جوہر الذات

دفتر اول

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

به نام آن که نور جسم و جان‌ست　　　خدای آشکارا و نهان‌ست
خداوندی که جان در تن نهان کرد　　　ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک خرگاه تخت لامکان ساخت　　　ز کاف و نون[1] زمین و آسمان ساخت
ز یک جوهر پدید آورد اشیا　　　ز بود خویش پنهان است و پیدا
مه و خورشید هر دو در سجودش　　　طلبکار آمده در بود بودش
به هر کسوت که می‌خواهد برآید　　　به هر نقشی که می‌خواهد نماید
زمین و آسمان گردان اویند　　　کواکب جمله سرگردان اویند
خرد انگشت در دندان بمانده‌ست　　　میان پرده‌ی حیران بمانده‌ست
ز کنه ذات او کس را خبر نیست　　　که جز دیدار او چیز دگر نیست
همه دیدار یار است ار بدانی　　　ولی در عاقبت حیران بمانی
صفاتش عقل کی بتواند آراست　　　اگرچه عقل از ذاتش هویداست
کمالش عقل و جان هرگز ندیدند　　　اگرچه راه بسیاری بریدند
فرو شد عقل‌ها در قطره‌ی آب　　　همه در قطره پنهان‌ست دریاب
همه در بحر این اندیشه غرق‌اند　　　ز فکرت دایماً پویان به فرق‌اند

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: *إنّماأمرهُ اذا أراد شیئاً أن یقول لهُ کُن فیکون.* یعنی: چون به چیزی اراده فرماید، کارش این بس که می‌گوید: «باش»؛ پس [بی‌درنگ] موجود می‌شود. (سوره یس، آیه‌ی ۸۲ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند)

نمود خود نمودەست او چنان باز / که نادانسته کس انجام و آغاز
همه حیران بمانده در جمالش / نمی‌یابد کسی این جا کمالش
کجا داند خرد کو خود چه بودەست / که او پیوسته در گفت و شنودەست
همه جانها درون پرده پنهانْشت / فلک از شوق او پیوسته گردانْشت
چو نتوانی که او را باز بینی / سزد گر عین خاموشی گزینی
ز خاموشی همه حیران و مستند / طلسم چرخ یک باره شکستند
اگر اسرار کلّی رو نماید / تو را زین حسّ فانی در رباید
برد تا لامکان و سدره[1] راز / ببینی در زمان انجام و آغاز
کسانی کاندر این ره درفشاندند / همه در قعر بحرش باز ماندند
نمی‌دانی در این معنی چه گویی / که گردان چون فلک مانند گویی
همه گردان توست ای دوست دریاب / درون خانه‌ای اکنون تو دریاب
زهی صنع نهان و آشکاره / که جان اینجا بمانده در نظاره
اگر خورشید گویم هست گردان / بمانده در درون پرده حیران
اگر ماەست دایم در گدازست / گهی بدر و گهی در عین رازست
کواکب نیز گردان وصالند / گهی اندر هبوط و گه وبالند
قلم بشکافته از هیبت یار / به سرگردان شده مانند پرگار
به روی لوح او بنوشته رازش / که تا اسرار بیند جمله بازش
اگر عرش‌ست اندر قطره‌ی آب / بمانده در تحیّر گشته غرقاب
اگر فرش‌ست افتادست مسکین / از او پیداست این بازار تمکین
وگر کرسی‌ست کرسی رفته از پای / شده گردون او از جای بر جای
ز شوقش می‌زند آتش زبانه / که نامم محو ماند در زمانه
ز عزمش باد بی‌پا و سرآمد / ندید اسرار و حیران بر در آمد
ز ذوقش آب هر جایی روان‌ست / که او آسایش جان و روان‌ست
ز رازش خاک، خاک راه بر سر / بپاشیدەست و مانده زار بر در
ز عجزش کوه گشته پاره پاره / به هر جایی شده بهر نظاره

۱- سدره: درختی است در اصل عرش. بر آسمان هفتم و هیچ‌کس از آن نگذشته است مگر پیامبر اسلام محمد بن عبداللّه(ص) (فرهنگ آنندراج).

ندیده سرّ و بوده زار و غم‌خوار / چه گویم جمله حیرانند و افگار[1]
اگر بحرست دایم در خروش‌ست / زشوق‌دوست چون‌دیگی‌به جوش‌ست
همو دارد یقین اندر وصالش / وزین دریا دلان دانند حالش
چو جمله این چنین باشند ای دوست / طلب کن مغز را تا کی در این پوست؟!
به پرده همچو ایشانی تو مانده / از آن اسرار کل حرفی نخوانده
رها کن این همه دریاب اوّل / چرا ماندی تو چون ایشان معطّل
تو داری راز جوهر در درونت / ولی کس نیست اینجا رهنمونت
تو داری آنچه گم کردی در آخر / فرو ماندی در این اسرار ظاهر
تو داری جوهر ذات و صفاتش / ولی دوری تو از دیدار ذاتش
تو داری جوهر بس بی‌نهایت / نمی‌یابی مر او را حد و غایت
تو داری جوهری از جمله برتر / به سوی جوهر ذاتی تو رهبر
زهی دیدار تو افلاک و انجم / درونی و برون پیدا و هم گم
ندیده دیده‌ی جان روی تو باز / حجاب آخر دمی از جان برانداز
چو بنمودی جمالت را مپوشان / که ذرّاتند جمله حلقه گوشان
زهی اینجا نموده سرّ اسرار / حقیقت نقطه و تو عین پرگار
گرفته مُلک جان و دل سراسر / تویی هم مونس و هم یار و غمخوار
تویی هم جان و صورت بی‌شکی تو / صفات جمله‌ای اندر یکی تو
تویی محبوب و هم مطلوب جانان / تویی اسرار پیدایی و پنهان
تویی ذرّات خورشید منیری / چرا اندر کف صورت اسیری
تویی راه و تویی آگاه صورت / یکی بنمای جمله بی‌کدورت
طلبکار تو و تو در درونی / چو بی‌چونی چه گویم من که چونی
تو بی‌چون وز تو چون پیدا تمامت / قیامت می‌کنی جانا قیامت
عجایب جوهری جانا ندانم / که چون شرح صفاتت را بخوانم
عجایب جوهری جانا چه گویم / که در شرح تو سرگردان چو گویم
نمودی روی خود در هفت پرده / ندیده هیچ چرخ سالخورده

۱- زمین‌گیر ـ آزرده

چه داند چرخ سرگردان چه بودی / که دیدار خود اندر وی نمودی
تویی بنموده روی اندر دل و جان / بگویم در حقیقت راز پنهان
تویی اندر صفات خود نمودار / حجاب خود خودی از پیش بردار[1]
چو مشتاقان همه حیران و مستند / هنوزت بسته‌ی عهد الستند
چراشان این چنین افکار ماندی / حزین و خسته و غمخوار ماندی
زمانی رویشان بنمای از راز / حجاب چرخ و انجم را برانداز
چو یک را در یکی بنمودی از خویش / زمانی مرهمی نِه بر دل ریش
به هر وصفت که می‌گویم نه آنی / که تو برتر ز وصف و داستانی
خرد طفلی‌ست در وصف کمالت / فرو مانده در این بحر جلالت
ولیکن عشق می‌دانند صفاتت / که او مشتق شده‌ست از بود ذاتت
حقیقت عشق وصف سر نگوید / که جز دیدار تو چیزی نجوید
حقیقت عشق دید آن روی و نشناخت / اگرچه عقل کل در سیر بگداخت
حقیقت عشق توحید تو خواند / که همچون عقل او حیران بماند
حقیقت عشق می‌گوید ثنایت / که فانی نیستی دیده بقایت
حقیقت عشق می‌بیند جمالت / که او دیده‌ست اسرار کمالت
حقیقت عشق تو پرده برانداخت / که در یکی تو را دیده‌ست و بشناخت
حقیقت عشق در جان راه دارد / که در هر دو جهان تو شاه دارد
حقیقت چون تویی چیزی دگر نیست / کسی دیگر به جز ذاتت خبر نیست
حقیقت چون تویی ذات عیانی / تو بنمایی به کل راز نهانی
تو بنمایی به کل راز نهانی / حقیقت چون تویی عشق نهانی
تویی در پرده‌ی جان رخ نموده / تو گفتستی حقیقت تو شنوده
یکی می‌بینمت در پرده بازی / که جز جمله توانی کارسازی
تو دانی این زمان عین صفاتی / ز صورت در صفات جان و ذاتی

همه جویای تو اندر دل و جان
ز بود خویش پیدایی و پنهان

۱- خواجه حافظ شیرازی:
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

در ذات و صفات و توحید حضرت باری‌تعالی فرماید

تعالی اللّه زهی ذات و صفاتت — که کی باشد صفاتت غیرذاتت
تعالی اللّه زهی دیدار رویت — نموده خود همه در گفت و گویت
تویی صنع نهان و آشکارا — که بنمودی به یک باره تو ما را
تویی صانع تویی جان و تویی حق — تویی در هر دو عالم نور مطلق
حقیقت نیست جز ذات تو اینجا — شدستم عقل در ذات تو شیدا
تو خواهی بود تا باشی سراسر — حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
وصالت را همه جویا تو در جان — جهانی بر رخ تو مانده حیران
تو بودی آدم و آدم تو بودی — خودی خود تو در آدم نمودی[1]
تو بودی نوح در دریای معنی — فکندی شورش و غوغای معنی
تو ابراهیمی و در نار هستی — بت نمرود را صورت شکستی
تو اسماعیلی و قربان خویشی — تو هم دردی و هم درمان خویشی
تویی اسحق و خود را سربریدی — چو جز دیدار خود چیزی ندیدی
تویی یعقوب نابینا چرایی — از آن کز یوسف جانت جدایی
تویی یوسف درون چاه مانده — ز سرّ خویشتن آگاه مانده
تویی جرجیس[2] گشته پاره پاره — جهانی مر تو را این جا نظاره
تویی موسی و بر طور الستی — ز اسرار نمود خویش مستی
سلیمانی و ملکت داده برباد — اگر خواهی کنی تو دیگر آباد
تو ایوبی و دیده رنج و زحمت — ولی در عاقبت دیدی تو رحمت
ز کریایی و مانده در درختی — به تیغ عشق بی‌شک لخت لختی
تویی یحیی در اینجا سر بریده — وصال این جا ز بی‌چونی ندیده
توخضری‌چشمه‌ی حیوان تو داری — چرا از تشنگی جان بر لب آری
تویی عیسی و اندر پای داری — نموده عشق خود را پایداری

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: ***فإذا سوّیته، و نفحتُ فیه من رّوحی فقعوا لَهُ ساجدین***. یعنی پس وقتی آن را درست کردم و از روح خود در آن دمیدم پیش او به سجده درافتید. سوره‌ی حجر، آیه‌ی ۱۹/ ایضاً این اشاره در سوره‌ی «ص» آیه‌ی ۷۲ نیز تکرار شده است. (نگاه کنید به قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

۲- جرجیس: در روایات اسلامی نام یکی از انبیاست که شهید شد. (ن.ک: فرهنگ مُعین، ج ۵).

تـویی مـر مـصطفا و نـور عـالم نـموده انـدر ایـنجا سرّ خـاتم
تو در شـهر عـلومت حـیدری تـو نـمود راز هـر مـعنی دری تـو
تـویی مـر انـبیا و اولیـا را تـو هسـتی ابـتدا و انـتها را
جـلالت انـبیاء راسـخ نـموده‌ست درِ اسـرار کـلّی بـر گشـوده‌ست
تـویی آتش ولیکـن در حـجابی از آن پـیوسته دایـم در عـتابی
تویی باد و روان در جسم و جانی از آن از دیـده‌ها ایـنجا نـهانی
تویی آب و روانـی در هـمه جـای به هر کسوت که‌می‌خواهی‌تو بنمای
تـویی خـاک و نـموده کـلّ اسـرار تـویی پـیدا شـده اعـیان دیـدار
تـویی کـان و پـر از گـوهر نـمایی سزد گر ایـن زمـان گـوهر فـزایـی
تـویی عـین نـبات و سرّ مـعدن به تو شـد جـمله‌ی اسـرار روشـن
تـویی بـنموده رخ در کـایناتی دُر ایـن ظـلمات تـن آب حـیاتی
تویی‌جانان‌وجان این جا چه گویم که جز ذاتت درون جـان نـجویم
زبـانی در دهـان گـویا شـده تـو درون جـان‌ها جـویا شـده تـو
تـویی و تـو شـده پـیدا مـرا یـار کـه ایـنجا مـی‌نبینم هـیچ اغـیار
تـویی ای دیـدنت در پـرده‌ی دل تو هستی در نهان گـم کـرده‌ی دل
تـویی اللّـه در تـوحید مـطلق نمود تـوست اشـیا جـمله الحـق
تـویی اللّـه ایـنجا در دل و جـان ز خودبرگوی‌وهم‌ازخود تو برخوان
تـویی اللّـه جـوهر در مـیانم بـه جـز از جـوهر ذاتت نـدانـم
تـویی اللّـه ایـنجا در دل و جـان ز چشـم آفـرینش نـیز پـنهان
تـویی اللّـه گـویایی زبـانی ز چشـم آفـرینش مـر نـهانی
دلا چون راز دیدی جـمله سـرباز حجاب از پیش چشم خود برانداز
حقیقت فاش کردی خـویشتن تـو نمودی مر حجاب جان و تـن تـو
جهان چون اوّل و آخر تـو بـاشی چه گویم این زمـان اسـرار فـاشی
بـه دیـدار تـو پـنهان گشت پـیدا تـعالی اللّـه زهـی نـور هـویدا
چو یکـی مـن چـرا پیوند جـویم تویی مـطلوب طـالب چـند گـویم
دلم خـون گشت ای سـاقی اسـرار مـرا در عـین خـود کـن نـاپدیدار
مـرا جـامی بـده زان جـام بـاقی که تو هم جان و هم جانی و ساقی

چو من توحید اسرار تو یافم / چنان خواهم که جان را برشکافم
خوشا آن دم که جان بی‌جسم باشد / به جز ذات تو دیگر اسم باشد
یقینم شد که نی مُردی نمیری / همه ذرّات عالم دستگیری
حیات باقی و عین بهشتی / که طینت در یداللّهیت سرشتی
زهی اسرار جان اسراردان کو / یکی داننده‌ای بیننده جان کو
هزاران جان پاک پاکبازان / فدای آن که یابد سرّ جانان
تویی جانان به جز تو من ندیدم / ز توست این جمله‌ی گفت و شنیدم
ز خود آورد و در خود او نموده‌ست / گره در عاقبت خود برگشوده‌ست
چو دیدت عشق عقل آمد ملامت / از آن بنمود این راز و پیامت
حقیقت جمله دیدار تو آمد / جمال جان خریدار تو آمد
حقیقت هم تو دیده دید دیدار / زجمله او تو را آمد خریدار
تو را بشناخت این جا در معانی / که کلّی رهنمای جان جانی
تو جانانی برون تو چو اسم‌ست / تویی گنج و همه عالم طلسم‌ست
زهی گنج تو جوهر فاش کرده / تویی نقش و تویی نقاش کرده
ز یکی در یکی خود باز دیده / خود این انجام و خود آغاز دیده
زهی از عشق خود مجروح گشته / تویی صورت عیان روح گشته
تو دانستی که چون بستی صور را / تویی انداخته عین گهر را
تو را بر ذرّه ذرّه راه بینم / تو را در جزو و کل آگاه بینم
تو آگاهی و صورت بی‌خبر ماند / درون پرده حیران در نظر ماند
نبینم جز تو را یک چیز دیگر / چو تو باشی نباشد نیز دیگر
چنین گفته‌ست این جا راه بینی / ز وصف تو مرا عین الیقینی
که گردیدم بسی در جان عالم / نظر کردم به این و آن عالم
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت / چو بسپردم بدو راه طریقت
ندیدم هیچ جز دیدار رویش / همه دارند سرّ لا و هویش
ندیدم هیچ جز دیدار اللّه / زدم دم در عیان قل هواللّه
ندیدم جز یکی در جوهر ذات / نمود یار دیدم جمله ذرّات
ندیدم جز یکی در کارگاهش / شدم در سایه‌ی عشق و پناهش

ندیدم جز یکی پیدا و پنهان نمود خویش دیدم جمله جانان
ندیدم جز یکی و در یکی بود نمود یار حق حق بی‌شکی بود
ندیدم جز یکی تا راه بردم ز دید عشق راه جان سپردم
ندیدم جز یکی درگنج جانان اگر چه پُر کشیدم رنج جانان
ندیدم جز یکی در دل عیان‌ست ز یکی یار بی‌نام و نشان‌ست
ندیدم جز یکی در لا نموده نمودم یار در لا، لا ربوده
ندیدم جز یکی اندر نمودار عیان دوست دیدم لیس فی الدّار[1]
یکی دیدم همه انجام و آغاز از آن اسرار کردم جمله سرباز
یکی دیدم تمامت بی‌نهایت همه در دوست در دیدار غایت
یکی دیدم مکان و لامکان هم به هم پیوسته دیدم جسم‌و جان هم
یکی دیدم ز یکی کل نموده ز یکی دیده و دیدم گشوده
یکی دیدم عیان و در یکی هست یکی اندر دویی یار پیوست
یکی دیدم ز خود پیدا نکرده ولی اندر حجاب هفت پرده
یکی دیدم درون را بر برونش همه ره گم بکرده رهنمونش
یک دیدم درون جان سراسر از آن اسرار ربّانی تو مگذر
چو در توحید جانان در یکی‌ام ز یکی جوهر کل بی‌شکی‌ام
چو در توحید جز یکی ندیدم یکی را در یکی یکی گزیدم
منم توحید یار و سرّ اسرار منم در جسم و جان بنموده گفتار
منم توحید اسرار الهی نموده سر ز ماهم تا به ماهی
منم توحید جانان آشکاره خودیِ خود ز خود کرده نظاره
منم توحید در لا مانده پنهان
حقیقت می‌نمایم سرّ اعیان

۱- نیست در دنیا. و آن اشاره به اندیشه عارف است که جز چهره‌ی پروردگار در این عالم نمی‌بیند. به عبارت دیگر از نظر او: «لیس فی‌الدّار غیرهُ دیاّر». یعنی به غیر از وجود حضرت یار، احدی در این عالم حضور ندارد. هر چه هست اوست.

در اثبات عین الیقین[۱] فرماید

زهی دیدار من دیدار یکتا / منم پنهان ز عشق خویش و پیدا
زهی دیدار من در اوّل کار / نموده در حقیقت عین پرگار
زهی دیدار من جان کل نموده / در آخر راز من کلّی فزوده
زهی وصف ثنایت برتر از جان / منم صورت منم تحقیق جانان
زهی دیدار من در جزو و در کل / نموده خویشتن هم رنج و هم ذل[۲]
کسی هرگز ثنایم چون تواند / که ایمن از خودیِ خود بماند
کسی هرگز ثنای من کجا گفت / چو من باشم حقیقت گفت و آشفت
کسی هرگز ثنای من نگوید / اگر گوید منم از من بگوید
منم آن جوهر پیدا نموده / که این دریای پرغوغا نموده
منم آن جوهر اسرار پیدا / که بنمایم در این بازار خود را
منم آن جوهر راز حقیقت / که بنمودم عیان سرّ طریقت
منم توحید خود گویان و جوهر / نموده از نمود چرخ و اختر
منم آن جوهر توحید بی‌چون / که آوردم همه در هفت گردون
منم آن جوهر لاء زمانین / که باشد پیش چشمم ذره کونین[۳]
منم آن جوهر دیدار جمله / که بنمایم ز خود اسرار جمله
منم آن جوهر اعزاز[۴] گردون / که پیدا مانده و پنهان و بی‌چون
منم آن جوهر افلاک و انجم / که بنمایم ره حکمت به مردم
منم آن جوهر بی‌حدّ و غایت / که بنمایم کسان را در هدایت
چو بی‌چونم ز خود توحید گویم / که جز دیدار خود چیزی نجویم
همه دید منست ار بازدانی / چرا چندین ز ما حیران بمانی
منم گویای خویش و سرّ اسرار / که می‌گوید در این گفتار عطّار
منم عطّار او را رخ نموده / ابا او رازها گفت و شنوده

۱- مرحله دوم یقین است و آن چنان است که سالک به سبب صفای باطنی که یافته است به کشف بسیاری از رموز اسرار جهان موّفق شود. (فرهنگ مُعین، ج ۴).
۲- پست فطرت و دون صفت
۳- دنیا و آخرت.
۴- عمل بزرگ کردن، افزایش ـ بزرگی

نمودم راز خود او را ز آغاز — دگر در پرده خواهم بردنش باز
بسی با او عیان و راز گفتم — حقیقت مر ورا گفت و شنفتم
بر آن سرّی که او اینجا نموده‌ست — ز ذات ما ورا گفت و شنودست
کنون حیران ما اندر جلال‌ست — چو ما گوییم نطقش گنگ و لال‌ست
چو ما گفتیم هم ما بازگوییم — نمود راز ما ز آغاز گوییم
کنون حیران خود مانده‌ست عطّار — منم گوینده‌ی این سرّ و گفتار
به عون[1] خود ورا دادم وصالش — برون آوردم از رنج و وبالش
چو او جز ما دگر غیری ندیده‌ست — همه من گفتم و او در شنیده‌ست
عنان[2] را بازکش از راه اسرار — که هرکس نیست خود آگاه اسرار
که می‌داند که این اسرار چون‌ست — که حق می‌گویدو حق رهنمون‌ست
کنون عطّار ما با هوشت آریم — کنم گویا ز پس خاموشت آریم
چو گنج راز دادیمت نهانی — ببخشم جوهرت تا برنشانی
چو در بیرون و در جانت عیانیم — هَمَت ما در زبان جوهر نشانیم
چو کردی ذات ما را در عیان فاش — ندیدی غیر ما اینجا تو ما باش
منم اوّل منم در آخر کار — به فضل خود تو را بخشم‌به یک بار
چو من باشم بیامرزم تمامت — به جنّت‌شان رسانم در قیامت

حقیقت فاش گردانم حقیقت
تو را عطّار سازم در شریعت

در ثنای احدیت و فنای بشریت فرماید

زهی عطّار کز سرّ الهی — نمودی عین دید پادشاهی
زهی گستاخ بر اسرار معنی — تو خواهی دید حق اظهار معنی
عیان واصلانی در جهان تو — که بنمودی چنین سرّ نهان تو
به معنی برتر از هر دو جهانی — که گفتی فاش اسرار نهانی
به حکمت لوح گردان می‌نگاری — که تو حکمت ز نون الحکم[3] داری

۱- یاری ۲- افسار ـ مانع شدن
۳- اشاره است به آیه‌ی: *ن والقلم و مایسطرون*. یعنی قسم به قلم و آنچه او می‌نویسد (سوره‌ی القلم،
←

به حکمت راز جانان داری اینجا / ز دید دوست برخورداری اینجا
چو این جوهر تو را دادند اوّل / چو زر کن مشکلات جمله را حل
تو را دادند معنی تا بدانی / جواهرهای معنی برفشانی
تو داری گنج و مُلک پادشاهی / که ذرّات جهان را نیک خواهی
از این شیوه سخن هرگز که دیده‌ست / حقیقت چون تو هرگز کس ندیده‌ست
نمانده عقل اندر عشق جانان / به یک باره شدی در دوست پنهان
نمانده عقل اندر عشق دلدار / خودی خود تو را کرده نمودار
نمانده عقل پنهانی تو در دوست / حقیقت مغز شد در حق تو را پوست
نمانده عقل تا عاشق شدستی / بقای عشق را لایق شدستی
نمانده عقل تا عشّاق عالم / زنندت سیر معنی‌ها دمادم
نمانده عقل تا در عین عشاق / نمایی دمدمه در کلّ آفاق
نمانده عقل و راه کل سپردی / تو گوی معنی از آفاق بردی
نمانده عقل سالک در وصولی / از آن نزدیک ذات حق قبولی
نمانده عقل و عشق آمد پدیدار / به چشم تو نه در ماند نه دیوار
نمانده عقل و عشقت رهنمون شد / از آن جان و دلت دریای خون شد
نمانده عقل و عشقت راز برگفت / تمامت گوهر اسرار را سفت
نمانده عقل و عشق آمد پدیدار / که تا آویزدت یک باره از دار
نمانده عقل و عشقت لامکان شد / وجودت برتر از هر دو جهان شد
نمانده عقل و عشق آوازه انداخت / تو را چون شمع سوز عشق بگداخت
نمانده عقل و عشق اندر صفاتت / عیان بنمود اینجا سرّ ذاتت
نمانده عقل تا در لافتادی / درِ اسرار کلّی برگشادی
نمانده عقل عشق و نور قدسی / ولی درمانده‌ی این در شدستی
نمانده عقل دیرت شد خرابی / سزد کز خویش بی‌این دیریابی
نمانده عقل جوهر فاش کردی / میان سالکان خود فاش کردی
نمانده عقل اسرار جهانی / درون جسم و جان گنج نهانی

آیه‌ی ۱/ قرآن مجید ترجمه‌ی استاد فولادوند).

نــمانده عــقل تــو راز دو کــونی   از آن انــدر یکــی بــر لون لونــی[۱]
نــمانده عــقل بــرگو آنــچه آیــد   کــه حــق مــی‌گویدت حــق مــی‌نماید
نــمانده عــقل مــن گــفتارت آمــد   یــقین ذات در دیــدارت آمــد
نمانده عقل حق در گفت و گــوی‌ست   فلک بهر تو سرگردان چــو گــوی‌ست
نــمانده عــقل حــق در جــانت آمد   ز پــیدایــی خــود پــنهانت آمــد
نــمانده عــقل هــم ار عشــق مکــدر   که بی عشــقت نــبینی حــق ســراسر
نــمانده عــقل جــانان‌ست جــانت   ازو بشــنو هــمه شــرح و بــیانت
نــمانده عــقل تــوحیدت یکــی شــد   هــمه عــین یکــی‌ات بــی‌شکی شــد
یکــی دیــدی ز یکــی آمــدستی   در ایــنجا واصــل عــهد الســتی
یکــی دیــدی ز یکــی در وجــودی   نــبودی تــا نــبودی زان کــه بــودی
یکــی دیــدی از آن در یک نــمودی   کــه انــدر آتش مــعنی چــو عــودی
یکی دیــدی تــو چــه ذات و صــفاتش   صــفاتش کــوی اعیان‌ست و ذاتش
یکــی دیــدی از آن صــاحب راز   که خواهــی گشت هــم انجام و آغاز
یکــی دیــدی در اول هــم در آخــر   نگــه مــی‌دار هــم اســرار ظــاهر
یکــی دیــدی در ایــنجا صــورت یــار   رهــا کــردی ز دیــد خــویش پــندار
یکــی دیــدی تــو صــورت در مــعانی   از آن از بــحر مــعنی دُر چکــانی
یکی دیــدی ز مــعنی جســم و جــانت   از آن شــد راز ســبحانی عــیانت
یکی دیدی تــو انــدر دیــده‌ی خــویش   از آن بــرداشــتی آن پــرده از پــیش
یکــی هســتی و در یکــی یکــی تــو   مــثال قــطره‌ای در قــلزمی[۲] تــو
یکــی دیــدیْ در ایــن بــحر الهــی   نــمود جــوهر ذاتت کــماهی[۳]
از آن ایــن جــوهر تــوحید دیــدی   کــه در مــعنی و صــورت نــاپدیدی
تــویی آن جــوهر بــحر هــدایت   کــه کس ایــنجا نــمی‌دانــد نــهایت
تــویی آن جــوهر کــان حــقیقت   کــه بــنمودی عــیان جــان حــقیقت
تــویی آن جــوهر اســرار یــزدان   که جوهر فاش خواهی کرد زیــن کــان

۱- رنگارنگ ـ رنگ به رنگ
۲- دریا و رودخانه‌ی بزرگ و در این‌جا مورد اوّل مراد و منظور است. (فرهنگ مُعین، ج ۲).
۳- چنان که هست، آنگونه که سزاوار و شایسته است.

تویی آن جوهر اسرار معنی / که کردی این همه اظهار معنی
تویی آن جوهر دریای ذاتی / که جوهرپاش اعیان صفاتی
ز اسرار السّتت هست جوهر / از آن تو هستی اندر عین گوهر
تو داری جوهر بازار معنی / گهرپاشی کن از اسرار معنی
زهی کاین بیت هر یک جوهری‌اند / ز یک دریا و هر یک گوهری‌اند
اگر گویی ثنای خویش بسیار / نیاید هیچ بر دکان خریدار
کم خودگیر و خود کم کن درین راه / که جز خودی نداری هیچ همراه
نداری هیچ همراهی جز اسرار / که او دارد حقیقت دیدن یار
نداری هیچ اندر دهر فانی / به جز گلزار اسرار و معانی
نداری هیچ در هر دو جهان تو / به جز یکی خدا عین العیان[1] تو
نداری هیچ جز دیدار اللّه / از آن دم می‌زنی از صبغة اللّه[2]
نداری هیچ بر جان جای داری / تو را شاید که او را پای داری
نماندی هیچ در دنیا فلا هیچ / رها کن این طلسم پیچ بر پیچ
چو دیدی گنج ذاتت در یکی حق / ز حق گوی و هم از حق جوی مطلق
تو گنجی لیک در بند طلسمی / تو جانی لیک در زندان جسمی
طلسم و بند بر نجات[3] نشکن / نمود جوهر ذرات بشکن
طلسم چرخ گردان پاره پاره / که تاریکی تو را باشد نظاره
چرا در درد صورت مبتلایی / چو تو صورت فکندی کل خدایی
تو را صورت نخواهد بود همراه / ز معنیِ خدا می‌باش آگاه
تو را صورت به کاری می‌نیاید / خدا دیدارت اندر جان نماید
چو صورت بشکنی بی‌شک حقی تو / دویی شد محو و کلّی خود حقی تو
بلایی را کشیدی هم ز صورت / از آن پیوسته بودی در کدورت
بلای دل کشیدی در سرانجام / به یک ره درفکندی ننگ با نام

۱- آنچه که انسان به چشم می‌بیند و برای او یقین حاصل می‌گردد.
۲- اشاره به آیه کریمه: «رنگ‌آمیزی خدا است که به مسلمانان رنگ فطرت ایمان و توحید بخشیده و هیچ رنگی بهتر از ایمان به خدا نیست...» و آیه‌ی مربوط به آن، این است: ***صبغةاللّه و من أحسن مِن اللّه صبغةً و نحنُ لهُ عابدون*** (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۳۸/ قرآن مجید، ترجمه‌ی شیخ عباس مصباح زاده).
۳- آزاد کردن ـ تحویل دادن

بـــلای دل کشــیدی تــو دریــن راه کــه از حــال اوفــتادی در بـن چـاه
بـــلای دل کشــــیدستی و دیـــدی از آن ایـــن لحــظه در دیـدار دیـدی
بـــلای دل کشــیدی در جــهان تــو از آن دیـــدی هــمه راز نـهان تــو
بـــلای عشــق ایــنجا دل کشــیدی از آن رو ایــن هـمه گـفت و شـنیدی
بــــلای عشــــق در دل راه دارد از آن کـــاین دل نـظر در شـاه دارد
بـــلای عشــق در جــان و دل آمـد که دل با جان در ایـن عـین کـل آمـد
بـــلای عشــق دانـد سـالک پـیر کــه ایــنجا درنگــنجد هـیچ تـدبیر
بــلای عشــق دانـد آن کـه چـون مـن بـه شب نـالان بـود تـا روز روشـن
بــــلای عشــــق اوّل دیـــد آدم مــن از وی بـیشتر دیـدم در ایـن دم
بــلای عشــق جـانان در فـغان‌ست از آن کـاین‌جا نـمود قـیل و قـال‌ست
ولی تـــا ایــن بـلا در لاعـیان‌ست بِـلاشک گشت راحت را نـهان‌ست
طـریق عشــق جـانان بی‌بلا نـیست تو هم لاشو که در حق هست لا نیست
طـریق عشــق جـانان لطـف بـاشد کـه جـز مـر لطـف او چـیزی نـباشد
طـریق عشـق خـلوت خـوی کـن راز اگر مردی ز صـورت جـوی کـن بـاز
طریق عشق آن کس یـافت چـون مـن کـه او را عـین گـلشن گشت گـلخن[1]
طـــریق عشـــق آن کس بـاز دانـد کـه نـی آغـاز و نـی انـجام دانـد
طـریق عشـق جـز یکـی نـدانـد یکـــی را در یکـی حـیران بـماند
طـریق عشــق مـن بـردم حـقیقت کـه بسـپردم بـه حـق راه شـریعت
طـــریق عشـق آن بـاشد تـو را آن کـه ایـنجا تـو نـبینی غـیرجانان
طـریق عشــق ایـنجا بـاز بـین بـاز همه در توست خـود را بـاز بـین بـاز
طـریق عشــق در جــان‌ست دیـدار برافکـن صـورت و جـانت بـه دیـدار
بـرافکــن صـورت و مـعراج دریـاب تــو را بـر سـر حـقیقت تـاج دریـاب
برافکـن صـورت و مـعراج خـود بـین همه ذرّات جـان مـحتاج خـود بـین
بـرافکـن صـورت و مـعراج یـارست ز دیـد جــان نـظر کـن آشکـارست
اگــر مــعراج جــان جـانان نـماید هــمه در پـیش تـو یکســان نـماید

۱- نوعی آتشدان که در آن غلّه را به ریگ گرم بریان کنند. هم‌چنین به تون حمّام و مزبله نیز گویند و در این‌جا مورد آخر مراد است (فرهنگ مُعین، ج ۳).

اگر معراج خود در جان ببینی   رخ معشوقه‌ات اعیان ببینی
اگر معراج این جاگه ندیدی   میان اهل معنی ناپدیدی
اگر معراج این‌جا رخ نماید   تو را از بود صورت درباید
اگر معراج این‌جاگاه بنمود   تو را پیدا نماید در عیان بود
رهی ناکرده چون تیری در آماج[1]   کجا هرگز نیابی دید معراج
رهی ناکرده‌ای هرگز چه گویم   که تا اسرار معراجت بگویم
رهی ناکرده‌ای مانند احمد   که تا بر قدر خود گردی مؤیّد
رهی ناکرده‌ای مانند او تو   که تا گردی به قدر خود نکو تو
رهی ناکرده‌ای در سدره‌ی جان   که تا بینی حقیقت روی جانان
رهی ناکرده در اسرار مطلق   که تا بینی تو جان جاودان حق
رهی ناکرده‌ای در جوهر جان   که تا بینی تو جان جاودان حق
رهی ناکرده این جاگه چه جویی   چرا بی‌هوده اندر گفت و گویی
رهی ناکرده‌ای اندر صفاتت   که بنمایی حقیقت عین ذاتت
رهی ناکرده‌ای تا بازدانی   که سرّ این جهان و آن جهانی
رهی ناکرده‌ای مانند مردان   از آن سرگشته‌ای چون چرخ گردان
رهی ناکرده‌ای چون سالکان ساز   که تا یابی نمودت جمله سرباز
رهی ناکرده‌ای چون کاروان تو   بکن راه و به منزل خود رسان تو
رهی کن تا به منزل در رسی باز   که تا یابی نمود خویشتن باز
رهی کن تا خوش و فارغ نشینی   که این دم در گمان نه در یقینی
چو مردان راه کن باشد که یک روز   ز عین واصلان گردی تو پیروز
چو مردان راه کن ای ره ندیده   در این دنیا دل آگه ندیده
چو مردان راه کن از چه برون آی   به معنی و به صورت ذوفنون[2] آی
چو مردان راه کن در جسم و جان تو   که می‌بینی نمود تن عیان تو
چو مردان راه کن در جوهر جان   که تا بینی حقیقت سرّ سبحان
چو مردان راه کن دریاب آخر   از این دریا دمی دُرّ یاب آخر

۱- بر وزن تاراج، خاکی که نشانه‌ی تیر را بر آن نصب کنند.

۲- کسی که در فنون و علوم بسیار دست داشته باشد. خداوند فن‌ها، بسیار هنر (فرهنگ مُعین، ج ۴).

چو مردان راه کن دریاب زین بحر | که چیزی نیست در دنیا به جز زهر
چو مردان راه کن بگذر ز کونین | در اینجا او نمی‌گنجد زمانین
برون شو زین جهان با آن جهان تو | دمی بنگر زمین را با زمان تو
برون شو زین جهان و آن جهان بین | یکی ز آیات حق عین‌العیان[1] بین
برون شو زین جهان و جای دیوان | به جایی کان نباشد غیر جانان
برون شو زین سرا گر مرد راهی | که تا یابی حقیقت عین شاهی
برون شو زین سرا و آن سرا بین | دمی در جان دلت خلوت‌سرا بین
چو معراج تو در جان‌ست خود بین | که تا تلخی شود پیش تو شیرین
به قدر خود بیابی آنچه یابی | همی ترسم که جز خود را نیابی
حقیقت جسم و جان اینجا نماند | از آن کاین نقش در دریا نماند
چو در نزدیک جانان می‌روی تو | سزد گر در جهان جان شوی تو
مبین خود تا تو را زیبد ز اسرار | نظر اندازدت بر جان و دل یار
چو جانت در نظر جانان نیابد | دل و جان هر دو سوی او شتابد
چو جانت سوی او یابد پناهی | نماند هیچ جز حق هیچ راهی
نماند هیچ جز دیدار جانان | نبینی هیچ جز انوار جانان
نماند هیچ جز دیدار یکسر | چه گویم تا تو را آیدْت باور
نماند هیچ در دریای فانی | ز عقل و صورت و فهم و معانی
نماند هیچ جز در ذات اللّه | کجا ذاتی نمودت قل هو اللّه[2]
چو قطره غرق دریا شد چه باشد | وجود قطره جز دریا نباشد
چو قطره غرق دریا شد حقیقت | بدان این سر تو در عین شریعت
شود دُرّ گر بماند در صدف باز | وگرنه عین دریا باشد از راز
ایا دریا ندیده چند گویی | که در دریا فتاده چون سبویی
سبو چون افتد اندر عین دریا | کند از آب دریا بانگ و غوغا
نیابد بانگ و فریادش بسی هم | که تا پنهان شود در بحر در دم
رود با عین دریا در زمانی | میان آب و گل گیرد مکانی

۱- آنچه که انسان به چشم ظاهر می‌بیند و برای او از حقیقت اشیاء یقین حاصل می‌گردد.
۲- اشاره به سوره‌ی اخلاص: «بگو یا محمّد اوست خدای یگانه»

تـو را بـا ایـن چـنین گـفتار حـاصل
که یک دم مـی‌نگشتی دوست واصـل
اگـــر دریـــای لاهـــوتی[1] بـیابی
ســوی آن بـحر نـاسوتی[2] شـتابی
اگـر تـو غـرقه هـم مـایی بـه دریـا
ســر تــختت کـجا بـاشد ثـریّا
وگـــر در تـــو بـماند بـحر غـرقه
یکـی بـینی تـو ایـن هـفتاد فـرقه
شـود بـحرت در ایـن دل نـاپدیدار
بـیابی جـوهر و هـم درّ شـهوار
هـمه در عـین دریـا بـازبینی
چـو مـردان تـو دمـادم راز بـینی
ولی ای دوست دریا جای تـو نـیست
حـقیقت عـین دل مأوای تـو نـیست
تـو دریـایی و از دریـا تـو جـوهر
نـمود خـویش در اسـرار بـنگر
به جـز دریـای جـان درّ دگـر نـیست
که اینجا جز یکـی ذاتِ گـهر نـیست
کـدامـین جـوهر است ار بـازدانی
کـه چـون او مـی‌نباشد در مـعانی
حـقیقت جـوهر ذات‌ست اللّـه
کسـی مـانند او کـی بـاشد آگـاه
حقیقت اوست در هـر دو جـهان نـور
که انـدر هـر دو عـالم اوست مشـهور
تـمامت سـالکان مـحتاج اویـند
بـه جـان پـیوسته در معراج اویـند
صـفاتش وصـف کـردن مـی‌نیارم
اگـرچـه جـوهر دریـاش دارم
صفات صورت و معنیش جان یـافت
از او ایـن جـوهر عـین‌العیان یـافت

در نعت سیّدالمرسلین علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات فرماید

بـه بـالا مـصطفی سـرو روان‌ست
رخش مـانند مـاه آسـمان‌ست
وجـود مـصطفی از نـور پـاک‌ست
ز لطف حـق نـبیّ اللّـه نـه خـاک‌ست
زمـین و آسـمان او را طـفیل‌ست
مـلک بـا آدم و جـنّش زخـیل‌ست
مـحمّد بـر هـمه عـالم رسـول‌ست
رسـول سـرور و صـاحب قـبول‌ست
هـنز[3] آدم مـیان آب و گـل بـود
کـه او شـاه جـهان و جـان و دل بـود

۱- جهان معنی، عالم امر، عالم غیب. عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی‌اللّه حاصل می‌شود. (فرهنگ مُعین، ج ۳).

۲- عالم طبیعی و اجسام، عالم مادی، جهان فرودین در مقابل عالم ملکوت، لاهوت و جبروت. (فرهنگ مُعین، ج ۴).

۳- هنز: مخفّف هنوز

دو گیسویش به رنگ مشک اذفر[1] ... دو چشم نرگسینش زُهره پیکر
لب و دندان او گوهرفشان‌ست ... میان جمله او سرّ عیان‌ست
نمود او نمود کردگارست ... که در اسرار کل او پایدارست
چه گویم من ثنای او خدا گفت ... که نور اوست با نور خدا جفت
حقیقت در شریعت رهنما اوست ... بگویم راست دیدار خدا اوست
حقیقت نور پاک ذات یزدان ... که آمد فاش کرده سرّ اعیان
ز هر منزل که او سوی دگر شد ... اگرچه پخته بُد او پخته‌تر شد
چو خودحق‌یافت خود را بی‌شکی دید ... شب معراج او جمله یکی دید
یکی بود او نمود هر دو عالم ... بیامد تا به عبداللّه ز آدم
بُدش تعظیم سرّ لامکانی ... از آن دید او چنین صاحب قرانی[2]
زهی صاحب قران کره‌ی خاک ... به صورت رفته بر بالای افلاک
حقیقت حق تویی اینجا بدیده ... تویی از انبیا این جا گزیده
تو گفتستی نمود من ز آنی ... حقیقت و اصلان دانندگانی
ترا زیبد که ختم انبیایی ... که در هر دو جهان تو پیشوایی
طفیل[3] خنده‌ی تو آفتاب‌ست ... ز چشمت قطره‌ای عین سحاب[4]ست
تویی شاه و همه آفاق خیل‌اند ... تویی اصل و همه عالم طفیل‌اند
تو آغازنده‌ای از آفرینش ... تو هستی دیده‌ها را نور بینش
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف[5] ... فکنده زلزله در نون و در کاف
زهی شرعت فکنده کفر از دین ... ندیده هیچ کس این عزّ و تمکین
زهی شرعت ورای هفت افلاک ... تو کردستی به حکمت زَهره، تریاک
زهی شرعت به گرد چرخ بسته ... سر زنّار بتها برشکسته
زهی شرعت نموده روی در دل ... گشاده رازهای سرّ مشکل
کجا همچون تو باشد رهنمایی ... درون قلعه‌ی دل درگشایی

۱- دراین جا به معنای مشک تیز بوی (فرهنگ معین، ج ۱).
۲- دارای قدرت وسیع و گاه به معنی مطلق بزرگ.
۳- موجودی که در پرتو دیگری زندگی کند. مهمان ناخوانده و سربار.
۴- جاده شیری ـ لکه به شکل ابر و در این‌جا مراد ابر باران آور می‌باشد.
۵- کوهی که می‌پنداشتند گرداگرد ربع مسکون کشیده شده.

تمامت سالکان از جان غلامند	تمامت پختگان این جای خامند
تمامت خاک درگاه تو باشند	همه بهر تو در راه تو باشند
به صورت برتر از کون و مکانی	تمامت واصلان را جان جانی
تویی جانان بَرِ اسرار بینان	تو را دانند حق صاحب یقینان
تو را شد کاینات اینجا چو ارزن	مرا اسرار کل شد از تو روشن
محمّد صادق القول[1] و امین‌ست	جهان را رحمةٌ للعالمین‌ست
تو هستی ذات پاک و عین رحمت	تویی پیوسته اندر عین قربت
تو دیدستی شب معراج حق تو	از آن بردی به حق اینجا سبق تو
تو خورشیدی و جمله ذرّه‌ی تو	فلک این جایگه گم کرده‌ی تو
فلک شد خرقه پوش خانقاهت	سرگردان‌ست اندر عین راهت
چو دارد چون تو شاهی چون نگردد	که بر یاد تو بر گردون بگردد
مه از شوق رخت هر ماه بگداخت	سپر از خجلت رویت بینداخت
ز شوقت آفتاب از ذوق گردانْست	کواکب نیز سرگردان و حیرانْست
ز رویت ذرّه‌ای دریافت خورشید	از آن اندر فلک لرزانْست چون بید
تو کردی دعوت دین‌ها سراسر	تو داری پنج وقت اللّه اکبر
تمامت دین‌ها را برفکندی	تو بیخ کفر از عالم بکندی
همه در تو شده چون قطره‌ای گم	کجا پیدا شود در قطره قلزم
همه جانها فدای روی تو باد	تو دادی در حقیقت جملگی داد
همه از بهر روی تو فدایند	شده حیران ز بهر یک ندایند
به تو دادند یک سر جمله امیّد	چنین مگذار ما را تا به جاوید
تو داری هرچه هست این جا به دیدار	تمام جانها مهرت خریدار
چو جانانی تو را از جان گزیدم	چو جانانی به جز جانت ندیدم
تویی جانان و جان را کرده اینجا	ز پیدا نیست پنهان کرده اینجا
تو پیدایی و هم پنهان همیشه	تو هم جانی و هم جانان همیشه
حبیب اللهی و حق را تو دیدی	از آن مغز حقیقت برگزیدی

۱- راستگو، صادق العهد، صادق الوعده (فرهنگ مُعین، ج ۴).

حبیب‌اللّهی و حق را تویی دوست
تویی مغز و همه آفاق چون پوست
تویی اللّه را محبوب بی‌شک
نموداری ز حق در جمله حق یک
یکی دیدی تو خود اللّه در ذات
از آن دادت تمامی عین آیات
چو حق بی‌واسطه در خویش دیدی
چنان کز پس ندیدی بیش دیدی
درون خویش دیدی ذات اللّه
یکی اندر صفات قل هواللّه
تویی ذات و صفاتت هست صورت
کجا گردد به گرد تو کدورت
سزد ای دل که معراجش بخوانی
به الفاظ زبان دُرها چکانی

در صفت معراج حضرت محمّد علیه الصّلوه والتسلیم فرماید

شبی آمد برش جبریل از دور
سراسر کرده عالم را پر از نور
بُراق[1] از لامکان آورده با خود
پر از نور و لگامش[2] بود در یَد
ز حضرت سوی سیّد شد که برخیز
دمی زین رخش زیبا پیکرآویز
گذر کن مهترا از هر دو عالم
که تا بینی عیان سرّ دمادم
به دارالملک روحانی سفر کن
ز شش جهات و هفت اختر گذر کن
در آنجایی که آنجا مرسلین‌اند
که در جنّت ستاده حور عین‌اند
فتاده غلغلی امشب در افلاک
تمامت اختران افتاده در خاک
همه بهر تو امشب در خروش‌اند
ز جان و دل تمامت حلقه گوش‌اند
تمامت آسمان را درگشادند
ز بهرت دیده‌ها بر ره نهادند
همه جویای دیدار تو گشته
به جان و دل خریدار تو گشته
تو را از جان و دلها دوستدارند
ستاده با طبقهای نثارند
قدم در نه به بام عرش اعظم
که پیشت ارزنی باشد دو عالم
دو عالم در تو امشب کم نبوده‌ست
که حق امشب وصالت را نموده‌ست

۱- براق: بُراق بر وزن غُراب، مرکبی فضا پیما بوده که حضرت ختمی مرتبت رسول خدا(ص) در شب معراج به امر خداوند و به همراهی جبرییل با آن به آسمان‌ها سفر کرد و نقاط مختلف گیتی را پیمود و از عجایب آفرینش دیدن نمود. نوشته‌اند به لحاظ جُثّه این مرکب بزرگ‌تر از خر (دراز گوش) و کوچک‌تر از شتر بود و چهره‌اش به فرشتگان شبیه بوده است. (آنندراج، به نقل از نورانی وصال، کتاب مصیبت‌نامه عطّار، بخش لغات و اصطلاحات).

۲- مهار ـ سرکش ـ خودسر

تمامت انبیا استاده در راه | که دریابند دیدار تو ای شاه
خدایت همچو ایشان دوستدارست | تو را امشب حقیقت وصل یارست
بُراقش پیش برد و بر نشست او | طناب شش جهت را برگسست او
ز حق بگذشت وز جان هم گذر کرد | ز یکی در یکی، یکی نظر کرد
یکی می‌دید و می‌شد تا بر دوست | جدا مغزی که بُد می‌کرد از پوست
گذشت از اوّل و در دو نماند او | سوم بگذاشت از چارم براند او
ز پنجم برگذشت و از ششم هم | ز هفتم نیز و آنجا دید آدم
ستاده انبیای کار دیده | گشاده از برای یار دیده
تمامت مصطفی آن شب بدیدند | ز شادی در بر سیّد دویدند
سلامش جملگی کردند از جان | شده در روی احمد جمله شادان
درآمد آدم و کردش سلامی | ز عین معرفت دادش پیامی
که‌ای فرزند پاک و نور دیده! | تو امشب در حقیقت کل بدیده
شب امشب مرا از یاد مگذار | که بهر توکشیدم رنج و تیمار
بخواه از حق تعالی امّت خویش | بنه‌شان مرهمی اندر دل ریش
درآمد نوح و گفتا ای ستوده | نمود تو مرا کلّی نموده
مرا نیز امشبی می‌دار دریاد | که جان من فدای روی تو باد
تمامت انبیا گفتند هر یک | نمود خویش با او جمله بی‌شک
بداد آنجا به جمله دلخوشی را | براند از سدره و بر شد به بالا
به قدر آنجا که مهتر را محل بود | زحل آنجا بِنِسْبَت در وحل[1] بود
چنان راند و بشد از سدره تا نور | که جبریل امین افتاد از دور
در آن منزل که بودِ بودِ بود او | امین را همچو گنجشکی نمود او
نمی‌گنجید آنجا لیس فی الدّار | اگر تو واصلی این سر نگه‌دار
نمی‌گنجید آنجا میم احمد | احد شد در زمان بی‌خود محمّد
چو از خلوت به درگه او فرو رفت | درآمد نور ربّانی و او رفت
در آن وحدت زبانش رفت از کار | محمّد شد ز دید خویش بی‌زار

۱- گِل و لای، مانند آنکه گوییم: اُشتر در وحل بود، یا خر در گِل بود. یعنی وامانده و حیران.

محمّد محو شد تا ماند اللّه | کجا ماند کسی آنجای آگاه
محمّد دید خود را لا نموده | نمود دیده در الّا فزوده
یکی را دید آنجا سرّ بی‌چون | چو بی‌چون بود چون گویم که بد چون
ز بی‌چونی ز خود خود رهنمون یافت | نظر کرد و خدا را در درون یافت
همه حق دید خود در وی نهان دید | جمال دوست هم در خود عیان دید
عیان بُد در درونش عین دیدار | نداند این مگر جز مرد دیندار
جمال دوست پیدا دید و پنهان | محمّد بُد حقیقت جان جانان
یکی را دید در خود آشکاره | ز خود در خود همی کردش نظاره
یکی را دید جمله خویشتن را | فکنده مر حجاب جان و تن را
حجاب از پیش رخ برداشته او | ز دید خود نظر نگذاشته او
همه او بود غیری را ندیدش | از آن حالت زمانی آرمیدش
چو نور ذات دیگر بار پیوست | نمود مصطفی در یار پیوست
عتابی کرد جانان در سلامش | نموداری نمود اندر کلامش
چو زان حالت دمی با خویشش آورد | سلامی و علیکی پیشش آورد
بپرسید و به خود بنمود رازش | که می‌داند که تا چون بود سازش
سه باره سی هزارش گفت اسرار | که بشنو در حقیقت سر نگهدار
زهی خلوت که موسی درنگنجید | فلک در نزد او ذره نسنجید
تو را گفت او هر آنچه گفتنی بود | حقیقت گوش معنی تو بشنود
تو بشنودی حقیقت گفت دلدار | تویی خورشید و ماه و ذرّه کردار
حقیقت حق بدید او بر سر و چشم | اگرچه ناسزا گیرد از این خشم
معاینه خدا دیده‌ست در خود | که پیدا کرد این جا نیک از بد
حقیقت او خدا را در خدا یافت | نه همچون ما همه چیزی جدا یافت
جدا نزدیک او هرگز نباشد | که دید انبیا عاجز نباشد
چو خاصه مهتری او بود رهبر | طفیل نور او آمد سراسر
اگر دیده همی دیدار او یافت | شب معراج کل دیدار او یافت
نبیند همچو او دیگر کسی یار | که پنهان‌ست اسرارش ز انکار
کسی کانکار او کرده‌ست بی‌شک | به‌ست از وی به صد باره دُمِ سگ

حقیقت سگ شرف دارد بر آن کس / به نزد اهل معنی هست ناکس
بدان گفتم که تا منکر شود کور / بماند تا ابد از جهل رنجور
اگر چه منکرانش پیش دیدند / همه از خویشتن دلریش دیدند
در آن دم گفت کای دانای اسرار / نمی‌بینم تو را من خود به دیدار
تویی جمله چه گویم اندر این کار / حقیقت نقطه‌ی و عین پرگار
چنین گفت ای محمد این مگو باز / تو را دادیم این ترتیب و اعزاز
تو را بنموده‌ایم این راز تحقیق / تو را بخشیده‌ایم این عین توفیق
تو را دادیم اسرار عیانی / تو از جمله حقیقت کاردانی
تو را دادیم و دیگر کس ندادیم / همه از بهر دیدارت نهادیم
طفیل تو همه کردیم پیدا / ز نور توست در تو جمله اشیا
حقیقت ما و تو هر دو یکی‌ایم / به نزد مؤمنان ما بی‌شکی‌ایم
ز نور شرع برگو آنچه دیدی / که دید ما ز دید خویش دیدی
من و تو دیگریم و هرچه کردم / من اندر ذات تو آگاه و فردم
ز نور شرع برگو آنچه گویی / به جز حکم و رضای ما نجویی
ز نور شرع تو شرح و بیان کن / کنون کل روی با خلق جهان کن
ببخشم امّتت را من سراسر / که خواهی بود در رهشان تو رهبر
درآن‌شب چون همه در سیر خود یافت / ز دید احمدی دید خدا یافت
چو فارغ بود از کل نیک دید او / در آن معراج شد کلّی احد او
یکی بود و یکی دانست ذاتش / وگر ره بازگشت اندر صفاتش
ز عین لامکان دید او نمودار / سجودی کرد در خور شاه هشیار
ز عین لامکان چون باز گردید / از آنجا صاحب اعزاز گردید
دگر ره گرم رو در قربت شاه / همی آید ز سرّ جمله آگاه
ز قربت همچنان با خود نه بی‌خَود / به چشم پاک او نیکی شده بد
ز عزت همچنان بی‌هوش و باهوش / ز شوق باز هم گویا و خاموش
ز وحدت همچنان اندر یکی بود / همه حق در بر او بی‌شکی بود
گمان رفته یقین گشته پدیدار / چو برق گرم رو در عین دیدار
ز پرده پرده آمد در درون او / یکی گشته درون را با برون او

ز پــــرده راز بگشــــاده تـــمامت　　بـــدانســـته عـــیان سـرّ قـیامت
ز پـــرده پـــرده کـــلّی بـــردریده　　به جـز معشوق خـود غیری نـدیده
هـــمه یکســان او عــین بشــر بـود　　حـقیقت رهـنمای خـیر و شـر بـود
درآمـــد آنـچنان بـــر جـــای اشـتاب　　که بودش گرم بی‌شک جامه‌ی خـواب
بداند پاک دین کـاین سـرّ درست‌ست　　کسی را کاندر آن شک است مست‌ست
ز حـالت هـر دمی بـودی وصـالش　　کســی دیگــر کـجا دانـد کـمالش
نگـه مـی‌داشت بـا خـود سـرّ اسـرار　　زبـان در بـند کـرده دل بـه گـفتار
نگـه مـی‌داشت بـا خـود راز در دیـد　　که جز دیـدش در آن مـحرم نـمی‌دید
چـو روز دیگـر آن سـلطان دو جـان　　بـه مسـجد رفت پـیش جـمع یـاران
وصـــال یـار دیـده او بـه غـایت　　ز حـــق دریـــافته عـین هـدایت
نـــماز صـــبح کـرده از یـقین را　　دعـا کـرد او عـبادالصـالحین[1] را
بگـــفت او راز چـــندی آشکـــاره　　هـــمه یـــاران بـه روی او نـظاره
چـــنین گـفت آن رسـول بـرگزیده　　کـــه‌ای یـــاران راز مـــا شـــنیده
شب دوشـــین بَســرِ دادار بـــودم　　پـیام او بـه گـوش جـان شـنودم
همه اسـرار خـود بـا مـن عـیان کـرد　　ز دیـد خـود مـرا شـرح و بـیان کـرد
سـه بـاره سـی هـزاران راز از آغـاز　　تـمامت گـفت بـا مـن دوش سـرباز
هـــر آنـچه گـفتنی بـاشد بگـویم　　رضـــای دوست ایـنجا بـازجـویم
عـیان دیـدیم جـمله دوش تـحقیق　　مـــرا بـــخشید آن دیـدار تـوفیق
یکـــی دیـــدم زمـین و آسـمان را　　گـــذشتم از مکـــین[2] و از مکـان را
حـــجاب نـور و ظـلمت را بـریدم　　جـمال دوست مـن بـی‌شک بـدیدم
خدا دیـدم بـه چشـم سـر یـقین مـن　　بـــدیدم اوّلیـــن و آخـــرین مـــن
ابـــوبکر نـــقی گـفتا کـه صَـدَّق　　درست‌ست ایـن بـیان دوست الحـق
عمر گفتا که دیـدی هست ایـن راست　　هـمه از بـهر یک مـوی تـو آراست
پس آنگه گـفت عـثمان صـاحب راز　　تـو را بـاشد مسـلّم جـنّت و نـاز
عـــلی گـفتا تـویی اسـرار جـمله　　تـــو را مـــی‌دانـم آن انـوار جـمله

۱- بندگان پاک　　۲- آنچه در مکانی جای گیرد، جای‌گزین، جاگیر.

چو یاران این چنین بودند جمله
عیان عین یقین بودند جمله
به رغم آن مفسّر کو اثیم‌ست
چراغش را ز باد تند بیم‌ست
نیابد رافضی[1] اسرار معنی
نمی‌گنجد به جنّت دار دعوی
نمودار خدا او هم نداند
که بی‌شک رافضی حیران بماند
نداند هیچ کس اسرار یزدان
کجا داند حقیقت دیو قرآن
نداند عقل این معنی که یاد است
که راز او همه با اعتقاد است
نکو می‌دار بی‌شک اعتقادت
یقین می‌دار دایم در نهادت
یقین دریاب و برگرد از گمان تو
که تا بینی جمال حق عیان تو
اگر داری یقین در خانه‌ی دل
مشو چندین ز حس بیگانه‌ی دل
یقین را پیش کن تا حق بیابی
دمادم سوی حق از جان شتابی
یقین بگذار از دست ای برادر
گمان را دان حقیقت عین آذر
گمان را دور گردان از بر خویش
یقین را دان حقیقت رهبر خویش
یقین جوی و یقین از دست مگذار
یقین بنمایدت ناگاه دیدار
اگر تو مرد راه و پیش‌بینی
یقین را از گمان تو پیش‌بینی
همه اسرار جان عین الیقین‌ست
یقین هم رهنما و پیش‌بین‌ست
یقین گفته‌ست بی‌شک جمله اسرار
ز عین جان یقینت را نگه‌دار
اگر تو در طلب هستی یقین شو
در این ظلمت یقین کل راه بین شو
ز سیّد بازجو اسرار معنی
مباش این جایگه در عین دعوی
یقین را پیشوا کن همچو سیّد
که تا کار تو باشد جمله جیّد[2]
تو را او پیشوا و راه‌بین‌ست
درون جانت او عین الیقین‌ست
درون جانت او حق رهنمای است
که هم او عقل توست و جانفزای‌ست
اگر از وی یقین خود بیابی
مجو چیزی به‌جز عین خرابی
از او کس مشکلات خویشتن حل
که او بگشایدت مر راز مشکل

۱- گروهی از شیعه که با زید بن‌علی بن‌الحسین(ع) بیعت نمودند و بعد بیعت را شکستند. اهل سنّت همه‌ی فرق شیعه را رافضه و افراد شیعه را رافضی گویند. چه شیعه خلافت سه خلیفه‌ی نخستین را رفض کردند. (نگاه کنید به فرهنگ مُعین، ج ۵، اعلام).

۲- نیک، نیکو، خوب و جمع آن جیّاد است. (فرهنگ مُعین، ج ۱).

درون جـــان بـرون دل گـرفته‌ست چرا صورت تـرا در گـل گـرفته‌ست
بـه صـورت مـانده انـدر وحـل تـو کـجا یـابی عـیان خـویش حـل تـو
تـو ایـن دم در وحـل مـرجـای داری عـجایب مسکـن و مأوای داری
چـرا مـغرور جـای دیـو گشـتی از آنت غـرقه شـد در بـحر کشـتی
چـو اینجا نیست جـز او رهـنمایت هـم او را دان کـه بـاشد درگشـایت
تو را معراج جـان حـاصل نـبوده‌ست
از آن جـان و دلت واصـل نـبوده‌ست

در خطاب کردن با دل و دریافتن اسرار معانی فرماید

دلا مـعراج داری هست مـعراج چـرا تـیری نـیندازی بـه آمـاج
چـو بـازویی نـداری چـون کـنم مـن کـه شک را از دلت بـیرون کـنم مـن
تـو بـی‌شک بـرتر از کـون و مکـانی تـو بـی‌شک در عـیان عـین جـهانی
جـهان بگـذار و صـورت بـرفکن تـو بت صـورت بـه معنی بـرشکن تـو
چـو ابـراهـیم ایـن بت بـر زمـین زن نـفس از لا اُحبّ لآفـلین[1] زن
حـقیقت بـازجـویی از دل و جـان کـه بـاشد در حـقیقت دیـد جـانان
حـقیقت بـاز جـو انـدر دل خـود بـه مـعنی بـرگشا ایـن مشکـل خـود
حـقیقت ایـن هـمه در تـو نـهان‌ست ولی صورت در این عـین جـهان‌ست
ز صـورت بـرگشا ایـن راز تـحقیق کـه جـان جـانان بـیابد عـین تـوفیق
اگـر تـوفیق مـی‌جویی تـو را هـست درون جـان و دل عـین خـدا هـست
چو مردان جـهان در خـود سفر کـن چو مشتاقان یکـی در خـود نـظر کـن
چـو مشـتاقی کـنون در دیـدن یـار بـرون شـو از حـجاب و عـین پـندار
حجابت‌صورت‌ست‌و دل حجاب‌ست از آنت ایـن هـمه راز و حـساب‌ست
حـجابت چـون رود تـو نـور گـردی ز عـین جـزو و کـل مـنصور گـردی

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: *فلمّا جَنّ علیه آللّیل رأی کوکباً قال هذا ربّی فلّما افل قال لا احبّ الآفلین*. یعنی چون شب بر او پرده افکند، ستاره‌ای دید گفت: این پروردگار من است. و آنگاه چون غروب کرد، گفت: «غروب کنندگان را دوست ندارم». (قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند، سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۷۶).

براندازی ز پیشت عین اعداد / برون آیی تو از پندار چون باد
براندازی حجاب جان و صورت / یکی بینی حقیقت بی‌کدورت
براندازی حجاب جمله اشیا / ز پنهانی شوی در دوست پیدا
براندازی حجاب باد و آتش / زبون گردانی اینجا نفس سرکش
براندازی حجاب آب با خاک / تو باشی در حقیقت صانع پاک
براندازی حجاب شش جهت تو / صفات کل بیابی بی‌صفت تو
براندازی حجاب آسمانت / یکی بینی مکین را با مکانت
براندازی حجاب هرچه بینی / درون خلوتت با حق نشینی
براندازی حجاب شمس مرتو / شوی آنگاه مانند قمر تو
براندازی حجاب تیر و زهره / چه گویم چون نداری هیچ زهره
براندازی حجاب مشتری را / ببین در خویشتن گل گستری را
براندازی حجاب نجم و افلاک / یکی بینی تو اندر عین جان پاک
براندازی حجاب و پاک گردی / زمین و آسمان را درنوردی
براندازی حجاب از بود و نابود / ببینی در زمان تو عین مقصود
براندازی حجاب از عین کونین / کنی پس محو کلّ دید مابین
براندازی حجاب و ذات بینی / نمود جمله در ذرّات بینی
براندازی حجاب از روی دلدار / چو بینی در عیانت لیس فی‌الدّار
براندازی حجاب جوهر کل / بیابی راز پیدایی ز پنهان
براندازی حجاب و حق تو باشی / جهان جان جان مطلق تو باشی
چو جایی نه عدد باشد نه اعراض / نه اجرام و نه انجام و نه ابعاض[1]
نه صورت باشد و عین معانی / چه گویم تا رموز کل بدانی
بر آن حکمی که کردی آن تو باشی / حکیم و عالم دیّان[2] تو باشی
نگر تا در گمان اینجا نیفتی / که خوابت برده است و خوش نخفتی
مشو در خواب و بیداری طلب کن / نمود عین دل را در ادب کن

۱- جمع بعض: پاره‌ها، طایفه‌ها، افراد. (فرهنگ مُعین، ج ۱).
۲- یکی از اسامی الهی است یعنی: قاضی، داور، سائس، حاکم، قهّار، جبّار، به حساب رسنده، محاسب، پاداش‌دهنده. (فرهنگ مُعین، ج ۲).

در اینجا عاشق هشیار می‌باش — حقیقت در عیان دلدار می‌باش
در اینجا بازجوی و امنِ ره بین — نمودت جان خود را دید شه بین
در اینجا باز بین و می‌مشو گم — مثال قطره‌ای در عین قلزم
در اینجا گر حقیقت باز بینی — حقیقت در مکان اعزاز بینی
در اینجا هرچه گفتم گر بدانی — حقیقت بی‌صفت تو جان جانی
در اینجا می‌نماید روی دلدار — عیان عشق باشد لیس فی‌الدّر
در اینجا در حقیقت ذات باشد — تمامت او عیان آیات باشد
در اینجا نیست جسم و جان پدیدار — در اینجا نیست بی‌شک خار دیوار
در اینجا نیست صورت نیز معنی — نمی‌گنجد در اینجا عین دعوی
در اینجا نیست چشم عقل و ادراک — نمودارست اینجا صانع پاک
در اینجا بود کلّی می‌نماید — ولی هر لحظه جانی می‌رباید
در اینجا بود بود ار می‌توانی — ببینی هم بدو راز نهانی
در اینجا باز بینی جوهر ذات — که بربسته‌ست بر هم جمله ذرّات
در اینجا باز بینی صورت خویش — ز رجعت مرهمی نه بر دل ریش
در اینجا انبیاء و اولیایند — حقیقت جمله مردان خدایند
در اینجا هم فلک هم عرش و هم لوح — دمادم می‌دهد ذرّات را روح
در اینجا هم قلم هم عین کرسی — همی‌گویم تو را تا خود نپرسی
در اینجا آسمانها با زمین هم — نمودار مکانند و مکین هم
در اینجا آفتاب و ماهتاب‌ست — تمامت ذرّه‌ها در عین تاب‌ست
در اینجا دوزخ و عین بهشت‌ست — همه در عین ذات تو سرشته‌ست
در اینجا بازبین انجام و آغاز — به هر نوعت همی گوید از این راز
در اینجا بازبین گم کرده‌ی خود — درون دل نظر کن پرده‌ی خود
همه در توست و تو بیرون از آنی — چه گویم قدر خود چون می‌ندانی
چو قدر خود نمی‌دانی دمی تو — که بر ریشت نهی یک مرهمی تو
تو قدر خود کجا هرگز بدانی — کز این معنی من بیتی نخوانی
تو قدر خود نمی‌دانی که چونی — که بی‌شک هم درون و هم برونی
تو قدر خود نمی‌دانی از اسرار — که چونی اندرین صورت گرفتار

تو قدر خود نمی‌دانی حقیقت فتادستی در این عمر طبیعت
تو قدر خود نمی‌دانی چه چیزی که تو بس جوهر و عین عزیزی
تو قدر خود نمی‌دانی زمانی که تا بنمایدت کل عیانی
تو قدر خود نمی‌دانی که یاری زمانی کن در اینجا پایداری
تو قدر خود نمی‌دانی که ذاتی چرا افتاده در عین صفاتی
تو قدر خود نمی‌دانی ز خود باز که تا پرده براندازی ز رخ باز
تو قدر خود نمی‌دانی به تحقیق که تا یابی ز جان جانی به توفیق
تو قدر خود نمی‌دانی که یارت چه گونه پاک کرده آشکارت
تو قدر خود نمی‌دانی که بودست تو را اینجا چه کس گفت و شنودست
تو قدر خود نمی‌دانی که دلدار ز دید خود درآوردت به دیدار
تو قدر خود نمی‌دانی که در توست حقیقت بازدان از خویشتن جست
تو قدر خود نمی‌دانی که رازی در این جاگه تو عشق پرده بازی
تو قدر خود نمی‌دانی چه گویم ز بهر تو چنین در جست و جویم
تو قدر خود نمی‌دانی بدان این که می‌گویم تو را اسرار کل بین

تو قدر خود نمی‌دانی که اشیا
درون توست پنهانی و پیدا

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه فرماید

تو قدر خود نمی‌دانی که عرشی ز کرسی آمده در عین فرشی
تو قدر خود نمی‌دانی که لوحی ز عین ذات اندر عین روحی
تو قدر خود نمی‌دانی قلم‌وار که بنویسی در این لوح خود اسرار
تو قدر خود نمی‌دانی بهشتی که ذات جان‌دراین‌دل‌چون سرشتی
تو قدر خود نمی‌دانی که شمسی ولی این جایگه در قید نفسی
تو قدر خود نمی‌دانی که ماهی در این چرخ دلت نور الهی
تو قدر خود نمی‌دانی سپایی درون جان و دل عین خدایی
تو قدر خود نمی‌دانی که جبریل تو را هر لحظه‌ای آورده تنزیل
تو قدر خود کجا هرگز بدانی که میکاییلی و رزقت رسانی

تو قدر خود نمی‌دانی از آن نور　　که اسرافیلی و داری به دم صور
تو قدر خود کجا دانی به تبدیل　　که تا زنده شوی در عین تنزیل
تو قدر خود کجا دانی که روحی　　نه هر اغیار در عین فتوحی
نمی‌دانم چه گویم جمله جانی　　که هم در آشکارا و نهانی
نمی‌دانم چه گویم جوهری تو　　که در عین دو عالم رهبری تو
نمی‌دانی که سرّ لاالهی　　تو داری سلطنت بر پادشاهی
نمی‌دانی عیان خویش اینجا　　نمی‌بینی نهان خویش اینجا
نمی‌دانی عیان دوست دردم　　که هستی این دم اندر دید آن دم
نمی‌دانی کز آن دم این دمی تو　　ز دید هر دو عالم آدمی تو
نمی‌دانی که اینجا آدمی باز　　حجاب از این بهشت جان برانداز
تویی آدم تویی نوح یگانه　　که در کشتی نهانی جاودانه
تویی عین خلیل اللّه هستی　　که مر نمرود را گردن شکستی
تویی موسی و اندر کوه طوری　　حقیقت پای تا سر غرق نوری
تویی در کوه جان و دل سماعیل　　که هستی در نمود عشق تهلیل[1]
تویی اسحاق اینجا سر بریده　　نمود یار سر بی‌سر بریده
تویی یعقوب و یوسف بازدیدی　　در این جاگه به کام دل رسیدی
تویی یوسف ز چاه افتاده بر ماه　　به تخت مملکت بنشسته چون شاه
تویی ایوّب و دیده رنج و محنت　　رهایی یافته از عین رحمت
تویی جرجیس زنده گشته اینجا　　رخ جانان بدیده کل هویدا
تویی داود و بگشاده گره تو　　گسسته باز از هم این زره تو
تویی کاین‌جا سلیمان خدیوی[2]　　کنون فارغ ز مکر و رنج دیوی
تویی یحیی و زنده گشته بی‌شک　　نمود انبیا را دیده‌ای یک
تویی عیسی و اندر پای داری　　به هر صورت که آیی پایداری
تویی مر مصطفی و جان جانی　　که تفسیر و معانی جمله دانی
تویی دریافته معراج معنی　　به سر بنهاده‌ای این تاج معنی

۱- مناجات و دعای دسته‌جمعی بطور سؤال و جواب و نیز به تسبیح کردن و لااله الاّ اللّه گفتن اطلاق می‌گردد.
۲- خدیو: لقب امیر مصر در قدیم

تویی دریافته معراج جانان حقیقت یافته اسرار دو جهان
تویی حیدر که حی را بر دری تو ز بهر قتل نفس کافری تو
تویی و هم تو باشی جاودانه به جز تو جملگی باشد فسانه
زهی اسرارها اسراردان کو یکی صاحبدل بیننده جان کو
هزاران جان فدای صاحب راز که دریابد چنین اسرارها باز
کسی کو علم لوت و لات[1] داند بلاشک این بیان طامات[2] داند
ز چشم کور بینایی نیاید که از خفّاش جویایی نیاید
کجا یارد که بیند دید خفّاش که بیند آفتاب جان و دل فاش
کجا یارد که بیند عین خورشید کسی کاو کور خواهد بود جاوید
اگر بینا دلی در چشم جان رو دمادم اندر این راز نهان رو
دمادم سرّ معنیها برون آر به هر معنی دمادم کن تو تکرار
دمادم سرّ کل می‌گوی و می‌باش از این گنج پر ازگوهر، گوهر پاش
زبان درفشانت چون گهر ریخت به نور کوکب درّی برآمیخت
زبانت گوهرافشانست عطّار تو داری در حقیقت جوهر یار
زبانت گوهر معنی فشانست ولی این جوهرت بس بی‌نشانست
زبانت جوهر افشانست بر دوست که این جوهر هم‌ازگنجینه‌ی اوست
زبانت جوهر اسرار دارد به فرق سالکان ایثار دارد
زبانت جوهر کل را که داند که بر فرق عزیزان می‌فشاند
زبان دُر فشان تو مریزاد به جز دُر از زبان تو مریزاد
زبان درفشان تو حقیقت گهر پاشید در عین شریعت
زبان درفشانت گوهر افشاند عجایب این همه تقریرها راند
زبان درفشان پر راز داری که هر ساعت از او دُرّی بیاری
زبان درفشان از دوست دیدی که گوهرپاش در گفت و شنیدی

۱- اشاره به آیه‌ی شریفه‌ی: *کم أهلکنا من قبلهم من قرنٍ فنا دوا و لات حین مناص.* یعنی چه بسیار نسل‌ها که پیش از این هلاک کردیم که [ما را] به فریاد خواندند ولی دیگر مجال گریز نبود. (سوره‌ی ص، آیه ۳/ قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند). و مضافاً لوت، همان لوط نوه‌ی حضرت ابراهیم است.

۲- حادثه‌های عظیم و بلاهای سخت. هم‌چنین اقوال پراکنده‌ی صوفیانه که در ظاهر گزافه به نظر آید. (فرهنگ معین، ج ۲)

جواهر ذات داری در نهان تو
از آن جوهر شدی اینجا عیان تو

ازآن‌جوهر شدی کاین جمله جوهر
تو را باشد که داری هفت کشور

تو داری هفت کشور شاه معنی
تویی اندر جهان آگاه معنی

ز جوهر نامه‌ی ذاتت نمودار
زبان خویشتن کردی گهربار

ز لفظ خویش گوهربار کردی
بیانت بهتر از هر بار کردی

ز لفظت جان و دل در کل رسیدند
جمال یار اینجا باز دیدند

ز لفظت یافت آسایش دل و جان
که ناگه یافت این اسرار پنهان

ز لفظت این چنین آسایش روح
درون دل فتاد از عین مفتوح

ز گنج عشق جوهر داری امروز
ز بار خویش گشتستی تو پیروز

بسی پیشینگان اسرار گفتند
نه بر این شیوه‌ی عطّار گفتند

از این شیوه چرا تکرار کردی
نمود خویشتن ایثار کردی

از این شیوه که داری حس معنا
همه دریافتی در عین تقوا

نمود یار خود بنموده‌ای تو
حقیقت دوستدارش بوده‌ای تو

تو را معراج جان باشد مسلّم
که برگویی به پیش خلق عالم

تو را معراج جان بنمود دلدار
شده اینجا حجابت عین پندار

چو در معراج جان سیّار هستی
عیان در دیدن راز الستی

تو داری لامکان دیدن یار
تویی امروز در خود عین دیدار

جمال دوست دیدی بی‌نشان تو
نمودی یار با خلق جهان تو

جمال یار بنمودی به عالم
تویی یار و تویی دیدار محرم

جمال دوست در پرده نهان‌ست
یقین در دید واصل بی‌گمان‌ست

جمال دوست آن کس یافت این‌جا
که از دیدار خود گم گشت و پیدا

جمال دوست اندر خود نظر کن
نمود جسم و جان زیر و زبر کن

جمال دوست بی‌نقش و نشان ست
که محول کل جمال جاودان ست

جمال جاودان گر بازیابی
حقیقت از خدا اعزاز یابی

جمال بی‌نشان چون در درون ست
کسی داند که در گرداب خون ست

جمال بی‌نشان بی‌چون نبینی
که اینجا عکس این گردون ببینی

جمال بی‌نشان چون رخ نماید   ز دل زنگ حواشی[1] برزداید
جمال بی‌نشان عین خدای ست   خدایت در دو عالم رهنمای‌ست
جمال بی‌نشان دریاب در کل   که تا آگه شوی از رنج وز ذل
تو کُل خواهی‌شدن‌مشکل بکن حل   اگر دانسته‌ای یومَ تُبَدَّل[2]
چو کُل خواهی شدن دریاب آخر   بکن ای دوست می‌بشتاب آخر
چو کُل خواهی شدن در عین این خاک   حقیقت بازبین اسرار افلاک
چو کُل خواهی شدن اندر زمین تو   نمود خویشتن هم باز بین تو
چو کُل خواهی شدن در معدن دل   زمانی برگشا این راز مشکل
چو کُل خواهی شدن مانند مردان   ز پیدایی تو خواهی گشت پنهان
چو کُل خواهی شدن در راه آخر   زمانی باش از این آگاه آخر
چو کُل خواهی شدن اندر طریقت   ز دست خود مهل جانا شریعت
چو کُل خواهی شدن در عین ذرّات   شوی عین صفات و پس سوی ذات
شریعت را دمی مگذار از دست   که او راهت نماید تا شوی هست
شریعت رهبر ذرّات آمد   ز عین جان نمود ذات آمد
شریعت دارد این جاگاه تقوی   همه در وی نهان اسرار معنی
شریعت دارد اینجا پاکبازی   که بی‌شک می‌کند او کارسازی
شریعت رهنمای سالکان شد   نمود دید جمله واصلان شد
نه شرعت گفت اینجا دل نبندی   چرا در صورت خود پای‌بندی
نه شرعت گفت از صورت گذر کن   دل و جانت به معنی راهبر کن
نه شرعت گفت گورست و قیامت   مر این نکته ز اسرار تمامت
نه شرعت گفت حشری هست بی‌شک   نمی‌دانی تو ای افتاده در یک
نه شرعت گفت از دنیا بشو دور   تو ماندستی چنین در خویش مغرور
نه شرعت گفت اصل کل طلب کن   دریغا چون نداری تو سر و بن

۱- یادداشت‌های حاشیه ـ حواشی بر متن کتاب و در این‌جا همان خواهشها و خواسته‌های دل است.

۲- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: *یومَ تُبَدَّل الارض غیرالارض والسموات و برزو اللّٰه الواحد القهّار.* یعنی روزی که زمین به غیر این زمین، و آسمان‌ها [به غیر این آسمان‌ها] مبدّل گردد. و [مردم] در برابر خدای یگانه‌ی قهّار ظاهر شوند. (سوره‌ی ابراهیم، آیه‌ی ۴۸/ قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

نه شرعت گفت کاین‌جا گه سوال ست / ز بـعد صـورتت بی‌شک وبـال ست
نه شرعت گفت خـواهـی مـرد ایـنجا / ببین تا خود چـه خـواهـی بـرد آنـجا
نه شـرعت گـفت دیـدار ست جـانان / ولی کـی یـابی ای جـان سرّ پـنهان
نه شرعت گفت مـیزان و حسـاب‌ست / نـمودار خـدای ست و کـتاب‌ست
نـه شـرعت گـفت دوزخ هست در راه / دلت زیـن راز کـل کـی گـردد آگـاه
نه شـرعت گـفت دیـدار بـهشت ست / دلت یک‌بـاره از خـاطر بـهشت‌ست
نـه شـرعت گـفت کـاین‌جا بـازگردی / نـمی‌دانـی کـه چـون نـاساز گـردی
نه شرعت گفت نیک و بد بـه تـحقیق / تـو از مـعنی بـدان ای دوست تـوفیق
نـه شـرعت راه بـنموده‌ست در خَـود / تو نیکی چـون کـنی چـون آمـدی بـد
ز قول شرع مگـذر یک دم ای دوست / که تا مغزت شود در خاک این پوست
ز قـول شـرع مگـذر یک زمـان تـو / ز حق بشنو مر ایـن شـرح و بـیان تـو
ز قـول شـرع مگـذر تـا تـوانـی / کـه تـا یـابی بـقای جـاودانـی
ز قـول شـرع مگـذر انـدر ایـن راه / کـه تـا شـرعت کـند ز احـوال آگـاه
ز قـول شـرع مگـذر تـا شـوی یـار / در آن وقتی کـه بـاشی لیس فی الدّار
ز قـول شـرع گـفت مـن بـدانـی / کـه چـون گـفتم تـو را راز نـهانی
ز قـول شـرع شـو آگـه بـه معنی / کـه خـواهـی رفتن انـدر راه معنی
ز قـول شـرع راهت مـی‌نمایم / حـقیقت راز مـعنی مـی‌گشایم
ز قـول شـرع دیـدم ایـن تـمامت / ز حـق دریـافتم عـین قـیامت
ز قـول شـرع ایـنجا در صـراطـم / ز راه راست مـی‌جویم نـجاتم
ز قـول شـرع پـیش از مـرگ مُـردم / ره تـحقیق جـانان را سـپردم
ز قـول شـرع مُـردم مـن ز صـورت / کـه تـا بیرون شـدم از دل کـدورت
ز قـول شـرع مـردم مـن ز دنـیا / شـدم پـیوسته مـن بـا عـین عقبی
ز قـول شـرع مُـردم مـن ز بـاطل / کـه تـا شـد معنیِ جانم بـه حـاصل
ز قـول شـرع مُـردم مـن ز غـیرش / شـدم فـانی ز عـین دیـده سیرش
ز قـول شـرع رفـتم مـن سـوی گـور / گـذشتم مـن از ایـن غـوغای پـرشور
ز قـول شـرع در خـون اوفـتادم / سـرانـدر کـاینات دل نـهادم
ز قـول شـرع صـورت بـرفکندم / مـده ای عـالم نـادان تـو پـندم

ز قـول شـرع دوزخ دیـدم از خَـود | کـنون فـارغ شـدم از نـیک وز بـد
ز قـول شـرع مُـردستم مـن از پیش | نه با خویشم نه در کـفرم نـه در کـیش
ز قـول شـرع راه حـق سـپردم | بـه یکبـاره ز دیـد خـویش مُـردم
ز قول شـرع مـن جـز جـان نـخواهـم | کـه در تـوحید جـانان عـذر خـواهـم
ز قـول شـرع ره بسـپرده‌ام مـن | نـه هـمچون دیگـران در پرده‌ام مـن
ز قـول شـرع چـون دیـدار دیـدم | مـن انـدر عـین جـانان نـاپدیدم
سـپردم راه را و یـار جسـتم | از ایـن حـبس بـلا مـن بـاز رستم
سـپردم راه حـق در زنـدگانی | ز جسم و جان شـدم در دوست فـانی
سـپردم راه حـق در جـان و در دل | ز حـق بگشـاده‌ام هـر راز مشکـل
سـپردم راه حـق مـانند مـردان | بـرافکـندم نـمود جسـم پـنهان
سـپردم راه حـق چـون سـالکان مـن | عـیان کـردم نـهان واصـلان مـن
سـپردم راه حـق تـا حـق بـدیدم | ز عـین مـصطفی در حـق رسـیدم
سـپردم راه حـق تـا حـق شـدستم | چو دیدم در حـقیقت حـق بـه دسـتم
سـپردم راه حـق در عـین جـان مـن | نـمود دوست مـی‌بینم عـیان مـن

سـپردم راه تـا واصـل بـبودم
عـیانِ جـزو و کـل حـاصل بـبودم

در معانی ما رایت شیئا الّا رایت اللّه فیه فرماید

خـدا را یـافتم در شـرع بـی‌خویش | نـمود صـورتم رفـته‌ست از پـیش
خـدا را یـافتم در جـان حـقیقت | کـه بسـپردم طـریقت در شـریعت
خـدا را یـافتم چـون ره سـپردم | ز نـام و نـنگ خـودبینی بـمردم
خـدا را یـافتم در جـوهر جـان | حـقیقت بـاز دیـدم روی جـانان
خـدا را یـافتم جـمله خـدا بـود | چـو بـود حـق ز بـود مـن جـدا بـود
خـدا را یـافتم در لامکـان بـاز | چو دیدم عین جان در کن فکـان بـاز
خـدا را یـافتم در اصـل مـوجود | نـظر کـردم حـقیقت جـمله او بـود
خـدا را یـافتم بـی‌عقل و بـی‌خویش | حـجاب پـرده‌ی دل رفـته از پـیش
خـدا را یـافتم کـل از درون مـن | یکـی دیـدم درون را بـا بـرون مـن

خدا را یافتم در پرده‌ی راز / یکی دیدم از او انجام و آغاز
خدا را یافتم از مصطفی من / یکی دیدم همه عین صفا من
خدا را یافتم در عین تحقیق / مرا بد در جهان این دید توفیق
خدا را یافتم در جمله اشیا / ز بود خویش دیدم من هویدا
خدا را یافتم در عرش اعظم / نموده عکس او در جمله عالم
خدا را یافتم بالای کونین / درون را با برون عین زمانین
خدا را یافتم در عین کرسی / ایا بی‌دل تو زین بی‌دل چه پرسی
خدا را یافتم در لوح دل من / که او هم می‌دهد کل روح دل من
خدا را یافتم عین قلم را / که پیوسته وجودم در عدم را
خدا را یافتم کو جبرئیل‌ست / ز عقل کل مرا اینجا دلیل‌ست
خدا را یافتم در عین رزاق / که میکائیل بود اندر خودی طاق[1]
خدا را یافتم در صور دم من / که اسرافیل و صور آید به دم من
خدا را یافتم در جان ستانی / ز عزرائیل چندین می چه دانی
خدا را یافتم در عین توحید / مدان زنهار این اسرار تقلید
خدا را یافتم در ذرّه ذرّه / چه بودستی تو اندر خویش غرّه
خدا را یافتم از دیدن ماه / که پنهان می‌شود پیدا به هر ماه
خدا را یافتم در کوکبان من / نموداری شده در آسمان من
خدا را یافتم در عین آتش / نمودت جان شده در عشق ذاتش
خدا را یافتم در مخزن یاد / جهان جان و دل زو گشت آباد
خدا را یافتم در ما روان ست / که او هم قوّت روح و روان ست
خدا را یافتم در خاک پیدا / ز ناگه لاتراب آمد هویدا
خدا را یافتم در بحر اعظم / نموده عکس او در جمله عالم
خدا را یافتم در دیدن جان / نموده‌ست این همه پیدا و پنهان
خدا را یافتم جمله هم اوی‌ست / زبانها جمله اندر گفت و گوی‌ست
خدا را یافتم کل فاش او بود / تمامت نقش بُد نقاش او بود

۱- فرد، یگانه

خدا را یافتم دیدم حقیقت / برون رفتم من از عین طریقت
مگو ای جان رموز دیگر اینجا / چو خواهی گشت از این معنی تو شیدا
مگو ای جان بیان خود نگه‌دار / وگرنه زودت آویزند از دار
مگو ای جان و خود را بازگردان / که سرگردان شوی چون چرخ گردان
مگو ای جان حقیقت آشکاره / که ناگاهت کند حق پاره پاره
مگو ای جان بیان راز معنی / که اینجا کس نداند راز معنی
مگو ای جان دگر زین شیوه اسرار / اگر گویی بگو این جمله با یار
مگو ای جان سخن بپذیر آخر / حذر می‌کن ز تیغ و تیر آخر
مگو ای جان دم دل سوی خود دار / زبان اندر دهان خود نگه‌دار
قدم بالا نهادستی تو از خویش / نمی‌بینی حجابی از پس و پیش
قدم بالا نهادستی و جانی / چنین درها تو بی‌خود می‌فشانی
قدم بالا نهادستی تو بی‌خود / که هستی مانده است نی نیک نی بد
قدم را درنهاد جان نهادی / در معنی به یک ره برگشادی
قدم از کار رفت و دیده شد کور / چرا دم می‌زنی مانند منصور
قدم از کار رفت اندر قدم ماند / وجود بی‌خودت اندر عدم ماند
قدم بیرون نهادستی ز کونین / یکی می‌بینی این جاگه زمانین
قدم بیرون نهادی از مکان تو / یکی می‌بینی اینجا با زمان تو
قدم بیرون نهادی از شریعت / نماندی هیچ اجسام طبیعت
قدم بیرون نهادی تو ز منزل / برافتادت حجاب آب با گل
قدم بیرون نهادی مردواری / عجب اندر معانی پایداری
قدم بیرون نهادی تا شدی لا / حقیقت جان و عقلت ماند شیدا
شدی بیرون و در یکّی تو لایی / ز عین دیده دیدار خدایی
شدی بیرون و دیدی اندرونت / یکی دریاست بی‌شک موج خونت
شدی بیرون و در تحقیق ماندی / از این دریای دل گوهر فشاندی
شدی بیرون و کلّی اندرنی / در این دم نی درون و نی برونی
شدی بیرون حقیقت راز جانی / چنین اسرار بی‌شک هم تو دانی
شدی بیرون و می‌گویی تو با خود / که جز حق نیست نی نیک ست و نی بد

شدی بیرون ببین خود را دگربار چو رفتت جسم و جان و عین پندار
شدی بیرون و سرّ لامکانی یقین می‌دان که تو عین العیانی
شدی بیرون و تقریرت به کارست چو اشترنامه این سر بر قطارست
شدی بیرون و تغییرت به غایت ندارد همچو بحر کل نهایت
یکی دیدی اگر چه در دویی تو همی گویی که جمله هم تویی تو
از او گوی و از او بین و از او خوان از او یاب و از او اسرار کل دان
چو او اینجا نمودت جمله اسرار همو باشد تو را دیدار انوار
تو را بنمود بی‌خود در خودی روی از او هم در حقیقت دید او جوی
تو را بنمود اکنون باز جاآی نمود جزو و کل در دیده بنمای
تو را بنمود دیدار و تو اویی چرا بی‌خود چنین در گفت و گویی
چرا بی‌خود شدی در پرده‌ی راز که بی‌خود می‌نبینی هیچ تو باز
چرا بی‌خود شدی عقلت کجا شد چو عشق آمد یقین عقلت فنا شد
چرا بی‌خود شدی عقلت طلب کن دمی با خویش آهنگ ادب کن
چو مردان یاد کن با جان خود رو ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو
چو عشق او تو را بربود از جان شدی در عین دیدن جمله جانان
چو عشق آمد نمود جسم برخاست ز بود تو عیان اسم برخاست
چو عشق آمد فنا شد عقل در خویش ز دید جان نه پس ماند و نه در پیش
چو عشق آمد عیانت شد پدیدار به چشم تو نه در ماند و نه دیوار
چو عشق آمد ز صورت دور گشتی یقین اللّه را در نور گشتی
چو عشق آمد بدیدی جمله سرباز کنون وقت آمده‌ست و جمله سرباز
چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد که جز دیدار چیزی می‌نباشد
چو عشق آمد نمود حق بیان کن ز شوقش خویشتن را داستان کن
چو عشق آمد وجودت پاک بگرفت صفات آمد تمامت خاک بگرفت
چو عشق آمد حجاب‌از پیش برخاست تو را این راز معنی کل بیاراست
چو عشق آمد کنون از جان چه گویم چو پیدا شد کنون پنهان چه گویم
چو عشق آمد خرد را میل درکش به داغ عشق خود را نیل درکش

چو عشق آمد نهد بر جان و دل داغ — ز داغ عشق باشد عقل را زاغ[1]
به داغ عشق بس دل مبتلا گشت — فتاده اندر این عین بلا گشت
به داغ عشق بس کن جان بدادند — همه در کنج‌ها پنهان فتادند
به داغ عشق جانها هست نالان — مگر مرهم نهد هم عشق بر جان
در آخر درد ما درمان شود نیز — در آخر جان ما جانان شود نیز
ولی این جا حقیقت گفت و گویی‌ست — نمود عقل اندر جست و جویی‌ست
نمود عقل غوغا کرد بسیار — ولی در عاقبت شد ناپدیدار
نمود عقل بر تقدیر گفته‌ست — ولی در عشق درّ راز سفته‌ست
نمود عقل از آن گفته‌ست تقلید — که عشق از جان نمود این عین توحید
نمود عقل اینجا دید صورت — ولیکن عشق باشد بی‌کدورت
نمود عقل اینجا برفکند او — که نشنیده حقیقت هیچ پند او
نمود عقل تا کی باشد ای جان — که هم روزی شود در عشق پنهان
نمود عقل تا کی باز ماند — که هم روزی نهان بی‌ساز ماند
نماند عقل روزی اندر این جا — اگرچه کرده است در عشق غوغا
طلب کن عشق تا دلدار بینی — حقیقت هم تو روزی یار بینی
طلب کن عشق ای دل در نمودار — حجاب عقل را کن زود بردار
هر آن کاو عشق باشد رهنمایش — رساند بی‌خودی اندر خدایش
هر آن کاو عشق راهش کرد پیدا — شود در عاقبت مجنون و شیدا
هر آن کاو عشق بنماید جمالش — بیفزاید ز دید جان کمالش
هر آن کاو عشق این جاگاه بشناخت — سر و جان در نمود عشق درباخت
هر آن کاو عشق بشناسد ز جان باز — شود در راه جانان نیز جانباز
هر آن کاو عشق را در پرده بیند — حقیقت خویش را گم کرده بیند
اگر عشقت نماید روی ناگاه — ببینی در درون پرده اللّه
درون پرده‌ای تو بازمانده — اگرچه در عیانی راز خوانده
ز عشق این جملگی شرح و بیان ست — ولیکن عشق بی‌شرح و نشان ست

۱- فتنه و آشوب (فرهنگ مُین ج ۲).

ز عشق آمد نمود جان پدیدار   ثبوت خویش کرد این عین بازار
همه بازار عشق آمد سراسر   به جز عشق ای برادر هیچ منگر
به دست حکمت خود حق تعالی   نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک   نمود آب و نار و باد با خاک
همه در عشق می‌گردند در حال   چه در روز و چه در ماه و چه در سال
همه در عشق حیرانند و مدهوش   همه در عشق می‌باشند خاموش
همه در عشق پیدا و نهانند   نمود این جهان و آن جهانند
همه در عشق مستند و نه هشیار   همه در نقطه اندر عین پرگار
همه در عشق اندر جست و جویند   همه در عشق اندر گفت و گویند
همه در عشق می‌گویند با خَود   تویی دانای هر نیکی و هر بد
ز سرّ عشق کس واقف نبوده‌ست   که در دیدار کل واصل نبوده‌ست
ز سرّ عشق اگر گویم تو را باز   برافتد پرده از اسرار کل باز
ز سرّ عشق پرده باز کردم   کنون اندر عیان دوست فردم
چو از عشق‌ست اشیا زنده جاوید   ز یک یک ذرّه می‌شو تا به خورشید
دو عالم غرق یک دریای نورست   ولیکن خلق عالم پر غرورست
دو عالم جمله در گفتار عشقند   همه در پرده‌ی پندار عشقند
نشاید عشق را هر ناتوانی   بباید کاملی و راز دانی
تو پنداری که این عشق از گزاف ست   که برق او نهاده کوه قاف ست
همه عشق ست و عشق آمد نهانی   نمود عشق باز آمد عیانی
ز عشق این جمله اشیا هست گردان   ز سر عشق جان بنموده جانان
تو را این عشق این جاگه فزون ست   چرا در چنبر گردون کنی دست
چو می‌دانی که چون ست این بیانم   که این نکته من اندر عشق دانم
مرا عشق ست اینجا محرم جان   مرا عشق ست بی‌شک همدم جان
مرا عشق ست جان در رخ نموده   ز جسمم زنگ آیینه زدوده
دو آیینه‌ست عشق و دل مقابل   که هر دو روی در رویند از اول
دو آیینه‌ست عشق و دل نمودار   نمود جان شده اینجا پدیدار
دو آیینه‌ست عشق و دل نظر کن   سر مویی تو خود را زین خبر کن

دو آیینه‌ست عشق و دل تو بنگر   که پیدا شد در او جانان سراسر
دو آیینه‌ست عشق و دل ابا هم   که پیدایند و پنهان هر دو عالم
دو آیینه‌ست عشق و دل الهی   در او بنموده خود را در کماهی
دو آیینه‌ست می‌گویم تو را باز   در او پیداست هم انجام و آغاز
دو آیینه‌ست و بنگر اندر او زود   ببین زین آینه دیدار معبود
دو آیینه‌ست هر دو در یکی بین   نمود هر دو در خود بی‌شکی بین
دو آیینه‌ست پیدا و نهانند   دو جوهر در درون اینجا عیانند
دو آیینه‌ست آن را بین تو اظهار   که جانان ست اندر وی پدیدار
رخ جانان در این آیینه پیداست   نظر کن گر تو را دو چشم بیناست
رخ جانان در این آیینه بنگر   تو داری آینه ای دوست در خور
رخ جانان نظر کن تا ببینی   در این آیینه گر صاحب یقینی
رخ جانان نظر کن در دل خود   چرا درمانده‌ای در مشکل خود

چنین گفت آن بزرگ کار دیده
که بود او نیک و بد بسیار دیده

حکایت

که بسیاری طلب کردم نمودار   که باشد تا بدانم سرّ اسرار
در این اندیشه بودم سالها من   بسی معلوم کردم حالها من
طلب کردم درون دل بسی سال   که تا یابم مگر از دیده احوال
درون دل بسی رفتم سرانجام   نظر کردم حقیقت من در این جام
درون پرده‌ی دل راز دیدم   دو آیینه در آنجا باز دیدم
یکی گوهر میان هر دو در حال   نظر کردم بدیدم روی فی‌الحال
از آن آیینه در آن سوی دیگر   میان هر دو پیدا بود گوهر
درون هر یکی یک جوهری بود   که جوهر در دو آیینه یکی بود
یکی جوهر بد از دریای وحدت   که اینجا آمده در عین قربت
چو آن جوهر بدیدم گم شدم من   مثال قطره در قلزم شدم من

در آن جوهر نظر بگماشتم من نمود او عدم پنداشتم من
سراب از دور همچون آب دیدم بمُردم تشنه چون آن جا رسیدم
یکی را دیدم اینجا جوهر دل دو تابنده بُد هفت اختر دل
یکی جوهر بد الّا آمده باز گرفته در درون انجام و آغاز
یکی جوهر بد از دریا گرفته وجود جمله در غوغا گرفته
یکی جوهر نظر کن لامکانی
ز پیدایی خود اندر نهانی

در خطاب کردن با دل در رموز معانی فرماید

الا ای دل چو جوهر باز دیدی چرا در آینه تو ناپدیدی
الا ای دل کجا آخر فتادی گریزان از برم مانند بادی
الا ای دل نمی‌دانم کجایی که این دم اوفتاده در فنایی
الا ای دل نمی‌دانم که چونی نهانی در درون و در برونی
الا ای دل نمی‌دانم ز دیدت ولی ماندم در این گفت و شنیدت
الا ای دل کجایی مرحبا هان دمی بنمای خود را در لقا هان
الا ای دل تو جانی در حقیقت که بسپردم در او راه شریعت
دلا جانی کنون در هر دو عالم ز تو پیدا شده سرّ دمادم
تویی آن جوهری کز ذات بی‌چون در اینجا آمدی تو غرقه در خون
میان خاک و خون شادان نشستی در از عالم به روی خویش بستی
میان خون بماندی خاک بر سر عجب افتادی این دم زار بنگر
میان خون نشستی زار و مجروح بدیدی عاقبت هم قوت از روح
میان خاک خون خوردی به هرحال که نامم باز دیدی عین احوال
چرا در پرده‌ای گم کرده‌ای راه؟ مگر حیران شدی در دیدن شاه؟
چرا در پرده‌ای خود باز مانده؟ میان چار طبع آز مانده؟
چرا در پرده‌ای بردار آواز که تا آیی ز یکتایی به پرواز
چرا در پرده‌ای بخرام بیرون بسوزان پرده را با هفت گردون
دلا یک دم رها کن آب و گل را صلای عشق در ده اهل دل را

به پرّواز جهان قدس شو زود عیان کن بی‌صفت دیدار معبود
رها کن صورت و معنی نظر کن دل خود ای دل از جانان خبر کن
در این جا چون دمادم راه داری نظر دایم به عین شاه داری
در این جا دیده‌ای دیدار جانان دمادم می‌کنی تکرار جانان
در اینجا دیده‌ای سرّ الهی ببین دیدار تو در ماه و ماهی
در اینجا کرده‌ای احوال معلوم تو دادی در حقیقت داد مفهوم
در اینجا باز دیدستی عیانی تو می‌بینی به خود راز نهانی
جهان جان تو دیدی، دل نمودن چو اندر عاقبت آن در گشودن
جهان جان و دل هر دو یکی است به نزدیک محقق بی‌شکی است
بسی خون خوردن اندر پرده سازی نبود این پرده این جاگه به بازی
بسی خون خورد اینجا دل نهانی که تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورد دل در کار راهش که تا در عشق می‌دارد نگاهش
بسی خون خورد و از خون گشت پیدا ولیکن هم عیان گردد هم اینجا
بسی خون بایدت خوردن در این راه که تا بینی در آن جا روی دلخواه
بسی خون بایدت خوردن به ناکام که تا در عاقبت بینی سرانجام
بسی خون بایدت خوردن به دنیا که تا یابی همی آخر تو عقبا
تو را این چنبر گردون فرو بست چرا در کردن چنبر کنی دست
اگر گردون نبودی نامساعد نگشتی خاک چندین سیم ساعد
تو می‌خواهی کز این چنبر ببازی برون تازی تو همچون مرد غازی[1]
همی خواهی کز این چنبر جهی تو قدم بیرون این چنبر نهی تو
قدم زین چنبر آن ساعت توانی که جان بر چنبر خلقت رسانی
از این چنبر بسی جانها ربودند همه در بهر او گفت و شنودند
از این چنبر بسی جانها ببردند در این چنبر بزرگان جمله خوردند
در این چنبر عجایب رازها هست ز یکی در یکی آوازها هست
در این چنبرکه‌خورشیدست گردان نمی‌بینی تو یک مو راز پنهان

۱- مرد جنگجو، سلحشور.

در این چنبر نمی‌بینی که هر ماه شود بگداخته ماهی زناگاه
در این چنبر نمود عرش و کرسی‌ست چه کرّوبی چه روحانی چه قدسی‌ست
در این چنبر عیان گر باز بینی در او انجام و هم آغاز بینی
در این چنبر نمودی صورت خویش نمود عقل و عشق و کفر با کیش
در این چنبر نمودار بهشت ست که در او طینت آدم سرشت‌ست
در این چنبر عیان راز باشد کسی کاو را دو چشمش باز باشد
در این چنبر ببیند خویش گردان یقین خود را از او تو پیش گردان
در این چنبر چرا دل تنگ گشتی درون مزرعه تخمی نکشتی
نشیب چنبرت یک مرغزارست که دلها اندر آن چون مرغزارست
در این چنبر که داری مزرعه زار نمی‌دانی تو مر اسرار آن یار
در این چنبر چه بندی خویش را باز برون جه تا که گردی محرم راز
بسی ره کرده‌ای زان سر بدین سر اگر باور نمی‌داری تو بنگر
بسی ره کرده‌ای و خود بدیدی که تا بر خون دل آن جا رسیدی
بسی ره کرده‌ای در پرده‌ی نور که این جا آمدستی از ره دور
بسی ره کرده و دیدی تو خود باز ولی نادیده‌ای انجام و آغاز
هزاران پرده در پرده گذشتی که تا از سرّ کل آگاه گشتی
هزاران پرده در پرده بریدی میان خون در این جا آرمیدی
هزاران پرده این جا رفته‌ای تو چو می‌گویم مگر خوش خفته‌ای تو
به صد انواع گشتی در حقیقت سپردی بی‌صور ره بر حقیقت
به صد انواع بیرون آمدی تو که تا در عاقبت دل خون شدی تو
هزاران دور پیچاپیچ داری که تا این دم نمودی هیچ داری
به هر صورت که می‌آیی تو بیرون یکی هستی عجایب طرفه معجون
در این حقّه[1] که پر از جوهر آید در او دیدار ماه و اختر آید
جهان زین حقه بی‌شک پایدارست که در این حقّه جوهر بی‌شمارست
در این حقه نگون افتاده‌ای تو عجایب بی‌غمی دل ساده‌ای تو

۱- ظرفی از چوب و در این‌جا مراد ظرف کوچکی است که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند، قوطی (فرهنگ معین، ج ۱).

تـویی آن نـطفهٔ افـتاده ایـن جـا
که خواهی ماند بس دل ساده این جا
تـویی در حـقّهٔ صـورت گـرفتار
چـو موری لنگ افـتادی چـنین زار
چـو معجونی تـو انـدر حـقّه بـاشی
نکو بنگر که خود زیـن سـان قـماشی
رهت دورست و خـفته بـختت آمـد
تـنت عـریان و دل بـی‌رختت آمـد
نـمی‌دانـی کـه در اوّل چـه بـودی
که این لحظه تـو در گـفت و شـنودی
نـدانـی کـاین زمـان انـدر کـجایی
فـتاده در دهـان اژدهـایی
در ایـن چـاه بـلا مـاندی چـون بـیژن
نـهادی بـر دلت بـار زر و زن
در این چـاه بـلا مـاندی چـو یـوسف
نکـردی یک دمـی ایـن جـا تأسـف
تـویی یـوسف درون چـه فـتاده
عـجایب هـمچو خـاک ره فـتاده
تـو را یـوسف درون چـاه مـاندست
دلت در خـون و خـاک راه مـاندست
تـو را یـوسف شـده در چـاه تـاریک
نـمی‌دانـی تـو ایـن اسـرار بـاریک
دریـغا یـوسف انـدر چـاه افـتاد
نـمی‌دیدی کـه از نـاگـاه افـتاد
تـویی یـوسف درون چـه فـتادی
دل انـدر حکـم کـلّی زان نـهادی
ولی چون یوسف از ایـن چـه بـرآیـد
نـمودش جسـم و جـان و دل ربـاید
جـمال یـوسفِ نـاگـاه از چـاه
بـرآیـد یـابد او بس رفـعت و جـاه
نشـیند و آنـچه کـردی بـاز بـینی
نـظر کـن روی او تـا راز بـینی
چـو از چـاهت بـرآیـد یـوسف جـان
نـماید راز در ایـن جـای پـنهان
ز عشـقت بـی‌قرار آیـد دل و تـن
شـود اسـرار کـلّی جـمله روشـن

حکایت

جمال حسن یـوسف بس لطـیفست
ولی دل دیـدنش را بس ضـعیفست
چـو اهـل مـصر مـر او را بـدیدند
ز بـی‌هوشی طـمع از جـان بـریدند
چـو پیدا شـد جـمال یـوسف از دور
جـهان از پـرتو او گشت پـرنور
اگـر داری تـو طـاقت در جـمالش
بـیابی در درون جـان وصـالش
زلیـخا گـم بشـد چـون دیـد او را
جـمال حسـن آن روی نکـو را
ولی آن جـمع بـی‌طاقت بـماندند
ز دردش جـمله بـی‌راحت بـماندند

در آن دیدار حیران گشته مردم — مثال قطره افتاده به قلزم
هزاران خلق آنجا بیش مُردند — همه جان در نمود او سپردند
ندیدی کس ورا در روی بازار — که دایم بود در معنی کم آزار
ندیدی کس ورا در سال و در ماه — که بود او دایماً در عشق آگاه
سیاهی بود پیر آنجا جگرسوز — ضعیف و خسته نامش بود پیروز
سیاهی بود امّا دل سپید او — ز رویش خلق بودی پرامید او
صد و چل سال عمرش بود آن پیر — بُدی او ساکنی با رای و تدبیر
بسی اسرار سرّ معنوی داشت — ز دید دوست پشت دل قوی داشت
درون خلوت دل بود ساکن — به طاعت در بُدی پیوسته ایمن
بر او خلق رفتندی دمادم — که او زان دم همی زد دایماً دم
دم او بود روحانی چو عیسی — به صورت اسود[1] و پاکیزه معنی
عیان اسرار سرّ لامکان داشت — همیشه او به دل راز نهان داشت
به قدر خویش بُد در عشق واصل — بسی اسرارها را کرده حاصل
بسی اسرار معنی داشت در جان — دم وحدت زدی مانند لقمان
سیاهی بود روشن دل چو خورشید — حقیقت داشت او اسرار جاوید
قضاراصورت خوش دوست می‌داشت — ولی اسرار آن با دوست می‌داشت
خلایق هر که بودی صورتی خَوش — جمال حسن او بودیش دلکش
بَرِ او آمدندی بهر دیدار — به جان و دل شدی صورت خریدار
نبد شهوت مر او را هیچ بر تن — وجودی داشت چون آیینه روشن
بسی او را نمودندی صورها — به جز جانان ندیدی هیچ آن جا
دم از اللّه وز دیدار می‌زد — نمود عشق از دلدار می‌زد
چو از احوال یوسف بشنوید او — ز بی‌هوشی در آن مجمع دوید او
نظر کرد او جمال جاودان دید — نهان خویشتن آنجا عیان دید
بزد یک نعره و در پایش افتاد — برآمد زو دمادم بانگ و فریاد
خلایق جمله حیران ایستاده — در آنجا جمله گریان ایستاده

۱- سیاه

برفت و پای یوسف بوسه‌ای داد / زبان خویشتن در کام بگشاد
که‌ای نور دو چشم و دیده و دل / مرا عین العیان[1] راز مشکل
تویی جانم که بر لب آمدستی
یقین دان کز پی من آمدستی

در ثنا گفتن پیر حضرت یوسف را علیه السلام و جان در باختن او در نظر یوسف فرماید

زهی کرده ز یار خویش عزلت / کشیده هم بلا و رنج و محنت
تویی از یار خود دور اوفتاده / در این نظّاره معذور اوفتاده
تویی گمگشته از یعقوب ناگاه / فتاده در چه درمانده در راه
تویی نور دو چشم و جان یعقوب / سیاهی را کجا آیی تو محبوب
تویی آن آفتاب سایه‌پرور / که دوری این زمان از هفت کشور
تویی آن ماه بدر چرخ گردان / که هستی همچو نور ماه تابان
تویی آن مشتریِ زهره دیدار / که جانانت بود اینجا خریدار
تویی آن ماه مُلک حُسن و خوبی / مرا از جان تو ستّارالعیوبی[2]
سیاهی را کجا وصل تو شاید / که در چشم از سگی گم می‌نماید؟
سیاهی را کجا بس باشد ای جان / که می‌بیند جمال یار اعیان؟
سیاهی کی بیابد وصل شاهی؟ / غباری کی بیابد اصل ماهی؟
مرا بی روی تو جان بر لب آمد / ز عشق تو شب و روزم تب آمد
مرا بی روی تو در خلوت دل / کجا باشد دو کونم نیز حاصل
ز عشقت سوختم ای جان کجایی / چنین پیدا چنین پنهان چرایی
ز عشقت سوختم ای جان جانم / تویی گفتار بی‌شک بر زبانم
ز عشقت سوختم بنمای دیدار / که در دردم میان خاک و خون خوار
ز عشقت پای از سر می‌ندانم / دلم خون گشت دیگر می‌ندانم
دلم خون گشت ای یوسف تو دانی / سزد گرد تو مرا زین غم رهانی

۱- آنچه که انسان به چشم می‌بیند و برای او یقین حاصل می‌گردد.
۲- از القاب حضرت باریتعالی؛ پوشاننده گناهان.

ز عشقت یوسفا مهجور ماندم / عجب بر خاک و خون رنجور ماندم
دلم خون گشت اندر خاک افتاد / عجایب چون قلم در خاک افتاد
دلم خون‌ست و خون از دیده بارد / که از جان دولت او دوست دارد
دلم خون‌ست و در اندوه مانده / به زیر بار غم چون کوه مانده
دلم خون ست در اندوه و ماتم / دم آتش زند اینجا دمادم
چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه / شدی بر ملک مصر جان من شاه
کنون مُلک دلم اینجا تو داری / که در گوش دلم تو گوشواری
کنون در مصر جان بر تخت خواهی / نشستن جان که بی‌شک پادشاهی
وصالت در درون جان عیان‌ست / حجاب من کنون خلق جهان‌ست
وصالت را طلب کردم بسی من / به سر بردم غمت را در بسی من
وصالت را طلب کردم به ناگاه / چو دیدم می‌شوم در سوی خرگاه
شبی دیدم جمالت آشکاره / به خواب و این چنین خلقان نظاره
شبی کز زلف تو عالم چو شب بود / سر مویی نه طالب نی طلب بود
منت طالب بدم در پرده‌ی راز / چنان کامروزت این جا دیده‌ام باز
در آن شب این چنین خلقان ستاده / همه دل بر جمال تو نهاده
من بی‌چاره چون امروز نالان / به پایت درفتادم زار و حیران
زدم یک نعره و بی‌هوش گشتم / میان بیهشی خاموش گشتم
همه احوال تو دانسته‌ام باز / حجاب اکنون ز پیش من برانداز
حجاب از روی برگیر ای دلارام / که این جاگه نمی‌گیرد دل آرام
حجاب از پیش برگیر ای سرافراز / مرا در قعر بحر حسنت انداز
حجاب از پیش برگیر ای مه تام / که رفتم این زمان هم ننگ و هم نام
حجاب از پیش برگیر ای دل و جان / که خواهم رفت از این دریای عمان
حجاب از پیش برگیر ای تو در اصل / نموده مر مرا این جایگه وصل
حجاب از پیش برگیر ای تو دلدار / که خواهم شد نهان ای دوست تا کار
حجاب از پیش تن بردار و جان شو / مرا در دیده جان عین العیان شو
حجاب از پیش تو بردار بی‌من / به خود کن راه چشم جانت روشن
حجاب از پیش تن بردار و بنگر / که دیدار تو می‌بینم سراسر

حجاب تو منم من را فکن زود مرا کن یک زمان ای دوست خشنود
ز عشقت واله و شیدا شدستم کنون از بی‌خودی رسوا شدستم
ز عشقت واله‌ام چون چرخ گردان مرا تو بیش از این واله مگردان
وداعت می‌کنم ای پور یعقوب تویی در جان دلها جمله محبوب
وداعت می‌کنم ای نور عالم که خواهم گشت ناپیدا در این دم
وداعت می‌کنم ای ماه جانم عجایب درنگر ای مهربانم
وداعت می‌کنم ای مخزن گنج کشیدم وارهیدم از غم و رنج
کنون خواهم شدن تا نزد یوسف ز حالش مانده یوسف در تاسّف
همی گفت و عجب در راز مانده دو چشمش سوی او بد باز مانده
بزد یک نعره و جان داد در حال برست او آن زمان از قیل وز قال
چو زو شد جان جدا در پیش جانان ز پیدایی بماند آن دوست پنهان
درآید یوسف گریان و مدهوش دلش مانندهٔ دیگی پر از جوش
سر و رویش چو بگرفت آن سرافراز نهاد اندر میان دیده‌اش باز
به رویش بوسه‌ای داد آن خداوند چه‌سودای‌دوست‌چون‌جان‌رفت از بند
غریوی اوفتاد اندر خلایق که مُرد آن اسود درویش عاشق
خلایق جملگی گریان بماندند در آن راز عجب حیران بماندند
دریغ و آوخ از هر گوشه برخاست نمی‌دانی که این راز هویداست
بفرمود آن زمان یوسف به مردم که تا او را کنند از گوشه‌ای گم
بشستند آن زمان درویش غمناک نهادندش درون خاک نمناک
وصال دلبرش در پرده افتاد نمود جسم در گم کرده افتاد
چو یوسف یافت آنجا پادشاهی ز عین دوستی و نیک‌خواهی
شدی یوسف به خاک دوست هر روز نشستی یک نفس بالین هر روز
ز درد عشق کردی گریه بسیار یکی یارست اگر داری تو بس یار
ز درد عشق آگاهی نداری چه گویم چون تو دلخواهی نداری
ز درد عشق اگر جانت برآید تو را هر روز یوسف بر سر آید
ز درد عشق جانت ماند این جا فتاده این زمان در رنج و سودا
ز درد عشق‌جان‌درجست و جویی‌ست به هر اسرار اندر گفت و گویی‌ست

به درد عشق این جا مبتلایی — بر یوسف تو از بهر دوایی
دوای درد تو هم مرگ باشد — که اندر راه حق کل ترک باشد
دوای درد تو صبرست ای جان — که تا روزی ببینی روی جانان
دوای درد تو حاصل شود زود — عیان جان تو واصل شود زود
دوای درد از دلدار یابی — چو خود را این چنین انگار یابی
دوای درد او دارد دوا اوست — درون جان پاکت رهنما اوست
دوای درد بی‌شک درد باشد — کسی باید که مرد مرد باشد
دوای درد، درد آمد پدیدار — اگر هم مرد مرد آمد پدیدار
دلا چون خسته‌ای درمان طلب کن — دوای درد از جانان طلب کن
چو داری درد درمانیت باشد — چو جانت هست جانانیت باشد
چو داری درد بی‌حد در دل و جان — دوای درد خود می‌جو ز جانان
چو دردت هست جانانت دوا است — که او مرا انبیا را رهنما است
تو را اینجا یقین حاصل نباشد — ز دردت جان و دل واصل نباشد

ز وصلت درد باید بر دوایم
که تا گردی به ذات حق تو قایم

در تفسیر وَ لَقَد کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَ حَمَّلْنٰاهُمْ فِی البَّرِ و الْبَحْرِ[1] فرماید

الا ای جان و دل را درد و دارو — تو آن نوری که لَمْ تَمْسَسْهُ نارو
تو در مشکات[2] تن مصباح[3] نوری — ز نزدیکی که هستی دور دوری
ز روزن‌های مشکات مشبک — نشیمن کرده‌ای خاک مبارک
زجاجه[4] بشکن و زَیتَتْ[5] برون ریز — به نور کوکب دُرّی درآویز
تو را با مشرق و مغرب چه کارست — که نور آسمان گردن حصارست
ز بینایی مدان این فرّ و فرهنگ — که گنجشکی بپرّد بیست فرسنگ

۱- سوره‌ی بنی‌اسراییل (الإسراء) آیه‌ی ۷۳.
۲- آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند. (فرهنگ معین، ج ۳)
۳- چراغ ۴- پیاله‌ی بلور
۵- روغن زیتون که در گذشته برای افروختن چراغ از آن استفاده می‌کردند.

تو آن نوری که اندر بام افلاک
همی گشتی به گرد کعبه‌ی خاک

تو آن نوری که منشوری به عالم
عیان عین منصوری به عالم

تو نوری لیک در ظلمت فتادی
ولی در عین آن قربت فتادی

تو نور مخزن اسرار جانی
که این جا رهنمای لامکانی

تو نوری این زمان در عین مشکات
ز مصباحت نموداری تو ذرّات

حقیقت لامکان گلشن تو داری
که جسم و جان و عقل غم‌گساری

سفر کردی ز دریا سوی عنصر
سفر ناکرده قطره کی شود دُرّ

سفر کردی به منزل در رسیدی
حقیقت روی جان این جا بدیدی

سفر کردی ز دریا در صدف باز
شدی جوهر کنون از عزّت و ناز

سفر کردی تو در انجام این تن
به توست این جملهٔ آفاق روشن

سفر کردی ز کل فارغ شدی تو
در اینجا در صدف بالغ شدی تو

تو ای جوهر چو از دریا برآیی
ز زیر طشت زرّین بر سر آیی

تویی جوهر که قدر خویش دانی
نباید کاینچنین این جا بمانی

تو در قعری کجا باشد بهایت
بهای توست جان بی‌حدّ و غایت

تویی آن جوهر هر دو جهان هم
که بخشیدی تو این معنی دمادم

کنون در هرچه هستی روی بنمای
یکی شو بی‌عدد هر سوی بنمای

که جوهر روشنّی او یکی است
نمود گردش او بی‌شکی است

الا ای جوهر بالا گزیده
ولیکن در گمانی نارسیده

الا ای جوهر بحر معانی
کنون اندر صدف بی‌شک نهانی

تویی دریا ولی جوهر نمودی
که دایم در صدف گوهر نبودی

سفر کردی و دیدی روی دلدار
حجاب این صدف از پیش بردار

صدف بشکن که اندر نور قدسی
جدا مانی ز حیوان نقش شُدسی[1]

برافکن شش جهاتت از صدف باز
که با نورت بود پُر در صدف باز

زند عکس و تو مه را باز بینی
هَمَت انجام و هم آغاز بینی

تو نور قدسی داری در درونت
یکی نور درون و هم برونت

۱- در این‌جا به معنی عدد کسری یک ششم از چیزی، شش یک.

تـو نـور قـدسی داری در نـمودار / عـیان روح داری جسـم بـردار
تـو نور قـدسی افتادی در ایـن جا / شـعاعت درگـرفته عـین دریـا
تـو نـور قـدسی و در ایـن صـفاتی / حـقیقت تـرجـمان عـین ذاتـی
تـو نور قـدسی و دیـدی تـو خـود را / عـیان دریـاب خـود عین احـد را
خـطابم بـا تـو و بـا هـیچ‌کس نـیست / که جز تو هیچ کس فریادرس نـیست
الا ای نـور قـدسی روی بـنمای / ز زنگ آیـنه دل پـاک بـزدای
زمـین و آسـمان از پـیش بـردار / نمود جسم و جـان از خـویش بـردار
در ایـن آیـینه دل کـن نـظر بـاز / حـجاب صـورت و مـعنی بـرانـداز
ز اشـترنامه‌ی سـرکار دیـدی / حـقیقت دیـده‌ی دیـدار دیـدی
بـرافکـن چـارطبع و شش جـهت تـو / که تـا زاعـداد گـردی یک صـفت تـو
صفات و ذات خود هر دو یکـی بـین / درون را با بـرون حـق بـی‌شکی بـین
تـویی ذات و صـفات و فـعل در حـق / جـهان جـان تـویی ای یـار مـطلق
جـواهـر ذات بـرگو آشکـاره / چـو خـواهـد کـرد یـارت پـاره پـاره
چو چیزی دیگرت ایـنجا نـمانده‌ست / به جز نـامیت ایـنجا کـه نشـانده‌ست
بگـو اسـرار فـاش و فـاش گـردان / بـرافکـن نـقش خـود نـقّاش گـردان
تـویی عـین العـیان جـوهر ذات / نـمود تـوست بـی‌شک جـمله ذرّات
چو خواهـد کشت مـحبوبت بـه زاری / بـرافکـن جـوهر و کـن پـایداری
چو عیسی زنـده مـیر از جـوهر پـاک / که تا چون خر نـمانی در گـو[1] خـاک
چو زان کانی کـه جـانها گـوهر اوست / فـلک از دیـرگه خـاک در اوست
تـو داری مـلکت مـعنی سـراسـر / دمـی تـو از نـمود دوست مگـذر
درون کـعبه‌ی دل بـاز دیـدی / دمـی در صـحبت جـان آرمـیدی
شـترها را رهـا کـن در چـراگـاه / درون کـعبه مـی‌زن صـبغة اللّـه[2]
درون کـعبه‌ی جـانان تـو داری / سـزد گـر اشـتران ایـن جـا گـذاری
درون کـعبه خـلوتگاه جـان‌ست / کـه مـر دیـدار جـانان کـل عـیان‌ست

۱- مغاک، زمین پست، گودال
۲- لطفاً نگاه کنید به صفحات آغازین کتاب، تحت عنوان: «در ثنای احدیت و فنای بشریّت» پانویس صفحه‌ی ۱۵.

درون کعبه‌ای و راز داری   سزد گر دل ز شهوت بازداری
درون کعبه این سرّ درنگنجد   فلک این جا به یک کنجد نسنجد
درون کعبه زیبا باید و پاک   درون کعبه نی گردست و نی خاک
درون کعبه گر یک شب درآیی   به‌بینی جان جانان جانفزایی
درون کعبه جانان می‌زند سیر   اگرچه می‌نگنجد بت در این دیر
درون کعبه غیری درنگنجد   به جز یک دید سیری درنگنجد
حرمگاه دلت را کن نظر زود   که تا بینی درو دیدار معبود
حرمگاه دلت جانان مقیم‌ست   تو را هم پرده‌دار و هم ندیم‌ست
حرمگاه دلت چون جانَشت دریاب   ز پیدایی عجب پنهانست دریاب
چو در خلوت نشیند یار با یار   اگر مویی بود کی گنجد اغیار
نگنجد درنمود دیدن دوست   ترا از گوش جان بشنیدن دوست
چو در خلوت مقیم‌ست او عیانت   زمانی تازه گردان عین جانت
تویی در کعبه و بت می پرستی   چرا تو بت به یک باره شکستی
تویی در کعبه و بت کرده حاصل   کجا گردی تو اندر عین واصل
تویی در کعبه این جا بت‌شکن باش   چو حق دیدی به حق بنمای دین فاش
تویی در کعبه و پستی بیفکن   بت صورت چو ابراهیم بشکن
تویی در کعبه و خلوت گزیده   نمودی دیده و بت برگزیده
اگر با دیده‌ای با دیده می‌باش   ز خلقان خویشتن دزدیده می‌باش
اگر با دیده‌ای رازت نهان گوی   وگر گویی ابا خلق جهان گوی
اگر با دیده‌ای حاصل چه داری   در این اعیان دلت واصل چه داری
ندیدی وصل یار ای بی‌وفا تو   از آن هستی در این راه جفا تو
جفا کردی وفا می‌داری امیّد   بسوزد ذرّه اندر عین خورشید
جفا کردی وفا هرگز نبینی   به جز وقتی که خود عاجز ببینی
به عجز اقرار ده ای تو ستمکار   که تا عذرت پذیرد روی دلدار
ز عجز خویش دایم باش مسکین   که تا چون گل‌شوی خوشبوی و مشکین
ز عجز خویش دایم ربنّا گوی   به روز و شب یقین فاغفرلنا گوی
ز عجز خویش خود گم نه به هر حال   که تا رسته شوی از قیل وز قال

ز عجز خویش کن دایم تو طاعت   که بیرون آید از رنج تو راحت
ببینی چون دمی انصاف از خَود   ز نور شرع بینی نیک از بد
اگر انصاف دادی رستی از نار   ببخشد مر تو را پس عاقبت یار
اگر انصاف دادی پاک باشی   ولی باید که همچون خاک باشی
اگر انصاف دادی راست بینی   درون کعبه با جانان نشینی
اگر انصاف دادی یار رستی   به کنج عافیت شادان نشستی
اگر انصاف دادی گنج یابی   درون جان و دل بی‌رنج یابی
اگر انصاف دادی جانِ جانی   که هستی قاف سیمرغ معانی
اگر انصاف دادی نور گردی   درون جزو و کل مشهور گردی
اگر انصاف دادی در صفایی   نمود عشق کل اندر صف آیی
بده انصاف تا این راز یابی   که خود بی‌شک حق از خود بازیابی
چو انصاف‌ست اینجا پرده‌ی راز   تو نیز انصاف ده پرده برانداز
ز طاعت مگذر و عین قناعت   قناعت برترست از عین طاعت
قناعت بهترست از هر دو عالم   قناعت کرد و توبه یافت آدم
قناعت سلطنت دارد به تحقیق   ز هرکس ناید از پندار توفیق
قناعت کرده‌اند این جای مردان   تو از عین قناعت رخ مگردان
قناعت از صفا کرده‌ست این جا   مصفّا شد از آن آمد هویدا
قناعت مرد را در حق رساند   کسی کاو راز فقر کل بداند
قناعت بهتر از هر دو جهان‌ست   بدان این سرّ که بی‌شک کار جان ست
قناعت روی جانان باز دیده‌ست   قنات زینت و اعزاز دیده‌ست
قناعت انبیا کردند پیشه   از آن در وصل بودندی همیشه
قناعت اندرون صافی نماید   همه زنگ طبیعت برزداید
قناعت گوهری بس بی‌بها بین   قناعت جوی پس عین لقا بین
قناعت دل کند صافی و روشن   نماید دید گلخن همچو گلشن
قناعت کرده‌اند این جای پیدا   که تا جان در عیان گردد هویدا
قناعت چون کنی این جا یقینی   رخ معشوق خود این جا ببینی
درونت صاف و پاکی گردد از کل   شوی فارغ نیابی رنج و هم ذل

دلت آیینه صافی کند زود / نماید اندر او دیدار معبود
در آیینه ببینی هرچه باشد / به جز رخسار جان چیزی نباشد
همه جانان بود گر بازدانی / ولی باید که آن هم راز دانی
که بی‌فقرت نباشد این مسلم / ز قعر افتادم این عین دمادم
قناعت کرده‌ام این جا بسی من / یقین دانسته‌ام خود را کسی من
ندیدم خویش را در عین صورت / از آن ذوقم نمود آن بی‌کدورت
قناعت کردم و دیدار دیدم / نمود جان و دل را یار دیدم
قناعت جوهری‌ست از عالم عشق / که می‌خوانند او را آدم عشق
قناعت لامکان دارد ز اللّه / عیان دارد نمود قل هواللّه
قناعت جز یکی هرگز ندیده‌ست / اگرچه زو بسی گفت و شنیدست
ز فقرست ای برادر این قناعت / قناعت کن تو تا بینی سعادت
قناعت کرد این جا عنکبوتی / درون خلوتی اندر بیوتی[1]
حقیقت کرده این جا پردهٔ باز / درونش آن توست ای محرم راز
در این جا او قناعت می‌گذارد / وطن پیوسته اندر پرده دارد
تو تا چون عنکبوتی این جا نباشی / چو او لاغر صفت اعضا نباشی
درون پرده کی بینی تو اسرار / که می‌گویم تو را این جا به تکرار
تو این صورت در این جا پرده بستی / درون پرده بس فارغ نشستی
به یک باره چنین می‌بایدت راست / که این پرده به پیوسته که آراست
چو خواهد گشت پرده پاره پاره / قناعت کن تو و کم کن نظاره
به هر چیزی تو بنگر تا توانی / خدا را بین تو از روی معانی
چو جز حق نیست چیزی دیگرای دوست / اگر جز حق دگر بینی نه نیکوست
ریاضت اختیار کاملان‌ست / کسی را کاندر این راه او نشان‌ست
ریاضت مرد را واصل کند زود / عیان دیده را حاصل کند زود
ریاضت واصلان دیدند اینجا / از آن در قرب حق گشتند یکتا
ریاضت کش که جانا رخ نماید / درون چشمه‌ی کل بحر زاید

۱- یعنی در گوشه‌ی آرام خانه‌یی مسکن اختیار کرده است.

ریاضت می‌کشد اینجای ذرات بخوان از جاهدوا[1] در عین آیات
ریاضت مصطفی اینجا کشیده‌ست از آن جانان درون خود بدیده‌ست
ریاضت او کشید و گشت سرور ز جمله انبیا او گشت برتر
ریاضت او کشید از دیدن شاه چو بی‌خود شد بگفت او: لی مع اللّه[2]
ریاضت او کشید و جان جان شد درون جزو و کلّ کلّی نهان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد ز عین ذات در آیات آمد
بگفت اسرار فاش اینجا به حیدر که بر شهر علومش بود او در
بدو اسرار گفت اندر قناعت محمد صاحب حوض[3] و شفاعت
بدو اسرار گفت و راز بنمود حقیقت مرتضی نفس نبی بود
محمّد با علی هر دو یکی‌اند ز نور حق حقیقت بی‌شکی‌اند
محمّد با علی هر دو رازند که بهر آفرینش کار سازند
محمّد با علی هر دو همانند که ایشان در میان کل تمامند
محمّد با علی از نور ذاتند که این دم هم‌دم عین صفاتند
محمّد با علی هر دو جهانند که ایشان برتر از کون و مکانند
محمّد با علی دو سرفرازند که جان مؤمنان زیشان بنازند
محمّد با علی دو شمع دینند که ایشان رهنمای کفر و دینند
محمّد با علی دارند بی‌شک وجود لحمک لحمی[4] ابریک
یکی باشند ایشان گر بدانی اگر اسرار ایشان باز دانی
یکی باشند ایشان عین اسرار از ایشان شد حقیقت کل پدیدار
یکی باشند ایشان و دو جوهر اگر تو مؤمنی زیشان تو مگذر
از ایشان راه جو تا ره نمایند که ایشانت در این سر برگشایند
از ایشان بازدانی جوهر خویش نهندت مرهمی اندر دل ریش

۱- بکوشید (آیه ۶۹ سوره عنکبوت)
۲- اشاره به حدیث مشهوری است که از پیامبر اسلام(ص) نقل شده که می‌فرماید: مرا با خدا حالی است که در آن با من نه فرشته‌ی مقرّبی می‌گنجد و نه پیامبر مُرسلی. (نگاه کنید: به تذکرة الاولیاء چاپ دکتر استعلامی، بخش ابوبکر واسطی، ص ۷۴۳).
۳- برکه ـ چاله آب و در این‌جا مراد از حوض کوثر است که نشان از حدیث ثقلین دارد.
۴- مراد آنکه وجود تو، وجود من است. (گوشت تن تو، گوشت تن من است).

از ایشان باز دانی هر دو عالم　که ایشانند نفخ جان در این دم
از ایشان باز دانی تا چه بودی　که با ایشان تو در گفت و شنودی
از ایشان باز دانی سرّ اسرار　کز ایشانست دید تو پدیدار
از ایشان جوی این جا مرهم دل　که ایشانند این جا محرم دل
از ایشان جوی در عین شریعت　که بنمایند رازت از حقیقت
از ایشان جوی اینجا نور ایمان　که ایشانند این جا ذات سبحان
از ایشان جوی بی‌شک نور بینش　که ایشان زنده‌اند از آفرینش
از ایشان جوی عین کل تمامت　که ایشانند شاهان قیامت
از ایشان جوی تا بینی عیان یار　وز ایشانت شود اعیان پدیدار
از ایشان جوی راه لامکانی　کز ایشان سرّ سبحانی[1] بدانی
از ایشان بودِ بود آمد پدیدار　نداند این سخن جز مرد دیندار
که ایشان سالکان و واصلانند　حقیقت بی‌شکی هر دو جهانند
هم ایشان رازدار آفرینند　هم ایشان درگشای آخرینند
از ایشان ست بود کل در این جا　که ایشانند پنهانی و پیدا
از ایشان جوی اسرار دو عالم　که ایشانند نور چشم آدم
میان دیده‌ها بینا نمایند　درون جسم و جان یکتا نمایند
درون دل نظر کن روی ایشان　که تو بنشسته‌ای در کوی ایشان
درون دل نظر کن راز تحقیق　که ایشانند بود تو ز توفیق
حقیقت سرّ ایشان گر بدانی　از ایشان واصل هر دو جهانی
چو زیشان یک نفس خارج نباشی　که جانند و در او جمله تو باشی
چو ایشانند و تو هستی از ایشان　برادر خواندت هستی چو خویشان
از ایشان مگذر و زیشان همی گوی　درون دل تو ایشان را همی جوی
از ایشان مگذر و ایشان همی بین　درون جان و دل ای مرد با دین
از ایشان واصلی آید تو را هم　اگر داری قدم در کار محکم
درون دل تو را گشتند پیدا　نمی‌بینی تو ایشان را هویدا

۱- اشاره به کلام مشهور بایزید بسطامی که در حال بسط گفت: سبحانی! ما اعظَم شأنی؟

درون دل تـــو را بـــنموده اســـرار — کـنون بشـنو تـو ایـن سـرّ و نگـه‌دار
درون جـــان تـــو ایشـــان بـدیدند — ولی از چشـــم صـــورت نـاپدیدند
درون جـــان تـــو رویت نــمودند — بـه نـیکی هـر دو در گـفت و شـنودند
درون جـــان و دل اســـرار گـفتند — ابـــا تـــو جـمله از دادار گـفتند
درون جـــان تـــو عـــین عـیانند — که ایشان در تو چـون جـان جـهانند
تـــو را گـــفتند اســـرار دمـــادم — چه گویم خفته‌ای ایـن جـا تـو بی‌غم
کـجا دانـی تـو مـر اسـرار ایشـان — که این دم خـفته‌ای بی‌شک پـریشان
کـجا هـرگز بـیابد خـفته ایـن راز — مگر وقتی کـه بـا خـویش آیـد او بـاز
کـجا هـرگز بـدانـد خـفته اسـرار — مگـــر آنگـه کـه گـردد زود بـیدار
مخفت ای دوست یارت در درون ست — ولی بـیچاره خـفته در بـرون ست
مـخفت ای دوست تـا بیدار گـردی — مگـــر شـــایسته‌ی اســـرار گـردی
مخفت ای جـان سـخن بپذیر آخـر — کـه مـی‌گویم تـو را اسـرار ظـاهر
چـرا خـفتی کـه یـارت هست بیدار — ز مستی بـا خـود آی و بـاش هشیار
محمّد(ص) با علی در خـود نـظر کـن — بَـــرِ ایشـان تـو آهـنگ ادب کـن
اگـر ایشـان در ایـن مـعنی ببینی — گـمان بـردار هـان صـاحب یـقینی

دل و جـان کـن نـثار روی ایشـان
چو خـاکی بـاش انـدر کـوی ایشـان

در وصف علی مرتضی علیه السّلام فرماید

دل و جان در رضاشان هر دو در بـاز — پس آنگه تـو حـجاب از رخ بـرانـداز
دل و جـــان بـاز انـدر راه ایشـان — اگـر هسـتی تـو مـر آگـاه ایشـان
دل و جـــان تـو ایشـانند دریـاب — اگـر در خـانه‌ی عشـقی تـو دریـاب
ز عـــلم حـیدری تـو گـر بـدانـی — تـــو را بـــنماید اســـرار مـــعانی
کـه در عـلم ست اسـرار حـقیقت — از او یـــابند ره جـــویان طـریقت
طـریقت زوست از احـمد شـریعت — جـدا زیـن هـر دو آمـد کـلّ حـقیقت
حـقیقت مـرتضی نـفس رسـول ست — مـحبّ او یـقین صـاحب قـبول‌ست
حـقیقت مـرتضا مـرکان عـلم ست — که او پیوسته هم با جـاه و حـلم ست

حقیقت مرتضی اسرار دین ست / که او از اولیا صاحب یقین ست
حقیقت مرتضی کل نور شرع ست / که او هم رهنمای اصل و فرع ست
حقیقت مرتضی اسرار دریافت / در این جاگه حقیقت یار دریافت
حقیقت مرتضی دم از یکی زد / چو او بد در یقین دم بی‌شکی زد
حقیقت مرتضی دلدار دین‌ست / که او سرحلقه‌ی اسرار دین ست
حقیقت مرتضی ذات و صفات‌ست / که او در لَوْ کَشَف [1] او نور ذات ست
حقیقت مرتضی عین خدای‌ست / تمامت اولیا را رهنمای ست
حقیقت مرتضی شاه ست و ماه‌ست / که او هم سایه‌ی نور اله ست
حقیقت مرتضی این راز برگفت / دَرِ اسرار ربّانی عیان سفت
حقیقت مرتضی بنمود ما را / عیان او لوکشف بنمود ما را
یکی دید او و دایم در یکی بود / در این اسرار کل حق بی‌شکی بود
یکی دید و ز یکی گفت اسرار / تمامت سالکان ره به یک بار
مر او را دوستدار و خاک پایند / که از گفتار او اندر لقایند

حقیقت مرتضی توحید دانست
نه همچون دیگران تقلید دانست

در امامت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی(ع) کرّم اللّه وجهه فرماید

امام‌ست او یقین بعد محمد(ص) / بیاب این راز و بی‌شک شو مؤیّد
امام‌ست او یقین در هر دو عالم / کز او پیداست اسرار دمادم
امام‌ست او و بی‌شک او امام‌ست / که او را جبرییل از جان غلام‌ست
امام‌ست او حقیقت مؤمنان را / برد فردا ابر سوی جنان را
امام‌ست و حقیقت حوض کوثر / به دست اوست می‌دار این تو باور
امام‌ست او ز قول مصطفی دین / بدان تا باشدت پاک و یقین دین
امام‌ست او ز بعد مصطفی او / اگر این می‌ندانی نیست نیکو

۱- این سخن در شمار کلمات قصار مولای پرهیزگاران علی(ع) است که فرموده: ***لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً***. یعنی اگر پرده برافتد یقین من افزون نخواهد شد. یعنی در یقین خود به کمال رسیده‌ام. (نگاه کنید به تعلیقات تذکرة الاولیاء از دکتر محمّد استعلامی ص ۸۵۱).

امام‌ست او ز احمد بازدان تو ز عین دید حیدر راز دان تو
امام‌ست او و من دانم امامش که بشنیدم ز جان و دل پیامش
امام‌ست و اگر این می‌نبینی کجا در دین من صاحب یقینی
امام‌ست او و در عین حقیقت سپرده راه کلّ را در طریقت
عیان حق حقیقت مرتضای ست که در دیدار نفس مصطفای ست
عیان سرّ حقیقت اوست در جان از او دیدم تمامت راز پنهان
امام حیدرست و پیشوایم درون جان و دل او رهنمایم
امام حیدرست و عین تحقیق به جان هم دوست دارم دید صدیق
امام حیدرست و واصلم کرد ز دید دید خود هم حاصلم کرد
امام حیدرست و جان ازویم درون دل نموده گفت و گویم
علی دیده‌ست بی‌شک وصل جانان مرا بنمود بی‌شک سرّ سبحان
علی دیده‌ست بی‌شک قل هوالله نبودستم به جان و دل سوی الله
علی در جان عطّارست رهبر که او بر شهر علم آمد یقین در
در علمم گشود و شهر دیدم حقیقت لطف او بی‌قهر دیدم
در علمم گشود از عین جانان وز او پیدا شدم اسرار پنهان
مرا بنمود اندر حق یقین را بدیدم اوّلین و آخرین را
مرا بنمود در خود حق‌شناسی بدان این راز را علم قیاسی
مرا بنمود وصل و اصل دیدم ز اصل او حقیقت وصل دیدم
مرا بنمود وصل و واصلم کرد عیان علم کلّی حاصلم کرد
مرا بنمود اینجا ذات یزدان نمودم بی‌شکی در دار برهان
به هر نوعی که می‌گویم یکی است مرا دیدار حیدر بی‌شکی هست
مرا دیدار حیدر بس ز عالم که بنماید مرا سرّ دمادم
مرا دیدار حیدر بس ز دنیا که دارم از محمد(ص) جمله عقبی
از ایشان هر دو بس باشد مرا حق که ایشانند دید دوست الحق
تو ای عطّار از ایشان سخن گوی که بردستی ز میدان سخن گوی
تو ای عطّار سرّ ز ایشان ندیدی ابا ایشان تو در گفت و شنیدی
که با ایشان بود در پرده‌ی راز ببیند عاقبت انجام و آغاز

تو هم انجام و هم آغاز دیدی — حقیقت نزد ایشان در رسیدی
از ایشان برگشاد این در به یک بار — از آنی گوهر افشان تو در اسرار
گهرها می‌فشانی تو به عالم — چو تو نامد دگر در دور آدم
تو صافی دل شدی اندر قناعت — همیشه راز دانی در سعادت
قناعت کردی و ایشان بدیدی — تو سالک بودی و جانان بدیدی
ز معنی رو نمودی راز ایشان — حقیقت باز دیدی جان و جانان
تویی واصل در این دور زمانه — تو خواهی بود در خود جاودانه
تویی واصل ز عهد ذات قربت — رسیدی از نمود اندر ولایت
تویی واصل میان اهل تمکین — که داری مِهر کل بگذشته از کین
تویی واصل که جز جانان نبینی — نه همچون دیگران ضایع نشینی
تویی واصل درون چرخ گردان — ز دید جمله مردان رخ مگردان
تویی واصل به توفیق الهی — که یکسانت سپیدی در سیاهی
تویی واصل که دیدی جمله یکسان — ز یکی می‌کنی پیوسته برهان
تو برهانی و گفتارت یقین‌ست — که جان‌ودل توراخود پیش بین‌ست
ز برهان حقیقی راز گفتی — همه با اهل عرفان باز گفتی
ز برهان حقیقی اهل عرفان — حقیقت می‌طلب دارند برهان
تو برهان داری از عین سوی اللّه — نمی‌بینی تو غیری جز هواللّه
تو برهان داری اندر عین توحید — نمی‌گنجد سخن اینجا به تقلید
تو برهان داری و تقلید مشنو — از این پس جز که بر توحید مگرو
ره توحید بی‌نام و نشان ست — که بی‌شک اندر او عین العیان ست
ره توحید جز سالک نداند — که تقلیدی در او حیران نماند
ره توحید اگرچه بی‌شمارست — ولی توحید صرفت پایدارست
ره توحید ذرّات دو عالم — همه کردند در اقسام آدم
ره توحید از او اینجا پدیدست — اگرچه جز یکی واصل ندیدست
عیان تو نباشد در یکی هم — نمود قل هواللّه بی‌شکی هم
یکی ره بود چندین اندر این راه — کجا غافل از او گردید آگاه
کسی آگاه این معنی درآید — که از جان دوستدار حیدر آید

ره توحید حیدر دید و بسپرد   بزرگانند پیش ذات او خرد
ره توحید حیدر کل بدیده‌ست   اگردیدی تو هم زان دید دیده‌ست
تو در توحید او آگاه او شو   ز بهر دید او آنجا نکو شو
تو در توحید ای مؤمن بیایی   ز صورت گرچه تو اهل فنایی
فنا باشد بقا گر بازدانی   کجا اندر فنا تو راز دانی
تو در راه فنا دیدار یکتا   که تو اندر فنایی نیز پیدا
فنا بودی از اوّل در فنا تو   بدیدی عاقبت عین لقا تو
فنا خواهی شدن هم سوی آخر   که این جا در نگنجد موی آخر
فنا خواهی شدن تا بازدانی   که جز عین لقا را حق نخوانی
فنا خواهی شدن زین عین صورت   بقا جوی اندر این عین کدورت
فنا خواهی شدن اینجا تو در یار   سر مویی نگنجد هیچ در کار
فنا خواهی شدن واندر فنایی   فنا را جو که در عین بقایی
فنا جستند مردان زین نمودار   از آن دیدند بی‌شک دیدن یار
فنا بوده‌ست این جا در وجودت   فنا بنگر حقیقت بود بودت
فنا برگویم این جا آشکاره   اگر بی‌شک کنندم پاره پاره
فنا جویم من و گردم فنا زود   که من در این فنا خواهم لقا زود
فنا جویم در این تحقیق مردان   چو دیدم در جهان توفیق ایشان
فنا باشد جدایی تن زنم من   در این مر نفس دون گردن زنم من
فنا باشد عیان دید حقیقت   نیابی این به جز راه شریعت
فنا در شرع عین مرگ آمد   که آن در عاقبت کل ترک آمد
فنا شو تا لقای دوست یابی   حقیقت مغز جان بی‌پوست یابی
فنا در شرع باشد آن جهانی   تو را می‌گویم این سرّ گر بدانی
فنا شو چون همه مردان فنایند   که در عین فنا عین بقایند
فناشو چون‌نخواهی‌شدتواز خویش   حجاب صورتی بردار از پیش
نه صورت در فنا آمد پدیدار   فنا خواهی شدن در آخر کار
چو گردی ناگهان روزی فنا تو   که باشد ابتدا این رهنما تو
فنا عین حقیقت دان سراسر   بقای خود از او بین زین تو بگذر

بـــدو بشـــناس او را و فـــنا شـــو / کـــه بـــاشد ابـتدا ایـن رهـنما تـو
بـــدو بشـــناس او را در فـــنا بـــاز / کـــز او یـــابی لقـا و هـم بـقا بـاز
بدو بشـناس او را راحت ایـن‌ست / طریق جان معنی خواهت این‌ست
بـــدو بشـــناس او را تـــا تـــوانی / که چون فانی شوی حق را بدانـی
بـــدو بشـــناس او را بـــی‌صور تـو / کـه او را مـانده‌ای در رهگـذر تـو
بـــدو بشـــناس عـــین آن فـنا کـل / کـــه در عـــین فـنا بـاشد لقـا کـل
فـــنا بُـــد راز در انـــجام و آغـــاز / کسی ایـن جـا نـدانـد آن فـنا بـاز
که بیند مر فنا این جا چـه گـویی / کـه چـرخ انـدر فـنا مـانند گـویی
هـــمی گـــردد ز عشـــق آن فـنا او
کـه دیـده‌ست از فـنا عـین لقـا او

حکایت

شـــبی آن پـــیر زاری کـرد بسیار / که یارب این حجاب از پیش بردار
حجاب‌ازپیش‌چشم‌پیر برخواست / ندیدش جز فنا بشنو سخن راست
نَـبُد چـیزی ز چـندینی عـجایب / عـجایب مـاند آن پـیر از غـرایب
نَبُد چـرخ فـلک ایـن جـا پـدیدار / به جز دیدار یار و لیس فـی الّـدار
نَـبُد خـورشید و مـاه و نـیز انـجم / هـــمه انـدر فـنای مـحض بُـد گـم
نه آتش دید و باد و آب وز خـاک / بـه جـز عـین فـنا آن مـؤمن پـاک
نه لوح و نی قلم نی عرش و کرسی / نـه کـرّوبی و نـه اشـیا نـه قـدسی
نَبُد چیزی بـه جـز ذات جـهاندار / فـــنا انـــدر فـــنا را دیـــد دیـــدار
نـــبد چـــیزی بـه جـز ذات الهـی / شـــده جـمله فـنا از مـاه و مـاهی
میان بُد عین جان و جمله جـانان / همه پـیدا شـده در دوست پـنهان
به جز جانان نبد چـیزی حـقیقت / فـــنا گشـــته عـیان عـین طـبیعت
حقیقت پیر از خـود رفت بـیرون / که بیرون بود او از هـفت گـردون
نه عقلش مانده بُد نی دید صـورت / شـــده مـحو عـیان عـین کـدورت
یکی بـد جـملگی انـدر یکـی گـم / هـــمه اشـیا ز ذاتش بـی‌شکی گـم
نـه بـر ره بـود نـی مـاه جـهانتاب / حقیقت گم شده او انـدر آن تـاب

چنان‌حیران‌بماند و گشت مدهوش / که‌نی‌جان‌دیداونی‌چشم و نی گوش
همه حیران شده دل نیز گم بود / به جز عین فنا و ذات معبود
نبد چیز دگر نی دست و نی پای / همه ذرّات بد نه جای و مأوای
خدا بود و خدا باشد، خدا بین / خدا را در دو عالم رهنما بین
همه در پرده گم دید و یقین دوست / حقیقت مغز گشته در عیان پوست
جنون محض شد در پیر پیدا / بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش او دید / وجود خویشتن مدهوش او دید
ز حیرت پای از سر می‌ندانست / دلش گم گشت و دیگر می‌ندانست
ز حیرت در یکی حق را عیان دید / وجود خویش بی‌نقش و نشان دید
ز حیرت بود حق در بود پیوست / طمع‌جزحق‌زدید خویش بگسست
ز حیرت در فنا دیدار می‌دید / عیان خویشتن در یار می‌دید
چنان بد بازگشت پیر در خویش / که در عین عیان نی بس بد و بیش
جهت رفته طبایع گمشده باز / صفاتش دیده در انجام و آغاز
ز بی‌عقلی عیان عشق بنمود / دگرباره ز رجعت پیر بربود
نمی‌گنجید عقل و عشق با هم / ولیکن پیر بُد در عشق محکم
چو عشق آمد کجا عاقل بماند / که عاشق عقل کل را می‌نشاند
برآمد لشگر عشق از کمینگاه / نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق آمد خرد را میل درکش / به داغ عشق رخ را نیل درکش
خردآب‌ست‌وعشق‌آتش به صورت / نسازد آب با آتش ضرورت
خرد دیباچه‌ی دیوان رازست / ولیکن عشق شه‌بیت نیازست
خرد زاهد نمای هر حوالی‌ست[1] / ولیکن عشق سنگی لاابالی‌ست
خرد را خرقه از تکلیف پوشند / ولیکن عشق را تشریف[2] پوشند
خرد را محو کن تا عشق یابی / ولیکن عشق را باشد حجابی
خرد راه سخن‌آموز خواهد / ولیکن عشق جان افروز خواهد
خرد جز ظاهر دو جهان نبیند / ولیکن عشق جز جانان نبیند

۱- پیرامون، جوانب، جهات.
۲- در این‌جا یعنی خلعت دادن و پذیرایی آبرومندانه کردن، شریف گردانیدن. (فرهنگ معین، ج ۱).

خـرد سیمرغ قـاف لامکـانست ولیکن عشق شـه بـیت مـعانست
خرد بنمود ایـن جـاگـاه صـورت ولیکن عشق جـان آمـد ضـرورت
به دیـد انـدر فـنا شـو مـحو دایـم که عشـق آمـد درآن دیـدار قـایم
ز دل تا عشق یک موی ست دریاب وجود خود بـرافکـن زود بشـتاب
سـراسـر صـورت اوراق بسـتر ز جان بشنو تو این معنای چون دُر
حـجاب صـورت آفـاق بـردار فـنا شـو تـا بـیابی زود دلدار
اگر عشقت در این جاگشت پیدا شـوی در ذات یکـتایی هـویدا
چو پیر سـالک آن دم در فـنا شـد دمی بـی‌خویش در عـین لقـا شـد
در آن عـین فـنا بگشـاد دیـده کسـی بـاید که بـاشد راز دیـده
زبـان بگشـاد در تـوحید اسـرار
ز عشق دل بگفت ای پـاک غـفّار

در مناجات کردن پیر با حق سبحانه و تعالی فرماید

تـویی پـاک و مـنزّه در وجـودم که مـن بـی بـود تـو هـرگز نـبودم
تـویی پـاک و مـنزّه در دل و جـان درون جـان تـو هسـتی راز پـنهان
تـویی پـاک و مـنزّه در دل مـن تـویی در هـر دو عـالم حـاصل مـن
تـویی پـاک و مـنزّه در مـبرّا تـو را دانـم درون خـویش شـیدا
تـویی پـاک و مـنزّه در حـقیقت که بـنمودی مـرا راز شـریعت
منزّه چون تـویی مـن خـود که بـاشم که بـی‌بود تـو مـن هـرگز نـباشم
مـنزّه چـون تـویی جـمله یکـی شـد مـرا دیـدار ذاتت بـی‌شکی شـد
قـدیمی مـحدثم[۱] مـن هـم تـو دانـی مـرا پـیوسته تـو راز نـهانی
قـدیمی مـحدثم مـن در دو عـالم ز تـو دارم عـیان دیـد ایـن دم
چه‌حال‌ست این که چون‌جمله‌تو باشی مـرا پـیدا و هـم پـنهان تـو بـاشی
نـمی‌بینم بـه جـز ذات تـو ای جـان حـقیقت مـر مـرا بـنموده اعـیان
کـجا شـد جـمله اشـیا در نـهادم که مـن در بـود تـو اینجا فـتادم

۱- ضّد قدیم، چیزی که نو پدید آمده، احداث شده (فرهنگ معین، ج ۳).

نمی‌بینم کنون این جا و آن جا   مرا بنمود این جا ذات پیدا
کجا شد جملگی تا باز دانم   بگو با من که تا هم راز دانم
نبیند جان من ذات تو بی‌شک   که پنهان کرده‌ای جمله تو در یک
ندا آمد ز دارالملک افلاک   که نیست ای پیر جز از ما در این خاک
اگر خواهیم در یک طرفة‌العین   پدید آریم در هر ذرّه کونین
دو عالم موم دست قدرت ماست   همه دیدار صنع قدرت ماست
همه چیزی به ما بوده‌ست پیدا   کجا باشد کسی دیگر به جز ما
به جز ما نیست چیزی در همه چیز   نگوید این سخن جز من دگر نیز
به جز ما نیست چیزی جمله ماییم   که کسوت هرچه خواهیم آن نماییم
به جز ما نیست چیزی هرچه بینی   تو ما را یاب اگر عین الیقینی[1]
به جز ما نیست چیزی در حقیقت   همه بنموده‌ایم اندر شریعت
به جز ما نیست چیزی در عیانی   همه از ماست جمله تا بدانی
مرا بنگر تو ای پیر از دل و جان   که پیدایم به تو در خویش پنهان
مرا بنگر که اندر تو بدیدم   درون جان تو من ناپدیدم
ز پیدایی خود پنهان نمایم   تو را عاشق به کل یکسان نمایم
ز پیدایی که بنمودم سراسر   ز خود من هیچ غیری نیست دیگر
من آوردم تو را این جایگه باز   منت هم می‌برم آن جایگه باز
من آوردم تو را از بهر دیدار   منم دیدار دید خود خریدار
من آوردم که تا من باز بینی   مرا در جزو کل تو راز بینی
منم تو تو منی هر دو یکی بین   مرا در دید دیدت بی‌شکی بین
به جز من منگر و در من نظر کن   به جز من زود باش از خود به در کن
تویی تو، من منم در دیده‌ی دید   منم در جان جانها گفت و اشنید
مرا بین و به جز من هیچ منگر   چو من باشد به دل تن هیچ منگر
مرا بین و عیان دیدار را هم   منم ریش دلت این جا و سرهم
مرا بین و از این جا باز رو زود
نظر می‌کن که کت این راز بنمود

۱- آنچه که انسان به چسم ظاهر می‌بیند و برای او یقین حاصل می‌گردد.

در اظهار کردن قوّت و قدرت و استغناء کل فرماید

منم یکتا که جمله دستگیرم / بمیرانم تمامت من نمیرم
منم حیّی که دایم زنده باشم / که بیخ بد کنش برکنده باشم
ستانم داد مظلومان ز ظالم / به ذات خویش من پیوسته قایم
جهان و هرچه در هر دو جهان‌ست / بَرِ من جمله بی‌نام و نشان‌ست
خدایم من خدایم من خدایم / که از هر عیب و سهوی من جدایم
من آوردم تمامت اندرین جای / برم بار دگر در غیر مأوای
یکی بردم در اوّل هم در آخر / نمودم خویشتن در عین ظاهر
همه در خویشتن پیدا نمودم / ز دید خود چنین غوغا نمودم
ز ذاتم عقل و جان آگه نباشد / به جز من هیچ کس اللّه نباشد
ز ذاتم عقل و جان این جا خبر نیست / که من در بود خود هستم دگر نیست
من آوردم شما را هم به دنیا / برم من جمله اندر سوی عقبی
کجا وهمَت تواند کرد ادراک / که ادراک‌ست و عقل افتاده در خاک
منزّه آمدم از جمله خلقان / منم بی‌شک نمود جمله میدان
خدایی مر مرا باشد سزاوار / که گر خواهم بیامرزم به یک بار
خدایی مر مرا باشد به تحقیق / که هرکس را ببخشم عین توفیق
دهم توفیق دیدارم ببیند / ابا من در میان جان نشیند
منم یکتای بی‌همتا که بودم / نمود جملگی دربود بودم
ز وصف ذات پاکم عقل مانده‌ست / از آن پیوسته اندر نقل مانده‌ست
ز وصف ذات پاکم جان چه گوید / اگر جز دید من چیزی بجوید
ز وصف من تمامت گنگ و لالند / ز من اندر تجلّیِ جلالند
ز وصف من تمامت گشته حیران / که ما هستیم اندر پرده پنهان
ز وصف من همه در بحر مانند / اگر چَه بود هم در خود نمایند
کجا وصفم تواند کرد هرکس / که من در دید خود اللّهم و بس
کجا وصفم تواند کرد هر جان / منم جسم و منم جان اندر اعیان
حقیقت من منم یکتا و دلدار / ز ذات خویشتن ماییم جبّار
عیانم در همه چیزی تو بنگر / به جز دیدار ما تو هیچ منگر

فلک گردان ز من وز شوق مدهوش / کواکب جمله حیرانند و خاموش
مه از شوقم گدازان ست هر ماه / سپر انداخته از بیم من شاه
کنم من شمس هر شام رخ زرد / که از دیدار من باشد پر از درد
ز دردم جبرییل این جای مدهوش / بمانده در درون پرده خاموش
ملایک جمله در من راز بینند / که در دیدار ما خلوت گزینند
که عرش از دید من بر قطره‌ی آب / بمانده‌ست اندر این جا عین غرقاب
ز بودم فرش گوناگون پدیدار / نموده رخ در این دیدار پرگار
ز عینم در بهشت افتاده دایم / نموده روح و ریحان گشته قایم
ز دوزخ کس امان من ندارد / که این جا جز عیان من ندارد
منم بی‌چون و دانم راز جمله / منم انجام و هم آغاز جمله
منم دانا و بینا در دل و چشم / که بربنده نگیرم زود من خشم
منم پیدا و پنهان جهانم / که در نطق همه شرح و بیانم
چو من هرگز نباشد پادشاهی / چو من هرگز نبینی نیک خواهی
چو من هرگز کجا همراز بینی / نمودستم اگر خود باز بینی
چو من دیگر کجا در جان بیابی / سزد گر مر مرا اعیان نیابی
ز وصف خویش دایم در حضورم / که در ظلمات تنهاییت نورم
ز وصف خویش خود را رازگویم / نمود خویش با خود بازگویم
ز دید خویش دایم در جلالم / ز نور خویش قایم در وصالم
ز نور خود نمودم جمله اشیا / ز بود خویش کردم جمله پیدا
ز خون مشک و، ز نی، شکّر نمایم / ز باران دُرّ، ز کان،[1] گوهر نمایم
ز کفّ خود برآرم آدمی را / ز کاف و نون فلک را و زمین را
ز دودی گنبد خضرا[2] کنم من / ز پیهی[3] نرگسی بینا کنم من
مه و خورشید دایم در سجودم / که ایشانند در نور نمودم
نهان از خلق و پنهان از خیالم / که نوری در تجلّی جمالم

۱- معدن ۲- سبز

۳- اشاره به اعضای تشکیل‌دهنده چشم است که بینایی و درک زیبایی‌های هستی از آن برای انسان و سایر موجودات حاصل می‌آید.

ز وصفم عقل در پرده نهان شد   ز دیدم عشق هر جایی عیان شد
منم اوّل منم آخر در اشیا   مرا باشد همه صنعی مهیّا
که بنمایم وجود و پی کنم من   نمایم ظلمت اندر نور روشن
همه در وصف من حیران و خاموش   زبان ناطقانم لال و خاموش
ز دید خویش جمله آفریدم   در این روی زمین‌شان آوریدم
ز ذات خود محمد(ص) راز دادم   نمودم تا ز خود اعزاز دادم
حبیب من ز جمله مصطفای ست   شما را پیشوا و رهنمای ست
نمودم شرع در دیدار احمد(ص)   که هرکاو شَه به‌جان دیندار احمد(ص)
هر آن کس کاو رسول خود شناسد   مرا در دید خود احمد شناسد
نمایم مر ورا دیدار خویشم   که من در عشق برخوردار خویشم
هر آن کاو راه پیغمبر گزیند   یقین اندر جهان او بد نبیند
حبیب من ز جان مر دوست دارند   نمود عشق ما را یاد دارند
کنون ای پیر توحیدم شنیدی   درون ذاتم اعیان باز دیدی
برو با مسکن خود زود بین باش   وز این گفتار با عین الیقین باش
خوشا آن کس که ما را دید در ذات   گذشت از جسم و جان جمله ذرات
خوشا آن کس که جز ما کس نبیند   یقین ذات ما را برگزیند
چو باهوش آیی و بینی یقینم   نظر کن اوّلین و آخرینم
همه اندر درون خویشتن بین   نمود جسم را در جان وتی بین
بر هرکس مگو اسرار ما فاش   ز دیدارم تو برخوردار می‌باش
حریم وصل ما می‌دان و می‌رو   به جز ما را مبین و هیچ مشنو
که ذات پاک ما هرگز نیابند   اگرچه سالکان نزدم شتابند
نبینید هیچ کس ما را به تحقیق   مگر آن کس که یابد چشم توفیق
نبینید هیچ کس ما را چنان باز   که تا این جا نگردد جسم و جان باز
کسی کاو بی‌سر آید اندر این راه   بیابد مر مرا بی خویش ناگاه
اگر بی‌سر شوی این سر بدانی   وگرنه گربه چند از جاه خوانی
اگر بی‌سر شوی اسرار یابی   ابی دیدار خود دلدار یابی
اگر بی‌سر شوی فانی نباشی   نمود جزو و کل را جان تو باشی

سر خود دور نه تا دید دیدار بـبینی در حقیقت جان دلدار
سر خود دور نه مانند حلاج که تا بر فرق معنایت نهد تاج
سر خود دور نه گر کاردانی که مردن بهتر از این زندگانی
سر خود دور نه تا یار گردی ز نقطه بگذری پرگار گردی
سر خود دور نه مانند مردان که بهر توست خدمتکار دو جهان
سر خود دور نه اندر بلا تو به مانند شهید کربلا تو
سر خود دور نه مانند جرجیس چرا چندین شوی در مکر و تلبیس
سر خود دور نه مانند یحیی که تا گردی ز پنهانی تو پیدا
سر خود دور نه تا سر تو باشی نمود عالم اکبر تو باشی
سر خود دور نه تا سر تو گردی به یک باره ز ما و من تو گردی
سر خود دور نه تا دوست گردی حقیقت مغز جان در پوست گردی
سر خود دور نه همچون شهیدان که تا یابی وصالان حبیبان
سر خود دور نه مانند گویی بزن چون عاشقان تو های و هویی
سر خود دور نه تا بر سر دار ببین خویشتن را عین جبار
سر خود دور نه در خاک و خون شو ز عین این جهان دون برون شو
اناالحق گوی تا واصل بباشی فنای عشق را لایق تُو باشی
اناالحق گوی تا مانند منصور برافشان اندر این جا جوهر نور
اناالحق گوی و سر بردار و سر بر که جوهر می‌نباشد کمتر از زر
اناالحق گوی و در جمله قدم زن وجود خویشتن را بر عدم زن
اناالحق گوی و محو آور وجودت نظر کن آنگهی مر بود بودت
اناالحق گوی اگر حق الیقینی[1] چرا مانده تو اندر کفر و دینی
اناالحق گوی و بگذر کلّی از دین هم اندر حق حقیقت عین خودبین
اناالحق گوی این جا آشکاره ز عشق دوست شو تو پاره پاره
اناالحق گوی تا یکتا بباشی میان جزو و کل رسوا تو باشی
اناالحق گوی و بگذر از دل و جان دل و جان بر نثار حق برافشان

۱- شهود حقّ است در مقام عین جمع، و آن از مصطلحات عرفا در تصّوف و عرفان است. (نگاه کنید: فرهنگ معین، ج ۴/ ترکیبات خارجی).

اناالحق گوی چون گویی همی گرد   اگر در عشق مردی مرده‌ای مرد
اناالحق گوی بر مانند عطّار   که آویزندت این جا بر سر دار
اناالحق گوی چون جویی حقیقت   ببردی هم طریقت هم شریعت
اناالحق گوی چون حق رخ نموده‌ست   که حق این جا تو را گفت و شنودست
اناالحق گوی و عین لامکان شو   چو مردان بی‌زمین و بی‌زمان شو
اناالحق گوی تا خونت بباشی   که حق حق حقیقت هم تو باشی
اناالحق گوی تو این جا اناالحق   که نه بر باطلی الّا که برحق
اناالحق گوی تا چون او شوی باز   نمود عشق گردی اندرین راز
اناالحق گوی چون حق دیده‌ای تو   حقیقت نور مطلق دیده‌ای تو
اناالحق گوی کاشترنامه خواندی   همه اندر قطار اشتر تو راندی
اناالحق گوی کاشتر آشکارست   که این معنی چو اشتر بر قطارست
اناالحق گوی و ز دیرت برون آی   نمود دیر و کعبه هر دو بنمای
اناالحق گوی این کعبه برانداز   تو چون شمعی وجود خویش بگداز
اناالحق گوی کان دیرت خراب‌ست   درون دیر بی‌شک آفتاب ست
اناالحق گوی این جا بت شکن باش   وگرنه اندرین نی مرد و زن باش
اناالحق زن چو مردان تا توانی   که بهر توست اسرار معانی
اناالحق زن چو مردان در جهان تو   گذر کن از زمین و از زمان تو
اناالحق زن چو مردان بر سَرِ دار   اگر تو خود زنی این سرّ نگهدار
اناالحق گفت و پس بر دار آمد   ز دید دوست برخوردار آمد
اناالحق گفت و شد قربان در این راه   یکی دیدار جان باشد در این راه
اناالحق گفت و قربان گشت از دوست   در اینجا مغز گشتش جملگی پوست
اناالحق گفت و گفتارش یکی بود   خدا را دید واصل بی‌شکی بود
اناالحق گفت و در حق حق نظر کرد   همه ذرات عالم را خبر کرد
اناالحق گفت و جانان دید از جان   در افشاندند و او آمد سرافشان
اناالحق گفت او چون راست این جا   به‌گفتِ عشق او پیداست این جا
اناالحق گفت و عشقش یار بنمود   گره از کار عالم جمله بگشود
اناالحق گفت و حق حق دید این جا   که دیداری‌ست پنهانی و پیدا

انــاالحــق گــفت تــو گـر بـاز بـینی	سزد گـر حـق در ایـن جـا بـاز بـینی
انــاالحـق آن کسـی دانـد کـه از خـود	رود بــیرون نــبیند نــیک هــم بــد
انـــاالحـــق زن یــقین اللّــه بــاشد	کســـی کــاو از عــیان آگــاه بــاشد
چو منصور از حقیقت مست حق شد	حقیقت نیست گشت و هست حق شد
چو منصور از حـقیقت یـافت جـانان	ز پـیدایـی شـد ایـن جـا گـاه پـنهان
چو منصور از حقیقت راست بین بود	حــقیقت جــان او عــین‌الیـقین بـود
چو منصور از حقیقت دیـد حـق بـاز	حقیقت گفت و شد با حق[وی انباز][1]
چـو مـنصور از حـقیقت لاف کـل زد	چو سیمرغی خود انـدر قـاف کـل زد
چو مـنصور از حـقیقت لامکـان بـود	از آن او فــــتنه‌ی کــلّ جــهان بــود
چو منصور از حقیقت بـی‌جهت شـد	ز ذات کل به حق او یک صـفت شـد
چو مـنصور از حـقیقت دل رهـا کـرد	ز جــان آهــنگ دیــدار خــدا کــرد
چو منصور از حقیقت جان برانداخت	چو شمعی در عـیان عشـق بگـداخت

چو مـنصور از حـقیقت کـل فـنا شـد
حــقیقت جــاودان عــین بــقا شــد

در توحید صرف و بقای کل فرماید

خــدا شــد بــی‌جهت در حــق مبّرا	دم اللّـــــه زد وز دیـــد یکـــتا
خـــدا شـــد بـــود او نــابود آمــد	ز دیـــد دیـــد حــق مــعبود آمــد
خــدا شـد در خـدا دانـی یـقین دیـد	در ایـــن جـــا اوّلیـــن و آخـرین دیـد
خـــدا شـــد در خــدا زاللّــه دم زد	در اعـــیان خـــدایــی او قــدم زد
خدا شد بود خود در بود حـق بـاخت	عیان شد عشق و صورت را برانداخت
خــدا شــد تـا خـدا در جـان نـباشد	نـــمود بـــود او اعـــیان نـــباشد
خــدا شــد از خــدا گـفت آشکـاره	بکـــردندش در ایـــن جـــا پـاره پـاره
هر آن کاو راز بین بـاشد در ایـن کـار	شـــود در عـــاقبت انــدر ســر دار
هــر آن کــاو ســرّ بـدانـد سـرفشاند	ولی در عـــاقبت حـــیران نـــماند

۱- در متن «سوی یار» ذکر شده است!

هر آن کاو سر بداند جان جان‌ست ولیکن این سخن از من نهان‌ست
چو منصور از مرید دوست خود دید یقین در کشتن خود او سبق دید
که می‌بینم که چون منصور عطّار بخواهد سر بریدن زود ناچار
جدا خواهد شدن از بود خود زود شود در عاقبت دیدار معبود
جواهر ذات بعد از این که خواند ز هر یک چشم جوی خون فشاند
چه دیده‌ست‌اندر این جاکشتن خویش حجاب خویشتن برداشت از پیش
شترنامه عیان یار خود گفت ز منصور حقیقی راز بشنفت
عیان منصور عطّارست دریاب کنون از عشق بر دارست دریاب
عیان منصور دید و بود منصور که اشترنامه زو گشته‌ست مشهور
عیان منصور بود و کل لقا دید چو اندر کشتن خود او بقا دید
عیان منصور بود و راز گفت او همه راز نهانی باز گفت او
عیان منصور بود و زد اناالحق بگفت اندر میانه راز مطلق
عیان منصور بود و گشت عاشق فنای خویشتن می‌دید لایق
عیان منصور بود و در جلالش بدید آنجا نمودار کمالش
عیان منصور بود و جان بداد او ز عین عشق بی‌شک داد داد او
عیان منصور بود و کشتن خویش ز دید حق بدید این جای از پیش
عیان منصور بود و جوهر ذات نمود این جا همه در عین ذرّات
عیان منصور بود و بس کتب ساخت همه در دیدن جانان بپرداخت
عیان منصور بود و در بقا شد ز دید حق نهان انبیا شد
میان جزو و کل بُد پیش بین او که بُد در واصلی صاحب یقین او
ز عین وصل حق چون اصل دریافت طمع از خود برید و وصل دریافت
ز عین وصل او در لامکان شد بَرِ جانان به کلّی او عیان شد
هر آن کاو گاهگاهی عشق بشناخت چو من چون موم درخورشید بگداخت
چو خورشید حقیقی دیده‌ام من ز جانان راز خود بشنیده‌ام من
چو ذرّه در فنا گشتم چو خورشید از آن ماندم من اندر عشق جاوید
عیان جاودان این جا بدیدم ز حق‌بینی به کام دل رسیدم
ز جان بگذشتم و جانان شدم کلّ ز بود خویشتن پنهان شدم کل

حقیقت چیست بیش اندیش بودن — ز خود بگذشتن و با خویش بودن
حقیقت چیست جانان باز دیدن — نمود خویش عین راز دیدن
حقیقت چیست محو جاودانی — که گردی از نمود خویش فانی
سر خود دور نه اندر سر دار — که تا زان سر تو باشی نیز سردار
سر خود دور نه جان را برافشان — غبار هستی از دامن بیفشان
سر خود دور نه مانند عطّار — که تا چون او شوی واصل در اسرار
سر خود دور نه بگذر ز هستی — چو گبران می‌مکن این بت‌پرستی
سر خود دور نه تا خود ببینی — حقیقت نیز نیک و بد ببینی
سر خود دور نه تا راز یابی — نمود ذات اعیان بازیابی
سر خود دور نه و رخ مگردان — که یابی بی‌شکی دیدار جانان

سر خود دور نه مانند منصور
کز او شد عالم تحقیق مشهور

حکایت

شبی حلّاج را دیدند در خواب — بریده سر به کف مانند جلّاب
بدو گفتند چونی سر بریده — بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکونام — به دست سربریده می‌دهد جام
کسی این جام معنی می‌کند نوش — که کرده‌ست او سر خود را فراموش
کسی را جام معنی پایدارست — که اندر سر بریدن پایدارست
کسی این جام معنی نوش دارد — که او گفتار جانان گوش دارد
کسی این جام معنی در کشیده‌ست — که چون عطّار خود را سر بریده‌ست
کسی این جام معنی خورد این جا — که بگذشت از خواب و خورد این جا
کسی این جام معنی می‌خورد او — که جز جانان حقیقت ننگرد او
کسی این جام معنی خورد از دور — که او شد کل فنا مانند منصور
کسی این جام معنی همچو او خورد — که باشد همچو مردان صاحب درد
کسی این جام معنی می‌کند نوش — که آن کس در فنا باشد جهان کوش
اگر این جام معنی می‌خوری تو — یقین کز هر دو عالم برتری تو

اگر این جام معنی نوش خواهی
به گردن جان دهی در دید شاهی
اگر این جام خواهی کرد تو نوش
ببر سر همچو منصور و تو مخروش
ببر سر تا شوی این جای سردار
اناالحق زن چو او اندر سر دار
طمع چون برگرفتی یار گردی
درون جزو و کل بیدار گردی
چو سر این جا بریدی حق تو باشی
حقیقت در خدا مطلق تو باشی
چو سر این جا بریدی راز بینی
نمود حق حقیقت باز بینی
چو سر این جا بریدی همچو عطّار
ز دریا جوهرافشانی به یک بار
چو سر این جا بریدی صورت دوست
بدانی و ببینی این همه اوست
چو سر این جا بریدی در شریعت
درست آید تو را عین حقیقت
چو سر این جا بریدی حق ببینی
تو تا عین ابد با او نشینی
چو سر این جا بریدی انبیاوار
تو باشی نقطه‌ی پرگار اسرار
حقیقت حق شوی در راه معبود
مرا این‌ست دایم عین مقصود
حقیقت حق شوی زین حسن فانی
عیان جزو و کل یکسر بدانی
حقیقت حق شوی در جوهر خویش
نمود جملگی برخیزد از پیش
حقیقت حق شوی از بود اللّه
تو باشی در صفات قل هواللّه
حقیقت حق شوی و جان جانان
زبانها را تو باشی جمله گویان
حقیقت حق شوی ای مرد دیندار
ببینی خویشتن را دید دلدار
حقیقت حق شوی و تن نماند
به جز حق هیچ ما و من نماند
حقیقت حق شوی اندر صفاتت
کسی دیگر کجا داند ز ذاتت
حقیقت حق شوی و جان تو باشی
حکیم و عالم دیّان تو باشی
حقیقت حق شوی مانند منصور
همه عالم تو را گردد پر از نور
حقیقت حق شوی در لا الاهی
چو حاکم باشد و جمله تو شاهی
حقیقت حق شوی در عالم جان
همه جان خود شوی و نیز جانان
حقیقت حق شوی اندر جهان تو
ببردی گوی اللّهی عیان تو
حقیقت حق شوی بی‌دیدن خَود
نماند پیش تو چه نیک و چه بد
حقیقت حق شوی بازی مکن تو
ز جانان بشنو اکنون این سخن تو

در فنای خود و راه یافتن به مقام حق و موصوف شدن فرماید

ز خود بگذر که مایی عین مایی | که از دیدار خود ما می‌نمایی
ز خود بگذر جهان جان نظر کن | از این گفتار کل خود را خبر کن
ز خود بگذر تمامی باش قایم | که خواهی بود با ما هم تو دایم
ز خود بگذر تو بود ما طلب دار | عیان ما در این شبها نگه‌دار
ز خود یک بارگی بگذر که رستی | اگر کل دیده‌ی عهد الستی
ز خود بگذر نمود جان جانان | طلب کن اندر این جا همچو مردان
ز خود بگذر نه با خود باش مهجور | اناالحق گوی شو مانند منصور
اگر سر می‌بُری این جا به زاری | حقیقت جملگی اعیان تو داری
اگر سر می‌بری غلطان تو چون گوی | اناالحق در نهاد جان و دل گوی
اگر سر می‌بری باشی تو برحق | بزن مانند او این جا اناالحق
اناالحق گوی جز از حق مبین حق | یقین گفتم تو را این راز مطلق
چو مردان زن اناالحق تو همیشه | مترس از روبهان ای شیر بیشه
چو مردان زن اناالحق گو الهی | سزد گر چون زنان عذری بخواهی
چو مردان زن اناالحق جان رها کن | نمود ابتدا با انتها کن
چو مردان زن اناالحق سر بیفکن | نمود خویشتن کلی تو بشکن
چو مردان زن اناالحق گرد کافر | چو این معنی ز تو گشته‌ست ظاهر
چو مردان زن اناالحق تو میندیش | که در حق می‌نگنجد کفر با کیش
چو مردان زن اناالحق اندرین دار | که از بهر چنین گشتی نمودار
چو مردان زن اناالحق جای داری | بکن گر مرد عشقی پایداری
چو مردان زن اناالحق جاودانه | که تیر عشق را باشی نشانه
چو مردان زن اناالحق دائماً تو | که گردی ابتدا و انتها تو
اناالحق آن که از جان زد فنا شد | حقیقت ابتدا و انتها شد
اناالحق آن که زد کلّی حق آمد | ز باطل بود کاین‌جا برحق آمد
اناالحق آن که زد حق دید و حق گفت | عیان بر دار حق بشنید و حق گفت
اناالحق آن که زد حق دیده بود او | ابا حق گفت وز حق بشنیده بود او
اناالحق آن که زد از خویش بگذشت | طریقت در سلوک دوست بنوشت

انـاالحـق آن کـه گـفت از دیـد دیـدار حـقیقت خـویشتن شـد بـر سـر دار
اناالحق آن که گفت این جا یقین گفت رمـــوز اوّلیـــن و آخـــرین گـفت
انـاالحـق گـفت و بـنمود آشکـاره خودش خو کـرد ایـن جـا پـاره پـاره
انـاالحـق گـفت و دم را از یکـی زد حقیقت حـق بـد و حـق بـی‌شکی زد
انـاالحـق گـفت و بگـذشت از زمـانه بـماندش نـام ایـن جـا جـاودانه
انـاالحـق گـفت و در یکـی قـدم زد از آن حق گفت و هم در خویش دم زد
انـاالحـق گـفت و بـود بـود شـد او درون جـــزو و کـل مـعبود شـد او
اناالحق گفت و حق در حق عیان شد حـقیقت بـرتر از هـر دو جـهان شـد
اناالحق گفت و ذات کل شد ایـن جـا ز بـود خـویش پـنهان کـرد و پـیدا
انـاالحـق گـفت و حـق دیـدار بـنمود حـــقیقت حـــق او در دار بـنمود
حقیقت چیست این جـا سـر بـریدن وصـال دوست ایـن جـا بـاز دیـدن
حقیقت چیست پیش دوست مـردن چـو مـردان جـهان ایـن ره سپردن
حـقیقت چـیست نـابودن بـه دنـیا خـــبر دریـــافتن ز اســـرار مـعنا
حقیقت چیست جانان دیدن این جـا تـــویی بگـــذاشـتن آن گـاه یکـتا
حقیقت چیست جز یکـتا شـدن زود چـو دُر در بـحر یکـتایی شـدن زود
حـقیقت چـیست چـون عـطّار بـودن هـــمیشه واقـــف اســـرار بـودن
اناالحق آن که گفته‌ست سر بریده‌ست کنون این داسـتان گـفته‌و شـنیده‌ست
اناالحق آن که گفت ای دوست حق شد کـه کـلّی در نـمود دوست حـق بـد
حقیقت‌چیست‌ازجان‌بگذر ای دوست چو دیدی این زمان عطّار کـل اوست
ره جـان گـیر و جـمله عـین او بـین ز بـدها درگـذر جـمله نکـو بـین
مـرا جـانان ابـی نـام و نشـان کـرد جـواهـر ذاتـم او ایـن جـا بـیان کـرد
هـنوزم ایـن بـیان مـانده‌ست بسیار ولیکـــن تـــا بـیابم مـن خـریدار
بـیان مـن بـه جـان بـاید خـریدن ســـخنهایم ز جـان بـاید شـنیدن
بـیان مـن هـم از دیـدار یـارست یکـی مـعنی‌ست گـرچه بیشمارست
بـــیان مـــن حـقیقت روی بـنمود مـرا از دیـد خـود زیـن جـای بـربود
بـــیانم گـــوییا آب حـــیات ست که هر یک جوهری از نور ذاست ست
بـیان مـن بـه جـز مـن کس نـدانـد هر آن کاو خوانـد ایـن حـیران بـماند

هر آن کاو خواند این واصل بباشد / همه مقصود او حاصل بباشد
هر آن کاو خواند این از واصلان ست / حقیقت برتر از هر دو جهان ست
هر آن کاو خواند این یابد یقین باز / ببیند اولین در آخرین باز
هر آن کاو این بخواند یار گردد / دل و جانش همه دلدار گردد
هر آن کاو این بخواند شاه باشد / ز بود جزو و کل آگاه باشد
هر آن کاو این بخواند گردد آگاه
زند دم دائماً در قل هواللّه

در برداشتن حجاب و واصل شدن و یکتا گردیدن فرماید

شود واصل حجابش دور گردد / به معنی صورت منصور گردد
شود واصل نبیند جز یکی او / حقیقت حق شود کل بی‌شکی او
از اشترنامه این بهتر نمودم / ز هر دو عالم این برتر نمودم
از اشترنامه و این گرد واصل / وز این هر دو بکن مقصود حاصل
از اشترنامه من این برگزیدم / که در عالم از این بهتر ندیدم
چو اشترنامه و این دو کتاب ست / ولکین این در آخر بی‌حجاب ست
قطار افتاد معنی همچو اشتر / از آن من می‌فشانم جوهر و درّ
چو معنی در حقیقت بی‌شمارست / از آن شعرم قطار اندر قطارست
چو معنیِ من این جا فاش آمد / حقیقت نقش هم نقاش آمد
چو معنی من این جا بود توحید / یکی دیدم گذر کردم ز تقلید
چو معنی بود صورت محو گشته / به جز حق جمله از خاطر بهشته
یکی دید و یکی را راستی یافت / همه ذرّات را در کاستی یافت
حقیقت در یکی دل بی‌نشان شد / صور بشکست تا کل جان جان شد
حقیقت بود را نابود دید او / تمامت در یکی موجود دید او
یقین دانست کاین صورت نماند / عیان جز دید منصورت نماند
یقین دانست کاین نقشی نمودست / ز بهر این همه گفت و شنودست
یقین دانست وز دیدار کل یافت / اگرچه بی‌شمار او رنج و ذل یافت
عیان را باز دید از پرده‌ی خود / که جویان بود او گم کرده‌ی خود

طلب حاصل کند اسرار دلدار اگر او را نباشد عین پندار
طلب حاصل کند این جا حقیقت ولیکن در نمودار شریعت
طلب مقصودها حاصل کند او ز ناگه مرد را واصل کند او
طلب گر می‌نباشد کس چه داند نمود واصلان هر خس چه داند
طلب کن آنچه گم کردی چو عطّار که از ناگه شود جوهر پدیدار
طلب کن جوهر خود از عیانم مکن بی‌تو عیان این جهانم
طلب کن یک زمان فارغ تو منشین که ناگاهی شوی این جا به تمکین
طلب را چند قسمت یافت حکمت ز حکمت بازبینی عین قربت
چو طالب را طلب آمد پدیدار بیابد او به قدر خویش اسرار
به قدر خود بیابی جوهر دوست که یکسان‌ست پیش دشمن و دوست
ز دشمن دوستی کمتر طلب کن همه آهنگ دل سوی ادب کن
ادب را دوست دار و با ادب باش به قدر خویش دایم در طلب باش
چه گویم مبتلا و بازمانده چو گنجشک او به چنگ بازمانده
میان چارطبعی در طبیعت نرفتی در ره پاک شریعت
رهت باید سپرد این جا به تحقیق که تا یابی عیان این جای توفیق
ره تو بس دراز و مرکبت لنگ بماندستی عجایب اندر این ننگ
درون تنگنای این جهانی چو بز اندر کمر این جا چه مانی
سگت دنبال و ناگاهت بگیرد در این حالت بگو کت دست گیرد
زهی نادان پرحیلت چو روباه که افتاده ز ناگاهان در این جا
تو روباهی عجب پرمکر و تزویر نداری آگهی ای پر ز تأخیر
ز مکنت ناگهی در دام افتی حقیقت بی‌شکی ناکام افتی
فرو مانی عجایب اندر این چاه تو را کردم از این اسرار آگاه
در این چاه بلا مانی به صد درد حذر زین جایگه می‌بایدت کرد
در این چاه بلا اندیشه‌ای کن سخن را گوش دار از سر تو تا بن
در این زندان همی چون اوفتادی به دست خویش سر بر باد دادی
سرت بر باد رفت و می‌توانی که اینجا درنمود خویش مانی

شوی ناگاه بر مانند روباه
بمانی همچو او اندر بن چاه

حکایت روباه و به چاه شدن او

مگــر مــی‌رفت آن روبـاه شـادان — دوان هـر سـوی در کـوه و بـیابان
رسـید از نـاگـهان نـزدیک راهـی — بکــنده بـر سـر آن راه چـاهی
چهی بس دور و دلوی[1] بسته بر او — سخن بشـنو ز مـن ای مـرد نـیکو
درون چـاه روبـاهش نـظر کـرد — یکـی روبـاه دیگـر دیـد پـر درد
درون آب عکس خــود بـدید او — درآمـد زود در گـفت و شـنید او
اشــارت کـرد دست خـود ز بـالا — اشـارت کـرد روبـه نـیز از آن جـا
هر آن فعلی که او از خویش می‌کرد — درون چـاه او بـی‌خویش مـی‌کرد
بـه خـود مـی‌گفت آن روبـاه بـالا — که من می‌خواند او باید شد آن جا
درون بـاید شـدن تـا او بـبینم — حـقیقت ایـنْشت اسـرار یـقینم
درون چـاه جست او از بـن آب — فرو شد جان فتاد آن جا به غرقاب
چه اندر آب چـه نـاگـه جـهید او — به جز خود هیچ‌کس آن جا ندید او
شنای چند کرد و سست تـن شـد — ز نومیدی جـان بـی‌خویشتن شـد
نه بـتوانست بـیرون شـد از آنجا — مـیان آب او مـی‌کرد غـوغا
به خودمی‌گفت‌خود کردم چه گویم — اگر این دم من اندر جست و جویم
به دست‌خویش‌خود در چَه فکندم — که داند کس که من نـاگـه فکـندم
چو خود کردم چـرا تـاوان سـتانم — کـجا یـابم در ایـن جـا دوسـتانم
چو خود کردم بماندم در بـلا مـن — درون آب غــرقم مـبتلا مـن
دریغا هیچ کس فـریادرس نـیست — بماندم غرقه و غمخوار کس نیست
دریغ این چاه بُـد کآمـد بـه راهـم — شـدم غـرقه نـدیدم هـیچ هـمدم
نـدارد کس خـبر دانـم یـقین مـن — نبودم اندرین سـر پـیش بـین مـن
در ایـن چـاه اوفـتادم بـی‌خبر زار — دگر بینم مـنش چـاه و وطـن کـار
ز دستم رفت هـم جـان دگـر زود — نخواهد رفت این جـا بـودنی بـود
بسی انـدیشه زیـنسان کـرد روبـاه — نـظر مـی‌کرد هـر دم بـر سـر چـاه
ز ناگه غرقه شد تـا جـان بـداد او — خوشا آن کس که این جا داد داد او

۱- ظرف آب کشی، سطل.

میان آب جان ده در حیاتت که اندر آب خواهد بُد مماتت
تو آن روباه پرمکری و تلبیس که افتادستی اندر چاه ابلیس
بدیدی عکس خود بر سیرت آب نمی‌دانستی این جا عین غرقاب
که گردی ناگهان و جان دهی تو نداری از تن و جان آگهی تو
ز دنبال صور در چاه صورت فتادستی تو ای روباه سیرت
به هر نقشی که می‌بازی ندانی که خواهی گشت اندر چاه فانی
درون چاه خواهی اوفتادن
عجایب خویش را برباد دادن

در صفت دل فرماید

دلا زین چاه آخر چند اشتاب کنی چون عاقبت گشتی تو غرقاب
دلا تا چند از این چه درشتابی چو زین چاهت خلاصی می‌نیابی
درون چاهی و هیچت خبر نه نخواهی مرد اگر خواهی دگر نه
درون چاهی و اندر بلایی عجایب غرقه تو در رنج و بلایی
همه همچون تو اندر چه فتادند نمی‌دیدند و بس ناگه فتادند
همه در چاهشان انداخت صورت تمامت کرده غرقاب کدورت
همه غرقاب چاهند اندر این جای درون چاه بگرفتند مأوای
همه غرقاب مانده اندر این آب چو روبه می‌کنند این جای اشتاب
تو تا غرقه نه‌ای جویان خویشی درونْ چاهِ بلاجویان خویشی
چه خواهی‌کردچون غرقه شوی تو سزد گر در بلا این بشنوی تو
بمیر از خویش تا یابی رهایی که این جا مانده در چاه بلایی
چو آب از سر گذشت ای مرد دانا کجا باشی تو در غرقه توانا
بمیر و واره از این چاه دنیا که تا گردی یقین آگاه عقبا
چو مرد از خود فنا شد روبه پیر چو آمد وعده گه این جا چه تدبیر
چو وعدالله حق در پیش داری چرا از درد دل را ریش داری
تمامت وعده را کرده‌ست دلدار که بنماید جمال خویش اظهار
ولی آن دم بدانی کان چه بوده‌ست نمودی بود کاندر چه نموده‌ست

چــو بـنماید تـو را دیـدار نـاگـاه ز چاهت مـی‌بَرآرد تـا شـوی شـاه
درون چـاهی و غـرقاب جـانی چـه گـویم سـرّ اسـرار مـعانی
درون آب حــل شــو ای بـرادر در ایـن اسـرارهـا نـیکو تـو بـنگر
درون آب حـل شـو در صـفا تـو مبین تو هیچ این جا جـز بـلا تـو
درون آب حـل شـو زود دریـاب که محو این‌جاشوی‌در عین غرقاب
درون آب حـل شـو در نـهایت که تا یـابی ز قـرب حـق هـدایت
درون آب حـل شـو بـا زره زود چو می‌دانی کـه تـقدیر قـضا بـود
درون آب حـل گـردان وجـودت که تا پـیدا شـود کـل بـود بـودت
درون آب حـل گـران تـو خـود را که محو این جا بماند نیک و بد را
درون آب حـل شـو بـی‌صفاتت کـه بـنماید عـیان اسرار ذاتت
چو حل گردی بـدانـی سـرّ اسـرار پـدید آیـی چـو گـردی نـاپدیدار
چو تـو پـنهان شـوی پـیدا نـمایی بگو تا چـند از ایـن غـوغا نـمایی
شـدی حـل در درون چـاه دنـیا نگشـتی یک دمـی آگـاه دنـیا
شدی حل می‌نکردی مشکلت حل که بگشاید تـو را ایـن راز مشکـل
شدی حـل وز هـمه کـردی کـناره ندارد دردت این جـا هـیچ چـاره
شـدی حـل در درون چـاه بـنگر اگـر هسـتی دمـی آگـاه بـنگر
نـدادی داد و انـدر چـاه مـاندی اگـرچـه خـویشتن آگـاه مـاندی
ز درد خـویشتن درمـان نـدیدی شدت جان و یقین جانان نـدیدی
در این چاه بلا پختی به صـد درد که همچون‌دیگ‌این‌جاگاه در خورد
در ایـن چـاه بـلا پـخته شـدستی چه گویم کاین زمان مرده بُـدستی
بـرو از چـاه ای بـی‌چاره روبـاه که ماندستی عجایب اندر این چاه
بده جان تا بـرون آیـی ز صـورت تـمامت کـرده غـرقاب کـدورت
همه غرقاب چاهند اندر این جای درون چـاه بگـرفتند مأوای
بده جان تا شوی جانان بـه اعـزاز حجابت افتد این جاگه ز رخ بـاز
هر آن کاو جان دهـد مـانند روبـاه چو حل گردد شود ز اسـرار آگـاه
هر آن کاو جان دهـد در شـادمانی بسـی لذّت بـیابد جـاودانـی
هر آن کاو جـان دهـد دلدار گـردد گـهی کـز بـود خـود بـی‌زار گـردد

هر آن کاو جان دهد معنی شود زود / به صورت در میان عقبی شود زود
هر آن کاو جـان دهـد در دار دنیا / بـــیابد عــاقبت اســرار عــقبیٰ
هر آن کاو جان‌دهداو کل شود جان / ز جانان کل شـود در دیـدن جـان
هر آن کاو جان دهد تـا دل بـماند / نمود جسم و جـان مشکـل نـماند
هر آن کاو جان دهد تا دوست گردد / حقیقت مغز جانان پوست گـردد
هر آن کاو جان دهد او وصل یابد / چو گـردد مـحو کـلّی اصـل یـابد
هر آن کاو جان دهد در عشق جانان / بـماند جـاودان در دوست پـنهان
هر آن کاو جان دهد در دیدن یـار
بـــیابد عــاقبت شـــادی بســـیار

در صورت جان دادن و جانان دیدن فرماید

بده جـان گـر خـبر داری در ایـن تـو / زمـــانی بـــازدان عـــین الیـــقین تـــو
بـــده جــان از ســر شــوق و ارادت / کــه تــا یــابی عــیان انــدر سـعادت
بـده جــان و بـبین گـم کـرده را بـاز / درون پــــرده در انـــجام و آغـــاز
چو حـل خـواهـی شـدن در آب دنیا / چــرا بــاشی چــنین غــرقاب دنــیا
چو حل خواهی شدن بشتاب در خود / نــظر کــن در شــریعت نـیک یـا بـد
چو حل خـواهـی شـدن فـانی بـباشی / ســـزد گــر تــخم نــیکی را بــپاشی
بـپاش ایــن تـخم تـا آنگـه دهـد بـر / طلب کـن سـر کـه تـا بـاشدْت رهـبر
چــو دنـیا مـی‌گذاری عــاقبت بـاز / طــلب آیـد در ایـن جـا عـاقبت بـاز
طــلب کـن عـاقبت در خـویشتن تـو / تــو مــنگر در نـمود جـان و تـن تـو
ز روبــــاه طـــبیعت دور شـــو دور / نـــباشی غـــرقه‌ای درویش مـــغرور
زهــی مــانده چــنین مــغرور غـافل / چه خواهی کرد ایـن جـاگـاه حـاصل
زهــی مــانده اسـیر انـدر تـن خَـود / نـدانـی ایــن بـیان از نـیک و از بـد
تــنت در چــار مــیخ جــاهلی بــاز / دلت در عــین جــهل و کــاهلی بـاز
در این محنت سـرا در مـحنتی چـون / فــتادی ور نــخواهــی رفت بــیرون
ز جــان دادن شـود دشـوار آســان / وگـرنه جـای تـرس است و هـراسـان
اگــر بـا خـوف اگـر بـی‌خوف بـاشی / هــمی در عــاقبت حـیران بــباشی

همه دنیا به یک جو زر نیرزد چه یک جو بلکه نیم ارزن نیرزد
همه دنیا نیرزد یک پشیزی نظر کن زانکه این جا بس عزیزی
همه دنیا نیرزد پیش دانا که یک برگ حقیقت پیش بینا
همه دنیا سرشت دوست با پای در این جا تو نظر کن جای تا جای
همه دنیا درون پراشک و خون ست وفاجستن ز اشک و خون جنون ست
همه دنیا گرفته موج خون بین ولی خود را تو از موجش برون بین
همه روی زمین برگ گیاه ست درون دل‌ها پر از درد و آه ست
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ تن سیمین و گیسوی سیه رنگ
همه کوه و بیابان گام تا گام قد چون سرو بین و چشم بادام
همه دریا ببین خون عزیزان که اندر کانها شد لعل ریزان
دل و جان خون من چون جان گرفته‌ست درون جان من جانان گرفته‌ست
ز دنیا هیچ عاقل شاد نَبوَد دل دانا در او آزاد نَبوَد
ز دنیا کی شود شادان دل تو از او کی برگشاید مشکل تو
ز دنیا درگذر وانگاه عقبی نظر کن بر چهی این جا ز دنیا
قدم بیرون نه از چاه بلا تو بگو تا چند باشی مبتلا تو
قدم بیرون نه از این چاه و رستی که بی‌خود عاقبت در آب جستی
چو در جوشی بمانی همچنین تو که تا پخته شوی اندر یقین تو
درون دل کجا باشد به جز جان که چون پخته شوی در دید جانان
درون جان و دل دلدار بنگر عجایب خویشتن بردار بنگر
درن جان و دل بنگر یقین باز چرا ماندی تو کاهل این چنین باز
ندیده خویشتن دزدیده بنگر که بیشت بس بود برده که رهبر
جهانی خلق بودند و برفتند به درد و غصّه زیر خاک خفتند
ز چندانی کسی آگه نگشتند که چون پیدا شدند و چون گذشتند
اگرچه جمله در پنداشت بودند چنان کو جمله را می‌داشت بودند
نه جان‌داردخبر از جان که جان کیست نه تن را آگهی از تن که آن کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خود نه دیده باخبر از دیدن خود
نه آگاهی از این گشتن فلک را نه جنّ و انس و شیطان و ملک را

فرو رفتند بسیاری در این کوی بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آن کاو می‌رود زین راز آگاه نه آن کآمد خبر دارد از این راه
چنان گم کرده‌اند سررشته‌ی راز که سر مویی نیابد هیچ‌کس باز
بباید داشت گردن زیر فرمان که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره در وادیِ تسلیم که با وی بگذارند بر لب از بیم
به معنی مویها بشکافتم من طریق آخر خموشی یافتم من
همه جز خامشی راهی نداریم که یک تن زهره‌ی آهی نداریم
چو خاموشی ست بس خاموش گردیم ز دید یار ما مدهوش گردیم
چو چشمه تا به کی در جوش باشیم چو دریا این زمان خاموش باشیم
ز خاموشی رسی در وحدت کلّ برون آیی تو از پندار و هم ذلّ
ز خاموشی شوی مانند دریا چو چشمه می‌مکن چندین تو غوغا
ز خاموشی همه مردان عالم نمودندم نهان سرّ دمادم
ز خاموشی شوی واصل در اسرار ببینی در میانه عین دیدار
دلا خاموش اولیتر که مستی رها کن جسم تا کی بت‌پرستی
بت طبع و هوا بشکن به یک دم برون جه زین چنین گرداب معظم
تو در گرداب دنیا غرقه ماندی دریغا کشتی از این جا نراندی
میان موج دریا چون گذشتی برست از خوف بی‌شک نیز کشتی
چو کشتی آیدت اندر کناره کنی سیر و سلوک خود نظاره
در این دریا بسی سرّ عجیب ست ولی نفس تو بس چیزی غریب ست
همه دریا صدف دارد سراسر ولیکن مختلف را نیز بنگر
در این دریا بسی کشتی براندم به آخر رخت در دریا فشاندم
در این دریا عجایب بی‌شمارست ولیکن عین دریا بی‌کنارست
کنار بحر کشتی بین و ره کن نهنگان طبیعت را تبه کن
کنار جوی هم در دید کشتی بر آن بنگر که آنگه چون گذشتی
چو بگذشتی از آن دریای پرخون بگویم عاقبت چون آی بیرون
تو در دریایی و افتاده بی‌خَود درون کشتی صورت ز هر بد
شدی فارغ که در دریا نهنگ ست چه گویم چون به جای هوش منگ ست

شدی فارغ تو ای ملّاح رهبر　　کجایی کشتی از دریا به در بر
در این دریا که پر از موج خون ست　　دل دانا از این دریا برون ست
دل دانا در این دریا نماند　　چو عاقل عین ناپروا نماند
دل دانا نداند راز تحقیق　　مگر وقتی که یابد درّ توفیق
چو زین دریا بیابد سرّ اسرار　　نماید سرّ حق با ذرّه اظهار
در این دریای پر درّ الهی　　اسیرانند از مه تا به ماهی
در این دریا یکی جوهر پدیدست　　که سرّ آن ز نادان ناپدیدست
در این دریا که من دیدم حقیقت　　فرو شوید همه عین طبیعت
در این دریا کز او عالم گرفته‌ست　　همه موجش دمادم درگرفته‌ست
در این دریا مرا شد آرزویی　　که در قعرش زنم من های و هویی
در این کشتیِ صورت مانده‌ام من　　بسی در بحر کشتی رانده‌ام من
در این دریا که خورشیدست قطره　　شکر بگذارد این جا نافه طرّه
در این دریا که بگرفته‌ست این موج　　کجا این درّ ببینی تو در این اوج
اگر می‌دانی این جا آشنایی　　بکن از بهر خود این جا شنایی
بیاب این درّ معنی در عیانت　　صدف کن در درون خود نهانت
صدف بشکن جواهر را برون آر　　نمای آنگاه و خود را بی‌جنون آر
تو در بحر فنایی جوهری جوی　　که جوهر کس کجا دیده‌ست در جوی
تو در بحر فنایی چون شوی کل　　زالّا اللّه در الّا شوی کل
تو در بحری ولی گشتی در این موج　　گهی اندر هبوط و گاه در اوج
تو در حیرت فروماندی به گرداب　　که افتی ناگهان این جای غرقاب
چو آب از سر گذشت و غرقه گردی　　کجا این جایگه مرد نبردی
در این دریا شناها بی‌شمارست　　چرا کاین دید دریا بی‌کنارست
در این دریا اسیرانند بی‌خویش　　همه این جا فقیرانند بی‌خویش
درون بحر در جوش ست چون دیگ　　درونش خرده‌ی سنگ‌ست و هم ریگ
درون بحر پردرّست و گوهر　　ولی می‌بایدش این جای رهبر
اگر کشتی خرابی آورد زود　　بگو تا کت وطن این جا کجا بود
در این بحر عمیق افتاده‌ای تو　　سر اندر سوی چین بنهاده‌ای تو

چـو تسلیم آیی و بردی طمع تـو
ز جمله گردی این جا مستمع تـو

بُـوَد کـاین‌جا خـلاصت بـاز بینی
کـه ایـن دم مـانده بی‌عین الیقینیَ

بسا کشتی کـه مـوجش در ربـوده‌ست
تو گـویی هـرگز آن کشتی نـبوده‌ست

بسـا کشـتی کـه رانـدند و بـرفتند
ره چـین و خـتا دربـر گـرفتند

بسـا کشـتی که پر سیم و زر آمد
از آنـها یک سـفینه بـر درآمـد

بسـا کشتی که در ایـن بحر اسرار
شـده غـرقه یکـی نـامد پـدیدار

بسـا کشـتی که در دریـا فـتاده‌ست
از آنـجا تـخته‌ای مـر اوفـتاده‌ست

در حکایت پدر و پسر و کشتی نشستن و مقالات ایشان با یکدیگر فرماید

چـنین دارم مـن از آن پـیر خـود یـاد
کز این مـعنی او شـد جـان مـن شـاد

کـه وقـتی در ره چـین بـود مـردی
کـه در دریـا سـفر بسـیار کـردی

قـضای حـق بُـد آن پیر پـراسـرار
مـر او را یک پسـر چـون مـاه انـوار

بـه خـوبی هـمچو خورشید منوّر
بـه زیـبایی چـو مـاهی بـود دلبـر

دو چشمش همچو نرگس مست و شهلا
قـدش چـون سـرو رعـنا روش زیـبا

بـه غـایت در لطـافت دل ربـودی
کـه چـون او در هـمه عـالم نـبودی

بـه زیـبایی او دیگـر نـیاید
چـو او دیگـر جـهان دون نـزایـد

قـضا را بـا پـدر عـزم سـفر کـرد
که همچون باب بـود او صـاحب درد

ز تـقوی او بـه مـعنی پـاکرو بـود
بـه معنی و بـه صـورت حـیّ مـعبود

مـر او را آفـریده بـا سـعادت
مـر او را داده بـودش عـزّ و قـربت

بـه غـایت آن پسـر فـرمانبر دوست
هرآن‌کاو این چنین کرده‌ست نیکوست

ز حسّ خـویش بـرخوردار از خَـود
نـمی‌دانست جـز حـق نـیک یـا بـد

چـو در نـزدیکی دریـا دررسـیدند
نـظر کـردند و دریـا را بـدیدند

پـدر گـرچـه سـفر کـرده بسـی بـود
پسـر در صـورت و مـعنی کسـی بـود

تـمامت تـاجران آنـجا بـماندند
ز بـهر خـویش در غـوغا بـماندند

شـده آن جـای سـرگردان تـمامت
گـرفته در بـر دریـا قـیامت

نـبد کس را فـراغ و هـیچ کس سـود
که تا واقف شـوند آن جـا درس بـود

ز مـلّاحان یکـی آواز درداد / که آیید این زمان کامد عجب باد
کـه خـواهـد رفت کشتی تا نمانید / شتابی آورید از کـار و آیـید
هـمه بـی‌خود میان بحر و کشتی / هـمه جستند چـون موشان دشتی
ز خـوف و تـرس دریا مـی‌شدندش / به هر جـانب همی پنهان شـدندش
پدر نـیز و پسـر آن جـای رفتند / درون کشتی غـوغای رفـتند
چـو کـار جـملگی‌شان راست آمد / پسـر را از پـدر دلخـواست آمـد
کـه‌ای بـابا در این دریـا چه بینی / در این خـوف و بلا چـون مـی‌نشینی
بـرو تـا بـازگردیم ایـن زمـان ما / شـویمش شـاد دل سـوی دکـان ما
که خوف آمد در این دریـا فـرا بین / نـمود عـقل مـا را رهـنما بـین
کـجا عـاقل در ایـن کشتی نشیند / کـه عـاقل نـیز آن دریـا نـبیند
بـرو تـا بـازگردیم از چـنین جـای / شـویم مـا فـارغ انـدر جـای و مأوای
کـه الهـامی مـرا آمـد در ایـن دم / کـه بـی‌سرّی نـباشد کـار عـالم
هـمی گـفتند و مـی‌شد کشتی از جـا / درون بـحر پـر از شـور و غـوغا
پدر گـفت ای پسر طـفلی مکـن تـو / بگـو تـا چـندگویی ایـن سخن تـو
بگـو تـا چـندگـویی انـدر ایـن درد / کـه هم طـاقت نـیارد نـیز هم مـرد
مـن از بـهر تـماشا آمـدستم / مـیان شـور و غـوغا آمـدستم
پسر گـفت ای پـدر چـون مـال داری / چـرا عـمرت بـه ضـایع مـی‌گذاری
کـه ایـن قـومند مـانند تـو غـافل / به صـد پـاره چـو تـو هستند غـافل[1]
کسی کـاین سیم و زر دارد فـراوان / چـرا بـر خـون خـود گـردد شتابان
در این کشتی نـهد بـی‌عقل ایـن مـال / بـمانَد پـایمال از کـلّ احـوال
چـه جـای خـوف بـاشد او چگـونه / چـو کشتی گـردد ایـن جـا بـاژگونه
شود غرقه به یک لحظه در ایـن جـا / نـباشد ذرّه‌ای ایـن جـا هـویدا
پدر گفت ای پسر گفتن چه چیز است / بـزرگی جـهان مـال عـزیز است
یکـی را سـود ده آیـد پـدیدار / در ایـن دریـا ز بـعد رنـج بسـیار
بـود سـود و زیـانِ رفـته از پـیش / شـود انـدک تـرش از مشـتری بـیش

۱- مصرع صحیح این شعر شاید این‌گونه باشد: «به صد پاره چو تو در راه باطل» (پژوهنده).

همه از بهر زر حیران شدستند ز بهر مال سرگردان شدستند
چو بعد از مدّتی با خوف دریا ببیند سود بسیاری ز کالا
همه از بهر سود خود به کارند در اینجا خواجگان بی‌شمارند
همه با نعمت و زرها تمامند ز بهر این به دنیا نیک‌نامند
پسر گفت ای پدر اکنون تو دانی چو ایشان کی بیابی نیک‌نامی
طلب کن نیک‌نامی بقا تو چرا در بحر باشی در فنا تو
چو ایشان طالبانند از زر و سیم فتاده این چنین در خوف و در بیم
ز بهر این جهان ایشان به کارند ز بهر آخرت تخمی نکارند
مرا کردی تو سرگردان چو ایشان شدستم ای پدر خوار و پریشان
ندارم راه تا بیرون روم من پدر گفت ای پسر اکنون تو تن زن
نبایست آمدن چون آمدی تو سزد گر قول بابا بشنوی تو
دل از جان خود اکنون زود برگیر مر این پند پدر از جان تو بپذیر
که دنیا جای کس هرگز نباشد وجود جمله زو عاجز نباشد
که از بهر تفرّج سالها من بسی دانسته‌ام احوالها من
در این دریا پسر بسیار رفتم در این کشتی به شب بسیار خفتم
تماشای فراوان دیده‌ام من ز درد خویش صاحب دیده‌ام من
ز جمله فردم و جوهر تو دارم به جز دیدار تو چیزی ندارم
تو دارم در همه عالم تو دارم که بی‌رویت دمی طاقت نیارم
به جز تو من ندارم هیچ مالی که چون ایشان نمایم پایمالی
ز بهر دیدن تو پایمالم چو تو هستی نخواهم هیچ مالم
کنون دارم تو را از هر دو عالم به تو شادانم این جاگاه و خرّم
همه بر مال و سیم و زر چنین زار شده غرقه فتاده اندر این بار
من از بهر تو ای دلدار و ای جان سوی دریا شدم دریاب و می‌دان
که بابا جز تو چیزی می‌ندارد ولی این جا نمود جمله دارد
من اندر بحر می‌بینم جمالت درون بحر می‌بینم جلالت
همه از تو به من پیدا نموده‌ست ز تو دارم که این دریا نمودست
پدر بی‌روی تو عالم نخواهم به جز دیدار تو حیران و زارم

ز مـادر دورت افکـندم بَـرِ خـویش تـو را دانـم بـه عـالم دلبـر خـویش
چـرا از بـاب خـود مـی‌بازگردی کـنون شـاید کـه صـاحب راز گـردی
سـفر کـن ای پسـر مشـتاب از مـن نـمود جـزو کـل دریـاب از مـن
چـو هـر دو بـا هـمیم و نـی جـداییم ز دیـد یکـدگر مـا پـادشاییم
نـهد گـر جـان بـابا در دل و جـان در ایـن بـحر حـقیقت رازهـا دان
سـفر کـن جـان بـابا تـا تـوانی نـظر مـی‌دار ایّـام جـوانـی
سـفر کـن جـان بـابا سـوی دریـا ولی ایـن جـای بـاش از عشـق شـیدا
سـفر کـن بـا پـدر چـندی دگـر تـو که همچون مـن شـوی جـان پـدر تـو
که جـوهر انـدر ایـن دریـاست بـی‌مر بـه دست افـتد بسـی انـدر سـفر در

ولی در خـانه مـی‌چیزی نـیابی
اگـرچـه چـند هـر سـویی شـتابی

سخن گفتن پسر با پدر در عین دریای طریقت و اعیان به هر نوع

پسـر گـفت ای پـدر گـفتی حـقیقت کـجا گـنجد حـقیقت در طـریقت
طـریقت گـوی بـا مـن نـی ز تـحقیق کـه تـا دریـابم از عـین تـو تـوفیق
کسی هرگز وجود خـویش گشـته‌ست چه‌گویم چون‌که این سرّی درشت ست
هـمه ایـن قـوم کشـتی مـال دارنـد کـجا اسـرار ایـن سـرّ پـایدارنـد؟
مـن انـدر بـحر شـادانـم بـه از تـو نـمود عشـق خـود دیـدم چـه از تـو
تـو داری مـعرفت در جـوهر خـویش تویی در عشق خود هم رهبر خـویش
ولی اسـرار مـن بـابا نـدانـی هـمی گـویم تـو را راز مـعانی
مـن از کشـتی و دریـا سـیر دارم پـر هـمّت مـثال طـیر دارم
مـنم سـیمرغ بـحر لامکـانی که در مـن جـوهرسـت و جـان جـانی
پدر نـه مـن در ایـن دریـایم ایـن جـا کـه دارم صـورتی ایـن جـا هـویدا
ولی در نـور شـرع مـصطفایم تـو را انـدر شـریعت رهـنمایم
بـه تـو گـفتم نـمود خـویش ز اوّل ولی مـن مـانده‌ام از تـو مـعطّل
مـن اسـرار خـود انـدر بـحر دیـدم حـقیقت لطـف او در قـهر دیـدم
مـرا اسـرار بـابا بـی‌شمارست چـو اعـجوبات دریـا بـی‌شمارست

نظر کردم ز دریای حقیقت / بدانی کیست در کشتی رفیقت
نظر کردم یکی دیدم ز دریا / حقیقت با تو خود را من هویدا
دلیلت بازگویم ای پدر من / که از دریا به کلی درگذر من
ز دریا عین ناپروا بدیدم / درون دل پدر یکتا بدیدم
پدر چون گوش کرد و قصه بشنید / عجایب سرّ اسرار پسر دید
بدو گفت ای دل و جان پدر تو / مرو زینسان ز دید خود به در تو
منه بالا تو گام خویشتن را / ندیدستی تو کام خویشتن را
پدر اسرار بالا تو مگو هان / که سرگردان شوی مانند کوهان
پدر چون شرع می‌دانی به قدرت / مکن محو این جمال نور بدرت
به قدر عقل رو مانند کشتی / مکن در حدّ خردی این درشتی
مگر چیزی که آن به عقل باشد / که جز بی‌حرمتی این جا نباشد
سؤالی کردی و گفتم جوابت / ولیکن این چنین بینم صوابت
که تو طفلی و راهی می‌ندیدی / به قدر خویش آگاهی ندیدی
حقیقت را کجا باشی خریدار / مشو بی‌عقل ای بابا خبردار
حقیقت از کجا و تو کجایی / که این دم بین پدر کاندر کجایی
در این دریا کجا گنجد حقیقت / همه مال ست اسباب شریعت
بسی این جا در خوف و رجایند / ز حیرت می‌ندانند درکجایند
ز حیرت پای از سر می‌ندانند / کجا گفتارت ای بابا بدانند
تو طفلی این زمان و در حقیقت / مزن دم جز نمودار شریعت

اگرچه سعی بردم مر تو را من
حقیقت مر تو رایم رهنما من

پسر در شرح رموز حقیقت در نفس و جان گوید

به قدر خود نظر می‌کن نمودت / پدر گفت ای پسر آخر چه بودت
مرا ره گم مکن این جای بابا / که مسکن دیده‌ام در عین مأوا
در این بحر سعادت راه دیدم / درون بحر دل آگاه دیدم
نه طفلم من که دانایم به هر کار / ز حق دارم نمود عشق بسیار

چرا تو ره زنی ما را ندانی / وگر دانی پدر حیران بمانی
منم در دیده‌ی دریا نمودار / که دادم جوهر دریا به یک بار
شمار بحر در کشتیِ من بین / که در عین گلم دریای من بین
ز جمله فانیم وز خویشتن هم / گذشتم من ز بود جان و تن هم
ز جمله فارغم و زجمله آزاد / مرا حکمت در این دریا خدا داد
ز حق حق حقیقت باز دیدم / پدر در بحر او اعزاز دیدم
پدر چون عین ذاتم رهنمون ست / مرا عقل از عقول تو فزون ست
پدر جان منی هم جان جانی / ولیکن ذات من این جا ندانی
تو کشتی دیدی و من عین دریا / رسیدم در نمود یار یکتا
در این دریا شدم یکتا بدیدم / نمود جوهر الّا بدیدم
در این دریا پدر جسم ست کشتی / نظر کن در نمود او به کشتی
در این دریاکه‌این‌جابود جان است / دُر وجوهردر این جا رایگان است
مرا یک جوهر آمد در نظر باز / که جزو افکندم و کل از نظر باز
در اول آن چنان می‌دید گویا / که دید دید او در عشق جویا
پدر پنداشت کان عین جنون ست / نمی‌دانست کاو را رهنمون ست
بترسید از پسر گفتا که تن زن / نمی‌گنجد در این جا ما و هم من
کجا دیوانگی حاصل نمودی / که پنداری که خود واصل نمودی
پدر خاموش شو ورنه تو را من / دراندازم به سوی بحر روشن
ببردی عقل بابا جان بابا / دراندازم تو را حالی به دریا
ز حد شرع پا بیرون نهادی / تو در پیشم در این چندی بزادی
حقیقت می‌فروشی یا جنونی / نگوید کس تو را کز ذوفنونی
حقیقت ای پدر راه دگر دان / دلت بابا از این جا بی‌خبر دان
تو این جا گر خبر از خود نداری / که در کشتی و در عین بحاری[1]
عجب جایی ست بابا عین دریا / که عقل عاقلان کرده‌ست شیدا
عجب‌جایی‌ست‌درخوف و رجاهم / سزد گر کمترک این سرسرایم

۱- جمع بحر، یعنی دریاها.

حقیقت می‌بگو و هم عیان باش چو بابا در نهاد خود نهان باش
عیان عقل را در پیش می‌دار دمادم جان و دل با خویش می‌دار
ز عقلت کار بگشاید نه از نقل کهٔ نقل ست این و نشنیدند از عقل
همه کار جهان ز آثار عقل ست در این جای خطرچه‌جای‌نقل ست

دل و جانم تویی و رهبر جان
تو را دارم مگو زین سان سخن هان

پسر در راز معنی و در نوع حقیقت کل گوید

پسر گفت ای پدر قول حدیثت ترا بر من چنین دامی خبیث ست
همه در عالم جان عین جانان تویی دربود من اسرار پنهان
منم در عین کشتی بحر اعظم تویی از دید من اسرار عالم
منم با تو درون بحر هستی پدر در عقل ماندستی و مستی
منم از آن صدف درّ یگانه که خواهم بُد تو را من جاودانه
من ای بابا سخن زینسان بگویم که حق می‌آرد اندر گفت و گویم
چرا بابا سخن بی‌هوده گفتی که در دیدار خود نادیده سفتی
مرا می‌سوی دریا گفتی این جا که اندازم نکو گفتی در این جا
به سوی بحرم انداز و نظر کن ز سرّ خود نمود جان خبر کن
مرا در سوی بحر انداز و جان بین حقیقت در دلم عین العیان بین
مرا در سوی بحر آخر درانداز مرا از دید خود این لحظه بنواز
مرا در سوی بحر خود زمانی فکن تا من بخوانم داستانی
مرا در سوی بحر انداز و بگذر ولی اکنون نه‌ای زین ره تو رهبر
پدر من دارم اسرار حقیقت پدر من دیدم انوار طریقت
پدر جانا منم در روی عالم که آوردم ز دل سرّ دمادم
منم آن جوهر ذات و صفاتت پدر تا دانی و مگذر ز ذاتت
ز ذات خود بدان اسرار ما باز حجاب از پیش دیدارم برانداز
پدر داریٔ سر آن کاین زمان تو بیابی این جهان و آن جهان تو
مرا انداز سوی بحر هستی مکن چندین تو بر من پیش دستی

نمی‌گیرد مرا تقلید این جا | که دیدستم نمود دید این جا
نخواهم رفت از این دریا برون من | که تا باشم شما را رهنمون من
قضای حق کسی هرگز نداند | وگر داند در این جا خیره ماند
مرا الهام می‌گوید که‌ای باب | که خواهم شد دراین‌جاگاه غرقاب
مرا الهام می‌گوید که جان شو | برون از عالم کون و مکان شو
مرا الهام می‌گوید که باز آی | گره یک بارگی از خویش بگشای
مرا الهام می‌گوید در این جا | که ناپیدا شو اندر عین دریا
مرا الهام می‌گوید که دانی | چرا در کشتی عین صفاتی
مرا الهام می‌گوید که بگذر | درون بحر تا یابی تو جوهر
مرا الهام می‌آید که دیدی | نمود ماجرا تو آرمیدی
مرا الهام جانان ست امروز | که پیداییم پنهان ست امروز
مرا الهام می‌آید ز دلدار | که کم گردان نمود خود به یک بار
مرا الهام می‌آید که نوری | در این دریای کل صاحب حضوری
مرا الهام جانان ست در دل | شدم بی‌عین این گفتار واصل
منم واصل پدر بی‌عقل در جان | مرا بنموده رخ چون جان جانان
من ار کشتی شکستم صورت خود | که نیکو گویم و دورم من از بد
در این کشتی کجا بینی تو اسرار | که چیزی نیست جز دریا پدیدار
در این دریا منم منصور بنگر | در این عالم منم مشهور بنگر
پدر اسرار من هر دو جهان ست | ولی از چشم نامحرم نهان ست
پدر اسرار من کلّی صفات ست | مرا دریا نموداری ز ذات ست
تو در دریای ذات من قدم نه | وجود خویش در عین عدم نه
تو در دریای ذات من چنانی | مثال قطره در بحر نهانی
تو در دریای ذات من فتادی | دریغا ای پدر دادی ندادی

تو در دریای ذات من نهانی
نمود گفت من بابا ندانی

پسر در اعیان حقیقت کل گوید

منم دریای لاهوتی اسرّار — که در دریا شوم من ناپدیدار
منم دریای علم و حکمت حق — که خواهم گفت این جا راز مطلق
منم دریای دید جمله مردان — که از بهر من‌ست این چرخ گردان
منم دریای بی‌چون و چگونه — که کردم جمله کشتی باژگونه
منم دریای علم و بحر تنزیل — که صورت را کنم این جای تبدیل
در این دریا منم بابا الهی — گواهی می‌دهندم مرغ و ماهی
منم بابا نمود دید اللّه — در این دریا منم عین هو اللّه
منم منصور و بنمایم تو را دید — که می‌گویی ابا من عین تقلید
پدر در بحر افکندیم خود را — کنون بنگر مگو تو نیک و بد را
منم این جا خدای هر دو عالم — درون بحر من سرّ دمادم
نمایم ای پدر در عین هستی — نخواهم همچو من در بت‌پرستی
منم بابا در این بحر هدایت — ولیکن این زمان عین عنایت
منم این دم ز وصل خود عنایت — کنم تحقیق بابا در پناهت
همه در من، من اندر جملگی گم — شدستم همچو قطره بحر قلزم
منم بابا در این جا عین توحید — مگو با من دگر از راه تقلید
همه خلقان کشتی مانده در وی — در آن دریا و آن مستی و آن می
که بود او از آن کشتی برون بود — حقیقت آفرینش رهنمون بود
همه دریا شده مستغرق او — اگر تو واقفی این راز برگو
مدان این را حکایت جز معانی — سزد گر این حکایت خود بخوانی
به پا برخاست آن قطب سرافراز — که او را بود کلّی عزّت و ناز
نمود واصلان بوده‌ست منصور — کجا همچون که او باشی تو مشهور
چنین گفت‌ای پدر اکنون وداع ست — مرا زین دیدن دریا صداع[1] ست
وداعت کردم و خواهم شدن زود — ز بهر شرع از من باش خشنود
که ما را سرّ اسرارست این جا — نمود من بسی کارست این جا

۱- دردسر، سر درد

اگــرچــه در کـتابم مـی‌تو کـردی
ز حد شـرع بـر مـن سـعی بـردی

شــدم مـن حـافظ قـرآن و اسـرار
نــمود خــود از آن دیـدم سـزاوار

بســی اســرار دانســتم پـدر مـن
کجا یـابم ز ذات خـود خـبر مـن

دهم با تو نشـانی ایـن زمـان شـاد
که اسـرار مـن انـدر مـلک بـغداد

شود پیدا ز بعد شصت و یک سال
مرا این ست ایـن جـاگـاه احـوال

کــنون بـر قـدر سرّی مـی‌گشایم
ولی دیـــدار بــا تــو مــی‌نمایم

خـدا بـخشنده مـا را هـر دو عـالم
کــه مــن دارم عــیان عــین آدم

خدا بخشیدوهم‌از حق شود راست
به حکمت باز دیـد مـن بـیاراست

ولیکن جرعه‌ای خوردیم این جـا
که از مستی مـن حـیرانَشت دریـا

هــــمه هســـتی دریـاهای عــالم
کجا گنجد که پیش مـاست شبنم

مـرا زان خـمّ مـی جـامی بـدادنـد
مــرا از کــان کــل کـامی بـدادنـد

ز جام عشق دل رفت و شدم جان
ز پــیدایــی خـود هستیم پـنهان

خدا را عـین جـزو و کـل بـدیدم
در این دریا به دیـد حـق رسـیدم

در این دریـا بـبردم عـین تـحقیق
کـه جـوهر یـافتم از عـین تـوفیق

پدر دریای وحدت جز یکی نیست
محقق را در این معنی شکی نیست

نخوانـدی سـورهٔ طـلاه[1] سـراسـر
ز مـوسی دار ایـن مـعنی تـو بـاور

درختی دید آن شب موسیٰ از دور
ز صد ساله ره آن‌جا، کُه پُر از نور

به یک جذبه بشد آن نـیکبخت او
ز قـربت تـا سـوی نـور درخت او

هــمی زد آن درخت انّـی انـااللّـه
که واصل بودی ای بابا در این راه

از آنــی در انــااللّــه بــود پـرنور
که حق کرده‌ست این آیات مشهور

درخـــتی ایـن چـنین گـوید انـااللّه
کــه گــردد از نــمود شــاه آگـاه

درختی این چنین واصل ببوده‌ست
که او را این‌شرف‌حاصل ببوده‌ست

درخـتی ایـن چـنین قـربت بـیابد
کـه در دیـدار ایـن وحـدت بـیابد

درختی این چنین گفته‌ست این راز
بکــرده پـرده از اسـرار کـل بـاز

۱- به نظر می‌رسد که صورت صحیح این واژه باید «طه» باشد. زیرا در سوره‌ی طه از آیه‌ی ۹ به بعد، از موسیٰ در کوه طور سخن به میان می‌آید. (لطفاً نگاه کنید: به قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند، سوره‌ی طه).

درختی این چنین مشهور بنمود که موسی را عیان نور بنمود
درختی این چنین در منزلات‌ست که گفتارش گشود مشکلات‌ست
درختی این چنین اسرار گفته‌ست روا باشد اگرچه در نهفت ست
درختی یافته‌ست‌این‌قربت دوست که می‌داند که بود بودش از اوست
درختی یافت ست این جا نمودار که می‌گوید نمود سرّ اسرار
رواست انّی اناالله گفتن او که پنهان نیست گوهر سفتن او
رواست انّی اناالله از درختی ز وصل این جا نگوید نیکبختی
رواست انّی اناالله گر بگویی به وقتی کز خودیِ خود نکویی
چو حق دیدم پدر در عین تحقیق حقیقت حق شدم از سر توفیق
چو حق بودم من و واصل ببودم نمود ذات او حاصل نمودم
چو حق دیدم فنای خود گزیدم که در عین بقای کل رسیدم
چو حق‌دیدم‌شدم‌باحق‌درآن جاست گواه من نمود حق ز دریاست
منم حق ای پدر بنموده رویم ز شوق خویشتن در گفت و گویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم ببین اکنون تو اعیان صفاتم
منم حق لیک تا وقتم درآید نمودم سوی وصل کل درآید
ز حق در حق حقیقت من بگویم اناالحق در میان مطلق بگویم
اناالحق گویم اندر ملک بغداد ز عین عالم و معنی وهم داد
اناالحق گویم این جا نیز من هم نهم بر ریش و بر درد تو مرهم
اناالحق گویم و در حق شوم گم مثال قطره‌ای در عین قلزم
اناالحق گویم و خواهم شدن من حقیقت کل خدا خواهم بُدن من
اناالحق گویم و در حق نمودم تو حق بین ای پدر گفت و شنودم
اناالحق گویم از دریای وحدت فرو نوشم کنون در عین قربت
خدا با ماست با ما هیچ کس نیست نمود عشق جز الله بس نیست
خدا با ماست کن در ما نظر باز حجاب از پیش خود بابا برانداز
خدا با ماست بابا این زمان بین مرا در عین حق در آسمان بین
خدا با ماست جز من کس نبیند کسی باید که همچون من ببیند
خدا با ماست در دریا و کشتی پدر اکنون نظر کن تا چه کِشتی

خدا باماست‌واندرگفت‌وگویی‌ست هزاران سردراین‌دریاچوگویی ست
در ایـن دریـا مـنم اللّه مطلق زده دم همچو مـردان از انـاالحـق
انـاالحـق مـی‌زنم بـابا و گـفتم جواب خـود ز حـق کـلّی شـنفتم
انـاالحـق مـی‌زنم در عـین دریـا نخواهیدم دگر دیـدن در ایـن جـا
انـاالحـق مـی‌زنم بـر جـوهر بـحر که کردستم حقیقت لطـف را قـهر
انـاالحـق مـی‌زنم و انـدر بـیانم چـو دریـا مـن ابـا نـام و نشـانم
اناالحق می‌زنم چون جـمله دیـدم اگـر بـینی مـرا هـم نـاپدیدم
اناالحق حق زدست‌ای باب دریاب در این دریا چو کشتی عین غرقاب
در این کشـتی تـن دریـا نـظر کـن پس آنگه این تـن شـیدا نـظر کـن
در این کشتی تویی جان و دل من که بنمودستی ایـن آب و گـل مـن
در ایـن کشـتی بـماندی و بـمانی کـه از رمـزم پـدر مـویی نـدانـی
حقیقت گر تو خواهی آمـدن بـین مـرا بـنگر کـنون و کـل مـرا بـین
بـیا تـا هـمسفر بـاشیم بـا هـم چو من شو تا شوی در عشق محرم
بـیا تـا بگـذریم از عـین دریـا ز دریـای دگـر گـردیم یکـتا
در آن دریا که این دریا از آن ست که‌این‌یک‌قطره‌زان عین العیان ست
در آن دریا قدم زن با من ای بـاب نمود عشق من این جا تو دریـاب
در آن دریا قدم زن تـا شـوی گـل رهـی یک بـارگی از رنـج وز ذل
در آن دریـا قـدم زن تـا الهـی شوی بی‌شک یکی در ماه و مـاهی
در آن دریـا قـدم زن در قـدم تـو اگـر داری نـمود دم بـه دم تـو
در آن دریا قدم زن تـا شـوی یـار پدر یکی شـهر ایـن جـای بسـیار
در آن دریـا تـو را یکـی نـمایند تـو را عـین نـمود کـل فـزایـند
در آن دریـا نـبینی دیـد کشـتی به وقـتی کـز صـور انـدر گـذشتی
در آن دریـا مـنم حـق‌الیقینم[۱] نـمود اوّلیـن و آخـرینم
در آن دریـا یکـی دیـدم سـراسـر نـهاده جـان و دل او را بـرابـر
در آن دریا شدم بی‌خود ابـا خَـود نـمی‌گنجد در آن دریـا چـرا بـد

۱- یقین داشتن به ماهیت چیزی که به جمیع حواس دریافت شده و هیچ شک و تردیدی در آن نباشد.

در آن دریا همی یکسان نمودم | از آن دریا من این برهان نمودم
در آن دریا نمودندم همه راز | بدیدم اندر او انجام و آغاز
در آن دریا همه جان ست و جانان | نمودش عین پیدایی ست و پنهان
در آن دریا حقیقت نور دیدم | نظر کردم به کل معبود دیدم
در آن دریا نمی‌گنجد سر و پای
کجا باشد در آن جا بود دنیای

پسر در قطع علایق این جهان فانی گوید

در این دریا همه ترس‌ست و بیم‌ست | عذاب صورت و عین‌الجحیم[1] است
در این دریا همه خوف و رجایی[2]ست | عذاب ست و نمودار بلایی ست
در این دریا همه سرگشتگی دان | دل خود زین بلا و رنج برهان
در این دریا تو منشین یک زمان هم | وگرنه گم کنی جان و جهان هم
در این دریا که کشتی سرکشیده‌ست | ز هر لحظه ز جایی در رسیده‌ست
چو سرگردانی اندر عین دریا | کجا هرگز رسی در منزل ما
ز دریای منت گر قطره‌ای باز | رسد در مغز جان انجام و آغاز
شود پیدا و کشتی بشکنی تو | نمود خود به دریا افکنی تو
ببینی آن زمان دیدار بی‌خود | نگنجد پیش تو هر نیک و هر بد
گذر کن چند گویم از حقیقت | نشستی تو به کشتی طبیعت
ز کشتی طبیعت هیچ ناید | در این دریا تو را جز هیچ ناید
در این دریا دری مانند ماهی | که جز آبی در این دریا نخواهی
تو دریایی و بالا دود داری | ببین تو این زمان چه سود داری
تو در آبی و همراهان خیسند | چه گویم چون تو را، نی هم‌جلیسند[3]
تو در آبی و خوابت برده فارغ | بگو تا کی شوی ای طفل بالغ
درون بحر پر مار و نهنگ‌ست | تو در خوابی نه‌ات هوش و نه حسّ‌ست
همه در آب کشتی شد روانه | چو تیری می‌شوی سوی نشانه

۱- همانند جهنّم، یا مانند دوزخ. ۲- ترسیدن و امیدوار بودن
۳- هم نشین

تو در آبی و خوابت برده بی‌خود / شدی فارغ ز مکر و دیو و هم دد
ز کشتی بی‌خبر وز رفتن او / خبر داری تو از آشفتن او
ز کشتی بی‌خبر حیران بماندی / عجایب زار و سرگردان بماندی
در این دریا گر موجی برآید / تو را کشتی به یک دم در رباید
زند بر کوه و گردد پاره پاره / بگو تا خود چه خواهی کرد چاره
چو کشتی برشکست و غرقه گشتی / ببینی عین دریا نیز و کشتی
چو کشتی غرقه شد جمله زیان‌ست / که نامت بعد از این کل بی‌نشان‌ست
مران کشتی زمان گوش دل دار / که تا با تو چه‌ها گفته‌ست دلدار
مران کشتی زمانی کن توقف / جماعت را نگه می‌دار از تف
که موج و باد و کشتی در خلافند / در این دریا همه عین گزافند
مران کشتی و فارغ شو زمانی / اگرچه نیست دریا را مکانی
مران کشتی و جوهر را طلب کن / وجود خویشتن عین سبب کن
به هر نوعت که گفتم سرّ اسرار / نخواهی شد تو از این خواب بیدار
میان بحر و کشتی عین خوابی / در این کشتی عجایب می‌شتابی
همی ترسم که اندر خواب مانی / در این گرداب تن غرقاب مانی
دمی بیدار باش و گوش دل باز / به سوی من کن ای باب سرافراز
تو و این قوم جمله غافلانید / در این دریا عجب بی‌حاصلانید
تو و این قوم در غرقاب هستید / ز ترس و خوف اندر خواب هستید
میانه من شدم بیدار این جا / که پاکم از نمود مال این جا
ندارم هیچ و فارغ در جلالم / نه چون ایشان در این جا پایمالم
مرا دنیا همی یک قطره آب‌ست / که کشتی وجودم در شتاب‌ست
برم دنیا و عقبی همچنان‌ست / که شخصی یک نفس در بوستان‌ست
برم دنیا و عقبی هیچ آمد / که چون سر مویی جمله هیچ آمد
برم دنیا و عقبی ناپدیدست / که دایم جان جانان کل پدیدست
برم دنیا و عقبی در زوال‌ست / که آن حضرت همه عین کمال‌ست
برم دنیا و عقبی نیست چیزی / نیرزد نزد عاشق یک پشیزی
برم دنیا و عقبی چون خیال‌ست / که بی‌شک خانهٔ رنج و وبال‌ست

برم دنیا و عقبی محو شد پاک — نه باد و آتش و نی آب و نی خاک
ندیدم جز یکی و در یکی‌ام — خدای پاک بی‌خود بی‌شکی‌ام
از این دنیا همه رنج‌ست و محنت — که در این خانه هم نازست و دولت

در این دنیا همه درد و بلایی ست
در آن جا جملگی عین بقایی ست

در بلا و غصّه این جهان فرماید

در این دنیا همه عین غرورست — در این‌جاقبض‌وبسط و ظلم و نور ست
در این دنیا همه زهر است و خواری — در آن جا جان جان گر پایداری
در این دنیا چه خواهی کرد آخر — وز این جاگه چه خواهی برد آخر
در این محنت‌سرا و جای ماتم — نماند جمله فرزندان آدم
گلاب و مشک عالم اشک و خون‌ست — خوشی جستن‌زاشک‌وخون جنون‌ست
درین غرقاب غم در عین دریا — وجود جمله ذرّات‌ست شیدا
در این گرداب غم در عین کشتی — تو را چه غم که آب از سر گذشتی
در این گرداب درماندی به زاری — که خواهی گشت غرق و ره ندای
که تا بیرون روی اندر کناری — همه مستند و تو مدهوش یاری
در این دریا بسی کشتی که غرق‌ست — کزو مر سیل و باد و آب و برف‌ست
گرفته ظلمت است و عین طوفان — به یک لحظه شود این خانه ویران
چو کشتی در رباید باد این جا — کجا ماند دلی آباد این جا
در این دنیا تو دریایی و کشتی — که یک لحظه به جایی درگذشتی
چنان حیران شدی در عین دریا — که خواهی گشت ناگاهی تو شیدا
چنان در عین دریا غرقه مانی — که راهی باز در موضع ندانی
در این بحر فنا و عین دریا — بگو تا چند مانی خوار و رسوا
فلک گردان ز بالا و نشیب‌ست — نهنگ جانْسِتان هم با نهیب‌ست
یکی را کاندراین دریا خوش آمد — چو قُقْنُس جای او در آتش آمد
از این سان هر مثل کاید پدیدار — دل و جان‌ست مر او را خریدار
کنون بابا مثلها بی‌شمارست — وجودم این زمان کل بی‌شمار ست

شدم رسته ز خوف عین دریا
بخواهم رفت من در عین یکتا

در صفت پیر دانا و حکایت اسرار کردن کل با او فرماید

میان کشتی آن جا بود پیری / به معنی و به صورت بی‌نظیری
به قدر خویشتن واصل بُدش او / همه اسبابها حاصل بُدش او
میان جمله مردان بود او مرد / در آن کشتی که بودش صاحب درد
سفر کرده بسی دانسته اسرار / گرفته سالها او انس دلدار
به معنی برتر از هر دو جهان بود / ز عشق و عقل او صاحب بیان بود
ز درد عشق جانان باخبر بود / ز دید جزو و کل صاحب نظر بود
همی در عین اعیان بود با یار / که کرده بُد سفرها نیز بسیار
علوم علم جان حاصل بکرده / وز آن جا گاه خود واصل بکرده
ره جانان سپرده بود آن پیر / در آن شرح پسر می‌کرد تأخیر
زمانی صبر کرد و گشت خاموش / دلش ازشوق چون دریا زنان جوش
خوشش می‌آمد آن اسرار جانان / ز پیدایی نمودی خویش پنهان
همی دید و گمانش در یقین بود / که در عشق ازل او راه بین بود
همی دانست سرّی هست او را / که می‌گفت از حقیقت آن نکو را
همی دانست و می‌دیدش نمودار / که می‌گفت او همی در عین اسرار
دل آن پیر معنی موج جان زد / به یک دم او دم شرح و بیان زد
نظر کردش به سوی آن پسر گفت / که این معنی که گفته ست و که اشنفت
نکو می‌گویی ار هستی خبردار / مشو بی‌هوش وز ما تو خبردار
تو را شد این مسلّم تا بدانی / که جوهر سوی دریا می‌فشانی
تو را شد این مسلّم در حقیقت / که می‌جویی ره عین طریقت
تو را شد این مسلّم راز و گفتار / که داری در حقیقت حق پدیدار
تو را شد این مسلّم سرّ عالم / که دم از حق زدی این جا دمادم
تو را شد این مسلّم در نهانی / که گفتی این همه شرح و معانی
دم وحدت زدستی بی‌شکی تو / که دیدستی مر این دریا یکی تو
دم وحدت زدی از راه مستی / در این کشتی مرا انباز[1] گشتی

۱- همکار، شریک، حریف

دم وحـــدت زدی و جـــان جـانی — تویی در جان من صـاحب مـعانی
دم وحـــدت زدی و گـــوش کـردم — دل و جان در برت بی‌هوش کـردم
دم وحـــــدت زدی و کـــــایناتی — ولیکـن ایـن زمـان عـین صـفاتی
دم وحـدت زدی و جـمله هستی — که پنداری بت صـورت شکستی
دم وحـــدت زدی و یـــار مـــایی — گـره از کـار مـن ایـن دم گشـایی
دم وحـــدت زدی و دیـدمت کـل — دمی فـارغ شـدم از رنـج و از ذل
دم وحـــــدت زدی و بـــی‌نشانی — هـمه اسـرار مـعنی مـی فشانی
دم وحـــدت زدی و جـان بـبردی — به معنی بس بزرگی گرچه خـردی
دم وحـــدت زدی و دل ربـــودی — یـقین دانـم کـه مـا را بـود بـودی
دم وحـــدت زدی در عـقل رفـتم — ز تـو اشـنفتم و هـم بـا تـو گـفتم
دم وحدت تـو داری کـه خـدایـی — چـرا از دیـد مـا تـو مـی جـدایـی
چو داری جزو و کل در دید دلدار — منم از جان تو را این جا خـبردار
تـو را مـی‌دانـم و آن جـات دیـدم — در این دریـا در آن دریـات دیـدم
تو دریایی و دریا قـطره‌ی تـوست — تو خورشیدی و عالم ذرّه‌ی توست
تو دریایی و جـان جـوهر نـمودی — چرا جوهر ز چنگ خـود ربـودی
تو دریـایی و هستی عـین کشتی — نبد جـایی کـه آن جـاگـه نگشتی
هـــمه ذرّات عـــالم مست ذاتت — نـــمودار آمـــده انـــدر صـــفاتت
هـمه ذرّات جـویان تـو هستند — از این خمخانه‌ی دیـر تـو مستند
هـمه ذرّات عـالم گشته جـویان — تو را در وحدت کل جـمله گـویان
هـمه ذرّات انـدر گـفت و گـویند — تویی در جمله و جمله تو جـویند
همه ذرّات مـی دانـند بـه تـحقیق — که از تو یافتند ایـن عـین تـوفیق
هـــمه ذرّات مـــی‌بینند دیـــدت — شدند از جـان بـه کـلی نـاپدیدت
همه ذرّات مستند و سـر از پـای — نـمی‌دانـند رفـته جـمله از جـای
کجا کـانجا نـباشد دیـدن تـوست — همه گـفت تـو و بشـنیدن تـوست
کجا این جا نه هستی و نه دیـدند — چـرا کـانـدر نـمودت نـاپدیدند
کجایی این زمان اندر دل و جـان — در ایـن کشـتی نـمودی راز پـنهان
چو پیدایی چرا پـنهان شـوی تـو — چو با من هستی جانان شـوی تـو

چگـونه یـافتم بـر گـوی بـا مـن بیانی گوی بـا مـن سـخت روشـن
بسی کـردم سـفر زان سـوی دریـا ز بـهر دیـدنت ای جـان جـانها
بسی کردم سفر در چین و ماچین ز بـهر رویت ای خـورشید ره‌بـین
بسـی گـردیدم و دریـافتم هـان مرا این دم از این صورت تو برهان
بسـی بـا سـالکان ایـن ره سـپردم که تـا مـویی ز وصـلت راه بـردم
بسی با سالکان گـردیدم ای جـان نمود عشق این جا دیدم ای جـان
بسـی گشـتم بسـی دیـدم کسـانت شـدم خـاک قـدوم رهـروانت
بسی سودای تو ایـن جـای پـختم هـنوز از خـام کـاری نـیم پـختم
بسـی در دیـدن رویت بگشـتم بسـی دریـا بسـی صـحرا بگشـتم
بسـی بـا واصـلان تـقریر گـفتم هـمه از آیت و تـفسیر گـفتم
بسـی سـر بـر سـر زانـو نـهادم ز پـای خـود بـه زانـو درفـتادم
بسی اندر چله سی پاره[1] خوانـدم ز خـان و مـان کـنون آواره مـاندم
بسـی بـا رنـد در مـیخانه‌ی تـو نشسـتم ایـن زمـان دیـوانـه‌ی تـو
بسـی گـفتم و بسـیاری شـنودم دمی از جست و جو فـارغ نـبودم
بسی کردم در این جاگه طلب بـاز که تا دیدم تو را ایـن جـایگه بـاز
کنون وقت‌ست اگـر مـا رونـمایی جهان جان تـویی و هـم خـدایـی
کنون سی و سه سال‌ست از نمودار که یک شب دیدمت‌درخواب بیدار
نـمود خـود نـمودی ایـن چـنینم که امـروزی تـو را عـین الیـقینم[2]
شـده دیـد جـمالت آشکـاره به رویت جزو و کل گشـته نـظاره
در ایـن دریـا نـمودت بـاز اوّل کـجا بـاشد صـفات تـو مـبدّل
تـو داری و تـو دانّی و تـو گـویی تـویی شـاه و تـو سـلطان نکـویی
نـمی‌دانـد پـدر ذاتت تـمامی کـه از تـو یـافته‌ست او نـیک‌نامی
نمی‌دانـد پـدر اسـرارت ای جـان که پیدایی به صورت لیک پـنهان
به معنی برتر از جـانی و صـورت تـو را دادنـد دیـدار حـضورت
تویی معنی و صورت دیدن توست عیان گـفتار مـن بشـنیدن تـوست

۱- سی جزء قرآن کریم.

۲- یقین به ماهیت چیزی با دیدن آن به چشم.

تــویی جــان و جــهان عــالم دل / که بگشایی تمامت راز مشکل
تـویی مـنصور تـا دانی کـه دانـم / که جـز دیـدار تـو چـیزی نـدانـم
تویی منصور صـوری در هـمه دم / تـو هستی دادهای در عـین عـالم
تــویی مـنصور کـز حـدّ جـلالت / نداند هیچ کس جـز خـود کـمالت
تویی مـنصور در عـین حـضوری / که نزدیکی بـه جـمله لیک دوری
تــویی مـنصور و در عـین لقـایی / سـپر گشـته تـو در عـین بـلایی
تو را بسیار بـرهانست ایـن جـا / که دیدت دید جانانست این جـا
حـقیقت بـرتر از کـون و مکـانی / که هم جسمی و بیشک جان جانی
تو را بیشک حقیقت حق شناسم / که از دید تـو بـا شکـر و سـپاسم
تو را بیشک حـقیقت شـد مسلّم / تــویی نــور جــهان و جسـم آدم
خــدا داری درون دل بـه تـحقیق / تـو بـردی گـوی از مـیدان تـوفیق
خــدا داری حـقیقت در درونت / خــدا بــاشد حـقیقت رهـنمونت
تـو بـنمودی رخ انـدر عـالم جـان / تــو هستی در بـهشت آدم جـان
تـو بـنمودی حـقیقت روی مـا را / تــو آوردی هــمه در کــوی مـا را
تو جانی و جهان هم سایهی توست / تونوریشمسهمچونسایهی توست
تو روحی و دل و جان رهـبر آمـد / که بودت جست از خود بردرآمـد
کنون چون دیدمت بنمای رخــار / که تا کـلّی شـوی بـر مـن پـدیدار
از این دریا کـه افـتادم یـقین مـن / تو را دیدم کنون عـین الیـقین مـن
از این دریا تـو داری جـوهر نـور / تو را دانسته است این جای منصور
از این دریا حقیقت کـل تـو داری / نــمود عــالم و هــم دل تـو داری
از این دریا مرا دل گشت بیهوش / چو کردم عین تحقیق تو را گـوش
بدانستم یـقین کـان خـواب دیـدم / تــو را در کشــتی انـدر آب دیـدم
تو ما را رهـنمایی ایـن زمـان زود / کــه دیــدارت مـرا دیـدار بـنمود
مرا کن واصل و صـورت بـرانداز / مــرا مــانند شــمعی تـو بـمگداز
مـرا کـن واصـل انـدر عـین دریـا / ســر تــختم رســان انــدر ثـریّا
مرا واصل کن و جـانم تـویی بس / در این غرقاب جان فریاد من رس
مـرا واصـل کـن و پـرده بـرافکـن / کـه نـور تـوست در آفـاق روشـن

مرا واصل کن اندر دید دیدار / که دارم از تو کلّی عین اسرار
مرا واصل کن و جانم رها کن / مرا کل ابتدا و انتها کن
مرا واصل کن و کل وارهانم / که می‌بینم تویی جان و جهانم
مرا از وصل خود یک ذرّه بنمای / چرا اندازیم از جای بر جای
مرا از وصل جانان شاد گردان / دل و جانم به کل آباد گردان
مرا از وصل جانان رخ نمودی / گره این لحظه از کارم گشودی
مرا از وصل خود گردان فنا تو / که تا بینم ز تو عین بقا تو
چو بنمودی جمال اندر جمالت / برون آور مرا هان از وبالت
جلالت یافتم طاقت ندارم / تو گویی این زمان من پایدارم
کنون من پایدارم گر بگویی / ندانم که این زمان با من چه گویی
رهی بگذاشته واستاده این جا / نمود من در این جا داده غوغا
عیانی در دل و در جان گرفته / حقیقت کفر با ایمان گرفته
ز ایمانم ملال آمد به یک بار / شدم کافر حجاب از پیش بردار
ز وصلت کافری دارم چه گویم / در این میدان تو مانند گویم
عنان عقل از دستم برون شد / چو دریا این دلم پرموج خون شد
عنان عقل از دستم شد ای جان / کنون از دیدن تو مستم ایٔ جان
عنان عقل رفت و عشق آمد / مرا کل از نهاد خویش بستد
عیان عشق دیدم از نمودت / یقین من خویش دیدم دید دیدت
عیان عشقی و دریای نوری / عجب در عشق این جاگه صبوری
خدایا بیش از این چیزی ندانم / ز بعد صورت و معنی بیانم
ندانم جز خدایت آشکاره / گر این مردم کنندم پاره پاره
ندانم جز خدایت در همه من / تویی قلب و تویی جان و تویی تن
تویی افلاک و انجم در نمودار / تویی بنموده رخ از چرخ دوّار
توتی ماه و تویی خورشید جانها / که پیدا می‌کنی سرّ نهانها
تویی عرش و تویی فرش‌وتویی لوح / که جانهارا دهی در عین تن روح
تویی عین قلم چون کل نوشتی / نمود جسم را از طین سرشتی

تویی کرسی و دایم در خروجی | که در عین همه ذات البروجی[1]
تویی عین بهشت و عین ناری | چرا با ما دمی در دم نیاری
تویی آتش تویی در جملگی باد | که از تو شد جهان عشق آباد
تویی آب و تویی دیدار در خاک | نموده صنع خود در عالم پاک
تویی هستی در این دریای جوهر | نمودی از نمود هفت اختر
تویی کوه و زکان گوهر نمایی | که جان را اندرو رهبر نمایی
تویی اصل و نمود توست دیدار | کنون اسرار کل ما را پدیدآر
نمود خود نما این جا به تحقیق | که گفتم از تو بی‌شک راز توفیق
تویی دید بهشت و عین یاری | چرا بابا دمی در دم نیاری
جوابم ده که گفتار از تو دارم | نهانم کن که انوار از تو دارم
جوابم ده چرا خاموش هستی | تویی دریا منم در عین مستی

بیانم کن که اصل واصلانی
مرا برگوی این راز نهانی

در جواب گفتن پسر پیر دانا را و اسرار گفتن فرماید

جوابش داد کای پیر پراسرار | چه جوهرها فشاندستی ز گفتار
تو را زیبد که گوهر می‌فشانی | که راز من در این جا می تو دانی
گواه من تویی این جا حقیقت | سپردستی یقین راه شریعت
میان این همه تو بی‌نظیری | که هم دانایی و با عشق پیری
ز پیری راه دانستی در اسرار | تو را پیدا بُوَد اعیان ز گفتار
تویی ره برده در اسرار معنی | تویی هم نقطه و پرگار معنی
تویی دریافته اسرار یارا | تویی بشناخته سرّ خدا را
تویی این دم زده در دید کشتی | درین اسرار ما واقف تو گشتی
تویی دریافته معنای باطن | ز دید شرع و در تقوای باطن
تو داری و تو گفتی آنچه دیده‌ست | یقین جان تو این معنی شنیده‌ست

۱- فلک هشتم به نظر قدماست که برج‌های دوازده‌گانه را در آن توهّم کرده‌اند و به زبان شرع آن را «کُرسی» نامند. (فرهنگ معُین، ج ۵).

مرا تو دید جانی در هدایت / که داری ره عیان سوی سعادت
زهی دریافته اسرار معنی / تو کردستی عیان اسرار معنی
عیان است این بیان و مگذر از او / که جز جانان نباشد هیچ نیکو
ز جانان هرچه جویی آن بیابی / که این دم در میان غرق آبی
ز دید واصلان ما را نظر کن / همه جان مرا سمع و بصر کن
مرا اندر میانه با تو کارست / که گر معنی بیابم بی‌شمارست
منم منصور با من راست گفتی / درّ اسرار ربّانی تو سفتی
منم این ابتدای واصلان‌ست / که ذاتم با همه ذرّات پیوست
نمود عشق دارم این زمان من / شده مخفی بر خلق جهان من
سفر کرده منم در ابتدایش / عیان دیدم جمال انتهایش
ز بود خود سفر در خویش کردم / نمود عشق را در پیش کردم
ولی در معنوی و هم به صورت / کنون افتاد کارم را ضرورت
از این پس در سفر چالاک خواهم / ز جمله من نمود پاک خواهم
پدر آورد امروزم چنین بین / در این دریا مرا عین الیقین بین
مرا این ست اوّل راه صورت / که بگرفتم من از کلّ تو نورت
مرا بنموده‌اند این راز این جا / که دیدم غایت آغاز این جا
کنون در عین دریایی چنینم / که در حق اوّلین و آخرینم
در این دریا بسی نایاب گفتم / در اسرار حق را من بسفتم
به سر مردی بزرگ‌ست از نمودار / ولی ما را ندانند یمن اسرار
تو را این بکر معنی دست داده‌ست / که حق در دیده‌ی جانت نهاده‌ست
توداری زین میان معنی تو داری / حقیقت دید این تقوی تو داری
مرا در عین دریا هست اسرار / اگر این جا درافزایم به گفتار
کجا حاصل کنم من دیدن دوست / که مغز آمد مرا این صورت و پوست
ایا سالک بیان راز بشنو / نمود شاه از شهباز بشنو
مرا بنموده‌اند اسرار باقی / میی در دادم این جا باده ساقی
میی خوردم من از آن جام اسرار / که ناپیداست جمله پیش دلدار
میی خوردم که هشیارم نه سرمست / ولی در نیستی دانسته‌ام هست

می خوردم که جان محوست در یار — نمی‌گنجد به جز دلدار دیّار
نمی‌گنجد به جز جانان درونم — که جانان شد درون و هم برونم
نمی‌گنجد به جز جانان در این دل — که او نگشاد ما را راز مشکل
حقیقت دیده‌ی دیدار دیدم — ز پیش این جسم را بر دار دیدم
نمی‌دانم که احوالم چه باشد — عیان من در این عالم چه باشد
ولی شرح و بیانم بی‌شمارست — که دایم پای داری پایدارست
حقیقت چون نمایم صورت تو — ندانم در جهان من صورت تو
حقیقت دم زنم اندر هوالله — یکی پیدا کنم در دید الله
ولی از حال مستقل چه گویم — که این دم در جهان مانند گویم
مرا گویی فلک گرداند در ذات — که می‌گردد از او دیدار ذرات
مرا گویی فلک در دید پیداست — که از دیدار من گردان و شیداست
مرا گویی فلک چون ارزنی است — که خورشید اندرو چون روزنی است
مرا گویی فلک سرگشته باشد — که در کویم حقیقت گشته باشد
بسی سال‌ست از دوران افلاک — که گردان ست بر ما دور و یا خاک
بسی سال‌ست تا بسیار گشته‌ست — که مردم زادگان بسیار کشته‌ست
مرا شوری ست در این بحر اعظم — که یک شب بود در پیشش دو عالم
مرا شوری ست در سر بی‌نهایت — که گفتن راست ناید در حکایت
مرا شوری ست اندر عالم جان — که از هر ذرّه پیدا است طوفان
ز درد عشق جانم جان جان شد — نمود صورتم هر دو جهان شد
ز درد عشق ناپیدا بماندم — تمامت رخت بر دریا فشاندم
ز عین جوهر لا در اِلٰهم — که بر ذرّات عالم پادشاهم
مرا دیدار باید نه خریدار — که بی‌شک جان نباشد جز که دیدار
مرا دردی ست هم از دیرگاهی — که درمان ست او را مر الهی
مرا دردی ست درمان دوست باشد — ز مغز جان نه بی‌شک پوست باشد
مرا دردی ست درمانش تو باشی — مرا جانی ست جانانش تو باشی
حقیقت در دمی هستش تو درمان — عیان جان تویی ای جان جانان
چو درد من دوایی می‌ندانم — حقیقت تو خدایی می‌ندانم

چو دردم دادی و این جاست درمان
مرا اکنون دوا آمد ز جانان

تویی جانان و جانها دربر توست
دل و جانها عجایب غمخور توست

تویی جانان و اندر جان نهانی
حقیقت راز من پنهان تو دانی

مرا در سوی این دریا چه کارست
که اندر وی عجایب بی شمارست

مرا می‌باید این جا عین ذاتت
که لال ست این زبان اندر صفاتت

صفات‌وذات‌تو هم جانْست هم دل
مرا کردی در این دریا تو واصل

حقیقت پیر ره خواهم شدن من
بگو تا کی در این خواهم بُدَن من

در جواب دادن پیر دانا و استعانت کردن و یاری خواستن فرماید

بدو گفت ای دل و جان دستگیرم
که تو هستی جوان، من زار و پیرم

تو خواهی رفت می‌دانی یقین من
ببین در اولین و آخرین من

ز من فارغ مشو یک لحظه ای پیر
به هر کاری مرا می‌بین به تدبیر

مرا کن یاد در هر کار دشوار
که من بنمایمت این جای دیدار

به هر حالی مرا مگذار از یاد
که تا باشی ز یاد من تو دل شاد

به جز من هیچ شاهی را مبین تو
به جز من هیچ راهی را مبین تو

که اندر جمله‌ی کون و مکانم
نمود راز هرکس من بدانم

منم دانا در اسرار هرکس
به گاهی گر بُوَد صبح تنفّس

مرا این لحظه می‌خوان بازدان راز
حجاب از پیش خود کلّی برانداز

طلب کن در میان جان مرا بین
نمود انس و جان در جان مرا بین

حقیقت چون مرا جویی بیابی
به وقت صبح چون نزدم شتابی

به وقت صبحدم چشمت شود نور
به وقت صبح شه یابی ز منصور

به وقت صبح دل را تازه یابی
همه ذرّات در آوازه یابی

به وقت صبح ذرّات دو عالم
نموداری کنند این جا دمادم

هران خلعت کز این درگاه پوشند
چو آید صبحدم آن گاه پوشند

چو پیدا شد جمال صبحگاهی
بخواه آن سرکه از ما می تو خواهی

برآر از سینه‌ی پرخون دم پاک
که بسیاری دمد این صبح در خاک

به وقت صبح دل را شاد گردان / حقیقت جان و دل آباد گردان
زبان بگشای و با من راز می‌گوی / غم دیرینه‌ی خود باز می‌گوی
که هر حاجت که خواهی آن برآرم / که من در جان و دل پروردگارم
ز من ای پیر تا تو نیست مویی / میان ماست بی‌شک های و هویی
ز من ای پیر تا تو نیست بسیار / حجاب‌این‌صورت‌ست‌از پیش بردار
ز من ای پیر تا تو یک دم آمد / که این دم با دم من همدم آمد
ز من ای پیر تا تو هست خورشید / که همچون نور باشد لیک جاوید
من و تو هر دو در یکی بدیدیم / که جز دیدار خود چیزی ندیدیم
من و تو در یکی دیدیم پیدا / ز یک ذاتیم این جا گه هویدا
من و تو هر دو چون کشتی و آبیم / که با یکدیگر این جا در شتابیم
ز یک کانیم و یک گوهر پدیدار / شدستیم این چنین پیر و پراسرار
نهایت نیست این جا دیدن ما / که داند این زمان گردیدن ما
چو ما هر دو یکی باشیم با هم / نگنجد هیچ شادی نیز در غم
ولی این جا تفاوت از صُوَر دان / که در دریا تو کشتی در گذر دان
نماند نقش کشتی هیچ در آب / ز ناگاهی پذیرد زود غرقاب
جهان‌وهرچه در هر دو جهان ست / چو بینی اندر این دریا نهان ست
دوایی دارد این جا حسن فانی / که بی‌صورت نماند این معانی

ز اوّل هرچه می‌بینی سرآید
نمودار جهان دون سرآید

در فنای این جهان و بقای آن جهان فرماید

ز اوّل جمله اشیا هست پیدا / که هر یک در چه خواهد بود پیدا
ز اوّل جان و صورت باشد و بس / نداند هیچ‌کس جز حق مر این بس
ز اوّل صورت اندر تخت این خاک / که نگذارد ورا دوران افلاک
ز اوّل جمله چون رفتی سر آمد / به جز تو این همه نقشی برآمد
ز اوّل کشتی اندر عین دریا / بُوَد وقتی که موج آید هویدا
زوالی هست مر هر روز خورشید / که در مغرب شود پیوسته نومید

زوالی هست مه را در سر ماه	که بگذارد ز عشق دوست در راه
زوالی هست جمله کوکبان هم	که از خورشید می‌گردند آن هم
زوالی هست هر چیزی که یابی	ولیکن این معانی تو نیابی
همه دنیا زوال اندر زوال‌ست	ره جانان وبال اندر وبال است
همه دنیا خرابی در خرابی‌ست	شده پیری نه هنگام شبابی‌ست
گذر کن زین سرای پر ز ماتم	که هر دم رنج بینی زو دمادم
وصالی بی‌فراقی قسم کس نیست	که گل بی‌خار و شکّر بی‌مگس نیست
وصال‌ست آنگهی بعدش فراق‌ست	کسی داند که او در اشتیاق‌ست
جهان‌جان‌نه‌همچون‌این جهان‌ست	که آن جا گه عیان جاودان‌ست
جهان جان به جز جانان نبینی	سزد گر جان جان اعیان نبینی
جهان جان طلب گر یار خواهی	وگرنه همچو برف و کوه و کاهی
جهان جان طلب بگذر ز بودت	بگو ای دل که آخر می‌چه بودت
جهان جان طلب بگذر ز هستی	که چون هستی رها کردی برستی
جهان جان طلب در کلّ احوال	رها کن بعد از این هم قیل و هم قال
بمیر از خود تو و صورت برافکن	که خورشیدست در آفاق روشن
چوخورشید است ذرّه می‌چه باشی	بدین صورت تو غرّه می‌چه باشی
رها کن صورت و گشتی صفاتت	طلب کن در میان ذرّات ذاتت
ز دریا جوی درهای معانی	ز کشتی جز نمود خود ندانی
در این کشتی بسی گشتند غرقه	در این بودند هفتاد و دو فرقه
یکی کشتی دیگر هست دریاب	در آن کشتی حقیقت زود و بشتاب
در آن کشتی ببین دُرهای معنی	به خود بگشا همی دَرهای معنی
محمد(ص)باعلی این جا مقیم‌ست	از آن ذرات کل با ترس و بیم‌ست
دم ایشانْست در دریا فتاده	نهاد عشق در غوغا فتاده
دم ایشان زن و هر دو جهان شو	نمودار زمین و آسمان شو
دم ایشان زن و دریاب آن دُرّ	که این جا درنگنجد گفتن پُر
دم ایشان زن و تحقیق دریاب	در این دریا دل توفیق شان یاب
دم از ایشان زن و دریاب جانت	که ایشانند این شرح و بیانت

دم از ایشان زن و دیدارشان بین
حقیقت جملگی انوارشان بین
دم از ایشان زن و آدم نظر کن
ز ذات خود عیان کل خبر کن
من از ایشان زدستم دم حقیقت
سپردم من همی راه شریعت
شریعت دارم اندر این قدر سال
نظر کردند ایشان عین احوال
بقای جاودان دیدم از ایشان
از آن هرگز نبودم من پریشان
بقای جاودانی یافتم من
همی نزدیکشان بشتافتم من
بقای جاودانی ذات ایشانست
عیان عشق در آیات ایشانست
محمد(ص) با علی ذات خدایند
حقیقت در یکی و نی جدایند
از ایشان گشتم اندر بحر واصل
وز ایشان شد مرا مقصود حاصل
از ایشان یافتم هر دو جهان من
بدیدم کام از ایشان رایگان من
از ایشان یافتم اسرار بی‌چون
که ایشانند ماه و مهر گردون

پسر در اثبات شرع به پیر دانا گوید

کنون ای پیر خواهم رفت دریاب
تویی صورت به نزد ما تو بشتاب
کنون ای باب خواهم رفت دریاب
که گشتم من ز حیرت عین غرقاب
کنون ای باب خواهم شد حقیقت
ز دست خود مهل این جا شریعت
شریعت گوش دار ای عالم دل
که تا مقصود خود بینی تو حاصل
شریعت گوش دار و راز کل بین
تو در عین شریعت نار کل بین
ز نور شرع یابی جان جانان
که بعد هر غمی شادی‌ست آسان
ز نور شرع ره بینی تو روشن
جهان صورت‌ست این جا چو گلشن
ز نور شرع نور شمس بنگر
که پنهان می‌شود هر شب به زیور
ز نور شرع مه بگداخت هر ماه
که تا بویی برد در شرع زین راه
شریعت کوش و آنگه کن طریقت
سوم ره دم‌زن از عین حقیقت
حقیقت در شریعت می‌توان یافت
طریقت در حقیقت نیز بشتافت
که تا دریافت اسرار حقیقت
مسلم نیست بی‌نور شریعت
کسی کاو شرع بشناسد ز اللّه
شریعت هست عین قل هواللّه

مقام ایمنی باشد شریعت / که محو آرد نمودار طبیعت
مقام ایمنی در شرع یابی / که اندر وی تو اصل و فرع یابی
مقام ایمنی شرع‌ست دریاب / دَرِ این خانه بگشاده‌ست دریاب
شریعت ایمنی و ساکنی است / که با نور خدایی هست پیوست
مقام ایمنی زو شد پدیدار / کسی کاین را به جان آمد خریدار
مقام ایمنی دارند در ذات / که اندر شرع می‌یابند اثبات
ز شرع مصطفی حق بین و حق شو / حقیقت اوّلین و آخرین شو
ز شرع مصطفی مگذر زمانی / دمادم تا کنی از وی بیانی
شریعت جوی و جان آزاد گردان / ز حق جان و دلت را شاد گردان
شریعت سرّ عالم برگشوده‌ست / ره تحقیق حق این جا نموده‌ست
شریعت راز دارست از حقیقت / که مخفی می‌کند عین طبیعت
شریعت حق شناس و راه باطل / رها کن تا شود مقصود حاصل
شریعت حق شناس و حق یقین شو
حقیقت اوّلین و آخرین شو

در سلوک شریعت ورزیدن و از حقیقت متمتع شدن فرماید

چو راه شرع بسپاری خدایی / تو و او هر دو یکی بی جدایی
چو قطره سوی این دریا شود زود / عیان قطره در دریا یکی بود
شریعت قطره‌ی تو بحر دارد / کسی شاید که این را پاس دارد
که در عین شریعت دوست بیند / حقیقت مغز را در پوست بیند
ره شرع محمد(ص) هست آسان / از او باشد منافق خود هراسان
ره شرع محمد(ص) رو به حق رس / که جز او می‌نبینی نیز تو کس
ره شرع محمد(ص) کن که دلدار / نماید رخ تو را این جای اظهار
زمانی شرع را از خود مکن دور / که تا تو دم زنی مانند منصور
در این دریا ممان و بگذر از وی / مکن سستی به یک دو جام پُر می
اگر خمخانه‌ها را نوش داری / سزد گر خویشتن باهوش داری
مکن بدمستی اندر روی دریا / مشو بی‌خود درون بحر و دریا

چو راهی می‌ندانی همچو وی تو
مخور مانند وی این جام می تو
به قدر خویشتن باید زدن لاف
که گنجشکی نداند رفت در قاف
گلیم عجز در سر کش ز حیرت
چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
که‌نشناسد به جز حق را حق ای دوست
چه برخیزد از این مشتی رگ و پوست
اگر موری ز عالم با عدم شد
به عالم در چه افزود و چه کم شد
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست
که در خورد خدا هم اوست کس نیست
تو هم در خورد خود می‌گوی اسرار
که هرکس را نباشد این چنین کار
به مردن اوفتد زین‌گونه شیوه
کجا این سر بداند مرد لیوه[1]
ره حق راه مردان‌ست دریاب
اگر تو می‌توانی زود بشتاب
ره حق صادقان دریافتندش
سوی آن کل یقین بشتافتندش
ره حق عاشقان دیدند در خود
رها کردند بی‌شک نیک یا بد
ره حق در شریعت می‌توان یافت
نه در عین طبیعت می‌توان یافت
ره حق شرع دان و بگذر از فرع
که نور جان شود تابنده در شرع
ره حق چون شریعت می‌نماید
ره شیطان طبیعت می‌نماید
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن
ز جانت بگذر و جانان طلب کن
به جز جانان مبین ای دوست زنهار
که او دیدست دید او نگه‌دار
درون بحر جان ران کشتی تن
نگه کن طفل ره منصور روشن
که با تو اندر این دریاست گویان
زمانی زو نه‌ای این جا تو پویان
تو گر منصور معنی باز بینی
مر او را صاحب این راز بینی
گشاید مشگلت ای پیر صورت
رود از طبع و از جانب نفورت[2]
نمود مشکلت این جا گشاید
ره تحقیق او این جا نماید
ولیکن همچو او در عین دریا
ندانی رفت تو ای پیر شیدا
چو جای توست پیر و حق جوان‌ست
به هر کسوت که می‌خواهد عیان‌ست
کجا او راشناسی اندرین بحر
که تریاک تو آمد جملگی زهر

۱- مرد فریبنده و چاپلوس ـ لوس، بیمزه
۲- رمیدن ـ دور شدن ـ روان شدن حجاج از منیٰ به سوی مکه و در این‌جا مورد اول و دوم مراد و منظور است.

اگــــر بـــود وجـــودت پـــاک داری حــــقیقت زهـــــر را تـــریاک داری
حــقیقت زهــر کــن تــریاک معنی که تـا اینجا تـو بـاشی پـاک معنی
دمــی غــایب مشــو در هیچ حـالی کـه تـا هـر لحـظه یـابی تـو کـمالی
دمــی غــایب مشــو از دیــدن جـان که تـا بنماید ایـن جـا روی جـانان
زیـــارت غــایبی و اوست حــاضر تـــو را انـدر دل و جـان اوست نـاظر
زیـــارت غــایبی و او تــو را دیــد نــمود تــوست انــدر گـفت و اشـنید
چــو یـارت گـم شـود در عـین دریـا کـــجا مـــی‌باز بـــینی روی او را
مگـــر وقــتی کـه انــدر دار بـاشی ز ذِلّ[1] خــویش بــرخــوردار بـاشی
نــمی‌دانــی تـو یک حـرفی ز اسـرار چـه گـویم بـا تـو مـن از سرّ آن دار
کـه وصـف آن نـمی‌آید چـنین راست مگـر بینی تـو در عـین یـقین راست
بـــیان یـــار آســـان‌ست پـیشت از آن مـــرهم نـــیابد جـان ریشت
بـیان یـار بـی شـرح و بـیان‌ست کسی داند که آن جـا جـان جـان‌ست
ز گـــم کـــرده اگــر آگــه نـباشی مـــیان عـــاقلان ابــله تــو بـاشی
ز گـم کـرده اگـر یـابی خـبر بـاز تـــو را پـیدا کـند انـجام و آغـاز
ز گـم کـرده دمی بـاز آی و او بـین به هـر چـیزی کـه مـی‌بینی نکـو بـین
تــو را دلدار ایـن جـا بـایدت جست مشو اندر طلب عـنّین[2] و شـو چست
بــرو دلدار ایـن جـا جـوی و او بـین بـــدیّ او ز جـــان و دل نکـــو بـــین
از ایـــن دریـــا اگــر او را بـجویی
تــو بـا اویـی و انـدر گـفت و گـویی

در عیان پسر و اسرار منصور و اجازت از پدر خواستن فرماید

چو منصور این حقیقت راست برگفت نـــمود جـــوهر اســرار بــرسفت
در آن دریـا بـه صـورت بـرخمید او ز چشـم جـمله گشـتش نـاپدید او
مـثال بـرق آن جـا گـاه بشـتافت چه کس باشد کز این معنی خبر یافت
پـدر چـون دیـد آن سـرّ عـجایب عـجایب مـاند آن جـا زیـن غـرایب

۱- نرم و رام شدن و در راه حقیقت مهربانی و رأفت اختیار کردن. (فرهنگ معین، ج ۲)
۲- مردی که قادر به وظایف زناشویی نباشد

بزد یک نعره و خاموش شد او   در آن عین خودی بی‌هوش شد او
چو پیر آن دید اندر حالت افتاد   برآورد آن زمانش پیر فریاد
که ای جان جهان آخر کجایی   ندانم تا برم دیگر کی آیی
شدی غایب ز پیشم ناگهانی   نمی‌دانم من این سرّ را تو دانی
شدی غایب ولی در جان و جسمی   تویی گنج و درونم در طلسمی
کجا بینم تو را دیگر در این جای   برآورده خروش و بانگ و غوغای
تمامت خلق کشتی در تحیّر   بمانده بی‌خبر چون در صدف دُرّ
همه حیران در آن اسرار مانده   مثال نقطه در پرگار مانده
چو با خود آمد آنگه باب منصور   ز جان افتاده بود و از جهان دور
برآوردش دم و یک نعره دربست   نمود خویشتن در ذات او بست
برون انداخت از کشتی وجودش   درون بحر شد دریای بودش
چو آن در عین آن دریا فتاد او   درون بحر بی‌خود جان بداد او
همه بحر جهان دید و جهان دید   ز خویشش دید آن راز نهان دید
بزد یک اللّه و وز جان برآمد   جهان جانستان بَر وی سرآمد
جهانا هرچه می‌خواهی کنون تو   که مر عهد یکایک بشکنی تو
وفاداری مجو زین گنده‌ی پیر   که هر لحظه کند صد رأی و تدبیر
وفا هرگز مجو از وی بپرهیز   تو با او دیگر این جاگاه مستیز
که او را هیچ این جاگه وفا نیست   که کار او به جز جور و جفا نیست
جهانا چند خواهی گشت آخر   کرا خواهی مرا این هست آخر
جهانا طبع مردم خوار داری   که رسم توست مردم، خوار داری
جهانا مهلتم ده تا زمانی   فرو گرییم از دستت جهانی
کما بیشیِ من پیداست آخر   ز خون من چه خواهد خواست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد   ز مشتی استخوان عالم نگیرد
جهانا مهلتم ده تا ببینی   نمود من اگر صاحب یقینی
کجا دانی تو اسرارم در این جا   تو را بنمایم این اسرار این جا
دلا خون خور در این بحر معانی   که قدر خویش هم این جا ندانی
دلا خون خور که از خون آمدی تو   چه گویم تا که خود چون آمدی تو

بخور خون که تو را خاکت خورد باز / نمود تو به جای خود برد باز
میان آب می‌رو پاک جان شو / به عین عشق دیدار جهان شو
درون آب دریای جهانی / بگو تا چند از این کشتی دوانی
دلت شد باخبر زین سرّ دریا / حکایت گوش کردستی و بینا
نه‌ای آگه که چون بودست رازت / رها کردی در این جا شاهبازت
چو نشناسی نمود سرّ مردان / از آنی چون فلک پیوسته گردان
سوی بحر فنا شو همچو منصور / ز کشتی و ز باب خویش شو دور
سوی بحر فنا شو سوی یارت / میان آب دریا می‌چه کارت
خبر داری ز جوهر زود بشتاب / نمود خویش در بغداد جان یاب
ز بغدادت اگر واقف شدستی / ز دید چشم و جان واقف شدستی[1]
چرا چندین تو اندر بند خلقی / بدان ماند که حاجتمند خلقی
ز دنیا بگذر و از عین دریا / که در دریا نبینی جز که سودا
درون بحر جان انداز خود را / مگر کاگاه گردانی تو خود را
درون بحر شو تا راز بینی / حقیقت جوهر جان باز بینی
درون بحر معنی هر که ره برد / چو غوّاصان ره دلدار بسپرد
به جوهر در رسیدم چند گویم / به هر وصفی که می‌گویم چه گویم
چه گویم اندر این میدان فتاده / میان خاک بی‌جولان فتاده
منم بیچاره و حیران بمانده / چه گویی خوار و سرگردان بمانده
منم بیچاره اندر کوی دلدار / اگرچه راه بردم سوی دلدار
نه در دینم نه اندر کیش مانده / بسان کافری درویش مانده
در این دریای بی‌پایان فتاده / سراندر قعر این عمان نهاده
چو غوّاصی کنم در بحر اعظم / قدم می‌دارم اندر عشق محکم
چو غواصی کنم دُرها بیابم / پس آن گاهی سوی بالا شتابم
درون جان من بحری‌ست در دید / که این جا می‌نبینم جز که آن دید
درون جان من بحری‌ست معنی / ندارم با کسی این جای دعوی

۱- این بیت غلط به‌نظر می‌رسد (مصحّح). و شاید واژه‌ی «بُدَستی» صحیح‌تر باشد.

منم عطّار کز بحر معانی / کنم هر ساعتی گوهر فشانی
منم دریا و کشتی رانده بی‌حد / شده فارغ ز بود نیک یا بد
چو نقش من دگر عالم نبیند / کسی داند که او جانان گزیند
عیان این جهان و آن جهانم / ورای این زمان و آسمانم
حقیقت من نمودم جوهر دوست / برون آوردم این جا روغن از پوست
سلاطینان عالم گرچه شاهند / به حمداللّه بَرِ من خاک راهند
چو سلطانم به معنی و به صورت / بیفکنده ز دل خود کدورت
چو سلطانم اباخیل و سپاهم / که اندر سلطنت دیدار شاهم
منم شاه جهان در سرّ معنی / که دارم در حقیقت عین تقوی
بسی شادی و غم خوردم به عالم / که سلطانم ابی شک من در این دم
منم سلطان جمله سالکان من / که دیدستم حقیقت جان جان من
کجا اهل دلی درگوشه‌ای فرد / که بنشیند دمی با من در این درد
که بنمایم ورا سرّ الهی / به ماهش افکنم او را ز ماهی
بسی اسرار گویانند و بسیار / ولی هرگز نباشد همچو عطّار
که من بگشوده‌ام این راز مشکل / بسی حسرت که در جان دارم و دل
کجا گویم چو همرازی ندیدم / نخواهم چون هم آوازی ندیدم
از این ایوان پر دود و ستاره / بسی کردم به هر جانب نظاره
دمی غافل نبودم زین نمودار / که تا دریافتم اعیان اسرار
نمود عشق جمله عاشقانم / عیان راه جمله سالکانم
حقیقت یافتم جانان وجان من / بکردم فاش این راز نهان من
حقیقت هرکه شد این جا خبردار / نمود خویشتن آویخت بر دار
حقیقت هرکه این دیدار دریافت / هر آن چیزی که می‌بیند نکو یافت
به جز حق بین نداند گفته‌ی من / که بنهادستم این اسرار روشن
دلا خون خورده‌ای تا راز گفتی / هر آن رازی که دیدی بازگفتی
دلا خون خورده‌ای در پرده‌ی خود / که تا دیدی عیان گم کرده‌ی خود
دلا خون خورده‌ای و غرق خونی / ولیکن این زمان دیدار چونی
دلا خون خورده‌ای تا در صفاتی / ولیکن این زمان دیدار ذاتی

دلا خون خورده‌ای و خون بخور هم / که خون خورده‌ست هم بسیار آدم
دلا خون خور که خون بودی ز اول / ولی اینجا شدی در خود مُعطّل
ز خونی آمدی اوّل پدیدار / به آخر هم به خون مانی گرفتار
ز خونی لیک اندر خاک ماندی / ز سرّ صنع عین پاک ماندی
ز راه چشم خون دل بریزان / که خواهی گشت خاک خاکبیزان[1]
که بعد از ما وفاداران هشیار / به خاک ما فرو گریند بسیار
نباشد فایده زیرا که خاکیم / به عین عاقبت اندر هلاکیم
چه‌حاجت بود چندان گفتن ای دوست / که می‌بایست در طین خفت ای دوست
نمود خاک اصل پاک دارد / که آدم دید حق در خاک دارد
اگر نه خاک اصل پاک بودی / گل آدم کجا در خاک بودی؟!
نمود خاک از آن حاصل نموده‌ست / که خود را بی‌شکی واصل نموده‌ست
ز خاک‌ست اصل و در خاکی شدی تو / چه گویم تا در اول چون بُدی تو
حقیقت خاک واصل شد در این راه / که او این جا ریاضت یافت از شاه
حقیقت خاک چندینی ریاضت / کشید و یافت او بی‌شک سعادت
حقیقت خاک می‌داند که جان چیست / درون او همه راز نهان چیست
شنیدم من که پیری پر ز اسرار / به گرد خاک مردان گشت بسیار
شبی می‌گفت خوش کرد خاکی / به گوش او رسید آواز پاکی
که‌ای مسکین چرا چندین بگردی / بگو تا اندر این دنیا چه کردی
چرا این گور مردم می‌پرستی / به گرد کار مردم گرد و رستی
که ما خاکیم و هستی هم تو ا زخاک / ولی با توست بی‌شک صانع پاک
اگرچه خاک گشتیم اندر این راه / ولی ما بهتریم از جمله آگاه
که خاکیم این زمان در عین هستی / نه مانند شما در بت‌پرستی
چو زیر خاک ما را یار باشد / در این معنی بسی اسرار باشد
درونیم و برون بگرفته از دوست / حقیقت مغز باشد جملگی پوست
خدا با ماست هم دیدار اوییم / که اندر خاک برخوردار اوییم

۱- خاکبیز به کسی گویند که خاک کوچه و بازار را جاروب کند و یا برای حصول به مقصود به کارهای سخت و پست تن در دهد و در این‌جا مراد و منظور خفّت و خواری می‌باشد. (فرهنگ معین، ج ۱)

نمود خاک ما را کرد واصل / همه مقصود ما این جاست حاصل

همه مقصود این جا گه بدیدیم / که از چشم جهان ما ناپدیدیم

جهانیم و نه اندر روی خاکیم / که این دم نور قدسی و نور پاکیم

نمایم این زمان دیدار بی‌خود / که فانیّم و گشته فارغ از بد

خدا با ماست ما هم باخداییم / که این دم یافته عین بقاییم

فناییم این زمان از دید صورت / به سر کرده همه عین کدورت

فناییم این زمان در جزو و در کل / برسته از غم وز رنج وز ذل

فناییم این زمان اندر جلالیم / ز حیرت پیش جانان گنگ و لالیم

فناییم این زمان در عین هستی / رها کردیم این جا بت‌پرستی

فناییم و بقا دریافته ما / به سوی جزو و کل بشتافته ما

ز بود خویشتن نابود بودیم / که این دم بود بود بود بودیم

ز بود حق چو صورت برفکندیم / خود اندر ذات آن حق درفکندیم

جمال اندر جلال کل بدیدیم / حقیقت با خدای خود رسیدیم

نمود حیرت‌ست این جای در عشق / نمی‌دانیم این غوغای در عشق

درون‌ست و برون ما یکی هم / که حق گشتیم بی‌شک حق یکی هم

شما مانند ما خواهید بودن / نماند دایم این گفت و شنودن

شما مانند ما در خون برآیید / چرا در بند ایوان و سرایید

دل از بند جهان آزاد دارید / به جز تخم نکونامی مکارید

که ما همچون شما بودیم چندان / بنشنیدیم پند هوشمندان

ز کار آخرت بودیم غافل / نکردیم آن چه مان فرمود عاقل

کنون هستیم از کرده پشیمان / که کرم و مور باشدمان ندیمان

چه سود از روزگار برفشانده / به دل در حسرت جاوید مانده

کنون ای دوستان زنهار زنهار / بترسید از بد این دهر مکّار

به جز فرمان یزدان نیست کاری / بورزید و مدارید هیچ عاری

که راهی سخت دشوارست در پیش / اگر تو مؤمنی زین دم بیندیش

به جز حق هیچ کس واقف نبودست / که این اسرار از دیدار بودست

نمود خاک جمله جان پاکست / در او رفتن تو می‌گویی چه باکست

به هر گامی که این جا می‌نهی در / سر شاهی‌ست چون فغفور و قیصر[1]
بسی بادام چشمانند در خاک / که جان دادند نزد صانع پاک
تو نیز ار عاقلی آهسته می‌رو / نمود عشق از عطّار بشنو
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر / ز چندین رفته نفرت گیر آخر
مخسب ای دل که تا بیدار گردی / مگر شایسته‌ی اسرار گردی
در این اسرار تو اندیشه‌ای کن / نمود عشق خود را پیشه‌ای کن
مخسب اندر شب مهتاب آخر / چه خواهی دیدن از این خواب آخر
شب مهتاب خوابت چون پدر بین / شب مهتاب نور عشق حق بین
شب مهتاب چون می‌آمدت خواب / که عاشق خواب کی ماند ز مهتاب
شب مهتاب واصل شو ز اسرار / در آن ساعت که باشد لیس فی الدّار
شب مهتاب اگر معشوق بینی / دمی با او در آن خلوت نشینی
شب مهتاب اندر نور باشی / میان جزو و کل مشهور باشی
شب مهتاب بنماید رخت یار / که در شب می‌نگنجد هیچ اغیار
شب مهتاب اگر واصل شوی تو / نباید زین سخن غافل شوی
شب مهتاب کآن شب بَدر باشد / در آن شب عاشقان را قدر باشد
شب مهتاب حق بی‌شک بیابی / چه گویم کاین زمان در عین خوابی
چرا خفتی شب مهتاب ای دوست / که تا با مغز گردانی همه پوست
نیندیشی که چون عمرت سرآید / بسی مهتاب در گورت درآید
تو را زیر کفن بگرفته خوابی / فرو افتد به گورت ماهتابی
مخسب و سرّ این اسرار دریاب / مشو ای دوست چندینی تو در خواب
نکو نَبْوَد چه گوید مرد هشیار / بخفته عاشق و معشوق بیدار
تو در خوابی و اندر دیر خود رای / بماندی همچو سیم قلب در جای
تو در این دار دنیا باز مانده / ز بهر شهوت پرآز مانده
تویی غافل در این دنیای مکّار / که ناگاهت برون آرد ز پرگار
تو این دم خفته آگاهی نداری / که این جا عین آللهی نداری

۱- فغفور: لقبی که در قدیم به پادشاهان چین داده‌اند. قیصر: لقب سابق پادشاهان روم.

همه مردان سوی درگاه رفتند
ز بود خویشتن آگاه رفتند
همه مردان عالم راز دیدند
ز جان گم کرده‌ی خود باز دیدند
همه مردان در این میدان چو گویند
به جز توحید او چیزی نگویند
چو مردان عالمی پردرد دارند
ز درد عشق خود را فرد دارند
اگر مردی تو اندر دار دنیا
خبر یابی تو از اعیان عقبی
اگر مردی به جز مردان مبین تو
همیشه خدمت مردان گزین تو
که مردانند دایم سالک راه
طلبکارانند ز دایم دیدن شاه
طلب کن این چنین مردان حق تو
که بردی از همه در ره سبق تو
خدا زیشان طلب تا راز یابی
حقیقت جان جانت بازیابی
خدا زآن سان طلب در عین اسرار
که از انسان شود این سر پدیدار
خدا زآن سان طلب چون می‌ندانی
چو گویندت عجب حیران بمانی

حکایت

مگر پیری ز پیران رسیده
طلب می‌کرد مردی راز دیده
یکی پیری بزرگی با ادب بود
ز شوق دوست دایم در طلب بود
بسی در عین طاعت کرده کوشش
چو دریا بود او در عین جوشش
همیشه صاحب درد و الم بود
ولی در عشق او صاحب قدم بود
بخوانده علم صورت بود بسیار
نشسته دایماً با یار بسیار
طلب می‌کرد این جا واصلی او
که تا یابد ز اعیان حاصلی او
طلب می‌کرد این جا پیش بینی
در اعیان خدا صاحب یقینی
نشان دادند او را صاحب راز
بشد تا می‌خبر یابد از او باز
چو نزدیک وی آمد زود آن پیر
سلامی کرد و بنشست آن زمان پیر
برش بنشست و در وی مانده بُد او
که پیری بود او هم نیک و خوشخو
نظر می‌کرد او را دید خاموش
نمود عشق را می‌دید باهوش
دمی بنشست با ما او به خلوت
که بود آن پیر صادق مست حضرت
سؤالی کرد آن گاه از حقیقت
که ما را گوی ای پیر طریقت

سؤالی دارم و برگوی ما را مرنجان مر مرا این جا خدا را
بگفت ای دوست برگو چه سؤالست که ما را آشتی نه قیل و قالست
بگو تا من بگویم مر جوابت که تا چون‌ست این عین صوابت
بگفت ای پیر من جان جهانم خدا اندر کجایست تا من بدانم
مرا بنمای حق گر رهبری تو که می‌دانم که نیکو اختری تو
جوابش داد کاین نیکو سؤالست بگویم این من اکنون بی‌مجال‌ست
طلبکاری و هم از خود بیابی اگر نه غرقه اندر بحر آبی
خدا با توست اگر او را بجویی حجاب از پیش برداری تو اویی
حجاب از پیش خود بردار ای پیر مکن دیگر تو مر این رای و تدبیر
خدا با توست و در جانت نهان‌ست ولی در دید جان عین العیان[1]ست
خدا با توست چون تو بنگری تو چه گونه راه او را بسپری تو
خدا با توست در دیدار بنگر درون جان و دل دیدار بنگر
خدا با توست هرگز او ندیدی در این دم او ببین چون در رسیدی
خدا با توست این دم زود دریاب درون جان و دل معبود دریاب
خدا با توست بنموده جمالش ولیکن چون بیابی تو وصالش
خدا با توست اندر دیده می‌بین ولیکن مر ورا در دیده می‌بین
خدا با توست و در بینایی توست عیان بنگر که در دانایی توست
خدا با توست در گفتار بنگر ز من دریاب وین اسرار بنگر
خدا با توست این جا رخ نموده ولیکن در دل‌ست و دل ربوده
خدا با توست اگر دانی بیندیش حجاب صورتت بردار از پیش
خدا با توست صورت محو گردان چنین کردند این جا گاه مردان
خدا با توست جز او کس مبین تو اگر این جا شوی راز و یقین تو
خدا با توست و اندر گفت و گویی‌ست جز این پیرا بگو چیت آروزیی‌ست
خدا با توست ای پیر طریقت که بسپردی به حق راه شریعت
خدا با توست می‌دانم که دانی که هستی پیر و بس صاحب معانی

۱- مراد چشمه‌ی روشن و آشکار یا دیده‌ی روشن و باز که با آن درک ظواهر یا حقیقت هستی ممکن می‌گردد.

درون خود نظر کن یار خَود را　　که یکّی بینی اندر خود احد را
درون جان تو دیدار بنمود　　مرا این لحظه کل اسرار بنمود
تو چندینی که در آفاق گشتی　　ندیدی وین زمان کل طاق گشتی
درون جان نظر کن حق ببین تو　　که داری اوّلین و آخرین تو
درون جان نظر کن روی دلدار　　که از مستی شدی ای پیر هشیار
درون جان همه اسرار او بین　　وجود نقطه در پرگار او بین
درون جان نظر کن تا بیابی　　اگر هرجای از خود می‌شتابی
نبینی مرد را جز دیدن خویش　　نظر کن این زمان بشنیدن خویش
زبانت نیز خود گویا به او است　　دل و جانت به کل جویای او است
دو چشمت هست بینایی از او دان　　زمانی رخ از این معنی بگردان
چو بود توست او را می‌چه جویی　　چو او این جاست با تو، تو چه گویی
نهان توست و در صورت هویداست　　نمود توست او پنهان و پیداست
تو را گفتم اگر دانی تو ای دوست　　که دیدار همه در دید تو اوست
تو خود بشناس و حق شو در حقیقت　　برون آ از هوا و از طبیعت
تو خود بشناس تا او را بدانی　　اگر هستی تو مر صاحب معانی
تو خود بشناس که این جا یار با توست　　حقیقت بی‌شکی دلدار با توست
تو خود بشناس اگر حق می‌شناسی　　چرا در علم حق تو ناسپاسی
تو خود بشناس آنگاهی خدا بین　　نمود خود از او در ابتدا بین
تو خود بشناس تا واقف شوی تو　　ز دید دید حق واصف شوی تو
تو خود بشناس و خود دیدار او بین　　نمود جان و تن اسرار او بین
تو خود بشناس کاین جاگه قبولی　　چو حق دیدی عیان صاحب وصولی
تو خود بشناس چون حقی تو در حق　　خبر دادم تو را از راز مطلق
توخود بشناس و همچون خود فنا باش　　در آن دید فنا سرّ خدا باش
تو خود بشناس تا جانان شوی کلّ　　ز دید خویشتن پنهان شوی کلّ
تو خود بشناس و جز حق هیچ منگر　　صور هیچ‌ست اندر هیچ منگر
تو خود بشناس و اندر حق نظر کن　　دل خود را از این معنی خبر کن
تو خود بشناس و آنگه پادشا شو　　ز اسم صورت و معنی خدا شو

تو خود بشناس تا جانان شوی تو | اگر معنی خدا الحق شوی تو[1]
خدا شو گر تو جانان دوست داری | تو مغزی چون نظر با پوست داری

تو جانانی و آگاهی نداری
که این دم ملکت و شاهی نداری

در عین حقیقت بودن و از آن بی‌خبر شدن فرماید

همه ملک جهان پیش تو هیچ‌ست | همه همچون طلسمی پیچ پیچ‌ست
همه زان تو است و تو منزّه | دریغا چون بری در این سخن ره
همه زان تو است و تو فنایی | فنا شو تا شوی عین خدایی
همه زان تو است و بود بودی | نبودی تا نمودی ذات بودی
همه بهر تو پیدا کرده دریاب | تو را از بهر خود این نکته دریاب
همه فانی شوند و تو بمانی | خدا ماند چو تو بی‌خود بمانی
به هر چیزی که می‌گویم تو را من | کجا ره می‌بری زین راه روشن
نداری درد آن تا جان شوی پاک | برون آیی دمی زین آب و زین خاک
نداری درد آن و فرد باشی | چو مردان دایماً با درد باشی
نداری درد آن تا در صور تو | برون آیی ز گرد راهبر تو
نداری درد آن تا جان دهندت | زمانی صحبت جانان دهندت
نداری درد و بی‌درمان بماندی | چو چرخت زاروسرگردان بماندی
نداری درد و درمانی طلب کن | نداری جان و جانانی طلب کن
نداری طاقت دیدار جانان | نیاری تاکنون دشوار آسان
نداری طاقت فردانیت تو | نداری عالم روحانیت تو
نداری هیچ جز گفتار چیزی | ندیدی هرگز از این یک پشیزی
چو وصل واصلان این جا ندیدی | ز کوری دیده‌ی بینا ندیدی
ز وصل واصلان بویی نبردی | میان زندگانی تو بمردی
ز وصل واصلان گامی نرفتی | در این وادّی غولان خوش نخفتی

۱- این مصرع نامفهوم و مغلوط است (پژوهنده).

ز وصــل واصــلان دلدار دریـاب　　زمــانی تــو دل بـیدار دریـاب
ز وصـل واصـلان کـامی بـران تـو　　در این‌وادی‌دراین صورت ممان تو
ز وصل واصـلان شـو ذات آیـات　　گـذر کـن از نـمود و بـود ذرات
ز وصل واصلان گـر حـق بـدیدی　　در این جانب دلت مر حق بدیدی
عـذاب جـاودانـی بـاز دان تـو　　دمی خود را به فردوست رسان تو
بهشت جان ندیدی گشتی اعما[1]　　فـرو مـاندی درون چـاه دنـیا
ز جـانان دوری و مـعذور مـاندی　　ز نـزدیکی خـود تـو دور مـاندی
ز جانان تا به تو ره نـیست بسیار　　در این ره مر خودی توست دیوار
ره جانان خرابـی در خـرابـی‌ست　　در آن عین خرابی‌جمله شادی‌ست
چو جانان را نمی‌دانی چـه گـویم　　که تا درمان تو این لحـظه جـویم
به هر نـوعی کـه گـفتم سرّ اسـرار　　نظر داری تو بر ایـن نـقش دیـوار
در این دیـوار گـنجی زیـر او بـین　　چه می‌گویم نظر در گنج کـن بـین
یکی گنجی درون سینه‌ی تـوست　　از آن شیطان شده در کینه‌ی توست
ز شیطان گنج تو مخفی بمانده‌ست　　تو را آن گنج آسان مـی‌دهد دست
مبر فرمان ایـن شـیطان تـو زنـهار　　که گرداند تو را او خـوار و مـردار
مــبر فـرمان ایـن شـیطان مـلعون　　که ناگاهت بـریزد نـاگـهی خـون
مــبر فـرمان شـیطان و جـدا شـو　　از این شیطان بد نـفسی رهـا شـو
مــبر فــرمان شـیطان و بـیندیش　　حـجاب نـفس را بـردار از پـیش
مبر فرمان این شیطان و کـلّ بـین　　وگر فرمانبری تـو رنـج و ذلّ بـین
ز شیطان گرچـه مـی‌گویند بسـیار　　شــده شــیطان ز دیــده نـاپدیدار
تو را شیطان به صورت مبتلا کـرد　　تــنت را زیـر ایـن کـوه بـلا کـرد
تو را شیطان صورت دم فرو بست　　درون خــانه‌ی تــاریک پـیوست
چرا در بند ایـن شـیطان دری تـو　　از آن رو پرده‌ی خود مـی‌دری تـو
ز شــیطان نـیز کـاری نـیک نـاید　　که می‌خواهد کـه ایـن دل دربـاید

ز شــیطان نـیکنامی نـیست پـیدا
که این جا می‌کند این دیـد رسـوا

۱- کور، نابینا

در روی گردانیدن از شیطان و فرمان ناکردن او فرماید

همه رسوایی عالم از او دان / به قول حق ازو رویت بگردان
مبر فرمان او و شاددل باش / به کل فارغ ز نقش آب و گل باش
مبر فرمان او و زو تو بگریز / اگر مردی تو با شیطان بستیز
تو از سودای او غافل شدستی / از آن در دهر تو بی‌دل شدستی
ز شیطان هیچ نگشاید تو را کار / نبینی تو از او جز رنج و آزار
تمامت انبیا زو دور گشتند / از آن این جا نهاد نور گشتند
تمامت انبیا او را بدیدند / از او یکبارگی از جان رمیدند
تو پیوستی خوشی با او بیاری / وگرنه اوفتی در عین خواری
چنین شیطان‌شناسی و ندانی / که چونت رفت‌این جا زندگانی
به هرزه زندگانی رفته برباد / زمانی چون نکردستی تو آباد
چو شیطان ره نماید مر تو را او / کجا مانی تو اندر نام نیکو
همه بدنامی عالم از او دان / تو بد را بد شمر نیکو نکودان
همه بدنامی عالم از او است / از او اندر بدیها گفت و گو است
ز بدنامی نیندیشی زمانی / که هر دم بر تو خوانم داستانی
همه شرکت حواس توست در راه / همه دیوان و غولانند بدخواه
همه طبعت حواس ناخوش توست / همه کبرت به دوزخ آتش توست
ببین چندین هزاران سال کابلیس / نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او برهم نهادند / ز استغنای حق برباد دادند
ز استغنا اگر فرمان درآید / همه امیّد معصومان سرآید
چو فردا پیش آن ایوان عالی / فرو کوبند کوس لایزالی
کجا ابلیس را باشد چه زهره / که پنهان دارد این عقل، به خسره
چو او مسخ‌ست این جا رانده باشد / تو را نزدیک خود او خوانده باشد
چو او رانده‌ست مر توکرده نزدیک / چرا ماندی چنین در راه تاریک
چو او مردود حق شد ناگهانی / چرا تو همچو او حیران بمانی
مشو مانند او در عین لعنت / ز لعنت درگذر دریاب رحمت
چو رحمت هست از لعنت گذرکن / دل خود را ز ابلیست خبر کن

تو را ابلیست از راهت بیفکند / ندیدی تو که ناگاهت بیفکند
تو را ابلیس این جا داوری کرد / تو را انداخت در اندوه و در درد
زمانی خویش را بنموده این جا / دلت ابلیس چون بربوده این جا
چو نفس کافرت اندر نهادهست / که همراهی در این جا اوفتادهست
تو همراه سگی سگ با تو همراه / از او دوری گزین استغفراللّه
بگو لاحول نیز اندر شریعت / برد از دست وسواس طبیعت
به راه انبیا رو تا توانی / که صورت ناگهان یابی تو فانی
به صورت ره مکن از خود فناباش / به معنی چون رسی ای‌دل خدا باش
به‌صورت‌مانده‌ای‌حیران‌دل‌و مست / اگر مرد رهی در نیست شو هست
تو را صورت کجا راهت نماید / کجا شیطان تو را در برگشاید
ره مردانْت جان در جان کن آگاه / وگرنه اوفتی اندر بن چاه
ره مردان طلب نی راه ابلیس / در این ره باش تو بی‌مکر و تلبیس
ره شیطان چه باشد دردی و خون / از این بسیار باشد از چه و چون

ره شیطان خیال اندر خیال‌ست
همه عین وبال اندر وبال‌ست

در افعال شیطان و سخن گفتن و مکر او فرماید

حدیث خوش دمی شیطان نگوید / همیشه جمله را آزار جوید
چه گوید هرچه گوید ناصواب‌ست / همه کارش دراین‌جاخوردوخواب‌ست
به جز خمر و زناکاری ندارد / که او زین ذات خود عاری ندارد
ره فسق و فجورت او نمودهست / که عین آتش و او پر ز دودهست
همیشه هست کارش بی‌نمازی / چو آتش دارد اینجا سرفرازی
تکبّر دارد و وسواس و فحّاش / بود مغزش تهی مانند خفّاش
چو آتش ذات او دارد ندیدی / میان آتشت خوش آرمیدی
بسوزد آتش این جا هرچه بیند / کسی هرگز در این آتش نشیند؟
میان آتشی خوابت ببرده / بمانی در درون هفت پرده
تو را آتش درون پرده دریافت / بسوزانید این جا هرچه دریافت

تو در خوابی چرا این جا نداری — که آتش سوخت این جایت به خواری
ز خمر حرص و شهوت زار و مستی — چنین چون کافران بت پرستی
چوشیطان کافر است و بت پرست‌ست — ز خمر و حرص جانش زارومست‌ست
تو را هر لحظه بفریبد به صد لون — برد بیرون تو را ناگاه از کون
به صد ره می تو را این جا دواند — ولی چون در دل آید باز ماند
درون پرده‌ی دل ره ندارد — از آن این جا دل آگه ندارد
ز خود بینی ره خود می‌سپارد — از آن عمری به ضایع می‌گذارد
ز خود بینی میان آتش افتاد — نهاد و بود او بس ناخوش افتاد
ز خود بینیِ او اسرار آدم — در این جا ماند اندر نیش ارقم[1]
ز خود بینی غرورش هست این جا — کجا گردد به ذات حق هویدا
ز خود بینی برون دربماندست — چو آبی عین در آذر بماندست
ز خود بینی که کرد او دور شد باز — ستد او را ز جای عزّت و ناز
ز خود بینی به سر افتاد در چاه — نمی‌دانست او افتاد ناگاه
ز خود بینی دون چه بماندست — چو عکسی بر سر این ره بماندست
از اول بود او در عزّت و ناز — میان جزو و کل بودی سرافراز
سرافرازی او برتر ز جان بود — به دست او همه کون و مکان بود
به دست او بد این جا هشت جنّت — ولیکن بی‌خبر از طوق لعنت
که چون بر لوح این جا بی‌خبر بود — که استاد ملایک سر به سر بود
هم او را بود در عین حقیقت — ولیکن بی‌خبر بود از طبیعت
چه نوری بود روحانی و ناری — سزد گر این معانی پایداری
چو نور و نار با هم متصّل شد — نهاد صورت اندر آب و گل شد
چه گویم شرح آن چون می‌دهد دست — ولیکن چون بگویم نکته با مست
رسم اندر سلوک و شرح گویم — که این دم در عجب مانند گویم
چو در اوّل چنان اسرار حق دید — خود از جمله ببرده او سبق دید
چو لوح آن جا بخواند و دید لعنت — نیندیشید کاو را بود قربت

۱- مار سیاه و سفید؛ ماری که در پوستش نقش‌های سیاه و سفید باشد (فرهنگ معین، ج ۱).

به خود اندیشه کرد آیا که باشد
که او را این سزا این جا بباشد
مگر جبریل باشد یا که دیگر
نمی‌دانست سرّ ربّ داور
مکن اندیشه‌ی بد نیک بندیش
به کس مپسند چو نپسندی‌توبر خویش
دگر ره گفت این سرّی‌ست اعظم
مگر باشد کسی این جا به عالم
مرا خود این نباشد هست مطلق
که نیکی داده است این جا مرا حق
چو نیکم داد هرگز او کند بد؟
چنین می‌گفت آن بی‌چاره با خَود
ز سرّ حق کس آگاهی ندارد
کسی دیگر کجا این سر بخارد
که نالی و اگرنه کار رفته‌ست
همه نقشی از این پرگار رفته‌ست
قضا بنوشته بد این جا یکایک
بباید بر سر جمله یکایک
تو از پیش قضا چون می‌گریزی
که با حق این زمان برمی‌ستیزی
قضای حق همه بر سر نوشته‌ست
عزیز اندر همه طینت سرشته‌ست
قضای نیک و بد کلّ از خدایی‌ست
ولیکن قول ما بر انبیایی‌ست
به راه انبیا رو از بدی دور
بشو ای جان که مانی غرقه در نور
رضا ده بر قضا گر حق‌شناسی
مکن این جای جانا ناسپاسی
ز فعل بد تو کاری کن ز هر کار
تو این هر بیت را یک یک به کار آر
به فعل بد مرو نیکی گزین تو
به جز نیکویی این جا گه مبین تو
چرا مغرور دیوی رفته از دست
اگر بر خود بگیری جای آن هست
تو را شیطان ببرد از ره ندانی
که همچون او تو در لعنت بمانی
به کس اندیشهٔ کژّی مکن تو
برو استاد خود کن این سخن تو
بد از خود بین و نیکی هم ز خود بین
درون جان و دل دید احد بین
منی را دور ساز و من مگو تو
منی را کم شمر نیم من بجو تو
تو خود را خفته دان و بلکه کمتر
که تا این جا نمانی تو در آذر
منی شیطان سزد تو آدمی هان
از آن ای آدمی تو آدمی هان
تو برتر ز آدمی گر گویی اسرار
تو داری نور حق این جا مکن خوار
بترس از حق به قدر خود دمی زن
که هرگز می‌نباشد مرد چون زن
ولی فعل بد و باطل پدیدست
ز عین حق عیان دل ندیدست
بترس از دوست هرگز می‌نیندیش
وگرنه از منی گردی تو دلریش

منی شیطان بگفت و در منی شد / به گردن طوق لعنت صد منی شد
منی دیوست تو فرزند آدم / چرا ماننده‌ی دیوی دمادم
منی دورت کند از عین هستی / تو را اندازد اندر بت‌پرستی
منی دورت کند از خانه‌ی دل / شود این جایگه بیگانه‌ی دل
منی دورت کند از سرّ مردان / ازین معنی دلت آگاه گردان
منی دورت کند از سرّ اسرار / کند از ناگهانت عشق بردار
منی دورت فکند از هر دو عالم / شدی دور از همه سرّ دمادم
منی دورت فکند از خانه‌ی اُنس / فرو ماندی میان نور جان قدس
طبیعت رهزنت شد در وجودت / طبیعت کی کند این جای سودت
طبیعت می‌کند مر سجده این جا / که او دیوست دایم خوار و رسوا
طبیعت رهزنست و راه گم کرد / از آن آدم فتاد این جای در درد
طبیعت نزد آدم گشت گندم / که آدم می‌کند این جایگه گم
طبیعت عین شیطانست دریاب / از این معنی مکن تو نیز اشتاب
طبیعت راه دارد در صفت او / زند دستان تو در معرفت او
بپرهیز از طبیعت در خدا شو / ز بود فعل بد این جا جدا شو
بپرهیز از طبیعت گر تو رازی / مدان اسرار من این جا به بازی
به بازی نیست اسرار شریعت / بپرهیز از پلیدّی طبیعت
به بازی نیست اسرار خداوند / که با شیطان بگیری خویش و پیوند
تو بازی می‌کنی ای دوست بازی / که با اسبان تازی لاشه تازی
تو بازی دان که کار کودکانست / کناری گیر کاین‌جا خوف جانست
به بازی نیست اسرار دو عالم / که تا بازی شماری سرّ آدم
همه ذرّات در بازی فتادند / از آن در راه کلّی سرنهادند
چو ذرّه باش این جا پای کوبان / ز عشق دوست خود جان تو خندان
ز ابلیس و ز ابلیسان بیندیش / همان زنهار اندر گفت و در کیش
به جز جانان مجوی و هرچه دیدی / نداد آن کز خوشی خوش آرمیدی
چو حق باشد نگنجد مکر و تبلیس / رها کن مکر را این جا به ابلیس
جهان بر نام حق استاد قایم / نماند مکر شیطان نیز دایم

چو باشد مکر شیطان مکرالله / نظر کن تا شوی زین راز آگاه
ز دست نفس و شیطان کن کناره / مکن در فعل او هرگز نظاره
ز آدم دم زن ای آدم بچه دم / که این دم جز تو آدم نیست آدم
ز آدم دم زنی وز دید آن دم / که بنماید تو را رخساره دم دم
دم توحید آدم جوید این جا / حکایت باز کن تا گوید این جا
در این دم ماندهای از حق تو غافل / نهاده نام خود این جای عاقل
در این دم در فنا و در بقایی / یقین میدان که در عین لقایی
تو در عین بقایی و بهشتی / چو آدم تو بهشت جان بهشتی
بهشتت حاصلست ای آدم جان / ز دوری دور مانده از تو شیطان
ندارد نزد تو ابلیس راهی / گرفته در درختت او پناهی
امیدی بسته کآید او به جنّت / به رحمت اوفتد از عین لعنت
ز عین لعنت آید تا بر تو / به گندم خوردن آید رهبر تو
کند تا از بهشت جاودان دور / تو را گرداندت در خویش مغرور
تو در جنّت حذر کن شاد بنشین / ز ابلیس صور آزاد بنشین
مجو هم صحبتی با او تو بشنو / به این نصّ کلام حق تو بگرو
مخور گندم بدان کاین سرّ تمامست / مرا سرّ با خواص آمد نه عامست

خواص این جا نماید این نمودار
کسی کز عشق باشد راز دلدار

در یاد کردن آدم و ذرّیهٔ وی و بلا و مشقّت کشیدن از شیطان و شرف انسان فرماید

تویی آدم ز ذات حق نموده / بسی گفته اناالحق هم شنوده
درون جنّت جان بودی ای دل / کرا بر گویمش این زار مشکل
که تا چون بود احوالت در آن جا / دگر چون آمدی بیخویش این جا
ز ابلیست بسی زحمت کشیدی / اگرچه جنّت و رضوان بدیدی
چو مردان راز با جان باز دیدند / به کلّی خود طمع از نان بریدند
طمع از خوردن این جا بَرکه جانی / چرا چندین تو اندر بند نانی

طمع بُر تا شوی پاکیزه جوهر ز حسن لذّت و شهوت تو بگذر
ز لذّات بهیمی کن حذر تو مخور جز اندکی هم مختصر تو
ز لذّات بهیمی دور گردی ز خوردوخواب‌چندین‌گر تو مردی
مشو قانع که تو درّ لطیفی نکو بنگر که بس ذات شریفی
چرادرصورت‌خردی تو ای دوست ببر در مغز تا کی بردری پوست
تو خورد و خواب می‌دانی دگر نه بخواهی مُزد اگر خواهی اگر نه
تو را در گوش باید کرد این قول که تا فارغ شوی از گند آن بول
که دنیا سر به سر بول‌ست دریاب همه گفتش ابی قول‌ست دریاب
در این بولی تو اندر گلخن تن تو در این تنگنا بگرفته مسکن
مقام نور جوی و نور شو پاک که در ظلمت کجا یابی تو افلاک
شبی گر ابر باشد در سیاهی در آن شب بین تو مر سرّ الهی
نه مه باشد نه خورشید منوّر نباشد نور مه رخشنده اختر
به جز تاریک شب چیزی نبینی سزد گر خود تو آن شب بازبینی
نباشد هیچ پیدا جز که ظلمت بود ریزان دمادم عین رحمت
تو باشی نور بسته پرده آن جا که ظلمت نیز هم پیوسته این جا
توآن‌دم‌دان‌که‌احوالت چه بوده‌ست نمودت از همه حاصل ببوده‌ست
دگر چون رفت ظلمت نور بینی همه ظلمت ز صورت دور بینی
در آن دم خود به خود گر مرد رازی که نور ظلمتی و پرده رازی
شبی کز لطف او عالم چو شب بود سر مویی نه طالب نی طلب بود
عدم بود و صفاتش محو ظلمت در آن تاریکهای عین قربت
ز برق عشق پیدا شد حقیقت طلبکاری ز اسرار شریعت
تو را این سرّ بباید دیده این جا به کاری نایدت بشنیده این جا
در این جا گر بری ره کاردانی چو دانستی عجب حیران بمانی
تمامت انبیا این جا بماندند کتب برهم نهادند و بخواندند
که دانستند کاین اسرار چون‌ست که این سر از خیال دل برون‌ست
در این جا گاه خاموشی گزیدند که جز خاموشی این جا گه ندیدند
همه محوست در تو گر بیابی زمانی در شنو تا سرّ بیابی

تویی اصل این ندانسته چه بودت / تو ره گم کرده‌ای آخر چه بودت
چو ره گم کرده‌ای خود بازیابی / سزد گر خود در این معنی شتابی
در این دنیا سر این جا در میاور / برو وز هشت جنّت زود بگذر
خلیفه زاده‌ای آخر چه بودت / مجو این جاگه می‌بود بودت
خلیفه زاده و شاه جهانی / به معنی برتر از هر دو جهانی
تو هستی آدم اندر عین جنّت / کنون دریافتی اسرار قربت
کمالت برتر آمد از ملایک / ز اوّل چیز کُلّ شیءٍ هالک[1]
همه فانی‌ست این جا گر بدانی / نهادت قایم‌ست این جا تو دانی
تو آن ذاتی که کردندت سجده / تویی از آفرینش عین زبده
تو مغروری نمی‌دانی که‌ای تو / که این جاگاه کلّی در چه‌ای تو
تو قدر خود نمی‌دانی که جانی / درون جان عیان اندر عیانی
بهشت نیک خُلق اوست صورت / تو این معنی حقیقت دان ضرورت
جهنّم مردم آزاریِ خود دان / در این جا دایم آزاری خود دان
برو نیکی کن از بدها بپرهیز / ز دام نفس اگر مردی تو بگریز
ز جان بگذر در این جاگاه از خود / که دیدی اندر این جا نیک یا بد
بسی محنت کشیدستی ز صورت / که ابلیس‌ست او اندر نفورت
زهی ابلیس این جا کاردانی / که در این جا تو سرّ کاردانی
زهی آن کس که این جا طوق لعنت / به گردن درفکند از دور قربت
شده در عین قربت لعنتی شد / اگرچه عین لعنش لعنتی بد
بسی اسرار داند نیز ابلیس / دل پر مکر دارد ذات تلبیس
ز اصل او که واصل بود این جا / نمودش جمله حاصل بود این جا

در آن قربت ز وصل یار جان داشت
نمود عشق سرّ جان جان داشت

۱- همه چیز فانی است

در اسرار قربت شیطان فرماید

حقیقت بشنو از اسرار او تو
چه اندیشی هم از کردار او تو
حقیقت بود او دانسته اسرار
که دایم دیده بد اعیان اسرار
همه اشیاء بر او بود روشن
قدمگاهی بدش از هفت گلشن
همه در زیر فرمانش روان بود
چو آب اندر همه اشیا روان بود
کنون در فعل کلّی او روان‌ست
ز اشیا دور و مردود جهان‌ست
ز وصل ابتدا دارد نشانی
کنون هر لحظه‌ای این جا بیانی
به زاری زار چون می‌نشنود کس
که او بیند یقین اللّه را بس
همی نالد خوشی اندر خرابات
سرش‌این‌جاست‌یکسان در مناجات
ز وصل اوّلین چون شاد آمد
ز بود لعنتی آزاد آمد
که می‌داند یقین سرّ خدا او
که خارج نیست این جا از خدا او
یقین تحقیق می‌داند که رحمت
که رحمت از خداوندست و لعنت
شریعت کرد او را لعنت این جا
که بهتر داند او از رحمت این جا
چنان او عاشق‌ست از گفتن دوست
که پنداری که در کلّی همه اوست
چنان‌درعشق جانان در عتاب‌ست
ز ذوق عشق جانان در خطاب‌ست
خطابش در درون جان بمانده‌ست
از آن از بود خود حیران بمانده‌ست

در سؤال کردن پیر از ابلیس در پاکی در لعنت و نافرمانی کردن فرماید

مگر ابلیس را دید آن سرافراز
سؤالی کرد کای اندر جهان ساز
همه کار جهان از تو نظام‌ست
که بود تو ز عشق کل تمام‌ست
تو داری ملک دنیا جمله در دست
اگر بستایمت من جای آن هست
تو داری سرّ جانان اندر این جا
تویی هم سرّ پنهان اندر این جا
تو داری طوق لعنت از بر دوست
برت یکسان همه نیک و بد دوست
به ملک جان نداری ره که جانی
چو جانی ره به خود این جا ندانی
چه بودت سرّ کل این جا بگو تو
حقیقت در دمن این جا بجو تو
بگو تا چند گاه‌ست از نمودار
که داری راز طوق لعنت از یار

چه بودت آن همه علمت کجا شد | چرا کارت چو منثور و هبا[1] شد
در این لعنت بگو آخر که چونی | کـه تـو افتاده در دریـای خونی
چه‌بودت‌کاین‌چنین‌درکین شدستی | که اوّل عین هـر تمکین بدُستی
چرا چندین گنه آخر کنی تو | عـیان عـهد اوّل بکشنی تـو
چرا چندین جدل در پیش داری | عجایب سرّ پیش اندیش داری
نمود جان تویی در عالم دل | نمی‌یارم کـه گـویم راز مشکل
اگر تو باطلی اندر شریعت | منت می‌دانم از عین حقیقت
حق حق مَرد بودستی در اوّل | اگرچه تو شدی این جا معطّل
اگرچه سرّ حال و قال داری | که این جا گه عیان اِغلال[2] داری
که همچون تو مصیبت دیده‌تر شد | که‌خشکت لب شده‌ست‌ودیده تر شد
تو داری درد عشق و راز جانان | تو داری سرّ شوق و طوق اعیان
ز طوقت هست شوقی در خرابات | که این جا دم زنی اندر مناجات
بگو با من که راز تو ندیدم | عجب امروز در ذاتت رسیدم
یقین دانسته‌ام من عشقبازی | ندانم من تو را این عشقبازی
تمامت انبیا از عین لعنت | رسیدند و شدند در عین قربت
ز من این جا پناه جان گرفتند | نمود عشق را آسان گرفتند
حذر کردند از لعنت به یک بار | زهی عاشق که این جا لعنت یار
کند خود اختیار او دو عالم | علی الجمله عیان سرّ آدم
بگو آخر که سرّ کار چون‌ست | که از عشقم دل و جان در جنون‌ست
بیان کن گرچه اندر اصل اوّل | دگر آخر چرا گشتی مبدّل

چه بودت اوّل و چون‌ست آخر
که تا دانم منت باطن ز ظاهر

در جواب دادن ابلیس در اعیان فرماید

جوابش داد کای پیر گزیده | چرا گویی سخنهای شنیده

۱- گرد پراکنده که در آفتاب معلوم است و نیز به معنی ضایع شدن و در این‌جا، مورد اخیر مراد است. (فرهنگ معین، ج ۴).

۲- خیانت کردن، کینه داشتن (البته به کسر الف).

چو می‌پرسی مرا از عین اسرار شنیده کم بگو این جا به گفتار
ز دیده گوی تا من دیده گویم تو را من نکته‌ی بگزیده گویم
گزیده گوی چندانی که دانی گزیده هست اصل زندگانی
ز اصل ذات من این جا نپرسی که مخفی ماند این جا نور قدسی
ز اصل ذات من گویی چه دانی که از معنی تو جز نامی ندانی
اگر پر تو ز عشق کوی گشتی در این میدان مثال گوی گشتی
ز زور بازویت این جا نماندست فتاده گوی حیران در بماندست
منم آن جوهر ذات عیانی که دارم طوق لعنت رایگانی
منم آن جوهر اسرار جانان که فعلم ظاهرست اسرار پنهان
منم آن جوهر جان داده برباد به لعنت کرده این جا جمله آباد
منم آن جوهر ذاتی که آیات خدا از بهر من گفته‌ست در ذات
به قرآن چند جانانم نمودست زیانم نزد جانان جمله سودست
زیانم سود باشد از خطابش نمی‌یارم ز هیبت من جوابش
به دادن زان که جانان راز گفته‌ست عیان عشق با من باز گفته‌ست
خطاب دوست اندر اندرونم که می‌داند که من در شوق چونم؟
خطاب دوست ما را در نهادست نهادم اندر این جا داد دادست
خطاب دوست کردش نام باشد همه ننگ جهان در نام باشد
خطاب دوست در جانم رقم زد نمود من دمادم در عدم زد
بقا بودم شدم نقش فنا من ولی خواهم شدن عین بقا من
بقا بودم ولی اندر خطابش خوشی کردم همی عین عذابش
عذاب این جا و آن جا در خطاب‌ست بر آن عاشق که مر او را خطاب‌ست
چو من گرد و نگردد یک دم از دوست حقیقت مغز گرداند عیان پوست
چو من در عشق کی آید پدیدار که لعنت را کند رحمت خریدار
چو خود من عاشقی این جا ندیدم منالم واصلی بینا ندیدم
به پنهان در میان انبیا من بسی بشنیده‌ام اسرارها من
میان انبیا من راز گفتم حقیقت هم بدیشان باز گفتم
نمود من در اوّل بود بودش نمود خویش دیدم در نمودش

حضورم نزد جانان بود دایم — به ذات خود بدم پیوسته قایم
عیان راز دیدم در ملایک — نمود کلّ شیءٍ نیز هالک
همه در لوح محفوظم نمودند — نمود عشق در بودم نمودم
همه دیدم به چشم سر نهانی — جمال یار در عین العیانی
نمود یار دیدم در همه چیز — نمود جمله بود و زان من نیز
قلم بدرفته در هر راز او بود — ولیکن راز من عین نکو بود
ندانستم که چون بُد سرّ اسرار — که اعیانم بُد این جا دیدن یار
جمال یار بود آن جا عیانم — نمود عشق در هر دو جهانم
چو خواندم راز دیدم آن چه بد آن — مر آن را چاره‌ای ما را نبد آن
قلم چون رفت اندر عین کاغذ — ولی نتوان نوشتن نیک مربد
چه سود از رفته دارم آن چه خواند — کند چیزی نیفزاید که آید
همه رفته‌ست اندر بود او نیز — که او داند یقین راز هر چیز
چو خطی یار بنویسد به خونم — حقیقت حاکم‌ست و من زبونم
منم مفلس در این دنیا بمانده — نمودم جمله در عقبی بمانده
میان هر دو من این جا اسیرم — همو باشد در این جا دستگیرم
من بیچاره چتْوانم بکردن — به جز غم نیز این جا گاه خوردن
ندارم هیچ چیزی جز نمودش — طلبکارم در این جا بود بودش
طلبکارم که تا ذاتش بیابم — نمود عشق جز ذاتش ندانم
ز اصل خویش در من غم گرفتار — عیان در نزد شرعم من گرفتار
عجایب راز دارم در جهان من — که دارم در جهان راز نهان من
طلب کردم بسی تا خود بدانم — که چون بد اصل و فرع داستانم
به جز من هر کسی من چون شناسد — کسی باید که او چون من شناسد
به جز من کس نداند حال من هم — به ریش خویشتن بنهاده مرهم
به جز من هیچ کس رازم نداند — وگر داند به خود حیران بماند
منم استاد جمله پیش بینان — منم این جا نموده عشق جانان
مرا طوقی‌ست در گردن فتاده — از او در عین ما و من فتاده
ز طوق لعنتم خود پاک نَبْوَد — که این جا آتش اندر خاک نَبْوَد

ولی چون خاک اصل پاک دارد — نمود زهر من تریاک دارد
همی با یکدگر پیوند داریم — ز قول و عهد او سر برنداریم
هر آن یک چشم باشد کفر و دینم — به جز یکی در این دیده نبینم
به جز یکی نباشد در وصالم — به جز یکی نیاید در خیالم
به جز یکی در این جا من ندارم — که راز جان جان پنهان ندارم
بگویم راز با تو گر بدانی — که هستی صاحب عشق و معانی
مرا افتاد کاری تا قیامت — ندارم جز خود این جا من ندامت
مرا افتاد کاری اندر این جا — نگردانم رخ از دیدار یکتا
مرا افتاد این جا گاه کاری — گرفته‌ست این زمان ذرّه غباری
ملامت می‌کشم در عشق دلدار — نینديشم دمی از لعنت یار
ملامت می‌کشم در غرق خونم — ز بی‌هوشی فتاده در جنونم
ملامت می‌کشم از طوق لعنت — چو جانم هست این جا عین رحمت
ملامت می‌کشم در هر دو عالم — منم در عشق جانان شاد و خرّم
زیارم گر جفا آید پدیدار — ولیک از من وفا آید پدیدار
زیارم گر جفا دیدم بسی من — همان خواهم که باشم با کسی من
که او این جا کس هر ناکسان‌ست — هر آن کاو این بداند خود کسان‌ست
اگر ناکس شوی در کوی دلدار — کسانت گر شوندت من خریدار[1]
اگر تو ناکسی از ناکسانش — ز من بشنو همه شرح و بیانش
چو دیدم خود بدیدم نار بودم — ز بود کفر در زنّار بودم
همه کفر جهان دارم به یک بار — شدم کافر چنین در روی دلدار
اگر در کنه یک دم دم زنی تو — به بام هفتمین خرگه زنی تو
اگر در کفر آیی عشق بینی — نمود عشق هم در عشق بینی
اگر در کافری بویی بری تو — ز بود چرخ و انجم بگذری تو
اگر در کافری یابی تو دلدار — نمود بت‌شکن در کفر بسیار
شو اندر آخر کارت نظر کن — دلت از کفر روحانی خبر کن

۱- شاید صورت صحیح مصرع اینگونه باشد: «کسانت کی شوندت مر خریدار» (پژوهنده).

اگر کافر شوی باشی مسلمان ولی گفتن چنین بر جای نتوان
اگر از کافری دم می‌زنی تو نه چون مردان به معنی چون زنی تو
اگر از کافری خواهی نشانی ز من بشنو کنون شرح و بیانی
من اندر کافری دلدار دیدم در این جاگه نمود یار دیدم
من اندر کافری زنّار بستم وز آن جا در نمود یار بستم
من اندر عاشقی کافر نبودم هم اندر کافری صادق ببودم
من اندر کافری اسرار دارم نمود جزو و کل دلدار دارم
من اندر کافری بگزیده‌ام یار هم اندر کافری هم دیده‌ام یار
نشان عشق دارم من به گردن چه گویم تا چه بتوانم بکردن
نشان عشق این جا برنهادم که درد عشق باشد در نهادم
نشان عشق رویم زرد کرده‌ست نهاد جان و دل پردرد کرده‌ست
نشان عشق ما را در میان کرد ولی بودم ابی نام و نشان کرد
نشان عشق از من بنگر ای دل چرا درمانده‌ای در آب و در گل
نشان عشق من داری به زاری که کردستم در این جا پایداری
نشان عشق در جانم نهان‌ست ولیکن یار این جا در میان‌ست
چو درد دوست دارد جان من هان کجا باشد مرا هرگز دل و جان
چو جانان رخ نمودم رایگانی من این لعنت گزیدم در نهانی
ز جانان چون خطابی هست ما را دمادم چون جوابی هست ما را
خطاب او کجا دارد جوابی ولی در عشق مسکینی خطابی
کنم هر لحظه در عشق تو تکرار چو او دارم ابا او گویم اسرار
که ای جان جهان و جوهر کلّ مرا گر راحت آری و اگر ذلّ
مَنَت ذل کل شمارم راحت جان که دیدم مر تو را راحت جان
همه جانها به تو قایم بدیدم همه دلها به تو دایم بدیدم
نمود جان و دلها چون تو داری مرا اندر میان ضایع گذاری
مکن ضایع مر او و شاد دل کن ببخشد یار ما ما را بحل[1] کن

۱- کلمه‌ای که در مقام پوزش و عذرخواهی و معذرت یا حلال کردن و درگذشتن از جرم و گناه کسی گویند.

ببخش اندر میان و دست گیرم | در این لعنت که دارم دستگیرم
نمود لعنتم این جا تو کردی | در این‌جا گه مرا رسوا تو کردی
منم خوار و تویی غمخوار مانده | میان آفرینش خوار مانده
منم رسوا شده در کویت ای جان | نظر بنهاده اندر سویت ای جان
بسی در دل جفای تو کشیدم | به امیّدی به کوی تو دویدم
بسی دیدم ملامت اندر این جا | بسی کردم ز بودت نیز غوغا
من اندر کوی تو غمخوار و مسکین | نموده کافری و رفته از دین
منم در راز تو ثابت قدم من | که دیدستم همه راز قدم من
مرا شاید که گویم وصفت ای جان | تو لعنت می‌کنی ما را چه تاوان
تو لعنت کردی و رحمت گزیدم | که در رحمت منش لعنت بدیدم
مرا لعنت بکن چندان که خواهی | که بر اجزای این کل پادشاهی
مرا لعنت کن این جاگه دمادم | بهانه می منه اُسْجُدْ لِآدَم
مرا لعنت کن و از خود مرانم | که هر چیزی که گویی من همانم
منم ملعون تو را این جا طلبکار | که دارم از عنایت راز بسیار
منم لعنت گزیده چند گویم | که از بهر تو این جا گفت و گویم
مرا این لعنت عالم چه باشد | نموده سجده‌ی آدم چه باشد
که ما را با تو افتادست کاری | که با ما کرده‌ای تو یادگاری
مرا شد یادگاری دانم این جا | که دیدستم عیان عین الیقین را
مرا این بس که دارم بودت ای جان | به روز محشرم هم شادگردان
به روز محشرم بخشی به یک بار | ز دوش آن جای برداری مرا بار
به روز محشرم تو، کُلّ ببخشی | گناه جزوی و کلّی ببخشی
کنم پیوسته زاری من به درگاه | که من دارم نمود قل هواللّه
اگر منسوخ گشتم بر در او | فتادستم به کلّی بر در او
چو نسخم کردی اندر این میان کم | به فضل خود ببخشم رایگان هم
مرا از رایگان کردی تو پیدا | شدم در کوی تو مسکین و رسوا
چو رسوایی ببشخی کم نباشد | ز بحر خود یکی شبنم نباشد
مرا جز تو دگر این جا کجا بود | که بود من ز بودت انتها بود

به فضل خود ببخشم در جهانت / که رحمت یافتم هر دو جهانت
مرا چیزی که کردی حاکمی تو / خداوندی نمودی عالمی تو
همه رحمت تو را و لعنت من / به فضل خویش کن تاریک روشن
عیان رحمت تو بی‌شمارست / مرا امیّد در روز شمارست
عیان رحمت تو جاودانست / همه امیّدشان تا جاودانست
چو تو شاهی، شاهانت گدایند / نمودت انبیا و اولیایند
چو تو شاهی تمامت مُلکت توست / همه امیّد ما بر رحمت توست
چو تو شاهی تمامت بندگانند / نهاده جمله سر بر آستانند
تو شاهی و تو را از جان غلامند / اگر اتمام اگر نه ناتمامند
تو شاهی و کنی جمله که خواهی / که بر مُلک دو عالم پادشاهی
تو شاهی و همه در تو اسیرند / نمیری و همه پیش تو میرند
تو شاهی و تو را زیبد که مانی / که شاه آشکارا و نهانی
همه شاهان به تو باشند زنده / شده از جان تو را محکوم و بنده
تو شاهی و تویی شاه و تویی شاه / تویی سالک تویی اصل و تو آگاه
زکار راز جمله می تو دانی / که بیرون از جهان و هم جهانی
تو را در دیده‌ها بینا بدیدم / تو را در لفظها گویا بدیدم
از اوّل تا به آخر راز داری / سزد گر لعنت از من بازداری
به من رحمت کنی یوم القیامت / ببخشی هم گناهم با ندامت
هم آمرزی تمامت بی‌شکی تو / که دیدستم عیانت مر یکی تو
چو ذات تو قدیم و لایزالست / زبانم اندر این جا گنگ و لالست
تمامت انبیا وصفت بگفتند / به جز جوهر ز انوارت نسفتند
همه حیران تو بهر خطابی / که تو بنمایی ایشان را عتابی
ز بهر تو چنین حیران بماندند / حزین و خوار و سرگردان بماندند
ز دید سالکان واصلانت / به چشم من ز جمله رهروانت
تو را دیدم همه تصدیق و رحمت / نمی‌گنجید در ذات تو لعنت
تو را دانم که جانی و دلی تو / گشاده رازهای مشکلی تو
حقیقت نیست جز ذاتت در اسرار / چه باشد لعنت این جا مرد ستّار

خداوند نهان و آشکاری مرا باید ببین در پرده داری
چنان در لعنت تو دیدم این جا بسی در کوی تو گردیدم این جا
همه در من بُد و من در همه گم چو دیده قطره‌ای در عین قلزم
صفاتت لامکان و من مکانم که راز تو در آن باشد عیانم
صفاتت برتر است از عقل و افعال کجا گنجد ز علم عالمان قال
تمامت وصل گفتند به هرحال زبان جمله از حیرت شده لال
به جز تو هیچ چیزی درنگنجد همه پیشم به جو سنگی نسنجد
به جز تو من ندیدم هیچ غیری ز دورت در تو ما را بود سیری
یقینت عین بالا بود پیوست که یدّ صنع حکمت نقش تو بست
تو بستی نقش آدم درنمودت شده بیدار این جا بود بودت
نظر کردم صفاتت ذات دیدم وجود آدم و ذرّات دیدم
به هم پیوسته بودی جزو کل تو که تا محرم شوی زان عز و ذل تو
به هم پیوسته شد تا فاش دیدی حقیقت در عیان نقاش دیدی
ز ذاتت در صفات فعل مطلق نمودی بودی آدم را تو الحق
چو من بی‌من به تو اسرار دیدم وجود آدم و انوار دیدم
همه علم من و حکمت تو بودی مرا اندر بهانه در ربودی
نَبُد آدم که دیدم ذات پاکت تجلّی فعل گشته در صفاتت
جهان جان کل شده باز به هم پیوسته بد انجام و آغاز
یقین دانستم اسرارت در این جا چو دیدم آدم از ذاتت هویدا
یقین شد زان که غیری نیست جز تو نمود جمله سیری نیست جز تو
به علم اندر ملایک من بگشتم تمامت نام و ننگم درنوشتم
ز معدن روشنم شد در معانی که پیدا گشته از راز نهانی
ندیدم غیر آن می‌دانم این جا که بود توست هم پنهان و پیدا
مرا گرچه تو فرمودی به سجده که آدم هست ما را عین زبده
بهانه خاک بود و من بُدم نار شدم کافر ببستم عین زنّار
چو کافر گشتم و کفران گزیدم ز کفران روی خوبت باز دیدم
نبد غیری تو دانم جمله هستی برم این جا نگنجد بت‌پرستی

من این جا کافر عشق تو هستم　بت صورت به معنی کی پرستم
جمال بی‌نشانی یافتی تو　به سوی بی‌نشانی تافتی تو
جمال بی‌نشان صورت شده باز　حجاب بت برم آخر برانداز
به صورت آدم آمد حق ولی هان　بسی افتاد این جا عین برهان
تو گفتستی که آدم صورت ماست　ز دیدم من عیانم جمله پیداست
اگر سجده کنم هر پیشه‌ی من　بود پیش تو این اندیشه‌ی من
غلط این بد که خود بینی نمودم　عیان عشق تو کلّی ربودم
ز خود بینی شدم در عین لعنت　ولی آخر کنی بر جمله رحمت
چو عین بحر رحمت خاص و عام‌ست　از آنجا قطره‌ی ما را تمام‌ست
اگر خواهی ببخشی مر مرا بخش　که ذات پاک تو نیک‌ست در نقش
کجا وصف تو داند کرد ادراک　که عاجز اوفتاد اندر کف خاک
عقول عاقلان گم شد ز حیرت　فرو ماندند اندر عین قربت
صفاتِ ذاتِ پاکِ تو منزّه　عقول افتاد بی‌خود اندر این ره
که باشد عقل کز ذاتت زند دم　که سرگردانْست اندر عین عالم
که باشد عقل طفل شیرخواره　نداند کرد این جا هیچ چاره
که باشد عقل افتاده برابر　فرومانده میان آب و آذر
که باشد عقل این جا بازمانده　میان آرزو و آز مانده
که باشد عقل گردان گرد کویت　دونده تا برد ره نیز سویت
بسی گشت و ندیده‌ست جز که افعال　نهادش در صفاتت در بیان قال
بسی زو عاقبت درمانده عاجز
نمود عشق تو نایافت هرگز

و ایضاً در اسرار شیطان فرماید

منت حیران و لعنت بازمانده　نمود عشقت اینجا باز خوانده
چو دیدم رویت این جا گاه پنهان　مرا این لعنت تو بس بود آن
که در کوی تو باشم لعنتی من　کنم هر لحظه‌ای بی‌حرمتی من
من از لعنت نترسم هم تو دانی　اگر خوانی وگر رانی تو دانی

از آن تکرار می‌آرم دمادم / که من سجده نکردم دید آدم
مرا چون سجده‌ی تو کرده باشم / چرا در عاقبت در پرده باشم
مرا چون پرده این جا بردریدی / که جز من هیچ کس غمخور ندیدی
من اندر گوی تو حیران و مستم / اگرچه خویشتن کلّی شکستم
کسی کو مر تو را بگزیده باشد / در اوّل عزت تو دیده باشد
به آخر چون کند خود را به خواری / کند در عشق لعنت پایداری
چو من کردم سجود شیب و بالا / بسی رفعت مرا دادی تو در لا
کسی کز تو چنین عزّت بدیده‌ست / کنون در طوق لعنت ناپدیدست
عیان کن اندر این جا آن نمودار / حجاب لعنتم از پیش بردار
من آدم را ندیدم جز که ذاتت / شده متصف ز اعیان صفاتت
من آدم را ندیدم آن تو بودی / که در ذرّات در گفت و شنودی
نمود روی آدم شد پدیدار / نمود جزو و کل شد جمله دیدار
مرا این بُد که سرّ تو بدیدم / نکردم سجده و لعنت گزیدم
چو دیدم من جمالت را نهانی / بدانستم که اسرار جهانی
نبد آدم تو بودی رخ نموده / گره از کار عالم برگشوده
حجاب عزّتت بر رخ کشیده / عیان آدم از کل برکشیده
نظر کردم در آن دم دیدم آدم / که پیدا شد نمود تو در آن دم
چو آدم دیدم و دیدار تو بود / مرا عشق آمد و دیدار بنمود
مرا مخفی نمودی همچو آدم / نظر کردم تو را دیدم دمادم
اگر من گم شدم تو کم نباشی / نماند هیچ کس هیچ شیء جمله تو باشی
اگر چه بار عشقت دیدم از جان / همی دان لعنتیم زار و حیران
اگر لعنت بود آن از تو باشد / که رحمت عین احسان تو باشد
زهی آن کس که این جا حق بداند / به جز رحمت دگر لعنت نداند
زهی شکر و سپاس و حق گذاران / چنین کردند این جا دوستداران
همان کاو دوستداری دید دلدار / نگردانند رخ خود را به آزار
به آزاری کجا برگردد از دوست / بر عارف چنین کردن نه نیکوست
چو ابلیس ار تو مردی حق بشناس / ز لعنت در نمود عشق مهراس

که آزاری رسد از یارت این جا / درون را با برون گردان مصفّا
به آزاری که از محبوب یابی / سزد ای جان اگر رخ برنتابی
رخ عاشق همیشه زرد باشد / که از عشقش دلی پردرد باشد
رخ عاشق توان دیدن اثرها / که او دارد ز دید جان خبرها
چرا معشوقه را تو ترک گویی / از آن سرگشته تو مانند گویی
رخ جانان‌به جانی سخت ارزانست / که آن‌جاگه جمال دوست اعیانست
رخ جانانت این جا آرزوی‌ست / چه‌جای‌مستی‌ست وگفت‌وگوی‌ست
رخ جانان درون دیده پیداست / ولکین عقل اندر عشق شیداست
اگر مانند شیطان رهبری تو / قدم در کفر و لعنت بسپری تو
کشی بار جفای عشق جانان / نمود درد خود آری به درمان
امیدی بند ای هالک نموده / عیان خویشتن سالک نموده
تو چون سالک شدی در آخر کار / نمود لعنتت آید پدیدار
در این‌ره‌هرزمان‌صدکفر و دین‌ست / گهی عین گمان گاهی یقین‌ست
در این جا هر زمان عین بلا راست / مثال شاهدان کربلا راست
در این وادی دل و جان کن تو ایثار / که جانانت شود بی‌شک خریدار
چرا از لعنت حق می‌گریزی / چرا تو با قضا این جا ستیزی
بکش بار فراق و وصل دریاب / رها کن فرع را و اصل دریاب
که‌شیطان‌اصل‌خود در فرع دریافت / عیان لعنت اندر شرع دریافت
تو بار عشق چون اینجا کشیدی / یقین می‌دان که کام دل رسیدی
بکش مانند مردانش تو باری / که برخیزد ز ره باری غباری
شود پیدا جمال بی‌نشانی / نماید بود کل در تو نهانی
چو شیطان‌ست بر امیّد رحمت / میندیش اندر این راهش ز لعنت
تو قول دوست فرمان بر تو این جا / که بگشاید تو را او در در این جا
به فرمان باش و طاعت کن دمادم / که فرموده‌ست سجده نزد آدم
همه ذرّات پیشت در سجودند / طلبکار تو این جا در وجودند
همه ذرات در تو جمع گشته / بصر بگشاده‌اند و شمع گشته
به تو حیران شده تو خود ندانی / چو ایشان در خودت حیران بمانی

طلبکار تواند و در تو هستند ز جام عشق تو ذرّات مستند
نه هشیارند و نی بیدار باشند تمامت عین این انوار باشند
همه پیدا شده در جوهر یار از او خود کرده این جا گه پدیدار
به گرد کعبه‌ی جان در طوافند چو سیمرغان همه در کوه قافند
چو برخی در وصال و در جلالند همش برخی نهانی در وبالند
جمال یار می‌جویند جمله مر این اسرار می‌گویند جمله
که بابا تو نه بی تو این چگونه‌ست که ما را اندر این جا رهنمون‌ست
طلبکار آمدیم و دوست این جا درون کعبه روی او هویداست
طلبکار آمدیم و دوست دیدیم نمود خویشتن در پوست دیدیم
طلبکار آمدیم از جوهر اصل که اینجای‌ست بی‌شک جوهر وصل
همو ما را در این جا رهنمون کرد نمود عشق خود این جا فزون کرد
چو خود می‌خواست کاین جاگه نماید نمود عشق باالله نماید
نمود خود نمود جمله ماییم که در نار و هوا هم خاک و ماییم
همه در جوهریم و بانشانیم که پیدا آمدیم و بی‌نشانیم
ز عین بی‌نشانی هست گشتیم ز جام عشق جانان مست گشتیم
جمال یار در ما کل اثر کرد نمود عقل در این جا خبر کرد
جمال خویش بر صحرا نهاده‌ست نهانی راز را این جا نهاده‌ست
جمال خویش ز آدم کرد پیدا مر او را آورید این جا به صحرا
جمال خویش در وی چون نهاد او نمود آمد در اینجا داو[1] داد او
جمال آدم از جزو و کل آمد اگرچه عین او اندر دل آمد

جمال آدم از اعیان ذات‌ست
نمودش در فعال اندر صفات‌ست

در معنی اِنّ اللّه خلق آدم فی صورت الرّحمان فرماید

صفات و ذات با هم خلوتی ساخت نمود آدم از خود کل بپرداخت

۱- داو دادن: حق تقدّم برای حریف قایل شدن و در این‌جا مراد آن است که انسان را خداوند از همه موجودات برتری عنایت فرمود. (فرهنگ معین، ج ۲).

صفات عشق و عقل و جان و تن بین — نمود ذرّه‌ها را تن به تن بین
که در وی جمع شد در چل صباح آن — نمود عشق در عین رواح آن
بپیوستند با هم جمله ذرّات — ز ترکیب عناصر آنچه از ذات
نمود آدم اندر دست جانان — نبینی از لعینی راز جانان
به قدرت خویشتن پیدا نمود او — همه ذرّات را شیدا نمود او
ز عشق و عقل این جا کارگاه‌ست — ولی دیدار آدم دید شاه‌ست
بهشت اینجاست لیکن کس نداند — وگر داند ز ما حیران بماند
همه ذرّات عالم عشق جانند — ز ترکیب عناصر جان جانند
نمی‌داند کسی مر راز جانان — اگرچه دیده‌اند ایثار جانان
تو خانه دیده‌ای جانان ندیده — مر آن خورشید را رخشان ندیده
تو خانه دیده‌ای خان خدایی — بگویم فاش تو دید خدایی
تو خانه دیدی و دیوانه گشتی — ز بود خویشتن بیگانه گشتی
درون خانه معشوق‌ست دریاب — زبانت گوش کن جانت در این باب
درون خانه رو و روی جانان — ببین ای بی‌وفا تو مانده حیران
درون خانه بین و خانه کن حل — به عشق آی و نمود خویش کن سهل
درون خانه دلدارست پنهان — وجود اوست بشنو این سخن هان
درون خانه و بیرون یکی است — به نزدیک محقق بی‌شکی است
که ره با راه او پیوسته باشد — ولیکن ره به جان پیوسته باشد
چو تو خارج شوی داخل ببینی — چو تو دیوانه‌ای عاقل نبینی
به عقل این سر ندانی تا بدانی — که او پیداست در جانت نهانی
گرفته یار تو این جای دربر — ز گفت حق به حق این جاست رهبر
ز نحن اقرب[1] این جا جان بین — به خود پیوسته یار اندر نهان بین
ز نحن اقرب این جا راز کن فاش — که نقش‌ست این جهان بنگر تو نقاش

۱- نحنُ اقرب: ما نزدیک‌تر و آن اشاره به آیه‌ی شریفه‌ی: ولقد خلقنا الإنسان و نعلمُ ما توسوس به نفسهُ و نحنُ اقرب الیه من حبل الورید. یعنی: و ما انسان را آفریدیم و می‌دانیم که نفس او چه وسوسه‌ای به او می‌کند، و ما از شاه‌رگ [او] به او نزدیک‌تریم. (قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند، سوره‌ی ق، آیه‌ی ۱۶).

چرا بر نقش این جا غرّه باشی ... تو خورشیدی چرا در ذرّه باشی
چرا بر نقش خود واله بماندی ... حروف معنی ابجد نخواندی
چرا بر نقش خود مغرور گشتی ... از این کل از وصالش دور گشتی
چرا بر نقش خود عاشق شدستی ... که حق را تو یقین صادق شدستی
تو هستی در نشان و بی‌نشانی ... کنون جانی و این دم جان جانی
چرا در نقش جانان می‌نبینی ... که چون نقشت شود جانان نبینی
چرا در نقش مغروری چو ابلیس ... چرا چندین کنی ای دوست تلبیس
به خود منگر دمی تا عین زحمت ... شوی فارغ تو اندر عین رحمت
ز لعنت دور شو رحمت طلب کن ... نمود جسم و جان را تو ادب کن
مگو من همچو آدم ربنّا گوی ... نمود وصل جانان در وفا جوی
جفای یار بینی تن فرو ده ... در این اندیشه جان و تن فرو ده
چو معشوقت درون خانه پیداست ... چرا جان و دلت این جای شیداست
همه در توست و تو در جمله پیدا ... شده‌ست این جاگه عین مصفّا
از آن گفت آدم صافی که بُد صاف ... کنون این جا مزن از خویشتن لاف
چو آدم صاف شو تا پاک باشی ... نه نار و ریح و باد و خاک باشی
چو آدم باش عین لامکان تو ... گذر کن از زمین و از زمان تو
مشو آلوده‌ی دنیای غدّار ... مر او را ترک کن این جا به یک بار
مشو آلوده‌ی دنیا و شو پاک ... که عین جان تویی منگر بدین خاک

تویی این جا خلاصه گر بدانی
که دید عالم انسی و جانی

در اثبات ذات و دل گوید

تو ذاتی در صفات آدم نموده ... از آن دم خویشتن این دم نموده
تو ذاتی در صفات آدم چرایی ... که حق مطلقی ز آن دم خدایی
خدایی لیک بر صورت نمودار ... خدایی این حجاب از پیش بردار
تو جانانی کنون در جان هویدا ... به صورت آدمی مخفی تو اعلا
بلند و پست با هم یار بودند ... ز ذات پاک اندر کار بودند

تو زیشان آمدی این جا حقیقت / فتادستی در این عین طبیعت
تویی آدم از آن دم یار آور / زمانی از خداوندی تو مگذر
تو نشناسی به هر معنی که گویم / از این بس بی‌خبر تا چند گویم
تو نشناسی به خودحق را یقین هان / نمود عشق را از واصلین دان
اگر واصل شوی هستی تو آدم / ببینی سرّ عشق حق دمادم
اگر آدم تویی زآن دم دمی زن / کز آن دم این وجود توست روشن
اگر آدم تویی آن دم‌تو را هست / نمود عشق در عالم تو را هست
بدان این جا بقای جاودانی‌ست / نمود عشق بی‌نام و نشانی‌ست
ز بی‌نقشی نیابی سرّ جانان / به وقتی کز خودی گردی تو پنهان
تو پنهان باش تا پیدا نمایی / ز عین لایقین الّا نمایی
تو پنهان باش این جا در نظاره / که بینی جان جانت آشکاره
تو پنهان گرد و پنهان باش از خود / ببین خود را نه نیکی بین و نه بد
تو پنهان باش با حق بی‌شکی تو / نماید بود بودت در یکی تو
ز آدم نسلی و از تو عیانی / شود پیدای بر سرّی معانی
ز هستی آدم این جا گه ندیدی / عیان آدم این جا گه ندیدی
دم آدم دم توست این بدان هان / به جز جانان مبین تو سرّ برهان
ز آدم این‌دم‌است و آن‌دم این جاست / وجود نیستی بین آدم این جاست
چو آدم هست در دم دم فنایی‌ست / فنا بنگر که آن دید بقایی‌ست
چو آدم این جهان از دور می‌دید / وجود خویشتن پرنور می‌دید
چو نور قدس حق پیرامنش بود / مثال طوق اندر گردنش بود
چو طوق نور باشد عین رحمت / بود صد باره به از طوق لعنت
نمود عشق کل بود از نمودار / جهان جان بُد اندر عین اسرار
همه دنیا وجود خویشتن دید / عیان یار اندر جان و تن دید
نظر می‌کرد جمله خویش می‌دید / عیان راز را از پیش می‌دید
چنان آدم بد اندر جزو و کل نور / که می‌پنداشت خود را مانده از دور
حجاب صورتش پیوسته در دل / بمانده پای شوقش اندر این گل
بمانده بود اندر نهایت / عیان گشته در او عین سعادت

نظر می‌کرد خود را دید در گل | نمی‌دانست چیزی مانده در دل
چو حق او را همی تعلیم جان داد | ز پیدایی ورا راز نهان داد
همه اسمای کل حق کرد تعلیم | مر او را چون چنان می‌دید تسلیم
چو آدم باز دانست آن همه راز | به خود می‌دید آن جا عزّت و ناز
سوی دنیا نظر کرد و برون شد | مر او را جبرییلش رهنمون شد
سوی جنّت شد آن جاگاه نادان | در این جا بُد جمال جان جانان
چو آدم در سوی جنّت رسیدش | نمود عین جنّت باز دیدش
اگر چه دیده بُد از پیش جنّت | نمی‌دانست او از عین قربت
نمی‌دانست جنّت بود دیده | ولی در صورتی بُد عین دیده
نمی‌دید آن جمال بی‌نشانی | که صورت داشت اول در معانی
بدیده بُد بهشت و جمله افلاک | ولیکن داشت ترکیب او در این خاک
چو طفلی گر ببیند بوستانی | در آن جاگه بود خوش دلستانی
جمال دلستان و بوستانش | نماید همچو نقشی در جهانش
همی بیند ولی چون گشت بالغ | بماند او زان همه اسرار فارغ
چو بالغ گردد او آن باز یابد | سوی آن باغ و آن بستان شتابد
بنشناسد جز آن جای و حوالی | بَرِ نادان بود این سرّ محالی
بر نادان مگو اسرار زنهار | که گوهر باشد اندر خاک پندار
تو جوهر سوی خاک ره مینداز | چو جوهر باشد اندر زینت و ناز
چو آدم یافت خود را در بهشت او | نمود خویش از خاطر بهشت او
چنان مستغرق سرّ ازل بود | که بودش در نمود آن بدل بود
جمال بی‌نشانی دید خود را | شده مستغرق سرّ ابد را
ز جنّت هر که می‌گوید نشانی | در این معنی بباید کاردانی
در این معنی بسی گفتند اسرار | همه نقشی بُوَد در عین پندار
در این معنی کسان بسیار گویند | همه از جنّت و دیدار گویند
نه آن‌ست آنچه بشنیدی ز گفتار | زهی نادان چو می‌دانی و اسرار
تو را این راز مشکل می‌نماید | که جسمت نقش آب و گل نماید
زآب و گل نبینی جز بهانه | عیانی جوی این جا جاودانه

بهشت نقد جو از نسیه بگذر که هستی این زمان از خویش بر در
درون جنّتی ای آدم جان تو داری این زمان مر عالم جان
بهشت نقد و تو جویان اویی به نطق حق عیان گویای اویی
درون جنّتی شادان و فارغ ز طفلی گشته این جایی تو بالغ
به قول ناکسان راهت گم آمد تو را این جا نهادت قلزم آمد
درون جنّت و حوران سراسر ببین تو ای کمر بسته تو بنگر
ایا مسکین سرگردان غمخوار ز جنّت فارغی و این چنین خوار
ندیدی آنچه این جا دیدنی بود که گوشت مر سخن بسیار بشنود
ندیدی آن چه می‌بایست به تحقیق تو را دیده‌ست بر وی گوی توفیق
چنین بهر خودی‌درخوردودر خواب بهشت جاودان از خویش دریاب
بهشت نقد داری در جهنّم خوشی خوش‌می‌روی‌ازجان دمادم
سوی جنّت دمی هرگز نرفتی میان این جهنّم خوش بخفتی
ز جنّت فارغی اندر طبیعت میان دوزخی تو در شریعت
عزازیلی و آدم را که زیده بده او را نکردستی تو سجده
سجود آدم این جا گه نکردی از آن تو انده بسیار خوردی
سجود آدم این جا در یقین کن تو سرّ اوّلین و آخرین کن
بدان ای جان من تو از حقیقت میامیز اندر این جا با طبیعت
طبیعت دوزخی‌ست بسیار سوزان بسی این جا ببین تو دلفروزان
یقین‌چون‌طاعت‌وجایت بهشت‌ست ولی لعنت همه از خود بهشته‌ست
سوی جنّت شتابان شو دمادم سجود عشق کن این جای آدم
تو آدم سجده کن تا جان نمایی ز جانان کن سوی عین خدایی
تو آدم سجده کن هر دم به تحقیق دریغا چون نمی‌یابی تو توفیق
تویی تحقیق آدم این دم از توست دم جانت حقیقت آن در توست
ز آدم این زمان دوری گرفتی از آن پیوسته معذوری گرفتی
از آدم باز دان اسرار جنّات که حق گفته‌ست اندر عین آیات
به هر شرحی که می‌گویم کلامست تو را بینی در این معنی تمام‌ست
چرا در راه جان بی‌ننگ و نامی تویی پخته مکن این جای خامی

تو پخته باش و فارغ از همه باش حقیقت هم شبان و هم رمه باش
به جز دلدار این جا گه مجو تو به جز شرح و کلام او مگو تو
به جز دلدار چیزی منگر ای جان
اگر چیزی‌ست بی‌شک جان جانان

در صفت جان و اثبات توحید کل فرماید

چو آدم در بهشت جان نظر کرد نمود خویشتن زیر و زبر کرد
بهشت و حور را می‌دید و رضوان طلب می‌کرد بود بود جانان
بهشتش پیش همچون ارزنی بود بر صورت مثال گلشنی بود
نمی‌گنجید او در عین جنّات طلب می‌کرد این جا دیدن ذات
نمود اوّلش در دیده مانده که گر دستی بده بر گل فشانده
لقا پیوسته بُد تا دید صورت نمی‌گنجید اندر وی کدورت
کدورت رفته بود و عین ارواح ورا رخ باز بنموده در اشباح
چنان آدم ز ذاتش بی‌نشان بود که کلّی در بهشت جاودان بود
همه دیدار بود و عین فانی چه گویم تا که این معنی بدانی
همه دیدار بود و حق یقین بود که آدم اولین و آخرین بود
همه دیدار بود و عین رحمت بقا اندر بقاء عین قربت
خوشا آن دم که آدم یافت این جا ز دید دید شه در خویش یکتا
خوشا آن دم که دم فانی نماند به جز اعیان ربّانی نماند
خوشا آن دم که بنماید لقایش نموداری کند کلّ بقایش
خوشا آن دم که فانی گردد آفاق بهشت یار باشد در جهان طاق
یکی باشد دویی برخیزد از پیش شود ذرّات ابی روحش ابی خویش
یکی باشد جمال بی‌نشانی بُوَد آن دم عیان جاودانی
یکی باشد خدایی باز بینی چو آدم زینت و اعزاز بینی
یکی باشد حجاب تن نماید در آن دیدار ما و من نماند
یکی باشد نمودت تا نمودار نمود صورت هم نقطه پرگار
یکی باشد بهشت و نار بینی نمود دوست بی‌اغیار بینی

عیان بینی جمال یار و جنّت چو آدم اوفتی در عین قربت
عیان بینی همه نور حضورش بهشت جاودان حور و قصورش
به تو جاوید باشد جملگی دان به جان دریاب از من سرّ پنهان
به تو جاوید من بینم سراسر چه گویم چون نداری این تو باور
به تو جاوید باشد تا بدانی همی گویم تو را راز نهانی
به تو جاوید تو کلّی فنایی درون جنّت و عین بقایی
زهی بشناخته خود را به بی‌چون فتاده اندر این افعال بی‌چون
به دوزخ گشته قانع چون شیاطین برو بگشای چشم دل تو خود بین
چو خود را می‌نبینی کیستی تو در این معنی بگو تا چیستی تو
صفتهایت صفتهای خدایی‌ست نمودت همچو آدم ابتدایی‌ست
صفات حق تو داری در صفاتت بخواهی برد ره در سوی ذاتت
صفات او تو را موجود آمد نمود تو عیان معبود آمد
تویی آیینه سرّ الهی نمود توست هر چیزی که خواهی
بخواه از خویشتن تا باز بینی به خلوتگاه با جانان نشینی
چو جانان در درون داری به خلوت چرا یک دم نیابی عین قربت
چو جانان در درون داری ندیدی اگرچه سرّ اسرارم شنیدی
تو جانان شو که جانان مر ترا است در این دیدار تو این جا به پیوست
ترا جانان نموده رخ در این جا نمی‌بینی درونت عین یکتا
همه در تو نموده رخ به یک‌بار تو هستی نقطه‌ی دیدار جبّار
بهشت جاودانی و قصوری نکو بنگر که در دیدار حوری
تو داری اوّلین و آخرین دوست تویی این جایگه هم مغز هم پوست
نظر کن اوّلین و آخرینش تویی این جا فتاده از یقینش
چو آدم باش در عین لقا تو درون جنّتی بنگر بقا تو
چو آدم باش بگشا در بهشتش که او خاک تنت این جا سرشتش
چو آدم باش این جا آشکاره که بهر توست حوران را نظاره
چو آدم باش در جنّات و در ذات ز خاطر در گذر چون جمله ذرّات
مبین خود تا بهشت آید پدیدار عیان بنمایدت دلدار رخسار

مبین خود تا خدا بینی حقیقت ‌‌ نماند هیچ از اجسام طبیعت
مبین خود تا بمانی جاودانی ‌‌ که بی‌خویش‌ست عین جاودانی
مبین خود تا حیاتی یابی از نو ‌‌ مر این اسرار ربّانی تو بشنو
مبین خود تا بمانی در عیان نور ‌‌ به تو پیدا شود نورٌ علی نور[1]
مبین خود تا شوی واصل در آیات ‌‌ یکی گردی عیان تو جوهر ذات
که آدم جوهر ذات‌ست بی‌شک ‌‌ نمود تو ز خود در عین یک یک
تمامت آدمند و در بهشتند ‌‌ ولی حق را ز دید خود بهشتند
نمی‌دانند ذرّات دو عالم ‌‌ که یک چیزست این جا عین آدم
نمی‌دانند در خود اوفتاده ‌‌ سر اندر راه بی‌خویشی نهاده
نمی‌دانند در عین طبیعت ‌‌ فتاده دور گشته از حقیقت
نمی‌دانند سرّ دوست این جا ‌‌ فرو مانده همه در پوست این جا
نمی‌دانند سرّ جان و جانان ‌‌ چنین مانده تمامت زار و حیران
نمی‌دانند ایشان خود چه چیزند ‌‌ که ایشان جوهر ذات عزیزند
نمی‌دانند از آن غافل بماندند ‌‌ عجایب نیز بی‌حاصل بماندند
نمی‌دانند و اندر ره فتادند ‌‌ ز ناگاهی درون چه فتادند
نمی‌دانند چون بی‌خویش هستند ‌‌ از آن پیوسته کل دلریش هستند
نمی‌دانند نادانند جمله ‌‌ که این معنی نمی‌دانند جمله
که‌حق‌بشناس‌اوخودچیست‌این‌جا ‌‌ خوشا آن کس که‌با اوزیست‌این جا
چو حق را می‌ندانی خود که باشی ‌‌ سزد گر در جهان هرگز نباشی
تو قدر خود نمی‌دانی که چونی ‌‌ که هستی در درون و در برونی
نمود اوّلش در دیده مانده ‌‌ اگرچه دست بد بر گل فشانده
ز خود بگذشته بُد او راز دریافت ‌‌ عیان انجام از آغاز دریافت
تجلّی جلالش آن چنان کرد ‌‌ که ناپیدایش عین عیان کرد
تجلّیِ دید و نور حق عیان دید ‌‌ نمود خویشتن راز نهان دید
چو آدم یافت خود را باز در بر ‌‌ درون جان بدید او یار و رهبر

۱- روشنایی بر روشنایی، دارای مزیّتی علاوه بر مزیّت سابق. مأخوذ از آیه‌ی ۳۵ سوره‌ی النوّر. (فرهنگ معُین، ج ۴).

شد او واصل که حاصل دید دلدار   در این معنی زمانی هوش و دل دار
عیان واصلان زین منکشف بین   نمود عشق در خود متصّف بین
چنانش مست کرد اندر تجلّی   که در خود دید آدم سرّ اولی
نظر می‌کرد جمله خویشتن دید   اگرچه خویشتن بی‌خویشتن دید
ز نور علّم الاسما[1] درون یافت   خدا را هم درون و هم برون یافت
خدا بشناخت آدم در درون او   اگرچه سیر می‌کرد از برون او
برون بگذاشت سرّ اندرون دید   چو حق در اندرون او رهنمون دید
ز شوقش در همه جنّت نگنجید   جهان پیشش به یک حبّه نسنجید
جمال جاودانی دید بی‌شک   همه در خویش دیدوخویش‌در یک
یکی بُد اوّلش در آخر کار   به گرد خویش گردان دید پرگار
به گرد خویشتن کون و مکان دید   ولی خود برتر از کون و مکان دید
به گرد حق ستاره دید حوران   نمود خویشتن دید از قصوران
چو آدم در عیان اسرار کل یافت   خدا را هم درون و هم برون یافت
چوعرش‌وفرش‌وکرسی‌دید و جنّت   نثار نور دید از عین قربت
تمامت انبیا در خویشتن یافت   نمود اولیا هم تن به تن یافت
زمین و آسمان گردان خود دید   همه ذرات سرگردان خود دید
ملایک دید گردش ایستاده   همه دیده سوی آدم نهاده
طبقها پر ز نور اندر کف دست   گرفته جمله واندر هستیش مست
نشسته آدم اندر نقش کل دید   بدید او را ز جانش خوش بنازید
دمی در خلوت معنی درآمد   غم و اندوه او جمله سرآمد
به جز جانان نمی‌گنجید پیشش   کجا گنجید این جا کفر و کیشش
ز روح‌وراحت محبوب خوش دید   که جانان دم به دم دیدار خود دید
چنان بُد آدم از ذوق وصال آن   که پیشش بود گویی مر خیال آن
خیالی بود پیشش لیک بی‌خویش   حجاب‌جسم‌وجان‌برخاست‌از پیش

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: و علّمَ آدم الأسماء کلّها ثمّ عرضهم علی الملائکة... یعنی و [خدا] همه‌ی [معانی] نام‌ها را به آدم آموخت و سپس آنها را بر فرشتگان عرضه نمود و... (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۱/ قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

یکی می‌دید و مست جاودان شد
در اینجا بی‌زمین و بی‌زمان شد

زمین و بی‌زمان شد در یکی گم
که از دم بود اندر عین قلزم

فنا را در بقا دید و فنا شد
در آن عین فنا کلّی بقا شد

بقای جاودانی در فنا دید
نظر بگشاد و خود را در بقا دید

تو ذاتی‌در صفات این جای موجود
به تو پیدا شده دیدار معبود

به تو پیداست این جا هرچه دیدی
دریغا چون جمال خود ندیدی

ندانستی تو خود را من چه گویم
که درمان تو را این جا بجویم

ندانستی تو خود را این زمان یاب
از این معنی بهشت جاودان یاب

ندانستی تو خود را تا ببینی
که در راز نهان عین الیقینی

ندانستی تو خود را جوهر اصل
که دریابی تو از دلدار خود وصل

به تو پیداست دیدار خداوند
نمی‌یابی تو اسرار خداوند

به تو پیداست‌جسم و جان حقیقت
مرو بی‌خود چنین اندر طبیعت

به تو پیداست هم در تو نهان‌ست
که ذات تو همه دید جهان‌ست

تویی بنموده رخ از کاف و ز نون
درون جان گرفتستی و بیرون

تو بنمودی رخ و اعزاز دیدی
وجود خود به هم تو باز دیدی

تو بنمودی حقیقت عین هستی
عیان خود ساختی و خود شکستی

تو خود بنمودی و خود راز دیدی
وجود خود تو با هم باز دیدی

تو خود بنمودی وخوددیدی‌این جا
به خودگفتی و خودبشنیدی‌این جا

تو خود بنمودی و غوغا فکندی
همه در عین این سودا فکندی

تو خود بنمودی و خود در ربودی
تو بودی آدم این جا بود بودی

تو خود دیدی‌جمال‌خویش از خود
نهادی در شریعت نیک با بد

تو اصل کلّی و جزوی در این جا
حقیقت جانی و عضوی در این جا

تو اصل کلّی و این جا فتادی
ز چار ارکان و پنج حس در نهادی

تو اصل اصل کل بود وجودی
ز بودی تا بدانی کی نبودی

تو اصل کلّی و دانایی ای جان
تو دانی سرّ پیدایی و پنهان

ز اصل کل تو داری در صفاتت
ز فعل این جا نمودی کایناتت

ز اصل کل بدیدی خویشتن تو
که بنمودی عجایب جان و تن تو

زاصـــل کـل تـو داری تـا بـدانـی رمـــوز عـلم مـر صـاحـب قـرانـی
ندانی قدر خود ای جزء و کـل تـو به صورت درنمودی رنج و ذل تـو
تو داری جمله تو در خود بماندی ز عین معرفت چـیزی نـخوانـدی
ز عـــلم کـل کـنون بـویی نـبردی تو در مـیدان خـود گـویی نـبردی
بزن گـویی در ایـن مـیدان افـلاک که داری جان جان در مرکز خاک
بزن گویی که این مـیدان تـو داری به رخش معنوی جولان تـو داری
بزن گویی کـه شـاهی در حـقیقت گـــذر کـن تـا ز مـیدان حـقیقت
بزن گویی که شادان دل شـوی تـو اگـــر ایـن راز جـانان بشـنوی تـو
بزن گویی کنون چون حکـم داری که بـر مـلک وجـودت شـهریاری
بزن گـویی کـه داری هـر دو عـالم در ایـن مـیدان جـنّت هـمچو آدم
بـــزن گـــویی تـو بـر مـانند عـطار که خواهـی گشت نـاگـه نـاپدیدار
بـزن گـویی در ایـن مـیدان مـعنی بکن بـر رخش دل جـولان مـعنی
بزن گـویی کـزین گـوی فـلک تـو بخواهی رفت ناگـاهی بـه تک تـو
بزن گویی و چون گویی روان شـو از این عالم به سوی آن جهان شو
بزن گویی و چون‌گویی در این خاک بشو غلطان تو خوش بر روی افلاک
بـزن گـویی تـو ای شـاه حـقیقت گـــرو بـــر تـــو ز مـیدان طـریقت
بزن گـویی تـو در مـیدان وحـدت گـــذر کـــن از نـمود عـین کـثرت
بـــزن گـویی و آن گـاهی فـنا شـو عـــیان ابـــتدا و انـــتها شـــو
بـــزن گـــویی چـو تـو دلدار داری کنون خوشخوش دل بیداری‌داری
بـــزن گـویی کـه اکـنون کـامرانـی در این مـیدان سـزد گـر کـامرانـی
بـــزن گـــویی و کـام دل بـبین تـو دمـادم بـا خـدا شـو هـمنشین تـو
بزن گـویی کـه نـاگـه گـوی بـردی نظر این جا مکن آخر نـه خُـردی
بـــزن گـویی کـه بـر وی مـی‌نماید حذر کن زیـن تـو را کـاندر ربـاید
چو میدان داری و جولان تو را به میان جان یـقین جـانان تـو را بـه
در این میدان‌ببین‌خود را تو ای شاه که گوی چرخ داری در مـیان مـاه
چو گـوی چـرخ گـردان تـو بـاشد در این میدان ببین گردان تو باشد
چو گوی چـرخ داری نـیز گـردان تویی شاه حقیقت کن تـو جـولان

زهی معنی که هر دم رخ نماید / در این میدان عجب گویی بیاید
زهی معنی که روشن می‌کند جان / دمادم می‌کند این جای جولان
به معنی گوی وحدت برد عطار / که میدان دارد و شاهی و اسرار
به معنی گوی چرخش هست گردان / که او شاه‌ست اندر کل اسرار
به معنی گوی دل گردان نموده‌ست / که گوی چرخ سرگردان نموده‌ست
ندارد مثل در اسرار گفتن / کسی کاو داند این اسرار سفتن
خراباتی شو و عین خرابی / که از عین خرابی این بیابی
خراباتی شو و تو آدمی باش / در آن عین خرابی شاه می‌باش
خراباتی شو و سجّاده بفکن / خم پردرد آن گاهی تو بشکن
خراباتی شو و تسبیح با دلق / بسوزان در دمی اندر بَرِ خلق
خراباتی شو و از نام بگذر / پس آنگه نام و ننگ خویش بنگر
خراباتی شو و جام دمادم / فروکش نه جهان نی عین آدم
خراباتی شو و دُردی به هر جام / فرو کش تا چه باشد مر سرانجام
خراباتی شو اندر عین هستی / شکن بتهای نفس خودپرستی
خراباتی شو ای یار دل افروز / مر این طاعات عشق از من تو آموز
خراباتی شو اندر کوی عالم / که جز هستی نباشد عین آدم
خراباتی شو و کلّی برافکن / گذر کن هم ز ما و هم ز تو من
خراباتی شو و دلدار خود بین / مشو نزدیک هم در عشق خود بین
خراباتی شو و کامی از او یاب / دگر ره از کفش جامی ازو یاب
ستان جامی که جام جم چه باشد / بَر آن، هر دو عالم مر چه باشد
ستان آن جام و فارغ از جهان شو / زمانی نیز بین و بی‌زمان شو
ستان آن جام و درکش رایگانی / گذر کن هم ز صورت هم معانی
ستان آن جام و در بودِ فنا شو / عیان عین معبود لقا شو
ستان آن جام از هستی اللّه / دمی زن همچو مردان از هواللّه
چو آن مِی درکشی نابود گردی / درون جزو و کل معبودی گردی
چو آن می درکشی جان جهانی / ولی گر قدر خود آن دم بدانی
چو آن می درکشی در لاشوی تو / نمود عشق الّا اللّه شوی تو

چو آن می درکشی از جام وحدت
کجا بینی تو مر دیدار کثرت
چو آن می درکشی بینی یقین تو
که خاک پاک را عین الیقین تو
چو آن می درکشی خمخانه بشکن
نمود عقل این دیوانه بشکن
چو آن می درکشی عشّاق یابی
همه کون و مکان عین خدایی
شود زان می تو را مقصود حاصل
شوی چون‌واصلان‌این‌جای واصل
شود زان می تو را اسرارها فاش
حقیقت نقش گردد عین نقّاش
شود زان می‌تو راکون و مکان پیش
چو خردل دانه‌ی این سرّ بیندیش
شود زان می‌دو عالم همچو ارزن
قدم بربوده و نابوده برزن
نمی‌بینم کسی بر های و هویی
کزین میدان برد ناگاه گویی
همه ترسان و شاه استاده این جا
نهاده چشم اندر کوی شیدا
شده لرزان ز بیم شاه جمله
نمی‌یارند کرد این جای حمله
کمی باید که گستاخی نماید
که گوی شاه از میدان رباید
که باشد در حقیقت هم بر شاه
ز سرّ شاه مر او باشد آگاه
در این میدان یکی گویی فکنده‌ست
عجایب های و هویی درفکنده‌ست
در این میدان نیارد برد کس گوی
اگر داری عیان اللّه بس گوی
که برخوردار شاه از گوی باشد
نداند هر که این پرگوی باشد
نبردی هیچ گویی ای دریغا
بمانده ماه شادی زیر میغا[1]
ببردی گوی این جا تا بدانی
نظر کردی در این گوی معانی
تو سرگردان‌چوگویی ای دل و جان
ندانم تا چه گویی ای دل و جان
مترس از شاه و گستاخی کن آخر
به باطن باش و بگذر تو ز ظاهر
که شاه این‌گوی‌در میدان فکنده‌ست
فلک از ترس او چوگان فکنده‌ست
چو گویی شو در این‌ره‌همچو مردان
که خدمتکار توست‌این‌گوی گردان
چو گویی باش گر بتوانی این را
ببینی خویشتن عین الیقین را
چو گویی بی‌سر و بی‌پا همی گرد
چو مردان اندر این میدان پردرد
چو گویی پیش شه تسلیم او باش
به راه شرع ترس و بیم او باش

۱- مه غلیظ، ابر

در صفت ره یافتن و می عشق خوردن و جانان دیدن به تحقیق گوید

دریــغا ره نـمی‌دانـی چـه گـویی / کـه سـرگردان شـده مـانند گـویی
در این میدان چو گویی در تک و تاز / شـدی اکـنون و مـر چـوگان بـینداز
در ایـن مـیدان چـو گـویی مـی‌نبردی / کـجا صـافی خـوری مـانند دُردی
خـــرابـــات فـنا کـن اخـتیارت / تو با میدان و گوی اکنون چـه کـارت
خـرابـات فـنا از بـهر مـردانست / که این چرخ فلک زان روی گردانست
خـرابـاتی شـو و انـدر خـرابات / بـه وقت صـبحدم مـی‌کن مـناجات
خـرابـاتی شـو و رطـل گـران کش / دمـادم جـام وحـدت رایگـان کش
خراباتی شـو و ایـن جـام کـن نـوش / اگر مردی در این جـا بـاش خـاموش
خـرابـاتی شـو انـدر پـیش دلدار / ز نام و ننگ خـود بگـذر بـه یک بـار
شـود زان مـی‌تو را فـانی وجـودت / نـظر کـن آن گـهی مـر بـود بـودت
خدا دریـاب و از خـود شـو تـو فـانی / اگـــر ایـن سـرّ مـعنی بـازدانـی
میی کـان عـاشقان خـوردند ایـن جـا / وزان مـی‌گوی کـل بـردند ایـن جـا
مـیی کـان عـاشقان صـادق بـنوشند / هـمه بـاید کـز آن سرّ کـم خـروشند
میی کـان عـاشقان خـوردند و رفـتند / حـــقیقت راز مـعنی فـاش گـفتند
مـــیی کـــان عـــاشقان لا ابـالش / کشـیدند آن گـهی عـین وصـالش
در آن می وصـل ایـن جـا بـاز دیـدند / ز بـــود او بـــه کـام دل رسـیدند
در آن مـــی جـملهٔ ذرّات مـستند / از آن در جود حق بـا نـیست هـستند
در آن مـی هـر کـه او پـایی بـدارد / یـقین دانـم کـه او تـحقیق دارد
در آن مـی راز بـیند هـمچو مـردان / حـقیقت نـزد او لاشـیء شـود جـان
در آن مـی جـان کـجا گـنجد زمـانی / که آن دم نیست ایـن جـا کـل مکـانی
در آن مـــی هسـتی جـاوید بـاشد / تـــو را از ذرّهٔ خـــورشید بـاشد
در آن می در یکـی بینی تـو خـود را / نگـنجد هـیچ گـونه نـیک و بـد را
در آن مـی‌گر یکـی بـینی حـقیقت / طـریقت بـا حـقیقت در شـریعت
در آن مـی در خـدا بـینی حقیقت / نـمی‌گنجد دگـر ایـن جـا دقـیقت
در آن می‌جمله مـردان فـاش گشـتند / ز نـقش انـدر جـهان نـقاش گشـتند
در آن می واصـلی‌شان مـنکشف شـد / نـمود اوّل آخـــر مـتصّف شـد

در آن می شان حقیقت گشت واصل شدند اندر خرابی جمله حاصل
در آن می شان عیان عشق با یار حجاب از پیششان برخاست یک بار
در آن می شان تمامت گشت روشن رها کردند آن گه عین گلخن
در آن می شان فنا آمد پدیدار نگه کردند و دیدند جمله عطّار
در آن می گر نبودی هستیِ من کجا پیدا شدی این هستی من
در آن می‌یافتم هستی دوجْهان ز جامی یافتم مستی جانان
نمی‌دانستم و غافل بمانده در این عین جهان بی‌دل بمانده
نمی‌دانستم و هم باز دیدم نمود عشق کلّی راز دیدم
نمی‌دانستم و دانستم اکنون که یارم در درون مانده‌ست بیرون
به دو پیدا شدم از هستی او نمود سرّ کل از هستی او
به دو پیدا شدم وز وی بگفتم دُرّ اسرار را نیکو بسفتم
به دو پیدا شدم وز اوست پنهان از او دارم نمود و اوست جانان
به دو پیدا شدم در جوهر راز حجاب هفت پرده کرده‌ام باز
به دو پیدا شدم از بود و نابود مرا اندر میان مقصود او بود
به دو پیدا شدم او واصلم کرد عیان خویش این جا حاصلم کرد
به دو پیدا شدم بنمود ما را عیان ابتدا با انتها را
به دو پیدا شدم بنمود باقی مرا در جام کل او بود ساقی
به دو دیدم هم او را بی‌حجابی به جز یکی نمی‌بینم حسابی
به دو دیدم جمال طلعت او هم او بُد نور قدس و خلعت او
مرا بخشید در گفتار اسرار دمادم گفت در جانم که عطّارا!
یقین در پیش دارد جز مرا تو مبین در ابتدا و انتها تو
مرا بین در دل و جان تا توانی مَنَت دادم همه سرّ معانی
منت دادم همه اسرار عشاق به تو ختم‌ست کل انوار عشاق
منت دادم چنین تشریف در پوش زمانی هم مشو زین جای خاموش
چو بلبل باش اندر گلستانم نواها می‌زن اندر بوستانم
به صد دستان همی زن مر نوا تو چو داری این زمان عشق لقا تو
نوای پرده‌ی عشاق می‌ساز درون پرده‌ام می‌سوز و می‌ساز

به هر دستان که می‌خواهی تو دستان	به جز می‌از یداللّه‌ات تو مستان
که مست شوق مایی از ازل تو	وجودت را به جان کردم بدل تو
نظیرت نیست لیکن در مقامات	عیان توست در اسرار طامات
منم گویا در این عین زبانت	منم این جا همه شرح و بیانت
تو را دادم عیان سرّ معانی	که تا این جا تو قدر من بدانی
تو را دادم عیان واصلانت	کنم این جای بی‌نام و نشانت
اگر ما را به کل آن جای خواهی	سزد گر هیچ جز از ما نخواهی
نشان واصلی این است دریاب	دمادم سوی من بی‌جان تو بشتاب
سراسر هرچه بینی ما همی بین	به جز من هیچ در دیدار مگزین
چو تو جویای ما بودی در اول	در آخر می‌شوی چندین معطّل
رضای ما به دست آور ز مایی	که ما را هست عین کلّ خدایی
به کل قربان ما شو اندر این راه	که هستی این زمان از سرّم آگاه
نثار روی ما کن جان و دل تو	گذر کن از نقوش آب و گل تو
کلاه عشق دادیمت چو بر سر	که در پیشت نهم آفاق یک سر
ببر سر تا مرا بینی عیان تو	که این سرّ در نمی‌گنجد بدان تو
ز خود چون بگذری ما را بدانی	در آخر چون بدانی کل توانی
منم مخفی زجمله ناپدیدار	که آوردم ز خود کلّی به دیدار
ز خود پیدا نمودم خویش پنهان	شده این جا به جز دیدن بنتوان
در آن دم کاین دم صورت نماند	به جز من عین مقصودت نماند
نماند اسم و جسم و عقل و ادراک	سراسر محو گردانم تو را پاک
حجاب صورتت بردارم از پیش	کنم بود وجودت جملگی خویش
نماند هیچ گفتار تو این جا	نماند هیچ اسرار تو این جا
به جز من هر چه در دیدار آری	یقین می‌دان که خود سرّی نداری
نماند هیچ جز من مر تو را هیچ	نبینی این طلسم پیچ در پیچ
مرادم کشتن توست اندر این جا	که تا اینجا ببینی دیدن ما
مرادم کشتن توست از طریقت	که ما را بنگری اندر حقیقت
مرادم کشتن توست آخر کار	که تا یابی مرا در جمله اظهار

مرادم کشتن توست ار بدانی / که مقصودم تویی سرّ نهانی
مرادم کشتن توست و فنا شو / مرا در جزو و کل عین بقا شو
مرادم کشتن توست و تو بگذر / تو خود جز من دمی در هیچ منگر
مرادم کشتن توست و فنایت / نمایم جزو و کل عین بقایت
چو تو جز من یقین غیری ندیدی / ز من گفتی و هم از من شنیدی
ز من گفتی همه اسرار ما را / تو کردی فاش مر سرّ بقا را
تو با من گردی و من با تو بودم / یکی بد با توام گفت و شنودم
به جز من هیچ تکراری نکردی / میان واصلان امروز فردی
به من فردی به من گشتی منزّه / به من دیدی سراسر دیده این ره
مَنَت ره بودم و من نیز منزل / منت بگشادهام این جای مشکل
منت گویایم و من نیز گویا / در این عین جهان منگر به جز ما
یقین این جا بهجز من هیچ کس نیست / به جز من هیچ کس فریادرس نیست
منت جان دادم و من جان ستانم / منت بنمایم این جا و من آنم
که در خون خاک جسمت در کنم من / کنم اسرار کلّی از تو روشن
چو پیش از خویش این جا گه بمردی / از آن گوی سعادت را تو بردی
تو مردستی و هستی حیّ زنده / برون تو رفتهای اکنون ز بنده
هر آن کاو پیش از مرگم نمیرد / میان حلقهی این در نگیرد
منت میبینم و در راه من تو / شدی در واصلی آگاه من تو
منت بینم ز من خود درگذشتی / حقیقت راه اعیان در نوشتی
بسی اندر جهانم سالکانند / که مرکب سوی ما بسیار رانند
طلبکار آمدند اندر سوی ما / ولی در عاقبت گشتند شیدا
طلبکار آمدند و بازگشتند / نمود سفل و علوی[1] درنوشتند
کرا باشد نمود عشق طاقت / که در آخر بباید این سعادت
کسی باید که او از جان نترسد / به جز ما هیچ چیزی او نپرسد
به جز ما ننگرد در هر دو عالم / یکی بیند مرا در عین آدم

۱- کم قدر شدن و بلند مرتبه گردیدن

به جز من هیچ در پیشش نگنجد — دو عالم نزد او مویی نسنجد
به جز ما هیچ این جا ننگرد او — به مردی این ره ما بسپرد او
چو ره بسپارد اندر سوی درگاه — یکی بیند مرا در جمله آن گاه
مرا دیدن در این صورت بنتوان — به وقتی کاو ببیند راز پنهان
که جان بسپارد و ما را ببیند — ابا ما او در این خلوت نشیند
تو ای عطّار جانت برفشاندی — بسی در بحر ما کشتی براندی
در این دریای ما دیدی تو جوهر — تو را دیدم در این جا هفت اختر
تمامت در تو این جا درج کردیم — درون دل تو ما را عین دردیم
تو داری در رهم از درد شو فرد — که مردی می‌نیابی جز که در درد
ز درد عشق ما آگاه می‌باش — به صورت هم چنان در راه می‌باش
که من دیدم تو را از جمله مردان — دل و جانت بدیدم شاد و گردان
تویی و نزد من جمله عزیزی — که جز با من نباشی و چه چیزی
چو جز من در نمی‌گنجد بر تو — منم در هر دو عالم رهبر تو
چو جز من درنمی‌گنجد به جانت — دمادم می‌نماید رخ عیانت
چو جز من در نمی‌گنجد درونت — منم اندر درون و در برونت
کس کاو شرع محبوبم سپارد — به شرع دوستم او پای دارد
مر او را این چنین واصل کنم هان — نمودش جملگی حاصل کنم هان
نمایم ذات خود او را تمامت — به فردوسش برم یوم القیامت
ببخشم من گناه او سراسر — ندارد این که مومن دان تو باور
کند این را قبول از جان و دل او — نگردد عاقبت این جا خجل او
مرا زآن دم که آدم دردمند است — از آن دم این تمیز اندر پسند است
از آن دم این دم تو هست پیدا — از آن دم یافتی این دم هویدا
اگر آن دم در این آدم نبودی — وجود تو در این عالم نبودی
از آن دم یافتی این جوهر یار — از آن این جا همی بینی تو اغیار
از آن دم یافتی انوار عالم — نفختُ فیه[1] می‌آید دمادم

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: و نفختُ فیه من روحی فقعوا لَهُ ساجدین. یعنی... از روح خود در آن دمیدم. پس پیش او به سجده درافتید. سوره‌ی حجر، آیه‌ی ۱۹/ ایضاً سوره‌ی «ص» آیه ۷۲.

←

از آن دم هر دمی اندر دم توست که دم اندر دم تو آدم توست
از آن دم دم زن و زین‌دم میندیش رها کن جمله از عالم میندیش
از آن دم تو دمادم هر سخن گوی که بردی درحقیقت در سخن گوی
از آن دم دمدمه افکن در آفاق دمادم که از آن دم جمله عشاق
از آن دم در عیان اسرار کل بین وجود خویشتن انوار کل بین
از آن دم این دم تو در جهان‌ست که بگرفته زمین اندر زمان‌ست
از آن دم آدم این جا خویشتن یافت عیان بود و ز دید جان و تن یافت
از آن دم این دم تو می‌زند دم عیان بین تو مر این کلّ دمادم
ز دمهایی که این جا گه زدی تو دمادم کان معنی بستدی تو
ز دمهایی که از دلدار دیدی حقیقت جمله‌ی اسرار دیدی
دم آدم از آن دم یافت بودش از آن دم عین آدم می‌نمودش
چو آدم در بهشت این مرتبت یافت از آن دم سوی جانان زود بشتافت
چو آدم در بهشت جان زد آن دم نظر می‌کرد و خود می‌دید آدم
عجب درمانده بُد در کاینات او که چون آمد نهان در سوی ذات او
نهان با خود دمادم زار می‌گفت غم دل با خدا او باز می‌گفت
چو حق در خویشتن می‌دید تحقیق به خود می‌گفت و خود می‌کرد تصدیق
که ای جان جهان و جوهر من تویی در هژده عالم[1] رهبر من
مرا آورده و بنموده‌ای تو خودیِ خود به من بخشوده‌ای تو
درونم هم تویی بگرفته بیرون تو را دانم در این جا سرّ بی‌چون
حجاب تو بود این صورت تو که عین شوق عشق‌ست صورت تو
حجاب از پیش رو بردار و بنمای که هستی در درون جان تو یکتای
چنین تنها مرا این جا بمگذار
که دانایی مرا کرده پدیدار

(نگاه کنید به قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).
۱- باید عبارت «هر دو عالم» صحیح باشد. (پژوهنده).

در معنی وَ هُوَ مَعَکُم اَیْنَمَا کُنْتُمْ ۱ و حقیقت کل فرماید

ندا آمد درون جسم و جانش / ورا بنمود کل راز نهانش
که ای آدم چرا هستی تو تنها / که من با تو درم این جای یکتا
چو من با تو درون جسم و جانم / در این جنّت تو را عین العیانم
چرا تنها همی گویی که هستم / که با تو در درون جان نشستم
ایا آدم در این دم شاد می‌باش / به جز من از همه آزاد می‌باش
ایا آدم درون ما را نظر کن / نظر درجسم و جان مختصر کن
ایا آدم منم در بود جانت / که بنموده همه راز نهانت
ایا آدم چو تو درّ نفیسی / همی خواهی در این جا هم جلیسی
دلت تنگ‌آمده‌ست‌این جا به یک بار / که جز ما نیست این جا هیچ دیّار[۲]
ولیکن من خداوند کریمم / عیان صانع وحی رحیمم
منم دانا، منم بینا به هر حال / همی دانم درونت کل احوال
منت بخشم‌به‌فضل خویش این جا / نمود عشق هم در دیدن ما
منت بخشم در این جا دیدن خَود / که پیش ما نگنجد هیچ از بد
حجاب آن گه‌زپیش روی برداشت / چو آدم در نمود او جسم بگماشت
میان بی‌خودی حق را یکی یافت / خدا وز خویشتن او بی‌شکی یافت
چنان مست لقا شد او به یک بار / که آن سرّ دید چون اوّل دگربار
نمی‌دانست آدم او سر از پای / بمانده واله و حیران و شیدای
نمی‌دانست آدم هیچ بی‌خویش / حجاب جملگی برداشت از پیش
چنان مست لقای جان جان بود / که آدم در نهان حق عیان بود
چنان مست لقا بد در جلال او / که در حیرت عجب‌بدگنگ‌و لال او
چنان مست لقا بُد در عیانش / که بیرون بود از کون و مکانش
چنان مست لقا بُد بی‌خبر او / که جز یکی ندیدش سر به سر او

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: و هو معکم أینما کنتم واللّهُ بما تعملون. یعنی: ... و هر کجا باشید او با شماست. و خداوند به آن چه می‌کنید بیناست. (سوره‌ی حدید، بخشی از آیه‌ی ۴ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

۲- یعنی هیچ‌کس و در این‌جامراد و منظور همین معناست. (فرهنگ معین، ج ۲).

چـــنان مست لقا بُد آدم آن جا — کـــه در اعـــیان نـــمی‌آمد دم او را
دم آدم ز جـــزو و کـل بـرون بـود — که آدم سرّ کل نایافت چـون بـود
دم او آن دم اوّل رو نـــــمودش — کــه از بـود تـمامت در ربـودش
دم او حــق تــعالی بــد در آن دم — بـه خـود پـیوست بشـنو سـرّ آدم
چـــنان بــد آن دم و آدم نگـنجید — که در عین العیان آن دم نگـنجید
چو آدم مست حیرت شد ز عـالم — بـهشت جـان بـدید و سـرّ اعـظم
در آن دم کــــرد او را عشــقبازی — من این اسـرار مـی‌گویم بـه بـازی
بدان اسرار حـق بـازی و دریـاب — در این اسرارها این دم تو بشـتاب
خطاب حق سوی جبریل امین شد — مر او را در زمین عین الیـقین شـد
سوی جنّت شتافت از قوت حـق — که تا پیدا شـود کـل قـدرت حـق
خطابی کرد حق در سوی جـبریل — که هان از پهلوی چپ زود تبدیل
کــنی آدم در ایــن جــا آشکــارا — که تـا بـیند حـقیقت صـنع مـا را

در آن دم عــقل کــل آمــد مشـهّر
ز من بشـنو تـو ایـن اسـرار بـی‌مر

در پیدا آوردن حوّا از پهلوی چپ آدم در نمودار سیر کل فرماید

ز پـــهلوی چپ آدم عـــیان شـــد — نمود جزو و کـل دیگـر نـهان شـد
چو جبریل انـدر آن بُـد در نـظاره — یکـی صـورت دگـر شـد آشکـاره
عجایب صورتی در دیگـر اسـرار — ز پــهلوی چــپش آمــد پـدیدار
یکی صورت که بد آن جمله معنی — که او را بـود در جـان سـر تـقوی
نـــمود انـــبیا و اولیـــا بـــود — که در جان او ذکیّ بـا ذکـا[1] بـود
قــدم تــا ســر هــمه نــور الهـی — در او پـــیدا هـــمه سـرّ الهـی
دو چشــم نــرگسین مـانند بـادام — ولی در راه مـــعنی او بـــده دام
سر و پایش پر از فیض و پر از نور — میان جزو و کـل او گشـته مشـهور
ز دیـد جـان جـانان گشـته پـیدا — ورا اســـمش نـهاده بـاز حـوّا

۱- زیرک، هوشیار ـ زیرک شدن ـ زود دریافتن

هوا در گرد کویش ره نبرده / ز عزّت در درون هفت پرده
ز اوج عزت غم بی‌صفاتش / نمودار آمده در عین ذاتش
صفاتش بی‌صفت در عالم دل / ولی صورت به معنی گشته حاصل
نبد آب و نبد خاک و نه آتش / نه باد تند الّا روح مهوش
به حکمت از درون جان اشیا / نموده کرد این جا حق تعالی
به حکمت از سوی پهلوی آدم / نموده در بهشتش عین آن دم
عجایب گوهری بیرون افلاک / میان باد و آب و آتش و خاک
ولی در عین هستی جان جان بود / که از دیدار آدم او نهان بود
ز بود آدم آمد آشکاره / تمامت جزو و کل در وی نظاره
همه کرّوبیان عالم جان / نظر کردند او را راز پنهان
ولی آدم چنان بد در جلالش / که این جا می‌نمود از دل خیالش
چنان می‌دید بیهوشانه آدم / که جانان را از او پیدا شدی دم
چنان چون آفتاب نور خورشید / که گم کردی حقیقت جمله جاوید
ز بیهوشی چنان می‌دید در خویش / حجابش ناگهی برداشت از پیش
حجاب اندر حجاب نور پیوست / به هوش آمد زمان و باز پیوست
دگر آدم نظر کرد و چنان دید / سراسر نور حق اندر جنان دید
حقیقت دید جان و دل نشسته / درِ غم را بر آدم ببسته
حقیقت جان و دل آمد در آن جا / ز یکتا و دویی گشته هویدا
حقیقت دید حوّا را بر خود / که او بد در عیانش رهبر خود
حقیقت دید حوّا آشکاره / ز صنع خود در او کردش نظاره
حقیقت دید حوّا جان خود را / که پیدا کرد از پنهان خود را
حقیقت دید حوّا را دل و جان / که از حق بود پیدا گشته پنهان
حقیقت دید او را جوهر دل / نمود عشق او چون آب در گل
حیات محض و روح روح آدم / نظر می‌کرد اندر او دمادم
ولی حوّا ز سر تا پای بُد حور / اگرچه این بیانت هست مشهور
ز حق دان راز حق را تو نه از من / که این رازت کنم این جای روشن
چو حوّا نیز آدم دید آن جا / ز نور حق شده آن هر دو پیدا

دل هر دو جهان با مهر پیوست / چو ماهی کان زمان با مهر پیوست
یکی باشد مه و خورشید حقّا / که هم از نور یکّی شد مصفّا
شدند ایشان نمود چرخ و انجم / ولی از نور ایشان جملگی گم
وگر خورشید و مه چون یک نماید / عیان خورشید کل بی‌شک نماید
شود نور مه اندر نور خورشید / یکی باشد حقیقت عین جاوید
وگر پیدا شود نور آلهی / نمود عشق این جا بی‌تباهی
وگر مه آید از خورشید پیدا / نماید چون هلالی در مصفّا
شود دور از برش تا نور گردد / به گرد چرخ او مشهور گردد
نماید نور اندر قَدْر باشد / ده و دو بگذرد او بدر باشد
چنین دان سرّ آدم بنگر ای جان / که می‌گویم تو را این راز پنهان
بُدش چون از قمر رو گشته مشتق / ز صدق دوست دار این راز صدّق
مه نو بود و خورشید حقیقی / که گردد در بهشت جا رفیقی
وگر پیدا شود در نور انوار / حجاب یکدگر رفته به دیدار
شود پیدا ز هم خورشید و مه در / اگر مردی از این معنی بمگذر
نمود عشق آدم دان تو خورشید / که این انجم از او باشند و ناهید
نمودش کرده مه زو شد پدیدار / از این اسرار شو یک لحظه بیدار
شو و اسرار من می‌بین دمادم / که رمزی هست این حوّا و آدم
حقیقت حق رمز حق بگفته‌ست / دُر اسرار با احمد بسفته‌ست
حقیقت حق تعالی جان جان‌ست / که راز آدم و حوّا نشان‌ست
حقیقت دان که دنیا در گذارست / به جز جانان همه ناپایدارست
حقیقت دان که دنیا بوستان‌ست / ولی آن سر در او میوه عیان‌ست
حقیقت دان که دنیا هست بر دار / به گرد او مگرد ای دوست زنهار
حقیقت دان که دنیا رهگذارست / در این ره اژدهایی بی‌شمارست
حقیقت دان که دنیا هست آدم / نماید راز کل این جا دمادم
حقیقت دان که دنیاچون‌زنی هست / تو را بفریبد این جا برده از دست
حقیقت دان که دنیا هست حوّا / از او بگذر که گردد زود رسوا
حقیقت دان که دنیاچون بهشت‌ست / به چشم عاشقان این‌جای زشت‌ست

حقیقت دان که دنیا هست ناری   خسیسی، مدبری، ناپایداری
گذر کن زود و بگذر از طبیعت   به جانت شاد باش اندر طبیعت
گذر کن روی او منگر دمی تو   اگر این جا به معنی آدمی تو
از این دنیا شوی بیرون چو آدم   مبین دنیا و حق بین تو دمادم
در این جنّت که بیرون وی آید   حقیقت عین گردون وی آید
بهشت صورتست این‌جای دریاب   به سوی جنّت جانان تو بشتاب
از او بگذر هوا را می‌بمان تو   که هستی در بهشت جاودان تو
بهشت صورتست این جای دنیا   بهشت جان طلب در عین عقبا
تویی درمانده در دنیا بدانی   بدانی کان دمی این جا تو فانی
تو حوّا دیده‌ای و آدمی تو   تو از آن آمدی و آن دمی تو
ز تو پیدا شده این جای حوّا   هوا بگذار و شو در عین دریا
طلب کردی هوا اندر طبیعت   نه بسپردی دمی گام حقیقت
بمانده در هوایی و چه گویم   دوای دردت ای نادان چه جویم
تو تا باشی هوا را دوستداری   ابی مغزی و عین پوست داری
تو این را دوست داری و هوایی   بمانده دور از عین خدایی
هوا بگذار و یک دم بی‌هوا باش   چو مردان در جهان عین خدا باش
هوا بگذار و بگذر از یبوست   رها کن صورت عین نحوست
هوا بگذار تا گردی مصفّا   شوی مانندەی اوّل تو یکتا
هوا بگذار ای آدم از آن دم   بزن دم چند از این حوّا و آدم
دم جان گیر و بیرون جهان باش   حقیقت برتر از عین جنان باش
زهی جاهل که دنیا دوست داری   نداری مغز، جمله پوست داری
ز مغزی دور و قانع گشته با پوست   حقیقت دور ماندستی تو از دوست
ز مغزی دور و بی‌دل گشته‌ای تو   میان خاک بر گل گشته‌ای تو
ز مغزی دور و جانان را ندیدی   دریغا سرّ اعیان را ندیدی
ز مغزی بی‌خود و تا چند لافی   زمانی کاسەی سردار صافی
ز بی‌مغزی چرا ابله شدستی   مگر اوّل تو هم ابله بدستی
حقیقت مغز جو وز مغز مگذر   وزین اسرارهای نغز مگذر

از ایـــن اسـرارهـا کـن مـغز تـازه / دگــر افـتی تـو انـدر عـین کـازه[1]
از ایـن اسـرار سـرّ دوسـتان بـین / جهان را سر به سر یک بوستان بین
از این بستان به جز یک میوه‌ی تر / طلب کن میوه‌های خوب و خوشتر
کزان لذّات خوش یـابی حـقیقت / کـه افـتاده طـلب دارد طـبیت
هر آن میوه کـه افـتاده‌ست از بـار / مخور از خاک ره ای دوست زنهار
سقط باشد گذر کن زان مـخور تـو / طـلب کـن مـیوه را از شـاخ‌تر تـو
چو تـو زیـن بـوستان لذت نـیابی / یـقین دان عـین آن قـربت نـیابی
از این بستان بـخور لذات شـیرین / تُرُش هرگز مخور ای مرد غـمگین
مـن ایـن اسـرار بـهر آن بگـفتم / کـه از پـیر بـزرگ ایـن دم شـنفتم
سقط باشد در این جا آنچه خامند / حکیمان میوه‌های خوش طـعامند
حکیمان مـیوه‌ی نـغزند و شـیرین / که از آن است در این باغ تـمکین
حکیمان جـان جـانند گـر بـدانی / حکـیمانی کـه دارنـد آن عـیانی
حکیمان گرچـه بسـیارند در دهـر / کجا تـریاک دانـند کـرد مـر زهـر
حکـیمی بـاید و پـاکیزه جـانی / کــه دانـد راز هـر چـیزی عـیانی
حکیمی نـیست بـا جـوهر درآیـی / مــثال رهــبری یــا رهـنمایی
حکیمی نـیست تـا دردت نگـویی / ز بَــعد درد درمــانت بــخویی
حکـیمی نـیست تـا دردم بگـویم / برش در عشق مـن چـاره بـجویم
حکـیمی نـیست بـر مـانند عـطّار / که درمان می‌کند این جا به یک بار
ز حکمت کرد درمان جمله ذرّات / ز عـین حکـمت و قـرآن و آیـات
ز حکمت جمله درمان کرد این جا / حقیقت جان جانان کرد ایـن جـا
دوای درد خـود عـطّار کـرده‌ست / همی آسان چنین کس را دهد دست
ز حکمت ذات دارد کاو حکیم‌ست / که یسین سرّ قـرآن از حکـیم‌ست
دوای درد خود کرده‌ست این جـا / کــه دیــد انـبیا دارد هـویدا
دوای درد خـود او یـافت جـانان / حقیقت فاش کرده‌ست راز پـنهان
دوای درد او بُـد عـین صـورت / بدش درمان پذیرفت از ضـرورت

۱- خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند، کلبه، کُومه، خانه صحرایی (فرهنگ معین، ج ۳).

حقیقت درد بود و با دوا شد عیان انتهایش انتها شد
چو درد عشق بی‌درمان فتاده‌ست حقیقت راز با جانان فتاده‌ست
چو درد عشق در جان بود جانان حقیقت درد شد این جای درمان
چو درد عشق درمان کرد عطّار عیان مر جانش جانان کرد عطّار
چو درد عشق نَبْوَد مر کسی را مخوان کس‌کاوست‌بی‌شک‌ناکسی را
چو درد عشق داری هست درمان ولی وقتی که گردد جان جانان
تو را آزرد یا درمان برد زود بیابی در میان دیدار معبود
ز درد ار آگهی درمان طلب کن ز جان گر آگهی جانان طلب کن
ز درد ار آگهی درمانْنت دلدار که درمانت کند هر دو به یک بار
ز درد عشق جانها مبتلا شد همه جانها در این عین بلا شد
ز درد عشق اگر بویی نیابی دمادم سوی درد او شتابی
مجو درمان اگر مردی در این درد میان جان و دل بنشین دمی فرد
چو آدم فرد باشی همچو اوّل وگرنه ناگهی گردی مبدّل
میان جان تو داری عین درمان دل خود از بلای درد بِرهان
میان جان نظر کن سرّ بی‌چون که گردان‌ست در وی چرخ گردون
میان جان نظر کن باز بین دل حقیقت برگشا این راز مشکل
زهی نادان که خود دانا شماری ز شرم حق کجا می‌سر برآری
زهی نادان که ماندی اندر این جا بسی دیدی همی آزار دنیا
ندیدی هیچ جز اندوه و جز درد نرفتی یک زمان نزدیک یک مرد
که تا راهی مگر بازت نماید گره از کار بسته برگشاید
تو در بازار دنیا باز ماندی از آن در شهوت و در آز ماندی
تو در بازار دنیا مبتلایی نمی‌دانی کنون کز که جدایی
تو پنداری که در عین بهشتی خدا یک باره از خاطر بهشتی
تو پنداری که دنیا هست جنّت از آن هر لحظه یابی رنج و محنت
تو پنداری که در عین جنانی از آن این جا یقین چیزی ندانی
تو پنداری که می‌آیی ز جایی زهی پندار تو ناخوش بلایی
تو پنداری که چیزی یافتی تو حقیقت هیچ می‌نایافتی تو

تو پنداری که پندارت غلط شد
از آن بود و در این‌جاچون‌سقط شد
تو پنداری که دنیا هست چیزی
بـر عاقل نمی‌ارزد پشیزی
تو پنداری که این جا باز مانی
که نادانی یقین در دهر فانی
ز دانایی چنین پندار داری
که پیوسته دل افگار داری
ز دانایی چنین در بند خویشی
از آن جان و دلت پیوسته ریشی
ز دانایی بماندی این چنین خوار
که کردت قید این جا دهر غدّار
ز دانایی بماندی در جهنّم
بلای خویش می‌بینی دمادم
ز دانایی بماندی زار و مسکین
گهی پرمهر و گاهی گشته پرکین
ز دانایی بماندی در تک و تاز
برو وین حرف از گردن بینداز
ز دانایی بمانده زار و مجروح
نمی‌یابی در اینجا قوّت روح
چه گویم تا که درد تو شود به
اگر مرد رهی داد سخن ده

در خطاب کردن با دل در اعیان کل و گذر کردن از تقلید فرماید

دلا بگذر ز خود وندر فنا شو
عیان انبیا و اولیا شو
ز دیده گوی وز تقلید مگرو
دگر اسرار آدم نیز بشنو
تویی آدم به حوّا باز ماندی
عجب در عزّت و در ناز ماندی
به حوّا گر بمانی باز این جا
یقین چون او تو جان درباز این جا
چو می‌دانی که خواهی رفت آخر
دمی مگذر تو از معنی ظاهر
ز حق یک دم مشو دور ای دل و جان
وگرنه از بهشتت زود جانان
کند بیرون به یک ره همچو ابلیس
بگو تا چند خواهی کرد تلبیس
چو بیرون گر کند اینجا به زاری
سزد گر این زمان شرمی بداری
بدان می‌گویمت تا گوش دل تو
گشایی این حجاب آب و گل تو
نمود آدم و حوّا بخوانی
ز تفسیر عیان اسرار خوانی
چو آدم آن چنان صورت عیان دید
ز شادی در میان یک دم بنازید
چو حوّا دید پیش خود نشسته
در غمها به روی او ببسته
که پیش و پس همه خیل فرشته
همه از فیض ربّانی سرشته

ستاده جبرییل و جمله حوران — همه در پیش آدم با قصوران
خطابی کرد حق آن گه ابا او — که چون می‌بینی آدم گفت نیکو
تویی دانا و رحمانی چه گویم — در این میدان که سرگردان چو گویم
صفات توست این جا آشکاره — مرا اینجا رسد عین نظاره
تو بینایی و راز جمله دانی — تو پیدا کرده‌ای راز نهانی
همه مانده عجایب اندر این حال — زبانم گشته اندر صنع تو لال
تو آوردی در این جا سرّ بی‌چون — نمی‌دانم که این احوال مر چون
نه خواب‌ست این که می‌بینم عیانی — و یا پندار این سرّ نهانی
منم اندر بهشت لایزالت — شده اندر تجلّیِ جمالت
ز وصفت واله و شیدا شدستم — ز جام عشق تو حیران و مستم
ز صنعت عقل من حیران بمانده‌ست — خرد انگشت در دندان بمانده‌ست
ز صنعت مانده‌ام در عین خوابی — که در پهلوی من یک آفتابی
نشاندستی کنون این از کجا بود — که ما را اندر این پیدا لقا بود
کجا بُد اول و این از که آمد — که عقل و هوش آدم جمله بستد
مرا برگوی تا خود این چه بوده‌ست — که صنع تو مرا پیدا نموده‌ست
تعالی اللّه زهی دیدار یکتا — که گردی اندر این جنّت هویدا
تعالی اللّه زهی قدرت نمودی — در این صنعت چنین نمودی
تعالی اللّه زهی انوار بی‌چون — که پیدا کرده‌ای از کاف وز نون
تعالی اللّه زهی نقاش مطلق — تو را باشد چنین راز اناالحق
تعالی اللّه که آدم گشت حیران — جلالش را در این جا وصف نتوان
تعالی اللّه که آدم آفریدی — ورا در عین جنّت آوریدی
نمودی این زمانش جوهر خویش — حجابم برگرفتی جمله از پیش
حجابم این زمان برداشتی باز — که دیدم من در این انجام و آغاز
حجابم این زمان رفته به یک بار — که آمد راز جانانم پدیدار
حجابم این زمان شد جملگی دور — که می‌بینم ورا نور علی نور
حجابم دور شد از روی دلدار — چو دیدم گشته‌ام از جنگ بیزار
حجابم دور شد تا راز دیدم — نمودش اندر این جا باز دیدم

حجابم دور شد تا روی یارم / حقیقت گشت این جا گه شکارم
حجابم دور شد می‌بینمش روی / نشسته این دمم جانان به پهلوی
حجابم دور شد از عین جنّات / که می‌بینم کنون مستور ذرّات
جمال یار رویاروی دیدم / نمود دوست در پهلوی دیدم
جمال یار آن گاهی چنانم / ندانم تا که وصفش من چه خوانم
جمال یار این حوران که باشند / به پیش رویت اینان خود که باشند
جمال روی ما حور و قصورست / جمال جان آدم پر ز نورست
جمال یار عین جاودانست / که این از پیش آدم رایگانست
جمال یار و دیدار نکویی / که وصفش می‌نگنجد از نکویی
جمال یار آن گه پرلقای‌یست / که درد جان آدم را دوای‌ست
جمال یار می‌بینم کنونم / در این جنّات اندر رهنمونم
جمال یار می‌بینم به شادی / مرا این عین جاویدان تو دادی
جمال یار می‌بینم عیانی / تو آوردی تو کردی و تو دانی
جمال یار بی برقع[1] پدیدست / ولی اندر لطافت ناپدیدست
جمال یار روح جان فروزست / که در جنّات جانم رخ نموده‌ست
جمال یار دیدم رایگانی / تو گویایی در این شرح و معانی
جمال یار بس زیبا و خوب‌ست / ولی در ذات ستّار العیوب‌ست
نمودی این زمان از پرده‌ی راز / مرا پیدا شده انجام و آغاز
نمودی این زمان دیدار خویشت / عجب برداشتی ای جان ز پیشت
چو برقع برگرفتی ای دل و جان / ندارم طاقت خورشید رخشان
ندارم طاقت خورشید رویت / از آن چو ذرّه‌ام حیران به بویت
ندارم طاقت عکس جمالت / اگرچه دیده‌ام عین وصالت
وصالت رخ نمود این جا مرا بین / دل شیدای ما از جان ما بین
وصالت می‌رباید جسان آدم / که بنمودی چنین اعیان آدم
وصالت می‌رباید جوهر جان / نمی‌یارم که بینم رویت ای جان
شده‌ست آدم در این جنّات بی‌هوش / زبان این جا نیارم کرد خاموش

۱- قطعه‌ای پارچه که زنان صورت خود را بدان بپوشانند، نقاب، روبند.

دل و جـان واله و حـیران چـه گـویم / در این جا گـاه ای جـانان چـه گـویم
تـویی صـانع درون جـان آدم
تـو هـم حـوّایـی و جـانان آدم

در مباح شدن حوّا بر آدم و عقد و نکاح بستن ایشان به صد بار صلواة فرماید

خطاب آمد که آدم چند گویی / درون بنموده رویم چند جویی
بگو تا چند گویی در بهشتم / که من تخم شما این جا بکشتم
ز حدّ بگذشت اکنون گفت این جا / زمانی گوش کن بشنفت این جا
منم آدم در این جا رخ نموده / گره از کار عالم برگشوده
منم آدم جمال من تو دریاب / درون خانه شادانم تو دریاب
کنون دلدار این جا گشت حاصل / به دیدار نبی این جای واصل
کنون دلدارت این جا آفریده / در این جنّت برایت آفریده
جمال ماست از راز نهانی / که پیدا کرده‌ام عین عیانی
جمال ماست خوش بنگر تو ما را / که من پیدا بکردستم نکو را
از آن توست آدم شاد دل باش / در این سر بی‌حجاب آب‌وگل باش
از آن توست آدم باز بین راز / تویِ توست در انجام و آغاز
از آن توست او داد تو بوده‌ست / که این جاگه ز وصفم رو نموده‌ست
از آن توست او در عین تحقیق / بهشت رایگان دادیم و توفیق
تو از وی باز دان دلدار با ما / که از تو آمده‌ست اعیان در این جا
درون خانه و بنگر تو این دم / خوش افتاده‌ست حوّا نیز آدم
ولی این جا تو را عقدی‌ست پنهان / که بندم من در این جا من به اعیان
به ده صلوات ای آدم به صد بار / به روی مصطفی آن فخر ابرار
به ده صلوات حوّا شد قبولت / که از صلوات بینی تو اصولت
به ده صلوات و عین جاودان شو / به صورت برتر از کون و مکان شو
به ده صلوات ای آدم در این دم / به روح مصطفی کاو هست خاتم
به ده صلوات را از بهر کابین
که حوّا یافت این اسرار و تمکین

درخواست کردن آدم از حضرت حق نشان خاتم النبیّن علیه السّلام را

خطابی کرد آدم کای دل و جان / بگو با من کنون این راز پنهان
که خاتم کیست تا من باز دانم / که شد تازه از این روح و روانم
که باشد مصطفی یارب مرا گوی / که در میدان عشق او منم گوی
بدو گفتا که‌ای آدم بدان هان / محمد(ص) راز اسم آمد ز اعیان
طفیل او تو را من آفریدم / ز نسل او تورا من برگزیدم
طفیل اوست این جنّت که دیدی / ولیکن اسم او اکنون شنیدی
طفیل اوست ماه و چرخ و انجم / همه در پرتو رویش بود گم
طفیل اوست این اشیا سراسر / ز دیدارش در این جنات برخور
اگر می‌او نبودی تو نبودی / که گفتی اندراین جا گه شنودی
اگر او می‌نبودی خود دم تو / کجا بودی اسامی آدم تو
طفیل اوست دنیا آخرت هم / طفیل ذات او حوّا و آدم
مرا محبوب اوست ای آدم این جا / از او پیدا نمودم جمله اشیا
ز بهر او تمامت آفریدم / تو را از بهر او من برگزیدم
پس آنگه داد آدم نیز صلوات / خروش افتاد در حوران جنات
خروش افتاد اندر عرش و افلاک / ز هیبت لرزه‌ای افتاد بر خاک
خروش افتاد در ذرّات عالم / از آن هیبت زبان در بست آدم
ملایک بر فلک در عین صلوات / تمامت غلغله افکنده ذرّات
چو آدم آن چنان اغراض حق دید / درون جان خود او مصطفی دید
درون جان عیان نور محمّد / همی دید او مصوّر یا مؤیّد

دعا کرد آن زمان بگشاد او دست
ز عجز خویشتن شد نیز در هست

در دعا کردن آدم در حضرت حق مر فرزندان را و شفیع آوردن پیغامبر علیه‌السّلام

چنین گفت ای خدای حی رحمان / کریم و قادر و دانا و سبحان
خداوند جهان و جان تو باشی / حکیم و قادر و دیّان تو باشی

به حقّ ذات پاکت یا الهی
که تو دانای حالی و تو شاهی

به حقّ این محمد کآدم این جا
بکن بخشایشی این لحظه او را

به حقّ این محمد خاتم تو
بیامرزی به فضلت آدم تو

بیامرزی گناه جمله را پاک
که پیدا کرده‌ای ما را تو از خاک

به فضلت جمله فرزندانم ای جان
به احمد بخشی ای غفّار سبحان

خطاب آمد که آدم خوش دعایی
بکردی اندر این جا خوش صلایی

خوشی صلوات دادی مر دعایت
قبول آمد برم این دم دعایت

بیامرزم در آخر من گناهت
به هر جایی تو را بی‌شک پناهت

ولی آدم ز من بشنو یکی راز
اگر خواهی که باشی جمله اعزاز

همه زان تو است و من تو را ام
نمودم عزت و عین لقاام

همه زان تو و تو زان مایی
کنون بر جزو و بر کل پادشایی

نظر کن جمله را زان تو کردم
همه در حکم و فرمان تو کردم

ولی این یک شجر این جا تو منگر
وگرنه بفکنم در عین آذر

تو این گندم مخور تا می‌توانی
که مر ما را در این راز نهانی

بود تو آن نمی‌دانی تو بشنو
ابر اسرار ما آدم تو بگرو

مخور این گندم و آزاد می‌باش
درون جنّتم دلشاد می‌باش

مخور این گندم و راز نهان بین
مرا پیوسته تو عین العیان بین

مخور این گندم و باقی بخور تو
همی فرمان شیطان را مبر تو

مخور این گندم و گفتم تو را بین
به جز ما را مبین و شاد بنشین

کنون ای جبرییل این تخت بردار
به صنع ما تو اندر زیر پردار

به هر جایی که می‌خواهد دل او
همی بر با مرادش حاصل او

کنم زیرا که من پروردگارم
به فضل خود ورا نیکو بدارم

اگر فرمان برد ما را به تحقیق
دهم من بیشتر آن لحظه توفیق

ایا جبریل او را هرچه خواهد
بده این جا نیفزود و نکاهد

به حالی جبرییلش تخت برداشت
ز عزّت آدم این جا سر برافراشت

بر پر گرفتن جبرییل(ع) آدم علیه السّلام را و تقریر کردن جنّات عدن

به هر جایی روان کز عشق می‌شد
دمی کآنجای آدم را همی شد

تماشای بهشتش هر زمان بود
که آدم ز آفرینش جان جان بود

چو آدم سوی عدن آمد ز شادی
بدو جبریل گفتش یا عبادی!

ببر فرمان حق بنیوش از من
که قول‌حق‌چوخورشیدست روشن

مخور تو زین‌درخت ای آدم و باش
ز عشق او تویی اسرار کل فاش

مکن تا شاه باشی جاودانه
وگر گیرد از این‌حق را بهانه

بمانی جاودانه تو گنه کار
شوی عاصی تو اندر حکم جبّار

تو را من پند دادم رایگانی
ز حق گفتم تو را باقی تو دانی

فرود آمد دلش این جای آدم
که بُد جنات او از عین آدم

بشد جبریل زآن جا تا به مسکن
گرفت آدم به سوی عدن با من

دلش مستغرق فرمان شه بود
چو آن اسرار از جبریل بشنود

به خود اندیشه‌ای می‌کرد آدم
که با جنات او از عین آن دم

به هر جانب همی آب روان دید
معظّم قصرهای حوریان دید

همه جنّات پرحور و قصورست
زمین و آسمانم غرق نورست

ولی این صورت زیبا در این جا
بپرسم یک سخن او را در این جا

چو حق این را برایم آفریده‌ست
ز بهر من در این جا آوریده‌ست

همه میل دلش در سوی او بود
که حوا پیش چشمش بس‌نکو بود

همه میل دلش سویش گرفته
به جز او جمله در خاطر گرفته

به جز او در دلش چیزی نگنجید
جهان نزدیک او مویی نسنجید

به حوّا گفت کای جان جهانم
تویی مر نور چشم دیدگانم

به تو روشن شده نور دو دیده
تویی از آفرینش برگزیده

من و تو هر دو دیدار بهشتیم
که از حضرت بدان صورت بهشتیم

من و تو هر دو از اعیان اصلیم
دمی خوش کاندراین‌دم‌عین وصلیم

من و تو هر دو مانندیم اللّه
که پیدا آمدیم از حضرت شاه

من و تو هر دو دیدار الهیم
کنون بر جزو و بر کل پادشاهیم

کنون خوش باش با ما یک زمانی
که خواهد ماند از ما داستانی

چنین کان مرهمی بینم نهانی | خدا را خوش بود ما را تو دانی
که جز دیدار حق چیز دگر نیست | تو را حوّا از این معنی خبر نیست
کنون ای جان و ای دل نزد من آی | گره از کار من یک باره بگشای
جوابش داد حوّا نیز آن دم | که‌ای جان جهان و یار آدم
جوابش داد آن دم نیز حوّا | که‌ای جان جهان کم کن تو غوغا

مرا جانی و تو هم زندگانی
ولی سرّ خدا جمله تو دانی

در نمودار سرّ اعیان کل فرماید

نمود حق نه چیزی هست بازی | تو این دم در تمامت سرفرازی
تو قدر خود بدان و سر نگه دار | ببین نامت چه چیزی گفت جبّار
از این گندم حذر می‌کن دمادم | ببین تا حق چه گفته‌ست گفت آدم
که تو زان منی من زان تو باش | ولی گر با منی با خویشتن باش
در این جنات اگر خواهی که باشم | حقیقت تخم نیکویی بپاشم
به مردی بگذر از گندم حذر کن | پس آنگه سوی من کلّی نظر کن
که تا باشیم با هم جاودانه | نگیرد هیچ کس بر ما بهانه
همه‌حوران در این جامان ندیم‌ست | خدای ما کریم‌ست و رحیم‌ست
اگر خواهی که مانی جاودانی | پذیری پند من اکنون تو دانی
بدو گفت آدم ای جان و دل من | به من بگذار این جا مشکل من
نه حق با من چنین اسرار گفته‌ست | ولی با کس نه این اسرار گفته‌ست
به من بگذار من به از تو دانم | نکو گفتی بگو جان جهانم
سبک آدم ورا بگرفت محکم | نمود اندر کشید این جای آدم
در آغوشش گرفت آن نور قدرت | دمادم بود اندر عین رحمت
به رویش برنهاد آن روی آن جا | شدند از عشق کل یک سوی آن جا
به جز دیدن که ایشان را لقا بود | نمود هر دو از عین بقا بود
گمان این جا مبر ای دوست دریاب | تو در مغز حقیقت پوست دریاب
عزازیل دژم چون دید احوال | بیامد بر در جنّت دگر حال

کنون بشنو تو اسرار نهانی
اگر مردی رهی این سر بدانی

چنان ابلیس بر درگاه می‌بود
که بر احوالشان آگاه می‌بود

قضا را مار با طاووس رخشان
بدید آن جای ایشان هر دو دربان

برفت ابلیس‌وبا ایشان‌شدش دوست
ببین کاسرارم‌این‌جامغز شد پوست

تو دیگر می‌ندانی سرّ اسرار
ولی تو کی بدانی جز که گفتار

برِ تو چون حکایت باشد این را
ندانی تو بیان عین الیقین را

چو تو این سرّ حق را قصّه دانی
همی ترسم که اندر غصّه مانی

مدان این قصّه را مانند صورت
که مانی خوار سرگردان صورت

اگرچه قصّه خواند این حق تعالی
نمودی کرد این اسرار ما را

ولیکن قصّه در عالم بسی دان
پراکنده بسی با هر کسی دان

حقیقت قصّه چون بسیار گفتند
همه اندر بیان بیکار گفتند

مگو بسیار اگر گویی نکو گوی
نه هر چیزی که می‌آید فرو گوی

نمی‌گنجد در این قصه چه و چون
ز بی‌چون‌ست این اسرار بی‌چون

نه بازیچه‌ست این اسرار بی‌چون
نمی‌گنجد در این قصّه بدان چون

ز بی چون‌ست این اسرار تحقیق
کسی کاو را بُوَد از دوست توفیق

بداند این نمودار از کجای‌ست
حقیقت عین گفتار از کجای‌ست

به بازی نیست این دنیا نظر کن
ز بازی بگذر و خود را خبر کن

نه حق گفته‌ست این اسرار با تو
درآید این همه گفتار با تو

که تا دانی که چون‌ست زندگانی
کنی تو روزی اندر دهر فانی

ز بهر تو تمامت انبیا را
فرستاده‌ست چندین پیشوا را

مدان این پیشوایان را تو بازی
وگرنه در تَفِ عزت گدازی

همه تورات با انجیل و فرقان
ز بود حکمت این جا گاه برخوان

همه این جای گه سرّ کلام‌ست
که حق گفته‌ست و یک معنی تمام‌ست

ولی آن سرّ که گفت در عین قرآن
همه درج است اندر ذات سبحان

چوحق‌این‌جاست‌این‌جارخ نموده‌ست
در اسرار معنی برگشوده‌ست

نه بسته‌ست این در و در اندرون باش
تو در معنی قرآن ذوفنون باش

تو هر سرّی که از قرآن بیابی
یقین می‌دان که ایمن از عذابی

هر آن کاو سرّ قرآن یافت این جا ‌‌ ‌ برون شد از خود و بشتافت آن جا
هر آن کاو سرّ قرآن باز دید او ‌ ‌ چو آدم عزّت و هم ناز دید او
هر آن کاو سرّ قرآن باز داند ‌ ‌ همیشه از زبان گوهر فشاند
هر آن کاو سرّ قرآن باز دانست ‌ ‌ یقین انجام با آغاز دانست
حقیقت جوهر قرآن خدای‌ست ‌ ‌ که او مر جمله کل را پیشوای‌ست
حقیقت جوهر قرآن ز نورست ‌ ‌ که مؤمن دایماً زو با حضورست
حقیقت جوهر قرآن بقایی‌ست ‌ ‌ که در خواندن تو را عین لقایی‌ست
چو او را نیست جای و در سراپای ‌ ‌ توانی یافت جاویدش همه جای
به جان شو بنده‌ی فرمان خالق ‌ ‌ مخسب ای دوست اندر وقت فالق
ز خواب بی‌خودی بیدار حق شو ‌ ‌ مر این اسرار از اللّه بشنو
نَفَخْتُ فیه[1] اندر صبح یابی ‌ ‌ اگر صبحی به نزد او شتابی
نماید صنعت این جا کم تمامی ‌ ‌ بیابی در دو عالم نیک‌نامی
به وقت صبحدم ذرّات عالم ‌ ‌ زنند هر لحظه این جا گه از آن دم
کند زنده همه ذرّات دنیا ‌ ‌ کسی باید که باشد عین مولا
شود آدم در آن دم عین جنّات ‌ ‌ ببیند در زمان او جوهر ذات
هوای دوست آرد در دل و جان ‌ ‌ ببیند هم به از صد راز پنهان
به جز جانان نگنجد در ضمیرش ‌ ‌ که جانان باشد این جا دستگیرش
به قول و فعل شیطان سر نتابد ‌ ‌ که تا آن دم بهشت کل بیابد
مخور بل کم خور ای بیچاره مانده ‌ ‌ درون خانه و آواره مانده
مگو تا چند اندر خورد باشی ‌ ‌ از آن حق را نه اندر خورد باشی
چنین از بهر یکتا نان گندم ‌ ‌ کنی خود را تو اندر جان جان گم
کند زنده همه ذرات دنیا ‌ ‌ کسی باید که باشد عین تقوی
چنین از بهر نفست سرنگونی ‌ ‌ فرو مانده چنین زار و زبونی
هوا و نفس تو از بهر شهوت ‌ ‌ تو را انداختند از بهر قربت

۱- اشاره به آیه‌ی شریفه‌ی: نفختُ فیه من روحی فقعوا لَهُ ساجدین. یعنی: ... از روح خود در آن دمیدم. پس پیش او به سجده درافتید. سوره‌ی حجر، آیه‌ی ۱۹ / ایضاً سوره‌ی «ص» آیه‌ی ۷۲ (قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

ز بهر نان شود ننگ دو عالم
کز این اسرار یابی سرّ آدم

بگو تا چند تو دیوانه باشی
از آن حضرت همی بیگانه باشی

بگو تا چند خود را بشکنی تو
که چون ابلیس در ما و منی تو

چو شیطان بر در جنّت مقیم‌ست
حذر کن زآن که شیطان رجیم‌ست

توا اندر خلوتی و عین جنّات
نمود حور بنگر جمله ذرّات

تو را معشوقه خوش دربر نخفته
تو را اسرار از خاطر برفته

دیت پیدا بکرده حق تعالی
مکن چندین به خود این جا جفا را

چه گفته‌ست و چه گویم تا بدانی
که داند سرّ این راز نهانی

برون شرع هرگز تو نیابی
اگر از نور در شرعش شتابی

به نور شرع و نور حق قرآن
بیابی این معمّا سخت آسان

ولیکن این بیان واصلان‌ست
کسی کاین سرّ بداند واصل آن‌ست

کسی کاین سر بدید و این صفا یافت
به نور شرع پاک مصطفی یافت

نیامرزاد یزدانش به عقبی
که گوید فلسفه زین شیوه معنی

چو او برخاست ز آنجا با عدم شد
چه افزود اندر آن کوه و چه کم شد

از آن جا کاین همه آمد به صد بار
بدانجا باز گردد آخر کار

همه آن جا به رنگ پوست آید
ولی این جا به رنگ دوست آید

کلام اللّه این جا صد هزارست
ولی آن جا به یک رنگ آشکارست

همه آن جا به رنگ خویش باشد
ولی این جا هزاران بیش باشد

همه این جایگه یکسان نماید
که هر این جایگه شد آن نماید

اگرچه جمله یک، گر صد هزارست
به جز یک چیز آن جا آشکارست

اگر گویی عدد بس چیست آخر
شد و آمد برای کیست آخر

جواب تو بس‌ست این نکته پیوست
که کوران فیل می‌سودند با دست

یکی خرطوم سود و دیگری پای
همه یک چیز را سودند یک جای

چو وصفش کرد هر یک مختلف بود
ولیکن فیل در کل متصّف بود

اگر یک چیز گوناگون نماید
عجب نبود چو بوقلمون نماید

عدد گر می‌نماید تو مبین آن
که توحیدست در عین الیقین آن

تو هم یک جزوی و هم صد هزاری
دلیل از خویش روشن‌تر نداری

عدد گر غیر خود گویی روای‌ست   ولی چون عیب خود بینی خطای‌ست
هزاران قطره چون در چشم آید   اگر دریا نبینم چشمه آید
ز باران قطره گر آید نماید   چو در دریا رود دریا نماید
اگر تو آتش وگر برف بینی   همه قرآنست گر صد حرف بینی
اگر چه بر فلک صد گونه شمعند   به رنگ آفتاب آن جمله جمعند
مراتب کان در ارواح‌ست جاوید   چو صد شمع‌ست پیش قرص خورشید
اگر روحی بود معیوب مانده   بباشد هم چنان محجوب مانده
ز جای دیگر است این گونه اسرار   ندارد فلسفی با این سخن کار
کسی کاین دید هم از مصطفی دید   در اینجا جملگی عین لقا دید
ولی گر ره کنی در پرده‌ی راز   همه ذرّات را بینی تو آغاز
همه مانند تو در گفت و گویند   همه همچون تو اندر جست و جویند
همه اسرار در این جا طلبکار   همه کارش شده در عین پرگار
همه جویا و در جانان رسیده   جمال روی جانان خود بدیده
همه ذرات در جانان رسیدند   تمامت روی جانان باز دیدند
ولی نایافتند آن راز اوّل   که بودند اندر این جا گه معطّل
جمال روی جانان را کسی دید   که او از خود طمع این جای ببرید
چو من با او نماندش زین صور او   نظر کردش ابی زیر و زبر او
درون جان رسید و بعد از آن یار   نمودش روی بی‌دیدار هر چار
طبایع محو شد از دیدن او را   گذشت از پرده‌ی دل تو به تو را
یکایک محو کرد و برفکند او   رهایی یافته‌ست از عین بند او
یکایک برفکند و گشت واصل   ورا در بی‌نشانی گشت حاصل
عیان یار را کل بی‌نشان دید   نه آن کاو جسم و جان را در میان دید
چو ظلمت رفت نور آید پدیدار   درون جان حضور آید پدیدار
چو ظلمت رفت و آمد صبحگاهی   بیابی آن زمان سرّ الهی
وجودت ظلمت آباد جهانست   ولیکن آفتاب عین جانست
از این ظلمت گذر کن تو به یک بار   حجاب ظلمتت از پیش بردار
ز ظلمت دور شو تا نور گردی   تو چون آدم ز حق مشهور گردی

از این ظلمت سرای حسن فانی — گذر کن تا شوی سوی معانی
به معنی نور بینی در دو عالم — ز معنی برگشایی سرّ آدم
ز معنی از صُوَر تو دور افتی — عیان در عالم پرنور افتی
ز معنی کاملان ره باز دیدند — حقیقت سوی آن حضرت رسیدند
ز معنی فاش شد اسرار زیشان — ز معنی بازدانی جان جانان
ز معنی روشنی جان ببینی — درون خورشید جان رخشان ببینی
ز معنی بازیابی ابتدایت — ز معنی گر شوی از انتهایت
ز معنی فاش گردانی همه راز — حجاب از ذات اندازی عیان باز
ز معنی دان اگر دانی صفاتت — عیان گرداند این جا نور ذاتت
به معنی حق تعالی با تو پیوست — ز معنی بود اجسام تو بربست
ز معنی این همه آمد پدیدار — کسی کاو هست معنی را طلبکار
به معنی کوشد و معنی بیابد — اگر از جان سوی معنی شتابد
به معنی هر دو عالم باز بیند — عیان او سرّ آدم باز بیند
به معنی زنده شو در عالم کل — که این جا گه تویی مر آدم کل
به معنی از همه افلاک بگذر — ز جان اعیان عین ذات بنگر
به معنی بگذر از خورشید و انجم — که در دریای ذات آیی عیان گم
به معنی بگذر از بود وجودت — به حق بنگر حقیقت بود بودت
هزاران نقش بر یک ظل هستند — ولی چون زان نبد در هم شکستند
در آن وحدت دو عالم راشکی نیست — که موجود حقیقت جز یکی نیست
چه گویم چون نمی‌دانم دگر هیچ — همه اوست و همه اوست و دگر هیچ
نمی‌آید احد در دیده‌ی تو — عدد اندر احد در دیده‌ی تو
چو تو بر قدر دید خویش بینی — یکی را صد هزاران بیش بینی
اگر احول[1] عدد را در احد دید — غلط دیده‌ست او چون در احد دید
تو را خوانم اگر خوانی دگر نه — تو را دانم اگر دانی دگر نه
هم از خود سیرم و از هر دو عالم — تو را می‌بایدم واللّه اعلم

۱- چپ چشم، کسی که سیاهی چشمش در جای خود نباشد

به معنی بگذر از کون و مکان تو / ببین اعیان جانان رایگان تو
به معنی گر خدا را باز بینی / وجود انجام با آغاز بینی
به معنی جمله مردان ره سپردند / ز بود خود به یک باره بمردند
به معنی جملگی دیدار دیدند / نظر کردند خود را یار دیدند
به معنی تن عیان با جان شد این جا / عیانْشان جملگی جانان شد این جا
به معنی در صفات این جایگه ذات / بدیدند بی یکی در دید ذرّات
به معنی گر کلاه عشق خواهی / بدان ای جان که این جا گه تو شاهی
به معنی گر شوی از جمله آزاد / ز تو باشد حقیقت جمله آباد
به معنی باز بین ذات حقیقی / نظر کرد عین آیات حقیقی
به معنی ذات شو در سینه‌ی خویش / از این معنای روحانی بیندیش
که حق در سینه‌ی دل بازیابی / از این معنی نظر دل بازیابی
خدا در بود جان داری بیندیش / حجاب آخر دمی بردار از پیش
نمی‌بینی تو آدم در درونت / خدا در عقل کل شد رهنمونت
ز فرمان خدا دوری گزیدی / از آن عین حقیقت می‌ندیدی
زهی عاقل که خود عاقل شماری / برو کز عقل کل بویی نداری
چرا دم می‌زنی مانند مردان / نداری هیچ بویی تو از ایشان
نشان صادقان هم بی‌نشانی‌ست / که بی‌نقشی عیان جاودانی‌ست
تو را بویی از ایشان نیست پیدا / چرا تو می‌کنی بسیار غوغا
به راه عزت مردان نرفتی / چو حیوان دایماً خوردی و خفتی
به راه راستان رو دایماً هان / وجودت از بلا و رنج بِرهان
به راه راستان آیی به منزل / چرا درمانده‌ای در عین این گل
به راه راستان سوی بهشت آی / گره یک بارگی از خویش بگشای
به راه راستان صافی شوی زود / اگر بزدایی این جا زنگ دل زود
دلت آیینه است و جمله در وی / نمودارست این آیینه را هی
مکن آلوده از زنگ گنه آن / که ناکامی کنی این جا تبه هان
همیشه دار این آیینه صافی / تو آدم باش هر آیینه صافی
تو صافی باش همچون آینه هان / در آیینه ببین هر آیینه جان

تو صافی باش مر مانند آدم — که صافی جان شوی این جا دمادم
تو صافی باش تا دربند دردی — خوری این جا از آن بویی نبردی
تو صافی باش بر مانندهٔ آب — مکن ای دوست همچون آب اشتاب
تو صافی باش همچون شعلهٔ نار — بسوزان سر به سر این نقش زنّار
تو صافی باش همچون صورت خاک — که بنماید در این جا صورت پاک
تو صافی باش بر مانندهٔ باد — کنندشان آفرینش جمله آباد
تو صافی باش بر مانند ذرّات — ز فیض وصل اعیان باش در ذات
تو صافی باش بر مانند خورشید — که نور توست اندر جمله جاوید
تو صافی باش هم چون عین مهتاب — برِ خورشید جان آور دمی تاب
تو صافی باش بر مانند افلاک — نمودش نار و باد و آب با خاک
تو صافی باش هم چون جان مزّین — که تا یابی همه اسرار روشن
تو صافی باش و جان را گل برافشان — دمی از جملگی بین نور جانان
درون جنّتی ز ابلیس پرهیز — زمانی از طبایع زود برخیز
جواهر باش صافی در حقیقت — بسوزان سر به سر عین طبیعت
چو آدم باش صافی در نهادت — که از صافی بُوَد اینجا گشادت
دل و جان صاف گردان تا بدانی — که معنای خداوند جهانی
که را می‌گویی ای عطّار اسرار — که جوهر می‌فشانی تو ز گفتار
زهی صافی دل آیینه جان تو — که پیدا کرده‌ای راز نهان تو
زهی صافی دل آیینه رخسار — که کردی فاش معنی را به یک بار
حجاب از پیش کلّی برگرفتی — تو را زیبد که کلّی راه رفتی
تو در منزل دری در صورت گِل — گشادستی در اینجا راز مشکل
تو اندر منزلی بی‌شک رسیده — یقین تو بی‌گمان دل باز دیده
تو اندر منزلی فارغ نشسته — در از گیتی به روی خلق بسته
تو اندر منزل جانان رسیدی — حقیقت روی جانان باز دیدی
تو اندر منزل و عین بقایی — به کل پیوسته در عین لقایی
تو اندر منزلی ای جان نظر کن — همه ذرّات دیگر را خبر کن
تو اندر منزلی جان داده و دل — که می‌بینی حقیقت خویش واصل

تـویی انـدر مـیان واصـلان طـاق گـرفتی از مـعانی جـمله آفـاق
در آخـر اوّل خـود بـاز دیـدی نـظر بگشـادی و کـل راز دیـدی
در آخـر روشـنت شـد کز کـجایی حـجابت رفت در عـین لقـایی
در آخـر بی‌گمان گشتی به یک‌بار گرفته جـان و دل جـانان بـه یک بـار
در آخـر بـی‌گمانستی چـو منصور شـده در جـمله‌ی آفـاق مشـهور
در آخـر بـی‌گمان جـانان شـدی تـو در آخـر دیـدن جـانان بُـدی تـو
در آخر چون حجابت شد تـو اویی ولی از وی کـنون در گـفت و گـویی
تـو را ایـن گـفت کـلّی راز گـوی‌ست شب و روزت از او این گـفتگوی‌ست
تـمامت سـالکان از جـان بـدیدند کـه تـا مـعنیِ ذات تـو بـدیدند
تـمامت سـالکان عـالم ایـن جـا تـو را از جـان و دل دیـدند یکـتا
زهی معنی کـه ایـن جـا گـه تـو داری در ایـن عـالم دل آگـه تـو داری
زهـی مـعنی کـه داری در حـقیقت هـمه دیـدی تـو در عـین شـریعت
زهـی شـوق تـو انـدر عـالم جـان که بنموده‌ست ایـن جـا جـان جـانان
عـجایب جـوهری بس پـربهایی کـه در عـین العـیان انـبیایی
عـجایب جـوهری هستی عـجایب که اسـرارت نـموده‌ست ایـن غـرایب
مترس اکـنون کـه نـزدیک‌ست دانـد کـه در کشـتن وجـودت وارهـاند
سـرت خـواهـد بـریدن هـمچو گـویی که تا تو بیش از ایـن سـرّش نگـویی
سرت خـواهـد بـرید و هـم تـو دانـی کـه اکـنون پـیش بـینی در مـعانی
تـو را بـعد از وفـات ایـن سـرّ اسـرار شـود بـا صـاحب دردی پـدیدار
مـر ایـن اسـرار افـتد در کـف او کـه او بـاشد ابـا خـلق اینت نـیکو
کسـی بـاشد کـه او را درد جـانان مـیان جـان بُـوَد پـیوسته جـانان
بسـی بـینند مـلامت او در آفـاق کـمینه بـاشد او در نـزد عشـاق
مـیان آفـرینش فـرد بـاشد از آن کـاو عـاشق پـردرد بـاشد
ز رسـوایـی کـه یـابد بیش از بـیش شـود واصـل از ایـن آن مـرد درویش
ایـا بـیچاره چـون ایـن سـر نـدانـی شـود فـاشت هـمه سـرّ مـعانی
مـیان جـان نـظر کـن ونـدر آن بـاز بـبین و خـویشتن یک بـاره دربـاز
چـنانت فـاش گـردانـم بـه عـالم کـه بـینی تـو مـرا سـرّ دمـادم

تو نیز این کن به عالم همچو خود فاش
که این جا آفریده نقش نقاش
اگر پنهان کنی این جا کتیبم
ببینی در همه عالم نهیبم
کنی مر فاش این و راز یابی
به آخر عزّت اندر ناز یابی
شود این سرّ به صد سال دگر فاش
به دست سالکان افتد نه اوباش
ببین از پیش و دل با خویش می‌دار
نمود خویش را در پیش می‌دار
زهی صاحب یقین گر رازیابی
که سرّ جمله مردان بازیابی
ز خود بگذشتی و با حق شدستی
خداوند جهان مطلق شدستی
شدستی واصل از دیدار مردان
بکردی فاش مر اسرار مردان
شدستی واصل و حق بینی این جا
حقیقت راز مطلق ببینی این جا
شدستی واصل و در حق فنایی
در این اعیان تو دیدار خدایی
شوی کشته تو بعد سال و نیمی
مپندار این ز بازی و ز بیمی
دمی فارغ شو از اسرار گفتن
تو را یک دم در این جا می‌نخفتن
شب و روزت بباید گفت این جا
دُرِ اسرار باید سفت این جا
زمانی نیز خوش منشین به دنیا
که خواهی رفت بی‌شک سوی عقبی
یکی خواهی شدن با جمله اشیا
از این پس چون شوی در جمله یکتا
چو در این جا تو سرّ کار دیدی
ز دنیا وز صورت در رمیدی
برِ تو جمله عالم خاک دانی‌ست
به همت مر تو را این خاکدانی‌ست
چو سرّ واصلانی ذات کلّی
چرا اکنون تو اندر بند ذلّی
به همّت بگذر از کون و مکان تو
رها کن با کسان این خاکدان تو
ز دنیا هیچ شادی می‌ندیدی
در این صورت تو آزادی ندیدی
به دنیا شادی و تو گاه بی‌گاه
از آن باشد که داری حضرت شاه
تو داری حضرتی مر این چنین تو
دمی مگذار از عین الیقین تو
چو داری حضرتی بی‌وصف و ادراک
چرا دل می‌نهی بر این کف خاک
تو این جا سرّ اوّل باز دیدی
میان جمله این اعزاز دیدی
عجایب جوهری دریافتی تو
درون خاک آن در یافتی تو
بسی گفتند اسرار صفاتش
ولیکن این چنین در نور ذاتش
نگفتند این چنین شرح و بیانها
کجا یابد چنین اسرار جانها

کسی کاین در زند دربرگشایند / مر او را راه این جا گه نمایند
ره بود از ازل راه درازست / نشیب افتاده‌ی وقت فرازست
فرازی جوی این جاگاه شیب‌ست / که این جاگاه جای پر نهیب‌ست
به هیبت باش ازین ره تا توانی / که بتوان شد سوی حق با معانی
دمی خالی مباش از خود به حالی / که تا هر ساعتی گیری کمالی
دمی خالی مباش از جوهر قدس / نظر می‌کن دمادم جانب انس
زمانی خودشناس و در مکان باش / به همّت برتر از کون و مکان باش
کناری گیر از این دنیای دون تو / چو داری آدم این جا رهنمون تو
بهشتت حاصل‌ست این جا چو آدم / تماشا می‌کنی سرّ دمادم
بهشت نقد داری شاددل باش / میان جملگی آزاد دل باش
بهشت نقد داری حکم ظاهر / تویی بر کلّ معنی جمله قادر
بهشت نقد داری در برابر / زمانی چند تو زین جای مگذر
مباش این جا زمانی فارغ از خَود / به راه شرع می‌کن نیک با بد
قناعت کن گذر کن از خور و خواب / گذشته عمر اکنون ذات دریاب
زمانی فارغ از گفتار منشین / نمود جزو و کل بر خویشتن بین
ز خود جویی چه مر آن کرده هرکس / چو داری سرّ صبح بی‌تنفّس
خوشا آن‌صبح کاین جان در دمیده‌ست / نمود عشق این جا شد پدیدست
خوشا آن صبح کادم کرد پیدا / ز ذات خود در این دنیا هویدا
خوشا آن صبح کاندر خاک باشیم / نمود عشق و جان پاک باشیم
خوشا آن صبح کاین جا کس نباشد / جهان طبع و پیش و پس نباشد
خوشا آن صبح کاندر عین اشیا / محیط آییم پنهانی و پیدا
خوشا آن صبح چندانی که یابی / به جز دیدار او چیزی نیابی
خوشا آن صبح کاندر جان جان تو / شوی در ذات یک کلّی نهان تو
خوشا آن صبح کاینجا بود باشی / مکان و لامکان معبود باشی
خوشا آن صبح کاندر جان جانت / نماند هیچ از نفحات جانت
در آن دم دم نباشد جمله دم دان / وجود جمله اشیا را عدم دان
در آن دم دم نماند نیز آدم / یکی بینی همه سرّ دمادم

در آن دم دمدمه کلّی تو باشی به وقتی کاندر این صورت نباشی
در آن دم هر دو عالم هیچ بینی نه نقش صورت پرپیچ بینی
در آن دم چون نظر داری وجودت نباشد مر یکی بین بود بودت
در آن دم هشت جنت درنگنجد همه کون و مکان مویی نسنجد
در آن دم محو گردد جمله آفاق نمود ذات باشد در عیان طاق
در آن دم گر بدانی خود تو اویی که در جمله زبانها گفت و گویی
همه حکم تو باشد بی‌خود آن جا یکی باشد نمود ذات در لا
نگنجد آن زمان مویی در افلاک یکی باشد نمود ذات با خاک
نمود عقل این جا باز بینی از او این زینت و اعزاز بینی
چو عقل کل نمودار صفات‌ست بپیوسته عیان با نور ذات‌ست
ز عقل سفل چه گفت و چه گوی ست نمود صورت‌ست و گفت و گویی ست
ز عقل سفل پیدا گشت غوغا ولی از عشق گردد زود شیدا
ز عقل سفل اگر یابی نمودار در اینجا فاش گردد جمله اسرار
ز عقل سفل بینی جمله افعال که او انداخت این جا قیل با قال
ز عقل سفل آدم گشت صورت کزو بُد دید جمله بی‌ضرورت
ز عقل سفل افعال جهان‌ست که نورش در زمین و در زمان‌ست
ز عقل سفل دیدن باشد ای جان ولیکن در نگنجد جان جانان
ز عقل سفل بینی کلّ احوال ولیکن در نگنجد عقل عقال
ز عقل سفل چیزی می‌نیاید کجا کارت از آن‌جا گه گشاید
ز عقل کل شود اسرار پیدا نمود جسم و جان گردد هویدا
ز عقل کل ببینی هرچه پیداست که نور عشق اندر وی مصفّاست
ز عقل کل اگر ره برده‌ای تو چرا اندر درون پرده‌ای تو
ز عقل کل اگر یابی نشانی تو را خواهند این جا گه بیانی
محمد(ص) عقل کل دیده‌ست تحقیق ز خود دریافته‌ست این سرّ توفیق
محمّد عقل کل دان و دگر هیچ در این اسرار نیست ای دوست مر هیچ
از او بُد عقل کل یک ذرّه‌ای دان که دیده‌ست او حقیقت جان جانان
از او دریاب سرّ جمله اشیا از او گردان تو جان و دل مصفّا

از او دید آدم صافی تحیّات   نمود عشق اندر عزّت ذات
ز صلواتش تمامت کام دل یافت   چنان عزت میان آب و گل یافت
تمامت انبیاش از جان مریدند   که به زو مر کسی دیگر ندیدند
تمامت انبیا مقصودشان اوست   تمامت واصلان معبودشان اوست
ندانی این بیان تا جان نبازی   کسی کاو مصطفی داند به بازی
کسی کاو به بود صد باره در دین   که او بُد در حقیقت راز کل بین
حقیقت او چه داند آشکاره   که این جا بود از بهر نظاره
حقیقت او عیان جان حق دید   که خود بر انبیا این جا سبق دید
خدا بنمود او در مَنْ رَآنی[1]   به جمله واصلان راز معانی
گشود او مرکز و واصل نگردد   نمود جان او حاصل نگردد
کسی کاو وصل خواهد اصل اوی‌ست   نمود ذات کل را اصل اوی‌ست
چو حق در جمله اشیا رخ نموده‌ست   نمود ذات او گفت و شنودست
چو حق باشد همه غیری نباشد   به پیش واصلان دیری نباشد
همه محوست در حق گر بداند   وگر بیند دلش حیران بماند
همه محوست در حق جمله عالم   ولی این جایگه سرّ دمادم
ز بود فعل می‌آید پدیدار   بدان این سرّ اگر هستی تو هشیار
صفات و فعل پیوستند با هم   نگنجد ذرّه‌ای از بیش وز کم
قضا رفته ست از اوّل تا به آخر   ز باطن او نموده سر به ظاهر
قضا رفته ست از ذرّات اوّل   از آن کردند از این جاگه معطّل
قضا رفته ست این جا هرکسی را   فتاده سیر آن این جا بسی را
قضا رفته ست و جمله سالکان راست   نموده راز هم پنهان و پیداست
قضا رفته ست و بنوشته ست از پیش   تو پیش اندیش این جا بد میندیش
قضا رفته ست تن در ده به مردی   ببین آخر که در مهلت چه کردی
قضا را آدم از جنّت برانداخت   قدر هم سرّ ربّانی نه بشناخت

۱- اشاره به حدیث مشهور از رسول خدا (ص)، در چگونگی انجام نماز است که فرموده‌اند: صَلوا کما رَأَیتُمونی اُصَلّی. یعنی همانگونه که می‌بینید من نماز بجای می‌آورم؛ شما نیز نماز بگزارید. نکته‌ی مهّم حدیث این است که: وجود مقدّس رسول خدا (ص) تجلّی‌گاه الهی است.

قضا آدم چنان اعزاز بخشید　　نمود عشق اول باز بخشید
قضا در آخرش خوار و زبون کرد　　ز جنّاتش به خواری او برون کرد
قضا ابلیس را از طوق لعنت　　به گردن برفکندش بهر نفرت
قضا ابلیس را در جنت انداخت　　ورا مانند موم از نار بگداخت
قضا ابلیس را سجده بفرمود　　که خود او لایق این طوق کل بود
بیان او در این جا گه شود راست　　ز من بشنو که این معنی بود راست
نمود قصّه‌ی ابلیس بشنو　　عیان او بر تلبیس بشنو
چنان بُد قصه‌ی اوّل که دیدی　　در آن اسرار کز اوّل شنیدی
چنانم ذوق معنی دورم انداخت　　که کلّم در میان نورم انداخت
به هر معنی که می‌آید دمادم　　همان رازست اگر دانی دمادم
تمامت قصّه‌ی او هست زاری　　اگر مانند او تو پایداری
کنون با قصّه‌ی آدم شوی باز　　در این دم مر بدان همدم شوم باز
عیان قصّه‌ی آدم بگویم　　نمود غصّه‌ی او هم بگویم
که تا چه بر سر آمد آدم او را　　که بُد در حرف کل حق همدم او را
ز ابلیس آن همه کارش تبه شد　　عزازیل از بدی رویش سیه شد
سیه کاری نه نیکو باشد این جا　　که جان بدروش بهراسد این جا
سیه کاری مکن با روسپیدی　　بود فردا تو را زو ناامیدی
نباشد صبح ابلیست قیامت　　نباشی روز محشر در ملامت
کسی کاو دایماً فرمان شه برد　　چو مردان راه مردان زود بسپرد
همه عمرش به جز نیکی نبد کار　　نمودی یافت او و دید دلدار
ز وسواس عزازیل ار شوی دور　　نباشی ظلمت و دایم بُوی نور
ز وسواس غرازیل ای برادر　　مکن تأخیر وز افعال بگذر
ز فعل او خطر باشد دل و جان　　خدا گفته‌ست این معنی به قرآن
عزازیل‌ست دایم در حسد او　　احد طغرا[1] زده اندر حد او
عزازیل‌ست ذرّه راه برده　　که او دارد درون هفت پرده

۱- خطی که بر شکل کمان باشد ـ خط قوسی، حُکم، منشور (فرهنگ مُعین، ج ۲).

عزازیلست سرّ کار دیده | ز بهر دوست این لعنت گزیده
عزازیلست رویاروی دلدار | ستاده مست و زار از غصّه افکار
عزازیلست اندر خون روانه | همی جوید دمادم او بهانه
عزازیلست مر آرایش تن | کز او پیدا شده‌ست آلایش تن
عزازیلست تن را درگرفته | ره ناپاکی اندر برگرفته
عزازیلست اندر تن فتاده | درون پرده اندر تن فتاده
عزازیلست دیده اوّل کار | نمودش نقطه است و دیده پرگار
عزازیلست این جا لعنت دوست | امیدی بسته اندر رحمت دوست
حسد دارد ز آدم شد رسیده | که او بد اوّل آخر باز دیده
حسد دارد بسی در جان و دل او | از آن گشته‌ست این جا گه خجل او
حسد دور افکند مرد از ره حق | کجا باشد دل او آگه از حق
حسد دور افکند جان و دلت را | بسوزاند عیان آب و گلت را
حسد دور افکند مرد از خداوند | ز من بشنو تو این اسرار وین پند
حسد هرگز مبر بر هیچ‌کس تو | که مانی همچو شیطان باز پس تو
حسد هرگز مبر بر هیچ دنیا | وگرنه در بلا مانی به عقبی
حسد گر بر نهادت رخ نماید | نمود عقل و دینت در رباید
حسد دور افکند از جوهر پاک | حسد گرداندت در جهل ناپاک
حسد بر دست شیطان بر ملایک | از آن در راه حق افتاد هالک
شب و روز از فراق درد می‌سوخت | به هر لحظه دو میدانش برافروخت
شب و روز از حسد این جا چنان بود | که همچون موم در آتش نهان بود
شب و روز از حسد چاره همی کرد | بسی در ذرّه نظّاره همی کرد
که تا یابد به آدم دستبرد او | که آدم پیش چشمش بود خُرد او
اگر چه خُرد بود آدم به صورت | بزرگی داشت اندر عین نورت
اگر چه خُرد بُد حق بُد بزرگیش | نمی‌گنجید در جنّت چو خردیش
چنان ابلیس از غیرت همی سوخت | برفت و مار دربان را بیاموخت
ببرد از راه آن جا مار و طاووس | برافکندش پریشان نام و ناموس
چنانش برد از راه آن ستمکار | که ایشان گم شده آن جا به یک بار

چنانش مکر کرد از راه بفکند　　گشاد از کار خود این جایگه بند

برفت و در دهان مار پنهان　　شد آن ملعون پر از مکر و دستان

اگرچه حسن طاووس همایون　　مر او را رهنمونی کرد اکنون

چوچاره‌نیست کاین‌جا کار رفته‌ست　　قضا در نکته‌ی پرگار رفته‌ست

چنان ابلیس ایشان را زبون کرد　　که همچون خود مر ایشان را برون کرد

قضا پوشیده کرده چشم ایشان　　در این معنی کجا آید به آسان

ندانی یافت این اسرار چون من　　که این جا گه کنم اسرار روشن

چو مار و نفس ابلیست زبون‌ست　　ز بهر خویشتن او رهنمون‌ست

چنانت حسن طاووس معانی　　ببرده‌ست از تو و تو می‌ندانی

که خواهی رفت اندر سوی جنّت　　که تا آدم بیندازی ز قربت

چو تو امروز هم محکوم اویی　　به پیش حق تو فردا می چه گویی

ببرد از راه باز مانده عاجز　　نخواهد یافت آن اعزاز هرگز

ببرد از مکر پرّ حُسن طاووس　　بیفکندت به یک ره نام و ناموس

اسیر او شدی در هشت جنّت　　که تا ویران کند هم جان و تنّت

اسیر او شدی شد در بهشتت　　که تا ویران کند بوم سرشتت

تو هستی بی‌خبر مانند آدم　　عجایب مانده‌ای این جا دمادم

چنان مستغرق حوّا شدستی　　که در جنات جانت بت‌پرستی

چو حوّایت گرفتی کافری تو　　ز گندم خوردن این جا غم خوری تو

جوابت چون گرفتی دور گردی　　میان جزو و کل معذور گردی

طبیعت این زمان کز حق جدا کرد　　همه کارت عجب بی‌اقتضا کرد

چو شد کارت تبه آدم نباشی　　در این جنّات حق همدم نباشی

دمادم کن نظر در سرّ گندم　　که در هر گندمی غرق‌ست قلزم

اگر اسرار گندم باز دانی　　تو اندر جسم خود حیران بمانی

اگر اسرار گندم دیده‌ای باز　　حجاب صورت‌ست از دیده‌ی باز

اگر اسرار گندم هم نبودی　　وجود کس در این عالم نبودی

ز سرّ گندم آگه نیستی هین　　نظر بگشا و عین صورتت بین

ز سر تا پای خود این جا نظر کن　　دل خود از نمود جان خبر کن

تـویی آن نـقطه‌ی افـتاده زیـن راز / کـه ایـن جـا مـی‌ندیدی اوّلت بـاز
ز سـرّ گـندم آگـاهی نـداری / کـه بـودی فـرّ درگـاهی نـداری
یقین دان گندم ایـن جـا عـین دیـدار / نـمود عشـق از وی شـد پـدیدار
یقین دان گندم این جا صـورت خـود / که پیدا شد از او هـر نـیک و هـر بـد
یـقین دان گـندم ایـن جـا سرّ فـانی / اگـر تـرکیب اوّل بـازدانـی
ز صـورت درنگـر عـین حـقیقت / کـه در اعـیان تـو کـردستی طـریقت
بـه صـورت درنگـر تـا راز یـابی / تـو گـم کـردی و هـم تـو بـاز یـابی
بـه صـورت درنگـر تـرکیب صـورت / کـه مـعنی داری و انـواع نـورت
بـهشتت ای نـدیده هـیچ در خـود / فـرو مـاندی عـزازیـل تـو در سـد
بـهشتت درد گشت و جـان نـمودار / حـجاب گـندمت از پـیش بـردار
تـو داری صـورت و مـعنی ابـلیس / کـند هـر لحـظه در ذات تـو تـلبیس
اسـیر او شـدی در هشت جـنت / که تـا ویـران کـند هـم جـان و تـنت
بـیندیش و فـرو بشـناس آگـاه
شـو ایـن جـا تـا نـیندازدت از راه

رفتن ابلیس به تلبیس در بهشت در دهان مار از جهت مکر کردن با آدم علیه افضل الصّلوات واکمل التحیات

چو شد شیطان سوی جنّت ابا مار / درون آن دهـن او مـاند بـیمار
تـفرّج کـرد هـمچون اوّلیـن او / ز بـهر جـان آدم در کـمین او
بد از مـلعونی و نـاپاکـی خـویش / نـظر انـداخـته انـدر پس و پـیش
چنان پیدا شده با عـقل و بـاهوش / زبان دربسته و او گشـته خـاموش
ز خـاموشی نـظر مـی‌کرد آدم / دگـر بـا خـویش مـی‌آمد دمـادم
چنان می‌خواست آن ملعون غـدّار / کـه آدم را کـند زآن جـاه آوار
به هر چاره که او هر ساعت آن جا / عجایب مهره‌هایی بـاخت آن جـا
کـه تـا فـرصت بـه آدم او بـیابد / پس آن گـاهی سـوی آدم شـتابد
چنان گردان شده با وی عجب یار / که بُـد ابـلیس انـدر رنـج و تـیمار
بُدش آدم چو شاهی خوش نشسته / نـظر مـی‌کرد مـر ابـلیس خسـته

که آدم عزّ قرب لامکان داشت   سر از رفعت به اوج آسمان داشت
ز رفعت‌نور محض و جان جان بود   که جنّات اندرو کلّی نهان بود
به صورت بود آدم نور عالم   بدو ریزان شده فیض دمادم
چنان از بود او جنّت پر انوار   بُد این جا از نمود فعل جبّار
که حوران و قصوران نور او بود   تو گویی سر به سر منشور او بود
چو ابلیس آن همه رفعت عیان دید   ز خشم خویشتن آتش روان دید
چنانش آتش از غیرت فنا کرد   که جانش گشت این جا گاه پردرد
زبان بگشاد آن جا گه به زاری   بگفت ابلیس اگر تو هوشیاری
به خود چیزی تو نتوانی بکردن   به جز اندوه و رنج و غصّه خوردن
نمودی هست این جا دیده‌ای تو   که اندر عشق صاحب دیده‌ای تو
به زاری پیش حق آن جا بزارید   بس آب حسرت از دیده ببارید
که یارب می‌تو دانی راز آدم   به دزدی آمدم این جا در این دم
که یارب می‌تو دانی راز جانم   به دزدی آمدم این جا نهانم
تو دانی و کسی این جا نداند   که همچون تو نمود تو بداند
ز احوال منی آگاه یارب   که در اندوه و رنج و محنت و تب
شب و روزم ز دردت دور مانده   میان لعنتم مهجور مانده
تو راندی مر مرا این جا که آورد   که من هستم تو را من صاحب درد
ز درد من هم آگاهی نداری   چو دایم عزّت و شاهی نداری
ز درد من تو داری آگهی بس   در این محنت مرا فریادی رس
زمانی مر مرا مگذار این جا   که آدم یافتم این جای تنها
به تو یک حاجتی دارم نهانی   که راز و حاجتم این جان تو دانی
مرا حاجت به درگاهت چنان‌ست   که در عالم نمود من عیان‌ست
مرا این‌حاجت‌ست‌این جا و بگذار   که تا آدم کنی زین جای آوار
چو طوق توست اندر گردن من   نظر کن اندر این غم خوردن من
مرا رسوا مکن چون بار دیگر   به عجز من تو ای ستار بنگر
رها کن تا برم آدم من از راه   دراندازم ورا زین عزّت و جاه
رها کن تا ز راهش افکنم من   نمود قول او را بشکنم من

رها کن تا قضای تو ببیند / در این شادی بلای تو ببیند
رها کن تا برون آرم زجنّات / ببیند نیستی جمله ذرّات
تو می‌دانی که من راز تو دانم
که اسرار تو و شأن تو دانم

در مناجات کردن شیطان با حق و یاری خواستن او در بیرون آوردن آدم(ع) از بهشت

چنین دیدم من اندر لوح اسرار / تو می‌دانی نمی‌یارم به‌گفتار
که آدم گندمت این‌جای خوزد او / در این اسرار تو ماتم ببرد او
قضا پیوسته کن از پیش دانم / دمی دیگر ز جنّاتت مرانم
تو پیوستی نمود لعنت من / بکردستی به‌خود تو نخوت من
چنان دیدم که آدم را زبون‌ست / که اسرار توام خود رهنمون‌ست
مرنجانم در این‌جا گه به‌زاری / که تا آدم خورد گندم به‌خواری
ورا این‌جا ز جنّاتت برون‌کن / دگر زهره ندارم تا که چون کن
مرا مقصود ز انعامت همین است / که می‌دانی مرا عین‌الیقین است
که آدم گندم این‌جا گه خورد او / زفعل زود من فرمان برد او
همه اسرار در پیشم عیان‌ست / که روی تو تماشاگاه جان‌ست
چنان ابلیسم بُد از شوق مهجور / زعکس توست اشیا جمله پرنور
خطابی آمدش آنگه بدو باز / پس آنگه مکر کرد ابلیس آغاز
یقین دانست شد حاجت قبولش / زعشق آمد عیان صاحب وصولش
یقین دانست کاینجا کار افتاد / بشد نزدیک آدم زود چون باد
سلامی کرد بر آدم نهانی / بگفت آدم تو نور جسم و جانی
تویی اعیان و استاد ملایک / عیان کل تویی این‌جا فذلک
تو داری سلطنت امروز این‌جا / تویی در جزو و کل فیروز این‌جا
تو داری نور اسرار الهی / نشسته این زمان بر تخت شاهی
تو را دیدند این‌جا کاردانی / تو را داده‌ست اسرار نهانی
نمود توست آدم جنّت و حور / زعکس توست اشیا جمله پرنور

همه از نور توست این‌جا مزیّن / به تو شد آفرینش جمله روشن
ملایک کرده‌اند این‌جا سجودت / که پنهان نیست این‌جا بود بودت
تویی نوری که در ظلمت فتادی / ولی در عین این قربت فتادی
تو را داده‌ست حق توفیق این‌جا / که هستی این زمان نور مصفّا
حقیقت نور سرّ کردگاری / درون جزو و کل تو هوشیاری
بهشت عدن داری جا و ماوا / تویی امروز اندر عشق یکتا
زنور عشق و سرّ لامکانی / درون جنّت و عین‌العیانی
به تو پیدا شده سرّ خداوند / ابا معنی تو صورت گشته پابند
مشو پابند چون جمله تو داری / که اعیان خدای کردگاری
تو داری آدم اسرار دل و جان / حقیقت هم تو هستی جان و جانان
نمی‌دانی که چون این‌جا فتادی / که اندر صورت فانی نهادی
چرا این‌جا بماندستی ندانی / زمن دریاب گر تو کاردانی
تویی حق مر تو را دانسته‌ام کل / چرا افتاده‌ای در عین این ذل
بخور هر چی که آن داری تمنّا / که از بهر تو چون کرده‌ست پیدا
همه لذّات بهر توست و جنّات / خوشی می‌دار خود در عین لذّات
قضا را پیش آدم رسته شد آن / دمادم از نمود سرّ سُبحان
به هر سویی که آدم شد در آنجا / دمادم رسته می‌شد آن از آنجا
به هر جایی که آدم ساخت مسکن / برستی در زمان فی‌الحال گلشن
اشارت کرد شیطان گفت آن خور / که خوش چیزیست آن فرمان‌من بر
در این جنّات به زین تو نبینی / به شیرینی از این لذّات بینی
بخور این گندم آدم بر تو فرمان / دل خود را از این تو شاد گردان
بدو گفت آدم ای مرد سخنگوی / برو زین‌جا و کمتر زین سخن گوی
خدا گفته‌ست کاین این‌جا مخور تو / مرا از قول حق آری به در تو
نباشد شرط این خوردن در این‌جا / که گردانی مرا در لحظه رسوا
خدا گفته‌ست و جبریل امینم / ندارم چشم کاین گندم بینم
نخواهم‌خوردن این را این زمان من / وگرنه اوفتم از غم چنان من
ز حق من ناگهانی دور افتم / زرنج و غم عجب مهجور افتم

مگو هرگز دگر این سرّ به‌پیشم / که من با حق چنان در قول خویشم
که گر جانم رود از تن در آن دم / نخواهد خوردن این‌جا گندم آدم
بدو ابلیس گفت آخر چه بودت / زبهر چیست این گفت و شنیدت
اگر خواهی همی حق تو بخور زین / تو داری رفعت آیینه می‌بین
خدا با توست تو هم با خدایی / دویی این‌جا نگنجد در خدایی
چرا ترسان و بیچاره بماندی / مگر از سرّ حق چیزی نخواندی
تو هستی حکمت و نور نمودار / حجاب بی‌خودی از پیش بردار
خدا ما را زبهر این فرستاد / زذات پاکش او پیغامها داد
که آدم گوی تا گندم خورد زود / که ما هستیم زو پیوسته خوشنود
ز قول حق تو را این راز گفتم / هر آن‌چه او بگفتت بازگفتم
نه من از خویش کردم اندر این‌دم / تو دانی این زمان می‌دان تو آدم
اگر قول من آری مر تو بر جای / بسی شادی ببینی اندر این‌جای
خدا با من چنین گفته کاین گوی / ابا آدم تو راز این‌چنین گوی
که من آن‌دم تو را می‌آزمودم / وگرنه من غرض آنجا نبودم
چه باشد گر خوری در حضرت من / که تو داری نمود قدرت من
مرا مقصودم این بُد آدم اینجا / که فرمان بردی اندر حضرت ما
نخوردی مدتی گندم به جنّت / تو را می‌دیدم اندر عین قربت
دریـن قربت تو فرمانم ببردی / مر این گندم به قول ما نخوردی
ولی این‌دم برو گندم همی خَور / چو فرمان می‌بری فرمان من بَر
به فرمانم نخوردی هم به‌فرمان / بخور گندم اجازت دادمت هان
ز قول حق تورا من گفتم اسرار / بگفت این و بشد او ناپدیدار
عجایب ماند آدم گشت حیران / در این اسرار بود او راز پنهان
که می‌داند که چرخ سالخورده / چه بنماید به زیر هفت پرده
قضا بُد رفته آدم را در آن راز / که بتواند که گرداند قضا باز
قلم چون سرنوشت این‌جا که داند / به‌جز او کاو نوشت او خود بخواند
کسی بر سرّ حق واقف نگردد / کسی کاو ره نشد واصف نگردد
نیاید راست این معنی به‌گفتن / تو را از گوش دل باید شنفتن

هر آن کاو حق شناسد این بداند / که اسرار من اینجا باز خواند
نداند راز سرّ حق تعالی / که جمله مخفیست در سرّ الاّ
قضا او رانده بر فرق هر کس / در این اسرار اکنون تن زن و بس
اگر دانای راز اوّلینی / مر این اسرار اینجا بازبینی
اگر دانا و گر نادان فتادی / زلا در لااله اعیان فتادی
کسی کاو باز بیند راز اول / نمود آخرش اینجا مبدّل
شود بر هر جهت بر شش جهاتش / ولی یکسان بُوَد دید صفاتش
به هر کسوت که گرداند تو را یار / نمود راز او را پای می‌دار
اگر سنگت زند معشوقه‌ی مست / به از کاری که با آن غیر پیوست
بلای قرب جانان خوش بلایی‌ست / که آن جز با نمود انبیا نیست
بلای قرب جانان پای می‌دار / اگر خود مرتو را گرداندت خوار
بلای قرب‌جانان‌جمله خواری‌ست / به پیش عاشقان این پایداری‌ست
بلای قرب جانان هست محنت / ولی از بَعد محنت هست دولت
بلای قرب جانان یافت آدم / نه یک لحظه که او را بُد دمادم
بلای قرب کش در پیش جانان / میان ناخوشی دل شادگردان
بلای قرب را آدم کشیده‌ست / که او آخر جمال دوست دیده‌ست
بلای قرب کش تا دوست یابی / چنان کانجا کمال اوست یابی
بلای قرب کش وندر بلا باش / بَرِ آن جان تو هم‌چون انبیا باش
بلای قرب کش مانند ایشان / چوخویشِ‌توست حق‌بگذر ز خویشان
بلای قرب کش با حق شو انباز / زنور عشق او می‌سوز و می‌ساز
بلای قرب کش تا جان سپاری / اگر مردان مرد و هوشیاری
بلای قرب کش در باز جانت / که تا یابی لقای جاودانت
بلای قرب کش مانند جانان / اگر خود لعنتت از دست جانان
بلای قرب کش در ناتوانی / که تا یابی لقای جاودانی
بلای قرب کش در بود اللّه / که این باشد عیان مقصود اللّه
بلای قرب کش تا راز بینی / هر آنچه کرده‌ای گم باز بینی
بلای قرب آدم دید بس لا / نمودش باشد اندر لاهویدا

بلای قـرب جـانان نـوح هـم دیـد / که تا کشتی بـه گـرد بـحر گـردید
بـلای قـرب ابـراهـیم از آتش / بدیدوخوش دراوخفتید خوش‌خوش
بـلای قـرب اسـماعیل دیـده‌ست / که مر اسحق با او سـر بُـریده‌ست
بلای قرب موسی یـافت بـر طـور / کـه بـاشد زانـبیا او راز مستور
بلای قرب هـم دیـده‌ست یـعقوب / که از پیش ویش گم گشت محبوب
بـلای قـرب یـوسف در بُـن چـاه / کشـید افـتاد او آنگـاه در چـاه
بـلای قـرب ایّـوب پـیمبر / بسی دیده‌ست سرد و گرم بـر سـر
بلای قـرب یـونس یـافت ایـن‌جا / بـه بـطن مـاهی انـدر عـین دریـا
بـلای قـرب هـم ایـن‌جا زکـریا / بـدیده‌ست از نـمود یـار ایـن‌جا
بـلای قـرب کـردش پـاره پـاره / که با حکم ازل کس نیست چـاره
بلای قرب اینجا هم تو بـر خـوان / زدید دیـو ایـن‌جا چـون سـلیمان
بـلای قـرب پیغمبر کشیده‌ست / که اسـرار دو عـالم او شـنیده‌ست
بـلای قـرب او اینجا بسی دیـد / زبوجهل لعین وز هـر خسـی دیـد
بـلای قـرب او دیـده نـبوّت / بـرون آورد مـرجـمله زمـحنت
بـلا او دیـد و حـلم یـار دانست / بـه هـر دو عـالم او اسـرار دانست
حـقیقت او بـدانست جـمله‌ی راز / برش روشـن شـده انـجام و آغـاز
بـلا دیـد و لقـای جـاودانسی / زحـق دریـافت ایـن‌جا در مـعانی
بـلا دیـد و سـعادت یـار او بـود / اگـرچـه جـهل در انکـار او بـود
بـلا دیـد و سـعادت بُـد مـر او را / زبهر اوست چندین گفت و گـو را
لقا او دید کاو خـاتم عـیان داشت / دراین‌جا او نمود جان جان داشت
لقـا او دیـد و خـتم انـبیا شـد / بگفت اسرار و عین مـرتضی شـد
محمّد(ص) با عـلی اسـرار ذاتـند / که اعـیان گشـته در نـور صـفاتند
زهـی راز خـدا هـر دو شـمایید / شـما بـر هـر دو عـالم پـیشوایـید
بـلا دیـدند ایشـان از نـمودار / کـه ایشـان داشـتند اسـرار جـبّار
ز بـهر تـوست دنـیا گسـتریده / چو هر دو چشم عـالم کس نـدیده
درون جـان شـما انـدر برونید / کـه ایـن‌جا رهـنما و رهـنمونید
شـما در دیـد بـرتر از سـمایید / که ما را هر دم ایـن‌جا پیشوایـید

درون دیدار جان و دل حقیقت نمودستند جانان مر حقیقت
حقیقت مرتضی سرّ خدا بود محمد(ص) از عیان سرّ بقا بود
اگر ایشان نبودی رهبر ما به خاصّه در جهان پیغمبر ما
که من او را یقین بودم به تحقیق از او من یافتم اسرار توفیق
درون جان من گویاست این‌جا اگر چه عقل کل جویاست این‌جا
اگر چه عقل کل او بود رهبر نمود عشق او دان راز اکبر
یقین بشناس احمد را دل و جان که جانان‌ست اندر دید اعیان
ز شیطان دور شو از قول اللّه که بفریبد تو را این‌جای ناگاه
اگر چه رهزن‌ست این‌جای شیطان چو یاد حق بود این‌جا بنتوان
که گِردِ تو بگردد گوش‌دار این به‌جز دیدار حق چیزی بمگزین
ز یاد دوست جانت تازه گردان مگر این جایگه از دید مردان
ز یاد دوست دایم در بقا باش چو آیینه درون با صفا باش
ز یاد دوست یک لحظه مشو دور که باشی تو همیشه غرقه‌ی نور
ز یاد دوست جان و دل برافشان چنین کردند این‌جا جمله مردان
ز یاد دوست اوّل یار یابی اگر بود خودت این‌جا بیابی
ز یاد دوست داری هر دو عالم ز یاد دوست کن این‌جا دمادم
دمادم یاد او از یاد مگذار درون را با برون آباد می‌دار
بسی یادش کن و بگذار عالم به‌شکر آنکه داری سرّ آدم
بسی یادش کن اندر جان و در دل که او بگشایدت مر راز مشکل
بسی یادش کن و او بین حقیقت منه پایت برون جان از شریعت
حقیقت شرع این‌جا پیشوای‌ست نمود انبیا و اولیای‌ست
حقیقت شرع بنماید ره راست که دید حق در این‌جاگاه یکتاست
حقیقت شرع دیدار اله‌ست که راهش مرتورا آن نیک‌خواه‌ست
حقیقت شرع نیک از بد جدا کرد نمود زشت منثور و هبا کرد
ز شرعت روشنی جانا نماید تو را دشوار با آسان نماید
ز شرعت واصلی پیدا شود زود ببینی ناگهان دیدار معبود
ز شرعت جان و دل گردد هواللّه ببینی سرّ او این‌جای ناگاه

حقیقت نور قرآن نور شرع‌ست / که درجان نور او را اصل و فرع‌ست
حقیقت نور قرآن در درون‌ست / سوی حق اندر اینجا رهنمون‌ست
حقیقت نور قرآن جان جانانست / ولی از دیدهٔ اغیار پنهانست
حقیقت نور قرآن گر بدانی / نمود سرّ قرآن گر بخوانی
تو را اسرار کل گردد از آن فاش / عیان بینی میان جان تو نقاش
چو نقاش ازل این‌جای با توست / درون جان و دل یکتای با توست
نمی‌بینی تو او را در شب و روز / از آن هستی تو دایم در تف و سوز
نمی‌بینی تو او را چون کنم من / که شک‌ها از دلت بیرون کنم من
نمی‌بینی تو او را از حقایق / فروماندی تو در عین دقایق
ندیدی یار پنهان گشته اینجا / از آنی دایماً سرگشته اینجا
ندیدی یار خود اندر دل و جان / زپیدایی بماندستی تو پنهان
ندیدی یار اگر او را بدانی / دل و جان جملگی بر وی فشانی
ندیدی یار اندر عین دیده / که ماندستی تو در راز شنیده
تو در تقلید اکنون بازماندی / چو اندر آذری و آز ماندی
تو از تقلید خیری می‌نیابی / چو جَدیی[1] در کُهستان می‌شتابی
بسی گشته ابر گِردِ کمر تو / که باز اینجا بری بویی اگر تو
بسی گشتی و مقصودی ندیدی / در این حسرت تو بهبودی ندیدی
بسی گشتی ندیدی تو نمودی / زیان کردی ندیدی هیچ سودی
بسی گشتی تو اندرِ گِردِ عالم / ندانستی یقین اسرار آدم
بسی گشتی به گِردِ هر کسی تو / از این دریا ندیدی جز خسی تو
بسی گشتی تو تا جانان بیابی / نمود راز او پنهان بیابی
بسی گشتی و دیدی سرّ این‌کار / نیامد ذرّه‌ای کارت پدیدار
بسی گشتی در این‌جا از تک و تاز / که تا گم کرده را بینی دگر باز
بسی گشتی و خوردی خون دل تو / بماندی عاقبت اینجا خجل تو
بسی گشتی که تا یابی تو جوهر / نبودی اندر اینجا هیچ رهبر

۱- بره آهوی نر و ماده که استوار و قوی شده باشد و بدود. و جمع آن می‌شود: جدایا (نگاه کنید به فرهنگ لاروس عربی ـ فارسی دکتر خلیل جُرّ، ترجمه‌ی طبیبیان).

نبودی رهبر و حیران بماندی / نه راه‌ست این‌که اندر چَه بماندی
نبودت رهبر اینجا جز محمّد(ص) / ندانستی تو مردیدار احمد(ص)
که تا درجات او را تو بیابی / ز جان و دل تو نزد او شتابی
بگویی درد خود نزدیک او فاش / ز بهر او تواندر گفت و گو باش
به جز شرعش مدان راز حقیقت / حقیقت دان عیان را از شریعت
اگر جانت شود رهبر همین است / که او درجان‌تو را عین‌الیقین است
اگر جان رهبر آید اندر این راه / رساند ناگهانت در بَرِ شاه
اگر جان رهبر آید از دو عالم / حقیقت بگذری تا عین آدم
اگر جان رهبر آید حق ببینی / درایـنجا راز او مطلق ببینی
اگر جان رهبر آید غم نماند / وجود عالمت این‌دم نماند
اگر جان رهبر آید در نمودار / نماند نقطه و اسرار و پرگار
اگر جان رهبر عطّار گردد / بگرد جمله چون پرگار گردد
چه شورست ای فرید آخر نگویی / که پیوسته چنین در گفت و گویی
بگفتی قصّه‌ی آدم تو اتمام / برافکندی به یک ره ننگ با نام
بگویی فرع و اندر فرع پیچی / حقیقت بی‌شریعت هیچ هیچی
حقیقت با شریعت پایدارست / که اسرار شریعت پایدارست
در اسرار شریعت جان ندادی / قدم زین‌جایگه بیرون نهادی
حقیقت با شریعت هست محبوب / که شرع اندر حقیقت دار مطلوب
حقیقت با شریعت هر دو گنجند / که مخفی اندر این دار سپنجند
حقیقت با شریعت راز جانند / که پیدا در نهاد واصلانند
حقیقت با شریعت جانفزایند / که ناگاهی یقین جانان نمایند
حقیقت با شریعت پیشوا دان / زعین هر دو دیدار خدا دان
حقیقت با شریعت رخ نمودند / گره از کار عالم برگشودند
حقیقت با شریعت نور ذاتند / که در جان و دل اعیان صفاتند
حقیقت با شریعت نور حق دان / که ایشانند هر دو مرد و حق‌دان
حقیقت با شریعت جوهر یار / نمود اندر تن عامل به یک بار
حجاب واصلان عین کمال‌ست / حجاب سالکان جمله وبال‌ست

حجاب جان همین‌صورت‌در این‌جا / که چون پیدا نموده عین غوغا
حجاب آدم از گندم بدان راز / که دور انداخت او را از عیان باز
حجاب توست صورت را معانی / به‌قدر عقل تو راز نهانی
همی‌گویم مگر بیدار گردی / زمستی یک زمان هشیار گردی
تو را چندین که گفتم بس نیامد / غم تو رفت و دل با من نیامد
تو را چندین جواهرهای پرنور / که بنموده‌ست برمانند منصور
دم منصور زن اندر حقیقت / جواهرها فشان اندر شریعت
دم منصور زن در عین مستی / چرا چندین در این‌جا بت‌پرستی
دم منصور زن گر می‌توانی / برافکن خویشتن تا وارهانی
دم منصور زن اینجا میندیش / حجاب هست خود بردار از پیش
دم منصور زن اندر لقا تو / بسوزان خویشتن اندر بقا تو
دم منصور زن اندر نمودار / زعشقت گر کند اینجای بردار
دم منصور زن تو بی‌علایق / میندیش از همه دید خلایق
اگر این جایگه قربان کنندت / نمود جان یقین جانان کنندت
اگر این‌جا یکی غوغا کنی تو / نمود جسم را رسوا کنی تو
به عزّت گوی راز دید جانان / مکن اسرار را این‌جای پنهان
به عزّت باش در هر دو جهان تو / چو مردان جان بر افشان رایگان تو
اگر اسرار کل داری تو بنمای / وگرنه پر مرو چندین به هرجای
اگر داری حقیقت فاش گردان / برافکن نقش خود نقاش گردان
اگر داری حقیقت همچو منصور / اناالحق زن عیان از نفخه‌ی صور
اگر داری حقیقت رازگو فاش / میان جمله انسان نیک‌خو باش
اگر داری حقیقت همچو عطّار / نمودش فاش گردان تو به اسرار
اگر داری حقیقت زن اناالحق / مترس و بازگو تو راز مطلق
اگر داری حقیقت حق بگو تو / چومرحق‌حاضرست‌خود حق مجو تو
اگر داری حقیقت جانت در باز / مکن از جان حذر هم سرتو درباز
سرت در باز تا شهباز بینی / همه گنجشک را شهباز بینی
سرت در باز در بازار دینی / که دیدستی بسی بازار دُنیی

سرت در باز و هم از جان میندیش — انا الحق گوی‌هم‌درخویش بی‌خویش
سرت در باز و زین عالم برون شو — همه ذرّات این‌جا رهنمون شو
سرت در باز تا جانت شود یار — ولی اسرار کی گویم به اغیار
سرت در باز چون منصور حلاّج — بنه بر فرّ معنی زود تو تاج
اگر چون او سرت بُرّی به تحقیق — بری اندر میانه گوی توفیق
چرا بر جان همی لرزی چنین تو — از آن این‌جا نه‌ای مر پیش‌بین تو
چرا بر جان‌همی لرزی تو چون بید — بخواهی یافت تو دیدار جاوید
چرا بر جان همی لرزی و خواری — نه بر مانند مردان پایداری
حیات جاودان در کشتن آمد — شقی را زین میان برگشتن آمد
حیات جاودان دیده‌ست عطّار — سرخود را برید این‌جایگه زار
حیات جاودانش گشت روزی — چرا بر جان خود چندین بسوزی
از آن ماندی تو بر مانند خفّاش — که نتوانی که ببینی شمس را فاش
حیات جاودانم می‌نمایند — دمادم از نمودم می‌ربایند
حیات جاودانم در نهادست — که معنی اندر این‌جا داد دادست
حیات جاودانم کل نموده‌ست — گره از کار من باری گشوده‌ست
حیات جاودانم در دل و جانْست — دل و جان زنده از دیدار جانانْست
حیات جاودانم نور یارست — که جانم در عیان منصور یارست
حیات جاودانم کل نمودند — همه در ذات از دیدم نمودند
حیات جاودان را سردگردان — که صورت را ازین تو بی‌خبردان
حیات جاودان دیدار یارست — در این‌جا نور جانان آشکارست
حیات جاودان در نور ذات‌ست — که دیدار خدا عین صفات‌ست
اگر جان و تنت روشن شود زود — تنت جان‌ست‌وجانت‌هست معبود
بگفتم سرّ اسرارت همه فاش — ولی کوری تو بر مانند خفاش
چو خفاشی بمانده چشم بسته — در این کاشانه‌ی رنگین نشسته
ز کوری ره نمی‌دانی تو در روز — کجا گردی تو ای بیچاره فیروز؟
علاج کور کی اینجا شود راست — زمن بشنو که این معنی شود راست
علاج کور مردن هست به‌تحقیق — که چون مرده شود در سرّ توفیق

شود بینا در آن عالم به یک بار مگر اینجا بداند سرّ اسرار
تو کوری صورت جانان ندیده به زیر جاه دنیا پروریده
تو کور صورتی و مبتلایی فرومانده تو در عین بلایی
تو کوری صورت چیزی ندیدی چو کوران دایماً گفت و شنودی
تو چون خفاش اگر خورشید انور نبینی کی شوی بیچاره رهبر
تو چون خفاش در تاریک جایی ندیده اندر این‌جا هیچ جایی
شب تاریک چون خفاش پرّان تویی این‌جایگه در درد و درمان
نمی‌دانم چه گویی مانده مسکین چه گویم چون نه‌ای اینجا تو حق‌بین
نمی‌دانی تو و غافل بماندی چنین در عشق کل بی‌دل بماندی
نمی‌دانی در این‌جا کز کجایی فتاده اندر اینجا از چه جایی
نمی‌دانی که اول چون بُدی تو در آخر چون بدانی چون شدی تو
نمی‌دانی که چون یابی تو دلدار گهی هشیار و گه در خواب و بیدار
نمی‌دانی زنادانان راهی که بی‌دل در نمود دید شاهی
نمی‌دانی که چون بُد اوّلینت کجا یابی در آخر آخرینت
نمی‌دانی که می‌آخر چه بودت زبهر چیست این گفت و شنودت
نمی‌دانی که چون حیوان حیران بمانده اندر اینجایی تو نادان
نمی‌دانی که جسمت از کجای‌ست نمود جانت این‌جا از چه جای‌ست
نمی‌دانی که پیری پیشوایت کنی تا او شود مررهنمایت
بدان غافل مباش و این تو دریاب به سوی پیر خود آخر تو بشتاب
چو پیر توست اینجا در درونت همو باشد به کلّی رهنمونت
چو پیر توست اینجا ره نموده تو را در جان و دل آگه نموده
چو پیر توست اندر عین دیدار اگر او را شوی از جان خریدار
ز پیرت راز کلّی برگشاید در این جاگه ویت جانان نماید
ز پیرت واصلی باشد به عالم وز این دم اوفتی در عین آدم
ز پیرت راحت جان بازیابی که خود گنجشک و او شهباز یابی
ز پیرت در سلوک آخر بیفتد که آه این‌جا حقیقت بر سر افتد
ز پیرت راز کل آید پدیدار تو پیر خویشتن در عین جان‌دار

تو را پیریست اندر جان نهانی / که او گوید همه راز معانی
تو را پیری‌ست اندر آرزویت / گرفته هم درون و هم برونت
تو را پیری‌ست این‌جا گاه حاصل / که او مرسالکان کرده‌ست واصل
تو را پیری‌ست رهبر حق‌نما هم / که دارند اندر اینجا در بقا هم
تو را بنماید این‌جا گاه آن پیر / کند در جانت این‌جا گاه تدبیر
تو را آن پیر کل واصل کند زود / همه مقصود جان حاصل کند زود
تو را آن پیر کل با حق رساند / ولی چشمت عجب حیران بماند
تو را آن پیر این‌جا دستگیرست / که رویش بهتر از بدر منیرست
تو را آن پیر گر بشتافتی باز / نماید او تو را انجام و آغاز
تو را آن پیر کل همراه بوده‌ست / از اول مر تو را همراه بوده‌ست
یکی پیری‌ست یک بین در حقیقت / که بسپرده‌ست او راه شریعت
یکی پیری‌ست همچون ماه تابان / بمعنی خوشتر از خورشید تابان
یکی پیری‌ست داد جمله داده / درونِ جان خود را برگشاده
یکی پیری‌ست دایم با صفا او / که با هر کس کند این‌جا وفا او
یکی پیری‌ست حق را او بداند / از آن در عاقبت حیران بمانند
یکی پیری‌ست در عین فنای‌ست / زدید دید حق اندر بقای‌ست
یکی پیری‌ست جان درباخته او / کمال جان جان بشناخته او
یکی پیری‌ست در لا راه برده / به‌دست اوست این‌جا هفت پرده
یکی پیری‌ست اندر راز ا للّه / زند دم در عیان قل هواللّه
یکی پیری‌ست از وحدت زند دم / ندیده هیچ جز اللّه هر دم
یکی پیری‌ست از راز نمودار / که کرده فاش او این جمله اسرار
یکی پیری‌ست واصل از عیانی / اگر این‌جا تو قدر او بدانی
یکی پیری‌ست جانان دیده این‌جا / شده در ذات کل این‌جای یکتا
یکی پیری‌ست نامش می‌ندانم / وگر دانم بَرِ هر کس بخوانم
یکی پیری‌ست در ذات الهی / که او دریافت آیات الهی
یکی پیری‌ست ذات حق بدیده / بسی اسرار گرفته هم شنیده
یکی پیری‌ست روحانی صفات‌ست / عیان مشتق شده از نور ذات‌ست

یکی پیریست کز وحدت سرآید کسی کاو دید اندوهش سرآید
یکی پیری‌ست عالم زوست پرنور میان واصلان این سرّ مشهور
یکی پیری‌ست اینجا لا ابر لا زده دم تا بمانده جمله یکتا
یقین می‌دان که پیر رهبر آمد که از دیدار ربّ اکبر آمد
یقین مدان که ره او بازیابی وزو تو زینت و اعزاز یابی
یقین دار و یقین این سرّ جمله کند این‌جایگه تدبیر جمله
از او یابی تو این‌جا گاه درمان کند جان تو در این‌جای جانان
حقیقت اوست این‌جا رهنمایت نماید ناگهی دید خدایت
حقیقت اوست دیدار خداوند زبان این‌جایگه ای دوست دربند
حقیقت فاش نتوان گفت به زین درون جان نظر کن زود خود بین
حقیقت فاش کرد اندر نهادم از آن کاین پیر خود را داد دادم
حقیقت فاش گشت و راز شد حق رخم بنمود اینجا یار مطلق
حقیقت فاش گشت و یار آمد کنون بی‌زحمت اغیار آمد
حقیقت‌فاش‌گشت و جان برون شد دلم ذرات کل را رهنمون شد
حقیقت فاش‌گشت‌وجان عیان دید رخ دلدار بی‌نام و نشان دید
حقیقت فاش گشت و یار با ماست نمود جزو و کل در خویش آراست
عیان شد آنچه پنهان بود این‌جا بدیدم آن‌چه بُد مقصود این‌جا
عیان شد یار اندر گفت و گویم ندانم تا دگر چیزی چه‌گویم
عیان شد یار و از دیده نهان‌ست اگر چه جمله هم کون و مکان‌ست
عیان شد یار و کل برقع برانداخت همه آفاق را غلغل درانداخت
عیان شد یار و ناگه پرده برداشت یکی بُد هر که او درخودنظر داشت
عیان شد یار این‌جا گه تمامی نمی‌گنجد بر او نیک‌نامی
عیان شد یار و این‌جا واصلم کرد میان جمله بی‌جان و دلم کرد
عیان شد یار و دیدارش بدیدم به‌آخر هم به‌کام دل رسیدم
عیان شد یار اندر ذات ما را به جان کردش بدل در ذات ما را
عیان شد یار و بی‌جان گشت عطّار حقیقت عین جانان گشت عطّار
عیان شد یار و در دیدار جمله همی گوید یقین اسرار جمله

عیان شد یار و برگفت آشکارا — حقیقت فاش کرد این‌جای ما را
عیان شد یار و او راکس ندیده‌ست — اگرچه در همه گفت و شنیده‌ست
عیان شد یار و کل عین لقای‌ست — نمود ابتدا و انتهای‌ست
عیان شد یا و می‌گوید دمادم — میان جان و دل اسرار آدم
عیان شد یار و عین راز برگفت — نبد کس خویشتن‌برگفت و بشنفت
به‌خود گفت آن‌چه بُد اسرار پنهان — نمود خویشتن بنمود اعیان
رموز عشق این‌جا کس ندانند — که یار این‌جا به‌خود کلّی بخوانند
رموز عشق کس نگشاد جز حق — که او عشق‌ست‌ومعشوق‌ست مطلق
رموز عشق اگر این‌جا بدانی — دل و جان بر رخ جانان فشانی
رموز عشق احمد برگشاده ست — که او سرّ حقیقت داد ست
رموز عشق بر وی منکشف شد — وجود او به حق کل متصّف شد
رموز عشق در قرآن بیان کرد — وجود خویشتن کل جان جان کرد
رموز عشق کل بگشاد از دید — که خود حق‌دیدوخودرانیزحق دید
رموز عشق این‌جا گه بیابی — درون جان اگر پیشش شتابی
رموز عشق او این‌جا گشاید — همه راز نهانت رو نماید
رموز عشق این‌جا گه کند فاش — اگر مردی برو خاک درش باش
رموز عشق می‌گوید تو را او — درون جان توست ای مرد نیکو
رموز عشق ذرّاتِ دو عالم — طلبکارند این‌جا گه دمادم
رموز عشق می‌جویند ایشان — از آن پیدا شد این‌جا راز پنهان
که دید عشق احمد دید در خود — از آن اسرار کل می‌دید در خود
ز عشق این‌جاست چندین شورو افغان — نمی‌یابد کسی اسرار پنهان
ز عشق ار ذرّه‌ای واقف شوی تو — اُبر ذرّات کل واصف شوی تو
ز عشق ار ذرّه‌ای بویی بری تو — در این میدان همی گویی بری تو
ز عشق ار ذرّه‌ای پیدا نماید — نمود قطره‌ها دریا نماید
ز عشق ار ذرّه‌ای حاصل شود زود — حقیقت مرد را واصل شود زود
ز عشق ار ذرّه‌ای در جان درآید — ز هر قطره دو صد طوفان برآید
ز عشق ار ذرّه‌ای خواهی بده جان — که دریابی در این‌جا جان جانان

نهان شو عشق را دریاب در کل — که افکنده‌ست مر ذرّات در ذلّ
نهان شو عشق بین بی‌خویشتن شو — در این‌جاگه برافکن جان و تن شو
نهان شو عشق را این‌جا عیان بین — تو عشق این‌جا نمود جان جان بین
نهان شو عشق می‌گوید نهان شو — به‌صورت این‌جهان و آن جهان شو
نهان شو عشق می‌گوید تو را باز — حجاب جان تویی صورت برانداز
نهان شو در نمود عشق این‌جا — که تا بینی نمود عشق این‌جا
نهان شو عشق را معشوقه گردان — چنین کردند این‌جا جمله مردان
نهان شو تا عیان بینی تو دلدار — چرایی بی‌خود آخر هان تو دل‌دار
نهان شو در بلایی دل میامیز — اگر مرد رهی با عشق مستیز
نهان شو تا عیان اصل بینی — دمادم در نهادت وصل بینی
نهان شو در نهان و بین تو پیدا — درون را با برون در شور و غوغا
نهان شو همچو مردان جهان تو — ببر گویی از این‌جا رایگان تو
نهان شو تا بمانی جاودانی — که چون گردی نهان کلی بدانی
نهان شو اصل این‌ست ای برادر — نمود عشق واصل نیست بنگر
نهان شو حق درون بین از نمودار — اگر باشی تو اندر عشق بیدار
نهان شو تا تو جان با آشکاره — ببینی در زمان این جا ستاره
کنی او را درون جان نهانی — شوی واصل زاسرار و معانی
اگر از وصل او بویی بری راه — تو باشی چو رسی با جملگی شاه
اگر از وصل او خواهی نشانی — زمن بشنو در این‌جاگه بیانی
اگر از وصل او جان باختی تو — عیان او یقین بشناختی تو
اگر از وصل او نابود گردی — درون جان و دل معبود گردی
اگر از وصل او یابی دمی تو — نهی بر ریش جانت مرهمی تو
اگر از وصل او آزاد گردی — در این‌جا بی‌نشان چون بادگردی
اگر از وصل او یابی تو اعزاز — حجاب جسم و جان یک‌ره برانداز
اگر از وصل او دیدی تو قربت — تو را تا جاودانی هست دولت
ز وصلش عاشقان جانباز بودند — از آن این‌جای در اعزاز بودند
ز وصلش عاشقان جان برفشاندند — نه بر مانند تو حیران بماندند

ز وصلش آنکه این‌جاجان بداده‌ست　　میان عاشقان او داد داده‌ست
ز وصلش جمله ذرّه در خروشند　　در این دیگ فنا کلّی بجوشند
ز وصلش جمله اشیا هست گردان　　تو هم مانند ایشانی یقین دان
ز وصلش جمله حیرانند و مدهوش　　زخود در بسته و با عقل خاموش
ز وصلش بنگر ایشان را یقین تو　　همه در توست گردان باز بین تو
ز وصلش جملگی حیران و مستند　　چو بود یار اندر نیست مستند
ز وصلش آفتاب این‌جاست گردان　　به سر پیوسته اندر چرخ گردان
ز وصلش ماه هر مه می‌گدازد　　عیان خویش بود یار سازد
ز وصلش آسمان جوهرفشان‌ست　　بسی ره کرد و هم رازی ندانست
ز وصلش جملگی نابود گردند　　در آن نابود کُل معبود گردند
ز وصلش گرچه آدم یافت جنّت　　اگرچه یافت آخر عین محنت
ز وصلش جان چنین اسرار گوید　　همه از دیدن دلدار گوید
ز وصلش گرعیان‌خواهی عیان‌ست　　درون جان بقای جاودان‌ست
بقای جاودان دیدار یار است　　کسی کاو واقف اسرار یار است
بقای جاودان دانم معانی　　که تو دیدم نشان بی‌نشانی
بقای جاودان زو بازدیدم　　که از یارست این گفت و شنیدم
بقای جاودان دیدم رخ یار　　رها کردم در این‌جا پنج با چار
بقای جاودان دریاب در خود　　که فارغ دل شوی از نیک و از بد
بقای جاودان دیدم زاعیان　　شده در دید یار خویش پنهان
بقای جاودان خواهی برون شو　　زخود آنگه درون و هم برون شو
بقای جاودان گورست این‌جا　　نبیند خویش را جز عین یکتا
بقای جاودان را کس نداند　　که جان شکرانه بر جانان فشاند
بقای جاودان معنیّ قرآنست　　کزو مر جمله این اسرار پنهانست
بقای جاودان عشق‌ست فانی　　شو ای بیچاره تا او را بدانی
بقای جاودان سلطان و عشق‌ست　　که این اسرارها برهان عشق‌ست
بقای جاودان از عشق یابی　　به وقتی کاین نمود تن بیابی
بقای جاودان زو گشت حاصل　　که جمله سالکان او کرد واصل

جهان دیدی که جمله در فنای‌ست ولی در سر همه عین بقای‌ست
در آن سر جمله اندوه‌ست و محنت در آن سر جمله یابی عین قربت
در این سر جمله در غوغا فتادند بسرستند آنکه اندر لافتادند
در آن سر هیچ شادی نیست تحقیق در آن سر هست جمله عین توفیق
در این سر انبیا دیدند بلایش در آن جا یافتند بی‌شک لقایش
در آن سر این همه اندوه و دردست در آن سر جمله را یابی که فردست
در این سر ماتم‌ست این‌جا دمادم در آن سر نیست چیزی جز که آ دم
از آن سری که آمد جمله پیدا بدان سر بینی این‌جا بشنو از ما
در این سر کن توحاصل آن سری را که گفته‌ست این بیان شیخ سری را
در این سر گر بیابی سرّ آن سر اگر مردی زیک بینی بمگذر
گر این سرآن‌سرست آن‌سر این سر شوی واصل یکی بینی سراسر
از آن سر رفته‌است‌این‌جا که دیدی از آن سر سرّ آن سر می‌ندیدی
از آن سر آمدند ذرّات این‌جا در این‌جا گه شدند بی‌شک هویدا
از آن سر آمدی پیدا شدی تو از آن حیران دل و شیدا شدی تو
از آن سر آمدی ای سر ندیده چرایی اول و آخر ندیده
از آن سر آمدی و فاش بودی یقین دانم که با نقاش بودی
از آن سر آمدی تا بودی عالم شدی پیدا و هستی بود آدم
از آن سرآمدی ای آدم جان سفر کردی درون عالم جان
از آن سر آمدی در عین این خاک ندیدی جوهر اعیان افلاک
از آن سر آمدی بنگر که آنی ولیکن چون کنم تا سر بدانی
از آن سرآمدی ای خفته در خواب زمانی گرد بیدار و تو در باب
از آن سرآمدی بیدار او شو چرا مستی دمی هشیار او شو
از آن سرآمدی در جنّت جان زپیدایی شدی در حق تو پنهان
از آن سرآمدی فارغ بماندی چو طفلی هان تو نابالغ بماندی
از آن سرآمدی و باز ماندی زحرص و شهوت اندر آزماندی
از آن سرآمدی در جست و جویی به هرزه دایماً در گفت و گویی
از آن سرآمدی و جان جانت در این‌جا گاه هست اکنون عیانت

از آن سرآمدی و چشم بگشای　　همه ذرّات را دیدار بنمای
از آن سرآمدی بگشای رُخسار　　جمال خویش را گردان پدیدار
جمال خویشتن بنمای اعیان　　جمال از دوستان خویش پنهان
مکن جاناکه جمله عاشقانند　　بلاکش بهر تو بی‌جسم و جانند
مکن جانا چرا پنهان بماندی　　به‌یک ره دست برما برفشاندی
مکن جانا تو را این خو نباشد　　به پیش عاشقان نیکو نباشد
جمال تو وصال عاشقان‌ست　　لقای تو کمال جاودان‌ست
دل و جانی و جان از تو خبردار　　تو هم از عاشقان خود خبردار
خبر داری که در فریاد و سوزم　　به‌پایان آمدم شب گشت روزم
خبر داری که جانم هست حیران　　تو را می‌جویم اندر دید مردان
خبر داری که در اندوه و دردم　　عیان بنمای تا من شاد گردم
خبر داری که در کوی تو هستم　　همیشه خسته دل سوی تو هستم
خبر داری و می‌دانی تو حالم　　نمودی ناگهی عین وصالم
خبر داری که در وصلت چه‌سانم　　که هر شب آه برگردون رسانم
خبر داری که اندر درد هجران　　چو شمعی مانده‌ام پیوسته سوزان
خبر داری که چون خورشید فردم　　گهی سرخی نموده گاه زردم
خبر داری که چون ماهم گدازان　　بَرِ خورشید رویت ای دل و جان
خبر داری کِم از جنّت براندی
نپرسیدی که آخر چون بماندی

در بلای عشق کشیدن و لقای دوست دیدن فرماید

بلای عشق قربت برکشیدم　　که تا در عاقبت رویت بدیدم
بلای عشق قربت دارم و دل　　بماندستم چو مرغ نیم بسمل
بلای عشق قربت در نهادم　　نهادی و من این‌جا داد دادم
بلای عشق و قربت می‌کشم من　　درون آتشم با تو خوشم من
بلای عشق قربت دیده‌ام من　　بلای تو زجان بگزیده‌ام من
بلای عشق و قربت یافتم من　　در این‌جاگاه دولت یافتم من

بلای عشق و قربت در وجودم / خود این‌جا من عیان بود بودم
بلای عشق قربت گشت پیدا / مرا این‌جا به‌کلّی کرد یکتا
بلای عشق قربت جمله مردان / کشیدند و بدیدند جان جانان
بلای عشق قربت یار باشد / پس آنگه دیدن دلدار باشد
بلای عشق قربت یافت آدم / شد از جنّت برون تا عین آن‌دم
بلای عشق قربت در دل او یافت / به سوی لامکان آنگاه بشتافت
بلای قرب خوش هم عشق خوشتر / یکایک نزد عاشق هست خوشتر
بلای دوست‌کش تا دوست بینی / حقیقت مغز جانت پوست بینی
بلای قرب جانان خوش بلایی‌ست / اگر پوشد کسی او را عطایی‌ست
بلاکش تا لقا آید پدیدار / بده جان تا خدا آید پدیدار
بلاکش ای ندیده هیچ این‌جا / بمانده چو مغاری[1] پیچ این‌جا
گره داری نهادت این‌چنین است / ولیکن جانت این‌جا پیش‌بین است
تو جان را رهنما کن تا بدانی / عیانت را خدا کن تا بدانی
خدا از خود ببین و خود مبین تو / که تا گردی به کل عین‌الیقین تو

خدا امروز با توست و ندیدی
عیان امروز اندر دید دیدی

در طلب دوست و اعیان کل و گنج حقیقی یافتن و اسرار امیرالمؤمنین علی کرّم‌اللّه وجهه در چاه گفتن فرماید

طلب کن گر بدیدی تو در این‌جا / عیان دوست ای پیوسته شیدا
ز شیدایی نیابی عقل کل تو / بمانی دایماً در عین ذل تو
ز شیدایی نیابی راز جانان / بمانی تا ابَد در خویش پنهان
ز شیدایی نمی‌دانی سرازپای / روی چون سایه‌ای از جای برجای
ز شیدایی بماندی در تف و سوز / از آن اندرگدازی در شب و روز
ز شیدایی دلت ناچیز داری / از آن مسکن تو در دهلیز داری

۱- در این جا به معنی غار، کهف (فرهنگ معین، ج ۴).

ز شیدایی شدی دیوانه و مست / اگر بر خود بگیری جای آن هست
ز شیدایی بمانی خوار و رسوا / نخواهی یافت این‌جا سرّ یکتا
ز شیدایی بلای جان کشیدی / ازیرا درد بی‌درمان کشیدی
ز شیدایی کجا یابی دل و جان / دل و جان خواهی ای اسرار پنهان
ز شیدایی ندیدی هیچ این‌جا / بر دستی در ده دمی باش رسوا
دل و جانت بلای خویش دیدند / کسانی کان عیان از پیش دیدند
دل و جان رفت تا دیدار دیدم / نظر کردم به‌کلّی یار دیدم
دل و جان رفت و سلطان گشت عطّار / نمود جانش جانان گشت عطّار
دل و جان رفت جانان جان گرفته‌ست / درون جسم و جان پنهان گرفته‌ست
دل و جان رفت جانان‌ست تحقیق / مرا در داده این‌جا گاه توفیق
دل و جان رفت دید او را زاوّل / ندارد زان به جان و دل معوّل[1]
دل و جان رفت و حق اسرار گفته‌ست / خود او در وصال او بسفته‌ست
دل و جان رفت شد جمله ابر باد / که تا شد عالم ارواح آباد
نمود جمله عشّاقم من از جان / که در من کرده است او راز پنهان
نمود جمله عشّاقم من از دل / که بگشودم در این جا راز مشکل
نمود جمله عشّاق جهانم / که من کل آشکارا و نهانم
نمود جمله عشّاقم در آفاق / که از من شور خواهند کرد عشّاق
نمود جمله عشّاقم به معنی / که دارم شرح عشق و نور تقوی
نمود جمله عشّاقم نهانی / مرا شد منکشف جمله معانی
نمود جمله عشّاقم خبردار / که چون منصور هستم من ابردار
نمود جمله عشّاقم که دیدم / نمود یار آنگه سربریدم
نمود جمله عشّاقم به کشتن / بخواهم یک‌دم از سر درگذشتن
نمود جمله عشّاقم که در کل / کشیدستم چو آدم من بسی ذلّ
نمود جمله عشّاقم چو آدم / که دارم جنّت جانان در این‌دم
دم من دمدمه در عالم انداخت / وجود عاشقان چون شمع بگداخت

۱- تکیه‌گاه.

دم من دمدمه دارد نهانی / که او دیده‌ست کل عین‌العیانی
دم من سالکان را کرد واصل / که دارد جملگی مقصود حاصل
دم من وصل دارد از نمودار / که این‌جا می‌ندارد هیچ پندار
دم من عین ذاتِ لامکان‌ست / حقیقت راست خواهی جان جان‌ست
دم من هست سلطان شریعت / از آن‌دم زد به‌کلّی از حقیقت
دم من زان دم‌ست این‌جا بدیده / چو منصورم به‌کام دل رسیده
دم من زان دم‌ست و آدم آمد / که ما را راز از جان دم دم آمد
دم من ذات دارد در صفات‌ست / یقین داند که او کلّی ز ذات‌ست
دم من می‌زند این‌جا اناالحق / نظر هم بین تو در تقوای مطلق
دم من هو زند یا هو ندیده / نمود لابکل در هو بدیده
دم من هو زند از ذات اعظم / دمادم خواند او آیات اعظم
دم من هو زند کاو دید هُوْ است / زعین ذات در اللّه هُوْ است
دم من هو زند اندر سموات / که دارد اندر این‌جا نفخه‌ی ذات
دم من هو زند جز هو ندیده‌ست / که این‌جا گه ز لا در هو رسیده‌ست
دم من هو زند در عشق جانان / نمود صورت این‌جا کرده پنهان
دم من هو زند کو واصل آمد / عیان ذات او را حاصل آمد
دم من هو زند چون عاشقان او / که کل دیده‌ست این‌جا جان جان او
منم واصل که کل دیدار دیدم / در این‌جا من عیان یار دیدم
من و یاریم و کل پیوسته با هم / دل و جان‌ست و جان و دل در این‌دم
بهشت روی جانان هست معنی / که معنی دارم اندر عین تقوی
بهشت روی جانان در رخ ماست / که او اسرار گفت و پاسخ ماست
در این دنیا مرا شادی از آن‌ست / که ما را سرّ معنی جان جان‌ست
در این دنیا که دیده‌ست جان جانان / که من دریافتم در خویش اعیان
در این دنیا بسی زین‌دم زنندش / ولی مانند احمد کی بدندش
در این دنیا نباشد چون محمّد(ص) / چو او منصور دایم هم مؤیّد
در این دنیا جز او دیگر نباشد / چو او پیغمبر و رهبر نباشد
خدا بود او ولی بر قدر هر کس / نمود اسرار خود از این سخن بس

درون جان عطّارست تحقیق / که او دارد در این‌جا راز توفیق
درون جان عطّارست احمد / بکرده فارغ از نیکی و از بد
درون جان عطّارست گویا / ولی عطّار را او هست جویا
درونم اوست هم بیرونم از اوست / که او دیدم حقیقت مغز هر پوست
از او می‌گویم و من او شدستم / عیان تحقیق ذات او بدستم
از او می‌گویم این‌جاگه از اویم / زبهر دید او در گفت و گویم
مرا گفته‌ست اندر خواب دلدار / که خواهیمت بریدن سر به‌ناچار
سر و جانم فدای روی او باد / همیشه روی من در سوی او باد
سر و جانم فدای خاک پایش / که این‌جا من نمی‌بینم ورایش
کسی کاو بهتر از وی باشد این‌جا / که او جان‌ست پنهانی و پیدا
چو صیت اوست در عالم گرفته / نمود ذات او همدم گرفته
دم مردم از او صوری روان‌ست / از او هر جان یقین نور عیان‌ست
کسی کاو می‌شناسد همچو عطّار / شود کل از وجود خویش بی‌زار
کسی کاو می‌شناسد دید حق اوست / که اندر آفرینش مرسبق اوست
کسی کو راست از جان خواستگارش / ورا زین‌جا ببیند آشکارش
کسی کاو راست او از دل ببیند / نه اندر عین آب و گل ببیند
کسی کو راست این‌جاگه غلامش / درون جان کند این‌جا پیامش
نماید حق درون جان عیان او / که دارد اوّلین و آخرین او
نماید حق که او تحقیق حق است / وجود پاک او با حق بپیوست
کنون حق‌ست اندر جزو و کل جان / که او را هست این اسرار اعیان
محیط مرکز جان‌هاست احمد / که او را در دو عالم بُد مؤیّد
درون جان حقیقت جان جان‌ست / چه گویم آشکارا و نهان‌ست
چو مر عطّار او را دید بشناخت / عیان جسم و جان پیشش برانداخت
در آخر کرد این‌جا واصلم اوست / همه مقصود کلّی حاصلم اوست
بگفت احمد چو دیدم صاحب درد / که من بودم میان سالکان فرد
بگفت اسرارها در گوش جانم / نمود این‌جایگه عین‌العیانم
عیان بنمود ما را در حقیقت / چو حق بسپردمش راه شریعت

ره شرعش سپار و دم ازین زن   وجود خویش بر چرخ برین زن
ره شرعش سپار و جان فناساز   نقاب از لعبت صورت برانداز
ره شرعش سپار اندر نهانی   که او بنمایدت کلّ معانی
ره شرعش سپار و حق یقین یاب   نمود او خدا عین‌الیقین یاب
از او واصل شو و زوگوی دایم   که بود اوست اندر ذات قایم
از او واصل شو و حاصل کن اعیان   ازو بشنو حقیقت نَص قرآن
از او واصل شو و دم دم همی زن   کز او گردد همه اسرار روشن
از او واصل شو و زوگوی اسرار   در او شو ناگهی تو ناپدیدار
چه گویی می‌ندانی آن معانی   وگر دانی از او حیران بمانی
خدا و مُصطفا هر دو یکی است   به‌نزدیک محقق بی‌شکی است
خدا و مُصطفا در جان نهانند   مرا این جایگه روح و بیانند
خدا و مُصطفا در جان بدیدم   چو مه در پیش اشیا ناپدیدم
مَنَت بگداخته از بهر ایشان   به‌جان دارم از ایشان ذوق ایشان
یکی اندر حقیقت دیده‌ام یار   مرا برداشت این‌جا عین پندار
یکی اندر حقیقت یافتستم   از او بی‌خود به‌کل بشتافتسم
یکی اندر حقیقت بین تو دل‌دار   که می‌گوید دمادم در سخن یار
منم در جان و پنهان بود بودم   همه معبود بودم تا که بودم
اگر مرد رهی کلّی فنایی   در آن دید فنا تو در بقایی
لقای یار بی‌صورت بُوَد هان   چرا هستی بدیده دید برهان
دلا تا چند گویی سرّ اسرار   چو جانت گشت کلّی عین دیدار
نمود جمله مردان دیدی از خویش   حجاب صورتت چون رفت از پیش
ز جنّت آمدی بیرون چو آدم   چرا اسرارها گویی دمادم
تو این‌جا گه غریبی ای دل‌آزار   ولیکن هستی اندر عین دیدار
تو این‌جا گه در آخر راز دیدی   نمود یار خود را باز دیدی
نمود یار داری در فنا باز   تو را مکشوف شد انجام و آغاز
سرانجامت چنین افتاد دانی   که خواهی گشت در کُشتن تو فانی
سرانجامت چنین افتاد از حق   که بی‌خود می‌زنی این‌جا اناالحق

انا الحق را ز الحق در دو حرف‌ست   چنین معنی به‌شرح این‌جا شگرف‌ست
تو الحق گوی تا رازت شود فاش   اناالحق خود بگوید نیز نقاش
همو گفته‌ست در منصور اناالحق   تو را گوید ابی‌سرکل اناالحق
همان کاو گفت بر منصور بادار   بگوید در نهاد تو به‌یک‌بار
همان کاو گفت در منصور اناالحق   همان گوید حقیقت نی‌اناالحق
همان کاو گفت هم او باز گوید   در این‌جا گه همه کل راز گوید
همان کاو گفت هم آنکس شنفته‌ست   که او گفته‌ست اناالحق او شنفته‌ست
همان کاو گفت خود را کرد بردار   تو گر مردی از این معنیت بردار
همان کاو گفت این‌جا سر برید او   جمال خویشتن بی‌سر بدید او
همان کاو گفت در یک دیده باشد   کسی باید که صاحب دیده باشد
که تا داند یقین این‌جا اناالحق   که جز حق می‌نگوید خود اناالحق
انا الحق از نمود حق عیان‌ست   که این در ذات او راز نهان‌ست
اناالحق آنکه برگوید ابی‌دید   نباید اندر این‌جا روی او دید
کسی باید که او کل دیده باشد   درون جز و کل گردیده باشد
انا الحق گوید اندر عین هستی   خورد آن جام را کلّی زمستی
چو منصوری شود تا سرّ بداند   به‌جز وی هیچ چیزی می‌نداند
چو منصوری شود اندر فنایش   ببیند عاقبت دید بقایش
چو منصوری شود جوید اناالحق   سزد کز دید گوید او اناالحق
چو منصوری شود در عین خواری   کند در پای دار او پایداری
چو منصوری شود هستی آن ذات   بگوید راز کل از جمله ذرّات
چو منصوری شود این‌جا عیانی   پذیرد او نشان بی‌نشانی
نشان بی‌نشان گردد در این‌راز   که او بنماید این‌جا راز حق باز
به بازی نیست این گفت حقیقت   که تا نسپارد این‌جا گه طریقت
طریقت بسپر و دریاب الحق   چو در کلّی رسی حق گوی الحق
کسانی کاین طلب دارند این‌جا   نیاید راست آن در عین غوغا
کسی مَردَست اندر دید عشاق   که چون منصور گردد کل عیان طاق
کسی مردست هم‌چون او نمودار   که آوردند او را بر سر دار

کسی مردست هم‌چون او عیانی | که گردد او نشان در بی‌نشانی
نشان این‌جا نگنجد بی‌نشان باش | حقیقت راز مردان جهان باش
نشان صورت این‌جا گه بیفکن | که گردد مر تو را این راز روشن
نشان صورت این‌جا محو گردان | که اوّل راز این باشد زاعیان
نشان صورت و معنی برافکن | اگر مردی تو بی‌دعوی بیفکن
نشان ذات کلّی بی‌نشانی‌ست | که عاشق در نهاد ذات فانی‌ست
اگر تو مرد ذاتی بی‌نشان شو | پس آنگاهی چو مردان جهان شو
چو گردد بی‌نشان صورت در این‌راه | بباید اندر این جا دیدن شاه
چو گردد بی‌نشان با بود باشد | یقین در دید حق معبود باشد
چو گردد بی‌نشان دادار گردد | زدید خویشتن بی‌زار گردد
چو گردد بی‌نشان هستی پذیرد | وجود او بمیرد حق نمیرد
بماند زنده‌ی جاوید آن کس | که جز یکی نبیند در جهان کس
بماند زنده‌ی جاوید عاشق | که اندر بی‌خودی حق یافت صادق
اگر زنده دلی هرگز نمیری | اگر هستی چنین حق بی‌نظیری
اگر زنده دلی مرده مشو تو | چو یخ این‌جای افسرده مشو تو
چو عیسی زنده میر ای زنده دل تو | که تا این‌جا نباشی آب و گل تو
چو عیسی زنده میر از خویشتن پاک | برافکن همچو عیسی جان و دل پاک
چو عیسی زنده میر و جان جان بین | تو روح‌اللّه شو عین‌العیان بین
چو عیسی زنده میر ای زنده‌ی پاک | که تا چون خر نمانی در گَو[۱] خاک
چو عیسی زنده میر و ذات حق بین | به‌جز حق خود مدان و خویش حق بین
چو عیسی زنده دل باش و فناگرد | چو رفتی از میان دید خدا گرد
چو عیسی زنده دل باش و یقین باش | نمود اوّلین و آخرین باش
چو عیسی گرشوی از جسم و جان پاک | ببینی ذات حق اندر عیان پاک
چو عیسی گر شوی در حق مجرّد | شوی فارغ تو از هر نیک و هر بد
چو عیسی گر شوی تو روح‌اللّه | زنی دم همچو او در قل هواللّه

۱- در این جا یعنی: زمین پست، مغاک، گودال. (فرهنگ مُعین، ج ۳).

چو عیسی گر شوی نورٌ علی نور | تو روح‌اللّه شوی تا نفخه‌ی صور
تو روح اللّه باشی همچو عیسی | شوی مانند او در ذات یکتا
تو روح اللّه هستی و یقینی | ولیکن بود خود این‌جا نبینی
چو روح اللّه باش و روح بردار | که تا اللّه کل آید پدیدار
چو روح اللّه باش اندر طریقت | حذر کن از پلیدیّ طبیعت
خدای اوّلین و آخرین بین | چو روح اللّه باش و سرّ یقین بین
چو روح اللّه دم زن از نمودار | که مرده زنده گردانی زدلدار
چو روح اللّه دم زن تا دم آیی | تو را پیدا شود دید خدایی
چو روح اللّه شو جانبخش مرده | برافکن از نمود ذات پرده
چو روح اللّه مرده زنده گردان | فلک را با ملک کل زنده گردان
چو روح اللّه گر این‌راز دانی | حقیقت مرده جانبخشی که جانی
تو جانانی اگر این دید یابی | بیان من نه از تقلید یابی
تو جانانی ولی پنهان ذاتی | کنون افتاده در عین صفاتی
تو روح‌اللّه را این‌جا ندیدی | چه گر عمری در این‌عالم دویدی
تو داری آن‌چه گم کردی بجو باز | که تا یابی یقین این‌جا بجو باز
تو عیسی در درون داری حقیقت | ولیکن باز ماندی در طبیعت
طبیعت دور کن تا جان شوی تو | حقیقت در صفت جانان شوی تو
چو عیسی صورت و معنی برافکن | که تا گردی حقیقت جان روشن
چو عیسی صورت و جان را یکی کن | چو روح‌اللّه در اعیان یکی کن
نداری تاب آن کاین سربدانی | نیابی باز اسرار نهانی
تویی افتاده چون عیسی گرفتار | به‌دست ناکسان مردم آزار
تویی افتاده چون عیسی همه روح | نه سر تا پای تو یکتا همه روح
تو روحی جسم را کلّی رها کن | عنایت را چو عیسی ابتدا کن
چو جان گردی اگر جانان شوی تو | بدین گفتار از جان بگروی تو
تو جان گردی چو عیسی روح‌اللّه | شوی گر جان جان بینی تو ناگاه
ولی این‌جا بلا یابی زاوّل | شوی این جایگه ناگه مبدّل
بلا بین و بلاکش اندر این‌جای | که تا گردی چو عیسی عین آلای

بلاکش همچون او گر پایداری
که چون عیسی کنون در پای داری
که بُد کز جان بلا این‌جا ندیده‌ست؟
که بُد کاین‌جا لقا پنهان ندیده‌ست
بلا را با لقا پیوسته می‌دار
کسی کآمد بلای او خریدار
هر آن کاو در بلا پایی ندارد
میان آن بلا شکری گذارد
بُوَد او را همیشه عاقبت خیر
اگر در کعبه باشد او اگر دیر
به نزد جان جان هر دو یکی است
بلا را خیر در حق بی‌شکی است
بلا نَفس ست شیطان نَفس بنگر
چو شیطان‌ست نَفس ای نیک منظر
چو از نفست بلایت می‌رسد بیش
از اویی دایماً مسکین و دلریش
ز نفست این‌همه این‌جا بلای‌ست
از این‌جانت بماند ابتلای‌ست
بلای نفس دیدند جمله مردان
اگر مردی زنفست رخ بگردان
بلای نفس بی‌شک دید آدم
از آن مجروح شد بی‌عین مرهم
بلای نفس دید آنکس که ابلیس
بَرِ او ساخته یک لحظه تلبیس

در مکر کردن شیطان آدم را در خوردن گندم و ناپدید شدن شیطان و گندم خوردن حضرت آدم علیه‌السّلام و الصلواة فرماید

از آن تلبیس چون شیطان نهان شد
عجب آدم بماند و ناتوان شد
نمی‌دانست این‌جا سرّ این‌کار
که چون شد در بر او ناپدیدار
به خود می‌گفت آیا او کجا رفت
نهان شد از برم آخر چه جا رفت
ندانم این چه کس بود او نمودار
که گفتم راز و او شد ناپدیدار
به خود اندیشه این می‌کرد آدم
بمانده در تعجب او دمادم
به خود می‌گفت بر می‌کرد پنهان
که تا او را چه پیش آید از آنسان
عجایب مانده بُد حیران و غمخور
نظر می‌کرد گندم در برابر
به خود می‌گفت کاین‌جا مزد حق بود
که ما را ناگهانی روی بنمود
به من گفت آنچه بُد مر راست این‌جا
ندارم من دروغی قول او را
خورم من گندم این‌جا در نهانی
اگر باشد قضای آسمانی
چه آید بر سرم از صانع پاک
تو خواهی زهر باش و خواه تریاک

چنان کآید چنان باید یقین دان / نداند جز خدا این راز پنهان
چنان بُد آدم از وسواس غافل / که مانده بود این‌جا گاه بی‌دل
شده ابلیس او را در رگ و پوست / بدو می‌گفت بین چون جمله از اوست
بخور گندم چرا حیران شدستی / دَرِ اندیشه سرگردان شدستی
بخور گندم مخور یک لحظه تو غم / چرا حیران بماندستی تو آدم
بخور گندم که حق گفته‌ست این خَور / یقین این‌جایگه فرمان حق بر
بخور گندم زقول حق بیندیش / حجاب خوف را بردار از پیش
بخور گندم که اسراریست آدم / که حق بنماید از تو در به‌عالم
بسی اسرار این‌جا گه نهان‌ست / ولی آدم عیان آن‌جا ندانست
که ابلیس‌ست او را برده از راه / قضای حق ببین آدم که ناگاه
بزد دست و یکی خوشه از آن چید / نهاد اندر دهان و خوش بخایید
یکی طعم لذیذ اندر دهانش / پدید آمد عجب راز نهانش
فرو برد آنگهی آن گندم آدم / سه خوشه دیگری برکند آدم
به حوّا داد گفتا هان بخور این / که‌خوش‌چیزی‌ست نغز وخوب و شیرین
بخور زیرا که این راز نهان‌ست / که حق ما را ندیم جاودان‌ست
همو گفتا مخور هم او دگر گفت / بخورد حوّا چو این اسرار بشنفت
درون هر دو بُد شیطان مکّار / زچشم هر دو گشته ناپدیدار
بحوّا گفت بستان و بخور زود / که تا آدم کنی از خویش خشنود
نه او خورد و نبُد رنجی وِراهم / ببر تو این‌زمان فرمان آدم
تو را نیکو بُوَد اما چو خوردی / چو آدم نیز تو هم گوی بردی
ستد حوّا از آدم گندم خوب / ببردش عاقبت فرمان محبوب
نهاد اندر دهان و خورد حوّا / مر او را گشت مر لرزی هویدا
چو حوّا گندم از حیرت بخایید / زسر تا پای چون بیدی بلرزید
به حالی حلّه[1] از هر دو جدا شد / نمود هر دو منثور و هبا شد
بپرّید از بر هر دو چو دو طیر / همی کردند ایشان هر دو آن سیر

۱- محله، کوی ـ محل اجتماع

در آن اسرار چون حیران بماندند / عجایب خوار و سرگردان بماندند
چنان حیران شدند ایشان و خاموش / زحیرانی عجب گشتند مدهوش
برهنه هر دو تن شیدا بمانده / میان حوریان رسوا بمانده
ز رسوایی و شرم اهل جنّت / فتاده هر دو در اندوه و محنت
ز رسوایی که آن‌جا یافت آدم / بتر از مرگ او را بُد دمادم
تمامت اهل حوران و قصوران / فرو مانده عجب در حال ایشان
عجب در حال ایشان مانده بودند / نه چون ابلیس ایشان رانده بودند
از آن ابلیس بُد شادان و خندان / که بر آدم شده جنت چو زندان
به‌شادی هر زمان خوش خوش بخندید / چو آدم سرّ خود آن‌دم چنان دید
سرافکنده به پیش از شرمساری / زدیده همچو باران بهاری
به زاری زار و گریان گشت آدم / جگر از سوز بریان گشت آدم
ستاده قایم و دستش پس و پیش / زبهر ستر خود او مانده دل‌ریش
نمی‌دانست تا او را چه آید / که کامش جملگی از پیش بستد
نمی‌دانست چه، چاره کند او / شکسته مر سبو اندر لب جو
چه چاره چون بشد از دست تدبیر / بباید کرد در هر کار تأخیر
چو کاری می‌کنی این‌جا یقین تو / سزد کاین‌جای باشی پیش بین تو
همیشه پیش بین کار خود باش / که تا گردد تو را اسرار آن فاش
نکردی پیش بینی دل در آن کار / فروماندی تو اندر رنج و تیمار
نکردی پیش‌بینی جان بدادی / به هرزه در بلای دل فتادی
نکردی پیش‌بینی همچو او تو / زدی بر سنگ و بشکستی سبو تو
نکردی پیش‌بینی و بماندی / خود از درگاه حق هرزه براندی
نکردی پیش‌بینی و شدی خوار / به‌سر گردان شدی مانند پرگار
نکردی پیش‌بینی همچو مردان / بلای عشق را بی‌حد و مرز دان
نکردی پیش‌بینی در بلا تو / شدی مانند آدم مبتلا تو
نکردی پیش‌بینی بر سر چاه / به‌چاه انداختی خود را به‌ناگاه
نکردی پیش‌بینی اوّل کار / که تا آخر شدی در غم گرفتار
نکردی پیش‌بینی از پس راز / بماندی هم‌چو مرغان در تک و تاز

نکــــردی پــیش‌بینی در نــظر تــو / از آن مــاندی چــنین زیــروزبر تــو
نکــــردی پــیش‌بینی هــمچو حــوّا / فــتادی هــم‌چنین مــجروح و رسـوا
نکــــردی پــیش‌بینی چــند گــویم / کـه تـا مـر درد جـانان چاره جـویم
دریــغا نــیست سـودی جـز زیـانت / که شـد فـاش انـدر ایـن‌جا داسـتانت
بــه‌دست خــود زدی بـر پـای تـیشه / درخـت شــوق بــرکندی زریشـه
به‌دست خود زدی خود بر سـر خـود / که خود بودی در ایـن‌جا رهـبر خـود
به‌دست خود تـبه کـردی تـو سـودت / چه چاره چون که دزدی فاش بـودت
به‌دست خـود بـه‌چاه انداختی خـود / وجــود خــویشتن دربــاختی خــود
به‌دست خود تو گندم خورده‌ای خـود / در این‌جا خویش رسوا کرده‌ای خـود
تــــو رســــوای جــهانی ای‌دل آزار / فـــرومانده عــجایب ســخت افگــار
تــــو رســــوای جــهانی در نــظاره / چــــو آدم مــــی‌نداری هــیچ چــاره
تــو رســوایــی و انـدر خـون فـتادی / زعـــزّ پـــرده‌ات بــیرون فــتادی
تو رسوایی و اکـنون چـاره‌ای نـیست / به جز حق مر تو را خود چاره‌ای نیست
تــویی رسـوا و شـیدا خـون شـده دل / کــه بگشــاید تـو را ایـن راز مشکـل
به تن عـریان و بـی‌ستری و غـمخوار / فـــرومانده عــجایب ســخت افگــار
در ایـــن دنـــیای غــدّاری فــتاده / بــه‌دست خــود تـو سـر بـر بـاد داده
در ایــن دنــیای غدّاری چـو مـردار / فــــتاده در نــــهاد خــــود گــرفتار
چو خـود کـردی کـرا تـاوان کـنی تـو / که تـا مـر درد خـود درمـان کـنی تـو
چـو در دردی فـتادی نـیست درمـان / مدان ایـن درد خـود ای‌دوست آسـان
چــو در دردی چــنین تــو مـبتلایی / چـــو آدم ایـــن‌زمان عــین بــلایی
چـــو آدم آنـــچنان بُـــد ایســتاده / تـــن انــدر حکــم ایــزد بــاز داده

تن اندر حکم و جان اندر کـف دست
ســـتاده در بـــلای نــیستی هست

در عریانی و بی‌رویی آدم علیه‌السّلام گوید و ملامت کردن حضرت جبرییل علیه‌السّلام مر او را در خوردن گندم فرماید

بــــه حــــالی جــبرییل آمــد ز داور / بگـــفت آدم نــمود خــویش بــنگر

ببین تا بر سرت اکنون چه آمد نـدیدی کـاین بـلایت از کـه آمـد
نگـفتم مـرتو را گـندم مـخور تـو همـی فـرمان دیـو این‌جا مبر تـو
بگـفتم مـر تـو را فـرمان نـبردی بـه‌قول دیـو مـرگندم بـخوردی
ز فـعل زشت شـیطان در بـلایی چـنین اسـتاده رسـوا مـبتلایی
نـبردی هـیچ فـرمان خـداونـد فـتادی این‌چنین مـجروح در بـند
کسـی هـرگز کـند آن‌چه تـو کـردی کـه مـر فـرمان زخـود راهـی بـبردی
ز نـافرمانی اکـنون دور مـاندی بـه‌ماتم در مـیان سـور مـاندی
ز نـافرمانی اکـنون خـوار گشـتی تـو و حـوّا چـنین غـم‌خوار گشـتی
کـنون ایـن درد را درمـان نـباشد کـه کـار حـق چـنین آسـان نـباشد
چو خودکردی‌و خود خوردی سرانجام بشـد نـنگ و بشـد یک‌بـارگی نـام
مـلایک در تـو حـیرانـند جـمله زانـدوه تـو گـریانند جـمله
تـمام حـوریان از بـهرت آدم در ایـن‌جا خـون دل افشـان دم دم
زمـین و آسـمان‌ها در خـروش‌ست زبهرت جمله چون دیگی به‌جوش‌ست
تـو را ازره بـبرد و داد گـندم فکـندت نـاگـهان ایـن جـایگه گـم
تـو را از ره بـبرد آن‌زشت مکّـار کند شیطان به عـالم ایـن چـنین کـار
تـو را بُـد خـصم آدم نـفس و شیطان تـو را افکـنده از ره او بـدین‌سان
تو را بُد دشمن و شـد دوست ایـن‌جا وطـن کـرده درون پـوست ایـن‌جا
تو را او دشمن‌ست و خوار کـرده‌ست چـنین ایـن‌جای‌گه افگـار کـرده‌ست
تـو را از ره بـبرد و قـول او گـوش بکردی و شُـدَت حـق کـل فـراموش
بـه قـول او خـودت بـر بـاد دادی تـو قـول حـق زجـان دادی نـدادی
ز قـول او گـنه‌کـاری در ایـن‌دم زمـن بشـنو درست اکـنون تـو آدم
ز قـول او گـنه‌کـاری گـنه‌کـار بـه‌قول حـق سـزاواری سـزاوار
ز قـول او خـود انـدر چـه فکـندی کـه تـا حـیران و زار و مسـتمندی
ز قـول او چـنین رسـوایـی آدم چـنین حـیران دل و شـیدایـی آدم
سـتاده آدم انـدر نـزد جـبریل سـیه‌رخ مـانده او از سـرّ تـاویل
شـده از دست کـار و گشـته افگـار
فـرومانده ضـعیف و خـوار و بی‌بار

در عتاب کردن حضرت آفریدگار عزّ شانه با آدم در گندم خوردن و عاجز شدن آدم در گناه و مقرّ شدن و توبه کردن فرماید

ندا آمد زحضرت ناگهانی ❊ زمن بشنو تو این سرّ معانی
که ای آدم نگفتم مر تو را هان ❊ بخوردی گندمت آخر بخور هان
بگو تا گندم از بهر چه خوردی ❊ تو فرمان من اینجا گه نبردی
ز نافرمانیت اکنون چه سازم ❊ تو را در آتش غیرت گدازم
بسوزانم کنونت در تف تار ❊ ایا آدم همی‌روزی به‌صدبار
تو هستی بی‌خبر اکنون زذاتم ❊ تو افکندی عیان اینجا صفاتم
بگو با من کنون و دِه جوابم ❊ وگرنه زآتش غیرت بتابم
بسوزانم به‌یک لحظه دل و جانت ❊ بگو با من کنون اسرار و برهانت
ز شرم و خجلت آنجا گاه آدم ❊ به‌عجزی برگشاد آن لحظه او دم
زبان بگشاد کای دانای اسرار ❊ تو می‌دانی چه‌گویم من به‌گفتار
تو دانایی من اینجا گه چه‌گویم ❊ ستاده مبتلا و زرد رویم
تو دانایی و می‌دانی زحالم ❊ که این‌دم اوفتاده در وبالم
تو دانایی و آگاهی زاسرار ❊ نمی‌یارم زدن دم را به‌گفتار
گنه‌کارم فتاده در چَه و گِل ❊ که از قولت نبودم آگه دل
گنه‌کارم فتاده در بُن چاه ❊ مرا ابلیس گردانید گمراه
مرا ابلیس اینجا وسوسه کرد ❊ بدادم گندم اینجا را اُبر خورد
مرا ابلیس اینجا رهنمون شد ❊ دلم از خویشتن کلّی برون شد
مرا ابلیس کرد اینجا به‌خواری ❊ نکردم من ز رازت پایداری
مرا از ره ببرد و داد گندم ❊ مرا کرد از وصالت ناگهان گم
مرا از ره ببرد و کرد خوارم ❊ تبه کرد او به هرزه روزگارم
مرا از ره ببرد و داوری ساخت ❊ چو مومم ناگهان در نار بگداخت
مرا از ره ببرد و کرد رسوا ❊ تو می‌دانی که هستی ذات یکتا
تو می‌دانی کس اسرارت نداند ❊ که آدم اینچنین مسکین بماند
تو می‌دانی و دانایی تو را است ❊ که ذات تو ببود جان بپیوست
کنون تو حاکمی بد کرد آدم ❊ بر این ریش دلش هم نِه تو مرهم

اگر چه من بدی کردم در این‌جا
شدم اندر نمود خویش رسوا

اگر چه من بدی کردم در آخر
تویی دانا تویی اوّل تو آخر

بدی کردم ببخشم رایگان تو
که هستی مر خدای غیب‌دان تو

بدی کردم در این‌جا بد مگیرم
میان این بلا تو دستگیرم

بدی کردم به‌نفس خویشتن من
شده تاریک چون شب روز روشن

بدی کردم به‌نفس خود نهانی
فتادم در بلا اکنون تو دانی

بدی کردم به نفس خود یقین من
نبودم اندر اول پیش بین من

بدی کردم ندانستم گنه‌کار
منم، تو عالِم سرّی و ستّار

بدی کردم بپوشان سرّم این‌جا
که در درگاه تو هستیم رسوا

ز رسوایی کنون طاقت ندارم
که سر در حضرت جانان برآرم

ز رسوایی مرا طاقت شده طاق
که در درگاه تو ماندم چنین عاق

ز رسوایی که آمد بر سر من
تو خواهی بود این‌جا رهبر من

به رسوایی چنین مگذار آدم
که عاجز مانده است او اندر این‌دم

چنین مگذار آدم را تو حیران
به فضل خود تو او را شاد گردان

چنین مگذار آدم را چنین خوار
بپوشان سرّ او دانای ستّار

چنین مگذار آدم را دلش خون
بمانده در بهشتت زار و محزون

چنین مگذارم و تو دستگیرم
که کس نَبْوَد به‌جز تو دستگیرم

چنین مگذار این‌جا مبتلا باز
چنینم در بلای عشق مگداز

دلم خون شد در این رسوایی خود
که می‌دانم که بد کردم همین بد

بدیّ من ببخش و درگذارم
که هستی در دو عالم کردگارم

چو شیطانم‌بدی کرد و بدی ساخت
چنین بازی مرا این‌جا بپرداخت

چنین بازیچه دادم در بهشتم
چو یاد تو من از خاطر بهشتم

چنین بازیچه دادم بی‌خود این‌جا
ابا من کرد شیطان مر بد این‌جا

چو شیطان‌بود این‌جا همچو دشمن
چنین کرد او در این‌جایم ابامن

ولیکن من زخود دیدم زشیطان
تویی ستّار و هم غفار و رحمان

ندا کردن حضرت آفریدگار عزّشأنه با آدم علیه‌السّلام که چون عجز آوردی از عقوبت تو درگذشتم و امّا از بهشت بیرون رو

پس آنگه حق‌تعالی گفت آدم / عجب عجز آوریدی اندر این دم
ز عجز خویشتن مسکین نمودی / کنون اسرار ما را در فزودی
چو می‌گویی که بد کردم بدی دان / بدی از نفس خود هر دم بدی دان
بدی کردی و اکنون راز گفتی / به‌عجز خویش با من باز گفتی
بدی کردی بدی آمد به پیشت / ولی مرهم نهم بر جان ریشت
بدی کردی گنه‌کاری به‌ساعت / فتادستی کنون‌اندر شقاوت
کنون از جنتّم خیز و برون‌رو / زمن اکنون نمود جان تو بشنو
تو اکنون رانده‌ای مانند ابلیس / نمی‌گنجد برم سالوس و تلبیس
تو اکنون رانده‌ای رو از بهشتم / که از عین عقوباتت گذشتم
عقوبت خواستم کردن تو را من / ولیکن هست رازت هم تو با من
کنون بیرون زجنّت بی‌عقوبت / بسی باشد تو را اندوه و محنت
تو را این بس بُوَد در هر دو عالم / که این خواری تو را باشد دمادم
تو را این بس بود در عین خواری / بلای قرب ما را پایداری
بلای قرب ماکش این‌زمان تو / که بخشیدیم این‌جا رایگان تو
بلای قرب ما می‌کش در این‌جا / که خواهی بُد زنی بس تو به تنها
بلای قرب ما می‌کش تو از جان / که ما داریم با تو راز پنهان
بلای قرب می‌کش تا توانی / کنون چون خوار و رسوای جهانی
بلای قرب ماکش آدم پیر / که از دستت برون شد رأی و تدبیر
بلای قرب ماکش خود بسوزان / که ناگاهت ببخشاییم آسان
کنون از جنت ما تو برون شو / به‌دنیا خوار و سویی رهنمون شو
سوی آن رهنمون شو خانه‌اش بین / ولی این جایگه بیگانه‌اش بین
کنون خواهی شدن در سوی غدّار / در این‌جا خویشتن اکنون نگهدار
کنون خواهی شدن نزدیک او تو / ابا او هست این‌جا گفت و گو تو
کنون خواهی شدن با او رفاقت / به سوی ما بُوَد هم اشتیاقت
کنون خواهی بُدن اندر بر تو / تو باشی دایماً در آذر تو

کنون آدم ابا توست و یقین هم
زما بشنو کنون این راز آدم
چو خوردی گندم او بُد رهنمونت
کنون خواهد بُدن در بند خونت
که تا خونت بریزد او به‌خواری
سزد گر گفت ما را پایداری
چو این‌جا داده‌ای انصاف از خود
بلا آید پیت از نیک وزبد
بلا آید بسی اندر سرت باز
ولی من بگذرانم از برت باز
تو با من باش هر جایی که باشی
دمی باید زما غافل نباشی
تو با من باش اندر درد و محنت
که ناگاهت دهم هر لحظه راحت
تو با من باش وز من جو دوایت
که من خواهم بُدن کل رهنمایت
تو با من باش و اکنون یاد می‌دار
به هر حال توام از یاد مگذار
تو با من باش اکنون راز گفتم
نمود عشق با تو باز گفتم
به هر کاری که پیش آید فراتو
درون جان‌نگر و اندر لقا تو
مرا بر خوان که‌ای ستّار سبحان
وجود آدم از این غم تو بِرهان

در بیرون‌کردن جبرییل علیه‌السّلام حضرت آدم صفی را از بهشت و نصیحت کردن جبرییل او را فرماید

کنون جبریل بیرون برتو آدم
که گستاخی ندارد او در این‌دم
برون کن از بهشتم تا رود زود
که تا گردم از او این بار خشنود
برون شد آدم و حوّا زجنّت
فتاده هر دو اندر رنج و محنت
فتاده هر دو در اندوه نایافت
به حالی جبرییل این‌جا و بشتافت
گرفته دست آدم را بـه‌زاری
چنین می‌گفت آدم پایداری
نداری چاره‌ای و من ندارم
که در فرمان حق کردگارم
زبان خود نکو می‌دار و بشتاب
مر این پند دگر از من تو دریاب
چو خودکردی چه‌تاوان‌ست‌بر کس
همی گو دایماً اللّه را بس
به هر کاری که آید در برِ تو
بود اللّه بی‌شک رهبر تو
به هرکاری که پیش آید تو را هان
به‌جز اللّه مخوان اللّه را دان
ندارد چاره‌ای جبریل این‌جا
که تا سازد تو را درمان در این‌جا

کنون آدم مبین خود را زمانی | که خواهی یافت از حق داستانی
سوی دنیا تو را خواهد فرستاد | که دادی روزگارت جمله بر باد
سوی دنیا تو خواهی شد کنونت | همه خواهد بُدن مر رهنمونت
سوی دنیا تماشای دگردان | رخ از جانان به هر حالی مگردان
سوی دنیا تو را اسرار بسیار | زحق خواهد شد ای آدم پدیدار
تو را در سوی دنیا راه داده‌ست | بسی اندوه بهر تو نهاده‌ست
قلم رفته‌ست اندر لوح بر راز | نخواهی یافت مر جنّت دگر باز
خیالی بود کاینجا می‌نمودت | گنه کردی و از خود در ربودت
خیالی بود آن فر الهی | فتادی این زمان از مه به‌ماهی
خیالی بود بگذشته از این زود | چه چاره آدم اکنون بودنی بود
خیالی بود هم‌چون تیر بگذشت | ره خود دید اندر کوه و در دشت
بشد آن عین دیداری که دیدی | به‌جز عین خیالی تو ندیدی
بدادی عمر خود بر باد ناگاه | فتادی از سر ره در بن چاه
قضا بُد از سر تو این‌چنین راند | دلت در حسرت جنّت چنین ماند
قضا بُد رفته این‌جا بر سر تو | که باشد بعد از این مر غمخور تو
قضا بُد رفته پیش از آفرینش | نداند هیچ‌کس علم الیقینش
هر آن چیزی که می‌خواهد کند او | بکن جانا که نیکو هست نیکو
هر آن چیزی که خواهد کرد آ دم | اگر شادی بُوَد آرد دگر غم
بنه تن تا بمالد روزگارت | که هم خواهد بُدن در دهر کارت
بلای دوست کش آدم به‌خواری | که او را هست با تو دوستداری
کنون آدم به فرمان خداوند | زجنّت دور باش و رخت بربند
برون شد آدم و حوّا ابا او | فتاده هر دو اندر گفت و در گو
به هر جایی که آدم می‌شد از دور | زدرد عشق بُد در ظلمت و نور
یکی بادی برآمد بس پریشان | زهم دور افکند زین‌جای ایشان
کنون گر مرد راهی بازدانی | تو از عطّار کل راز نهانی
نمی‌دانی دلا کز که جدایی | فتاده در میان صد بلایی
جدا افتاده‌ای و می‌ندانی | به هرزه مانده در دنیای فانی

جدایی این زمان از یار خود تو ... به‌سر کردی بسی مر نیک و بد تو
جدایی مانده وندر صدر جان نار ... فتادستی میان خاک ره خوار
جدایی در بلا تو صبر کرده ... بماند در درون هفت پرده
شدی در پرده‌ی دنیای غدّار ... نهان در ره نمی‌آید پدیدار
ز یار خود جدا ماندی از آن دم ... جدا گشتی تو چون حوّا زآدم
در این دنیا چه خواهی یافت آخر ... زمانی باش اندر یافت آخر
نمی‌دانی که دلدارت کدام‌ست ... همه میل تو اندر ننگ و نام‌ست
نمی‌دانی دلا اسرار بودت ... ولی جانی تو می‌دانی چه بودت
تو جان می‌دانی آخر کز کجایی ... در این دهر فنا کل از کجایی
تو ز آن جایی که جنّت در بر آن ... کجا باشد حقیقت همسر آن
تو ز آن جایی که جای انبیای‌ست ... سکون انبیا و اولیای‌ست
توزآن‌جایی‌که‌جان‌جمله زین‌جاست ... در آخر عین راز جمله آن‌جاست
تو ز آن جایی که هیچی در نگنجد ... ملک آن‌جا به‌یک حبه نسنجد
تو زآن‌جایی‌که‌آدم‌بودش آن‌جاست ... در آخر عین راز جمله زآن‌جاست
تمامت انبیا آن‌جا مقیمند ... همه حوران در آن مجلس ندیمند
مقام جان در آن‌جا هست بی‌شک ... نمی‌گنجد دویی آن‌جا به‌جز یک
مقام وحدت کل بی‌شک آن‌جاست ... زبهر آن قیام این شور و غوغاست
ز بهر آن مقام این‌جاست گفتار ... که آن‌جا گاه باشد دید دیدار
مقام صادقان و عاشقان‌ست ... مقام رهروان و عارفان‌ست
مقام جمله مردان‌ست آن‌جا ... که ذات حق یقین اعیان‌ست آن‌جا
یکی باشد در آن‌جا هر چه بینی ... اگر تو مرد راهی پیش‌بینی
بمیر از خویش و بگذر تو ز صورت ... که تا دایم بُوَد این‌جا حضورت
فنا گردی زصورت همچو عطّار ... بقای جاودان آید پدیدار
جهان جاودان ذات‌ست تحقیق ... ولی هر کس در آنجا نیست توفیق
اگر از خود بمیری ناگهانی ... مر این گفتار را آنجا بدانی
اگر از خود بمیری زنده گردی ... نظر کن این‌زمان چون حق‌تو گردی
اگر از خود بمیری در فنا تو ... بیابی بود بود ابتدا تو

اگر از خود بمیری جان شوی کل — یقین این‌جای‌گه جانان شوی کل
اگــر از خـود بـمیری و دو عـالم — گذاری جنّت این‌جا گـه چـو آدم
رها کن جنّت و در خاک و خون رو — بکش دردی تو زین عالم برون رو
بـرون رو زیـن بـهشت آباد دنیا — مـیاور بـعد از ایـن تـو یـاد دنیا
بـــرون رو زیـــن بـهشت نـاتمامی — که تا پخته شوی زیـرا کـه خـامی
برون شو زیـن بـهشت پـرخـیالی — که ناگـاهت رسـد زیـن‌جا وبـالی
برون رو زین بهشت و زود بگـذار — که ناگاهی شـوی مـانند او خـوار
رهـا کـن ایـن بـهشت دوزخ آسـا — که تا ناگه نگردی هـان تـو رسـوا
رها کن ایـن بـهشت و زود بگـذر — اگـر مـردی رهـی آن را تـو مـنگر
دل خود در بهشت این‌جا تو بستی — عجب فارغ در این‌جا گه نشسـتی
برون‌خواهی شدن این‌جا به‌خواری — خبر زین سرّ کـه مـی‌گویم نـداری
به خواری زین بهشت خوش براند — که تاب هجر ناگه بر تـو خـوانـد
براند زین بهشتت نـاگـهان خـوار — بمانی عاجز و مسکین و غـمخوار
بـرانـد زیـن بـهشتت رایگـانی — زنـاگـه خـوار و سـرگردان بـمانی
براند زین بهشتت خـوار و افگـار — مـــیان صـــدبلا مـاند گـرفتار
ز جسم و جان خبرداری که روزی — مر ایشان‌راست‌این‌جادرد و سوزی
جدا خواهند بود از هم یـقین دان — که حق گفته‌ست این اسرار مردان
جدا خـواهـند شـد در دهـر فـانی — تـو آنگـه قـدر ایـن دم بـازدانـی
جدا خواهند بـد ایـن‌جا حـقیقت — یقین خواهـد سـپردن در طـریقت
نـداری تـو خـبر زیـن راز آخـر — که خواهی رفت از این‌جا باز آخر
نداری تو خبر زین دهر خون‌خوار — که خواهدریخت‌این‌جاخون‌تو خوار
بـریزد خـونت ایـن دنـیا بـه‌زاری — چه گر او را تو از جان دوست داری
بـریزد خـونت انـدر خـاک دنـیا — گذر کـن زود از ایـن نـاپاک دنـیا
هـمه دنـیا بـه‌کـاهی مـی‌نیرزد — که عشـق و دوسـتی بـا او بـورزد
تو را خواهد به‌زاری کشت این‌جا — اگر مردی بـدو کـن پشت ایـن‌جا
بدین کن پشت و رویت در حق آور — به دنیا هر چـه انـدر اوست مـنگر
بگردان رویت این‌جا همچو مردان — بـه عـقبی آر و جـانت شـادگردان

بگـردان رویت از وی تـا تـوانـی — کـه تـا ایـن‌جا سـرآیـد زنـدگانی
چنان از وی حذر می‌کن بـه‌ناچار — که عـاقل بـنگرد ایـن دهـر غـدّار
یکـی غـدّار دان دنـیای مـلعون — که دایم داردت او خوار و محزون
یکـی غـدّار نـاپاینده بـاشد — که ناگه جان و دل‌هـا مـی‌خراشـد
چنان بـفریبدت ایـن گـنده‌ی پـیر — کند هر لحظه او صد رای و تدبیر
چـنانت اوّل ایـن‌جا شـاد دارد — زهـر غـم پـیش خـود آزاد دارد
کـه گـویی بـه از او هـرگز نـبینم — بـرِ او دایـماً شـادان نشـینم
ولی در آخـر کـارت بـه‌یک‌بار — کـند چـون خـونی دزدی گـرفتار
گرفتارت کـند چـون مـرغ در دام — فرومانی تـو در بـندش بـه نـاکـام
گـرفتارت کـند در عـین زنـدان — که سجن مؤمن‌ست این‌جایِ ویران
هـمه شـادی ایـن‌جا دان بـلاتو — مـرو جـز بـر طـریق انـبیا تـو
تـمامت انـبیا دیـدند بـلایش — شـدند در عـاقبت انـدر فـنایش
تـمامت انـبیای کـار دیـده — ازو هـم رنـج و هـم تـیمار دیـده
تـمامت انـبیا گشـتند از او دور — زظـلمت آشـنا گـردند در نـور
هـمه رنـج و بـلای او کشـیدند — اگـر در عـاقبت دلدار دیـدند
چو این دنیا تلی خاکست پـرغم — مـقام حـیرت‌ست وجـای مـاتم
هـمه دنـیا مـثال گـلخنی است — در این‌گلخن‌دلت‌چون‌شاد بنشست
در این گلخن کـه جـای آتش آمـد — بـه پـیش انـبیا بس نـاخوش آمـد
گـذر کـردند از او و شـاد گشـتند — ززنـدان بـلا آزاد گشـتند
گـذر کـردند از او دوری گـزیدند — کـه تـا آخـر بـه کـام دل رسـیدند
گذر کردند از او چون باد در دشت — تو را هم عمر همچون باد بگذشت
دریـغا درگـذشته عـمر نـاگـاه — بـماندی خـوار تـو انـدر سـر راه
دریـغا بـرگذشت و عـمر کـم شـد — وجودت نـاگـهی عـین عـدم شـد
دریغا هست عقل و هوش و رایت — از آن او می‌برد جـایی بـه جـایت
دریـغا رنـج بـردت ضـایع آمـد — تو را از تـو عـجب دنـیات بستد
نمی‌دانی که چون باشد سـرانـجام — که بشکسته شود ناگاهت این جام
اگـر مـرد رهـی اول بـبین بـاز — که چون خواهد بُدن انجام و آغاز

گرت مُلک زمین زیر نگین‌ست
به‌آخر جای تو زیر زمین‌ست
نماند کس به دنیا جاودانی
به گورستان نگر گر می‌ندانی
به گورستان نگر آخر دمی تو
چو مردان باش دایم در غمی تو
به گورستان نگر ای دل زمانی
که نشنیدی ز مردان داستانی
به گورستان نگر ای مرد غمناک
ببین آن روی‌ها بنهاده در خاک
به گورستان نگر وین سر نظر کن
ولی خود را زمانی تو خبر کن
به گورستان نگر در آخر کار
که تو زو نیز خواهی شد گرفتار
به گورستان نگر ای مرد غافل
که خواهی رفت روزی زیر این گِل
به گورستان نگر ای دیده بنگر
حقیقت کلّه‌ی فغفور و قیصر
به گورستان نگر ایشان همه خاک
شده ذرّاتشان در عین افلاک
به گورستان نگر پرخاک و پرخون
که ذاتت آمده‌ست از چرخ بیرون
دمی بنگر قطار اندر قطارست
زحدّ بگذشت او بس بی‌شمارست
نهان او خرابی در خرابی‌ست
بسا تن‌ها که آن‌جا در عذابی‌ست
خرابات ست گورستان نظر کن
دل تو بی‌خبر زیشان خبر کن
خرابات فنا اندر فنای‌ست
ولی عین بقا اندر بقای‌ست
خراباتی‌ست پر از ماتم این‌جا
به راه راست نَبْوَد مرهم این‌جا
همه پاکان در آن‌جاگه مقیمند
که پاکان نیز اندر خوف و بیمند
بسا دل‌ها که‌خون شد زیر این خاک
پریشان بر گذشت دوران افلاک
همه در خاک‌ودر خون مانده ایشان
ولی ماییم این‌جا گه پریشان
چو ایشان ما هم اندر خاک و خونیم
گهی در عقل و گاهی در جنونیم
اگر می‌ریم از خود زنده باشیم
خدا را بندهٔ پاینده باشیم
بمیر ای دل چو ایشان نیز از خود
که تا فارغ شوی از نیک وز بد
بمیر ای دل چو خواهی مُرد ناچار
گذر کن این زمان از پنج وز چار
تو ای دل هم در این دنیا چرایی
بگو تا چند از این دستان سرایی
زدی بسیار این‌جا مهره در طاس
چو مهره خرد گشتی اندر این آس
به هر مکری که می‌کردی فسونی
به هر دیوانگی‌ها چون جنونی
تورا این‌جاسؤال‌ست و جواب‌ست
ز قول حق تو را بی‌شک عذاب‌ست

در این‌جا چه گدا چه میر باشد / چو افتادی چه‌ات تدبیر باشد
از اینسان تا سخن آمد پدیدار / شدی عطّار اندر خود گرفتار
گذر چون کرده بودی بازگشتی / مکن رجعت ز هر چه بازگشتی
که مردان ره از هر چه گذشتند / نه چون مرغان بی‌هوش بازگشتند
ز جان و دل گذشتی تو به‌یک‌بار / زآب و گِل گذر کردی به‌یک‌بار
مرو بار دگر در خانه محبوس / که ناگه زار مانی خوار و مدروس[1]
چو آمد دوش جان تن شدستی / چو کفّارت چرا بت می‌پرستی
بت نفس و هوا را باز بشکن / که تا رسته شوی از ما و از من
چرا در بت پرستی همچو کفّار / دمادم می‌شوی از جان گرفتار
به ترک هر چه گفتی آن مبین تو / اگر مرد رهی اندر یقین تو
به جز او منگر اندر عین وحدت / حدود نفس را از دید کثرت
به یک ره محو کن اندر فنا تو / که داری در جهان جان بقا تو
به یک ره محو کن این صورت خویش / که دیدستی حقیقت رازت از پیش
به یک ره محو کن بود وجودت / چو دیدستی عیان مربوط بودت
به یک ره محو کن این جا نمودار / شوی از جسم و جانت ناپدیدار
قدم زن همچو مردان طریقت / چو شد رازت همه فاش حقیقت
حقیقت بود اصل عاشقان‌ست / تورا زین‌جای‌گه زین‌سان بیان‌ست
که داری جوهر ذات هوالله / زنی دم دایماً در صبغة‌الله[2]
دم‌تودم زده‌ست این‌جا چو منصور / شدت از نفس بت این جایگه دور
دم تو از دم عین‌الیقین‌ست / چو مردان اندر این‌جا رازبین‌ست
دم تو زان دم‌ست ای مرد واصل / که ذرّات جهان زین گشت واصل
دم تو زان دم‌ست این‌جا نهانی / که شد زو فاش اسرار و معانی
دم تو زان دم‌ست این‌جا دمادم / که الحق می‌زند او دم از آن‌دم

۱- کهنه شدن، فرسوده شدن و در این جا مراد مرگ و ناپدیدشدن از صحنه دنیاست. (فرهنگ مُعین، ج ۳).

۲- اشاره به آیه‌ی شریفه‌ی: صبغة اللّه و مَن أحسن من اللّه صبغةً و نحنُ لَهُ عابدون. یعنی: [این است] نگارگری الهی؛ و کیست خوش‌نگارتر از خدا؟ و ما او را پرستندگانیم. (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۳۸ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

دم تو زان دم‌ست ای جان جانان / درون دل همی بینی به اعیان
دم تو در جهان بس نادر افتاد / که رازِ مشکل عشاق بگشاد
دم تو از بقای ذات آمد / نمود جمله‌ی ذرّات آمد
دم تو ز آن دم‌ست از کل سزاوار / از این دم شد حقیقت آن پدیدار
دم تو ز آن دم رحمان که آمد / مراد خود زمعنی دید بستد
دمی داری که آن دم آن ندارد / تو را آن دم حقیقت درگذارد
دمی داری که دید انبیای‌ست / از آن پیوسته در عین بقای‌ست
دمی داری عجایب در معانی / که پیدا می‌کند راز نهانی
دمی داری که آن جوهر فشان‌ست / برای زاد جمله رهروان‌ست
دمی داری که ذات کل یقین است / در این‌دم اوّلین و آخرین‌ست
در این‌دم هیچ غیری درنگنجد / جهان دون به یک ذرّه نسنجد
در این‌دم آن‌دم اینجا کرده‌ای فاش / نمودستی حقیقت دید نقاش
در این‌دم جمله مردان اِله‌ست / یقین دانی که این دیدار شاه‌ست
در این‌دم منکشف عین‌الیقین است / در این‌دم اوّلین و آخرین است
در این‌دم مر دمادم سرّ اسرار / همی آید زیک معنی پدیدار
در این‌دم‌هرچه‌بوده‌ست‌فاش گفتی / عیان این جوهر اسرار سفتی
در این‌دم بحر معنی مر تو دیدی / چو مردان اندر او جوهر گزیدی
در این‌دم دم مزن جز از یکی تو / که دیدستی در این‌جا بی‌شکی تو
در این‌دم دم زدی از جُمله مردان / تو را جاگه شدت این چرخ گردان
در این‌دم دم مزن جز از دم یار / چو گشتی در حقیقت همدم یار
در این‌دم دم مزن جز از نمودش / چو پیدا کردی این‌جا بود بودش
در این‌دم دم مزن جز از حقیقت / نگه می‌دار اسرار شریعت
در این‌دم دم مزن جز از عیان تو / یکی بین در تمامت جان جان تو
در این‌دم دم مزن جز ذات بی‌چون / برافکن عرش و فرش هفت گردون
برافکن هفت گردون از نظر تو / که تا مرذات بینی سربه‌سر تو
دم او زن که او بنمایدت راز / همو بینی تو در انجام و آغاز
دم او زن به‌جز او غیر منگر / سراسر در یکی در سیر منگر

دم او زن که او همدم تو را شد نمود عشق هم آدم تو را شد
تو را بنمود از دیدار خود او همیّت دان حقیقت مر خدا تو
تو را بنمود از خود در جلالش عیان چون تو ببردی در وصالش
تو را بنمود ز خود او به‌عالم که شرح او کن از جان تو دمادم
تو را بنمود از خود تا شد او کم ازو بودت حقیقت گفت و گو هم
تو را بنمود از خود ناگهانی از او دیده چنین شرح و معانی
تو را بنمود از خود تا بدانی زنی دم تو از او در لامکانی
تو ذات پاک بی‌چون خدایی چو از بود خودت این‌جا جدایی
از او گوی و از او بشنو دمادم مزن عطّار جز یکّی از او دم
یکی دیدی تو او بی‌مثل و مانند وجود جانت شد با دوست پیوند
یکی شد جانت اندر دیدن یار نمی‌گنجد به‌جز او هیچ دیّار
یکی شد بود بودت در بر او کند در جانت جانان رهبر او
یکی شد جانت اندر جوهر ذات همه جان گشت اندر دوست ذرّات
یکی شد جانت و گم شد دویی باز بدیدی بی‌شکی انجام و آغاز
یکی شد جانت اندر نزد دلدار حقیقت جسم شد زو ناپدیدار
یکی شد جانت ای دل در بقایش فنا بنگر عیان دید لقایش
یکی شد جانت و جانت بقا دید نهان کرد و نمود خود فنا دید
یکی شد جانت و دلدار دریافت به‌جز خود جملگی دلدار دریافت
چو دیدی ناپدیداری کنون تو مشو این‌جا دمادم در جنون تو
چو دیدی دید دیدار خدایی از این‌صورت گزیدی تو جدایی
چو دیدی آنچه گم‌کردی حقیقت بدیدی باز در عین شریعت
چو دیدی یار گم‌کرده در این‌جا حقیقت برگرفتی پرده زانجا
چو دیدی یار خود جان جهانی تو را زیبد کنون سرّ معانی
حقیقت یار بنموده‌ست دیدار ولی در بی‌نشانی ناپدیدار
حقیقت یار بنموده‌ست خود را یکی کرده در این‌جا نیک و بد را
حقیقت یار بنموده‌ست رویم از او باشد حقیقت گفت و گویم
حقیقت جز یکی نَبْوَد نمودش یکی باشد در این‌جا بود بودش

حقیقت یار ما عین‌العیان‌ست ولی از بود پیدا و نهان‌ست
حقیقت یار ما ذات و صفات‌ست صفاتش بی‌شکی دیدار ذات‌ست
حقیقت یار ما در هر چه دیدم به‌جز او هیچ دیگر می‌ندیدم
حقیقت یار ما در جمله پنهانْست نمود جملگی و جان جانانْست
حقیقت یار ما با جمله یارست ولی صورت چو معنی بی‌شمارست
حقیقت یار ما گویای خود شد در این جاگاه او جویای خود شد
حقیقت یار ما جان جهان شد بَرِ واصل به‌کل عین‌العیان شد
حقیقت یار ما گفت و شنودست اگر دانی تمامت بود بودست
حقیقت یار ما هم اوّلین‌ست نمود انبیا و مرسلین‌ست
حقیقت یار ما دیدار خویش‌ست در این اسرارها گفتار خویش‌ست
بسی آوردم و بنموده‌ام شان به‌آخر در فنا بنموده‌ام شان
بسی آوردم و بشکستم این‌جا زذات خود به‌خود پیوستم این‌جا
بسی بنمودم و من بس نمایم دمادم دید راز خود گشایم
منم پیدا و پنهان گشته در خود که بنمودم حقیقت نیک و هم بد
دو عالم دیده‌ام از خود هویدا زخود گردم در این جاگاه پیدا
ز خود مر خود نمودم آشکاره ز خود در خویشتن کردم نظاره
ز خود گویا شدم در هر زمانم من اندر هر زبان عین‌العیانم
ز خود بینایم و دانای اسرار ز خود بنمودم این‌جا جسم و رفتار
ز خودشان جملگی واصل کنم من نمود خویششان حاصل کنم من
دو عالم دید بی‌چون من آمد نمود هفت گردون من آمد
ز خود دایم توانم می‌نمانم که من جمله بدید حق رسانم
حقیقت جسم و جان پرداختم من ز دید خویشتن بشناختم من
حقیقت جسم‌وجان دیدار ما است زبان جملگی گفتار ما است
من اندر هر زبان گویای خویشم من اندر هر دلی جویای خویشم
من اندر دست جمله دست‌گیرم خداوند جهان بی‌نظیرم
نمود من منم خود هیچ‌کس نیست به‌جز من هیچ‌کس فریادرس نیست
نمود من دو عالم آمد و بس بهشت و عین آدم آمد و بس

جمال خود نمودم عاشقان را نمایم سالکان و واصلان را
جمال من درون جان ببیند همه با من ز من در من نشیند
جمال من همه آفاق دارد نمود دیده‌ی عشاق دارد
جمال من ز هر ذرّات پیداست که ذاتم از نمود جمله یکتاست
جمال من عیان جمله آمد ولی در کلّ پنهان جمله آمد
جمال من کسی این‌جا ببیند که با من خیزد و با من نشیند
جمال من یکی بیند سراسر نمود نار و ریح و ماه و آذر
جمال ماست این‌جا هر چه دیدی اگر بینی چنین بی‌شک رسیدی
جمال ماست این‌جا جمله اشیا منم این‌جایگه در جمله پیدا
جمال ماست در خورشید انور که پیدا می‌کنم ذرّات یک‌سر
جمال ماست در خورشید تابان زدید ماست در هر روز رخشان
جمال ماست این‌جا نور او بین اگر مرد رهی او را نکو بین
جمال ماست کاو را می‌دواند که تا ناگه به‌مقصودش رساند
جمال ماست در بدر منیرم که رخشان‌ست عین بی‌نظیرم
جمال ماست اندر ماه هر ماه که نور اندازدم از وی به‌ناگاه
جمال ماست کاو را می‌گدازد کسی کاو تا که خود چون او ببازد
جمال ماست اندر هر کواکب که‌رخشان‌ست‌هرشب این عجایب
جمال ما همه نور و ضیای‌ست چو گلشن‌ها صفا اندر صفای‌ست
جمال ماست در عرش آمده کل زدیدارم ابر فرش آمده کل
جمال ماست در لوحی نمودار قلم از من نوشته سرّ اسرار
جمال ماست اندر عین جنّت که دید حوریان از ذات قربت
جمال ماست اندر جان نهانی که بنمایم همه راز نهانی
جمال ما چنین دیدار کرده‌ست که اشیاء نور ما اظهار کرده‌ست
ز نور ماست این‌جا جوهر جان بمانده از نمود خویش پنهان
ز نور ماست دل روشن نموده در اعیان هفت گلشن را نموده
ز نور ماست عین دیده‌ی راز حجابم کرد از دیدار خود باز
ز نور خود همه پیدا نمودم به هر جانب دو صد غوغا نمودم

همه غوغای من بگرفت جان‌ها نمودم فتنه‌ها اندر جهان‌ها
ندارم جز نمود خود یکی من که دایم در عیان کل بی‌شکی من
ندارم اوّل و آخر به‌دیدار هم آرم اوّل و آخر به‌دیدار
ندارم اوّل و آخر نمایم نمود اوّل از ظاهر نمایم
ندارد اوّل و آخر نمودم در آخر راز جمله برگشودم
ز صنع خود ببودم آشکاره زخود کردم یقین در خود نظاره
بدیدم دید خود را من زاوّل در آخر ذات خود کردم مبدّل
نمود ذات خود کردم صفاتم نمودار از نهان دیدار ذاتم
نمود خویش اندر جسم دو جهان زپیدایی شدم در جمله پنهان
به هر نوعی برآوردم نمودم ظهور آوردم این‌جا بود و بودم
نمودم تا مرا از من شناسند اگرچه جمله بی‌فهم و قیاسند
نمودم تا یکی گردانم آخر براندازم نهان دیدار ظاهر
حقیقت یار ما خود رخ نموده‌ست گره از کار خود او برگشوده‌ست
حقیقت یار خود برگفت اسرار دمادم در یکی معنی به‌تکرار
همی گوید که من جان جهانم نمود آشکارا و نهانم
همی گوید که من بشناس و من بین به‌جز من هیچ غیری را تو مگزین
همی گوید که من دیدار دیدم زخود گفتم یقین از خود شنیدم
همی گوید که من عین وصالم درون جمله در دید جلالم
جلال من که می‌داند که چون‌ست که دید من زعقل و جان برون‌ست
جلال من یقین جمله آمد
وجود عاشقان از خویش بستد

در تجلی جلال و ناپدید شدن اشیاء فرماید

جلال من فنای جاودانی‌ست نمود من بقای جاودانی‌ست
جلال من زذاتم در صفات‌ست همه ذرّات من در عشق مات‌ست
جلال من کجا هرگز کسی دید اگر چه عقل این‌جا پیر گردید
جلال من ندید این‌جا عیانی بسی دم زدزاسرار معانی

جـلال مـن نـدید و هـم فـروماند / اگرچه دایماً در گـفت و گـو مـاند
جـلال مـن وصـال جـاودان‌ست / کسی یابد کـه بـی‌نام و نشـان‌ست
جـلال مـن هـمه دارنـد این‌جا / هـمه ذرّات حـیرانـند درمـا
به عالم در نـمود جـمله پیداست / که ذاتم در درون جان هـویداست
جـلالم انـبیا ایـن‌جای دیـدند / زوصـل مـا بـه‌کام دل رسیدند
مـرا زیـبد کـه بـنمایم جـلالم / رسـانم جـملگی انـدر وصـالم
مـرا زیـبد کـه پـیدایی نـمایم / پس آنگـه دیـد یکـتایی نـمایم
مـرا زیـبد بـه‌عالم پـادشاهی / مـنم رحـمان منم حیّ و الهـی
درون جـملـه‌ام هـم در بـرونم / مـن آوردم هـمه مـن رهـنمونم
نـمایم راه هـرکس را بـر خـویش / حجاب آخر چو بردارم من از پیش
نـمایم راه جـمله سـالکانم / نـمود راز ایشـان مـن بـدانـم
نـمایم راه را ذرّات عـالم / بَـرِ خـود در عـیان این‌جا دمـادم
صـفاتم هست مـوجود حـقیقی / مـنم ایـن جـایگه بـود حـقیقی
صـفاتم هست اسـرار نـهانی / نـمایم جـمله ذرّات از مـعانی
هـمه در بـود خـودشان راه دادم / زدیـد خـود دل آگـاه دادم
هـمه در بـود مـن کـلّی فـتادند / سـرانـدر راه مـن مـردم نـهادند
مرا جویا و من خود جـمله هستم / بسـی آوردم و ایـن‌جا شکسـتم
بسـی آورده‌ام از پـرده بـیرون / زدید دید خود من بی چه و چـون
بسـی آورده‌ام در کـن یـقین مـن / کـه هستم اوّلیـن و آخـرین مـن
چو خود بنموده‌ام خود بوده‌ام باز / عـیان خـویش در انـجام و آغـاز
نـمایم تـا هـمه این‌جا بـدانـند / همه در دیـد مـن حـیران بـمانند
کـمالم را نـدانـد رایگـانی / بـبینندم هـمه ایـن‌جا نـهانی
به چشم سـر نـبیند هیچ‌کس مـن / که من هستم یـقین اسـرار روشـن
بـه چشـم سـر جـمال مـن نـبیند / چه گـر بسـیار در خـلوت نشـنید

نـدارم غـیر هسـتم قـل هـواللّه
مـنم در جـزو و کـل پیدای اللّه

در وحدت صرف و یکتایی ذات و صفات فرماید

منم اللّه و در عین کمالم منم اللّه و در دید وصالم
منم اللّه و در یکتا صفاتم منم اللّه و کلّی نور ذاتم
منم اللّه و اندر هر زبان‌ها کنم در وصف خود شرح و بیان‌ها
منم اللّه و اندر دیده بینا شدم در دیده‌ی خود عین‌اللّه
منم اللّه خود در خود بدیدم به‌خود گفتم کلام خود شنیدم
منم اللّه و دیدار خلایق شدم بر خویشتن از خویش عاشق
منم اللّه و جویای عیانند چرا در بود من خود می‌ندانند
منم اللّه و یکتا در نمودار تمامت اندر این‌جا سرّ اسرار
تو ای عطّار اندر بود مایی نمود ما شده اندر لقایی
تو کردی فاش ما را از حقیقت زدید ما ببردستی طریقت
ز دید ما چنین اسرار ما را بیان کردی به‌ما گفتار ما را
ز دید ما عجب صادر شدی تو عجب در دید ما کافر شدی تو
نمی‌بینی به‌جز من کل تو آنی ببخشیدم همه راز نهانی
همه معنی زمن داری و آیی نگردی یک‌دمی از ما جدایی
همیشه در حضور ما نشستی در غیرت به‌روی خود ببستی
همه در ذات ما پیدا نمودی چو موسی تو ید بیضا نمودی
ز گفتاری که داری زان ما تو کنی هر لحظه‌ای پنهان ما تو
بدانند که تو داری سرّ اسرار که می‌آری پدید این‌جا به‌گفتار
ز گفتاری که از ما یافتی تو ایا عطّار در ما یافتی تو
در آن دم یابی این‌جا یافت ما را که گردی انتها و ابتدا را
دم وحدت زدی مانند منصور گذر کردی زجنّات و هم از حور
ز جنّت آمدی بیرون چو آدم نهان راز می‌گویی دمادم
دمادم راز ما گویی زاعیان تو کردی فاش ما را کل از این‌سان
دمادم وحدت کل می‌نمایی وجود عاشقان‌را می‌ربایی
دمادم وحدت این‌جا فاش گویی تو در میدان وحدت همچو گویی
زهی اسرار ربّانی مطلق همه ذرّات این جاگه اناالحق

ز پنهان و کس این جاگه ندیده‌ست / که ذرّات جهان کلّی پدیدست
همه در پیش من گویای عشقند / در این‌جا گه نهان جویای عشقند
زبانشان من همی دانم یقینی / که من کردم زاوّل پیش بینی
نهان جملگی از پیش دیدم / نمود خویش اندر خویش دیدم
که باشد تا شود فانی چو من باز / که تا بیند عیان این‌جای شهباز
رخ شاه اندر این آیینه پیداست / بر عشّاق این مرموز ما راست
بسی جانها برفت و کس ندیدند / که این‌جا گه به‌کلّی ناپدیدند
رخ شاه‌ست پنهانی و پیدا / نمی‌باید در این‌جا عقل شیدا
رخ شاه‌ست دیدار دل و جان / دلی از احولی دانست پنهان
رخ شاه‌ست این‌جا آشکاره / همه در روی او دارند نظاره
رخ شاه‌ست این‌جا بر دل و جان / درون جمله ذرّه ماه تابان
نموده شاه رخ در جمله ذرّات / تمامت گم‌شده در نور آن ذات
همه جویای او، او در میان‌ست / چرا کاو آشکارا و نهان‌ست
ز دید جمله پیدا نیست تحقیق / ولی هر کس که یابد او ز توفیق
ورا ناگاه این‌جا گه بدانند / درون پرده‌اش حیران بمانند
نه چندان‌ست او را صنع این‌جا / که بیند هر کسی این‌جا هویدا
نه چندان‌ست گفتن در زبان‌ها / که بتوان یافت کلّی در بیان‌ها
ز یک تن ظاهرست این عین اسرار / زهی معنی زهی ترکیب گفتار
از این گونه کسی هرگز نگفته‌ست / درِ اسرار از ایشان کس نسفته‌ست
مسلّم آنگهی باشد زگفتار / که هم‌چون من شود او ناپدیدار
نه من می‌گویم و نه من نوشتم / که فارغ گشته از نار و بهشتم
نه من می‌گویم این اسرار او گفت / همان کاو گفت‌کل‌ازخویش بشنفت
نه مر دیدی که دید خویشتن دید / نمود جان و تن پیمان و تن دید
نمود جان و تن کلّی برانداخت / چو خود شددرفنا هم خویش بشناخت
ز دید خویشتن دیدار خود دید / زنور خویشتن اسرار خود دید
همه اسرار این گفت در یکی یافت / خدا را در درون او بی‌شکی یافت
یکی دید و دم از یکی زد این‌جا / درون ذات شد در دید یکتا

یکی دیدار بنمودش عیانی — به دید آمد ورا کلّ معانی
یکی شد صورت خود برفکند او — نمود خویشتن گفتار بند او
نموداری نمودی سالکان را — نمود این جایگه او جان جان را
چو جانان را بدید او گشت عاشق — زدید شرع این‌جا گشت صادق
بسی جان داده است تا جان بدیده‌ست — که او را در جهان گفت و شنیدست
یکی دید و دم از یکی زد این‌جا — درون ذات شد در دید یکتا
یکی دیدار بنمودش عیانی — نمودش فاش کرد این‌جای فانی
همه راز نهان بی‌شک عیان کرد — ز هر رازی یکی معنی بیان کرد
بیان او همه آفاق بگرفت — نمود او دل عشّاق بگرفت
دل عشّاق بربود او به یک‌بار — که جانان کرد این‌جا گه به‌دیدار
دل عشّاق از او این‌جا به‌جوش‌ست — وز او هم بحر اعظم در خروش‌ست
درون بحر اعظم جوهر ذات — نمود این جایگه در سرّ آیات
نمود این‌جا زجوهر ذات خود کل — برون آمد یقین از رنج وز ذل
عیان شد یار چون شد رنج و خواری — که کردم درد او را پایداری
عیان شد آنچه ناپیدای کل بود — از آن صورت عیان رنج و ذل بود
ز درد یار درمان می‌فزاید — که جان در عاقبت جانان نماید
ز درد یار جمله در حِجیبند — میان آتش عشق و نهیبند
کسی کاین درد را درمان کند او — عیان جان خود جانان کند او
کسی باید که در دنیای غدّار — چو آدم او کِشَد بسیار آزار
کسی که خود دل آن‌جا خورَد او — نمود شرع را فرمان برد او
نمود شرع این‌جا پایدارند — چو مردان شرط آن بر جای دارند
به معنی و به تقوی راز یابد — به هر رازی بیان باز یابد
بسی در ماتم صورت نشیند — که تا آخر دمی معنی گزیند
به‌معنی او رسد در جوهر یار — بسی این‌جا کشد او رنج و تیمار
زاصل ذات جویا باشد این‌جا — درون راز با فرمان یکتا
کند تا راز محو مطلق آید — نمود دید و دیدار حق آید
ز سر تا پای در معنی بُوَد او — ظهورش تا برون تقوی بود او

درون را با برون یکسان بباید / زخود هر لحظه دیگر سان بباید
نظر در جزو و کل یکی شناسد / ز مار جانسِتان او کی هراسد
حقیقت ذات یابد در صفات او / عیان بیند نمود نور ذات او
ز نور خویش نابودی گزیند / به‌جز یکی حقیقت حق نبیند
نه هر کس این بیان داند به‌تحقیق / کسی کاو را بود این‌جای توفیق
سعادت را نه هر کس رخ نماید / که تا دیدار جان پاسخ نماید
ز جان تا سوی جانان صورتت نیست / یقین آنگه بداند کز منت چیست
تو جان در بازی اندر پیش دلدار / کنی مرنوش این‌جا نیش دلدار
بلای او کشی هر لحظه از جان / مدان دشوار این‌جا مر تو آسان
نه آسان‌ست درد عشق در دل / کسی این‌جا بداند راز مشکل
که چون عطّار بیند راز از پیش / که او خواهد بریدن هم سرِ خویش
بخواهد او بریدن سر به‌ناچار / که تا بردارد این‌جا پنج یا چار
رموز او گشاده‌اند این‌جا / سراسر از یقین بگشاید این‌جا
دل و جان پیش جانان هیچ باشد / که صورت جملگی از پیچ باشد
یقین عطّار این‌جاگه خدا دید / اگر چه عاقبت عین بلا دید
به چشم سر بدیدش آشکاره / ولی کردش در آخر پاره پاره
نترسید او ز جان خویش زنهار / بخواست این جایگه از عجز دلدار
مر او را دید چون عشّاق بی‌خود / گذشته همچو منصور از سر خود
دم عشق انا الحق در معانی / همی زد او در اسرار معانی
دم عشق آمده در جان جانش / دمادم حق زحق معبود جانش
به حق می‌زد انا الحق تا خدا یافت / در آن عین فنا جان بقا یافت
انا الحق زد زخود بگذشت حق دید / زبود آفرینش حق به‌حق دید
حق این‌جا حق تواند دید کس نی / که چیزی نیست جز اللّه بس نی
نباشد هیچ جز در حق نهادم / میان عاشقان دادی به‌دادم
بدادم داد تا بردم چنین گوی / در این میدان منش بردم یقین گوی
بدادم داد حق این‌جا نهانی / که تا بخشیدم این‌جاگه معانی
کی جانان شناخت این‌جا یقین باز / که می‌گوید یقین سرّ این چنین باز

دلم خون شد میان خاک دنیا — که گردم من هم از افلاک دنیا
دلم خون گشت تا بی‌چون بدیدم — عجب بی‌چون کل را چون بدیدم
دلم خون گشت تا بنمود پاسخ — ز بعد آن نمودم در میان رخ
رخ او آفتاب جانشت گویی — عجب پیدا و هم پنهانشت گویی
رخ او آفتاب عاشقان‌ست — ولی در چشم هر کس او نهان‌ست
رخ او آفتاب دید روح‌ست — کسی را کز عیان فتح و فتوح‌ست
رخ او آفتاب جان جان‌ست — بَرِ ما این‌زمان عین‌العیان‌ست
در این خورشید حیران‌ست عطّار — کنون در جسم جانان‌ست عطّار
در این خورشید کاو را دید دیدست — نمود آن کسی این‌جا ندیده‌ست
منم چون ذرّه در نزدیک خورشید — که خواهم بود این‌جا گاه جاوید
اگر چه ذرّه‌ام خورشید گشتم — عیان سایه‌ام جاوید گشتم
تمامت ذرّه این‌جا غرق نورست — بَرِ معشوق جان این‌جا حضورست
حضوری چون تو را آید پدیدار — کسی کاو را بود از جان خریدار
حضوری گر تو را همراه باشد — دلت پیوسته با درگاه باشد
حضور دل به از طاعت بر ماست — حضور این جایگه چو رهبر ماست
حضور دل همه مردان گزیدند — پس آنگاهی به‌کام دل رسیدند
حضور دل نماید آنچه جویی — سزد گر راز کل این‌جا بجویی
حضور دل نماید بر دل و جان — تو باشی در نهاد ذات پنهان
حضور دل‌محمّد(ص)یافت در خویش — حجاب جان و دل برداشت از پیش
حضور دل یقین همراه او بُد — که خود جبریل پیک راه او بُد
حضور دل در این‌جا در یقین یافت — درون را اوّلین و آخرین یافت
حضور دل بگفتش مَنْ رَآنی — چو در این‌جا رسی این سرّ بدانی
حضور دل به‌جز جانان نبیند — نمود جسم و دید جان نبیند
حضور دل کسی بیند به هر حال — نگردد او به گرد قیل هر قال
حضور دل حقیقت مصطفی داشت — که در خلق و ارادت او صفا داشت
خدا را دید در خود از حقیقت — نمودش حق نمودند از شریعت
ز نورش پرتوی در جان منصور — درافتاد و اناالحق زد در آن نور

به نتوانست شد خاموش این‌جا / که می‌زد همچو دریا جوش این‌جا
نه بتوانست ز آن می‌نوش کردن / درون خویشتن خاموش کردن
درونش با برون در نور افتاد / شد اندر ذات او منصور افتاد
بشد منصور و حق آمد به دیدار / نهانی فاش کرد آنگاه اسرار
بشد منصور و حق زد بس اناالحق / عیان او سرّ خود بنمود الحق
نبُد منصور حق می‌گفت ماییم / که اندر جان و دل کلّی خداییم
نبُد منصور حق می‌گفت الحق / عیان ذات خود مطلق اناالحق
نبُد منصور ذات او بقا بود / که منصور از فنا کلی فنا بود
نبُد منصور الاّ ذات بی‌چون / اناالحق می‌زد این‌جا بی‌چه و چون
نبُد منصور الا نفخه‌ی ذات / اناالحق گوی کل در عین ذرّات
نبُد منصور حق کلّی عیان بود / اناالحق در همه کون و مکان بود
یکی دید او برون شد از مسمّا / رموز عشق بگشودش معمّا
چنان ره برد او در عالم جان / که پیدایی صورت کرد پنهان
چنان ره برد اندر عالم دل / که کلّی برگشاد او راز مشکل
چنان ره برد و صورت برفکند او / که بد می‌دید اندر ذات نیکو
چنان ره برد واصل شد پدیدار / که غیرش در نمی‌گنجد خریدار
چنان ره برد او تا ره عیان یافت / نمود ذات خود در کُنْ فَکان یافت
چنان ره برد اندر وصل عشاق / که افکند دمدمه در کلّ آفاق
چنان ره برد سوی ذات اوّل / که جسم خود به‌جان کردش مبدّل
تنش جان گشت چون شد ذات جانان / که حق می‌دید اندر ذات پنهان
تنش جان گشت تا دیدار حق دید / درون کون بیرون در نگنجید
تنش جان گشت تا حق دید آنگاه / زرخ پرده عیان برداشت آنگاه
چو او آگه بُد آگه مر چه باشد / چو او کل شاه بُد مر شه چه باشد
چو او دم زد زهستی صفاتش / که بتواند نمودن سرّ ذاتش
دم او دمدمه در عالم انداخت / میان واصلان او سر برافراخت
ز ذات پاک او کون و مکان دید / نمود دوست را عین‌العیان دید
ز ذات پاک همچون شد در اشیا / عیان راز پنهان گشت و پیدا

ز ذات پـاک بـی‌چون او فـنا شـد / در ایـن‌جاگـه نـهان عـین بـقا شـد
کسـی مـانند او هـرگز نـیابد / چـو خـورشیدی دگـر هـرگز نـیابد
کسـی مـانند او واصـل نگـردد / نـمود ذات او حـاصل نگـردد
یـقین شـد مـر ورا آثـار جـمله / کـه او بـد در عـیان اسـرار جـمله
یقین شد زانکه او جز خود یکی نیست / به جز جانان یقین این‌جا شکی نیست
یقین بگذاشت شک برداشت از پیش / بـه‌جز جـانان نـیابی در یـقین بـیش
چو ذات خویش در خود او عیان دید / بـه‌یک ذرّه وی از اعـیان نگـردید
یـقین مـی‌خواست تـا بـنماید اسـرار / نـمود کـل کـند ایـن‌جای اظـهار
فـنا دیـد او نـمود هست اشـیاء / فـنا بُـد دایـم و قـایم بـه‌یکتا
فـنا یکـتا بُـد و اشـیا زاعـداد / نـبُد او را در اعـیان هـیچ بـنیاد
فـنا یکـتا بُـد و لا جـان جـان بـود / ولی از دیـده‌ی اشـیا نـهان بـود
فـنا یکـتا بُـد و بـرخـاسته جـان / شـده اشـیا زدیـد ذات پـنهان
فـنا یکـتا بُـد و اشـیا گُـم آمـد / چـو یک قـطره کـه عـین قـلزم آمـد
فـنا یکـتا بُـد و اشـیا در او سـیر / نـمود کـعبه بـاز افـتاد در دیـر
فـنا یکـتا بُـد و دویـی نـمانده / تـمامت جـوهر از کـل بـرفشانده
چنان در سیر کـلّ تأخیر کـل یـافت / که خود را در میان تـدبیر کـل یـافت
ز وصـل ذات او را بـود الحـق / عـیان جـانان و گـفتارش انـا الحـق
ز وصـل ذات اسـرار نـهان گـفت / اناالحـق بـا هـمه خـلق جـهان گـفت
چنان مـی‌خواست او تـا جـمله ذرات / زنند ایـن دم چـو او در نـفخه‌ی ذات
چنان می‌خواست تا جمله به تـحقیق / دهـد ایـن بـخت را جـمله زتـوفیق
چنان می‌خواست او تـا هـر دو عـالم / بـرانـدازد زحـق دیـده بـه‌یک دم
چـنان مـی‌خواست تـا سرّ نـهانی / بگـوید فـاش ایـن‌جا رایگـانی
هـمه ذرّات را واصـل کـند او / مـراد جـمله را حـاصل کـند
هـمه ذرّات را جـانان نـماید / نـمود جـمله از خـود در رُبـاید
اگـر چـه بـود او در اصـل اللّـه / عـیان ذات دیـده اصـل اللّـه
ولی ایـن فـعل فـرع شـرع افـتاد / از آن کاین جـمله اصـل و فـرع افـتاد
ولی او را نـبُد اشـیای عـالم / کـه در دم داشت او ذرّات عـالم

بدو بگشود کلّی راز اسرار   وز او شد این نهان راز اظهار
از او اظهار شد چون هیچ عاقل   نیارستی شدن این‌جای واصل
به گردون همچو او دیگر نیاید   نمود ذات هم او را رباید
که تا برگوید او اسرار بی‌چون   اگر خاکش درآمیزند با خون
چنان چون او نباشد دیگر این‌جا   که در ذرّات آید رهبر این‌جا
وصال سالکان و سرّ عرفان   نمود عاشقان و ذات سُبحان
رموز مخزن سرّ الهی   کمال صنع و عزّ پادشاهی
عیان کشف و برهان حقیقت   سپهسالار وصل اندر شریعت
کمال سرّ او کشف الغطا او   نمود راز دیدار خدا او
نیامد هیچ‌کس چون او دگر بار   که برگوید در این‌جا سرّ اسرار
نیامد هیچ‌کس مانند منصور   نیابد نیز هم تا نفخه‌ی صور
چنان بُد عاشق صادق به‌هر کار   که این‌جا گه نیندیشید از دار
فدای یار شد در عین مقصود   که او را بود کل دیدار معبود
فدای یار شد چون دید او راست   نهاد راستی در ذات او راست
فدای یار شد از گفتن یار   بگفت این‌جا حقیقت جمله با یار
فدای یار شد در عین صورت   برون شد در عیان کلّ صورت
زدید یار این‌جا راستی دید   زعین راستی این‌جا نگردید
ز دید یار او در حق چنان حق   یقین می‌دید اندر راز مطلق
که جز او هیچ‌کس این‌جایگه نیست   یقین دانست کاین دلدار یکی‌ست
یقین دانست کاین جمله خدای‌ست   ولیکن عقل از عین بلای‌ست
مقام حسرت آبادست دنیا   نمی‌گنجد یقین در ذات این‌جا
نه این نی آن به یک ره هیچ دید او   زسر تا پا همه در پیچ دید او
یقین دانست کاین دنیا نه جایی‌ست   به نزد صادقان دل گواهی‌ست
بلا و رنج را در خویش بنهاد   گذشت از خویش و حق را داد کل داد
بلا و رنج دنیا کرد آسان   نشد از خوف و ترس آن هراسان
بلا و رنج دنیا نیست دایم   ولیکن ذات حق بشناس قایم
زدنیا کرد تحقیق او کناره   که هم حق کرد اندر خود نظاره

همه دنیا برش مانند کاهی / نکرد این جایگه در وی نگاهی
همه دنیا برش بُد چون سرابی / سما را بر سر دنیا قبایی
همه دنیا برش بُد هیچ و حق یافت / از آن اندر یکی دیدن سبق یافت
به جز حق هیچ‌کس دیگر نگنجید / زقول و فعل یک ذرّه نسنجید
همه قرب بلا بر خویشتن او / نهاد و درگذشت از جان و تن او
یقین دانست تن عین زمین‌ست / نمود جان به‌حق عین‌الیقین‌ست
یقین را گوش کرد و بی‌گمان شد / گمانش نیز هم عین‌العیان شد
یقین را گوش کرد و راز برگفت / زخود برگفت و هم از خویش بشنفت
یقین ذات را او منکشف شد / نمود جسم و جانش متّصف شد
یقین می‌دید حق را در دل و جان / زدید حق نظر کن راز پنهان
سجود خویش کن تا دل بیابی / نمود جسم اندر دل بیابی
سجود خویش کن اندر فراغت / اگر داری چو مردان تو بلاغت
سجود خویشتن کن تا رهایی / تو را باشد همی اندر بلایی
سجود خویش کن حق و تو بشناس / مرو چندین تو اندر عین وسواس
سجود خویشتن کن تا بدانی / که تو سرّ خداوند جهانی
سجود خویشتن کن با دلارام / که تا این جایگه یابد دل آرام
سجود خویشتن کن در بر یار / که دیدی در نهانی رهبر یار
سجود خویشتن کن در حقیقت / که بسیاری کنون اندر طریقت
سجود خویشتن کن باز دان خود / که فارغ دل شوی از نیک و از بد
سجود خویش کن چون یار دیدی / اگر چه غصّه‌ی بسیار دیدی
سجود خویش کن در وصل دلدار / که این فرمود اندر اصل دلدار
سجود خویش کن وانگه فنا شو / که در عین فنا عین بقا شو
اگر واصل شوی زین سجده باشد / وگرنه واصلی هرگز نباشد
حقیقت وصل یار اندر نمازست / اگر کردی چنین کارت بسازست
زمانی غافل از سجده مشو هان / که در سجده نماند روی جانان
که سجده کردن این‌جا یار بینی / وگرنه غصّه‌ی بسیار بینی
ز سجده برگشاید راز اسرار / شود هر دم نمود حق پدیدار

اگـر از سـجده‌ای واصل شوی تو بـدین گـفتار از جـان بگـروی تـو
ز سـجده گـردی ایـن‌جا واصـل یـار نگـر تـا خـود بـبینی حـاصل یـار
ز سجده گـردی ایـن‌جا عـین جـانان
وجود خویش کـن در خـویش پـنهان

در سئوال کردن کسی از منصور حلّاج در سرّ دوستی حق تعالی و جواب گفتن او به اتمام فرماید

یکـــی پـرسید از مـنصور حـلّاج که‌ی بر فـرق معنی بـوده‌ای تـو تـاج
ایـــا دانـــای راز لامکـــانی یـــقین دانـــم کـه تـو راز نـهانی
تـــویی ســـلطان ســرّ لایـزالی مـــرا بـرگوی ایـن اسـرار حـالی
که سرّ دوست ایـن‌جا گـه چـه بـاشد بگـــفتا سـجده کـردن گـر نـباشد
گـمان در خـاطر و انـدیشه در دل کـه تـا سـجده نگـردد زود بـاطل
نـماز آن‌ست کـایـن‌جا راز بـینی یـقین عـین‌العیان را بـاز بـینی
نـمازت آن‌چـنان بـاید زاسـرار کـه گـردِ خـاطرِ تـو هـیچ تکرار
نگـردد جـز یکـی انـدر یکی بس ولیکـن ایـن نـباشد سـرّ هـر کس
کسـی بـاید کـه ایـن اسـرار دانـد کـه خـود کـلّی وجـود یـار دانـد
کسـی بـاید کـه بگـذارد چنین او کـه بـاشد دایـماً عـین‌الیـقین او
کـه تـا عـین یـقین انـدر نمازش کـند واصـل زیکّـی کـارسازش
ز دیـد دوست در یکـی نـهانی بـیابد او نشـان بـی‌نشانی
حـضور جـان و دل را در یکـی او خـدا بـیند در آن طـاعت یکـی او
بـه جـز یکـی نگـردد در ضـمیرش کـه یکی باشد ایـن‌جا دستگیرش
نـماز صـادقان راز آلـه‌ست نـماز عـاشقان دیـدار شـاه‌ست
نـماز زاهـدان بـهر ثـواب‌ست اگر چه اندر ایـن‌جا بس جـواب‌ست
نـماز واصـلان اعـیان ذات‌ست که این معنی حـقیقت بـی‌صفات‌ست
نـمازی کـان نـماز عـاشقان‌ست چه جای فهم و وهم و جسم و جان‌ست
نگـنجد هـیچ انـدر نـزد جـانان شـرایـط هـر کسـی را راز پـنهان
کـجا آرد بـه‌جا ایـن‌جای آرد بـه‌جز آن‌کس کـه بـاشد صـاحبِ درد

اگر تو صاحب دردی چو حیدر | زمن دریاب و زین معنی تو بگذر
نماز این‌جا چو حیدر کرد باید | ولی در عشق مردِ مرد باید
که تا این‌جا نمازی آن‌چنانش | کند روزی حقیقت جان جانش
نماز او حقیقت جان جان بود | که حیدر بی‌شکی سرّ عیان[1] بود
همه دنیا بر او بود خاشاک | مبین حیدر چنین این‌جا تو حاشاک
که حیدر بود اسرار حقیقت | بیان شرع و انوار طریقت
نماز او نمازی بود دانی | نه هم‌چون دیگران فعل معانی
در آن‌دم گر حضور یار بودش | عیان در لیس فی‌الدّیار بودش
نه دنیا و نه عقبی را به خاطر | بُدش جز دوست در اسرار ظاهر
که از پایش چنان پیکان الماس | برون کردند و نامد هیچ وسواس
درون خاطرش حق درنظر بود | از آن حیدر زصورت بی‌خبر بود
چنین کن گر کنی این‌جا نمازت | که تا باشد تو را دایم اجازت
دمی بینای جسم و جان و دل باش | نه بینای نمودِ آب و گِل باش
به یک‌باره چنین مغرور گشتی | از این‌جا چون که دور دور گشتی
تو پنداری تو نزدیکی، تو دوری | که از نفس طبیعت در غروری
ز نفس صورت این‌جا خود چه دیدی | که جز رنج و بلا چیزی ندیدی
چو تو سر برزمین هر دم نهی تو | کجا داد خداوندی دهی تو
چو مردان باش اندر عین طاعت | که تا بیرون شوی کل از شقاوت
دلت را کن خبر از طاعت دوست | برون‌آیی دمی چون مغز از پوست
دلت را کن خبر از طاعت یار | چرا این‌جا تو خوانی راز بسیار
نه آن‌ست آن‌چه اندیشیده‌ای تو | چه گر عمری به‌خون گردیده‌ای تو
نه چندان سال طاعت کرد ابلیس | نمی‌گنجید در وی مکر و تلبیس
ولی او را ز خودبینی که بودش | در آن‌ساعت زحق سودی نبودش
چو او آخر نمود وخویشتن دید | پس آنگاهی بلای جان و تن دید
ز قربت بعد می‌آید پدیدار | بر واصل بُوَد این سرّ نمودار

۱- راز آشکار

تو قربت کن عیان را حاصل کل
که چون مردان شوی تو واصل کل

نه چون ابلیس خودبین باش این‌جا
مکن دعوی تو چون او باش این‌جا

به معنی باش و طاعت را گزین تو
که تا حق‌بین شوی اندر یقین تو

یقین بر خاطر خود دار دایم
دلت را حاضر جان دار دایم

یقین بشناس حق را خود یقین تو
نمود اوّلین و آخرین تو

یقین بشناس و دایم در فنا باش
چو تو گردی فنا عین بقا باش

ز طاعت یک نفس غافل مشو تو
در این دنیا چنین بی‌دل مشو تو

به طاعت خوی کن مانند ابلیس
ولی گرمی نباشد مکر و تلبیس

از آن‌رو او همه مکر و ریا بود
ولی عین‌العیانش منتها بود

بدید او اوج رفعت هم‌چو عشاق
که آمد لعنتی در کل آفاق

نه همچون او شو الاّ همچو او باش
به‌طاعت کردن خوب و نکو باش

ز طاعت یابی این‌جا دید مردان
زطاعت گر تو مردی رخ مگردان

چو او در دار دنیا عاقلی تو
زخود بیرون شده بس بی‌دلی تو

دل و جان را منوّر کن به‌نورش
زطاعت جوی این‌جا گه حضورش

تمامت انبیا کردند طاعت
صبوری کن خموشی کن قناعت

بکردند اختیار اندر صفاتش
کزین یابند این‌جا گاه ذاتش

دمی طاعت به‌ست از کلّ عالم
که فیض نور می‌بخشد دمادم

دمی طاعت به‌ست از هشت جنّت
که اعیان‌ست در وی نور قربت

دمی تو طاعت و فرمان حق بر
زجمله ذرّه‌ها این‌جا خبر بر

بود طاعت کم آزاری مردم
چنین کن تا نگردی در بلا گم

بود طاعت همه فرمان ببردن
چو فرمان آید آنگه جان سپردن

بود طاعت همه تسلیم بودن
ابا او گفتن و با او شنودن

ز راز او کس آگاهی ندارد
یقین می‌دان که آنکس راز دارد

که جان آرد فدای روی جانان
سر اندازد میان کوی جانان

به کل دست از خود و عالم فروشوی
بزن آخر چو مردان مر یکی گوی

چو گویی باش تسلیم اندر این خاک
که چو گویی‌ست این‌جا عین افلاک

نمی‌بینی که این‌جا در سجودست
همیشه عاشق آن بود بودست

به سر گردانست دایم در سجودش | که بویی برده است از بود بودش
تو چون او باش دایم در صفاتو | که باشی در میان اندر لقا تو
مشو خود نیز چون شیطان مکّار | چو مردان باش در حق شو کم آزار
کم آزاری بهست از مُلک عالم | کسی کاین‌جا نهد بر ریش[1] مرهم
نباشد بهتر از خُلق خوش این‌جا | نمود جسم و جان دارد مصفّا
دمی با دوست در خلوت تو بنشین | اگر تو مرد رازی جمله حق بین
چو غیری نیست این‌جا پس چرا تو | چو دق‌گیران زنی این ماجرا تو
چو غیری‌نیست‌این‌جاجمله جانانست | چرا ذات تو هر دم نوع گردانست
چو غیری نیست یک بین باش این‌جا | مکن چندین فغان ای مرد شیدا
خدا داند که او مر جمله او بود | به صُنع خویش او خوب و نکو بود
هر آن چیزی که این‌جا شد حقایق | بنتواند کسی این‌جا دقایق
گرفتن‌چون‌همه‌خود اوست کس نیست | به‌جز او در درونت هیچ‌کس نیست
به جز او هیچ دیگر غیر نَبْوَد | اگر چه پیش واصل سیر نَبْوَد
چه گویم این همه عین رموزات | که تا ذرات گردد جمله در ذات
همه ذرّات و ذات اندر دل و جانست | ولی این‌راز از اوباش پنهانست
محقق باش و این عین‌الیقین بین | دل و جان اوّلین و آخرین بین
محقق باش و جان و دل برانداز | اگر مرد رهی چون شمع بگداز
فنای محض شو چون جمله مردان | به‌یک‌باره تو خود آزاد گردان
فنای محض باش و خرمّی کن | درون توست چون او همدمی کن
چرا نادان و سرگردان چنینی | از آن زین راز کل رمزی نبینی
که خود بینی و دور افتادی از حق | تو ناحق را مدان این جایگه حق
چو جز حق نیست هم باطل مبین تو | نمود ذات کل را باز بین تو
بگو تا کی چنین آخر تو ای مرد | چنین باشی بلاشک اندر این درد
دمی درمان جان کن تا به اسرار | غم و درد از نهاد خویش بردار
دوا کن خویشتن را پیش از مرگ | دوایی نیست عاشق را به از ترک

۱- زخم

بکن ترک همه تا دوست گردی / چرا چندین به گرد پوست گردی
بکن ترک وجود خویش زنهار / که دراین است بی‌شک جمله اسرار
اگر تو ترک خودگیری خدایی / چرا چندین تو در عین بلایی
تو ترک خویش گیر و جان اسرار / منوّر دار همچون ماه انوار
تو ترک خویش گیر و صورت خود / رها کن تا شود محو از بلا حد
تو چون مردان ره عین فنا شو / اگر باشد میان صد بلا شو
که چون منصور راحت در بلا دید / زگفت خود یکی لحظه نگردید
چنان بنهاده بد در پیش خود او / که فانی است کلّی در احد او
به جز خود می‌ندید و خویش حق داشت / به‌یک ره پرده را از پیش برداشت
چو تو در پرده‌ی خود گم شدی باز / کجا بینی چو او انجام و آغاز
تو چون او کی شوی تا حق ببینی / چو شیطانی که دایم در کمینی
همی خود را به‌حق از خود فرو شوی / فرو رو آنگهی در توی هر توی
چو بیرون آیی از پرگار پرده / نمود جملگی بر باد برده
مده بر باد عمر زندگانی / که تا این‌راز را کلّی بدانی
بسوزان پرده‌ی بود وجودت / به یک ره کن تو پیدا بود بودت
ز دار لا به الاّ باز شو لا / که تا گردی منزّه در مبرّا
مبرّا شو زجفت و جان و فرزند / که تا بگشایی از هم‌اینچنین بند
مبرّا شود تو چون مردان دین‌دار / ز بود خویشتن یک‌باره بی‌زار
فنا بگزین و بس عین بقا بین / همه اشیا تو در عین فنا بین
دمی از خود فنا شو ای دل ریش / به‌یک ره جمله را بردار از پیش
نظر کن ابتدا و انتها یاب / همه گم‌گشته در عین خدا یاب
نظر کن ذات را در خود عیان بین / وجود خود کمال جاودان بین
تو خواهی بود با حق جاودانه / به‌جز حق جمله را می‌دان بهانه
بهانه دان تو این دانه وجودت / از این گفتارها آخر چه سودت
چه می‌گویم دمادم سرّ اسرار / ولی خوش خفته‌ای در خواب پندار
تو را پندار سرگردان چنین کرد / که افتادی چنین در عین این درد
تو را پندار می‌سوزد به‌آتش / که سرگردان شدی از طبع ناخوش

تو را پندار گمره کرد این‌جا — نـدانستی زسرّ او هویدا
تو را پندار خواری می‌نماید — چو گویی دم‌به‌دم این‌جا رباید
تو پنداری که هستی در خوشی تو — چه می‌دانی که عین آتشی تو
به گردت آتش سوزان گرفته‌ست — از آن جان و دلت اندر گرفته‌ست
از این دوزخ سوی جنّت شوی خَوش — نشین تا رستگار آیی زآتش
بیابی و به‌کل باشی تو دیدار — نگردد گرد تو این‌جای پندار
یکی بینی جلال دوست اعیان — بُوَد این‌جای پیدایی و پنهان
لقا در جنّت‌ست و دید اللّه — که تا یابی در این‌جا قل هواللّه
در این معنی که من گفتم شکی نیست — که در جنّت به‌جز اللّه یکی نیست
یکی باشد اگر خود حور باشد — سراسر در بر تو نور باشد
همه نور و صفا آنگه لقای‌ست — نمود انبیا و اولیای‌ست
نباشد مرگ الاّ زندگانی — محقّق را بقای جاودانی
بود لیکن اگر مرد رهی تو — به‌معنی و به صورت آگهی تو
ندانی کاین بیان‌ها چیست آخر — مر این تحقیق کل با کیست آخر
مر این تحقیق آنکس یافت این‌جا — که بی‌دیدار خود بشتافت این‌جا
تو را نیک و بدی یکسان نمودش — طلب کرد از حقیقت بود بودش
چو سرّ کار خود این‌جای بشناخت — به شکرانه نمود خویش درباخت
اگر خود را ببازی همچو منصور — بهشت جاودان بینی تو با حور
در و دیوار جنّت ازحیات‌ست — در این جاگه عیان نور ذات‌ست
صفات این‌جا چو یک ارزن نماید — که آن‌جا ذات کل روشن نماید
نگنجد هیچ جز دیدار تحقیق — کسی کاو را بُوَد این راز تحقیق
خوشا آن دم که در جنّت خداوند — گشاده باشد اندر دیده‌ها بند
نماید ذات را ذرّات معنی — نگنجد هیچ در گفتار دعوی
عیان‌ست این بیان تا نزد دیدار — اگر باشد به‌جان این‌جا خریدار
عیان‌ست این بیان از من تو بشنو — بر این گفتار اگر مردی تو بگرو
تو خود می‌بینی و دوری زجنّت — ز قربت رفته‌ای در عین محنت
چو جنّت در نماز این‌جا ندیدی — دمی این‌جا به‌حق می‌نارسیدی

کجا یابیّ و کی دانی تو اسرار که این‌دم مانده‌ای در عین گفتار
گرفتار وجود خود شدستی بمانده این‌چنین در بت پرستی
رها کن جمله تا جمله تو گردی اگر کردی چنین آزاد و فردی
رها کن جمله و در حق فنا شو دمادم سرّ ربّانی تو بشنو
فنا بالای جنّت آمده دید اگر چه گوش تو بسیار بشنید
ز هر چیزی ولی این سرّ ندانی به‌کامی این بیان از ما بدانی
که در بالای هفت افلاک و انجم کنی بود وجودت را یقین گم
چو غیری در نگنجد آن‌زمانت یکی بینی مکین و هم مکانت
ز نُه طاق و ز چار ارکان ما باش تو خود این‌جا عیان اندر بقا باش
گذر کن ز آنچه می‌بینی به دنیا که تا گردی زعین ذات یکتا
گذر کن تا بهشت جاودانی ببینی قدر خود این‌جا بدانی
گذر کن از نشیمنگاه غولان از این دنیا وجود خویش بِرهان
بگو تا چند در ماتم دری تو سزد گر پرده از جم برَدری تو
بگو تا چند باشی غمخور خویش نمی‌یابی در این‌جا غمخور خویش
جهان جان تو را این‌جا برون‌ست از آن پیوسته کارت باژگون‌ست
زخود تا چند باشی در بلا زار اگر مردی وجود خویش بگذار
ز بهر خویشتن در بند ماندی در این گرداب غم کامی نراندی
دمادم می‌خوری مرزخم بر دل بماندی در نهاد راز مشکل
که بگشاید تو را این‌جایگه راز دمادم می‌کنی چون مرغ پرواز
چو مرغی در قفس ماندی گرفتار تو مانده دور از اعیان دلدار
در این زندان تویی عین قفس را نمی‌یابی در این‌جا پیش و پس را
در این زندان عجب ماندی چو دزدان بماندی زار و سرگردان و حیران
ز حیرت دم‌به‌دم خون شد دل ریش بماندی عاجز و مسکین و بی‌خویش
نیندیشی تو زین زندان دمی یار که ماندستی چنین درگیر و در دار
در این زندان چرا خوار و حزینی مقام جاودان این‌جا نبینی
مقام جاودان اندر دلِ توست بهشت نقد این‌جا حاصل توست
چو تو بی‌طاعتی در حکم جبّار بماندستی در این‌جا گه گرفتار

اگـر طـاعت کـنی بـیرون بـرندت چـو مـردان عـیان خـلعت دهـندت
کسـی ایـن‌جا نشـان دوست دارد کـه در زنـدان او طـاعت گـذارد
کسی کاین عین طاعت دید و بشناخت ز شوق طاعت ایـن‌جا گـاه بگـداخت
مـثال شکّـر انـدر آب شـیرین شـده دریـافت انـدر عشـق تـمکین
دلا طـاعت کـن و مگـذر ز طـاعت بـه عـذر آنکـه داری اسـتطاعت[1]
دلا طـاعت گـزین در آخـر کـار چو هستی انـدر ایـن دنـیا تـو بی‌کار
دلا طـاعت گـزین مـانند مـردان ثـواب طـاعت ایـن‌جا روی جـانان
بـبین مـانند ایشـان چـون نـدیدی
ز جـمله در نگـر تـا چـون رسـیدی

حکایت

چنین گفته‌ست عـبّادی یکـی روز که از طاعت شدم این‌جای فیروز
ز طـاعت یـافتم اسـرار جـمله ز طـاعت یـافتم انـوار جـمله
ز طـاعت روی جـانانش بـدیدم ز طـاعت مـن بـه‌کـام دل رسـیدم
ز طـاعت یـافتم جـنّات ایـن‌جا شدم در ذات کل یک‌بـاره ایـن‌جا
ز طاعت من شدم واصل حـقیقت کـه بسـپردم عـیان سـرّ شـریعت
ز طاعت هر که خواهد دولت یـار کند طـاعت زدیـد دوست بسـیار
هر آنکاو جان جانان شد به‌تحقیق کند طاعت که حـق یـابد زتـوفیق
ز طاعت مرد ره واصـل شـود زود مر او را جان جان حاصل شود زود
ز طـاعت ذات کـل آمـد پـدیدار اگـر مـرد رهـی طـاعت پـدیدآر
ز طاعت یافت مر مـنصور حـلاّج به‌فرق خویش از ذات عـیان تـاج
ز طـاعت یـافتم رحـمان مـطلق در آخر گشت واصـل از انـاالحـق
چنان شد او زنور طـاعت ایـن‌جا کـه بـیرون و درونش شـد مـصفّا
چنان شد ذات قدس نور بـی‌چون که یک روزن بُدش در پیش گردون
ز نور طاعت این‌جا گه عیان دیـد وجود خویش این‌جا بی‌نشان دید

۱- توانائی داشتن

ز نور طاعت این‌جا یافت دلدار / مقام خویش کرد او بر سر دار
چنان بُد عاشق طاعت در اوّل / که جسمش کرد با جانان مبدّل
چنان بد عاشق طاعت در اسرار / که روز و شب بُد اندر خدمت یار
کمر بسته به دور جان گذشته / ره شیطان به‌یک‌ره در نوشته
شده خالی زوسواس شیاطین / گذشته از وجود خود به‌تمکین
رسیده سوی ذات و جان شده او / چو جانان در همه پنهان شده او
ز وصل این‌جایگه او اصل دریافت / نه همچون دیگران‌او فصل دریافت
به یک ره بود خود آزاد کرد او / همه ذرّات خود آباد کرد او
نهانی اندر این‌جا او عیان کرد / وجود خویشتن را او بیان کرد
چنان عاشق بد این جاگاه در ذات / که واصل گشت اندر عین ذرّات
چنان واصل بد او در عین جانان / که بُد پیدا زپیدابیش پنهان
ز دیدار او دمی این‌جا نگردید / یقین ذات بی‌چون جمله خود دید
چو حق‌می‌دیدحق این‌جا یقین بود / درونش اوّلین و آخرین بود
ز سلک معنوی شد پاک تن او / یکی می‌دید حق بی‌خویشتن او
یکی را یافت در سرّ معانی / نشان ذات او در بی‌نشانی
به گاه معنوی اسرار گفتن / نیارد این بیان هرگز شنفتن
بیان او بسی تقریر دارد / کلام او بسی تفسیر دارد
نه هر کس راز او این‌جا بداند / کلام او نه هر کس باز خواند
کسی باید که هم‌چون او شود حق / زند آنگاه در پاکی اناالحق
تو چون آلوده‌ای این‌جایگه خوار / کجا دانی که چون‌ست سرّ این کار
اگر آلوده‌ای، پالوده دل شو / چو او این‌جایگه بی‌آب و گل شو
از این آلودگی پاک و مبرّا / شو این جاگه ز حق درخویش یکتا
سلوک خویش را این‌جا در افکن / گذر کن از نمود جان وز تن
به یک ره پاک شو این‌جایگه تو / که تایابی مگر این پایگه تو
به یک ره پاک‌شو مانند منصور / که تا ظلمت شود این‌جایگه نور
به یک ره پاک‌شو از هستی خویش / که تا یابی زحق سرمستی خویش
چو پاک آیی زجمله حق سوی تو / به‌جان باید که این سر بشنوی تو

چو پاک آیی زجمله یار گردی / زذات کل عیان یار فردی
چو پاک آیی در این‌جا پاک رو باش / مکن اسرار چون منصور تو فاش
چو پاک آیی منزّه ذات باشی / همیشه عین هر ذرّات باشی
چو پاک آیی چومنصور اندر این‌راه / تو باشی دایماً از راز آگاه
چو پاک آیی پلیدی هم شود پاک / نماند نار و ریح و آب با خاک
عناصر جملگی یکسان نماید / نه هر دم نفس دیگر سان نماید
نماند نقش هستی اندر این راه / کسی کاو باشد از اسرار آگاه
شود لوح دل این‌جا پاک و روشن / مصفّا کن در این‌جا جان ابا تن
صفا اندر صفا آید پر از نور / حقیقت رخ نماید دید منصور
اگر چون او شوی واصل زاعیان / نمایی همچو او اسرار پنهان
وگرنه تن زن و خاموش می‌باش / چو دیگی دایماً در جوش می‌باش
که تا پخته شوی مانند منصور / زنی زان دم دمت تا نفخه‌ی صور
اگر پخته شوی مانند او تو / یقین بینی بدی‌ها هم نکو تو
اگر پخته شوی در جوهر دل / گشاده گردد این‌جا راز مشکل
اگر پخته شوی دلدار گردی / زبود خویشتن بی‌زار گردی
به همّت زین بیان یابی تو گنجی / اگر این‌جا کشی از جان تو رنجی
به‌همّت این توانی یافت این‌جا / که تا گردی در این‌جاگاه یکتا
به همّت راز بتوانی نمودن / به همّت گوی از این میدان ربودن
به همّت گر شوی یکتا در این‌کار / به همّت هم شوی تو تاج سردار
به همّت بگذری از چرخ و انجم / به همّت بود خودآری یقین گم
به همّت راز دار آیی چو منصور / بماند نام تو تا نفخه‌ی صور
به همّت هر که این اسرار یابد / مقام خویشتن بردار یابد
به همّت جان کند با دِل بَدَل او / نیابد هیچ این جاگه خلل او
به همّت او زنند این‌جا اناالحق / بگوید راز کل با یار مطلق
به همّت گر دم این جاگه زنی تو / به یک ره بیخ انده برکنی تو
به همّت ذات کن این‌جا صفاتت / که تا پیدا کنی اعیان ذاتت
به همت در یکی این‌جا قدم زن / وجود خویشتن را بر عدم زن

بـه هـمت در یکـیِ لانگـر تـو عـیان خـویش در الاّ نگـر تـو
به همت این بیان از مـن نگـه دار کـه بـی‌عقلانه مـی‌گویم زاسـرار
به همت چون همه برداری ز پیش یکی بینی حقیقت جملگی خویش
هـمه حـق بـینی و در لاشـوی تـو
زدیـد خـویش در الاّ شـوی تـو

در حق بینی و آداب به‌جای آوردن فرماید

همه حق بینی این‌جا در یقین بـاز یـقین بـین اوّلیـن و آخـرین بـاز
همه حق بینی و از حق طلب کـن ولیکن این هـمه از حـق ادب کـن
همه حق بین و آن با خـویشتن‌دار وگـــرنه نـــاگـهانی‌ات ابـــردار
کـند ایـن‌جایگه مـانند حـلاّج قـتیل[1] عشـق را کـردی تـو آمـاج
ز تیر عشقت ایـن جـاگـه بـدوزد پس آنگه بودت این جاگه بسـوزد
کجا دانی تـو مـر ایـن راز دانست که کس این سرّ معنی مر نـدانست
نـدانـد ایـن بـیان الاّ زدیـدار یقین صاحبدلی در سـرّ ایـن کـار
نـدانـد ایـن رمـوز الاّ کـه واصـل کـند مـقصود مـوجودات حـاصل
به هرزه چند کردی پیش و پس تو سزد گـر پـود جـانت بگسـلی تـو
از این اسرار دم کم زن چو مردان وگرنه همچو چرخ آیی تـو گـردان
در این اندیشه جان دادی و مُردی تو چون مردان چنین گویی نبردی
نـبردی هـیچ بـویی انـدر ایـن راز کـه تـا پـیدا کـنی انجام و آغـاز
نـیاید ایـن بـیان بـر مـبتلا داشت تو را بـر دارِ دیـن بـاید بیاراست
تو خود را دوست می‌داری حقیقت فـتادستی چـنین خـوار طـبیعت
ز آز طـبع کـی بگشـایدت کـار از آن سـرگشته‌ای مـانند پـرگار
شـدستی انـدر ایـن راه از پـی دل فـــروماندی مـــیان راز مشکـــل
بگو تا کی چنین خواهی بُـدن تـو چه می‌دانی که گم خواهی شدن تو
بکن نامی که جـمله نـنگ مـاندی چرا در بانگ همچون چنگ ماندی

---
۱ - کُشته

تو مانند دُهُل[1] فریاد داری | میانت خالی و پُر باد داری
نگر همچون دهل مانند هیچی | در این معنی بگو تا چند پیچی
به فریاد این نیاید راست این‌جا | نگیرد هیچ این‌جا شور و غوغا
سرت باید بریدن پیش دلدار | زمانی کرد از این معنی بر اسرار
سرت باید بریدن تا بدانی | رموز عشق و اسرار معانی
سرت باید بریدن بر سر دار | وگرنه تن زن و سرّت نگه دار
سرت باید بریدن زار و مجروح | که تا تن گردد این‌جا قوّت روح
چرا خود دوستی زان پوستی تو | وگرنه پای تا سر دوستی تو
چرا خود دوستی از خویش بگذر | نمود بود خود این‌جا تو بنگر
حقیقت باز بین و گرد دلدار | که تا فارغ شوی از جمله اغیار
دمی داری که عالم جمله هیچ‌ست | چراکاین‌بود جسمت جمله هیچ‌ست
دمی داری که آندم دارد این‌جا | که آدم هست اندر ذات یکتا
دمی داری از آن دم در دل و جان | که بنماید در این‌جا جان جانان
از آن دم داری این‌جا زندگانی | از آن‌دم هست این شرح و معانی
از آن دم می‌شود اسرار کل فاش | از آن دم می‌نماید روی نقّاش
از آن دم این همه دم دم برآرند | از آن دم جملگی امیّد دارند
از آن دم جان جانم حاصل آمد | وجود من در این‌جا واصل آمد
از آن دم جمله دم‌ها شادمان‌ست | ولیکن ا ین دم این‌جا بی‌نشان‌ست
از آن دم می‌زند عشق از عیان دم | که آن دم برترست از هر دو عالم
دو عالم پیش این دم ناپدیدست | از این دم جملگی‌گفت و شنیدست
دو عالم زین دم آمد جمله پیدا | که این دم هست اندر جمله اشیا
همه اشیا از این دم پایدارست | که باشد که‌اندر این دم پایدارست
کسی زین دم بیابد کام دل باز | که بگذارد حجاب و آب و گل باز
نمی‌داند کسی اسرار این دم | که مخفی مانده است این‌سرّ به عالم
دمی کاندم درون دل دم آنست | دمی دارد نگه می‌کن دم آنست

---

۱ - طبل، طبل بزرگ ـ کوس

در این‌دم گر تو آن دم باز بینی / چو آدم زینت و اعزاز[1] بینی
دم رحمانْشت این‌جا گه دمِ تو / دم تو آمد این‌جا آدمِ تو
از این دم آن دم این‌جا گه نیابی / اگر بی‌خود شوی آن‌دم بیابی
از آن دم یافت این‌جا گاه منصور / انا الحق تا عیان نفخه‌ی صور
از آن دم یافت این دم کل فنا شد / یقین می‌دان که او نزد خدا شد
از آن دم زد اناالحق اندر این‌جا / یقین می‌دان که او زد بر حق این‌جا
از آن دم یافت هم کون و مکان او / حقیقت دید این‌جا جان جان او
از آن دم یافت سرّ لامکانی / یقین بنمود اسرار نهانی
از آن دم دمدمه در عالم انداخت / وجود آفرینش جمله بگداخت
از آن دم گشت واصل در حقیقت / ولی بردار از آن شد کز شریعت
نمود اعیانِ رازِ شرع این‌جا / نمود آن واصلی در ذات یکتا
چو سرّ ما همه اعیان ذات‌ست / نموداری بذات اندر صفات‌ست
صفات و ذات یکسان اوفتاده‌ست / ولی فعل از دگرسان اوفتاده‌ست
اگر داری عیان عشق بنمای / گره از کار عالم جمله بگشای
وگر این‌جا نداری هیچ تحقیق / نخواهی برد این‌جا هیچ توفیق
دمی از خویشتن کم گوی ای‌دل / که سرگردان شدی چون گوی ای‌دل
دمی از خویشتن کلّی فنا گرد / که مانند زنان هستی نه چون مرد
زنان را این رموز این‌جا شده فاش / تو را خودنیست‌چیزی‌جز که نقّاش
اگر نقّاش بشناسی زاعیان / کنی هم فاش این‌جا سر جانان
اگر نقّاش بشناسی تویی کل / چرا چندین کشی این جایگه ذُل
اگر نقّاش بشناسی زدیدار / همو آید تو را این‌جا خریدار
اگر نقّاش بشناسی یقینی / یقین دانم چو مردان پیش‌بینی
اگر نقّاش بشناسی درونت / بریزد ناگهی این‌جای خونت
اگر نقّاش بشناسی چو منصور / شوی در هر دو عالم دوست مشهور
اگر نقّاش بشناسی در این‌جا / نمود جملگی کردی تو پیدا

---
۱ - عزت دادن ـ عزیز شمردن

اگـر نـقّاش ایـن‌جا گـه بـدانـی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تویی ای بی‌دل این‌جا حق عـیانی
اگـر نـقّاش بشـناسی فـنا گـرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که تا آیی در این‌جا صـاحب درد
اگر نـقّاش بشـناسی تـو در جـان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بگـوید رازهـات ایـن‌جای پـنهان
اگـر نـقّاش بشـناسی تـو در دل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گشـاید مـر تـو را او راز مشکـل
اگـر نـقّاش بشـناسی خـدا شـو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به معنی بـرتر از هـر دو سـرا شـو
اگـــر نـقّاش بشـناسی هـمانی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حـقیقت مـر خـدای لامکـانی
رمـــوز جـمله مـی‌گویم دمـادم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکـن مـانده‌ای در نـقش عـالم
نـــباشی و نـبینی دیـد نـقّاش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مکن اسرار اکنون بیش از این فاش
تـو ای عـطّار تـا کـی از نـمودار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کنی ایـن جـایگه مـر فـاش دلدار
چرا ایـن‌جا کـنی مـرفاش حـق را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زنی این‌جا انـاالحـق دیـد حـق را
تـو دیـدی در یـقین او را مـعیّن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو کردی راز کل ایـن‌جای روشـن
مـعین گـفتی ایـن‌جا دیـده‌ی دیـد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دید این‌جایگه یاخود که بشنید
یکـــی مـرموز تـوحید عـیانی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بـنگشاید کسـی و هـم تـو دانـی
تو بگشادی و شادی همچو مردان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نـمود مـعنی تـو ذات سـبحان
بود این‌جا و آن‌جا گـه هـمان‌ست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گـفتار تـو در عـین‌العـیان‌ست
عیان‌ست آنچه می‌گویی در اسـرار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ولی کس مـی‌چه دانـد سـرّ گـفتار
انـا الحـق حـجّت تـحقیق داری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از حق ایـن زمـان تـوفیق دای
تـو را تـوفیق بـخشیدند و مـعنی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تـو داری مـخزن اسـرار و تـقوی
بـه عـین راسـتی در راسـتی تـو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نـمود عشـق را آراسـتی تـو
چـو امـر ذات پـایانی نـدارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که هـر دم صـد هـزاران دُر بـبارد
از آن جوهر که دیدستی در این‌جا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسـی دل آوری از گـفت شـیدا
حـقیقت جـوهر مـعنی تـو دیـدی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در این قعرِ بـحار [1] جـان رسـیدی
دمـادم مـی‌کنی نـقّاش را فـاش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دمـادم مـی‌شوی در نـقش نـقّاش
بخواهد ریخت خـونت نـاگـهانی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کـه او را فـاش کـردی در مـعانی
بخواهد ریخت خونت‌دوست این‌جا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بگرداند به مغزت پـوست ایـن‌جا

---

۱ - دریاها ـ جمع بحر

بخواهد ریخت‌خونت همچو منصور که در عالم تویی امروز مشهور
خراسان را تویی امروز سردار اگر آیی چو او اندر سرِ دار
دم کل می‌زنی در دمدمه[1] تو عجب افکنده‌ای این زمزمه تو
دم عیسی تو داری در حقیقت که بسپردی ره شرع و طریقت
دم عیسی تو تو داری در معانی که می‌بخشی حیات جاودانی
دم عیسی تو داری در زمان باز که گفتستی عیان اندر جهان باز
دم عیسی تو داری راز بی‌چون حقیقت دم زدی در عین گردون
دم عیسی تو داری جان جانی عجایب آشکارا و نهانی
دمِ عیسی زنی مرده ز زنده کنی این جایگه هستی بسنده
دمی کز جان جانان یافتستی از آن در جزو و کل بشتافتستی
تو را زیبد که هستی سالک کل شوی هم عاقبت تو هالک کل
تو را زیبد که گفتی راز اسرار که جان کردی به روی دوست ایثار
تو را زیبد که بود یار دیدی حقیقت در بصر دلدار دیدی
تو را زیبد که جانانی در این‌جا شدی تو در حقیقت دوست یکتا
تو را چون‌جوهرذات‌و صفات‌ست از آن معنی تو را آن در صفات‌ست
که یک چیز است جمله در نهانی ولی بر هر صفت این‌جا معانی
کند تقدیر یا تدبیر سازد عیان ذات را تفسیر سازد
چو ذات پاک داری پاک‌دل باش حقیقت بی‌نهاد آب و گل باش
تویی مرموز مردان حقیقت سپردی اندر این‌جا گه طریقت
تویی مرموز اسرار الهی که بر اسرار معنی جمله شاهی
تویی مرموز سرّ جوهر ذات که کردی آشکارا جوهر ذات
تویی مرموز اسرار حقیقی که یا روح القُدُس دایم رفیقی
تویی مرموز سرّ جمله اشیا که پنهان می‌کنی امروز پیدا
تو پنهان می‌شوی این‌جا به تحقیق ولی اسرار کل داری به توفیق
بخواهد ریخت خونت ذات این‌جا که گفتستی تمامت سرّ یکتا

---

۱ - با خشم سخن گفتن و نیز آواز بم و صدای نای (فرهنگ مُعین، ج ۲).

تویی یکتا در این عصر و زمانه / که خواهی ماند با من جاودانه
تویی یکتای بی‌همتا فتادی / عجب در شور و در غوغا فتادی
درِ معنی تو را کرده‌ست حق باز / نمودستی حقیقت دید حق باز
درِ معنی به رویت برگشاده‌ست / دل عشاق از تو جمله شادست
در معنی زحیدر داری این‌جا / که از اسرار او برداری این‌جا
در معنی نگه می‌دار و خوش‌باش / که کردستی همه اسرارها فاش
تو داری مُلک و معنی جاودانه / زدی تیر معانی بر نشانه
زدی تیری بر این آماج این‌جا / نمود خویش را در پیش این‌جا
نهادستی و فارغ از وجودت / که پیدا شد در این‌جا بود بودت
ز بود حق تو را اسرار جمله / تو می‌بینی کنون اظهار جمله
تو داری سلطنت در خیل عشاق / فکندی دمدمه در کلّ آفاق
تو کردی فاش فاشی نزد هر کس / که می‌گوید یکی اللّه خود بس
از این گفتار بگذر یک نفس تو / چو داری در میان حق نفس تو
از این گفتارها کاین‌جا تو گفتی / دُرِ اسرار در معنی تو سُفتی
تو برخور از نمود خویشتن این‌جا / نمود خویش را در پیش این‌جا
یقین بردار و در عین‌الیقین شو / حقیقت اوّلین و آخرین شو
چو اوّل اندر آخر یافتی باز / سوی اسرار کل بشتافتی باز
در آخر جوی اوّل ذات بی‌چون / که دیدستی خدا را بی‌چه و چون
خدا را دیده‌ای این‌جا تو در ذات / شده اواصل ابا تو جمله ذرّات
خدا را دیده‌ای این‌جا نهانی / از او داری تو اسرار و معانی
چو اسرارست و مر چیز دگر نیست / در این اسرار جز حق راهبر نیست
تو را حق رهبرست و رهنمای‌ست / در این اسرارها او جانفزای‌ست
تو را حق رهرست و جان جان‌ست / درون جان تو عین‌العیان‌ست
درون جان تو باغ بهشت‌ست / که‌عین طینت[1] تو حق سرشته‌ست
درون جان تو راز الهی‌ست / در این‌جا بی‌شکی راز الهی‌ست

---

۱ - خلقت ـ سرشت ـ خوی

درون را با برون هر دو یکی شد / خدا گشت و نمودت بی‌شکی شد
از ا ین دم که تو داری در حقیقت / مزن دم جز دمی اندر شریعت
در این اسرارها مردی کدام‌ست / در این‌جا صاحب دردی کدام‌ست
ندیدم صاحب دردی در این‌جا / که باشد او یقین مردی در این‌جا
ندیدم هیچ همدردی در این‌جا / که تا یابم یقین فردی در این‌جا
مرا یک همدم پر درد باید / که همراهیم مرد مرد باید
دراین ره هرکه‌اوصاحب‌قَدَم نیست / ره جانش به اسرار قِدَم نیست
نمود درد مردان کیست ماییم / که اسرار عیانی می‌نماییم
نمود درد مردان‌ست عطّار / که او آمد حقیقت صاحب اسرار
بر او شد منکشف اسرار عشاق / که افتاده‌ست اندر جان و دل طاق
حقیقت یار دیده‌ست او نهانی / از او می‌گوید این راز نهانی
که حق دیدم حقیقت حق شدم من / چو دیدم عاقبت مر حق بُدم من
همه جویای ما و ما فناییم / چنین درمانده در عین فناییم
ز حق حق دیدم و اندر وصالم / نمی‌داند کسی این‌جای حالم
مرا مقصود حق بُد هم بدیدم / شدم واصل به کام دل رسیدم
مرا مقصود حق بُد از نمودار / که تا گردم زخواب عقل بیدار
مرا مقصود بد جانان در این‌جا / حقیقت فاش کرد اسرار این‌جا
نمودم عاقبت سرّ نهانی / زدم دم در عیان لامکانی
مکان را محو گردانید پیشم / نهاد او مرهمی بر جان ریشم
زمان را با زمین کلّی براند‌اخت / حقیقت جان نظرکرداو و بشناخت
که‌جانان‌ست‌وخود چیز دگر نیست / به‌جز او در دل و جان راهبر نیست
چو او همره بود همراه باشد / کسی باید کز این آگاه باشد
چو او رهبر بُوَد در عالم جان / همه پیدا کند مر راز پنهان
چو او رهبر بود عشاق از این دست / کند ذرات را از دید خود مست
از او ره یافتم او رهبر جان / ورا می‌جستم و اندر برم جان
از او ره یافتم بسیار این‌جا / از آن کردم بسی تکرار این‌جا
از او شد منکشف عین‌العیانم / که بی‌شک من نمود جسم و جانم

از او شد فاش اسرار دل این‌جا حقیقت هست او گفتار این‌جا
از او شد منکشف هر دو جهانم از او دیدم یقین عین‌العیانم
منم امروز در نزدیک جانان نمود هر دو عالم راز پنهان
منم امروز دم از وی زده باز یقین از پرده بیرون برزده راز
منم امروز صاحب درد آفاق به من روشن شده اسرار عشّاق
منم امروز جان و تن یکی حق شده این جایگه کل بی‌شکی حق
منم امروز واصل در زمانه که بردم گوی معنی جاودانه
منم امروز واصل در نمودار که کردم فاش این‌جا سرّ دلدار
منم امروز دم از کل زده پاک برافکنده نمود آب با خاک
منم امروز سرّ لایزالی عجایب جوهری[1] بس لاابالی
رموز عشق بر من شد گشاده زبهر من همه معنی نهاده
یکی من یافتم این‌جا حقیقت ولیکن ره سپردم در شریعت
شریعت مر مرا بنمود اسرار وز او شد راز من کلّی پدیدار
شریعت مر مرا آزاد کرده‌ست زغمهای جهانم شاد کرده‌ست
شریعت می‌کند تحقیق روشن خدا می‌گوید این اسرار بر من
من اندر وی گُمم چون قطره در بحر بکرده جملگی تریاک را زهر
من اندر وی نهانم دایماً اوست مرا هم مغز عشق و عقل با پوست
من آوردم طریقت عشقبازی یقین بنمودم این‌جا نی به‌بازی
من آوردم طریق جمله مردان حقیقت فاش کردم جان جانان
من آوردم از این سان شیوه‌ی عشق زباغ جان بدادم میوه‌ی عشق
به هرکس تا خورند این‌جا از آن بار که این شیوه به آید اندر اسرار
در ایثارم سخن قوّت گرفته‌ست که ذرات دو عالم در گرفته‌ست
نماندم عقل و هوش و صبر و آرام که بنموده‌ست خود رویم دلارام
نماند هیچ تا عاشق شدستم زدید عشق من لایق شدستم
ز جوهرهای معنی در بحارم که دارم بی‌عدد من در شمارم

---

۱ - مُعرّب گوهر و خلاصهٔ چیزی

نصیب عام و خاص این‌جا بدادم / که در اسرار این‌جا داد دادم
منم این‌جای داده داد جان‌ها / شده امروز اندر عشق تنها
در این تنهایی و اندوه جانم / حقیقت درّ معنی می‌چکانم
در این دنیا نه غم دارم نه شادی / که دیدم جملگی مانند بادی
گذر دارم زدنیا هم زعقبی / نه دعوی می‌نمایم این نه تقوی
منزّه از همه از جان جانان / شدستم در نمود ذات یکسان
نمود ذاتم این‌جا فاش گشته / نمود نقش من نقّاش گشته
چو اصل این‌جا به‌دیدم فرع بودم / نظر کردم به جز من کس نبودم
همه گفتار من سرّ الهست / ولی ذرّات از من عذر خواهست
نباشد هیچ خود بی‌راز این‌جا / همه ذرات را پرداز این‌جا
چو مرغ‌ست و یقین پر باز دارند / چگونه خویشتن را باز دارند
همه ذرّات در خورشید انور / عیانی پای کوبانند یک سر
دو عالم غرق این نورست جاوید / چگونه من شوم زین راه امیّد
دو عالم تابش خورشید دارد / دلم در سوی کل امید دارد
مرا امیّد بر خورشید رویش / شوم کاینجا فتاده من به‌کویش
چو خورشیدست این‌جا گاه تابان / تمامت ذرّه رقصانند و تابان
همه درسوی خورشیدند ذرّه / شده این جایگه بر خویش غرّه
نمی‌بینی تو مر خورشید این‌جا / که چون عکس افکند در خانه تنها
به قدر روزنی این‌جا نظر کن / دل خود زین معانی با خبر کن
همه ذرّات را بین پای کوبان / شده در رفتن این‌جا گاه تابان
همه در گردش اندر سوی خورشید / که می‌دارند مانند تو امید
چگونه ناامید این‌جا بمانند / که پیدا گشته و آنگه نهانند
همه سوی وی‌اند این‌جا حقیقت / حقیقت می‌سپارندش طریقت
شوند این جایگه تا حضرت نور / اگر چه ره کنند این جایگه دور
فتاده‌ست این ره این‌جا دور میدان / حقیقت ذرّه‌ها را نور میدان

تمامت رهروان و سالکانند در این درگاه جمله هالکانند[۱]
تمامت ره کنان در کوی معشوق نهاده جمله سر در سوی معشوق
تمامت ره کنان در سوی دلدار شده کل پایکوبان سوی دلدار
همه در راه و فارغ گشته از راه بر امیّدی که آید تا برِ شاه
همه در راه قدر خود ندانند ولی چندی در این‌جا باز دانند
همه در راه تا دلدار یابند چو مرغان سوی خانه می‌شتابند
همه در راه و فارغ از تن خویش همی بینند راه روشن خویش
به سوی نور کل گشته شتابان که تا ناگه ببیند روی جانان
سوی جنت شده شوریده و مست شده فارغ همه از نیست وز هست
امید جملگی خورشید آمد همه رهشان چنین جاوید آمد
همه در سوی آن حضرت شتابند که تا مر قرب آن حضرت بیابند
چوشان رقصی‌کننداین‌جای‌در خویش نمود جملگی برخیزد از پیش
به‌قدر خود کنند این جایگه راه ولی بینی تو این اسرار ناگاه
برِ خورشید آیند و بسوزند چو شمعی هر یکی رخ برفروزند
بسوزند جملگی در حضرت خَور شوند آنگاه سوی ذات رهبر
چو سوی ذات آیند از نهانی شوند آنگه عیان اندر عیانی
نمی‌بینی که چون پروانه ناگاه شوند از شمع او دیوانه ناگاه
چو نور شمع بیند روشنایی شود حیران از آن داغ جدایی
شود دیوانه سوی جمع آید به نزد روشنی چون شمع آید
درآید پر زنان این‌جای پرتاب زند خود را بر آن شمع جهانتاب
ز عشق شمع او نابود گردد زبانش جملگی با سود گردد
چنان خود را زند بر شمع زود او که چون خورشید تابان برفزود او
نماند بال و پر این‌جا شود گم مثال قطره‌ای در عین قلزم
شود گم اندر او نور نهانی که تا سرّ فنا را بازدانی
همه آفاق خورشیدست و تو کور چوچشمه‌می‌زنی‌جوش‌و عجب شور

---

۱ - هلاک شوندگان ـ نیست شوندگان

چو دریا شو که دریای صفاتی / در این‌جا گه عیانِ نور ذاتی
چو دریا شو که دُر بخشی و جوهر / زدریا گر تو غوّاصی بمگذر
چو دریا شو تو اندر شور و مستی / که دُر داریّ و دریا می‌پرستی
چو دریا باش تو دایم پر از شور / میندیش اندر این‌جا گه شر و شور
چو دریا باش و دُر بخش اندر او تو / به‌جز دیدار یار از آن مجو تو
یکی جوهر در این بحر دل توست / که برتر از دو عالم مشکل توست
از آن جوهر تو را آمد شعاعی[1] / درون دل تو را دارد وداعی
که چون جوهر رسیدت‌بشکن این‌جا / صدف بنمای بی‌ما و من این‌جا
دریغا عمر همچون باد بگذشت / در این دریا به یک‌ره جمله پیوست
ولیکن جوهر این‌جا باز دیدم / چو دریا یک زمانی آرمیدم
به آرام این‌همه جوهر زدلدار / حقیقت یافتم از دید دیدار
ایا دل جوهر ذات و صفاتی / در این‌جا گه عجایب بی‌صفاتی
صفات ذات داری و جواهر / چنین دریافتی در عین خاطر
نظر داری سوی کون و مکان تو / یقین می‌باز بینی هر زمان تو
سوی دلدار نام توست دل هان / ممان این جایگه در آب و گل هان
سوی دلداری و جان در برِ توست / حقیقت یار این‌جا رهبر توست
تو را دردی‌ست آن در درد جانان / که داری از همه ذرات پنهان
تو را دردی‌ست‌همچون درد عشاق / نواها می‌زنی این‌جا زعشاق
تو را دردی‌ست از دلدار مانده / که درمان وی آمد یار خوانده
تو را اندر بر خود ناگهانی / بدان می‌گویمت تا خوش بدانی
بدان این‌سرّ که‌جان‌خواهی‌شدن دل / زناگاهی نهان خواهی شدن دل
نهان خواهی شد ای دل تا بدانی / همی گویم تو را راز نهانی
نهان خواهی شد این‌جاگاه در جان / شوی این‌جا حقیقت جان جانان
نهان خواهی شدن ناگاه در خَود / که تا رسته شوی از نیک وز بد
نهان خواهی شدن در کوی دلدار / که تا پیدا شوی در سوی دلدار

---

۱ - نور خورشید ـ روشنی آفتاب

نهان خواهی شدن همچون چراغی / تو را خواهد بُدَن از حق فراغی
نهان خواهی شدن مانند خورشید / دگر آیی زنور قدس جاوید
نهان خواهی شدن آنگه بمانی / به‌جز یکی سزد گر خود ندانی
نهان خواهی شدن‌در جوهر دوست / حقیقت مغز گشتت‌جملگی پوست
نهان خواهی شد این‌جا گاه ناچار / که بیرون آییش از پنج وز چار
نهان خواهی شدن در بحر اعظم / نماند این دمت این‌جا دمادم
نهان خواهی شدن مانند ماهی / که ناید هیچت این‌جا از تباهی
دلا داری امیدی سوی جانان / بسی گردیده‌ای در کوی جانان
امیدی بسته بودی هم برآمد / غم و اندوه تو یکسر سرآمد
امیدی بسته بودی در طریقت / سپردی هم عیان راز شریعت
نمودت روی دلدارت چو از جام / طلب کن این زمان آخر سرانجام
سرانجامت ببین این‌جا یقین باز / چو مردانِ جهان مر راه بین باز
رهت کردی و در وی چون رسیدی / رخ جانان در این منزل ندیدی
در این منزل همه ذرّات عالم / قدم این‌جا نهادستت دمادم
در این منزل یقین اندر یقین‌ست / کسی باید که این‌جا پیش‌بین‌ست
ز من گر بینش این راز دانی / حقیقت دید این ره بازدانی
همه چون ذرّه و خورشید باشد / ولیکن رفتنش جاوید باشد
تو را جاوید در این راه کارست / که در این ره عجایب بی‌شمارست
تو را جاوید باید شد در این راه / که تاگردی از این منزل تو آگاه
تو را جاوید این جاگاه ای دل / بباید ماند اندر راز مشکل
دریغا راه دور و عمر کوتاه / کز این اندیشه‌ها استغفرالله
از این اندیشه‌جزخون جگر نیست / در این دریا مرا راهی به‌در نیست
از این اندیشه دلها غرق خون‌ست / که می‌داند که سرّ کار چون‌ست
از این اندیشه بس جان‌ها برآمد / بسی حکم سلاطینان سرآمد
همه غرقاب در دریا بماندند / عجایب خوار و ناپروا بماندند
در این دریا شدند و غرقه‌ی آز / که پیدا می‌نشد مر تخته‌ی باز

در این دریا شمار هیچ‌کس نیست
همه غرقند و کس فریادرس نیست

در تقریر[۱] کردن شیخ ابوسعید ابوالخیر در تمثیل به دریای معانی و گم‌شدن در وی مثال قطره فرماید

چنین گفت آن بزرگ پیر اعظم — پناه دین و سلطان معظم
به حق محبوب حق عین شریعت — سپهسالار دین شاه حقیقت
سلیمان سخن در منطق‌الطّیر — که آنکس بوسعید است و ابوالخیر
ابو الخیرست دایم خیر حق بود — که بُد این جایگه دیدار معبود
یقین دریافت اسرار معانی — که او را بود کل صاحبقرانی
یقین از نور حق بود او نمودار — زشاهی داشت این‌جا زینت و کار
همش دنیا همش عقبی فزون بود — حقیقت رهبران را رهنمون بود
همش گنج صور هم گنج معنی — ورا بود ای پسر از گنج تقوی
چنان رفعت که او اندر جهان دید — کسی دیگر به‌خواب آنکی‌توان دید
چنین گفت او که اندر کلّ احوال — نشان بی‌نشان جستم به سی‌سال
به سی‌سال اندر این‌جا خون دل من — بخوردم بی‌نمود آب و گل من
حجابم یک‌شبی‌برخواست‌از پیش — نگه کردم من اندر جوهر خویش
چو دیدم بحر جستم گم شدم من — چو یک قطره که در قلزم شدم من
نظر کردم درون و هم برونم — حقیقت حق بُد این‌جا رهنمونم
صفات خویشتن در ذات دیدم — نمود جسم و دل در ذات دیدم
درون کل نظر کردم من از جان — چو دیدم در حقیقت راز پنهان
یکی دریای بی‌پایان بُدم من — در آن دریا عجب غرقه شدم من
نمود ذات دیدم در دل خود — فرو ماندم میان مشکل خود
عجایب حیرتم در دل فزون شد — ولیکن عشق با من رهنمون شد
دلا در بحر لارفتم ابی خود — ندیدم هیچ آنجا نیک هم بد
نظر کردم همه یکسان نمودم — که من خود در میان واقف نبودم
ندیدم غیر در دریای جانان — شدم از عشق ناپروای جانان
یکی دیدم در آن‌جا جمله اشیا — زپنهانی شده در بحر پیدا

---

۱ - بیان کردن ـ اقرار کردن

همه در بحر موجود و نبُد هیچ
ولیکن در نظر بُد نقش پر پیچ
همه گمگشته بود و حق شده فاش
به هر کسوت نموده روی نقّاش
ز آب بحر بنگر هر چه بینی
بکن فهمی اگر صاحب یقینی
همه از آب دریا گشته پیدا
همه در آب حیرانند و شیدا
همه در آب بنگر رخ نموده
ببسته بُد گره خود برگشوده
همه در آب و هم اندر همه جان
نموده سرّ خود در بحر جانان
به هر نوعی که می‌دیدم زاسرار
نمود شاه بُد آن‌جا پدیدار
نمود شاه بُد نی غیر دیدم
همه در آب دریا سیر دیدم
همه در آب و فارغ گشته از آب
فتاده جملگی اندر تب و تاب
همه در آب دریا وصل جویان
به سر در عشق او هر لحظه پویان [1]
همه در بحر آب و گشته غرقاب
همه در آب و گشته طالب آب
صدف را جوهر او در نهادش
در این بحر عیانی داد دادش
صدف دُر داشت جوهر نیز بر سر
شده در راه او بی‌پا و بی‌سر
همه گویا دل و خامش دهانان
طلبکار آمده در نزد جانان
همه در آب هم او را طلبکار
زهی قدرت زهی صنع جهاندار
طلبکارند چون جمله بدانی
تو نیز این جایگه راز نهانی
طلبکارند و آب و جمله جان‌ست
که همچون دوست بی‌نقش و نشان‌ست
نشان دارند کل در بی‌نشانی
همی جویند حیات جاودانی
تو چون ایشان میان آب غرقی
ولی این جایگه در دیدفرقی
بسی فرق‌ست از مه تا به‌ماهی
ولی یکسانْست نزدیک الهی
بسی فرق‌ست این‌جا چون ببینی
ولیکن حق زجمله برگزینی
همه یک‌رنگ دان در عین دریا
که در دریا شدند این جمله پیدا
ز هر دو اصل دارند و وطن آب
ولیکن این معانی زود دریاب
تفاوت از سلوک و خلوت افتاد
که جوهر در صدف سرداد برباد
به خلوت صبر کرد و شاد بنشست
زجمله فارغ و آزاد بنشست

---

۱ - دویدن ـ به شتاب رفتن

سکون کرد و زذات کل عیان شد / پس آنگه لایق هر شایگان شد
ببین تا لاجرم این‌جا بهایش / چگونه هست مر نور لقایش
فروغش روشنیِ دل فزاید / شب تاریک ظلمت در رُباید
ز نورست و حقیقت نور باشد / به پیش سالکان مشهور باشد
دُر ار چه اصل آب‌ست هم به‌غایت / بُوَد از این و آن فرقی تفاوت
تفاوت آمده‌ست این‌جای از اصل / زاصل این‌جا بیابی ناگهی وصل
در این دریا تویی این‌جا صدف‌وار / دهان بربسته و بنشسته ناچار
در این بحر فنا بر بن نشسته / دهان خویش از حسرت ببسته
یکی جوهر درون سینه داری / چو ایشان نیز تو گنجینه داری
عجایب جوهری داری تو نادان / نمی‌دانی تو را از این چه تاوان[1]
عجایب جوهری داری شب افروز / که شب گردد زتاب نور آن سوز
عجایب جوهری شاهانه داری / ولیکن در صدف دُردانه داری
تو را این‌جوهرازهر دو جهان است / درونش جوهری دیگر نهان است
اگر این جوهر این‌جا یافتی باز / تو را باشد از آن تمکین و اعزاز
اگر بی‌جوهر این جاگه بمانی / چو ماهی در بُن این چه بمانی
طلب کن جوهر این ذات این‌جا / مشو غرقه چنین در عین دریا
طلب کن جوهر بی‌چون ببین ذات / نمود عین گردون بین در ذات
از این دُرهای معنی زود بگزین / درون هر یکی یک جوهری بین
چنین مستغرق دریا شدستی / که از بودت تو ناپروا شدستی
دمی زین بحر کن آخر نظاره / که این‌جا جوهری اندر کناره
شده پیدا صدف با اوست مرده / به پیشِ عینِ جوهر جان سپرده
سپرده جان و دیده روی جوهر / نمود عشق گشته ناگهی دَر
هلاکیّت فتاده مر صدف‌وار / تو از آن جوهر این‌جا گه به‌کف آر
چو جوهر یافتی بنگر شعاعش / نمود جسم و جان کن بس وداعش
کجا یابی تو این‌جا جوهر ذات / که سرگردانی اندر بحر ذرّات

---

۱ - آنچه بابت خسارت و زیانی که از عمل کسی به دیگری وارد شده بگیرند.

تو در بحریّ و جوهر می‌نجویی | بیان چند زر تا چند گویی
جواهر جوی از دریایِ معنی | اگر هستی زدل دارای معنی
جواهر جوی همچون پادشاهان | چو جوهر یافتی برگو چو شاهان
خوشا آن دم که جوهر بازبینی | وزان هم عزت اندر ناز بینی
تو را جوهردرون جسم و جان‌ست | کنون از چشم صورتگر نهان‌ست
نهان‌ست این همه در جوهر ذات | خروشانند این‌جا جمله ذرّات
طلبکارند او را جمله این‌جا | بماند جملگی سرگشته این‌جا
همه جویای جوهر در همه درج | نمی‌دانند این جوهر ورا ارج

ندانند ارج این جوهر مگر آن
که دریابد حقیقت جان جانان

در خطاب کردن با روح القُدُس و فضایل آن گفتن و عجز و مسکینی آوردن و تسلیم شدن در همه احوال فرماید

الا ای جوهر قدسّی یکتای | زمانی زین صدف هین روی بنمای
صدف بشکن همه جوهر برون ریز | عیانی جوهر اندر خاک و خون‌ریز
تو داری در صدف جوهر یقین باز | بده تا باز بینم عزّت و ناز
منم شاه و مرا این‌ست جوهر | صدف زین بحر بیرن آر و بگذر
هم این‌جا مرده شو تا زنده مانی | بیابی تو حیات جاودانی
هم این‌جا مرده شو تا در حیاتت | یکی جویی زجوهر بی‌نهایت
منم جویای تو تو مرده ماندی | عجب مانند من افسرده ماندی
زمانی در دلی یکی نمایی | دگر یک‌بارگی دل می‌ربایی
زمانی اندر این دریا نشینی | زبهر آنکه تا غیری نبینی
زمانی واقفی بر کلّ اسرار | که تا مکشوف کل آری پدیدار
زمانی در زمین و در زمانی | عجب افتاده بی‌جا و مکانی
نه در کونین نه در کنجی زمانی | نداری در مکان هم آشیانی
نداری جای جمله جای آن‌ست | تمامت مسکن و ماوای آن‌ست
طلبکار تواند افلاک و انجم | تو از جمله شده در جملگی گم

یکی داری حقیقت نور ذاتی
یقین می‌دانم اکنون بی‌صفاتی

صفاتی چون کنم چون نور باشی
درون جزو و کل منظور باشی

همه جویای تو تو در میانه
ولی باشی حقیقت جاودانه

همه زنده به تو تو نور جمله
حقیقت مر تویی منظور جمله

صفاتت برتر از کون و مکان‌ست
نمود ذات تو کل کُن فکان‌ست

صفاتِ حق تو داری در طبایع[1]
مکن بیچاره را این‌جای ضایع

تو بستی نقش هستی دید نقّاش
تو کردستی چنین اسرارها فاش

تو کردی جمله پیدا نیز پنهان
کنی در عاقبت در نزد جانان

تویی اصل و چرا در فرع هستی
ازیرا در نمود شرع هستی

به تو پیداست اشیا جمله پیدا
تویی در دیده‌ی جان‌ها هویدا

به تو پیداست جان و دل حقیقت
سپردستی همی راه شریعت

به تو پیداست سرّلامکانی
گمانی برده‌ام تو جانِ جانی

چو در عهد تو این‌جا پایدارم
شدم تسلیم و اکنون کن به دارم

چو در عهد توام پیدا شده من
زنور تو چنین یکتا شده من

به تو می‌بینم این‌جا جان دیدار
به جان هستم تو را این‌جا خریدار

به تو می‌بینم آفاق جهانم
به‌تو زنده شده جان و روانم

تو خود اصل تمام کایناتی
حقیقت در عیان نور ذاتی

مرا بنمای آن دیدار این‌جا
نمود خویش با دیدار این‌جا

ز عشقت سوختم چون موم در شمع
همه چشمم همه عشقم همه شمع

چه می‌گویی دمی آخر بگو تو
بنه بر ریشم این‌جا مرهمی تو

چه می‌گویی که جمله گوش گشتم
نهاد عقلم و بی‌هوش گشتم

شدم خاموش و دیدم ابتدایت
شدم بیهوش و دیدم انتهایت

بدیدم جملگی از تو پدیدار
شدستی جان مستم را خریدار

ندارم بیش جانی آن تو را باد
مگر ما را کنی از خویش آباد

ندارم هیچ و جمله از تو دارم
چو دارم روی تو من غم ندارم

---

۱ - خوی‌ها ـ سرشتها ـ جمع طبیعت

ندارم هیچ جز دیدارت ای‌جان
چرا هستی زخویش خویش پنهان

جهانی رخ نمودی این چه حالست
ندانم این وبالم یا وصالست

وصالم روی بنموده‌ست از تو
که ره در جمله بگشوده‌ست از تو

تو جانی لیک جانان هم تو داری
گُهر در حقه‌ی مرجان تو داری

زهی دیدار تو نور مه و خور
کجا باشد چو من این‌جای درخور

کمالت برتر است از عقل و ادراک
عجایب جوهری هستی خطرناک

درون پرده در پرده سرایی
به‌هر نوعی که می‌خواهی سرایی

درون پرده و پرده دریده
کمال خویشتن هم خویش دیده

درون پرده‌ای پرده برانداز
مرا زین بیش این‌جا گه تو مگداز

درون پرده‌ای پرده بسوزان
من از نور خود کل برفروزان

یقین این‌جا تو را بشناختم من
نمود خویش در تو باختم من

یقین دیدم تو را در پرده‌ی عشق
تو بودی مر مرا گم‌کرده‌ی عشق

یقین دیدم تویی جان و جهانم
زتو مر راز پیدا و نهانم

شدستم از غمت شیدا و مجنون
که یک‌سانی به هر لحظه دگرگون

تویی این‌جان من هم یک صفت باش
زدید خویشتن نی بر صفت باش

تمامت کاملان لال تو باشند
زنور تو عیان حال تو باشند

همه عشاق سرگردان بودت
طلبکارند دایم در وجودت

چه شور است این که می‌انداختستی
عجایب‌ها زخود برساختستی

چه شور است این یقین با من بگو باز
که کردستی ابا من جنگ آغاز

تمامت کُشتی و در خون فکندی
ز پرده جملگی بیرون فکندی

تمامت پرده‌ی عالم دریدی
ز اوّل پرده‌ی آدم دریدی

تو دانی آن‌چه خواهی می‌کُن ای‌جان
مکن پیدا به کس این راز پنهان

همه جان‌ها فدای روی تو باد
همه تنها چو خاک کوی تو باد

زهی ملک جهان داری که داری
دریغا از وفا رحمی نداری

نداری هیچ رحمی من چه گویم
که سرگردان تو مانند گویم

بکن رحمی مرا آخر مکش دوست
چو می‌دانی که کشتن هم نه نیکوست

ولی خویی خوشت این‌ست جانا
مگر با جمله‌ات کین‌ست جانا

تو را مهرست کشتن کین نباشد
که کس را این‌چنین آیین نباشد
تو را مهرست با جمله نهانی
که کشتن باشد این‌جا زندگانی
تو را این بی‌وفایی کل وفای‌ست
بر هر کس مر این جرم و جفای‌ست
یقین در کشتن این‌جا زندگانی‌ست
برِ عشاق این راز نهانی‌ست
برِ من خوب آمد عشق ناچار
بکن این بندهٔ خود را تو بردار
همه جان‌ها زبهر تو نثارست
همه دل‌ها ستاده زیر دارست
همه محکوم فرمان تو باشیم
سزد با چون تویی ما خود نباشیم
همه درمانده‌ایم و زار و مجروح
تو هستی جملگی را قوت و روح
همه در نور تو نابود بودیم
زیانی نیست جمله سود بودیم
همه در تو گمیم و هم عیانیم
به تو پیدا شده اندر جهانیم
تو بنمودی جمال و می‌ربایی
کنون دانیم چون باشد خدایی
خدایی نیست اندر نزد معنی
نه این سردارد این‌جا نیز دعوی
ولی درد دلم با تو بگویم
طبیبم چون تویی درمان نجویم
تو این درد مرا درمان کن ای‌جان
مر این دشوار من آسان کن ای‌جان
تو دردی هم تو خواهی کرد درمان
تو جانی هم تو خواهی گشت جانان
تو دردی هم تو درمانی یقینم
تو جانی نیز جانانی یقینم
شده معلوم کاینجا هم تو بودی
نمود خود مرا این‌جا نمودی
نمود خود نمودی ای دل و جان
زپیدایی نخواهی گشت پنهان
تمامت عاشقانت بنده گشته
ز نورت جملگی تابنده گشته
تمامت مست و حیرانند جانا
به روز و شب تو می‌خوانند جانا
درون جانِ جمله گفت و گویی
به معنی و به صورت بس نکویی
ز حسنِ خویش برخوردار خویشی
ز فیض[1] نور در اسرار خویشی
کمالی جمله و نقصان نداری
وجود جمله‌ای فرمان تو داری
تو گویایی تو بینایی تو جانی
تو اسرار همه عشّاق دانی
زهی نورت ربوده مسکن دل
عیان کرده نمود گلشن دل

---

۱ - بسیار شدن آب و روان گشتن آن و نیز عنایت الهی و بهره‌مندی از آن.

زهی نورت همه عالم گرفته / از آن یک پرتوی آدم گرفته
نهان در جانی و جایت نهان‌ست / به چشمم ذات تو عین‌العیان‌ست
ز تو گویا شدم ای جان جانم / بکُش آخر وز این‌جا وارهانم
مرا چون آرزوی کشتن آمد / نه هم‌چون دیگران برگشتن آمد
مرا از بهر کشتن آوریدی / بدین‌سانم زجمله برگزیدی
بکش زیرا که تسلیم تو گشتم / یقین من فارغ از بیم تو گشتم
منم تسلیم و حیران اندر این راه / تو را من می‌شناسم شاه خرگاه
مرا آن وعده‌ای کانجا بدادی / برآور تا شوم در عشق راضی
منم تسلیم تو از بهر کشتن / دمی از دیدنت این‌جا بگشتن
تویی جان جهان و دید اسرار / مرا چندین در این دنیا میآزار
تو ای جان جهان تا چند خواری / کنی بر من منم برپایداری
چنین من پایدار و پایدارت / همی بینم جهانی آشکارت
جفا برمن کنی تو آشکاره / به‌آخر کرد خواهی پاره پاره
مرا این‌جا یقین می‌دانم ای‌جان / که برگویم این اسرار جانان
من این‌جا در گمان و در یقینم / اگر چه راز تو از پیش بینم
به وقتی کاین طلسم آواره باشد / وجودم لخت لخت و پاره باشد
من آن دم گویم اسرار معانی / کنونم کُش که زارم می‌توانی
ز بهر کشتن این‌جا من بزادم / چو اکنون تن به‌تسلیمی نهادم
چه باشد جان هزاران جان چه باشد / که این مشکین کمان تو که باشد
به هر دم صد هزاران جان شیرین / فدای رویت ای دلدار شیرین
تویی کاندر نهاد جمله فردی / نکرده هیچ‌کس آن‌چه تو کردی
لبِ شیرینِ گوهرپاشت ای جان / که دیدار تو آمد درد درمان
بکن درمان من تا جان دهم باز / زعین جسم خود پنهان دهم باز
بکن جانم قبول ای جان جان تو / بکُش عطّار ای جان رایگان تو
تو می‌دانی که هم‌چون او نیابی / جز این خواهی که کُشته او نیابی
بکُش ای جان و دیگر زنده‌ام کن / منم بنده به‌خود پاینده‌ام کن
چو قتل من به دست توست جانا / از آن جانم زهستی جست جانا

چو کردی نیست آنکه هست باشم / که خود من از وصالت مست باشم
ز جام توست این مستی که دارم / زدید توست این هستی که دارم
ز شور توست این‌جا شورش جان / که پیدا می‌کند هر لحظه طوفان
ز جام توست این هستی دمادم / مرا دادی تو این هستی دمادم
دمادم جامت این‌جا نوش دارم / از آن این حلقه‌ات در گوش دارم
شدم حلقه به‌گوشت همچو عشاق / زدم هر لحظه کوس عشق را طاق
خروشم بر فلک دارد ملک گوش / نخواهم کرد من نامت فراموش
فراموشم نگردد ای دل و دین / تویی در جان و دل هم جان شیرین
فراموشم نگردد مهر مهرت / که دیدستم دمی اعیان چهرت
ز مهرت مهر دارم هم‌چنان من / زنم در مهر جانت کوس جان من
دمی تا در بدن دارم تو بینم / به‌جز تو هیچ دیگر می‌نبینم
به جز تو هیچ چیزی در خیالم / نگنجد زآنکه آن باشد وبالم
به جز تو می‌ندانم ای دلارام / که بی‌تو خود ندارد این دل آرام
دلارامی و هم آرام جانی / کنون راز من این‌جا گه بدانی
چنین با من جفا داری مرا هان / از این اندوه زدودم[1] دوست برهان
دمی نه مرهمی بر جان عطّار / که هم دردی و هم درمان عطّار
تو را دریافت قصّه هست باقی / اگر جامی دهی این‌جای ساقی
بده جامی و جانم زودبستان / که بی‌رویت نخواهم باغ و بستان
بده جامی که خرقه هست زنّار / بسوزم این زمانش در تف نار
بده جامی که تا جان برفشانم / که از دریای تو گوهر فشانم
بده جامی که جانم مست رویت / شد اکنون می‌زند او های و هویت
بده جامی که جانم مست مانده‌ست / زبهر جان تو پابست مانده‌ست
بده جامی اگر چه هست هستم / به یک جامی دگر ای‌دوست رستم
بگیر از پایم آنگاهی درآور / مرا این‌ست اگر داری تو باور
که من خود در برت جانا که باشم / چو تو هستی بگو تا من چه باشم

---

۱ - پاک کردن ـ پاکیزه ساختن

خـرابـاتی شـدم انـدر خـرابـات خـرابـاتی مـنم اکـنون مـناجات
کـجا در گـنجدم سـالوس ایـنجا نگـیرد مکـر و هـم افسـوس ایـنجا
مـرا جـام مـیت فـانی نـمودهست بـه یک ره مـرمرا از خـود ربـودهست
نـدانـم تـو مـنی یـا مـن تـوام جـان از آن شـیوه زنـی ایـنجای دسـتان
تـو مـایی مـن تـوام اکـنون تـودانی تـو مـیدانـی کـه اسـرار جـهانی
تویی اکنون مـن ایـنجا نـیستم جـان بگـو کـاین جـایگه بـر چـیستم جـان
تو هستی در من و من خود نیم دوست چو کردی مغز اینجا گه مدان پوست
مگـر بُـد خـفته عشّـاقی ابـر خـواب
شـده بـیهوش انـدر عـین غـرقاب

در خواب دیدن عاشق که گوش معشوق بهدست گرفته و از خواب بیدار شدن و گوش خود را در دست خود دیدن

چـنان مـدهوش عشـق انـدر فـنا بـود کـه گـویی آنزمـان عـین لقـا[1] بـود
شـده در خـواب و خـاموش اوفـتاده چو مسـتان سـخت بـیهوش اوفـتاده
مگـر مـعشوق او در خـواب میدید درون خـویشتن مـهتاب مـیدید
که مـعشوقش رخ ایـنجا گـاه بـنمود کـه گـویی آن زمـان عـین لقـا بـود
چـنان صـاحب جـمالی دیـد آنجـا کـه وصـفش مـینگنجد آن دلارا
جـمالش فـتنه و عشـاق آفـاق بـهخوبی و مـلاحت در جـهان طـاق
لب لعـلش نـبات و قـند و شکّـر رخش تـابان مـثال مـاه انـور
نـظر کـرد و جـمالش دیـد در خـواب گـرفتش گـوش آن مـه را بـه اشـتاب
بجست ازخواب وگفتای جان کجایی نـمود خـود تـو مـا را مـینمایی
چگـونت یـافتم ای جـان جـانم کـنون در دست خـود عـینالعیانم
گـرفته گـوش تـو بـینم بـه تـحقیق زهـی اسـرار مـا از عـز و تـوفیق
نظر کرد و به دستش گوش خـود دیـد زشـرم خـویشتن آنجـا بـخندید
گـمان بـرد او در ایـنجا گـه نـهانی درونِ جـان و دل گـفت از نـهانی

---

۱ - دیدار کردن ـ در فارسی به معنی روی و چهره هم میگویند

تو دانی تو نمودی تو ربودی — تو گفتی در حقیقت تو شنودی
ندانستم ولی دانستم اینجا — ترا من گوش نتوانستم اینجا
گرفتم گوش تو تا گوش دارم — کجا یارم که گوشت گوش دارم
ولی دانستم ای پیدا و پنهان — که این مشکل بَرِ من هست آسان
تو بودی و من ای‌خوش‌خفته در خواب — مرا بنموده‌ای این‌جا تک و تاب
چه گویم صاحبِ حسن و جمالی — منم نقصان تو در عین کمالی
نمودی و ربودی جان زپیشم — نمک افکنده‌ای این‌جا به‌ریشم
رموز تو در این جاگه گشاید — مرا این‌جایگه جز تو نشاید
دگر من از کجا جویم جمالت — که یک دم شاد گردم از وصالت
وصالت بود و شد عین فراقم — کنون دل پر زدرد و اشتیاقم
جگر خون‌ست دیگر روی بنمای — گره تو بسته‌ای و هم تو بگشای
دریغا من تو بودم یا تو مایی — درون خواب رویم می‌نمایی
به بیداری تو را بینم در اینجا — یقین مهر تو بگزیدم در اینجا
همت بیدار دیدم جاودانی — اگرچه از دو چشم من نهانی
نهانی لیک پیدایی همیشه — نه در جانی نه برجایی همیشه
تو در خوابی و دنیا همچو خواب‌ست — یقین عمر تو این‌جا در شتاب‌ست
شتاب این‌جا مکن نی صبر نی دل — که بنماید ت را این راز مشکل
در این خواب خراب آباد دنیا — ندیدی هیچ این‌جا روی مولی
اگر معشوق این‌جا رخ نماید — تو را از عقل و جان کلّی رباید
ندانی تا که بُد این بی‌دل مست — تو گوش که گرفتی زود بر دست
تو را گوش‌ست در دستت گرفته — به یک ره عقل و آرامت گرفته
نمی‌بینی دو چشم آخر تو دلدار — که تا چشم افکنی بر روی دلدار
تو را دلدار این‌جا رخ نموده‌ست — عیان عقل این‌جا در ربوده‌ست
تو اندر خواب غفلت او بدیدی — چنین مست و خرابی آرمیدی
نمی‌بینی ورا بنمایدت روی — ولیکن نقش می‌سازی دگر سوی
به جز دیدار حق در خود مبین تو — که هستی صاحب عین‌الیقین تو
گهر دیدی و می‌نشناختی باز — به هرزه آن گهر انداختی باز

چو یار امروز با توست و تو اویی در این معنی که من گفتم چه گویی
رخت بنمود او را میشناسی وگر نشناسیش تو ناشناسی
ورا بشناس اندر پردهی دل طلب کن یک زمان گم کردهی دل
نه یارت در برست و رهبرت اوست در اینجا گاه کلی غمخورت اوست
غم او خور که او از توست روشن نموده اندر اینجا هفت گلشن
چنین آسان و تو دشوار داری عزیزی خویشتن را خوار داری
مشو خوار جهان جان را خبر کن به رویش اندر اینجا گه نظر کن
نظر کن تا ببینی زود رویش طلب کن در نهادِ های و هویش
قفس داده قفس را روح داده مقام سنّت اندر دل نهاده
دریغا جان توست و جان شده لال نمییابی دریغا تا کی این حال
توان گفتن بهجز تو تا بدانی که او شاهست و کرده پاسبانی
تو را او بنده و تو بندهی او سرت در پیش او افکندهی او
نمیخواهم که گویم آشکاره دلی خواهم که سازم پاره پاره
وجود خویشتن در نزد دلدار که کردم راز او اینجای اظهار
از آن نکته بسی اسرار دانم همی ترسم که تا رمزی بدانم
نمیبینم یکی همدم در اینجا که باشد مر مرا محرم در اینجا
نمییابم در اینجا وصل ای دل که با او برگشایم راز مشکل
نمیبینم یکی صادق چهگویم که دیری هست تا در جست و جویم
نمیبینم یکی همدرد جانی که برگویم یکی راز نهانی
همه در غفلتند و رفته در خواب در این دریا شده کلّی به غرقاب
چنین در غفلت اینجا گاه مستند که گویند نیستند ونیز هستند
چنان مستند اندر خواب رفته که ایشان را همه طوفان گرفته
در این طوفان کجا گردند بیدار وزین مستی کجا گردند هشیار
در این طوفان دل جمله خرابست گرفته پیش و پس گرداب آبست
ز خواب اینجا اگر بیدار آیم که با وی پاسخی اینجا گذارم
بگویم راز با دیوار اینجا همه از رمز پر اسرار اینجا
به از دیوار اینجا کس ندانم که با وی دمبهدم رازی برانم

که دیوارست دانم رازدار او — که خاکت را نموده کردگار او
بود او رازدار عاشقان هم — که دارد سرّ راز جان جان هم
چو با دیوار گویی سرّ اسرار — زبان خود در آن ساعت نگه‌دار
نگه‌دار ای برادر هم نهانت — که گوشی دارد و گوید بیانت
دلا خاموش چو همدم نداری — تو این عمرت به‌ضایع می‌گذاری
چرا هر دم بگویی دیگر این‌جا — همی‌گردی زحیرت جای برجا
خبرداری که اکنون دوست با توست — درون مغز نقش و پوست با توست
خبرداری که جانان در درونت — گرفته هم درون و هم برونت
خبرداری که او پرده نشین‌ست — کسی داند که با او هم‌نشین‌ست
خبرداری که بنموده‌ست رخسار — ولیکن از لطافت ناپدیدار
خبرداری که کردت واصل این‌جا — مراد دل نکرده‌ست حاصل این‌جا
خبرداری که جانت در ربوده‌ست — خود این‌جا گاه در گفت و شنودست
خبرداری که می‌گوید دمادم — رموز عشق خود این‌جا دمادم
خبرداری که او جان جهان‌ست — ولی از دیده‌ی عقلت نهان‌ست
خبرداری خبر ای بی‌خبر هان — که داری یار اینک در نظر هان
خبرداری که او دارد دل و تن — نموده رخ در این آیینه روشن
خبرداری که در گفتارت او بود — یقین اسرار گفت و خویش بشنود
خبرداری که اندر دیده بیناست — درون جان و دل رویت تواناست
درونت با برون هر دو گرفته‌ست — تنت یکبارگی این‌جا نهفته‌ست
درونت با برون در ذات او بین — وجود جملگی در ذات او بین
چنان عاشق شده‌ست این‌جا تو را یار — که جز تو در نمی‌گنجد زاغیار[1]
چنان عاشق شده‌ست این‌جا تو را او — که در تو ابتدا در انتها او
چنانت دوست می‌دارد یقین دوست — که مغزت کرد این‌جا گاه او پوست
چنانت دوست می‌دارد عیانی — که می‌گوید تو را راز نهانی
به‌جانت دوست می‌دارد یقین تو — که کردت اوّلین و آخرین تو

---

۱ - بیگانگان ـ دیگران

نـــموده ذات کـــل انـــدر صـــفاتت عـــیان کـــرده در ایـــن‌جا بـــود ذاتت
تــو را از خـــویشتن پیدا نمودەست رمـــوز مشکـــلت کـــلی گشـــودەست
چنان عاشق شـده این‌جا بـه تحقیق کـه مـی‌بخشد تـو را اسـرار تـوفیق
تــو هســتی بـی‌خبر گـویای اسـرار نـــمی‌بینی حـــقیقت روی دلدار
تـــو هســتی بـی‌خبر در بـی‌نشانی نـــمی‌یابد ورا انـــدر نـــهانی
تــو هســتی بـی‌خبر دریـاب دلدار حجاب آخـر زپـیش خـویش بـردار
بـبین رخسـار هـمچون مـاه رخشـان درون پـــردەی دل گشـــته تـــابان
ببین رخسار او این‌جا چـو خـورشید کـــه داری در کـنار خـویش امّـید
بـبین رخســار او چـون مشـتری تـو اگــر هســتی بـه‌جانت مشـتری تـو
تـو را بـنمود ایـن‌جا گـاه خـود او نشســته فـارغش از نـیک و بـد او
تـو سـرگردان چـرا هـر جـا دوانـی نـظر کـن یک دمـی گـر کـاردانـی
تو سرگردان مشـو بـا خـویشتن بـاش بـرا و بـی‌حجاب جـان و تـن بـاش
نـظر کـن آنـچه پـنهان بـود از کـل فکـنده بـد تـو را در رنـج و هـم ذل
درونت بـا بـرون هـر دو یکـی سـاز حـجاب آخـر زپـیش دل بـرانـداز
جـــمال او نـــظر کـن تـا بـبینی اگـــر مـرد رهـی ایـن راز بـبینی
تو هـمچون دیگـران مـغرور و مستی بـه روز و شب چـنین بت مـی‌پرستی
از این بت هـیچ نـاید مـر تـو را هـان بگـو تـا چـند بـاشی دیـر رهـبان
کنون از بت پرستی خـود تـو بِـرهان از این بت هـیچ نـاید ایـن یـقین دان
تـو در دیـری و مـر بت مـی‌پرستی کـنون انـدر شـراب شـرک مستی
بت تـو صـورت تـو گشـته تـرسا درون دیـــر صـــورت راهب آسـا
چـو ابـراهـیم بـاش و بشکـن آن بت کـه آمـد نـزد عـاشق مـر تـن آن بت
هـمه مـردان بُت خـود را شکسـتند زدست صـورت ایـن‌جا گـه بـرستند
بکـردند دیـر صـورت جـمله ویـران از این بیشه شـده بـیرون چـو شـیران
دو عـالم عـاشق آسـا صـید کـردند زمـین را بـا زمـان در قـید کـردند
بـه یک ره بـاطن خـود را چـو ظـاهر یکـــی کـــردند تُـبلَی السّـرایـر[۱]

---

۱ - یعنی آشکار شدن رازها و آن اشاره است به آیه‌ی: *یومَ تبلی السّرائر* یعنی: آن روز که رازها [همه] فاش شود. (سوره‌ی طارق آیه‌ی ۹ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

یکی کردند این‌جا جسم با جان   شدند ایشان زدید خویش پنهان
یکی گشتند از عین دو بینی   برون رفتند در صاحب یقینی
چو ایشان در یکی این‌جا قدم زن   وجود جان و دل را در عدم زن
تو همچون ذات ایشانی به معنی   ولی در باطن تو نیست تقوی
به تقوی این‌چنین دانی بکردن   از این میدان کل گویی ببردن
به تقوی باطنت گر پاک داری   مر این معنی بدان یکه سواری
به تقوی مرکب معنی برانی   به مویی اندر این ره می‌نمایی
به مویی گر بمانی خسته باشی   چو دزدان دایماً بربسته باشی
از این زندان خلاصی بخش خود را   وجود خویشتن گردان اَحَد را
چرا در بند خود ماندی گرفتار   دمادم می‌کنی بر خویش آزار
چنین صورت که می‌بینی تو روشن   ورای صورت خود هفت گلشن[1]
از این گلشن نظرگاه دلِ توست   ولی صورت در این‌جا مشکل توست
تو مرغ جان خود پرواز کل ده   یقین این‌جا ورا تو ساز کل ده
به معنی صورت خود جان جان کن   نهادت در همه اشیا نهان کن
به گرد قبه‌ی افلاک برگرد   برافشان خویشتن را پاک از این گرد
زمین را با زمان هر دو یکی ساز   دمادم مرغ جان آور به پرواز
قدم بیرون نه از این آستان تو   اگر مرد رهی این‌جا نهان تو
حجابت مستی است و بت پرستی   از این چنبر[2] برون یک دم نرستی
از این نُه طاق و هفت انجم گذر کن   به ذات پاک روحانی نظر کن
تو را دانست این‌جا حاصل ای دل   چرا خود را نکردی واصل ای دل
تو را ذات‌ست حاصل اندر این‌جا   دوبینی می‌کنی هستی تو شیدا
از این نه چار طاق برستاده   به تو نرسد مگر لختی نظاره
نظاره می‌کنی دم دم در او تو   فرو رفته در او هم تو به تو تو
نداری زهره اندر دید بالا   که داری بر تفرّج عین آلا
درون پرده گلشن هست بسیار   سرو پایش در این‌جا ناپدیدار

---

۱ - گلزار ـ گلستان   ۲ - محیط دایره ـ حلقه

در این گلشن که گلهایش ستاره‌ست / چو بیکاران نصیب ما نظاره‌ست
نظاره بیش نبود هیچ‌کس را / جز این سیرست در صورت تو بس را
یکی سیری اگر بیرون این‌ست / کسی داند که این‌جا پیش‌بین‌ست
یکی سیری که این سیر جهانتاب / از آن نورست این معنی تو دریاب
چو تو این سیر این‌جا می‌نبینی / کجا در اصل کار صاحب یقینی
یقین گر باشدت این را بدانی / نمود عشق این‌جا بازدانی
تو را گر آن شود این‌جای مکشوف / یقین دانی که هستی جمله مکشوف
تو موصوفی ولی نه آگهی تو / که چون سالک فتاده در رهی تو
به وقتی کاین سلوک این‌جا نماند / یکی گردد کسی کاین را بداند
شود واصل ولی این‌جا به تحقیق / یکی بیند جمال جان زتوفیق
ولیکن تا تو در عین نمایی / کجا مرد وصولی و لقایی
تو را این گلشن این‌جا گه خوش آید / از آن اصلت زباد و آتش آمد
نمود ذات و خاکت گو مگردان / بماندی در جمال خویش حیران
تو حیرانی و حیران حق نبیند / کجا دانی کسی کاین سرّ ببیند
تو حیرانی و افتاده چنین خوار / کجا راهی بری در عین اسرار
تو را جز این کواکب در سموات / نیامد در نظر دوری از این ذات
نظاره کن در این‌جا گر خموشی / بگو تا چند در هر گونه جوشی
همه هم‌چون تو در خورشید اشیا / زپنهانی شده این‌جای پیدا
نظاره کن تو را با این چه کارست / که صنع لامکانی بی‌شمارست
نظاره کن زبان در کش تو خاموش / مشو چندین به هر چیزی بمخروش
در این دریای پرجوهر نظاره / کن این‌جا دم به دم کش نیست چاره
در این دریای پرجوهر به اعزاز / اگر مرد رهی دمدم درانداز
طلب می‌کن در این زندان خداوند / که بیرونت کند ناگه از این بند
تو در زندان و بام او پر از نور / تو افتاده چنین در شیب از دور
تو زندانی و بامش جمله گلشن / تو افتاده چنین اندر نشیمن

به جز نظّارگی این‌جا نداری
که جز جان و دلِ شیدا نداری

در نگاه کردن درویش در کواکب و پاسخ دادن ایشان در اسرار نهانی و طلب کردن مقصود فرماید

مگر می‌کرد درویشی نگاهی / در این دریای پردُرّ الهی
کواکب دید جمله در شب افروز / که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده‌اندی / زبان با خاکیان بگشاده چندی
که هان ای عاقلان هشیار باشید / در این درگاه شب بیدار باشید
چرا چندین سراندر خواب دارید / که تا روز قیامت خواب دارید
دل درویش بی‌دل در نظاره / زچشمش درفشان شد برستاره
خوشش آمد سپهر کوژ[1] رفتار / زبان بگشاد چون بلبل به‌گفتار
که یارب بام زندانت چنین ست / که‌گویی چون نگارستان چین ست
ندانم غیر زندانت چسان ست / که زندان تو باری بوستان ست
تمامت گلشن‌ست و نور اسرار / ولیکن تا سر کل ناپدیدار
همه نورست و عین ذات دانم / تو را چون مصحف آیات دانم
جمال توست این‌جا نور تابان / شدم اندر جمال دوست حیران
چگونه من چنین حیران نباشم / زشوقت جان و دل گریان نباشم
ز سر تا پای نوری و حضوری / زنزدیکی که هستی دور دوری
تو نزدیکی و با من در میانی / نموده رخ در آیینه نهانی
سمٰواتی ولیکن عکس ذاتی / شده اعیان صفات اندر صفاتی
چنین فیضی و نوری که تو داری / به‌هر لحظه که بر عالم بباری
تو جان‌بخشی و سرتاسر شده ذات / زنور توست این‌جا جمله ذرّات
خوشم می‌آید این‌جا دیدن تو / شدم حیران در این گردیدن تو
چنین گردان شده صوفی چرایی / ازیرا پای تا سر در صفایی
ز شوق‌حضرتی حیران و هم مست / زاوّل تا به‌آخر گردشی هست
در این گردش که هستی شوق داری / ز نور فیض و رحمت ذوق داری
در این‌دم ینزل اللّه[2] است تحقیق / مرا این‌جا نصیبی بخش و توفیق

---

۱ - خمیده ـ منحنی
۲ - اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: ... *أَن يُنزِّلَ اللّهُ من فضلهِ علىٰ من يشاءُ من عباده*. یعنی... خداوند از

در این‌دم ینزل اللّه است گر اوست حقیقت مغز گردان مر مرا پوست
در این‌دم ینزل اللّه است از ذات مرا کن زنده دل با جمله ذرّات
در این‌دم ینزل اللّه است یکتا مرا از نور خود گردان تو یکتا
در این‌دم ینزل اللّه است حاصل مرا گردان ز یاد دوست واصل
تو آن نوری که هستی اصل اوّل چرا داری نمود خود معطّل
تو آن نوری که در عین دخانی تمامت فیض و فضل جاودانی
تو آن نوری که از تو گشت پیدا سراسر کرده‌ای مر اسم اشیا
تو را پیوسته می‌بینم اباذات سراسر عین قرآن‌ست و آیات
تو را پیوسته می‌بینم ابا حق تویی جان جهان و نور مطلق
تو را پیوسته می‌بینم در آن نور تویی در ذات کل افتاده منشور
تو جان بخشی همه ذرّات عالم که ریزان کرده‌ای نورت دمادم
تو جان بخشی و جانان دیده‌ای تو بسی در عشق او گردیده‌ای تو
تو جان بخشی و دیدستی رخ یار مرا از دید خود ضایع بمگذار
تو جان بخشی و جانم زنده گردان مرا چون نور خود تابنده گردان
تو جان بخشی‌وهستی آیت دوست تورادانم‌در این‌جا مغز و هم پوست
ز بود تو چو من نابود بودم کنون اعیان تو این‌جا نمودم
در این شب مرمرا مقصود حاصل کن این‌جا تا شوم از دوست واصل
در این شب مرمرا آزاد گردان از این زندان دلم را شاد گردان
در این شب قدر دارم از رخ تو چو خاصه بدر دارم از رخ تو
در این شب قدر دارم وارهانم
رسان با یک نفس در جان جانم

در هاتف[۱] شب و آواز دادن و رهنمایی کردن مرد درویش را فرماید

یکی هاتف مر او را داد آواز که‌ای درویش خوش می‌سوز و می‌ساز

فضل خویش بر هر کس از بندگانش که بخواهد [آیاتی] فرو می‌فرستد. (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۹۰ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

۱ - آواز دهنده ـ آواز کننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.

بسوزان خویشتن در حضرتِ ما / که تا یابی عیان قربت ما
سما هرگز نداند راز ما او / ولیکن پرده است آغاز ما او
تو این‌جا گه چنین حیران شده مست / کجا هرگز چنین آسان دهد دست
تو ما را دان و ما را بین و ماجوی / هر آن رازی که می‌داری به‌ما گوی
که تا از قرب ما بویی بیابی / که از مستی و حیرانی خرابی
سما حیران ما گردان و مست‌ست / نمود ما و اندر نیست هست‌ست
زعشق ما چنین گردان شده او / عجب تو از و خود حیران شده او
وصال ما همی جوید دمادم / نمود فیض ما ریزد به‌عالم
ز ما دارد چنین نور یقین او / نداند اوّلین و آخرین او
ز ما دارد نمود عشق گلشن / نه هم‌چون او زند او ما و هم من
ز شوق ما چنین گردانْشت دایم / ولیکن ذات ما در اوست قایم
نداند هیچ خاموشی‌ست گردان / ز تاب نور ما پیوسته حیران
تو زو می‌جوی ای مسکین وصالت / نمی‌دانی در این‌جا هیچ حالت
اباتوست آن‌چه می‌جویی از او باز / حجاب نور پیش خود برانداز
حجاب او تو را در صورتت بین / از آنی دایماً پیوسته غمگین
حجابت اوست زو هستی طلبکار / تویی نقطه وِیَت مانند پرگار
به سر گردانْشت دایم در نهادت / در این دنیا عجایب داد دادت
طلبکارست او هم‌چون تو ما را / توزو می‌جویی این مسکین خدا را
چو سرگردانْشت او مانند گویی / در این معنی تو درویشان چه‌گویی
چو سرگردانی و این‌جا بدیدی / چرا با او تو در گفت و شنیدی
چو سرگردانْشت او مانند دولاب[1] / عجب‌تر از تو او مانده‌ست غرقاب
تو از وی چه طلب داری تو اویی / که سرگردان چو او مانند گویی
ز خود جو آنچه گم کردی تو خود را / مکن آخر تو چندین شور و غوغا
نظر کن در درون درویش بنگر / نمود ذات ما این‌جا سراسر
نظر کن در درون جان حقیقت / منه پایت برون تو از شریعت

---

۱ - چرخ چاه

مرا بنگر که اندر جسم و جانم زدید صورتت اندر نهانم
درون خویشتن را کن منوّر زمن درویش مسکین هان بمگذر
مرا کردی طلب اینک مرایاب به‌آهسته مکن در خویش اشتاب
مرا کردی طلب من جان تو را ام تو را پیوسته من عین لقاام
مرا کردی طلب بنگر به رویم که این‌دم با تو اندر گفت و گویم
مرا کردی طلب دیدار بنگر درون توست هان دلدار بنگر
مرا کردی طلب بنمودمت هان گره اکنون به‌کل بگشودمت هان
مرا کردی طلب اکنون ببینم که من اندر درونت پیش بینم
مرا کردی طلب پیوسته مستم درون جان و دل پیوسته هستم
نیم هستم تو را هستیم داخل تو را مقصود شد درویش حاصل
تو را مقصود هم کلّی برآرم غم و اندیشه‌های تو سرآرم
تو را مقصود من درویش خسته مشو دیگر در این‌جا دل شکسته
به جز من منگر و جز من مبین تو همیشه باش در عین‌الیقین تو
به جز من منگر و با من بگو راز که من بنمایت انجام و آغاز
به جز من منگر اندر من چه یابی که تا این‌جا جمال من بیابی
به جز ما منگر و ما را نظر کن به‌جز من هیچ منگر تو سر و بن
منم اندر تو و تو دید مایی چرا درویش از ما تو جدایی
جدا از ما مشو درویش دلدار که ما هستیم این‌جایت خریدار
جدا از ما مشو در هیچ احوال که ما دانیم راز تو همه حال
درون تو به کل ما حاضر ستیم زبینایی تو را در خاطر ستیم
یقین ما همه جز هیچ نَبْوَد چو ما هستیم اکنون هیچ نَبْوَد
مجو از هیچ کس زنهار یاری نمود ما کنون گرگوش داری
منزّه آمدی درویش در کل کشیدی از برایم رنج با ذل
منت این‌دم دهم گنج نهانی که امشب در برم صاحب قرانی
تو را واصل کنم در جوهر خود تو را فارغ کنم از نیک وز بد
تو را واصل کنم درویش این‌جا برم این‌جا حجاب از پیش این‌جا
لقای خود کنم روزی تو را من برت یک ذرّه آرم هفت گلشن

لقای خود نمایم تا ابد هان
مبین جز ماکنون در نیک و بد هان

لقای ما نظر کن جمله آفاق
مرا در خود ببین درویش مشتاق

لقای ما نظر کن در دل خود
کنون بگشای مسکین مشکل خود

درونم در برون منگر مرا بین
مرا تو انتها و ابتدا بین

چرا حیرانی خود می‌نبینی
که این دم در مکان عین‌الیقینی

درونت روح نورم آمده کل
تو را بیرون برم از رنج وز ذل

چو وصل من تو را اعیان شد این‌جا
کنون پیداییت پنهان شد این‌جا

مرا در جان نگر جانان منم راست
زپنهانی مرا اندر تو پیداست

منم هم آسمان و هم زمین یاب
مرا هم در مکین و در مکان یاب

منم خورشید و ماه و چرخ و انجم
همه در ذات من درویش شد گم

مبین اکنون به‌جز من جان جانم
که راز آشکارا و نهانم

چنین واصل شو و از خود میندیش
به‌جز او جملگی بردار از پیش

کسی پیدا نماید کاو شود او
اگر کردی چنین دادیت نیکو

ولی تا تو زبالا راز جویی
یقین می‌دان عیان و تو نه اویی

تو درماندی عجب در دید افلاک
میان نارو ریح و آبی و خاک

همه از بهر تو این‌جا عیانند
گهی پیدا شده گاهی نهانند

هر آن کوکب که بر چرخ برین‌ست
صد و دو بار مهتر از زمین‌ست

بباید سی هزاران سال از آغاز
که تا برجی به‌جای خود شود باز

زمین در جنب این نُه طاق مینا[1]
چو خشخاشی بود بر روی دریا

ببین تا تو از این خشخاش چندی
سزد گر بر به روی خود به‌خندی

از این افلاک گردان می‌چه جویی
بگو آخر که آخر چندگویی

ده و دو برج در وی هست اعداد
همه گردان شده مانندهٔ باد

حمل خشکی زحد داده تو را بیش
کند هر لحظه‌ای این‌جا بیندیش

چو گاوی گشته‌ای این‌جای بی‌عقل
از آن کاین‌جا سخن گفتی ز هر نقل

تو را جوزا از آن این‌جا دورو شد
که ذات تو عجب در گفت و گو شد

---

۱ - آبگینه و در این‌جا کنایه از آسمان آبی و گنبد لاجوردی آسمان است. (فرهنگ مُعین، ج ۴).

چو خرچنگی در این‌جا نه کز او راست / تـو را از راسـتی کـژ رفـته پـیداست
اسـد سـهم و صـلابت مـی‌نماید / همی خـواهـد کت ایـن‌جا در رُبـاید
ز خـوشه تـو یکـی گـندم نـبینی / کـه ایـن‌دم زیـر چـرخ افـتاده بـبینی
چـو از تـو راستی نـاید چـو میزان / نـداری راسـتی و گشـته حـیران
ز نـیش کـژدمت هـم دل شـده ریش / از آن کـاین‌جات آرد هـر زمـان نـیش
کـمان بـازوانت هـیچ تـیری / نـزد سـوی نشـانه چـون اسـیری
جـهانی هـمچو بـز در عـین کـهسار / فـتاده از کـمرها سـر نگـون‌سار
چـو دیـوی ایـن‌زمان در چـه فـتاده / نـمی‌دانـی عـجب نـاگـه فـتاده
چـو مـاهی اوفـتادستی در ایـن دام / نمی‌دانی چـه خـواهـد بُـد سـرانـجام
نه‌یی خورشید و گر هست این کمالت / چـو درگـردی پـدید آیـد زوالت
نـه‌ای مـاه و اگـر بـدر مـنیری / چـو پـیش عـقده افـتادی بگـیری
زوالی هست هـر چـیزی در ایـن‌جا / کـه پـنهان مـی‌شوند ایـن‌جا زپـیدا
چـنین درمـانده‌ای چـون حـلقه بـردر / از ایـن درگـر تـو هسـتی مـرد مگـذر
از ایـن در جـوی کـام خـویش زنـهار / کـه نـاگـاهت مـراد آیـد پـدیدار
از ایـن در جـوی دایـم کـامرانـی / کـه مـی‌بخشندت اسـرار مـعانی
از ایـن در جـوی بـی‌شک هسـتی دل / کـه تـا نـاگـه رسـی در مسـتی دل
از ایـن در جـوی راز سـرّ تـحقیق / کـه تـا بـخشندت ایـن‌جا گـاه تـوفیق
از ایـن در جـوی وصـل یـار شـیرین / کـه نـاگـاهی زتـلخی عـین شـیرین
بـیابی نـاگـهان زو آنـچه خـواهـی / نشـین ایـمن تـو بـر درگـاه شـاهی
در ایـن درگـاه شـو دایـم مـجاور / تـو ایـن مـعنی یـقین مـی‌دار بـاور
بـر ایـن در نـاگـهی کـامت درآیـد / هَـمَت روزی شـه ایـن‌جا رخ نـماید
شـه انـدر بـارگاه تـو نشسـته / بـرون دل وصـال شـاه بسـته
بـه‌عزّ آنگـاه بـینی نـاگـهان شـاه / زمـانی اوفـتی نـاگـاه بـر مـاه
بکـن خـدمت بـر ایـن درگـاه از دل / کـه تـا بگشـایدت ایـن راه مشکـل
بکـن تـو خـدمت و فـرمان شـه بـر / زشـاه آنگـاه ای سـالک تـو بـرخـور
بکـن مـر خـدمت دل شـاد مـی‌باش / نشـین فـارغ زکـل آزاد مـی‌باش
بکـن خـدمت کـه خـدمتکار هـرگز / نـماند نـزد شـه مسکـین و عـاجز

به فرمان باش و فرمان ده پس آنگاه / چو بخشد دُر و جوهر مر تو را شاه
به فرمان باش و فرمان ده به‌هرکس / تو را اندر میانه شاه مربس
به فرمان باش دایم نزد جانان / که تا دشوار گردد پیشت آسان
به فرمان باش گر فرمان گذاری / نیابد هر گدایی شهریاری
چو فرمان نیست هرگز در دو عالم / تو گر فرمان بری نَبْوَد تو را غم
ز نافرمانی شیطان بیندیش / حجاب کبر را بردار از پیش
ز نافرمانبران هم دور می‌باش / پس آنگه در میان نور می‌باش
هر آن کاو برد فرمان داد فرمان / کجا آن دوست دارد داد فرمان
به فرمان خدا می‌کن سجودت / از این معنی بیابی بود بودت
به از فرمان چه باشد اینت فرمان / دوا زین باشد این‌جا نزد جانان
تو را از بهر فرمان آفریدند / بدین کارت به‌دنیا آوریدند
چو هم فرمان و هم فرمانبر این‌جا / نمود جمله گفتم با تو دانا
اگر هستی چنین کز جان من و تو / در این معنی ببر فرمان من و تو
حقیقت چیست پیش اندیش بودن / برِ سلطان جان فرمانت بردن
چه گویم ای‌دل ار فرمان بری تو / در آن حضرت ره آسان بری تو
رهت نزدیک و نفست سخت دورست / چو شیطان دایماً او پرغرورست
تو را تا نفس باشد در نهادت / کجا زین بستگی باشد گشادت
تو را تا نفس این‌جا گه زبون کرد / در این جاگه دلت غرقاب خون کرد
تو را تا نفس باشد آن نباشد / تو را تا نفس در فرمان نباشد
ز نفس سگ همه آزار بینی / کجا هرگز دمی دلدار بینی
ز نفست دایماً جان در گدازست / ولیکن عشق این‌جا کارسازست
گذر کن یک زمان زین نفس مدبر / سلامت نیست دراین نفس کافر
کجا آید سلیمانی از او هان / که کافر باشد و همراز شیطان
چرا در نفس خود خوار و اسیری / وگرنه برتر از بدر منیری
رها کن نفس فرمانش مبر هین / زمن کن گوش این یک نکته تلقین
رها کن نفس همراه نفس باش / چو نفست رفت کل الله بس باش
رها کن نفس تا سلطان شوی تو / وگر نه در صفت شیطان شوی تو
رها کن نفس تا دلدار گردی / به کل شاید کز او بیزار گردی

رهـا کـن نـفس تـا اللّـه بـاشی — دمـادم از خـدا آگـاه بـاشی
چـو تـو آگـاه بـاشی رازدارت — کـند بـا خـویشتن نـاگـاه یـارت
ز نـفست ایـن‌همه تشویق و بیم‌ست — وگـرنه ذات او سـهل و سـلیم‌ست
تو دوری کن از او نزدیک حق باش — زبـهر آخـرت تـخمی هـمی پـاش
چـو نـفست کـافرست او را مسـلمان — کـن ایـن‌جا گـاه بـر فـرمان یـزدان
از ایـن کـافر مسـلمانی نـیاید — کـه از رهـزن نگـهبانی نـیاید
تـو را تـا نـفس کـافر در نـهادست — تـصوّرهای تـو مـانند بـادست
ولی جهدی کن ایـن‌جا تـا بـه فـرمان — کـه تـا او را کـنی نـاگـه مسلمان
نه سیّد گـفت ایـن کـافر مـنش خَـود — مسـلمان کـردم ایـن‌جا تـا نشـد بـد
بـدی نـیکو تـوان کـردن بـه‌تدریج — که جدول هر زمان گـردانْـت بـرزیج
بـدی نـیکو تـوان کـردن ولیکـن — نـباید بـود از ایـن نـفس ایـمن
از او ایـمن مـباش و بـاش حـاضر — هـمیشه در خـدا بگـمار نـاظر
از او مـی‌خواه دایـم حـاجت ایـن‌جا — که تا بخشد تـو را مـر راحت ایـن‌جا
از این شـیطان در ایـن‌جا گـه بپرهیز — تـو هـمچون اولیـا از هـیچ مسـتیز
اگـر بـا او تـو کـردی قـوّت آغـاز — تو قـوّت کـن بـه‌نفس خـود دلت بـاز
ولیکن هـمچون او مـجهل مشـو هـان — تـو تسـلیم و رضـا آرش بـه‌فرمان
وگـر او قـوّت ابـلیس دارد — بسـی در هـر صـفت تـلبیس دارد
تـو هـم از قـوّت رحـمان بـرآور — هـزیمت دور از شـیطان بـرآور
هـزیمت کـن تـو شـیطان لعین را — کـه تـا دیگـر نـیاید او کـمین را
از این ملعون بکن پرهیز و خوش‌باش
مکـن بـا او نشست و شـاد دل بـاش

در سئوال کردن مرید از حضرت شیخ که شیطان مرا زحمت می‌دهد و جواب دادن شیخ مرید را فرماید

یکـی پـیری زپـیران گشت واصـل[1] — مـر او را گشت کـل مـقصود حـاصل
چـنان شـد کـز هـمه عـالم نـهان شـد — درون خـلوت دل جـان جـان شـد

---

۱ - رسنده ـ کسی یا چیزی که به دیگر متصل شود.

شب و روزش به جز طاعت نبُد کار زکل قانع شده بر روی دلدار
چنان واصل بُد اندر خانقه او نهانی دیده بودش روی شه او
مریدان داشت بسیاری مر آن پیر همه با عقل و عشق و رأی و تدبیر
ولیکن پیرمرد ناتوان بود زمعنیِ حقیقت جاودان بود
به صورت بس ضعیف و معنی آباد همه در پیش او بُد در صفت باد
مگر روزی مریدی رفت پیشش به‌معنی بُد مرید و بود خویشش
سلامی کرد نزدیکش به‌حالی وز او کرد آن نفس آن‌جا سؤالی
بگفت ای واصل عصر زمانه مرا شیطان همی گیرد بهانه
دمادم عین آزارم نماید بر هر کس زبون خوارم نماید
بر هر کس کند رسوا و خوارم زطعنش آن‌زمان طاقت ندارم
ز بس زحمت که این‌جا دادم ای پیر ندارم یاری این جاگاه تدبیر
دمادم خون من این‌جا بریزد به‌کین و بغض این‌جا می‌ستیزد
مرا این جایگه او منفعل کرد دمادم پیش خلقانم خجل کرد
اگر بسیار گویم شرح شیطان که او با من چها کرده‌ست از این‌سان
ملال آید ترا ای شیخ اکبر مرا زین حادثات ای شیخ غمخور
تو شیطان خودی آزار کردی ابا خود دایماً اندر نبردی
ز خود می‌بینی این جاگه به خواری که عمر خود به ضایع می‌گذاری
ز خود دیدی بلا و رنج و محنت که خود را می‌دهد پیوسته زحمت
خود آمیزش تو کردستی کسان را از آن آزار می‌بینی تو جان را
تو آمیزش مکن با کس چو من شو مبین‌کس‌خویش‌وخود هم‌خویشتن شو
تو خود را باش آن‌گاهی خدا بین وگرنه در برِ شیطان بلا بین
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن ز جانت درگذر جانان طلب کن
ز نفس خویشتن شو دور و شو نور که تا در نزد حق باشی تو مشهور
بلای تو زنفس توست این‌جا که این‌جا می‌کنی تو شور و غوغا
بلا می‌آید از تو بر تو این‌جا که این‌جا می‌کنی پیوسته سودا
بلا می‌آید این‌جا بر تو از تو کجا باشد خوشی اکنون بر تو
بلا از توست تو عین بلایی که این‌جا می‌کنی تو بی‌وفایی

بلا از توست شیطان خود چه باشد / بسرِ تلبیس تو شیطان که باشد
بلا از توست زوبینی زهی دوست / نداری هیچ مغزی و تویی پوست
بلا از توست نفس خود زبونی / از آن کز خانه رفتی در برونی
بلا از توست می‌بینی زشیطان / تو شیطانی و کافر نامسلمان
مسلمان کرد اوّل تو زبودت / که شیطان نیست آخر می چه بودت
مسلمان هست بسیاری به‌گفتار / مسلمانی همی باید به‌کردار
مسلمانی چه باشد راستی دان / زعین راستی تو رخ مگردان
چرا از نفس می‌داری تو فریاد / مر این معنی من می‌دار در یاد
تو شیطان خودی و رهزن خود / فتادستی تو در فکر و فن خود
تو شیطان خودی و می‌ندانی / که بَدها می‌کنی در دهر فانی
تو آمیزش مکن با خلق زنهار / که مانی ناگهی زیشان گرفتار
چرا چندین تو در بند خلایق / شدستی دور و ماندستی زخالق
خلایق جملگی جویای خویشند / در این‌جاگاه سرگردان خویشند
همه در بند افسوس و تو در جاه / شده مانند کفتار اندر این چاه
همه همچون سگ مردار خوارند / از آن چندی فتاده زار و خوارند
همه این‌جایگه مانده اسیرند / که چون مردار ناگاهی بمیرند
همه اندر پی دنیای مردار / فتاده دور مانده هم ز دلدار
چو کرکس جملگی در بند مردار / شده اندر نهاد خود گرفتار
چو دنیا خانه‌ی شیطانْشت میدان / تو بیش از این وجود خود مرنجان
مرنجان خود که بس چیز لطیفی / به‌جوهر برتر از اشیا شریفی
تویی از اصل فرط جوهر یار / که از وی آمدستی تو پدیدار
نمی‌دانی که آوردت از آن‌جای / پس آنگاهی زخود گم کردت این‌جای
چو گم کردی وی اندر عشق‌بازی / تو همچون لاشه خر تا چند تازی
مثال خاکدان پرزآتش / چرا بنشستی اندر وی چنین خوش
خوشی با ناخوشی دنبال باشد / نبینی عاقبت چون حال باشد
چو حال خویش می‌دانی در آخر / چرا خود را نمی‌دانی در آخر
چو زیر خاک خواهد بُد تو را جا / چراپردازی این‌جا خانه و جا

از آن این‌جا دل خود شاد کردی   که مال خانه را آباد کردی
خوشی بنشستی اندر خانهٔ دیو   تو دیوانه شدی ای مرد کالیو
بکن این‌جا هر آن‌چیزی که خواهی   که اندر عاقبت چون مه بکاهی
نمی‌بینی که مه هر ماه در بَدْر   شبی دارد در این‌جا لیلة‌القدر[1]
که می‌گیرد کمال این‌جا ز خورشید   ولی در عاقبت چون نیست جاوید
کمالش ناگهان نقصان پذیرد   چو پیش عقده می‌افتد بمیرد
بدان کاندر پی نقصان کمال‌ست   پس آنگاهی ز بعد آن زوال‌ست
در آخر چون کمال آید پدیدار   اگر مرد رهی می‌باش هشیار
به هر کار اوّل و آخر تو بنگر   که هر چیزی بُوَد دنبال آن شر
ببین در راه حق خود را زمانی   که پر حسرت شدی این‌جا جهانی
ببین کاین آفتاب مانده عاجز   نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
ببین مه را که چون اندر گدازست   گهی اندر نشیب و گه فرازست
تو دنیا همچو مه دان سالک این‌جا   که خواهی گشت آخر هالک این‌جا
هلاکت آخرت این‌جا یقین دان   تو خود را اندر این‌جا پیش‌بین دان
دلت نوری‌ست از انوار بی‌چون   فتاده اندر این جاگه پر از خون
دلت نوری‌ست این‌جا گاه رهبر   اگر مرد رهی این‌جا تو رهبر
دلت نوری‌ست عین جاودانی   ولی جان‌ست عین بی‌نشانی
بسی این‌جا سلوک خویش کرده‌ست   هنوز اندر درون هفت پرده‌ست
اگر چه راه پر کرده‌ست این‌جا   نظر کرده بدش در عین ماوا
رهی نادیده و بر سر دویده   میان خاک و خون ره طپیده
عجایب مانده سرگردان چو پرگار   طلبکارست این جاگاه مر یار
طلبکارست و می‌جوید نهانش   که تا جایی مگر یابی نشانش
دل از هر سو که خواهد شد به‌ناچار   بمانده‌ست او یقین در پنج و در چار
دلا تا چند از هر سو دوانی   چرا احوال خود این‌جا ندانی
همه با توست این شرح و معانی   تو مانده این‌چنین حیران بمانی

---

۱ - اشاره به سوره‌ی قدر «اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةِ الْقَدْر»

همه با توست تو چیزی نداری | که سلطانی و بی‌شک شهریاری
تو سلطان وجودی اندر این‌جا | حقیقت بود بودی اندر این‌جا
تو سلطانی و جمله چاکر تو | ولی جانست این‌جا رهبر تو
تو سلطانی و سرّ لامکانی | به‌معنی برتر از هفت آسمانی
تو سلطانی و این‌جا نیست جایت | طلب کن اندر این‌جا گه تو محنت
گذر کن زود تو بینی تو خانه | که افتادی میان صد بهانه
چو داری خانه‌ی نامی در این‌جا | چرا این‌جا چنین ماندی تو تنها
تو با جان مرهمی کن تا توانی | که جان بنمایدت راه نهانی
تو با جان مرهمی کن ای دل خوش | که تا بیرون شوی از عین آتش
تو با جان مرهمی کن ای‌دل دوست | که بیرون آیی این‌جا گاه از پوست
تو با جان مرهمی کن تا شوی لا | رسی تو ناگهان در عین الاّ
تو با جان مرهمی کن تا شوی جان | که هم جانی و گردی عین جانان
تو با جان مرهمی کن تا بر یار | به‌جایی کان نگنجد هیچ دیّار
تو با جان مرهمی پیوسته این‌جا | حقیقت یک نفس پیوسته این‌جا
تو خود جانی و بی‌قلب اوفتادی | که این جا گاه تو همراه بادی
مده بر بادخود را یار می‌دار | که ناگاهی شوی در نزد دلدار
چو تو اندر ید اللّهی فتاده | سراسر هست این‌جا برگشاده
رهت نزدیک و تو دوری زدلدار | کنون ای‌دل تو معذوری در این‌کار
دل و دلدار هر دو یک صفاتید | حقیقت ای محقق نور ذاتید
تو هم سرگشته‌ی دل هستی ای‌جان | در این حسرت بسی خود را مرنجان
چو همراه دل و دل همره توست | کنون این جایگه او همره توست
چو همراه دلی و او تو را شد | از اوّل نکته‌ی اعیان تو را بُد
ره جانان به یک ره درنوردید | در این ره هر دو با هم یار گردید
چو در یک ذات این‌جا هم صفاتید | ولیکن اندر این‌جا بی‌صفاتید
برانید این زمان خود را در آن ذات | رهایی را دهید این‌جای در ذات
یکی گردید اندر عالم کل | که تا رسته شوی در عین این ذل
یکی گردید از عین دوتایی | که تا یابید اعیان خدایی

یکی گردید اندر جوهر ذات که دارید این زمان در عین آیات
یکی گردید تا جانان ببینید عیان خویشتن پنهان ببینید
یکی گردید تا جانان شویدش حقیقت عین آن حضرت بویدش
یکی گردید در دید خدایی که تا پیوسته گردید از جدایی
یکی گردید کز اصل خدایید که این دم در عیان وصل خدایید
جهان جان شما را هست دیدار همه جزوی و کل اینجا خریدار
شما را بس شما اینجا نمانید دوید اینجا و سرّ حق بدانید
نه چندانست اینجا قصه‌ی دل که بتوان گفت اینجا غصّه‌ی دل
نه چندانست اینجا سرّ اسرار که جان آید زگفت من به دیدار
نه چندانست اینجا گه معانی که بتوان کردنم اینجا بیانی
نه چندانست اینجا درد و تیمار که بتوان ساخت الاّ با رخ یار
که ما را مرهم جان و دلست او گشاینده رموز مشکلست او
حقیقت او مرا هر لحظه جانی دهد این جایگه همداستانی
که بردید این همه از دیدن اوست نمی‌بینم یقین چیزی به‌جز دوست
غم دنیا بسی خوردم حقیقت بسی رفتم در این راه طبیعت
به آخر باز دیدم سرّ جانان شدم اندر نهاد ذات پنهان
بسی در دین و دنیا راز راندم کنون چون پیر گشتم باز ماندم
جوانان طعنه‌ی خوش می‌زنندم به طعنه در دل آتش می‌زنندم
ولیکن هست صبرم تا که ایشان چو من بیچاره گردند و پریشان
ز پیری سخت غمخوار و اسیرم همی بینم که اکنون سخت پیرم
تنم بی‌قوتست و جان ضعیفست ولیکن در مکانی دل شریفست
به یک ره غرق ذات اندر صفاتست در این جاگه عیان نور ذاتست
دلم اینجا حقیقت یافت ناگاه همه اندر شریعت یافت ناگاه
شد این جاگاه اندر آخر کار اگرچه برکشید او رنج و تیمار
در آخر درگشودش ناگهانی بر او شد منکشف راز معانی
در آخر گشت اینجاگاه واصل شدش مقصود اینجاگاه حاصل
در آخر باز دیدش روی دلدار که پرتو نیست اندر کوی دلدار

بسی دردی که خوردهست این دل من نمی‌داند کسی این مشکل من
به درد این یافتم و زپایداری دمی این‌جا ندارم من قراری
ز بس این جایگه سالک بُدم من زناکامی عجب هالک بُدم من
سلوک جمله اشیا کردم این‌جا زپنهانیش پیدا کردم این‌جا
بسی گفتم من اندر عین افلاک رها کردم نمود آب با خاک
نشانی یافتم در بی‌نشانی حقیقت یافتم گنج معانی
یکی گنجی طلب می‌کردم از خویش حجاب این‌جا بسی برخاست از پیش
ز ناگه دست سوی گنج بردم ندیدم هیچ چندی رنج بردم
چو مخفی بود گنج یار این‌جا چه گویم نیستم گفتار این‌جا
بسی سوادی این تقویم پختم هنوز از خام کاری نیم پختم
بسی گفتیم و هم خواهیم گفتن جواهرهای این معنی بسفتن
مرا باید حقیقت هر معانی که کردستم در این‌جا جانفشانی
بسی با رند در میخانه گشتم در آخر از همه بیگانه گشتم
بسی اندر چله سی‌پاره[1] خواندم کتب آخر در این دریا فشاندم
بسی کردم طلب اسرار جانان به هر نوعی در این گفتار پنهان
حقیقت دُر فشانی کرده‌ام من از آنجا گوی وحدت برده‌ام من
که کردستم سلوک دوست این‌جا رها کردم حقیقت پوست این‌جا
چو مغز جان بدیدم از نهانی مرا آن بود کل عین‌العیانی
ز مغز جان حقیقت باز دیدم همه اندر شریعت باز دیدم
شریعت سرّ نمایم بود این‌جا شریعت درگشایم بود این‌جا
شریعت راز بنمودم حقیقت همه من یافتم عین شریعت
دلا اکنون چو دید یار داری زمعنی منطق بسیار داری
تو چندین این بیان آخر چه گویی همه از معنی ظاهر چه گویی
چو باطن هست از ظاهر گذر کن به سوی ذات کل آخر نظر کن
چو این‌جا هست روحانی زظلمت گذر کن تا نیابی رنج و محنت

---

۱ - مراد کلام‌الله مجید است به جهت آنکه سی جزو دارد.

اگـــر در عـــالم پـــرنور اُفـــتی وز ایـــن دار فـــنا کـل دور افـــتی
چـــو درای ذات در افـعال مـاندی چـــرا در گـفتن هـر قـال مـاندی
مُـوحّد بـاش و چـو مردان ره شو بـرافکن دیـد خـود دیـدار شه شو
مـــوحّد گـرد و یکـتایی طـلب دار کـه تـا آگـه شـوی هـر لحظه از یـار
تـــو آگـــاهی ولی آگـــه‌تر آیـــی اگـــر چـه نـیکویی نـیکوتر آیـی
تـــو آگـــاهی زســـرّ لامکـــانی ولی بـر هـر صـفت اسـرار دانـی
تـو آگـاهی دلی در صـورت خـود بـمانده بـود انـدر نـیک و در بـد
کنون نیک و بدت یکسان شد ایـن‌جا هـمه دشـواریت آسـان شـد ایـن‌جا
همه فـضل تـو در عـین صـفت بـود درونت پـــر زدرد و مـــعرفت بـود
ز دریـــای دلت در جـــوهر ذات شـود ایـن‌جای هـمچون عـین ذرّات
هـــمه آلایشت در عـــین دنـــیا بشـد شسـته وجـودت شـد مصّفا
وجودت جان شد و جان گشت جانان چو خورشیدی کنون در عشـق تـابان
چـو خـورشیدی کـنون نـور جـهانی هـمی یـابی عـجایب در نـهانی
تـو خـورشیدی از آن ذرّات عـالم شـدند ایـن‌جا بـرِ تـو شـاد و خـرّم
تو خورشیدی و صورت سایه‌ی توست ولیکـن در میان هـمسایه‌ی تـوست
تـو خـورشیدی و هستت مـاه انـور زذات خـویش ایـن‌جا گـاه غـم خـور
تـو خـورشیدی درون سـینه داری زنـور جـان جـان دیـرینه داری
دلا اکنون تو خورشیدی در ایـن تـن عـجب گـردانـی از افـلاک روشـن
مـنوّر شـد جـهانی وز تـو پر نـور که انـدر عـالمی بـی‌شک تـو مشهور
مـنوّر شـد زتـو اجسـام ذرّات کـه هسـتی بـی‌شکی تـو نـور آن ذات
تـویی نـور و در ایـن ظـلمت فـتادی ولیکـن عـاقبت سـربرگشادی
سـلوک جـمله اشـیاء کـرده‌ای تـو چـرا مـانده کـنون در پـرده‌ای تـو
از ایـن پـرده نـظر کـن هـم تـویی تـو چـرا اکـنون تـویی انـدر دویـی تـو
مـنت مـی‌دانـم و تـو نـیز مـی‌خوان که دارم من در ایـن جـا سـرّ یکسـان
تـو هـمراهـی ابـا مـن هـر کـجایی چـرا انـدر چـنین دیـدی بـنایی
عیان‌ست انـدر ایـن‌جا آنـچه جُسـتی یـقین‌ست ایـن‌که بـر گـامِ نُـخستی
بـمانده زود ازیـن پـرده بـرون آی هـمه ذرّات را تـو رهـنمون آی

همه ذرّات حیران تو هستند زپیداییت پنهان تو هستند
چرا چندین تو اندر بند صورت شدستی این‌چنین پابند صورت
تو را چون ذات هست این‌جا عیانی تو را اعیانْست اسرار معانی
از این عالم ندیدی هیچ سودی وزین آتش ندیدی جز که دودی
زبانت سود کن زآتش برون شو تو اکنون گوش دار این پند بشنو
یکی خواهی شد ای دل در بر من سزد گر هم تو باشی غمخور من
دلا حق بین که حق داری تو در خویش طلب کن در بر خود رهبر خویش
دلا حق بین و وز حق می‌مشو دور مشو چندین تو اندر خویش مغرور
دلا حق بین که حق خواهی شدن تو در آخر جزو و کل خواهی بدن تو
دلا حق بین و اندر حق فنا گرد که سرگردان نباشی اندر این درد
دلا حق بین و از حق باش جان تو چو دیدی این‌زمان راز نهان تو
صفاتی این زمان و راز دیده نمود خود در این‌جا باز دیده
چو دیدی باز مر انجام و آغاز در آن حضرت نخواهی رفت تو باز
تو شهباز جهان لامکانی برون پروازِ کل اندر معانی
تو شهبازی و شه را باز بین تو که تا باشی به‌کل عین‌الیقین تو
عجایب جوهری داری تو ای دل زمانی بنگرت این راز مشکل
عیان بین باز اکنون در نهانی اگر چه تو دلی مانند جانی
درون خود نظر کن حق یکی دان تو خود حق را یقین و بی‌شکی دان
که هستی پس چرا حیران شدستی یقین بنگر که کل جانان شدستی
حقیقت حق عیان است ای دل اینجا به معنی برگشاید مشکل اینجا
حقیقت حق عیان‌ست ای دل راز بیاب اینجا دَرِ انجام و آغاز
حقیقت حق عیان و تو نهانی چرا اسرار خود این‌جا ندانی
حقیقت حق عیان‌ست و یقین اوست تو را در مغز بگذر زود زین پوست
حقیقت حق عیان و تو خدایی مکن اکنون زبود حق جدایی
حقیقت حق عیان بنگر ورا تو که هستی در نهان ماورا تو
یقین در عشق کل این‌جا قدم زن اناالحق با من این‌جا دم به‌دم زن
دمادم زن انا الحق با من این‌جا که گفتم راز کلّی روشن این‌جا

دمادم زن انا الحق همچو من تو انا الحق بر همه آفاق زن تو
دمادم زن انا الحق چون حقی هان که پیدا شد تو را در عشق برهان
دمادم زن اناالحق گر حقی دوست اگرچه در عدم مستغرقی دوست
دمادم زن انا الحق در نمودار زشوق دوست شو آونگ از دار
دمادم زن انا الحق بر سر دار که بنموده‌ست این‌جا یار رخسار
دمادم زن انا الحق چون احد تو بریز و بگذر از دید خرد تو
دمادم زن انا الحق چون شدی حق شده فاش اندر این‌جا راز مطلق
دمادم زن انا الحق در همه راز درون خود نگر انجام و آغاز
دمادم زن اناالحق چون یکی یار تو را بنماید این‌جا لیس فی‌الدّار
چو گشتی واصل از دیدار رویش یکی بینی گرفته های و هویش
چو گشتی واصل اندر حق نهانی درون جملگی تو جانِ جانی
چو گشتی واصل اندر حق دمادم نمود سیر او بنگر به‌عالم
چو گشتی واصل و جانت یکی شد نمود هر دو عالم کل یکی شد
چو گشتی واصل و آغاز دیدی هم از انجام خود را بازدیدی
چو گشتی واصل اندر کوی معشوق نبینی جز عیان روی معشوق
چو گشتی واصل و دلدار یابی پس آنگه خویشتن دلدار یابی
چو گشتی واصل اندر دار معنی یکی بینی همه بازار معنی
چو گشتی واصل اندر خود ببین تو نمود هر دو عالم در یقین تو
چو گشتی واصل از اعیان جمله تو باشی در نهان پنهان جمله
چو گشتی واصل و بینی حقیقت همه از بهر تو اندر طریقت
چو گشتی واصل این‌جا جمله یابی تو باشی بی‌شکی گر این بیابی
چو گشتی واصل و منصور گردی ببینی جمله وَندر نور گردی
ببینی جملگی اندر دل و جان تو باشی در همه ذرّات پنهان
ببینی لامکان اندر مکان گم مکان لامکان در لامکان گم
ببینی لا و الاّ گرد و لا شو زدید جزو و کل کلّی فنا شو
ز عین واصلان دریاب حق را ببر از جزو و کل کلّی سبق را
چو می‌دانی کز آن بودی که بودی که بود خود در این جاگه نمودی

ز بود خود چرا غافل شدستی / که جانِ جانی این‌جا درگذشتی
نه جای توست این جا گرچه جانی / بدان خود را که کل کون و مکانی
مکانت پاک نیست ای جوهر پاک / چرا اکنون قرارت هست در خاک
اگر آن مسکن اوّل بیابی / تو بی‌خود سوی آن مسکن شتابی
در این مسکن همه دردست و اندوه / فروماندی به زیر بار این کوه
تو زیر کوه اندوه و بلایی / وگرنه از همه آخر هبایی
نخواهی یافت بی‌صورت در آندم / اگرچه می‌نماید او دمادم
نمی‌یابی چه گویم گر بدانی / خدای آشکارا و نهانی
اگر برگویم این اسرار دیگر / کس این‌جا نیست با من یار دیگر
همه غافل شده مانند حیوان / مرا این راز این‌جا گه بنتوان
که با هر کس نهم اندر میان من / که همدم نیستم اندر جهان من
چو همدم نیستم با دم خویش / همی گویم بیانی زاندک و بیش
چو همدم نیستم خود یافتستم / از آن زینجای من بشتافتستم
بسی جستم در این‌جا صاحب درد / که باشد همچو من اندر میان فرد
که تا با او بگویم سرّ احوال / نمود خویشتن در عین احوال
ندیدم گر چه بسیاری بجستم / از آن این‌جایگه فارغ نشستم
که همدم جز دمم این‌جا ندیدم / دم خود اندر این‌جا برگزیدم
دم خود یافتم سرّ نهانی / در او اسرار عشق لامکانی
دم خود یافتم زاندم که دارم / در این‌جا اوست کلّی غمگسارم
دم خود یافتم جبّار بی‌چون / از آن دم دم زدم من بی چه و چون
دم خود یافتم سلطان آفاق / که این دم هست بی‌شک در جهان طاق
دم خود یافتم اللّه را من / از آن این‌جا شدم آگاه را من
دم من زان دم بی‌چون یقین‌ست / کز آندم اوّلین و آخرین‌ست
دم من دارد آندم اندر این‌جا / که آندم می‌ندیده‌ست آدم این‌جا
دم من هست جان جمله جان‌ها / که می‌گوید دمادم این بیان‌ها
دم من هست عین نفخ رحمان / که این‌جا حق شناسد عین شیطان
دم من جز یکی این‌جا ندیدست / پدیدارست کل او ناپدیدست

دم مـن بـین نـمود بـود آن پـاک | کـه این‌دم محو کـرده آب بـا خـاک
دم مـن سـلطنت دارد بـه مـعنی | که یک ره ترک کرده‌ست دیـن و دنـیا
زدنـیا درگـذشت و یـافته یـار | نـمی‌بیند در ایـن‌جا جـز کـه دلدار
ز دنـیا درگـذشت و لامکـان دیـد | زدیـد خـود خـداونـد جـهان دیـد
ز دنـیا درگـذشت و آن جـهان شـد | به معنی و به صورت جـان جـان شـد
ز دنـیا درگـذشت و گشت آزاد | نـمود خـویشتن را داد بـر بـاد
ز دنـیا درگـذشت و خـود نـظر کـرد | هـمه ذرّات را از خـود خـبر کـرد
ز دنـیا درگـذشت و گـفت اسـرار | دمـادم کـرد در یک نـوع تکـرار
ز دنـیا درگـذشت و یـافت مـعنی | سـپرده در یـقین اسـرار مـعنی
ز دنـیا درگـذشت و جـان جـان شـد | بـه یک ره خـالق کـون و مکـان شـد
ز دنیا درگـذشت و جـان بـرانـداخت | وجـود خـویشتن یک بـار بگـداخت
ز دنـیا درگـذشت و در فـنا دیـد | خـدا خـود را از آن عـین بـقا دیـد
ز دنـیا درگـذشت در لا قـدم زد | زمـین و آسـمان در عـین هـم زد
یکـی شـد در فـنا مـحوست دنـیا | نـماند ایـن‌جایگه جـز عـین عقبی
ولیکـن چـون نـمود عشـق تکـرار | هـمی آرد دمـادم سـرّ گـفتار
بگـویم یک دمـی مـردم نـمایم | در ایـن دم دم‌بـه‌دم آن دم نـمایم
دمـی دارم کـه بـیرون جـهان‌ست | بـه‌کـل پیدا زخـود انـدر نـهان‌ست
یکـی دیـدست از خـود درگـذشته | تـمامت سـالک آسـا در نـوشته
یکی دیـدست و در یکـی خـدای‌ست | مـیان جـملگی عـین لقـای‌ست
یکـی دیـدست و در یکـی کـلام‌ست | در این معنی خدای خاص و عام‌ست
یکـی دیـدست ایـن گـفتار بشـنو | دمـادم سـرّ کـل از یـار بشـنو
یکی دیدست این‌جا جز یکی نیست | حقیقت جز خدایم بـی‌شکی نیست
یکـی دیـدست و مـی‌گویم زیک مـن | کـه در یکـی خـدا دیـدم زیک مـن
یکـی دیـدست بـنگر مـرد اسـرار | یکـی دان ایـن هـمه معنی و گـفتار
یکـی دیـدست او واصـل نـموده | زیکـی ایـن هـمه حـاصل نـموده
یکی دیدست و عاشق بر صـفات‌ست | یکـی اعـیان نـور قـدس ذات‌ست
یکـی دیـدست ایـن‌جا در خـدایـی | چگـونه او کـند ایـن‌جا جـدایـی

یکی دیدست و اللّه و جلال‌ست زبان عارفان زو گنگ و لال‌ست
که بسیاری در این گویند هر دم ولی آن‌دم نمی‌بینند محرم
از آن نامحرمی بیچاره این‌جا که این معنی نداری چاره این‌جا
از آن نامحرمی کاین‌جا ندیدی در این معنی زمانی نارسیدی
از آن نامحرمی همچون جمادی که این جاگه نداری هیچ دادی
از آن نامحرمی و مانده غافل که این معنی نکردستی تو حاصل
از آن نامحرمی کاین سرّ نداری که در پای وصالش سردرآری
از آن نامحرمی کاین جا یکی تو نمی‌دانی و بی‌شک در شکی تو
نه چندان‌ست گفتار تو این‌جا میان دمدمه در عین غوغا
که نتوانی که این‌جا راز بینی خدای خود در این‌جا باز بینی
از آن غافل شدی این مانده حیران که هر لحظه شوی این‌جا دگرسان
دگر سانی نه یکسان همچو منصور که دریابی یقین اللّه را نور
زمین و آسمان پرنور بنگر نظر کن خویشتن منصور بنگر
زمین و آسمان‌ها در تو پنهانْست ولی این‌جا دلت درمانده حیرانْست
زمین و آسمان نور تو دارد همه ذرّات منشور تو دارد
زمین و آسمان دید تن توست که این جاگاه کلّی روشن توست
زمین و آسمان هم در حجابند اگر بگشایی این جاگاه این بند
زمین و آسمان این‌جا برافتد نمود جانت کلّی بر سر افتد
زمین و آسمان این‌جا شود گم مثال قطره‌ای در عین قلزم
زمین و آسمان این‌جا نبینی به‌جز یک جوهری پیدا نبینی
زمین و آسمان گردد یکی دید میان این‌چنین هرگز که بنشنید
زمین و آسمان کلّی خدای ست به‌معنی ابتدا و انتهای ست
زمین و آسمان عکس نمود ست دل و جان اندر این‌جا در ربود ست
زمین و آسمان گردان زخود کرد ز اصل افتاده بود و ذات کل فرد
زمین و آسمان این‌جا مبین تو به‌جز حق گر حقی این‌جا حقی تو
زمین و آسمان او را نظر کن اگر مردی دلت را باخبر کن
چنان شو کاوّل این جاگاه بودی عیان بودی ولیکن خود نبودی

نمی‌دیدی تو خود را جمله حق بود — از آن این راز می‌گویند معبود
بیان‌ست این معانی پیش عشاق — ولیکن هر کسی این‌جایگه طاق
نگردد تا نباشد جمله فانی — اگر این رازِ من جمله بدانی
به جایی اوفتی ای مانده عاجز — که این‌جا کس ندید آن جای هرگز
به جایی اوفتی ای مرد بی‌خود — که یکسان‌ست این‌جا نیک با بد
به جایی اوفتی کانجای بُد لا — همه پیغمبران هستند یکتا
به جایی اوفتی کانجا زمان‌ست — یقین می‌دان که بیرون جهان‌ست
به جایی اوفتی کانجا یقین است — حقیقت نی شک و نی کفر و دین‌ست
به جایی اوفتی در کلّ اسرار — که آن‌جا نیست این صورت پدیدار
به جایی اوفتی ای مانده غافل — که آن‌جا جان یکی بینی ابا دل
به جایی اوفتی کانجا خدای‌ست — تو را باشد حقیقت رهنمای‌ست
ز جمله فارغی در جملگی درج — دریغا گر بدانی خویشتن ارج
ز جمله فارغ و یکتا تو باشی — ولیکن در بیان خود تو باشی
ز جمله فارغ و در جمله باقی — تو باشی مِی تو می‌باشی جمله ساقی
ز جمله فارغ و دیدار بی‌چون — همه اندر تو و تو بی چه و چون
ز جمله فارغ و دید تو باشد — همه در عین تقلید تو باشد
ز جمله فارغ این‌جا باش درویش — که آن‌جا بی‌حجابی بنگر از پیش
ز جمله فارغ این‌جا باش و بنگر — که این جاگه تویی جبار اکبر
ز جمله فارغ این‌جا باش و دریاب — تو داری مال و جاه و جمله اسباب
ز جمله فارغ این‌جا باش و او شو — زمن دریاب و هم از من تو بشنو
دمی بنگر تو این رمز و اشارات — نمودم عشق مردم در عبارات
دمادم فهم کن سرّ الهی — که می‌گویم تو را من بی‌کماهی
دمادم فهم کن گر مرد هستی — نه همچون کافران بت می‌پرستی
در این‌جا دیر و بت بی‌شک نسنجد — دل صاحب یقین این‌جا نسنجد
که این معنی نه تقلیدست تحقیق — بود سرّ نهانی باب توفیق
ببر آن گوی از میدان جانت — بدان این‌جایگه راز نهانت
چرا خون می‌خوری اندر دل خاک — نمی‌یابی جمال صانع پاک

چرا خون می‌خوری در خاک فانی از آن می ره نبردی و ندانی
ز دانایی صفات ذات بشنو رموز کلّ معنی هان تو بگرو
بر این گفتار من جان برفشان هان به‌معنی و به‌صورت بی‌نشان هان
شود معنی و صورت بین یقین حق ابا تو گفتم اکنون راز مطلق
چو رازت من دمادم گفتم این‌جا حقیق دُرّ معنی سفتم این‌جا
چو رازت می‌نهم این‌جا ابر در چرا این‌جا بماندستی تو چون خر
سر اندر صورتِ آخور بکرده چو او این جایگه مر کاه خورده
نه آخور خر چو راهی می‌رود باز ندیده در یقین انجام و آغاز
چنان رهبر بود مسکین و غمخور که گویی دیده است آن راه دیگر
به فعل خود رود آن خر در آن راه بود بیچاره چون حیران و آگاه
کند آن راه زیر بار از دل که تا ناگه رسد در عین منزل
چو در منزل رسد بی‌بار گردد بمانده فارغ از هر بار گردد
بِاِستَد ناگهی آزاد این‌جا که بی‌شک داده باشد داد آن‌جا
تو هم دادی ده و می‌کش تو این بار که ناگاهان رسی در منزل یار
تو اندر منزلی، منزل ندیده به‌جز این نقش آب و گل ندیده
تو اندر منزلی و راه کرده بمانده عاجز و بس غصّه خورده
ندیدی منزل ای غافل در این‌جا که این‌دم مانده‌ای بیچاره تنها
به هر شرحی که می‌گویم ندانی همی ترسم چنین غافل بمانی
تو را غفلت چنین آزاد کرده‌ست میان آتشت دلشاد کرده‌ست
که تا دانسته‌ای راحت زچه باز بماندستی تو غافل بی‌چنین راز
ز من این راز بشنو بار دیگر که می‌گویم تو را اسرار دیگر
غبار صورتت بردار یک راه که تا پیدا شود آن جای آن ماه
غبار صورتت بردار از پیش که تا معنی بیابی مرد درویش
غبار صورتت چون رفت حق یاب چرا چندین شدی مانند سیماب
تو لرزان مانده اندر راه ترسان ز هر چیزی دل خود را مترسان
اگر خود را نترسانی در این راز ببینی ناگهان انجام و آغاز
اگر خود را نترسانی ز هر کس رسی اندر خدا این ره تو را بس

اگر خود را نترسانی در این سرّ	شود اسرار باطن جمله ظاهر
اگر خود را نترسانی نترسی	عیان فاش‌ست چندینی چه پرسی
عیان دریاب چندین گفت و گویم	یکی حرف‌ست تا چندین چه‌گویم
حقیقت جز خداوند دگر نیست	که حق هستی بُوَد چون بنگری نیست
ز هست و نیست آگه شو در این راه	اگر هستی از این اسرار آگاه
ز هست و نیست هر دو حق یقین‌ست	که هست و نیست رازِ کفر و دین‌ست
کجا داند کسی این راز این‌جا	که جانان‌را پدیدست باز این‌جا
ز جانان گرچه می‌گویند اسرار	چه گویم هست جانان ناپدیدار
پدیدارست صورت با معانی	ولیکن یار اندر بی‌نشانی
رخت بنموده و تو او ندیده	ابا تو گفته و از تو شنیده
تو نشنفتی که او می‌گویدت هان	دمادم هر صفت این‌جای برهان
دمادم با تو درگفت و شنیدست	ولیکن او به‌کلّی ناپدیدست
دمادم روی بنماید زپرده	میان جملگی خود گم بکرده
چنان خود گم بکرده‌ست او ز اعزاز	که در یکی‌ست کژ بینی مر او باز
نمود او یکی و تو دو بینی	درون پرده با او همنشینی
از آن این‌جا دو می‌بینی که صورت	تو را در پیش افتاده کدورت
چو رنگ حسن و طبع آز داری	نمی‌دانی که چو جز راز داری
ز مکر و فعل تلبیس آنگهی شاه	نماید روی در آیینه ناگاه
ز صورت چون برون آیی به‌یک بار	تو را بر خیزد از هر نقش پندار
درون خانه بینی مر خداوند	گشاید آگهی از تو چنین بند
گره بگشاید و آنگه شود باز	زبان گفتِ این کوته شود باز
بدانی اِرجِعی[1] گر مؤمنی تو	زحق این‌جایگه می‌نشنوی تو
ندانی اِرجِعی بشنو زمانی	که داری اندر این جاگه نشانی
ولیکن گوش صورت نشنود این	ولی چون من ابر این بگرود هین

۱ - اشاره است به آیه‌های شریفه‌ی: *یا ایتّهاالنّفسُ المطمئنة ـ ارجعیَ الی ربّک راضیةً مرضیّةً*. یعنی: ای نفس آرمیده ـ به سوی پروردگارت خشنود و پسندیده بازگرد. (سوره‌ی فجر، آیه‌های ۲۹ و ۳۰ / قرآن مجید، مصباح زاده).

تورا چون بازگشتت سوی یارست / چرا دلبستگی در کوی یارست
تو را نی روی باشد اندر این‌کوی / مشو این عاشق این‌جا تو به هر سوی
تورا این‌جایگه یارست حاصل / کز او ناگه شوی در عشق واصل
به وقتی کز خودی آیی برون تو / نه چون دیوانه‌ای اندر جنون تو
شوی و می‌ندانی این چه رازست / اگر چه دیده‌ات این‌جای بازست
نمی‌بیند یقین این‌جا رخ یار / دمادم گوشَتْ این‌جا پاسخ یار
دمی گر غافل آید این نداند / چو حیوانان عجب حیران بماند
درون را با برون کل آشنا نیست / در این ظلمت حقیقت روشنا نیست
درونت روشنایی دارد این‌جا / درونت می‌جدایی دارد این‌جا
ز خود دور افت تا کلّی شوی نور / وگرنه تو به‌ظلمت افتی و دور
چو دور افتی دمادم عین ظلمت / رسد آنگه بیابی عین قربت
کنون چون حاصل‌ست این‌جا بدان تو / زدید دید من این رایگان تو
خدا با توست و تو در جست و جویی / در این معنی تو چون نادان چه‌گویی
به سرگردان شده مانند گویی / از این معنی چو نادانی چه‌گویی
دگر ره می‌بری گفتار ما را / یقین یارت شود هم یار یارا
یکی یاری‌ست جمله دوست دارد / یکی مغزست و جمله پوست دارد
حجاب یار عین پوست باشد / چو پرده رفت کلّی دوست باشد
حجاب یار این‌ست گر بدانی / وگرنه چند از این اسرار خوانی
حجاب یار این‌جا صورت توست / اگر باشی چو مردان جهان چُست
تو برداری حجاب و ترک گویی / چو نیکو بنگری اکنون تو اویی
تو هستی او ولی صورت حجاب‌ست / زصورت جمله اعداد و حساب‌ست
تو هستی او و او در تو نمودار / حجاب اکنون زپیش خود تو بردار
یقین در نیستی او را نظر کن / که جان‌ست او و دل را تو خبر کن
دلت را محو کن تا جان شود پاک / نماند این نمود آب با خاک
پس آنگه جان یقین را محو گردان / رخ خود از همه این‌جا بگردان
خدا دان و خدا بین و خدا گرد / وگر غیرست زود از وی جدا گرد
خدا را بین و با او آشنا باش / چو با او هم‌نشینی کم بقا باش

خدا را بین و با او گو تو رازت / از او بشنو بیان‌ها جمله بازت

بگوید جملگی با جانْت با دل / وگر تو پی‌بری این راز مشکل

وگر یک ذرّه مانی تو به‌خود باز / نبینی هیچ هم انجام و آغاز

اگر یک ذرّه ماندستی به صورت / کجا باشد به نزدیکت حضورت

حضورت در یکی این‌جا نماید / نمود صورتت این‌جا نماید

حضورت آنگهی باشد در این راز / که بینی اوّلت این‌جایگه باز

حضورت آنگهی باشد چو عاقل / که در اعیان نباشی هیچ غافل

حضورت آنگهی باشد زدیدار / که او آید تورا کلّی خریدار

حضورت آنگهی باشد چو مردان / که بیرون آیی از صورت بدین‌سان

شوی و در یکی آری قدم تو / یکی دانی وجودت یا عدم تو

وجودت با عدم یکسان نمایی / نه هر دم خود زدیگرسان برآیی

وجودت با عدم یکی کنی کل / رود آنگاه رنج و فکر و هم ذل

وجودت با عدم یکسان نماید / پس آنگه باز خود را لا نماید

وجودت با عدم کلّی شود حق / تو باشی آنگهی این راز مطلق

وجودت با عدم اللّه گردد / کسی کاین یافت زین آگاه گردد

در آخر چون نظر دارد خدای‌ست / درون جملگی او رهنمای‌ست

در آخر راز او بیند در این‌جا / یکی اندر یکی بگزیند این‌جا

در آخر واصل جانان شود او / درون جملگی پنهان شود او

در آخر رازدار شاه گردد / درون جان‌ها اللّه گردد

در آخر چون ببیند باشد او جان / یقین جانان بود درباب اعیان

بود اعیان همین گر راه بردی / رهت این‌جا به‌سوی شاه بردی

شه این جاگه عیان و تو نهانی / ولی این راز اگر این‌جا بدانی

شه این‌جا رخ چو بنموده‌ست جمله / حقیقت مغز نیز و پوست جمله

همه او هست و یکی گشته ظاهر / به‌هر کسوت کجا دانی تو این سرّ

همه او هست ای بیچاره مانده / چنین حیران و در نظّاره مانده

همه او هست ای درمانده مسکین / تو خواهی ماند اندر عشق غمگین

همه او هست غیری نیست این‌جا / همه او هست دیری نیست این‌جا

درون کعبه‌ی جان آی و کن سیر / نظر کن کعبه را افتاده در دیر
درون کعبه آی ای سرّ دیده / نمود کعبه‌ی ظاهر ندیده
چو داری کعبه‌ی عشاق تحقیق / تویی در آفرینش طاق تحقیق
چو داری کعبه‌ی اسرار حاصل / چرا درخود نگردانی تو واصل
چو داری کعبه‌ی جانان یقین‌ست / چه جای عقل و فهم و کفر و دین‌ست
تو را چون کعبه حاصل شد در این‌جا / حقیقت جانت واصل شد در این‌جا
تو را چون کعبه جانان‌ست او بین / گذر کن این زمان از کفر وز دین
تو را این دین یقین باید که باشد / ز کفر عشق دین باید که باشد
چو این‌جا کفر و دین یکسان نمودست / تو را زین کفر و دین آخر چه سودست
نمی‌گنجد در این جا کفر و اسلام / کجا گنجد در این جا ننگ با نام
نگنجد نام نیک اندر ره عشق / کسی باید که باشد آگه عشق
اگر آگاه عشقی جمله حق بین / به‌جز حق دیگری را تو بمگزین
به جز حق هر چه بینی بت بُوَد آن / چو بت بشکست یابی گنج اعیان
تو را گنجی‌ست اندر جان نهانی / چرا خود گنج خود ا ین‌جا ندانی
ز گنجت رنج دیدی هر دمی باز / از آن این‌جا ندیدی محرمی باز
تو اتمام نمود آن ندیدی / از آن این‌جا به‌خاک و خون طپیدی
بماندستی زبهر دین گرفتار / حقیقت دین پرستی همچو کفّار
نه این باشد نمود عشقبازی / که این جاگه گرفتی عشقبازی
نه بازی عشق جانان باختستی / نه همچون عاشقان جان باختستی
تو رسم عاشقان هرگز ندانی / که درمانده به خود بس ناتوانی
تو رسم عاشقان درباب و جان ده / هزاران جان به یک دم رایگان ده
تو یک جان داری و آن خود هبا[1] شد / حقیقت او بداند کاو بقا شد
هزاران جان به یک دم عاشقانه / یکی باشد حقیقت جاودانه
هر آن عاشق که او جانان نگردد / حقیقت شمس او رخشان نگردد
هر آن عاشق که یک تن گشت صد جان / بداند این رموز عشق پنهان
نشان بی‌نشان یار دیدم / نمود لیس فی‌الدّیار دیدم

---

۱ - گرد و غبار و در این‌جا به معنی هدر شدن.

چـو جـانم بـی‌نشان بُـد در نشـانم / حـــقیقت فـــاش شـد راز نـهانم
نـدانسـتم کـه هـمچون او شـوم بـاز / نـخواهـد مـانْدَم انـجام و آغـاز
یکی خـواهـم شـدن مـاننده‌ی دوست / کـه مـغز بـی‌نشانی بـود در پـوست
چـو یـارم بـی‌نشان بُـد مـن بُـدَم او / نـظر کـردم حـقیقت مـن شـدم او
حقیقت راست گفت این‌جای منصور / که این‌جا می‌دمم در جمله مـن صـور
ولی ایـــن راز را مـــحرم بشـــاید / که دریـابد چـه صـاحب عشـق بـاید
که این داند نه هـر بـد جـنس جـاهل / کسـی بـاید کـه بـاشد دوست کـامل
کـه ایـن سـرّ بـاز دانـد آخـر کـار / بـه هـر کس ایـن نشـاید گـفت زنـهار
نه هـر کس ایـن سـزاوارست دریـاب / کـجا بـاشد حـقیقت تشـنه سیراب
نـمود عشـق جـانان را از ایـن‌سان / بـدانسـتند هـم خـلوت نشـینان
بـر ایـن امـیّد جـانها داده ایـن‌جا / کـه تـا روزی مگـر یـابند آن‌جـا
کسـی کـاین پـی بـرد از عـالم دل / حـقیقت بـرگشاید راز مشکـل
بـه وقـتی کـز خـودی بیرون شـود او / زدیـد چـون و چـه بیرون شـود او
اگـر بـی‌چون شـوی در چـه نـمانی / حـقیقت ایـن مـعانی بـازدانـی
نه هر هـر کس صـاحب اسـرار گـردد / کسـی بـاید کـه او دلدار گـردد
کـه هـمچون مـصطفی در سـرّ اسـرار / شـود کـلّی زخـود او نـاپدیدار
زنـد دم از نـمود مَـن رانـی / بـرو بـیچاره کـاین مشکـل نـدانـی
رمـوز عـلم او بـد در حـقیقت / دم ایـن دم او زده‌ست انـدر حـقیقت
نـرستی از طـبیعت کـی بـدانـی / نـهایت تـا زنـی دم از رآنـی
بـه وقـتی کـاو دم ایـن زد یـقین دیـد / کـه خـود را اوّلیـن و آخـرین دیـد
نـمودش بـود اوّل نـیز آخِـر / حقیقت جـان جـان و صـاحب سـرّ
بـدو تـا دم زد و آن دم یـقین یـافت / خدا در خـویشتن عـین‌الیـقین یـافت
چـو او دم زد دَمِ جـمله نـهان کـرد / حقیقت خویش را او جان جـان کـرد
دم جـمله نـهان شـد در دم او / اگـر دم جـویی ایـن جـاگـه دم او
زن آنگـه کـاین حـقیقت بـازدانی / پس آنگـه راز مـعنی بـازدانـی
تـویِ تـو نـماند حـق شـوی پـاک / نـهی بـر فـرق مـعنی تـاج لولاک[1]

---

۱ - اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام (ص): ***لولاک لما خلقتُ الأفلاک***. یعنی ای پیامبر! اگر تو نبودی من فلک‌ها را نمی‌آفریدم. (فرهنگ مُعین، ج ۴ / ترکیبات خارجی).

چو غوّاصی روی در بحر احمد(ص) کنی این‌جای محوت نیک و هر بد
بیابی دُرّ معنی وصالش ببخشد ناگهت اندر کمالش
تو در دریای او چون غوطه خوردی حقیقت دُرّ معنی را تو بردی
ز بودِ او دمی این دم بزن تو وگرنه از کجا مردی که زن تو
تو همچون بی‌نمود او زنی دم که او بُد در حقیقت هر دو عالم
دو عالم آن زمان در پیش‌بینی همه کون و مکان در خویش بینی
یکی گردد تو را ظاهر در آن دید حقیقت اینْنْت این‌جا سرّ توحید
تو مر توحید احمد یاب و حیدر از ایشان گر خدا بینی تو مگذر
خدا بین باش همچون دید ایشان که بینی در عیان توحید ایشان
تو را توحید از ایشان روشن آید که جانت همچو نوری روشن آید
ولیکن این معانی سرّ ایشانْنْت میان واصلان این راز پنهانْنْت
چو پنهان‌ست این دم در نهانت کجا پیدا شود راز نهانت
وز ایشان منکشف آمد چنین راز اگر یابی از ایشان این یقین باز
یقینِ ذاتِ ایشان بودِ جان‌ست بر عُشاق این عین‌العیان‌ست
برون آیی چو مغز از پوست این‌جا نبینی در یقین خود دوست این‌جا
برون آیی و در یکیَ زنی دم درون خویش یابی هر دو عالم
برون آیی و یابی جانِ جانت حقیقت اوست این جاگه عیانت
از این معنی ببر این دوست گویی بزن از عشق کل تو را های و هویی
نمی‌دانی که داری جوهر دوست به‌نادانی بماندستی در این پوست
اگر تو مغز جان خواهی رها کن تو مر این پوست کلّی خود جدا کن
درونت دوست دار و پوست شیطان حقیقت جان خود کن عین جانان
چو جانان بی‌نشان آمد حقیقت نه ره ماند و نه نفس و نه طبیعت
بسی راه‌ست لیکن هیچ ره نیست بر عشّاق جز دیدار شه نیست
خدا در بی‌نشانی باز بین باز که او دارد نهان عین‌الیقین باز

خدا را بین و از اشیا گذر کن
زدید خویشتن در خود نظر کن

در خطاب کردن شیخ توبه و تمثیل و حقیقت کل فرماید

چنین گفته‌ست شیخ مهنه[۱] آن پیر / که حق دیدم یقین چون روغن و شیر
چو روغن ناگهی پیدا نماید / نمود شیر آلایش نماید
جدا گردد مصفّا مانده روغن / حقیقت همچنین دان جان و هم تن
خورش شاید یقین و هر دو یک جا / ولی در اصل و فرع آید معمّا
نباشد دوغ، همچون روغن پاک / چنین آمد نمود آب در خاک
اگرچه اصل هر دو از یکی بود / درون شیر روغن بی‌شکی بود
یکی جان داری و جانان شوی تو / به‌هر جانب هزاران جان شوی تو
نظر کن ای ندیده جان جانان / که پیداییّ تو سرّی‌ست پنهان
به هر معنی که اندیشی در این راز / نخواهی یافت جز سررشته‌ی باز
چرا کاین جان خود مغرور ماندی / چو عکس از شمس بی‌شک دور ماندی
اگر چه عکس و خورشیدست با هم / کجا باشد حقیقت جان چو عالم
نمود عالم این‌جا پیش افتاد / که صورت دید و جان در پیش افتاد
اگر دریابی این راز نهانی / تو این معنی حقیقت بازدانی
نظر کن آفتاب و سایه بنگر / که پنهان می‌شود هر سایه در خور
چنین خواهد بُدن در آخر کار / که در جان می‌شود پنهان به یک بار
تن و جان اصل جانان‌ست این‌جا / از آن پیدا و پنهان‌ست این‌جا
چوبرف‌ست‌این‌نمود این‌جا که برخاست / حقیقت برف در خورشید پیداست
شود آبی عجایب خوب و روشن / چنین خواهد بدن این‌جان و این تن
تو حل خواهی شدن در آب معنی / اگر هستی یقین دریاب معنی
تو در صورت چنین ماندی گرفتار / که همچون مرغ در دامی گرفتار
تو مرغ لامکانی و قفس تن / بمانده اندر این زندان با من
قفس چون درگشاید بر اجل هان / شوی اندر فضای عشق پرّان
برون آیی و خوش آیی به پرواز / ببینی آنچه شد گم‌کرده‌ات باز
اگر ره سوی مسکن بازدانی / حقیقت زین معانی راز دانی

---

۱ - مراد ابوسعید ابی‌الخیر میهنی عارف مشهور قرن چهارم و پنجم هجری که در سال ۴۴۰ هجری قمری روی در نقاب خاک کشید (تعلیقات تذکرة‌الأولیا، دکتر محمد استعلامی).

وگر مانی تو سرگردان در این‌جا / به هر جانب شوی پرّان در این‌جا
به سوی آشیان ره یاب تحقیق / حقیقت این زمان بشتاب توفیق
بیاب ای جان که ماندستی در این دام / طلب کن آشیان خود در این گام
تو را چون آشیان دیدار یارست / چرا مانده تنت در زیر بارست
چو خواهد بود اینت آخر کار / مباش اندر نهاد خود گرفتار
قفس بشکن برون رو تو ززندان / تو از دام بلا مرخویش برهان
دریغا مانده‌ای اندر قفس تو / در این جاگه نداری هیچ‌کس تو
نداری دانه این‌جاگاه هم آب / بماندستی حقیقت رفته در خواب
شوی آگه چو تو بیرون خرامی / تو در آن ناتمامیّت تمامی
سزد گر بازدانی مسکن خویش / یکی بینی حقیقت مأمنِ خویش
همه پرواز تو اندر یکی است / یکی بنگر که این سرّ بی‌شکی است
به نزدیک خدابینان صادق / که از دام بلا چون مرغ عاشق
برون جستند و در پرواز رفتند / به‌سوی آشیانه باز رفتند
سرانجامت چنین خواهد بُدن راز / که خواهی رفت سوی آشیان باز
چو بیرون آمدی بی‌حیله از دام / خوشی در مرغزار خلد بخرام
سرانجامت چنین خواهد بُدَن کار / کنون بشکن قفس این‌جا به یک بار
چو اندر سدره‌ی طوبی نشستی / زبند صورت دنیا برستی
تو را باشد سراسر ملک عالم / یکی بینی تو این‌جاگاه دمادم
یکی بینی تو چون صورت نباشد / در آن مسکن به جز نورت نباشد
حقیقت آن جهان به زین جهان‌ست / که این‌جا عاریت آن رایگان‌ست
حقیقت آن جهان نور است و راحت / در این‌جا درد و رنج و عین زحمت
حقیقت آن جهان دیدار یارست / که این‌جا غصّه‌های بی‌شمارست
حقیقت آن جهان نور و صفای‌ست / که‌این‌جا حزن‌و خوف‌ست و بلای‌ست
حقیقت آن جهان دید بهشت‌ست / که این‌جا مسکن ابلیس زشت‌ست
حقیقت آن جهان دیدار باشد / همه دیدار حق اسرار باشد
نه زین زندان بلا می‌بینی و رنج / در آن‌جا بازبینی گوهر و گنج
چو زین زندان به‌جز خواری نیابی / سزد گر سوی آن بستان شتابی

بهشت جاودان این‌جاست دریاب — اگر مرد خدایی زود بشتاب
همه جان عزیزان بهرِ این راز — گذر کردند و دیدند این بیان باز
همه جان عزیزان سرّ بدیدند — برون رفتند و آن جاگه رسیدند
همه جان عزیزان جان جان‌ست — حقیقت آشکارا و نهان‌ست
همه جان عزیزان گشت دلدار — حقیقت شد همه آن‌جا پدیدار
تو هم ای مانده و حیران و غمگین — پر از خوف آمدی تن خوار و مسکین
نه چندین انبیا بهرِ تو اسرار — یقین گفتند از اعیان دلدار
نشانت داده‌اند این‌جای ایشان — تو این‌جا مانده‌ای خوار و پریشان
نشانت داده‌اند در بی‌نشانی — که تا باشد که رمزی بازدانی
اگر چه بی‌نشانی است این‌جا — همه رازِ نهانی است این‌جا

تو این‌جا بی‌نشان شو همچو مردان
که بی‌شک بی‌نشان بینی تو جانان

حکایت کردن از شیخ شبلی[1] در بی‌نشانی حسین منصور از عالم و در بی‌نشانی یافتن فرماید

چنین گفته‌ست شبلی پیر عشاق — که گردیدم بسی در گرد آفاق
سلوکم بی‌حد و اندازه کردم — که تا من مغز جان را تازه کردم
نشان می‌جستم اندر عالم جان — که تا بویی برم از راز پنهان
نشان می‌جستم و چون بنگریدم — یقین جز بی‌نشانی می‌ندیدم
همه در بی‌نشانی یافتم من — که این‌جا بی‌نشانی بود روشن
تمامت بی‌نشان خواهیم گشتن — کسی باشد که این خواهد نگشتن
نهان شو سوی مردان در دل و جان — که تا یابی همه اسرار پنهان
چو فانی گردی و باقی شوی تو — همه ذرّات را ساقی شوی تو
ببین جام جم اندر خود یقین باز — بده یک ذرّه از ذرّات زآغاز
تو زانجام ار دمی زآن‌جا بنوشی — عیان جملگی باشی خموشی

---

۱ - از نامدارترین صوفیان خراسان (اسروشنه) که پس از ۸۷ سال زندگی در بغداد درگذشت و وی را در مقبره‌ی خیزران این شهر به خاک سپردند (فرهنگ مُعین، ج ۵)

کن این‌جا هم‌چو مردان جام در کش / برافکن چار و پنج این‌جا تو با شش
همه کن محو ای بود فنا تو / که بنمودی یقین راز بقا شو
همه کن محو در دیدار جانان / که این باشد یقین اسرار جانان
همه کن محو خود باش و اناالحق / زن و برگوی بر کل راز مطلق
انا الحق گوی وز جان کن گذر باز / حجاب اوّل و آخر برانداز
انا الحق گوی چون دیدی یقینت / مبین گر مرد عشقی کفر و دینت
انا الحق گوی و سلطان شو به عالم / یقین بشناس اندر خود دمادم
یقین بشناس چون منصور این‌جا / که از ظلمت شوی پرنور این‌جا
یقین بشناس و در جانان نگر تو / دمادم می‌دهم این‌جا خبر تو
خبر اندر نمود جسم و جان‌ست / ولیکن بی‌خبر این سر ندانست
نداند بی‌خبر اسرارِ توحید / که او می‌ننگرد جز عین تقلید
نداند بی‌خبر سرّ خدایی / که مانده‌ست او همیشه در جدایی
نداند بی‌خبر اسرار بی‌چون / که مانده‌ست او همیشه در چه وچون
نداند بی‌خبر اسرار عشّاق / اگر او فی‌المثل گردد در آفاق
نداند بی‌خبر راز نهانی / که تا این‌جا نگردد عین فانی
نداند بی‌خبر توحید اللّه / که چون کافر بود پیوسته گمراه
اگر یابی خبر این‌جا حقیقت / قدم بسپار این‌جا در شریعت
خدا گردی به معنی و به‌صورت / زپیشت دور گردد هر کدورت
خدا گردی و یابی جُمله در خَود / شوی فارغ یقین از نیک و هر بد
خدا گردی و بودت در نهانی / زند دایم اناالحق جاودانی
خدا گردی تو اندر جوهر ذات / تمامت بندگی دارند ذرّات
خدا گردی و جمله بنده باشد / زنورت سربه‌سر تابنده باشد
خدا گردی تو در دید خدایی / دهی مر جملگی را روشنایی
خدا گردی به کل منصور باشی / چو حق در جملگی مشهور باشی
خدا گردی و باشی ناپدیدار / ولی در جملگی آیی پدیدار
خدا گردی و باشی جاودانه / نگیرد هیچ‌کس این‌جا بهانه
خدا گردی تو اندر جمله اشیاء / زپنهانی شوی در جمله پیدا

خدا گردی به صورت هم به معنی   تو باشی بی‌شکی دنیا و عقبی
خدا گردی و بود خویش یابی   همه این‌جایگه درویش یابی
چه گویم این بیان هر کس نداند   ولیکن این محقق باز داند
چه گویم اندر این معنی بی‌چون   که این معنی فتادم بی‌چه و چون
چه گویم ذات مخفی گشتم این‌جا   ز پنهانی شدم در دوست پیدا
چه گویم هر صفت در معرفت من   چو هستم این زمان کُل بی‌صفت من
صفاتم بی‌صفت آمد پدیدار   حقیقت معرفت گردم نمودار
ز عین معرفت عطّار مست‌ست   حقیقت نیست شد در جمله هست‌ست
دم وحدت مرا تحقیق باشد   کزان سر مر مرا توفیق باشد
شدستم بی‌دل و جان در دل و جان   حقیقت جان و دل گشته‌ست جانان
یقینم این زمان من جوهر یار   پدید آورده و خود ناپدیدار
نمودم می‌نماید سرّ توحید   گذر کردستم از تشبیه و تقلید
حقایق منکشف آرم دمادم   عیان سرّ جانان همچو خاتم
حقایق دارم از اسرار این‌جا   که پیدا کرده‌ام من یار این‌جا
صفاتم ذات شد بی‌چون من حق   که این‌جا می‌نمایم سرّ مطلق
صفاتم در همه کون و مکان‌ست   که جا نم این زمان کل جان جان‌ست
دل و جانم همه جانان گرفته‌ست   ز پیدایی همه پنهان گرفته‌ست
چنان واصل شدم در جوهر یار   که از پیدایی من ناپدیدار
حقیقت واصلی چون خود ندیدم   که این‌جا در همه من ناپدیدم
حقیقت واصلم در جوهر ذات   که این‌جا می‌شناسم جمله ذرّات
ز من پیدا ز من پنهان شده باز   ز من جان و ز من جانان شده باز
ز من آمد ظهور این عالم جان   که من بودم در اوّل آدم جان
همه در مَن من اندر خود شده خَود   نمایم نیک و هرگز نیستم بد
همه من دارم از اصل نمودم   که من باشم یقین و جمله بودم
دمادم رخش دارم زیر رانم   به هرجایی که می‌خواهم برانم
به حالم هم به‌حالم ایستاده   منم سالک منم واصل فتاده
چنین اسرار این‌جا کس نگفته‌ست   که حق هم گفته و هم خود شنفته‌ست

چنین اسرار بود عاشقان‌ست   به برگویی که معنی کامران‌ست
خراباتی شو از عین خرابی   که این معنی به یک لحظه بیابی
خراباتی شو و خود مست گردان   حقیقت نیست شو خود هست گردان
رهایی یافت زنده تا نماید   عیان قوّت و حظّی فزاید
چو هر دو نقطه خواهی بود در اصل   زفرقت می‌رسد زیشان ابا اصل
یقین در اصل خود نیکو ببینی   بدانی این اگر صاحب یقینی
که اصل جان تو با صورت این‌جا   نمی‌بُد اصل چون شیر مصفّا
چو جفتش کرد با هم در نمودار   زاصل آمد یقین فرعی به‌دیدار
نمود اصل و فرع این‌جا یکی بود   که بی‌شک در دویی این روی بنمود
به آخر جایگه یک مسکن آمد   نمود جان حقیقت در تن آمد
یکی دان جان و صورت آخر کار   که همچون او کند آخر در اسرار
چو جانت زنده‌ی اصل‌ست بینش   نمود جسم آمد آفرینش
نه هر دو جوهر ذاتند هر یک   ولیکن بهتر آمد پیش آن یک
چو جانت بهتر آمد در نمودار   حقیقت گشت صورت ناپدیدار
چو اصل این‌جایگه مر زنده باشد   که از اعیان کل بگزیده باشد
حقیقت هر دو حق بُد از نهانی   ولیکن جان برش رازِ نهانی
چو این‌جا جوهر جان نور ذات‌ست   فتاده در نمودار صفات‌ست
صفاتت روشن و جانت عیان‌ست   ولی آن زنده گه این‌جا نهان‌ست
نهانش زان بُد این‌جا تا بدانند   همه ذرّات او حیران بمانند
ز اصلت جسم و جان بود خدای‌ست   مدان کاین هر دو بر فرع خدای‌ست
چو اصلند این یکی از دید اللّه   یقین دان خویشتن توحید اللّه
تو زان اصلی که وصل عاشقان‌ست   نمودش بی‌شکی کون و مکان‌ست
تو زان اصلی که بود جملگی اوست   حقیقت اوست مغز و مر تویی پوست
تو زان اصلی اگر خود بازدانی   بدان کاین‌جا حقیقت جان جانی
تو را این اصل این‌جا وصل بنمود   حقیقت بود تو از اصل بنمود
تویی اصل تمامت آفرینش   که پیدا شد به‌تو اسرار بینش
تویی اصل خداوندی در این‌جا   که ماندستی و در بندی در این‌جا

تـویی اصـل از نـمود نـفخه‌ی ذات | که خدمتکار نیست ایـن جـمله ذرّات
تـویی اصـل حـقیقت در طـریقت | کـه پـیدا آمـدستی در شـریعت
خـدایـی داری و ایـن‌جا نـدیدی | از آن مـخفی نـمانده نـاپدیدی
خـدایـی داری و عـین نـمودار | بـه‌تو شـد آشکـارا جـمله اسـرار
همه اسرار توست و تـو چـنین مست | بـمانده زار و حـیرانـی و پـابست
شـده در عـین ایـن دنـیا چـنینی | کـجا اسـرار خـود ایـن‌جا ببینی
تـو در اسـرار جـان راهـی نـداری | بـه‌هرزه عـمر در غـم مـی‌گذاری
غـم تـوجملگی از بـهر دنـیاست | کجا مـیل تـو انـدر سوی عـقبی‌ست
اگـر عـقبی تـو را رویـی نـماید | نـمود جـانت ایـن‌جا در رُبـاید
چو آخر جایت اندر سوی عـقبی‌ست | چرا میلت چـنین در سـوی دنـیاست
چو آخر جان تو ایـن‌جاست تـحقیق | طـمع بُـر تـا بـیابی عـزّ و تـوفیق
تو را این‌جا حقیقت گفت و گوی‌ست | تنت گردان در این میدان چو گوی‌ست
در ایـن‌جا گـوی چـرخت ذرّه بـاشد | نـمود جـانت ایـن‌جا قـطره بـاشد
حقیقت بگذر از صـورت بـه صـورت | کـه چـیزی مـی‌نیابد بـی‌ضرورت
چو صـورت فـانی آمـد انـدر ایـن راه | چـو مـردان بـاش از تـوحید آگـاه
دمـی ایـن دم مـزن بـر سرّ تـوحید | نـظر مـی‌کن تـو انـدر دیـده‌ی دیـد
طـلب مـی‌کن کـه روزی بـرگشاید | تـو را ایـن راز ایـن‌جاگـاه نـماید
چـو بگشـاید درت نـاگـاه ایـن‌جا | شـوی یک بـارگی آگـاه ایـن‌جا
چـو بگشـاید درت در سـرّ اسـرار | وجـود خـویش بـینی نـاپدیدار
چـو بگشاید درت در عـین تـوحید | نگـنجد هـیچ ایـن‌جاگـاه تـقلید
چـو بگشـاید درت در انـدرون آی | نـمود خـویشتن ایـن‌جای بـنمای
چـو بگشـاید درت مـانند مـنصور | شـوی در جـزو و کـل نـورٌ عـلی نـور
چـو بگشـاید درت از اصـل آغـاز | بـبینی مسکـن جـان عـاقبت بـاز
چـو بگشـاید درت کـلّی خـدا گـرد | زبـود جسـم و جـان کـلّی جـدا گـرد
چو بگشایددرت‌حق بین تو در خویش | نـمود پـرده‌ها بـردار از پـیش
تـو انـدر پـرده اکـنون مـانده‌ای باز | چـو واصـل آمـدی پـرده بـرانداز
در ایـن پـرده نـهان مـانند خـورشید | طلب کن نور ذات ایـن‌جا تـو جـاوید

ز نــــور ذات بــرخــوردار مــی‌باش
زپــــرده دایــــماً بــی‌زار مــی‌باش

چو خواهی تو که این‌جا پرده بازی[1]
رها کـن ایـن زمـان ایـن پـرده بـازی

فــــناباش و فــنابگزین تـو ایـن‌جا
حـــقیقت در فــنا بــوده‌ست یکــتا

نــمود تــو زجـمله گـرچه پیداست
نــمودت از فــنا ایــن‌جا هـویداست

یــقین بشــناس حــق انــدر فـنایت
کــــه آمـد مــر فــنا عــین بـقایت

فــــنا آمــــد بــقای جـمله مـردان
فــنا را دان حــقیقت جــان جــانان

هــمه ایــن‌جا فــنا خــواهیم بـودن
هــمه در عــین کــل خـواهیم بـودن

فنا شـو در صـفات و نـور حـق بـاش
حقیقت در عیان مـنصور حـق بـاش

فنا شو هـمچو مـردان انـدر ایـن سرّ
بــرافکــن ایــن زمــان اسرار ظـاهر

اگــــر چــه ظـاهرت اوّل فــنا بــود
حــقیقت آن زمــان عــین خـدا بـود

نــــمود ظـــاهر آمـد انـدر ایـن‌جا
دگــــر بــاطن شـود از ایــن مســمّا

چـو بـاطن گـرددت ایـن‌جا حـقیقت
یکــــی بـــاشد نــمودار شــریعت

بدانی آن زمـان کـاینجا چـه بـودست
که از تو جـملگی گـفت و شـنودست

همه قایم به توست و تـو نـه‌ای خَـود
کــنون بشــنو زمــن ای مــرد بِـخَرد

نهان شو هـمچو مـردان انـدر ایـن راه
کــه تــا گــردی عــیان قـل هـواللّه

نهان شـو هـمچو مـردان در صـفاتت
نگــــه کــن آنگــهی در دیـد ذاتـت

خــرابــاتی شـو و جـامی تـو درکش
بــــرون آ ایــن زمــان از آب و آتش

خــرابــاتی شــو و بـر بـاد ده نـار
زبــــودِ کــفرِ جــان بـربند زنّـار[2]

خــرابــاتی شــو و شــوری بـرانگیز
حــقیقت آب را بــر خـاک تـن ریـز

خــــرابــــاتی شــو و اســرار بشــنو
دمــــادم در یکـــی تکــرار بشـنو

خــرابــاتی شو و جـانان طـلب کـن
نــمود او یـقین از جــان طـلب کـن

خـراباتی شـو و درکش سـه تـا جـام
نــمود خــود نگه کـن در سـرانـجام

خــرابــاتی شــو و رنـد جـهان شـو
دو روزی خــود نـمای عـاشقان شـو

خــرابــاتی شـو و رسـوا شـو ایـن‌جا
زبــودِ بــودِ خـود شیدا شـو ایـن‌جا

---

۱ - خیمه شب بازی

۲ - کمربندی که مسیحیان ذمی در مشرق زمین به حکم مسلمانان به کمر می‌بستند تا بـدینوسیله از مسلمانان معلوم و مشخّص باشند. (فرهنگ معین، ج ۲).

خـرابـاتی شـو و رُخـها سیه کن / دمـادم عشـقبازی در کـنه کـن
خـرابـاتی شـو و شـو نـنگ عـالم / به‌خود زن جمله خاک و سـنگ عـالم
خـرابـاتی شـو و آتش بـرافـروز / نمود جسم خـود ایـن‌جا تـو مـی‌سوز
خـراباتی شو ایـن‌جا در خـرابات / رهـا کـن مسجد و زهـد و مـناجات
خـرابـاتی شـو و در کـل فـنا گـرد / تـو بـا مـردان حـقیقت آشـنا گـرد
خـرابـاتی شو و خـود را تـو بـردار / کـن ایـن‌جاگـاه سـرّ خـود نگـه‌دار
اگـر خـواهـی کـه ایـن‌جا راز گـویی / نـمود دوست ایـن‌جا بـازگویی
جز این معنی که من گـویم مگـو حـق / چو منصور اندر ایـن‌جا زن اناالحـق
اناالحق زن مبین خود را بـه جـز یـار / مـیندیش انـدر ایـن جـاگـه زاغـیار
انـا الحـق زن جـهان جـاودان شـو / زدیـد خـویش بـی‌نام و نشـان شـو
انـا الحـق زن تـو انـدر عـالم دل / بـه‌جمله بـرگُشا ایـن راز مشکـل
انا الحق زن تـو چـون فـرعون پـنهان / کـه او هـم دیـده بُد تـحقیق جـانان
انـا الحـق زن تـو هـمچون مـن رَآنـی / حـقیقت بـاز دان ایـن‌جا کـه آنـی
انا الحق زن تو چون موسی نهان شـو / زدیـد خـویش بـی‌نام و نشـان شـو
انـا الحـق زن تـو مـانند شـجر زود / یـقین مـوسای جـان را ده خـبر زود
انا الحق زن تـو چـون مـنصور بـردار / کـه ایـن‌جاگـاه بـاشی تـو نـمودار
انا الحـق زن تـو و فـارغ یـقین بـاش / عیان بـود عشـق و کـفر و دیـن بـاش
یـقین در کـافری زنـار مـعنی / بـبند و زود از او بـردار مـعنی
یـقین در کـافری اسـرار بـرگوی / که سرگردان شدی در ذات چون گوی
یـقین در کـافری ایـن‌جا قـدم زن / نـمود جـمله اشـیا بـر عـدم زن
یـقین در کـافری بـرگو انـا الحـق / نـه بـاطل بـاش الاّ جـملگی حـق
یقین حـق مـبین جـز حـق مـیندیش / بـه‌جز حـق جـملگی بـردار از پـیش
یـقین حـق بـین و نـور جـاودانـی / نشـان بـین خـویش را عـین نشـانی
خـدا را دان اگـر صـاحب صـفاتی / انـا الحـق زن کـه کـلّی عـین ذاتـی
در این‌جا شو تو واصل پیش مـردان / بـلای عشـق یـابی رخ مگـردان
ز نـاکـامی اگـر صـاحب یـقینی / بـلای عشـق و رسـوایـی گـزینی
بـه رسـوایی در انـدازی تـو خـود را / شـوی فـارغ بـه‌کل از نـیک و بـد را

به رسوایی قدم زن هر دمی تو / مبین این‌جایگه نامحرمی تو
همه محرم شناس اندر جفایت / وزایشان کش نمودار بلایت
یکی دان جملگی را تو در آزار / نهاد خویشتن را تو میازار
یکی دان جملگی مرجوهر خویش / نمودار دویی بردار از پیش
یکی دان جملگی را در نظر تو / مباش این‌جا حقیقت بی‌خبر تو
یکی دان جملگی را در صفاتت / ولیکن خویشتن بین نور ذاتت
یکی دان جملگی را در حقیقت / که تو آورده‌ای‌شان در طبیعت
یکی دان جملگی را و یکی بین / همه در خویشتن تو مر یکی بین
یکی دان جملگی از جوهر ذات / که پیداشان تو کردستی زذرّات
بگو این‌جا حقیقت آشکاره / انا الحق گر کنندت پاره پاره
بگو این‌جا بری جمله حقایق / مپرس از فعل و گفتار دقایق
بگو این‌جا حقیقت لااله‌ست / که او داری میان جان پناه‌ست
برو گر هست این‌جا خود نه‌ای تو / بگو تا کیست این جاگه تویی تو
تویی اصل و تویی این‌جایگه فرع / تویی اصل حقیقت نیز هم فرع
تویی اصل و تمامت هر چه دیدی / حقیقت زان نمود دید دیدی
چو گفتی راز خود در نزد جمله / کند در فعل پنهان جمله جمله
مپرس و شاد باش از جمله آزاد / همه مانند خاکی ده تو برباد
در این‌جا راز گوی و باز جایت / شو و بین ابتدا و انتهایت
در این‌جا سیر زن اسرار خود تو / که راندستی قلم بر نیک و بد تو
در این‌جا سیر زن در هستی خویش / حقیقت خویش بین در هستی خویش
در این‌جا سیر زن اسرار جمله / که تو داری تویی اسرار جمله
در این‌جا سیر زن باشد نمودار / که آوردی تو از خودشان پدیدار
در این‌جا سیر زن احوال عالم / که پیدا گشته شد هم از تو آدم
در این‌جا سیر زن ذات فعالت / زماضی دان تو مستقبل زحالت
خبریاب از چه جمله عاقلانند / بگو اسرار خود تا جمله دانند
بگو اسرار خود چون گفته باشی / حقیقت دُرّ معنی سُفته باشی
تو خودگویی وز خود هم بجویی / که خود بشنیده باشی خود بگویی

تو خود گویی کسی دیگر نباشد / حقیقت جمله خیر و شر نباشد
چو خود گویی زخود حق دیده باشی / عیان خویشتن بگزیده باشی
بلا از خویش بین وز غیر منگر / که این‌جا غیر نیست و سیر منگر
بلا از خویش بین و تن فروده / اگر تو عاشقی کل داد او ده
بلا از خویش بین صورت رها کن / از این آلودگی خود با صفا کن
بلا از خویش بین اندر سوی دار / شو و خودکن زاسرارت نمودار
بلا از خویش بین و جان برافشان / که تا جانت شود دیدارجانان
بلا از خویش بین کاینجا لقای‌ست / لقای دوست در عین بلای‌ست
بلا از خویش بین ای واصل یار / که این باشد حقیقت حاصل یار
بلا از خویش بین از دید صورت / چنین افتاد در اوّل ضرورت
چنین خواهد بدن در آخر کار / که ویرانی پذیرد نقش پرگار
چنین باشد چنین خواهد بُدَن کار / که ویران گردد این جمله به یک بار
چنین خواهد بُدَن در سرّ اوّل / که این صورت شود آخر مبدّل
چنین خواهد بُدَن گر راز دانی / سزد کاین جمله معنی بازدانی
نخواهد ماند جز دلدار تحقیق / نمی‌بینم به‌جز او سرّ توفیق
اگر مرد رهی این‌جا بلاکش / بلا ماند جمله انبیاکش
اگر جمله بلای دید ایشان / کشی این‌جایگه توحید ایشان
تو را پیدا شود مانند منصور / یکی گردد حقیقت جاودان نور
تو باشی در همه چیزی نمودار / کز این سان‌ست سرّ عشق تکرار
دمادم در یکی می‌آید این دوست / طلب کن مغز و بگذر زود از پوست
دمادم در یکی می‌گویمت من / دوای درد و دل می‌جویمت من
دوا کن خویشتن را زین نمودار / که باشد آخر کارت دوا یار
طبیعت درد جان دلدار باشد / شفای جانِ تو هم یار باشد
دوای درد جان چِبْوَدْ بلایش / بلا دیدند مردان بس لقایش
شد ایشان را همی روشن حقیقت / که بسپردند کلّی در شریعت
دل و جان سوی یار و یار گشتند / تمامت صاحب اسرار گشتند
تو ترک جان کن و جانان یقین بین / زکفر و عقل و عشق و سرّ و دین بین

که این‌ها جملگی بند حجاب‌ست ولیکن شرع در عین حساب‌ست
تو ترک جان کن و دلدار دریاب در این جاگه حقیقت یار دریاب
تو ترک جان کن و جانان ببین کل نمود عشق او آسان ببین کل
تو ترک جان کن این‌جا همچو منصور انا الحق گوی از نزدیک وز دور
تو نزدیکی ولی از خویش دوری حقیقت طلعت و در عین نوری
تو را چندان در این ره پیش‌بینی نیامد تا نمود جان ببینی
تو را چندان‌دراین‌جا گفت و گوی‌ست که دل گردان شده مانند گوی‌ست
تو را چندان در این ره باز مانده‌ست که جانت پرزحرص و آز مانده‌ست
تو را چندین در این ره کفر و دین‌ست کجا دید تو را عین‌الیقین‌ست
تو را چندین در این ره گفتم ای جان که بیش از پیش مر خود را مرتجان
بلاها می‌کشی از نفس مردار گرفته آینه دل جمله زنگار
بلاها می‌کشی از خوی بد تو به دوزخ باز مانی تا ابد تو
اگر این نفس این جاگه بسوزی بمانده غافل اندر خود هنوزی
اگر این نفس بر تو چیره گردد نمود عشق این‌جا تیره گردد
بیابی آنچه که گم کرده‌ی توست چه دانی تا چه اندر پرده‌ی توست
به نادانی گرفتار اندر این‌جا حقیقت خویش آزاری در این‌جا
به نادانی ندیدی یار خود تو فتادستی چنین در نیک و بد تو
به نادانی چنین مغرور ماندی تو از دیدار جانان دور ماندی
به نادانی بشد برباد ناگاه بشد عمر و ندیدستی رخ شاه
به نادانی بسی کردی جهولی[1] در این دنیای دون در کل فضولی
به نادانی گرفتار آمدت جان بماندی مبتلا در بند و زندان
به نادانی زدانایی خبر تو نداری و فتادستی به‌سر تو
به نادانی رهی آن‌جا ببردی میان آب حیوان تشنه مردی
به نادانی لب آب حیاتی نمی‌دانی و مانده در مماتی
به نادانی چو داری آب حیوان چرا غافل شدی مانند حیوان

---

۱ - نادانی ـ بی‌خردی

به نادانی چرا در ظلمت تن ... نمی‌یابی حقیقت آب روشن
تو داری آب حیوان اندر این دل ... گشاده گشته بر تو راز مشکل
تو داری چشمه‌ی حیوان بَرِ خود ... حقیقت گردی این‌جا رهبر خود
چرا غافل شدی این خضر دریاب ... که این‌جا آب حیوانست خور آب
در این ظلمت تو ای خضر حقیقی ... که با الیاس جانت هم رفیقی
ببین هان چشمه‌ی معنی بخور آب ... دمی الیاس را از عشق دریاب
تو داری باطن سرّ معانی ... بخور آب و بده او را عیانی
چو هر دو در صفت دارند معنی ... نمود عالم عشق‌ست تقوی
شما را هر دو دیدارست باقی ... که در ظلمت شما را دوست ساقی
بُوَد ای‌جان دمی معنّی اسرار ... شود این لحظه تو پندم نگهدار
چو علم کل تو را کل متّصف شد ... تنت با جان و جانان متّصف شد
تو خوردی آب حیوان اندر این‌جا ... نَمیری تا ابد پنهان در این‌جا
ز جسم عالمی بر آفرینش ... تو داری در نهان عین‌الیقینش
یقین داری که بود حق تو دیدی ... زعلم این‌جا به کام دل رسیدی
ز علم این‌جا زدی دم در یکی تو ... خدا را یافتی خود بی‌شکی تو
ز علم این‌جا زدی دم همچو حلاّج ... ندادی بر سرت از دستْ شد تاج
ز علم این‌جا زدی دم همچو او تو ... ندیدی هیچ بد الاّ نکوتو
در این دم عالم معنی تو داری ... حقیقت دنیی و عقبی تو داری
در این دم آن دمِ اوّل زجانت ... دمادم روح می‌آرد عیانت
در این دم این دمِ عین‌الیقین‌ست ... که اوّل بود دیدی آخر این‌ست
در این تن جوهری داری نگه‌دار ... بَرِ عاشق تو می‌کن آن نگهدار
در این دم نیست کلّی نفخه‌ی صور ... که این‌جا می‌دهی نزدیکی و دور
مشو چون این دمت اللّه بخشید ... تو را از خود دلِ آگاه بخشید
تو را بخشایش و اسرار آن‌جاست ... حقیقت در یکی تکرار آن‌جاست
تو را مُلک‌ست و مال و جاه دایم ... که داری ذات هستی نور قایم
به ذات حق شدی اکنون مبرّا ... رموز عشق بگشادی هویدا
ز ذاتی و صفاتت هست غافل ... صفات و فعل تو هم گشت واصل

صـــفات و فـعل تـو ذات قـدیمند / از آن ایـن‌جایگه بـی‌خوف و بیمند
صـفات و فعل تـو دیدار جـان‌ست / ز چشـم آفـرینش آن نـهان‌ست
صـفات و فـعل تـو اندر انا الحق / ز دیـد ایـن‌جای گشـتند راز مطلق
صـــفات و فـعل تـو دیـدار آمـد / حـقیقت جـملگی انـوار آمـد
صـفات تـو فـعل و اللّـه خـواهـد / شـدند تـحقیق مـی‌چیزی نکـاهد
صـفات و فـعل تـو خـدا شـدن نـور / مـحیط جـملهٔ اشـیا و مشـهور
صـفات و فـعل تـو گـردان نـورست / از آن واصـل شـده انـدر حـضورست
صـــفات و فـعل تـو آمـد مـنزّه / که کـرده‌ست انـدر ایـن معنیٰ تـو ره
صفات و فعل تو پـرده چـو بـرداشت / بـدید اسـرار و آنگـه دیـده بـرداشت
حـقیقت عشـق تـو ایـن‌جا صـفاتت / صـفاتت مـحو شـد اعـیان ذاتت
صـــفات نـور دارد در نـمودار / کسـی بـاید کـه بـاید ایـن نـمودار
صـفاتت بـرتر از دیـدار دیـدم / حـقیقت جـملگی اسـرار دیـدم
صفاتت ذات و ذاتت جان و دل شـد / دل عشـاق دیـدت دیـد دل شـد
تـمامت مشکـلات ایـن‌جا یـقین‌ست / کسی دانـد کـه از تـو پیش بـین‌ست
ز تـو پـیدا، زتـو پـنهان تـمامت / هـمه از جـان و دل گشـته غـلامت
غلامت شد در این‌جا هر چه پیداست / زتـو آمـد شـدآخر نـیز یکـتاست
بـه تـو در آخـر و اوّل بـدیدن / هـمه از تـو بـه ذات تـو رسـیدن
به تو زنده‌ست جسم و جـان عشـاق / کـه ذات تـوست انـدر جـان‌ها طـاق
بـه هـر معنی کـه گـویم بـهتر از آن / دگـر مـی‌آیی ای اسـرار پـنهان
مکـن پـنهان نـمودت آشکـارا / کـن ایـن‌جا و مکـن ضـایع تـو مـا را
مکن پـنهان کـه فـاشت ایـن نـمودت / بـرِ عـطّار بـی‌شک بـود بـودت
مکـن پـنهان ورا در آخـر کـار / کـه تـا ایـن‌جا شـوی کـلّی پـدیدار
تـو پـیدا کـردی او را در بـر خـویش / تـویی تـحقیق او را رهـبر خـویش
نـهان خـواهـیش کـردن آخـر کـار / کـه تـا ایـن‌جا شـوی کـلّی پـدیدار
تـو مـی‌دانـی امید جـان چـه دارم / کـه آونگـم کـنی در عـین دارم
تو بـر دارم کـنی ایـن‌جا چـو مشـهور / تـو گـردانی مـرا در جـمله مـنصور
ز تـو گـریانم و از تـو شـده مـن / بـه‌دیدار یـقین از تـو شـده مـن

تو بنمودی مرا اسرار توحید | زخود کردی مرا این‌جای جاوید
ز دیدارت چنان حیران و مستم | که جامت اوفتاد این‌جا زدستم
ز دیدارت همه دیدار دارم | که هر لحظه بسی اسرار دارم
ز دیدارت چنان مدهوشم ای‌جان | که بی‌خود می‌نویسم راز پنهان
ز دیدارت پدید این‌جا به‌کاغذ | برم یکسانْست این‌جا نیک با بد
تو دارم در جهان و کس ندارم | که عمری سوی دیدت می‌گذارم
تو دارم هیچ این‌جا نیست جانا | زدید تو همه یکّی‌ست جانا
یکی دیدم تو را بی‌مثل و مانند | که یکتا مر تو را هر لحظه خوانند
یکی دیدم که بی‌همتایی این‌جا | منزّه در همه یکتایی این‌جا
یکی دیدم صفات ذات اول | که جان دانست این‌جا راز مشکل
یکی دیدم صفات لامکانت | که کردستی زخود عین‌العیانت
یکی دیدم که از تو گشت ظاهر | همه در تو، تو اندر جمله قادر
یکی دیدم که بی‌چونی و بی‌چه | در این معنی چه داری جملگی چه
تو سلطانی و جمله بندگانند | به‌جز تو هیچ اگرچه می‌ندانند
ز یکتایی تو را بشناختستم | زتو در تو تمامت باختستم
ز یکتایی تو را دیدم حقیقت | سپردم من تو را این‌جا طریقت
ز یکی دیدمت اندر یکی‌ام | زتو قایم شده من بی‌شکی‌ام
ز یکی دیدمت این‌جا نمودت | درون خویشتن من بود بودت
ز یکی دیدمت این‌جا نهانی | زدم دم بی‌شکی از تو معانی
مرا شد منکشف از اهل ذاتت | که بشنفتم بسی دید صفاتت
گمانم بود اوّل بی‌یقین من | بدم غافل زراز اوّلین من
گمانم بُد یقین شد آخر کار | چو در جانم شدی این‌جا پدیدار
گمانم بُد ولی تحقیق دیدم | زبخت این‌جا به‌کام دل رسیدم
گمانم رفت واصل کردیم کل | همه امیّد حاصل کردیم کل
گمانم رفت این‌جا در یقینم | تو هستی ا وّلین و آخرینم
گمانم رفت ای جان خود نمودی | گره از کارم این‌جا برگشودی
گمانم رفت دیدم رویت ای جان | گذر کردم کنون در کویت ای جان

درونِ خانه‌ی تو تاختم من نمود خویشتن در باختم من
زهی حسن تو نور روی خورشید که در وی محو گشته سایه جاوید
زهی حسن تو نور جمله آفاق فتاده لون او و خویشتن طاق
زهی حسن تو مغز جان عشّاق نواها برزده بر کلّ آفاق
زهی حسن تو داده ماه را نور که در آفاق او دیدیم مشهور
زهی نور تجلّی در دل و جان فکنده عاشقان بی‌جان بسا جان
زهی نورت یقینِ جان و دل شد از آن این مشکلاتِ جمله حل شد
که نورت روشن‌ست و چشم تاریک فتاده در برت چون موی باریک
ز نورت پرتوی بر جانم افتاد رموز جملگی این‌جای بگشاد
ز نوری پرتوی در وادی جان فتاد و یافت بس موسی عمران
تو را اندر تجلّی آشکاره اگر چه کوه تن شد پاره پاره
ز نورت جز نمودی نیست جانا چه‌گویم چون که سودی نیست جانا
به هر رازی که می‌گویم تو را من برِ آفاق در اسرارِ روشن
همی ترسم که پنهانم کنی تو در آخر عهد جانم بشکنی تو
نمودار الستم فاش گردان مرا ای جان و دل ضایع مگردان
نمودار الستم آنچه گفتی که خود گفتی و هم مر خود شنفتی
یقین دانم تو من چیزی ندانم تو پیوستی و گفتی حق آنم
کمالت در دل و جانم یافتستم چو برق اندر رهت بشتافتستم
کمالت در خود ای جانم یقین شد که دید اوّلین و آخرین شد
کمالت در دل و جانم پدیدست ولی صورت زچشمم ناپدیدست
کمالت در دل و جانم عیان‌ست نمود دیدت از جمله نهان‌ست
کمالت یافتم نقصان شدستم صور یکبارگی پنهان شدستم
کمالت یافتم ای جوهر ذات به تو پنهان شدم این‌جا و ذرّات
کمالت یافتم بی‌چون چرایی از آن کاینجا چگونه در لقایی
کمالت یافتم من ناتوانم که در دیدار تو کلّی نهانم
کمالت یافتم بی‌مثل و مانند زصورت هر کسی این‌جا ندانند
کمالت در وصال جان نهانی چه‌گویم پیش از این اکنون تو دانی

کمال تو تو می‌دانی یقین بس
که هستی اوّلین و آخرین بس
کمال نقد می‌دانی که چونست
که از معنی و از صورت برونست
کمال تو تو می‌دانی که هستی
درون جان و دل کلّی نشستی
که داند وصف کرد این‌جای در خود
که یکسانست این‌جا نیک با بد
که داند وصفت ای جان‌ها به تو شاد
که از توشد جهان جانم آزاد
که داند تا چه چیزی وز کجایی
همی دانم که در عین لقایی
که داند وصفت این‌جا کردن ای جان
که پیدایی حقیقت مانده پنهان
که داند راه بردن نیز سویت
همه سرگشته اندر خاک کویت
که داند شرح وصفت در بیان گفت
که بتواند بیان هر زبان گفت
که بتواند صفاتت وصف کردن
کجا جان سوی ذاتت راه بردن
ندانم هم تو دانی اوّل کار
در آخر کرده‌ای خود را پدیدار
در آخر روی خود این‌جا نمودی
نبودی فاش اکنون فاش بودی
در آخر ذات پاکت باز دیدم
زنور ذات تو این‌جا رسیدم
در آخر واصلم خواهی تو کردن
که بنهادستمت ای دوست گردن
قبولش کن که دیدستت نهانی
دم تو زد دمادم در معانی
قبولش کن مران از حضرت خود
ببخشش اندر این‌جا قربت خود
قبولش کن که زار و ناتوانست
فتاده خوار و رسوای جهانست
قبولش کن که دیدار تو دیده‌ست
کنون در دید دیدت ناپدیدست
قبولش کن در آخر ای همه تو
که در آخر تو داری سر همه تو
حجاب آخر مرا بردار از پیش
که هستم جان و دل این‌جایگه ریش

مناجات کردن شیخ اکّافی[۱] در حضرت آفریدار عزّشانه و آمرزش خواستن او از حق

شبی می‌گفت اکّافی همین راز
که یارب این حجاب آخر براندار

---

۱ - اکّاف در زبان عربی به پالان دوز گویند. اکّافی از بزرگان تصوّف در قرن ششم هجری قمری و از مردم نیشابور بود. وی عالمی پرهیزگار بود و از کارهای دولتی دوری می‌کرد. (اعلام مصیبت‌نامه، چاپ نورائی وصال).

مسوزان بیش از این مردوستانت
بگو تا کی بُوَد راز نهانت
چنین پیدا چنین پنهان چرایی
که با رندان دمادم آشنایی
همه خاصان کشیدستی به زنجیر
ندارند اندر این‌جا هیچ تدبیر
همه حیران تو این‌جا بماندند
به یک ره دست از ره برفشاندند
تو یار عامی و خاصان چنین خوار
کنی پیوسته می‌داری تو غمخوار
تمامت عاشقان در خون فکندی
میان پرده‌شان بیرون فکندی
تو را باشد مسلّم آنچه خواهی
بکن بر بندگان خود تو شاهی
به یک ره مانده‌ام این‌جای بر در
اسیر و عاجز و مسکین و غمخور
نمود عشق خود اینجا تو بنمای
گره از کار جمله هم تو بگشای
تو بگشا این گره از بود جمله
که هستی بی‌شکی معبود جمله
تو داری جان و دل هستی دل و جان
دمادم عاشقان خود مرنجان
رهی بنموده‌ای عشاق با خود
همان دارند طمع کآخر توشان زد
نگردانی و بخشی آخر کار
مر ایشان را به وصل خود به یک بار
بلای عشق تو این‌جا کشیدند
برای آنکه دید تو بدیدند
در آخرشان لقای خویش بنمای
نمود خویششان از پیش بنمای
همه واصل کن این جاگه چو منصور
که تا گردند کل نورٌ علی نور
حقیقتشان به یک ره بود گردان
زبان جملگی‌شان سود گردان
به دست توست این سرّ نهانی
که راز جملگی این‌جا تو دانی
گر آمرزی تمامت در قیامت
کف خاکست پیشت این تمامت
کف خاکست پیشت جمله جان‌ها
مکن ضایع در این‌جاگاه تنها
بگذار ای کریم ناتوانبخش
به فضل خویش بر خلق جهان بخش
سوی جنّت رسان مرجمله را پاک
چه باشد نزد تو پاکان کف خاک
وصال خویش کن روزیّ جمله
ببین آخر جگرسوزیّ جمله
همه حیران و زار افتاده نزدیک
به تو اندر صراطی مانده باریک
در این زندان کن ایشان را تو آزاد
اسیرانند دهشان جملگی داد
در آخرشان بکن مقصود حاصل
همه از ذات خود گردان تو واصل

در جواب دادن اکّافی قدّس سره هاتف غیب و اسرارهای نهانی یافتن فرماید

یکی هاتف مر او را داد آواز | که اکّافی نکو گفتی زآغاز
کریمیم و رحیم و بردباریم | کجا مر بندگان ضایع گذاریم
چو ما داریم حکم لایزالی | هر آنچ اندیشه می‌دارند حالی
بدانیم آن همه از پیش این‌جا | که هستیم بی‌شکی دانا و بینا
نظر داریم ما در جان جمله | که ماییم این زمان پنهان جمله
نهان و آشکارا جمله ماییم | که دید خویش جمله می‌نماییم
نظر داریم بر نیکیّ هر کس | که شاهی در دو عالم مر مرا بس
ز عدلم ظلم نبود گر بدانید | که می‌دانم که جمله ناتوانید
نکردم ظلم هرگز کی کنم من | چگونه عهد ایشان بشکنم من
همه اندر ازل چون ذرّه بودند | نه چون‌این‌دم‌به‌خودشان غرّه بودند
همی دانستم اسرار تمامت | نمود دادن و مرگ قیامت
همه احوالشان نزدم یقین‌ست | که ذاتم اوّلین و آخرین‌ست
در آن‌دم کز الست خویش گفتم | عیان خویششان از پیش گفتم
نه صورت بُد نه جان جز جوهر من | که بُد در ذاتشان انوار روشن
الست و ربّکم گفتم همه‌شان | دُرِ اسرار من سفتم همه‌شان
نمودمشان لقای خود در آن‌دم | یقین‌شان می‌نمایم هم دمادم
همه قالوا بلی گفتند با ما | که امر ما به‌جا آرند این‌جا
چو حکم ما همه از پیش رفته‌ست | تمامت راز ما از پیش گفته‌ست
هر آنکو امر من نارد به‌جایم | مر او را بی‌شکی ذاتم نمایم
در این قرآن سرش روزی کنم من | عیانش جمله پیروزی کنم من
در این قرآن سرش بخشم تمامت | رهانم من ولی از هول قیامت
سوی جنّت برم بنمایش دید | که تا ما را یکی بیند زتوحید
نمود ذات خود او را نمایم | که من با جملگی مرآشنایم
ولی باید که رمزم کار دارند | نمود خویش در اسرار دارند
کسانی کاندر آن‌دم راز دیدند | همان‌دم اندر این‌دم باز دیدند

طلب کردند ما را اندر این‌جا — یکی بینند معانی با مسمّا
هر آن کاو طالب ما بُد در اوّل — نگردانیم ما او را معطّل
هر آن کاو طالب ما بُد مرا یافت — به‌وقتی کاندر این دیدار بشتافت
هر آن کاو طالب ما گشت از جان — نماییمش در آخر راز پنهان
هر آن کاو طالب ما بود از اول — کنیمش مشکلات این‌جایگه حل
هر آن کاو طالب ما بود ما دید — مرا هم ابتدا و انتها دید
کنم واصل مر او را آخر کار — یکی گردانمش هم نقطه پرگار
کنم واصل مر او را ناگهانی — ببخشم این‌جهان و آن‌جهانی
کنم واصل من از دیدار خویشم — که من از جملگی این‌جای بیشم
کنم واصل هم این جاگه ولیکن — نباید بود آخر از من ایمن
که من دانم که راز جمله چون‌ست — که دایم هم برون و هم درون‌ست
کسانی را که دیدم راز ایشان — که بد باشد زشان این‌جا پریشان
کنم این‌جا سزاشان من دهم پاک — بگردانم همه در خون و در خاک
زظالم داد مظلومان ستانم — که من با دوستداران دوستانم
قصاص جملگی این‌جا برانم — که راز جملگی من نیک دانم
اگر این‌جا بدیها کرده باشند — بمانده دایم اندر پرده باشند
عقوبتشان کنم در دوزخستان — که تا گویند دم دم آخ ایشان
ببخشم عاقبت او را به‌تحقیق — دهم او را هدایت من زتوفیق
سوی جنّت برم او را به تحقیق — ببخشش در رسانم من به‌تحقیق
سوی جنّت برم او را به‌صد ناز — بتختش برنشانم من به‌اعزاز
کسی کاو بد کند مانندهٔ خون — کنم خوارش در آخر بی‌چه و چون
نمود او را کُشم من چند بارش — درانـدازم نهان در سوی دارش
بسوزانم ورا این‌جا به‌زاری — نمایم مرد را بسیار خواری
دگر خواهم ببخشم آخر کار — چنین رفته‌ست حکم ما به‌یک بار
ولی احوال دزدان این‌چنین‌ست — مرا راز همه عین‌الیقین‌ست
بدی را هم بدیشان آورم پیش — زنیکی نیکی آرم دیدن پیش
کنم روزی کسی کاو نیک باشد — که قول من دروغ این‌جا نباشد

همه در نّص قرآن بازگفتم
یقین من جملگی در راز گفتم
نمود جمله در قرآن نمودم
که تا دانی که من غافل نبودم
ز هر کس راز جمله دیده‌ام من
ولیکن انبیا بگزیده‌ام من
کسی کاو بر ره ایشان رود پاک
نماند در حجاب صورت خاک
سلوک انبیا این‌جا کند او
همه عهد الستم نشکند او
به جای از دیر آن رازی که گفتم
نه آخر گوید این‌جا نه‌شنفتم
بهانه نیست ما را آخرالامر
مرا باید به‌جا آوردنت امر
چنین‌ست این نمود راز این‌جا
حقیقت باز گفتم راز این‌جا
هر آن کاو کرد امرم بی‌شکی ردّ
کنم با او بدی و من کنم رد
مر او را شیخ دین اکّافی ما
تویی خود بی‌شکی کل صافی ما
نمود ما تو دیدستی حقیقت
سپردی نزد ما راه شریعت
تویی محبوب ما در سرّ معراج
که بر فرقت نهادستیم ما تاج
تویی محبوب ما در وصل اول
که خود را می‌نکردستی معطّل
به راه شرع احمد داد دادی
از آن بر فرق تاجی برنهادی
منت اندر ازل بخشیده‌ام من
در این‌جا خرقه‌ات پوشیده‌ام من
منت اندر ازل دلدار بودم
تو را هر جایگه من یار بودم
منت دادم در این‌جا کامرانی
حقیقت سرّ اسرار معانی
منت اندر ازل کردم نمودار
ببخشیدم تو را معنیّ اسرار
نمود ما به‌جا آورده‌ای تو
نه همچون دیگران در پرده‌ی تو
کنونت پرده این‌جا برگرفتم
نه همچون دیگرانت برگرفتم
تو را بنموده‌ام این‌جا نهانی
نمود خویشتن تا بازدانی
که ماییم اندر این‌جا دید دیدت
به هر مجلس یقین گفت و شنیدت
همه اسرار کاینجا گفته‌ای تو
زما گفتی زما بشنفته‌ای تو
حقیقت در دل و جانت منم من
که بنمودم تو را اسرار روشن
ره شرع محمّد چون سپردی
حقیقت گوی از میدان تو بردی
تو بردی گوی از میدان معنی
که داری سرّ شرع و راز تقوی
تو بردی گوی وحدت نزد عشاق
تویی مشهور اندر کلّ آفاق

تو راز ما نهان کردی و گفتی / حقیقت جملگی با ما نگفتی
تو داری ملک و معنی اندر این‌جا / تویی امروز اندر عشق یکتا
هر آن کاو ما نظر داریم بروی / دهیم از خمّ وحدت مر ورا می
کنیمش مست همچون تو نهانی / که تا او دم زند اندر معانی
دم معنی تو را بخشیدم از خَود / که تا بنمودی این‌جا نیک با بَد
همه در راه ما بنموده‌ای راه / همه از سرّ ما گردی تو آگاه
همه با ما تو داری آشنایی / زتاریکی بدادی روشنایی
دمی دادم در این‌جا دادم معنی / از آن گشتی به کل آزاد معنی
تمامت مر تو را از جان مریدند / که همچون تو دگر عالم ندیدند
نباشد چون تو دیگر در خراسان / که دشوار تمامت کردی آسان
نباشد چون تو دیگر پاک یاری / که بیند چون تو دیگر شاه یاری
نباشد چون تو دیگر صاحبِ درد / که افتادی میان عالمان فرد
نباشد چون تو دیگر صاحبِ اصل / که دای در نمود ما یقین وصل
نباشد چون تو واصل اندر ایّام / که بردی گوی معنی نیز و هم نام
نباشد چون تو دیگر صاحب درد / که بردی گوی معنی تو در این درد
به راه شرع و تقوی پاکبازی / که اندر دید ما صاحب نیازی
به راه شرع و تقوی برده‌ای گوی / یقین از عالمان اندر سخن گوی
مَنَت دادم مَنَت گفتم کلامم / در این اسرار بشنو تو پیامم
پیامم بشنو و کل یاد می‌دار / ابا خود باش و ما را یاد می‌دار
پیامم بشنو ای اکّانی دین / تویی مانند آدم صافی دین
تویی صافی زتقوی و به معنی / گذشته از سر مُردار دنیی
تویی صافی زظاهر و هم زباطن / که کردستی هزیمت از شرّ جن
تویی صافی درون و هم برونی / نه همچون دیگران این‌جا زبونی
تویی اسرار دانِ ما زقرآن / که مثلت نیست اندر نصّ و برهان
تویی اسرار دان ما و مایی / که این دم درعیان ما لقایی
کسی که همچو تو دادیمش این‌جا / نمود علم و حکمت گشت دانا
در آن سر جملگی را خواستاریم / در آخر جمله‌شان حاجت برآیم

در آن ساعت که ما دانیم این‌جا رهایی جمله را دانیم این‌جا
به دادن هر کسی بر قدر وسعت نباشد هر کسی در عین قربت
کسانی کاندر اوّل ذات ما را ولیکن هست این معنی لقا را
طلب کردن زقومی دیدن ما که تا گردند این‌جاگاه یکتا
نمودم دید خود دیدار ایشان که من دانسته‌ام اسرار ایشان
ز من من را طلب کردند تحقیق بدادم جملگی را عزّ و توفیق
به ما دیدند این‌جا دیدن ما که ما بودیم و ما باشیم یکتا
نهان ما عیان آمد از ایشان که ا یشان گه بُدَند این‌جا پریشان
ابا ما خوش بدند و بربلایی حقیقت نوش کرده هر جفایی
رهِ دردست راهِ ما نیازی نداند این بیان هر کس به بازی
رهِ دردست راهِ ما کسی را که بتواند بریدن بی‌سر و پا
مرا بسا صاحبانِ درد رازست گهی راهم نشیب و گه فرازست
کسی کاو راهِ ما دیده‌ست این‌جا نه بر تقلید بشنیده‌ست این‌جا
کنم آگاه هر کس را که خواهم برانم آنچه آن‌جا می‌نخواهم
کنم آگاه از خود مرد مؤمن که من دانم حقیقت مرد مؤمن
نه درد مؤمنان آگاه هستم که من دیدارم و کل شاه هستم
در این‌جا هر که باشد صاحب درد کنم در ذات خود او را یقین فرد
در این‌جا هرکه‌باشد صاحب اسرار کنم او را نمود خود نمودار
در این‌جا هر که باشد در بلایم نمایم عاقبت او را بلایم
در این‌جا هر که باشد مر خوشی او نمایم دم‌به‌دم مر ناخوشی او
در این‌جا هر که ما را باز بیند زمن هم عزّت و اعزاز بیند
در این‌جا هر که رازم گوش دارد مثال انبیا کل هوش دارد
من او را صاحب قربت کنم باز نمایم مر ورا انجام و آغاز
لقا بنمایم این جاگه بدو من مثال آفتاب از چرخ روشن
لقا بنمایم و دیدار بیند مرا در جزو و کل اسرار بیند
مر او را جاودانی نور بخشم زدید خویشتن منشور بخشم
دهم او را بهشت جاودانی که تا بیند لقایم جاودانی

کنون ای خواجه‌ی اکّافی ما / یقین بشناس و کل بنگر تو ما را
مبین جز من که جز من هر چه بینی / یقین می‌دان که نی صاحب یقینی
چو بر منبر روی منگر به‌جز من / که می‌گویم تو را اسرار روشن
منم حاضر تو را از شیب و بالا / نمودم لاالهم دان تو والا
منم حاضر منم ناظر به سویت / منم در حالت در های و هویت
منم این‌جا تو را جویان زاسرار / همی گویم دمادم سرّ اسرار
درون جانت این‌جا هم برونم / حقیقت من تو را کل رهنمونم
به جز من هیچ این جاگه مبین غیر / که یکسان‌ست پیشم کعبه و دیر
چنین بُد با تو ما را عشقبازی / مدان زنهار ما را عشقبازی
چنین بُد با تو ما را دوستداری / که دانستم که ما را دوستداری
چنین بُد با تو ما را راز پنهان / که برگویی تو ما را راز پنهان
چنین بُد با تو ما را خوش فتاده / ببین این رازها چه خوش فتاده
چنین بُد با تو ما را راز اوّل / که گفتم اندر این‌جا راز اوّل
چنین بُد با تو ما را راز تحقیق / که بخشیدیمت این‌جا راز توفیق
بگو با اهل مجلس هر زمانی / از این معنی حقیقت راستانی
بگو با اهل مجلس راز ما را / نمای این‌جایگه سرباز ما را
بگو با اهل مجلس جمله ماییم / که خود را این‌چنین ما می‌نماییم
درون جانشان آگاه هستیم / که ما در جانتان سرّالستیم
به جای آرید اکنون امر ما را / که تا شادان شوید امروز و فردا
به جا آرید آنچه این‌جا بگفتم / که ما گفتیم و هم خود من شنفتم
درون جملگی دانیم سرّتان / که بر رفعت برافرازیم سَرتان
کنون در امر ما پایی بدارید / نمود امر ما را پایدارید
که در آخر شما را من رهایی / دهم از دوزخ و عین جدایی
دهمتان جنّت و حور و قصورم / بهشت جاودان و دید حورم
دهمتان جاودانی دیدن خَود / کنم‌تان فارغ از هر نیک و هر بد
به جا آرید ما را عین طاعت / در این جاگه به قدر استطاعت
به جا آرید فرمان اندر این‌جا / که از بهر شما کردیم پیدا

بـینید ایـن زمـان ایـن‌جای مـاوا — کـه تـا هـر جـمله را آریـم پـیدا
ز بـهر خـود شـما را آفـریدیم — زجـمله آفـرینش بـرگزیدیم
ز بـهر خـود شـما را عـزّت و نـاز — ببخشیدم حـقیقت مـن دهـم بـاز
مکـافاتی کـه ایـن‌جا جمله کـردند — اگـر کـردند نـیکی گـوی بـردند
کسـی کـاسایشی ایـن‌جا رسـانید — تـن خـود از عـذاب مـا رهـانید
کسی کـاین جـا نکویی کـرد از آغـاز — عـوض او را دهـم ایـن‌جا لقا بـاز
هـمه نـیکی کـنید و نـیک بـینید — بـه صـدر جـنتّم نـیکو نشـینید
هـمه نـیکی کـنید امـروز ایـن‌جا — کـه تـا بـاشید کـل پـیروز فـردا
هـمه نـیکی کـنید و از بـدی دور — شـوند ایـن‌جایگه کـردن پـر از نـور
حقیقت هـر کـه مـا را دیـد بشـناخت — بـه‌جز نـیکی نکـرد و نـیک پـرداخت
سـرای آخـرت بـردار و خـوش بـاش — تـو تـخم نـیک‌نامی درجـهان پـاش
تـو تـخم نـیک‌نامی دربـرافشـان — کـه مـی‌دانـد خـدا ایـن‌جا یـقین دان
رمـوزی بـود ایـن مـعنی حـقیقت — کـه گـفت ایـن‌جای آن پـیر طـریقت
ز وحـدت ایـن مـعانی گـفت ایـن‌جا — دُرِ اسـرار کـلّی سـفت ایـن‌جا
ز وحـدت کـرد مـر ایـن‌جا نـمودار — نداند ایـن بـیان جـز صـاحب اسـرار
ز وحـدت کـرد ایـن جـاگـه بـیانی — حـقیقت مـؤمنان را شـد نشـانی
هـر آن کـاو رازدار کـردگارست — در ایـن‌جا دایـماً او بـردبارست
هـر آن کـاو کـرد نـیکی دیـد شـاهی — در ایـن‌جاگـاه از فـرّ الهـی
بـه جـز نـیکی مکـن بـا خـلق زنـهار — کـه نـیکی بـینی از دیـدار جبّار[1]
به جز نـیکی مکـن تـا نـیکیت پـیش — درآیـد ایـن مـعانی‌ها بـیندیش
رمـوز شـرع را خـوش یـاد مـی‌دار — بـیان عـاشقان از یـاد مگـذار
کسـی کـاو بـرد رنجی بـرد گـنجی — نـیابی گـنج تـو نـابرده رنـجی
تـمامت اهـل مـا چـو رنـج دیـدند — حـقیقت انـدر آخـر گـنج دیـدند
تـمامت اهـل دل خـواری کشـیدند — کـه در آخـر بـه کـام دل رسـیدند
تـمامت اهـل دل در آخـر کـار — بـدیدند انـدر ایـن‌جا روی دلدار

---

۱ - از نامها و صفات باریتعالی ـ به معنی مسلّط

تمامت اهل دل گشتند واصل　　زعین شرعشان مقصود حاصل
شد این‌جا در حقیقت حق بدیدند　　یقین هم ناپدید و هم پدیدند
یقین سر چو دید این‌جای منصور　　از آن زد دم انا الحق دم که مشهور
شد اندر آفرینش دمدمه او　　از آن افکند این‌جا زمزمه او
دم مردان مزن چون سرندانی　　وگرنه در میان حیران بمانی
دم مردان مزن این‌جا تو زنهار　　که تا آید نمود کل پدیدار
دم مردان مزن تا دم بیابی　　چرا چندین دمادم می‌شتابی
دم مردان در آن‌دم زن که ناگاه　　نماید رویت این‌جا بی‌حجب شاه
دم مردان در آن‌دم زن حقیقت　　که می‌بسپرده باشی تو شریعت
دم مردان درآن‌دم زن که بی‌خویش　　حجاب جملگی برداری از پیش
دم مردان در آن دم زن نهانی　　که نی صورت بماند نی معانی
دم مردان در آن دم زن که این‌جا　　نمودت سر به سر گردد هویدا
دم مردان در آن دم زن یقین تو　　که بینی اوّلین و آخرین تو
دم مردان در آن دم زن زاعیان　　که بنماید جمالت جان جانان
چو بنماید جمالت ناگهان یار　　وجودت سربه‌سر بین ناپدیدار
چو بنماید جمالت ناگهان دوست　　حقیقت مغز گردد جملگی پوست
چو بنماید جمالت یار این‌جا　　نبینی بی‌شکی اغیار این‌جا
چو بنماید جمالت ذات گردی　　زبود خویشتن آزاد گردی
چو بنماید جمالت سرّ عشاق　　ببینی و تو باشی در جهان طاق
چو بنماید جمالت شاد گردی　　زبود خویشتن آزاد گردی
جمال یار پنهانی نماید　　تو را از بود خود کلّی رباید
جمال یار پنهان نیست پیداست　　ولیکن چون ببیند دل که شیداست
ندارد این بیان تا باز بیند　　نمود خویش آنگه راز بیند
دلم حیران شد از اسرار گفتن　　از آن کاینجا زدید یار گفتن
بسی گفته‌ست و شیدا شد در آخر　　انا الحق می‌زند رسوا شد آخر
همه مردان راهش منع کردند　　همه ذرّات با او درنبردند
که این اسرار کردی آشکاره　　به یک ساعت کنندت پاره پاره

نمی‌ترسد زمانی کاوست شیدا   ولیکن دم‌به‌دم در دید آن را
به هوش آمد مصفّا گردد از نار   نمی‌بیند یقین جز دیدن یار
به هوش آمد نمود جان ببیند   به‌جز جان هیچ و جز جانان نبیند
ولیکن جان مر او را پایدارست   که دل در پایداری پایدارست
دل و جان هر دو دیدار خدایند   نپنداری زیکدیگر جدایند
دل و جان هر دو دیدارند این‌جا   ولیکن ناپدیدارند این‌جا
یقین بشناس کاین جادوست پیداست   حقیقت‌مغز جان در پوست پیداست
یقین بشناس این‌جا خویشتن تو   نمود روی اندر جان و تن تو
مبین جز او که او بنمود رویت   درونِ جانِ تو در گفت و گویت
همه گفت تو او باشد چو بینی   ولیکن او عیان این‌جا نبینی
همه دیدار او این‌جاست بنگر   درون جان و دل یکتاست بنگر
فروغش کاینات این‌جای دارد   ولیکن کس خبر این‌جا ندارد
تمامت دیده‌ها در دیده دارد   که بینایی یقین در دیده دارد
کسی داند که او این‌جا چگونه‌ست   که بیرونش یکی یا اندرون‌ست
کسی داند که جانان دیده باشد   که سر تا پای خود او دیده باشد
اگر دیده شوی این دیده باشی   وگرنه کی تو صاحب دیده باشی
تو صاحب دیده شو در دیده بنگر   جمال جاودان در دیده بنگر
تو صاحب دیده شو در دیدن یار   درون دیده او را بین و بگمار
اگر صاحب‌دلی این‌جا نظر باز   نظر تا روی او بینی نظر باز
اگر صاحب‌دلی جز او مبین تو   درون دیده در عین‌الیقین تو
اگر صاحب‌دلی دل را نگه‌دار   که تا یابی در این‌جا زود دلدار
چو دلدارت نظر دارد نظر کن   دلت از دیدن رویش خبر کن
خبر کن دل که دلدارست آن‌جا   درون جان شده تحقیق یکتا
خبر کن دل که جان در تو پدیدست   ولیکن جان ابر گفت و شنیدست
خبر کن دل حقیقت جان شود دل   یقین بیند عیان جان‌ها شود دل
دلت جان‌ست‌وجان یکتا و دل دوست   یقین پیدا و پنهان جمله خود اوست
دلت جان‌ست و جان دل گشت آن‌جا   چرا داری تو خود سرگشته این‌جا

دلت جان‌ست و جان دل گشت ناگاه
اگر یابی تو این‌جا دیدن شاه
دلت جان‌ست و جان و دل یکی بین
رخ جانان در این دو بی‌شکی بین
دلت جان‌ست و جان و دل صفاتند
حقیقت هر دو این‌جا نور ذاتند
دلت جان‌ست و جان و دل نمودار
یکی در ذات داند صاحب اسرار
که چون جان دل شود جانان بگیرد
نمود هر دوشان آسان بگیرد
محمد (ص) چون‌دل‌وجان‌را یکی دید
خدا را در دل و جان بی‌شکی دید
دل و جانش یکی شد در حقیقت
ورا شد فاش در عین طبیعت
دل و جانش یکی بُد در دو عالم
از آن می‌گفت او سرّ دمادم
دل و جانش یکی گشت و خدا دید
از آن او ابتدا و انتها دید
دل و جانش یکی شد تا حقیقت
ورا شد فاش در عین شریعت
دل و جانش نمود کن فکان بود
حقیقت او یقین خود جان جان بود
دل و جانش نمود کاینات‌ست
یقین می‌دان که او دیدار ذات‌ست
دل و جانش چو در یکی لقا یافت
از آن این‌جایگه عین بقا یافت
دل و جانش چو در یکی قدم زد
ورای چرخ اعظم او قدم زد
دل و جانش چو در یکی بیان کرد
درونِ جانِ من شرح و بیان کرد
دل و جانش چو در حق گشت واصل
همه مقصود ما را کرد حاصل
دل و جانش همه دلدار دارد
کسی داند که دل بیدار دارد
دل و جانش نمودِ عاشقان‌ست
مرا از جان و دل شرح و بیان‌ست
دل و جانش چو دید این‌جا یقین باز
حقیقت یافت این‌جا اولین باز
دل و جانش همه اسرار برگفت
همه از دیدن دلدار برگفت
دل و جانش همه تحقیق بنمود
به یک دم جان من این‌جای بربود
دل و جانش یقین منصور بشناخت
دل و جان نزد او یک‌باره درباخت
دل و جانش چو دید این‌جا یقین حق
زد از دیدار جانان او انا الحق
دل و جانش نمود او را نمودار
از آن شد ناگهی منصور بردار
دل و جانش هر آن کاو می‌شناسد
دو عالم خصم باشد کی هراسد
دل و جانش یقین عطّار دارد
از این‌سان نافه‌ی اسرار دارد
دل و جانم فدای خاک پایش
که در جان و دلم زینجا صفایش

به جان بنمود این جاگه نهانی کز او دارم همه راز معانی
دلم جان گشت و جان و دل حقیقت چو دیدم مر ورا راز شریعت
دلم جان گشت جان دل در لقایش چو دیدم ناگهی دید بقایش
دلم جان گشت جان دل در بر او ایا سالک کنون ره بر سوی او
درون جمله جان‌ها مصطفی بود که او این‌جایگه عین لقا بود
ندانست این بیان جز مرد صدّیق نداند این رموز این‌جا چو زندیق
کسی باید که او این‌جا بداند که جان و دل بر وی او فشاند
کسی باید که او را ببیند این‌جا که باشد از نمود عشق این‌جا
کسی باید که صافی ذات باشد نمود جمله‌ی ذرّات باشد
کسی باید که در یکی نمودش ببیند مر ورا این‌جا سجودش
کنون چون آدم از این سر بدانی شود فاشت همه سرّ معانی
معانی مصطفی دان ای برادر زشرع مصطفی امروز برخور
که شرع مصطفی دیدت نماید یقین این‌جایگه رازت نماید
محمد (ص) واصل هر دو جهان‌ست به‌صورت برتر از کون و مکان‌ست
محمد (ص) واصل آید اندر این‌جا مر او را حاصل آمد اندر این‌جا
حقیقت جان جان بشناخت تحقیق که او را بود این اسرار توفیق
مر او را داده بُد یزدان بی‌چون در اوّل تا به‌آخر بی‌چه و چون
جمالش بود مکتوبات جمله از آن بُد سرّ مصنوعات جمله
چو مکتوبات عین او را عیان شد در این‌جاگاه او جان جهان شد
جهان جمله جان‌ها بود احمد که پیدا کرد این‌جا نیک از بد
جهان جمله جان‌ها بُد یقین او که بی‌شک بود در عین‌الیقین او
از او شو واصل و تحقیق او یاب همی‌گویم یقین توفیق او یاب
از او شو واصل ای سالک در اعیان که او دارد حقیقت سرّ جانان
ندانم چون محمد(ص) صاحب راز که او دیدم حقیقت عین اعزاز
ندانم چون محمد(ص) پیشوایی کز او دیدم یقین عین لقایی
ندانم چون محمد واصلی من کز او دیدم حقیقت حاصلی من
ندانم چون محمد دید اللّه نمود مَنْ رَآنی کرد آن شاه

ندانم چون محمد دید جانان | که در جان‌ست چون خورشید تابان
درون جان برونم اوست این‌جا | که بی‌شک جان جانان اوست این‌جا
مرا بنمود رخ در خواب و بیدار | شدم دیدم وجودم ناپدیدار
همه او بود چون دیدم یقین او | حقیقت اوّلین و آخرین او
همه او بود او گفته‌ست اسرار | نداند این بیان جز مرد دین‌دار
محمد (ص) دید در خود حق نهانی | از آن او دید او صاحب قرانی
محمد (ص) دید راز قل هوالله | بطونش با ظهور اندر هواللّه
یکی شد می‌نگفت این‌جای برکس | به‌وقتی این بیان برگفت خود بس
حقیقت دم زد و گفت از معانی | بر یاران حقیقت مَنْ رَآنی
چو حق بود او به صورت هم به معنی | ببرد این گوی در دنیا و عقبی
یقین بشناس اگر صاحب یقینی | سزد گر جز محمّد کس نبینی
مبین جز مصطفی گر مرد راهی | از او یابی حقیقت پادشاهی
مبین جز مصطفی ای‌دل در این‌جا | کز او شد این یقین حاصل در ا ین‌جا
مبین جز مصطفی چیزی تو ای‌جان | که دیده‌ست او در این‌جاگاه جانان
مبین جز مصطفی در هر دو عالم | کز او دیدی حقایق‌ها دمادم
مبین جز مصطفی اکنون خبردار | که او باشد تو را معنی خبردار
مبین جز مصطفی گر راز دانی | که بی‌شک او کند عین‌العیانی
من از وی واصلم این‌جا یقین‌ست | که او در هر دو عالم پیش‌بین‌ست
یقین دل چو از وی گشت حاصل | مرا این‌جایگه او کرد واصل
به‌جز احمد مدان ای سالکِ جان | که برگوید تو را اسرار پنهان
تو ای عطّار دیدی روی احمد | از آن گشتی تو منصور و مؤیّد
دم کل زن در این‌جاگاه از او | که داری در میان جان تو مینو
دم کل زن حقیقت باز دیدی | زاحمد تو به‌کام دل رسیدی
ز یکی مگذر این‌جا و یکی باش | حقیقت راز جانان بی‌شکی باش
چنین معنی که این‌جا یافتی تو | عجب اسرار کل دریافتی تو
نداری صورتی لیکن معانی | همی گوید دمادم در نهانی
دم منصور این‌جا زد دمِ تو | یقین دیگرست این‌جا غم تو

دو عالم در تو حیران‌ست این‌جا / که کردستی نمود حق هویدا
دو عالم در تو حیران و ملایک / همی گویند در معنی ملایک
دو عالم در تو حیران و نظاره / تو کردستی زجمله مرکناره
به جز جانان نمی‌بینی یقین تو / از آنی اندر این‌جا پیش‌بین تو
چنانی پیش بین در آخر کار / که پرده برفکندستی به یک بار
چنانی پیش بین در دید مردان / تو کردی فاش مر توحید جانان
چنانی پیش بین در اصل مانده / که حیرانی عجب در وصل مانده
چنانی پیش بین و دم زده تو / که کام عشق هستی بسته تو
چنانی پیش بین و راز دیده / که دلداری در این‌جا باز دیده
چنانی پیش بین اندر یکی تو / که حق می‌بینی این‌جا بی‌شکی تو
چنانی پیش‌بین و حق عیانت / که در یکی‌ست این‌جمله بیانت
چنان واصل شوی این‌جا یقین باز / که دیدی رازهای ما یقین باز
چنان واصل شوی در حق به یک بار / که یکسان‌ست پیشت نقش پرگار
چنان واصل شدی مانند منصور / که در آفاق خواهی گشت مشهور
تو مشهوری و آگاهی به‌عالم / که این‌جا می‌زنی دم در یکی دم
ز آن دم یافتی سرّ انا الحق / نه باطل می‌زنی این‌دم ابر حق
زنی زیرا که بی‌چونی یقین یار / یکی می‌بینی این‌جا جمله اغیار
ندیدی غیر جمله دیده‌ی توست / که می‌دانی که بی‌شک دیده‌ی توست
ندیدی غیر جمله یار دیدی / حقیقت در وصال کل رسیدی
ندیدی غیرحق دیدی بر خویش / محمد(ص) دیده‌ای تو رهبر خویش
ندیدی غیر دید مصطفی تو / از آنی در میانه با صفا تو
وصال جاودانی یافتی تو / که سوی مصطفی بشتافتی تو
وصال از اوست هر کس کاین نداند / یقین می‌دان که جز حق بین نداند
زهی سرور، زهی مهتر، زهی جان / تویی بی‌شک مرا هم جان و جانان
مرا بنموده‌ای اسرار تحقیق / زتو دریافتم دلدار تحقیق
اگرچه کس نمی‌داند که چونم / تو می‌دانی که هستی رهنمونم
کسی کاو رهنمونش می‌توهستی / بلندی یابد او از سوی پستی

دوایــــی دردهــــای جــان عشــاق تــویی بــی‌شک رسـول‌اللّـه در آفـاق
دوای درد مــــن کـــردی حــقیقت نــمی‌گردم زمـــانی از شـــریعت
رده شـــرع تــو بســپردم یــقین مــن که تاکردی در این‌جا پیش بـین مـن
کسی کـز شـرع پـاکت روی بـرتافت نـمود عشـق تـو ایـن‌جا کـجا یـافت
ره شـــرعت وصــال جــاودانـیست خوشا آن‌کس که اندر شرع تـو زیست
ره شـــرع تـــو آن عــاشق کـه بسـپرد حــقیقت در دو عــالم گــوی او بـرد
ره شـــرع تــو آن‌کــاو دیــده بــاشد یـقین دانـم کـه صـاحب دیـده بـاشد
ره شـــــرع تـــــو دیـــده انـبیا انــد حـــقیقت ایــن سـپرده اولیــااند
بـه جـز شـرع تـو در جـانم نگـنجید کـه انـدر او جـمال جـاودان دیـد
ز شـــرعت گشـتم ایـن‌جاگـاه واصـل هــــمه مـقصودهایم گشت حــاصل
ز شـــــرعت ایــن زمــانم یـافته راز شــدستم در یکــی انـجام و آغـاز
ز شـــرعت رخ نگـــردانـم یکـی دم کـه بـه زیـن مـن نـدیدم در دو عـالم
ز شـــرعت همچو دریـا گشت جـانم دمـــادم جـــوهر و در مــــی‌فشانم
ز شـــرعت سـالکان جـان مـی‌فشانند حکـیمان نـیز هـم حـیران بـمانند
تــویی ایـن‌جا حکـیم درد عشـاق تـــویی انـــدر مـیان انـبیا طـاق
تـــویی دیـده دمـادم روی جـانان فکـــنده دمـــدمه در کـوی جـانان
تـویی بـی‌شک جـمال یـار دیـده زعـــزت ســوی ذات کـل رسـیده
مـهین جـمله‌ای ایـن‌جا یـقین تـو کـه دیــدستی خـدا عـین‌الیـقین تـو
مـــــهین انـــبیاء و اولیـــایی نــمی‌دانـم دگـر کـلّی خـدایـی
دلا در مـــدح او جـــان مــی‌فشانی کـــز او داری هـــمه راز مـــعانی
اگـر تـو مـدح او گـویی هـمه عـمر کـــجا در راه او پـویی هـمه عـمر
اگـر صـد سـال مـدحش گـفته بـاشی زصـد جـوهر یکـی نـاسفته بـاشی
چگـونه مـدح او مـدحش خـدا گـفت کـه نـام اوست بـا نـام خـدا جُـفت
عـــلیه افـضل الصّـلوات مـی‌گوی وجـــود او حـقیقت ذات مـی‌گوی
تـو را ایـن بس بُـود در هـر دو عـالم کـه مـی‌گویی حـقیقت ایـن دمـادم
ز توحیدش نـظر کـن ایـن زمـان بـاز کـه دیــدستی جـمال جـاودان بـاز
سوی حضرت شدی بی‌شک تو سـاکن زهـر تشـویش‌ها گشـتی تـو ایـمن

تو را چون حق نمود این‌جا رخ خود — دمادم دادت این‌جا پاسخ خود
کنون شو شاد در اسرار معنی — که هستی مرد برخوردار معنی
جهانِ جان تو داری این زمان کل — یقین هستی به معنی جان جان کل
تو را بنمود این‌جا ذات خود او — بکرده فارغت از نیک و بد او
دم این سر تو داری کس ندارد — یقین جانان تو داری کس ندارد
همه دارند به قدر خویش جانان — ولی این راز افتاده‌ست پنهان
میانِ اهلِ دل چون فاش گشتی — یقینِ نقش و هم نقّاش گشتی
از این مستی که داری در دل و جان — زبهر راز هستی گوهر افشان
زهی گوهر فشانی که تو داری — زهی راز معانی که تو داری
از این‌سان کس ندارد هیچ اسرار — که داری این زمان زین شیوه گفتار
همه ذرّات از گفتارت ای‌جان — یقین هستند اندر هست پنهان
چه گویم ای دل رفته زپیشم — که این دم من ندارم هیچ پیشم
دلا آخر کجایی باز پس آی — وگر آمد گره زین عشق بگشای
دمادم عقل پیر این‌جا به تدبیر — مرا آن‌جا کشد بی‌شک به زنجیر
جهانم می‌کند این‌جای دربند — که ماندستم زدستش سخت دربند
چنانم خوار می‌گرداند این‌جا — که خواهد کردنم یک‌باره شیدا
گهی اندر گمان گاهی یقین‌ست — گهی افتاده گاهی پیش‌بین‌ست
گهی اندر خرابات‌ست ساکن — گهی اندر مناجات‌ست ایمن
گهی اندر نمود زهد افتد — گهی یک‌بارگی پرده برافتد
دمادم می‌نماید هر صفت او — گهی در کفر و گه در معرفت او
گهی در دین و گه کفرست کارش — چنین افتاد این‌جا کار و بارش
زدست دل شدم افگار این‌جا — فروماندم شدم یک‌بار این‌جا
یقین از جان جان دارم حقیقت — که سودا می‌دهد هر دم طبیعت
خور و خفت می‌کنم در سوی صورت — پدیدارم بی‌شک در کدورت
چو دیگر باز می‌گردم سوی جان — حقیقت روی بنمایند جانان
از این پس سوی صورت می‌نیایم — که رنج خود زصورت می‌نمایم
از این صورت چنان خوار و اسیرم — که جانانست بی‌شک دستگیرم

از این صورت بلا دیدم دمادم نگشتم زو زمانی شاد و خرّم
از این صورت ندیدم هیچ راحت به‌جز رنج و بلا و حزن و محنت
از این صورت همه مردان عالم بلا دیدند این جاگه دمادم
از این صورت نه اوّل آدم این‌جا بلا و رنج دید او دم دم این‌جا
به‌جز معنی ندارم راحت خویش که معنی می‌نماید قربتم بیش
به‌جز معنی نخواهم اندر این‌جا که معنی کرد جان جانم این‌جا
چو معنی متّصل با ذات افتاد رموز عشق این‌جاگاه بگشاد
چو معنی پیشوای عاشقان‌ست حقیقت درگشای سالکان‌ست
یقین از دید معنی می‌توان یافت که بی‌معنی نشاید جان جان یافت
یقین معنی‌ست اسرار دل و جان که از صورت شده‌ست این‌جای پنهان
چو معنی همچو جانان بی‌نشان‌ست ولی صورت در این‌جا با نشان‌ست
زمعنی و زصورت بازگفتند بسی تقلید با هم باز گفتند
کسانی کاندر این صورت بمانند نمود عشق و معنی کی بدانند
نمود عشق و معنی بی‌نشانی‌ست بَرِ عشاق این راز نهانی‌ست
نمود عشق صورت سالکانند که ایشان راز نیکِ هر دو دانند
نمود عشق صورت یافت منصور زصورت گشت او یک‌بارگی دور
به معنی زد انا الحق اندر این‌جا ولی صورت شدش این‌جا به معنی
تنش جان کرد و جان در تن نهانی بگفت آنگاه او راز نهانی
تنش جان کرد و جان در تن بقا شد به‌یک ره صورت اندر جان فنا شد
تنش جان کرد اندر دیده دلدار به یک ره هر دو گشته ناپدیدار
تن و جان هر دو محو یار گشتند حقیقت در نهان دلدار گشتند
تن و جان هر دو روی دوست دیدند تن و جان روی جانان باز دیدند
تن و جان هر دو یکی گشت در ذات فقالوا ربّنا ربّ السّموات[1]
مر ایشان را یکی دیدار بنمود نمود هر دو شان کل ذات بنمود
شدند ایشان به یک ره جوهر کل برستند از جفای و رنج وز ذلّ

---

۱ - پس گفتند: خدای من، خدای آسمانهاست. و آن اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: ... *فقالوا ربّنا ربّ السموات لن ندعوا من دونه* (سوره‌ی کهف، آیه‌ی ۱۴ / قرآن مجید؛ ترجمه‌ی استاد فولادوند).

دم دلدار چون یکی عیان شد — تن و جان بی‌شکی در حق نهان شد
نهان شد جان و تن اندر برِ یار — نمود عشق جانان شد پدیدار
نهان شد جان و تن جان با عیان‌ست — ولی این راز هر کس می‌ندانست
چو منصور آن‌چنان شد در حقیقت — برفتش از میان دید شریعت
طبیعت محو شد آن‌جا به یک بار — نمود عشق جانان شد پدیدار
نبُد منصور حق دیدار بنمود — درون و هم برون اسرار بنمود
انا الحق زد همی جمله شنودند — کسانی کاندر این واقف نبودند
مر او را منع کردند از شریعت — نمی‌دیدند اسرار حقیقت
چنان مغرور بودند اندر این‌جا — که او را در جنون دیدند و سودا
مر او را می‌ندانستند تحقیق — که حق می‌گفت انا الحق بهر توفیق
که ایشان را کند واقف زاسرار — چنان بودند در صورت گرفتار
نمی‌دیدند راز حق درونش — همی گفتند کافتادش جنونش
جنون‌ست آن چه او می‌گوید از خود — نه نیک‌ست این بیان و هست این بد
جنون‌ست اندر این‌جا در دماغش — درون دل فرومانده چراغش
جنون‌ست اوفتاده در سر او — بَد است این‌حال و اکنون نیست نیکو
بیانش سخت بد افتاد این‌جا — مر او را هست بی‌شک رنج و سودا
دماغش او خلل کرده‌ست از جهل — شد اکنون او در این‌جا خوار و نااهل
نگوید هیچ‌کس او کاو چنین گفت — یقین دانیم کاو نِی از یقین گفت
چنین علمی که او را بود این‌جا — جنونش ناگهی بربود زینجا
جنونش ناگهی از ره بیفکند — به سر او را درون چه بیفکند
جنونش در دل و جان زور کرده‌ست — دو چشم ظاهرش را کور کرده‌ست
جنونش بی‌خبر کردست در خویش — شده دیوانه و لایعقل از خویش
بباید ره گرفتن تا دوایی — کنیم او را که باز آید صفایی
دل او را از این سودای علّت — که افتاده‌ست اندر رنج و محنت
از این سودا مر او را وارهانیم — که ما احوال این شه نیک دانیم
همی گفتند از این شیوه سخن‌ها — همی دانست منصور آن بیان‌ها
حقیقت بایزید او را چو بشناخت — حجاب از پیش روی خود برانداخت

جمال بی‌نشان را یافت منصور / که سر تاپای او پاره شده نور
چنانش عاشق و سرمست کل یافت / نظر می‌کرد و او را هستِ کل یافت
حقیقت دید او را فرّ اللّه / که پیدا گشته بود آن‌جای آن‌شاه
حقیقت یافت با او آشنایی / که دیدش بی‌شکی سرّ خدایی
حقیقت چون نظر می‌کرد او دید / نمی‌زد دم زسبحانی و توحید
حقیقت دید او را لامکانی / که دم می‌زد در آن راز نهانی
حقیقت دید او را آشنا یافت / عیانش دید دید مصطفی یافت
حقیقت یافت او را صاحب اسرار / به‌خود می‌گفت ما را هست دلدار
یقین دلدار این دیده‌ست در خویش / حجاب این‌جایگه برداشت از پیش
یقین خویش آن‌جا می‌نماید / دل و جان عزیزان می‌رُباید
یقین او واصل‌ست و آمده کل / که بیرونمان کند از رنج وز ذّل
یقین او واصل‌ست اندر نهانی / حقیقت حق او اندر نهانی
انا الحق می‌زند اندر دل او / گشاده‌ست اندر این‌جا مشکل او
انا الحق می‌زند در جان او حق / مر این باشد حقیقت راز مطلق
از او واصل شوم این‌جا مگر من / از او یابم در این جاگه خبر من
از او واصل شوم بی‌شک من این‌جا / که برگوید مرا سرّ روشن این‌جا
از او واصل شوی کاین راز جان‌ست / خداوند زمین و آسمان‌ست
درون جان او گویا شده یار / ولیکن از تمامت ناپدیدار
درون جان او می‌گوید این سر / ببینم مر ورا صورت به‌ظاهر
بطون اوست جانان رخ نموده / به یک ره صورت او در ربوده
انا الحق گوی صورت در میان نیست / که این گفتار او جز جان جان نیست
حقیقت جان جانان‌ست این مرد / درونش در انا الحق هست او فرد
حقیقت جان جان گوید درونش / که او بوده‌ست این‌جا رهنمونش
یقین بشناختم اکنون ورا باز / من این اسرار می‌گویم کرا باز
کنم پنهان و با شبلی بگویم / درون جان و دل با خود بگویم
که خواهندم بکردن برملامت / گفته‌ست این زمان بی‌شک قیامت
عوام‌الناس نادان و خرانند / جز او اسرار او بی‌شک ندانند

کجا داند کسی معنی این مرد
که هست او اندر اینجا صاحب درد
هر آن کاو صاحب دردست داند
که او این صورت حرف از که خواند
هر آن کاو صاحب دردست دیده‌ست
که‌بی‌شک‌حق‌در او گفته و شنیده‌ست
مر این اسرار او را منکشف شد
نمود او به جانان متّصف شد
یکی می‌بیند این منصور اینجا
سراسر در عیان نور اینجا
یکی می‌بیند آن از جان شده پاک
حقیقت محو کرده آب با خاک
یکی می‌بیند و اندر یکی است
یقین دارد حقیقت بی‌شکی است
یکی دیده‌ست در توحید اینجا
گذر کرده‌ست از تقلید اینجا
یکی دیده‌ست کلّی بی‌نشان‌ست
زدید خویش بی‌نام و نشان‌ست
یکی دیده‌ست و یک رنگ است اینجا
یقین بی‌نام و بی‌ننگ‌ست اینجا
یکی دیده‌ست صورت ناپدیدست
حقیقت این زمان در دید دیدست
یکی دیده‌ست بی‌شک جمله را دوست
شده‌ست این جای مغزش جملگی پوست
یکی دیده‌ست و در یکی قدم زد
وجود بود خود جمله عدم زد
یکی دیده‌ست و دم زد در یکی او
فدا گشته‌ست اینجا بی‌شکی او
یکی دیدست و سلطان گشت دایم
زذات کل شده‌ست این‌جای قایم
چو او یارست گفتارش خدای‌ست
حقیقت این زمان عین لقای‌ست
کنون تحقیق می‌دانم که یارست
ولیکن چون کنم چون بی‌شمارست
عوام‌النّاس در غوغا فتادند
به یک ره سوی او سرها نهادند
نمی‌دانم کنون تا چون کنم من
که این غوغای تن بیرون کنم من
درون خانقه باید ببُردن
به دست این مریدانش سپردن
عوام از هر طرف آواره سازم
پس آنگه درد خود را چاره سازم
به سوی خانقه بردش نهان او
به کنجی برنشاندش جان جان او
مریدان بانگ زد با خلق بسیار
از این‌جاگاه گشتند جمله آوار
سوی منصور شد در خانقه او
زمانی در نشستن پیش شه او
چنان منصور بُد از شوق دلدار
انا الحق گوی اندر ذوق دلدار
که از هر دو جهان او بی‌خبر بوَد
که یارش جملگی اندر نظر بود
به جز جانان اباکس می‌نپرداخت
به یک ره از نظر برقع برانداخت

انـا الحـق مـی‌زد انـدر بـایزید او	دمـادم مـی‌شد ایـن‌جا نـاپدید او
دگـر پـیدا نـمی‌شد در بـر دوست	یکـی بُد مغز او تـحقیق بـا پـوست
یقین چون بـایزید آن‌جـا چـنان دیـد
مـر او را در مـیان راز نـهان دیـد

در التماس کردن فناء کل حضرت سلطان‌العارفین از شیخ حسین منصور قدّس‌اللّه روحهما فرماید

زبان بگشاد و گفت این راز مطلق	ابر حق می‌زنی این‌جا انـا الحـق
ابر حق مـی‌زنی ایـن‌جا یـقین تـو	کـه هستی اوّلیـن و آخـرین تـو
ابـر حـق مـی‌زنی دم نـی بـه‌بازی	که مرد عشق و صاحب درد رازی
ابر حق مـی‌زنی ایـن دم حـقیقت	که بسپردی شـریعت بـی‌طبیعت
منم واقـف زحـالت انـدر ایـن‌جا	که مـی‌بینم تـو را مـن ذات یکـتا
تو ذاتی این زمـان رخ کـل نـموده	نـمود جـمله اشـیا در ربـوده
تـو دانـی ای صـفاتت لامکـانی	حقیقت ایـن جـهان و آن جـهانی
تو ذاتی و نمودی رویـم ای جـان	مرا تـو بـی‌شکی ایـن‌جا مـرنجان
بگو اسرار با من این دم ای دوست	حقیقت مغز گردانـم هـمه پـوست
که یک‌سال‌ست تاروی‌تو در خواب	چـنین دیـدم مـرا امـروز دریـاب
مـرا امـروز گـردان شـاد و خـرّم	که بُد در بـند جـانم بـهر ایـن دم
بسی سال‌ست تـا ایـن‌جا نشستم	بت صـورت بـه مـعنی بـرشکستم
بسی ایـن‌جا کشیدستم ریـاضت	بـه بـهر رویت ای کـان سـعادت
بسـی ایـن‌جا کشـیدم رنـج بسیار	زبـهر رویت ای خـورشید انـوار
کنونم چاره‌ی درد این زمان سـاز	که تا سررشته یابم من کـنون بـاز
دوای درد من کـن ای دل و جـان	که این جاگه تویی هم درد و درمان
نـظر داری تـو انـدر درد جـانم	تـو مـی‌دانـی یـقین راز نـهانم
بسـی در انـتظار رویت ای شـاه	نشسـتم تـا بـرون آیـی زخـرگاه
کنون چون آمدی زین‌جای بیرون	بدیدم رویت ای‌جان‌بی‌چه و چون
چـنانم مست کـردی تـو زدیـدار	کـه گشـتستم بـه یک ره نـاپدیدار

نمی‌دانم که اکنون در کجایم ولی دانم که در عین لقایم
لقایت دیده‌ام ناگاه امروز مر از دید خود کردی تو پیروز
لقایت دیده‌ام جان داده بر باد هزاران جان فدای روی تو باد
چه باشد جان بر جانان یقین تو نظر کن درد جانم را ببین تو
چنان در درد عشقم جان گرفتار شده‌ست این‌جا زدیدارت به‌گفتار
که از اندوه دردت مبتلایم فتاده در میان صدبلایم
کنون بی‌شک مرا بیرون تو آری که این‌جا دستگیر و دوستداری
کنون دردم در این‌جا کن به درمان
مرا از درد خود آزاد گردان

در جواب دادن حسین منصور با یزید را قدّس‌اللّه روحهما فرماید

جوابش داد آن‌دم صاحب راز که اندر عشق ما می‌سوز و می‌ساز
بسوزان خویشتن مانندهٔ شمع که تا گردی فنا نزدیکی جمع
بسوزان خویشتن پروانه کردار که تا گردی به یک ره ناپدیدار
بسوزان خویشتن مانند ذرّه برِ خورشید رویم مانده غرّه[1]
نمانی همچو شبلی مانده مغرور که افتاده‌ست هم نزدیک و هم دور
فنا شو تا بقای ما بیابی پس آنگه سوی ما بی‌خود شتابی
فنا شو تا لقایم باز بینی حقیقت جملگی را راز بینی
فنا شو درنمود ما به یک بار حجاب جسم و جان از پیش بردار
فنا شو تا شوی دیدار اشیا بمانی آنگهی پنهان و پیدا
فنا شو تا شوی کون و مکان تو ببر از جملگی گوی از میان تو
فنا شو در عیانِ رویم این‌جا که تا گردی زذات من مصفّا
فنا شو همچو شمعی پا و تا سر که تا بیرون شوی کلّی زآذر
فنا شو در نهاد ما یقین تو که گردی اوّلین و آخرین تو
فنا شو در برِ خورشید رویم که بینی در تمامت های و هویم

---

۱ - فریفتن ـ بیهوده امیدوار کردن کسی را. و در این‌جا به معنی فریب خورده و مغرور، کسی که در عُجب و خودخواهی فرو افتاده است. (فرهنگ مُعین، ج ۲).

فنا شو تا یکی بنمایمت باز	ببینی مر مرا انجام و آغاز
فنا شو تا کنم این‌جات واصل	همه مقصود تو آرم به‌حاصل
فنا شو در برم مانند مردان	بلای عشق من بی‌حدّ و مرز دان
فنا شو در برم چون سایه جاوید	که تا بینی مرا مانند خورشید
زصورت دور شو تا نور گردی	چو من اندر جهان مشهور گردی
به یک ره بود این جاگه برافکن	که تا بنمایدت خورشید روشن
به یک ره ننگ شو نامت برانداز	چو موم این‌جا بَرِ خورشید بگداز
یکی شو بایزید و بس مرا بین	درونِ جزو و کل عینِ لقا بین
یکی شو با یزید اندر بَرَم زود	که تا یابی مرا دیدار معبود
منم حق آمده این‌جا سخن گوی	انا الحق می‌زنم درهای و در هوی
منم حق آمده این‌جا به تحقیق	که تا ذرّات کل بخشیم توفیق
منم حق آمده این‌جا نهانی	بدین کسوت بَرِ خلق جهانی
منم حق تا نمایم راز این‌جا	بگویم سرّ خود من باز این‌جا
منم حق آمده این‌جا پدیدار	منم این‌جای عشق خود خریدار
منم حق آمده تا خود نمایم	وجودِ جملگی اندر ربایم
منم حق آمده این‌جا بر حق	که تا برگویم این‌جا راز مطلق
منم اللّه و جان جمله هستم	یقین این‌جایگه من نیست هستم
منم حق آمده اللّه مطلق	درون جمله‌ام آگاه مطلق
نشانِ بی‌نشانی در همه من	درونِ جملگی خورشید روشن
نشان بی‌نشانیم تمامت	نمایم در برت یوم‌القیامت
مترس این بایزید و گوش می‌دار	رموز من نهانی هوش می‌دار
مشو عاشق که خویشم عاشق خود	شدستم فارغ از هر نیک و هر بَد
منم عاشق کنون بر دیدن خویش	حجاب این‌جایگه رفته ببین پیش
من و تو هر دو یکسانیم بنگر	درون جمله جانانیم بنگر
به جز من هیچ منگر در دل و جان	منم در بود تو پیدا و پنهان
من آوردم تو را در دید دنیا	مَنَت بی‌شک برم تا عین عقبی
همه همچون تو آوردم به عالم	همه بخشیدم این‌جا صورت دم

ز دید خویش کردم جمله پیدا / زعشق خویش کردم جمله شیدا[1]
منم این‌جات عمر و زندگانی / تمامت رازشان رازِ نهانی
یقین می‌دانم و ایشان ندانند / که در دیدار من عین جهانند
منم گویا درونِ جان ایشان / منم پیدا و هم پنهان ایشان
منم بینا و چشم جمله از من / در این‌جاگاه بین خورشید روشن
منم اندر زبان جمله گویا / درونِ جمله هستم راز دانا
کنون ای بایزید این راز دیدی / بیانی کز زبان من شنیدی
مگو با کس نهان می‌دار این را / که بی‌شک این بود عین‌الیقین را
منم عین‌الیقین این‌جا حقیقت / سپردستم یقین راه شریعت
ره شرع محمّد من سپُردم / میان اولیا من گوی بُردم
تمامت مهر او دیدار دیدم / بیانشان جمله از اسرار دیدم
بَرِ قطبِ جهان بودم در این دم / یقین هم می‌روم پیشش دمادم
کنون من آمده در مُلک بغداد / که این‌جا کرده‌ام بر نفس خود داد
دهم داد اندر این ره همچو مردان / چو خود کردم ابا خود هیچ نتوان
کسی را نیست من هستم دم کل / که بنمودم نمود از عالم کل
نمود من در اوّل دان و آخر / نمودستم کنون هستیِ ظاهر
بسوزانم در این‌جا ظاهرم من / که بر هر شیء حقیقت قادرم من
کجا رفته‌ست شبلی این زمان هان / که دریابد یقین کَون و مکان هان
همی دانم ولی پرسیدم از تو / که مر معنی کل من دیدم از تو
سوی باغ‌ست شبلی با مریدان / کنون مر راز کلّی مر مریدان
کسی کز اوّلش پردرد و داغ‌ست / کجا او را هوای باغ و راغ‌ست
تو را می‌برد با او می‌نرفتی / که داری از یقین با او شگفتی
اگر چه این زمان شیخ زمان‌ست / نمود تو در این‌جا او ندانست
ندانست او تو را از ناسپاسی / تو در عصر زمان امروز خاصی
مرا رازی‌ست اندر مُلکِ شیراز / به سوی قطب عالم صاحب راز

---

۱ - شیفته ـ آشفته از عشق

کنون خواهم شدن نزدیک آن پیر / که تا سازم وصال خویش تقریر
چو باز آمد یقین شبلی از آن باغ / برت ای شیخ آید از سوی راغ
بگو او را نمود عشق امروز / که تا گردد چو تو امروز پیروز
بگو با او که‌ای از عشق دنیا / بمانده زار و سرگردان عقبی
چنین مغرور جاه و مال مانده / همه دم پر زقیل و قال مانده
تو در بند غم و جاه و تیولی / کجا یابی چو ما صاحب قبولی
مرا با تو کنون بسیار کارست / که معنی حقیقت بی‌شمارست
ولیکن با تو من خواهم رسیدن / تو را بی‌شک یقین خواهیم دیدن
بگویم با تو تا خود کیستی تو / در این عالم برای چیستی تو
تو نافرمانی من کرده‌ای تو / بمانده در حجاب و پرده‌ای تو
چنین غافل نماندستی به خود باز / ندیدم هیچ از انجام و آغاز
به صورت مانده این‌جا مبتلایی / از آن بی‌شک تو در خوف و رجایی
به صورت مانده‌ای در مُلک بغداد / ندیدی هیچ معنی را یکی داد
به صورت مانده‌ای این‌جا گرفتار / ندیدی هیچ از این معنی رخ یار
کجا واصل شوی از سرّ معنی / که ماندستی تو سرگردان دنیی
هوای باغ داری و زر و سیم / بماندی لاجرم در ترس و در بیم
به درکن از سرت سودای این جاه / وگرنه باز مانی تو دراین چاه
به درکن از سرت سودای دنیا / که با شادی شوی در سوی عقبی
تو دردی در یقین این‌جا نداری / حقیقت عمر ضایع می‌گذاری
بکش دردی در این‌جا جوی درمان / بیاب این‌جایگه از ما تو آسان
بکش دردی و دم زن از نمودار / که تا باشی به‌کلّی صاحب اسرار
بکش دردی و آنگاهی دوا یاب / هر آن‌چیزی‌که می‌گویم تو دریاب
ببر رنجی که تا گنجت نمایم / تو را از رنج خود مزدی فزایم
به‌بازی نیست راز ما چنین هان / نمی‌گنجد بر ما گفت برهان
طریقت باید این جاگه سپردن / چو مردان اندر این سر گوی بُردن
طریقت بایدت بسپردن این‌جا / که تا بویی بری زین‌حضرت این‌جا
کنون من گفتم و رفتم نهانی / یقین تا بایزید این سر بدانی

خلایق جملگی امروز این‌جا به سر کردند از بهر تو غوغا
مرا ترسی نبُد کاین راز داریم توانستم که از خود بازداریم
مرایشان را ولی از بهرت این‌جا یقین می‌آمدم ای پیر دانا
بدَه روز دگر آیم بر تو که هستم من یقین کل رهبر تو
نمایم راز تا کل بازدانی تو اکنون دار راز ما نهانی
خلایق این‌چنین دانند اکنون که من کردند ازین جاگاه بیرون
کنون ای شیخ پیر و صاحب راز بخواهم رفت اکنون سوی شیراز
سوی شیخ کبیر[1] آن قطب عالم که او می‌داند احوالم در این دم
مرا او جان جان‌ست و یقین‌ست که او این‌جا حقیقت پیش‌بین‌ست
به حق دانم مرا دانسته او حق که دایم از حقیقت قطب مطلق
بدو گفت آن‌گهی شیخ ای دل و جان نگفتی این زمانم راز اعیان
کیت بینم دگر این‌جا یقین باز چو خواهی شد کنون حقا به شیراز
مرا کی باشد این دیدار رویت نمیرم ناگهی از آرزویت
بگفت ای شیخ هرگز تو نمیری که ما را دوست چون شیخ کبیری
شما را دارم این‌جا من نهانی که مانید اندر این‌جا جاودانی
ولیکن تا بده روز دگر باز برون آیم زپیش قطب شیراز
نمایم راز آنگه بینی اسرار نباید راست این معنی به گفتار
بگفت این و انا الحق زد به توحید درون خانقه خلقی بگردید
انا الحق زد در آن جاگاه ده بار درون خانقه شد ناپدیدار
زهی معنی زهی صورت زهی دم که چون او خود نباشد در دو عالم
رموزی دان که اکنون گفتم ای جان ابا تو از نمود جان جانان
در اشترنامه من این سرّ نگفتم ولی آن جوهر این‌جا من بسُفتم
رموز عشق جانان‌ست پنهان دمادم می‌شود این‌جا به اعیان
رموز جان جان رویت نموده‌ست گره یک بارگی این‌جا گشوده‌ست

---

۱ - مراد عارف بزرگ قرن ششم هجری روزبهان ابومحمّد بن ابونصر بقلی شیرازی دیلمی مشهور به شیخ شطّاح است. وی در علوم قرآنی و فقه و حدیث سرآمد روزگار خود بود و مدت ۵۰ سال در جامع عتیق شیراز موعظه می‌کرد. (فرهنگ مُعین، ج ۵ / اعلام).

کسی باید که باشد بایزیدی
که او را باشد این‌جا دید دیدی

بداند راز چون منصور بیند
درون خانقه با او نشیند

یقین بشناسد او را رهبر خویش
نهد مرهم بر این جا بر دل ریش

چو منصور حقیقی رخ نموده‌ست
تو را در جان ودل‌گفت و شنودست

درون خانقاه دل برو بین
زمانی گوش کن از دوست تلقین

ببین تا کیست او بشناس او را
ابا او کن زمانی گفت و گو را

بگو با او همه راز نهانت
که تا او بازگوید در میانت

بگو با او تو درد دل در این‌جا
که درمانت کند ای ماه شیدا

بگو درد دل و بنگر دوایت
که بنماید به یک لحظه دوایت

به یک لحظه تو را درمان کند او
نمود جان تو جانان کند او

تو را منصور اندر خانقاه‌ست
گرفته ملک جان و پادشاه‌ست

تو از وی بی‌خبر در سوی باغی
گرفتستی زذات کل فراغی

چه گویم تا تو دربند خودی هان
نخواهی یافت این اسرار پنهان

چگونه تا تو دربند خودستی
یقین دانم که با خود بت‌پرستی

چگونه تا تو دربند وجودی
بمانده در میان نار و دودی

از این بند بلا این‌جا اگر تو
برون آیی بیابی کل خبر تو

از این بند بلای نفس زنهار
برون آی و نظر کن روی دلدار

از این بند بلای خویشتن تو
برون آی و نظر کن جان وتن تو

از این بند بلای صورت خود
بسی بر سرگذشتت نیک و هم بد

رخت بنموده است این‌جا عیانی
همی گوید تو را راز نهانی

گمانی می‌بری اندر یقین تو
بدانی تو اگر باشی امین تو

گمان یک بارگی بردار از پیش
نظر کن تا ببینی جوهر خویش

گمان یک بارگی تو با یقینت
رها کن بی‌شکی این کفر و دینت

گمان بگذار و دنبال یقین باش
چو مردان خدا تو پیش بین باش

که من هستم خدا او را یقین دان
خدای اوّلین و آخرین دان

خدای‌ست و تو صورت درگمانی
همی گوید تو را راز نهانی

بخواهد رفت چون صورت نماید
دگر باز آید و رازت نماید

نمـاید راز خـود مـی‌دان بـه تـحقیق — بـبر از مـن تـو ایـن‌جا گـوی تـوفیق
خـدا بشـناس اکـنون در حـقیقت — بـبر از مـن تـو ایـن گـوی طـریقت
خدا بشناس این جـاگـه کـه فـردست — درون دل تـو را تـقریر کـرده‌ست
یقین گفته‌ست کای جان مـن خـدایـم — نـمود انـبیا و اولیـایم
یـقین گـفته‌ست اکـنون در گـمانی — رود نـاگـاه و تـو حـیران بـمانی
بـمانی تـا ابـد حـیران دلدار — چـه مـی‌گویم از این مـعنی خـبردار
مشـو حـیران‌کـه‌جانان رخ نـموده‌ست — زبـانت جـملگی ایـن‌جا شـنوده‌ست
اگـر ایـن راز کـلّی بـازدانـی — حـقیقت تـا ابـد تـو جـان جـانی
حـقیقت تـا ابـد بـاشی یـقین ذات — چـو گـردد مـحو ایـن‌جاگـاه ذرّات
حـقیقت تـا ابـد جـانان شـوی تـو — بـه وقـتی کـز صـور پـنهان شـوی تـو
حـقیقت تـا ابـد آری دمـادم — نـمود جـملگی را در یـکی دم
حـقیقت تـا ابـد سـلطان تـو بـاشی — درون جـان‌ها جـانان تـو بـاشی
حـقیقت تـا ابـد انـدر خـدایـی — یکـی بـین از آن نـبود جـدایـی
حـقیقت آفـرینش ذات یـابی — ولی مـنع یـقین ذرّات یـابی
ز ذرّات ایـن هـمه بـرهان نـمودست — وز این بـرهان‌همه‌گـفت و شـنودست
ز ذرّات ایـن‌همه‌جوش‌و خـروش‌ست — کسی یابد مر این کاو جمله گوش‌ست
ز ذرّات ایـن هـمه پـیدا نـمودار — زبـهر دیـد خـود دارد در ایـن‌کار
ز ذرّات ایـن‌همه شـور و نشـان‌ست — درون جـملگی او کـل نـهان‌ست
ز ذرّات ایـن‌همه فـریاد بـرخـاست — اگر چـه شـاه پـنهان‌ست و پـیداست
چـنان پـنهان نـمود او خـویشتن را — کـه آمـد پس حـجاب جـان و تـن را
حجاب ایـن جـان و تـن بُـد در ره او — ولی بـر قـدر بـودند آگـه او
تـمامی انـدر ایـن جـاگـه مـر ایشـان — نشـد مکشـوف سـرّ قـدس ایشـان
کـه تـا اوّل در آخـر بـاز یـابند — پس آنگـاهی سـوی اوّل شـتابند
چو هـر دو ایـن‌چنین ایـن‌جا فـتادند — زاوّل سـر سـوی حـیرت نـهادند
ره صـورت نـمود جـمله اشـیاست — ولیکـن راه جـان یکـی نـه پـیداست
ره جـان اوّل از کـتم عـدم بـود — زدانش در صـفت اوّل قـدم بـود

ره جان اوّل از ذات تعالی / نَفَخْتُ فیهِ[1] شد از قدرت لا
مقام بی‌مقامی پاک بگذاشت / نظر در سوی دید خود بگذاشت
رهش بی‌حد بُد و پایان ندید او / از آن بُد از لطافت ناپدید او
رهش بی‌حد بُد اندر اوج عزّت / طلب می‌کرد نور خویش و قربت
چنان ره کرد از اوّل تا به آخر / که باطن ناگهی دریافت ظاهر
ز باطن راه کرد او آخر کار / حجابی شد برش ناگه پدیدار
حجابش بود صورت اندر این‌جا / اگر چه بود جان از وصل پیدا
ره جان از نهانِ راهِ صورت / که پیدایی فتاد این‌جا ضرورت
ره جان ذات بود اندر صفاتش / صفات این‌جایگه می‌دان تو ذاتش
ره صورت زآب و خاک و معدن / فتاد این‌جا ولیکن نار روشن
چنان این‌جا زخصم ناموافق / به هم پیوسته شد در دید عاشق
اگر چه ناخوشی اندر خوشی یافت / قراری کرد او هر لحظه بشتافت
نه راهی یافت سوی اوّلین او / از آن مسکن گرفت از آخرین او
قرار آتش اندر باد افتاد / بداند این کسی کآباد افتاد
قرار آب اندر خاک بنگر / پس آنکه دید جانِ پاک بنگر
قرار این جهان زیشان پدیدست / کزیشان این همه گفت و شنیدست
قرار جان نخواهد بود بی‌شک / که تا این‌جا نگردد بی‌شکی یک
یکی می‌خواهد این‌جا همچو اوّل / از آن مانده‌ست چون صورت معطّل
یکی می‌خواهد و او را دو آمد / از آن او را یقین از دید بستد
یکی می‌خواهد و هم باز یابد / چو اوّل زینت و اعزاز یابد
یکی می‌خواهد و جمله یکی است / ولیکن اندر این صورت شکی است
مرا او را از دو بینی اندر این راه / از آن این‌جا همی خواهد که آگاه
شود از اصل اوّل آگهِ خویش / در این‌جا بازیابد او ره خویش
رهِ خود گم نکرد الاّ زصورت / بسی این‌جایگه دید او نفورت
ز اصل اوّلش حیران بمانده‌ست / دراین‌صورت‌عجب حیران بمانده‌ست

---

۱ - در صفحات قبل توضیح و آیه‌ی مربوط به آن ذکر شده است.

گهی نادان گهی دانا در این کار / فرو ماندهست سرگردان چو پرگار
چو جان نقطه فتاد و جسم پرگار / کجا آید در این معنی پدیدار
نمود اصل اوّل عشق دیدست / که او ماندهی جان ناپدیدست
اگر نه عشق باشد رهبر جان / بماند تا ابد در خویش پنهان
اگر نه عشق آوردی پیامی / کجا پیدا بدی پخته زخامی
اگر نه عشق جانان ره نمودی / که اینجا این دَرِ بسته گشودی
اگر نه عشق هر لحظه در اینجا / کند آیینهٔ جانت مصفّا
بمانی اندر اینصورت بهناچار / حقیقت تا ابد اینجا گرفتار
در اینجا پیرو عشق ازل باش / پس آنگه در خدایی بیبدل باش
در اینجا پیرو مردان دین شو / پس آنگه در عیان صاحب یقین شو
در اینجا پیرو ایشان چو باشی / یقین میدان که تو غمگین نباشی
در اینجا راز جسم و جان نیابی / درون جان یقین جانان نیابی
در اینجا هر چه میجویی نهانی / اگر سویش بری آخر بدانی
در اینجا بازجوی و راه خود یاب / یقین انجام و هم آغاز دریاب
در اینجا منکشف کن راز اوّل / تن و جان در یکی کن زین مبدل
یکی بین و مکن اینجا دویی باز / که اینجا نیست مایی و تویی باز
دویی بگذار و در یکی قدم نِه / که در حال یکی خود از دویی بِه
دویی بگذار وز یکی درآور / اگر مردی تو از یکی بمگذر
دویی بگذار و یکی شو زباطن / زباطن دور گرد این صورت من
دویی بگذار و یکی باز بین هان / که از یکیّست اینجا نصّ و برهان
اگر چه صورت اینجا در دوبینیست / از آن اینجا گرفتار دوبینیست
اگر چه صورت اینجا جان جان یافت / نمود دوست در خود این جهان یافت
ولی جان اصل کل دارد یقین او / که دیدهست اوّلین و آخرین او
ره صورت یقین پیداست بر جای / زجان پیداست بیشک این سر و پای
ره جان جملگی بنگر در اشیا / که از جانست مرجانی مصفّا
صفات صورت اینجا نور جانست / بدان این سرّ که رمز عاشقانست
صفات جان کمال لایزالست / کسی داند که بینقش و خیالست

صفات جان عجایب بی‌صفات‌ست / یقین بشناس کاینجا نور ذات‌ست
زجان و صورت این‌جا چند گویم / از این معنی چه دانی تا چه گویم
همه اسرارها زین هر دو دیدم / اگر چه من ز هر دو ناپدیدم
همه اسرارها زین هر دو پیداست / که بی‌شک هر دو هم پنهان و پیداست
زجان جان توانی یافتن تو / اگر معنیّ من در یافتن تو
زصورت راز افعال جهانی / شود پیدا که تا رازی بدانی
زجان اسرار جانان بازدان زود / که تا حاصل کنی از دوست مقصود
ز جانان گر چه می‌جویی وصالت / ز صورت می‌رسد هر دم وبالت
وبال تو همه افتاد صورت / کشیدن باید این‌جا بی‌ضرورت
ضرورت اوفتاد این‌جا شر و شور / کز آن خواهی شد این جاگه کر و کور
اصّم آنگهی اعمّی جسمی / که تو گنجیّ و گه بند طلسمی
طلسم آزاد کن بشکن به‌ناچار / که تا رَسته شوی از پنج وزچار
بیاب آن گنج راز عاشقان‌ست / زبهرش این‌همه شور و فغان‌ست
فغان جملگی زین مهر گنج‌ست / همه جان‌ها از آن پردرد و ورنج‌ست
همه درد جهان از بهر آن‌ست / که درد از صورت درمان به‌جان‌ست
حقیقت گنج مخفی ماند بی‌شک / طلبکارند این جاگه یکایک
حقیقت گنج از آنِ شاه باشد / کسی کز دید شاه آگاه باشد
حقیقت گنج شب زانِ تو آمد / یقین هم درد و درمان تو آمد
تو را گنج‌ست چندین رنج بردی / بده جان شادمان و گنج بردی
بده جان گنج بستان رایگانی / چه خواهی یافتن زین گنج فانی
حقیقت جان بده بستان تو این گنج / گذر کن بی‌شکی از چار وز پنج
حقیقت جان چو دادی گنج یابی / پس آنگه بی‌غم و بی‌رنج یابی
غم و رنج تو جمله از طلسم‌ست / وگرنه گنج این‌جاگاه اسم‌ست
الا ای گنج ذات کل ندیده / در این‌جا جز که رنج و ذل ندیده
غمت جمله زبهر گنج افتاد / از آنت جسم و جان در رنج افتاد
گذر کن زو و گنج لامکانی / بیاب این‌جای خود را رایگانی
گذر کن زود از این شش جهاتش / که اعیان‌ست این‌جا گنج ذاتش

ز گنج ذات برخوردار خود باش / بس آنگه فارغت از نیک و بد باش
ز گنج ذات اعیان یاب و توحید / بگو تا چند گردی گِردِ تقلید
ز گنج ذات خود دیدی یقین باز / عیان شد اندر این‌جا اوّلین باز
چو آدم دم تو می‌آری زتقلید / از آن دوری تو از انوار توحید
ولیکن جملگی پیوسته‌ی توست / حقیقت بود توست و رسته‌ی توست
حقیقت جملگی از توست و بودست / که ذات پاک تو این‌جا نمودست
حقیقت غیرت‌ست و سیر پیدای‌ست / نمود کعبه اندر دیر پیداست
منم عاشق شده در دیر امروز / از آن این‌جا زنم این سیر امروز
منم عاشق شده در دیر عشاق / یکی دیده حقیقت سیر عشاق
درون دیرم و سیرم یکی بین / حقیقت بت شکستم بی‌شکی بین
ز سیر دیر رهبان چندم این‌جا / نشستم زانکه من پابندم این‌جا
ز صورت بت در این دیرم که هستم / دمادم این بت صورت شکستم
به خود گویم دمادم من زمستی / که‌ای دل چند آخر بت پرستی
بت تو صورت‌ست و بشکنش هان / اگر دم می‌زنی این‌جا زجانان
در این جانت نمی‌گنجد زتقلید / حقیقت ذات کل دان تو زتوحید
دل من دوست می‌دارد بت خود / حقیقت می‌شناسد این بیان بد
بت صورت دلم را دوست دارد / حقیقت نیز مغز و پوست دارد
دلم در بند صورت مبتلا شد / از آن بی‌خود میان صد بلا شد
دلم در بند صورت شد گرفتار / گهی باشد مسلمان گاه کفّار
دلم دربند صورت باز مانده‌ست / ولی در عشق صاحب راز مانده‌ست
دلم در بند صورت گشت پیدا / دمادم می‌کند از عشق غوغا
دلم در بند صورت لاالهست / که لا او را در این‌جا گه بنا هست
دلم در بند صورت ناتوان‌ست / از آن هر لحظه شیدای جهان‌ست
از این صورت ندیدم من به جز غم / که غم می‌آردم این‌جا دمادم
از این صورت همه در دست ما را / از آن باشد یقین در دست ما را
رخ جانم نمودار دل آمد / مرا دیدار جانان حاصل آمد
چنان عاشق شدم بر دیدن جان / که ماندستم عجب در خویش پنهان

چنان عاشق شدم بر روی دلدار / که کلّی شد وجودم ناپدیدار
ز عشقم خرّم و شادان بمانده / از آنم دست از دل برفشانده
ز عشقم خرّم و دلشاد گشته / ظهور و باطنم آزاد گشته
ز عشقم دم زده این‌جای در کل / برون جستم من این‌جاگاه از ذل
دمادم رنج این‌جا شادی آمد / مرا از بند غم آزادی آمد
دمادم مر مرا عین‌العیان‌ست / که دید من نشان بی‌نشان‌ست
منم از عشق کُشته گشته این‌جا / شده از دید جانان زار و شیدا
گهی رویم نماید جان جانم / که در پرده به کل عین‌العیانم
گهی مخفی شود از دیده‌هایم / نماید ابتدا و انتهایم
دو بینی نامد این‌جا پیشم از دل / نمی‌دانم که چون این راز مشکل
به یک ره حل کنم تا دوست بینم / حقیقت مغز اندر پوست بینم
ولیکن جان اگر چه دادم از پیش / یقین مرهم نهادم بر دل ریش
چو جان از پیش دادم همچو مردان / مرا شد جان حقیقت دید جانان
چو جان از پیش دادم همچو عشاق / فتادم لاجرم در واصلی طاق
چو جان از پیش دادم زار گشتم / یقین از جسم و جان بیزار گشتم
چو جان از پیش دادم رخ نمودم / عیان معشوق مشکل برگشودم
چو جان دادم صفاتم روی بنمود / یقین این دم همه دیدار معبود
چو جان دادم یکی شد در فنایم / نمود جسم و جان حق شد بقایم
چو جان دادم شدم جانان یقین من / بدیدم اوّلین و آخرین من
چو جان دادم وصالش یافتسم / زنقصان کمالش یافتستم
بده جان ای ندیده وصل عشاق / که تا آگه شوی از وصل عشاق
بده جان و ببین جانان نهانی / که این دم هیچ در صورت ندانی
بده جان و لقای جاودان یاب / از این صورت ازاین‌حضرت‌تو بشتاب
بده جان تا شوی جانان حقیقت / که جانی کی توانی در طبیعت
به دیدن بی‌طبیعت باز دان یار / به جایی کآن زمانت لیس فی‌الدار
نباشد هیچ دیدت را یکی هان / بود ذات حقیقی بی‌شکی هان
نمود جسم و جان چون رفت از پیش / مر این معنی تو نیکو هان بیندیش

نمود صورت کل خاک گردد / نمود عقل و جان افلاک گردد
حقیقت صورتت جمله شود جان / به وقتی کآید این‌جاگاه پنهان
چو زیر خاک محو آمد یقین او / شود خاک رهت از کفر و دین او
شود جان تن چو پنهانی بگیرد / نمود خاک‌ها آسان بگیرد
چو رجعت کرد اندر طور اطوار / شود اندر صفت او ناپدیدار
یکی گردد درون و هم برون او / که اندر ذوفنونی رهنمون او
بود کز قرب این‌جا دم زند او / یقین می‌دان که خود را برزند او
از این دم صورت این‌جا یافت بهره / دل و جان یافته‌ست و عین زهره
ره جان گرچه صافی اوفتادست / ولیکن راه او در عین بادست
ره صورت بود مشکل یقین دان / مر او را راز در عین زمین دان
ره چون‌ست و صورت آخر کار / که تا وقتی شود کل ناپدیدار
وصال آنگاه یابد از رخ دوست / پس آنگه بشنود او پاسخ دوست
که‌ای در راه ما افتاده مسکین / شده فارغ کنون در عین تمکین
رسانم من تو را در دید اوّل / چو گشتی در صفات ما مبدّل
کنون چون عین یک رنگی گزیدی / حقیقت در کمال ما رسیدی
کنون بشناس ما را همچو ما تو / یقین باش اندر این‌جا در فنا تو
کنون بشناس ما را در یقین باز / چو گشتی اندر این‌جا بی‌شکی راز
کنون بشناس ما را در نهانی / که تا قدر وصال ما بدانی
کنون بشناس ما را راز این‌جا / چو دیدی روی ما را باز این‌جا
کنون بشناس ما را در فنایی / تو با ما، ما ابا تو در جدایی
یکی گشتی و در یکی مرا بین / مرا از جان ما دیدار بگزین
چون من تو تو منی این دم نیی تو / سزد ای عاشق اکنون خود نیی تو
مبین خود را بهر جایی یقین تو / که تا یابی عیان عین‌الیقین تو
ره جسم این بُوَد کآخر فنایش / نموداری جان اندر بقایش
چنان باشد که چون یکی شود جسم / برافتد آنگهی دیدار و هم اسم
صفات حق شود اوّل زپرگار / زهی معنی زهی ترکیب اسرار
صفاتش آنگهی جانان شود زود / که تا یکی شود در ذات معبود

صفاتش آنگهی جانان نماید مر او را راز پنهانی گشاید
صفات جسم روشن در دل خاک شود تا آنگهی با جوهر پاک
یکی گردد یکی باشد حقیقت اگر خواهی چنین بسپر طریقت
طریقت بسپر اندر راه جانان اگر هستی یقین آگاه جانان
طریقت بسپر و آنگاه حق بین زجانان در درون من یقین بین
طریقت بسپر و بود ازل جوی تمامت کارها در جان و دل جوی
حقیقت بسپر و دیدار دریاب پس آنگاهی نمود یار دریاب
حقیقت بسپر و جانان یقین بین تو جانان در درون من یقین بین
حقیقت با طریقت هر دو یکسانْست اگر چه شرع در هر لحظه یکسانْست
ولیکن شرع اوّل پیشوای‌ست که دید انبیا و اولیای‌ست
ز شرع این آمده اندر رموزم که تا خواهم که گویم این رموزم
نخواهم گفتن این الاّ به‌جایی که نَبْوَد برتر از آن‌جا ورایی
نمایم در یکی و راز گردم یقین انجام و هم آغاز گردم
ولی چون اصل جمله می‌نمایم نه پنهان می‌کنم نی می‌فزایم
دمادم جام را برقدر هر کس دهم تا بر مزاج نفس هر کس
مُفید آمد ز آنجا هرج یابند هم اندر این طلسمش گنج یابند
دل و جانم دمادم خواهی این‌جا که بی‌خود می‌کشی گردی تو شیدا
ز شیدایی شوی رسوای عالم نیاری طاقت غوغای عالم
تو را طاقت نماند آخر کار شوی بیهوش و دل هر دو به یکبار
به قدر خون من می‌نوش کن جام ببین در آخرت چون‌ست سرانجام
به قدر خویش درکش جام معنی مکن بدمستی و گفتار دعوی
چو جامت هست وقتی خور دمادم مخور جمله از آن‌جا گه دمادم
تو درکش تا نگردی مست عاقل که ناگاهی شوی در عشق باطل
چو جامت از دو و از چار بگذشت حقیقت کار دل ناچار بگذشت
دمادم جام می‌آید برآنجا زدست دوست بنگر تو مصفّا
به قدر هر کسی جامی که باشد دهد تا نیز مرطاقت نباشد
اگر داری تو طاقت نوش کن جام گذر کن بی‌شکی از ننگ وز نام

اگـر داری تـو طـاقت جـام نـوشی ضـرورت صـبر کـن انـدر خـموشی
بنوش آن جام و خـاموشی گـزین تـو چـو مـردان عـین بـیهوشی گـزین تـو
چو مردان نوش کن این‌جام وحدت کـه تـا یـابی حـقیقت جـام قـربت
چو مردان نوش و چندینی تو مخروش زدست شـاه جـام دوست مـینوش
اگـر واقـف شـوی بس سـرّ در آن‌جـا حـذر مـی‌کن کـه نـاگـاهی تـو رسـوا
شـوی ای دل صـبوری بـه زمستی حـقیقت نـیستی بـهتر زهستی
اگـر چـه نـیستی هسـتی ذات‌ست ولی هسـتی یـقین دیـدار ذات‌ست
چـو شـه در بـارگاه دل نشسته‌ست بـه روی غـیر او خـود در ببسته‌ست
بـود روزی شـهش بی‌خود بـخوانـد کسـی بـاید کـه ایـن مـعنی بـدانـد
ادب بـاید کـه بـردارد یـقین او بـه نـزد شـاه بـاشد پیش بـین او
بـه نـزد شـاه دارد عـزّت خـود نگـه تـا شـاه نـیکش بـیند و بـد
نـبیند چـون نشـیند شـاه گـردد شـه از وی در زمـان آگـاه گـردد
چـو جـان از پـیش دارم رخ نـمودم عـیان مـعشوش مشکـل بـرگشودم
دهـد جـام وصـالش رایگـانی کـند بـر فـرق او گسوهر فشـانی
ز عـزّت پـایگاهش بـرفزایـد بـه‌جز شـاهش بـه خـاطر درنـیاید
گـمانش ایـن بـود در آخـر کـار دهـد در دست او مـر جـام شهوار
اگـر طـاقت بُـوَد آن را کـند نـوش بـه جـز شـه جـمله را آرد فـرامـوش
خـیال بـد چـو در پـیشش نگـنجد بـه جـز شـه هـیچ در خـاطر نسـنجد
بـه جـز شـه مرکسی دیگـر نـماند دمـادم جـام مـی‌از شـه سـتاند
بـه عـزّت بـاشد او بـا لشکـر و رای نه بر پـیشش نـهد از حـدّ خـود پـای
ادب بـه کـز ادب یـابد سـعادت کـه دایـم بـی‌ادب بـیند شـقاوت
تـمامت یـابد و زجـر و جـفا او زقـربت مـاند ایـن جـاگـه جـدا او
بـه از عـزّت نـباشد در نـمودار کـه عـزّت بـرترست از کـلّ انـوار
حقیقت حق به عزت مـی‌توان یـافت کسی کاین‌جا حقیقت جان جان یافت
بـه عـزت یـافت دیـدار الهـی بـرون شـد کـارش از عـین تـباهی
به عـزت بـاش وز عـزت خـدا جـوی چو شه دریافتی شد گفت و هـم گـوی
بـه عـزت انـبیا در حـق رسـیدند نـمود جـاودان زیـن راز دیـدند

به عـزت جمله مـردان پیشوایـند حـــقیقت جـمله در عـین لقـایند
به عـزت جـمله مـردان ذات گشتند نــهان از جـــملهٔ ذرّات گشـتند
به عـزت جـملگی ایـن‌دم لقـایند
یکـی گشـته هـمه عـین خـدایـند

حکایت در ادب و عزّت نگاه‌داشتن در حضرت باری فرماید

حـقیقت چـون زعـزت دم نـهانی زدیـــد ایـن‌جا کـمال جـاودانـی
مرایشـان گشت حـاصل در یکی بـاز یــقین دیـدند هـم انـجام و آغـاز
در ایـن دم چـو تـو در عـزت درآیی حـــقیقت ایـــن گـره را بـرگشایی
یــقین از عــزت ایـن‌جا راز بـین تـو یقین هـم جـان جـان را بـاز بـین تـو
تـــو را جـانان نـموده روی بـنگر به جـز نـور حـق از هـر سـوی مـنگر
عـــیان ذرّات ایـن‌جا هست اظـهار زچشـــم تـــو عـــیانی نـاپدیدار
عـــیان ذات ایـــن‌جا آشکـارست اگـــر دانـی هـمه دیـدار یـارست
عـــیان ذات بـنگر در دل و جـان کـــه از ذرّات آمـد جـمله پـنهان
طـلبکارند و تـو ایـن سـر بـبینی زمـن دریـاب اگـر صـاحب یـقینی
از ایـــن صـورت گـذر مـی‌کن دمـادم حـقیقت صـبر مـی‌کن بـر دو عـالم
درون خـویش بـنگر بین تـو هـم او اگـر بـینی، چـنین دانَـمت نـیکو
دو عـالم در تـو و تـو در دو عـالم تو را مـخفی‌ست اسـرار انـدر ایـن دم
دو عـالم در تـو و تـو از دو بـینی زمـن دریـاب اگـر صـاحب یـقینی
دو عـالم آن زمـان بینی تـو در خَـود کـه یکسـانت نـماید نـیک بـا بـد
دو عـالم آن زمـان یکسـان بـبینی کـه خـود پیدا و هـم پـنهان بـبینی
به هر اندیشه کاین جـاگـه تـو کـردی رهـی در سـوی آن حـضرت بـبردی
ره آسـان‌ست لیکـن بـی‌تو دشـوار بکردستی در این جـاگـه بـه یک بـار
ره آسان‌ست دشـواری هـم از تـوست رهـا کـن صـورت و در راه او چُست
چو مـردان بـاش و دم از لامکـان زن که ایـن دم مـی‌زنند ایـن‌جای مـر زن
زنـــان راه تـــو مـــردان بــیابند چـنان قـربی کـه مـرایشان نـیابند
زنـــان راه او را خـــاک شـــو تـــو حـقیقت از تـمامت پـاک شـو تـو

ز آلایش[1] بـــــرون آی و دم یـــار	بـــه‌پاکـــی زن اگـــر هســـتی خـبردار
به پاکی راه حق بـی‌شک تـوان یـافت	به پاکـی در مـقام جـان جـان یـافت
بـه پـاکـی مـی‌توانـی یـافت حـق تـو	زمـــردان انـدر ایـن جـاگـه سبق تـو
بــه پــاکــی مـی‌توانـی گـر بـری راه	یــقین ایــن‌جایگه تـا حـضرت شـاه
بـه پـاکـی روی او دانـی تـوان یـافت	کـه نـتوان روی او هـر نـاتوان یـافت
به تقوی روی جـانان مـی‌توان یـافت	مرایـن دشـوار آسـان مـی‌توان یـافت
بـــه وقـتی کـاین نـهادت پـاک گـردد	یـــقینت در نـــهاد خـــاک گـــردد
تـــن و دل پـــاک دار انـدر بـر خـاک	حـــقیقت مـحو گـردد تـا شـود پـاک
وگــــــرنه در عـــیان و زنـــدگانی	یـــقین مـــی‌دان کـه در پـاکـی بمانی
دو تـــقوی هست در مـــعنی بگـــویم	وگـــر چـــاره در ایـــن‌جا مـن بـجویم
تـــو را ایـــن ســـرّ مـــعنی در نـــمودار	بس‌ست این گر شوی از جان خبردار
یکـــی تـــقویِ و ظـــاهر امـــر فـــرمان	کـــه بســـپاری حـــقیقت راه جـــانان
بـه تـقوی مـی‌توانـی یـافت ایـن سـر	کـــه بـــی‌شک انـــبیا تـــقوای ظـــاهر
در این جاگه نـمودند و شـدند دوست	بـــیابد مـــغز آنگـــاهی یـقین پـوست
دم تـــقوی بـــه بـــاطن گـــر تـــوانـــی	بـــری ره ســـوی جـــانان نـــاگـــهانی
حـــقیقت تـــقوی بـاطن هـمی جـوی	کـه نـاگـاهی بـری از وصـل او گـوی
تـــو بـــاطن پـاک‌دار و کـمترک خـور	کـــه ذرّه نـــاگـــهان آیـد سـوی خـور
تـــو بـــاطن پـاک دار از هـر خـیانت	کـــه عـرضاً عـرضه کـردم در امـانت
تـو بـاطن پـاک دار و دوست دریـاب	بـــه مـعنی تـو تـویی، دوست دریـاب
تـــو بـــاطن پـــاک مـی‌دار از طـبیعت	بـــه تـــقوی بـــاش در عـین شـریعت
تـو بـاطن پـاک‌دار و خـواب کـم کـن	حقیقت خورد و خواب خویش کم کن
ز خـــورد و خـــواب ایـن‌جا نـاتوانـی	گـــریزان بـــاش تـــا گـــردی مـــعانی
ز خورد و خواب بگذر همچو مـردان	زبـــیداری نـــظر کـــن جـــان جـــانان
ز خورد و خـواب تـو چـیزی نـدیدی	بـــه جـز رنـج و غـم و گـند و پـلیدی
ز خورد و خواب تا بودی غـمت بـود	دریـغا خـورد و خـوابت زودتـر بـود

---

۱ - آلودن ـ آغشته کردن و مراد آلوده بودن در این‌جا.

ز خورد و خواب دیدی رنج بسیار / غم و اندوه ماندستی گرفتار
ز خورد و خواب مردان درگذشتند / ره جانان به یک ره درنوشتند
ز بی‌خوابی و کم خواری در این‌جا / کشیدند رنج و هم خواری در این‌جا
ز بی‌خوابی جمال یار دیدند / زکم خواری به‌کام دل رسیدند
ز بی‌خوابی نهانشان درگشودند / نگه کردند بی‌شک دوست دیدند
ز بی‌خوابی در این‌جا قربت دوست / گزیدند و برون رفتند از پوست
ز بی‌خوابی عیان ذات بی‌چون / شدند این‌جایگه خوش بی‌چه و چون
ز بی‌خوابی در این‌جا راز مطلق / شدند وآنگهی گفتند انا الحق
انا الحق آن زمان گفتند در ذات / که بی‌شک جان جان شد جمله ذرّات
انا الحق آن زمان گفتند بی‌خود / که یکسان گشت جمله نیک با بد
انا الحق آن زمان گفتند در راز / که یکی گشتشان انجام و آغاز
انا الحق آن زمان گفتند با خلق / که فارغ آمدند از دام وز دلق
بدانستند چندی و بگفتند / دَرِ این راز خود با کس نگفتند
بدانستند چندی راز تقلید / ولی‌شان می‌نمود این سرّ توحید
بدانستند چندی سرّ این راز / حجاب انداختند از پیش خود باز
بدانستند چندی در نهانی / غلط کردند بی‌تو تا ندانی
بدانستند چندی از شنفته / ولی بیدار کی باشد چو خفته
بدانستند چندی در نمودار / شده آگه به کل از سرّ این کار
نهان گفتند با یکدیگر این‌جا / که راز پادشه نارند پیدا
نهان گفتند با یکدیگر این‌جا / که راز دوست را نارند پیدا
نه هر کس صاحب اسرار باشد / نه هر سر لایق دیدار باشد
به قدر جمله دارم هم به گفتار / بیان‌ها می‌نمایم اندر اسرار
کسانی کاین طلب دارند در دل / که ناگه پی‌برند این راز مشکل
به بازی نیست بخشایش حقیقت / سپردن بایدت راه شریعت
ره این جاگه سپاری دوست گردد / حقیقت مغز هم بی‌پوست گردد
ره جان کن که در جان‌ست جانان / در این‌جا جملگی اسرار جویان
وصالش جمله در جان بازدیدند / چو فی‌الجمله به‌کام خود رسیدند

در این‌جا هیچ و جمله‌اند سرمست　　فتاده از بلندی در سوی پست
ندانند اوّل و آخر تمامت　　نمودند بازمانده در ملامت
اگر چه بازگوید هم‌چنان‌ست　　ولیکن در جنون راز نهان است
به هر نوعی یقین بسیار گویند　　همه از دیدن دلدار گویند
ولیکن کس نمی‌داند یقین راز　　که شرحی گویم از انجام و آغاز
همه حیران و گویا در خموشند　　چو دیگی اندر این سودا بجوشند
در این سودا فتادستند بسیار　　نیامد هیچ این جاگه پدیدار
که تا برگوید این‌جا راز جانان　　ببازد اندراین‌جا گوهر جان
سر و جان هر دو دربازد به‌پایش　　بیابد ابتدا و انتهایش
سرو جان گر ببازی این بُوَد راز　　حجاب افتد زرویش بی‌شکی باز
بدانی و بگویی بعد از این تو　　چو بردی ره سوی عین‌الیقین تو
رهی نابرده‌ای در پرده‌ی راز　　که تا بینی حقیقت ناگهی باز
رخ معشوق تا چندی از این درد　　شوی از بود اشیا جملگی فرد
چرا گفتار بیهوده درآیی　　که در گفتار مانند درایی
چرا گفتار بنمودی تو چندین　　از آن داری تو در اسرار حق بین
از آن کاین جا تو گفتی پیش هر کس　　نمود دوست آخر چند از این بس
بگوی و خوف جان از پیش بردار　　به یک ره دل ز جان خویش بردار
به یک ره دل ببر از عالم دون　　که تا آخر نماید دور گردون
نخواهد ماند دور آفرینش　　تو بگشا این زمان اسرار بینش
به یک ره کن مبدّل صورت جان　　فنا کن هر دو اندر ذات جانان
نداری هیچ باید اندر این راه　　بماندستی چو موری در بن چاه
قدم در راه نه می‌رو یقین تو　　چو مردان باش این‌جا پیش بین تو
قدم این‌جا نه و این سر تو دریاب　　که مقصودت شود حاصل از این باب
از آن در هر چه جویی می‌دهندت　　یقین می‌دان که منّت می‌نهندت
نباشد منّت این‌جا هر چه دارند　　همه از بهر تو این‌جا بکارند
در این‌جا هر چه دادند کی ستانند　　از آن می هیچ کس این سرّ ندانند
که دل باید که با جان همدم راز　　بُوَد تا این بیابد بی‌شکی باز

چــو جـان و دل ابـا هـم یـار بـاشند یـقین تـوحید هـم ایـن‌جا بـباشند
نـمود هـر دو بـا رفـعت شـود بـاز بـود تـا ایـن بـباید بـی‌شکی بـاز
به وقتی جـان شـود تـن انـدر ایـن‌جا کـه گـردد بـاطنت کـلّی مـصفّا
بـه وقـتی جـان شـود جـان حـقیقت کـه بسـپارد بـه کـل سرّ شـریعت
به وقتی جان شود جـانان در ایـن راز کـه مـحو آیـد ورا انـجام و آغـاز
به وقتی جان شـود جـانان در ایـن‌جا کـه پـنهانی شـود نـاگـاه پـیدا
به وقتی جان شـود جـانان یـقین دان کـه گـردد جسـم از دیـدار پـنهان
به وقتی جـان شـود جـانان کـه بـینی یـقین ایـن سـر اگـر صـاحب یـقینی
که پنهان گـردد ایـن صـورت عـیانت شود، بی‌شک حـقیقت جـان جـانت
چو صورت ازمیان برخاست جان‌ست پس آنگـه دیـدن جـان جـهان‌ست
چو صورت از میان برخاست بی‌شک سـراسـر بـینی ایـن‌جا در یکی یک
بـود یکـی شـده صـورت عـیان گـم جـهان انـدر وی و وی در جـهان گـم
بسـی راه‌ست در گـم بـودن ایـن‌جا رهـی نـیکو طـلب ای مـرد دانـا
رهت آخـر فـنای جـاودان‌ست در آخـر کـار بـی‌نام و نشـان‌ست
در آخـر کـار بـیکاری‌ست تـحقیق نـهان گشـتن پس آنگـه راز تـوفیق
نـهان خـواهـی شـدن ای‌دل نـهانی نـمی‌دانـم ولی دانـم کـه دانـی
در آخر رازت ایـن جـاگـه نـهان‌ست تـو را پـیدا نـمودن جـان جـان‌ست
در آخـر مـی‌شوی ایـن‌جا فـنا تـو کـه تـا یـابی یـقین دیـد بـقا تـو
در آخـر مـی‌شوی مـر نـاپدیدار در آن‌سـو مـی‌شوی کـلّی پـدیدار
در آخـر اصـل او گـر بـاز جـویی سزد این سرّ کـه بـا هـر کس نگـویی
ولیکـن چـون کـنی در عـین گـفتار کـه حـق گـویاست انـدر کـلّ اسـرار
چو حق گویاست حق می‌گوید این راز بگـو تـا کـه در ایـن‌جا بشـنود بـاز
یـقین دریـاب ایـن اسـرار بـنگر
نـظر کـن زود ایـن گـفتار بـنگر

در سؤال از پیر طریقت در سرّ نگاهداشتن از خلق و جواب دادن وی سایل را فرماید

یکـی شـد پـیش آن پـیر طـریقت بـپرسد ایـن سـؤالش در حـقیقت

کـه‌ای سکّـان دیــن و شـیخ اکـبر / نــدانــد هــیچ خــلقی از تــو بــهتر
ره شــــرعت نــــمودار انـــا الحــق / مــرا گــویی تــو ایــن‌جا راز مــطلق
بگــو تـا کـیست انـدر نـطق هـر کس / سخن گوی این یکی بنگر از ایـن پس
جـــوابش داد آنگـــه قـطب عــالم / که حق دان هست گـویا انـدر ایـن دم
خدا گـویاست انـدر نـطق و در جـان / درون دل ورا بـــنگر تـــو جــویان
بـه هـر صـورت کـه گـفتی سرّ گـفتار / یقین این‌جاست حق گـویا بـه اسـرار
بـدان کـاین‌جاست حـق گـویا نـهانی / چـنین زی بـر تـو ایـن سرّ نـهانی
بـــدان ایــن راز وانگــه کـن خـموشی / ســزد ایــن پـند اگـر از مـن نـیوشی
بـدان و شـو خـموش و کـمترک گـوی / وگـرنه انـدر ایـن مـیدان شـوی گـوی
دگر پـرسید زو کـای صـاحب اسـرار / جــوابـم بـازده ایـن نکـته ایـن یـار
مــرا ایــن مشکــل دیگــر نـهان‌ست / تو را دانم کـه ایـن مشکـل عـیان‌ست
چــو گـویا حـق بـود در هـر زبـان او / کـند چـیزی کـه مـی‌خواهـد بـیان او
شــنو ایــن‌جا کــه بـاشد تـا بـدانـم / کــه مــن ایــن راز آخــر مــی‌ندانـم
بدو گفت ایـن نـدانسـته تـو خـود راز / بگـــفتم جـمله اسـرارت زســرباز
تو دانایی دلت گـردان چـو گـوی‌ست / شنو بی‌شک در این جاگه که اوی‌ست
چـو او گـوید بـه هـم خـود بشـنود او / کســی بـاید کــه مـر کـلّی شـود او
کــه تـا ایـن راز دانـد بـی‌شکی حـق / شــود پس دانــد او ایــن راز مــطلق
چــو دانـا ایـن بـیان گـوید در اسـرار / بــباید گــوش جــان کـردن بـه‌ناچار
کــه تــا مـفهوم ایـن مـعنی کـنی تـو / بگو تـا چـند از ایـن دعـوی کـنی تـو
چـو بشـناسی کـه یـارت هست گـویا / زنـــطق جـــمله ایــن‌جاگــاه او را
شنو تـو گـوش کـن چـون سـر بـیابی / یــقین مــی‌دان کـه ایـن ظـاهر بـیابی
چــو ایـن ظـاهر بـدیدی تـو تـمامت / گـــرفته در هــمه شــور و قــیامت
به هر صورت کـه مـی‌آید تـو را پـیش / نــظر کــن انـدر ایـن مـعنی بـیندیش
هــمه او را شــناس امــا بــه مــعنی / مکن بـا هـیچ‌کس ایـن‌جا تـو دعـوی
بدان این و چنان شو گـم در ایـن کـار / کــه ســرگردان شــوی مـانند پـرگار
بــدان ایـن و مگـو در پـیش هـر کس / چــو دانسـتی تـو را عـین‌الیـقین بس
بـدان ایـن و مکـن جـانا یـقین فـاش / که نـاگـاهت شـود ایـن‌جای اوبـاش

تو این معنی ندانی تا ندانی — که جمله اوست در راز نهانی
به وقتی این بدانی کز لقا تو — که باشی هم‌چو مردان در بلا تو
بلای قرب‌کش وین رایگان یاب — در این معنی نمود جان جان یاب
تو را این‌جا چنان بنمود رخسار — که تو در خود فتادستی زپندار
زپندارت چنان مغرور کرده‌ست — که بی‌شک او زخویشت دور کرده‌ست
تو را او دور کرد از خود حقیقت — که نسپردی ورا راه شریعت
به پاکی وصل او این‌جا بیابی — یقین می‌دان که این ظاهر بیابی
به پاکی حاصل‌ست این‌جا رخ یار — ولیکن این نهان مانده زاسرار
چو گشتی پاک کلّی در بطونت[1] — خدا بینی حقیقت رهنمونت
چو گشتی پاک در مانندهٔ آب — در آن‌دم سرّ خود بی‌شک تو دریاب
جمال یار بی‌شک هست در ما — طلب کن در حقیقت بشنو از ما
تو آبروی خود داری ابر او — اگر بینی چنین دائمت نیکو
همه در توست پیدا و تو هستی — عیان جمله خود را می‌پرستی
تویی غافل چرا حیران بمانده — چنین در چرخ سرگردان بمانده
تویی عاشق چنین در عشق خود باز — نمود آید زعشق خود به خود باز
تویی صادق شده در عین دیدار — شده مرزهد خود این‌جا خریدار
تو داری و تویی این‌جا یقین‌ست — ولیکن اندر این‌جا کفر و دین‌ست
ندانم کفر و رزم و یا رَهِ دین — فروماندستم اندر آن و در این
فرو ماندستم اندر کفر جانان — شدستم در میان خلق پنهان
در این بازار ماندستم عجایب — که هر دم می‌نمایم این غرایب
چنان بنمایمت هر لحظه خود را — برون آمد ابر رسم خرد را
که تا این‌جا کند مر ناگهان گم — مثال قطره‌ای در عین قُلزُم
گهی این‌جا کند گه جسم و جانم — گهی بنماید او عین‌العیانم
گهی این‌جا کند مکشوف اسرار — بگوید سر به‌سر این‌جا به‌اسرار
گهی در عین تقلیدم بمانده — گهی دستم زجان و دل فشانده

---

۱ - شکم ـ میانه‌ی چیزی

گهی در عقلم اندازد به‌خواری مرا این‌جا کُشد بی‌شک به‌زاری
گهی در عین عشقم جان دهد باز نماید این‌چنین پنهان دهد باز
گهی بنمایدم روشن چو خورشید عیان ذات خود گویی که جاوید
من این سرّ یافتم ناگه کند گم مثال قطره‌ای در عین قلزم
نمی‌دانم نمی‌بینم به‌جز یار بگویم سرّ که من هستم خبردار
که بی‌شک رنج بی‌پایان کشیدم به‌جز معنی وصال یار دیدم
بمردم کز دلم آن‌جا برآید دمی بی‌شک دو صد دستان سرآید
دو صد دستان زند بر صد هزاران مَثَل بی‌مِثل دارد سرّ جانان
همه از دوست لیکن گر چه مردست فتاده این دم این‌جاگاه فردست
دم من اندر آن دم در دمی کل یقین دیدم عیان من آدمی کل
حقیقت حق حق این‌جا که بر جای عیان بسپارد آن‌جایی ابر جای
کسی این ره سپارد در دل این‌جا که بگشاید زاوّل مشکل این‌جا
چو مشکل برگشاید از نهانی بیابد راز اسرار معانی
ره آسان مدان ای مرد صورت که خواهی کرد هم بی‌شک ضرورت
ره آسان نیست جمله وصف این ره بسی کردند هر کس نیست آگه
ره بی‌ابتدا و انتهای‌ست در این ره جملگی عین صفای‌ست
کسی کاین‌جایگه این ره ندیده‌ست میان جمله مردان ناپدیدست
کسی کاین راه برد و خویش بشناخت حقیقت جسم وجان‌دردوست بگداخت
یقین این زاد ره بردار و بشنو بر این گفتار دیگر زود بگرو
یقین کاین زاد ره عجزست اوّل که خودبین گردد اندر ره مبدّل
دوم فقرست و نقد جمله این‌ست که اندر فقر کل عین‌الیقین‌ست
سوم تسلیم بودن در فنایش چهارم نوش کردن مربلایش
یقین پنجم فنایی بود اللّه ششم دید یقین مر حضرت شاه
عیان هفتم نمود نور ذات‌ست همه شاهان یقین این‌جای مات‌ست
همه مانند شاهان اندر این سرّ که هرگز می‌نشد این راز ظاهر
اگر این راز این‌جا باز یابند حقیقت جزو و کل مر خود بیابند
ز خود باشید الاّ حق یقین این بداند صاحب عین‌الیقین این

همه یک ذات دان این‌جا حقیقت نه کفرست و نه دین و نی طریقت
همه این‌جا توانی یافتن باز تو را این جایگه بشتافتن باز
شدت تا باز یابی قدرت این‌جا کنی یک بارگی درمان تو خود را
در این‌جا واصلان چون خود رسیدند به جز یکی در آن حضرت ندیدند
یکی دیدند این‌جا جسم و جان هم نبود این‌جا و آن‌جا هیچ محرم
همه حق یافتند و هیچ غیری نَبُد نی کعبه ماند و هیچ دیری
اگر چه بت پرست عشق آخر بکرد این راز مر بعضی به‌ظاهر
ندانستند ره این‌جا نبردن حقیقت همچو مردان گوی بردن
به تقلید اندر این ره باز ماندند یقین در شهوت و در آزماندند
در آخرشان بماند این‌جا یقین باز که تا دیدند راز اوّلین باز
چو بگذشتی زنفست ناگهانی نماند نفس الاّ تو بمانی
چو رفتت نفس جسم آزاد کن زود مکن بار دگر شیطان تو خوشنود
یقین حق کن تو خوشنودی خدا شو زهر عیبی حقیقت تو جدا شو
چنان شو اندر این ره شاد و آزاد که بینی هر خرابی را تو آباد
چنان آباد کن جانت زتقوی که چیزی درنگنجد جز که معنی
چنان آزاد کن جان از بر خویش که هم بی‌شک تو باشی رهبر خویش
چنان آزاد کن جان و روانت که تا وقتی که کل گردی نهانت
شود بیدار و حق باشد یقین هان به جز این نیست ما را نص و برهان
چو حق می‌خواهد آخر ای دل فرد در این دم باش دایم صاحب درد
در این سر دردآور پیش زنهار که دردت خویش بر تا حضرت یار
اگر دردست ناگاهان دوایت کند درمان درد آن جانفزایت
یقین دردست آنگه عین درمان یقین جان‌ست آنگه عین جانان
ز درد این‌جا یقین جانان بیابی چو جانان یافتی درمان بیابی
که جان با درد و درمان می‌نماید گهی نقصان و گاهی می‌فزاید
ولیکن این به صورت بازدانی وگرنه بی‌شکی تو بازمانی
ز صورت درگذر جان جوی این‌جا که صورت هست هم‌چون گوی این‌جا
چنان ماندەست سرگردان جانان که یک لحظه نپردازد ابا جان

نپردازی دمی با جان در این‌جا	حقیقت می‌زند پنهان در این‌جا
اگر چه جسم واصل گشت از جان	نمودش جمله حاصل گشت از جان
نمی‌بیند یکی خود اندر این‌جا	که افتاده‌ست اندر شور و غوغا
بلا و رنج و محنت یافته‌ست او	بسی در هر صفت بشتافته‌ست او
بلا و رنج دیده بی‌نهایت	در این جاگاه وز بی‌حدّ و غایت
بلا و رنج دید و گنج حاصل	در این‌جا کرد بی‌شک گشت واصل
به خود بنهاده است آن‌جای صورت	که باید رفت در خاکش ضرورت
ورا جایی‌ست اندر معدن خاک	که در این‌جا شود او بی‌شکی پاک
نمودش شیب خاک آید پدیدار	در این‌جا کل شود او ناپدیدار
نهانی واصلی آن‌جا عیان‌ست	جهانی بی‌شکی پرترس از آن‌ست
که خوف جان عجب دارند ایشان	از آن این‌جا شدند ایشان پریشان
مترس از این اگر تو مرد راهی	در این‌جایی تو اسرار الهی
در این‌جا سر مَتاب ای غافل مست	که خواهی با نمود دوست پیوست
وصال خاک اگر این‌جا بیابی	زشادی سوی او هر دم شتابی
وصال اندر دل خاک‌ست بی‌شک	که این‌جا می‌نماید راز هر یک
کجا این‌جاست ظاهر هم مبین تو	کز او پیداست این عین‌الیقین تو
ز گورستان بدانی جمله مردان	که اندر خاک درگاهند پنهان
همه در خاک درگاهند خفته	همه رخ نزد جانان درنهفته
همه در خاک درگاهند بی‌چون	یک گشته نهان در هفت گردون
همه در خاک درگاهند ساکن	شدند از نیک و بد این‌جای ایمن
همه در خاک درگاهند تحقیق	بدیده روی جانان جمله توفیق
یقین دریافته این‌جا نهانی	تو چون ایشان شوی آنگه بدانی
که بی‌شک آنچه می‌گفتند ای‌دوست	بدیدی آخرت هم مغز و هم پوست
یقین شد در وی آخر سرّ جانان	نخواهد دید کس این سر یقین دان
خدا خواهی بُدن در آخر کار	چو این‌جا برفتد پرده به یک بار
اگر پرده برافتد باز بینی	حقیقت گمشده مر باز بینی
تو اصلِ وصلِ کل در خاک بنگر	نظر بگمار و جانان پاک بنگر

وصــــالت در دل خــاکست آخِـر نــهان کــن زودت ایـن اسـرار ظـاهر
وصــالت در دل خــاکست دریـاب اگـر مـردی بـه سـوی خـاک بشـتاب
وصـــالت در دل خــاکست ای‌دل تـو را مـقصود در خـاکست حـاصل
وصــالت در دل خــاکست بگـذار جــهان و بـرفکن ایـن پـنج بـا چـار
سـوی ایـن خـلوت آی و شـاد بگـذر از او جـــان‌ها یــقین آبـاد بــنگر
در ایــن خــلوت سـرا آخـر قـدم نـه کــه ایـن سـرّ عـاقبت اولی تـو را بـه
که ایـن خـلوت سـرای عـاشقان‌ست نــمودار انــدر او عــین‌العـیان‌ست
در این خلوت سرای این‌جای بی‌شک نــمایـد بــی‌شکی دیــدار او یک
بُـوَد لیکـن هـمه ایـن سرّ نـدانـند کــه در دیـدار او حـیران بـمانند
یکی بـینی در ایـن‌جا بـی‌حجب یـار نـباشد هـیچ جـز او لیس‌فـی‌الدار
نـباشد هـیچ جـز حـق انـدر ایـن‌جا یـقین بشـنو تـو راز مـطلق ایـن‌جا
حقیقت چـون شـدی انـدر دل خـاک عـیان بـینی تـو خـود را جـوهر پـاک
ولی گــــر صــاحب آزار بــودی یــقین بــر آتش و مــانند دودی
اگـر نـیکی تـو کـردستی در ایـن‌جا حـقیقت گـوی بـردستی در ایـن‌جا
عـوض ایـن‌جا تـو را آن روشـنایی بُـوَد بـی‌شک ابـر دیـد خـدایـی
یـقین چـون در دل خـاکت نـهادند عـیان در حـضرت پـاکت نـهادند
تـو بـاشی هـیچ‌کس آن‌جـات هـمراه نـباشد مـی‌یقین جـز عـین‌اللّـه
تـو را اوّل قـدم ایـن‌ست صـورت اباتوست این بـیان ایـن‌حا ضـرورت
چـو رفـتی نـاگهی انـدر دل طـین نظر کـن در نـهادت جـمله حـق بـین
نـمی‌یابی تـو ایـن سـرّ هـیچ ایـن‌جا فـتادستی چـو نـقشی انـدر ایـن‌جا
ولی آن‌دم بــیابی ســرّ جــانان که بـاشد ایـن صُـوَر درخـاک پـنهان
وصــالت آن‌زمــان گـردد مـیسّر کـه اجسـامت شـود ایـن‌جا مـیسّر
وصــالت آن زمـان بشـناس ای دل که گـردد صـورتت در زیـر گِـل حـل
چو حل گردد تو را صورت به یک بار شــوی ای نـور دل کـل نـاپدیدار
چو حـل گـردی و گـردی عـین فـانی حـقیقت ایـن جـهان و آن جـهانی
تــو را پـیدا شـود اسـرار جـمله تــو بـاشی در یـقین انـوار جـمله
یــقین دیــدار آن دم بــازبینی یکـی یـابی اگـر صـاحب یـقینی

به جز عین‌الیقین این‌جا مبین تو / اگر هستی چو مردان پیش بین تو
در آخر اینْست احوالت بیندیش / حجاب اکنون یقین بردار از پیش
حجاب از پیش بردار این زمان تو / خدا را بین یقین در غیب جان تو
حجاب از پیش بردار و عیان بین / همی گویم تو را در جان جان بین
ولیکن این نیابی بی‌معانی / نشانت می‌دهم از بی‌نشانی
ز لا مگذر تو تا الاّ شوی کل / یقین دیدار جان الاّ شوی کل
ز لا مگذر یقین دریاب الاّ / که الاّ بی‌شکی دیده‌ست یکتا
ز لا مگذر که الاّ الله یابی / رخ جانان عیان ناگاه یابی
ز لا مگذر تو در الاّ نظر کن / از این معنی دل خود را خبر کن
ز لا مگذر یقین دان لاحقیقت / نظر کن جمله اسرار شریعت
نمود لا اله این‌جا عیان‌ست / چه‌گویم وصف کاین سرّ بی‌نشان‌ست
یقین بشناس و می‌دان ای دل ریش / حقیقت شو تو هم بیگانه از خویش
مجو این جایگه تو محرم راز / حجاب آخر دمی از خود برانداز
چو خوداین‌جانه‌ای‌جزحق‌یقین نیست / حقیقت حق تویی و کفر و دین نیست
ز جام عشق جامی نوش کن تو / دل و جان در یقین بیهوش کن تو
ز جام عشق نوش آن می‌که مستان / برش هشیار کوبان پا و دستان
می عشق اندر این خمخانه‌ی دل / کجا گردد یقین بی‌شک به حاصل
میی کن نوش این جاگه نهانی / که در ساقی ابد حیران بمانی
میی از دست کس بستان و کن نوش / که جز وی جمله گردانی فراموش
زبدمستی کنی مانند حلاّج / زتیر عشق‌سازی خویش آماج
مکن بدمستی اندر نزد عشاق / تو چون مرغان مزن از خویشتن واق
چو سیمرغی تو اندر قاف معنی / میی خور این زمان از صاف معنی
در آخر دُردکش از کفر و جان‌ست / از آن می‌این زمان ما را نهان‌ست
درون جان و دل رگ‌ها گرفته / همه پنهانیم پیدا گرفته
خروشی می‌زند در نزد عشاق / از آن مشهور شد در کلّ آفاق
که از جام وصال شاه خورده‌ست / وز آن این‌جایگه او گوی برده‌ست
وصال جان جان از جام دیدم / از آن این‌جایگه من کام دیدم

که عزت داشتم اندر درون من — نه بدمستانه بودم جز سکون من
نیاوردم به جز عزّت بر یار — زعزّت شد مرا جانان پدیدار
ز عزّت گوی بردم در بر خلق — از آن پس آمدم من رهبر خلق
نمودم اینْست اینجا یار گفته‌ست — ولیکن این بیان اینجا نهفته‌ست
نمود کُشتن خود فاش کردم — حقیقت نقش خود نقاش کردم
نمود ظاهرم اینجا ببینید — درآخر آگه او صاحب یقینید
مرا کشتن امید زندگانی‌ست — که در کشتن حیات جاودانی‌ست
بسی پیغمبر اینجا کشته گشتند — میان خاک و خون آغشته گشتند
نمود خویشتن دیدند اینجا — سر خود زود ببریدند اینجا
فنا گشتند بی‌سر پیش ایشان — حقیقت فاش‌شان شد سرّ جانان

اگر بی‌سر شوی این راز دانی
از این معنی حقیقت بازدانی

سؤال کردن یکی از حسین منصور در دریافتن اسرار کلّ و جواب دادن او مسایل را

یکی منصور را پرسید ناگاه — که‌ای گشته ز سرّ جمله آگاه
یقین اینجا تو داری راز مطلق — که دیدستی تو حق را عین مطلق
یقین داری عیان جمله آفاق — که هستی دمدمه در کلّ آفاق
نمود عشق جانان کل تو داری — که بر عشّاق شاهی شهریاری
کسی باشد که جانان کل ببیند — بگفت آری کسی کاینجا به‌بیند
نمود کشتن خود را یقین پیش — من اینجا دیده‌ام اسرار در پیش
کنون پیر منم اینجا بمانده — زجزوم لیک کل پیدا بمانده
سوی بغداد آخر من دهم داد — سر خود اندر اینجاگاه برباد
دهم بی‌شک که دیدستم نهانی — بسرم مکشوف شد عین‌العیانی
مرا فاش‌ست اینجا کشتن خود — حقیقت فارغم از نیک وز بد
قضا را راه حج بُد کاین سؤالش — که کرد آن‌جایگه او از کمالش
دگر پرسید کان سرّ دیده‌ای تو — یقین دانم که صاحب دیده‌ای تو

ولیکن این جنون‌ست از یقین باز / که گفتی با من این‌جا صاحب راز
نداند هیچ‌کس در غیب‌اللّه / تو هستی زین بیان امروز آگاه
که در بغداد چونت خون بریزند / حقیقت جملگی بردار ویزند
تو این اسرار می‌گویی عجب فاش / که من هستم عیان هم نقش و نقّاش
نمود جملگی از پیش داری / حیقت این عیان با خویش داری
ولی من مانده‌ام در شک یقینم / نمودی از تو اکنون من نبینم
نمودت خواهم از تو پایدارم / نمای این‌جایگه مر پایدارم
اگر بی‌شک تو دیدار خدایی / مرا امروز مر رازی نمایی
نمایم راز بر هر سر که باشد / مرا بی‌شک از آن خونی نباشد
پس آنگه چون از او بشنید این راز / حجاب آنگه تو بیچاره برانداز
نظر بگماشت آنگه مرد بر وی / ز مستی زد بر او یک بانگ کای هی
نظر نیکو کن اندر دید دیدم / که من هستم که جمله آفریدم
نظر کن این زمان بشناس ما را / که می‌بینی در این ساعت لقا را
لقای من نظر کن این زمان تو / که می‌بینم همه کون و مکان تو
لقای ما کنون این‌جا نظر کن / دل بیچاره از ذلّت خبر کن
خبر کن ای دل و جان راز بنگر / به جز من هیچ دیگر باز منگر
چو آن مرد جهان دیده چنان دید / ورا برتر زهفتم آسمان دید
زحیرت شددرآن‌جا زار و مدهوش / ستاده در تحیّر مانده خاموش
چنان مست لقای او بمانده / عجایب در لقای او بمانده
زبان بگشاد و آنگه صاحب راز / که‌ای مانده چنین حیران ما باز
چه می‌بینی خبرده این زمانم / که تا مردید دیدت را بدانسم
تمامت قافله آن‌جا بماندند / دعا و آفرین بر خود بخواندند
که این شیخ جهان و پیر اللّه / تو هستی بیشکی از خود تو آگاه
چرا این پیر این‌جا گشت حیران / بمانده این زمان مانند گنگان
زبانش الکن‌ست و بازمانده‌ست / عجب حیران و دست‌ازکل فشانده‌ست
تو گویا کن زراز پادشاهی / حقیقت بر تمامت نیک‌خواهی
بدیشان گفت آن‌دم راز منصور / که این دم او شده حیران در آن نور

ندارد او خبر این‌جا بمانده‌ست عجب حیران و دست‌ازکل فشانده‌ست
شده فارغ زدنیا و زعقبی که دیدارست او را سرّ مولی
چه باشد جمله دنیا پیش آن مرد حقیقت مانده حیران در یکی کرد
نداند هیچ او بی‌شک جز از من که از من شد ورا اسرار روشن
زمن روشن شدش اسرار این‌جا شده‌ست این دمزجسم‌وجان مصفّا
یقین آگه شده‌ست و بی‌زبان‌ست که دیدار منش عین‌العیان‌ست
منش دیدار بنمودستم این‌جا حقیقت هم منش بودستم این‌جا
درون‌ست و برون کلّی گرفته زدید دید ما از خویش رفته
ز دید خویشتن بی‌زار گشته حقیقت صاحب اسرار گشته
ز دید خویشتن گشته مبرّا حقیقت راز پنهان‌ست و پیدا
ندارد تا زبان او راز گوید یقین شرح شما را باز گوید
چو باهوش آید آن دم در نهانی زند او دم در این‌جا در معانی
بگوید آن‌چه او دیده‌ست ما را یقین از بهر دیدار شما را
اشارت کرد آن و زود منصور که بیرون آی و دم زن زود از نور
به ساعت باز هوش آمد در آندم به ساعت نوحه‌ای درداد و ماتم
مر او را گشت پیداهای و هویی فتادش در قدم مانند گویی
فتاد آن لحظه در اندوه و زاری بگفتا کردمت من پایداری
چرا باز آمدی ای‌جان در این‌جا فتادی دیگر اندر عین غوغا
مقام اولّت چون بازدیدی نظر کردی و کلّی راز دیدی
مرا مکشوف شد عین‌العیانت بدیدم جملگی راز نهانت
در این بودیم ما در شهر بغداد تو دادی اندر این‌جا بی‌شکی داد
تو دادی داد دیدم آن‌چه دیدی نظر کردم تو کلّی راز دیدی
طپیدم در میان خاک و خونت زدم دستی عجایب رهنمونت
مرا کردی در این‌جا پاره پاره جهان و خلقم این‌جا در نظاره
بدیدم من تو بودم تو منی جان که هستم من تو و تو من مرا هان
به یک ره چون نمودی عین دیدار مرا کردی زخواب مرگ بیدار
در این‌جا حشر کردستی مرا یار دگر در آتش سوزان بمگذار

رهانم این زمان از دست دشمن — که گفتار منی بی‌ما و بی‌من
نگویم پیش کس اسرارت این‌جا — مرا بس باشد این دیدارت این‌جا
ز دیدارت منم حیران و مدهوش — تو بودی در من بیچاره خاموش
اگر گویا شدی و راز گویی — یقین بی‌درد من درمان نجویی
یقین درد من این‌جا کن تو درمان — برو اکنون که آزادی دل و جان
تویی کعبه یقین این‌جا ستاده — خودی ره سوی خود بی‌شک نهاده
همه در دید تو حیران بمانده — چنین در دید تو نادان بمانده
سوی تو رخ نهاده این‌چنین راز — تو این‌جا ظلم ای جانان میانداز
که خواهی کرد بر من آشکاره — همه از بهر تو اندر نظاره
سوی تو رخ نهاده جمله دلشاد — تو از جمله چنین استاده آزاد
روا باشد چنین جان داده مردان — تو را چه غم که هستی جان جانان
نخواهم کعبه بی‌دیدار رویت — بخواهم مردن اندر خاک کویت
بخواهم مرد خواهم زنده گشتن — تورا تا جاودان مربنده گشتن
منم بنده تویی سلطان آفاق — که در شورند از تو کل آفاق
منم بنده تویی تابنده چون نور — که در جان‌ها دمیدستی عیان صور
از آن منصوری از دیدار اللّه — که افکندی مرا در قربت شاه
تویی شاه و به جز تو کس ندیدم — کنون نزدیکت ای جان آرمیدم
بگفت این و بزد یک نعره آنگاه — بیفتاد آن زمان در عشق یکتاه
شد و جان داد آنجا رایگان او — حقیقت در بر کون و مکان او
حقیقت جان جان دید و فنا شد — بر او آن همه آنجا بقا شد
حقیقت بود جانان دید منصور — که آفاق آمده‌ست از راز او نور
چو ز آنسان قافله او را بدیدند — تمامت عاشقان آنجا طپیدند
چون منصور آن‌چنان‌دید اندر این‌جا — که برخواه‌ست آمد شور و غوغا
یقین صورت پرستان زور کردند — نهاد خویشتن پرشور کردند
که این کس جادویی آراست این‌جا — بباید کشتنش تحقیق این جا
جوابی داد سر منصور ایشان — ستاد آن‌جایگه از دور ایشان
بدیشان گفت کای نادیده گمراه — منم بی‌شک یقین دیدار اللّه

در این دم اندر این‌جا می‌توانم / که مر جمله زغوغا وارهانم
ولیکن این زمان نی وقت رازست / که این دم عین جان‌ها در گدازست
شما را آن‌قدر بس تا بدانید / همه در ذات من حیران بمانید
شما را آن‌قدر بس اندر این‌جا / که او برگفت سرّ جمله پیدا
یقین من کعبه‌ام هم جان جانان / بخواهم رفت در این‌جای پنهان
ولی پیری‌ست واصل اندر این‌دم / میان جملگی او هست محرم
وصالی دارد این‌جا صاحب درد / بُوَد او در میان جمله‌شان فرد
ز بهر او شما را من بِحِل هان / بکردم تا برید این‌جایگه جان
رها کردم شما را در بر او / که نَبْوَد هیچ‌کس بی‌رهبر او
بگفت این و نهان شد او زعالم / که مکشوف‌ست از او سرّ دمادم
نمود عشق او در خویشتن بین / دم آخر تو خود بی‌خویشتن بین
بر افکن‌جسم‌و جان و گرد خاموش / شو اندر عشق کل این‌جای مدهوش
نظر کن راز جانان باز بین هان / تو را می‌گویم اکنون راز بین هان
تو را منصور کل اندر نهادست / تو را این راه در پیشت فتاده‌ست
وصال کعبه‌ی جان خواستی تو / عجایب قافله آراستی تو
همه ذرات با توست ای ندیده / وصال کعبه اندر جان ندیده
چو منصور حقیقی داری ای جان / قدم تو بیش از این، این‌جا مرنجان
بخواه اسرار چون رویش ببینی / از او کن من طلب گر مرد دینی
که بنماید تو را این‌جا نظر او / کند از دید خویشت باخبر او
درون پرده پنهان‌ست بی‌چون / نظر کن در رخ او بی‌چه و چون
مر او را یک زمان بنگر تو بی‌خود / زمانی گرد فارغ نیک یا بد
همه یکسان ببین در دیده‌ی دوست / وجودت باز کن‌دردیده‌بین کاوست
ببین کاو در درون دیده‌ی توست / نهان این‌جایگه در دیده‌ی توست
یقین در دیده این‌جاگاه رویش / مکن این‌جا حقیقت گفت و گویش
وصال این‌جا یقین زو بازبینی / اگر مرد ره و صاحب یقینی
حقیقت یاب او را در بر شاه / که تا مجنون نگردی تو از آن‌ماه
حقیقت چون رخت این‌جا نماید / تو را از یک طبیعت برزداید

مصفّات کند آیینه کردار
همه در آینه آید پدیدار

همه در آینه بینی نهانی
تو دانی بی‌شکی جمله تو دانی

همه در توست هستی آینه تو
نموده روی خود در آینه تو

نمی‌بینی اگر بینی یقینش
یکی بینی حقیقت کرده بیشش

یکی بینی نمود ذات در خویش
حجابت دور گردانی تو از پیش

حجابت دور گردان ای دل ریش
که تا یابی حقیقت یار در خویش

حجاب صورت توست ای‌دل‌و جان
ز دید حق تویی خود را مرنجان

نظر کن تا چه می‌بینی تو در خود
که ماندستی چنین و بی‌برِ خود

نخواهی یافت چیزی جز که این دم
تو را من می‌نمایم راز عالم

به جز این دم طلب این‌جا مکن تو
همین بس باشدت از این سخن تو

که دریابی که جانانت درون‌ست
تو را گویا و بینا و رهنمون‌ست

تو را او رهنمون‌ست اربدانی
درون جان توست و تو ندانی

که سر تا پای تو دیدار شاه‌ست
ولیکن این بیان با مرد راه‌ست

که بشناسد نمود جسم با جان
کند مرجان خود در دوست پنهان

کند پنهان وجود خود به یک بار
که تا پیدا شود این‌جایگه یار

وصال یار بی‌صورت بیابی
که اندر جان و دل نورت بیابی

یقین‌منصورخودبشناس در خویش
حجاب جسم و جان بردار از پیش

یقین منصور خود بشناس این‌جا
نهاد ذات شو در خویش یکتا

چرا این‌جا چنین ساکن بماندی
در این زندان چنین ایمن بماندی

تو آن داری که صورت ره ندانند
وگر دانند در آن حیران بمانند

تو آن داری که هرگز کس ندیده‌ست
زچشم آفرینش ناپدیدست

نهان خویشتن بشناس این‌جا
ز دیو هفت‌سر مهراس این‌جا

تو اندر هفت پرده رخ نمودی
عجب زینسان که‌درگفت و شنودی

نمی‌دانی درونت نور دارد
نهادت سر به‌سر منشور دارد

چرا منشور شه داری چنین خوار
بماندستی چنین رنجور و غمخوار

ز حکم شه چه آوردی ابر جای
گریزانی زحکمش جای بر جای

مرو بیرون ز حکم شاه این‌جا
یقین می‌باش هان آگاه این‌جا

یقین آگاه باش و بر تو فرمان مشو این‌جا به‌خود مغرور و نادان
تو دانا باش و ساز خویشتن گیر وگرنه ترک جان و دید تن گیر
به نزد شاه فرمان بر یقین تو که تا گردد به نزد شه امین تو
به نزد شاه شو با مُلک دستور برد یک‌سر تو را تا عین گنجور
تو را بخشند شه این‌جا تمامت ولیکن می‌حذر کن از ملامت
حذر می‌کن تو از شمشیر ناگاه مکن گستاخیت اندر بر شاه
چه گویم چون تو شه نشناختستی به هرزه عمر خود در باختستی
بدادی عمر اکنون رایگانی زدست ای ابله اکنون می‌ندانی
که عمرت رفت ناگاهی ابر باد بکردستی در این‌جا خانه آباد
چه خواهی‌بردباخود جز غم و درد تو خواهی بود ای جان دایماً فرد
در آن فردی سخن گفتیم بسیار ولی تو مانده‌ای در عین پندار
تو را پندار از حق دور کرده‌ست حقیقت ابله و مغرور کرده‌ست
چنین ماندی اسیر و خوار این‌جا زبهر نفس سگ غمخوار این‌جا
تو را این نفس جسمانی مردار به یک ره برده از ره ناپدیدار
شدی یک بارگی در خوف مجروح شدستی بی نمود قوّت روح
کجا راهی بری آن‌جا به حضرت که ماندستی چنین در فکر نخوت
تو را این فکر دنیا خوار کرده‌ست زحق یک‌بارگی بیزار کرده‌ست
دلت در تنگنای غم بماندست کنون ریش تو بی‌مرهم بمانده‌ست
کنون مجروحی و خود را دوا کن درونت با برون یک‌سر صفا کن
تو راچون‌کعبه‌ی دل هست حاصل چرا ماندی چنین حیران و بی‌دل
چنین حیران و بی‌دل مانده‌ای باز چنین دستت زجان افشانده‌ای باز
ره خود این زمان کن تا توانی که داری این حیات و زندگانی
تو را امروز چون عین حیات‌ست نمودارت در این‌جا نور ذات‌ست
اگر امروز کام خود نرانی یقین تو تا ابد حیران بمانی
بران امروز کامی تو ز دنیی که بهتر زین نیابی تو ز معنی
بران امروز کامی نیک این‌جا که برخورداری از دیدار یکتا
دَرِ معنی به یک‌باره گشاده‌ست دلت حیران در او دادی نداده‌ست

بده امروز داد ملک معنی | که خواهی رفت بیرون تو به‌عقبی
سوی مُلک فنا داری عجب راه | بماندستی چنین مسکین و گمراه
خبر معنی دمادم آر و از دوست | تو هستی بی‌خبر درمانده در پوست
نداری هیچ این جاگه خبر تو | بماندستی چنین اندر بشر تو
بشر گرد و یقین صورت شناسی | چرا از صورت خود می‌هراسی
گهی دشمن شوی جان را حقیقت | گهی تمییزش آری در طبیعت
اگر می دوستداری هر دو این‌جا | یکی کن هر دو را این‌جا مصفّا
مصفّا کن تن و جانت نهانی | مجو چیزی یقین جز بی‌نشانی
نشان بی‌نشان این‌جا طلب کن | چو دیدی گه بیابی آن سر و بن
نشان بی‌نشان دیدار یارست | کسی نزدیک آن ناپایدارست
نشان بی‌نشان دیدم یقین من | نمود اوّلین و آخرین من
در او دیدم ولی این سرّ که داند | وگر داند در آن حیران بماند
نمود اوّلین دارد حقیقت | نیابد کس مرا اندر طبیعت
نمود اوّلین من دیده‌ام باز | دمادم نسزد آن گردیده‌ام باز
نمود اوّلش چون سیر کردم | دگر آهنگ سوی دیر کردم
ز حیرت آن چنان اوّل بماندم | که یک ره دست از جان برفشاندم
در آخر چون نظر کردم به‌ظاهر | شدم مکشوف اوایل تا اواخر
بدیدم آن‌چنان کان کس ندیده‌ست | کسی در ابتدایش نارسیده‌ست
چگونه شرح این آرم به‌گفتار | که می‌گردم در این سرّ ناپدیدار
چگونه وصل آرم بر زبانم | که الکن شده به یکباره زبانم
حقیقت وصف او گویم به تحقیق | کسی کاو را بُوَد از دوست توفیق
بیابد این معانی آخر کار | حجابش دور گردد کل به یکبار
حجابش صورت‌ست و دور گردد | سراسر دید دیدش نور گردد
حجابش چون برافتد نور بیند | همه ذرّات را منصور بیند
انا الحق گوی بیند جمله ذرّات | تمامت صنع خود تحقیق آیات
همه یارست ای مسکین غم‌خور | اگر مردی سراسر خویش بنگر
همه یارست این جاگه نهانی | ولی این راز این جاگه ندانی

همه یارست غیری نیست بنگر ... همه کعبه‌ست دیری نیست بنگر
یکی بنگر که در یکی یکی است ... نمود ذات این‌جا بی‌شکی است
یکی بنگر که در یکیّ شکی نیست ... صفات و ذات‌فعلت‌جز یکی نیست
یکی بین هرچه هست‌ونیست این‌جا ... که بی‌شک مر مرا یکی‌ست این‌جا
یکی دیدم دویی بگذاشتم من ... نمودم از میان برداشتم من
یکی کردم در آن دیدار خود من ... شدم فارغ یقین از نیک و بدن من
یکی می‌بینم این‌جا هر چه دیدست ... یکی محوست کلّی ناپدیدست
یکی بُد اصل این‌جا هر چه دیدم ... حقیقت در یکی آمد پدیدم
اگر در اصل یکی رهبری دوست ... بیابی و برون آیی تو از پوست
نمود جان جانانت شود فاش ... بیابی ناگهانی دید نقاش
حقیقت نقش می‌بینی و دوری ... گزیدستی از آن اندر نفوری
هر آن کاو دور شد از یار این‌جا ... کشید او زحمت بسیار این‌جا
مکن دوری و نزدیکی گزین تو ... که تا یابی نمودار یقین تو
دریغا چاره‌ای این‌جا نداری ... فرومانده از آن تو شرمساری
که ماندستی چنین در بند صورت ... زصورت دان حقیقت این غرورت
به راه راستی آخر قدم نِه ... که چیزی نیست جز از راستی به
حقیقت راستی دانم یقین من ... که حق در راستی دیدیم روشن
حقیقت راستان خود گوی بردند ... طریقت اندر این معنی سپردند
حقیقت راستی هر کاو کند حق ... شود از راستی او نور مطلق
هرآن‌کاوراست‌ست‌در حضرت یار ... رسید این‌جایگه در قربت یار
هر آن کاو کرد این‌جا راستی او ... ندید این‌جایگه خود کاستی او
تو را بهتر کجا باشد از این کار ... که باشی راست اندر نزد دادار
کمان کژ نگر با تیر این‌جا ... همه چون تیر داند اندر این‌جا
کمان کژ، راست می‌بین تیر این‌جا ... درون جمله می‌دان پر ز غوغا
کژی را چون بدید اندر کمان او ... یقین بشناختن خود بی‌گمان او
از او دوری گزید و از برش جَست ... بشد پرتاب وز نزدیک او جَست
کمان صورتت چون کل کژ افتاد ... از آن بازو زقوّت در کج افتاد

اگــر کـژ انــدر ایــن‌جا مــی‌ستیزد یـقین مـی‌دان کـه جـان نـاگـه گـریزد
ز پیشش دور خـواهـد شـد بـه‌ناچار چـنین دان اسـم ایـن دنـیای غـدّار
کــمانی دان تـــو دنــیای دنس را کــه نـتوانـد بـدیدن هـیچ‌کس را
هــمه چـون تـیر دانـد انـدر ایـن‌جا درون جــمله مـــی‌دان پـــرزغوغا
هــمه در شست خـود ایـن‌جا بسازد کــمان دست نـــاگــه ســرفرازد
بــــیندازد تـــمامت بـــی‌خبر او نـــمی‌دانــد حـــقیقت راهـبر او
بــــیندازد تـــمامت از بـــهانه کــه تـا تـیری زنـد سـوی نشـانه
هــمه تــنها مــثال تـیر سـازد دمـادم ایـن چـنین تـدبیر سـازد
نه کس از دست او جـان بـرد ایـن‌جا که بـودند او بـه جـان بسپرد ایـن‌جا
هــمه جـان‌ها زقـالب دور کـرده‌ست چنین خـود را هـمی‌مغرور کـرده‌ست
نــخواهــد مـاند دنـیا جـاودانـی ولی مــی‌دان تـو عـقبی رایگـانی
اگـر ایـن‌جا نـداری هـیچ رسـتی بـه عـقبی فـارغ و شـادان نشسـتی
وگـر داری بـه یک سـوزن در ایـن‌جا شـمارم مـن تـو را مـی‌زن در ایـن‌جا
نـخواهـی بـرد‌باخود‌چیزی‌ای دوست مگردان‌درنظر جـز دیـدن ای دوست
مکـن بـا هـیچ‌کس ایـن‌جا بـدی تـو وگــرنه کـمتر از دیـو و ددی تـو
صـفایی جـوی و بگسـل طـبع از بـد تو نیکی کن در این جـاگـاه بـا خـود
بـدی ایـن‌جا مکـن تـا نـیک یـابی بـه وقـتی کـاندر آن حـضرت شـتابی
ز نـیکی و بـدی آن‌جـا سـؤال‌ست بسی‌مردان‌دراین سـرّ گـنگ و لال‌ست
زبـانت چـون دهـد پـاسخ بـر یـار فـرومانی در آن جـاگـه بـه یک بـار
حـقیقت‌بَد مـدان از نـیکی ای دوست که نیکی مغز آمد چـون بَـدی پـوست
ندیدی هـیچ‌کس ایـن‌جا کـه بـد کـرد کـه نـیکی بـازدید ای صـاحب درد
بـدی بـد دان و نـیکی نـیک بشـمار به جز نـیکی مکـن ای دوست زنـهار
چه باشد نیک‌نامی خُـلق خـوش دان که خُلق خوش محمد داشت زیـنسان
به خُلق خوش خدایش گـفت ایـن‌جا حـقیقت دُرّ مـعنی سُـفت ایـن‌جا
یـقین خـلق عـظیمش گـفت ایـن‌جا کـه بـیراهـان بـه خـلق آورد ایـن‌جا
به خلق خوش جهان بگرفت تـحقیق زخـلق خـوش کـه او را بـود تـوفیق
کـــدامـــین انـبیا مـانند او بـود کـه گـویی از تـمامت خـلق بـربود

نیابد همچو او دوران افلاک / کجا یابد چو او ای مؤمن پاک
تو داری این زمان دین هدایت / تو را این بس بُوَد عین سعادت
که هستی امّت احمد یقین بود / تویی بیرون زراه کفر و دین بود
تو داری دین او ای عاقل مست / نمی‌دانی تو این آخر که را هست
ز دنیا آنچه تو داری که دارد / که ا ین دین و شرف مرکس ندارد
تو داری راه اینجا دین تو داری / تو در هر دو جهان مرشهریاری
ره شرعش سپار و باز او بین / تو هم‌چون او همه چیزی نکو بین
که او از نیکویی اینجا یقین‌ست / که جان اوّلین و آخرین‌ست
همه جان‌ها از آن نورست اسرار / وز او شد عالم جان‌ها پدیدار
تمامت دین‌ها را برفکنده‌ست / حقیقت سلسله او در فکنده‌ست
به گرد کره‌ی عالم سلاسل / ز نور شرع بنگر مرد واصل
یقین شرع ویت جان شاد دارد / ز هر بدها تو را آزاد دارد
ره شرع‌ست راه حق یقین دان / محمد را در این ره پیش‌بین دان
ره او دان حقیقت راه اللّه / اگر هستی تو از اسرار آگاه
ره او گیر و راه کفر بگذار / سر بتها در اینجا کن نگون‌سار
بت نفس و هوایت را تو بشکن / حقیقت این بیان بشنو تو از من
تو ترک لذّت نفس و هوا گیر / زشرح احمدی راه خدا گیر
چو راه حق یقین مر راه شرع‌ست / که پیدا اندر او هر اصل و فرع‌ست
اگر صورت نگه داری چنین کن / دمادم با تو می‌گویم یقین کن
دل و جانت در این سرهای بی‌چون / مگو اینجایگه این چیست و آن چون
چه و چون از دماغ اینجا به در کن / دل خود را در این معنی خبر کن
که عقلت هست در غوغای عالم / فتاده‌ست اندر این سودای عالم
همه تشویش تو از صورت افتاد / که خواهد ناگهی از تو ابر داد
نمود عقلت اینجا کار بسته‌ست / دلت در غصه‌ی بسیار بسته‌ست
از آن کاینجا به غصّه عقل درماند / از آن، این جایگه بیرون درماند
از آن بیرون بمانده‌ست و گرفتار / که خودبین‌ست عقل ناپدیدار
غم نامش ابانگ‌ست مانده / دمادم پر زنیرنگ‌ست مانده

بسی نیرنگ این‌جاگاه کرده‌ست   یقین در سرّ جانان ره نبرده‌ست

نبرده‌ست او ره اندر عالم جان   از آن این‌جایگه مانده‌ست حیران

که چون مستی‌ست عقل این‌جا فتاده   از آن پیوسته در غوغا فتاده

که ره پر کرد و ره سویش نبرده‌ست   یقین جز راه در کویش نبرده‌ست

ره نابرده این‌جا چون بداند   نمود عشق از آن در خود نماند

در این‌جا با صُوَر در آخر کار   شود در زیر گل کل ناپدیدار

ولیکن عشق سلطان جهان‌ست   که برتر از زمین و از زمان‌ست

حقیقت عشق می‌داند که چون‌ست   که او در جمله اشیا رهنمون‌ست

طریق عشق گیر از بردباری   اگر این سرّ معنی پایداری

طریق عشق گیر و گرد آزاد   به یک ره نام و ننگت ده تو برباد

طریق عشق گیر و نام بگذار   حقیقت ننگ عالم شو به یک بار

تو را گر ذات کلّی آرزوی‌ست   در این‌جاگاه جای جست و جوی‌ست

از اول چون قدم خواهی نهادن   ندانی تا کجا خواهی فتادن

قدم چون می‌نهی در حدّ پرگار   تو سر بیرون این‌جا گاه پندار

برون کن از سرت پندار دنیا   مشو تو بعد از این غمخوار دنیا

به یک ره محو کن دنیا حقیقت   که دنیا سربه‌سر دانم طبیعت

همه دنیا زبودت محو گردان   اگر مردی از او رخ را بگردان

بگردان رخ از او ای دوست زنهار   رخ او را نگر در حضرت یار

نمود سالک اوّل این قدم دان   پس آنگاهی صفاتت را عدم دان

عدم گردان وجودت ای دل این‌جا   حقیقت برگشا این مشکل این‌جا

عدم کن بود خود تا بود گردی   حقیقت در فنا معبود گردی

عدم کن جسم وجانت در بر یار   مبین خود را در این جاگه به‌یک بار

صفاتت چون بیابی بی‌گمان تو   یقین بیرونی از کون و مکان تو

ولیکن چون کنم تا این بدانی   حقیقت تو خداوند جهانی

ولی نه این‌جهان نی آن‌جهان دوست   که آن‌جا مغز آمد وین جهان پوست

جهان جاودان دیداریابی   در آن‌جا جملگی اسرار یابی

جهان جاودانی جوی و رستی   برون رو زود از این کوی درستی

از این گلخن طلب کن گلشن جان — چه‌گویم هر زمان خود را مرنجان
مرنجان خویش و یک‌باره فنا گرد — در آن مسکین عیان انبیا گرد
عیان انبیا شو زود در ذات — که بینی سر به‌سر این جای ذرّات
همه ذرّات جویای تو باشند — حقیقت جمله گویای تو باشند
رهی نارفته وین ره را ندیده — بسی از بهر یک‌دیگر شنیده
یکی نادیده‌ای درد و بماندی — دمی مرکب در این منزل نراندی
در این منزل تمامت در خروشند — زبهر یکدگر این‌جا بکوشند
به خون همدگر تشنه شده پاک — همه ریزند خون این‌جایگه پاک
چنان مر راز دنیا باز دیدم — همه پرشهوت و پر آز دیدم
همه پرشهوت‌ست و بسرفرازست — نشستی مر ورا سوی فرازست
همه در محنت‌اند این قوم دنیا — تمامت بی‌خبر از نوم دنیا
همه در خواب و فارغ گشته از مرگ — ببسته دل در این دنیای بی‌برگ
همه در خواب و فارغ گشته از خویش — که راهی این‌چنین دارند در پیش
همه در خواب و فارغ گشته از جان — گرفته این ره این‌جاگاه آسان
چنین در خواب کی بیدار گردند — چنین اغیار کی با یار گردند
کسانی کاندر این منزل نمودند — یقین اندر ربود بود بودند
همه در سرّ این قومند حیران — چنین این قوم درتوحید حیران
اگر این‌جا یقین بیدار گردند — از این معنی دمی هشیار گردند
دمادم روی این‌جا می‌نمایند — گره از کار ایشان می‌گشایند
ولی ایشان چنان مستند و در خواب — به‌مانند کسی کاین‌جای غرقاب
بوند ایشان همه غرقاب دنیا — شده کل اندر این گرداب دنیا
در این گرداب جمله مبتلایند — فرومانده در این عین بلایند
بلای خویش می‌بینند از خویش — حقیقت می‌خورند از خویشتن بیش
بلا و رنج ایشان هم از ایشانْست — از آن پیوسته شان خاطر پریشانْست
بلا این‌جا نمود انبیا بود — که دایم انبیا عین بلا بود
بلای نفس دیگر دان در این‌جا — رخت را زین بلا گردان در این‌جا
بلای دل بکش هم تا توانی — وگرنه در بلا حیران بمانی

بلای صورت این‌جا برکشیدی / از این معنی به جز آن غم ندیدی
بلای عشق کش در قربت دوست / که‌بی‌شک‌این‌بلا این‌جاست ای دوست
بلا چون انبیا کش در ره عشق / اگر هستی حقیقت آگه عشق
بلا چون انبیا کش اندر این دهر / حقیقت چون عسل کن نوش این زهر
بلای عشق دیدند جمله عشاق / ولی منصور بوده در میان طاق
چنان اندر بلا شد پایدار او / که بُرّندش سر اندر پای دار او
چنان اندر بلا راحت عیان یافت / که خود را اندر این‌جا جان جان یافت
بلا این‌جا کشید و کل لقا شد / از آن، این جایگه عین بلا شد
بلا این‌جا کشید و زد انا الحق / یقین شد در همه جانان مطلق
بلا این‌جا کشید او از تمامت / وز او گویند بی‌شک تا قیامت
که بُد منصور اندر عشق جانان / حقیقت نور عشقش بود دو جُهان
گمانش برتر از کلّ جهان دید / که او حق بود جمله حق از آن دید
که ذاتش با صفات این‌جا یکی شد / اگر چه اصل او اندر یکی بُد
بسی فرق‌ست اندر دید صورت / بدانی این بیان وقت حضورت
به وقتی کز حضور آیی تو ساکن / شوی از نفس و از شیطان تو ایمن
حقیقت جان و دل یکتا کنی تو / زپنهانی دلت پیدا کنی تو
حضورت هم‌چو او آید حقیقت / نگنجد هیچ از تو در طبیعت
حضورت آن‌چنان باشد بر یار / که می‌چیزی نبینی جز که دلدار
یکی باشد عیان فعل و صفاتت / شده پنهان همه در نور ذاتت
تو باشی در جهان جویای جمله / تو باشی در زبان گویای جمله
تو باشی عین بینایی به تحقیق / تو باشی عین دنیایی زتوفیق
توانی یافت این معنی به یک بار / ولی گاهی که نَبْوَد نقش پرگار
تویی از جمله پیدا آمده دوست / حقیقت مغز داری تو عیان پوست
همه او دان ولی اندر بطونت / ببین تا کیست این‌جا رهنمونت
پس این پرده گرداری گذاره / زمانی کن در این معنی نظاره
پس این پرده بنگر تا چه بینی / عیان بینی اگر صاحب یقینی
پس این پرده ببینی جان جانان / رخ او در همه پنهان و اعیان

پسِ ایـن پـرده او را هست مسکـن / اگـر چـه جـمله او را هست مأمـن
پسِ ایـــن پــرده دارد پــرده بــازی / مدان این پرده ای عـاشق تـو بـازی
حقیقت پـرده بـاز ایـن‌جاست مـا را / از آن هــر لحـظه‌ای غـوغاست مـا را
حـقیقت یـار ایـن جـاگـه بیابی / اگــر در ایـــن پس پـرده شـتابی
هـمه جـان مـی‌دهند نـزدیک جـانان / ولی در ایـن پس پـرده‌ست پـنهان
نـــهان رخ مـــی‌نماید نـــاگـهانی / کــه تـا او تـو نـبینی و نـدانـی
اگـر او را تـو بشـناسی در ایـن‌جا / کـند ایـن پـرده ایـن‌جاگـاه پیدا
تـو را بـنماید او از دیـد خـویشت / نـــهانی پـــرده بـردارد زپـیشت
عـیان بـینی جـمالش نـاگـهی بـاز / ولی گــر هستی ایـن‌جا صـاحب راز
بـه تـقوی پـرده‌ی حـقّت بـرانداز / چـو بـینی روی او مـی‌سوز و مـی‌ساز
دویـــی نَـــبْوَد ولی یکـــی عـیانی / نـــماید رویت ایـــن‌جا در نـهانی
دویـی نَـبْوَد در ایـن اسـرار بـنگر / حـــقیقت نـــقطه از پـرگار بـنگر
حـــقیقت نـقطه و پـرگار یک بـود / دلت در صورت این‌جا پر ز شک بود
نـدانسـتی از ایـن مـعنی رخ یـار / نـبودی یک زمـان آگـه تـو از یـار
نـــمودی و نـــدیدی روی او تـــو / چـنین حـیران مـیان کـوی او تـو
بـماندستی عـجب شوریده ایـن‌جا / نه‌ای یک لحظه صاحب دیده ایـن‌جا
اگـر چـه صـاحب اسـرار و رازی / طـلب کـن انـدر ایـن‌جا سـرفرازی
بگـو اسـرار خـود بـا جـمله ذرّات
حـقیقت مـحو گـردان جـمله در ذات

در حکایت پاکبازی و طلب کردن حقیقت ذات و آواز دادن هاتف آن طالب را فرماید

چنین گفته‌ست ایـن‌جا پـاکـبازی / که می‌کردم طلب از خویش رازی
بسی سال اندر این سرّ بودم این‌جا / حقیقت جزو و کل پیمودم این‌جا
طلب می‌کردم این جاگه یکی مـن / بـدیدم نـاگـهانی بی‌شکی مـن
درون مـی‌جستم اسـرار حـقیقت / بـرون بـردم ز دیـوار طـبیعت
بـــی بـودم درون خـلوت خـود / طلب می‌کردم این‌جا قربت خـود

همی جستیم یقین دلدار این‌جا
یکی آواز از دیوار این‌جا
برون آمد که‌ای وامانده غافل
چنین بیچاره و مغرور و بی‌دل
چه‌می‌داری طلب کان‌کس ندیده‌ست
که از ذرات کل او ناپدیدست
پدیدارست لیکن غیب پنهان
بیابی این مگر وز خویش پنهان
تو داری آنچه می‌جویی کجایی
چرا از ما چنین غافل چرایی
تو داری جوهر و جویا شدستی
چنین حیران و ناپروا شدستی
تو داری جوهر و هستی طلبکار
زهی حیرت که آوردی به یک بار
برون می‌جویی و من در درونم
تو را در نیکی از بد رهنمونم
مرا می‌جویی اندر سوی بالا
از آنی مانده تو شوریده شیدا
نیابی هیچ بیرونم یقین دان
تو بیش از این دل خود را مرنجان
نیابی سوی بالا دید من تو
که تا آیی سوی توحید من تو
مرا در جان ببین این مانده غافل
مرا بین و به یک ره گرد واصل
منم پنهان، منم حیران بمانده
منم در دیر تو یکتا بمانده
زیکتایی من دریاب خود را
که تا فارغ کنم مر نیک و بد را
چرا می‌جوییم بیرون خود تو
از آن جویایی این‌جا از خرد تو
خرد بگذار و ما را در درون بین
یکی خود را درونت با برون بین
درونت با برون جستیم هر کس
نیابی تو مرا جز خویشتن بس
برون اکنون بدان این راز این‌جا
مگر در پیش کس این باز این‌جا
وگرنه من ملامت آرمت پیش
ابا خود در نهان می‌دار با خویش
نهان کن راز ما تا کس نداند
به جز تو هیچ‌کس می‌بس نداند
شو اکنون تا تو را واصل کنم من
همه امیّد تو حاصل کنم من
مگو اسرار ما فارغ زکل باش
منه رازم تو بیرون پیش اوباش
زبان بگشاد و آنگه پیر و گفتا
زهی احسنت ای دانا و بینا
به جز که من بگویم رازت ای جان
مرا تو بیش از این چندین مرنجان
طلب می‌کردمت در عین توفیق
نمی‌دیدم تو را در دید تحقیق
طلب می‌کردمت در عین توحید
نمی‌دیدم تو را در دید خود دید
برون می‌جستمت تا باز یابم
از آن بُد مدّتی این‌جا شتابم

نمی‌دیدم تو را اکنون چو دیدم / یقین امشب به وصل تو رسیدم
حجابت این زمانم زود بردار / اگر خواهی تو کن ما را ابردار
همه عشاق را اینجا بکشتی / تمامت خاکشان در خون سرشتی
همه عشّاق حیرانند و مدهوش / زبانشان مانده در گفتار خاموش
چنین تو با همه اندر میانی / حقیقت بی‌شکی تو جان جانی
تو جانی لیک پنهانی زصورت / چرا از دوستی داری نفورت
چرا چندین که در بند تو هستم / به زیر بار محنت مانده پستم
دلت با من در اینجا رحم نارد / ابا من کرده‌ای تو بی‌شکی بد
درون بودی و می‌جستم برونت / عجب می‌یافتم اینجا کنونت
کنونت یافتم در جانت ای جان / منم در دید تو شادان و خندان
بسی داغم که اندر دل نهادی / کنون غم رفت و آمد وقت شادی
درون خلوت‌ست و غیر بردر / بمانده بی‌شکی هم سیر بر در
درون خلوت‌ست و نیست اغیار / اگرچه در حقیقت مر تویی یار
تمامت پوست مغز اینجا تویی تو / درون دل کنون یکتا تویی تو
طلبکاری بشد اکنون چو دیدم / در این شب تا به وصل تو رسیدم
بگو با ما حدیث خویش اینجا / حُجُب[1] بردار زود از پیش اینجا
حجابت دور کن تا من ببینم / رخت اینجا که بند کفر و دینم
گرفتاری در اینجا کرد بسیار / کنون چون آمدی ای جان پدیدار
نخواهم دادنت آسان من از دست / که گشتم این زمان دیوانه و مست
به یک ره عقل بردی ای دلارام / تویی بی‌شک مرا در جان دل آرام
دل آرامی دل آرامی ندارد / چرا بودت سرانجامی ندارد
سرانجامم بگو تا چیست بی‌شک / چرا چندین دوانی مرمرا تک
جوابم ده که من اصلت بیابم / بگو تا کی عیان وصلت بیابم
طلبکارت بُدَم من سال بسیار / نشستم اندر اینجا با بسی یار
طلب‌کردم زهرکس دیدت ای جان / که تا یابم یقین توحیدت ای جان

---

۱ - یعنی پرده‌ها، شادروان‌ها. و مضافاً این کلمه جمع حجاب است. (فرهنگ مُعین، ج ۱).

بـه هـر نـوعی نشـان دادنـد آنـی زهـر کس گـوش کـردستم مـعانی
نه آن بُد آن چـه مـی‌گفتند ایشـان از آن بودم حـقیقت مـن پـریشان
کنون در وصـلت امشب راه بـردم هـمه تـقلید از لوحت[۱] سـتردم
کجا تقلید گنجد در بـرت دوست بدیدم مغز اکنون محو شد پوست
رخت بـنمای اکـنون تـا بـدانـم که در مُلک جهان صـاحب‌قرانـم
تو کردی این زمان در بسته‌ام مـن از این خلوت به تو پیوسته‌ام مـن
جـوابـم بـازده ای جـوهر ذات چه‌ذوق‌ست‌این‌که‌افکندی به ذرّات
جواب آمد کـه‌ای گـم کـرده راهت بسـوزانـم خـودت ایـن‌جایگاهت
تـو ایـن‌جا از کـجا داری دلیـری که این‌جا مـی‌نمایی نـقش شـیری
تـو را ایـن زهـره‌ی گـفتار نَـبْوَد تـو را ایـن طـاقت اسـرار نَـبْوَد
ولی گـر نـبُدی ایـن راز بـر مـا تو را بی‌شک یقین می‌دان که این‌جا
سرت از تن جـدا ایـن‌جایگه مـن یقین گـردانـم ای مسکـین در تـن
ولی چون صاحب سرّی در این راز بگویم بـا تـو ای بـیچاره ایـن راز
هـمه مـاییم لیکـن در نـهانی ولی بـاید کـه ایـن مـعنی بـدانـی
که گستاخی نـمی‌گنجد در ایـن‌جا بـباید بـنده تـا بـاشد بـه یکـتا
بـباید بـنده تـا فـرمان بـرد او بـه جـا آرد یـقین و جـان بـرد او
ز دست شاه آن کس جام کل خورد که فرمان برد و آمد صـاحب درد
تو را امشب یکی جامی که دادیـم حقیقت امشـبت ایـن در گشـادیم
هـنوزت ره نـدادسـتیم بـر یـار درآوردی تو گستاخی بـه یک بـار
به یک جرعه چنین از هوش رفتی نـمود مـا بـه سـر دسـتی گـرفتی
به‌یک‌جرعه‌چنان رفتی تو از دست شدی این جایگه دیـوانـه و مست
ندانی تو که با خود می چـه گـویی که در میدان فـتاده هـم‌چو گـویی
خـطایی بـا تـو کـردیم از نـهانی کـجا تـو راز مـا هـرگز بـدانـی
چرا چون درد او بردی در ایـن‌جا شـدی بـیچاره انـدر عشـق شـیدا
ندیدی روی ما این‌جا بـه تـحقیق تو پنداری که بـردی گـوی تـوفیق

---

۱ - هرچه پهن باشد اعم از سنگ یا چوب یا استخوان یا فلز که بر آن چیزی نویسند. (فرهنگ مُعین، ج ۳).

تـمامت انـبیای کـار دیـده / در ایـن‌جا غـصّه بسـیار دیـده
بسـی رنـج و مـلامت‌ها کشیدند / خـطایی جـز زدیـد مـا نـدیدند
تو می‌خواهی که امشب پرده‌ی راز / بـرانـدازیـم از رخسـار جـان بـاز
نـه پـرده بـرگرفتیمت ز رخسـار / کـه تـا آیـد نـمود تـو پـدیدار
چـنین دیـوانـه و مـدهوش ای دل / همی خواهی که آری مشکلت حل
به بازی نیست این پرسیدن این‌جا / تو را بـاید از آن تـرسیدن ایـن‌جا
نـمی‌دانسـتی اکـنون یـافتی تـو / که سـوی مـا چـنین بشتافتی تـو
بـده انـصاف تـا بـخشیم جـانت / وگـرنه عـین رسـوای جـهانت
کنیم انـدر بـر ایـن جـمله ابـردار / کنم بـر غـیرتت بـی‌شک نـمودار
بسـوزانـم بـر آتش مـر تـو را مـن / نمایم بـی‌شکت ایـن‌جا جـفا مـن
بـده انـصاف و اکـنون گـرد بـیزار
زگـفتارت وگـرنه بـینی آزار

پاسخ دادن پاکباز[۱] هاتف غیب را و عجز آوردن او از خودی خود

در آن‌دم گـفت تـو جـان جـهانی / بکـن بـا مـن کـه بـی‌شک مـی‌توانی
تو دانـایی بـه‌هر چیزی کـه خـواهی / کـنی بـنده کـه حکـم پـادشاهی
تـو داری هـیچ‌کس جـز تـو نـدارد / چنین حکم و یـقین جـز تـو کـه دارد
اگـر خـواهـی بسـوزانـی بـه یک دم / یـقین مـی‌دانـم ایـن‌جا هـر دو عـالم
اگر چه تو بـه یک دم جـمله را پـاک / درانـدازی مـیان خـون و در خـاک
نگـوید هـیچ‌کس کـاینجا چـه کـردی / که در جمله تویی بـی‌شک کـه فـردی
نکـردم هـیچ بـد دانـای رازی / مـرا بـاید کـه ایـن‌جا چاره سـازی
رهـایی ده مـرا از دست خـود دوست / که بیزارم کنون من زین رگ و پـوست
شـدم بـی‌زار از جـان نـیز از دل / کـه مـاندستم در ایـن انـدوه مشکـل
وصالم شـد فـراق ایـن‌جا بـه یک دم / نـمی‌خواهـم جـهان جـانم ایـن دم
جـهان جـان مـرا نـاید بـه‌کـاری / مـرا بـاید در ایـن‌جا مـرد یـاری

---

۱ - کسی که تمام دارائی خود را ببازد و مراد از پاک‌باز در این‌جا کسی است که زاهدانه به دنیا پشت کرده و بدون توقع و چشمداشت فقط به خداوند عشق می‌ورزد. (فرهنگ مُعین، ج ۱).

فــنا گـردان مـرا تـا جـاودانـی نـــباشم جـز کـه عـین بـی‌نشانی
بکش مـا را بـه تـیغ هـجر بی‌شک که تا پـنهان شـوم ای دوست در یک
مـرا ده راه ایـن مـی‌خواهـم ای جـان تو مسکـین خـودت ایـن‌جا مـرنجان
مـرنجانم کـه جـانم رهـبر تـوست تـنم افـتاده ایـنک بـر در تـوست
فـتاده مـوج زن در خـاک و در خـون دل بــیهوش غـم‌خوارست اکـنون
میان خاک و خون خورده‌ست این‌جا حـــقیقت راه گـم‌کرده‌ست ایـن‌جا
گـهی در وصـل و گـاهی در فـراقت مـــیان خـــون فـتاده زاشـتیاقت
مـیان خـون فـتاده‌ست و اسیرست یـقین وصـل تـو را او دسـتگیرست
مـــیان خـود فـتاده‌ست و فسـرده بـــمگذارش کـه گـردد زود مـرده
بـــمگذارش چـنین حـیران فـتاده چـــنین در عـین رسـوایـی فـتاده
شـده‌ای جـان و دل در فـرقت تـو نـــدیده انـدر ایـن‌جا قـربت تـو
ره قـــربت نـــما و وارهـــانش زدرگـاه خـود ای مسکـین مـرانش
ره قـــربت نـــما و دار مـــعذور ورا از نـزد خـود مـفکن کـنون دور
ره قـربت نـمایش هـم بـرون آر چـــنینش خـوار و پـرآزار مگـذار
نظرگاه تو بوده‌ست این دل ای دوست چنین چندین جفا او را نـه نـیکوست
نـــظرگاه‌ست او را کـــن نـــظاره حـــقیقت درد او را جـوی چـاره
پـر از دردست و پـرخون‌ست بـنگر بـرون آور از ایـن خـونش تـو بـر در
بـرون آور از ایـن خـونش کـه دانی کـــه دارد او تـــو را راز نـــهانی
بـرون آور ز خـویش و کـن تـو آزاد
مـر او را کـن تـو یک‌بـار دگـر شـاد

در خطاب هاتف غیب پاکباز را و درد او را استمالة[۱] کردن و دل‌خوشی فرماید

خـطاب آمـد کـه بـخشیدم دلت را گشـایم مـن بـه یک ره مشکـلت را
فـراقت بـا وصـال ایـن‌جا کـنم مـن زتـــاریکی کـــنم راز تـو روشـــن

۱ - استمالت کردن یعنی کسی را به سخن خویش به سوی خود خواندن و از او دلجویی نـمودن است. (فرهنگ مُعین، ج ۱).

مترس اکنون چو عجز آوردی این‌جا　　که به از عجز نَبْوَد هیچ ما را
چو عجز آوردی این‌جا ره سپردی　　حقیقت گوی این معنی تو بردی
چو عجز آوردی اینک در نهادت　　گره بی‌شک زکار اکنون گشادت
چو عجز آوردی اکنون باز دیدی　　نمود ما همه اعزاز دیدی
چو عجز آوردی اکنون باش فارغ　　شدی اندر جهان عشق بالغ
مکن بار دگر گستاخی ای پیر　　نمود عشق باش و عین تدبیر
برون از عقل خود این‌جا منه پای　　مرو زین‌جای اکنون جای بر جای
قراری گیر و کم کن بی‌قراری　　نمی‌باید که اکنون پایداری
چو موری این زمان آشانه جویی　　سخن در خورد آب و دانه گویی
چنین دان ای دل این‌جا گفت و گویش　　بگو آخر که چند از گفت و گویش
نمودار تو این‌جا خاک کوی‌ست　　چه جای تندی‌ست و گفت و گوی‌ست
مکن گستاخی اندر حضرت شاه　　کز این سر نیستی بیچاره آگاه
یقین در دیده بینی روی جانان　　حقیقت سیر می‌زن کوی جانان
تو را چون نیست این مقصود حاصل　　نگشتستی در این درگاه واصل
چرا گستاخی این‌جا می‌نمایی　　حقیقت می‌کنی از وی جدایی
چرا و چون مگوی و باش خاموش　　حقیقت بنده باش و حلقه در گوش
چرا و چون بگو با این چه کارت　　که بی‌شک خشم گیرد یار غارت
نهان اسرار می‌گویی ابا راز　　حقیقت باش چون مردان جانباز
نهان اسرار باید گفت با دوست　　عیانت این بیان کردن نه نیکوست
وصال آنگه شود بی‌شک میسّر　　که چون وجهی نماید خیر یا شر
یکی بینی و خاموشی گزینی　　در آن‌دم بی‌شکی صاحب یقینی
مگو کاین چه چرا آن این‌چنین‌ست　　که این بی‌شک عیان عین‌الیقین‌ست
چو تو در علّت و چون و چرایی　　نمود خویشتن با او نمایی
تو می‌گویی چرا این و چرا آن　　از این دوری گزیدت جان جانان
مگو بار دگر این راز این‌جا　　که خود را می‌نیابی باز این‌جا
مگو بار دگر زین شیوه اسرار　　دلت می‌کن حقیقت عین انوار
مگو بار دگر این سرّ بر او　　حقیقت عجز آور در بر او

مراو را بنده باش و کن تو شاهی / مکن گستاخی گر تو مرد راهی
سخن در حضرت بی‌چون آن شاه / دل و جان داری ای مسکین تو آگاه
تو آگه باش تا شاه جهانت / کند این‌جا به یک لیلی بیانت
تو مجنونی و لیلی می‌ندانی / وگر دانی در آن حیران بمانی
مشو مجنون و لیلی راز دریاب / یقین آهسته باش و زود مشتاب
تو را لیلی‌ست این‌جا رخ نموده / گره از کاربسته برگشوده
به جز لیلی مدان این باب از من / که گفتم اوّلت این‌جای روشن
شب تاریک تو باشد یقین روز / که تا گردی تو اندر عشق پیروز
شب تاریک جانان می‌توان یافت / نمود عشقش آسان می‌توان یافت
شب تاریک این‌جا خلوتی ساز / چو شمعی خوش بسوز و جمله بگداز
شب تایک ره بسپر که مردان / شب تاریک سرّ دیدند پنهان
شب تاریک در این‌جا تو ره کن / در این درگاه عزم بارگه کن
شب تاریک این‌جا جو تو رازش / چو یابی راز این‌جا جوی بازش
هر آن رازی که داری گوی او را / که هستی بی‌شکی چون گوی او را
عجب درمانده‌ای چون حلقه بردر / دری زن عاشقانه هان و مگذر
دری زن عاشقانه چند پرسی / که تا رازت زجانان بازپرسی
دری زن عاشقا این‌جا یقین بین / نمود جان جان این‌جا یقین بین
نشسته بر دری مانند سرهنگ / زنزهت نیست این‌جا هوش با هنگ
نشسته بر دری زَهره نداری / دریغا زین بیان بهره نداری
نه کار توست رفتن نزد جانان / تو را خود این دلیری نیست آسان
نه کار توست چون‌که نیستت بر / از آن بنشسته‌ای بیچاره بر در
از آن بنشسته‌ای مسکین و حیران / که رفتن نزد شاهد زود نتوان
شدی این مانده ترسان در بر یار / چنین بر در نماندستی گرفتار
ز دریا چند پرسی راز این‌جا / جوابت هست زین‌سان باز این‌جا
به آسانی توانی یافت دیدار / اگر گردی زدید خویش بی‌زار
به آسانی مر این سرّ می‌توان یافت / اگر این‌جا نباشی هان تو بی‌یافت
ز جان و سر حقیقت بگذرد او / رود در بارگاه و بگذرد او

شه کون و مکان در حجره‌ی دل   نموده روی و کرده مشکلت حل
بگویم چون تو این روزی ندیدی   چو مردان باش پیروزی ندیدی
توانی کرد تا این راز بینی   حقیقت روی شه تو بازبینی
دلت برگیر از جان و فنا شو   پس آنگه بی‌خودت سوی بقا شو
دلت برگیر از جان و شو آزاد   بَسرِ شاه این زمان تو داده‌ای داد
دلت برگیر از جان تا توانی   که بینی روی او از ناگهانی
دلت برگیر از جان زآنکه جانان   نماید رویت اندر پرده اعیان
درون دل شو و مشکل کنش حل   که آن سر جمله پنهان‌ست در دل
درون دل شو و اسرار بنگر   حقیقت تو نمود یار بنگر
درون دل شو و او را ببین باز   حجاب این‌جایگه کلّی برانداز
مترس از سرّ گر این سرّ فاش بینی   حقیقت بی‌شکی نقاش بینی
مترس از سرّ که سرّ پیداست این‌جا   حقیقت جان جان یکتاست این‌جا
مترس از سر که بی‌شک اصل یابی   چو مردان اندر این‌جا وصل یابی
وصال یار بی‌سر می‌توان دید   کسی باید که او این سرّ توان دید
وصال یار اگر این‌سان دهد دست   یقین می‌دان که وصل آسان دهد دست
وصال یارت از این می‌توان یافت   تو را این سر چنین آسان توان یافت
حجاب جسم و جان بردار از سر   در این معنی به یک بینی تو رهبر
که کار تو زیک بینی تمام‌ست   ولیکن دان دلت با ننگ و نام‌ست
به ننگ و نام ناید این بیان راست   تو را باید ز سر این‌جای برخواست
ز سر گر بگذری این سرّ تو یابی   نیابی سَر اگر می سِر بیابی
چو برخی انبیا سَرها بریدند   جمال یار این جاگه بدیدند
جمال یار بی‌سرّ می‌توان یافت   ابی سر بی‌شکی این سرّ توان یافت
اگر بی‌سَر شوی سرباز یابی   بر شه عزّت و اعزاز یابی
سر بی‌تن انا الحق زد به‌ظاهر   که او را بُد حقیقت در یقین سر
سر بی‌تن کجا یابد انا الحق   زد الّاهم انا الحق زد یقین حق
یقین حق بود در منصور اعیان   که می‌زد او انا الحق راز پنهان
یقین حق بود و کرد این آشکاره   ولی منصور از آن شد پاره پاره

که جسمش بود واصل اندر این راه — فنایش بود حاصل اندر این راه
فنایش گشته بود اینجا به تحقیق — ببردش از میان او گوی توفیق
سر آن توفیق کاو را بود اینجا — که پنهانی انا الحق گفت اینجا
یقین حق داند اینجا بود تو حق — انا الحق گفت هم در خویش مطلق
انا الحق گفت و گوید صاحب راز — حقیقت دیده‌اند انجام و آغاز
انا الحق گفت و گوید صاحب درد — یقین اینجایگه کل بود او فرد
انا الحق گفت و سرّ دوست بشناخت — وجود بود خود یک‌باره در باخت
انا الحق گفت و سر ببرید بردار — زبهر این مر او را شد خریدار
انا الحق حق همی گفت و نبُد او — یقین می‌دان که جز حق می‌نبُد او
یقین حق بود کاین گفت از نهانی — نشان خود زعین بی‌نشانی
در اینجا داد جمله سالکانش — که تا یابند کل شرح و بیانش
توانی یافت تا این ناتوانی — تو این معنی حقیقت کی توانی
چو یک باره نمودت دوست باشد — نه رنگ و نقش دید پوست باشد
یکی باشد نهادت در بر جان — حقیقت جان شود در دوست پنهان
چو جانت بی‌یقین جانان شود کل — زدید خویشتن پنهان شود کل
ز دید احولی یک بین شود او — حقیقت در عیان حق بین شود او
ازل را با ابد یکی نماید — نمود جملگی اینجا رباید
ازل را با ابد پیوند سازد — به جز جانان همه در دوست بازد
فنا گردد زدید دوست اینجا — حجابش دور گردد پوست اینجا
حجابش چون برافتد در یکی او — جدا بیند حقیقت بی‌شکی او
حجابش چون برافتد یار بیند — یقین بی‌زحمت اغیار بیند
حجابش چون برافتد حق شود او — حقیقت بی‌شکی مطلق شود او
حجابت دور کن تا نور گردی — حقیقت در عیان منصور گردی
حجابت دور کن وسواس بگذار — حقیقت برخور از دیدار دلدار
ندانی این چنین درمانده در خود — که یکسان بینی اینجا نیک باید
ندانی این چنین جز از دلِ راست — ببین تا خود که هر کس نقش آراست
تو این بشناس گر این سرّ بدانی — اگر بینی تو مر حیران بمانی

یقینت واصلی بینم در این‌جا تو را دانم حقیقت لا والاّ
یقینت واصلی دانم چو منصور حقیقت کل تویی نورٌ علی نور
نمود واصلی این‌جا تو باشی حقیقت در جهان یکتا تو باشی
گهی کاین دید کرد این جام او نوش مر او خود کرد این‌جا گه فراموش
ز سر بگذشت و جان این‌جا برانداخت وصال یار هم در یار بشناخت
وصال یار هم از خود توان دید یکی شو در نمود سرّ توحید
یکی بین و ز یک بین جمله پیدا حقیقت از یکی بین شور و غوغا
یکی بین تا دویی ناید پدیدار یکی بی‌شک بود این‌جا رخ یار
یکی بین تا شوی کلّی یقین تو در این‌جا گردی این‌جا پیش بین تو
یکی بُد از یکی پیداست این دید کمال جاودان یابی ز توحید
ز توحیدت شود این سرّ پدیدار نمی‌گنجد حقیقت این به‌گفتار
ولی گفتار بهر سالکان‌ست نمود ذات عین واصلان‌ست
یقین هم باطن این‌جا بازدیدند که ایشان بی‌شکی این راز دیدند
حقیقت واصلی نَبْوَد به‌بازی نیابی تو عیان تا سر نبازی
اگر این‌جا تویی اسرار دیده چو مردان گرد این‌جا سربریده
سر خود را بباز و آشنا شو چو حق در جمله‌ی اشیا فنا شو
فنا شو ز آنکه حق عین فنای‌ست فنا بی‌شک مرا عین بقای‌ست
فنا شو اندر این ره همچو مردان نمود خویشتن آزاد گردان
اگر خواهی که گردی زود آزاد نمود خویشتن را ده تو برباد
نمود خویشتن بر باد ده تو چو مردان اندر این سر داد ده تو
بده داد شریعت اندر این راه که گردی از حقیقت زود آگاه
بده داد شریعت از معانی چرا درمانده زار و ناتوانی
بده داد شریعت ای دل مست کنون چون یار در دید تو پیوست
بده داد شریعت تا شوی دوست یقین می‌بین که جمله از نهان اوست
بده داد شریعت اندر این‌جا که تا گردی به‌یک باره مصفّا
بده داد شریعت همچو مردان که در شرعت نماید روی جانان
بده داد شریعت تو به‌یک‌بار که بنماید رخت در عین جان یار

شریعت هر که دادش داد حق شد / که عین شرع بی‌شک دید حق شد
شریعت دید یارست گر بدانی / چرا امروز سست و ناتوانی
اگر چه دید دنیا رهگذارست / شریعت اندر او دیدار یارست
شریعت هر که بشناسد تمامی / برد از دار دنیا نیک‌نامی
برد با خود یقین در سوی عقبی / که بنیادی ندارد دید دنیا
که داند آن‌چه فرض شرع اتمام / بُوَد این‌جا مگر صاحب سرانجام
که او را عاقبت خیری‌ست پیوست / خوشا آن‌کس که او با شرع پیوست
به نور شرع ره کن در سوی دوست / که تا بیرون نظر داری که کل اوست
به نور شرع ره کن در همه شی / مرو زنهار اندر عین لا شئ[1]
به نور شرع یابی تو صفاتش / رسی یک‌بارگی در عین ذاتش
ز لا شئ هر که می‌گوید رموز او / نه عاقل باشد اندر شئ هنوز او
رموز این نیاید در سخن راست / ز من بشنو حقیقت این سخن راست
مر این معنی نشاید دید این‌جا / نشاید دید در توحید این‌جا
به وقتی کز نهاد آیی تو بیرون / برت یک ارزن ارزد هفت گردون
نگنجد هیچ چیز از آفرینش / نماند عقل و عشق و کفر و دینش
نماند هیچ اشیا در ظهورت / یکی بنماید این‌جا جمله نورت
نماند هیچ این‌جا هر چه بینی / گمان بر بی‌گمان گر بر یقینی
که لا شئ چیست ای شئ آمده تو / دگر این‌جایگه لا شئ شده تو
ز لا شئ دم مزن خاموش شو هان / چو این‌جا می‌نداری نصّ و برهان
ز لیس مسئله‌ای گر رانده‌ای تو / رموزی اندر این‌جا خوانده‌ای تو
بگو با من تو مر معنی این باز / که کل این است اگر یابی یقین باز
ز لیلی مثله من دیدم، دیدم / یقین در شئ همه توحید دیدم
ندارد مثل و مانندی در این‌جا / حقیقت خویش و پیوندی در این‌جا
نه کس زو زاد و نی او زاد از کس[2] / همه او بود از اوّل او تو را بس

---

۱ - لاشی(ء) یعنی ناچیز، کم ارزش (فرهنگ مُعین، ج ۴).
۲ - اشاره است به آیه‌ی: *لم یَلد و لم یولَد* یعنی نه کس را زاده، نه زاییده شده از کس. (سوره‌ی اخلاص، آیه‌ی ۳ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند)

همه از دید خود او کرد پیدا حقیقت او شناسم جمله اشیا
همه او بود اوّل لا حقیقت زدید خویش ناپیدا حقیقت
چنان بُد ذات چیزی می‌نبُد آن در این معنی اگر مردی برافشان
دل و جان تا در این‌جا ره بری تو نمود اوّلین را بنگری تو
در این سر راهبر گر مرد رازی هزاران جان چه باشد گر ببازی
چه باشد جان در این‌جا هیچ مویی گرفته در عیانی های و هویی
چه باشد دل در این‌جا ارزنی دان فتاده زیر پا او در بیابان
دل و جان چیست نزد ذات این‌جا حقیقت در صفت ذرّات این‌جا
دل و جان چیست تا این باز داند که خود در خود حقیقت بازداند
خودی خود یقین هم خویش بشناخت حجاب آن بود پیش خود برانداخت
بیان دیگرست و گفته آید دُرِ این راز کلّی شُفته آید
بیان دیگرست ار دم زنم من دو عالم بی‌شکی بر هم زنم من
به وقتی پرده بردارم زاسرار که واصل آرمت آنگه رخ یار
یقین بنمایم این‌جا تا بدانی که بی‌شک هم نشان هم بی‌نشانی
خودی خود شناس اوّل حقیقت یقینت بازدان هان بی‌طبیعت
طبیعت زان نمود آمد پدیدار حقیقت هم در این‌جا ناپدیدار
مصفّا می‌توان این راز دیدن نهانی این توانی باز دیدن
مصفّا شو زنور شرع اوّل که تا این‌جا نمانی خوار و احول
همه خلق جهان اوّل صفاتند از آن غافل زنور قدس ذاتند
از آن اوّل بمانده‌ست اندر این‌جا که خود را بیند اندر عین سودا
چو خود بینند بی‌شک احولانند حقیقت این معانی می‌ندانند
به خودبینی نسیابند این نمودار کسی تا کل نگردد ناپدیدار
به خود بینی نبینی ذات بی‌چون نگنجد اندر این سرّ خود چه و چون
چه و چون اندر این معنی نباید حقیقت واصل پاکیزه باید
که از تن دل بُوَد دل جان حقیقت یقین جانش عیانی بی‌طبیعت
فنا گردیده باشد از تمامت گرفته باشد از کل استقامت
به آسایش قراری بی‌تن و جان بُوَد تا او بیابد جان جانان

چنان واصل بُوَد اینجا یقین او / که باشد بی‌شکی مر جمله بین او
یقین اینجا توانی یافت ای دوست / چو بیرون آیی اینجاگاه از پوست
تو را تا پوست باشد مغز جانت / کجا بینی یقین راز نهانت
کسی کاین دید، بی‌شک بی‌خود آمد / حقیقت فارغ از نیک و بد آمد
کسی کاین دید، صور صور جان دید / چنین معنی درون خود نهان دید
کسی کاین دید، بگذشت از خودی کل / بدید و فارغ آمد از همه ذل
در این معنی که من گفتم تو را باز / بدان اینجا حجاب جان برانداز
سلوکت کرد باید در صفا تو / حقیقت را تو او بین راز بین تو
گذر کن اوّل از بود وجودت / که تا یابی عیانی بود بودت
گذر کن در یکی اشیا تمامی / که تا می‌پخته گردی تو زخامی
تو با وی راست دان و کژ مبازان / که می‌جویند اینجا شاهبازان
نظاره اندر این نقدند مانده / حذر کن تا نباشی همان تو رانده
حقیقت قلب راکن نقد اینجا / درون کوره بر تا آن مصفّا
کنی و آوری آنگاه بیرون / حقیقت نقد باشد بی‌چه و چون
زر قلبت به نقد اینجا نگنجد / ترا زو دار غش اینجا نسنجد
از آنی قلب مانده برغش اینجا / که ماندستی تو در پنج و شش اینجا
بکن نقدی تو اینجاگاه حاصل / مباش از شرع این جاگاه غافل
به نور شرع قلب از غش تو بشناس / میاور در زمان در خویش وسواس
اگر چه خانه دیوارست صورت / ندارد راه بی‌دل در ضرورت
تو را باید که می‌صورت نبینی / در اینجا گر به‌کل صاحب یقینی
ز صورت جمله وسواس‌ست بی‌شک / نمی‌گنجد یقین وسواس در یک
طبیعت دادت اینجا رنج وسواس / گذر کن از طبیعت حق تو بشناس
چو حق داری طبیعت هیچ دانش / همه وسواس‌ها اینجا برانش
ز پیشت ای خدا بین دور گردان / حقیقت خویشتن را نور گردان
به جز حق نیست آخر در شریعت / طریقت دیگرست اندر حقیقت
سه چیز است آنکه با هم آشنایند / حقیقت هر سه دیدار خدایند
ولی واصل در این هر سه یکی او / بداند جمله یکی بی‌شکی او

شـــریعت آن احـــمد و آن حـیدر طـــریقت راهـــرو بشـــناس و بـنگر
گشـادهست و حـقیقت جـمله او دان زبـاطل ایـن بـیانم را تـو حـق دان
بـیانم از خـدا ایـن کـلیّت خـویش که من چـیزی نـمی‌بینم جـز او بـیش
چـو او در مـن نـیابد جـز خـیالم خـــیالم اوست در عـــین وصـــالم
خـیال او بـه خـون دیگـر خـیال‌ست خـــیال دیگـــران رنـــج و وبـــال‌ست
خـیال دوست وصـل‌ست ار بـدانی فـــنا کـلّی زاصـل‌ست ار بـدانـی
خـــیال انـــدر فـنا نـاید بـه‌دیدار شـــود ایـــن‌جا تـمامت نـاپدیدار
خیال جمله خـلق ایـن‌جا خـیال‌ست مر این‌صورت تو را این‌جا وبـال‌ست
خـوشا آن کـاو خـیال دوست دارد یـقین مـغزست نـی او پـوست دارد
خـــیال جـــان جـــان مـــا را دمـادم نـــماید رازهـــا بـــی‌شک در ایـــن دم
وصـــالش خـــواسـتم تـــا در نـمودار عـیان بـخشیدم ایـن‌جا بـی‌شکی یـار
وصالش چون طـلب کـردیم بـی‌چون نـمود ایـن‌جای مـا را بـی‌چه و چـون
وصـــالش در یکـــی آمـد مـیسّر نـــهادم جـان و آنگـه بـر سـرش سـر
نـــهادستم حـقیقت در بـر دوست یقین دانسته‌ای بی‌شک که کـل اوست
مـــن و او درنـــمی‌گنجد مـرا کس یـــقین دانـم کـه کـلّی او مـرا بس
رمـوزی دان در ایـن مـعنی و رهـبر نـمود جـان جـان ایـن‌جا تـو بـنگر
تـن او گـر یکـی کـرده‌ست ایـن‌جا دل و جـان گـوی او بـر دست ایـن‌جا
تـو ای جـان عـین جانانی زپـنهان یـقین جـانانی امـا اسـم شـده جـان
تـــویی کـاندر صـور دیـدار داری بـــماندستی و تـــن در کـار داری
چـه گـویم تـا بـدانـی ای بـمانده به‌خود حیران و یک حرفی نـخوانـده
دلت گـر زیـن هـمه حرفی شـنودی بـه چـندینی سـخن حـاجب نـبودی
هـــمه بـــرناخنی بـستوان نـوشتن ولی آســـان بـــر آن نـتوان گـذشتن
از آن کـردم یـقین ایـن بـیت تکرار کـه تـا دریـابی ایـن‌جا سـرّ اسـرار
چـو قـطره سـوی بـحر لامکـانی چکـــد یـــابد وصـــال جـاودانـی
نـدانـی قـطره و دریـا زهـم بـاز اگـر هـستی در ایـن‌جا صـاحب راز
شـو و ایـن نکـته دریـاب از حـقیقت طـــریقت کـن دمـادم در شـریعت
دگـر در سـرّ ایـن‌جان ده یـقین بـین نـمود اوّلیـــن و آخـــرین بـــین

دمادم در صور این راز داری | هوا را باید ار می‌بازداری
نگر تا در خداگامی زنی تو | وگرنه کمتر از حیض زنی تو
چو در آز طبیعت شاد باشی | زدید خود به حق آزاد باشی
دو روزی لذّت دنیا سرآید | زناگه جانت از قالب برآید
نه کامی دیده باشی از رخ یار | نه این‌جا گوش کرده پاسخ یار
بمانی تا ابد بی‌شک بمانده | درون نفس دوزخ ای نخوانده
لفی سجّین[1] از آن در ویل مانی | چرا بیچاره و خوار و ندانی
سرانجامت عجب در زیر این خاک | حقیقت این بدان هان از دل پاک
تو پیش از مرگ روی یار دریاب | نمود ذات او یک بار دریاب
در این دنیا ببین او را درستی | از این معنی چرا فارغ نشستی
هر آن کاو رویش این‌جا باز بیند | حقیقت جاودانی ناز بیند
بکن نازی چو خواهی رفت در گل | بکن مشکل در این معنی ما حلّ
دمادم دیده‌ی دیدار این‌جاست | حقیقت دان که دید یار این‌جاست
از آن این‌جا نمی‌بینند جمله | که اندر عشق بی‌دینند جمله
به دین عشق اگر گردی مسلمان | نماید رویت این‌جاگاه جانان
به دین عشق اگر آیی یقین‌ست | حقیقت دان که راه راست این‌ست
ولیکن می‌ندارم زهره این‌جا | که برگویم بیان بهره این‌جا
در آخر این بیان گویم به تحقیق | کسی کاو را بود از عشق توفیق
چنان باید که او را از الف او | بخواند تا عیان لام الف او
بداند تا به ابجد راز بیند | نمودار الف را باز بیند
الف ره جوی تا ابجد نظر کرد | یقین اندر هجا کلّی گذر کرد
پس آنگه تا به‌ابجد او بخواند | چنین تا آخر قرآن بخواند
الف لامیم چون دانست تحقیق | بداند سرّ قرآن یافت توفیق
که چون صورت همه معنی بداند | حقیقت دنیا و عقبی بداند

---

۱ - اشاره است به آیات شریفه‌ی: *کلاَّ إنّ کتاب الفُجّار لفی سِجّین ـ و ما اَدریک ما سِجّین*. یعنی: نه چنین است بدرستی که نامه بدکاران هرآینه در سجّین است ـ و تو چه دانی که سجّین چیست؟ (سوره‌ی مطفّفین، آیه‌های ۷ و ۸ (قرآن مجید / استاد فولادوند).

تمامت سرّ بی‌چون در الف دان / تمامی عشق را در لام الف دان
ز لا دریاب الاّ اللّه این‌جا / که تا کردی به کل آگاه این‌جا
ز من تا جان جان یابی از این باز / حجاب حرف‌ها این‌جا برانداز
ز لا دم زن تو چون منصور حق شو / نمود عشق جانان،ها تو بشنو
الف بشناس چون او راست می‌باش / که بشناسی حقیقت دید نقاش
الف بشناس آنگاهی یقین یاب / حقیقت مغز را از پوست دریاب
الف بشناس و بر راهم الف دان / چرا هستی در این معنی تو نادان
الف بی‌شد دگر تی و دگربی / دگر جیم این‌چنین می‌دان زمعنی
تمامت حرف را شد از الف باز / بیابی ذات بی‌چون را یقین باز
الف شو همچو اوّل بی‌سر و پیچ / که می‌دارد الف این جایگه هیچ
منزّه دان الف از جمله‌ی حرف / اگر درگنجدت این سرّ در این ظرف
ببردی گوی و دانستی یقین تو / الف را از میان کلّی گزین تو
الف لا شد در این‌جا بی‌شکی تو / الف با لام بنگر در یکی تو
الف با لام چون پیوسته آمد / حقیقت راز جان سربسته آمد
الف با لام ذات پاک دیدم / نمود سرّ این در خاک دیدم
ز خاکت این گل آمد چون نمودار / حقیقت خاک را دان صاحب اسرار
یقین چون صاحب سرّ خاک افتاد / نمودش جمله ذات پاک افتاد
ز خاک این سر طلب کن آخر ای دل / که اندر خاک یابی راز مشکل
ز خاک این سر طلب کن آخر ای جان / که اندر خاک یابی راز پنهان
ز خاک این‌جا طلب اسرار جمله / که حق در کار دارد کار جمله
ز خاک این‌جا طلب مر جوهر دوست / که خاکت مغز بنموده‌ست با پوست
ز خاک این‌جا طلب دیدار بی‌چون / که بینی دیدنی چون بی‌چه و چون
حقیقت خاک کل دیده‌ست جانان / ولی جمله در او گشتند حیران
حقیقت خاک دیدارست این‌جا / که گردانند همه صورت مصفّا
حقیقت خاک چون پاکت کند باز / بیابی ذات بی‌چون را یقین باز
حقیقت خاک در ذات‌ست موصوف / کسی کاین سرّ کند این‌جای مکشوف
ز خاکت بازدان این‌جا حقیقت / که خواهی کردن اندر وی طریقت

نظر در خاک کن تا راز بینی / تمامت انبیا را باز بینی
همه در خاک پنهانند جمله / حقیقت سرّ جانانند جمله
نظر در خاک کن ای دل یقین تو / حقیقت راز را در خاک بین تو
چو پنهان گردی این‌جا در دل خاک / فراموشت شود جز صانع پاک
تمامت هر چه دیدستی در این‌جا / تو مر چیزی ندیدستی در این‌جا
به جز در خاک جایت کاخر آن‌جاست / حقیقت عین مأوایت در این‌جاست
نمود خاک بُد راز شریعت / که بیرون آورد کل از طبیعت
تمامت پاک گرداند زخود باز / نماید آنگهی در خویشتن باز
وصال عاشقان در خاک باشد / حقیقت زهر را تریاک باشد
که اول تلخ آید هست شیرین / در آخر گر تویی این‌جا تو حق بین
یکی بینی حقیقت در دل خاک / نمود جمله اندر صانع پاک
یکی بینی در آن دم با خبر تو / کنون دریاب گرداری خبر تو
یکی بینی در آن دم کل تمامت / حقیقت اوست تا صبح قیامت
نمود خاک سرّ جمله مردانست / دل عاقل از این اندیشه بریانست
ولی بی‌شک حساب این‌جاست جمله / که هر چیزی در او پیداست جمله
نهان پیدا کند اندر دل خاک / حقیقت هر کسی را صانع پاک
نهان پیدا کند بی‌شک خداوند / کند ظالم در آن جاگاه دربند
ستاند داد مظلومان در آن‌جا / نهانشان کل کند در خاک پیدا
اگر بد کرده باشد باز یابد / جزای آن و آنگه راز یابد
چو نیکی کرده باشد او عوض باز / بیابد بی‌شکی دیدار هر راز
در آخر چون نمودارست تحقیق / بدی و نیک هم برگوی توفیق
ببر این گوی توفیق از میان تو / طلب کن اندر این‌جا جان جان تو
در این جاگاه او را جوی و بنگر / از این در یک زمان ای دوست مگذر
در توفیق زن آنگه سعادت / بیاب از یار در عین هدایت
از این در برگشاید راز جمله / کز این سر فاش شد این راز جمله
دَرِ دل زن تو چون مردان خوش‌باش / که هم در می‌زنند این‌جای اوباش
نماید رخ هر آنکاو خویش خواهد / نمود خویش را آن کس نماید

نماید او هر آن کاو خواست این‌جا نمی‌آید از آنت راست این‌جا
حقیقت این مراد این‌جا حقیقت که ماندستی تو در آز و طبیعت
خراباتی که او حق می‌شناسد حقیقت راز مطلق می‌شناسد
از آن دان کرد گم خود کرد این‌جا درون از درد کرد این‌جا مصفّا
فنا شد از نمود خود به یک بار حجاب این جا به یک ره پرده بردار
نمی‌گنجد یقین اندر دماغش برد از جمله‌ی عالم فراغش
چو گردد او فنا از خمر این‌جا حقیقت باز بیند امر این‌جا
در آخر چون شود هشیار تحقیق ز مسکینی بیابد راز توفیق
خراباتی که دُردآشام باشد به از زاهد که کَالانعام باشد
کجا تو دیده‌ای سرّ خرابات که ماندستی چنین در عین طامات
ز سالوسی و زرق[1] این‌جا که داری خبر از عاشقان این‌جا نداری
اگر دُردی در آشامی به یک ره شوی از سرّ من این‌جا تو آگه
به یک ره صاف کردی همچو خورشید بمانی مست و حیران تا به‌جاوید
خراباتی شوی منصور آن‌جای ابی آب بدِ انگور این‌جای
خرابات فنا این‌جا ندیدی در این‌جا آخر ای دل می‌چه دیدی
خرابات فنا داری درون رو حقیقت بانگ سبحانی تو بشنو
همه مردان در این جاگاه مستند حقیقت مست گشته جمله مستند
همه مردان در این جاگه مقیمند شده مست از مِیِ بی‌ترس و بیمند
هزاران جان در این‌جا همچو مویند هزاران سَر در این‌جا همچو گویند
در این‌جا جام درکش آخر ای دل که بگشاید تو را این رازِ مشکل
در این‌جا جام درکش از کف یار حجاب جسم و جان این‌جا به‌یک بار
برافکن مست شو از دیدن دوست به یک ره مغز شو بگذار این پوست
دم حق زن چو حق بینی زمستی چرا آخر تو این بُت می‌پرستی
بت این‌جا بشکن از مستی جانان که کل گردی تو از هستی جانان
انا الحق آن زمان زن در خرابات رها کن زهد و تزویر مناجات

---

۱ - زرق بر وزن برق، در این‌جا یعنی دورویی و نفاق، تزویر و ریاکاری. (فرهنگ مُعین، ج ۲).

انا الحق آن زمان زن همچو مستان قدح جز از کف ساقی تو مستان
ز ساقی می‌ستان و مست او شو حقیقت نیست گرد و هست او شو
ز ساقی می‌ستان و راز او بین حقیقت خویشتن آغاز او بین
همه در کش که جز او می‌نباشد دویی منگر جز اویی می‌نباشد
همه درکش که منصور او کشیده‌ست در آن مستی جمال یار دیده‌ست
می عشق هر که این‌جا کرد او نوش نمود جزو و کل کرد او فراموش
چو کردی نوش آن می‌از کف یار همه دلدار بینی نیست اغیار
همه یارست ای بیکار مانده تو سرگردان این پرگار مانده
همه یارست و تو در گفت و گویی در این میدان شده گردان چو گویی
خراباتی شو و درکش می‌عشق فنا شو در نمود لاشی عشق
خراباتی شو و مستانه درکش شراب شوق پی‌چار و سه و شش
خراباتی شو اندر عین این راز نموده پرده‌ی صورت برانداز
به یک ره درد درد عشق خور تو چو هستی ذرّه اندر سوی خور تو
قدم نه تا شوی دیدار خورشید فنا شو تا بقا یابی تو جاوید
اگر خورشید گردی یار یابی تو بر ذرّات چون خورشید تابی
اگر خورشید گردی در تمامت از آن پس این معانی شد تمامت
اگر خورشید گردی راز بینی عیان اوّل خود باز بینی
اگر خورشید گردی در سوی ذات تو تابی بی‌شکی در جمله ذرّات
اگر خورشید گردی لاجرم تو یکی یابی وجودت با عدم تو
تو خورشیدی و آگاهی نداری گدایی لیک جز شاهی نداری
تو خورشیدی و در عین کمالی فتاده این زمان سوی وبالی
تو خورشیدی و عین آفرینش به تو روشن شده این نور بینش
تو خورشیدی و نور توست جمله تو ذوقی و حضورت توست جمله
تو خورشیدی و نور کایناتی چو نیکو باز بینی نور ذاتی
تو خورشیدی همه ذرّات زنده به توست و تو چنین افتاده بنده
همه ذرّات از نور تو دارند به تو مر خویشتن مشهور دارند
تو فیض نور این جاگه فشاندی زدانایی به نادانی بماندی

همه از تو شده پیدا در این‌جا		همه از تو شده شیدا در این‌جا
طلبکار تواند این‌جای ذرّات		درون جمله‌ای تو عین آن ذات
به تو پیدا شده ذرّات عالم		حقیقت فیض می‌باری دمادم
چنین حیران و سرگردان چرایی		که خود هستی و بی‌چون و چرایی
همه سالک تو را تو در سلوکی
حقیقت بی‌شکی شمس‌الدّلوکی

در اثبات ذات کل در خلاصه‌ی آدمیان فرماید

تو داری نور یار از عین توفیق		تویی اعیان ذات و هست توفیق
تو داری بی‌شکی از آفرینش		به تو پیداست عقل و جان و بینش
تو داری قلب هم جانم تو داری		که هم پیدا و پنهانم تو داری
تو داری پادشاهی سوی افلاک		به تو زنده نموده آب با خاک
تو داری جوهر اسرار جانان		به تو روشن شده بازار جانان
همه روشن به تو دیدم سراسر		تویی تخت و تویی تاج و تو افسر
ز شوق توست گردان دید افلاک		ز عشق توست پیدا حقّه‌ی خاک
تو اصل جوهری در اصل قطره		تو را این عین دیدارست ذرّه
تو اصل و جملگی فرع تو دارند		در این دیوانگی صرع[1] تو دارند
تو هم هستی به خود خود را طلبکار		حقیقت نقطه‌ای در عین پرگار
خودی خود می‌طلب داری در این‌جا		فکنده پرتوی در سوی الاّ
چنین شوری در این عالم فکندی		درون صورت آدم فکندی
حَجَر هم با شَجَر هم کان معدن		زنور توست بی‌شک پاک و روشن
نبات از تو حقیقت پرورش یافت		همه حیوان زتو عین خورِش یافت
عقیق و لعل و بیجاده[2] ز تو خاست		نمودت زینت جمله بیاراست
تو گنجی و طلسم این‌جای کرده		تو جانی در درون هفت پرده

---

۱ - بیماری عصبی که غالباً با حالت تشنج و احساس درد و خفگی شروع می‌شود و مریض به زمین می‌افتد.

۲ - بیجاده: نوعی از احجار کریمه شبیه به یاقوت، کهربا. (فرهنگ مُعین، ج ۱).

ندانم تا چه نوری که حضوری / زنزدیکی فتاده دور دوری
به هر معنی که گویم بیش از آنی / حقیقت گویمت هر دو جهانی
مسخّر گشته‌ای در امر بی‌چون / نمود ذات خود را بی‌چه و چون
گهی زردی گهی سرخی گه اسپید / زبیم یار داری عین امیّد
حقیقت در گمان و در یقینی / چه غم چون با خیالش همنشینی
جمال یار بر تو تافته یار / بسر گردان شده مانند پرگار
درون هفت پرده می‌ندانی / تویی پروردگار نفس و جانی
چو جمله پروریدی گاه بی‌گاه / چرا از بود خود اینجا تو آگاه
نکردی تا رموز یار یابی / چو من گم کرده‌ی خود بازیابی
تو هم گمکرده‌ای هم در پی یار / شدستی همچو من مست از می‌یار
چو من جویای دلداری همیشه / دمی ناسوده در کاری همیشه
فراوان سال ره پیموده‌ای تو / دمی این‌جایگه ناسوده‌ای تو
طلبکار تو چون ذرّات بوده‌ست / یکی نورست دایم در وجودست
تمامت کوکبان از توست پیدا / به نور ذات تو گشته مصفّا
چو نور ذات هستش با تو همراه / تو داد یار دادستی در این راه
ز تو آدم حقیقت جسم و جان یافت / نمود آشکارا و نهان یافت
ز تو آدم کمال خویشتن دید / نمود عقل و عشق و جان و تن دید
ز تو آدم درون هفت پرده / به نور ذات تو او راه برده
ندانم تا چه نوری لیک دانم / به تو روشن شده این خسته جانم
ز نقد توست نور جسم آدم / زتوست این‌جا عیان اسم آدم
تو بودی هم زتوست و زهره‌ام نیست / که برگویم که آنی بهره‌ام نیست
به یک ذات تو قایم اوّل کار / نمود عاشقانی نور دیدار
به تو موجود خواهد بود دایم / که از ذاتی و ذات اندر تو قایم
کجا پنهان شود نور تو در خاک / که هستی نور سرّ صانع پاک
چو آدم از تو این‌جا نور دارد / وجود خویشتن مشهور دارد
وجود آدم از تو یافت ترکیب / ولیکن عقل بودش کرده تذهیب
زهی نوری که او را نیست اوّل / کند ذرّات را این‌جا مبدّل

زهی نوری که مشهور کل آمد / زکل آنگاه در سوی کل آمد
روش در جمله‌ی ذرّات دارد / حقیقت هستی او ذات دارد
ز هستی هست می‌گرداند افلاک / ز باد و آب آنگه صورت خاک
اگر عقل‌ست حیران وی آمد / وگر چرخ‌ست گردان وی آمد
از این نورند هم در نور رفتند / حقیقت جملگی مشهور رفتند
دو عالم نور آن اللّه بگرفت / دراین حضرت دل آگاه بگرفت
دلی کز مُلک عالم با خبر هست / چو مردان در سوی آن نور پیوست
دلی کاین راز را دریافت این‌جا / چو بود انبیا بشتافت این‌جا
ز نور قدس آگاهند مردان / زبهر ذات ایشان شمس گردان
مسخّر گشته این‌جا امر کل ذات / از آن روشن شده‌ست این عین ذرّات
همه ذرّات عالم سجده کرده / درون هفت چرخ سالخورده
همه در سجده‌ی آدم همه هم / ندیدی یک‌دمی زان دید آدم
به وقتی که برافتد پرده‌ی راز / بیابد آن‌زمان معشوق خود باز
به وقتی کاین نمود جسم برخاست / حقیقت عقل و جان و جسم برخاست
اگر از سالکانی راز بنگر / نمود اول این‌جا باز بنگر
هزاران شرح گفتم از حقیقت / تو ماندستی هنوز اندر طبیعت
همه یک حرف تو اندر سیاهی / گرفته رازت از مه تا به ما هی
همه یک اصل تو اندر دویی باز / بمانده کی رسی در نزد او باز
همه حیران خورشیدند این‌جا / حقیقت بود جاویدند این‌جا
ز یک اصل و زیک بود و زیک دید / ولیکن گمشده از دید تقلید
چو پیدا و نهان یک اصل دارد / خوشا آن کاو در این‌جا وصل دارد
چو پیدایی و پنهانی از اوی‌ست / ولیکن هفت پرده تو به‌توی‌ست
درون پرده آگاهی ندارند / همه ذرّات عالم درگذارند
تماشاگاه یارست این منازل / که بگشاید در این‌جا راز مشکل
تماشاگاه یارست این دل تو / همه بگشایدت این مشکل تو
تماشاگاه یارست آنچه دیدی / چو او نشناختی چیزی ندیدی
تماشاگاه دلدارست جانت / شده پیدا ولی راز نهانت

تماشا گاه یار اندر تماشا چرا تو ماندهای مسکین و شیدا
تو آگاهی نداری ای دل مست که یارت در برون و در درونست
تو همچو سایهی او همچو خورشید تویی امیّدها بر جمله جاوید
درونی صورتت پیدا نمودهست در این صورت تو را غوغا نمودهست
تو چندان گشته مغرور بد و نیک زغفلت روغنت پاشید در ریگ
نه چندان نقل تقلیدست در تو نمیدانی که این دیدست در تو
تو همچو ابلهی حیران بمانده حزین و خوار و سرگردان بمانده
تو در زندان و اصل شاه اینجا چرا تو ماندهای مسکین و شیدا
درونت نور خورشید حقیقی تو با روحُالقُدُس اینجا رفیقی
ولی اینجا چه سود از گفت و گویت چو زان مشکات[1] ناید هیچ بویت
ز مشکات صبوحت هیچ بویی ندیدی زان بماندی زرد رویی
همه ذرّات با خود در سخن بین نمود خویشتن را دمبهدم بین
از این عقل فضولی خوار مانده بمانده کمتر از نشخوار مانده
از این عقل فضولی هرزهگویت که سرگردانت کرده همچو گویت
تو را گفتار این جاگه فرو بست نگر تا لاجرم خون خورده بشکست
نهادت زانکه تو راهی نبردی بهنزد بحر لب تشنه بمردی
تو نزد بحر جان خویش داده در این دریا تو گامی نانهاده
ز دریا هیأتی از دور دیدی بمردی تشنه و جان نارسیدی
ز دریا گرچه بسیارند آگاه نه بهر آشنا کردند در او راه
کسی در سوی دریا راه دارد که او جان و دل آگاه دارد
طمع اوّل ببرّد از تن خود برش یکسان نماید نیک با بد
در این دریا چه ماهی و چه خرچنگ که هر یک گوهری دارند در چنگ
در این دریا چه دُر، چه سنگ ریزه اگر چه عقل میگیرد ستیزه
همه چون در طلب باشند و دارند همه در حیرت و در رهگذارند
خبر نَبْوَد از این معنی صدف را اگر چه جوهر او دارد به کف را

---

۱ - منفذ و جائی که در آن چراغ بگذارند.

صدف چون بی‌خبر آمد ز جوهر / وگر گویی ورا کی هست باور
صدف داری تو و جوهر ندیدی / به‌زیر ابر ماه و خور ندیدی
صدف بشکن تو و بردار آن دُر / وگرنه بیش از این کم گوی و می‌بُر
صدف داری جهان اندر کشیده / جمال جوهر معنی ندیده
در این بحری فتاده زار و محزون / مثال دانه‌ای در هفت گردون
تو را این چرخ گردان خورد خواهد / بگردد تا همه بودت بکاهد
خدا را کاین وجودت خرد گردد / تو را این هفت چرخ اندر نوردد
شود اجزای ظاهر عین باطن / ز ظاهر بگذر و بنگر به‌باطن
درون خود نظر کن آفتابی / کز او بگرفته جانت نور و تابی
یکی خورشید بنگر در درون تو / چه اندیشی زراهت رهنمون تو
به علم ای دوست منگر زانکه صورت / نموداری‌ست او را در ضرورت
مگر وقتی که در معنی شتابی / نمود ذات حق بی‌شک بیابی
ز معنی نه زصورت راز بینی / اگر خورشید معنی باز بینی
ز معنی اوّل و آخر بدان تو / نمود ظاهر و باطن بدان تو
حقیقت مست عشق توست جانان / که این‌جا هست چون‌خورشید رخشان
چو رخشان‌ست خورشید حقیقت / دمی بنگر تو در سوی طبیعت
چو زین معنی که گفتارست در دل / به هر بیتی گشاید راز مشکل
دلش آیینه است و صیقلش نار / که بزداید از او این‌جا به‌زنگار
همه روشن کند آیینه این‌جا / که بینی روی هر آیینه این‌جا

هر آیینه جمال یار در توست
حقیقت آن پری رخسار در توست

در نصیحت کردن سالک دردمند و در مراقبت احوال خود کردن فرماید

ز خود غایب مشو ای دل زمانی / همه پرداز هر دم داستانی
ز خود غایب مشو ای دل یکی دم / که در جانی تو داری هر دو عالم
ز خود غایب مشو ای جان به تحقیق / بدان کامروز دیدستی تو توفیق
چرا بیرون خود تو سیر داری / که کعبه در درون دیر داری

چرا بیرون خود بنهاده‌ای گام / از آن این‌جا فتادی کام و ناکام
چرا بیرون خود پرواز داری / تو اندر این قفس شهباز داری
تو را باطن بباید ره سپردن / به سوی وصل شاهت راه بردن
تو چندانی که از بیرون شتابی / وصال یار از بالا نیابی
چو یارت این زمان افتاده در دام / که او بودست و او را هست مادام
نه خور بر می‌خورد نه ذرّه از وی / اگر چه مانده‌اندش غرّه در وی
به خود غرّه مشو جز یار منگر / به جز او هیچ در اغیار منگر
که یارت هر زمان آید دگر بار / چو بشناسی ورا آید دگر بار
درونت کن مصفّا همچو جامی / که این پخته نیاید هیچ خامی
حقیقت پختگان این راز دیدند / درون گم‌کرده‌ی خود باز دیدند
نکردستی تو چیزی گم چه جویی / تو همچون قطره در قلزم چه جویی
تو همچون قطره‌ی دریا کنی نوش / تو همچو چشمه کی گردی تو خاموش
تو یک قطره کجا داری توانا / که اندازی تو اندر سوی دریا
تو یک ذرّه کجا داری به امیّد / بمانده کی رسی در سوی خورشید
در این بحر فنا ره کس نبردست / اگر بردست هم در وی بمردست
در این بحر فنا جان برفشان هان / که بسیارست از این تقریر و برهان
بسی وصفست او را لیک جوهر / حقیقت کار دارد زو بمگذر
از این جوهر کسی این‌جا خبردار / ندیدم جز که آن پیر پُر اسرار
حقیقت او چنین جوهر بدیدست / به‌سوی جوهر او این‌جا رسیدست
ندیدم عاشق پاکیزه ذاتی / که او را باشد از این سر ثباتی
همه گفته سوی تقلید مانده / نه کس را رخت در دریا فشانده
از این دریا کسی جوهر نیارد / که چون منصور از وی دُر برآرد
از این دریا کسی جوهر نیابد / که چون منصور سوی او شتابد
براندازد وجود عقل و ادراک / شود از کاینات این جایگه پاک
شود رندانه در سوی خرابات / براندازد به یک ره زهد و طامات
مجرّد گردد از هر دو جهان او / نبیند جز عیان جان جان او
ز جود او تنش نابود گردد / زبانش آخرین خود سود گردد

چـو سـود آمـد زبـانش رفت بـر بـاد در ایـن ره او دهـد جـانان خـود داد
بـدو داد ای دل شـیدا بـمانده زبـود خـویش نـاپروا بـمانده
طـلبکار خـودی و خـود نـدیده بـه صـد درد انـدر ایـن مـنزل رسـیده
در ایـن مـنزل نـظر کـن سـالکانند زدریـا درفـتاده سـوی کـانند
اگر چه کـان جـان در دیـد دریـاست پر از آشوب و عقل و شور و غوغاست
اگـر چـه جـوهر کـان‌ست بسیار نـه هـمچون جـوهر بـحرست اسـرار
نـه هـر کس ره بـرد ایـن جـوهر ذات کـه جـوهر آن بـدید از عـین ذرّات
کـه بـحر لامکـان را نـوش کـرد او دویـی بـرداشت آنگـه گشت فـرد او
چو یکتا شـد وی انـدر دیـدن دوست حقیقت مغز شـد بگـذشت از پـوست
چـو یکـتا گـردی از عـین دویـی تـو هـمه حـق بـینی و حـق بشـنوی تـو
چو یکـتا گـردی و رفـتت دل و جـان نـبینی هـیچ چـیزی جـز دل و جـان
چـو یکـتا گـردی و جـوهر بـیابی دو عـالم جـز کـه یـا هـوهو نـیابی
ز هوهو شو تو هو بـین تـا تـو گـردی بسـاط ایـن کـل تـو کـلّی درنـوردی
کـمال هـو کـه ذات‌ست ای دل مست مگـر آنکس کـه بـا راز تـو پـیوست
چو هر کس نیست این جاگه خـبردار اگـرچـه بـی‌خبر هسـتی خـبردار
ز هو چون یافت منصور انـدر ایـن‌جا یـقین عـین‌العـیان و شـد مـصفّا
دو عـالم نـقش یک یـاهو بـدید او مـیان دمـدمه یـاهو گـزید او
ولی کـاو راز مـنصور او طـلب کـرد بـباید بـودنش ایـن‌جایگه فـرد
تـو تـا بـیرون نـیایی از مـصفّا نـبگشاید دل تـو ایـن مـعمّا
تـو تـا بـیرون نـیایی از دل و جـان نـیابی روی او را از دل و جـان
تـو تـا مـحو فـنا ایـن‌جا نگـردی دویـی بـینی و جـز در وانگـردی
فـنا گـرد و فـنا عـین بـقا دان بـقا را در فـنا عـین لقـا دان
نـه اوّل دارد و آخـر نـدارد نـمودی جـز در ایـن ظـاهر نـدارد
نـمود او تـویی ای مـانده حـیران چـرا خـود را نـمی‌یابی از ایـن‌سان
صور منگر که جانت جـان جـان‌ست اگـر چـه جسـم پـیدا و نـهان‌ست
اگر چه جسـم جـان‌ست در حـقیقت ولیکـن مـانده است او در طـبیعت
حقیقت برق دان این جسـم بـا جـان بـمانده بـر سـر کـوهی تـن و جـان

یــقین آن‌ست و او را هست امــیّد | کـه بگــدازد ز تَــفّ نــور خــورشید
چـــو خــورشید یــقین او را بــیابد | بــه اوّل لمــعه[1] ســوی او شــتابد
چو برف این‌جا گدازان شد به اِشتاب | نــخوانــد بــرف او را کس بـه‌جز آب
تــو ایــن‌جا بســته‌ای در کـوهساران | چــو دریــابد تــو را خـورشید تـابان
تو چون مومی چو خـورشیدت بتابد | هــمه روغــن شـوی گــر مــی‌شتابد
تو چون منصور اگـر ایـن‌جا بسوزی | از آن خــورشید شــمعی بــرفروزی
چــو پــروانــه بـه‌گـرد شمع گـردی | بســوزی تــا حــقیقت جـمع‌گردی
چــو ذرّه جــملگی در خــور بسـوزد | پس آنگــه آتشــی در خــور فــروزد
شـــود ذرّه در آن‌دم دیــد خــورشید | ابــی ســایه بــماند روی جــاوید
بسوز ای جسـم تـا خـورشید گـردی | حــقیقت نــور تــا جــاوید گــردی
هــمه ایــن‌جا بســوزد هـر چـه آوَزد | کـه تـا چـون اوّلیـن مـاند دگـر فـرد
بســوز ای دل در ایــن عـین خـرابـه | یکــی مســتی و بشکــن ایـن قـرابـه
سـوی جـانان شـتاب انـدر خـرابـات | از آن خُم نوش کـن مـی بـی‌خرافـات
بــه گــرد کـوی او جـز خُـمّ وحـدت | مبین و نـوش کـن تـا مست حـضرت
شــوی چــون رهــبران ایـن جـزیره | مــمان مــانند بُــز در ایــن خــطیره
خـــرابـــات‌ست جـــای لاابـالی | کــه در بــازند بــود خــویش حـالی
خــرابــات‌ست جـای جـمله مـردان | کـــه مـــی‌نوشند در دیــدار جــانان
خـــرابــات‌ست جــای ســالکانش | در آن‌جــا بشــنوی شــرح و بـیانش
خـــرابـــات فــنا رفــتند و دیــدند | در ایــن جـاگـه بـه‌کـام دل رسیدند
خــرابــات فــنا دریــاب و بشــتاب | در ایــن‌جا روی جـانان زود دریـاب
تــو تــا ز خــود فــنای کـل نگـردی | زنــی بــاشی در ایـن راه و نـه مـردی
تــو تــا از خــود ســرمویی خبردار | تــویی هــرگز نــیابی دیــدن یـار
تــو تــا مــویی زخــود آگــاه بـاشی | مـــثال ذرّه انـــدر راه بـــاشی
چــو گــردی بــی‌خبر مـانند مـنصور | در آن حضرت شوی در جمله مشهور
خــدا شــو ای بــمانده در خــبر تـو | کـه در یکــی نـظر یـابی بشـر تـو

---

۱ - پرتو، روشنی، درخشش و در این‌جا اوّلین پرتو مراد و منظور است (فرهنگ مُعین، ج ۳).

خدا هم بی‌نیاز از بود خویش‌ست   همه دانند کاو معبود خویش‌ست
در این‌جا با خبر این‌جا خبردار   نیابد این بیان جز صاحب اسرار
رموزی دیگرت برگویم ای دوست   مگر مغز دگر یابی در این پوست
تو در خوابی و آگاهی نداری   حقیقت در قرار و بی‌قراری
شده اجسام تو این‌جای مرده   به صورت لیک در معنی بمرده
فتاده از صور در عالم پاک   رها کرده نمود آب با خاک
در این‌اطوار با خویش‌ست و بی‌خویش   نهاده سرّ مخفی و بیندیش
تویی آن برنگر یا غیر منگر   که افتاده‌ست اندر سیر منگر
چو مرغ جانْست آن در سوی دنبال   از آن در واقعه می‌بیند احوال
میان ظلمت و نوری فتاده   به دریای عدم سردرنهاده
چو نیکی یا بدی در پیش آید   خیالی دان که او را می‌نماید
چو بیهوش‌ست و خاموش‌ست و مدهوش   ندارد عقل و افتاده‌ست خاموش
چو جان اطوار زد با جان خود باز   حجاب افتد دگر از پرده مر باز
هر آن‌چیزی که باشد از خیالی   به‌نزد پاک او باشد محالی
خیال از پیش خود بردار و بشنو   به‌زاری گفته‌ی عطار بشنو
تو در خوابی و دنیا چون سرابی   تو در عین سراب و پرده خوابی
تو در خوابی و بیداران رسیدند   جمال طلعت[1] جانان بدیدند
تو در خوابی و فارغ دل بخفته   گل معنیت کی گردد شکفته
تو در خوابی بمرده فارغ و خوش   میان خاکی و آبی و آتش
تو آگاهی نداری از نمودار   که ناگاهی شوی از خواب بیدار
چو یارانت سفر کردند و رفتند   نه همچون تو خوش و فارغ بخفتند
به منزلگاه جانان راه کردند   حقیقت عزم سوی شاه کردند

سوی دلدار اگر خواهی شدن تو
نخواهم تا چنین خواهی بُدَن تو

---

۱ - رؤیت ـ دیدار

در آگاهی دل در اسرار و از تقلید دور شدن فرماید

دلا بیدار شو از خواب غفلت / چرا ماندی تو در غرقاب غفلت
دلا بیدار شود چون عاشقان تو / مخُفت ای دل در اینجا یک زمان تو
دلا بیدار شو از خواب مستی / که افتادستی اندر سوی پستی
دلا تا چند رانم با تو هر راز / حجاب از روی خود یک دم برانداز
دلا تا چند گویم با تو هر سرّ / تو ماندی در پی تقلید ظاهر
زمانی گر ز تقلیدت رهایی / بُوَد یابی یقین عین خدایی
زمانی بگذر از بود وجودت / طلب کن در درون مر بود بودت
رهایی کن طلب زین مسکن خاک / زبود خویشتن شو یک زمان پاک
رهایی کن طلب چون مرغ از دام / اگر درماندهای اینجا تو ناکام
رهایی کن طلب بگذارد دانه / که در دام اوفتادی بی‌بهانه
چرا آخر چنین مستی تو ای دل / نکردی وصلی اینجاگاه حاصل
وصال یار نزدیکست در تو / گمان چون راه تاریکست در تو
ره تو هست اندر گل بمانده / در این دارالشفای دل بمانده
طبیعت نیست اینجا خود دوا کن / چو مجروحی برو خود را شفا کن
برو نزد طبیب کار دیده / که درد عاشقان بسیار دیده
برو خود را دوایی کن بَرِ او / مرض‌هایت شفایی کن بر او
که بسیارند رنجوران چون تو / فتادستند مخموران چون تو
همه اینجا دوای خود طلب کن / برو بی‌شرم قصد بارگه کن
که شاه جزو و کل اینجا طبیبست / دوای هر کسی را از طبیبست
غذای هر کسی داند طبیب او / دهد مر هر کسی اینجا نصیب او
طبیب درد عشق آمد رخ یار / که دل از بهر روی اوست بیمار
دل عطار درد عشق دارد / شفا جز دیدن جانان ندارد
دل عطّار کی یابد شفایی / به وقتی کاو شود از خود فنایی
ز درد من همه عالم خبردار / که افتادم عجب مجروح و بیمار
ز درد من فلک در خون نشسته / به گرد او سراسر خون نشسته
ز دردم ابر می‌گرید همیشه / عیان بحر و راغ و باغ و بیشه

ز دردم رعـــد انـــدر نـالش آمـد / بـه جـای ابـر خـون در بـالش آمـد
ز دردم مـــاه بگـــدازد بـــه هـر مـه / کـــه او شـــد ذرّه‌ای از دردم آگـه
ز دردم کـــوه بـــنگر پـاره گشـته / تـــفی انـدر دل هـر خـاره گشـته
اگـــر از درد گـویم کس چـه دانـد / وگـر دانـد چـو مـن در درد مـاند
اگـــر از درد گـویم صـاحب درد / هـمی خـواهـد که نـنشینیم مـا فـرد
مـن و او هـر دو بـا هـم راز گـوییم / ابـا هـم هـر صـفت مـا بـاز گـوییم
چو مـن او بـاشم و او مـن در آن درد / نـماید یـار بـا مـا دیـدنش فـرد
نـدیدم هـیچ هـمدردی در ایـن‌جا / حـقیقت عـاشقی مـردی در ایـن‌جا
نـــدیدم عــاشق پـاکـیزه دیـدار / کـه چـون مـنصور آیـد او پـدیدار
ز دست خـود شـدم بی‌خـود تـو دانی / مـرا زیـن درد از ایـن‌جا مـی‌رهانی
فـنا کـن مـر مـرا از گـفت تـقلید / رسـانم ایـن زمـان از دیـدن دیـد
مـنم مشـتاق تـو در خـود بـمانده / شـده فـارغ زنـیک و بـد بـمانده
چـــنان بـــی‌هوشم از راز الستت / بـمانده عـاشق و حـیران مست‌ست
چـنان بـیهوشم و حـیران بـمانده / بـه یک ره دست از جـان بـرفشانده
مـر از مـن در ایـن جـاگـه جـدایی / کـه تـا دریـابمت عـین خـدایی
مـــرا گـــفتار از بـهر تـو بـاشد / دلم بـر لطـف و بـر قـهر تـو بـاشد
دل مـــن آنـچنان دیـده‌ست رویت / که بـیهوش‌ست انـدر گـفت و گـویت
چـنان از شـوق رویت بـی‌قرارست / که از درد خـوشی مـجروح و زارست
چـنان از درد تـو انـدر خـروش‌ست / که از بحر تـو ایـن‌جا دُر فـروش‌ست
چـنان از عشـق تـو بـاشد خـروشان / که چون دیگی‌ست او پیوسته جوشان
هـــمه راز تـو مـی‌گوید بـه‌گـفتار / هـمه بـود تـو مـی‌بیند بـه‌یک‌بار
حجاب از پیش چـون بـرداشـتی تـو / بـه‌جز خـود هـیچ مـی‌نگذاشـتی تـو
در ایـــن آیـــینه دیـدار تـو دارم / خـوشی بـرخـود زدیـدار تـو دارم
در ایـن آیـینه کـل بـنموده بـا مـن / تـویی هـم آیـنه دیـده ابـا مـن
مرا با تو خوش‌ست ای‌جـان جـان‌ها / تـــودانـــی آشکـــارا و نـــهان‌ها
مـــرا بـا تـو خـوش‌ست ای قـوت دل / کـه تـو هـم بـرگشادی راز مشکـل
مـرا بـا تـو خـوش‌ست ای نـور دیـده / تـویی ایـن‌جا سـراسـر نـور دیـده

مرا با تو خوش‌ست ای عین دیدار / مرو زین‌جا مرا تنها بمگذار
مرا با تو خوش‌ست ای راحت جان / از آن می‌آرمت لؤلؤ و مرجان
مرا با تو خوش‌ست ای مایه‌ی دل / تویی خورشید در همسایه دل
مرا با تو خوش‌ست و یار مشکل / که کردستی مرا مقصود حاصل
دلم تا راه در سوی تو برده است / تنم زنده‌ست و در کوی تو مرده‌ست
دلم شد زنده از دیدار رویت / زمانی بس نکرد از گفت و گویت
در این آینه رخ بنموده‌ای تو / زخود گفته زخود بشنفته‌ای تو
مرا با تو خوش‌ست ای راحت جان / مرا از این دُرِ گفتت مرنجان
وصالت نقش بنمایی بدیشان / روانی کن اگر خواهی تو قربان
شدم فارغ و فارغ گشته از کیش / فتاده مستمند و زار و دلریش
چو خواهی کُشتنم در آخر کار / زمانی این حجاب از پیش بردار
چو خواهی کُشتنم آن روی بنمای / زمانی درد من جانا ببخشای
نکردی رحمت و لیکن رحیمی / که مر خود نیست کارم جز سلیمی
نکردی رحمتی این بود جمله / تو دارم چون تویی معبود جمله
مرا چون کشت خواهی راز دیدم / الست بربکم[1] هم باز دیدم
به دست خود بکش جانا مرا تو / به‌دستگیریم منما این جفا تو
اگر چه در حقیقت هم تویی دوست / چه گویم چون تورا این فعل وین خوست
در آندم دم زنم از بود بودت / چو برداری مرا کلّی نمودت
به‌دست دوست هر کاو کشته گردد / میان خاک و خون آغشته گردد
وصالی یابد آن‌جا جاودانی / دهد او را تمامت رایگانی
مراد دوست چون این کُشتن ماست / میان خاک و خون آغشتن ماست
هزاران جان فدای روی جانان / اگر کشته شوم در کوی جانان
هزاران جان فدای رهروانش / هزاران جان فدای عاشقانش

---

۱ - اشاره است به آیه‌ی: *و أذ اَخذ ربّک من بنی‌آدم من ظهورهم ذُرّیتّهم و أشهد هم علی أنفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا أن تقولوا یوم القیمة انّا کنّا عن هذا غافلین*. یعنی: و هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم، ذّریه‌ی آنان را برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند: چرا، گواهی داریم تا مبادا روز قیامت بگویید ما از این امر غافل بودیم (سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۱۷۲ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

هزاران جان کنم هر لحظه افشان — چو گردم از فنای تن سرافشان
مرا جانی‌ست از خود شرم دارم — نمی‌دانم که چون پاسخ گذارم
چه باشد جان ضعیفی ناتوانی — که پردازد از او شرح و بیانی
چه باشد جان مرا جانان تمام‌ست — که جز جانان همه بر من حرام‌ست
چه باشد جان یکی مسکین بمانده — ضعیف و خوار و بی‌تمکین بمانده
بسی گفته زدرد این‌جا سخن او — بگشته هر زمان در جان و تن او
سلوکی دارد این‌جا بی‌نهایت — فتاده پرتوی بی‌حدّ و غایت[۱]
سلوکی دارد او واصل بمانده — درون دل عجب بی‌دل بمانده
همی خواهی که چون اوّل شود باز — اگر چه یافته‌ست انجام و آغاز
کمالش برتر از کون و مکان‌ست — که دیدارش حقیقت جان جان‌ست
کمالی دارد از سرّ الهی — که روشن شد بدو سرّ کماهی
کمالی داد از اسرار جانان — که پیدا آمده‌ست و راز پنهان
کمالی دارد او از راز منصور — که هم آن‌دم زند تا نفخه‌ی صور
کمالش از انا الحق باز دیده‌ست — که چون منصور این‌جا راز دیده‌ست
کمالش یافت زو این‌جا انا الحق — همه ذرات او گفتند صَدّق[۲]
حقیقت کشتن خود در لقا یافت — انا الحق زد که حق اندر لقا یافت
خدا باید که مر خود راز گوید — انا الحق هم به‌خود او باز گوید
چو حق مربوط خود بشناخت این‌جا — به‌پاسخ ذرّه جان درباخت این‌جا
منم جوهر فشان از بحر اسرار — که بنمودم در این‌جا راز دلدار
انا الحق می‌زنم کاین دم منم حق — حقیقت باز می‌گویم منم حق
که چون من خوف راز یار گویم — حقیقت بر سر بازار گویم
مکمّل راز من داند در این‌جا — که او را عین رهبر دارم این‌جا
منم جوهر فشان از بحر اسرار — که بنمودم در این‌جا راز دلدار

---

۱ - پایان ـ نهایت
۲ - اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: ***والّذی جاءَ بالصّدق و صدّق به اولئک هم‌المتّقون***. یعنی: و آن کس که راستی آورد و آن را باور نمود؛ آنانند که خود پرهیزگارانند (سوره‌ی زُمر، آیه‌ی ۳۳ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

جـواهـرنامه مـی‌گویم دمـادم — چـو مـن هـرگز کـه دیـد از عـهد آدم
مـنم اعـجوبه‌ی آفـاق امـروز — کـه در بـر دارمش یـار دل افـروز
حـقیقت یـار در بـردارم ایـن‌جا — کـه او را شـاه و رهـبر دارم ایـن‌جا
ز بـود خـود مـرا دانـای خـود کـرد — زبـهر عـاشقان صـاحب درد
چـو مـن هـرگز نـیامد سـوی عـالم — کـه مـن بشـناختم اسـرار آدم
دم آدم مـرا دردم درون‌ست — مـرا خـاتم در ایـن‌جا رهـنمون‌ست
مـرا ایـن‌دم از آن‌دم مـنکشف شـد — از آن دم بـا دم او مـتّصف شـد
دمـی دارم زنـفخه ذات ایـن‌جا — کـه مـی‌بارد از او آیـات ایـن‌جا
از آن دم دمـدمه انـداخـتم مـن — چو شمعی پـا و سـر بگـداختم مـن
بـه هـر دم کـز درون خـود بـرآرم — حـقیقت آن زمـان دیـدار یـارم
دمـی انـدر نـهادش مـی‌توان کـرد — در ایـن رازم درون صـاحب درد
چو من اسراردان هـرگز کـه دیـده‌ست — خدا گفت و خدا از خـود شـنیده‌ست
خـدا مـی‌گوید ایـن اسـرار را فـاش — که هـم نـقشم مـن و هـم دیـد نـقاش
خـدا مـی‌گوید ایـن سـرّ نـهانی — زحـق بشـنو اگـر صـاحب عیانی
خـدا مـی‌گوید ایـن‌جا در درونـم — کـه مـن ایـن‌جا درون و هـم بـرونم
کسـی کـاین راز حـق بشـنفت از مـن — ره تـاریک او را گشت روشـن
گر این سـرّ پـی بـری در وصـل آنـی — حـقیقت بـرتر از هـر دو جـهانی
درونت کـن مـصفّا تـا نـمودار — شـود بـاز و نـماند هـیچ پـندار
درون خـود نـظر کـن ای خـردمند — کـه مـرغ لامکـانت هست در بـند
زمـانی مـرغ را پـرواز ده تـو — زبـند چـار و پـنجت بـاز ده تـو
از این ارکان چه مـی‌بینی بـه‌جز رنـج — طـلسمی اوفـتاده بـر سـر گـنج
تـو تـا دربـند دیـد ایـن طـلسمی — حـقیقت مـانده در زنـدان جسـمی
بـه سـوی گـنج کـن یک دم نگـاهی — گـدایـی کـن رهـا زیـرا کـه شـاهی
تـو شـاهی می‌کنی ایـن‌جا گـدایی — بـه فـقر و فـاقه در عـین بـلایی
چـو جـمله انبیا در فـقر و تـجرید — مـرایشـان را نـموده دیـدن دیـد
بـه دیـدار آمـد و دیـدار بـودند — نه تو چون تو مست، کل هشیار بودند
نـه چـون تـو در پـی دنـیای غـدّار — شدند ایشان در ایـن صـورت گـرفتار

درون پـــرده پـــرده بـــردریدند | جـــمال یـــار پـــنهانی بـــدیدند
جـــمال یـار دیـدند انـدر ایـن‌جا | شـدند از بـود خـود یک‌باره پیدا
ولی ایـــن راز را بـــا کس نگـفتند | کســـانی کـاین مـعانی مـی‌نهفتند
بر ایشان منکشف شد عین این راز | بـه پـنهانی بگـفتند ایـن سخن راز
اگر چـه عـقل در پـرده بسی تـاخت | سـپر در عـاقبت ایـن‌جا بینداخت
ولیکـن عشـق ایـن‌جا پـرده بـدرید | بـه عکس گـفتن و بـیهوده تـقلید
جـــمال یـــار کـــرد او آشکـاره | بـه یک ره کـرد ایـن‌جا پاره پاره
اگر چـه عشـق ایـن پـرده دریـده‌ست | جـمال یـار کس کـلّی نـدیده‌ست
چـــو او را اوّل و آخـر هـویداست | حـقیقت سرّ پـنهان‌ست و پـیداست
چو تو خواهی که بشناسی خـود او را | نـباید راسـتی ایـن گـفت و گـو را
نـهان‌ست و عـیان پـیدا و پـنهان | حقیقت جسم و جـان آنگـاه جـانان
چو چـندینی عـدو بـینی تـو از عـقل | از آن وامـــانده‌ای درگـــفتن نـقل
گذر کن هـم زجـان و جسـم و تـقلید | کـه تـا بی‌شک رسـی در دیـدن دیـد
چـو شک داری چـه گـویم از یـقینت | که تـا ایـن‌جا شـوی بی‌کفر و دینت
بـــرانـدازی یـقین عـقل از جـان | رسـی یک لحـظه انـدر قـرب جـانان
تـو را هـمراه بـاید بـود ای دوست | رها کردن در این‌جا صـورت پـوست
تـو را هـمراه بـاید بـود بـا جـان | که از جانت رسـی بی‌شک بـه‌جانان
که جان زان امر آمد در سوی خـاک | در ایـن تـاریکنای از دیـدن پـاک
بگـــوید از سـر دردی بـه‌گـل راز | حـــقیقت پـرده انـدازد ز رخ بـاز
چـنانش عـقل ایـن‌جا کـرد محبوس | نـدیدش هـیچ آخـر عـین مـدروس
چـو عشـقش عـاقبت در بـرگشاید | جـــهان اوّلش آخـــر نـــماید
اگـر چـه صـورتش بی‌منتهای‌ست | چگـویم نـی در ایـن عـین بـلای‌ست
اگر وصلش شود صورت هم از اوست | نه صورت دشمن‌ست الاّ به‌جز دوست
ولیکـــــن در بَـــرِ آن یـــار اوّل | شـود صـورت بـه‌آخر کـل مـبدّل
چو صورت جـان شـود در آخـر کـار | نـماند عـقل و جـان را گـفت دیـدار
چو صورت جان شود در دیـدن دیـد | کـجا گـنجد حـقیقت گـفت تـقلید
چو صورت جان شود هم جان نـماند | یـقین جـز دیـدن جـانان نـماند

چو صورت جان شود ارکان جانان / کند او را به سوی ذات پنهان
که تا جان کل شود جانان به تحقیق / خوشا آنکاو در این سر یافت توفیق
چو آخر جان شود جانان نماید / همه ذرّات این‌جا جان فزاید
شود ذرّات صورت بی‌شکی جان / نهندش روی در خورشید تابان
شود ذرّات صورت جان شده کل / برسته از بلا و رنج وز ذل
شود خورشید رویش بازگردند / در آن انوار صاحب راز گردند
سوی خورشید کل چون می‌نهد رخ / چگونه من دهم این‌جای پاسخ
از آن خورشید رویش برفروزند / بَرِ شمع وصال او بسوزند
چو کلّی اندر این‌جا دور گردند / از آن تف جمله بود بود گردند
در آن شمع وصال قرص خورشید / شوند ذرّات جانان تا به‌جاوید
در آن شمع وصال ای دل حقیقت / چو پروانه بسوزی بی‌طبیعت
شوی آنگاه روی یار خود بین / اگر از عاشقانی کل اَحَد بین
تو چون پروانه‌ای ای‌دل بمانده / در این بیغوله بی‌حاصل بمانده
برت شمع وصال از شوق سوزان / اگر از عاشقانی خود بسوزان
بسوزان خویش چون پروانه این‌جا / مشو چندین تو مر دیوانه این‌جا
بسوزان خویش چون پروانه ای دل / که تا مقصود گردانی تو حاصل
بسوزان خویش چون پروانه ای شمع / از این گفته که من گفتم ابر جمع
که تا ایشان شوند از تو خبردار / همه همچون تو عشق آرند ای یار
کسی کاو عاشقان را دید و بشناخت / چو پروانه نمود خویش در باخت
تمامت عاشقان پروانه کردار / بر شمع وصالش را به‌یکبار
وجود خویش را این‌جا فروزان / در آن آتش شدند از عشق سوزان
چو خود را پاک کردند از نمودار / حقیقت شمع او گشتند دیدار
به یک ره اندر آن‌منزل بدیدند / که چون منصور سوی او رسیدند
در این منزل‌سرای پُر بهانه / ندیدم عاشقی کاو عاشقانه
سویِ شمعِ وصالِ او نهد روی / بسوزد بود خود این‌جا به یک موی
منوّر گردد از نور حقیقت / شود کل پاک از عین طبیعت
مگر دیگر نباشد، همچو منصور / حقیقت عاشقی تا نفخه‌ی صور

چه می‌گویم که دل می‌سوزد از درد
بر شمع وصالش تا شود فرد
بر شمع وصال دوست حیران
چو پروانه شد از هر سوی گردان
چنان مست و خراب و عاشقانه
فرو مانده‌ست درعین بهانه
به گفت و گویِ عشقِ دوست این‌جا
بمانده واله و حیران و شیدا
همی خواهد که خود را برفروزد
به‌یک دم پیش شمع او بسوزد
سخن‌باقی‌ست‌زان در گفت و گوی‌ست
خجل مانده‌ست شمع و زرد روی‌ست
همه شمع‌ست و پروانه به هم باز
بمانده در سوی انجام و آغاز
همی خواهد که خود را برفروزد
به یک دم پیش رویش جان بسوزد
طوافی می‌کند در گِرد آن شمع
برو نظاره گشته گِرد آن جمع
همه گویند کاین پروانه بنگر
زعشق شمع او دیوانه بنگر
همه نظّاره تا خود را بسوزم
وجودِ نیک و بد را هم بسوزم
ولی چون وقت آید در انا الحق
بسوزم بود خود این‌جای مطلق
همه کاری چو وقت آید پدیدار
شود پیدا به نزد صاحب اسرار

در ترک پندار خود کردن و از صورت درگذشتن و معانی دریافتن فرماید

دلا تا چند سرگردان شمعی
بمانده زار و سرگردان جمعی
همه ذرّات دل سوی تو دارند
به‌یک ره دیده در کوی تو دارند
چو تو ایشان همه در گفت و گویند
عجایب‌تر زتو در جست و جویند
چو از دیدار تو بهره ندارند
به‌سوی سوختن بهره‌ندارند
چو وقت سوختن آید پدیدار
کسی کاو شمع وصل آمد خریدار
بسوزد خویش چون پروانه این‌جا
شود در هر زبان افسانه این‌جا
بسوزانند وجود و بود گردد
چو منصور از یقین معبود گردد
تو ای دل چند از این گفتار گویی
که در میدان فتاده همچو گویی
سخن‌ها گفتی از درد دل خود
بنگشادی یقین تو مشکل خود
اگر چه مشکلت این‌جا گشاده‌ست
دلت در تنگنای دل فتاده‌ست
همه گفتار تو از بهر جسم‌ست
که تا بیرون رود کاو عین اسم‌ست

اگر صورت نباشد حق بُوَد پاک ولی اسمست این‌جا آب در خاک
چو گفتارست هم از باد و آتش گهی در ناخوشی گاهی بود خوش
حجابت آتش و آب‌ست و بادست که در مال التّراب [1] این‌جا فتادست
همه گویا ز بهر صورت آمد از آن پس دیدن منصورت آمد
اگر صورت نبودی بس نبودی که از حق گفتی و از حق شنودی
اگر صورت نبودی اندر این‌جا که بود از وی شدی یک‌باره پیدا
اگر صورت نبودی با معانی نمودی راز امر کن فکانی
که دانستی که بودی این چه‌گویی چو یار این‌جاست‌پس‌دیگر چه جویی
چو یار این‌جاست دیدارت نموده ابا تو گفته و از تو شنوده
چو یار این‌جاست پس این‌جا چه جویی سخن از رفتن صورت چه‌گویی
چو دل این‌جاست ای دل راز گفتی به‌اسرار دگر سرّ باز گفتی
چو یار این‌جاست هر چیزی که گوید شوی تا درد تو درمان بجوید
چو یار این‌جاست کلّی درگرفته حقیقت شیب و بام و در گرفته
تو غافل این‌چنین مانده به‌خود باز نظر کن یک‌زمان در سوی خود باز
که جانانت چنین در بود مانده زبانت در پی این سود مانده
زبان صورت کل از میان شد یقین بی‌شک صور با جان جان شد
چو صورت رفت جان شد دید جانان نظر کن این زمان خورشید تابان
تو را خورشید چون همسایه باشد چرا میلت به سوی سایه باشد
همه میل تو سوی سایه افتاد از آنی مانده سرگردان تو چون باد
سوی تاریکنای این جزیره بماندستی چو بز اندر خطیره
گهی اندر گمان و گه یقینی گهی تو پس رو و گه پیش‌بینی
گهی در عقل و گه عشّاق باشی گهی اندر دویی گه طاق باشی
از آن دم دم زدی چه مغز و چه پوست به یک باره برِ عاشق همه اوست
سخن در اصل و فرع این‌جا یکی گفت به خودبُدخودبه‌خودحق‌بی‌شکی گفت
همه او کرد گفتار از بد و نیک حقیقت آب خوش آورد در دیگ

---

۱ - یعنی حق خاک و آنچه که مربوط به خاک است و مراد از آن جسم فیزیکی انسان است که به نصّ صریح قرآن از خاک آفریده شده و سرانجام به خاک باز می‌گردد و اثری از جسم او بر جای نمی‌ماند.

هر آن چیزی که خواهی پخته گردان | بـه‌معیار خـرد خـود سخته گـردان
سـخن از پـختگی گـو نِی زخـامی | اگـــرچـــه پـخته و هـم نـاتمامی
سـخن از پـختگی و پخته بشـنفت | کـه مـرد پخته هـم از پختگی گـفت
ولی گـنجشک بـاشد طـعمه‌ی بـاز | کـجا عـصفور[1] بـاشد هـمچو شـهباز
ســـخن از درد مـــی‌آید دمـــادم | کـــه آدم بـــود صـاحب درد آن‌دم
چـــو آدم صـــاحب آن درد آمـــد | حـــقیقت از دم حـــق فـرد آمـد
از آن دم فـــرد آمـــد آدمِ پـــاک | نـــمود خـــویشتن از عـالم خـاک
هـمان دم را طـلب مـی‌کرد ایـن‌جا | غـم دلدار خـود مـی‌خورد ایـن‌جا
از آن دم آدم ایـن‌جا دیـد خـود دیـد | اگر چه عـاقبت هـم نـیک و بـد دیـد
چـــو آدم فـــردآمد از دم دوست | در آخـر گشت ایـن‌جا هـمدم دوست
طلب می‌کرد تا مطلوب خـود یـافت | در آخر بی‌شکی محبوب خـود یـافت
هـر آن کـاو هـمچو آدم فـرد بـاشد | چـو آدم صـاحب ایـن درد بـاشد
طـــلبکار آیـــد و دلدار جـــوید | در ایـن جـاگـه وصـال یـار جـوید
بِه جِدّ هـر کـاو طـلبکارست بـر یـار | بـــباید عـــاقبت دیـــدار دلدار
طـلب کـن ای دل ایـن‌جا عـین آدم | کـه هـمچون آدمـی از عـین آن‌دم
تـو گـر چـه عـین دیـد آدمی تـو | حـقیقت بی‌شکی هـم زآن دمی تـو
از آن دم آمـــدی دمـهای بـی‌چون | که بی‌یاری در این‌جا بـی‌چه و چـون
از آن دم یـــافتی راز مـــعانی | بگـــفتی فـــاش اســـرار نـهانی
از آن دم مـــی‌زنی دم در حـــقیقت | کـه بـیرون آیـی از عـین طـبیعت
از آن دم مـی‌دمی انـدر جـهان تـو | کـه آن دم یـافتی خـود رایگـان تـو
از آن دم مـی‌زنی در پـیش هـر کس | کـه هـمچون دیگـران نـادیده‌ای بس
از آن دم مـــی‌زنی مـــانند گـردون | کـه در یکـی فـنایی بـی‌چه و چـون
از آن دم مـــی‌زنی دایـــم دمـــادم | کـه ایـن‌جا کس نـدید آن‌دم جـز آدم
از آن دم مـــی‌زنی اعـیان یـا هـو | از آن دم مـــی‌زنی ایـــن راز مـی‌گو
دمـــی داری کـه سـرّ لامکـان‌ست | درون دم نـــموده جـان جـان‌ست

---

۱ - عُصفور، یعنی: گنجشک.

دمی داری از آن دم در خدایی   از آن کردی تو از صورت جدایی
بگوید آن چه کس را نیست زَهره   دهد مرسالکان را جمله بهره
بگوید راز جانان پیش جانان   به‌جز این ذرّه‌ها خورشید تابان
شود بس درکشد جمله سوی خود   که تا پیدا نماید نیک با بد
عقول جملگی گرداند او پاک   براندازد حجاب هستی خاک
همه خورشید گرداند به یک ره   کند مر ذرّه‌ای زین راز آگه
انا الحق گوید و باطل نماید   شود سالک به‌جز واصل نماید
انا الحق گوید و باشد یقین حق   همه ذرّات از این گویند صدّق
انا الحق گوید و دلدار گردد   به‌کلّی او وجود یار گردد
انا الحق گوید و بنماید او راز   چو مردان گردد او این‌جای جانباز
انا الحق گوید و خود را بسوزد   به‌نور عشق کلّی برفروزد
انا الحق گوید و آید به دریا   رساند ذرّه‌ها را بر ثریّا
ندیدم صاحب دردی چنین من   که باشد او در این عین‌الیقین من
هر آن کاو در یقین زد یک دوگامی   چو منصور او حقیقت برد نامی
ببر نامی اگر این درد داری   چو مردان گر تو ذات فرد داری
ببر نامی تو بر مانند منصور   شو اندر جزو و کل پیوسته مشهور
ببر نامی تو بر مانند عطّار   که گشته‌ست از وجود خویش بی‌زار
وجود خود به یک ره برفکنده‌ست   نه همچون دیگران روحی زند مست
مرا هم درد و درمان‌ست با هم   مرا هم جان جانان‌ست با هم
مرا جانانه رخ بنموده این‌جا   دَرِ مَن هم به‌خود بگشوده این‌جا
چو من گم کرده‌ی خود باز دیدم   نظر کردم درون و راز دیدم
بدیدم یار خود بی‌دید اغیار   هر آن کاو یار جوید نیست خود یار
حقیقت یار در من ناپدیدست   مرا اسمی در این گفت و شنیدست
ز گفتارم نظر کن ای خردمند   که ماندستی چو مرغی اندر این بند
گرفتار قفس گر راز بیند   به‌گاهی کز قفس در باز بیند
قفس در بسته تو در وی جهانی   بمانده زار در عین جهانی
چو استاد ازل در برگُشاید   نمود مرغ جان پر برگُشاید

در آن دم چون برون او مرغ از دام
که یکی شد مر او را عین مادام

برون رو ای دل از دام هوایت
زمانی خوش بپر اندر هوایت

تو در بند قفس تا چند باشی
بگو تا خود یکی در بند باشی

قفس بگشای کاین بیچاره پر باز
به سوی آشیانت ره ببر باز

چو سوی آشیانِ خود رسیدی
همان انگار کاین دامت ندیدی

در آن دم گر شوی عین فنا تو
ازل را با ابد یابی بقا تو

در آن دم گر شوی از خواب بیدار
نه جان بینی نه عقل و خواب و پندار

در آن دم گر نبینی بی‌شکی تو
یقین باشی یکی اندر یکی تو

در آن‌دم هر چه یابی یار یابی
همه بی‌زحمت اغیار یابی

در آن دم آن‌چه جستی آن تو باشی
حقیقت جمله‌ی جانان تو باشی

در آن دم یار بین و هیچ منگر
به جز دیدار بی‌چون هیچ منگر

خدا بین باش اگر صاحب کمالی
به جز او منگر اندر هیچ حالی

خدا بین باش و راز عاشقان باش
حقیقت برتر از هر دو جهان باش

خدا بین باش و صورت برفکن تو
نظر کن در نمود جان و تن تو

چو بنماید جمال یار دیدار
چو یک ارزن نماید هفت پرگار

چو بنماید جمالِ یار بودت
نماید ذرّه‌ای بود وجودت

در صفت وصل و دریافتن راز کل به هر نوع فرماید

تو او باشی و او تو من چه‌گویم
به‌جز درمان دردت من چه جویم

خوشا آن‌دم که پرده بفکند یار
زپنهانی نماید عین دیدار

خوشا آن‌دم که جان و تن نماند
به‌جز حق هیچ ما و من نماند

خوشا آن‌دم که بینی روی جانان
تو باشی در یکی هم‌سوی جانان

خطاب آمد در آن دم خود به‌خود او
شده فارغ ز گفت و نیک و بد او

که بنده این زمان شاهی تو بنگر
نمودم در همه ماهی تو بنگر

به من قایم شدی می‌باش قایم
که من هم با تو خواهم بود دایم

من از آنِ توام تو آنِ مایی
زهی عین خطاب رب خدایی

نداند نفس این سرّ پی ببردن / به‌جز حسرت در این جاگاه خوردن
نداند این بیان جز حق‌شناسی / خطا داند بیانم ناسپاسی
بیانم از شریعت بازدان تو / هو اللّه قُل آن گه راز دان تو
یکی خواهی بُدن در آخر کار / بماند نقطه اندر عین پرگار
همه این راز می‌گویند و جویند / کسانی کاندر این دم راز جویند
هر آن‌کاو پی برد در سرّ عطّار / ببیند همچو او این‌جا رخ یار
زمانی گرنه صاحب درد باشد / زنی باشد نه مرد مرد باشد
به درد این راز بتوانی تو دیدن / ز خود بگذشتن این جاگه رسیدن
به درد این شرح این‌جا راست آید / درت این‌جا به کلّی برگشاید
به درد این یاب وسوی درد بشتاب / نمود دوست هم از دوست دریاب
به درد این راست آید چند جویی / بیفکن صورت و بنگر تو اویی
به درد این درد واکن هان و می نوش / ولی مانندهٔ منصور مخروش
به درد این درد مردان را در آشام / غلط گفتم برافکن ننگ با نام
که صاحب درد راز دوست دیده‌ست / حقیقت مغز اندر پوست دیده‌ست
ولیکن مغز کی چون پوست باشد / اگر چه پوست هم از دوست باشد
تو این‌جا پوست بگذار و یقین پوست / که‌چون‌شدپوست‌محواندر یقین اوست
تو مغزی و طلب کن مغز جانت / که از جان بنگری راز نهانت
تو مغزی پوست همراه تو آمد / چو دامی بند این راه تو آمد
چرا در بند دام این‌جا بماندی / دلِ سرگشته و شیدا بماندی
سخن تا چند گویی ای دل مست / کنون چون دیده با دیدار پیوست
رها کن ترک نام و ننگ برگوی / چرا سرگشته‌ای ماندهٔ گوی
رها کن نام و ننگ و زهد و طامات / دو روزی روی نِه سوی خرابات
خراباتی شو و منصور واری / انا الحق زن در این خمخانه باری
گرو کن طیلسان در کوی خمّار / زمانی سر نه اندر کوی خمّار
نظر کن اندر این‌جا دُرد نوشان / که از دُردی شده مست و خموشان
از آن دُردی که مردان نوش کردند / ولی چون حلقه‌ای در گوش کردند
از آن دُردی که بویی یافت منصور / بگفتا کل منم نورٌ علی نور

از آن دُردی در آشامید حق گفت چو خود حق دید هم حق بودحق گفت
از آن دُردی که قوت عاشقان‌ست بده ساقی که این شرح و بیان‌ست
از آن دُردی مرا ده زود یک جام که بگذشتم هم از آغاز و ا نجام
مرا ده دُردی از آن خمّ وحدت که تا بگذارم این‌جا عین کثرت
مرا ده دُردی ز آن خم زمانی مرا از خویشتن کن گُم نشانی
مرا ده دُردی و بستان دُرّ جان از این بیشم دگر جانا مرنجان
مرا جامی بده هان زود ساقی ز نام و ننگ برهان زود ساقی
مرا جامی بده تا جان فشانم غباری بر سر میدان فشانم
چه جای دل که جان سیصد هزاران بود جانم فدای رویت ای جان
چه باشد جان که در خورد تو باشد بود درمان که در درد تو باشد
مرا دَردی‌ست جامی کن دوایش ز جامی کن مرا مست لقایش
دوا کن دردم ای درمان جان‌ها که از دردست این شرح و بیان‌ها
دوا کن دردمند خود دواکن به جامی حاجت جانم روا کن
دوا کن ای دوای دردمندان مرا زین سجن[1] غم آزاد گردان
دوا کن ای به تو روشن دل من تویی اندر زمانی حاصل من
دوا کن ای تو بود اولینم دوا کن بی‌نهان آخرینم
دوا کن دل که دل داغ تو دارد به هرزه روزگای می‌گذارد
دوا کن دل که دل محبوس مانده‌ست درش این‌جایگه مدروس مانده‌ست
دوا کن این دل بیچاره مانده به سان ناکسی آواره مانده
دوا کن این دل مجروح افگار که در دام غمت مانده‌ست گرفتار
دوا کن این دل حیران شده مست که تا یک دم وصال او را دهد دست
دوا کن این دل افتاده در دام مگر بیند رخ خوبت سرانجام
دوا کن این دل آتش رسیده که شد در آتش عشقت کفیده
دوا کن این دل از غم کبابم تو دستم گیر کنز سر رفت آبم
شفایی بخش این‌جا عاشقانت بکن پیدا به کل راز نهانت

---

۱ - سجن، یعنی: زندان.

چو دردم از تو و درمانم از توست چو جسمم از تو و هم جانم از توست
حقیقت جسم و جان هر دو تو داری چه باشد گر سوی من رحمت آری
ندارم عقل و هوشم شد به یک بار حجاب من منم از پیش بردار
چنان در قید صورت شد گرفتار که اینجا باز ماند از دیدن یار
از آن دم می‌زنی بر جمله ذرّات که دم داری عیان از نفخه‌ی ذات
از آن دم می‌زنی ای راز دیده که این دم زان دم کل باز دیده
دمی زن حق درون خود نظر کن دگر ذرّات از این دمها خبر کن
خبر کن جمله‌ی ذرّات از این دم که می‌گوید بیانت حق دمادم
خبر کن جمله‌ی ذرّات از این راز که سوی آن دم این جاگه شوند باز
خبر کن جمله‌ی ذرات بس حق انا الحق زن چو هستی نور مطلق
دم عطّار بیرون از مکانست حقیقت دید عین لامکانست
دم عطّار زد اینجا انا الحق بگفت او در حقیقت راز مطلق
دم عطار بی‌شک دید دیدست خدا دان تو که در گفت و شنیدست
دم عطّار زد اینجای سرباز از آن شد آخر او هم جان و سرباز
دم عطّار منصورست بردار انا الحق می‌زند بهر نمودار
به یک ره پرده از رو برگفته‌ست از آن از دوست پاسخ درگرفته‌ست
یقین دارد از آن او بی‌گمان شد صُوَر بگذاشت تا کل جان جان شد
همه معنی یکی گفت و یکی شد حقیقت ذات معنی بی‌شکی شد
نداند مبتدی اسرار عطّار مگر صاحبدلی هم صاحب اسرار
که بردارد گمان از پیش خود او یکی بیند چه هم نیک و چه بد او
جمال یارش اینجا آشکاره همه سوی جمال او نظاره
همه دیدار او دیدند یک سر ولیکن عقل کی دارد میسّر
که جانانست جمله عشق داند که این دُرهای پُرمعنی فشاند
بیان من نه از عقلست اینجا ز عشق آمد نه از عقلست اینجا
کسی کاو عقل را بشناخت جانست مر او را عشق کل عین‌العیانست
نگوید راز تقلیدی ابر گوی که سرگردان شده‌ست از گفت وز گوی
حقیقت زو که از تقلید گوید سخن کی از عیان دید گوید

حقیقت زو که خود را دوست دارد ‌ ‌ نه مغزست او که کلّی پوست دارد
حقیقت زو که جانان بیند این‌جا ‌ ‌ مر آن خورشید رخشان بیند این‌جا
یکی بیند دویی را محو کرده ‌ ‌ بگوید او سخن از هفت پرده
یکی را در یکی گوید بیانش ‌ ‌ نماید راز ذات جان جانش
چو اصل و فرع بیند در یکی گُم ‌ ‌ شده او در یکی، یک در یکی گُم
بود واصل در این‌جا بی‌طبیعت ‌ ‌ یکی را دیده در عین شریعت
اگر چه آخر از اوّل خبردار ‌ ‌ شود این‌جایگه در دیدن یار
مر او را این بیان گردد میسّر ‌ ‌ اگر آخر ببازد همچو من سر
فنا را در بقا بنموده باشد ‌ ‌ گره از کار خود بگشوده باشد
مشایخ جمله خود را دوست دارند ‌ ‌ حقیقت مغز جان هم پوست دارند
همه دم می‌زنند از سرّ اسرار ‌ ‌ شده چندی از آن حضرت خبردار
دم حق می‌زنند و حق پرستند ‌ ‌ اگر چه در معانی نیست هستند
ولیکن فرق این بسیار باشد ‌ ‌ که چون منصور دیگر یار باشد
مشایخ گر چه اوّل بود بسیار ‌ ‌ دلی چون بایزید آمد پدیدار
جنید[1] و شبلی معروف آمد ‌ ‌ ولی منصور از این معروف آمد
همه این دم زدند امّا نهانی ‌ ‌ ولی منصور آمد در عیانی
همه این دم زدند این راز گفتند ‌ ‌ درون خلوت ایشان راز گفتند
عوام النّاس چندی واصلانند ‌ ‌ اگر چه صورت بی‌حاصلانند
همی گویند چندی آشکارا ‌ ‌ ولیکن جز خموشی نیست ما را
چو از تقلید گویند این سخن باز ‌ ‌ ولی کی باشد این‌جا صاحب راز
که بی‌شک جسم و جان این‌جا ببازند ‌ ‌ در آن حضرت پس آنگه سرفرازند
در آن حضرت چه خاص است‌وچه مرعام ‌ ‌ در آن قربت چه قهرست و چه انعام
ولیکن این بیان مر صاحب راز ‌ ‌ سزد این‌جا که گوید نی جز آغاز
نمودی کان زجمله خلق پنهانست ‌ ‌ کسی شاید که گوید از دل و جانست
کسی شاید که این اسرار گوید ‌ ‌ که او را دیده و دیدار گوید

---

۱ - سیّد الطایفه مشهور به جنید بغدادی از عارفان و عالمان دینی قرن سوم هجری قمری بود. او به اعتبار نوشته‌ی فرهنگ معین از نخستین کسانی بوده که درباره‌ی علم توحید در بغداد سخن گفته است.

از آن حضرت بود کلّی خبردار
نبیند هیچ غیری جز رخ یار

از آن حضرت کسی کاو آگهی یافت
چو ذرّه سوی آن خورشید بشتافت

از آن حضرت کسی کاو دید چو من
یکی شد در درون و در برون من

از آنی بی‌خبر ای دل ندانی
که در عین بقا اندر گمانی

از آنی بی‌خبر ای دل بمانده
که هستی دست از خود برفشانده

دمی خاموشی و دیگر سخن گوی
اگر تو برده‌ای اندر سخن گوی

دمی در عین دیدار خدایی
دمی از جسم و جان کلّی جدایی

همه با هم یکی دان همچو اوّل
که تا آخر نگردی تو معطّل

چو اصلت هست فرع تو هم اصل‌ست
گذشته فرقت دیدار وصل‌ست

گمان رفته‌ست و کل عین‌الیقین‌ست
تو را جانان نموده رخ چنین‌ست

گمان رفته‌ست و دیدارت نموده
تو را هر لحظه صد معنی فزوده

گمان رفته‌ست و دیدارست این‌جا
حقیقت جان تو یارست این‌جا

گمان رفته‌ست و گفتارت یقین شد
نمودت اوّلین و آخرین شد

گمان رفته‌ست و دل بر جای هم نه
در این معنی تو را شادی و غم نه

گمان رفته‌ست اکنون در یقین باش
چو منصور از انا الحق جمله این باش

چو منصور از انا الحق رازها گوی
یکی آواز در آوازها گوی

چو منصور از انا الحق گرد نقاش
بگو با جمله‌ی ذرّات‌ها فاش

چو منصور از حقیقت گو انا الحق
به هر هستی بنه این راز مطلق

که بد عطّار بی‌شک راز اللّه
انا الحق زد ز سرّ قل هواللّه

نبُد عطّار بی‌شک بود او حق
بدو برگفت این‌جا راز مطلق

همه گفتار عطّارست بی‌چون
که می‌گوید انا الحق بی‌چه و چون

همه گفتار عطّارست از آن دید
از آن بگذاشت گفت و دید تقلید

گذشت او بی‌شک از تقلید این‌جا
چو یار خویشتن را دید این‌جا

چو یار خویشتن این جایگه یافت
میان عاشقان این پایگه یافت

چو یار خویشتن این‌جا بدید او
زدید خویشی گشتش ناپدید او

چو یار خویشتن دید و فنا شد
چو اوّل زانکه اوّل در فنا شد

فنا شد اوّل و آخر فنای‌ست
فنا نزدیک در عین بقای‌ست

چـو اوّل شـد فـنا از بـود خـود او — کـه دیـدستش یـقین مـعبود خـود او
چـو اوّل شـد فـنا در دیـد فـطرت — از ایـن جـاگـه ورا بـخشید قـربت
چـو اوّل شـد فـنا آخـر بـقا دیـد — عـیان انـبیا و اولیـا دیـد
چـو اوّل شـد فـنای بـود جـمله — بـود در آخـر او مـعبود جـمله
چـو اوّل شـد فـنا و گـفت او راز — چـو او گـر مـی‌توانی خـود برانداز
فـنا عـین بـقای جـاودانـی‌ست — فـنا بـنگر کـه آن راز نـهانی‌ست
هـمه ایـن‌جا فـنا بُـداوّل کـار — نـمودار نـمود و عـین پـرگار
پـدیدار آمـد و دیگـر فـنا شـد — نـمی‌گویم کـه از اوّل فـنا شـد
فـنا لا دان و الاّ اللّـه بـنگر — دو عـالم بـود الاّ اللّـه بـنگر
فـنا دانـم کـه الاّ هست بـاقی — بـخور جـام فـنا از دست سـاقی
چو جانت هست شـد از بـود آن ذات — فـنا گـردان نـمود جـمله ذرات
اگـر سـوی یـقین آری گـمان تـو — نـیابی هـرگز ایـن‌جا جـان جـان تـو
یـقین را سـوی خـود ده راه بـنگر — بـرافکـن پـرده‌ی آن مـاه و بـنگر
یـقین بـنمایدت دیـدار جـانان — بگـوید بـا تـو کـل اسـرار جـانان
هـر آن کـاو بـا یـقین هـم راز بـاشد — دو عـالم بـر دلش در بـاز بـاشد
هـر آن کـاو بـا یـقین بـاشد زمـانی — جـمال یـار خـود بـیند عـیانی
یـقین بشـناس اگـر تـو راز بـینی — کـه بـی‌شک تـو عـیان کـل بـازبینی
حـقیقت بـود تـوست از بـود اللّـه — تـو داری در عـیانت قـل هـواللّـه
تـو داری رفـعت لو لاک[1] ایـن‌جا — چـرا مـانی بـه آب و خـاک ایـن‌جا
بـزن کـوس مـعانی هـمچو عـطّار — برافکـن آب و خـاک و بـاز بـین تـار
زهـی عـطّار کـز بـحر حـقیقت — نشـاندستی تـو درهـای شـریعت
محمد(ص) هست در جـانت یـداللّـه — ازآن پـیدا بـیانت قـل هـواللّـه
ز دیـد حـق بسـی اسـرار داری — هـزاران نـافه‌ی تـاتار داری
پـر از عـطرست عـالم از دم تـو — چـو حـق آمـد حـقیقت هـمدم تـو
از ایـن درهـا کـه هـر دم بـرفشاندی — حـقیقت بـر سـر رهـبر نشـاندی

---

۱ - در صفحات پیشین توضیح این حدیث گذشت.

تمامت سالکانت دوست دارند
تمامت واصلان از جانت یارند

تویی واصل دهد این دور زمانه
زدی تیر مرادت بر نشانه

کمال معنی و بازوی تقوی
تو داری می‌زنی این تیر معنی

چنانی گرم‌رو اندر ره یار
که در ره می‌فشانی درّ اسرار

حقیقت وصل جانان یافتی باز
به‌سوی قرب او بشتافتی باز

چنان دید حقیقی روی بنمود
رخ دلدار از هر سوی بنمود

که شک بُد اوّل کارت یقین‌ست
تو را چشم دل این‌جا دوست بین‌ست

در ترک صفت صورت و یکتا بودن فرماید

دلا چون دوست دیدی هم بریار
بسوزان دلق با تسبیح و زنّار

بسوزان دلق چرخ لاجوردی
سزد کاین هفت پرده درنوردی

حقیقت درنورد این هفت پرده
که این پرده تو را بُد گم بکرده

چو پیدا گشتی این دم در درونش
یکی دیدی درونش با برونش

وصال جاودان داری و پیداست
جمال یار بنگر از چپ و راست

یکی بین باش تا آخر زاوّل
مشو بر هر صفت دیگر مبدّل

مکن خود را زگفتار و زصورت
میاور خویشتن را در کدورت

در این دیر فنا بیرون فتادی
گره از کار بی‌شک برگشادی

دمی این جایگه بی شک زدستی
کز آن دم اوّل و آخر بدُستی

ز آن دم دانمت این‌کار روشن
تمامت بی‌شکی اسرار روشن

دمی ز آن دم تو را اندر دمیدست
که پرده پیش چشمت ناپدیدست

کنون پندار و هم دلدار با توست
حقیقت این همه اسرار با توست

چه گویم هر چه شد ظاهر تن و جان
شنفتم باز گفتستم تن و جان

فنا گردان تو خود گر راز دانی
که تا عین فنا را باز دانی

فنا گردان نمود خویش این‌جا
برافکن پرده‌ای از خویش این‌جا

بر افکن پرده تا دیدار یابی
در این‌جا بی‌شکی جبّار یابی

بر افکن پرده‌ای بگذشته از خویش
به‌جز یکی تو در دیدن میندیش

بـر افکـن پرده تـا کـی پرده بـازی بـه‌خود عـاشق شـدی در پـرده بـازی
اگـر چـه پـرده بـازی پرده بـر در کـه تـا راز اوفـتد زیـن پـرده بـر در
اگـر چـه پرده بـازی پـرده بگسِل کـه تـا گـردی بـه دیـد یـار واصـل
چـو واصـل گشـتی و سـالک نـباشی یـقین در جـمله جـز مـالک نـباشی
چـو واصـل گـردی و اسـرار دیـده شـوی ایـن‌جا حـقیقت سـر بُـریده
اگـر از پـرده بـیرون اوفـتد راز گذر کن همچو مـن از خـویش دربـاز
تو ترک خویش کن مـقصود ایـن‌ست یکی بین بـاش کـل مقصود ایـن‌ست
تـو تـرک خـویش گـیر ار مـی‌توانـی کـه تـا یـابی کـمال جـاودانـی
هر آن کاو ترک خـود کـرد و فـنا شـد حـقیقت بـی‌شکی دیـد خـدا شـد
هر آن کاو ترک کرد او صورت خویش حجاب جسم و جان برداشت از پیش
از اوّل تـرک کـرد او چشـم پـندار نـدید ایـن‌جایگه جـز دیـدن یـار
صـدف بگـرفت نـاگـه در درونـم فـرو بُـرد او بـه‌گـردابـی درونـم
شـدم دُرّی زدریـای حـقیقی چو کـردم بـا صـدف چـندین رفـیقی
چـو ایـن‌جا پـرورش کـردم بـه‌اعـزاز فکـندم خـویشتن را در یـقین بـاز
از ایـن مـعنی بـه صـورت زد قـدم او گـذر کـرد از وجـود آنگـه عـدم او
سـلوکی کـرد بس در عـین اشـیا زپـنهان شـد دگـر در سـوی پـیدا
پس آنگه ذات را در خـود عـیان دیـد عیان جسم و جان هر دو جـهان دیـد
همان جـا و هـمین جـا دیـد بـی‌چون مـعاینه خـدا را بـی‌چه و چـون
همین جـا یـافت انـدر عـین صـورت نشـاید گـفت ایـن سرّ را ضـرورت
چو صورت هم حق آمد نیست بـاطل ولیکـن از صـور مـقصود حـاصل
نمی‌گردد که جان بالای جسـمت‌ست که صورت اندر این‌جا عین اسم‌ست
چـو صـورت ره نـداند سـوی اوّل بـماند جـان در ایـن‌جا هـم معطّل
وگـر صـورت بـرد ره سـوی آن راز حجاب خود خـودست و افکـند بـاز
چـو صـورت خـویشتن کـلّی کـم آرد مـثال قـطره سـوی قـلزم آرد
شـود قـلزم چـو قـطره سـوی او شـد اگـر چـه اصـل قـطره هـم از او بُـد
چـو دریـا قـطره است و قـطره دریـا چـرا بـا هـم نـپیوندد در ایـن‌جا
در ایـن‌جا هـر کـه دریـا بـاز بـیند ز حـق چـون قـطره‌ی خـود راز بـیند

چـو قـطره سـوی دریـا روی آرد وز ایـن ره خـویش را زانسـوی آرد
یکـی بـاشد اگـر سـر یـافتی تـو چـو مـن در بحر کـل بشتافتی تـو
بُـدم قـطره یکـی اول پـدیدار شـدم دریـا بـه عـون و حـفظ جبّار
چـو این‌جا پـرورش کـردم بـه‌اعـزاز بـرون رفـتم پس آنگـه از صـدف بـاز
صـدف بگـذاشـتم در بـحر بـیرون شـدم تـا نـام مـن شـد دُرّ مکـنون
کـنون در دست شـاهم روشـنایی مـرا چـه غـم چـو در عـین جـدایی
مـرا دیـدست خـود را بـاز دیـدم کـه خـود را در کـف شـهباز دیـدم
هـر آن کـاو پـروریدم نـزد خـود بُـرد بـزرگی یـافتم گـر چـه بُـدم خُـرد
چو گشتم شاه خود را حلقه در گـوش به هم کرد آنگهی چون حلقه در گوش
مـنم در گـوش شـه بس گـوش کـرده زرازش خـویش را بـیهوش کـرده
مـنم اسـرار جـانان یـافته بـاز بـر مـن روشـن‌ست انجام و آغاز
کـنون بـا شـاه دارم آشـنایی کـز ایـن‌سان یـافتم مـن روشـنایی
مـرا ایـن روشـنی از روی یـارست چـه غـم دارم چـو یـارم درکـنارست
مـرا از تـاب روی عکس خـورشید فـروزان کـرد ایـن ذرّات خـورشید
چـنان مسـتغرقِ رازِ الستم که این جاگه صدف در هـم شکستم
صـدف بشکسـتم و دُرّ مـعانی در ایـن‌جا یـافتم عـین‌العـیانی
مـرا ایـن جـوهر افـتاده‌ست در دست زعشـق جـوهرم افـتاده مـن مست
صـدف بشکسـته‌ام وز عکس جـوهر گـرفته‌ست آفـرینش را سـراسـر
سـراسـر آفـرینش بـر تـو پـرداخت زنـقش جـوهری خـورشید بگـداخت
چنان شوری در این عالم فکـنده‌ست کـه شـوری در دل آدم فکـنده‌ست
چـو نـور جـوهرم بـنمود دیـدار زعکس بـود مـن شـد نـاپدیدار
کـنونم مـن عـیان او عـیان‌ست که عکس این‌جهان و آن‌جهان‌ست
دو عـالم از فـروغ جـوهر مـاست عـجایب جـوهری پـنهان و پـیداست
عـجایب جـوهری پـر بـا کـمال‌ست زبـان‌ها در صـفاتش گـنگ و لال‌ست
عـجایب جـوهری مـن بـی‌نهایت کـه کس آن را نـدانـد حـدّ و غـایت
عجایب جوهری بس بی‌سر و پـاست کنون آن جـوهر انـدر روی دریـاست
فـروغش در دو عـالم اوفـتاده‌ست در آن‌جـا پـرتوی در دم فـتاده‌ست

ز اوّل پرتوی بودست عالم   پس آنگه جان و تن جان نیز آدم
تو سرّ جان و تن جان کی بدانی   که آدم را صفت اینجا ندانی
اگر چه عالمان پُر فصاحت   بسی گفتند شرح این به غایت
چو جان از عکس رویش گشت پیدا   پس آنگه آدم از آن دم هویدا
چه دانی جان و تن چون کرد خاموش   که گر برگویمت نی عقل و نی هوش
بماند آنکه این راز نهان‌ست   که یابی دیگرش شرح و بیان‌ست
بدانی این بیان سرّ حلاّج   نهی بر فرق ذرّات جهان تاج
ز هیلاجت کنم اینجا خبردار   از این معنی روحانی خبردار
کتابی دیگرست از آخر کار   که از ذات خدا داری نمودار
مرا آن راز دیگر باز ماندست   از آن جانم در اینجا باز ماندست
ز بهر این ببازم جسم با جان   بگویم فاش اینجا راز پنهان
بگویم فاش اینجا راز دلدار   نمایم با همه کس من رخ یار
کسی کاو ره برد در عین هیلاج   حقیقت او شود منصور حلاّج
انا الحق آن زمان گوید عیان فاش   نماید هر کسی اینجای نقّاش
انا الحق گوید از هیلاج اینجا   شود مر تیر عشق آماج اینجا
نهد تاج انا الحق جوهر خود   اگر چه کس نبیند، همسر خود
نهد تاج انا الحق بر سر خَود   کز او آفاق گردد کل مؤیّد
صلای عشق بر کون و مکان زن   دم هیلاج تو شرح و بیان زن
اگر اینجا بخوانی مر کتابم   مَنَت بود و مَنَت راز حجابم
که می‌داند که عطّار گزیده   از او شد جمله اشیا آفریده
خدا بُد بود بود عطّار   ولی عطّار در وی ناپدیدار
خدا بُد در دل عطّار گویا   که هر دم بر صفاتی گشت پیدا
برون تا مخزن اسرار کل دید   اگر چه خویشتن در رنج و ذل دید
برون شد از مکان عطّار در کون   برون آورد او معنی به هر لون
یکی جوهر لباس او برآورد   نداند این سخن جز صاحب درد
لباس از هر صفت گوهر یکی بود   به نزدیک محقق بیشکی بود
محقق یافت اینجا سرّ عطّار   وگرنه کی بداند آنکه پندار

ورا از راه افکنده چو شیطان / به‌لعنت کرده او را جان جانان
سخن در شرح احمد گفت از حق / پس آنگاهی حقیقت شد محقق
محقق آن بُوَد در دار دنیا / که جز جانان نیابد تا به عقبی
حقیقت هر دو عالم کردگارست / تو را با دنیی و عقبی چه کارست
اگر دنیاست هم دیدار بی‌چونست / اگرعقبی‌ست هم‌حق‌بی‌چه و چون‌ست
دویی از راه افکند و بماندی / از آن حرفی از آن معنی نخواندی
حکایت گرچه بسیارست و تمثیل / تفاوت می‌کند از پشه تا فیل
دلم خون شد زگفتار حکایت / ندیدم از حکایت جز نهایت
بسی گفتی دلا با درد خویشت / نهی مرهم ولی برجان ریشت
بسی گفتی و انجامی ندیدی / از این میخانه جز جامی ندیدی
از این میخانه خوردی جرعه‌ای باز / به یک باره شدی بی‌خود زخود باز
تو جامی خورده‌ای و مست مدهوش / شدی ای دل شده گویا و خاموش
تو جامی خورده‌ای بیهوش ماندی / چو دیگی پر کف و پرجوش ماندی
تو جامی خورده‌ای اندر خرابات / برافکندی تو نام و ننگ و طامات
تو جامی خورده‌ای دل چنین مست / به یک باره شدی چون پیر خود مست
چنان می‌خواستم ای دل که این‌جام / بنوشی تا چه بینی در سرانجام
سرانجام تو در کژ است مانده / حقیقت یار سوی خویش خوانده
تو چون بد زهره‌ای خوردی شرابی / تویی که مانده در عین سرابی
بسی خوردند از این جام سرانجام / گذشته همچو تو از ننگ وز نام
ولی منصور اگر چه جام خورده‌ست / میان عاشقان او نام برده‌ست
ولی منصور شد دلدار از این جام / جُوَی بُد نزد وی آغاز و انجام
چو شد منصور در سوی خرابات / گذشت از زهد و تزویر مناجات
چنان مستغرق عین الیقین شد / که در کون و مکان او کل یقین شد
چنان صافی شد از دُردی دلدار / وزان مستی برآمد بر سر دار
چنان او رند آمد لاابالی / که در مستی انا الحق گفت حالی
چنان بگذشته بُداز نیک وز بد / که بُد یکسان بر او نیک با بد
گهی بَد در بر او خوب و گه زشت / که خود هم تخم افکند او و خود کشت

چو خود کشت و بخورد بدرود باقی
زخود بودش شراب و چنگ و ساقی
همه خود زان خود برگفت با خود
که هذا باطلٌ چه نیک و چه بد
سخن برتر زحدّ لامکان‌ست
ندانی تا که گفته‌ست و که دانست
به ما کاو گفت از خود گفت و خود دید
که بیند این بیان در دیدنِ دید
چو بر بالای دار آمد انا الحق
بزد بر جمله‌ی آفاق مطلق
انا الحق گفت یعنی من حقم هان
که می‌گویم که هستم جان جانان
کنون من رفته و جانانم این‌جاست
حقیقت کن فکان و کانم این‌جاست
منم کون و مکان اللّه مطلق
که این‌جا می‌زنم حقم انا الحق
میان عاشقان چون داشت بهره
وگرنه همچو او که داشت زَهره
دل و زهره که دارد صاحب دل
که از دل برگشاید راز مشکل
که گویای دل و دلدار باشد
چو منصور او یقین بردار باشد
چو آدم این دم این جاگه پدید او
ولی در عاقبت شد ناپدید او
بهشت عدن دیده حور و رضوان
ولی بیرون شده و بگذاشت او جان
چو جانان دید آخر مر بهشت او
به یک باره وی از خاطر بهشت او
کسانی کز طلب دید بهشتند
نمود دوست از خاطر بهشتند
وصال یار خوشتر از بهشت‌ست
که آدم این دم از خاطر بهشته‌ست
وصال یار این‌جا یاب و پی بَر
حقیقت روی او این‌جاست بنگر
وصال دوست دیدار دل و جانست
چه سود از دیده کاین اسرار پنهانٔست
جمال یار بنگر دید دیده
که از اشیاء و آیینه گزیده
دو آیینه‌ست جان و دل مقابل
که هر دو در یکی بودند اول
یکی بُد اصل دل در جوهر ذات
ولی جان بود اندر عین ذرّات
دل از جان گشت مشتق تا بدانی
ولی این راز پی بردن ندانی
کسی کز دل خبر دارد به حاصل
همی خوانندش او را صاحب دل
کسی کز دل خبردارست جانان
نماند مرورا اسرار پنهان
خبر داری تو ای آشفته و مست
مده دامان یار امروز از دست
مده دامان یار از دست زنهار
زدیدار رخ او بهره بردار
چو یارت این چنین همسایه آمد
چو خورشیدی وجودت سایه آمد

تویی همسایه و خورشید رویش / چرا گشتی تو سرگردان کویش
مشو سرگشته همچون ذرّه این‌جا / نظر کن عین خورشید مصفّا
تو چون ذرّه شوی خورشید تابان / شدستی مست و حیران پای‌کوبان
تو را خورشید این‌جا در نظاره‌ست / به‌جز رویش مبین کاینجا بهارست
بهار حسن رویش بشکفیده‌ست / دریغا دل از او کامی ندیده‌ست
دلم کامی ندید این‌جا از آن ماه / اگر چه کرد از عشقش بسی آه
دلم کامی ندید از وصل دلبر / بماندم عاشق و حیران و غمخور
چه گویم چون که وصلت داد داده‌ست / دل بیچاره در پایت فتاده‌ست
چه گویم چون دل من خون گرفته‌ست / سراپای تنم بی‌چون گرفته‌ست
دل من خون شد از دلدار خویشم / به‌جز او نیست کس پیوند و خویشم
مرا پیوند با او اوست با من / اگر چه این زمان نیکوست با من
رخم بنموده و هجرم فزوده‌ست / دمادم مر مرا فرقی فزوده‌ست
رخم بنمود پس دیدار پنهان / بکرده از من مسکین حیران
چنان حیرانم و با خویش مانده / که دستم از دو عالم برفشانده
چنان حیرانم و آشفته گشته / میان خاک و خون آغشته گشته
چنانم کُشت آن دلبر به‌زاری / ولی من کرده با او پایداری
چنانم پایدار اندر غم یار / که گرمی بخشدم پا بر سر دار
کند من آنچنان تسلیم اویم / ندانم تا که بر جانان چه‌گویم
قلم خود راند جانان بر سر خویش / که کس او می‌ندارد همسر خویش
چو خود بنوشت این بوده‌ست در بود / چنین رفته‌ست در اسرار معبود
منم تسلیم و می‌دانم که دلدار / سرم هم عاقبت آویزد از دار
منم تسلیم خود دانم که داند / کند چیزی که با من می‌تواند
شدم تسلیم ای ماه دلارای / ندارم زهره‌ی گفتار و یارای
بکن جور و جفا با بندهٔ خود / بکش آنگاه گردان زنده‌ی خود
بکش این بنده گر باشد گنه‌کار / پس آنگاهی حجاب از پیش بردار
به دست دوست هر کاو کُشته گردید / رسد هر لحظه او در دیدن دید
به دست دوست کشته گشتن این‌جا / حیات دیگرست ای دوست دانا

بــمیر و زنــده شــو مــانند عشــاق خــطی در کش بـه گـرد جـمله آفـاق
بــمیر و زنــده شــو تــا راز بـینی نــمود اوّلیــنت بــاز بــینی
بـمیر و زنــده شــو تــا دیـد جـانان بــتابد از دلت پــیدا و پــنهان
بمیر ای تـن کـه خـواهـی گشت زنـده بـه‌شاهی مـی‌رسی تـا کـی تـو بـنده
شــوی در خــدمت هــر نــاتوانــی ســزد گــر خــویشتن را وارهــانی
هــمه قــرآن در ایـن اسـرار درجَست بمیر از خود که جمله در تـو درج‌ست
چــو کُــلُّ مَــنْ عَـلَیها فٰـان[1] ز قـرآن بــخوانــی بــازدانــی راز جــانان
در آخــر مــنزل تــجرید تـرک‌ست حــیات جــاودانــی عین مـرگ‌ست
اگــر از خــود بــمیری انـدر این‌جا حــقیقت بــازدانــی ســر در این‌جا
اگــر از خــود بــمیری آخــر کــار حجاب این‌جا تو برداری به یک بـار
اگــر از خــود بـمیری یک دمـی تـو نــهی بــر ریش جــانت مـرهمی تـو
اگــر از خــود بــمیری راز بــینی تــو مــر گُـم کـرده‌ی خـود بـاز بـینی
بــمیری زنــده دل از بــود صــورت از این ظلمت روان شـو سـوی نـورت
چــرا در ظــلمت جســمی گــرفتار بــماندستی چــنین در عــین پــندار
چــرا ایــن‌جا چــنین بـی‌نورماندی چو دیـو خَس بـه‌خود مـغرور مـاندی
چــرا ایــن‌جا یـقین داری و در شک بــماندستی از آن نــادیده‌ای یک
ز خود چون درگذشتی بود تو دوست بود بی‌شک که این بود تـو هـم اوست
ولی خـوف و رجـا از بـهر دیـو است که دایم پـرخـروشان و غـریو[2] است
ز دست دیــو نــفست بس زبــونی فــتاده در مــیان خــاک و خــونی
تــو را ایـن نـفس سگ از ره بـیفکند تــو را ایــن سگ ببـاید کـرد در بـند
ســلیمان وار ایــن خـاتم تـو بگـذار کــه از دســتت ســتاند دیــو غــدّار
چــو خــاتم دیـو از دست تـو بـربود مگــر آرد نــظر ســوی تــو مــعبود
دهــد خــاتم تـو را ایـن جـایگه بـاز بگــفتم بــا تــو ایـن مـعنی دگـر بـاز
دریــغا در مــیان دیــو مــاندی مــیان مکـر و زرق و ریـو مـاندی

---

۱ - اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: *کلّ مَن علیها فان* یعنی: هر چه بـر زمـین است فـانی شـونده است (سوره‌ی الرّحمن، آیه‌ی ۲۶ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).
۲ - فریاد ـ خروش

بخندان دیو این‌جا در ره توست　　بگویم در درونت همره توست
تمامت قصد دل دارند ایشان　　که گردانندت این جاگه پریشان
دلت در اصبعین[۱] دوست بنگر　　همه دیوان درون پوست بنگر
دمادم سوی تو کردند آهنگ　　که بستانند از تو هوش با هنگ
تو تن در داده‌ای در دست این قوم　　دو چشم دل شده در راحت نوم
دمی زین خفتگی آخر خبردار　　از این مستی دمی آخر خبردار
مشو در خواب و بیداری طلب کن　　نگه کن مر صفایت را سرویُن
نظر کن یک زمان انجام و آغاز　　زمانی چشم جانت را بکن باز
همه در توست و تو در حق نهانی　　که بیرون از مکین و از مکانی
زهی نشناخته بودت در این‌جا　　بمانده واله و حیران و شیدا
تو زان جوهر شدی پیدا حقیقت　　کز او نشو و نمایی شد طبیعت
تو را آن جوهر این‌جا رخ نموده‌ست　　که اوّل آخر از وی کم نبوده‌ست
عَرَض دیدی و جوهر ناپدیده‌ست　　کسی که سوی آن جوهر رسیده‌ست
کسی در سوی آن جوهر رسید او　　که شد از جسم و جانش ناپدید او
ز جوهر گر شوی این‌جا تو آگاه　　ببینی جوهر خود در کف شاه
چو جوهر در کف شاه‌ست این‌جا　　کسی داند که آگاه‌ست این‌جا
بسی کردند جوهر را طلب باز　　به طالب می‌رسد آخر فرا باز
طلب کن جوهر و بستان تو کامت　　رها کن دانه و بگذار دامت
تو تا در بند این بود وجودی　　میان آتش و دریای دودی
تو را آتش گرفته از پس و پیش　　تف دودی از این معنی بیندیش
چو از پیش و پس تو دود باشد　　تو را کی اندر این بهبود باشد
تو را این چنبر گردون گرفته‌ست　　دل و جانت از او اندر گرفته‌ست
دل و جان تو آگاه‌ست از دوست　　ولیکن باز مانده در سوی پوست
همه مردان رهشان این حجیب‌ست　　که ره دورست و ترس و پرنهیب‌ست
نهیب و ترس تو از صورت آمد　　چه گویم زین سخن معذورت آمد

---

۱ - دو انگشت که چیزی را بگیرد و آن اشاره است به حدیث شریفه‌ی: *قلب المؤمن بین الأصبعین من أصابع الرّحمن ان شاء لأثبتهُ و ان شاء لازاغه.* (کنوز الحقایق ص ۹۱ / جامع الصغیر ج ۱، ص ۸۳).

سخن تا چند از صورت شماری — دگر در بند آن روز شماری

نه بس این خوفهای پرسیاست — که از روز قیامت شد هراست

تو تا دربند خوفی و رجایی — نیابی اندراین معنی خدایی

برون کن خوف بیهوده تو از دل — گره بگشای از این راز مشکل

نه طفلی تو که می‌ترسی زاُستاد — ولیکن عقل در نزد تو اِستاد

تو را هر لحظه خوف و ترس دارد — که این جاگه جز این کاری ندارد

جز این کاری ندارد عقلِ پُر گوی — که سرگردان کند مانده‌ی گوی

در این میدان چو گویت گرد گردان — از او بگذر خودت آزاد گردان

به گفت وگوی عقل پر ستیزه — نهاد خویش کردی ریز ریزه

چنانت عقل از دیدن بیفکند — در این زندان تن او کرد در بند

تو را در بند تن خوار و زبون کرد — دل و جانت عجایب پرزخون کرد

به هر دم کسوت دیگر برآرد — به هر دم پاسخ دیگر گذارد

تو را ترساند از روز قیامت — کند هر لحظه‌ای سیصد قیامت

تو پنداری که عقل آمد به بازی — که همچون کودکان پیوسته بازی

حقیقت راست آمد عقل این‌جا — که او از یار دارد نقل این‌جا

ولی تا ره بری در اصل اوّل — کند هر لحظه بود تو معطّل

تو سرگردانی و بی‌خواب مانده — درون پرده تو پرتاب مانده

تو سرگردانی و او نیز چون تو — بمانده در میان خاک و خون تو

دمی بگسل از این عقل بداندیش — که بسیارت غم آورده‌ست در پیش

غم بسیار از او دیدی دمادم — دمی بر ریش تو ننهاده مرهم

همه کارش بود لهو و مجازی — که دارد همچو طفلان راه بازی

هر آن‌کاو عاشق دیدار آمد — زبود عقل او بیزار آمد

از این عقل فضولی ناشکیبا — که بود خویش بنموده‌ست رعنا[1]

گذر کن زین فضول و یار خود جوی — درون جان خود دیدار خود جوی

تو با دلدار و دلدارست با تو — غم خود خور که غم‌خوارست با تو

---

۱ - زن خودبین و خودآرا و نادان و سست.

غم تو می‌خورد تو می‌خوری غم   که داری در درون خویش مرهم
اگر چه عقل ره در سوی او برد   ولی در عاقبت در کوی او مُرد
بسی زد عقل این‌جا گه تک و تاب   ولیکن محو شد در نور آن یاب
بسی ره کرد عقل از سوی جانان   بماند اندر میان کوی جانان
به درداین راز بتوان یافت این‌جا   خوشا آنکس که در وی تافت این‌جا
به درد این سر توانی یافت این راز   به درد عشق او می‌سوز و می‌ساز
سخن‌کز دردگویی خوش‌تر از جانْست   به خاصه کاندر او دیدار جانانْست
سخن از درد جانان گوی هر دم   حقیقت راز پنهان گوی هر دم
سخن از درد گو ای کاردیده   که بی‌شکّی تویی دلدار دیده
سخن از درد گو چون شمع می‌سوز   به‌درد عشق چون شمعی برافروز
به درد عشق او می‌سوز و می‌ساز   وجود خویشتن چون شمع بگداز
به درد عشق کن این‌جا دوا تو   مثال انبیا و اولیا تو
که درد عشق جانان عین درمانْست   مرا این درد جانان خوش‌تر از جانْست
مرا دردی‌ست این‌جا گه پُراسرار   دوای درد می‌آید پدیدار
دوا هم درد و درد آمد دوایم   از آن در عین دید انبیایم
ز درد عشق جانان بود آدم   حقیقت جان بر جانان بُد آدم
چو دردم شد دوای دردی آمد   دلِ من از وجود خویش بستد
نه جان‌ست ونه جسم‌ست و نه جانان   اگر برگویم این اسرار پنهان
چو جانان نیستت جز یک وجودی   به‌جز لاشی عیان بود بودی
همه جویای او از در میان نه   جهان زو پر شده او در جهان نه
گرفته بر تو رویش هم دل و جان   ولی او از دل وجان گشته پنهان
دل‌و جان چیست عکسی از جلال‌ست   ولیکن عقل این‌جا گنگ و لال‌ست
سخن از جان و دل تا چند گویی   که سرگردان این میدان چو گویی
دل و جان را رها کن عاشقانه   که جان و دل نمودی در بهانه
دل و جان گرچه از پیوند آمد   به عقل و صورت اندر بند آمد
تو گر معشوق می‌جویی تو اویی   حقیقت آب در عین سبویی
چو آب اندر سبو بهر حیات‌ست   دل تو مرده در عین ممات‌ست

تـــو مـــرده پـــیش آب زنـدگانی چـــنین در پـــیش آب و ره نـــدانـــی
زهـــی غـــافل شـــده از آب حـــیوان بـــمانی غـــرقه در گـــرداب حـــیران
سکـــــندر جـــان او بـــر لب رسـیده وصـــــال آب حـــــیوان را نـــــدیده
سکـــــندر داد جـــان از بـــهر آن آب اگـــر چـــه کـــرد او بـــسیار اشـــتاب
ولی حـــلوا خـــورد آنکس کـه روزی بُـــوَد او را زبـــــخت نـــیک روزی
نه حلوا خـورد ایـنجا زور کـن هـان نـــباید راست ایـن در شـرح و بـرهان
چو خضر آن آب اینجا بـازدیده‌ست که او بیشک در ایـنجا راز دیـده‌ست
حقیقت آب حیوان خضر خورده‌ست مر این گوی از میان خـضر بـرده‌ست
چـو عـلم خـضر بـی‌شکی لدُّنـی‌ست چو عیسی زنده مـاند بـی‌شکی زیست
اگـــــر چـــه بـــود مـــوسی کـــاردیده ســـوی طـــور او جـــمال یـــار دیـــده
حـــــقیقت یـــــافته اســـرار جـــانان یـــد و بـــیضا بُـــدش اســـرار جـــانان
هر آن قربت که موسی داشت ایـنجا هـــمه تـــورات از بـــرداشت ایـــنجا
مـــــیان انـــبیا او بُـــــد گـــزیده کـــه حـــق از نـــور خـــود بُـــدآفریده
بـــــه ســـوی کـــوه طـــورش راه داده مـــر او را عـــزّ و قـــرب[1] و جـاه داده
نـــمی‌دانست ســـرّ خـــضر تـــحقیق که خـضر از بـود بـودش پـیر تـوفیق
هر آن کاو ره دهـد در قـربت خـویش حـــجابش جـــملگی بـردارد از پـیش
یـــقین را هـــر کـــه آمـــد در دلش راز حـــجاب ایـــنجایگه انـــدازد او بـاز
یـــقین ایـــن جـــایگه هـــر کـــار دارد یـــقین بـــی‌شک یـــقین دیـــدار دارد
هـــر آن کـــاو بـی‌یقین انـدر گـمان‌ست چـــو ذرّه راه انـــدر خـــور گـمان‌ست
یـــقین بگشـــاید ایـــن ره بـر دل مـرد اگـــر بـــاشد در ایـنجا صـاحب درد
یـــقین بـــنماید ایـــنجا هـر دو عـالم یـــــقین بگشـــــود راز ســـــرّ آدم
یـــــقین مـــنصور را در کـــار افکـــند طـــــناب عشـــــق او بـــردار افکـــند
یـــقین دیـــدار یـــارست ار بـــدانـــی کـــــه بـــــنماید هـــــمه راز نـــــهانی
یـــقین دیـــدار جـــانان‌ست ایـــنجا حـــــقیقت راز پـــــنهان و هـــــویدا
الا ای ســـــــاقی عشّـــــاق یک دم مـــرا جـــامی بـــده زود از پـــی جـــم

---

۱ - نزدیک شدن

از آن جـــامی کــه دادی عــاشقانت / کـــه بگــذشتند از کــون و مکــانت
از آن جامی کز آن منصور خوردهست / زبــود تــو زخـود مشهور کـردهست
از آن جـــامم بـده سـاقی عشـاق / کـه تـا زان دم زنـم درکـلّ آفـاق
مـرا جـام تـو بـاقی دیـد بـخشد / حـقیقت دیـد دیـد دیـد بـخشد
مـرا جـام تـو مـیباید در ایـنجا / کـه رازم جـمله بگشـاید در ایـنجا
مرا جامی بده وین جان تو بستان / مـرا از بـود خـود کـلّی تـو بِرهان
در ایـن عـین خـراباتم در این دم / فـتاده هـر زمـان سـرّ دمـادم
مـرا در گـوش هـوش جـان تـو گـفتی / یـقین مـر رازهـا پـنهان تـو گـفتی
مـــرا درد تـو درمـانست ایـنجا / که خورشید تـو رخشـانست ایـنجا
بـرون بـر مـرمرا از صـورت خـویش / که بس ماندهست این دل پرتف و ریش
زدرد عشـــق آگـــاهی نـــدارم / بـه هـرزه عـمر شـیرین مـیگذارم
بـه تـلخی اوفـتاده در مـن ایـن شـور / عـجایب مست و مـخمورم ابـی زور
دلم خونگشت چون درخاک ماندهست / عجایب پردهای در خـاک مـاندهست
دلم گـمگشته است انـدر بـر تـو / میان خاک و خـون شـد غـمخور تـو
دل درویش مسکین خـون گـرفتهست / ندانـم تـا مـرا خـود چـون گـرفتهست
سخن در وصل و دیگـر در فـراقست / که جانم سـوی جـانان زاشتیاقست
نـدارم طـاقت دیـدارت ای جـان / کشـیدستم بسـی آزارت ای جـان
بسـی دیـدستم از جـور تـو آزار / کـرم کـن بیش از ایـن مـا را میازار
بسـی ایـنجا بـلای قـرب دیـدم / مـیان خـاک و خـون تـو طـپیدم
چه میخواهی از این سرگشتهی پیر / ضـعیف و نـاتوان بـیرای و تـدبیر
چه میخواهی از این مسکین درویش / کـه او بـیچاره است و زار و دلریش
چـه مـیخواهی تـو از مـن تـا بیارم / بـه جـز جـان و دلم چـیزی نـدارم
یـقینم جـان و دل زان تـو بـاشد / دو روزی زار و حـیران تـو بـاشد
ضـعیفم نـاتوانـی دست دادهست / دلم افـتاده در دامت فـتادهست
بـخواهـی کشت عـطّارت بـهزاری / ویت در عشـق کـرده پـایداری
بسـی عـجز آورد انـدر بـرت یـار / ورا هـم عـاقبت مـحروم مگـذار
ورا مـحروم مگـذار ای دل و جـان / بـه پـیش عـاشقان او را مـرنجان

بسی بار فراق تو کشیده‌ست غم و اندوه و رنج و درد دیده‌ست
چو می‌داند که خواهی کُشتنش زار زمانی وصل بخش او را میازار
وصالت جمله‌ی ذرّات دارند بسی شادی ز وصلت می‌گذارند
اگر چه وصل من کل با فراق‌ست مرا وصل حقیقت اشتیاق‌ست
مرا می‌باید از وصل تو دیدار که گردانی مرا کل ناپدیدار
چو دیدار تو آید خود بخواهم کنون چون کهربا جذبی زکاهم
بسی خود کشته‌ام ای دوست از دور که من ماندستم اندر خویش مغرور
یقینت چون مرا در خود کشد باز شوم از عین گنجشکی چو شهباز
مرا پرواز ده در کویت ای جان که آیم پرزنان در سویت ای جان
تمامم سوی خود گردان تو گستاخ که تا بیرون جهم زین دام و سوراخ
تمامم سوی خود پرواز ده تو چو عزّ دیگرانم جاه ده تو
همی دانم که هر کاو دوستداری بخواهی کُشت او را تو به‌زاری
تمامت دوستدار خود بکُشتی به‌خاک راه خودشان درسرشتی
ز بهر عاشقان پرخون یکی جام فرستی تا فرو نوشند سرانجام
من این جام پر از خون نوش آرم که مُهر مِهرت اندر گوش دارم
اگر جام پر از زهرست نی خون بنوشم یاد لیلی را چو مجنون
منم مجنونِ تو، ای زار لیلی که دارم سوی دیدار تو میلی
منم مجنون بمانده در غم تو میان خاک و خونم همدم تو
منم مجنونِ تو، ای راز عشّاق که افکندم تو را در جمله عشّاق
منم مجنون، تو ای ماه دیدار که عشق تو شدم از جان خریدار
منم مجنون، تو کل راز دیده که خواهم گشت پیشت سربریده
منم مجنونِ تو ای شاهِ خوبان که چون شمعی شدم از عشق سوزان
تویی لیلی، مَنَت مجنون زارم که پیش شمع رویت جان سپارم
تویی لیلی، مَنَت مجنون مشتاق که دیوانه همی گردم در آفاق
تویی لیلی، مَنَت مجنون بی‌جان که از عشق توام پردرد و بی‌جان
تویی لیلی، مَنَت بی‌جان بمانده میان خاک ره در خون بمانده
بکن چندان که خواهی جور ای یار ولیکن از نظر بیچاره مگذار

فراقت آن‌چنان جانم ربوده‌ست کز این‌سان اندر این گفت و شنودست
فراقت آن‌چنان زد بر دلم نیش که ماندم تا ابد مجروح و دلریش
فراقت آن‌چنان کُشتم به‌زاری که خونم رفت چون ابر بهاری
فراقت آن‌چنانم بند کرده‌ست که بندم بند بی پیوند کرده‌ست
فراقت آن‌چنانم کرد مجروح که قوت رفته است از جسم وز روح
وصالت این زمان ای دوست باید که ما را بار از جان برگشاید
وصالت کی تواند یافت هر کس وصال خویش هم خود بینی و بس
وصالت یک شبی بفرست پنهان که تا پیشش فنا گردانم این جان
وصالت یک دمی بفرست جانم که بنماید دمی راز نهانم
منم سوزان وصل از اشتیاقت که می‌سوزم چو شمعی از فراقت
چنان از اشتیاقت مانده‌ام باز که هر لحظه کتابی رانده‌ام باز
چنان از اشتیاقت بی‌قرارم که هر دم سر به‌شیدایی برآرم
چنان از اشتیاقت مستمندم که چون آهو فتاده در کمندم
چنان از اشتیاقت زار ماندم حزین و خسته و غم‌خوار ماندم
چنان از اشتیاقت سوختستم که بود خویشتن افروختستم
چنان از اشتیاقت جان بدادم که چون گو در خم چوگان فتادم
چنان از اشتیاقت روز با شب عجایب می‌برم در رنج و در تب
چنان از اشتیاقت زرد رویم که همچون بلبلی در گفت و گویم
تب عشق تو برد از روی من رنگ نیاید راست وصل تو به نیرنگ
تب عشق تو دردم کرد افزون به جای آب بارم از مژه خون
تب عشق تو مست و ناتوان کرد تنم رسوا برِ پیر و جوان کرد
تب عشق تو هر شب آتش افروخت زسرتا پای من در آتشت سوخت
تب عشق تو می‌سوزد مرا زار نهد بر جان من هر لحظه آزار
تب عشق تو در جان حزین‌ست در آن دردم گمان عین‌الیقین‌ست
ز درد عشق اندوهی که دارم دمادم پاسخ دیگر گذارم
مرا با درد تو درمان نخواهم تو جانی و چه باشد جان نخواهم
ز وصلت شمع جان افروختستم به اصلت شمع سان افروختستم

من این درد تو دانم عین راحت | دمادم می‌کنم جانا اباحت[1]
مرا این درد تو شادی روح‌ست | که از درد توام فتح و فتوح‌ست
فرست ای جان مرا درد تو بسیار | که درد تو خوش‌ست ای ماه رخسار
اگر چه عمر در درد تو بر سر | ببردستم نشد بر کس میسّر
چنین دردی که من دارم زشوقت | مرا خوش می‌فرستی عین ذوقت
من از شوق تو دارم درد بسیار | نمی‌گویم تورا جانا که بسپار
من از شوق تو دارم دردت ای دوست | برون افتاده‌ام چون مغز از پوست
من از شوق تو جان و سر ببازم | پس آنگاهی زشوقت سرفرازم
من از شوق تو هر ساعت زنم دم | شود آن دم مرا چون عین ماتم
ز شوق توست گردون همچو پرگار | به‌سر گردان در این‌جا بهر این کار
ز شوق توست گردان چرخ اعظم | که فیض نور می‌بارد دمادم
ز شوق توست گردان مهر و هم ماه | سپر انداخته بر خاک این راه
ز شوق توست خورشید منوّر | شده گردان به سر با جمله اختر
ز شوق توست آتش در دل سنگ | دمادم کرد خود را تیز آهنگ
ز شوق توست این‌جا آمده باد | تمامت او شده از نوبت آباد
ز شوق توست آب این‌جا روانه | که بیرون آورد نقش روانه
ز شوق توست در این‌جایگه خاک | فتاده روی کرده سوی افلاک
ز شوق توست کوه مانده بر جای | ولی ریزان شده از جان بر جای
ز شوق توست در دریا تف جوش | گهی در شور و گاهی مانده خاموش
ز شوق توست جزو و کل خروشان | تمامت اندر این‌جا حلقه گوشان
ز شوق تو چنان مجروح و زارند | به‌سرگردان عجایب بی‌قرارند
ز شوق تو شده ذرّات عالم | روان چون آب و باد این‌جا دمادم
ز شوق تو شده دل پرتف و تاب | بر خورشید رویت هان بدان آب
ز شوقت عقل بس حیران بماندست | عجب انگشت در دندان بماندست
ز شوقت ذرّه‌ها در جوش بینم | گهی گویا گهی خاموش بینم

---

۱ - اباحت به کسر الف، یعنی: مباح کردن، حلال کردن، جایز دانستن و در این‌جا مراد این است که می‌گوید با همه‌ی سختی‌ها که از تو دیده‌ام تو را حلال می‌کنم.

درون جان تویی جمله طلبکار بـه‌سرگردان همه مانند پرگار
منوّر شد بـه‌تو جان‌های مشتاق تویی در جمله و مستند عشاق
طلبکار تواند و تو شده گم همه چون قطره‌ای در دید قُلزم
چنان پنهانی از دیدار جمله که می‌دانی یقین اسرار جمله
چنان پنهانی و بی‌خود بماندی که تو اندر درون بیرون بماندی
چنان پنهانی و پیدا بمانده که عقل و جان و دل شیدا بمانده
چنان پنهانی از دیدار خویشت
بکرده گم همه اسرار خویشت

در خاتمت کتاب و در بی‌نشانی فرماید

جمالت کس ندید ای جان عشاق که هم پیدایی و پنهان عشاق
جمالت کس ندید و کس نبیند مگر آن کاو دمی با تو نشیند
که بنشیند درون پرده‌ی خود که پرده می‌دری گم‌کرده‌ی خود
که بنشیند دمی نزد تو فارغ که طفلانت به پیشت جمله بالغ
که بنشیند دمی در صحبت تو که تا یابد وصال قربت تو
که دیده‌ست‌اندراین‌جا رویت اتمام مگر صاحبدلی بی‌ننگ و بی‌نام
که چون منصور صاحب دیده باشد میان خاک و خون گردیده باشد
صفاتت سوی هر جانی که آید چو خورشیدی که ذرّه می‌رباید
خیالت جمله می‌بینند در خواب فتاده جُمله در دریای پُرآب
وصالت جمله می‌جویند بر دست که ایشان را عجایب گم بکردست
وصالت ره برد آن کاو میسّر شود جانباز و باز و بعد از آن سَر
وصالت ره برد در پرده‌ی راز هر آن کاو پرده اندازد ز خود باز
وصالت ره برد آن راز دیده که چون منصور گردد سر بریده
وصالت یافت زو این‌جا انا الحق بزد بر جمله‌ی مردانت مطلق
وصالت یافت این‌جا در نظاره بکردندش بـه کلّی پاره پاره
وصالت یافت اندر سرّ بی‌چون بگفت‌اسرارت‌این‌جابی‌چه و چون
وصالت یافت اندر عین اشیا ز پنهانی بودت گشته پیدا

وصالت یافت در کون و مکان باز / از آن شد در به روی تو چنین باز
وصالت یافت در دیدار خورشید / به روی تو فنا شد تا به جاوید
وصالت یافت در دیدارت ای ماه / از آن زد بر فلک آن شمس خرگاه
چو خود را با تو این جاگه یکی دید / طمع را در دویی در عشق ببرید
چو اصل تو چنین وصل‌ست جانا / ز پنهانی تو مانده‌ست یکتا
چنان پنهانی ای جان در دل و جان / که پنهان می‌کنی در جان و دل جان
چنان پنهان‌کن اندر جان که جاوید / بماند دیدن دیدار خورشید
چنان پنهانی ای ماه دل‌افروز / که شامی دیگرت داری تو هر روز
همه حیران و تو در خود فنایی / فنای تو بود عین بقایی
محقق داند این اسرار ای دوست / که‌او دیده‌ست کل دیدارت ای دوست
درون و هم برون نقد تو دارد / که جان و دل یقین نور تو دارد
چو نور توست در عالم گرفته / حقیقت شیب و بام و در گرفته
چو نور توست پیدا در دل و جان / گرفته جملگی خورشید تابان
چو نور توست خورشید منوّر / حقیقت تا فلک تا هفت اختر
چو نور توست ماه و هم ستاره / همه در تو و تو مانده نظاره
چو نور توست اندر عین افلاک / همی گردد به گرد کره‌ی خاک
چو نور توست اندر دید آتش / از آن از آفرینش گشته سرکش
چو نور توست اندر مخزن خاک / از این خارست دارد میوه‌ی پاک
چو نور توست اندر خاک مانده / از آن چشمش عجایب پاک مانده
چو نور توست در کُهسار تابان / شده‌ست از شوق تو هرجای ویران
چو نور توست در دریا فتاده / از آن شورست در دریا فتاده
چو نور توست افتاده در افلاک / گهر ریزست چه در بحر و در خاک
گهر ریز است نورت در همه جا
تویی بی‌جا و نورت در همه جا

پایان دفتر اول از کتاب جوهرالذّات

جوہر الذات

دفتر دوم

بسم اللّه الرحمن الرحیم

تـعالی اللّـه از ایـن دیـدار پـرنور
که در ذرّات عـالم گشت مشـهور

تـعالی اللّـه زهـی ذات مـصوّر
تـعالی اللّـه تـویی ذات مـنوّر

تعالی اللّه از ایـن فـیض دُرَرپـاش [1]
که می‌پاشد چه زاهـد را چـه اوبـاش

تـعالی اللّـه از ایـن دیـدار بی‌چون
کـز آن شـوق‌ست رقّـاصان گـردون

تـعالی اللّـه از ایـن ذات پـرانـوار
که بنموده‌ست خود در پنج و در چار

تـعالی اللّـه تـعالی اللّـه تـعالی
از ایـن مـعنی هـمی خـواهـم وصـالی

چـنان حـیران دیـدارت چـنانم
کـه گـویی بـا تـو در عین العیانم

چـنان حـیران دیـدارست دیـده
کـه گـویی ایـن زمـان یـارست دیـده

چـنان حـیران دیـدارست جـانها
کـه لال تـو شـده‌ست کـلّی زبـانها

چـنان حـیران دیـدارست جسمم
کـه در دیـدار حـیران‌ست اسـمم

هـمه دیـدار تـوست و نـیست دیـدار
چـنان پـنهان شـدی بـودت پـدیدار

ز دیـدارت چـنان مستم کـه مستم
که چرخ هـر طـلسم این‌جا شکستم

چنان ماه‌ست حیران مانده در تـاخت
کـه هـر مـه در ره بـود تـو بگـداخت

چـنان در راه تـو افـتاده سـرمست
که گاهی محو بوده‌ست و گـهی هست

نـدانـم در کـمال عشـقبازی
کـه تـا پـرده ز جـانها از چـه سـازی

۱- دررپاش: یعنی فیضی که از خود. دُرّها و مرواریدها می‌پراکند و می‌پاشد. دُرَر به ضمّ اوّل و فتح دوم و سکون سوم جمع دُرّ یعنی مرواریدها می‌باشد. (نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۲).

ندانم تا چه می‌بازی تو با ما / که جانها می‌شود بی‌هوش و شیدا
چنانت عاشقان حیران دیدند / که جز تو هیچ چیزی را ندیدند
چنانت عاشقان حیران و مستند / که بود خویشتن در هم شکستند
چنانت عاشقان اندر جلالند / عرفت اللّه کلّی گنگ و لالند
چنانت عاشقان مانده زبان لال / که بی‌خود گشته‌اند در خود مه و سال
زهی از دیده‌ها پنهان و پیدا / نمود بود خود در صورت ما
چنان بر خویشتن عاشق شدستی / که از انسان مرا لایق شدستی
نداند قدر عشقت خام این‌جا / که تا می‌نشکند مرجام این‌جا
نداند قدر عشقت ذرّه‌ی خاک / که تا رخ را نیارد سوی افلاک
نداند قدر عشقت قطره‌ی آب / که تا در بحر یابد عین غرقاب
نداند قدر عشقت صاحب تیز / مگر گویی که آبی را برو ریز
نداند قدر عشق تو مگر باد / چو در نقش خودش او کرد آباد
نداند قدر عشقت آب مانده / که او خود هست در سیلاب مانده
نهداند قدر عشقت خاک مسکین / مگر وقتی که بنمایی رخ از چین
نداند قدر عشقت هیچ چیزی / نیابد عقل از این معنی پشیزی
اگر چه عقل بیرون‌ست از جدّ / فرو مانده‌ست او در نیک و در بد
اگر چه عقل پرگوی و فضول‌ست / حقیقت عشق مرجانان قبول‌ست
کمال عشق بیرون و دو کون‌ست / که او را دید خویش‌از لون[1] لون‌ست
کمال عشق پیدا کرد تحقیق / ولیکن تا که دید از عشق توفیق
کمالش هر دو عالم نور بگرفت / در این جاگه دل منصور بگرفت
کمال عشق ازو شد عین پیدا / وز او گشتند مر ذرّات شیدا
اگر این جایگه بینی کمالش / شوی هر لحظه‌ای در اتّصالش
کمالش اوّل آدم کرد پیدا / وز آدم شد عیان کلّی هویدا
از آدم شد عیان اشیا پدیدار / ولیکن عشق آدم شد خریدار
کمال عشق سوی آدم آمد / از آن دم بود کآدم آن دم آمد

۱- لون: یعنی رنگ و مراد این است که عشق عجایب و شگفتی‌های فراوان و رنگارنگ یعنی لون لون و به اصطلاح گوناگون با خود دارد.

کـمال آدم و عشـق الهـی گـرفت ایـن‌جای از مـه تـا بـه مـاهی
چـو آدم شـد عـیان از بـود بـودش حـقیقت عشـق راز خـود نـمودش
چـو آدم اصـل کـل بـود از نـمودار ز عشـق آمـد در ایـن جـاگـه پـدیدار
حـقیقت آدم از عـین العـیان بـود کـه راز اسـمها نـزدش عـیان بـود
بـرو چـیزی نشـد پـوشیده از عشـق شـراب شـوق او نـوشیده از عشـق
ز ذات آمـد عـیان سـوی صـفات او
در ایـن‌جا هـم بـدیدش نـور ذات او

سؤال کردن شخصی از منصور در سرّ آدم(ع) و جواب دادن او

کسـی پـرسید از مـنصور ایـن راز که آدم چون بُدَش انـجام و آغـاز
چـه نـقشی بـود آدم بـاز گـویم کـه تـو راز جـهانی بـاز گـویم
جـوابش داد پس مـنصور آن دم که تو مـر نـقش مـی‌دانی مـر آدم
چـنین آدم در ایـن‌جا مـی‌شناسی خـموشی کـن کـه مـرد نـاسپاسی
تو آدم ایـن چـنین دانسـته‌ای تـو هـنوز از عشـق نـادانسـته‌ای تـو
کـمال آدم ایـن‌جا مـن بـدانـم کـه آدم هست در عـین العـیانم
مـنم آدم، مـنم نـوح و مـنم بـحر منم عقل و منم عشـق و مـنم قـهر
مـنم کـل انـبیا و اولیـا مـن یـقین در جـزو و کـلّم پـیشوا مـن
مـنم اشـیا، مـنم پـیدا و پـنهان منم بی‌شک در این‌جا نفخ رحمان
مـنم خـورشید سـرّ لایـزالی مـنم بـدر و نـمودار کـمالی
منم افلاک و عرش و لوح و کرسی منم جـنّت، مـنم هـم روح قـدسی
مـنم اوّل مـنم آخـر در ایـن‌جا منم بـاطن مـنم ظـاهر در ایـن‌جا
مـنم بـنموده و بـنمایم اسـرار مـنم ایـن‌جای حـق کـلّی نـمودار
مـنم بـحر و مـنم جـوهر نـموده مـنم درّ و مـنم دریـا گشـوده
مـنم جـبریل و اسـرافیل دیگـر مـنم کـل عـین میکاییل دیگـر
مـنم ایـن جـایگه دیـد اناالحـق مـنم آدم کـزو گـویم بـه کـل حـق
تو آدم این چنین هر نقش خوانـی تو چون نقشی به جز نقشی ندانـی
بحل کـردم تـو را زیـن راز گـفتن ولی خواهم تـو را سـرّ بـاز گـفتن

تو آدم ذات بی‌چون و چرا دان — حقیقت برتر از ارض و سما دان
تو آدم دان همه افلاک و انجم — همه چون قطره و او عین قلزم
تو آدم دان بهشت و حور و غلمان — تو آدم دان حقیقت جان جانان
تو آدم دان کنون آن گاه دیگر — مکان بگرفته این جاگه سراسر
تو آدم دان نمود کبریایی — خدایی کرده در عین خدایی
تو آدم دان چو نور ذات مانده — صفات فعل در ذرّات مانده
چنین آدم شناس این‌جا به صورت — که تا این‌جا فزاید صد حضورت
تویی آدم چرا از خود جدایی — تو آدم نیستی بی‌شک خدایی
تویی آدم ولی خود اسم کردی — ز بهر بود این‌جا جسم کردی
تویی آدم کنون در عین جنّت — رسیده این زمان در عین قربت
تویی آدم نموده رخ بر افلاک — از آن دم آمده در عین این خاک
تویی آدم نمود توست دنیا — فتاده این زمان در عین مولی
تویی آدم چرا مغرور گشتی — به اندک چیز از آن دم دور گشتی
تویی آدم تو را خود این کشیده‌ست — به نزدت کمترت چیزی نهیده‌ست
تویی آدم جمال یار دیده — ولی در حسن پنج و چار دیده
تویی آدم تمامت مخزن توست — همه پیدا به تو و روشن توست
تویی آدم به تو شد نور پیدا — کنون بنگر تو در منصور پیدا
جوابت گفتم ار حرفی بدانی — مگر از خویشتن حرفی بخوانی
تو آدم این چنین بشناس منصور — یقین آدم شناس ای مرد پرنور
نبد آدم به جز دیدار اللّه — عیان او آمده از قل هو اللّه
حقیقت آن دم از هر دو جهان‌ست — یقین مر ذات پیدا و نهان‌ست
چنان بُد آدم این‌جا نقش آدم — که هم پیدا شده‌ست از نفخ آن دم
حقیقت صورت جانش یکی بود — از او آن آدم صافی یکی بود
یکی بد از دویی پیدا نموده — جمال حق در او پیدا نموده
یکی بد در یکی از نفخ آن ذات — ولی این‌جا مرکّب گشته ذرّات
یکی بد از یکی او رخ نموده — ز بهر انبیا پاسخ نموده
یکی بد جسم و جان اندر خدایی — به آخر یار شد سوی خدایی

نمودی کرد این‌جا عاشقانه ز بهر زاد قدرت آن یگانه
نمودی کرد این‌جا بهر آن راز که تا عین ابد گوید از او باز
نمودی کرد این‌جا و فنا شد لقا بنمود و در سوی خدا شد
لقا بنمود و پیدا شد جمالش لقایش بنگر و حدّ کمالش
لقا بنمود و با حق باز گفت او یقین حق دید و از حق راز گفت او
چو از حق‌بودحق از حق عیان‌ست ولی آن سرّ که دید و که بدانست
کسی کاین راز دیده‌ست از حقیقت رها کرده‌ست او بی‌شک طبیعت
چنان در محزن اسرار پرنور حقیقت پرده‌ای چون دید منصور
چو من منصورم و این راز دانم من این‌جا سر از این‌جا باز دانم
چو من آدم فرستادم به دنیا حقیقت باز بردم سوی عقبی
وجودش را وجود خویش کردم ز جمله خویش را در پیش کردم
مرا سرّی‌ست آدم کآن ندانست که آدم بود من هم آن ندانست
منم منصور ای مرد حقیقت که بگذشتم ز لّذات طبیعت
منم منصور در عین خدایی ز غیر خویشتن کرده جدایی
منم منصور و حق از حق زده دم که هم این‌جا ندید این راز آدم
منم منصور و بگذشته ز تقلید رسیده بی‌شکی در دیدن دید
منم منصور کز عشقِ نمودم همه ذرّاتها کرده سجودم
منم منصور این‌جا آمده کل بکرده اختیار این جایگه ذل
منم منصور و کلّی راز دیده جمال حق در این‌جا باز دیده
منم منصور دست از جان بداده حقیقت در خدایی داد داده
منم منصور این‌جا راز گویم خدایم از خدایی بازگویم
منم منصور بگذشته ز افلاک نموده ریح[1] و نار و ماء و پس خاک
همه بود من است و من نمودم گره از کارها این‌جا گشودم
مرا عین خدایی زیبد این‌جا که بی‌جایم به کل جایم همه جا
مرا عین خدایی منکشف شد وجودم سوی ذاتم متصف شد

۱- ریح: در این جا یعنی باد و نسیم و جمع این کلمه ریاح می‌باشد. (فرهنگ معین، ج ۲).

ز پنهان آمدم بیرون من از کُن چنین نوری یقین شد روشن از کُن
که برگویم عیانم آشکاره مرا این‌جا کنندم پاره پاره
مرا این‌جا درآویزند از دار به نزد عاشقان بهر نمودار
مرا این‌جا یکی آتش فروزند همه بر آتش شوقم بسوزند
بسوزانند بود صورتم پاک چو بردارم حجاب آب از خاک
بسوزم خویشتن در نزد عشاق صلایی می‌زنم در کلّ آفاق
اناالحق گویم و گویم اناالحق بگویم اندر این‌جا راز مطلق
گمان بردارم از رمز یقین باز نمایم هرکه بیند اوّلین باز
اناالحق چون زنم مرسالکانم در این راهت به نزد خویش خوانم
همه با خویشتن آرم یکی من نمایم ذاتشان کل بی‌شکی من
همه بنمایم این‌جا راز مشکل کنم مر سالکان خویش واصل
کنم واصل همه ذرّات این‌جا نمایم جمله عین ذات این‌جا
کنم واصل تمامت جزو و کل را نمایم تا نماید عین ذل[1] را
حقیقت ذات بی‌چونم نموده نمودم بی چه و چونم نموده
ندارد کس خبر زین عشقبازی که من با جمله کردم عشقبازی
ندارد کس خبر زین جوهرالذّات که سرتاسر عیان توست ذرّات
ندارد کس خبر از دید دیدم که من در جمله گفتم خود شنیدم
ندارد کس خبر از این معانی ندیده کس چو من راز نهانی
ندارد کس خبر از بازی یار که هر دم می‌کند الفی[2] پدیدار
ندارد کس خبر از عشقبازی که خود با خود کند او عشقبازی
ندارد کس خبر از آمدن باز نمی‌داند همی اندر شدن باز
ندارد کس خبر غافل شده چند بمانده در بلای خویش و پیوند
ندارد کس خبر تا او چه پرداخت به روی خود چنین پرده درانداخت

۱- ذل: به ضمّ اوّل و تشدید دوم، در این جا به معنی خواری و خفّت، در مقابل بزرگی و عزّت. (فرهنگ معین، ج ۲).

۲- الفی: مراد این است که هر لحظه از سوی خداوند هزاران گونه جلوه و نمود در هستی ظاهر می‌گردد. و الف به فتح اوّل و سکون دوم در زبان عرب به معنای هزار است.

همه اندر طلب مطلوب حاصل　　همه با جان و دل نی جان و نی دل
همه جویان بدو و او همه گفت　　ولیکن گوش کر این راز نشنفت
همه با او و او خود در میان نه　　همه از او عیان و او عیان نه
همه جویای او او نیز جویا　　همه گویان و او در جمله گویا
همه کردند بود خویش پندار
ولیکن می نظر کن لیس فی الدّار[1]

هم در صفات دل گوید و خطاب بنده حق را عزّوجل

دلا تا چند درهای معانی　　ز مهر خاطرت اینجا فشانی
که میداند بیان جز راز دیده　　که اوّل را در آخر بازدیده؟
که میداند بیان لن ترانی　　به جز موسی صفاتی بر معانی؟
که بد بر طور عشق او راز اسرار　　بگفته باشد و بشنیده از یار؟
خطاب بنده و حق هر دو بشناس　　برون کن از دماغ خویش وسواس
خطاب بنده و حق را یکی دان　　گمان بردار و حق را بیشکی دان
خطاب بنده و حق هر دو این جاست　　به نزد عاشقان این راز پیداست
خطاب بنده و حق هر دو بشنو　　کهن بگذار و این جاگه طلب نو
خطاب بنده با شاه سرافراز　　عیان دیگر است ای مرد سرباز
خطاب بنده و حق جان و دل دان　　خوشا آن کس که اینجا یافت جانان
هر آن کاو روی جانان یافت او هم　　چو خورشیدی در اینجا تافت او هم
چو هر دو عالم اینجا صورت توست　　تو را این راز اینجا بایدت جست
بباید جستنت امروز این راز　　که تا یابی عیان اوّلین باز
در اینجا کن طلب هر راز اوّل　　یکی بین و مشو در خود معطّل
قراری گیر همچون نقطه اینجا　　مشو چون قطرهای از جای بر جا
همه امروز در جان تو پیداست　　ز من بشنو که جانان تو پیداست
اگر امروز یار من ندیدی　　گلی بودی و بیشک پژمریدی

۱- لیس فیالدّار: یعنی در این خانه که مراد از آن دنیا است جز پروردگار کس دیگری حضور ندارد. یعنی به هر چیز که نگاه کنی، وجود حضرت باریتعالی را مشاهده خواهی کرد و لاغیر.

خبر از بلبل این جاگه نداری / که می‌نالد در این جاگه به زاری
درون این قفس ای بلبل راز / گلستان‌ست بگشا دست از آواز
به صد الحان مر این بلبل سُراید / به هر دستان که می‌خواهی برآید
درون دل گلستان‌ست معنی / یقین دیدار جانان‌ست مولی
درون تو گلستان خدایی‌ست / درون عشق از بلبل نوایی‌ست
تو اینجا باز مانده می‌ندانی / که اندر توست اسرار نهانی
تو را این جاست دیدار تماشا / کن اندر دید دید دید یکتا
که می‌داند رموز لا مکانم / که بیرون از مکین و از مکانم؟
خبر آن کس بیافت از جان جان او / که هم در خویش شد کلّی نهان او
خبر آن یافت در ذرّات این‌جا / که رجعت کرد سوی ذات این‌جا
خبر او یافت از تحقیق مردان / که او را داده‌اند توفیق مردان
خبر او یافت کاو از خود فنا شد / فنا بگذاشت، در عین بقا شد
خبر آن یافت چون منصور این‌جا / که شد در جزو و کل مشهور این‌جا
خبر آن یافت از عین حقیقت / که بیرون رفت از دانش طبیعت
خبر آن یافت از دیدار جانان / که این‌جا گشت برخوردار جانان
خبر آن یافت از اسرار بی‌چون / که حق را دید این‌جا بی‌چه و چون
خبر آن یافت کز خود رفت بیرون / خبر را باز دان ای مانده در چون
خبر آن یافت از راز دو عالم / که این‌جا بازگشت از سوی آن دم
تو بی‌چونی مگر چون بود چون‌ست / که این معنی ز صورتها برون‌ست
به اندیشه نیاید این بیان راست / تو منگر پس نه پیش و چپّ و نی راست
همه ذرّات خود با زیب بنگر / دلا بالا و دید شیب بنگر
درون صافی کن ای آدم دم عشق / که امروزی تو این‌جا آدم عشق
تو این‌جا آدمی در هشت جنّت / رسیده این زمان در دید قربت
تمامت قدسیان کرده سجودت / طلبکارند در دید وجودت
طلبکارند تو را این‌جا نظر کن / همه ذرّات جانت را خبر کن
طلبکار تو عرش و فرش و افلاک / تو این‌جا مانده عین آب با خاک
طلبکار تو جمله تا بدانی / تو با صورت بمانده در میانی

برون از صورتی ای معنی دوست / تو مغزی و مبین این صورت پوست
تو چیزی بس شریفی و بدایع / دریغا چون ندانستی صنایع
تو از خود در تعجّب ماندهای دل / اگرچه جان و دل را خواندهای دل
خبر از خود نداری تا چه چیزی / نکو بنگر که بس چیزی عزیزی
تو را این جوهر کل رخ نمودهست / دمادم مر تو را پاسخ نمودست
همی گوید درونت دم به دم راز / تو ماندستی عجب در جسم و جان باز
نکردی گوش یک دم سوی یارت / نرفتی یک زمان در کوی یارت
تو هم گویی و هم یاری ندانی / وگر دانی در آن حیران بمانی
عجب رازیست این سرّ با که گویم / تو درمانی و درمان از که جویم
تو درمان منی ای درد عشّاق / نموده روی خود از عین آفاق
چرا پنهانی ای پیدای جانم / چرا کلّی بننمایی عیانم
مرا بنمودهای رخ مر طلبکار / در این عین طلب مجروح و افگار[1]
چنان خواهم که اینجا جز یقینم / بننمایی که تا روی تو بینم
چنانت عاشقم از دید دیدار / مرا یک لحظه دید خود پدید آر
چو میدانم که دانایی همیشه / تو نوری عین بینایی همیشه
ز فرقم تا قدم بنمودهای روی / تویی در باطنم در گفت و در گوی
چرا پنهانی و پیدا نموده / نمود جسم و جان شیدا نموده
منم شیدایی تو هر دو عالم / ز تو گفته یقین سرّ دمادم
زهی بنموده رخ در عین شیدا / به تو پیدا به تو بینا و گویا
جمالت فتنهٔ جانها شده باز / نموده جمله را انجام و آغاز
همه زآغاز و انجام تو دیده / تو در جمله ولی کس تو ندیده
ندیده کس جمالت آشکاره / خودی در خود ز بهر خود نظاره
چو گفتی از خود و هم خود شنودی / نباشد غیر بیشک خویش بودی
چنان بر خویشتن عاشق شده خود / که یکسانست پیشت نیک با بد
همیشه بودی و باشی همیشه / که از خود فیض میپاشی همیشه

۱- افگار: غمگین، آشفته احوال و پریشان.

همه فیض تو دیده جمله ذرّات
همه جویندت این‌جا عین ذرّات

تو هم خود طالب و مطلوب باشی
حقیقت خویشتن مطلوب باشی

تو مطلوبی و جمله طالب تو
که باشد در میانه غالب تو

نه چندان‌ست وصفت در زبانم
که با آخر رسد شرح و بیانم

نه چندان‌ست انوار جلالت
که بتوان یافتن حدّ کمالت

نه چندان‌ست وصفت آشکاره
که بتوان کرد مر کلّی نظاره

همه حیران تو و در همه راز
فکنده پرده‌ی عزّت به اعزاز

به هر وصفی که گویم بیش از آنی
ولی دانم که پیدا و نهانی

چنان پیدا شدستی در دل من
که کلّی برگشادی مشکل من

چنان پیدا شدستی در دل و جان
که با من بازگفتی راز پنهان

چنان پیدایی و می‌گویی اسرار
که از عشقت شدستم زار و افگار

دوای درد دل عطّار خود تو
بگویش دم به دم اسرار خود تو

حجاب صورت از پیشش برانداز
وجودش جملگی چون شمع بگداز

وجود او فنا گردان به یک بار
ورا این‌جا بکن اعیان دیدار

ز دست خویش ده او را رهایی
رسانش باز در عین خدایی

چو این کار از تو این‌جا می‌رود باز
به یک باره حجاب این‌جا برانداز

کمال من حجاب صورت و بس
نداند راز من این جایگه کس

تو می‌دانی حقیقت راز عطّار
که تو انجامی و آغاز عطّار

چنان عطّار در تو ناپدیدست
که گویا با تو در گفت و شنیدست

کنون چون عین پایان‌ست دیدار
به کلّی ناپدید و خود پدیدار

مرا از من تمامت بستدی تو
نیم من در میان کلّی خودی تو

تویی در بود من پیدا نموده
مرا در عشق خود شیدا نموده

چو بود من نمود توست این‌جا
همه اندر سجود توست این‌جا

همه ذرّات پیشت در سجودند
چرا کایشان نباشند یا نبودند

اگر چه در یقین و در گمانند
به تو پیدا دگر در تو نهانند

به تو چندی شده اجرام ظاهر
به تو چندی دگر در عشق قاهر

نهاده روی چندی بر سر راه
دگر چندی ز دیدار تو آگاه

هـر آن ذرّات کـز رویت خـبر یـافت ... تـو را ایـن جـایگه انـدر نـظر یـافت
هر آن ذرّات کـاین جـا گشت واصـل ... تو را ایـن‌جا بـدید ای جـان و ای دل
چـو ایـن‌جا کـعبه‌ی مـقصود هـستی ... درون جـان و دل کـلّی بـبستی
در ایـن‌جا کـعبه و دیـر است ایـن‌جا ... درون کـعبه هـم دیـر است ایـن‌جا
چه در کـعبه چـه بـتخانه هـمه اوست ... درون هـر دو ایـن‌جا دمـدمه اوست
چنان گـم کـرده‌ام خـود را در ایـن‌جا ... کـه گـه پـنهان کـند گـه خـویش پـیدا
در ایـن دیـری کـه مـینا رنگ آمـد ... در او هـر نـقش رنگـارنگ آمـد
عـجایب جـوهری بـی‌منتهای‌ست ... در ایـن جـوهر نـمودار بـقای‌ست
تو در ایـن دیـر مـینا خـوش نشستی ... دل انـدر دیـدن ایـن دیـر بستی
در این دیرت چنان دل درگـرفته‌ست ... خـیالاتت ز بـام و درگـرفته‌ست
خـیالت آن چـنان بت مـی‌پرستد ... تـو پـنداری کـه جـانت مـی‌پرستد
خـیالت آن چـنان مـغرور کـرده‌ست ... که از جـانان بـه کـلّت دور کـرده‌ست
خـیالت آن چـنان مـحبوس دارد ... کـه ایـن در دایـمت مـدروس دارد
خـیالت آن چـنان از ره بـیفکند ... کـه دارد جـانت ایـن جـاگـاه دربند
گـذرکـن زیـن در دیـر بـهانه ... کـه مـی‌دارد تـو را دایـم فسـانه
چـنانت غـافل و بـیهوش کـرده‌ست ... که جانت زهرگویی نـوش کـرده‌ست
چـرا در دیـر بنشستی تـو در سیر ... که خواهد گشت ویران نـاگـهت دیـر
شـود نـاگـاه دیـرت جـمله ویـران ... از این دیرت گـذرکـن هـمچو پـیران
چـرا مـاندستی انـدر دیـر صـورت ... نـمی‌گیرد دلت زیـن بت نـفورت[1]
دلت زیـن بت نـیامد سـیر یک دم ... کـه تـا ریشت بـیابد زود مـرهم
دلت در بـند بت تـو بت‌پـرستی ... کـه در ایـن دیـرها مـانده تـو هستی
تو مستی ایـن زمـان و مـانده در دیـر ... در این مستی کنی هـر لحـظه‌ای سیر
مرا صـبر است تـا گـردی تـو هشـیار ... بـه یک بـاره شـوی از خـواب بـیدار
نـدانـی دیـر را و بت شـده مست ... کـه ایـن دم خـفته و مـانده دل مست

۱- نفورت: نفور از واژه‌ی نفرت به معنی بی‌زاری و دلمردگی است. و مراد در این مصرع، این است که می‌گوید: آیا دلت از این بت یعنی دنیا که ترا شیفته خود کرده است نمی‌گیرد و از آن احساس دلمردگی نمی‌کنی؟

در ایـــن دیـر فـنا مـردان رهـبر — دل انـــدر وی نـبسته رفـته در بـر
چـو دانســتند کس را نـیست انجام — گـذر کـردند ایـن جـاگـاه فـرجـام
بت صـورت بـه یک ره خـرد کـردند — از آن گـوی سـعادت جـمله بـردند
بـــدانســتند کآن را نـیست بـنیاد — در ایـن‌جا خـاک خـود دادنـد بـرباد
چـو خـاک خـویشتن بـرباد دادنـد — مـر ایـن‌جا نـفس سگ را داد دادنـد
بـــدانســتند آخـر مـر زوالی‌ست — در ایـن مـنزل مـقام قـیل و قـالی‌ست
مـقام حـیرت‌ست و رنـج و مـاتم — کـه بـاشد در مـقام رنـج خـرم
هـمه عـین بـلا و درد و رنـج است — که اسمش دایما خـوان سپنج [1] است
سـرای پـانزده [2] گـر راز بـینی — هـمه در بـود خـود مـر بـاز بـینی
تـویی خـوان سپنج و غـافل از خـود — بـمانده گـاه در نـیکی و گـه بـد
تـویی خـوان سـپنج ای کـار دیـده — کـه هسـتی نـیک و بـد بسـیار دیـده
تـویی خـوان سپنج و خـود نـدانی — کـه بـی‌شک زاده‌ی هـر دو جـهانی
تـویی خـوان سپنج ای صـاحب راز — که این پرده فکندی خود به خود بـاز
تـویی مـوجود تـا مـردود چـون‌ست — که این از عقل و حسّ تـو بـرون‌ست
بـــدانـــی در درون افـــتاده گـویا — نـمود عشـق مـوجودست جـویا
شـده چـیزی کـه تـا گـم کـرده‌ای تـو — هـمی جـویی ولی در پـرده‌ای تـو
در ایـــن وادی بـــی گـمگشته و ره — نـبرده هـیچ کس زیـن راز آگـه
نـــدیده هـیچ کس آغـاز و انـجام — نـمی‌دانـد کسی خـود را سـرانـجام
کـه تـا آخـر چـه خـواهـد بـود آخـر — فـرو مـانده تـو در آن عـین ظـاهر
همه در خـویش و بـی‌خویشند مـانده — هـمه کشـتی در ایـن بـحرند رانـده
بـه جـایی مـنزلی آمـد پـدیدار — بـه جـایی عـاقلی آمـد پـدیدار
کـه جـایی هـر کسـی را ره نـماید — در ایـن مـعنی دل آگـه نـماید

۱- خوان سپنج: در این جا یعنی سُفره‌ی عاریت و موقّت که هر لحظه ممکن است آن را از جلوی مهمان جمع کنند. و مراد از آن دنیاست که مانند کومه‌ی دشتبانان که در دشت‌ها و مزارع می‌سازند موقّت و بی‌بنیاد است. (نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۲).

۲- سرای پانزده: مراد از آن دنیاست. و احتمالاً این واژه باید مقلوب کلمه‌ی «پایزه» باشد که عبارت از لوحه‌ای زرین یا نقره‌ای بود که سلاطین مغول بر آن فرمانی می‌نوشتند و برای امراء می‌دادند. و سرای پایزه شاید اشاره به امر الهی و رانده شدن آدم از بهشت و هبوط او به زمین و دنیا باشد.

کسی را سوی من آگه رساند / در این معنی دلی از غم رهاند
بسی رفتند و آگاهی ندارند / که این دم در عیان دیدار یارند
بسی رفتند چون این جایگه راز / ندانستند تا کی بیند آن راز
بسی رفتند دل پرحسرت و رنج / کسی نایافته این جایگه گنج
بسی رفتند و این دم عین ذاتند / حقیقت عین دیدار صفاتند
بسی رفتند وین دم در حضورند / در آن وادی حقیقت عین نورند
بسی رفتند گه در شیب و بالا / بمانده ره نبرده سوی آلا[1]
بسی رفتند و دیگر بازگشتند / بساط فرش دیگر درنوشتند
بسی رفتند دیگر سوی این دیر / دگر آهنگ کرده سوی آن سیر
بسی رفتند و در عین جلالند / مثال انبیا اندر وصالند
در آن وصلند اصل یار دیده / حقیقت جمله وصل یار دیده
نهان در یار پیدا گشته ایشان / ز بودش جمله یکتا گشته ایشان
کنون در وصل حیرانند جمله / از آن پیدا و پنهانند جمله
که هم پیدا و هم پنهان شده کل / که جان بودند و هم جانان شده کل
در آن عین فنا دیدار رازند / بود حق را به کلّی بی‌نیازند
بسی عین فنا تنها نشستند / که از ننگ وجود خویش رستند
برستند و همان سرباز دیدند / در آن حضرت ز بود خود رمیدند
بدیدند آنچه پنهان بد در آنجا / دگر چندی یقین اعیان در این‌جا
به قدر خویش ای دل تا توانی / که دریابی زخود راز نهانی
در این‌جا باز یاب و زود بشتاب / تو آن گم کرده‌ی خود زود دریاب
در این‌جا باز بین تو سرّ اول / تو را این‌جا نموده کل مبدّل
بکرده بار دیگر صورتی بس / یکی سرّی‌ست در صبح تنفّس
در آن دم عارفان این راز بینند / حقیقت از حقیقت باز بینند
کسی کاین راز وقت صبحگاهی / نظر دارد در اسرار کماهی
چنان دارد نظر در صبحگاهان / که تا بنمایدش رخ جان جانان

۱- آلا: یعنی: نعمت‌ها، نیکی‌ها، نیکویی‌ها (فرهنگ معین، ج ۱).

در ایـــن‌جا دیـــدن یـــارست دریـاب به وقت صبح ایـن جـاگـاه بشتاب
بــه وقت صـــبح دم بـی‌دل مشو تـو ز راز دوست مـــر غــافل مشــو تــو
بــه وقت صــبحدم آن سرّ ببین تـو گــمان بگـــذار و شـو انـدر یـقین تـو
نــظر کــن در هــمه اشـیا ســراسر که جـان مـی‌بارد از فـیض تـو آخـر
هــمه نــورست ریــزان انـدر آن دم کــز آن دم یــافت ایـــن تـرکیب آدم
در این دم گر دمی بـر خـون زنـی تـو وطــن بــالای ایــن گـردون زنـی تـو
در آن دم گــر کــنی ایــن‌جا نگــاهی پــر از نــورست از مـه تـا بـه مـاهی
ز عشـــق روی آن خــورشید ذرّات در آن دم مـــانده انــدر عــین آیــات
طــلب طــالب رخ خــورشید بــاشد هــمه ازجــان خــود نــومید بــاشد
چـــو آن فـــیض جـلال لایـزالی نــماید روی خــود از پــرده حــالی
هــمه پـیدا شـدند از تـابش نـور بــــه نـــزدیکی او روی آورنــد دور
هــمه در عکس نــور ذات رقـصان شـــوند و هــر یکــی گـردند تـابان
ســوی خــورشید رخ آرنــد جــمله ز رخـــها پـــرده بــردارنــد جــمله
در آن دم چون بـه پـیشش روی آرنـد به مستی خویشتن زان سـوی آرنـد
شوند از بی‌خودی تا سـوی خـورشید بســـوزند و بـــمانند عــین جــاوید
بســـوزند و فـــنا گـردند در حـق در ایــن مـعنی بـقا گـردند مـطلق
بســوزند و شــوند ایــنجا فــنا کــل بــیابندش یــقین عــین بـقا کـل
بســوزند و شــوند آن جــوهر اصــل که آدم یـافت در جـنات ایـن وصـل
هــمه جـوهر شـوند از نـور خـورشید نـــماید آن زمـــان تـابان جـاوید
هــمه جــوهر شــوند از تـابش تـاب هــمه گـردند انـدر نـور غـرقاب
هــمه جــوهر شــوند آنگــه نــهانی بـه هـر مـعنی کـه مـی‌گویم چـه دانـی
چــه دانـی تـو بـمانده غـافل و مست که چون رفتی دل و جان با که پیوست
نگــردی پــاک تــا ایــن‌جا نسـوزی
ســـزد گــر نــور عشــقی بــرفروزی

در صفت جان و دل دیدن محبوب گوید

بســوز ای دل اگــر تــو ســوختستی درونت آتشـــــی افــروختستی

بســوز ای دل هــمه راز نــهانی / که خود گفتی و هم خود می‌دانی
بسـوز ای دل کـه هـمدردی ندیدی / در این ره همچو خود فردی ندیدی
بسـوز ای دل کـه هـمراهـانت رفتند / در ایـن ره خـفته تـو ایشـان نـهفتند
بسوز ای دل که مـاندستی تـو غمناک / در ایـن مـاتم سـرای کره‌ی خـاک
بسوز ای دل چو تو مستی در این راز / بـد آخـر تـا نـمانی ذرّه‌ای بـاز
بسوز ای دل تـو چـون ذرّات ایـن‌جا / کـه تـا گـردی حـقیقت ذات ایـن‌جا
بسـوز ای دل کـه دیـد یـار دیـدی / در ایـنجا غـصه‌ی بسـیار دیـدی
بسوز ای دل که مردان چون چراغی / تـمامت سـوختند انـدر فـراقـی
بسوز ای دل که چـون مـنصور مستی / مکن چون دیگران این جـای هستی
بسـوز و نـیست شـو در نـفخه‌ی ذات / کـه آنگـه بـاز یـابی عـین ذرّات
تـو گـر خـود را بسـوزانی خـدایـی / یکی گردی نه چـون ایـن دم جـدایـی
جـدایـی ایـن زمـان از دیـد دلدار / بـمانده انـدر ایـن صـورت در آزار
تـو را اصـل‌ست بـر بـادی و بـنگر / نـدادی نـفس را دادی و بـنگر
تـو را اصـل‌ست چـون بـادی روانـه / بگـردی سـوی خـاکـی آشـیانه
تـو را اصـل‌ست بـادی عـمر بـر بـاد / کـجا در بـاد مـاند خـاک آبـاد
تو را چون اصل خاک و باد و آب‌ست / فـتاده آتشـی در دل چـه تـاب‌ست
تو ایـن بـنهاده‌ای در پیش خـود تـو / شـده قـانع بـه سوی نـیک و بـد تـو
چـنانت آتش ایـن‌جا بـر فـروزند / که خشک وتر در این جاگه بسوزند
چـنانت بـاد در پـندارت آورد / کـه نـاگـاهت بـه زیـر دارت آورد
چـنانت آب کـرد ایـن‌جا روانـه / کـه پـنداری کـه مـانی جـاودانه
بر این آتش بـزن آبـی و خـوش بـاش / وگرنه بسته‌ی این پنج و شش بـاش
در ایـن بـاد هـوس تـا چـند بـاشی / از آن مـانده چـنین در بـند بـاشی
اگـر آبـی زنـی بـر آتش و بـاد / شـود خـاک وجـودت جـمله آبـاد
نـماند آتش و آبـی نـماند / در ایـن خـاکت دگـر تـابی نـماند
دهـد آن آب و خـاک آن گـاه بـرباد / شـوی آنگـه نـدانـی ذات آبـاد
نـماند هـیچ از دیـدار عـنصر / وگـر پـرسی دگـر گـویم مگـو پـر
چنین کـن ایـن چـنین در آخـر کـار / کـه تـا پـرده بسـوزانی بـه یک بـار

بسوز این پرده اندر آتش عشق / که تا گردد حقیقت سرکش عشق
بسوز این پرده تا پیدا نمایی / تو اندر خویشتن یکتا نمایی
بسوز این پرده ای غافل بمانده / چو بی‌کاران تو بی‌حاصل بمانده
بسوز این پرده در دیدار جانان / چو خواهی باشی برخوردار جانان

بسوز این پرده و دیدار او بین
چنین بد نیست او جمله نیکو بین

در صفات پرده در افتادن فرماید

در آن ساعت که این پرده برافتد / تو را آن دم نظر بر جوهر افتد
در آن ساعت که این پرده نماید / تو را جوهر به نزد خویش خواند
در آن دم باز بینی یار خود گم / که بودی کرده در دیدار قلزم
حجاب آن دم که برگیرندت از پیش / به جز یکی مبین چه پس چه از پیش
حجاب آن دم که برگیرند پیدا / شود اندر یقین ذرّات شیدا
حجاب آن دم که برگیرد نظر کن / دلت از اوّل و آخر خبر کن
حجاب آن دم که برگیرد ببینی / یکی اندر یکی گر در یقینی
حجاب آن دم که برگیرد از آن ذات / یکی گردد در آن جا و یکی ذات
یکی بنگر دویی بگذار ای جان / که جانانت نبود غیر جانان
حجابی نیست مقصود من این‌ست / کسی داند که در عین الیقین‌ست
حجابی نیست کل دیدار یارست / عدد بنموده یکی بی‌شمارست
حجابی نیست یکی بین زمانی / نخواهی یافت بهتر زین زمانی
حجابی نیست در عین شریعت / که یکسان‌ست آخر در حقیقت
حجابی نیست امّا تو حجابی / که پیوسته تو در عین حسابی
حجابی نیست جز برگفتن ای دوست / وگرنه بی‌شکی میدان که کل اوست
حجابی نیست کاین‌سربی‌حجاب ست / دل ذرّات با خود در حساب ست
حجابی نیست ای دل چند گویی / یکی داری یکی پیوند جویی
چو پند تو با دیدار بایست / دل و جانت پر از اسرار بایست
تو را این راز بنموده‌ست سرباز / مگو بسیار هان برخیز و سرباز

چو وقت آمد که برداری حجابت / نماند هیچ اعداد و حسابت
چو وقت آمد حسابت رفت خواهد / حقیقت بود تن اینجا بکاهد
چو وقت آمد که با آن سر شوی باز / سزد کاین سرّ ز جانان بشنوی باز
دمادم اقتلونی یا ثقاتی[1] / پس آنگه انّ فی قتلی حیاتی[2]
حیات توست اندر کشتن تو / یقین تو به خون آغشتن تو
بخواهد کشت جانانت در آخر / که آن مخفی ببینی دوست ظاهر
بخواهد کشت جانانت چنان زار / که آن دم باز بینی عین دیدار
چه باشد جان چو جانان رخ نماید / خوش آن ساعت که او پاسخ نماید
چه باشد تن ز بهر کشتن یار / هزاران جان چه باشد پیشش ایثار
چه باشد آن قدر گویم چه باشد / که عاشق پیش اقدام[3] تو باشد
تو را چون من هزارانست اینجا / ز من سرگشته تو مجروح و شیدا
بکش جانا و کلّی وارهانم / مرا چه غم تویی جان و جهانم
بکش جانا مرا تا چند سوزی / نماند مر مرا در بند سوزی
بکش جانا مرا در قرب قربت / که دیدستم بسی اندوه و محنت
بکش جانا مرا تا من نمانم / کتاب هجر بر تو چند خوانم
بکش جانا مرا تا کل تو مانی / که سرگردانم از دست معانی
مرا بی‌بود معنی کن که صورت / یقین دانم که خواهد شد ضرورت
چنان از دست معنی مانده‌ام من / اگرچه جوهرش افشانده‌ام من
چنان از دست معنی من اسیرم / حقیقت زین اسیری دستگیرم
چنان از دست معنی پای بندم / که مانده ناامید و مستمندم
چنان از دست معنی باز ماندم / که بی‌روی تو دل از راز ماندم
چنانم کرد معنی واله و مست / که صورت با نمود دوست پیوست
ولیکن عشق دید هرزه‌گوی‌ست / در این میدان به سرگردان چو گوی‌ست
در این میدان معنی تاختم پُر / فشاندستم در این میدان بسی دُرّ
در این میدان ز دستم گوی وحدت / به هر معنی که بُد دلجوی حضرت

۱- ای معتمدان من. مرا بکُشید!
۲- همانا که زندگانی من در مرگ من قرار دارد.
۳- اقدام به فتح اوّل یعنی قدم‌ها، گام‌ها (جمع قدم است).

حقیقت معنی این‌جا ره ندارد / که عشقش جز دل آگه ندارد
چو معنی نزد عشقش کاردان شد / ز پیدایی در او کلّی نهان شد
ندارد راه معنی سوی دلدار / به گفت وگو شده در کوی دلدار
حقیقت عشق و درد عشق دریاب / ز بود عشق خود یک دم خبر یاب
حقیقت عشق دریاب از معانی / که بنماید نشان بی‌نشانی
اگر عشقت نماید رخ در این‌جا / دهد بی‌شک تو را پاسخ در این‌جا
اگر عشقت نماید دوست یابی / نمود او درون پوست یابی
اگر عشقت کند بی‌رنگ صورت / ببینی روی جانان در حضورت
حضور عشق اگر آری پدیدار / شود اشیا به دستت ناپدیدار
حضور عشق سالک را نداند / وگرداند به جای خود نماند
حضور عشق واصل یافت این‌جا / مراد خویش حاصل یافت این‌جا
حضور عشق آدم زان دم اوست / مسمّا کرد و گفت این دم دم اوست
حضور عشق جنّات نعیم‌ست / در این جاگه چه جای ترس و بیم‌ست
حضور عشق این‌جا رخ نموده‌ست / که این دم در همه گفت و شنودست
حضور عشق بی‌شک عین نورست / کسی داند کز آن دم با حضورست
حضور عشق بشناس ای دل ریش / به جز جانان تو منگر از پس و پیش
به جز جانان مبین در عشقبازی / حرام‌ست از چنین جز عشقبازی
به جز جانان مبین در هیچ احوال / چو دیدی این زمان دیگر مزن قال
به جز جانان مبین تا راز دانی / نمود عشقبازی باز دانی
به جز جانان مبین وین پرده بردار / وگر یارت کند با پرده بردار
به جز جانان مبین مانند مردان / که مردان باز دیدند روی جانان
به جز جانان مبین تو در نمودش / بکن چون جمله‌ی مردان سجودش
به جز جانان مبین ای کاردان تو / همه جانان نگر در دید جان تو
به جز جانان مبین و در فنا باش / چو گشتی تو فنا در حق بقا باش
به جز جانان مبین ای جمله بودت / که حق کلّی توکّل در سجودت
ایا نادیده این‌جا وصل جانان / بمانده در نمود خویش حیران
تو گر این‌جا بیابی اصل آن بود / تو باشی بی‌شکی دیدار معبود

ایــا نــادیده وصــل جــان جــانت — در ایـــن ظـــاهر گــرفتار عــیانت
ابا توست آن چه گم کردی چه جویی — چو گم چیزی نکـردی مـی‌چه جـویی
ابــا تـوست آن چـه جـویانند جـمله — ز آتش نـــیز گــویانند جــمله
ابــا تــوست و نــدیدی ای دل ریش — جمالش تـا حـجب برداری از پـیش
ابا توست آن چـه مـی‌جویند هـرکس — ابـــا تـــوست ایـــن بـیان اوّلت بس
ابــا تــوست و تــو بـا اویـی هـمیشه — چـرا در جسـتن و جـویی هـمیشه
ابــا تــوست و تــو را دیــدار بــاشد — تـــو را او صـــاحب اسـرار بـاشد
ابا تـوست ای سـلوکت وصـل گشـته — نشـاط جـزو و کـل در تـو نـوشته
چــنان رخ را نـموده‌ست از نـمودار — کــه در یکـی‌ست کـلّی لیس فـی‌الدّار
هـــمه رخ را نـــمود و گشت دیگــر — هـــمه ایـــن‌جا فکـــنده انـدر آذر
چو خود می‌گوید و خـود روی بـنمود — هـمو ایـن‌جا گـره از کـار بگشـود
درون جـــمله و بـیرون گـرفته‌ست — حـقیقت جـمله‌ی گـردون گـرفته‌ست
فـنا را در بــقا پـیوسته بـا خـویش — همی بی‌خود در او پیوسته با خـویش
که هر کاو بود من این‌جای بشـناخت — ز بود من در ایـن‌جا سـر بـرافـراخت
چو جـز مـن نـیست چـیزی آشکـاره — کـــنم انـدر جـمال خـود نـظاره
نظاره خود بـه خـود ایـن‌جا کـنم مـن — نـمود جـمله ایـن‌جا بشکـنم مـن
حـقیقت ذات بـی‌چونی‌ست ایـن‌جا — در این‌جا بین که بیرون نیست این‌جا
چـو نـاپیدا شـود ایـن جسـم تـحقیق — یـقین بـرخـیزد ایـن‌جا اسم تـحقیق
چـو جسـم و اسـم گـردد نـاپدیدار — حـقیقت جــان جــان آیـد پـدیدار
جـــمالش آفـــتاب عـــالم افـروز — بود کـاین جـا از او جـان‌ست پـیروز
جـمالش آفـتاب جـان نـمود است — کـه انـدر جـانها تـابان نـموده‌ست
جـــمالش هست خـــورشید مـنوّر — کـز او روشـن شـده ایـن‌جا سـراسـر
جـمالش هست بـر اشیا هـمه نـور — از ایـن خـورشید ذرّاتـند مشـهور
از این خورشید جانها شد دلم مست — کـــه عکس او درون ایـــن دلم هست
از ایـــن خـــورشید شـهرآرای جـانم — چـنان روشـن شـدم کـاندر فـغانم
اگر چـه مـحو شـد سـایه ز خـورشید — چنان کـان مـحو بـنموده‌ست جـاوید
بشـد سـایه بـه یک بـار از مـیانه — کـه خـورشیدست بـی‌شک جـاودانه

به یک باره چو خورشید حقیقی / ابا او کرد مر سایه رفیقی
حقیقت سایه در بود فنا شد / در آن خورشید کل عین بقا شد
در آن خورشید شد دیدار خورشید / چنان کز دید شد در نور جاوید
در آن خورشید دید او از سر ناز / اگر تو مرد رازی زود سرباز
در آن خورشید هر کاو در فنا شد / بگویم با تو کل بی‌شک خدا شد
خدا شد هر که این اسرار دریافت / بدان خورشید همچون ذرّه بشتافت
خدا شد هر که این سرباز دید او / چو منصور از حقیقت راز دید او
خدا شد هر که او دیدار دیده‌ست / عجب گر بود این‌جا او پدیدست
خدا شد آن که این سر پی برد او / به جز یکی حقیقت ننگرد او
حقیقت جز خدا غیرست دریاب / همه ذرّات در سیرست دریاب
حقیقت در بر این چار عنصر / همی گردند در این بحر پُر دُرّ
ظهورش عنصر آمد در نمودار / دگر خواهد شدن کل لیس فی الدار
ظهورش عنصر آمد راز دیده / که خود در عنصرست او باز دیده
در این عنصر شده پیداست رویش / فتاده ذرّه‌ها در گفت وگویش
در این عنصرشناسان گرد و بشناس / جمال دوست را بی‌رنج وسواس
در این عنصر هر آن کاو دید دلدار / به مانند کسی از خواب بیدار
شود ناگاه باشد خواب دیده / نمود خویش در غرقاب دیده
دگر چون گشت بیدار او از آن خواب / رهایی یافت او از بحر و غرقاب
مثالت همچو خوابی دان و بنگر / که هستی از وجود خویش بر در
دگر ره بازگشته سوی صورت / خیال بود نزد تو نفورت
دگر چون باز هوش آیی دگر تو / بیابی اندر این جاگه خبر تو
خبر یابی از آن بی‌هوشی خود / نمودی بینی از مدهوشی خود

خیالت این جهان و آن جهان بین
خیالی در خیالی در عیان بین

در صفات عنصر فرماید

در این عنصر عیان‌ست و نظر کن / نظر بر شیب و دیگر بر زبر کن

در این عنصر حلال‌ست آشکاره / در این صورت وصال‌ست آشکاره
در این عنصر همه دیدار جان‌ست / اگر چه در درون پرده نهان‌ست
در این عنصر ببین تا راز دانی / در این عنصر جمالش باز دانی
در این عنصر چه دیدی جز غم و رنج / طلسم‌ست این ولی اندر سر گنج
طلسم و گنج هر دو در یکی گم / حقیقت گنج مخفی در یکی گم
طلسمت بر سر گنج‌ست بنگر / حقیقت دیدنت رنج‌ست بنگر
ابی رنجی نیابی گنج جانان / بکش مر رنج و بنگر گنج جانان
یکی گنج‌ست این‌جا گر بدانی / درونش پر ز دُرهای معانی
یکی گنج‌ست این‌جا پر جواهر / که بر واصف شده‌ست این گنج ظاهر
اگرچه گنج این‌جا با طلسم‌ست / حقیقت کنت کنزاً[1] عین اسم‌ست
تو را این گنج آسان دست داده‌ست / اگر این‌جا به سوی او بری دست
از آن توست این‌جا گنج اسرار / ولی این‌جا طلسم‌ست ناپدیدار
نمود آن گنج بر داری به یک بار / حقیقت گنج معنی زود بردار
عجایب جوهر و در بی‌شمارست / حقیقت بعد از آن دیدار یارست
یکی گنج‌ست انجام و هم آغاز / در او پیدا شده انجام و آغاز
یکی گنجی‌ست پر درّ الهی / گرفته بودش از مه تا به ماهی
یکی گنجی‌ست بی‌شک بی‌نهایت / که او را نیست این‌جا حدّ و غایت
یکی گنجی‌ست بر خورشید تابان / بیابی گنج را در صورت جان
حقیقت گنج عشاق‌ست این‌جا / کسی کاو عین مشتاق‌ست این‌جا
کسی کان راز اوّل او شنوده‌ست / در این گنج را او برگشوده‌ست
دَرِ این گنج اگر بگشایی این‌جا / همه کس گنج را بنمایی این‌جا
در این گنج بنمایی حقیقت / که گردی پاک از این عین طبیعت
در این گنج مر کاو برگشوده‌ست / چو منصور از حقیقت رخ نموده‌ست
در این گنج او بگشاد این‌جا / از آن جا جوهری بنهاد این‌جا

۱- یعنی گنج و مراد از کنتُ کنزاً اشاره به حدیث قدسی *کنتُ کنزاً مخفیاً* ... می‌باشد که معنای آن، این است که من گنجی مخفی بودم. دوست داشتم که شناخته شوم. پس خلق را بیافریدم. (برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کتاب لسان‌الغیب، چاپ سنایی، پاورقی صفحه ۴۳۸ و ۴۹۷).

در این گنج بگشاد و بیان کرد   یکی جوهر در این جاگه عیان کرد
در این گنج اگر نه او گشودی   کسی را کی خبر زان راز بودی
در این گنج بگشاد و خبر کرد   همه عشاق را او یک نظر کرد
بر افشاند آن همه دُرّهای اسرار   پس آنگه شد ز صورت ناپدیدار
بر افشاند آن دُرّ و آنگه نهان شد   حقیقت برتر از کون و مکان شد
بر افشاند آن همه جوهر به یک بار   که او بُد مر متاع خود خریدار
چگونه برگشاد این چادر گنج   اگرچه برده بُد او سالها رنج
چنان بگشاد او راز معانی   که سر را برد پی او از نهانی
طلسمی دید صورت آشکاره   نهاده بر سر گنج او نظاره
درون گنج صورت چون طلسمی   ز گنج این‌جا نموده دیده اسمی
درون گنج را کرد او نگاهی   حقیقت برده در دزدیده راهی
چو ره دزدیه بد دزدیده ره برد   در این‌جا گوی از میدان ره برد
چنان شد دردرون گنج مخزن   که شد اسرار بر وی جمله روشن
چو روشن شد بر او سرّ نهانی   گشادش بس دَرِ گنج معانی
چو گنج خویش دید او خود نهاده   بدش هم خویش کرد آنگه گشاده
حقیقت گنج او بنهاده این‌جا   ولی از دیدنش آزاده این‌جا
بدو چندان ز عین عشقبازی   که نزدش عین دریای مجازی
نمی‌پرداخت دیگر در سوی گنج   فتاده سالک‌آسا در غم و رنج
سلوک اوّلش بُد راز دیده   ریاضت در میانه باز دیده
ریاضت را در آن جاگه کشید او   که تا آخر حقیقت باز دید او
ریاضت سالها در خلوت دل   کشید و برگشادش راز مشکل
ریاضت سالها در خلوت جان   کشید و باز دید او روی جانان
ریاضت یافت تا آخر سعادت   عیانش شد در آن عین ریاضت
ریاضت یافت تا خود در یکی دید   ریاضت گنج معنی بی‌شکی دید
ریاضت یافت تا جان نهان یافت   حقیقت جان جان عین العیان یافت
ریاضت کرد روشن جان جانش   نمود این‌جا یقین راز نهانش
ریاضت قربت مردان راه‌است   که در آخر یقین دیدار شاه‌است
ریاضت جمله‌ی مردان کشیدند   در آخر راز اوّل باز دیدند

ریاضت سالکان را کرد واصل — که شد در عاقبت مقصود حاصل
ریاضت هر که را مر روی بنمود — دَرِ این گنج این جاگاه بگشود
ریاضت انبیا دیدند بسیار — که باشد گنج ایشان را به اظهار
ریاضت کش اگر خواهی رخ دوست — ز خود بشنو حقیقت پاسخ دوست
ریاضت کش که آخر باز بینی — یقین انجام با آغاز بینی
ریاضت کش که آخر مرد کارت — نمودارست مر دیدار یارت
چو منصور ار ریاضت برکشیدی — در آخر دیده و دیدار دیدی
چو منصور از حقیقت گر شوی مست — در آن عین نمودت کل دهد دست
بلای عشق کش در آخر کار — که تا مر جان جان آید پدیدار
بلای عشق کش بردار این گنج — که تا آخر نیابی مر غم و رنج
بلای عشق جانان کش چو منصور — فنا شو بعد از آن تا نفخه‌ی صور
بلاکش تا لقا بینی در این‌جا — شوی مانند‌ه‌ی منصور یکتا
بلاکش ای دل این‌جاگه بلاکش — به آخر جسم و جان سوی بلاکش
بلاکش کآخر کارست راحت — چه آخر بهتر کارت سعادت
بخواهد رخ نمود این‌جا به تحقیق — چه بهتر زین همی خواهی تو توفیق
چو ماه دلستان در آخر کار — تو را این پرده بردارد به یک بار
شود پیدا تو را آن ماه جانسوز — به نزدش همچو شمع ای جان برافروز
به نزد روی آن خورشید تابان — چو پروانه وجود خود بسوزان
نه چون منصور دید آن روی خویش — که بُد معنی ز غفّار الذّنوبش [1]
نظر کرد آن زمان منصور این‌جا — یقین خود دید آن مشهور این‌جا
زمان را با مکان در خویش گم دید — می وحدت درون عین خم دید
چنان گم دید در خود هر دو عالم — که نقشی بود پیش دید آدم
چنان گم دیده بد در جمله اشیا — که او بد در همه موجود پیدا

چنان گم دید در ذرّات خود را
که یکسان بد به پیشش نیک و بد را

۱- غفّارالذّنوب: یعنی آمرزنده‌ی گناهان و مراد از آن خدای تعالی است (فرهنگ معین، ج ۴ / ترکیبات خارجی).

قصهٔ منصور و عیان او به هر نوع فرماید

چنان گم دید خود در دید اول — که جسم و جان شد اندر هم معطّل
چو او خود دید خود را دید جانان — درون جزو و کل خورشید رخشان
چنان گم دید خود اندر صفات او — که پیدا شد حقیقت عین ذات او
چنان خود دید در آخر در اول — کسی اندر یکی صورت مبدّل
چنان اندر یکی بنمود جانش — که صورت گشت اندر جان نهانش
چنان خود دید اندر آفرینش — که او بد بی‌شکی در جمله بینش
چنان خود دید ذات لایزالی — که بنموده رخش در جمله حالی
چنان خود دیدوخود را جمله خود دید — که صورت محو دید کلّی احد دید
احد دید اندر این‌جا آشکار او — نموده روی خود در پنج و چار او
احد دید و عدد برداشت از پیش — نظاره کرد این جاگه رخ خویش
احد دید و گمانش با یقین شد — حقیقت کفر او اسرار بین شد
اناالحق راز دان خورشید تابان — که پیشش نیک و بد کل بود یکسان
اناالحق زان زد آن سلطان جمله — که جان بُد جمله او جانان جمله
اناالحق راز دان ماه دلارام — که بی‌شک یافت این‌جا بی‌دلارام
چو در عین خدایی او یکی دید — خود اندر جزو و کل حق بی‌شکی دید
یقین بر جزو و کل او گشت دانا — یکی شد بر وی این‌جا عین اشیا
از این معنی دل واصل خبر یافت — که او ماننده‌ی او یک نظر یافت
نظر کن یک و بگذر از دو بینی — که تا بی‌خویشتن حق کل ببینی
نظر کن این دویی بردار این‌جا — چو او شو بی‌شکی بردار این‌جا
چنان در حالت‌ست این چرخ گردان — که می‌خواهد که یابد راز جانان
در این دیر فلک بنگر زمانی — که تا یابی یقین عین العیانی
همه سرگشتگی توست از او — که دارد پرده بی‌شک توی بر تو
چنان در پرده‌ها نورست تابان — که بگرفته‌ست در ذرّات اعیان
در او نورست تابنده چو شمعی — کشیده شیب و بالا عین و معنی
همه ذرّات در وی رخ نهاده — که از جمله یقین مشکل گشاده
همه سوزنده چون پروانه از شمع — در اینجا می‌شنو از جزو و کل جمع

فلک زین نور اندک تک و تابست — از این حالت فتاده در شتابست
همی گردد به گرد خویش گردان — که تا راهی برد در سوی جانان
همی گردد ز عشق دوست زارست — از آن پیوسته بی‌دل بی‌قرارست
قراری چون ندارد سوی بودش — کجا باشد ز ذات کل نمودش
قراری چون ندارد در نمودار — از آن می‌کرد این‌جا عاشق زار
چنان عاشق شده‌ست از گردش خود — که او را نیست این‌جا تابش خود
چنان در حالت اوّل فتاده‌ست — که کشته در خرابات اوفتاده‌ست
زمین از سیر او شد جمله ذرّات — نهاده روی خود در فیض آن ذات
شده‌ست از عشق خود او ریزه ریزه — چو دریا نیز در شور و ستیزه
چنان مست وصالش آمده باز — که بشتابد ز او دردی به اعزاز
زمین و آسمان و چرخ و افلاک — شود این‌جا نهان در بوته‌ی خاک
هر آن فیضی که می‌ریزد ز گردون — در این‌جا خاک دارد بی‌چه و چون
هر آن فیضی که می‌ریزد از آن نور — همه می‌آید اندر خاک مشهور
هر آن فیضی کز آن حضرت درآید — حقیقت خاک قدرت می‌نماید
هر آن فیضی که می‌بارند از ذات — خبردارست این‌جا جمله ذرّات
از آن بحری که گردون شبنم اوست — فلک زان عشق اندر ماتم اوست
زمین از عشق جانان پست افتاد — فلک شد بی‌قرار و مست افتاد
چو حق در خاک رخ بنمود این‌جا — از آن آدم شده صاف و مصفّا
هر آن فیضی که می‌ریزد ز افلاک — شود این‌جا نهان در بوته‌ی خاک
حقیقت خاک این‌جا برقرارست — که صنعش دم به دم زان برقرارست
شود این‌جا حقیقت جوهر ذات — نماید از همه در عین ذرّات
در این‌جا هر که این جوهر ندیدست — ولی آینده این‌جا ناپدیدست
در این‌جا جوهر ذات و صفات‌ست — نمود او صفاتش نور ذات‌ست
از آن مقصود بُد در آفرینش — که تا پیدا نماید هر دو بینش
از آن از جوهر آمد سوی عالم — که جزو و کل شود دیدار آدم
چو جزو و کل به آن پیوسته باشد — نمود ذات از آن پیوسته باشد
زوالی نیست در ذات و صفاتش — که بی‌نقصانست اثبات حیاتش

نمی‌میرد کسی از قرب این ذات ... ولیکن می‌شود مر محو ذرّات
نمی‌میرد کسی بشنو بیانم ... که زین بحر فنا دُر می‌چکانم
نمی‌میرد کسی چون باشد این راز ... بگویم با تو این معنی دگرباز
نمی‌میرد کسی ای کار دیده ... زمانی کن سوی پرگار دیده
نمی‌میرد کسی کز نور ذات‌ست ... که ذات کل حیات اندر حیات‌ست
نمی‌میرد ولیکن عشقش این‌جا ... نمود یار گرداند در این‌جا
صفات این جایگه در اسم آمد ... از آن نورش به پیشت جسم آمد
تن از خاک‌ست جان از جوهر پاک ... مرکّب گشته نور و اسم در خاک
تن از خاک‌ست جان از ذات آمد ... مرکب شد چو از ذرّات آمد
یکی دان اصل ذات این‌جا به معنی ... که در این سر بدانی ذات مولی
همه ذات‌ست و بهر نقش پیداست ... ولیکن عقل در شین است و شیداست
نمود عشق بنگر سوی جانت ... که تا گوید یقین راز نهانت
غلام عشق شو تا ره نماید ... دَرِ بسته به رویت برگشاید
غلام عشق شو تا راز دانی ... نمود اوّل این‌جا باز دانی
غلام عشق شو تا شاه گردی ... ز ذات کل به کل آگاه گردی
غلام عشق شو تا جان شوی تو ... ز عشق آنگه سوی جانان شوی تو
غلام عشقم و شاهی‌ست ما را ... غلامانم مه و ماهی‌ست ما را
چنان بنمایدت روشن در این‌جا ... که باشد از نی گلشن در این‌جا
تو زان گلشن در این‌جا آمدستی ... هم از این گلخنی روشن شدستی
تو را چون گلشنت گلخن نمودست ... ولی بر آتشت افتاده دودست
در این گلخن بمانده گلشنی باش ... به قدر خویش بی‌کبر و منی باش
در این تاب و تب آتش همی سوز ... بریز این ریزه و گلشن همی سوز
چنان در گلخنی فارغ نشسته ... دَرِ گلشن به روی خود ببسته
فکنده آتش و دودی به گلخن ... شده گلشن ز نور نار روشن
تو در آن روشنی کرده نظاره ... نماند ریزه وانگاهی چه چاره
بمیرد آتش و آنگه بماند ... ز بَعد آنت خاکستر بماند
تو چون در گلخن هستی بمانده ... خود اندر عین خاکستر نشانده

ندیدستی دمی مر گلشن یار / که تا روحی تو را آید پدیدار
در این گلخن بماندستی تو مجروح / نداری جز تپش در قوّت روح
در این گلخن بماندستی به ناچار / شدی از دود گلخن خسته و زار
در این گلخن گذر کن همچو مردان / در آن گلشن نگاهی کن چو مردان
تو تا در گلخن صورت اسیری / نبینی آنچه جویی پس چه چیزی
تو در گلخن فتاده زار و رنجور / در آن گلشن نظر کن سر به سر نور
ببین تا بازیابی گلشن جان / وز این گلخن برو خود را مرنجان
از آن گلشن که گلهایش ستاره / تو را اینجا دمی نآمد نظاره
نظاره کن سوی گلشن که جانست / همه ارواح و اشباح عیانست
که میگوید که ماه و آفتابست / جمال یار جانش پر زتابست
جمال یار از این معنی برونست / نظر کن روی او ای دل که چونست
از آن عالم در این عالم فتادهست / جمال یار اسمی برگشادهست
در این گلخن سرای عالم چشم / شود پیدا ز بود و مینهد اسم
چو اسم تو در این عالم مسمّا / شود بار دگر در بود یکتا
از آن عالم در این عالم درآید / به خود چون منع خود را مینماید
چو جسم از خاک و آب آمد پدیدار / دگر در باد و آتش ناپدیدار
شود گل چون در این گلخن بسوزد / پس آنگه آتشی دیگر فروزد
شود جان چون بسوزد سوی گلشن / رود بار دگر در سوی گلشن
ز دید مرد کی یابد حیاتی / در آخر باشد او دیدار ذاتی
که موجود است آن بر کل اشیا / از او گشتند سرتاسر هویدا
در آخر چون شود فانی صورت / بَرِ جانان شود جان عین صورت
حیات طیّبه آید پدیدار / در آن دم چون شود گل ناپدیدار
صور جان گردد و جان سرّ جانان / شود چون قطرهای در بحر پنهان
حیاتی یابد از دیدار دیگر / بیابد بیشکی اسرار دیگر
بمیرد بار دیگر سوی جسم او / حقیقت ذات باشد خود نه اسم او
حقیقت باشد او اندر حیات او / که یابد بار دیگر خود حیات او

دلا عین حیات جان بدیدی
ولی جان دیدی و جانان ندیدی

در صفات دل و دیدن اعیان و راز گفتن فرماید

چنان مستغرقی کاین جان و جانان
بود این آن زمان از خویش پنهان

شوی و بود خود یکسان نهی تو
کز این عین مرض یابی بهی تو

گمان برداشتی و رنج باقی
شکستی مر طلسم و گنج باقی

شکستی این طلسم و شد پدیدار
تو را اینجا حقیقت گنج اسرار

تو را این گنج در چنگ اوفتادهست
قمر در چنگ خرچنگ اوفتادهست

تویی سالک ولی زاری فتاده
در این چاره به ناچاری فتاده

تو این دم عقده داری در گذرگاه
شوی در آخر خود باز بین راه

چرا این گنج معنی برنداری
از آن در باغ و بستان برنداری

تو را این گنج ملک توست بِستان
که چیزی نیست مُلک و باغ و بُستان

همه باغ جهان و روی عالم
نیرزد جوهری اینجا و این دم

چه باشد باغ و راغ[1] قصر و ایوان
که ایوانت شده در سوی کیوان

اگر ایوان سوی کیوان برآری
چه سود آخر که کلّی میگذاری

ولیکن گنج خواهی برد با خویش
تو شاهی میکنی ای مرد درویش

در اینجا هر که در بحرست آزاد
در اینجا گنج خواهد یافت آباد

دریغا جمله مردان رنج بردند
به سوی منزل جان گنج بردند

تو را گنجیست برتر از دو عالم
نموده روی در صورت در این دم

تو را این گنج اینجا دست دادهست
که شاه اندر ازل آن با تو دادهست

همه جویای گنج تو شده پاک
ولی گنجیست مخفی در سوی خاک

در اینجاست گنج شاه بنگر
طلسمی بر سر خرگاه[2] بنگر

درون خاک پنهانست این گنج
نیابد هیچ کس این گنج بیرنج

به رنج این گنج بتوان یافت اینجا
چو بشکستی طلسم این گنج پیدا

شود در آخر اوّل نمودار
ببین تا بهرهی تو چیست بردار

به قدر خویش چندان که توانی
برو بردار از این گنج معانی

از این گنج پر از اسرار جانان
کسی کلّی نیافت اینجا به اعیان

۱- راغ: در این جا به معنی مرغزار، دامن کوه و دامنهی سبز کوه. (فرهنگ معین، ج ۲).
۲- خرگاه: خیمهی بزرگ، سراپرده شاهی.

نـمود کـل بـه جـز منصور حلّاج — که از گنج جـواهـر ساخت یک تـاج
نـهاد آن تـاج مـعنی زود بـر سـر — که او بُد شـاه و جـمله هست چـاکـر
نـهاد آن تاج هستی بـر سـر آن شاه — کـه بـودش قـبّه‌ی بگـذشته از مـاه
از آن تـاج انـاالحـق داشت بـر سـر — کـه او بـر جـمله عـالم بـود سـرور
از آن تـاجی کـه بـر فـرقش نـهادند — جـز او را هـر کسی دیگـر نـدادنـد
اگــرچــه داشت الّــا لانــموده — عـیان خـویش در لولا نـموده
در ایـن جـمله نـهاد او تـاج بـر سـر — اگرچـه در شـریعت نیست در خـور
انـاالحـق زد از آن تـاج هـمایون — شـده‌ست او پـادشاه هـفت گـردون[1]
خـدایـی کـرد او در آخـر کـار — بسـوزانـید تـاج خـود ابـر نـار[2]
چـو شـاهی از ازل دریـافت آخـر — ز شـاهی گشت بـر تـحقیق نـاظر
در آخـر یـافت عـین لا و الّـا — سـر و افسـر نـهاد و گشت کـل لا
در آخـر یـافت دیـد قـل هـوالله — بـر آن اعـیان دمی زد صـبغه اللّـه[3]
در آن دم چون‌که حق دید او و خود حق — از ایـن مـعنی دمـی زد از انـاالحـق
دم او جـمله‌ی دلهـا بـرون تـاخت — از آن دم دمـدمه در عـالم انـداخت
دم رحـمان کـه مـی‌گویند ایـن‌ست — کـه بـرتر زآن سـماها و زمـین‌ست
دم رحـمان کـه مـی‌گویند بـنگر — درون جـان و دل آن گـاه ره بـر
دمـی داری تـو از دیـدار بـی‌چون — که پیشت هست مویی هـفت گـردون
دم عـیسی در ایـن دم بـود پـنهان — کـز آن دم مـرغ خـاکـی گشت پـرّان
دم عـیسی تـو داری و نـداری — کـه جـانانی و کـی دردم تـو جـانی
دم عـیسی نـظر کـن صـبحگاهی — کـه دم دم مـی‌زند بـر مـاه و مـاهی
از آن دم روشـن‌ست ایـن کـلّ آفـاق — کـه آن دم اوفـتاده بـر هـمه طـاق[4]
از آن دم بـازدان مـربوط خـود را — کـز آن دم بـود او مـعبود خـود را
از آن دم بـاز بین ایـن دم در ایـن‌جا — کـه آن دم یـافت آدم بـی‌شک ایـن‌جا
از آن دم یـافت آدم سـرّ پـرگار — اگـرچـه بـود آرم سـرّ اسـرار
از آن دم یـافت چـون آدم سـرانـجام — دگـر شـد در سـوی آغـاز فـرجـام

۱- هفت آسمان، هفت فلک.
۲- نار: آتش
۳- قبلاً شرح آن گذشت.
۴- در این جا یعنی یکتا و بی‌مانند.

از آن دم یــــافت آدم راز ایــــن‌جا دگـــر شـــد راز دردم بـــاز ایـــن‌جا
از آن دم روشـــنی جـــان بـــدیده‌ست از آن دم جمله در گـفت و شـنیدست
از آن دم صــبحدم چــون مــی‌زند دم کــه ذات پــاک در صبح‌ست هـمدم
از آن دم دمــدمه در هــر دمــی بــین تــو مــر ذرّات ایــن‌جا آدمــی بــین
از آن دم گشت پـــــیدا بـــود آدم کـــه آن دم بـــود کـل مـعبود آدم
از آن دم تــو اگــر ایــن دم نــدیدی وجـــــود عـــالم و آدم نـــدیدی
از آن دم دم‌زن و ایـــن رازهـــا کــن وجــود تــوست مــر آدم رهــا کــن
از آن دم زن و بـــــنگر در آن راز که دیگـر در وجـودت کـی شـود بـاز
چـــو ایـــن دم رفت کـی آن دم بیابی در ایـن دم خـوش بُـوَد کآن دم بیابی
چـــو ایـــن دم رفت آن دم رخ نـماید تو را چون ایـن دم‌ست پـاسخ نـماید
تـــو را ایـــن دم بـباید رنـج بـردن پس آن دم انـدر ایـن‌جا گـنج بـردن
تـــرا آن دم اگـــر ایـن دم دهـد دست وجـــــود عـــالم و آدم دهـــد دست
در ایـــن دم بـازیاب آن دم تـو زنـهار از آن دم بـــود بـود خـود پـدیدار
دمـــــی داری کـــه آدم آن پـــدیدست از این دم جـان جـان تـو بـدیده‌ست
از ایـن دم دم زن و آن دم طـلب کـن نظر در جسم و جـان بـوالعجب کـن
کز آن دم سوی این جسم‌ست پـویان نـمود خـویشتن در جـسم جـویان
در ایـن دم کـن نـظر تـا جـان ببینی بـه جـان بـنگر تـو تـا جـانان ببینی
در این دم کن سـوی جـانان نـظر تـو اگـــر از ســـرّ جـــان داری خـــبر تـو
اگـــــر از ســـرّ جـــان نـوری بـیابی بـــه یک لحـظه سـوی جـانان شـتابی
اگـــر از ســـرّ جـــان داری خـبر تـو هـــمه ذرّات را مـــی‌کن خـبر تـو
اگـــر در ســـرّ جـــان ره بـرده‌ای تـو چـــــرا مـــانده درون پـــرده‌ای تـو
اگـــر از ســـرّ جـــان هستی خبردار بـــه یک ره پـــرده‌اش از پیش بـردار
اگـــــر از ســـــرّ جـــان داری نشـانی تـــو بـــاشی در عـــیان صـاحبقرانی
اگـــــر از ســـرّ جـــان داری یـــقینت حقیقت جانت بی‌شک راز بـین است
تو را جان‌ست در جان می‌چه جـویی کـــه تـــو بـا او و او بـا تـو تـو اویی
تـــو اویـــی او بـــه تـــو پـیدا نـموده عـــــیان ذات در اشـــــیا نـــموده
تو بـا اویـی و او بـا تـوست مـوجود نـــظر کـــن تـــا بـــبینی حـــقّ مـعبود

تـو اویـی ایـن چـنین غـافل بـمانده | چـو مـرغ کـور مـر بسـمل[1] بـمانده
تـو اویـی ای جـمال او نـدیده | مـیان خـاک ره در خـون تـپیده
تـو اویـی ای نـدیده هـیچ این‌جا | بـمانده پـای تـا سـر پـیچ این‌جا
تـو اویـی ای نـرفته در ره او | بـمانده هـمچو یـوسف در چـه او
تـو اویـی ای نـدیده کـام ایـن‌جا | فـتاده در بـلا نـاکـام ایـن‌جا
تو اویـی ای شـده غـافل چـو مستان | بـبین دلدار را و کـام بسـتان
تـو اویـی ای ز خـود بیرون بـمانده | چـو دودی گـرد ایـن گـردون بـمانده
تـو اویـی ای نـدیده وصـل او تـو | بـمانده چـون پـیازی تـو بـه تـو
تـو اویـی گـر گـمان بـرداری از پـیش | یـقین بـنمایدت جـانان رخ خـویش
تـو اویـی گـر یـقین گـردد یـقینت | یکـی بـنماید ایـن‌جا پـیش بـینت
تـو اویـی لیک گـر خـود را نـبینی | نکـو بـینی تـو خـود را بـد نـبینی
تـو اویـی او درون تـوست گـویا | نـهان در وصـل خـود را گشـته جـویا
تـو اویـی او بـه تـو مـعروف گشـته | حـقیقت او بـه تـو مـوصوف گشـته
وجود توست بـی‌شک عـین بـی‌چون | کـه بـنموده‌ست رخ از کـاف وز نـون
فـلک کـاف و ز عـین نـونشت بـنگر | که وی زین هـر دو بـیرون‌ست بـنگر
فلک کاف‌ست و نون مر خاک دیـدی | ز کـاف و نـون خـدای پـاک دیـدی
وجـود تـوست پـیدا گشـته از کـن | نـظر کـن یک زمـان انـدر سـر و بـن
دلت نـوری‌ست بس افـتاده در خـون | از آن بینی پر از خـون طشت گـردون
دلت نوری‌ست جـان دیـار کـاف‌ست | از آن صـورت ز روزن پـرشکاف‌ست
دلت نـوری‌ست در گـردون گـرفته | خود انـدر خـاک مـانده خـون گـرفته

دلت نوری‌ست خون مـی‌دوست دارد
کـه چـون دیـدار جـانان مـی‌نگارد

در صفات فیض و حکمت حکما و عیان یوسف جان فرماید

نـه اصـل خـون ز حـیوان نـبات‌ست | نبات از فیض و فیض از نور ذات ست

۱- هر حیوانی که آن را ذبح کرده و سر بریده باشند و یا به شمشیر کشته باشند به آن بسمل گویند. و وجه تسمیه‌اش این است که در وقت ذبح کردن «بسم‌الله الرّحمن الرّحیم» گویند. (فرهنگ معین، ج ۱).

نه اصل جان و دل از قطره خون‌ست ولی ایــن معنی از گـفتن بـرون ست
ز فــیض نــور مــی‌روید نـباتی ز حـــیوان بــعد از آن آرِد حـیاتی
مــنم عـین نـبات و بـود حـیوان شـود پـیدا حـقیقت جسم انسان
حکــیمان مـی بسـی تـقریر کـردند کـــتب‌ها را پـر از تـفسیر کـردند
مـر ایـن معنی بسی گـفتند این‌جا در اســـرار بـــرسفتند ایـــن‌جا
ولیکـــن کـرد نـاصر سـرّ اظـهار بـــباید مـــی‌بسفتن آن بـه نـاچار
چـــرا گـوید حکـیم پـاک دیـده در ایـــنجا بـود سـرّ پـاک دیـده
کـمال حکـمتش عـین الیقین شـد از آن پـنهان وی از خـلق زمـین شـد
چـنان پـنهان شـد از خـلق جـهان او که مـاند از صـورت و مـعنی نـهان او
اگر چـه بـود حکـمش مـر ورا پـیش هـمه بُـد دیـده او اسـرار از پـیش
در آخر حکمتش چـون عـزلت افـتاد از آن در عــین ذات و قـربت افـتاد
در آخـر حکـمتش افـزود بی‌چون خـدا را بـاز دیـد او بی‌چه و چـون
خـــدا را بـــاز دیـد او آخـر کـار گریزان شد ز خلق او کل بـه یک کـار
خـــدا را بـاز دیـد و ذات او شـد کـه ایـن مـعنی یـقین ذات او بـد
وجـود خـویش پـنهان کـرد این‌جا حـقیقت بـود مـردی مـرد این‌جا
چو خود را کرد پـنهان سـوی آن ذات عـیان شـد در حـقیقت زو هـر آیـات
هـمه تـقریر او از عـقل و جـان بـود که عقل و جان یقین عین العیان بـود
ز جـان و تـن هـمه تـقریر پـرداخت به آخر جان و تن این‌جا بر افـراخت
سـوی کـوه قـناعت راهش افـتاد خور از ماهی بـه سـوی مـاهش افتاد
در آن قربت که بـودش حـدّ و امکـان سـلوکی کـرد و خـود را کـرد پـنهان
به سوی قاف قـربت رفت و بـنشست در از عـالم بـه روی خـود فـرو بست
در از عـالم بـه سـوی خـود فـنا کـرد پس آنگـه رخ بـه درگـاه خـدا کـرد
در آن قـاف قـناعت بـود چـندان که راحت یافت در وی حدّ و بـرهان
چـنان حکـمت کـه او را بـود ایـن‌جا زیـان خـویش کـرده سـود ایـن‌جا
حکـــیمان جـهان از روی تـعظیم چـو او دیگـر نـخواهـد بـود بی‌بیم
چـنان واصـل شـد ایـن‌جا آخـر کـار کـه شـد از چشـم انسان نـاپدیدار
چو یکسان شد از انسان بـرگذشت او بسـاط جـزو و کـل را در نـوشت او

چو یکسان شد حقیقت یافت آخر / چو مردان در رهش بشتافت آخر

هر آن کاو اندر این قاف قناعت / گریزد پیش گیرد هر سه عادت

کم آزاری و کم خوردن حقیقت / پس آنگه طاعت از عین شریعت

بیابد اصل اوّل همچو مردان / رسد چون ناصر خسرو[1] به جانان

زهی آن کس که عزلت جست آخر / که در باطن شدش اسرار ظاهر

مر او را گشت معنی دیده‌ی دید / نیابد این مگر آن کس که این دید

ببینی این تو این‌جا آخر کار / چو مردان گرد این‌جا ناپدیدار

ز خونی آمدی پیدا تو بنگر / در این راه اصل خونی نیک بنگر

ز خونی آمدی پیدا و پنهان / درون خاک خواهی شد نکودان

ز خونی تو رخ اندر عین صورت / تو را پیدا شده این‌جا نفورت[2]

ز خونی گشته‌ای تو مدّتی چند / فتاده همچو مرغی مانده در بند

ز خون پیدا و اندر خاک ماندی / میان این پلیدی پاک ماندی

ز خون نه ماه در عین رحم دوست / فرو بست او ز حکمت بر تنت پوست

ز خون خوردن به جان بشتافتی باز / چو بیرون آمدی جان یافتی باز

چو بیرون آمدی بر روی خاکت / مکانی ساختی آخر چه باکت

چو نه مه خون و دیگر بس دو سالت / همی خون سپید[3] از عین حالت

نژادت شد ز خونی بسته این‌جا / حقیقت عقل این‌جا کرد دانا

بسی خون خوردی و راهی ندیدی / که خود جز در بن چاهی ندیدی

در این چاه بلاماندی تو پر خون / رهی نابرده از این چاه بیرون

چو یوسف در بن چاهی فتاده / نظر در مرکز شاهی گشاده

چو یوسف باز ماندی در اسیری / درون چاه تو بدر منیری

درون چاه ماندستی چو یوسف / درون حسرتی و صد تأسّف

۱- **ناصرخسرو:** از حکما و متکلمین و شاعران مشهور ایران در قرن چهارم و پنجم هجری قمری و از دُعاة سرسخت اسمعیلیّه بود. وی پس از عمری آوارگی و رنج از مردم روزگار خود، در زادگاهش در یمکان بدخشان درگذشت. (فرهنگ معین، ج ۶ / اعلام).

۲- نفورت: آنچه که انسان از آن نفرت دارد و از آن بیزاری و دوری می‌جوید.

۳- مراد از آن شیری است که انسان در این دو سال از پستان مادر می‌خورد و سپس به رشد و بالندگی می‌پردازد.

درون چاه چون یوسف به معنی / بمانده صورت و معنی مولی
تو را این عشق کرد اندر بن چاه / فرو انداخت دیگر در بن چاه
رسی با رفعت و عزّ و کمالت / چو بیرون آمد از چاه وبالت
برون آرد تو را از چاه آخر / رساند بی‌شکی با جاه آخر
در آخر قدر چاهی بازیابی / مقام عزّت و اعزاز یابی
تو چون یوسف رسی در مصر جانت / شود مکشوف در راز نهانت
تو چون یوسف روی بر تخت جانا / شوی از عشق نیکوبخت جانا
کنون از یوسف معنی جدایی / فتاده اندر این چاه بلایی
تو را یوسف نموده رخ در این‌جا / همه مُلک دلت پرشور و غوغا
نمی‌بینی تو یوسف بر سر تخت / که تا بختت نشاند بر سر تخت
نمی‌بینی تو یوسف را در آن دید / نخواهی دید دیگر این که بشنید
که یوسف آمده این‌جا پدیدار / مرا او را جان یعقوبی طلبکار
چو یوسف بر سر تخت‌ست بنگر / ز دیدار عزیزش زود بر خور
چو یوسف رخ نمود و خود عیان کرد / خود این‌جا فتنه‌ی خلق جهان کرد
تو را یوسف جمال خویش بنمود / در این جاگه وصال خویش بنمود
از اوّل بود اندر چه فتاده / کنون بر تخت شد ای مرد ساده
ندیدی یوسف جانت در این‌جا / دو روزی هست مهمانت در این‌جا
تو را مهمانْست یوسف گر بدانی / تو مر جانان مگر جانان بدانی
جمال یوسف از برقع پدیدار / چرا پرده فرو هشتی بر رخ یار
جمال یوسف است این‌جای تابان / به نزد عاشقان چون مهر رخشان
جمال یوسف این‌جا رخ نموده‌ست / فراز تخت جان در عین بوده‌ست
جمال یوسف توست آشکاره / بر او ذرّات عالم در نظاره
ندیدی یوسف ای در خواب مانده / درون بحر در غرقاب مانده
ندیدی یوسف ای افتاده معذور / که از یوسف به نزدیکی شده دور
ندیدی یوسف صدّیق این‌جا / که تا یابی عیان تحقیق این‌جا
ندیدی یوسف و در خون بماندی / ز وصل یوسف بیرون بماندی
ندیدی یوسف و در انتظاری / به هرزه بود عمرت می‌گذاری

ندیدی یوسف اندر جان خود تو / از آن ماندی نه نیک و هست بد تو
تو یوسف را ندیدی کور هستی / اگر نه کوری ای بی‌چاره مستی
تو را یوسف درون پرده و تو / به خود هستی خود گم کرده خود تو
تو را گم کرده ره عقل پراندیش / جمال یوسُفت بُد در عیان پیش
نبرد او راه و تو از ره بینداخت / چو پروانه تو را در شمع بگداخت
زهی در خاک ره در خون طپیده / جمال یوسف این جاگه ندیده
مصیبت‌نامه‌ای باید ز آغاز / که بر یوسف بدیدی عاقبت باز
چو یوسف با تو در پرده نشسته ست / وجود تو تو را از دور خسته‌ست
تو را یعقوب ماتم دیده‌ی یار / بمانده در فراق یوسف خوار
تو را یوسف جدا و تو جدایی / از آن در فرقت و عین بلایی
تو را یوسف بشد از پیش ناگاه / فتاده گشت یوسف در بن چاه
ز تو شد دور و اندر چاه غم ماند / در آن منزل میان لانَعَم ماند
وگر از چاهش آوردند بیرون / رسیده با تو و تو دل پر از خون
جمال او بنشانی دگر باز / حجاب پرده از یوسف برانداز
حجاب پرده از رویش برافکن / که اسرارت شود این‌جای روشن
حجاب از روی یوسف زود بردار / نظر کن روی یوسف ای دل آزار
حجاب روی یوسف باز کن تو / چو یوسف بر زلیخا ناز کن تو
حجاب از روی یوسف چون شود دور / تو را گردد عیان اسرار منصور
حجابش باز کن از روی و بنگر / که خورشید رخت بگرفت یکسر
حجابش باز کن از روی چون ماه / که تا کلّی بسوزانی تو خرگاه[1]
حجابش باز کن از روی پرده / بسوزان هفت چرخ[2] سالخورده
حجابش دور کن از رخ زمانی / فرو خوان هر زمانش داستانی
حجاب این برقع‌ست و بی‌تأسّف / عیان بردار هان از روی یوسف
چو برداری ز رویش پرده‌ی ناز / به پیش شمع رویش زود بگداز
چو برداری ز رویش پرده‌ی عز / مگو از ماه و خور دیگر تو هرگز

۱- خرگاه: خیمه‌ی بزرگ، سراپرده شاهی.
۲- هفت چرخ: کنایه از آسمان ومراد هفت طبقه‌ی آسمان از نظر قدما و مردمان گذشته است.

چـو بـرداری ز رویش پرده‌ی ذات — بخوان بر هـر دو جـمعش زود آیـات
درونش ثـمّ وجـه اللّـه بـنگر — وزان وَجّـهتُ[۱] عـین اللّـه بـنگر
دو عـالم در رخ او کـل عـیان بین — رخش خـورشید بـرج لامکان بـین
دو عـالم از فـروغ نـور رویش — مـثال ذرّه‌ای افـتاده سـویش
دو عـالم پـرتو یک لـمعهٔ[۲] اوست — دو عـالم پـرتو دیـدار آن روست
جـمالش مـاه تـا مـاهی گرفته‌ست — دلت گـر نـیز آگـاهی گـرفته‌ست
جـمال یـوسف انـدر تـو نـهانی — تـو را حـیوان شـمارم گـرچه جـانی
رخش بـنگر بـخوان پس قـل هـواللّه — درون جان نـظر کـن مـا سوی اللّه[۳]
دو مـعنی دارد ایـن گـر راز دانـی — دو مـعنی در یکـی کـل بـاز دانـی
بـه مـعنی رهـبری و ره بـیابی — چـو مـردان کـز دل آگـه بـیابی
چـو مـردان راهـبر تـا راه یـابی — در آن دیـدار دیـد شـاه یـابی
نـدانـم تـا سـخن بـا کـه بگـفتم — مـر ایـن درهـای معنی از چـه سفتم
که می‌داند که ایـن اسـرارهـا چیست — که دل هر لحظه خون بر جای بگریست
کـه بـرخـوانـد در ایـن‌جا راز عـطّار — کـه دانـد عـاقبت مـر نـاز عـطّار
چـنان عـطّار چـون یـعقوب آمـد — کـه عـین طـالبش مـطلوب آمـد
دل عـطّار ایـن دم جـان نـدارد — که دل جـان‌ست جـان جـانان نـدارد
دلش جان‌ست و جان دل سوی جانان — بـخواهـد رفـتن انـدر پـرده پـنهان
چـنان در عـین دانـایی فـتاده‌ست — که سر از دور پـیش جـان نـهاده‌ست
سـر و جـان را بـرش بـنهاد از دور — نـدارد جـز مـر ایـن زان‌ست مـعذور
که می‌دانـد یـقین تـا جـانش ایـن‌جا — کـه او پـیداست در پـنهانش ایـن‌جا
دل و جـانش چـه بـاشد تـا نشـاند — چـو یک قـطره ابـر جـانان فشـاند
چـنان از شـوق جـانان‌ست در ذات — که هم ذات است گـویی جـمله ذرّات
بـخواهـد بـاخت جـان در پـای دلدار — اگـرچـه هست در غـوغای دلدار

۱- اشاره به آیه‌ی شریفه‌ی: *إِنّی وَجّهتُ وجهی للّذی فطرالسماوات و والارض* ... یعنی من از روی اخلاص، پاکدلانه روی خود را به سوی کسی گردانیدم که آسمان‌ها و زمین را پدید آورده است. و من از مشرکان نیستم. (سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۷۹ / قرآن مجید، فولادوند).

۲- لمعه: یک درخش، روشنی.

۳- آنچه سوای ذات باری تعالی باشد؛ موجودات، مخلوقات. (فرهنگ معین، ج ۴).

چنان غوغا نموده‌ست یار بی‌چون / که خواهد ریختن از حلق او خون
مقامی دارد او را در مقالت / کز آن جا یافت او عین سعادت
نهاده راز کل در جان یقین او / در این آفاق آمد پیش بین او
خراباتی‌ست در عین خرابات / مناجاتی‌ست اندر کشف طامات[1]
به هم پیوسته کفر و فسق و اسلام / که این‌جا می‌نماید نیک با نام
چو من رفتم چه کفرست و چه دین‌ست / که در آخر مرا عین الیقین ست
چو من رفتم چه بت باشد چه زنّار / چه غم دارم چو یار آمد به دیدار
چو من رفتم چه ماند عین آن ذات / شود خورشیدم این‌جا عین ذرّات
رها کردم نمود جسم بی‌جان / رسیدم در جمال روی جانان
مرا یوسف نموده روی خود باز / از او دیدم از او انجام و آغاز
مرا یوسف درون پرده باشد / که ره بر دیگران گم کرده باشد
مرا بنموده ره در سوی خود او / بکردم فارغ از هر نیک و بد او
مرا گفتا که اینجا وصل خواهی / ز بعد اصلم ار تو وصل خواهی
منم اصل اندر این‌جا وصل دیده / تو را در پرده دیده اصل دیده
منم اصل و منم وصل و منم ذات / که بنمودم تو را در دید ذرّات
منم اصل تمامت بود اشیا / منم هم یوسف و معبود اشیا
منم بنموده رخ از کاف وز نون / گرفته عکس رویم هفت گردون
منم بنموده رخ اندر دل و جانت / همی گویم دمادم راز پنهانت
منم دیدار و دیدارم ندیدی / منم اسرار و اسرارم شنیدی
بگفتم با تو اسراری که دارم / نمودم با تو هر کاری که دارم
منم نقطه که می‌گردم چو پرگار / تو را از خویشتن کردم پدیدار
منم بی‌چون تو را چون آفریدم / نمی‌یابی در این جاوید دیدم
منم کردم بیان در هر معانی / هر آن چیزی که گفتم خود بدانی
بدانی گفت و بینی باز عطّار / ولیکن هستی اندر عین پندار
ندانی خواند هستی یا ز پیشم / اگرچه من تو را هم کفر و کیشم

۱- طامات: در این جا به اقوال و سخنان پراکنده‌ی صوفیان گویند که بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر می‌رسد. سخنان دو پهلو و معنی‌دار. (نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۲).

گمان داری از آن رویم نبینی گمان بردار اگر صاحب یقینی
گمان داری از آنی مانده حیران چو دولابی[1] شدستی سخت گردان
گمان داری ندیدی هیچ رویم فتادستی از آن در گفت و گویم
گمان داری از آنی مانده بر در مهی دریافته وصلم منم خور
ز من دوری فتاده ای مه نو دمادم تا دهم من نور پرتو
ز من افتاده دور و ناصبوری به معنی سخت نزدیک از چه دوری
ز من دوری ولی آرم بَرِ خود کنم بر جسم و جانم رهبر خود
ز من دوری کنون شیدا بمانده ز ناپیداییم پیدا بمانده
منم خورشید و تو بدر تمامی منم پخته ولی تو سخت خامی
جمالم می‌شناسی لیکن از دور فتادستی از آنی سخت معذور
جمالم می‌شناسی گرچه بدری بخوان آخر به قدر اللّه قدری
رسانم آخرت با خویشتن تو منم محو فنا مر جان وتن تو
چو نقد من ز روی توست یکسان منم خورشید و تو ماهی به یکسان
رسانم آخرت تا باز یابی مرا دیدار خود در راز یابی
رسانم با خودت هم بی‌شکی من که تا گردیم هر دو دیگ یک من
مرا بنگر تو بود خود رها کن به نزد بود من خود را فنا کن
مرا بنگر برافکن صورت خویش حجابم جسم و جان بردار از پیش
مرا بنگر که خود را من ببینی در این بودم اگر صاحب یقینی
مرا بنگر که جز من هیچ نبود که هر چیزی ز من جز هیچ نبود
مرا بنگر تو در ذرّات عالم که می‌گویم تو را سرّ دمادم
چو من جانم درون تو نظر کن ز من ذرّات جسمت را خبر کن
خبر کن جمله‌ی ذرّات از من که من کردم تو را اسرار روشن
خبر کن از من این بود وجودم که من رخ این زمان در سر نمودم
خبر کن از من این‌جا سالکان را که بشنفتی همه شرح و بیان را
خبر کن سالکانم را به تحقیق که تا یابند مانند تو توفیق

۱- دولاب: در این جا یعنی چرخ آب. چرخی که به وسیله‌ی آن با کمک دلو و ریسمان از چاه آب کشند و به سطح زمین آورند.

خبر کن تا خبر یابند این‌جا / چو ذرّه زود بشتابند این‌جا
خبر کن جمله از خورشید رویم / چه من در جمله اندر گفت و گویم
خبر کن جمله از من تا بدانند / چو در تو دیدنم حیران بمانند
خبر کن جمله از من تا نمودار / ببینند و شوند از خواب بیدار
خبر کن جمله از من از عنایت / که تا بخشم مر ایشان را سعادت
خبر کن جمله از من تا عیانم / نپندارد عیان جان نهانم
چو ذات یوسف این گفته‌ست با من / مرا اسرارها زو گشت روشن
منم یعقوب یوسف باز دیده / دگر هم عزّت و هم ناز دیده
منم یعقوب دیده روی دلدار / حجابم رفته و یارم پدیدار
منم یعقوب یوسف آمده پیش / نهادم مرهم این‌جا بر دل ریش
منم یعقوب یوسف در درونم / ز من پرس از وصالش تا که چونم
جمال یوسفم شد آشکاره / از آن کردم نمود بود پاره
جمال یوسفم بنمود دیدار / چو مه گشتم بر خود ناپدیدار
جمال یوسفم تابان نموده‌ست / چو خورشیدی دلم رخشان نموده‌ست
جمال یوسفم در مصر جان‌ست / ز من بی‌شک همه شرح و بیان‌ست
منم یوسف جمال آفتاب‌ست / شده ذرّات من در نور و تاب‌ست
منم یوسف که عین جاه دیدم / در آخر رفعت این چاه دیدم
منم یوسف نموده رخ ز پرده / به من حیرانْست چرخ سالخورده
منم یوسف که اسرار کماهی / گرفته نورم از مه تا به ماهی
منم یوسف نموده رخ پر از تاب / جمال ماه کنعانم تو دریاب
جمال من چنان غوغا فکنده‌ست / که اوّل شور در جانها فکنده‌ست
جمال من مسخّر کرد عالم / نمودی بدر من دیدار آدم
جمال من چنان بنمود این‌جا / که کار بسته کل بگشود این‌جا
جمال من یقین عین جمال‌ست / زبانها در جلالم گنگ و لال‌ست
جمال من به هر وصفی که گویند / نمی‌دانند و سرگردان چو گویند
جمال وصف کرده هر زبانی / به هر شرحی بگفتند از بیانی
که یارد وصف کردن اندر این‌جا / مگر صاحب دلی جان مصفّا

که داند شرح گفتن همچو عطّار — کند این‌جا صفات من پدیدار
چو عطّارست این‌جا واقف من — حقیقت اوست بی‌شک کاشف من
چو در وصفم به معنی در فشاند — ز دریای معانی دُر چکاند
نیامد هیچ کس مانند عطّار — که گوید با زمانه دیدن یار
نه از دور فلک تا دور آدم — نگفته‌ست این معانی تا بدین دم
نه کس برده‌ست ره چون او در اسرار — که دارد در درون جان و دل یار
زمانی باز کن چشم دل خود — که کردستم تو را من واصل خود
زمانی باز کن مر چشم دل باز — که بنموده‌ست هم انجام و آغاز
چو من ره بردم و راهت نمودم — در بسته به رویت برگشودم
جواهر نامه کردستم تو را فاش — زمانی در یقین مانند من باش
مَنَت گفتم بسی در پرده این‌جا — نمود بی‌شکی گم کرده این‌جا
به سوی من رسی بنگر سلوکم — که در معنی عیان شمس الدّلوکم[1]
سلوک من ببین اندر خدایی — که کردم صورت و معنی خدایی
لقا بنمودش مانند منصور — نمایم من یقین تا نفخه‌ی صور
ایا سالک گر این‌جا باز بینی — تو مر عطّار در خود باز بینی
مرا در خود طلب مطلوب حاصل — که تا گردانمت در عشق واصل
مرا در خود نگر منگر به هر سوی — که تا بنمایت در نور خود روی
مرا در خود نگر وز خویش بگذر — جمال معنیم در خویش بنگر
مرا در خویشتن بین تا بدانی — چنین شو گر چو من صاحب یقینی
فرید آمد تو راز دیدن من — شود هر راه تاریک تو روشن
کنم مر روشنت من راه تاریک — بگویم نکته‌های نغز باریک
منم جوهر، عرض دریای معنی — مشو این‌جای ناپروای معنی
چنان خود در درونْ خود باش ساکن — که تا باشی تو از دلدار ایمن
مَنَت گفتم چو راز این سخن باز — اگر یابی تو اسرار کهن باز

۱- شمس‌الدّلوکم: یعنی در روشنی به مانند خورشید نیمروزم که در کمال تابناکی و درخشش است و به معنای تحت‌اللفظی آفتابی که از دایره‌ی نصف‌النهار گذشته باشد و مراد از آن، آفتاب وسط روز یا نیمروز می‌باشد.

ز من دان و ز من بین و ز من گوی ز من پرس و ز من اسرار کل جوی
چه گویم گر مر این معنی بیابی منم بی‌تو تو سوی من شتابی
مقام سالکی بردارمت من یقین خویش رهبر دارمت من
عیان واصفت آرم به دیدار کنم مانند خویشت ناپدیدار
چنانت رخ نمایم در دل و جان که بنمایم یقینت جان جانان
که را می‌گویی این اسرار عطّار که در خوابند جمله نیست هشیار
کسی کاو دید جان و یافت در خود مه و خورشید تابان یافت در خود
نداند این ولی چون این بداند بسان عاقلی حیران بماند
چه می‌داند کسی این راز بی‌چون که تا اینجا خورد اندر غم او خون
کسی کاو خون خورد در سالها او بسی یابد در این‌جا حالها او
هزاران پیش این‌جا از کتب‌ها بخواند تا برآید از حجب‌ها
شود مر سالک او راه دیده در آخر مر جمال شاه دیده
چنان در واصلی در سرّ این باز که این‌جا سوخته باشد به اعزاز
ره جانان بسی پیموده باشد ابا او گفته و بشنوده باشد
که جز جانان نبیند نیز مرحم چنان واصل بود در کون عالم
همه جانان بود در دید معبود زیان خویش داند بی‌شکی سود
همه جانان بود این‌جا حقیقت نماند دید او اندر طبیعت
همه جانان بود در جمله اشیا گهی مه باشد و گاهی ثریّا
گهی خورشید باشد بی‌زوال او گهی چون مه شود در اتصال او
گهی چون مه شود سالک در افلاک گهی واصل شود چون کره‌ی خاک
گهی چون آتشی این‌جا بسوزد گهی چون شمع دیگر برفروزد
گهی چون آب گردد او روانه طلب دارد حیات جاودانه
گهی چون باد باشد راحت جان گهی چون میوه اندر باغ و بستان
گهی ریزان کند برگ از شجر را گهی برگ آورد نیک از ثمر را
گهی چون خاک باشد بست این‌جا گهی چون آب باشد مست این‌جا
گهی باشد لگد خور زیر هر پای شود مانند ذرّه جای بر جای
گهی می‌بردهد در روی عالم کند هر باغ و بستان شاد و خرّم

گـــهی بـــاشد در او گـنج مـعانی / گـــهی بـــاشد در او راز نـــهانی
گــهی مــر زنــده آرد جــمله ذرّات / گـــهی مـــحو فـنا در دیـدن ذات
گـهی باشد زپای بسته چون کوه / بـه زیـر بـار غـم چـون کـوه انـدوه
گـهی آرد بـرون جـوهر از آن جـا / نـه یک جـوهر ز هـر گـونه هـویدا
گـهی چـون خـاک گـردد ریـزه ریـزه / کـه یـارد کـرد بـا عشـقش سـتیزه
گـهی در شـور بـاشد هـمچو دریـا / گـــهی مـوجش بـرد سـوی ثـریّا
گـــهی درّ وصــــال آرد بـــه بـــیرون / بـــتابد تـابشش در هــفت گــردون
گـهی جـوهر بـه زیـر آیـد ز بـود او / کسـی بـاید کـه بـتوانـد نـمود او
وز ایـــن دریــا بـود پـیوسته آگــاه / نـدیده بـاشد ایـن جـاگه رخ شـاه
رخ دلدار ایـــن‌جا دیـــده بـــاشد / ابـــا او گـــفته و بشـــنیده بـاشد
بــه جــز یکــی نـبیند در عـیان او / بـه جـز یکی نـباشد جـان جـان او
هـــمیشه در یـــقین او ذات بـاشد / نـــمود جـــمله‌ی ذرّات بـــاشد
هـــمیشه در یـــقین قـل هـواللّـه / یکـــی دانـــد عـیان راز هـواللّـه
بـه جـز تـوحید چـیزی ره ندانـد / بـه جـز تـوحید الّـا اللّـه نـخوانـد
بـه جـز تـوحید حـق ایـن‌جا نگـوید / درون پـــرده جــز جـانان نـجوید
بـــیابد چـــون بـیابد راز ایـــن‌جا / بـــبیند چـون بـیابد بـاز ایـن‌جا
چنین کس خـواهـم ایـن‌جا کـار دیـده / کـــه بـاشد او وصـال یـار دیـده
کـه بشـناسد مـرا ایـن‌جا عـیانی / مـــرا دانـد هـمه شـرح و مـعانی
تو ای عطّار با خود گوی و خـود بـین / نه خودبین بـاش الّـا خـود خـدا بـین
تـــو ای عـطّار بگـذر از فـنا تـو / فـــنا بشـناس کـل عـین بـقا تـو
مشـــو مـــی‌گوی اســرار حـقیقی / کـه بـا روحُ القُدُس ایـن‌جا رفـیقی
اگـرچـه روح پـاکت گشت جـانان / تویی در جـزو و کـل خـورشید تـابان
تـــویی ایـــن دم رخ دلدار دیـــده / ز هـــر مـــعنی جـمال یـار دیـده
جـواهـرنامه بـاقی چـند مـانده‌ست / ز بـــهر ایـــن دلم دربـند مـانده‌ست
رسـانی ایـن تـمام آخـر بـه پـایان / دگـــر هـــیلاج[1] ســرّ ذات جـانان

۱- هیلاج: نام یکی از کتاب‌های عطّار یا منسوب به عطّار.

بگـــویی بـــعد جـــوهر آشکـاره / کـــنندت آن زمـان مـر پـاره پـاره
کـــتابی دیگـــرست از جـوهر راز / کـه بـی‌پرده سـخن رانـد در اعـزاز
یـقین وصـل‌ست در وی رخ نـموده / مـــرا دلدار زان پـــاسخ نـــموده
چـنان واصـل شـدم در دیـد هـیلاج / که خواهم کشت خود را همچو حلاج
حـقیقت آن کـتاب ایـن‌جا مـر راز / نـماند آخـــر کـارم بـه کـل راز
ز عشقش روز و شب دل بی‌قرارست / ز درد عشـق ایـن جـانم فگـارست
مـرا انـدر نـهان گـفته‌ست محبوب / که طالب بوده‌ای کـردی تـو مـطلوب
در آخـر چـون نـماند مـر حـجابت / نـمای آخـر بـه کـل عـین کـتابت
هـمه ذرّات ایـن‌جا کـن تـو واصـل / همه مقصود از این‌جا کن تو حـاصل
چـه مـی‌گوید دل از مستقبل و حـال / بـه هـرزه مـی‌زنی در خـویشتن فـال
یکـی را کـن تـمام و بـعد از آن تـو / دگـر را کـن بـه کـل شـرح و بـیان تـو
یکـی را کـن تـمام و شـاد مـی‌باش / بـه روی دوست تـو آزاد مـی‌باش
نـمی‌بینم در ایـن عـین ریـاضت / کـه تـا کـی بـاز بـینم آن سـعادت
در انـدیشه چـنان مست و خـرابـم / کـه یک لحـظه نـیاید هـیچ خـوابـم
نـخفتم یک نـفس جـانا تـو دانـی / کـــه مـــی‌گویی مـــرا راز مـعانی
نـــخفتم یک نـفس تـا عـمر دارم / در انـــدوهت دمـــادم مـــی‌گذارم
نـــخفتم یک نـفس بـیدار بـاشم / تـو را پـیوسته مـن در کـار بـاشم
نـخفتیدم دمـی انـدر خـوشی مـن / سزد گـر سـوی ذات خـود کشی مـن
نـــخفتیدم دمـی در خـواب جـانا / فـــتاده انـدر ایـن غـرقاب جـانا
دمـی ز انـدیشه‌ی مـن خالی نـبودم / ز تـــو گـفتم هـمه از تـو شـنودم
دمـــی ز انـدیشهٔ تـو ایـن دل مـن / نشـد خـالی در ایـن آب و گـل مـن
چـــنانم در تـــجلّی گـــم بـبوده / کـه ایـن قـطره بـه کـل قـلزم[1] نـموده
چـــنانم در تـــجلّی تـــو حـاضر / در ایـن گـم بـود کـی در جـمله نـاظر
چـــنانم در تـــجلّی تـــو جـانباز / کـه افکـندم ز خـود ایـن پـرده‌ی راز
چـــنانم در تـجلّی گـم شـده مـن / که بود تـو بـه کـل حـاصل شـده مـن

۱- قلزم: رود بزرگ، دریا. (فرهنگ معین، ج ۲).

چنانم در تجلّی وصل دیده | که هستم بی‌شکی من وصل دیده
چنانم در تجلّی راز دیده | که هستم بی‌شکی من راز دیده
چنانم در تجلّی آفتابی | که هر لحظه برم در تک و تابی
چنانم در تجلّی بود بوده | که دانم جمله با معبود بوده
چنانم در تجلّی همچو ماهی | که گه کوهی نمایم گاه کاهی
چنانم در تجلّی فارغ و خوش | که گه آبی شوم من گاه آتش
چنانم در تجلّی تو آباد | که گه خاکم گهی در سیر چون باد
چنانم در تجلّی همچو کوهی | که باشم در تجلّی باشکوهی
چنانم در تجلّی همچو دریا | که جوهر می‌فشانم در هویدا
چنانم در تجلّی چون فلک من | که دیدم ذات اشیا یک به یک من
چنانم در تجلّی دید رویت | که هر دم سر نهم بر خاک کویت
چنانم در تجلّی ذات گشته | که بی‌شک جمله‌ی ذرّات گشته
چنانم در تجلّی راز گویان | نه با عصفور[1] با شهباز گویان
نمودم آن چه بنمودی مرا تو | بگفتم آن چه گفته‌ای مرا تو
بگفتم راز تو با رند و اوباش | بکردم سرّ تو این جایگه فاش
ز عشقت گفتم و در درد مردم | شدم من زنده و این گوی بردم
ز عشقت آگهم ای جان من تو | در این عالم خور تابان من تو
ز عشقت آگهم ای جان جانم | که هستی آشکارا و نهانم
ز عشقت آگهم ای راحت جان | از آن می‌بارم از خود درّ و مرجان
ز عشقت آگهم ای بود جانها | که دیدستم چنین شرح و بیانها
ز عشقت آگهم ای راحت دل | که کردی آخر کارم تو واصل
ز عشقت آگهم ای راز جمله | که این‌جا می‌دهم آغاز جمله
ز عشقت آگهم ای نور دیده | که هستم ذات پاکت جمله دیده
ز عشقت آگهم در آخر کار | که خواهم کشتنم آخر چنین زار
ز عشقت آگهم کآخر ستیزی | ابرحق حق شده خونم بریزی

۱- عصفور: گنجشک.

ز عشــقت آگــهم ای جـان جـانم / کـه خـواهـی کشت آخـر در نـهانم
ز عشــقت آگــهم تسـلیم مـانده / ولی خـــوف و بــلا و بـیم مـانده
ز عشــقت آگـهم ای بـرتر از نـور / که خواهم رفت بر دارت چو مـنصور
چــو مـنصور تـو جـان خـود بـبازم / پس آنگــه سـوی ذاتت سـرفرازم
مــنم بـنموده رخ تـا چـندگـویی / مـنم عـین العـیان تـا چـندگـویی
مـــنم در چشــم تــو بـینایی تــو / مـــنم در دست تـوگـیرایـی تـو
مـــنم در دیـد دیـدار تـو پـنهان / نـمود و رخ چـنین مـی‌گوی و مـی‌دان
مـــنم در تــو چـنین آتش فکـنده / تـو را در دیـد خـود سـرکش فکـنده
منم در تـو چـنین خـوناب بـر جـای / روانه گشـته چـون سیلاب ایـن‌جای
منم در تـو چـو خـاک افـتاده ایـن‌جا / تـــو را کـرده ز دیـد خـود مـصفّا
مـنم چـون کـوه ایـن‌جا در تـن تـو / فـتاده خـرد کـرده مسکـن تـو
مـنم چـون بـحر در دریـای جـانت / چـــنین آورده در شـــور فـــغانت
منم از جـان تـو را ایـن‌جا هـواخـواه / تو هر چیزی که می‌خواهی مـرا خـواه
مـنم ایـن‌جا بـه تـوکـل قـائم الذّات / چو خورشیدی تـو و مـا جـمله ذرّات
مـــنم تـــابان شـده انـدر دل تـو / گشـــاده رازهـــای مشکـــل تـــو
مـــرا بشـــناس و مـی‌بینم دمـادم / نـموده عـین یـاهویت در ایـن دم
مـــنم یـــاهو درون جـانت امـروز / تـو را بـنموده بـخت و حـال فـیروز
مـنم یـاهو درون جسـم و جـانت / حـــقیقت آشکـــارا و نـــهانت
مـــنم یـــاهو درون سـینه‌ی تـو / مـــنم بـنگر مـنم دیـرینه‌ی تـو
مـــنم یـــاهو یـقین درکـلّ اشـیا / مـــنم بـــر جـمله‌ی اسـرار دانـا
مـــنم عشـــق ازل ایـن‌جا نـموده / وصـــال خـویش در غـوغا نـموده
مـــنم اوّل کـــه پـــایانی نـدارم / کـــه جـانانم کـه جـانانی نـدارم
مـــنم بـــی‌شبهه حـیّ لایـموتم[1] / که نی خواب‌ست و نی جان و نه قوتم
مـنم آن صـانعی کـه قـطره‌ی آب / کـنم انـدر خـم خـورشید جـانتاب
مـــنم آن قـــادری بـرکـلّ عـالم / کـــه بـنمایم ز خـاک اسـرار آدم

۱- زنده‌ی جاویدان، و آن یکی از صفات باری تعالی است.

منم آن حاضری بر جمله موجود / که من جمله برآرم عین مقصود
منم آن ناظری بر جمله بینا / که از پنهان کنم هر دم هویدا
منم آن ناظری کز علم حکمت / دهم من بنده را تعظیم و رفعت
منم آن عالمی بر جمله حاضر / که باشم بر همه پیوسته ناظر
منم داننده‌ٔ اسرار جمله / منم هم نقطه و پرگار جمله
منم موجود و بود من عیان‌ست / ولی از چشم هر انسان نهان‌ست
نگر قرآن من در عین آیات / که تا از صورت افتی در سوی ذات
نگر قرآن من تا راز دانی / در این‌جا سرّ ذاتم بازدانی
نگر قرآن من در جمله اشیا / که کل از نور قرآن گشت پیدا
نگر قرآن من تا هر زمانی / فرو خوانی ز این‌جا داستانی
نگر قرآن من بی‌شک در این‌جا / نموده ذات در یک در این‌جا
نگر قرآن من اسرار جمله / که آمد بی‌شکی دیدار جمله
هر آن کاو سرّ قرآنم بداند / یقین پیدا و پنهانم بداند
هر آن کاو سرّ قرآن یافت این‌جا / به سوی ذات کل بشتافت این‌جا
اگر اسرار قرآن باز دانی / حقیقت اندر او هر راز دانی
اگر اسرار قرآن رخ نماید / تو را از ذات خود پاسخ نماید
اگر اسرار قرآن گشت موصوف / تو را بی‌شک شوی در جمله معروف
اگر اسرار قرآن دیده‌ای تو / یقین دانم که صاحب دیده‌ای تو
اگر اصرار قرآن خوانده‌ای باز / حجاب صورت از معنی برانداز
چو قرآن‌ست این‌جا راز بی‌چون / نموده ذات خود در بی‌چه و چون
چو قرآن‌ست این جاگه پیامش / بخوان هر لحظه راز جان کلامش
چو قرآن‌ست این جاگه دوایش / حقیقت عین دیدار بقایش
به قرآن کن تقرّب همچو مردان / وجود خویشتن آزاد گردان
به قرآن کن تقرّب از دل پاک / که تا گردی تو روحانی در این خاک
به قرآن کن تقرّب از دل و جان / بخوان یَخْرُجْ تو تا لؤلؤ مرجان
به قرآن کن تقرّب تا شوی یار / نماید رخ تو را معنی بسیار
به قرآن کن تقرّب همچو منصور / کز این سرّ گشت در آفاق مشهور

حقیقت گشت دیدار دو عالم ز قرآن یافت اسرار دو عالم
ز قرآن یافت سرّ لامکانی گذر کرد از زمین اندر زمانی
ز قرآن یافت او عین العیانی ز قرآن یافت اسرار معانی
ز قرآن یافت اینجا دید دیدار اناالحق زد از آن شد بر سر دار
ز قرآن یافت در قرآن قدم زد نمود خویش کلّی بر عدم زد
ز قرآن یافت او دیدار بی‌چون بگفت اسرار قرآن بی‌چه و چون
ز قرآن یافت این نام اندر آفاق میان عاشقان افتاد از آن طاق
ز قرآن او حقیقت رهنمون شد ز شوق عشق در دریای خون شد
ز قرآن باز دید این جایگه حق خدا گشت و ز قرآن زد انا الحق
ز قرآن قل هواللّه باز دید او نظر کرد و درون راز دید او
ز قرآن دم زد و او بود قرآن حقیقت می‌ندانی تا که جانان
ز قرآن درگشا تا راز یابی تو چون منصور خود در باز یابی
منم دانای قرآن در حقیقت نمودم جمله در سرّ شریعت
منم دانا که اینجا غیب دانم همیشه مطلّع بر انس و جانم
منم بی‌چون و بی‌دیده چگونه که هستم در درونها و برون نه
منم بی‌شبهه بی‌مثلم رسانید که بود من ابی من خود بدانید
چو بنمایم کسی را دیده‌ی خویش حجاب کفر و دین بردارم از پیش
حجاب کفر و دین و خوب و زشتم همه در خاک قدرت من نوشتم
منم اینجا حقیقت کفر و اسلام مرا اینجا حقیقت ننگ با نام
مرا جویند و من در جمله موجود مرا بودند و من در جمله معبود
مرا خواند و من در جمله خوانم مرا دانند و من در جمله دانم
حکیم لم یزل هم لایزالم حقیقت نور قدسی جلالم
به من پیدا شده اینجا سراسر منم پروردگار حیّ داور
به من پیدا شده هر انس و جانم مرا دانند و من در جمله دانم

حکیم لم یزال هم لایزالم
حقیقت نور قدس لایزالم

در عین ذات و صفات و قدرت و قوّت اسرار الهی فرماید

تعالی اللّه از دیدار ذاتم / تعالی اللّه از عین صفاتم
تعالی مالک الملک قدیمم / که هم رحمان و هم حیّ و رحیمم
تعالی واجب الجود وجودم / نباشد تا ستاید زان که بودم
همه جانها ز من حیران نماید / فلک در ذات من گردان نماید
منم من باشم و گردان این خلق / نهان در ذات بی‌چونم که الحق
کنم زنده چو میرانم تمامت / نمایم بعد از آن یوم القیامت
حساب عدل آن روز ترازو / برانم یک به یک از زور بازو
یداللّه من از جمله فزون‌ست / که ذاتم هم درون و هم برون‌ست
یداللّه من آمد در دل کل / گرفته برگشاده مشکل کل
به عدلم گر کسی کرده‌ست روزی / در این جاگاه بر بیچاره سوزی
ستانم داد او ز و من ستانم / که من جان بخشم و من جان ستانم
دهم من جمله را بستانم آن باز / که دارد آخر اندر عزّ و اعزاز
مرا رحمت فزون‌ست اندر این‌جا / فشانم بر جهود و گبر و ترسا
به قدر هر کسی رحمت کنم من / نه همچون دیگران زحمت کنم من
اگرچه سرّ قرآنم هویداست / همه اسرار من اینجا هویداست
حقیقت سرّ قرآنم یقین ست / مرا گفتار و راز اوّلین ست
نگر قرآن که آن ذات من آمد / حقیقت عشق آیات من آمد
ز قرآن در گشاید و راز بنگر / تو چون منصور اوّل باز بنگر
ز قرآن درگشا راز بینی / تو چون منصور خود را باز بینی
ز قرآن جوی هر درمان دردت / کز این عین دویی آزاد کردت
ز قرآن هر دو را دولت فزاید / ز قرآن سالکان عزّت فزاید
ز قرآن باز بین مر اولیا را / ز قرآن بین حقیقت انبیا را
هر آن کاو سرّ قرآن یافت این‌جا / حقیقت جان جانان یافت این‌جا
هر آن کاو یافت قرآن سرّ دلدار / ز قرآن باز دید این‌جا رخ یار
هر آن کاو یافت قرآن بی‌چه و چون / حقیقت برگذشت از هفت گردون
حقیقت ذات قرآن کل خدای ست / مگو این چون وآن‌معنی‌چرای ست

حقیقت ذات قرآن مصطفای ست | که اوّل معدن صدق و صفای ست
ز قرآن یافت او این عزّت و ناز | ز قرآن در دو عالم شد سرافراز
ز قرآن یافت اینجا سرّ بیچون | که او بد زاهد اسرار گردون
حقیقت خانقاه اوست دنیا | که او دیده‌ست بی‌شک سرّ مولی
که او بد مر حبیب آشکاره | بر او مر جزو و کل اینجا نظاره
حقیقت او حبیب کردگارست | که نزد واصلان دیدار یارست
فتاده صیت[1] شرع او به آفاق | که او هست اندر این اسرار کل طاق
محمد(ص) دان تو سرّ ذات جانان | که او آورد مر آیات جانان
تمامت انبیا در پیش بودش | شده تا روز محشر در سجودش
مه از شرم رخش بگداخت اینجا | به پیش او سپر انداخت اینجا
حقیقت شد یقین خور در رخ زرد | چو دید آن نور روی احمد(ص) فرد
به جان هر مشتریش مشتری شد | ز جان و دل ورا در چاکری شد
زحل در پیش قدرش در وحل[2] ماند | به نزد رفعت او بی‌محل ماند
چو منصور تو اینجا می‌زنم دم | اناالحق در تو ای بی‌چون همدم
چو منصور تو من دیدار دارم | چو او اینجا هوای یار دارم
چو منصور تو می‌خواهم که جان را | برافشانم ابر خلق جهان را
چو منصور تو می‌خواهم بر خلق | بسوزانم بت و زنّار با دلق
چو منصور تو می‌خواهم در اینجا | که اندازم چو او یک شور و غوغا
چو منصور تو یک آتش فروزم | وجود و بود خود در نار سوزم
چو منصور تو من دیوانه هستم | که از خمخانه‌ی ذات تو مستم
چو منصور انا الحق باز دیدم | بگفتم باز آنچ از تو شنیدم
چو منصور فنای خویش خواهم | تمامت جزو و کل در پیش خواهم
چو منصورت چنانم از غم ای دوست | که می‌خواهم که بیرون آیم از پوست
چو منصورت چنانم زار مانده | دو دستم زیر پای دار مانده

۱- صیت: آوازه، شهرت.

۲- وحل: به فتح اوّل و دوم یعنی گل و لای. چنان که در زبان رایج روزانه می‌گوییم: «او همچو خر در گِل ماند» و مراد از آن درماندگی و خودباختگی است.

چو منصورت فتادستم به غوغا — که افتادستم اندر عشق و سودا
چو منصورت چنانم سوخته من — که اندر خویش نار افروخته من
همی خواهم چنان ای ماه افلاک — که محوم داری این جاگاه بل پاک
انا الحق با تو من گویم تو گویی — دوای در دم این جاگه تو جویی
انا الحق با تو می‌گویم دل و جان — همی بارم ز دیده درّ و مرجان
انا الحق با تو می‌گویم به شادی — که این توفیقم آخر می‌تو دادی
انا الحق با تو می‌گویم که جانی — حقیقت برتر از کون و مکانی
انا الحق با تو می‌گویم دمادم — که کس این‌جا ندارد جز تو همدم
انا الحق با تو می‌گویم در این راز — که افکندم ز رویت پرده را باز
انا الحق با تو می‌گویم که چونی — که بگرفته درون را با برونی
انا الحق با تو می‌گویم ز اسرار — که در جانم شدی کلّی پدیدار
انا الحق با تو می‌گویم که ذاتی — مرا بنموده در عین صفاتی
انا الحق با تو می‌گویم که بی‌چون — نمودستی رخت از کاف و از نون
انا الحق با تو می‌گویم ز حالت — که دیدم بی‌شکی عین وصالت
انا الحق با تو می‌گویم که گفتم — ز تو این جوهر اسرار سفتم
تو را دیدم که پیدا و نهانی — مرا جان و دل و هم جان جانی
تو را دیدم از آنت عاشقم من — که بر این عشق جانان لایقم من
تو بودی بود من ای بود جمله — نموده در همه معبود جمله
منت دیدم که هستی راز این‌جا — نموده روی بر اعزاز این‌جا
چو من‌مستی‌که‌دیداز قربت دوست — که بیرون آمدم یک باره از پوست
چو من مستی که دید این‌جا فتاده — همه حیران نظر بر جان نهاده
ز جان در سوی جانان برده کل راه — شده از سرّ بی‌چون مست و آگاه
عجایب حالتی باشد در این راز — چه گویم با که گویم این سخن باز
منم با دوست سوزانیده صورت — فکنده از خود این‌جاخود ضرورت
ز عشق دوست هم در دوست دیدم — چنان کاین جا کمال اوست دیدم
جلالش آن چنانم برده از دست — که چرخم آسیا بد خرد بشکست
شدم در آسیای چرخ گردان — دگر گردی شدم افشانده بی‌جان

دگـــر مـــانند ذرّه ســوی افــلاک
نهادم روی از خورشید بـر خـاک

شدم چـون ذرّه ایـن‌جا پـایکوبان
جمال دوست اندر جـمله جـویان

رسـیدم سـوی خـورشید مـنوّر
بـدیدم بـود خـورشیدم سـراسـر

چو خورشیدی‌شدم‌درعین آن ذات
بتابیدم چو خور بـر جـمله ذرّات

چو خورشیدی شدم کلّی عیان من
دگرچون‌خور شدم این‌جا نهان من

چو خورشیدی شدم در بود بـودم
چـو خـورشید دگـر رخ را نـمودم

چو خورشیدی منم این‌جای تابان
بـه هـر ذرّات مـن گشـتم شـتابان

چو خورشیدی شدم در دیدن دید
گذر کـردم ز طـامات[1] و ز تـقلید

چو خورشید کنون انـدر کـنارست
مـرا فـیض از رخ او بـی‌شمارست

چو خورشیدم که هستم راهبر مـن
در آن ره مـی‌فشانم درّ و زر مـن

چو خورشیدم من اندر عین افلاک
فـتاده در نـمود حـقه‌ی خـاک[2]

چو خورشیدم بمانده در تک و تاب
به هر جاگه روان گشته به اشـتاب

چـو خـورشیدم قـمر پیدا نـموده
قـمر در ذات خـود یکـتا نـموده

چو خورشیدم قـمر را مـحو کـرده
دگـر در انـدرون هـفت پـرده[3]

چو خورشیدم دگر ز آغاز و انجام
قـمر را بـدر کـرده در سـرانـجام

منم خـورشید گـردان کـرده‌ام نـور
مـنم در جـمله‌ی آفـاق مشـهور

منم خـورشید جـانها گـر بـدانـند
چو ذرّه خویش سوی من فشـانند

مـنم خـورشید اسـرار حـقیقت
که بسپردم به خـود سـرّ طـریقت

مـنم خـورشید بـرج لامکـانی
کـه مـی‌تابم مـن از چـرخ مـعانی

مـنم خـورشید و نـور مشـتری‌ام
که خود بفروشم و خـود مشـتریم

مـنم خـورشید ایـن‌جا رخ نـموده
رخ مـیمون خـود فـرّخ نـموده

۱- طامات: در اینجا به معنی بلاهای سخت و حادثه‌های عظیم. یا سخنان گزافه‌آمیز گفتن که معمولاً از صوفیان سر می‌زند.

۲- حقهٔ خاک: حقّه به معنای قوطی یا ظرف کوچکی است که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند و نیز به معنای شعبده و حیله است و مراد از حقّه‌ی خاک، مکانی است که انسان در آن گرفتار آمده است.

۳- هفت پرده: کنایه به هفت پرده یا هفت طبقه‌ی چشم است که قدما به آن اعتقاد داشتند. (فرهنگ معین، ج ۴).

منم خورشدی این برج سعادت / نموده روی خود در تیه قربت[۱]
منم خورشید و هستم بود جمله / حقیقت دان عیان معبود جمله
منم خورشید تابان در دل و جان / منم جان و منم دل جان جانان
منم خورشید اینجا آشکاره / یقین بر من همه عالم نظاره
منم خورشید گشته آسمانها / بسی کرده به خود شرح و بیانها
منم خورشید در آتش فتاده / درون آتش سرکش نهاده
منم خورشید اندر قربت باد / ز نور خویش عالم کرده آباد
منم خورشید اندر آب مانده / درون بحر در سیلاب مانده
منم خورشید پنهان گشته در خاک / نموده راز خود در سیر افلاک
منم خورشید تابان سوی هر کوه / همه ذرّات اینجا بر من انبوه
منم خورشید و در دریا فتاده / چو جوهر در صفت یکتا فتاده
منم خورشید جوهرپاش جمله / که اینجا آمدم نقاش جمله
منم جوهر که بنمودم چو خورشید / بماندم هم بخواهم ماند جاوید
منم خورشید پیدایم ز پنهان / منم جوهر در این دریای عمّان
گهی خورشید و گه جوهر نمایم / گهی خشک و گهی من تر نمایم
گهی خورشیدم و گاهی قمز من / دویدم گِرد اشیا سر به سر من
گهی ماهم ز خود مشتق نموده / گهی چون بدرم و از حق نموده
گهی من گویم و بر چرخ گردان / کمال عشق اندر چرخ جویان
دمی مر تخم اندر عدل مانده / بسی خونها ز عشق خود فشانده
گهی در قربتم گه در بقایم / گهی در نعمتم گه در فنایم
دمی جانم نموده روی در دل / در این جاگه نمودم راز مشکل
دمی دل دارم و جان محو کرده / نمایم رخ من اندر هفت پرده
دمی چشمم‌دمی‌هوش و دمی گوش / دمی دید و زبانم گشته خاموش
دمی گوشم نداری لن ترانی / همی گویم در این شرح و معانی
دمی هوشم نموده جمله اسرار / بگفته راز خود با جمله اغیار

۱- تیه قربت: تیه در لغت به معنی بیابان بی‌آب و علفی است که در آن سرگردان شوند. یا به معنای سرگردانی و خودپسندی است و قربت به معنای نزدیکی است از جهت مکان. (فرهنگ معین، ج ۱ و ۲).

دمی عقلم در این‌جا در تک و تاز — که تا پرده برانـدازم عـیان بـاز
دمـی شـوقم درون جـان و دلهـا — نـمایم هـر کسی را شـور و غـوغا
دمی عشقم ز جان هـر رخ نـموده — در اسـرار کـلّی بـرگشوده
دمـی در عشـق بـنمایم رخ خـود — دمی در شـوق گـویم پاسخ خـود
دمـی در پـرده بـنمایم جـمالم — به هر گو خواهم این جاگه وصالم
دمی من پرده سـاز و پـرده سـوزم — ز خود آتش به خود این‌جا فروزم
گهی هستم گهی پـنهان شـده مـن — گهی با جسمم و گه جان شده من
گـهی بـرگویم ایـن سرّ آشکـاره — در اینجا جزو و کل در من نـظاره
گهی این‌جا انـاالحـق مـی‌زنم بـاز — بـرافکـنده بـه کـل انـجام و آغـاز
گهی این‌جا به من غوغای هر کس — گرفته هر نـفس از پـیش و از پس
دمـی بـا یـار در خـلوت نشسـته — در ایـن‌جا در بـه روی غـیر بسته
دمی در خلوت جـانان کـه بـاشیم — همه جانان شود مـا خـود نـباشیم
همه جانان شود آن لحظه جسـم — برافتد ننگ و نام و نـقش و اسـم
همه جـانان تـابانم چـو خـورشید — شود خورشید سایه تا بـه جـاوید
همه جانان شـوم در عـین خـلوت — رسم بی‌چون به سوی ذات قـربت
هـمه جـانان شـوم لا گشته کـلّی — ز الاّ الـلـه و الاّ گشـته کـلّی
هـمه جـانان شـوم در عـین ذات — چو خورشیدی که اندر عین ذرّات
همه جانان شوم چون هست جـانان — در آن حالت بـمانم مست جـانان
همه جانان شوم چه از پس و پیش — بـرانـدازد ز نـاگـه بـرقع خـویش
همه جانان شـوم چـون رخ نـماید — مرا هـر لحـظه ایـن پـاسخ نـماید
هـمه مـن بـاشم و جـانان نـباشد — بدین صورت مر این آسان نـباشد
دهد پاسخ مـرا چـون مـن نـباشم — درون دیـد عـین تـن نـباشم
که ای من با تو و تو در مـیان گـم — تـو انـدر قـطره انـدر عـین قـلزم

کـه ای نـادیده اتـمامم سـراپـای
چه می‌گردی چو ذرّه جای بر جای

در عیان دیدن جانان فرماید

مـنم در بـود تـو بـودم تـو بـنگر — حـقیقت عـین مـعبودم تـو بـنگر

منم بوده رخ و تا بنگری تو ز وصلم هر زمانی برخوری تو
ره شرعت سپردم همچو عشاق که تا کردی مرا در جزو و کل طاق
ره شرعت سپردم سالکانه که تا دادی رهم را بی‌بهانه
ره شرعت سپردم من چو مردان که تا دادی مرا اسرار جانان
ره شرعت سپردستم تو دیدی که بی‌شک در همه گفت و شنیدی
کنون در شرع تو آباد گشتم که همچون آتش اندر باد گشتم
دلم در شرع تو عین العیان یافت به هر دم بی‌شکی راز نهان یافت
دلم در شرع تو شد در خدایی خدایی دید در دید خدایی
دلم در شرع تو بی‌چون فتاده‌ست برون از فتنه‌ی گردون فتاده‌ست
دلم در شرع تو دیدار کل دید اگرچه پربلا و رنج و ذل[1] دید
دلم در شرع تو دم از یکی زد دو همدم بود کلّی در یکی زد
یکی دیدم من اندر شرعت ای ماه ز یکی من نبودم اوّل آگاه
چو گشتم آگه از شرع تو آخر شدم اسرار این جاگاه بی‌سر
ز سرّ تو شدم روشن تمامت چو حشر و نشر در یوم القیامت
ز شرع تو شدم روشن شب تار امید من برآمد کل به یک بار
کنون ای خسرو و سلطان جمله تو خورشیدی مه تابان جمله
نظر کن پیش اندر سوی مسکین که از تو دارد این‌جا عز و تمکین
ره تو یافت این‌جا بی‌مجازی که راه تو نخواهد بود بازی
ره تو هر که بسپارد وی از دل رسد در عاقبت او سوی منزل
ره تو هر که بسپرد او در آخر بدیدی روی خوبت را به ظاهر
ره عشقت ابی حدّ و کمال است در آخر سالکانت را وصال‌ست
تمامت سالکانت راه کرده برون رفته ولی در سوی پرده
بمانده عاقبت چندی به ره باز همی دون نارسیده در سوی راز
تو ره بنمای آخر دوستان را بکن مر سجن[2] ایشان بوستان را

۱- ذل: خواری، خفّت.
۲- سجن: زندان و در این جا مراد و منظور این است که انسان از من افلاکی خود جدا افتاده و به زندان خاک گرفتار آمده و راهی برای رهایی خود جست و جو می‌کند.

که ایشان از خودی راهی ندارند
که تا خود در سوی وصل تو آرند

تو ره بنمودهای عشاق عالم
شده ذرّات تو جویان دمادم

در آخر منزلین دیدار رویت
ببینند و زنندت‌های و هویت

اگر بنمایی این جاگاه رهشان
تو باشی عاقبت جانان بهشان

گره بگشای از راه تمامت
به منزل دررسند اندر سلامت

به جان آیند اوّل در سوی دل
که ذات کل بُوَد آخر به منزل

در آگاهی دادن دل در عین منزل و او از آن عاشق بودن فرماید

الا تا چند در منزل شتابی
تو اندر منزل و منزل نیابی

تویی در منزل این‌جا راه کرده
حقیقت عزم دید شاه کرده

تو اندر منزل و منزل ندانی
تویی جان و دل من دل ندانی

تو اندر منزلی ره کرده ای دوست
چنان مانده به تن در پرده ای دوست

تو اندر منزل و نادیده دیدار
شده در منزل جان ناپدیدار

تو اندر منزل و جایی بمانده
ولی در خویش تنهایی بمانده

تو اندر منزلی و وصل دیده
حقیقت عین ذات اصل دیده

تو اندر منزلی در نزد آن ماه
چه گویم چون نئی از راه آگاه

تو اندر منزلی سرگشته‌ای خود
میان خاک و خون آغشته‌ای خود

تو اندر منزلی ای دل بماندی
بُدی سالک کنون واصل بماندی

تو اندر منزل وصل خدایی
نظر کن باز کز اصل خدایی

تو اندر منزل جانی و جانان
نموده رخ تو را این‌جا در اعیان

سوی منزل رسیدستی تو تحقیق
نمی‌یابی و دیدستی تو توفیق

سوی منزل رسیدی از سوی درد
فتادستی در این منزل کنون فرد

سوی منزل رسیدستی نظر کن
ز دید جان و دل خود را خبر کن

سوی منزل رسیدستی و یاری
بدان خوشباش چون با غمگساری

سوی منزل رسیدستی در آفاق
هنوز اندر رهند مر جمله عشاق

سوی منزل ز دید حق رسیدی
جمال حق در این منزل بدیدی

در این منزل وصالت دست داده‌ست خر و بارت سوی منزل فتاده‌ست
در این منزل زدی بی‌شک قدم تو که تا در منزلی عین عدم تو
رسیدی ای دل و کامی ندیدی ز منزل تو یقین نامی شنیدی
رسیدی سوی منزل بی‌سر و جان از آن گشتی تو چون خورشید تابان
بیاب ای دوست وصل دوست در دل که این‌جا منزل‌ست و نیست منزل
به منزل چون رسیدی وصل دریاب زمانی کرد بیدارت از این خواب
به منزل چون رسیدی همچو مردان حقیقت خوش نشین با دوست شادان
در این منزل که جانها ره نبردند هم اندر منزل افتادند و مردند
تو ره بردی و خواهی مُرد این‌جا ندانم تا چه خواهی بُرد این‌جا
تو اندر منزلی تا چند گویی تو اکنون بی‌دلی تا چند جویی
بگو تا چند جویی منزل ای دوست که تو در منزلی و منزلت اوست
تو اندر منزلی، اندر منازل چه گویم چون نداری دیدن دل
دل و جان اندر این منزل بمانده‌ست میان نار و ریح[1] و گل بمانده‌ست
چنانش آب افکنده به سیلاب کز این‌جا می‌رود آن جا به اشتاب
چو گرداب‌ست دریا از پس و پیش مرو بیرون ز منزل ای دل ریش
جزیره داری و منزل همین ست تو را منزل تو را عین الیقین ست
کناری یافتی اندر کناره کنی در بحر استسقا نظاره
به منزل در رسیدستی کنون تو حقیقت داری این‌جا رهنمون تو
حقیقت رهنمون جانت باشد که این‌جا دردت دور ماندت باشد
تو جان خود چنان آسان گرفتی از آن مانده کنون اندر شگفتی
تو جان خود مده آسانت از دست که جان با جان‌جان‌دیده‌ست و پیوست
چو جان ره برده است و راه دیده‌ست در این منزل وصال شاه دیده‌ست
ز جان بگذر که جان از تو گذشته‌ست حقیقت سیر اشیا در نوشته‌ست
دل و جان با تو پیوسته‌ست دائم به ذات جان جان پیوسته قائم
شده در تو تو اندر جان و دل گم که این قطره به من بحرست قلزم

۱- ریح: در این جا به معنی باد است.

نگاهی کن تو در جان حقیقی / که با او زان سر این جاگه رفیقی
رفیقی کرده‌ای با جان از آن سر / ندانی چون کنم این سر تو رهبر
رفیقی کرده‌ای با جان در این جا / در این‌جا آمدی ای جان از آن جا
رفیقی کرده‌ای با جان ندانی / حرامت باد اگر غافل بمانی
فرو بست و ندانستی ورا تو / ابا او کرده‌ای این‌جا جفا تو
رفیقی کرده‌ای با جان خود تو / از او غافل شده در نیک و بد تو
رفیقی کرده‌ای با جان حقیقت / رهایی کن ورا این‌جا طبیعت
رفیقی کرده‌ای با جان تو از ذات / رسیدستی کنون در قرب ذرّات
رفیقی کرده‌ای زآن جا ابا تو / رها کردی تو بار خویش نیکو
ندانی ای تو را مجروح مانده / که ماندستی تو خود بی‌روح مانده
وصالت دست آسان بود داده / ولیکن ماندی از مرکب پیاده
وصالت دست آسان بود در دست / ولیکن عشق پیوند تو بگسست
وصال یار این‌جا دیده بودی / حقیقت پای تا سر دیده بودی
کسی هرگز کند این کان تو کردی / از آن افتاده در اندوه و دردی
ندانستی تو را معذور دارم / کنم نزدیکت و نی دور دارم
بده انصاف ای دل اندر این‌جا / که گردی عاقبت واصل در این‌جا
بده انصاف ای از خود رمیده / کنون بگشای این‌جا مر دو دیده
بده انصاف ای دل در حقیقت / طریقت کن تو از عین طریقت
بده انصاف جان ای راز دیده / که یاری اندر آخر باز دیده
بده انصاف و اندر وی فنا شو / در او مستغرق عین بقا شو
بده انصاف و شو در عالم جان / تو بیش از پیش مر خود را مرنجان
بده انصاف کاکنون یار دیدی / یقین بی‌زحمت اغیار دیدی
بده انصاف ای جان و جهان را / که وصلش یافتستی رایگان را
بده انصاف تو در عالم عشق / که دیدی بار دیگر آدم عشق
بده انصاف و اندر خود یقین بین / تو ذات اوّلین و آخرین بین
بده انصاف چون گشتی تو خورشید / که خواهی ماندنی بی‌سایه جاوید
بده انصاف و بنگر راز جانان / یقین انجام و با آغاز جانان

تو چون در کل رسیدی جزو بگذار / تو چون در جان رسیدی عضو بگذار
تو چون در کل رسیدی راز بنگر / ز خود انجام و هم آغاز بنگر
همه در توست ای نادیده اسرار / وجود توست اندر عین پندار
همه در توست و تو اندر گمانی / از آن اسرار من این‌جا ندانی
همه در توست و تو اندر همه گم / همه چون قطره و تو عین قلزم
همه در توست و تو در خود حجابی / فتاده در پی نقش و حسابی
همه در توست و پندارست صورت / دمادم اوفتی اندر کدورت
همه در توست و تو عین صفاتی / چرا غافل ز دید نور ذاتی
همه در توست وز توست این همه راز / نه کس آمد نه کس خواهد شدن باز
همه در توست هیچی نیست این‌جا / به جز تو هیچ و هیچی نیست این‌جا
عطارد گر دبیرست و توانا / قلم در دست و اندر راز دانا
شده نادان او در کلّ احوال / بسوزد چند بار اندر مه و سال
ز سهم سیف[1] او مریخ لال‌ست / فتاده زار دایم در وبال‌ست
تمامت کوکبان چرخ گردون / شوند از عشق او گردان و در خون
زهی بگذشته از افلاک و انجم / همه چون قطره و تو بحر قلزم
زهی کرده غلام و چاکر تو / مه و خورشید بی‌شک ناظر تو
تویی اصل ای نمود سرّ اسرار / زمانی برقع از دلدار بردار
تویی میر و تویی خسرو تو سلطان / تویی جسم و تویی جان و تو جانان
تو را زیبد به عالم پادشاهی / که جزو و کل رسولا پادشاهی
تو را زیبد بزرگی ای سرافراز / که خواهد دیدن از تو عزّت و ناز
تو را زیبد که سلطانی کنی تو / بت کفّار این‌جا بشکنی تو
تو را زیبد که داری سرّ بی‌چون / نهی شرع و اساست بی‌چه و چون
تو را زیبد رسولی در میانه / که عزّ و رفعتت شد جاودانه
تو را زیبد که داری معجز این‌جا / همه بر درگه تو عاجز این‌جا
تو را زیبد که گردانی قمر را / دو نیمه در بر اهل نظر را

۱- سیف: یعنی شمشیر و چون از نظر قدما مرّیخ سمبل جنگ و سلحشوری است از این اصطلاح برای انسان سود جُسته و مقایسه‌ای در میان آورده است.

تو را زیبد که آهو خواست زنهار　ز تو ای سیّد دانای جبّار
تو را زیبد که فخر توست آفاق　همه اندر دویی تو در میان طاق
زهی طاق دو ابروی تو محراب　بر محراب تو جان رفته در خواب
تویی شاه و همه اینجا غلامت　بکرده گوش در سوی پیامت
به تو روشن شده آفاق یک سر　به تو اینجا یقین مشتاق یک سر
به تو روشن شده این راه تاریک　نهادستی اساس شرع باریک
از آن مویی در این معنی نگنجد　دل و جان نزد شرعت خود چه سنجد
ره شرع تو هر کاو یافت کل شد　در اینجا بی‌شکی بی‌عیب و ذل[1] شد
ره شرع تو بود انبیا بود　ولی همچون تو کس این بود ننمود
تو بنمودی رخ و شد آشکاره　قمر هر ماه می‌گردد دو پاره
شود نیمی کم و نیمی پدیدار　دگر آن نیم دیگر ناپدیدار
شود در پیش خورشید جمالت　حقیقت باز شد سوی وصالت
وصالت جمله جویانند اینجا　همه ذرّات پویانند اینجا
وصالت یافت آن کاو سر ببازید　به جان خویشتن اینجا ننازید
وصالت یافت آن کاو تن برانداخت　وجود خویشتن چون شمع بگداخت
وصالت یافت آن کاو شد فنا باز　تو را اینجا بدید اندر بقا باز
وصالت یافت اینجا آن که دل شد　وگرنه پیش ذات تو خجل شد
وصالت یافت آن کاو دید رویت　بُوَد دایم غلام و خاک کویت
وصالت یافت کز خود شد جدایی　رسید آن گاه در عین خدایی
وصالت یافت اینجا هر که جان شد　به نزد روی تو از خود نهان شد
وصالت یافت کاو ذات تو باشد　حقیقت عین آیات تو باشد
وصالت یافت آن کاو شرع بگزید　رسید از دید تو در دیدن دید
وصالت گر بیابد ره ندیده　که او باشد دل آگه ندیده
نداند راه سوی تو دل و جان　بماند تا ابد در عین زندان
وصالت یافت مر این جان عطّار　از آن شد او ز بحر تو گهربار

۱- ذل: خفت و خواری و بی‌ارجی.

چنان اندر وصالت راه دیده‌ست   که خود را بی‌تویی ای شاه دیده‌ست
چنان در عشق این‌جا درفشاند   در آخر پیش ذاتت سرفشاند
ندارد هیچ چیزی جز سر تو   چو خاک افتاد مسکین بر در تو
در تو دارد و هرکس ندارد   جز از تو روز پیش و پس ندارد
تو چون درماندگان را دستگیری   سزد گر بنده‌ی خود را پذیری
رهانی مرد را زین گفتن پر   اگرچه ریخت از بحر دلش دُر
ز وصل تو جهان مجروح مانده‌ست   که جانش رفت در وی روح مانده‌ست
ز وصل تو نمودش کن نمودار   حجابش بی‌شکی از پیش بردار
چو می‌دانی که هست او خود غلامت   بگفت او باز با هر کس پیامت
پیامت گفت این‌جا جمله سرباز   در آخر پیش رویت گشت سرباز
چنان گفته‌ست راز تو حقیقت   همه در سرّ مکشوف شریعت
ابا تو گفت هم از تو شنیده   ز بهر تو به خاک و خون طپیده
تویی پیغامبران را شاه و سرور   نگه کن در دل عطّار بنگر
نگه کن عقل تو عقل جهانی   حقیقت مهتر آخر زمانی
ز تو آدم شرف دارد ز بودش   که بد نوری ز ذاتت در وجودش
به تو آدم حقیقت یافت جانان   تو بودی مر ورا پیدا و پنهان
به تو آدم نمود انبیا شد   که صافی گشت و بر صدق و صفا شد
به تو نوح از دو عالم شد نهانی   که پیش توست بی‌شکّی معانی
به تو پیدا تمامت انبیااند   به تو اعیان حقیقت اولیااند
تویی مهتر توی بهتر چه گویم   که در میدان شرع تو چو گویم
بسی چوگان عشقت خورده‌ام من   از آن در عشق تو خو کرده‌ام من
چنان من دوست دارم یاورانت   چنانم زار این‌جا در عیانت
که می‌بینم تو را اندر دل خود   حقیقت کرده‌ام من حاصل خود
به تو شادم به تو آباد مانده   به تو پیوسته‌ام آباد مانده
تو می‌دانی دوای دردم ای دوست   که مجروح و عجب روزردم ای دوست
تو می‌دانی دوای درد عطّار   دوا کن بخشش او را کم کن آزار
چنان عطّار در درد تو بگداخت   به آخر یافت راحت بس سرافراخت

دوای درد عشـــاق جـــهانی / دوای عــاشقان هــم خــود تـو دانـی
دوا کـن ایـن دل درمـانده ای جـان / که همچون حلقه بر در مانده این جان
دوا کـــن ایـن دل حـیران بـمانده / که چون چـرخ‌ست سـرگردان بـمانده
دوا کـــن ایـــن دل افـتاده از دست / وگــرنه زیــر پــای غـم شـود پست
دوا کـن ایـن دل مـجروح و افگـار / که دیده‌ست او ز عشقت رنج و تیمار
دوا کـن ایـن دل مسکـین مجروح / مــرا او را قــوّت آور در ســوی روح
دوا کـــن ای طـــبیب کـار دیـده / دلم زیـــرا کـــه هست آزار دیـــده
از آن جـام مـحبّت زان کـه خـوردی / بـه مـن آور از آن جـام تـو دُردی
ز دُرد جـــام خـــود دردم شـفا ده / دلم از رنگ نـــقش خــود صـفا ده
ز درد عشـــقت ای جـانان جـمله / شـــدم رنـجور ای درمـان جـمله
دمـادم مـی‌خورم خـون دل خـویش / ندارم هیچ جـز تـو حـاصل خـویش
مـرا حـاصل تـویی از درد و انـدوه / بـــرون آور مـرا از بـار ایـن کـوه
بـه زیـر بـار کـوه عشـق مـاندم / بـه جـای آب خـون از دیـده رانـدم
ز بـــهر وصـل تـو انـدر فـراقـم / بـــه دیـــدار خـوش تـو اشـتیاقم
چـنان‌ست ای مـه خـورشید تـابان / که چـون ذرّه سـوی خـورشید تـابان
چـنان‌ست ایـن دل درمـانده در غـم / که چیزی جز تو نیست او را یقین هم
تـویی درد و تـویی اکـنون دوایـم / ز بـیش انــدازه بـنمایی جـفایم
چــنانم شـــد فـنا دل در ره تـو / کـــه اوّل بـــود ایـن‌جا آگـه تـو
کنونش عقل شد در عشقت ای جـان / کند هر لحظه این جا شـرح و بـرهان
ز تـو دارد ز تـو ایـن جـای گـوید / وصــال روی تـو ایـن جـای جـوید
چنان در شـرح مـحبوس تـو شـد دل / کز آن در عاقبت شـد عشـق حـاصل
چـو عشـق روی تـو انـدر سرم بـود / حـقیقت عشق تـو هـم رهـبرم بـود
چو عشق روی تـو آمـد در ایـن جـان / حـــقیقت فـاش گـفتم راز جـانان
چـو عشـق روی تـو در جـانم افـتاد / حـــقیقت کـــفر در ایـمانم افـتاد
چـو عشـق روی تـو دیـدار بـنمود / مـــرا آن جـــا در اسـرار بگشـود
چـو عشـق روی تـو آمـد مـرا دیـد / رهـــایی دادم از پـــندار تـــقلید
چـو عشـق روی تـو جـانان نـمودم / از آن هـر لحـظه مـن بـرهان نـمودم

چو عشق روی تو خورشید جان بود / مرا این‌جا در اسرار بگشود
نمی‌دانست کس عشق تو جانا / ز من شد بعد از این در جمله پیدا
ز من پیدا شد اسرار یقینت / که من بودم در این‌جا پیش بینت
ز من شد فاش این‌جا کل اسرار / که از عشق تو کردم کلّ دیدار
چنان در جان عطّاری بمانده / که همچون نافه اسراری بمانده
دماغم شد معطّر مست گشته / از اوّل نیست بود و هست گشته
کنون سَر با تو و سِرّ با تو دارم / که هستی در حقیقت غمگسارم
سر و کارم کنون سوی تو افتاد / که خر با بار در کوی تو افتاد
معطّر کرده‌ای آفاق جمله / به تو ذرّات شد مشتاق جمله
معطّر کرده‌ای آفاق از بوی / سلاسل [1] بسته‌ای عشاق از موی
به مویی بسته‌ای برپای جانها / به هر حرفی است مر شرح و بیانها
هر آن کاو جز رضای جانت جوید / به جز مر دفتر و دیوانت جوید
بماند تا ابد بسته در این پای / نیارد وقت بی‌شک جای بر جای
هر آن کاو پای غم او را به شادی / ز غم افتاد اندر سوی شادی
ابی غم شد هر آن کاو برد فرمان / تو را ورنه فتاد او سوی زندان
ز زندان تو کی یابد رهایی / که از خود یابد این جاگه جدایی
بود طالب کسی کاو راز بیند / در اینجا دید شرعت باز بیند
به نسپارد ره شرع تو این‌جا / ندانند اصل با فرع تو این‌جا
سپارد راه آن کاو در طریقت / رساند دید تو اندر حقیقت
تو این‌جا رهنمای واصلانی / تو بنهادی اساس و هم تو دانی
ره شرعت سپردم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من
ره شرعت سپردم گاه و بی‌گاه / ز جان گفتم ز دل استغفراللّه
ره شرعت سپردم این زمان من / نهادم در برت کون و مکان من
همه در توست و در عین وصالی / چرا افکنده خود را در وبالی
همه در توست بردار این گمان را / که تا بی‌شک یکی بینی عیان را
همه در توست یک دم در یقین شو / یکی بنگر به دیده اوّلین شو

۱- سلاسل: یعنی سلسله‌ها، زنجیرها که عشّاق معمولاً خود را در زنجیر عشق محبوب اسیر می‌بینند و از آن روی رهایی ندارند.

همه در توست بردار این حجابت | که در یکی نباشد این حسابت
همه در توست اوّل بین و آخر | در این صورت همی گویم به ظاهر
همه در توست ای اوّل ندیده | ز دیده وصل او نامی شنیده
همه در توست و تو اندر وصالی | نه نقصانی که دایم در کمالی
تویی لیکن گمانت در گرفته | ز هر شرحی بیانت درگرفته
گمانت آنچه این‌جا نموده‌ست | که هر لحظه دو صد غوغا نموده‌ست
گمانت آنچنان بگرفت دربند | که از اسرارت این جاگه بیفکند
گمانت آنچنان محبوس دارد | که این در بر تو کل بدروس دارد
گمان بردار تا یابی یقین باز | دل و جان و سرت اندر یقین باز
گمان بردار ای بی‌چون جمله | که خواهی ریخت این‌جا خون جمله
گمان بردار ای بنموده خود را | فکنده تهمتی در نیک و بد را
گمان بردار تا خود باز بینی | مشو گنجشک تا شهباز بینی
گمان بردار و واصل شو چو آن پیر | که اندر وصل این‌جا نیست تدبیر
گمان بردار ای عین العیان تو | دگر کن شرح و دیگر در بیان تو
گمان بردار چو سلطان عشقی | فتاده در پی برهان عشقی
فتاده این زمان اندر وصالی | چرا اندر پی رنج و وبالی
حقیقت بین و بگذر از همه باز | وجود خویش را اندر همه باز
حقیقت بین تو در عین شریعت | شریعت خود بدان بی‌شک حقیقت
حقیقت شرع دان و بگذر از وی | طبیعت فرع دان و بگذر از وی
حقیقت بی‌شکی چون راه داری | در او دیدار روی شاه داری
حقیقت بی‌شکی ذات‌ست بنگر | در او مر عین آیات‌ست بنگر
حقیقت جمله مردان یافتستند | در او از جان و دل بشتافتستند
حقیقت راز بی‌چون‌ست دریاب | یکی دریای پرخون‌ست بشتاب
حقیقت واصلان دریافت دیدند | ز بود خود به بود کل رسیدند
حقیقت هر که بسپارد در این‌جا | حجاب از پیش بردارد در این‌جا
حقیقت هر که این‌جا باز یابد | اناالحق گوید و حق باز یابد

حقیقت هر که این‌جا یافت در خود
برش یکسان نماید نیک یا بد

در نشانی دادن جوهر حقیقت فرماید

حقیقت جوهری اندر تو پیداست / کز او در جمله عشق و شور و غوغاست
حقیقت در تو و تو در حقیقت / فرو مانده تو در عین طبیعت
حقیقت در تو و تو در گمانی / از آن یک رمز این جاگه ندانی
حقیقت در تو بنموده‌ست دیدار / اگر مردی یقین خود را پدید آر
حقیقت در تو است و تو در اویی / ولیکن گر براندازی دورویی
حقیقت را یقین یابی در این‌جا / ابی صورت تو بشتابی در این‌جا
حقیقت باز دان و راه بگذار / سوی مه باز گرد و جاه بگذار
حقیقت باز دان از پیر رهبر / درون توست پیر عشق رهبر
حقیقت باز دان ای کار دیده / ز پیر عشق او دان یار دیده
ز پیر عشق پرس احوال رازت / که بنماید حقیقت راز بازت
ز پیر عشق پرس و باز بنگر / از او دیدار سرّ کار بنگر
ز پیر عشق اگر آگاه گردی / به کلّی اندر این‌جا شاه گردی
ز پیر عشق بستان جام اسرار / فروکش جام و آنگه رو سوی دار
ز پیر عشق بشنو آنچه گوید / که او درمان دردت را بجوید
ز پیر عشق بشنو راز و حق شو / از او بین و از او دان و به در رو
تو پیری در درون داری حقیقت / ندیده پیر خود گوید شفیقت
ز پیر عشق بستان جام و کن نوش / چو احمد جامه‌ی تحقیق درپوش
ز پیر ار جام بستانی دمادم / به یارت در رساند او به یک دم
ز پیرت نوش کن جام و بمخروش / وجود خود به کلّی کن فراموش
چو این جام از کف آن پیر خوردی / فروکش بعد از آن هر جمله دردی
در آن دردی و مستی گر زنی دم / برون باید شد از جنّت چو آدم
مرا این راز از آن شد آشکاره / که کل در پیر خود کردم نظاره
هر آن چه پیر گفت این‌جا نوشتم / برون کرد آخر کار از بهشتم
چو آدم از بهشت خود برون کرد / سرشته خاک من در عین خون کرد
تو را این‌جا اگر رازت بهشت ست / به نزد عاشقان دانم که زشت ست
چه باشد جنّت و رضوان و کوثر / حجابی دان بر عاشق سراسر

بر عاشق بهشت این‌جا عذاب‌ست / اگرچه اندر او عین عتاب ست
بـر عاشق بـه جز جانان نگنجد / که در تحقیق جسم و جان نگنجد
بـر عاشق همه دیدار جانانْست / بهشتش قطره‌ای از بحر پنهانْست
بـر عاشق به جز جانان مگو تو / به جز این درد او درمان مجو تو
کسانی کاندر این رازند مانده / از آن پیوسته زین بازند مانده
بهشت و حور و غلمان[1] و در و دوست / حقیقت مغز یارست و دگر پوست
چو آدم راز دید از وی برون شد / به آخر یار او را رهنمون شد
چنانت سرّ با آدم بگویم / در این‌جا درد و درمانت بجویم
نه آدم را برون کردند کآدم / نمی‌گنجند آن جاگه در آن دم
مثال بوستانی بُد بهشتش / از آن مر آخر کار او بهشتش
ز بعد قربت آمد هجر آخر / رها کرد او بهشت از دید ظاهر
بَرِ جانان بهشتش گشت زندان / تمامت کرد ترک او همچو رندان
منزّه شد چو ذات پاک بی‌چون / حقیقت عاشق آسا رفت بیرون
بهشتش عقل بود و عقل بگذاشت / نمود جبرییل و نقل بگذاشت
چنان شد آدم از ظلمت سوی نور / که از جنّات و حوّا گشت او دور
چو پیر عشق او را روی بنمود / مر او را کل در توفیق بگشود
مرا او را گفت کای آدم نظر کن / نمود من ببین جانت خبر کن
اگر بیرون فتادستی ز جنّات / تو را آخر رسانم سوی کلّ ذات
منم با تو تو را بیرون فکنده / به شاهی می‌رسانم هان تو بنده
مرا بشناس و با من باش ساکن / که در آخر کنم بود تو ایمن
چو من دیدی منت بنمایم این راز / حجاب اندازم این دم آخرت باز
منم بیرون فکنده تا بدانی / تو ای آدم به راز کلّ نهانی
کنون جز من مدان در سینه‌ی خویش / منم پیر تو ای دیرینه‌ی خویش
از آنت کردم از جنات بیرون / که تا بنمایمت کل ذات بی‌چون
به غیر ما نظر این‌جا مکن تو / ز من بشنو حقیقت این سخن تو

۱- غلمان به کسر اوّل جمع غلام است، یعنی غلامان. (فرهنگ معین، ج ۲).

بهشت و حور و غلمان جمله دیدی / که یک نقش و سراسر پیچ دیدی
ندیدی هیچ آدم بازدان تو / ز من بشنو هم از من راز دان تو
همه مانند نقشی بود پیشت / اگرچه در برون هست خویشت
همه اندر نمود آدم این‌جا / منت کردم در این جاگه مصفّا
به من پیدا شد و در من نهان شد / به من آدم در این جاگه عیان شد
تو را آن رازها کاندر سر تخت / نمودم باز گفتم با تو بدبخت
ندیدستی ندیدی زان شدی دور / به خود گشتی در این جنات مغرور
نمودی من نمودم با تو آدم / بگفتم با تو من سرّ دمادم
فرستادم به تو جبریل و گفتم / دو گوشم راز ما این‌جا شنفتم
چنان غافل شده‌ست از عشق حوّا / که یک دم می‌نیفتادی تو با ما
دمی با ما اگرچه راز گفتی / ز من با من حقیقت باز گفتی
منت حاضر بُدم در جان و در دل / منت مقصود کردم جمله حاصل
ولی در عاقبت آدم ندانی / که سرّ دوست رازست و نهانی
منت سرّ تو آدم راز گویم / ز تو در تو حقیقت راز جویم
ز بهر آن برون کرده‌ست از آنجا / که غیری را نبینی جز من این‌جا
در این هجران وصال من تو دریاب / در این قربت جمال من تو دریاب
که هجران من و وصل‌ست هر دو / یکی آدم حقیقت چه من و تو
از آن وصل و از این هجران مرا بین / درون بنگر مرا عین لقا بین
منم بر تو ید قدرت نموده / در این جاگه مه بدرت نموده
منت جنّت نمودم باز حوّا / منت کردم ز دید خویش پیدا
منم در آخر کارت فراقی / نمودم اندر این‌جا اشتیاقی
حقیقت نوش با ما نیش باشد / تو را این راه ما در پیش باشد
رهی در پیش داری آدم پیر / بباید رفتن اکنون می چه تدبیر
ره ما راه توست و راه کن تو / مگو دیگر به گستاخی سخن تو
رهت در ما کن و رس بر در ما / که با توست این زمان مر رهبر ما
ره عشقم ره دور و درازست / در او گاهی نشیب و گه فرازست
به من کن راه و منزل بین تو در من / به آخر آن بت صورت تو بشکن

به من کن راه و منزل بین و خوش باش | حقیقت تن دَرِ دل بین و خوش باش
تو پنداری مگر کاین عشقبازی‌ست | بیانی دیگرست این سر نه بازی‌ست
تویی آدم ز جنّت رفته بیرون | فتاده این زمان در سیر گردون
رهی دور و عجب در پیش داری | ابا خود پیر پیش اندیش داری
تو را خود می‌کند در خود خطابی | نداری زهره تا گویی جوابی
ندانی ره از آنی باز مانده | چو گنجشکی اسیر باز مانده
تو را بیرون فکند از عین جنّات | هزاران نکته می‌گوید ز آیات
تو چون در شکّی او را کی شناسی | چو طفل از عین وحشت می‌هراسی
تو را می‌گوید این جاگه دمادم | در این دم چون تویی مر عین آدم
تو بیرونی از آن در ره فتادم | ز بالا در سوی این چه فتادم
خطابت می‌کند هر لحظه زین سان | تو هستی هر نفس در خود هراسان
نمی‌دانی جوابی دادن او را | که باشد در خور جانان نکو را
چو می‌ترسی از آنی باز در راه | فتاده عاشق و بی‌چاره در چاه
رها کردی تو جنّت را به صد ناز | برون پس آمدی ای صاحب راز
کنون چون آمدی مانند آدم | خطاب خوف می‌آید دمادم
تو در خوف و بمانده در رجایی | فتاده اندر این دام بلایی
نمی‌دانی که راهت از کجای ست | از آن جا تو در خوف و رجای[1] ست
رجا و خوف کسی راهت نماید | که جز پیرت یقین راهت نماید
چو پیرت در ره افکنده‌ست در خود | از آنی می‌روی با او تو بی‌خود
دمی گوید که منزل اندر این جاست | دمی گوید که مر منزل نه پیداست
دمی گوید منت بیرون فکندم | دمی گوید منت در خون فکندم
دمی گوید منت دیدار دارم | ابا تو اندر این سر کار دارم
دمی گوید مترس و خوش همی باش | گهی در آب و گه آتش همی باش
دمی بر کسوت آدم برآید | گهی حوّا ز آدم می‌نماید
دمی تاجت نهد بر سر ز شاهی | دمیت از مه دراندازد به ماهی

۱- خوف و رجا: یعنی بیم و امید.

دمی در خاکت اندازد به خواری
نباشد زهره تا سر را بخاری

دمی بر عرشت افرازد یقین سر
دمی از قربتت بر فرق افسر

دمی عزت دمی نخوت نماید
دمی بعد و دمی قربت نماید

به جز آن کاو در این ره درد یابد
چو مردان خویشتن از فرد یابد

غم جانان خورد در خون نشیند
به جز او در همه غیری نبیند

بلای قرب جانان همچو آدم
کشید این‌جا ز عشق او دمادم

بلا بیند نیارد دم زدن او
گهی در گفت باشد گاه درگو

گهی چون آدم از جنّت شود دور
فتد چون سالکان اندر ره دور

گهی چون آتش این‌جا خود بسوزد
گهی چون باد آتش برفروزد

گهی در بار غم مانند منصور
بسوزد تا شود کلّی علی نور

گهی مانند او گوید اناالحق
در آخر منزلت این‌ست الحق

مثالی بود این سر تا بدانی
که راز دیگرست این از معانی

نمودی گفتم این‌جا آشکاره
نمی‌دانی نمی‌بینی چه چاره

نمی‌دانی که یارت با تو چون‌ست
گهی در راستی گه با سکون‌ست

گهی بنمایدت دیدار بی‌چون
گهی بیرون کند از هفت گردون

گهی چون سالکانت در ره خویش
دراندازد به سوی درگه خویش

گهی چون پیر دین منصور حلّاج
تو را بر فرق معنی برنهد تاج

گهی بنمایدت اسرار وانگه
گهی مانند او بردار آنگه

کند بودت که تا رازش بگویی
ندانم تا در این معنی چه گویی

نمی‌یاری[1] به ترک جان خود کرد
که چون منصور گردی در همه فرد

نمی‌یاری چو آدم در ره او
فتادت تا رهی بر درگه او

نمی‌یاری دمی تا راز بینی
وصال شه در این‌جا باز بینی

نمی‌یاری وصال شاه دیدن
گذشتن از خود و در وی رسیدن

نمی‌یاری گذشت از خود حقیقت
حقیقت دوست می‌داری طبیعت

طبیعت آن چنانت بند کرده‌ست
که جانت مانده در دیدار فردست

۱- نمی‌یاری: یعنی جُرأت نداری و این واژه از مصدر لازم «یارستن» گرفته شده است. (فرهنگ معین، ج ۴).

طبیعت دوستداری زو جدایی — از آن محروم از دید خدایی
طبیعت همچو شیطان‌ست در تو — حقیقت عین رحمان‌ست در تو
طبیعت کردت از دلدار خود دور — از آنی مانده اندر خویش مغرور
طبیعت مر تو را در دوزخ انداخت — وجودت از تف این نار بگداخت
طبیعت بند بندت را فروبست — تو اندر گردن او کرده‌ای دست
چنانش دوست می‌داری که جان ست — نمی‌داری که خونت رایگان ست
بخواهد کشتنت در عین این نار — تو همچون کافری داده‌ست زنّار
حقیقت کافری زنّار داری — که از جان مربُتِ خود دوست داری
تو چون بت می‌پرستی کافری تو — ز ناگاهی شوی از جان بری تو
بت نفس تو کافر مرد خواهد — شدن در آتش این‌جا گه نکاهد
ندیده دین و کافر مُرد خواهی — ندانم تا چه چیزی بُرد خواهی
شکست این و یقین را باز جو تو — ابا جانت در این‌جا راز جو تو
در آن سر جز پشیمانی و حسرت — بمانی در تف نار ندامت
به صورت مبتلا تا چند باشی — در این عین بلا تا چند باشی
تو را چون‌نیست‌دردی کی شود دوست — تو را چون نیست‌مغزی باش در پوست
به صورت مبتلایی چون عزازیل — از آنی رخ سینه مانندهٔ فیل
دمادم می‌نماید راز جانت — حقیقت می‌کند آگاه جانت
تو را هم این بباید سوخت بی‌شک — وگرنه نکته‌ای آموخت بی‌شک
از آنی مانده در زندان به ماتم — که خودبینی چو او بی‌شک دمادم
بود کز سرّ معنی بازیابی — رسی در منزل آنگه شاه یابی
بود کاین شک شود عینُ الیقینی — تو را چون نیست این‌جا پیش‌بینی
تو را چون نیست رهبر بر سر راه — بماندستی چو روبه در بن چاه
تو رهبر را طلب کن در دل ریش — وز او بگشای کلّی مشکل خویش
تو رهبرداری اندر جان حقیقت — که او بیند یقین عین طبیعت
ولیکن چون تو بشناسی نمودش — که آخر باز دانی بود بودش
مر او را آدم این‌جا رهنمون شد — که آدم زو یقین عین سکون شد
ره جمله نمود و خویش گم کرد — همه اندر دویی افکند خود فرد

حجاب از پیش بردارد در آخر — شود مخفی و بود او به ظاهر
ز عشق این سرّ تواند شد میسّر — ولیکن گرز آید عاقبت سر
تو را تا سر بود این سرّ نبینی — نبینی تا تو این ظاهر نبینی
به ظاهر شرع بین و باطن آن یاب — به سوی عشق چون منصور بشتاب
حقیقت هر که دید او سرفشان شد — چو جان داد او حقیقت جان جان شد
تو را تا جان بود در قالب ای دوست — حقیقت مغز باشی لیک در پوست
دویی چون از میان برخاست جان شد — حقیقت جان ابر جانان نهان شد
چو جان جانان شود جز حق نباشد — تویی باطل کز این جز حق نباشد
به جان جان توانی یافت خود را — که هرکس می‌نگردد کل احد را
خدا بیند خدا صورت نداند — وگر داند در او حیران بماند
چون جان برخاست جانان رخ نماید — تو را هر لحظه صد پاسخ نماید
چو جان شد جسم آمد در سوی خاک — نهان گردید زیر چرخ افلاک
نهان گردد در آن خلوتگه یار — در این جاگه شود او آگه یار
در این‌جا آگهی صورت ندارد — در این‌جا آگهی از خویش دارد
حجابی نیست صورت اندر این خاک — که این‌جا می‌شود هم محو در پاک
در این‌جا عین خون‌ست و پلیدی — در این جاگه یقین بر چون رسیدی
در این‌جا صورتت مانند خون ست — ولی این قصّه با مُل[1] رهنمون ست
چو صورت محو گردد جان بزاید — به جز جان هیچ مر او را نشاید
چو جان گردد صور در عالمِ گل — تنی باشد که گردد در مکان دل
ز بعد دل شود این جایگه جان — پس آن گاهی شود دیدار جانان
اگرچه شرح بسیارست این را — ولیکن راز می‌جوید یقین را
یقین این‌ست اندر آخر کار — که می‌گردد صور کل ناپدیدار
حقیقت همچو جان این‌جا شود گم — مثال قطره در دریای قلزم
حقیقت قطره چون در بحر پیوست — یقین هم نیست گردد کاندر او هست
چو قطره عین دریا شد در این‌جا — حقیقت بود یکتا شد در این‌جا

۱- مُل: دراین جا به معنای شراب انگوری. شرابی که معمولاً از انگور سیاه مشهور به انگور شاهانی فراهم می‌آید.

چو جسمت محو شد کل بود گردد
به گویم عاقبت معبود گردد
وصال صورت‌ست اندر دل خاک
در این جاگه رسد در صانع پاک
در این‌جا مخزن خود باز بیند
در این‌جا او حقیقت راز بیند
در این‌جا آتشت چون نار گردد
نمود خاک کلّی در نوردد
سوی معدن شود با مسکن خود
بباید بار دیگر مأمن خود
دگر چون هم از این‌جا او شود باز
به سوی باد یابد همچنین راز
دگر هم آب شد این‌جا روانه
رسد در آب این‌جا بی‌بهانه
یقین چون خاک باشد در سوی خاک
یکی باشد همه در عین کل پاک
پلیدی پاک گردد بد نماند
به جز عطّار این سرّ کس نداند
که عطّارست این‌جا راز دیده
ز خود مرده در این‌جا باز دیده
بمرد از خویش اندر گور صورت
فتادت این همه دید ضرورت
چنان این سر در این‌جا باز دیده‌ست
که خود مُرده‌ست وین کل راز دیده‌ست
چو مر این‌جسم‌وجانش‌این چنین‌ست
کسی کاین یافت این‌جا راز بین‌ست
بباید رفت زینجا آخر کار
به زیر خاک تاریکت به یک بار
حجاب این‌جا برافتد تا بدانی
ز من دریاب این راز نهانی
هر آن کاو مرد آخر زنده گردد
چو خورشید از فلک تابنده گردد
در این‌جا زندگانی مرگ باشد
ولی چون عاقبت کل ترک باشد
در آخر ترک خواهد بُد ز صورت
بباید شد از این معنی ضرورت
بباید شد از این دنیای غدّار
نباید بست دل در دهر خون خوار
در این دنیا که بر عین بلایی‌ست
دهان بگشاده همچون اژدهایی‌ست
دمادم می‌کشد هرکس سوی خویش
زند بر جان هرکس هر زمان نیش
در این‌جایی فنا اندر بلایی
به آخر زهر کام اژدهایی
چو مردان از دم او کن کناره
مکن در سوی آن ملعون نظاره
ببین او را که کامی زشت دارد
ابا کس هیچ انسی می‌ندارد
ندارد هیچ انسی با کس این شوم
از این معنی شود جان تو معلوم
چو بوقلمونشت دنیا تو نظر کن
دل خود را از این معنی خبر کن
برآرد رنگ بر مانده‌ای تو
نیوش این پند از داننده‌ای تو

چو شکلی ساخت این ملعون مکّار / چو نقش تو شود اینجا پدیدار
نماید خویشتن را با تو اینجا / که بفریبد تو را ای مرد دانا
تو پنداری که او را دوست گیری / نمی‌دانی که اندر پوست می‌ری
چنانت درکشد چون اژدهایی / که دیگر می‌نیابد زو رهایی
چنین است آخرت آنگه بدیدی / چرا در سوی دنیا آرمیدی
تو را دنیا خوش آمد ای بردار / چو ققنوس این زمان در سوی آذر
فتادستی و هم در وی بسوزی / هم از خود آتشی در خود فروزی
بخواهی سوخت اندر آخر کار / بخواهی مُرد اندر وی به پندار
تو تا کی ماندهٔ دنیا بمانی / ز سرّ آخرت رمزی ندانی
ز سرّ آخرت این سرّ شنفتی / نکردی گوش و اندر خواب خفتی
تو را دنیا چنان در قید کرده‌ست / که مرغ جانت اینجا صید کرده‌ست
چو صیّاد ازل مر مرغ جانت / گرفت و صید کرد آخر نهانت
نخواهد گشت اندر خاک ره خوار / تو خواهی ماند اندر عاقبت زار
نخواهی یافت آخر می‌رهایی / چرا بی‌چاره در قید و بلایی
ز جان مرجان خود بگذار دنیا / ره حق گیر و رسوایی مولی
ز دنیا هیچ ناید مر تو را سود / به جز آن کاندر این آتش شوی زود
جهان نزدیک حق قدری ندارد / هلال‌ست این مهت بدری ندارد
جهان و هرچه در روی جهان‌ست / چو یک ذات‌ست چون یابد جهان‌ست
جهان بگذار و بگذر زو یقین تو / چو مردان باش در خود پیش بین تو
جهان بگذار کاین مردار هیچ‌ست / که چون نقش عجایب پیچ پیچ‌ست
جهان بگذار تایابی رهایی / خدا بشناس وز وی کن خدایی
جهان بگذار چون مردان و دین‌دار / نمود خویش در عین‌الیقین دار
جهان بگذار و بگذر زو چو مردان / خود از بند بلا آزاد گردان
جهان بگذار چون آدم ز جنّت / درافکن خویشتن در سرّ قربت
جهان بگذار همچون او ره دوست / که تا آخر شوی مر آگه دوست
جهان بگذار و همچون او فنا شو / در آن دید جهان عین بقا شو
جهان بگذار تا یابی سرانجام / بنوشی از کف معشوق خود جام

جـهان جـاودان بـنگر در ایـن‌جا حقیقت جـان جـان بـنگر در ایـن‌جا
چـه دیـدی آخـر از دنیا چـه گویی کـه سـرگردان در او مـانند گـویی
چه دیدی آخـر از دنیا بـه جـز رنج کشـیدی رنـج و نـادیده رخ گـنج
چه دیـدی آخـر از دنـیا بـه جـز غـم نـمودت درد و غـم ایـن‌جا دمـادم
چـه دیـدی آخـر از دنـیای غـدّار بـه جـز درد و بـلا و عـین آزار
ز دنـیا هـیچ دل شـادان نـباشد کـه جـان و دل بـه کـلّی مـی‌خراشد
ز دنـیا هـیچ دل را نـیست شـادی عـجب در غـرق ایـن دریـا فـتادی
چو دریـایی‌ست دنـیا مـوج پـرخـون دمـادم مـی‌زند بـر هـفت گـردون
چو دریـایی‌ست دنـیا پـر نـهنگ‌ست درون جای عیش و هوش و هنگ‌ست
در ایـن دریـا بسی کشتی نظر کـن دل خـود را از ایـن دریـا خبر کـن
کـه پـر مـوج‌ست از خـون عـزیزان از او شو گـر تـو مـردی هـان گـریزان
نـهنگ جـانسِتان ایـن جـاست دایـم کز او هر لحظه صـد غـوغاست دایـم
در ایـن دریـا هـر آن کشتی کـه یـابد شـتابان سـوی آن کشـتی شـتابد
به یک دم درکشـد کشـتی بـه یک بـار شـود در عـین دریـا نـاپدیدار
ز دنـیا بگـذر ای سـالک حـقیقت که کس جز جان نخواهد بُـد رفـیقت
ز دنـیا بگـذر ای دل یک زمـان تـو
مبند این جای خود در جسم و جان تو

در صفت دنیا فرماید

دلا چـون آخـر کـارست در خـاک تـو را جـا و مـقام از دیـد افـلاک
چـه دیـدی بـاز بـین از رنج دنـیی که خـواهـی رفت آخـر سـوی عقبی
در اوّل در بـلا آخـر تـو را چـیست نـدانـم مـونست در عـاقبت کـیست
چو زیر خـاک خـواهـی رفـتن ای دل تو را جز ایـن نـخواهـد بـود حـاصل
تـو را حـاصل حـقیقت راز بـاشد اگـر چشـمت در ایـن‌جا بـاز بـاشد
حـقیقت ای دل بـی‌چاره مـانده تـویی پـیوسته خـود غـمخواره مـانده
چو جان‌ست عاقبت ایـن‌ست دیـدی در ایـن‌جا جـز بـیان کـامی نـدیدی
هـم از شـرح و بـیان خـویش بگـذر هـم از شـرح و بـیان دوست بـرخـور

به جز جانان مبین مانند مردان | رخ از تحقیق خود این‌جا مگردان
ره تحقیق گیر و در فنا کوش | به جز تحقیق منگر باش باهوش
به جز تحقیق غیری از مبین تو | اگر هستی به کل صاحب یقین تو
فنا خواهی شدن ای دل حقیقت | نخواهد بود جز خود کس رفیقت
نخواهد بود با تو جز تو همراه | یقین خواهی شدن در منزل شاه
چو زان منزل یقین آگاه گشتی | در آخر بی‌شکی این ره نوشتی
در آن منزل که نامش قبر باشد | اگر این‌جا تو را مر صبر باشد
فنا خواهی شدن آنگه بقایی | چو گردی کل عیان آن دم لقایی
فنا خواهی چون مردان گشتن این‌جا | در آن منزل شوی کلّی مصفّا
در آخر یافت خواهی عین توفیق | فنا خواهی شدن اوّل به تحقیق
فنا خواهی شدن در دید جانان | چو ذرّات جهان در شمس تابان
کنون صبری بگیر آنگه قراری | که جز این دو نبینی سه تو باری
کنون صبری کن ای دل همچو آدم | که تا زین دم رسی در قرب آن دم
کنون صبری کن ای دل همچو او تو | که تا کارت شود کلّی نکو تو
کنون صبری کن ای دل چون ترا سیم [1] | میان آتش غم باش تسلیم
کنون صبری کن ای دل همچو یعقوب | که تا در رنج گردی بی‌شکی خوب
کنون صبری کن ای دل همچو ایوب | بکش ای دل یقین تو رنج یعقوب
کنون صبری کن ای دل همچو عیسی | که ناگاهی رسی در سوی اعلا
کنون صبری‌کن‌ای‌دل‌چون محمد(ص) | که تا منصور گردی و مؤیّد
کنون صبری کن ای دل چون علی باز | که تا یابی عیان همچون علی باز
کنون صبری کن ای دل چون حسن تو | یکی شو در نمود جان و تن تو
کنون صبری کنی ای دل چون حسینی | که سر درباخت او بی‌مکر و شینی
کنون کن صبر و کشته شو چو منصور | به یک ره شو یقین نورٌ علی نور
کنون کن صبر چون خواهی شدن خاک | حقیقت آنگهی گردی به کل پاک
چو زیر خاک صبرست و سکون‌ست | تو را مر عشق این‌جا رهنمون‌ست

۱- ترا سیم: یعنی مانند نقره که در آتش می‌گدازد و ذوب می‌شود، تو نیز تسلیم شو و دست از سرکشی بردار.

چو زیر خاک خواهی بود ریزان ز عشق جان تو خون از خون بریزان
دلا خونی و خواهی خفت در گل در این‌جا گشت خواهی عین واصل
در این‌جا وصل خواهی یافت بی‌چون به وقتی کز نهاد آیی تو بیرون
میان خاک در خون اصل یابی فنا گردی وآنگه وصل یابی
میان خاک و خون وصل‌ست آخر تو را چه غم چو کل اصل‌ست آخر
در آخر وصل جانان‌ست این‌جا در این‌جا راز جانان‌ست پیدا
شود پنهانی و پیدا بمانده تو را این راز می‌باید بخوانده
بخوان این راز ای مرد حقیقت منه دل بر سر نفس و طبیعت
بخوان این راز ای مرد یقین تو چو مردان باش کلّی در یقین تو
فنا شو چون فنا خواهی شد ای دل که اندر آن فنا گردی تو واصل
بریزان خون ز چشم خود به یک بار که خواهی گشت در خون ناپدیدار
بریزان خون دلا از خود به یک ره که تا گردی ز راه دوست آگه
چو تن با توست و تو در تن فتاده حقیقت تو از او او از تو زاده
چو تن با توست و تو در تن یقینی در او این‌جا حقیقت پیش بینی
چو تن با توست و تو در تن پدیدار حقیقت راز هم در تو پدیدار
چو تن در تن یقین پیدا شدستی در این غمخانه ناپیدا شدستی
چرا می‌نگذری ای دل تو از تن دو روزی شاد باشد ای دل به مسکن
از او وصلِ یقینِ یار دریاب درون خانه‌ی اویی تو دریاب
از او وصل یقین دریاب این‌جا مکن با او یقین بشتاب این‌جا
از او بشناس اسرار حقیقی که او با توست و تو با او رفیقی
از او بشناس مردیدار بی‌چون که با او رفت خواهی سوی گردون
از او بشناس و هم در وی فنا گردد از او واصل شو و عین خدا گرد
از او بشناس این‌جا دید دلدار که خواندستی تو از تقلید دلدار
از او بشناس داد را دان غنیمت که او را نیست این‌جا هیچ نیّت
ندانی ار ز دل ای تن ندانی چه گویم چون تو این مشکل ندانی
ندانی ار ز تن ای دل حقیقت که تن پنداشتی این‌جا طبیعت
ندانستی تو قدر این تن خود ولی تا دررسی در مسکن خود

اگـــر امـــروز قـــدر تـــن نـــدانـــی / در آخـــر چـــون بـدانـی خیره مـانی
بـــدان قـــدر وجـــود ای دل حـقیقت / کـــه بگشـاید تـــو را مشکـل حـقیقت
تـــو تـــن را کـی‌شناسی زان‌کـه جـانی / در او پـــیداست اســـرار مـــعانی
در او پـیداست ایـن‌جا ذات بـی‌چون / که تکرارست و گـفتم بـی‌چه و چـون
در او پـــیداست ایـــن‌جا راز پـــنهان / در او بـــنگر حـــقیقت راز جـانان
در او پـیداست آن چـیزی کـه بـنمود / در ایـــن آیـــنه خـــود عـطار بـنمود
در او پـــیداست اســـرار الهـــی / بـــیابی هـــرچـه زیـن آیـنه خـواهـی
در او پیداست آن چه کس نـدیده‌ست
خدا این جـای در گـفت و شـنیدست

در صفات آیینه‌ی دل و کشف اسرار حقیقت در نمود صُوَر[۱] فرماید

از ایـــن آیـــنه بـتوانـی تـو دیـدن / جـــمال روی جـــانان بـاز دیـدن
در ایـــن آیـــینه بـتوانـی جـمالش / حـــقیقت دیـــد در عـــین کـمالش
از ایـــن آیـــینه بـتوانـی رخ یـار / حـقیقت دیـدن انـدر لیس فـی‌الدّار
از ایـــن آیـــینه مـوجودست اشـیا / در او بـــنموده رخ پـــنهان و پـیدا
از ایـــن آیـــینه خـــورشیدست تـابان / که کس او را ندانند یـافت زیـن سـان
از ایـــن آیـــینه گـــر خـــورشید یـابی / در او تـــو طـــلعت نـــاهید یـابی
در ایـــن آیـــینه مـاه و مشـتری یـاب / حـقیقت آیـنه خـود مشتری یـاب
در ایـــن آیـــینه افـلاکست گـردان / مـه و خـورشید در وی کـور گـردان
نـــمی‌یابند ایـــن‌جا هـــیچ کس راز / در ایـــن آیـــینه مـــر انـجام و آغـاز
نـمی‌یابند از ایـن آیـنه جـز دوست / که بـرخـوردار ایـن آیـنه هـم اوست
در ایـن‌جا وصـل دلدارست خسـرو / عـــجب سـر تـن در ایـن آیـنه پـرتو
فکنده‌ست و همی در گفت وگویی‌ست / حقیقت خود به‌خود در جست وجویی‌ست
عجایب در عجایب اندر این جـاست / در ایـن‌جا هـیچ نـاپیدا و پـیداست
کـه ایـن مـر هـیچ کس نـادیده بـاشد / نـه کس ایـن گـفته نـه بشـنیده بـاشد

۱- صُوَر: به ضمّ اوّل و فتح دوم یعنی صورت‌ها و مراد از آن جلوه‌های رنگارنگ هستی و گونه‌گونگی پدیده‌هاست که مضافاً در پس آنها، چهره‌ی لایزال محبوب ازلی هویدا است.

به جز منصور کاین کرد آشکاره — مر او را کرد جانان پاره پاره
عجب خودگفت‌وهم‌خود گشت این‌جا — حقیقت خود فکندی شور و غوغا
حقیقت خویش‌گفت‌وخویش درباخت — به یک ره این حجاب از کل برانداخت
چو خودگفت و ز خود بشنید اناالحق — هم از خود کرد پیدا کل اناالحق
ره حق دید و حق گفت و همه اوست — مبین عطار جز حق هیچ در پوست
چو موجودست مر آیینه این‌جا — نظر می‌کن تو در آیینه این‌جا
مر آیینه در این تو راز می‌گوی — چو ناپیدا شود آنگاه می‌جوی
چو ناپیداست در پیدا نموده — تو را این جایگه شیدا نموده
چو ناپیداست پیدا اسم و صورت — در این صورت درآی و بین ضرورت
در این صورت توانی یافت دلدار — اگر در وی نباشد هیچ پندار
در این صورت توانی یافت رویش — اگر عاشق شوی بر گفت و گویش
در این صورت جمال او نظر کن — هر آن کاو بی‌خبر باشد خبر کن
در این صورت بین در هفت پرده — جمال دوست خود را گم بکرده
در این صورت ببین و گرد واصل — از او مقصود بین کاین‌جاست حاصل
در این صورت نظر کن آفتابی — که در جانها فکنده تک و تابی
در این صورت نظر کن دید جانان — ببین آخر دمی خورشید تابان
در این صورت ببین دیدار عطّار — حجاب این‌جا برافکنده به یک بار
در این صورت ببین اسرار جمله — حقیقت نقطه و پرگار جمله
در این صورت ببین تو جان جانها — که می‌پردازد این شرح و بیانها
در این صورت نگاهش کن زمانی — که از هر سوی می‌تابد عنانی
در این صورت ببین آن سر که جویی — حقیقت او تو است و هم تو اویی
در این صورت ببین گر مرد راهی — حقیقت سرّ دیدار الهی
در این صورت مبین جز عین جانان — که این‌جا کعبه است و دیر جانان
در این ببین دیدار عطّار — حجاب این‌جا برافکنده به یک بار
در این صورت ببین اسرار جمله — حقیقت نقطه و پرگار جمله
در این صورت ببین تو جان جانها — که می‌پردازد این شرح و بیانها
در این صورت نگاهش کن زمانی — که از هر سوی می‌تابد عنانی

در این صورت ببین آن سر که جویی حقیقت او تو است و هم تو اویی
در این صورت ببین گر مرد راهی حقیقت سرّ دیدار الهی
در این صورت مبین جز عین جانان که این‌جا کعبه است و دیر جانان
در این صورت که او را کل ندیدی تو چیزی گفتی و چیزی ندیدی
در این صورت گر او را باز دانی حقیقت مرگ باشد زندگانی
در این صورت تجلّی جلال‌ست در این معنی یقین عین وصال‌ست
در این صورت نمود و بس فنا کرد اناالحق گوی کل خود را فنا کرد
در این صورت اناالحق زد به تحقیق در این معنی نمود او جمله توفیق
در این صورت هر آن کاو راز بیند یقین منصور این‌جا باز بیند
در این صورت دو عالم رخ نموده‌ست در این‌صورت بگفت و خود شنودست
در این صورت نظر کن منظر یار اگرچه نیست ذات حق پدیدار
وصال اوست صورت گر بدانی حقیقت کور باشی گر ندانی
وصال او از این صورت توان یافت خوشا آن کس کز این معنی نشان یافت
وصال او از این صورت پدیدست خوشا آن کس که روی خود بدیده‌ست
وصالش عاشقان این‌جا بدیدند در او پنهان شدند و ناپدیدند
وصالش واصلان یابند این‌جا حقیقت باز بشتابند این‌جا
وصال جان جان پنهانْست بنگر درونت ماه تابان‌ست بنگر
وصالش از برون هرگز نیابی مگر وقتی که سوی کل شتابی
وصال دنیا و عقبی حلال‌ست ولیکن برتر از حدّ کمال‌ست
وصال دوست این‌جا یافت حلاج به فرق سالکان بنهاد او تاج
وصال دوست در بودست بنگر درون جان از این معنی بمگذر
یقین در پیش دار و بی‌گمان شو برافکن جان و آنگه جان جان شو
یقین را بی‌گمان بشناس در خود حقیقت در یکی بین نیک یا بد
یقین بشناس در عین عیانی قبولش کن مر این صاحب قرانی
چو منصور این بیان سرّ توحید حقیقت گوش کن بگذر ز تقلید
تو را این سر نیابد راست این‌جا اگرچه یار ناپیداست این‌جا
تو را این سر مسلّم کی شود دوست که گردی مغز بیرون آیی از پوست

تو را تا پوست باشد آن نباشد
مهت در ابر شد رخشان نباشد

مه تو این زمان در زیر ابرست
تو را مر چارهٔ درمانت صبرست

مهت در زیر ابر است ار بدانی
تو مانده در حجابی کی بدانی

مه تو زیر ابر اندر خسوفست
حقیقت مانده در عین کسوفست

همه اشیا از او گردند روشن
نماید نور خود در هفت گلشن

مهت تابان شود به هر ستاره
شوند آن جایگه در پی نظاره

چو ماه نو شود در عین خود گم
دگر چون قطره در دریای قلزم

نماند ماه و آنگه خور بماند
پس آنگه نور بر ذرّه فشاند

پس آنگه روشنی یابد ز خورشید
دگر مر محو گردد عین جاوید

همه خورشید گردد عین ذرّات
نهد آن گاه سر در عین آن ذات

همه ذرّات آن جاگه شود نور
نماند ذرّه جز نورٌ علی نور

به جز خورشید در عالم نماند
وجود اندر دم آدم نماند

به جز خورشید می‌تابان نباشد
ندیدی این تو را تا آن نباشد

در آن خورشید کن بی‌چون نظر تو
گرفته پرتو از زیر و زبر تو

یکی را بین اندر عین خورشید
نماید سایه محو این‌جا به جاوید

چو خورشید حقیقت رخ نموده‌ست
حقیقت ابر پرده برگشوده‌ست

در شرح دادن خورشید وحدت در حجاب صورت فرماید

عجایب خود خورشید تابانْست
نمی‌یابی مرا از این چه تاوانْست

تو را خورشید این‌جا آشکارست
فتاده در حجاب هفت و چارست

درون این حجاب آفتاب ست
از او مر پرده‌ها در عین تاب ست

ندانم تا که وصف او چه گویم
در این معنی دوای دل چه جویم

چو خورشیدست در جانت هویدا
درون پرده پنهان‌ست و پیدا

به کل خوریشد خود اندوده‌ای تو
از آن در غم و رنج فرسوده‌ای تو

به کل خورشید کی پنهان نماید
که روشن در مه تابان نماید

ببین خورشید تو در جان نظر باز
کنون بنگر در انجام و در آغاز

همه نورست تاریکی نه پیداست ولیکن عقل از این معنی به سوداست
به نورش جمله‌ی آفاق روشن فتاده عکس مه در هفت گلشن
گرفته نور خورشیدست این جا از او مر عاشقان گشتند شیدا
به کل خورشید جان پنهان نمودند از او مر شرع یا برهان نمودند
در این خورشید عشاق‌اند حیران حقیقت جمله آفاق‌اند حیران
در این خوشید اگرچه راز گفتند زهر نوعی ابا هم باز گفتند
ولی منصور خورشید حقیقت نمود او روی بی‌عین طبیعت
حقیقت پرده‌ها را کرد پاره همه خورشید را کرده نظاره
چو این جاگاه خورشید وصال‌ست از آن حضرت تجلّی جلال‌ست
تجلّی در جلال این جاست پیدا در عشّاق از آن گشته‌ست پیدا
تجلّی در جلال لایزالی تو را بنموده در عین وصالی
گمانت چون حجابی پیش آمد از آن اندر دلت صد نیش آمد
گمان بردار از خورشید و بنگر جمالش را تو تا جاوید بنگر
گمان بردار تا یابی رهایی رسی در عین خورشید خدایی
گمان بردار وین خورشید دریاب کز او داری حقیقت نور دریاب
گمان بردار ای سلطان معنی نظر کن نصّ این برهان معنی
گمان بردار و در سوی یقین شو تو شمس لایکاد ولایبین شو
گمان برار چون خورشید پیداست حقیقت ماه با ناهید پیداست
سوی خوریشد جانها مشتری بین همه جانها ز عشقش مشتری بین
یقین خورشید اندر خانه‌ی ماست حقیقت عقل کل دیوانه‌ی ماست
هزاران مه از این خورشید تابانْست همه ذرّات سوی او شتابانْست
ز نورش عالم جان‌ست روشن از او پیدا و پنهان‌ست روشن
از او پیداست جسم و جان حقیقت وز او پیدا شود پنهان حقیقت
تو را خورشید روشن بر دلت یافت حقیقت جانت این‌جا راز دریافت
تو را این راز شد این‌جا مسلّم که این خورشید بنمایی دمادم
همه اعمی ز خورشید و تو دیدی کمال نور جان در وی رسیدی

کمال نور جانت گشت پیدا
که بود دوست کردستی مهیّا
تو را دیدار جانان هست حاصل
از آنی بر همه اشیا تو واصل
تو گفتی راز جانان پیش هرکس
حقیقت دیده‌ای اللّه را بس
نکردی یک نفس خاموش لب تو
بگفته سرّ جانان بوالعجب تو
حجاب این جایگه کل برگرفتی
حقیقت یار را دربر گرفتی
جمال بی‌نشان داری تو دربر
حقیقت اوست در جانان تو رهبر
تمامت عاشقان در شور کردی
چو دریا خویشتن را شور کردی
عجب شوری‌ست بس شیرین فتاده
یقین کفر تو اندر دین فتاده
در این بحر معانی شور داری
قوی عشقی عجب با زور داری
در این بحر معانی جوهری آر
تو داری بی‌شکی خود دُرد بسیار
کمال عشق تو از دل پدیدست
اگرچه دل ز جانان ناپدیدست
دلت شد ناپدید و جان پدیدار
درون جان شده جانان پدیدار
تو را زین آن همه هر آینه جان
حقیقت می‌کند مردم ز جانان
از این اسرارهای برگزیده
نه کس بشنفته نی هرگز شنیده
تو را اظهار کردند این چنین راز
که دیدندت که هستی جان و سرباز
تو را جان رفت و جانان پایدارست
سرت افتاده اندر پای دارست
حقیقت پایداری همچو منصور
نباشد همچو تو تا نفخه‌ی صور
جمال بی‌نشانت روی بنمود
در نابسته بر روی تو بگشود
دری کردند کل بر روی تو باز
کز آن پیداست هم انجام و آغاز
حقیقت سلطنت امروز داری
چو حلّاجت دلی فیروز داری
حقیقت آمدی سلطان معنی
نکرده کس چو تو برهان معنی
از این شیوه معانی این چنین راز
که گفته‌ست این چنین با هر کسی باز
عجایب جوهری داری ز اسرار
که می‌ریزد در او دُرهای شهوار
همه کس از دُر تو با نصیب‌اند
نمی‌دانند و جمله با حبیب‌اند
از این جوهر که آمد از سوی ذات
در اینجا در دمیده نفخ آیات
تمامت بی‌خبر در عین پندار
وزو یک تن در اینجا شد خبردار

نگفت او خود ابا کس زان که کل بود / اگرچه در نبوت عین ذل[1] بود
مر او را بود این جام فتوّت / به عزّت نوش کرد او در نبوّت
چنان کاو دید دیگر کس نبیند / نه عالم نیز چون او بس نبیند
چنان کاو را جمال بی‌نشان بود / به معنی و به صورت جان جان بود
چنان کاو یافت اسرار حقیقت / نمود دوست از بهر شریعت
نگفت و گفت با حیدر همه راز / که او بد با علی انجام و آغاز
به حیدر گفت این‌جا راز بی‌چون / علی آن یافت این‌جا بی‌چه و چون
علی دانست دیگر از محمد(ص) / حقیقت نیز منصور و مؤیّد
علی این راز برگفت آشکاره / به او کشف الغطامی کن نظاره
علی دیده‌ست کل دیدار اللّه / که او بُد بی‌شکی دید هواللّه
علی دیده‌ست این‌جا ذات بی‌چون / که نزدش ارزنی بد هفت گردون
علی دیده‌ست سرّ کن فکانی / همه اسرار و انوار معانی
علی دیده‌ست این‌جا بی‌شکی دوست / که این معنی من هم بی‌شکی اوست
علی بد سرّ اسرار کماهی / حقیقت مشتق از ذات الهی
علی با مصطفی هر دو یکی‌اند / حقیقت بی‌چه و چون بی‌شکی‌اند
علی با مصطفی دیدار بودند / که هر دو صاحب اسرار بودند
علی با مصطفی هر دو خدایند / نمودند و دگر کل می‌نمایند
چو ایشانند و نبود غیر ایشان / تو اندر شرع می‌کن سیر ایشان
تو اندر شرع سرشان دان و تن زن / وجود خویشتن را بر عدم زن
به جز ایشان مبین کایشان نمودند / حقیقت با تو در گفت و شنودند
اگر بشناسی ایشان را در این‌جا / وجود خود کنی زیشان مصفّا
حقیقت هر دو با تو درعتاب‌اند / ز قول و فعل تو ایشان حساب‌اند
منه بیرون تو پای از شرع ایشان / نگه کن شرع و اصل و فرع ایشان
بدان این جایگاه و گاه زان کن / حقیقت جان از ایشان جان جان کن
چو ایشان باادب کن زندگانی / که بنمایندت اسرار معانی

۱- ذل: به کسر اوّل در این جا یعنی: خاکساری و خواری و نرمش و تواضع و فروتنی حاصل از آن. زیرا رسول‌اللّه(ص) سمبل فروتنی و مدارا با مردم بود.

چو ایشان با تواند این جای ناظر
به قول و فعل تو هستند حاضر

چو ایشان‌اند بی‌شک ذات سبحان
یقین سرّ عشق و جان جانان

طریق زندگانی راست می‌دار
که تا باشی ز فعل خود سبکبار

اگر بر راه ایشانی یقین تو
چو ایشان جملگی آراست بین تو

مبین کج، راست بین و راستگو باش
در این میدان جان مانند گو باش

چو گویی اوفتادستی به میدان
حقیقت از یقین تسلیم گو بدان

تو تسلیم رضای نیک و بد شو
تو جمله پاک شو آنگه احد شو

طریق شرع بسپار و یقین بین
چو احمد را زعشق اوّلین بین

چو حیدر راستی کن در حقیقت
حذر می‌کن تو از عین طبیعت

به راه شرع می‌رو همچو مردان
حساب شرع را بی‌حدّ و مر دان

به راه شرع رو چون انبیا تو
که تا باشی یقین اولیا تو

به راه شرع رو تا راز بینی
که در عین شریعت راز بینی

به راه شرع ایشان رو که ناگاه
بیابی بی‌شکی دیدار اللّه

به راه شرع ایشان رو که ذاتی
که این دم مانده در عین صفاتی

به راه شرع بینی روی محبوب
اگر باشی ز تقوی پاک مطلوب

تو باشی در حقیقت آخر کار
حجابت گر نماید عین پندار

حجابت شرع بردارد ز صورت
وجودت پاک گردد از کدورت

حجابت شرع بردارد در آن دم
بگوید با تو کل راز دمادم

حجابت شرع بردارد به یک بار
نماند بعد از آنت هیچ پندار

حجابت شرع بردارد ز تقوی
بیابی بی‌گمان اسرار معنی

حجابت شرع بردارد به پاکی
اگرچه نار و آب و باد و خاکی

ز تقوی جوهر تو پاک گردد
پلیدی را به یک دم درنوردد

ز تقوی یاب این‌جا راز پنهان
که تقوی هست بی‌شک ذات رحمان

به تقوی ذات از پاکی بدانی
بیابی در درون راز معانی

درون را پاک گردان از طبیعت
به تقوی کوش در عین شریعت

درون را پاک کن ز آلایش تن
که تا آیینه گردانی تو روشن

در این تن می‌چه دانی اوفتاده
که تا خود چیست اندر وی نهاده

هر آن چیزی که ظاهر می‌نماید / همه این جای حاضر می‌نماید
بطون تو پُر اسرار الهی‌ست / مثال جوهر و دریا و ماهی‌ست
یکی دریاست اندر اندرونت / گرفته موج بنگر از برونت
پر از ماهی و مر حیوان در او بین / حقیقت چون به بازی تو به تو بین
در او گند طبیعت بوی دارد / همی خوردن هم از خود خوی دارد
در او دریا عجایب بی‌شمارست / در او کرم و بلا هر دم هزارست
حقیقت خوردن و خفتن از ایشان / از ایشان بود جسم تو پریشان
به خوردن خوی کردستند مردم / خورش خواهند این جاگه دمادم
ز بهر قوت ایشان روز و شب تو / حقیقت جان کنی ای بوالعجب تو
زهی نادان که هستی دشمن خویش / که دایم جان کنی بهر تن خویش
زهی نادان که کار از دست رفته‌ست / که دشمن در درونت خوش بخفته‌ست
تو فارغ، همچو حیوانی که انبار / کنی در ذات خود از خویش مردار
پلیدی در طبیعت دوست داری / نداری مغز دل تو پوست داری
درونت آنچنان گندیده باشد / کجا قلب تو صاحب دیده باشد
بخواهد ریخت خونت نفس کافر / نه‌ای بی‌دل تو و نفس تو حاضر
تو را این نفس ملعون آنچنان‌ست / که خون تو مر او را رایگان‌ست
تو نفس کافر این‌جا دوست کردی / از آن پیوسته در اندوه و دردی
ز نفس شوم این‌جا کن گذاره / درون قلب جان را کن نظاره
به تقوی پاک گردان باطن خویش / حجاب جسم را بردار از پیش
حجاب جسم و تن خوردست و خواب‌ست / تنت پیوسته در عین عذاب‌ست
عذاب نفس بردار از میانه / که تا ایمن بمانی جاودانه
عذاب نفس اگرچه جمله دارند / همه ذرّات این سرّ بی‌قرارند
به خورد و خواب مشغول‌اند جمله / غلام خواب و مأکول‌اند جمله
حقیقت دوزخ‌ست این نفس فانی / درون دوزخی در زندگانی
در این دوزخ گرفتار و اسیری / از آن پیوسته در رنج و زحیری[1]

۱- زحیر: در این جا به معنی ناله و آه که از سر رنج و آزردگی خاطر از انسان سر می‌زند.

در ایـــن دوزخ گـــرفتاری بـماند / بـه یک ره دامـن از جـان بـرفشانده
در ایـن دوزخ بـلای جـاودانـی‌ست / کـه مـردن بـهتر از ایـن زنـدگانی‌ست
در ایـن دوزخ بـمُردی ای دل تـنگ / گـــرفتار بـلا بـا نـام و بـا نـنگ
در ایـن دوزخ چـنان فـارغ نشسـتی / عسـل خـوردی ولی عـین کـبستی
در ایـن دوزخ چـنان شـادی و آزاد / کـه از جـانت نـیاری لحـظه‌ای یـاد
در ایـن دوزخ فـتادستی تـو دربـند / مـر ایـن دوزخ اگـر مـردی تـو بـربند
در ایـــن دوزخ بـلا دیـدی دمـادم / خـوشی بـنشستی انـدر وی تـو خـرّم
در ایـن دوزخ کـه پـرمارست و کـژدم / زنـد او جـوش‌ها چـون خـمّ در خـم
مـباش ایـمن کـه مست شـهوتی تـو / هـمیشه پـر ز کـبر و نـخوتی تـو
مباش ایـمن کـه خـواهـی مـاند دایـم / تـو در دست سـباعی[1] و بـهایم
بـلای دوزخـت خـوش هست ایـن‌جا / که ماندستی چـنین سـرمست ایـن‌جا
بـلا را کـرده‌ای ایـن‌جای خـوش‌نام / ندانی تـا چـه خـواهـد بُـد سـرانـجام
سـرانـجام تـو آخـر نـار بـاشد / خـدا زیـن فـعلها بـی‌زار بـاشد
نـه آخـر ایـن بـیان سـرّ کـلام‌ست / تو را یک حرف از این معنی تمام‌ست
اگـر جـانت بـرون آیـد از ایـن رنـج / بـیابی مـخزنی پـرگوهر و گـنج
چو مردان بـاز کـن خـوی از طـبیعت / به خورد وخواب کم شـو در طـبیعت
مـخور ایـن جـای چـیزی تـا تـوانی / درون را پـاک گـردان از مـعانی
به معنی کوش و صـورت کـمترک کـن / درون خود شو و خود رگ به رگ کـن
رگ و پـی بـاز کـن ز آلایش نـفس / بـه مـعنی پـاک کـن پـالایش نـفس
چـو بـاطن پـاک کـردی راز دریـاب / حـقیقت بـود بـودت بـاز دریـاب
بـه آب پـاک مـعنی کـن طـهارت / فـرو مـی‌ران در ایـن جـاگـاه نـارت
بکش بـر آتش نـفس لطـیفت / که معنی هست در ایـن سـرّ حـریفت
ز آلایش وجـود خـود فـرو شـوی / ز هر گند نجس ای مـرد خـوش بـوی
درون را بـا بـرون کـن پـاک ایـن‌جا / چو جسم و صورت و افـلاک ایـن‌جا
چو باطن پاک کردی بگـذر از خـورد / به معنی بـاش ایـن‌جا صـاحب درد

۱- سباعی: یعنی وحوش، درّندگان.

چو باطن پاک کردی بگذر از خواب
دمی احساس روحانی تو دریاب
چو باطن پاک کردی باش بیدار
که چون مردان شوی تو صاحب اسرار
چو باطن پاک کردی نفس کن پاک
مقابل کن ورا با یک کف خاک
چو باطن پاک کردی راز دریاب
حقیقت بود بودت باز دریاب
چو باطن پاک کردی سوی خلوت
گرای ای مرد بی‌مردود علّت
چو باطن پاک کردی خلوت دل
مقام خویش کن بگشای مشکل
چو باطن پاک کردی عشق یابی
دمادم سوی او از جان شتابی
چو باطن پاک کردی درد عاشق
به خود تا در فنا گردی تو لایق
چو باطن پاک کردی در فنا کوش
شراب صرف وحدت را تو کُن نوش
چو باطن پاک کردی مست جان شو
ز بود نفس کلّی بی‌نشان شو
چو باطن پاک کردی باز بین راز
چو شمعی در وصال دوست بگداز
چو باطن پاک کردی یار بینی
ورای نفس در اسرار بینی
چو باطن پاک کردی سوی بودت
نظر کن بی‌شکی نقش وجودت
چو باطن پاک کردی جمله ذرات
نظر کن در عیان نفخه‌ی ذات
چو باطن پاک کردی باز بین تو
همه ذرّات صاحب راز بین تو
کمال خود نکوبین بی‌خورش تو
حقیقت جسم و جان را پرورش تو
بده از قوت معنی حظّ روحت
بیاب این را که بس باشد فتوحت
به معنی کوش صورت مرد معنی
حقیقت کل شده از نور تقوی

در صفات جزو و کل به هر نوع بر اسرار حقیقت فرماید

وجودت در صفات نور گردانْست
اگر یابی حقیقت جان جانانْست
صفات هرچه یابی اندر این‌جا
ز تقوی جمله را بینی مصفّا
صفات جسم یابی قوّت دل
مراد دل شده از وی به حاصل
صفات جان نظر کن معنی ذات
فتاده نور او بر جمله ذرّات
صفات جمله اشیا بر تو پیداست
حقیقت ذات در جانت هویداست
صفات آفتاب روح می‌بین
که آغازت از این بُد در نخستین

صفات ماه بنگر در درونت — که نور اوست در جان رهنمونت
صفات مشتری بنگر ز باطن — اگر مرد رهی بگذر ز باطن
صفات زهره در شمس و قمر بین — حقیقت کوکبان را سر به سر بین
صفات جملگی اندر تو موجود — بود بی‌شک تویی دیدار معبود
صفات هرچه یابی سوی افلاک — همه پیداست در تو خفته بر خاک
صفات روح را در دل نظر کن — در او پیدا حقیقت سر به سر کن
صفات خویش را اندر قلم بین — وجودت بی‌شکی عین عدم بین
صفات عرش در جان‌ست و در دل — شده نورش یقین در جمله حاصل
صفات عرش جسم‌ست تا بدانی — در او پیدا همه راز معانی
صفات جنّت و حوران[1] یقین بین — صفات دوزخ از بین القرین بین
صفات آتش از نورست بنگر — مر این سر جمله مشهورست بنگر
صفات باد موجود است در تو — یقین روح معبود است در تو
صفات آب بنگر در رگ و پوست — گرفته در درونت توی بر توست
صفات خاک چون پیداست در تن — که خود در خاک داری عین مسکن
صفات کوه بنگر جسم خود بین — مشو ای دوست اندر راز خود بین
صفات بحر بنگر در درونت — صدف در جوهر این‌جا رهنمونت
صفات این همه چون یافتی باز — حجاب‌ست این همه از خود برانداز
چو در خلوت ندانست او که چون‌ست — حقیقت عشق بین کاو رهنمون‌ست
چو در خلوت ندیدی راز جانان — تویی انجام با آغاز جانان
در این خلوتسرای جان و دل خود — فنا شو تا بیابی حاصل خود
در این خلوتگه جانان که هستی — بت نفس و هوا بشکن که رستی
مصفّی کن دل و جان همچو وی نیز — نظر که جمله را ارواح و حی نیز
نظر کن در دل و دریاب بی‌چون — درون را با برون بگرفته در خون
در آن‌خوب‌ست بی‌شک جوهر دوست — نموده نور خود در مغز و در پوست

۱- حوران: یعنی زنان سیاه چشم، زنان بهشتی و مضافاً این کلمه جمع واژه‌ی حور است در زبان فارسی. در زبان عربی کلمه‌ی حور جمع «حوراء» می‌باشد. که معمولاً به معنای زنان سپید پوست سیاه چشم می‌باشد و مراد از آن زنان بهشتی است. (فرهنگ معین، ج ۱).

صفای دل بهست از نور خورشید	که خواهد بود مراین نور جاوید
صفات دل طلب کن از معانی	اگرچه قدر این جوهر ندانی
چو حصن[1] قلب دیدی سوی جان شو	ندای سرّ ربانی تو بشنو
وصال دل طلب کن در درون تو	که جان خواهد شدن این رهنمون تو
حقیقت جان شناس و یار بنگر	که از جان بازیابی سرّ اکبر[2]
تویی در خلوت دل باز مانده	ندیده راز در دل باز مانده
در این خلوت اگر کژبین شوی تو	نیابی مر چنین سرّ قوی تو
ایا سالک که داری خلوت دل	چه کردی عاقبت این جای حاصل
ایا سالک که داری خلوت جان	وجود خویشتن دیگر مرنجان
فنا شو تا بقا آید به پیشت	چرا تو مانده‌ای در کفر و کیشت
فنا شو تا بقا یابی سراسر	اگر مرد رهی از خویش برخور
ز خود آسوده شو بی‌رنج مر کس	در اینجا یک زمان فریاد خود رس
ز خود آسوده شو ای مرد درویش	حقیقت مرهمی نه بر دل ریش
ز خود آسوده شو در کل احوال	رها کن زهد با سالوس افعال
ز خود آسوده شو تا کام یابی	رها کن ننگ تا مرنام یابی
ز خود آسوده شو اندر فنا کوش	مگو بسیار در جان باش خاموش
ز خود آسوده شو بی‌رنج این‌جا	نظر کن بی‌شکی مر گنج این‌جا
ز خود آسوده شو و ز نار برخور	که داری هم تو ماه و هم تو اختر
ز خود آسوده شو مانند مردان	خود از این رنج تن آزاد گردان
تو خود آسوده شو ای راز دیده	که گم کردی دل اندر باز دیده
به جز جانان مبین در پرده‌ی دل	که او بد بی‌شکی گم کرده‌ی دل
در این منزل چو تو با جسم گردی	دویی برداری آنگاهی تو فردی
در این منزل یکی بین و یکی شو	مر این گفتار از یکّی تو بشنو
همه مردانِ ره اندر بر توست	ندانی این که عشقت رهبر توست
رموز این بیان نز عقل و تقلید	مر این معنی به چشم سرّ توان دید

۱- حصن: دژ، قلعه، پناهگاه، جای محکم و بلند. (فرهنگ معین، ج ۱).
۲- سرّ اکبر: یعنی راز بزرگ و عُرفا به آن «سرّالأسرار» نیز گویند.

توانی دید این معنی تو از جان / به صورت می‌نیاید راست این دان
به معنی هرکه این‌جا راز ره برد / ره معنی ز عشق دست بسپرد
به خلوتگاه جان بنشست اوّل / که تا شد جسم با جانت مبدّل
چو جسمت جان شد و جان راه بر شد / حقیقت جسم بی‌خوف و خطرشد
تو را تا خوب در جان‌ست پیدا / تویی همچون یکی دیوانه شیدا
به رسوایی درافتی آخر کار / مر این گفته که من گفتم نگه‌دار
به خود این سرّ ندانی تا بدانی / یقین بشناس در سرّ معانی
یقین را پیش دار ای دل در این‌جا / بکن مقصود خود حاصل در این‌جا
یقین را پیش دار و راه او کن / همه ذرّات او درگاه او کن
بگو با جمله‌ی ذرّات این راز / نماشان جملگی انجام و آغاز
صفات خویشتن کن ذات اوّل / مر این صورت در این‌جا کن مبدّل
تو باشی لین این‌جا تو نباشی / چو تو بی‌تو شدی کلّی تو باشی
تو باشی اوّل و آخر نگه‌دار / مر این معنی تو از ظاهر نگه‌دار
تو باشی هرچه بینی در صفاتت / عیان می‌گویم از اسرار ذاتت
تو باشی آن زمان در عین خلوت / حقیقت هرچه آید عین قربت
تو باشی جمله‌ی پنهان و پیدا / همه در تو تو اندر کل هویدا
تو باشی آفتاب و ماه بی‌شک / نموده نور تو در جملگی یک
تو باشی مشتری و زهره ای پیر / بیان را گوش کن ای سالک پیر
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی / حقیقت دان و دیگر می چه پرسی
از این معنی اگر اسرار جویی / نکردستی تو گم دلدار جویی
شنو دلدار دلدارست دلدار / از این بی‌هوشی و مستی خبردار
زهی نادان ز خود بیرون فتادی / از آن افتاده چون مجنون فتادی
تویی مجنونی و لیلی در بر توست / حقیقت اندر این‌جا رهبر توست
تو مجنونی و لیلی رخ نموده‌ست / تو را آدم به دم پاسخ نموده‌ست
تو مجنونی کنون از شوق لیلی / همی یابی در این‌جا ذوق لیلی
تو مجنونی و لیلی در درونت / ویت در سوی خود چون رهنمونت
تو مجنونی و لیلی باز دیده / یقین بگشای ای شهباز دیده

تو مجنونی و لیلی حاضر توست گمان بر بی‌شکی او ناظر توست
تو مجنونی و لیلی باز بین هان درون جسم و جان می‌راز بین هان
تو مجنونی و غم بسیار دیده وصالی جز غم جانان ندیده
تو را لیلی‌ست پیدا و تو پنهان به هرزه می‌دهی از عشق او جان
تو را لیلی درون جان شیرین تو داده از فراقش جان شیرین
تو را لیلی درون و بنگر اسرار تو را بیرون شده لیلی طلبکار
جمال خوبِ لیلی در درون‌ست چه گویم من که این معنی چگونه‌ست
جمال خوب لیلی هست بی‌چون فکنده نور خود بر هفت گردون
تو لیلی را ندیدستی دل مست از آن مجنون صفت رفتی تو از دست
یقین دیوانه‌ای از عشق لیلی زیادت می‌کنی هر لحظه میلی
یقین دیوانه‌ای و تو ندانی نشاید کاین چنین دیوانه مانی
در این دیوانگی ای دل چه دیدی دمی در صحبت لیلی رسیدی
ندیدی روی لیلی ای دل ریش حجاب آورده این جاگه تو در پیش
نمی‌داند مگر لیلی در این‌جا که مجنون می‌کند هرلحظه غوغا
نمی‌داند مگر لیلی در این راز که خواهد گشت مجنون جان و سرباز
نمی‌داند مگر لیلی که مجنون فتاده‌ست این زمان اندر گوِ خون
چنان مجنون اسیر و مستمندست به دست خود سر خود را فکندست
چنان مجنون فتاده در دل خونْشت که اندر وی نظاره هفت گردونْشت
عجب لیلی درون جان بمانده میان خاک ره در خون بمانده
ابا لیلی و لیلی گشته مجنون که می‌داند که این اسرار خود چون
چنان عطّار مجنون وصال‌ست که گویی در غم و رنج و وبال‌ست
دمادم می‌شود دیوانه‌ی عشق همی گوید یقین افسانه‌ی عشق
چو لیلی دارد اندر بر چه گوید نکرده هیچ گم دیگر چه جوید
چو لیلی با من‌ست و راز دیدم حقیقت روی لیلی باز دیدم
مر این دیوانگی از عشق محبوب مرا باشد که پیدا گشت مطلوب
حقیقت طالبم مطلوب آمد وز این‌جا یوسفم یعقوب آمد
منم مجنون منم لیلی در این‌جا منم یعقوب و یوسف در هویدا

وصال لیلی‌ام حاصل شده کل / چو یوسف جان من واصل شده کل
چنان دیدم جمال روی جانان / که چون مجنون شدم در عشق پنهان
چنان لیلی صفت مجنون شدستم / که گویی از خودی بیرون شدستم
چنان بی‌خود شدم اندر خودی من / که یکسان شد برم نیک و بدی من
چنان مستم که با خود می‌نمایم / که در هستی به کل عین بقایم
چنان درجان من بنشسته محبوب / که طالب را به یک ره دید مطلوب
دلم چون یار دید و با خود آمد / در آخر فارغ از نیک و بد آمد
در آخر فارغ‌ست و عین گفتار / دمادم می‌نماید دیدن یار
منم امروز اعجوب زمانه / که معشوق‌ست حاصل بی‌بهانه
منم امروز بنموده در این راز / ابا عشاق خود انجام و آغاز
جمال طلعت لیلی بدیدم / از آن مجنونی اکنون آرمیدم

جمال روی لیلی بس عیان‌ست
از او شوری فتاده در جهان‌ست

در حکایت مجنون و اسرار او فرماید

یکی پرسید از مجنون یکی روز / کای اندر بلای عشق پیروز
وصال دوست داری بی‌بهانه / چرا مجنون شدی اینت بهانه
چو لیلی در زمانت رخ نماید / دم از آیینه‌ات کلّی رباید
تو را لیلی چو دیدارست حاصل / چرا هر لحظه می‌گردی تو غافل
تو را لیلی حقیقت دوست دارد / نظر هر لحظه سوی تو گمارد
چو نزد تو کند هر لحظه لیلی / همی آهنگ دارد با تو میلی
تو را لیلی حقیقت دوست دارست / ولی جان و دلت ناپایدارست
چو لیلی را ببینی شادمان باش / دمی با او حقیقت رایگان باش
چو لیلی دیده‌ای مجنون چرایی / فتاده اندر این غم چون چرایی
چو لیلی دیده‌ای گشتی تو مجنون / مشو هر لحظه‌ای در خود دگرگون
چو روی دوست دیدی گرد واصل / چو مقصودست بی‌شک جمله حاصل
وصال‌ست هست این‌جا دیدن یار / حجاب بی‌خودی از پیش بردار

جوابش داد آن مجنون پرغم / که لیلی را همی بینم دمادم
جمالم می‌نماید دم به دم دوست / مرا این صبر این‌جا دیدن اوست
دمی پیدا همی آید چو از دور / مرا گرداند اندر عشق مهجور
جمالم می‌نماید در دل و جان / ولی دیگر شود از چشم پنهان
چو بینم روی او هشیار گردم / ز جسم و جان خود بی‌زار گردم
چو بینم روی او باشم به گردون / حقیقت من از او هر لحظه مجنون
دمی بیدار باشم در رخ یار / حقیقت گوش دارم پاسخ یار
بگوید با من و من گوش دارم / اگرچه عقل هم مدهوش دارم
بگوید راز خود با من چنان دوست / که پندارم که مجنون صورت اوست
چنان با من شود لیلی یگانه / که من مجنون نبینم در میانه
چنان با من شود همداستان او / که پندارم که خود جسم‌ست و جان او
شود با من یکی در خلوت راز / که من مجنون نبینم آن زمان باز
همه لیلی شود دیدار مجنون / حقیقت نقطه و پرگار مجنون
همه لیلی شود مجنون نماند / درونم در یکی بیرون نماند
همه لیلی شوم آن لحظه در دوست / برون آیم به یک باره من از پوست
همه لیلی شوم در جزو و در کل / مرا گوید که هان مجنون من قل
منم لیلی و مجنون گشته فانی / نموده مر ورا راز نهانی
منم لیلی منم مجنون در اسرار / بشد لیلی و مجنون ناپدیدار
دلا لیلی صفت مجنون نظر کن / از این معنی نهادت را خبر کن
همه ذرّات تو مجنون صفاتند / فتاده در پی لیلیّ ذاتند
همه مجنون شده ذرّات این‌جا / کنند از عشق لیلی جمله غوغا
چو لیلی با همه اندر میان‌ست / ابا عشّاق در شرح و بیان‌ست
چو لیلی می‌نماید خویش مجنون / نیارم گفت این سرّ تا بود چون
ولیکن عشق می‌گوید که هان گوی / وصال لیلی از شرح و بیان گوی
چو لیلی با همه بنموده پاسخ / حقیقت می‌نماید با همه رخ
رخ لیلی مگر منصور دیده‌ست / که با او گفت اناالحق زو شنیده‌ست
یقین منصور لیلی بود و مجنون / شد از عشق وصال خود دگرگون

چـنانش عشـق انـدر پـرده افـتاد / کـه نـاگـاهش بـه کـل پـرده بـرافـتاد
نـظر مـی‌کرد لیـلی در مـیان دیـد / حقیقت خویش در شور و فغان دیـد
نـبد مـنصور بـد دیـدار لیـلی / کـه بـا او داشت انـدر عشـق مـیلی
حـقیقت راز پـیش انـداخـته بـاز / نـموده مـر ورا انـجام و آغـاز
چـو مـنصور از حـقیقت بـود دلدار / نـمود خـویش را مـی‌دید بـر دار
کجا لیلی کـجا مجنون چـه مـنصور / حـقیقت گشت انـدر جـمله مشهور
رهـا کـن لیـلی و مـجنون تـو بـنگر / به جز منصور کل در خـود تـو مـنگر
حـقیقت ذات مـنصورست جـانت / بـپیوسته یـقین بـا جـان جـانت
انـاالحـق مـی‌زند در صـورت تـو / خـطابی مـی‌کند مـر صـورت تـو
انـاالحـق مـی‌زند گـر گشـته بـی‌خود / ز مـن فـارغ شـده در نـیک و در بـد
ز من فـارغ شـدی مـن بـا تـوام هـان / مـنم جـان و مـنم جـانان یـقین دان
ز مـن فـارغ مـباش و بـود بـنگر / مـنم ایـن جـان زیـان و سـود بـنگر
نـدیدی مـر مـرا مـاندی تـو فـارغ / مگـر در گـور خـواهـی گشت بـالغ
هـر آن کـاو روی خـود اینجا نـبیند / یـقین مـی‌دان کـه هـم فـردا نـبیند
هر آن کاو رویش این‌جا دید جان شد / همه جسمش پس آنگه جان جان شد
تـو را جـانانْست او یـقینی / فـتاده کـافری در عـین کـینی
چنان کین و حسد در توست مـوجود / کـه هـمچون آتشـی و مـی‌رود دود
چنان کـین و حسـد بـا تـوست دایـم / کـه غـرّانـی تـو چـون گـرگ بـهایم
چـنان کـین و حسـد پـیوسته بـا تـو / که دل یک باره جان بگسسته بـا تـو
تو در این کـبر مـاندستی چـو نـمرود / زیـان خـویش مـی‌دانـی یـقین سـود
تو در کبر و حسد ماندی چـو فـرعون / نه یک ذاتـی کـه هسـتی لون بـرلون[1]
تو در کبر و حسد هستی چـو شـیطان / کـه ذرّات جـهان کـردی پـریشان
در ایـن کـبر و مـنی نـاگـه بـمیری / کـه بـی‌شک در کـف ایشـان اسـیری
در ایـن کـبر و منی بـی‌شک بـمانی / ره از گـم کـردکی جـایی نـدانـی
حسد قـوّت گـرفته‌ست انـدر ایـن دل / از آن افـتاده‌ای در خـون و در گـل

۱- لون بر لون: رنگ به رنگ، گونه‌گون مراد این است که هزار چهره و سرگردان مانده‌ای.

چو مردان در درون خود صفا ده　　ز جان صلوات را بر مصطفا ده
از او غافل مشو و زکبر بگذر　　حسد را هیچ در این‌جا تو منگر
مشو غافل که دنیا نابکارست　　تو پا بفشرده او ناپایدارست
مشو غافل که دنیا خوان رنج‌ست　　به نزد عاقلان خوان سپنج‌ست
مشو غافل که دنیا هیچ آمد　　چو فرموکی[1] سراپا پیچ آمد
مشو غافل که مرگ اندر کمین‌ست　　به آخر جایگه زیرزمین‌ست
مشو غافل دمی بیدار خود باش　　همیشه در پی اسرار خود باش
مشو غافل که غفلت دشمن توست　　فتاده بی‌شکی اندر تن توست
مشو غافل که دنیا رخ نموده‌ست　　ز پنداری زیانت جمله سودست
مشو غافل اجل را یاد می‌دار　　اگر مرد رهی می‌باش بیدار
مشو غافل وصل دوست دریاب　　در آخر سوی جانان زود بشتاب
مشو غافل که‌وصال دوست این جاست　　حقیقت مغز نیز و پوست این جاست
مشو غافل دم از مردان دین زن　　دم خود از نمود اوّلین زن
مشو غافل اگر تو مرد راهی　　گدایی کرده‌ای اکنون تو شاهی
مشو غافل که کردم یادگاری　　چه سود آخر چو این‌جا نیست باری
که من با او حقیقت وصل گویم　　نمود عشق من از اصل جویم
تو غافل مانده‌ای از سرّ بی‌چون　　نمی‌دانی که آخر خود بود چون
تو این‌جا اصل یاری در حقیقت　　حقیقت اصل و نوعی در شریعت
دم از عین حقیقت زن که ذاتی　　نموده روی از فعل صفاتی
تو اصل جوهر ذاتی که بودی　　ولیک این جایگه جسمی نمودی
نمودت از چه بد دانی که چون بود
نمودت از نمود کاف و نون بود

در عین ذات و حقیقتِ صفات و کاف و نون فرماید

ز اصل کاف و نون گشتی تو پیدا　　در این روی زمین گشتی هویدا

۱- فرموکی: در فرهنگ‌های مُعتبر از این واژه چیزی ملاحظه نشد و احتمالاً باید واژه‌ای محلّی و بومی باشد که شاعر از آن سود جُسته است.

از آن‌جا آمدی بی‌جسم و بی‌جان / در این‌جا فاش گشتی راز خود دان
تو نور جوهر ذات و صفاتی / که از حضرت کنون عین حیاتی
اگر خورشید لاهوتی[1] بیابی / حقیقت مرغ ناسوتی بیابی
زمین و آسمانها در تو پیداست / همه اشیا درون تو هویداست
نباشد هیچ تا آن مر تو را هست / ولی دریافتن آن کی دهد دست
که هر چیزی که بینی خویش یابی / حقیقت جزو و کل در پیش یابی
اگر خورشید بینی هم توانی / که در صورت تو را بنمود جانی
تو خورشیدی ز برج ذات گردان / حقیقت در وجود خویش گردان
به تو پیداست این‌جا نور خورشید / وگرنه ذات خواهی بود جاوید
به تو پیداست این‌جا صورت ماه / زده از بهر تو این هفت خرگاه[2]
به تو پیداست این‌جا مشتری بین / تو را صد ماه زهره مشتری بین
به تو پیداست این‌جا نور زهره / تویی در عین ایشا مانده شهره
به تو پیداست این‌جا جمله انجم / حقیقت جملگی در نور تو گم
به تو پیداست این‌جا چرخ و افلاک / ز بهر توست گردان جوهر پاک
به تو پیداست این‌جا نور آتش / تویی آتش ولیکن گشته سرکش
به تو پیداست این‌جا مخزن باد / ز تو پیداست این‌جا نور اضداد
به تو پیداست آب این‌جا روانه / زند آتش به سوی او زبانه
به تو پیداست این‌جا خاک بنگر / تو خود را سرّ صنع پاک بنگر
به تو پیداست این‌جا کوه و دریا / کشیده جوهرت اندر ثریّا
به تو پیداست فرش و عرش و کرسی / قلم با لوح و جنّت می‌چه پرسی
به تو پیداست نور دل حقیقت / فکنده پرتوی سوی طبیعت
به تو پیداست نور نور جانان / درون جان و دل او مانده پنهان
همه او بین که جز او کس ندیده‌ست / از او پیدا همه او ناپدیدست
همه او بین و ذات اوست جمله / یقین اشیا صفات اوست جمله

۱- لاهوتی: منسوب به جهان بالا، جهان معنی، عالم امر، عالم غیب در مقابل کلمه‌ی ناسوت (عالم زمینی). عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی الله حاصل می‌شود. (فرهنگ معین، ج ۳).

۲- خرگاه: قبلاً نیز توضیح داده شد. خیمه‌ی بزرگ، سراپرده‌ی شاهی. و مراد از آن هفت طبقه‌ی آسمان است.

دویی بگذار و همچون او یکی باش — تویی نقش و درونت اوست نقاش
یکی بنگر که این نقاش بی‌چون — ز خود کرده‌ست پیدا بی چه و چون
یکی بنگر که این نقاش کرده‌ست — خودی خود یقین هفت پرده‌ست
یکی بین و دویی این‌جا رها کن — چو منصورت وجود خود رها کن
یکی بین و چو دیدی راز اوّل — مشو بر هر صفت دیگر مبدّل
یکی بین و یقین را دار در پیش — دگر این جایگه کافر مپندیش
یکی بین گبر و ترسا و مسلمان — که بنموده‌ست از خود جمله جانان
یکی بین بت‌پرست و اهل زنّار — همه از اوست و او را کل طلبکار
یکی بین کاین همه جمله یقین اوست — اگر نه این چنین بینی نه نیکوست
یکی دریاب و در یکی احد شو — حقیقت فارغت از نیک و بد شو
یکی بین و دم این‌جا از یکی زن — اگر نه این چنین بینی تویی زن
یکی بین و وجود انبیا باش — حقیقت هم لقای اولیا باش
مسلمانی رها کن گرد کافر — بگو تا چند باشی در پی شر
حقیقت کافر فقر و فنا شو — تو در یکی به کل عین بقا شو
تو در یک یقدم زن همچو مردان — رخت را از دویی این‌جا بگردان
تو در یکی قدم زن اصل آسا — کلش رنج و بلا و خوش بیاسا
تو در یکی قدم زن در تولّا — همه لا بین و در لا گرد الا
تو در یکی قدم زن همچو منصور — یکی نزدیک بین و بس دویی دور
تو در یکی قدم زن در اناالحق — اناالحق گوی کاین‌ست سرّ مطلق
تو در یکی قدم زن سالک پیر — مکن دیگر تو در هر راز تدبیر
تو در یکی قدم زن بی‌نمودار — حجابت جسم دان آن نیز بردار
تو چون منصور این‌جا راز کل گوی — وگر نادان شدستی راز کل جوی
در این صورت نظر کن نفخه‌ی ذات — یقین اللّه بین در جمله ذرّات
تو بی‌چون آمدی چون این بدانی — مگر آن دم که باشی در معانی
تو بی‌چون آمدی از پرده بیرون — نمودی روی خود را بی‌چه و چون
تو بی‌چون آمدی از هفت پرده — حقیقت راز خود را پی نبرده
تو بی‌چون آمدی در جمله ذرّات — حقیقت هست این‌جا عین آن ذات

تــو بــی‌چون آمــدی در روی عــالم / شــدی فــارغ عـجب در کـوی عـالم
تــو بی‌چون آمـدی ای سرّ بی‌چون / تو لیلی هستی و خـود گشـته مـجنون
تو بی‌چون آمـدی در هـر چـه دیـدی / ولی ایــن‌جا کــمال خــود نـدیدی
تــو بــی‌چون آمــدی در عـین عـالم
نــمودی ســرّ خــود در نــقش آدم

هم در عیان و بی‌چونی ذات و تحقیق صفات گوید

تــو بــی‌چون آمــدی ایـن راز بشـنو / یــقین انــجام بــا آغــاز بشـنو
تــو بــی‌چون آمــدی انـدر نـمودار / ز ذات خــویش ایـن جـاگـه پـدیدار
تــو بی‌چون آمـدی در عـرش اعـظم / از آن دم بــی‌شکی در ســوی آن دم
تو بی‌چون آمـدی در عـرش ایـن‌جا / نـمودی روی خـود در فـرش ایـن‌جا
تــو بــی‌چون آمدی در لوح بی‌شک / قـلم بـنوشته ایـن جـاگـه تـو از یک
تــو بــی‌چون آمدی در عـین جـنّت / رسـیدی ایــن زمــان در سرّ قـربت
تــو بی‌چون آمـدی از شـمس تـابان / شدی این جایگه چون شـمس تـابان
تــو بی‌چون آمـدی از مـه بـه مـاهی / چه گویم دوست در چشم چـو مـاهی
تــو بــی‌چون آمـدی از مشـتری بـاز / در ایــن‌جا بــاز دیـدی بـی‌شکی راز
تــو بــی‌چون آمــدی در عـین انـجم / ز نــور خــویش کـردی جـملگی گـم
تـــو بــی‌چون آمــدی در دیــد آتش / تو را آتش شـده ایـن جـایگه خـوش
تــو بــی‌چون آمـدی در مـخزن بـاد / یــقین مــر بــاد از تــو گشت آبــاد
تـــو بـــی‌چون آمــدی آب روانــه / شــدی انــدر هــمه چــیزی روانــه
تو بی‌چون آمـدی در حـقه‌ی خـاک[1] / از آن پــیداست در تـو جـمله افـلاک
تــو بــی‌چون آمــدی در مـعدن کـان / حـقیقت لؤلؤ و درّست و مــرجــان
وصــال کــعبه‌ی تــو یـافت مـنصور / از آن شـــد در هــمه آفــاق مشــهور
وصـــال کــعبه مــی‌جویند عشـاق / تــویی کــعبه یــقین در عــین آفــاق

۱- حقهٔ خاک: حقّه به معنای قوطی یا ظرف کوچکی است، که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند و نیز به معنای شعبده و حیله است. و مراد از آن یعنی حقه‌ی خاک، مکانی است که انسان در آن گرفتار آمده و مقصود همین دنیاست.

درون کـعبه‌ی دل رخ نـمودی / عـجایب ایـن چـنین پـاسخ نـمودی
مـروّح[1] کـرده‌ای مـر کـعبه‌ی دل / گشـادستی در ایـن جـا راز مشکـل
به تو روشن شده‌ست این کعبه این جا / درون کـعبه را کـردی مـصفا
وصـال کـعبه‌ی تـو هـرکه یـابد / بـه جـز تـو کـعبه دیگـر مـی‌نیابد
تـمامت کـعبه است ای راز دیـده / یـقین بگشـای ای شـهباز دیـده
تو بـر خـود عـاشقی مـعشوق هستی / وگـر هـم کـافری بت مـی‌پرستی
تـو بـر خـود عـاشقی ای گـمشده تـو / حـقیقت قـطره و قـلزم[2] شـده تـو
وصـالم مـی‌نمایی دم بـه دم بـاز / وجـود خـویشتن سـوی عـدم بـاز
چـنان شـو هـمچو اوّل در نـمودار / کـه بـودی در تـمامت نـاپدیدار
چـنان شـو هـمچو اوّل در فـنا تـو / کـه بـودی ذات در عـین لقـا تـو
چـنان شـو هـمچو اوّل در عـیان لا / کـه الّـا اللّـه بـودی در هـمه جـا
چـنان شـو همچو اوّل در همه دیـد / مگـرد ایـن بـار انـدر گـرد تـقلید
چـنان شـو در هـمه یکـتا نـموده / کـه مـی‌خود گـفته بـاشی یـا شنوده
چـنان شـو همچو اوّل در هـمه گـم / کـه عـالم قـطره بُـد تـو عـین قـلزم
چـنان شـو هـمچو اوّل را ز دیـده / کـه بـودی ایـن هـمه خـود بـاز دیـده
چـنان شـو در یکـی چـون اولیـن تـو / کـه بـودی در نـمودار پسـین تـو
صفاتت محو کـن تـا کـل شـوی ذات / اگـرچـه خـود یکـی دیـدی در آیـات
صفاتت محو کن کـل بـی‌چه و چـون / حـقیقت مـحو شـو در هـفت گـردون
حـقیقت مـحو شـو در نـور خـورشید / بـرافکـن مشـتری بـا نـور نـاهید
حـقیقت مـحو شـو انـدر قـمر تـو / بسـوزان نـور کـوکب سـر بـه سـر تـو
حـقیقت مـحو شـو در آفـرینش / یکی گردان در این جـا جـمله بـینش
حـقیقت مـحو شـو ای نـور جـلمه / کـه هسـتی بـی‌شکی مشـهور جـمله
حـقیقت مـحو شـو انـدر دو عـالم / انـالحق گـوی ایـن جـاگـه دمـادم
حقیقت محو شو چـون خـود نـمودی / که چون خوریشد در گفت و شـنودی
حـقیقت مـحو گـرد و بـی‌نشان شـو / ورای مـاورای انس و جـان شـو

۱- مروّح: به ضمّ اوّل و تشدید سوم در این جا یعنی خوشی آورنـده، راحت دهـنده و آسایش بـخش. (فرهنگ معین، ج ۳).
۲- قلزم: رود بزرگ، دریا.

تویی اصل و تویی فرع انـدر ایـن جـا / تویی عقل و حـقیقت شـرع ایـن جـا
هــمه بــازار تــوست و تـو خـدایـی / عــجایب مــی‌کنی از خـود جـدایـی
چـنانت عـاشقان در جست وجـویند / که کلّی خود تواند و خـود تـو گـویند
چـــنانت عـــاشقان مـــحبوس گشتند / که خود را هم بـه دست تـو بکشتند
چـــنان عـــاشقان در نـــیست هستند / هـــنوزت عـــاشق عـــهد الستند
چنانت عاشق‌اند ای جان کـه جـان را / نـــمی‌یابند خـــود را و نشـــان را
حـــقیقت عـــقل دوراندیش داری / از آن ســـودا هــمه در پـیش داری
بخواهی ریخت بی‌شک خـون جـمله / کــه هســتی در درون بــیرون جـمله
فــتادی جــملگی عــین تــو دیـدم / بــه جـز ذات تـو مـن چـیزی نـدیدم
تــو بــودی بــی‌شکی دیـدار مـنصور / که کردی فاش خود در جمله مشهور
تــو بــودی بــی‌شکی بـود وجـودش / بــقا گــردی بــه کــلّی بــود بــودش
تو بـودی بـی‌شکی بـا وی تـو مطلق / زدی ایـن جـا ز بـود خـود اناالحق
تــو بــودی بــی‌شکی بـر دار رفـته / اناالحق گـفته خـویش و خـود شـنفته
تــو بـودی بـی‌شکی در خـود نـمودار / ز عشــق خــویش رفتی بـر سـر دار
تـو بـودی هـیچ غـیری نـیست ذاتت / درافکـــنده در آخــر مــر صــفاتت
تو بـودی خـود بـه خـود پیدا نـموده / ز عشـــقش آن هـــمه غـــوغا نـــموده
تـــو بـــودی بـــی‌شکی اسـرار گـفته / ابـــا مـــنصور انـــدر دار گـــفته
ز تــو مــنصور شوریده در ایـن جـا / بـه جـز تـو هـیچ نـادیده در ایـن جـا
هــمه ذات تـو دیـد و خـود فـنا کـرد / مــیان جــملگی خــود مـقتدا کــرد
همه ذات تو دید و خویش در بـاخت / مــیان عــاشقانْ خـود سـربرافـراخت
هــمه ذات تــو دیــده گشت عــاشق / فـــنای خـــویشتن را دیـــد لایــق
همه ذات تو دیـد ایـن جـای تـحقیق / در آخــر شــد فــنا و یــافت تـوفیق
چو جز تـو هـیچ دیگـر را نـمی‌یافت / وجــود جــملگی را شــبنمی یــافت
چــنان در بــحر ذاتت خـورد غـوطه / نــه بــی‌رزق و نــه بــی‌تدبیر فــوطه
که خـود را دیـد ایـن جـا جـوهر تـو / بســـوزانــید مــر هــفت اخــتر تــو
لقـــای تــو عــیان خــویشتن دیــد / نــمود تــو مــیان جــان و تــن دیـد
چنان انـدر صـفاتت گشت مـوصوف / عیان در قـرب ذاتت گشت مـوصوف

فنا کرد اختیار و بود خود یافت / تو را در جزو و کل محبوب خود یافت
چنان در عشق تو حیران شده هست / که صورت پیش ذرّات تو بشکست
نمود او راز خود از جملگی باز / ز عشق ذات این جا گشت سرباز
یقین تو درون جان و دل دید / گذر از جان و از دل کرد تقلید
همه بی‌روی تو هیچ‌ست این جا / حقیقت پیچ در پیچ‌ست این جا
وصالم یافت در عین دلم او / نمود خویشتن زد بر عدم او
چنانت عاشق و سرمست آمد / که کلّی نیست گشت و هست آمد
چنانت دید این جاگاه اظهار / که بی‌خود می‌برآمد بر سر دار
چنانت جان و خون اندر قدم ریخت / که پیوند خود از آفاق بگسیخت
چنانت واله و حیران یکی یافت / که خود ذات تو در خود بی‌شکی یافت
تو واصل گردی و او راز برگفت / اناالحق از تو بشنفت و خبر گفت
اگرچه بود صورت با معانی / ز تو برگفت کل راز نهانی
تو موجودی که می‌گویی اناالحق / تو باطل یافتی زان دم زنی حق
ز تو منصور بر دارست این جا / حقیقت او نمودارست این جا
ز تو منصور این عزّ و شرف دید / حقیقت جوهر تو در صدف دید
صدف بشکست کاو بُد راز دیده / درون خود تو را بُد راز دیده
هر آن کاو دید از تو یک نمودار / وجود خویشتن را کرد بر دار
نه منصور از حقیقت زد اناالحق / که ذرّات جهان گویند اناالحق
کسی باید کز این سرّ راز داند / یکی نکته از این سر باز داند
وصال دوست را شاید یکی گو / وجود خویش درباز و چنان گو
نه هرکس این دم این جاگه برآرد / کسی باید که دربازد جهان را
نشاید عشق جانان ناتوان را / کسی باید که چون او سر برآرد
به یک ره دست از جان برفشاند / به جز جانان کسی دیگر نداند
فنای خود بقای دوست بیند / بقای جان لقای دوست بیند
چنان باشد ز یکتایی جانان / که یابد عین رسوایی ایشان
کمال عشق در وی راز باشد / ز عشق دوست او سرباز باشد
چنان بیند وجود خویش این جا / که پنهان باشد اندر عشق پیدا

کمال او وجود دوست باشد حقیقت مغز کل نی پوست باشد
جمال دوست بیند در عیان او بماندی بی‌نشان جاودان او
حقیقت بود خود یابد ز صورت یکی بیند در این جا بی‌کدورت
یکی بیند نمود خویش و جانان یکی پیدا شود مرگاه پنهان
کشد رسوایی عشق حقیقت براندازد به رسوایی طبیعت
به رسوایی توانی یافت بی‌چون نیابی راز تا نفشانیش خون
به رسوایی توانی یافت دلدار اگر آیی تو چون حلاج بردار
به رسوایی توانی یافت رویش اگر کشته شوی در خاک کویش
به رسوایی اگر کشته شوی تو میان خاک آغشته شوی تو
کمالت بیشتر در حضرت یار شود آنگه رسی در قربت یار
اگر کشته شوی این سرّ جانی نه کشتن یابی آخر زندگانی
اگر کشته شوی در کوی جانان بیابی تو نَفَس در روی جانان
اگر کشته شوی دل زنده گردی چو خورشیدی به کل تابنده گردی
اگر کشته شوی در قربت یار رسی اندر زمان حضرت یار
اگر کشته شوی در پیش جانان شوی خورشید همچون ماه تابان
اگر کشته شوی مانند جرجیس[۱] نماند مکر و شید و زرق و تلبیس
اگر کشته شوی مانند اسحق تو باشی بی‌شکی دیدار آفاق
اگر کشته شوی چون مرتضی تو شوی بی‌شک حقیقت کل خدا تو
اگر کشته شوی چون پور حیدر تو باشی در بر معنی کل در
اگر کشته شوی مانند منصور شوی اندر نمود عشق مشهور
اگر کشته شوی مانند عطّار تو باشی بی‌شکی دیدار جبّار
تو باشی آن زمان دیدار اللّه حقیقت در عیان دیدار اللّه
تو باشی جزو و کل را دید در دید اگر این سرّ ز من بتوانی اشنید
اگر گشته نخواهی گشت در دوست نیابی مغز و یابی در یقین پوست
اگر این سرّ بدانی راز یابی شوی کشته تو جانان باز یابی

۱- در روایات اسلامی نام یکی از انبیاست. وی همان جرجس (جرج) قدیس است که در زمان دیوکلسین امپراطور روم در سال ۳۰۳ میلادی شهید گردید. (فرهنگ معین، ج ۵ / اعلام).

یقین می‌دان که کشتن در بر یار　　به از این زندگانی تو عطّار
یقین می‌دان که سر خواهد بریدن　　جمال دوست جان خواهد بدیدن
چه باشد جان و تن من شرم دارم　　دگر می‌گویم و پاسخ گذارم
هزاران جان چه باشد تا فنایت　　کنم این جایگه در خاک پایت
چه باشد صد هزاران جان چه باشد　　که عاشق بر رخ دلدار باشد
چه باشد سر سزای جان جانم　　مرا مقصود این با خود رسانم
رهان با خود مرا زین تنگنایی　　که مردم کشتن است اندر جدایی
جدایی نیست لیکن این غرض هست　　چو نقشی برده بر جانم فرو بست
دمادم می‌کنم من زو جدایی　　که تا یابم مگر از وی رهایی
مرا تا هست صورت نیست آرام　　مرا آرام آن دم ای دلارام
بود کز صورتم فانی کنی تو　　مر این صورت به یک ره بشکنی تو
ز دست صورت اندر صد بلایم　　بکش وآنگه رسان در دید لایم
از این صورت اگرچه راز دیدم　　بمردم از خود و در تو رسیدم
ولیکن گرچه صورت هست در وی　　حقیقت مستی‌یی دارم از این می
چو این جا وصل دارم از رخ تو　　کز این صورت گذارم پاسخ تو
ولی رازم تو می‌دانی در این جا　　مرادم هم تو بتوانی در این جا
چو سرّ آخرت ز اوّل بدیدم　　اگرچه صورت کل ناپدیدم
مرا عشق تو می‌دارد دمادم　　وصالی می‌رساند از تو هر دم
مرا عشق تو خواهد کرد کشته　　که آخر باز یابم عین رشته
مرا عشقت بخواهد کشت آخر　　ز پنهانی شوم آنگاه ظاهر
مرا عشقت کشد آخر به زاری　　کنم در سرّ عشقت پایداری
مرا عشقت بخواهد کشت تحقیق　　که تا یابم در آخر دوست توفیق
مرا عشقت بخواهد کشت دانم　　کز این معنی ز صورت وارهانم
چنانت رفته‌ام از خود به یک بار　　که گویی هستم اندر عین دیدار
بکُش تا زنده گردم من به رویت　　شوم من کشته اندر خاک کویت
بکش تا زنده‌ام گردانی ای دوست　　برون آور مرا یک باره از پوست
بکش تا زنده‌ی جاوید باشم　　تو را من بنده‌ی جاوید باشم

بکش عطّار را تا باز یابم   جمالت را و در خدمت شتابم
بکش عطّار را تا جان فشاند   که جز ذات تو مر چیزی نماند
بکش عطّار تا اسرارت ای جان   بگوید فاش دیگر بارت ای جان
بکش عطّار تا دیدار بیند   تو را مر برتر از اسرار بیند
تو او را می‌کشی او زنده‌ی توست   خداوندی و او خود بنده‌ی توست
یقین فرمان توست اکنون خداوند   برون آور مرا بی‌چاره از بند
در این بند و بلا او را فکندی   بمانده‌ست این زمان در مستمندی
در این بند و بلا او را بخواهی   تو گشتی حاکمی و پادشاهی
در این بند و بلا او هست تسلیم   حقیقت فارغ‌ست از ترس وز بیم
در این بند و بلا مستانه و خوش   گهی تسلیم هست و گاه سرکش
در این بند و بلا چون رخ نمایی   ورا بندی تو از دل برگشایی
در این بند و بلا می‌گوید از تو   مراد جاودانی جوید از تو
در این بند و بلا آمد گرفتار   ندارد کار جز در گفتن اسرار
در این بند و بلا دُر می‌فشاند   که می‌داند که جاویدان نماند
در این بند و بلا آخر رهایی   نخواهد یافت از قیدت جدایی
در این بند و بلا می‌باش با او   مراد بنده‌ی بی چاره می‌جو
در این بند و بلا می‌دان تو رازم   که در عشقت همی سوزیم و سازم
در این بند و بلا من آنچنان راز   ز تو دیدم که با تو گفته‌ام باز
در این بند و بلا من با تو گویم   دوای دردم این جا از تو جویم
د راین بند و بلا دیدم جفایت   در آخر بینم امیّد وفایت
در این بند و بلا فریاد من رس   که من جز تو ندارم در جهان کس
در این بند و بلا گشتم گرفتار   ز تو در بندم ای مه رخ برون آر
جفا کردی وفا کن آخر ای دوست   که عین این جفا دانم نه نیکوست
وفا باشد جفای تو بَرِ من   در آن عهدی که کردستی تو مشکن
وفای تو جفای دیگرانست   ولیک این معنی این جا کس ندانست
به جز آن کاو شناسد رازت ای جان   که دید آغاز و هم انجامت ای جان
من از آن عهد جان اندر کف دست   نهادستم که از رویت شدم مست

من از آن عهد حود را از دیدم | این‌جا عهدت ای جان بازدیدن
من از آن عهد کل جان می‌فشانم | یقین پیدا و پنهان می‌فشانم
من از آن عهد جانان یافتستم | یقین بر کشت خود بشتافتستم
مرا عهد تو این جا کشت تحقیق | که در کشتن بیابم عین توفیق
مرا عهد تو یادست ای دل و جان | چو خواهی کشتنم آخر مرنجان
مرا عهد تو یادست از حقیقت | از آن بی‌زارم از عین طبیعت
مرا عهد تو یادست و بکش زار | مرا آنگه حجاب از پیش بردار
مرا عهد تو یادست و تو دانی | بکش تا باز یابم زندگانی
مرا عهد تو یادست و همه یاد | هزاران جان فدای روی تو باد
ز عهدت این زمان من پایدارم | ز زندان بر کنون در پای دارم
ز عهدت برنگردیدم در این راز | مرا سر این زمان از سر بینداز
ز عهدت برنگردیدم تو دانی | که بخشیدی مرا سرّ معانی
ز عهدت جان فشانم آخر کار | چه باشد چون که دارم چون تو دلدار
مرا چون جز تو جانان هیچ کس نیست | به جز تو هرگزم فریادرس نیست
تو بخشیدی در این جا راز چون‌ست | نمودستی مرا آغاز چون‌ست
تو بخشیدی مرا این فضل و حکمت | رسانیدی مرا در عین قربت
تو بخشیدی عیان انجام از تو | ندیدم هیچ کس در راز از تو
ز وصلت کی توانم شکر کردن | نهادستم برت تسلیم گردن
شدم تسلیم جانا در بر تو | اگرچه نیستم من در خور تو
نمود انبیا بنمودیم پاک | تو دادی مر مرا هم زهر و تریاک
ز سرّ انبیای برگزیده | شدم در قربت تو راز دیده
چنان ره گم شدم در اوّل کار | که خواهستم شدن من گم به یک بار
در آخر فضل کردی ره نمودی | درم بُد بسته وانگه برگشودی
ز فضلت شکر دارم ای دل و جان | تویی جانا مرا هم جان و جانان
ز قول شرعت ای دیدار جمله | نمودم بی‌شکی اسرار جمله
چو گفتی مَنْ رَآنی حق تو باشی | یقین جان من مطلق تو باشی
حقیقت با تو دارم من سر و کار | که بگرفتی دل و جانم به یک بار

همه گفتار من با توست این جا / که راز جملگی گشت از تو پیدا
چو تو کس نیست ای ذات همه تو / یقین و عین آیات همه تو
حقیقت چون دویی برداشتی باز / حجاب آخر ز پیش من برانداز
حجابم صورت‌ست و دور گردان / مرا نزدیک خود معذور گردان
ایا عطّار تا چندین چه گویی / خدا با توست دیگر می‌چه جویی
خدا با توست اندر پرده‌ی راز / نموده مر تو را انجام و آغاز
خدا با توست پیدا خود نموده / درت کلّی و معنی برگشوده
خدا با توست ای دانای اسرار / نهان اندر جهان صورت پدیدار
خدا با توست این جا راز دیدی / همه عهد الستت باز دیدی
خدا با توست در پیدا و پنهان / همیشه راز می‌گوید ز هر سان
خدا با توست در خلقت به گفتار / همی گسوید ز هر شیوه ز اسرار
خدا با توست می‌گوید که چونم / یقین با تو درون و هم برونم
خدا با توست اکنون بر یقین باش / گمان بردار و این جا پیش بین باش
خدا با توست هم این جا هم آن جا / نهان بود و کنون در توست پیدا
خدا با توست این جا راز گفته / تو را اسرار کلّی باز گفته
خدا با توست بی‌شک همچو منصور / اناالحق می‌زند تا نفخه‌ی صور
خدا با توست ای ماننده‌ی سر / ز باطن می‌کند اسرار ظاهر
خدا با توست چون منصور حلاج / نهاده بر سرت از سرّ خود تاج
خدا با توست این جاگاه چون حق / ز بود خود زند در تو اناالحق
خدا با توست راز فاش بنگر / تویی نقش ویت نقاش بنگر
خدا با توست این جا در دل و جان / نظر کردی و دیدی سرّ پنهان
خدا با توست و می‌گوید تو بشنو / نویسنده هم اوست ای پیر بگرو
خدا با توست دید مصطفی هم / حقیقت انبیا و اولیا هم
خدا و مصطفی در بود بنگر / چنین اسرار از ایشان بود بنگر
خدا و مصطفی داری حقیقت / حقیقت از خدا ز احمد شریعت
شریعت ره سپردستی ز احمد / که تا گشتی تو منصور و مؤیّد
حقیقت از خدا داری تو در جان / همی گویی از این دم راز جانان

ره عشــقت حـقيقت كـل نـمودهست اگرچه خـود حـقيقت بـود بـودهست
حــــقيقت شــرع دان و شــرع اللّــه ز شــرعت دم زن ايـنجا صـبغة اللّـه
حــقيقت شــرع ديــد مــصطفى دان كــه ديــد مــصطفى كـلّى يـقين دان
مــحمد بــا خـدا هـر دو يـقين است نــــظركــن رحــمةٌ للــعالمين است
هر آن چيزى كه غير از مصطفاىست حقيقت دان كه تشـويش و بـلاىست
ره احــمد(ص)ره بــىچون ذاتست محمد(ص) بىشكى بىچون ذاتست
اگــــرچــــه در ســلوک مــصطفايى از آن پــيوسته در ديــــد لقــايى
ز ديــد مــصطفى ايــن دم زدى تــو ز مــعنى كـام ايـن جـا بستدى تـو
دم او در دم تـــــوست اى گــزيده از آنــــــى از دم او راز ديـــــــده
مــنه پــاى از خـــدا و شــرع بـيرون بــه هـمّ از مـصطفى بـين راز بـىچون
ره احـــمدگــزين و زو مــدد خــواه كــه او ديــدهست كـل ديــدار اللّــه
چو احـمد در دل و جـان دوستدارى همه مغزى نه چون خـر پـوست دارى
ز احـــمد مــغز جــان آبــاد كــردى طـــبيعت از مـــيان آزاد كـــردى
رهت احـمد نـمود اى پـير عـطّار از او گـوى و از او مـىدان تـو اسـرار
رهت احمد نمود اين جـا بـه تـحقيق از او مــــىيافتستى عـــين تـــوفيق
رهست احـمد نـموده هـم بـه مـنصور تــو را در جـمله عـالم كـرد مشـهور
تــو را مشــهوركـرد انـدر بـر دوست رســانيدت كــه هسـتى رهـبر اوست
دمــى كـاينجا زدى از مـصطفى بـود از آنت انـــدرونِ پُــــر صــفا بــود
دمــى كــاينجا زدى او ره نــمودت در بســــته يـــقين او بـــرگشودت
دم احـــمد تـو را در جـانْشت ايـنجا دلت هــمچون مــه تـابانْشت ايـنجا
دم احــمد تــو دارى زان شـدى شـاد حقيقت حـق شـدى در ليس فـىالدار
دم احــــمد زدى در راســــتى تــو در آن مـــعنى از آن آراســــتى تــو
دم احــمد درون تــو چـو جـان كـرد بسى اين جا تو را شـرح و بـيان كـرد
دم او در درون بـــنگركـــه اويــى حقيقت اوست با تو پس چـه جـويى
يـــقينِ احـــمدِ مــختارِ تــازى تــو را بـا اوست ايـن جـا عشـقبازى
يــقين مــصطفى هـر دل كـه بگـرفت دو عـــالم را بـــه يک ارزن بـنگرفت
دلت چون مـصطفى ديـدهست جـانى از آن دلشـــاد در عـــين العــيانى

هر آن کاو شرع احمد دارد این جا / محمّد ضایعش نگذارد این جا
ز احمد هر دلی کاو راز یابد / چو من گم کرده‌ی خود باز یابد
ز احمد گر تو را بگشاید این در / شوی در دید معنی همچو حیدر
ز احمد حیدر این جا در یقین شد / از آن بر اوّلین او راستین شد
ز احمد راز دان و سرّ تو بشناس / چو حیدر از نهنگ و دیو مهراس
ز احمد راز دان و جانفشان شو / چو جان داری حقیقت جان جان شو
چو احمد راز دان و گرد بی‌چون / بدان اسرار ما را بی‌چه و چون
ز احمد گر شوی واصل چو عطّار / ز جسم و جان شوی کل ناپدیدار
ز احمد گر شوی این جا تو مؤمن / شوی ز آفات و مرعاهات[1] ایمن
ز احمد گر شوی واصل در این‌جا / کنی دیدار ما حاصل در این‌جا
ز احمد گر شوی واصل چو مردان / برت سجده کند این چرخ گردان
ز احمد گر شوی واصل چو آدم / یقین بخشد تو را سرّ دمادم
ز احمد گر شوی واصل تو چون نوح / بیابی اندر این‌جا قوّت روح
ز احمد گر شوی واصل تو بی‌بیم / نسوزی تو به نارش چون براهیم
ز احمد گر شوی واصل چو موسی / شوی در کوه و طور دل تو یکتا
ز احمد گر شوی واصل چو هارون / به کام تو شود این هفت گردون
ز احمد گر شوی واصل چو یعقوب / بیابی در زمان دیدار محبوب
ز احمد گر شوی واصل چو یوسف / جمال یار یابی بی‌تاسّف
ز احمد گر شوی واصل چو جرجیس / شوی زنده چو جان بی‌مکر و تلبیس
ز احمد گر شوی واصل چو یونس / خدا بینی درون جان تو مونس
شوی در عشق چون موسی مصفّی / ز احمد گر شوی واصل چو عیسی
ز احمد گر شوی واصل چو حیدر / شوی در کاینات جان و دل در
ز احمد گر شوی واصل چو منصور / شوی ذات عیان نورٌ علی نور
ز احمد گر شوی واصل چو عطّار / هزاران جان تو را آید پدیدار
ز احمد واصلم در قربتِ او / فتاده این زمان در حضرت او

۱- مرعاهات: جمع مرعی یعنی مراعات شده‌ها، یا آنچه که باید رعایت شود. (نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۳).

ز احمد واصلم در قربتِ ذات / مرا گویاست از وی جمله ذرات
ز احمد واصلم در شرع احمد / دم او می‌زنم در نیک و در بد
ز احمد واصلم نزدیکِ مردان / حقیقت اوست کل تنبیه مردان
ز احمد واصلم جز او نجویم / هر آن چیزی که گفتم اوست گویم
ز احمد گفتم این شرح و بیانها / که بی‌شک احمد آمد جان جانها
ز احمد گفتم این راز نهانی / مرا بگشاد درهای معانی
ز احمد گویم و زو بشنوم باز / که گنجشکم من اندر چنگ شهباز
چو احمد شاهباز عالم آمد / حقیقت تاج فرق احمد آمد
چو احمد شاه و جمله چون گدایند / همه از او رموزی می‌گشایند
هر آن کاو ره دهد احمد برِ خود / کند او را حقیقت رهبر خود
هر آن کاو ره دهد دیدار یابد / یقین از دید او مر یار یابد
هر آن کاو ره دهد در خدمت شاه / بیابد در زمان دیدار اللّه
هر آن کاو ره دهد در سرّ بی‌چون / خدا اینجا ببیند بی‌چه و چون
هر آن کاو ره دهد در وصل دلدار / هم این جاگه ببیند اصل دلدار
هر آن کاو ره دهد در خدمت دوست / شود مغز و برون آرندش از پوست
هر آن کاو دید پیمغبر(ص) در این جا / حقیقت در درون آن رهبر این جا
حقیقت واصل هر دو جهان شد / به معنی برتر از کون و مکان شد
حقیقت راه دید و راهبر یافت / در این جا جانِ جان‌درجان و تن یافت
بدید آن راز کان نتوان نمودن / به جز او کس مر این نتوان نمودن
هر آن کاو دست زد در دامن او / خوشی آسوده شد در مسکن او
هر آن کاو جز محمد(ص) پیر جوید / به هرزه هرچه گوید هیچ گوید
هر آن کاو جز محمد(ص) دید این جا / یقین نایافت دید دید این جا
هر آن کاو جز محمد راهبر یافت / حقیقت دور گشت از خیر و شر یافت
هر آن کاو جز محمد(ص) یار بیند / کجا جانان در این جا باز بیند
هر آن کاو جز محمد یافت چیزی / به نزد عاشقان نرزد پشیزی
هر آن کاو راه او جست و دم او / ز شرع او بد این جا همدم او
حقیقت یافت بی‌چون و چرا باز / در آخر دید این جا بی‌شکی راز

ابـــا او بـــاش و راز او تـــو بـــنگر در این بنگر ز دیـدارش تـو بـر خـور
ابـــا او بـــاش تـا بـنمایدت کـل بـــرون آرد تـــو را از رنـج وز ذُل
ابـــا او بـــاش تـا جـانت نـماید در ایـــن جـا راز جـانانت نـماید
ابـا او بـاش و بـا او مـهتری کـن گـدای او شـو و زیـن پس سـری کـن
ابـا او بـاش و جـان انـدر میان نـه چو از جان تو است انصاف جـان ده
ابـــا او بـــاش تـــا در قـربت او شـوی بـی‌شک وصـال حـضرت او
ابـــا او بـــاش تـــا ذاتت نـماید حـــقیقت تـا سـرا پـایت نـماید
ابـا او بـاش و خـاک پـای او بـاش که کل نقش‌انـد و زو بـنگر تـو نـقاش
ابـا او بـاش ایـن جـا تـا تـوانی کـه بـی‌شک اوست راز کـن فکـانی
ابـا او بـاش ایـن جـا تـا بـبینی که او این جاست دوست حق یـقینی
ابا او باش و تـو بـین زو هـمه دوست اگر تو مـرد راهـی خـود هـمه اوست
بـــه نـــزد واصـــلان کـار دیـده کـــه ایشـانانـد دیـد یـار دیـده
مـحمد(ص) بـا خـدا دانـند یک ذات اگـر مـرد رهـی بـین زیـن تـو آیـات
محمد(ص) رحمت الله و حبیب است همه رنجور عشـق‌انـد او طـبیب است
دوای درد عـــالم احـمد(ص) آمـد کـه حـلّ مشکـل نـیک و بـد آمـد
دوای ســـالکان‌ست او حـــقیقت کـــه او بـــنمود اسـرار شـریعت
دوا از مـــصطفی جـو تـا تـوانـی کـــه تـا یـابی شـفا از نـاتوانـی
دوا از مـــصطفی جـــو و ز حـیدر اگـر مـردی از ایـن هـر دو تـو مگـذر
دوا از مـــصطفی جـو و لقـا یـاب به سوی مصطفی از جـان تـو بشـتاب
محمد(ص) با تـو است ای کـار دیـده چـــرا غـافل شـدی بـردار دیـده
محمد(ص) با تو است و بنگرش روی تـو راز دل هـمه بـا مـصطفی گـوی
مـحمد(ص) بـا تـو است ار راز بـینی ســزد گـر روی احـمد بـاز بـینی
درون جـــان بـبین دیـدار احـمد حـقیقت بـرخـور از اسـرار احـمد
درون جـــان مـحمد را نـظر کـن دل و جـان را ز دیـد او خـبر کـن
درون جـــان صـفای نـور او بـین دو عـــالم را یکـی مـنشور او بـین
درون جان مـر او را بـین و شـو ذات حقیقت جان از او کن تـو چـو ذرّات
درون جـان چـو دیـدی بـاز او را دل و جـــان در خـدایش بـاز او را

درون جان گرفت و هر دو عالم ‌ ‌ ‌ یکی گردد نبیند جز که محرم
از او واصل شو و دم زن تو الحق ‌ ‌ ‌ سزد گر هم از او گویی اناالحق
از او واصل شو ای مرد یگانه ‌ ‌ ‌ که تا با حق بمانی جاودانه
از او واصل شو این دم زن در این جا ‌ ‌ ‌ حقیقت جزو و کل برهم زن این جا
از او واصل شو و اشیا برانداز ‌ ‌ ‌ عیان صورت از پیدا برانداز
از او واصل شو و برگوی از وی ‌ ‌ ‌ به جز او هیچ منگر تا شوی شیء
زمین و آسمان و خاک در اوست ‌ ‌ ‌ خوشا آن کس که خاک حیدر اوست
وجود مصطفی نور خدا بود ‌ ‌ ‌ از آن او پیشوای انبیا بود
طفیل اوست این جا هرچه بینی ‌ ‌ ‌ مبین جز او اگر صاحب یقینی
اگر نه نور او بودی در افلاک ‌ ‌ ‌ کجا این منزلت دیدی کف خاک
ز نور اوست عرش و فرش و کرسی ‌ ‌ ‌ چه کرّوبی چه روحانی چه قدسی
ز نور اوست جز وی در دل و جان ‌ ‌ ‌ حقیقت برتر از خورشید تابان
ز نور اوست عکسی اندر آفاق ‌ ‌ ‌ از آتش سالکان هستند مشتاق
ز نور اوست جز وی نور خورشید ‌ ‌ ‌ فکنده پرتوی در دهر جاوید
ز نور اوست جز وی در قمر تاب ‌ ‌ ‌ از آن آمد در این جاگه جهانتاب
ز نور اوست جز وی مشتری بین ‌ ‌ ‌ همه ذرّات او را مشتری بین
ز نور اوست جز وی نور زهره ‌ ‌ ‌ از آن شد در همه آفاق شهره
ز نور اوست جز وی در کواکب ‌ ‌ ‌ از آن رخشانْست این‌جا نجم ثاقب
ز نور اوست یک ذره در آتش ‌ ‌ ‌ از آن آتش شده‌ست این جای سرکش
ز نور اوست یک ذره سوی باد ‌ ‌ ‌ از آن کرده‌ست اینجا عالم آباد
ز نور اوست یک ذره سوی آب ‌ ‌ ‌ از آن کل می‌شود صنع جهانتاب
ز نور اوست جز وی در سوی خاک ‌ ‌ ‌ از آن کل می‌شود در صنع او پاک
ز نور اوست یک ذره سوی کوه ‌ ‌ ‌ از آن مر جوهری آرد به اشکوه
ز نور اوست جز وی در سوی ما ‌ ‌ ‌ از آن پیوسته اندر شور و غوغا
ز نور اوست یک ذره صدف وار ‌ ‌ ‌ از آن این جا نماید درّ شهوار
ز نور اوست اشیا سر به سر نور ‌ ‌ ‌ از آن مشتق شده اسرار منصور
زمین و آسمان از نور او بین ‌ ‌ ‌ فغان و شور در منصور او بین

محمد(ص) نور ذات‌ست از نمودار / میان انبیا او صاحب اسرار
دلا جان در ره احمد برافشان / در آخر در پیش بی‌شک سرافشان
دلا جز وی مبین در هرچه بینی / که جز او نیست در صاحب یقینی
دلا در وی بین کاو دید یارست / جهان در دید دیدش رهگذارست
نمودارست شرعش در معانی / ورا این جا سزد صاحب قرانی
جز او دیدی جز او کس نیست مهتر / همه عالم سراست و اوست سرور
از او این جا طلب کن تا بیابی / چو او با توست نزد که شتابی
از او این جا طلب کن دید بی‌چون / که بنماید تو را اسرار بی‌چون
زهی معنیِ تو صورت گرفته / وجود جان منصورت گرفته
ز تو ره باز دیده پیر رهبر / ز تو کل دم زده ای شاه سرور
ز تو ره باز دیده اندر این جا / فکنده در همه آفاق غوغا
ز تو ره بازدیده در معانی / رسیده در دم صاحب قرانی
ز تو ره باز دیده بر سر راه / زده دم کل عیان انّی اناالله
ز تو در قربت عزت رسیده / جمال بی‌نشانی باز دیده
ز تو در راه بی‌چون راه برده / برافکنده در این جا هفت پرده
ز تو اثبات الّا اللّه کرده / گذشته از برون هفت پرده
ز تو تا جاودان شوری فکنده / نموده خویش از نور تو زنده
ز تو لا یافته الّا شده کل / درون جزو و کل یکتا شده کل
ز تو دیده ز تو گفته حقیقت / سپرده مر تو را راه شریعت
تو می‌دانی که بی‌شک از تو دم زد / ز شوق ذوق در کویت قدم زد
تو می‌دانی که جان و سر برافشاند / ز بهر جمله بر خاک درافشاند
کسی کاو باز دیدت همچو منصور / ز دیدار تو شد در جمله مشهور
کسی کاو باز دیدت عین دیدار / چو منصور آمدت پر شوق بردار
حقیقت مقتدا و پیشوایی / که ذرّات دو عالم پیشوایی
تویی اصل و همه فرع تو دیدم / حقیقت بی‌شکی شرع تو دیدم
اگر فرع تو نبود لیک شرعت / اساسی کرد اندر اصل و فرعت
چو فرع توست اصل ذات پاکت / درون جزو و کل در عین خاکت

طلبکار تواند این جا همه کس تویی در جان و دل فریادشان رس
طلبکار تو و تو در درونی نمی‌دانند این جاگاه چونی
طلبکار تواند این جای ذرّات تو بنمودی حقیقت نفخه‌ی ذات
طلبکار تو جمله سالکانند فتاده در ره کون و مکانند
طلبکار تو و تو در وجودی که پیش از آفرینش کل تو بودی
طلبکار تو این جا هرچه بینم تو می‌دانی که در عین الیقینم
طلبکار تو می‌جویند رازت که تا ناگه بیابند جمله بازت
طلبکارست جان در تن طلبکار نمایش بی‌شکی این جای دیدار
طلبکارست دل در قربتِ تو فتاده بی‌خود اندر حضرتِ تو
طلبکارست این جا جمله اشیا که تا بویی بیابد از تو این جا
طلبکارست خورشید فلک بست از آن با نور رویت با تو پیوست
طلبکارست و سرگردان شده ماه همی گردد تو را در عین خرگاه
طلبکار تو این‌جا مشتری است به جان و دل تو را او مشتری است
طلبکار تواند این‌جا نجومات کجا دانند از سرّ علومات
طلبکار تو این جاگه شده عرش حقیقت نور تو افشانده بر فرش
طلبکار تو کرسی گشته با لوح که تا بویی بیابندت از آن روح
طلبکار تو است افلاک و انجم همه در بحر عشق تو شده گم
طلبکار تو است این جای آتش همی سوزد ز شوق روی تو خَوش
طلبکار تو است این جایگه باد از آن کرده تمامت از تو آباد
طلبکار تو است این جایگه آب که نور توست در وی جان تو دریاب
طلبکار تو است این جایگه طین[1] که تا بویی بیابد این دل و دین
طلبکار تو است این جایگه کوه بماند دایم اندر عار اندوه
طلبکار تو است این جای دریا از آن خوش می‌زند در جوش غوغا
طلبکار تو می‌بینم یکایک تویی پیدا شده در جمله بی‌شک

۱- طین: خاک، گل، اقسام خاک رست که در کوزه‌گری و سفال‌سازی و غیره بکار می‌رود. و مضافاً چون به عقیده‌ی ما مسلمانان و اصولاً موحدین انسان ازخاک آفریده شده، واژه‌ی طینت به همین مناسبت درباره‌ی ذات انسان بکار برده می‌شود.

طلبکار تو می‌بینم دو عالم / تمامت انبیای ماتقدّم
همه در تو چنان مشتاق بودند / که در تو نور کلّی طاق بودند
همه از آرزوی روی ماهت / شده پنهان کل در خاک راهت
اگر آدم بُد از تو دید او راز / حقیقت از تو هم انجام و آغاز
اگر هم نوح از شوق‌ست ای جان / فتاده در سر دریای عمّان
اگر هم شیث بد در خاک کویت / شد این جا جانفشان از شوق رویت
اگر هم بدخلیل از شوق دیدار / شد این جاگاه از سرّ تو در نار
اگر هم بود اسماعیل ای جان / ز عشقت خویش را می‌کرد قربان
اگر هم بود اسحاق گزیده / ز عشق روی تو شد سر بریده
اگر هم بود یعقوب از غم تو / درون ریشش آمد مرهم تو
اگرچه بود یوسف در چَهِ راز / ز تو هم یافت آخر عزّ و اعزاز
اگر هم بود موسّی گزیده / ز عشقت گشت این جا راز دیده
اگر هم بود ایوّب بلاکش / ز شوق عشق تو در پنج و در شش
اگر هم بود جرجیس از عنایت / تو را شد پاره پاره در هدایت
اگر هم بود عیسی صاحب راز / ز شوقت جان خود را باخته باز
اگر هم بود عیسی صاحب اسرار / ز شوقت چند ره آمد ابردار
اگر هم بود حیدر با تو هم سر / حقیقت راز تو دانست و شد سر
تمامت اولیا از تو نمودند / کرامات و ولایت کز تو دیدند
تمامت سالکان راه دیده / شدند از مهر رویت سر بریده
تمامت واصلان در عین دیدار / شدند این جایگه از تو پدیدار
زهی بگذشته از کون و مکان تو / طلسم‌اند این همه در عشق جان تو
زهی بگذشته تو از چرخ اعلا / درون جزو و کل پنهان و پیدا
زهی دید تمامت ار زنی تو / تمامت بزرد و کل ارزنی تو
زهی دیده در این جا ذات بی‌چون / خدا بی‌واسطه تو بی‌چه و چون
زهی از تو شده پیدا شریعت / در او مخفی نمودستی حقیقت
زهی مهتر که در تو جمله پیداست / همه ذرّات از عشق تو شیداست
زهی بنهاده این جاگه اساست / نموده شرع بی‌حدّ و قیاست

زهی در جمله تو بنموده دیدار عیان در جان و صورت ناپدیدار
زهی گفته در این جا آنچه دیده چو تو دیگر کسی هرگز ندیده
زهی در جان عطّار آمده راز نموده مر ورا انجام و آغاز
زهی عطّار از تو مست و حیران شده از تو به کل پیدا و پنهان
زهی عطّار از تو راز دیده تو را در جان خود کل باز دیده
زهی عطّار در تو ناپدیدار شده واله فشانده سر در اسرار
زهی عطّار در تو کل شده حق اناالحق گفته از تو راز مطلق
زهی عطّار کز سرّ کماهی محمد(ص) را یقین دیده الهی
زهی عطّار تا چند از بیانت بگو مر جمله اسرار نهانت
زهی عطّار کاین جا راز دیدی محمد در درونت باز دیدی
تو مگذر از یقین ای پیر عطّار که پیغمبر نمودت جمله اسرار
تو مگذر زین چنین شاه سرافراز که او آخر تو را کرده سرافراز
تو مگذر زین نمود آفرینش که پیدا شد تو را در عین بینش
از او خواه این زمان درمان ریشت که داری درد و درمان هست پیشت
از او خواه این زمان چیزی که خواهی که خوش آسوده در نزدیک شاهی
از او خواه این زمان دیدار بی‌چون که بنماید ز خود کل بی‌چه و چون
از او خواه این زمان تا رخ نماید یکی را پرده از رخ برگشاید
از او خواه این زمان روح دل خود چو خود بردار با خود حاصل خود
از او خواه این زمان تو ذات او را که می‌دانی یقین آیات او را
از او خواه این زمان او را نظر کن وجود او مر او را خاک در کن
چو داری با خود این جا سرّ احمد مبین جز او که چیزی نیست از بد
همه نیکست این جا هرچه دیدی چو او اندر همه چیزی بدیدی
همه نیکست کز کل دید و دانست محمد در همه اسرار دانست
همه نیکست این‌جا هرچه یابی ولی چون مصطفی هرگز نیابی
چو دیدم مصطفی دیدم حقیقت سپردم راه شرع اندر طریقت
از او بنمود این جا جوهر ذات که تا واصل کنم من جمله ذرّات
از او واصل کنم من عاشقان را به عزّ آنگه رسانم سالکان را

از او واصل کنم تا جمله دانند / محمد(ص) را ببینند گر توانند
که تا چون من شوند این جا حقیقت / ابی شک پاک از دید طبیعت
چو من واصل شوند و راز بینند / سراپا را محمد(ص) باز بینند
محمد باز بینند جمله در خود / شوند فارغ یقین از نیک وز بد
محمد باز بینند از شریعت / بیارند آنگهی از پی طریقت
چو احمد روی بنموده‌ست دانم / درون جزو و کل عین العیانم
حقیقت من محمد نام دارم / از او پیدا حقیقت کام دارم
فریدالدّین محمد هست نامم / محمد(ص) داده این جا جمله کامم
از آن تکرار علم وحی دارم / که غیر از مصطفی چیزی ندارم
مرا این سرّ محمد برگشاده‌ست / حقیقت جوهرم در جان نهاده‌ست
مرا این سر از او گشته‌ست پیدا / که چون منصور گشتستم هویدا
مرا این سر کز او دارم عیان‌ست / که جان و صورت من بی‌نشان‌ست
چنان در تقوی باطن یکی‌ام / که کلّی با محمّد بی‌شکی‌ام
که در یکی زدم این جا قدم من / گذشتم از وجود و از عدم من
قدم را محو کردم در نهانی / یکی گشتم ز اسرار معانی
دو عالم را یکی دیدم در این جا / محمد(ص) از همه بگزیدم این جا
چو او بُد جزو و کل دیگر چه بینم / از این بی‌شک در این عین الیقینم
چو او دیدم که بی‌شک جزو و کل بود / تنم را در بلا او عین ذل[1] بود
بسی دیدم بلا و رنج این جا / شد آخر پای من در گنج این جا
چو دیدم بود گنج کل محمّد(ص) / ز من برداشت رنج کل محمد(ص)
ز گنج او جواهر یافتم من / یقینِ ذاتِ ظاهر یافتم من
ز گنج او بسی دُرهای اسرار / برافشاندم در این جاگه به اسرار
ز گنج او بسی گوهر فشاندم / به عرش و فرش و ماه و خور فشاندم
ز گنج او تمامت با نصیب‌اند / نمی‌دانند جمله باحبیب‌اند

۱- ذل: خفت و خواری و در این جا، این شکستگی و خواری به خاطر رضای خداست که شاعر رسول گرامی اسلام را سمبل درد و بلا و شکستگی در خدمت به خلق و برای خشنودی خدا معرّفی می‌کند و خود نیز از آن تأسّی می‌جوید.

ز گنج او اگرچه هست گوهر / مرا آن جوهرست اندر برم بر
دَرِ این گنج من کل برگشادم / تمامت سالکان را داد دادم
در این گنج کل آن کس ببیند / که جز پیغمبر این جا می نبیند
از این گنج معانی بهره یابد / پس آنگاهی ز دل او زَهره یابد
در گنج معانی برگشاید / همه در گنج بی‌شک ره نماید
چو من این گنج برکلّی فشاندم / ز جان و دل ز سرّ خود براندم
دَرِ این گنج بگشاده‌ست عطّار / همه آفاق را کرده گهربار
به سر این گنج در اسرار افشاند / بگفت وگرچه مخفی نکته‌ها راند
چنان این گنج او خواهد نمودن / در آخر از میان خواهد ربودن
که کلّی این طلسم و بود جسمش / کند خرد و نماند عین اسمش
طلسم و گنج را خرد آورد او / می‌صاف از سُرور وی خورد او
شود عشقش حقیقت آخر کار / طلسم و گنج گرداند پدیدار
طلسم این جایگه چون بشکند باز / شود پیدا از او انجام و آغاز
نماند گنج کان دیگر نبیند / کسی الا به جز آن کاو ببیند
که گنج این جا دواست ار چه یکی است / به معنی و به صورت بی‌شکی است
یکی گنج صفات‌ست اندر این جا / حقیقت گنج ذات‌ست اندر این جا
ز اوّل گنج ذات آنکه صفات‌ست / کز این ذرّات آخر با ثبات‌ست
ز گنج اوّلت اشیا نماید / چو گنج ذات ناپیدا نماید
ز اوّل گنج چون پیدا ببینی / نظر کن گر تو مر صاحب یقینی
ز گنج ظاهرت مر جمله اشیاست / که در بود تو این جاگاه پیداست
صفای توست این جا گنج معنی / نیابی تا نیابی رنج معنی
بکش رنجی و آنگه گنج بنگر / دگر آن گنج را بی‌رنج بنگر
چو گنج این صفات خود بدیدی / به صورت خوب و نیک و بد بدیدی
نظر کن گنج هر جوهر که یابی / برافشان تا دگر چیزی نیابی
چو گنج این جا برافشانی به یک بار / حقیقت گنج ذات آید پدیدار
چو گنج ذات بینی بی‌شکی تو / حقیقت هر دو را بینی یکی تو
یقین این گنج را آن گنج بینی / مر این فرصت که آن بی‌رنج بینی

یکی گنج‌ست بی‌اسم ار بدانی   همه جان‌ست با جسم ار بدانی
یکی گنج‌ست در عالم گرفته   از اول صورت آدم گرفته
یکی گنج‌ست پیدا و نهانی   یقین در تو اگر این کل بدانی
یکی گنج‌ست در تو ناپدیدار   وجود تو طلسمی زو پدیدار
یکی گنج‌ست در تو درگشاده   هزاران جوهر اندر وی نهاده
یکی گنج‌ست کان ذات الهی‌ست   هر آن کاو یافت او را پادشاهی‌ست
یکی گنج‌ست کز دیدار آن گنج   بسی خوردند این جاگه غم و رنج
یکی گنج‌ست پر درّ الهی   گرفته نور او مه تا به ماهی
ز ماهی تا به مه این گنج بنگر   تویی از عاشقان بی‌رنج بنگر
که تا این گنج اینجا آشکارست   نمودارم در آخر پنج و چارست
مرا گنجی‌ست حاصل در دل و جان   که را بنمایم این جا گنج پنهان
ز ماهی تا به مه پر درّ و جوهر   گرفته نور آن در هفت اختر
ز ماهی تا به مه دیدم همه گنج   بسی بردم در این جاگاه من رنج
مرا گنجی‌ست حاصل تا بدانید   دل و جانم از آن واصل بدانید
مرا آن گنج این جا دست داده‌ست   دل و جانم از این جا مست داده‌ست
مرا آن گنج حاصل شد به یک بار   طلسم او شد اینجا ناپدیدار
مرا آن گنج این جا رخ نموده‌ست   عجب آن گنج در گفت و شنودست
که را بنمایم این جا گنج اسرار   که تا بشناسد این جاگاه عطار
که را بنمایم این جا گنج جانان   که او می‌دیده باشد رنج جانان
که را بنمایم این جا گنج تحقیق   مگر آن کاو که یابد رنج توفیق
که را بنمایم این جا گنج جوهر   مگر آن کاو ببازد همچو من سر
که را بنمایم این جا گنج معنی   مگر آن کاو رسد در عین تقوی
که را بنمایم این جا گنج جانان   مگر آن کاو شود در دوست پنهان
که را بنمایم و من با که گویم   که خواهد برد از این میدان چو گویم
که را این گنج بنمایم در این جا   که گردد همچو من در عشق رسوا
به رسوایی توانی یافت این جا   بکش رنجی تو ای عطّار این جا
سر تو بر سر گنج‌ست بردار   مثال عین منصوری تو بر دار

سر تو بر سر گنج‌ست رفته   از آن آسوده و رنج‌ست رفته
سر تو بر سر گنج الهی‌ست   گدا بودی در آخر پادشاهی‌ست
سر تو بر سر گنج یقین‌ست   همه ذرّات تو عین الیقین‌ست
سر گنج معانی بر سر توست   حقیقت مصطفی مر افسر توست
سر این گنج بگشاده‌ست احمد   حقیقت مر تو را داده‌ست احمد
ولیکن گر تو را می‌باید این گنج   برافشان جان و سر بر این سر گنج
سرت بردار کن وین گنج بستان   ابی سر شو ببر این گنج بستان
چه باشد گرچه سیصد رنج باشد   نخواهم سر مرا چون گنج باشد
نخواهم سر حقیقت گنج خواهم   دلی از دوست من بی‌رنج خواهم
ببر سر تا شود گنج آشکارت   چنین اینجا قلم رانده‌ست یارت
به سر گنج حقیقت یافت خواهی   به سر دریاب مر گنج الهی
سر خود را فدای گنج کردم   تو می‌دانی که من پررنج بردم
سرم بادا فدای گنج جانم   که خواهم برد آخر رنج جانم
فدای گنج ذات توست ای جان   همی گویم بکُش خواهی برنجان
چو من عاشق در این گنج تو هستم   تو می‌دانی که بر رنج تو هستم
ز گنج توست این فریاد و شورم   بکُش تا گنج بنمایی به زورم
به زور این گنج را برداشت منصور   ورا در جمله عالم کرد مشهور
به زور این گنج کی نتوان ستد باز   یکی بینی در این جا نیک و بد باز
زهی منصور کاین گنج‌ست مسلّم   شد این جا کس ندید از عهد آدم
زهی منصور صاحب درد تحقیق   تو را این گنج گشت از یار توفیق
زهی منصور بگشاده درِ گنج   نهاده جان و سر را بر سر گنج
زهی منصور گنج این جا فشانده   به سر در راز جانان تو بمانده
به سر این گنج جان برداشتی تو   که پیر گنج رهبر داشتی تو
چو پیر گنج این در برگشودت   تو را این گنج مر کلّی نمودت
چو پیر گنج این جا یافتی باز   شدی از گنج معنی جان و سر باز
چو پیر گنج دیدی گنج بردی   که در اوّل حقیقت رنج بردی
تو را این گنج شد این جا پدیدار   ولی در گنج گشتی ناپدیدار

تو را این گنج معنی شد مسلّم / که از معنی زدی در گنج کل دم
به یک ره گنج بنمودی به عشاق / فکنده دمدمه در کلّ آفاق
به یک ره دم زدی در گنج این جا / برافکندی به کلّی رنج اینجا
به یک ره دم زدی اندر اناالحق / از آن بردی تو گنج ذات مطلق
به یک ره گنج بنمودی به مردان / شکستی مر طلسم چرخ گردان
به یک ره گنج این جا برفشاندی / همه در سوی ذات خویش خواندی
به یک ره پرده از سر برگرفتی / یقین این گنج ظاهر برگرفتی
تو را زیبد دم این جاگه زدن کل / که بیرون آوری ذرّات از ذل
تو داری مملکت بر هفت گردون / که گنج ذات دیدی بی‌چه و چون
تو را زیبد از این‌جا گنج بردن / که از جان و دل این جا رنج بردن
تو گنج ذات دیدی در صفاتت / بگفتی بی‌شکی اسرار ذاتت
تو گنج ذات دیدی بی‌بهانه / زدی دم از اناالحق جاودانه
تو گنج ذات دیدی اندر این جا / مرا بر واصلان کردی تو پیدا
زدی دم از اناالحق جاودانه / چو جانان یافتستی بی‌بهانه
تو گنج ذات دیدی از یقینت / یکی شد اندر این جا کفر و دینت
تو گنج ذات دیدی و شدی ذات / ز معمور تو این جا جمله ذرّات
حقیقت گنج ذات اندر صفاتی / ندانم این بیان جز نور ذاتی
که یابد گنج تو جز دید عطّار / که بگشودی به کل تقلید عطّار
از آن عطّار در تو ناپدیدست / که دایم با تو در گفت و شنیدست
بیانش جملگی با توست این جا / که او را در میان جان تو پیدا
شدی و راز گفتی در نمودش / فنا خواهی تو کردن بود بودش
فتاده اوّل و آخر مر او را / که این جا کل نظر کردی تو او را
ز تو عطّار دیدار تو دیده‌ست / در این جا عین اسرار تو دیده‌ست
ز تو عطّار در تو بی نشان شد / اگرچه در تو اوّل بی‌نشان شد
ز تو عطّار این سرّ یافت آسان / از آن می‌گردد او در خویش حیران
ز تو عطّار این سر یافت در جان / از آن شد در وجود خویش پنهان
ز تو عطّار در گفت و شنیدست / چه گویم کز هویدا ناپدیدست

تو گنجی داده‌ای عطّار این جا — که می‌ریزد دُر اسرار این جا
تو گنجی داده‌ای عطّار در خویش — که پرده برگرفت این جای از خویش
تو گنجی داده‌ای مر جوهرش باز — که ارزان داده است آن جوهرش باز
تو گنجی داده‌ای عطّار بفشاند — تو را دید و تو را این جایگه خواند
تو را دارد دگر کس را ندارد — اگرچه گنج چون گوهر ندارد
ز گنج ذات خود او بی‌بهانه — زدی دم از اناالحق جاودانه
که جز آن جوهرش یکی نبیند — اگرچه هست ناپیدا ببیند
از آن جوهر دلا اندر فنایی — چه غم داری که منصور بقایی
تویی گنج و تویی منصور معنی — دمیده در دم خود صور معنی
در این جا جوهری داری چو منصور — که خواهد بود آن جوهر پر از نور
توانی جوهر خود باز دیدن — چو منصورت ابا تو راز دیدن
چو منصورست با تو در میانه — ز کشتن بین حیات جاودانه
حیاتِ جانِ تو بعد مماتست — در آخر مر تو را دیدار ذاتست
حیاتی یافت خواهی آخر کار — که مانی تا ابد در وصل دلدار
حیاتی یافت خواهی در دل و جان — در آخر هیچ نبود جز که جانان
حیاتی یافت خواهی از دم ذات — که از دم زنده گردانی تو ذرّات
حیاتی یافت خواهی بی‌چه و چون — که محکوم تو گردد هفت گردون
حیاتی یافت خواهی عاشق آسا — که باشی بی‌شکی در عشق یکتا
حیاتی یافت خواهی آن سری تو — که معنی یافت خواهی جوهری تو
حیاتی طیبه آن نام دارد — که شاه اندر یداللّه جام دارد
دهد مر جام عشق آن جا که خواهد — که آخر گنج ذات خود نماید
دهد آن جمله را مر جمله عشاق — که تا گردند در آخر همه طاق
دهد آن جام معنی سالکان را — که تا بیهوش بیند جانِ جان را
دهد آن جام اندر آخر کار — حجاب عقل بردارد به یک بار
دهد آن جام و بنماید جمالش — بتابد آن زمان نور جلالش
دهد آن جام پس گوید اناللّه — ایا عاشق از این سرّ باش آگاه
دهد آن جام و بنماید رخ خویش — حجاب جسم و جان بردارد از پیش

دهد آن جام مر هر کس به قدرش | بتابد از تجلّی نور بدرش
دهد آن جام اگر داری تو خاطر | بنوش آن جام و پنهان شو به ظاهر
بنوش آن جام اگر داری تو طاقت | ز هستی کن خراب آنگه وثاقت[1]
بنوش آن جام می‌از دست دلدار | مشو از دست و بنگر دست دلدار
بنوش آن جام و آنگه دم فروکش | یقین مخفی شو اندر چار و سه شش
بنوش آن جام می بی‌عین درخواست | که جان باشد در آن لحظه مرا راست
بنوش آن جام از سلطان جمله | که بخشد مر تو را برهان جمله
بنوش آن جام و مستی را بکن تو | چو نتوانی مگو از این سخن تو
بنوش آن جام و بنگر عین انجام | که تا شاهت چه می‌بخشد سرانجام
بنوش آن جام و بنگر عین آغاز | که تا جانت کجا خواهد بُدن باز
بنوش آن جام و باش اندر سکون تو | که پیر عشق باشد رهنمون تو
بنوش آن جام و بنگر سرّ آن ذات | نگه می‌دار از خود جمله ذرّات
بنوش آن جام وز بیرون منه کام | که تا مقصود حاصل بینی و کام
بنوش آن جام و آهسته شو این جا | به یک ذاتت تجلّی کرد و یکتا
بنوش آن جام چون مردان تو مطلق | که خود حق گوید از مستی اناالحق
نگه می‌دار صورت اندر این باز | اگر کردی چنین بینی تو شهباز
تمامت انبیا این جام خوردند | به خاموشی پس آنگه نام بردند
ز خاموشی جمال یار دیدند | درون با یار در خلوت گزیدند
چو احمد نوش کرد آن جام اول | نشد مانندهٔ صورت معطّل
چو احمد نوش کرد این جام این جا | نبوّت یافت هم فرجام این جا
ز خاموشی که بودش مقتدا شد | از آن بر جزو و بر کل پادشا شد
چو کرد آن جام نوش از دست دلدار | بشد چون دیگران او مست دلدار
چو کرد آن جام نوش اندر طبیعت | فرود آمد بدو راز شریعت
در آن هستی حقیقت گشت هشیار | جمال جاودانش شد پدیدار
در آن مستی چنان هشیار حق بود | که از مستی به کل دیدار حق بود

۱- وثاقت: طرف اطمینان مردم بودن موثّقی، معتمدی. (فرهنگ معین، ج ۴).

در آن مستی اساس شرع بنهاد ... حقیقت اصل کل در شرع بگشاد
رموز سرّ جان با کس نگفت او ... به جز حیدر ز دیگر می‌نهفت او
چنان در قربت دانش عیان شد ... که در قربت جمال بی‌نشان شد
در آن قربت که بُد دیدار اللّه ... چنان بُد دایماً در عشق آگاه
که می‌دانست این جا راز بی‌چون ... شریعت کرد اساس بی‌چه و چون
چو می‌دانست صرف هر وجود او ... حقیقت کرد حقّ و حق سجود او
پس آنگه گشت واجب جمله را سرّ ... که تا دارند نگه معنی ظاهر
سجود دوست کرد از بی‌نشانی ... مر او را منکشف شد از معانی
سجود دوست کرد اندر بر دوست ... که او بُد در حقیقت رهبر دوست
سجود دوست کرد و شکر او گفت ... حقیقت دم زد و اسرار بنهفت
سجود دوست کرد اندر حقیقت ... از آن تقوی نبودش خود وصیّت
به عزّت یافت تقوی وز فتوّت ... بدو اظهار شد سرّ نبوّت
به عزّت یافت این جاگه کمالش ... که بنمود او ز اظهار جلالش
سجود دوست کرد از آشنایی ... نزد دم چون کسان اندر خدایی
به عزّت یافت این جا ذات بی‌چون ... به حرمت برگذشت از هفت گردون
از آن با کس نگفت و ذات بی‌چون ... که کس را خود نمی‌دید او چو آن خون
حقیقت کرد مخفی راز این جا ... ولیکن با علی گفت باز این جا
شب معراج او اندر زمین بود ... یقین او عیان عین الیقین بود
چنان اندر صفات و ذات ره داشت ... که اندر طین[1] یقین دیدار شه داشت
همه دیدار دید و جاودان شد ... ولیکن شه ز دید خود نهان شد
چنان در سیر قربت رفت جاوید ... به معنی برگذشت از نور خورشید
تمامت پرده‌ها را راه کرد او ... ز عشقت جزو و کل آگاه کرد او
به هر چیزی که پیش سیّد آمد ... اگرچه در نمودش جیّد[2] آمد
از آن بالاتر آن جاگه طلب کرد ... وجود خویشتن را پر ادب کرد

۱- طین: یعنی خاک و در این جا مراد وجود خاکی آدمی است که وی را وابسته و اسیر خاک کرده است.
۲- جیّد: به معنی نیک و پسندیده.

گذر می‌کرد و می‌شد سوی افلاک / ابا عقل کل اندر عین لَولاک[1]
ز عقل کل گذر کرد و برون تاخت / به یک ره پردهٔ عزت برانداخت
چو پرده برفتاد از عین ذاتش / نگه می‌کرد این جاگه صفاتش
نمود خویشتن را بی‌غرض دید / تمامت آفرینش در عرض دید
چنان دید اندر این‌جا عین دیدار / که می‌خواهست کل بیند عیان یار
در آخر گر چه کل دید آفرینش / در این معنی هزاران آفرینش
که اوّل دید آخر جملگی اوست / یکی اندر حقیقت مغز با پوست
چو در عزت جلال کبریا یافت / نمود ذات پاک انبیا یافت
همه در خود بدید اندر حقیقت / گذر کرده ز اجرام طبیعت
همه در خود بدید اندر یکی بود / وجود پاک او حق بی‌شکی بود
زمین و آسمان را یافت خرگاه[2] / همه ذرّه گدا و او شده شاه
به رفعت در تجلّی بود اعیان / ز نور آفرینش جمله حیران
حقیقت او چو بودِ خود نظر کرد / بدید و جمله ذرّه را خبر کرد
وزان پس بد یقین آفرینش / که مر او خود نبُد جز عین بینش
خدا خود دید و او بد عین اللّه / نیابد این سخن هر زشت گمراه
محقق این بیان در خویش بیند / که سرّ مصطفی در پیش بیند
حقیقت ذات شد احمد در آن دم / بَرِ او ارزنی بُد هر دو عالم
بر او هر دو عالم محو بنمود / حقیقت دید خود دیدار معبود
خدا را دید در خود آشکاره / به عزت شد ز خود در حق نظاره
خدا را دید او خود بی‌چه و چون / مگو با آن که گوید آنچه وین چون
خدا را دید او در آفرینش / ولی در خویش شد عین الیقینش
یقینش زان بُد این جا در نبوّت / که دید آن شب ز اندر عین قربت
یکی را دید این جا بی‌چه و چون / زمین و آسمان اسرار بی‌چون
یکی را دید و شد اندر یکی ذات / ز ذات این جا نمود او عین آیات

۱- لولاک: اگر تو نبودی، و آن اشاره است به حدیث قدسی خطاب به پیامبر اسلام(ص): «***لولاک لما خلقتُ الأفلاک***» یعنی ای پیامبر اگر تو نبودی آسمان‌ها را نمی‌آفریدم. (فرهنگ معین، ج ۴ / ترکیبات خارجی).

۲- خرگاه: خیمه‌ی بزرگ، سراپرده شاهی.

حقیقت هرچه با حق گفت بشنید ز ذات پاک خود دیدار کل دید
چو باز آمد سوی صورت یقین او بدانسته نمود اوّلین او
حقیقت حق شد و هم حق بدیده در این جاگه به کام دل رسیده
حقیقت حق شد و اندر صفا ذات خبر کرد از نبوّت جمله ذرّات
چنان بد در صفا دیدار اسرار که بُد خود جان و دل اندر یقین یار
حقیقت چون چنان خود دید در حق حقیقت مَن رَآنی گفت مطلق
ابا حیدر نهان سرّ بیان کرد علی را نیز هم در خود عیان کرد
علی با خویشتن هم کرد یک او اگر نه این چنین دانی نه نیکو
بُوَد ای مرد رهبر اعتقادت از این معنی تو رهبر اعتقادت
محمّد را علی دان و علی یار که هر دو از خدا بودند بیدار
از آن سیّد حقیقت لحمکٌ[1] لحم بیان کرد و ندارد خارجی فهم
که دریابد که حیدر مصطفی بود ز نور او عیان نور خدا بود
چو هر دو را یکی دانی از ایشان شوی واصل ببینی ذات اعیان
چون سیّد با علی برگفت اسرار علی طاقت نیاورد از دم یار
برفت و گفت با چاه و نهان شد دگر با او ابر شرح و بیان شد
تو گر مانند ایشان راز بینی نمود عشق ذاتت باز بینی
بود مر چاه دل گر بازگویی ابا ناجنس بی ره راز گویی
مکمّل باش و دل خاموش می‌دار وگرنه جای خود بینی تو بر دار
حقیقت چون تو خود را در ببستی چو حیدر فارغ از هر بد نشستی
مگو اسرار با جاهل حقیقت که جاهل هست در عین طبیعت
نداند داد منکر داد از خَود نماید مر تو را افعال خود بد
اگر می‌راز گویی با کسی گوی که آرد مر تو را او روی در روی
یکی باشد ابا تو در معانی ابا او صرف کن این زندگانی
که هست‌اند این زمان مر راز دیده حقیقت صاحب آن راز دیده

۱- لحمک: یعنی گوشت تو گوشت من است. و آن اشاره است به حدیث نبوی خطاب به امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب(ع): «*لحمک لحمی و دمّک دمّی...*» یعنی یا علی، گوشت تو گوشت من و خون تو خون من است.» (فرهنگ معین، ج ۴ / ترکیبات خارجی).

چو با ایشان بگویی راز خویشت / نهندت مرهمی بر جان ریشت
نه چون نادان که چون اسرار بشنود / دمادم مر تورا انکار بنمود
مگو اسرار حق جانا تو با عام / بترس از عام در شرح کالانعام[1]
که این جا اصل هست و فرع بنگر / حقیقت این بیان در شرع بنگر
چو احمد راز خود با مرتضی گفت / نه با مرجاهلونَ[2] ناسزا گفت
حقیقت مغز نی چون پوست آمد / اگرچه جمله دید و دوست آمد
بیان در شرع این دم می‌رود کل / که مرعین حقیقت را تو بی‌ذل
ندانی و نیابی یار بی‌چون / مگو اسرار خود با هر دو گردون
تو ای عطّار اگرچه در بلایی / حقیقت بی‌شکی در عین لایی
نگفتی راز خود جز با دم خویش / که با خود داری این جا آدم خویش
به معنی راز خود را جز که با خَود / از آنی فارغ از دیدار هر بد
چو راز دوست با خود گفتی این جا / دُر اسرار خود را سفتی این جا
از آن بردی تو این جا گوی معنی / که داری انس یار و بوی معنی
رسیدت در مشام جان حقیقت / شدی فارغ تو از عین طبیعت
جمال یار در صورت بدیدی / در اینجا دید منصورت بدیدی
از آن دم در زدی اندر دم دوست / که دیدی مغز جانت را تو بی‌پوست
از آن داری تو سرّ عشق دلدار / که می‌گویی همه در دیدن یار
بسی گفتی بسی دیدی تو بی‌خویش / مگو تا چند خواهی گفت درویش
ولیکن تا یکی حرفت بیاید / به گفتن دم فرو بستن نشاید
نه این سرّ مر تو می‌گویی که جانان / حقیقت می‌کند این نصّ و برهان
نه این سرّ مر تو می‌گویی چه و چون / تو را می‌گوید این جا بی‌چه و چون
نه این سرّ مر تو می‌گویی چه و چون / تو را می‌گوید از اسرار بی‌چون
نه این سرّ مر تو می‌جویی حقیقت / که گفتی و یقین می‌گو یقینت

۱- کالانعام: مانند چارپایان و آن اشاره به عبارت معروف است که می‌گوید: ***العوام کالانعام*** یعنی مردم جاهل در فهم همانند چارپایانند.

۲- مرجاهلون: کلمه‌ی مر از اداتی است که در موارد مختلف بکار می‌رود و در این جا افاده‌ی حصر و اختصاص می‌کند. یعنی رسول خدا(ص) حتّی به مردم جاهل ناسزا نمی‌گفت و به آنان مهربان بود.

خدا بنمود رازت گفت سرباز   در آخر پیش روی یار سرباز
مترس از جان و بین تا چند گوید   که اصل خویش این جاگاه جوید
مر او را کشتن تو هست مقصود   بکش خود را و کل شو دید معبود
دمادم می‌نماید دید معراج   دماد می‌نهد بر فرق او تاج
دمادم می‌کند اینجا ندایت   در این اسرارها سرّ هدایت
تو اینجا یافتی تا خوش بدانی   که بگشاده در گنج معانی
تو را این گنج معنی یار بخشید   به آخر مر تو را دیدار بخشید
تو را این گنج معنی یار داده‌ست   یقین بی‌زحمت اغیار داده‌ست
تو را این گنج معنی رایگان‌ست   که دیدارش به از کون و مکان‌ست
تو را این گنج معنی شاه بخشید   حقیقت مر دل آگاه بخشید
تو را این گنج معنی دوست داده‌ست   حقیقت گنج این جا در نهاده‌ست
به نزد همّتت دنیا خیالی‌ست   که دنیا سر به سر نزدت خیالی‌ست
به نزد همّتت دنیا نیاید   یکی ارزن اگر عمرت سرآید
ز دنیا آن قدر بس یادگاری   که بنمودت حقیقت دوست باری
ز دنیا آن قدر بس پیش واصل   که مقصود کسان کردی تو حاصل
ز دنیا یادگاری باز ماند   خوشا آن کس که با شهباز ماند
ز دنیا گرچه در آخر فنای‌ست   همی دون عاقبت دید لقای‌ست
ز دنیا گفتن تو راز حق بود   که گوشت در یقین از دوست بشنود
همه اسرار این جا فاش کردی   حقیقت نقش خود نقاش کردی
همه اسرار بی‌چون باز گفتی   ولی با صاحب این راز گفتی
در این دنیا به جز نامی نماند   که هرکس را سرانجامی نماند
در این دنیا به جز نیکی مکن تو   به جز نیکیت میاور در سخن تو
به جز نیکی نخواهد بود پاداش   خوشا آن کس که مر او راست پاداش
به جز نیکی نخواهد برد از این جا   خوشا آن کس به نیکی مرد این جا
به جز نیکی نخواهد برد با خود   که مر پنهان نماند نیک و هم بد
به جز نیکی مکن ای یار خوشرو   ز نیکی گفته است عطار بشنو
به جز نیکی نماند جاودانه   که کلّی نیک دید یار یگانه

به جز نیکی مکن بر جای هرکس
که نیکی می‌رسد فریاد هرکس

به جز نیکی مکن وز نیک اندیش
که هم نیکت آید عاقبت پیش

به جز نیکی مکن در زندگانی
که نیکی یابی این جا جاودانی

به جز نیکی مکن یار دلفروز
تو نیکی را همه از نیک آموز

به جز نیکی مکن در هیچ بابی
که تا هرگز نبینی تو عذابی

به جز نیکی مکن تا حق شوی تو
حقیقت نور حق مطلق شوی تو

ز نیکی حق در اینجا رخ نموده‌ست
ز نیکی جمله‌گی پاسخ نموده‌ست

هر آن کاو کرد نیکی بد ندید او
حقیقت در میان خود ندید او

چه به باشد ز نیکی کردن ای دوست
بنه در پیش نیکی گردن ای دوست

ز نیکی چون نهادی خویش گردن
پس آنگه مر تو را این گوی بردن

سزد کاین جا بری مانند منصور
شوی از نیکی این جاگاه مشهور

دلا نیکی کن و بد را میندیش
که نیکی آیدت پیوسته در پیش

دلا نیکی کن اندر بردباری
اگر از نیک مردان هوش داری

دلا نیکی کن از نیکی خبردار
که از نیکی شوی از حق خبردار

دلا نیکی کن اندر عین دنیا
تو بی‌شکّی بدی دان پیش دنیا

دلا نیکی کن از جان تا توانی
بدی هرگز مکن تا راز دانی

دلا نیکی کن از عین هدایت
که تا یابی تو پیوسته سعادت

به نیکی کوش همچون انبیا تو
که از نیکی شوی عین صفا تو

به نیکی کوش چون منصور حلاج
که از نیکی نهی بر فرقها تاج

به نیکی کوش و نیکی کن ز دنیا
که نیکی دوست دارد یار یکتا

به نیکی کوش و در نیکی سخن گوی
که از نیکی ببردی از سخن گوی

مکن هرگز بدی تا بد نبینی
چنین دان راز اگر صاحب یقینی

مکن هرگز بدی بر جای دشمن
که حق را دوست گردانی از این فن

مکن هرگز بدی بر جای هرکس
تو را این نکته می‌گویم همین بس

مکن هرگز بدی تا می‌توانی
که مانی در عذاب جاودانی

مشو غرّه به بد کردن در این جا
که ناگه بشکند هر گردن این جا

در این دنیا نمود خود چنان کرد
که در نیکی وجود خود نهان کرد

چنان در نیکویی خود کرد تسلیم ز حق بُد دایماً با ترس و با بیم
به طاعت زندگانی را به سر برد پس از طاعت یقین گوی ادب برد
نکرد آزار کس در دار دنیا پس آنگه رفت تا دیدار مولی
نرنجانید کس هم خود نرنجید جهان چون برگ کاهی او نسنجید
در آخر رفت اندر نیکنامی نه در ناپختگی و ناتمامی
هر آن کاو این چنین رفت از نمودار حقیقت از حقیقت شد خبردار
در آن سر هرچه کردی پیشت آید چو نیکو بنگری در خویشت آید
در آن سر می‌بدانی کاین چه سر بود خوشا آن کس که این جا باخبر بود
نداند هرکس این سرّ اسرار نیابد هر بصر مر دیدن یار
مگو آن کاو هدایت یافت این جا هم از آن پای می بشناخت این جا
در آن سر هر که نیکی کرده باشد به سوی دوست نیکی بوده باشد
عوض یابد بهشت جاودانی وگرنه عین دوزخ جاودانی
نه‌شعر است‌این‌که‌عین‌حکمت‌ست این حقیقت سرّ یار و قربت است این
حقیقت این بیانها مغز جان‌ست نه شعر است نه که سرّ جان جان‌ست
حقیقت جان جان این رازها گفت چو گوش دل شنید این راز بنهفت
شریعت باز بین است این بیانها ز هر گونه نوشته‌ست این عیانها
چو اصل دوست این جا باز دیدی نوشتی آنچه آنجا راز دیدی
حقیقت اصل کل بنموده‌ای تو هزاران چشمها بگشوده‌ای تو
هزاران چشمه‌ی معنی در اسرار تو را در جان و دل آید پدیدار
هزاران چشمه‌ی معنی تو داری شده ریزان چو ابر نوبهاری
حقیقت چشمه‌ی دل زان سرای‌ست دلت بیچاره این جاگه به‌خواب‌ست
تمامت چشمه زان دریای بودست که بحر است و تو را چشمه نموده‌ست
حقیقت بحر کل دان چشمهایت نکو بگشای این جا چشمهایت
نظر کن چشمهای بحر بی‌چون که بنموده‌ست این جا بی‌چه و چون
از این دریا که اوّل چشمه بوده‌ست که بحر است و تو را چشمه ببوده‌ست
حقیقت چشمهایت گشت دریا از آن دُر می‌فشاند بر ثریّا
کز آن جوهر به عالم روشنایی حقیقت دارد از عین صفایی

از آن جوهر همه اشیا پدیدست / ولی در قعر دریا ناپدیدست
از آن جوهر در اینجا بی‌نشانست / که کس اسرار جوهر می‌ندانست
از آن جوهر که در جانست پیدا / حقیقت نور جانانست پیدا
از آن نورست تابان هر دو عالم / نماید نور خود در جان دمادم
از آن نورست تابان آسمانها / از آن نورست این شرح و بیانها
از آن نورست پیدا جوهر دل / حقیقت کرده هر مقصود حاصل
از آن نورست این جا جوهر جان / که‌درصورت‌شده‌ست‌این جای رخشان
از آن نورست این جا عین دیده / اگر صاحب دلی بگشای دیده
از آن نورست این جا عین اشیا / حقیقت جمله پنهانی و پیدا

از آن نورست این جا نور خورشید
حقیقت مشتری و نور ناهید[1]

تمامی اشیا از یک نور واحدند

از آن نورست بی‌شک تابش ماه / از آن این جا زند هر ماه خرگاه
از آن نورست عرش اعظم کل / که پیدا گشت اندر آدم کل
از آن نورست فرش این جا پدیدار / حقیقت نور ذات‌ست او خبر دار
از آن نورست این جا عین کرسی / نموداری‌ست از وی روح قدسی
از آن نورست این جا دید جنّت / ببین کوه‌ست از اعیان قدرت
از آن نورست این جا نور آتش / از آن گشته‌ست اندر جمله سرکش
از آن نورست بی‌شک مخزن باد / که مردار آب را کرده‌ست آباد
از آن نورست در آیینه‌ی آب / که می‌گردد وی اندر کل به اشتاب
از آن نورست این جا خاک گویا / چو گویا گشت آنگه هست جویا
از آن نورت اگر بویی درآید / تو را آن نور کلّی دررباید
از آن نورت اگر عکسی پدیدار / شود گردی به یک ره ناپدیدار

۱- ناهید: یکی از سیّاره‌های منظومه‌ی شمسی است که به آن زُهره هم می‌گویند. اروپاییان به این سیّاره که الهه‌ی زیبایی رومیان به حساب می‌آید «ونوس» گویند. ناهید از حیث اندازه و جرم شبیه به زمین است. (نگاه کنید به کتاب دانشنامه، ج ۱، ترجمه‌ی علی دخانیاتی و اکبر قراخانی بهار).

نظر کن نور بی‌چون در تن خویش ⁂ که هستی نور کل در مسکن خویش
حقیقت نور ذات‌ست و در او گم ⁂ شده هر ذرّه همچون عین قلزم
دریغا این بیان چون کس نداند ⁂ وگر داند از آن حیران بماند
گرفته نور در ذرّات عالم ⁂ اگر می فیض می‌باشد دمادم
تو زان نوری اگر هستی تو آگاه ⁂ که آن نورست تابان از رخ شاه
تو آن نوری که اشیا پرتو توست ⁂ بود نورت چو جسم و مغز بر توست
از آن نوری نداری مر خبر تو ⁂ فتادستی عجب مر بی‌بصر تو
از آن نوری تو آگاهی نداری ⁂ که بر اشیا تمامت پایداری
از آن نوری تو ای گم کرده راهت ⁂ که اشیا بود در دیدار شاهت
چنان رخشان بدی اندر خدایی ⁂ که یکسر موی می‌کردی جدایی
ز اصل ذات کل پیوسته بودی ⁂ از آن در جزو و کل پیوسته بودی
همه زان تو بود و تو بدی کل ⁂ چرا خود را فکندی اندر این ذل
همه زان تو بود از جوهر ذات ⁂ نظر افکندی اندر عین آیات
گذر کردی ز ذات اندر صفاتت ⁂ رها کردی عجب اعیان ذاتت
سوی خاک آمدی از عالم پاک ⁂ وطن کردی عجب در حقه‌ی خاک
سوی خاک آمدی از جوهر کل ⁂ ببستی نقش از هفت اختر کل
سوی خاک آمدی کردی وطن تو ⁂ شدی تابان عجب در عین تن تو
سوی خاک آمدی نقشی ببستی ⁂ بلندی را رها کردی ز پستی
سوی خاک آمدی ای نور جانان ⁂ وطن کردی در اینجا گشته پنهان
ز یک جوهر دویی پیدا نمودی ⁂ ز پیدایی تو ناپیدا نمودی
ز یک جوهر دمادم لون بر لون ⁂ عجایب ساختی در عالم کون
ز یک جوهر چنین تابان شدستی ⁂ ولیکن تا چنین باشد به دستی
عجب نقشی کنون در حقه‌ی خاک ⁂ ز بهرت هست گردان عین افلاک
در این جا یار این جاگه ندیدی ⁂ عجب این جایگه چون آرمیدی
اگرچه جمله جای توست ذرّات ⁂ ولیکن کی بود چون عین آیات
نه ذاتی این زمان عین صفاتی ⁂ در امکان حیاتی در مماتی
به صورت گرچه می‌هرگز نمیری ⁂ که تابان‌تر تو از بدر منیری

در اینجا منزلی کردی عجب خوش — ز باد و آب و خاک و دید آتش
در اینجا منزلت نَبْوَد حقیقت — که خواهی کرد از این منزل طریقت
در اینجا عاقبت چون کام یابی — حقیقت در سرا اینجا شتابی
حقیقت آمدن رفتن چو بودت — که تا پیدا کنی مر بود بودت
حقیقت آمدن رفتن چه دانست — یقینت در یقین دید فنای‌ست
رهت آخر چو اوّل باز دیدی — اگر چه رنج و فکر و آز دیدی
ره تو در فنا آمد در آخر — برون خواهی شدن از دید ظاهر
برون خواهی شدن تا منزل خود — که تا پیدا کنی مر حاصل خود
برون خواهی شدن از اندرون تو — یکی خواهی شدن کلّی برون تو
چو واصل آمدی از عالم ذات — همی واصل شوی تا آن دم ذات
چو واصل آمدی این جا ز بودت — دگر عین زبان خواهی تو سودت
چو واصل آمدی واصل شوی باز — در آخر گرچه سوی دل شوی باز
در این جا راز کلّی باز دیدی — شرف با دولت و اعزاز دیدی
گمان برداشتی در آخر کار — اناالحق گفتی و گشتی پدیدار
اناالحق گفتی و جاوید گشتی — ز بود صورت کل درگذشتی
اناالحق گفتی از دیدار خویشت — عیان خود دید از اسرار خویشت
چو خود دیدی در آخر تا به اول — نبد غیری از آن گشتی مبدّل
به هر نقشی که می‌آیی تو بیرون — یکی ذاتی و می‌گردی دگرگون
به هر نقشی که این جا می‌نمایی — چو واصل می‌شوی دیگر برآیی
به هر نقشی که بنمودی ز کل رخ — حقیقت را دهی در خویش پاسخ
به هر نقشی که بنمودی یکی ذات — تو را باشد عیان در جمله ذرّات
مثال آفتابی تو به صورت — که اندر آب بنمایی ضرورت
مثال آفتابی در همه تو — فکنده نور خود در دمدمه تو
مثال آفتابی سوی خانه — ز هر روزن بتابی بی‌بهانه
مثال آفتابی تافته خود — جمال خویشتن دریافته خود
مثال آفتابی در سوی کل — شده پیدا ز پنهان اینت حاصل
مثال آفتاب اندر سرایی — ز هر روزن تو نقشی می‌نمایی

مثال آفتاب این جا نمودی / که خود در جزو و کل پیدا نمودی
مثال آفتاب اندر همه گم / شده این بحر دل آشنای مردم
تو این جا گر حقیقت آفتابی / که در ذرّات خود پیوسته تابی
همه اشیا به تو پیدا شده باز / به نور تو عیان انجام و آغاز
به نور تو تمامت گشته روشن / حقیقت این سرای هفت گلشن
به نور تو شده ذرّات تابان / طلبکار تو و تو در همه جان
به نور تو مزّین جمله افلاک / تو مانده این چنین در مسکن خاک
به نور تو دل این جا شد خبردار / از آن می‌جویدت در خود دگر بار
به نور تو شده جان عین دیدت / فتاده در پی گفت و شنیدت
به نور تو ره خود باز دیده / در این جامم به تو او راز دیده
گهی از تو گمان گاهی یقینش / که بنمودی تو راز اوّلینش
گهی واصل گهی او را تو در خود / گهی یکسان شده هم نیک و هم بد
گهی اندر سلوکش ره دهی تو / رهی گم آری و منّت نهی تو
گهی در عین اشیا سرفرازی / گهی آنگه بگویی جمله رازی
گهی در سفل[1] اندازی به خواری / مر او را گه کنی تو پایداری
گهی در سفلش آری در سوی فرش / حقیقت ره دهی در عالم عرش
گهی عین صفات خود کنی تو / گهی اعیان ذات خود کنی تو
گهی در قربت و گه در صفات‌ست / گهی در رنج و گاهی در ثبات‌ست
گهی دم می‌زند از تو اناالحق / تو باشی و بگوید راز مطلق
گهی اندر گمان گاهی یقین‌ست / گهی افتاده گاهی پیش بین‌ست
گهی از بود خود بیزار گردد / گهی در عالم اسرار گردد
گهی اندر خرابات مغان‌ست / گهی جسم‌ست کاندر کودکان‌ست
گهی در سلطنت سر برفرازد / گهی در آتش شوقت گدازد
گهی در عیش و گه در رنج باشد / گهی درویش و گه در گنج باشد
گهی در حضرت خویشش دهد راه / گهی از ذات خود او را تو آگاه

۱- سفل: به کسر یا به ضمّ سین یعنی پستی، فرودی در مقابل عُلّو. (فرهنگ معین، ج ۲).

گهی گویم که من زان توام باز
از این جایش نمایی عالم راز
گهی منصور و گه حلّاج گردی
گهی سلطان و گه محتاج گردی
گهی آدم شوی از سرّ آن دم
نمود خود نمایی کل دمادم
گهی مر نوح گردی جاودانی
شوی در کشتی و نور معانی
گهی در خلّت[1] ابراهیم گردی
میان نار تو بی‌بیم گردی
گهی موسی شوی در پیش فرعون
نمایی رازت این جا لون بر لون
گهی یعقوب گردی تو در اسرار
کنی یوسف ز پیشت ناپدیدار
گهی در کسوت اسحٰق گردی
بریده سر به خود مشتاق گردی
گهی در عین اسماعیل بی‌بیم
شوی در کوه تن در عشق تسلیم
گهی یوسف شوی در بند و زندان
گهی بر تخت مصر آیی تو شادان
گهی جرجیس گردی سر بریده
که تا باشی به کلّی سر بریده
گهی ایّوب باشی جسم رنجور
گهی راحت شوی و جسم رنجور
گهی عیسی شوی در پایداری
کنی در عشق دایم پایداری
گهی احمد نمایی در همه راز
حجاب اندازی از معنی به کل باز
گهی گردی تو عین مرتضایی
گهی در انبیا گاهی خدایی
گهی منصور حلّاجی تو بردار
نمود خویشتن کرده در اسرار
گهی خود را بسوزانی در آتش
گهی تسلیم باشی گاه سرکش
چه گویم این بیان کاین کس نگفته‌ست
دُرِ اسرار زین سان کس نسفته‌ست
چه گویم می‌ندانم تا چه گویم
که در میدان عشقت برده گویم
چه گویم ای دل و جان جان تو داری
که مُردم این چنین پاسخ گذاری
یقین خود داری از خود بی‌گمانی
که از بحر معانی درفشانی
زبانت زین بیان هرگز نریزد
کز او هر لحظه‌ای جوهر بریزد
زبانت در بیان خود چنین است
که قند است و نبات و شکّرین است
عجب شیرین زبانی و دورو باش
که نقشی بی‌شکی و خویش نقاش
کست این جا نداند جز که واصل
کسی کاو را بود مقصود حاصل

۱- خلّت: به ضمّ اوّل و به فتح و تشدید دوم یعنی دوستی، مودّتی که در دل پدید آید.

کسی بود تو این جاگه شناسد / که در بود وجودت شه شناسد
کسی داند که در اسرار ره یافت / که در دیدار خود دیدار شه یافت
کسی داند که دیدار تو دیده‌ست / که اندر خویش دیدار تو دیده‌ست
کسی بشناخته‌ست اندر عیانی / که در خود یافت این جمله معانی
کسی بود تو این جاگاه دیده‌ست / که در خود بی‌شکی اللّه دیده‌ست
یقین دیده‌ست او دیدار بی‌چون / حقیقت یافت او کل بی‌چه و چون
یقین در خویشتن اسرار داند / یقین جزو و کل عطّار داند
تو ای عطّار بس کن از جدایی / که این دم می‌زنی اندر خدایی
فنا باید شدن تا راز دانی / ز معنی و ز صورت بازدانی
فنا باید شدن اندر وجودات / که حق دیدی تو بی‌شک جمله ذرّات
فنا باید شدن در جمله اشیا / که تا گردی ز بود دوست یکتا
فنا باید شدن در اصل فطرت / که تا یکی شوی در عین حضرت
فنا باید شدن در زندگانی / که در آخر حقیقت جان جانی
فنا باید شدن مانند مردان / که تا محو آوری این چرخ گردان
فنا باید شدن در ذات بی‌چون / که تا نقشی نماید هفت گردون
فنا باید شدن در آخر کار / که در آن ذات خود آری پدیدار
فنا باید شدن در جزو و در کل / که رسته تا شوی از عین آن ذل
فنا باید شدن مانند منصور / که تا در کل دمی تو نفخه‌ی صور
فنا باید شدن از جسم وز جان / که تا باشی حقیقت جمله جانان
فنا باید شدن تا حق تو باشی / حقیقت عین آن مطلق تو باشی
فنا باید شدن مانندهٔ لا / که لا آمد حقیقت جمله یکتا
چرا داری ز لا الّا شوی باز / فنا گردی به کلّی لا شوی باز
ز لا الّا به حق اللّه گردی / ز لا تحقیق الّا اللّه گردی
ز الّا اللّه عین لاست اللّه / که باشد هم ز الّا اللّه آگاه
زهی لا در نمود عین اثبات / عیان ذات اندر لا شده ذات
یقین در عین لا هر کاو رسیده‌ست / جمال ذات الّا اللّه دیده‌ست
عیان ذات لا موجود جمله / ندارم زهره او معبود جمله

سخن کوتاه کن عطّار از این راز / که دیدی زین یقین عین الیقین باز
به قدر هرکسی گوید دگر زن / در این معنی که گفتی می‌تو بر زن
زبانم لال شد در دیدن لا / کسی می لا نبیند اینْت سودا
ولی اصل یقین لا بداند / حقیقت راز این معنی بداند
که بیند در وجود خویشتن دم / بگوید راز او سرّ دمادم
بسی گویند از تقلید این جا / ولی لا را که آرد دید این جا
کسی کاو دید لا در لا فنا شد / حقیقت هم در آن دید خدا شد
کسی کاو دید لا در لا خبر یافت / حقیقت ذات بی‌چون در نظر یافت
کسی کاو دید لا در صورت خویش / حقیقت محو شد در سیرت خویش
کسی کاو دید لا مانند منصور / حقیقت یافت لا در نفخه‌ی صور
ز لا مگذر که لا اسرار بی‌چونْست / حقیقت در درون و راز بیرونْست
ز لا مگذر که لا دیدار شاه‌ست / درون جسم و جان اسرار شاه‌ست
ز لا مگذر درون دل قدم زن / ز لا گوی و ز لا پیوسته دم زن
ز لا مگذر که الاّ اللّه لا است / مگو در سرّ لا کاین لا فنا است
ز لا بشناس هم لا گرد آخر / که خواهی گشت در لا فرد آخر
ز لا اثبات الّا اللّه بنگر / ز لا کل ذات الّا اللّه بنگر
ز لا می بین تمامت عین اشیا / که این لا گشته الا اللّه هویدا
ز لا بین هرچه بینی آخر کار / که از لا شد همه اشیا پدیدار
اگر اندر عیان کل لا نبودی / چنین در جسم و جان غوغا نبودی
اگر اندر عیان لا باز بینی / درون لا بینی و کل راز بینی
حقیقت لا در اوّل پیش بین شد / از آن‌دل جان پدید و در یقین شد
حقیقت لا در اوّل باز دیدم / از آن اندر دم خود راز دیدم
ز لا شد ذات الّا اللّه موجود / نظر کن کل ببین دیدار معبود
ز لا شد جمله‌ی اشیا پر از نور / حقیقت سرّ لا دریافت منصور
ز لا موجود شد سرّ کماهی / ببین بگرفته لا از مه به ماهی
نظر کن زان که ناپیداست کل را / چه دانی این معانی با مصفّا
نکردی از وجود جان حقیقت / حقیقت لا بگردد این طبیعت

مصفّا کرد بیرون و درونت   نظر کن لا نموده رهنمونت
هم از لا باشد آنگه دید اللّه   نماید دم زنی از قل هواللّه
هم از لا باز بین اسرار اوّل   مشو اندر طبیعت هان مبدّل
مبدّل کن طبیت را تو در لا   که آخر لا شود در جان هویدا
در آخر چون شود صورت ز دنیا   عیان لا شود در عین عقبا
عیان لا شود جز لا نباشد   حقیقت جان به جز یکتا نباشد
چو جسم و جان شود این جا نهانی   ز من بشنو دگر راز نهانی
نهان گردد در اوّل جان در این جا   ز دید لا شود کل پاک یکتا
وجودت زیر طین ریزیده گردد   وجود جزو و کلّی درنوردد
شود لا رجعت اندر خاک گردد   ز آلایش به کلّی پاک گردد
شود لا اوّل اندر خاک موجود   ز آلایش شود کل پاک موجود
ز آلایش شود سرّ کماهی   به مه آید حقیقت آن ز ماهی
ز آخر راز اوّل باز بیند   چو در اوّل رسید او راز بیند
چو ذات لا ببیند آخر او باز   عیان گردد ز قربت او به اعزاز
ولی کارست سالک را در این راه   که تا اسرار گردد کلّی آگاه
جوابش سوی آتش شد فنای‌ست   حقیقت از لقا عین بقای‌ست
چو باد از سوی باد آبادتر شد   عیان در عین لا کلّی سپر شد
جواب از سوی آب آرد وجودش   همه در لا بود ذکر وجودش
چو خاک از خاک گردد ناپدیدار   حقیقت در یکی گردد پدیدار
در آخر رجعت هر چار این جا   یکی باشد نهان در دید پیدا
یکی باشد نهان در دید پیدا   بگردد جمله خود ز آنجای شیدا
در آخر وصل جانان چو بیابی   ز عین لا تو چون بی‌چون بیابی
نهان باشی و پیدا از تو موجود   یکی بینی تو اندر ذات معبود
نهان شو پیش از آن کانجا نهانی   شود پیدا در اول باز دانی
نهان شو تا بدانی کاین چه رازست   سر این سرّ درون جانت بازست
نهان شو از وجود خود به یک بار   که از لایی و از لا پرده بردار
نهان شو ای دل و از خود نهان شو   عیان لاست در عین العیان شو

نهان شو ای دل آشفته‌ی مست / مده این سرّ بی‌چون را تو از دست
نهان شو پایداری در فنا کن / فنا گرد و به کل خود را بقا کن
نهان شو کل از این دیدار صورت / برون شو بی‌شکی تو از کدورت
نهان شو تا بدانی ذات بی‌چون / که این معنی‌ست در آیات بی‌چون
از این معنی کسی این جا خبردار / نمی‌بینم به جز دیدار عطّار
از این معنی که او را دست داده‌ست / از این سانش دمی پیوست و داده‌ست
از این معنی که می‌آید نهانی / ایا دانا اگر این بیت دانی
رهی بردی تو اندر راز این جا / بیابی ذات بی‌چون باز این جا
مرا این شیوه‌ی زین سان که بینی / حقیقت دست داده‌ست از یقینی
مرا امروز این معنی حقیقت / شده‌ست پیدا در این جا از شریعت
ز شرعت راز این جا دیده‌ام من / به جز از حق کسی نشنیده‌ام من
حقیقت شرعم این جا رخ نموده‌ست / مرا از دل عیان دیدار بوده‌ست
چو شرعم آفتاب لایزال‌ست / مرا این شرع در دید حلال‌ست
چو شرعم پیشوا آمد در این جا / حقیقت کل خدا آمد در این جا
نمودم تا نهان دیدم حقیقت / چنین رو تا بیابی دید دیدت
ز وصلش گر دلت آگاه گردد / وجود تو عیان شاه گردد
ز وصلش برخور این جاگاه تحقیق / که به زین دست نبود راه تحقیق
کنون چون زنده‌ای در عین صورت / تو را بنمود این معنی ضرورت
هم اندر زندگانی دوست بشناس / حقیقت جسم و جانت اوست بشناس
هم اندر زندگانی یاب دلدار / که او خواهی شدن دریاب دلدار
هم اندر زندگانی بود او گرد / که تا باشی حقیقت اندر او فرد
زهی عین الیقین به زین چه باشد / که مر عطّار را به زین نباشد
من اندر زندگانی یافتم دوست / که دیدم مغز کل اندر یقین پوست
من اندر زندگانی یار دیدم / رخش بی‌زحمت اغیار دیدم
من اندر زندگانی دیده‌ام راز / شدم در دید او در عشق سرباز
من اندر زندگانی دم زدستم / که در اوّل عیان زان دم زدستم
من اندر زندگانی ره سپردم / که تا ره را به سوی دوست بردم

من اندر زندگانی بود دیدم / درون جسم و جان معبود دیدم
من اندر زندگانی ذات بی‌چون / در این جا دیده‌ام کل بی‌چه و چون
من اندر زندگانی کل شدم ذات / حقیقت ذات کردم جمله ذرّات
من اندر زندگانی دید اللّه / عیان دیدم حقیقت قل هواللّه
من اندر زندگانی این چنینم / که بی‌شک در عیان عین الیقینم
من اندر زندگانی گشته‌ام حق / همی گویم ز ذات خود هوالحق
من این دیدار از حق دیده‌ام باز / که در کون و مکان گردیده‌ام باز
منم این جا حقیقت قل هواللّه / که می‌گویم عیان سرّ هواللّه
منم این جا دم منصور از دل / زده از جان که مقصودست حاصل
منم این جا زده دم از حقیقت / که صافی شد دل و جان و طبیعت
منم این جا ز لا در عین الّا / شده از چون و بی‌چونم مبّرا
منم این جا ز لا الّا بدیده / ز لا در عین الّام رسیده
منم این جا حقیقت ذات بی‌چون / که گردانستم از دیدار گردون
منم لا دیده الّا اللّه گشته / فنا در لا شده اللّه گشته
منم لا دیده در اشیا تمامت / بدانسته یقین سرّ قیامت
منم لا دیده و اثبات کرده / برافکنده ز عین ذات پرده
منم لا دیده در عین الیقینم / که در لا از حقیقت راز بینم
منم لا دیده و الّا شده کل / حقیقت ذات من یکتا شده کل
منم لا دیده در اشیا عیان ست / که از لایم چنین شرح و بیان ست
منم لا دیده و فارغ شده من / ز نور ذات حق بالغ شده من
منم لا دیده در موجود اعیان / از او گویم حقیقت شرح و برهان
چو در هیلاج این اسرار گویم / همه در دید ذات یار گویم
من از هیلاج هر مقصود حاصل / کنم زانجا همه ذرّات واصل
من از هیلاج این جا سر ببازم / ز دید جان جانان برفرازم
من از هیلاج برهان حقیقت / کنم این جا نمایم دید دیدت
من از هیلاج دیدم آن چه دیدم / حقیقت در وصال کل رسیدم
من از هیلاج گشتم عین اشیا / نهان گشتم شدم در ذات یکتا

من از هیلاج دیدم عین دیدار / کنون پیدا شده من در رخ یار
من از هیلاجم این جا راز دیده / ز دید کل رخ او باز دیده
مرا رازی چو زین هیلاج آخر / نموداری‌ست گشته جمله ظاهر
تمام آرم جواهر را در این جا / دگر پیدا کنم هیلاج دردا
کنم پیدا حقیقت دید دیدار / ز هیلاجم شود کل ناپدیدار
کنم پیدا و آنگه یار گردم / درون جزو و کل دیدار گردم
کنم پیدا و خاموشی گزینم / حقیقِ[1] جز یکی در یک نبینم
کنم پیدا و آنگه سر ببازم / به نزد انبیا سر برفرازم
کنم پیدا که وقت رفتن ما / نموده سرّ جانان جمله پیدا
کنم پیدا و پنهان گردم از دید / که تا اعیان شوم از دیدن دید
حقیقت چون دهم هیلاج تقریر / ز دید انبیا در عین تفسیر
نهان کردم درون جزو و کل پاک / براندازم حجاب آب در خاک
بر اندازم حجاب از روی جانان / یکی گردم یکی در کوی جانان
بر اندازم حجاب و یار گردم / بساط عشق کلّی در نوردم
بر اندازم حجاب از روی دلدار / کنم سرّ نهان کلّی پدیدار
بر اندازم حجاب نار و بادم / اگرچه نار و آب و خاک و بادم
مرا رازی‌ست بی این صورت خویش / که راز خویشتن کل دیدم از خویش
من آن سرّ دیده‌ام پیش از قیامت / از آن معنی کنم اینجا قیامت
من آن سر دیده‌ام کلّی بگویم / دوای درد هر سالک بجویم
من آن سرّ دیده‌ام در دیده‌ی خود / که کل فاشم حقیقت دیده‌ی خود
شد این جا تا حقیقت رخ نموده‌ست / مرا دیدار یار از بود بوده‌ست
چو آن سرّ شد مرا این جایگه فاش / حقیقت باز دیدم دید نقاش
چو نقّاش ازل را باز دیدم / از آن این جا حقیقت راز دیدم
چو نقاش ازل دیدم حقیقت / که او مر بسته شد این جا طبیعت
چو نقاش ازل دیدار بنمود / مرا در جزو و کل دیدار بنمود

۱- حقیق: سزاوار، لایق و جمع آن احقاء می‌شود (فرهنگ معین، ج ۱).

چو نقاش ازل با من بیان کرد   رخ خود همچو خورشیدم عیان کرد
چو نقاش ازل برگفت رازم   حقیقت پرده کرد از روی بازم
چو نقاش ازل این پرده بگسست   مرا با دید خود این جا بپیوست
چو نقاش ازل بنمود رازم   حقیقت پرده کرد از روی بازم
چو نقاش ازل در من عیان شد   حقیقت نقش او در وی عیان شد
چو خود پرداخت اول نقشم این جا   ز دید خویشتن کرد او هویدا
چو خود پرداخت از دیدار خود کرد   در او پیدا حقیقت نیک و بد کرد
چو خود پرداخت در عین صفاتش   نهان کرد آنگهی در دید ذاتش
چو خود پرداخت خود پنهان کند باز   دگر در جزو و کل اعیان کند باز
عجب‌این نقش‌بست‌ودید خود ساخت   یقین اندر صفاتش کل بپرداخت
طلسم گنج ذات خویشتن کرد   در او پیدا حقیقت نیک و بد کرد
طلسم ذات گنج اوست بنگر   که کرده‌ست از عیان نیکوست بنگر
طلسم گنج ذات این صُوَر بین   در او اعیان حقیقت راهبر بین
طلسم گنج ذات اوست صورت   که رخ بنمود اندر وی ضرورت
طلسم گنج ذات لامکان ست   در او پیدا همه راز نهان ست
طلسم گنج ذات لامکان ست   در او پیدا همه راز جهان ست
طلسم گنج ذات لایزال ست   که پیدا اندر او عین وصال ست
طلسم گنج ذات‌ست از حقیقت   شده کل پاک از عین طبیعت
طلسم گنج ذات آمد دل تو   نموده در حواس این مشکل تو
طلسم گنج ذات آمد در او دید   بیانم بشنو از اعیان توحید
طلسم این وجود و گنج جان ست   دگر مر رنج جان ذات عیان ست
تو را تا این طلسم گنج باشد   تو را پیوسته درد و رنج باشد
طلسم گنج بشکن تا بدانی   درآنِ رنج کل راز نهانی
طلسم رنج بشکن گنج بِستان   نمی‌گویم تو را این رنج بستان
تو را تا این طلسم این جا عیان‌ست   حقیقت چون غباری بار جان‌ست
تو را تا این طلسمت هست موجود   نیابی در عیان دید مقصود
تو را تا این طلسمت اندر این جا   تو را باشد حقیقت شور و غوغا

تو را تا این طلسم این جاست در پیش نیابی راز جان مسکین دلریش
تو را تا این طلسمت هست تحقیق نیابی همچو مردان هیچ توفیق
تو را تا این طلسمت دوستداری ابی مغزی حقیقت پوست داری
تو را تا این طلسمت باشد ای یار نیاید گنج جانت را پدیدار
طلسمت گر شود از پیش وز دور شوی در جزو و کل نورٌ علی نور
طلسمت گر شود این جا شکسته بیابی جان ز غمها باز رسته
طلسمت گر شود این جا نهان باز بیابی گنج جان عین العیان باز
طلسمت گر شود کل ناپدیدار مراد وصل جان آید به دیدار
طلسمت گر شود این جا فنا او بیاید در همه اعیان بقا او
طلسمت بار اندوهست بشکن حقیقت پرده از رازت برافکن
همه معنی یکی و تو ندانی از آن حیران بمانده در معانی
اگر می‌بشکنی این جا طلسمت شود کل محو مر دیدار جسمت
بیابی گنج اندر ذات خود باز صفات جسم اندر ذات خود باز
صفات جسم را کلّی برافکن که تا آنگه تو باشی بی‌شکی من
دویی بردار تا یکی ببینی گمان اندر دویی‌ست گر پیش‌بینی
گمانت را یقین کن همچو منصور که اندر دید جان گردی تو مشهور
گمانت این همه فکر و غم آوَرْد تو را در رنج و عین ماتم آوَرْد
نه کار توست این جا جان سپردن حقیقت پیش از صورت بمردن
نه کار توست این جا راز دیدن چو مردان مُرد وز خود راز دیدن
نه کار توست جانبازی چو عشاق که تا گردی درون جزو و کل طاق
نه کار توست جانبازی حقیقت نه کلّی باز دیدی دید دیدت
نه کار توست جان دادن چو مردان که یابی خویشتن را جان جانان
نه کار توست بود خویش دیدن وصال آخرین از پیش دیدن
نه کار توست جانبازی چه گویم که چون طفلی تو در بازی چه گویم
نه کار توست جانبازی و تن زن که هستی در ره مردان کم از زن
نه کار توست جانبازی چو منصور که تا یابی بری تا نفخه‌ی صور
نه کار توست جانبازی چو جرجیس که تا فارغ شوی از مکر و تلبیس

نه کار توست جانبازی چو اسحاق که از عین دویی گردی به حق طاق
نه کار توست جانبازی چو حیدر که ذات جاودان گردی تو رهبر
نه کار توست جانبازی چو آن شاه حسین ابن علی تا گردی آگاه
نه کار توست جانبازی چو اصحاب که تا گردی چو خورشید جهانتاب
نه کار توست جانبازی چو عطّار که گردی در عیان حق تو کل یار
چو خود را این چنین مردوست داری رها کردی تو مغز و پوست داری
چنین لرزان جان و تن شدستی بلندی کی بیابی زانکه پستی
بیابی جانِ جان از نیستی باز که تا نگشایی این جا پوستی باز
بیابی جان جان این جا حقیقت که تا این جا نگردی ناپدیدت
تو چون در بند یار خویش باشی ز نفس این جا یقین دلریش باشی
نمی‌گویم که جان در باز این جا فنا شو تا بیابی راز این جا
فنا شو گر فنا گشتی حقیقت شدی جانباز بینی دید دیدت
فنا شو کاین نمود آخر فنای‌ست که ذات حق یقین ذات بقای‌ست
چو بود جسمت این جا آخر ای جان فنا خواهد شدن در پیش جانان
تو پیش از مرگ از جسمت فنا گرد حقیقت جان شو و دید بقا گرد
فنا شو پیش از این کآید فنایت که در عین فنا یابی بقایت
فنا شو پیش از آن کاین جا بمیری که در عین فنا گردی به دیری
تو این دم جسم و جانی هستی این جا فتاده در غمت مستی در این جا
تو را تا این نمود خویش بینی حقیقت جسم و جان دلریش بینی
چو مردان صورت و معنی برانداز نهاد خویش از این دعوی برانداز
بدان ای جان که تو بس بی‌بهایی حقیقت با حقیقت آشنایی
تو را نیکو اگر این جا ببینی چو منصور از یقین عین الیقینی
تو را این جا چو منصورست این ذات ولیکن کی بیابی تا که ذرّات
شود محو اوّلین چون اوّلِ بود بیابی این زمان این جا تو مقصود
بیابی آن زمان کز خود جدایی بیابی و شوی عین خدایی
بیابی آن زمان گم کرده را باز طلسمت گردد این جاگه عیان باز
بیابی گنج ذاتت در بر خود نهی بر سر جهان گه افسر خود

بیابی گنج جان ای رنج دیده — به دست آید تو را گنج گزیده
که این گنج‌ست این پیدا و پنهان — حقیقت باز دان این سرّ قرآن
حقیقت کُنْتُ کنزاً[1] کی شنیدی — شنیدی کنز و گنجت را ندیدی
اگر گنجت ببینی اندر این جا — نباید تا برآری شور و غوغا
مکن شور ار شود گنجت پدیدار — کز آن آید یقین بختت پدیدار
در اوّل پایه چون گنجت نماید — دَرِ گنجت در این جا برگشاید
نظر اندازی آن گاهی سوی گنج — فرو مانی تو اندر حسرت و رنج
چنان گنجت کند بی‌خویش این جا — دگر پنهان شود از پیش این جا
دگر چون باز هوش آیی دگر بار — شود گنجت دگرباره پدیدار
دگر آهسته‌تر زان پیش و تن زن — حقیقت راز آن می‌بشنو از من
مگو با کس تو و خاموش جان باش — چو آن گنج از دم خود تو نهان باش
مگو با کس که غیر جان بسی هست — که گردانندت اندر گنج کل بست
طلبکارند چون گنجت بیابند — پس آنگاهی سوی رنجت شتابند
کنندت قصد جان تا خوش بدانی — ز من بشنو یقین راز نهانی
کنندت قصد جان این جا حقیقت — که هم در گنج آرند ناپدیدت
کنندت قصد جان این جا به تحقیق — پس آنگه بازیابی عین توفیق
اگر این گنج می‌خواهی که باشد — تو را و هیچ غم این جا نباشد
چو یابی گنج چون منصور حلاج — نهی از گنج حق بر فرق جان تاج
چو شاه جزو و کل گردی چو منصور — مکن مانند او خود را تو مشهور
چو مر تاج حقیقت نِه ابر سر — از آن تاجت کن این جاگاه افسر
تو منما تاج خود با هر لئیمی[2] — مکن مر خویش چون صاحب کریمی
ولی در شرع این ناگفتنی به — دُرِ این سرّ کل ناسُفتنی به
چرا کاین جا نبوّت آشکارست — نبوّت در یقین دیدار یارست
نبوّت بی‌شکی بر دارت آرد — حقیقت مر تو را از جان برآرد

۱- کنزاً: این حدیث در صفحات گذشته توضیح داده شد. (لطفاً رجوع شود به صفحات قبل).

۲- لئیم: پست، فرومایه و در این جا مراد کسی است که با تنگ‌نظری‌های خود از درک حقیقت وجود خویش و محبوب ازلی محروم و محجوب مانده است.

نبوّت مر تو را این جا زند بار | از آن می‌گویم این جا سر نگه‌دار
نبوّت بر کند پنهانت این جا | تو را گرداند اندر عشق شیدا
نبوّت برکند مر آخر ای جان | تو را معنی حقیقت ظاهر ای جان
نبوّت مر تو را آتش فروزد | نمود جسمت این جاگه بسوزد
نبوّت در فنا اندازدت کل | چو شمعی از یقین بگدازدت کل
فنا گرداندت از بود خویشت | به آخر او نهد مر جمله پیشت
نبوّت را از آن بنمود احمد | که تا پیدا کند مر نیک از بد
نبوّت نیک و بد داند در این جا | کند بی‌شک که بتواند در این جا
نبوّت مر تو را بردار مردان | اگر گویی یقین اسرار مردان
از آن منصور را کردند بر دار | که در اعیان نبود او سرّ نگهدار
چنان بُد دیده او اسرار این جا | که خود دیده‌ست حق بردار این جا
چنان بُد دیده او اسرار بی‌چون | که می‌دانست کاو ریزد یقین خون
چنان بُد دیده راز یار در راز | که خواهد در شدن در عشق شهباز
حقیقت ترک نام و ننگ کرد او | از آن در دید حق آن جام خورد او
حقیقت جام سرّ لایزالش | مر او را داده بُد حق در وصالش
در آن جام حقیقت خورده بد او | که او چون دیگران گم کرده بد او
از آن جام محبّت خورد و دم زد | که جسم و جان به کلّی بر عدم زد
از آن جان محبّت خورد بی‌چون | به مستی برگذشت از هفت گردون
از آن جام محبّت خورد با یار | که جز او می‌ندید از عین دیدار
از آن جام محبّت خورد در سرّ | که شد باطن مر او را جمله ظاهر
از آن جام محبّت خورد در راز | که کلّی گشته بد انجام و آغاز
از آن جام محبّت خورد از دید | که پیشش محو شد مر جمله تقلید
از آن جام محبّت خورد و کل شد | که او در اصل فطرت ذات کل شد
از آن جام محبّت خورد از دوست | که مغز یار بود و رفته از پوست
از آن جام محبّت خورد این جا | که بود او صاحب هر درد این جا
از آن جام محبّت کرد او نوش | که بود جسم و جان کردش فراموش
از آن جام یقین با نوش آورد | که ذات پاک را پیدا به کل کرد

از آن جام یقین چون خورد منصور
حقیقت ذات کلّی گشت از نور

از آن جام یقین چون خورد جانان
سر او را کل نمودش راز پنهان

از آن جام یقین شد کلی از دست
ز جام دوست در حق حق بپیوست

از آن جام یقین راز فنا دید
فنا شد از خود و کلی بقا دید

از آن جام یقین عین العیانش
بگفت اسرار در سرّ نهانش

از آن جام یقین مست ازل شد
از آن صورت بدین معنی بدل شد

از آن جام یقین صورت برانداخت
ز دیدار معانی سر برافراخت

از آن جام یقین بی‌خویش آمد
حقیقت از همه در پیش آمد

از آن جام یقین تسلیم کل شد
در آن تسلیم او بی‌بیم و کل شد

از آن جام یقین این جایگه حق
دم کل زد چو احمد در اناالحق

از آن جام یقین در دید دید او
نبد دید از یقین کل گزید او

ز حق دید و ز حق برگفت این راز
چو مردان در ره حق گشت جانباز

چو جان بازید جسم این جا برانداخت
سر این جاگه برید و سر برافراخت

چو جان بازید جانان رخ نمودش
ز دید دید خود فرّخ نمودش

چو جان بازید جانان شد حقیقت
درون پرده پنهان شد حقیقت

چو جان بازید جانان شد در اشیا
حقیقت گشت موجود و هویدا

چو جان بازید در دلدار پیوست
هم اندر دار او با یار پیوست

چو جان بازید بیرون رفت از کون
حقیقت خویش دید او لون بر لون

چو جان بازید و سر در آخر کار
حجاب از جان برافکند او به یک بار

چو جان بازید و سر شد باز سر دید
یکی در آخر از خود عین توحید

خدا خود دید او شد در خدایی
اناالحق شد ز جسم و جان جدایی

چو خود را یافت او دیدار بی‌چون
اناالحق می‌زد از دست و زبان خون

اناالحق می‌زد از دیدار اللّه
که رخ بنموده بودش بی‌شکی شاه

اناالحق می‌زد از دید خداوند
که رسته دید جسم و جانش از بند

اناالحق می‌زده جسم و زبانش
سر و چشم و زبان شد جان جانش

اناالحق زد زبان و گفت رازش
یکی بد بی‌شکی شیب و فرازش

اناالحق زد ز یکی در یکی بود
زبانش خود خدا کل بی‌شکی بود

از آن ایـــن راز نـــتوانـی شـنیدن | کـه ایـن اسـرار نـتوانـی بـدیدن
تـو را کـی سـرّ گـنج آیـد پـدیدار | کـه هستی در وجـود و عـین پـندار
تـو را ایـن سـرّ نـیاید فـاش ایـن جـا | کـه تـا کـلّی هـمی نـقاش ایـن جـا
نـــبینی و بـــننماید نـــمودت | کـه تـا پـیدا کـند مـر بـود بـودت
تو را نـقاش جـانها در دل و جـانْشت | حقیقت در درون خورشید رخشانْشت
تـو را نـقاش جـان در اصـل فـطرت | نمودهست انـدر ایـن جـا دیـد قـربت
تو را نقاش جان ایـن جـا بـدیدهست | درون جسم و جان این جا شنیدهست
تـو را نـقاش حساصل نـقش بـینی | از آن خود را تو چون طین بخش بینی
تو را نـقاش حـاصل ایـن دل و جـان | بگـردانـی در او واصـل دل و جـان
تـو را نـقاش کـل اصـل یـقین ست | در او سـرّ حـقیقت کـفر و دیـن ست
تـو را نـقاش جـان پـیدا تـو پـنهان | چنین ماندی عجب در خویش حیران
تـو را نـقاش پـیدا گشـته ایـن جـا | بمانده تـو عـجب سـرگشته ایـن جـا
تـــو را نـقاش مـوجود از حـقیقی | ابـــا دیـــدار او داری رفـــیقی
درون خـــویش را نـــقاش بـــنگر | عـیان در جـانْشت او را فـاش بـنگر
درون خـویش او را بـین بـه تـحقیق | کـه تـا از دیـد او یـابی تـو تـوفیق
درون خـویش نـقاش است دریـاب | چـرایی بیخبر اکـنون تـو دریـاب
درون تـــوست نـــقاش حـــقیقت | گـــمان بـردار و بـنگر در یـقینت
درون تـــوست نـــقاش و ورا بـــین | نـظر بگشـای و دیـدار خـدا بـین
بـبین او را و جـان بـر رویش افشـان | حقیقت جسم خود در سویش افشـان
بـبین او را و جسان در بـاز پیشش | حـقیقت یـاب کـفر خـود ز کـیشش
اگـــر نـــقاش بشـناسی تـو از راز | کـند مـر پـرده را از روی خـود بـاز
اگـر نـقاش بشـناسی تـو از جـان | شـــود پـیدا نـماند هـیچ پـنهان
اگـــر نـــقاش بشـناسی حـقیقت | کـند پیدا هـم از خـود دیـد دیـدت
اگـــر بشـــناختی او را تـو در دل | کـــند مـــانندهی مـنصور واصـل
بـر او گـر پـرده گـردانـد دریـده | کـند چـون او تـو را مـر سـر بـریده
سـرت از تـن بُـرَد او در جـدایی | کـــند بـــنمایدت دیـد خـدایی
چو سـر بـرداردت تـن جـانْت گـردد | تن اندر جـان و جـان پـنهانْت گـردد

سر و تن هر دو در جانان شود گم | پس آنگه بی‌شکی جانان شود هم
بَسِر جانان سر و تن می‌نماند | نمی‌داند که تا این سرّ که داند
شود سر سر بود تن جان به یک بار | حقیقت جان شود جانان پدیدار
در این معنی تو ره بر تا بدانی | که کلّی اینْست اسرار معانی
در این معنی تو ره بر باز بین دوست | که تا مغزت شود در آخرین پوست
در این معنی تو رهبر از نمودار | که جانت جان جان گردد در اسرار
یقین تا خویشتن را درنبازی | در این سر نیست بی‌شک هیچ بازی
یقین تا سر نبازی سرّ ندانی | چنین کن گو چو منصور این توانی
سرت سرّ است تن دل، جانْت جانان | به وقتی کاین شود مر چاره پنهان
سرت سرّ است و سر در سر نهاده‌ست | چنین اسرار در آخر فتاده‌ست
نیابی سرّ تو تا در سر تو را یار | بننماید درون جانت اسرار
در این سر جان عطّارست رفته | یقین در عین دیدارست رفته
در این سر جان نهاده بر کف دست | که این سر مر یقین عطّار را هست
در این سر جان برافشاند در آخر | چو گردد جان جانم کل به ظاهر
در این سر جان نخواهم باخت تحقیق | سوی دلدار خواهم تاخت تحقیق
در این سر جان نخواهم باخت بی‌شک | که تا منصور گردم در عیان یک
در این سر جان نخواهم باختن من | که تا من او شوم بی‌جان و بی‌تن
در این سر جان نخواهم باخت از دید | که تا گردم یقین در دید توحید
در این سر جان نخواهم باخت در دوست | که تا جز او نماند مغز با پوست
در این سر جان نخواهم باخت هم سر | که تا در دوست گردم راه و رهبر
نمود جان جانم سر نموده‌ست | تنم از سر سرم از تن ربوده‌ست
چو سرّ دیدم سرم این جا چه باشد | که سرّ بهتر ز سر سودا چه باشد
چو سرّ دیدم ز جان و سر گذشتم | ز جان و دل به یک ره درگذشتم
گذشتم از سر و تن راز دارم | که هم انجام و هم آغاز دارم
گذشتم از سر و از تن به یک بار | که جان و سر مرا بر جان و دل بار
گذشتم از سر و تن در غم عشق | که چیزی می‌ندیدم جز غم عشق
گذشتم از سر و تن تا یقینم | که دیدم بی‌سر و تن اوّلینم

حقیقت جانم این جا در میان ست تو می‌دانی و فارغ از جهان ست
حقیقت جانم از دید تو شد پاک ز نار و ریح تا آنگاه شد خاک
سرم در خون و خاک ره بگردان رخ خود زین گدا ای شه مگردان
سرم در خاک و خون گردان چو گویی که تا آن دم زنم در عشق هویی
سرم در خاک و خون انداز ای جان حقیقت بیش از این جان را مرنجان
سرم در خاک و خون انداز الحق که گفتم پیشت ای جان راز مطلق
سرم در خاک و خون انداز این جا که تا یابم حقیقت باز این جا
سرم در خاک و خون افکن به خواری که کردستم ز عشقت پایداری
سرم در خاک و خون افکن حقیقت برون آرم دل و جان از طبیعت
سرم در خاک و خون افکن کنونت که تا گردان شوم در خاک و خونت
سرم در خاک و خون انداز این جای مرا دیدار از دیدت بیفزای
سرم در خاک و خون گوید یقین باز اناالحق در یقین چون اوّلین باز
سرم بادا فدای سالکانت حقیقت با تمامت واصلانت
سرم بادا فدای پایت ای جان که من جانی ندارم جز که جانان
کسی کاو یافت سرّ دید دیدت حقیقت هم سر و پا او بریدت
کسی کاو یافت ذات پاکت این جا حقیقت دید سر در خاکت این جا
فنا شد از جهان، کل بی‌نشان شد ز دیدت برتر از کون و مکان شد
سر و جانم فدای خاک راهت که خاک راه شد مر عذر خواهت
منم عطّار مسکین و تو دانی دم از دم می‌زنم اندر معانی
منم عطّار مسکین ای دلارام که جان روی تو بیند در دلارام
شدم تا کل شدم دیوانه‌ی تو همی گویم تو را افسانه‌ی تو
شدم تسلیم تو تا جان ببازم سر خود بر سرت ای جان ببازم
دلارامم تویی آرام رفته سرم آغاز در انجام رفته
سرم بادا فدا و جان حقیقت چو دیدم ذات اعیان بی‌طبیعت
مرا جز کُشتن تو نیست رایم مگردان این زمان از جا به جایم
به یک جایم بکُش تا زنده گردم چو مردان در برت پاینده گردم
به یک جایم بکش ای راز بی‌چون بگردان آنگهی در خاک و در خون

سرم تسلیم چون گوییست این جا ولیکن نطق بر گوییست این جا
شود چون عین دیدار تو یابد یقین در سوی دیدارت شتابد
از این معنی اگر ره بازیابی ز بود خود یقین شهباز یابی
از این معنی کس آگاهی ندارد به جز منصور کس شاهی ندارد
یقین منصور شاه سالکان ست به صورت او یقین کون و مکان ست
گرفته‌ست این زمان کون و مکان او رسیده‌ست این زمان در جان جان او
چنان او را مسلّم آمد این راز که شد از عشق خود در دوست سرباز
حقیقت این زمان شد راز دیده که شه شد در مکان او باز دیده
چو شاه این جا بدید و زو خبر یافت همه ذات عیان در یک نظر یافت
چو شاه این جا بداد از خود فنا شد ز خود بفکند تا کلّی خدا شد
چو شاه این جا بد اوازخویش بگذشت چو دید دید جان کلّی خدا گشت
چو شاه او را یقین دیدار بنمود نظر کرد و حقیقت دید او بود
چنان شد عاقبت منصور در عشق که خود را دید او مشهور در عشق
نَبُد منصور جانش جانِ جان بود خدا با او و او در حق عیان بود
نهان بُد دوست در منصور پیدا درون جان خدا بود او هویدا
حقیقت چون که منصور گزیده به ذات حق شد این جاگه رسیده
تنش دل بود و دل جان گشته این جا حقیقت جانش جانان گشته این جا
درون خویشتن مر جان جان یافت حقیقت جسم در کون و مکان یافت
چنان دل در یکی دیدار دیده که کلّی بود کلّی یار دیده
به منزل یافت خود را دید فارغ شده اندر عیان عشق بالغ
به منزل یافت خود را بی‌چه و چون که بد یک دانه نزدش هفت گردون
به منزل یافت خود را بی‌نهایت رسیده باز در عین هدایت
به منزل یافت خود را فارغ و خوش شده در پیش جانان خرّم و کش
به منزل یافت خود را راز دیده یقین گم کردهٔ خود باز دیده
به منزل یافت خود را بی‌نشان او خدا را داند اندر جسم و جان او
به منزل یافت وصل این جا حقیقت سپرده راز جانان در شریعت
چنان آسوده شد در منزل جان که بگشاد از حقیقت مشکل جان

چنان اندر عیان آسوده شد باز که حق را دید اندر خود نهان باز
چنان آسوده شد در وصل دلدار که این جا کل بدید او اصل دلدار
چنان آسوده شد در نور ذاتش که کل بر ذات زد عین صفاتش
صفات و ذات را درهم فتاده وجود خویش را پیدا نهاده
صفات و ذات خود اندر یکی یافت خدا را در تمامت بی‌شکی یافت
صفات و ذات این جا یافت در خویش حجاب جسم را برداشت از پیش
صفات و ذات شد موصوف و منصور یکی بنمود کل مقصود منصور
صفاتش ذات شد ذاتش صفاتش نمود اندر دل و جان دید ذاتش
اناالحق زد از آن کاو یافت خود باز همه بازید او سر گشت جانباز
اناالحق زد از آن شد راز دیده که یار خویش را او باز دیده
چنان از عشق شوری کرد آغاز که اندر شور بد انجام و آغاز
فلک دید و ملک در خویش گردان فلک بد با ملک در خویش گردان
یقین چون دیده‌ی اسرار بگشاد حقیقت ماء و نار و خاک و کل باد
همه در خویش دید او خدا بود نه این زان و نه آن زین یک جدا بود
یکی بُد جملگی منصور بی‌چون درونش بود گردان هفت گردون
درونش در یکی موجود حق دید حقیقت ذات خود را بود حق دید
چنان شوری فتاد اندر درونش که یکی شد درون را با برونش
یقین خورشید نور خویشتن دید عیان نور او در جان و تن دید
یقین در جان خود دید او فلک را بگویم پیش سالک یک به یک را
یقین در جان عیان ماه دید او نظر بگشاد و نور شاه دید او
یقین در جان عیان مشتری یافت حقیقت جزو خود در مشتری یافت
یقین در جان عیان زُهره می‌دید خود اندر ذات کلّی شهره می‌دید
یقین در جان عیان عرش اعظم عیان دید و اناالحق زد از آن دم
یقین در جان عیان لوح اعیان بدیده صد هزاران روح در جان
یقین در جان عیان بی‌شک قدم زد به جز حق در وجود خود عدم زد
یقین در جان عیان می‌دید کرسی از آن تابان شده ارواح قدسی
یقین در جان عیان می‌دید جنّت رسیده بود اندر عین قربت

یقین در جان عیان می‌دید اشیا
کواکب در درون خود هویدا
یقین در جان خود افکند آتش
چو آتش شد ز حق در ذات سرکش
یقین در جان خود می‌دید او باد
که ذرّاتش از او بد جمله آزاد
یقین در جان خود می‌دید مر آب
که در ذرّات می‌شد در تک و تاب
یقین در جان خود دیدار طین دید
عیان در ذات خود عین الیقین دید
یقین در جان خود می‌دید دریا
که می‌زد بحر کل در عشق غوغا
یقین در جان جوهر نور حق دید
از آن این جا عیان منصور حق دید
در آن جوهر نظر کرد از عیانی
ز نور او همه سرّ نهانی
در آن جوهر بدید او ذات بی‌چون
حقیقت دید از آیات بی‌چون
در آن جوهر همه تابان شده باز
حقیقت نور ابا از عزّ و اعزاز
در آن جوهر نمود انبیا دید
حقیقت مر عیان را اولیا دید
در آن جوهر چو دید اسرارشان کل
حقیقت در یقین انوارشان کل
در آن جوهر نظر کرد او دمادم
که تابان بود از آن جا نور آدم
در آن جوهر نظر می‌کرد هر روح
حقیقت یافت این جا جوهر روح
در آن جوهر نظر می‌کرد یکتا
خلیل اللّه آن جا بود پیدا
در آن جوهر نظر می‌کرد جان دید
عیان آن جای اسماعیل از آن دید
در آن جوهر بدید او طور سینا
در او موسی شده در عشق یکتا
در آن جوهر چو ایّوب از حقیقت
نمودش رخ ابی عین طبیعت
در آن جوهر یقین یعقوب و یوسُف
عیان می‌دید بی‌عین تاسّف
در آن جوهر حقیقت دید عیسی
همه در نور جوهر بد هویدا
در آن جوهر حقیقت دید احمد
از آن منصور شد کلّی مؤیّد
در آن جوهر حقیقت مرتضی دید
حسن نیز و شهید کربلا دید
در آن جوهر تمامت اولیا یافت
حقیقت راز بی‌چون و چرا یافت
در آن جوهر تمامت سالکانش
در این جا گشت کل بی‌شک عیانش
در آن جوهر همه پیدا نمود او
از آن جوهر چنین غوغا نمود او
در آن جوهر نظر کرد و عیان دید
همه نور محمد(ص) را از آن دید
محمد دید در جوهر عیانی
از او مشتق شده سرّ نهانی

محمد(ص) دید نور جزو و کل باز / از آن نزدیک آن منصور سرباز
به نزد احمل[۱] مرسل حقیقت / رسیده بود و ره بسپرد و دیدت
که این جا باز یابی جوهر حق / حقیقت دم زنی اندر اناالحق
از آن دم زد که کل این جا یقین دید / در آن جوهر هم اوّل آخرین دید
از آن دم زد که جوهر در فنا یافت / در آن جوهر حقیقت خود فنا یافت
از آن دم زد که آدم یک دمش دید / درون بحر او چون شبنمش دید
از آن دم زد کز آن دم گشت واصل / همه در جوهر کل دید حاصل
از آن دم زد که آن جوهر از آن بود / حقیقت حق در آن در گفتگو بود
تو را آن جوهر این جا هست بنگر / مباش آخر چو مستان مست بنگر
از آن جوهر که آن منصور کل دید / حقیقت پربلا و رنج و ذل دید
از آن جوهر دم حق زد در این جا / حقیقت کام خود بستد در این جا
به هشیاری توانی یافت جوهر / در او هر نور آن جا هست بنگر
چو جوهر یابی این جاگه به تحقیق / چو او بردی حقیقت گوی توفیق
چو جوهر یافتی از جوهر ذات / تو گردی بی‌شکی اسرار و آیات
از آن جوهر عیان لا دید در خویش / حجاب پرده‌ها برداشت از پیش
از آن جوهر عیان لا ز توحید / به حق دریافت او شد دیده‌ی دید
از آن جوهر عیان گر لا شوی تو / یقین مانند او یکتا شوی تو
از آن جوهر که آخر لا پدیدست / حقیقت بی‌شکی الّا بدیده‌ست
از آن جوهر چو دیدی دیده‌ی باز / نظر می‌کن تو صاحب دیده‌ی باز
از آن جوهر اگر یابی کمالی / رسی مانند او اندر وصالی
از آن جوهر شوی کل راز دیده / از این کن این زمانت باز دیده
تو را آن جوهر این جا هست دریاب / به سوی جوهر الّا تو بشتاب
وصال جوهر جانان حقیقت / از او یاب این معانی بی‌طبیعت
وصال جوهر جانان هویداست / به چشم اهل پنهان ست و پیداست

۱- احمل: صحیح این کلمه، احمد مرسل است و مراد از آن پیامبر اکرم(ص) پیامبر اسلام است. و احمد یکی از اسامی مشهور رسول خداست. که گفته شده مادر آن حضرت، «آمنه» وی را به آن نامیده است. (ن.ک: به کتاب فروغ ابدیت، ج ۱، ص ۱۵۷، اثر استاد سبحانی).

وصـــال جـوهر جـانان نـظر کـن
همه ذرّات از آن جـوهر خـبر کـن
وصـال جـوهر جـانان بـبین بـاز
حـقیقت در عـیان عـین الیـقین بـاز
وصـال جـوهر جانان چـو مـنصور
نـظر کـن تـا شـوی نـورٌ عـلی نـور
وصال جـوهر جـانان تـو را جـانْست
کـه انـدر او حـقیقت راز پـنهانْست
وصـال جـوهر جانان چـو مـنصور
نـظر کـن تـا شـوی پیوسته پـرنور
وصـال جـوهر جـان هست پـیدا
ولی در جـــوهر ذات‌ست یکـــتا
تـو چـون در جـوهر جـانت رسـیدی
ز جـان سـر دیـدن جـانان بـدیدی
تـو چـون در جـوهر جـان راه بـردی
حـقیقت گـوی خـود از شـاه بـردی
در ایـن جـوهر دل تـو نـاپدیدست
اگرچـه دل از ایـن جـوهر پـدیدست
از ایـن جـوهر هـمه نـورست تـابان
از آن تـابانْست نـور جـان ز جـانان
از این جـوهر شـوی واصـل در آخـر
تـو را مـقصود کـل گـردد بـه ظـاهر
از ایـن جـوهر بـبین سـرّ کـماهی
گـرفته نـورش از مـه تـا بـه مـاهی
از ایـن جـوهر حـقیقت راز جـمله
کـه انـدر اوست مـر آغـاز جـمله
از ایـن جـوهر بـدان سـرّ حـقیقت
ولی مـنگر حـقیقت در طـبیعت
از ایـن جـوهر بـدان اسـرار جـانت
که اصل آن شده‌ست این جـا عـیانت
از ایـن جـوهر کـه بـینی تـو مـزن دم
که ایـن جـا یـافت بـی‌شک دیـد آدم
چـو آدم دیـد ایـن جـوهر درونش
حـقیقت نـور او شـد رهـنمونش
چـو آدم دیـد ایـن جـوهر بـه جـنّت
یـقین افـتاد انـدر عـین قـربت
ز جـوهر یـافت آدم نـور بـی‌چون
ابا حق گفت این جـا بـی‌چه و چـون
ز جـوهر یـافت آدم عـقل کـل بـاز
که خود گردیده باشد جزو و کـل بـاز
ز جـوهر یـافت آدم راز دیـده
از آن بگشـاد آن شـهباز دیـده
اگـرچـه جـوهرش انـدر عـیان بـود
از آن جـوهر حـقیقت در مـیان بـود
هـمه اسـم و صـفات از دیـد آن نـور
حـقیقت آدم ایـن جـا کـرد مشـهور
حـقیقت اسـمها انـدر مکـان یـافت
از آن جوهر در آخر جان جان یـافت
هـمه اعـزاز عـالم زو شـده راست
تو را آن جوهرست از من شنو راست
تـو آدم دیـده‌ای یـا نـی یـقین گـوی
مرا این سـر یـقین عـین الیـقین گـوی
تـویی آدم خـبر ایـن جـا نـداری
بـه هـرزه عـمر در تـلخی گـذاری

تویی از خاک آدم راه دیده   وجود خویشتن در شاه دیده
تویی از نسل آدم آمده باز   بدیده بی‌شکی انجام و آغاز
تو آدم بوده‌ای با بود آدم   تو این معنی مرا برگوی در دم
تو زو بودی شدی پیدای اذهان   نداری چون کنم این نصّ و برهان
تو آدم بوده‌ای در اصل فطرت   نداری این زمان سر درد قوّت
که تا اعیان خود را باز یابی   گشایی مر نظر تو راز یابی
تو آدم بوده‌ای امّا ندانی   اگر یابی در آن حیران بمانی
تو آدم این زمان بنگر درونت   که اندر قربت‌ست او رهنمونت
تو آدم گر ببینی کی شناسی   از این می‌دان که بس تو ناسپاسی
خدایی می‌کنی از آدم ذات   از آن این جا ندیدستی غم ذات
دم ذات خداوند و دم توست   حقیقت او در این جا آدم توست
دم ذات خدا در تو نهان‌ست   ولیکن دیده‌ات از وی عیان‌ست
دم ذات خدا در توست موجود   نظر کن کل ببین دیدار معبود
دم ذات حقیقت داری ای دوست   اگر کلّی برون آیی تو از پوست
دم ذات خدا داری تو در جان   وجود خویشتن چندین مرنجان
دم ذات خدا در جان عیان‌ست   ولیکن این بسی شرح و بیان‌ست
تو را این جاست موجود حقیقت   ندیده در درون بود حقیقت
ز اسرار حقیقت سرّ آدم   تو را می‌گویم این جاگه دمادم
تو را این جا ذات حق یقین تو   اگر گردی به کلّی پیش بین تو
تو را این جاست بی‌شک روشنایی   دگر ره بردی آن اندر خدایی
تو را این جاست سرّ لایزالی   نمی‌یابی از آن اندر وبالی
تو را این جاست سرّ لانمودار   ولی این جا نمی‌یابی ز پندار
تو را این جا حقیقت در شریعت   شود اعیان نمود دید دیدت
وصال این جای اندر شرع بنگر   که شرع اندر وصالت هست رهبر
وصال از شرع یابی و معانی   ره شرع نبی بسپر که جانی
وصال از شرع می‌آید به دیدار   ز شرع این جا بیابی وصل دلدار
وصال از شرع جوی و عین تقوی   که وصلت ناگهی آید ز معنی

وصال از شرع پیدا کرد آخر
ز تقوی وصل جان آید به ظاهر

وصال این جاست در شرع محمد(ص)
حقیقت نیک مردی باش نی بد

وصال از شرع یاب آنگاه لا شو
ز دید مصطفی در حق فنا شو

وصال از شرع یاب و باز بین دوست
تو مغزی و برون آیی تو از پوست

وصال از شرع یاب و فرع بگذار
دل یک مور هرگز تو میازار

وصال از شرع یاب و بی‌نشان شو
ز عین شرع نور ذات جان شو

وصال از شرع یاب ای کار دیده
که اندر شرع باشی کل تو دیده

وصال از شرع چون منصور دریافت
درون جان و دل آن نور دریافت

ز وصلت گر نمایم ذات این‌ست
درونت جان جان و شاه این‌ست

ز تقوی باطنت پاکی گزیند
اگر دید تو جز پاکی نبیند

تویی پاک و ببینی آدم خویش
که داری در درونت همدم خویش

تو را نقدست آدم چند جویی
تو این دم آدمی تا چندگویی

تو را نقدست آدم بی‌بهانه
از آن دم بین تو او را جاودانه

تو را نقدست آدم در نمودار
حجاب جنبشش از پیش بردار

تو را نقدست آدم تا بدانی
یقین دریاب این سرّ تا بدانی

تو را نقدست آدم کن نظر باز
تو را این جایگه دادم خبر باز

تو را نقدست این جا آدم دم
دمادم نفخ ذات‌ست ای تو در دم

تو را نقدست آدم می ندیدی
که از این دم تو در گفت و شنیدی

تو را نقدست آدم رخ نموده
تو را هر لحظه صد پاسخ نموده

تو را نقدست آدم نیز هم نوح
نشسته این زمان در کشتی نوح

تو را نقدست این دریای معنی
چرا هستی تو ناپروای معنی

به معنی این دم خود باز بین تو
درون خویش در عین الیقین تو

به معنی آدم خودگر بدانی
تو را پیدا کند راز نهانی

به معنی آدم این جا در درون‌ست
برون از جنّت و کل در درون‌ست

به معنی آدم از تو تو ز آدم
بگو تا چندگویم من دمادم

به معنی آدمی ای آدمی زاد
حقیقت آدمی زاد آدمیزاد

ولی این سر یقین آدم بداند
که از این مر یقین آن دم بداند

تو دیدی آدمی در صورت خویش — حجاب ذات را آورده در پیش

حجاب ذات آدم بُد صفاتش — دم او بود کل اعیان ذاتش

حجاب آدم این بُد جان جانان — اگرچه بود آدم ذات اعیان

حجاب آدم این جا بود صورت — که اندر گردنش بود آن ضرورت

حجاب آن بهشت آید ز حوّا — برون آمد شد اندر ذات یکتا

حجابش بود صورت آخر کار — حاجب از وی بیفکندش به یک بار

فنا شد آدم و دیدش لقا باز — حقیقت بود خود اندر خدا باز

چو آدم دید آخر بود اللّه — حقیقت بود آدم بود اللّه

چو آدم ذات حق دریافت آخر — به سوی ذات حق بشتافت آخر

حقیقت ذات شد آن دم ز دیدار — ز جسم و جان شد این جا ناپدیدار

در آخر چو نماید ذات اعیان — صفات ذات شد پیدا و پنهان

حقیقت ذات شد پیدا از آن بود — که این جا صورتی در جسم و جان بود

حقیقت ذات بی‌چون شد در آخر — چه گویم تا که او چون شد در آخر

چو آدم ذات شد در قرب اعیان — صفات ذات شد پیدا و پنهان

حقیقت بود اوّل در بهشت او — در آخر مر بهشت جان بهشت او

حقیقت جملگی آمد حجابش — بسی کردند این جا گه عتابش

وصال و هجر دید اینجا حقیقت — در آخر رجعتی کرد از طریقت

طبیعت را رها کرد و فنا شد — همین است این بیان دید خدا شد

در آخر جملگی عین فنا هم — چو آدم بی‌شکی دید خدا هم

در آخر چون نماید ذات بی‌چون — نماید جملگی را بی‌چه و چون

در آخر چون نماید ذات دیدار — صفات فعلی آید ناپدیدار

در آخر چون نماید ذات اعیان — کند در پرده جسم و جانْتْ پنهان

شوی پنهان چو آدم آخر کار — بدانی آنچه می‌جستی طلبکار

شوی پیدا و پنهان باز بینی — نمود ذات یکتا باز بینی

شوی پنهان تو اندر دید بی‌چون — محیط کل شوی در هفت گردون

شوی پنهان و آنگه ذات باشی — حقیقت جسم را ذرّات باشی

چو پنهان گردی آنگاهی هویدا — شود پیدا حقیقت ذات یکتا

چو پنهانی شود جانت ز صورت / حقیقت جمله برخیزد نفورت[1]
چو پنهانی شوی آخر بیابی / نهانی ذات را ظاهر بیابی
حقیقت در نهانی ذات بی‌چونْست / نیارم گفت این سر تا چه و چونْست
حقیقت هجر می‌خواهی تو در یار / پس آنگاهی شوی از کل پدیدار
تو آن دم چون شوی پنهان ز صورت / شود در خاک صورت مر ضرورت
به شیب خاک خواهد رفت تحقیق / در این جاگاه خواهد یافت توفیق
به شیب خاک آن جا راز بیند / یقین گم کرده‌ی خود باز بیند
چنان دانا بود در منزل گِل / که مقصودش بود پیوسته حاصل
چنان دانا بود در منزل خاک / که از آلایش شود این جایگه پاک
چنان دانا بود از سرّ بی چون / که پاک آید در آخر از کف خون
چنان دانا بود در راز اوّل / چو گردد زیر طین آخر مبدّل
شود پاک از همه آلایش بود / بباید او عیان دیدار معبود
یقین جسم خواهد ریخت ناچار / به زیر خاک فرسودش از این خار
طبیعت پاک گردد تا شود جان / نهد رخ در سوی خورشید تابان
وصال عاشقان در زیر خاک‌ست / در آخر بی‌حجب دیدار پاک‌ست
وصال عاشقان این جاست دریاب / تو گویم عاشقی هان زود بشتاب
وصال عاشقان این جاست بی‌شک / که آخر دید جانان‌ست در یک
وصال عاشقان این جاست تحقیق / که می‌بخشید این جاگاه توفیق
وصالت شیب خاک آید حقیقت / که تا پنهان شوی کل در طبیعت
در این جا پیش رویت باز آرند / به نزدیک تو اعمالت بدارند
نمود از نیکویی‌ات عین طاعت / تو نیکی یابی از عین سعادت
نمودار بدی بینی بدی باز / بدی کم کن ز من بشنو تو این راز
اگر بد کرده‌ای بر جان مردم / شوی در خاک مار و کرم و کژدم
خورندت جملگی تا روز محشر / ز قرآن این معانی یاب و ره بر
به دوزخ باز مانی مانده در رنج / تو نیکی کن که نیکوات بود گنج

۱- نفورت: یعنی از آن دوری و نفرت حاصل خواهی کرد و به حقیقت یعنی گوهر ذات خود، خواهی رسید.

حقیقت مؤمنان در خاک نورند   چو این جا اندر این جا در حضورند
حضور طاعت و نور خدایی   درون قبر باشد روشنایی
ز نور شرع و طاعت تا قیامت   حقیقت ذات باشد این تمامت
اگر بشناسی این ره رهبری تو   ز ذات حق در آخر برخوری تو
کسی کاین راز این جا باز بیند   کم آزاری کند تا راز بیند
تو را راهی‌ست بس دشوار در پیش   نیندیشی تو این ساعت بر خویش
که خواهی شد ز دنیا آخر کار   به سوی عین عقبی ناپدیدار
که چون باشد در این جا رازت ای دل   یقین بشناس این جا بازت ای دل
تو خواهی شد نیندیشی دمی تو   که این جاگه نداری همدمی تو
نه خواهر نی برادر نی پدر نیز   نه با ما هیچ کس این جا خبر نیز
کسی تو دارد و تو آن کسی هم   که بر ریشت نهد این جای مرهم
تو مسکین غافلی در دید دنیا   بمانده فارغ از اسرار عقبی
که آخر رفت خواهی چون کنی جان   بگو با من در این جا راز و برهان
تو خواهی بود با خود جاودانه   کسی دیگر مجو اندر بهانه
تو خواهی بود تنها هیچ با تو   نخواهی بُد به جز تو هیچ با تو
دریغا جمله درخوابند آگاه   کسی این جا نمی‌بینم در این راه
تمامت اندر این سر غافلانند   حقیقت سرّ این معنی ندانند
چنان دانند در عین زمانه   که خواهد ماند این جا جاودانه
نمی‌دانند تا وقت اندر آید   نمود عمر آخر هم سر آید
حجاب آنگاه بردارند از پیش   چه شاه و چه گدا مسکین و درویش
همه یکسان‌ست اندر مُردن این جا   ولی راز دگر آید به پیدا
حجاب هر کسی این جا یقین ست   کسی داند که این جا پیش بین ست
که ظالم همچو مظلومی نباشد   غریب آخر یقین بومی نباشد
به صورت شرع این برهان نموده‌ست   حقیقت سرّ این قرآن نموده‌ست
که هر کس را در این دنیا ز اسرار   جزای نیک و بد آید پدیدار
نمود عمر آخر هم سر آید   نمی‌دانید تا وقت اندر آید
اگر این راز گویم دور باشد   مر این عطّار از این معذور باشد

ولیکن امر و نهی از دید شرع‌ست در این اسرار بی‌شک اصل و فرع‌ست
چنان کن زندگانی اندر این جا که باشی در معانی اندر این جا
چنان کن زندگانی در بر دوست که پیش از خود بمیری در بر دوست
که چون مردی یقین دل زنده باشد حقیقت جان جان ارزنده باشد
نه کس از تو دل آزاری رسیده نه تو از کس دل آزاری بدیده
تو هم از خود ز عین طاعت یار حقیقت جسم و روح آمد به یک بار
تو روحانی نه ظلمانی نمایی حقیقت روح در روحی فزایی
شوی فارغ ز آزار خلایق حقیقت این چنین آیی تو لایق
که جانت از طبیعت پاک گردد کل از عین شریعت پاک گردد
شود جسم تو جان و جانت آن ذات چه خورشیدی بتابد سوی ذرّات
نه در عین بلا در کل بمانی نه همچون دیگران غافل بمانی
تو دل زنده تویی در اوّل ای دوست چه آخر مغز بینی بی‌شکی پوست
چو تو از خویش کلّی مرده باشی تو گوی عشق این جا برده باشی
بمانده زنده‌ی جاوید در جسم به نیکویی برآید مر تو را اسم
به نیکویی شوی در عین عقبی بیابی آن زمان دیدار مولی
تو را در خاک جسمت جان بود نور که جسمت کل شود در جان جان نور
تو را در خاک چون جان بازگردد به سوی ذات کل اعزاز گردد
در این معنی که من گفتم شکی نیست یقین دریاب آخر جز یکی نیست
یقین دریاب آخر راز جانان که جان خواهد بُدن در راز جانان
محقق پیش از آن کاین جا بمیرد سزد کاین سرّ معنی یاد گیرد
نمیرد جان که جانان دیده باشد حقیقت آن که صاحب دیده باشد
نمیرد جان عاشق در حقیقت ولی رجعت کند او از طبیعت
نمیرد جان عاشق بی‌شکی باز نیابد آخر و انجام و آغاز
نمیرد جان عاشق در دم مرگ ولی جز حق کند مر جسم خود ترک
نمیرد جان عاشق آخر کار حجاب این جا براند از در به یک بار
نمیرد جان عاشق تا بدانی به خاصه آنکه باشد در معانی
نمیرد جان عاشق زنده باشد چو خورشیدی یقین تابنده باشد

نمیرد جان عاشق در صفاتش — در آخر باز یابد عین ذاتش
نمیرد جان عاشق باز بین دوست — برون آید حقیقت مغز از پوست
دل عاشق نمیرد اینْست رازت — که گفتم در یقین‌ست عشقبازت
بخواهی مرد لیکن تا بدانی — ولی رجعت کند از زندگانی
حقیقت نیست مرگ عاشقانش — که پیش از مرگ میرند این بدانش
که پس دم مردگی باشد یقین است — که هر دم مردنی در هر کمین است
تو این دم مرده‌ای در عین صورت — ز سرتا پای در عین کدورت
تو این دم مرده‌ای و می ندانی — تو پنداری که همچون زندگانی
بمیر از خویش تا یابی رهایی — که چون مردی ز خود عین خدایی
بمیر از خویش پیش از مرگ این جا — حقیقت خوی بَد را ترک این جا
کن ای دل تا حقیقت زنده مانی — یقین در جزو و کل تابنده مانی
چو خورشیدی که بیرون آید از جیب — سحرگاهان ز صبح عشق بی‌ریب
شکی نبود در این معنی و دریاب — بمیر از خویش و سوی یار بشتاب
خوشا آن دل که پیش از مرگ میرد — دل و جان هر چه باشد ترک گیرد
خوشا آن دم که دلدارش در این جا — کند در عاقبت بردارش این جا
حقیقت این بیان تا چند گویم — تویی پیوند تا پیوند جویم
تو خود این جا حقیقت آمدستی — ز بالا در حقیقت سوی پستی
تو خود چون آمدی خواهی شدن باز — ندیده باز هم انجام و آغاز
همه در تو چنان گمگشته این جا — که سر مویی نباشد رشته این جا
درون جمله و بیرون گرفتی — حقیقت ذاتی و بی‌چون گرفتی
هر آن کاو دید رویت همچو حلّاج — کنیش اندر بلای عشق آماج
هر آن کاو رویت این جا باز دیده‌ست — خود اندر عین غوغا راز دیده‌ست
سر عشاق در میدان چو گویی‌ست — فتاده این همه در گفتگویی‌ست
سر عشاق در میدان فکندی — چو گویی در خم چوگان فکندی
تو را این عشقبازی آخر کار — بود کمتر که عاشق را ابردار
کند هرکس که بیند روی ای جان — کنی بردارش اندر کویت ای جان
زهی عشق و زهی کار و سرانجام — که باید خورد خون دل از این جام

نه بس چندین که خون خوردیم از تو | کـه دایـم صـاحب دردیـم از تـو
که آخر چون شویم انـدر سـوی گـل | زهی فـرجـام کـاین سرّست حـاصل
بـه مـردن چـند در شوریم ایـن جـا | بـه آخـر جـمله در گـوریم ایـن جـا
حـقیقت مـرغزاری صـعبناک ست | که ما تخمیم کشته سـوی خـاک ست
اگرچـه تـخم مـا در زیـر ایـن خـاک | شـود چـه بـر دهـد ای صـانع پـاک
چـنان عـطّار در حـیرت فـتادهست | دمـادم انـدر ایـن سـیرت فـتادهست
دمـی انـدر یـقین عـطّار خـاکست | دمی دیگـر حـقیقت جـان پـاکست
دمـی خـوف و رجـا[1] آیـد بـه دیـدار | دمـی عـین لقـا آیـد بـه دیـدار
دمـی اسـرار بـیچون رخ نـماید | بگـوید ذوق جـان و دل فـزایـد
دمی دیگـر شـود از جـان و دل پـاک | بـرانـدازد حـجاب آب بـا خـاک
دمـی دیگـر کـند از جـان جـدایـی | رسـد بـیشک حـقیقت در خـدایـی
دمـی انـدر گـمان بـاشد حـقیقت | گـهی عـین العـیان بـاشد طـریقت
یقین داند که خیر و شر هم از تـوست | حقیقتجسم وجان و این دم از توست
فـنا گـردان تـو مـر عـطّار از خـویش | حـجابش جـملگی بـردار از پـیش
یـقین عـین الیـقینش بـاز بـنمای | دَرِ عـین الیـقینش بـاز بگشـای
بـه یک دم دار او را قـائم الذّات | کـه تـا کـل دم زنـد از عـین آیـات
چـو او دیـدهست ذات قـل هـواللّه | از آن گـفتهست مـوجود هـواللّه
هـواللّـهی تـویی دانـای اسـرار | حـقیقت مـر تـویی بـینای اسـرار
تـو بـودی مـن نـبودم هـم تـو بـاشی | درون ریش مـن مـرهم تـو بـاشی
تـو مـیدانـی کـه ریشم در درونست | نـیارم گـفت تـو دانـی کـه چـونست
ز فـضلت مـرهمی نـه بـر دل ریش | حـجابش جـملگی بـردار از پـیش
یـقین عـین الیـقینش بـاز بـنمای | در عـطّار مسکـین را تـو بگشـای
تـو سـلطان و حکـیمی و خـدایـی | حـقیقت دردمـندان را دوایـی
دوای درد هـر بـیچاره دانـی | عـلاج دردمـندان را تـو دانـی
مـرا دردیست ایـن دردم دوا کـن | طـبیبم چـون تـویی دردم شـفا کـن

۱- خوف و رجا: یعنی بیم و امید.

دوای دردمندان هستی ای جان / دوایی کن مرا زین درد برهان
دوای درد عشاقی حقیقت / دوایی کن طبیبا زین طبیعت
چنان مجروح درد دوست گشتم / که در مغز حقیقت پوست گشتم
تو دردم دادهای درمانم از توست / حقیقت درد هر درمانم از توست
ندارد درد من درمان در این جا / مکن از خانه بر درمان در این جا
که رنجور و ضعیف و ناتوانم / دوای درد خود جز تو ندانم
چنان در درد عشقت زار ماندم / که تن مجروح و دل افگار[1] ماندم
تو ای جان جهان چون درد دادی / مرا بر جان و دل دردی نهادی
در آخر دردم این جا کن دوا باز / که تا یابد وجود من صفا باز
مرا زان شربتی کان وصل خوانند / که جز آن عاشقان چیزی ندانند
مرا زان شربتی ده از وصالم / که تا من بیش از این چندین ننالم
مرا زان شربتی ده ای دل من / که تا وصلی شود مر حاصل من
مرا زان شربت عشّاق باید / که کلّی راحتی در دل فزاید
مرا زان شربتی ده در نهانی / که مر جانم شود عین العیانی
مرا زان شربتی ده تا شفایم / بود در آخر و بنما لقایم
یکی پرسید از آن منصور آفاق / که چه به مرد را ای درد عشاق
دوای عاشقان جانا چه باشد / طبیب عاشقان آن جا که باشد
جوابی داد آن سلطان اسرار / که درد عشق را درمانْشت دیدار
دوای درد جانان روی جانان / کسی کافتاد کاندر کوی جانان
دوای عشق این جا بی‌دوایی‌ست / وفای قربت این جا بی‌وفایی‌ست
دوای عشق درد وصل درمانْشت / که جانان عین درد و عین درمانْشت
دوای درد جانان‌ست این جا / که هم او درد و هم دردمان‌ست این جا
دوای درد جانان خود کند باز / به وقتی که حجاب از خود کند باز
حجاب از روی اگر برداردت کل / شود درمان ز رویش رنج و هم ذل
اگر پرده براندازد ز دیدار / شود درد دل این جا ناپدیدار

۱- افگار: آزرده،خسته،زخمی،مجروح. و مُرادازدل‌افگاریعنی‌خسته‌دل و پریشان. (فرهنگ معین، ج ۱).

اگـر پـرده بـرانـدازد ز رویش / شـود درمـان دلم از رنـج کـویش
دوای درد خـود هـم او کـند او / تـمامت عـاشقان را بشکـند او
نـیابی مـزد را تـا جـان نـبازی / دل و جـان بـر رخ جـانان نـبازی
نـیابی مـزد را تـا نشکـند بـار / تو را زین نقش شش در پنج و در چار
نـیابی مـزد را تـا ریخت ایـن جـا / فـنا گـرداند انـدر دیـد یکـتا
دوایی بـاد ازیـن جـا درد جـان ست / در آخـر بـی‌شکی عـین‌العیان ست
نـمی‌بینی تـو آن اسـرار مـنصور / کـه شـد در جـمله‌ی آفـاق مشـهور
مـر آن دردی کـه بـر جـانش درآیـد / در آخـر مـاه تـابانش بـرآیـد
دوا شـد درد جـانان در بـر او / کـه جـانان بـود در جـان رهـبر او
دوا شـد درد جـانان پـیش آن مـاه / وصـال از درد ایـن جـا یـافت نـاگـاه
وصال از درد و درد انـدر وصـال‌ست / تـو پـنداری کـه آن عـین وبـال‌ست
وصـال از درد جـانان در کـند یـار / ز درد آیـد هـمی درمـان پـدیدار
وصـال از درد ایـن جـا می نـبینی / در آخر خـویش فـرد ایـن جـا ببینی
وصـال از درد جـانان بـاز یـابی / ز درد آخـر حـقیقت راز یـابی
وصـال از درد جـانان دان حـقیقت / کـه بـنماید وصـال از دیـد دیـدت
وصـال از درد مـی‌آید پـدیدار / هـر آنکـو مـردمی آیـد پـدیدار
وصـال عـاشقان در درد بـاشد / کسـی کـاو در عـیان کـل فـرد بـاشد
وصـال عـاشقان دردست دریـاب / تـو داری جـوهر انـدر دست دریـاب
وصال عـاشقان دردست و رنـج‌ست / بـه آخـر جـوهر اسـرار گـنج‌ست
وصـال عـاشقان چـون درد بـاشد / بـه آخـر یـار در جـان فـرد بـاشد
وصـال و درد بـاشد بـا هـم ای یـار / مگو ایـن سـر تـو بـا نـاجنس بسـیار
وصـال و درد بـا هـم در یکـی‌انـد / حـقیقت هـر دو اعـیان بـی‌شکی‌انـد
وصـال و درد جـانان هـر دو بگـزید / کسـی کـاو واصـل انـدر درد او دیـد
وصـالش درد شـد آنگـاه درمـان / حـقیقت درد تـو شـد عـین درمـان
چو منصور از حقیقت جان و سر بـاز / هر آن زخمی که بـر جـانت زنـد سـاز
اگـر چـه دیگـران در عـین پـندار / نـدیده سـرّ او چـندی خـبردار
کـه او انـدر چـه بـود و راز دیـده / حـقیقت وصـل آن شـهباز دیـده

حقیقت واصلان در پای دارش | همی دیدند این سر پایدارش
که دست و پا و سر در سر بینداخت | میان عاشقان بس سر برافراخت
سرش سر بود و سر پیدا نموده | حقیقت خویشتن غوغا نموده
وصالش بی‌فراق و درد درمان | شد آخر جسم رفت و ماند جانان
وصالش آمده کل درد رفته | وز این جا تا بدانجا فرد رفته
وصالش آخر این جا دست داده | ز سر پیچیده عشق از دست داده
چنان اندر وصال شاهباز او | یقین شد زان که بودش شاهباز او
چنان اندر وصال شاه کل شد | اگرچه در بلای عشق کل شد
چنان اندر وصال شاه دیدار | عیان دریافت و زو شد ناپدیدار
چنان در وصل جانان یافت خود را | که مر گم‌کرده مر این جا احد را
وصال شاه این جا آشکارست | ولیکن وصلش این جا پایدارست
وصال شاه دید و جان جان شد | دل و جان باخت با سر بی‌نشان شد
وصال شاه می‌جویند جمله | یقین از وصل می‌گویند جمله
وصال شاه آن یابد یقین باز | که سر دربازد از عین الیقین باز
وصال شاه آن یابد ز دنیا | که مر چیزی نیابد عین مولی
وصال شاه آن یابد که در راز | یکی داند همه در قرب و اعزاز
وصال آن دید کز در درگذشت او | حقیقت نور خود را در نوشت او
وصال آن دید کاندر او فنا شد | ز عین لااله اعیان لا شد
وصال آن دید چون منصور این جا | که کلّی دید عین نور این جا
وصال آن دید چون منصور الحق | ز عین لا زد این جا دم اناالحق
وصال او دید این جا همچو او باز | که بگذشت از وجود و گشت سرباز
وصال آن دید الّا اللّه آن شد | که این جا همچو او عین العیان شد
وصال آن دید این جا از یقین او | که چون منصور آمد پیش بین او
وصال آن دید کاندر جزو و کل باز | همه خود یافت با انجام و آغاز
وصال شاه یاب ای دل چو منصور | از او چون بستدی این جا تو مشهور
تو را منشور عشق او دادت این جا | ز غم کردت به کل آزادت این جا
تو را منشور عشق او داد بنگر | درونت گنج جان آباد بنگر

تو را منشور از او و گنج از اوی‌ست | به آخر کارت از وی کل نکوی‌ست
تـو را منشور عشق ای راز دیـده | از او ایـن قـرب آخـر بـازدیده
تـو را منشور از او شـد آشکـاره | هـمه ذرّات در تـو شـد نـظاره
تـو را منشور کـل داده‌ست مـنصور | وز این منصور خواهی گشت مـنصور
تـو را منشور کـل داد از حـقیقت | نـمود ایـن جـایگه کـل دیـد دیـدت
تـو را منشور او در عـین لا داد | در آخـر مـر تـو را عـزّ و بـقا داد
تو را منشور او چـون هست ایـن جـا | رسـیدی تـو بـه کـل در قـربت لا
ز منشورش دم کـل مـی‌زنی بـاز | یـقین دیـدی از او ایـن عـزّت و نـاز
ز منشورش دم جـانان زن ایـن جـا | که گردون‌ست ارزن پیشت ایـن جـا
ز منشورش حـقیقت بـاز دیـدی | هـمه انـدر شـریعت بـاز دیـدی
تـو را ایـن دم از او دیـدار پـیداست | تو پـنهان گشـته و کـل یـار پـیداست
تـو را ایـن دم از او بـاید زدن دم | کـه مـی‌گوید تـو را سـرّ دمـادم
تـو را ایـن دم از او بـاید زدن کـل | که تـا بـیرون شـوی از عـین ایـن ذل
تـو را آمـد از او ایـن دم یـقین‌ست | که او در جـانت آمـد پـیش بـین‌ست
از او زن دم کـه آدم ایـن بـدیدست | مگو چندین که او چـندین پـدیدست
از او دم زن حـقیقت پـایدارش | سـر خـود بـاز انـدر پـای دارش
از او دم زن وز او مـی‌گو سـخن تـو | هـمی کـن فـاش اسـرار کـهن تـو
از او دم زن کـه در عـین العـیانی | بـبازت جـان کـه در وی جـان جـانی
از ان دم زن وز او مگـذر زمـانی | وز او بـردار هـر دم داسـتانی
از او دم زن تـو انـدر کـلّ حـالت | کـه نـاگـاهی رسـانت در وصـالت
از او دم زن کـه عـین بـود گـردی | چـو او در عـاقبت مـعبود گـردی
از او دم زن کـه او انـدر دم تـوست | حـقیقت هـم دم و هـم آدم تـوست
از او دم زن وز او مـی‌گوی دایـم | دوای درد از او مـی‌جوی دایـم
از او دم زن چـو ز آن دم آمـدستی | ز عـین او تـو هـمدم آمـدستی
از او دم زن تـو در اعـیان او بـاش | از او پـیدا شـدی پـنهان او بـاش
از او دم زن که او جـان و دل تـوست | حقیقت وصل کل زو حـاصل تـوست
از او دم زن که تـا زو حـق شـوی تـو | از او در آخـر جـان حـق شـوی تـو

از او دم زن در این جاگه فنا گرد اگر هستی چو او مر صاحب درد
از او دم زن که جانان رفت تحقیق حقیقت درد و هم درمانْشت توفیق
تو را چون پیر کل منصور آمد ز سر تا پایت این جا نور آمد
تو را در نور خود داد آشنایی رسیدی باز در عین خدایی
تو را در نور خود او راه داده‌ست در این جایت دل آگاه داده‌ست
تو را در نور او باید شدن پاک که تا واصل شوی در حقه‌ی خاک
تو را در نور او باید شدن دل که در آخر شوی از وصل واصل
تو را در نور او باید شدن جان که تا جانت شود در وصل جانان
تو را از نور او وصل است پیدا حقیقت رفته فرع و اصل پیدا
تو را از نور او این جا یقین ست دل و جانت ز نورش پیش‌بین ست
تو را از نور او وصل‌ست در جان از آن رو می‌کنی زو نقصّ و برهان
تو را از وصل او دیدار شاه‌ست که او شاه‌ست و دیدار اله‌ست
تو را از وصل او شد رنج این جا به دستت داد بی‌شک گنج این جا
تو را در وصل او تحقیق فاش‌ست که اسرار عیان بی‌منتهاش‌ست
تو چون از وصل او دیدی رخ او بگفتی اندر این جا پاسخ او
ز وصلش اندر اینجا سرفرازی در آخر چون سر و جانت ببازی
سر و جان پیش وصلت می‌بازم که از تو در حقیقت سرفرازم
سر و جان پیش وصلت باخت خواهم به اعیان تو کلّی تاخت خواهم
مرا از وصل تو اصل‌ست موجود نمودستی مرا دیدار مقصود
مرا از وصل تو جان‌ست شادان که هم جانی در او هم ماه تابان
مرا از وصل تو اعیان الاّ ست حقیقت بود تو اینجا هویداست
مرا از وصل تو جان دید رویت ز وصل آمد چنین در گفت و گویت
ز وصلت گفت وگو کرده‌ست آغاز که دیده‌ست از رخت انجام و آغاز
ز وصلت گفت وگو آورد این جا که از وی شد حقیقت فرد این جا
ز وصلت جملگی اسرار گویم همه با تو یقین ای یار گویم
ز وصلت جز تو چیزی می‌نبینم که از دید تو در عین الیقینم
ز وصلت این معانی جوهر ای دوست برون آورده‌ام چون مغز از پوست

ز وصـــلت در درون بـــحر رازم
که پـرده کـرده‌ای ز اسـرار بـازم
چـنانم پـرده از رخ بـاز کـردی
مـرا کـل صـاحب ایـن راز کـردی
که جانم از تـو بـود و در تـو گـم شـد
مـثال قـطره در دریـای گـم شـد
ز بـودت بـاز دیـدم بـودت ایـن جـا
حقیقت چون تویی معبودت ایـن جـا
تـو مـقصودم بُـدی در جـان و در دل
مـرا مـقصود از روی تـو حـاصل
تـو مـقصودم بُـدی در آخـر کـار
کـه تـا پـرده گـرفتستی ز رخسار
تـو مـقصودم بُـدی و رخ نـمودی
در ایـن جـاگـه رخ فـرّخ نـمودی
تـو مـقصودم بُدی در اصـل جـمله
که خـواهـی بـود آخـر وصـل جـمله
تـو مـقصودم بُدی از روی تـحقیق
مـرا بـخشیدی ایـن جـاگـاه تـوفیق
تو مـقصودم بُـدی در آخـر ای جـان
مـرا کـردی بـه کـل خـورشید تـابان
تـو مـقصودم بُـدی ایـن دم در الاّ
که کردی مـر مـرا ایـن جـا تـو یکـتا
ز عـین دیـد خـود دیـدار بـودست
مـنم ایـن دم نـمودار نـمودست
مـنم در عـین لای او بـمانده
بـه یک ره دست از خـود بـرفشانده
تـویی اعـیان مـن کـل آشکـاره
کـه خـواهـی کـردنم جـان پـاره پـاره
تو چون خود را چنان کردی مرا هـان
که حاجت نیست اندر شرح و بُـرهان
جـمال بـی‌نشانت آشکـارست
هـمه جـانها تـو را انـدر نـظاره‌ست
جـمال بـی‌نشانت دُر فشـان‌ست
حـقیقت قـل هـواللّه زان نشـان‌ست
جـمال بـی‌نشانت هست مـوجود
تـمامت از تـو مـی‌جویند مـقصود
جـمال بـی‌نشانت چـون نـمودی
هـمه دلهـا بـه یک ره در ربـودی
جـمال بـی‌نشانت راحت جـانْست
کـه انـدر پـردهٔ پـیدا و پـنهانْست
جـمال بـی‌نشانت قـوت روح‌ست
خوشا آن کس کش این فتح و فتوح‌ست
جـمال بـی‌نشانت کـعبه‌ی دل
بود کاین جاست مقصودم به حـاصل
جـمال بـی‌نشانت خـویش بـنمود
مـرا اسـرارهـا از پـیش بـنمود
جـمال بـی‌نشانت شـد دوایـم
از آن از دیـدنش عـین بـقایم
جـمال بـی‌نشانت دیـدم ایـن جـا
از آن در عشـق در تـوحیدم ایـن جـا
جـمال بـی‌نشانت دیـده‌ام بـاز
از آن رو گشـته‌ام در عشـق مـمتاز
جـمال بـی‌نشانت دیـده‌ام ذات
از آن دیـدار جـان شـد جـمله ذرّات

جــــمال بــــی‌نشانت راز دیـــدم   از آن ذات تــو ایــن جـا بـاز دیـدم
جمالت روشن‌ست این جا حقیقت   ولیکــــــن در نـــمودار شــــریعت
جــــمالت آفــــتاب لایـــزال‌ست   دل عشـــاق از او انـــدر وصـــال‌ست
جمالت تـافته‌ست ایـن جـای نـوری   دلم انـداخــته‌ست انـدر حـضوری
جــمالت را حـضور جـان بـدیدم   چـو خـورشیدی دلم تـابان بـدیدم
جـمالت فـتنه‌ی جـان‌ست در دیـد   کز این جـا مـی‌توانـم یـافت تـوحید
جـمالت بـاز دیـدم در عـیان مـن   از آنـم گشـته بـی‌نقش و نشـان مـن
جـمالت دیـدم انـدر عـین اشـیا   که چـون نـورست انـدر جـمله اشـیا
جـمالت دیـدم انـدر نـور خـورشید   از آن تـابان شـده مـنشور خـورشید
جـمالت دیـدم انـدر روی مـهتاب   کـه تـابان‌ست از او نـور جـهانتاب
جـمالت دیـدم انـدر مشـتری مـن   بـه جـان و دل شـدستم مشتری مـن
جـمالت دیـدم انـدر عین نـاهید[1]   بـدادم جـان و گشـتم نـور جـاوید
جمالت دیدم انـدر عـرش و کـرسی   کزان تـابانْست در جـان روح قـدسی
جــمالت دیـدم انـدر لوح دیـدار   مــرا زیــن جـایگه شـد نـور دیـدار
جــمالت دیـده‌ام انـدر قـلم مـن   از آن حــیران شـدم انـدر عـدم مـن
جـمالت دیـدم انـدر هـر نـجومی   از آن تـابان شـده هـر جـا عـلومی
جــمالت دیـدم انـدر عـین آتش   از آن آتش شــده پـیوسته سـرکش
جـمالت دیـدم انـدر نـفخه‌ی بـاد   کـه عـالم کـرده است از شـوق آبـاد
جــمالت دیـدم انـدر آب روشـن   از آن کـرده بـه هـر جـاگـاه گـلشن
جـمالت دیـدم انـدر کـون تـحقیق   مکـــان دریـــافته از عـین تـوفیق
جـمالت در هـمه اشـیا عـیان‌ست   به جز واصل مر این را خود که دانست
جمالت ذات و ذاتت در صـفات‌ست   تو را کـل قُـل هـو اللّه نـور ذات‌ست
زهـی ذات تـو ایـن جـا بـود جـمله   حـقیقت مـر تـویی مـقصود جـمله
عیان شد ذات تـو در جـان مـن پـاک   از آن افــتاده‌ام در عــین نــاپاک
عــیان شــد ذات تــو تـا مـن بـدیدم   عــیانت را از آن مـــن نـــاپدیدم

۱- ناهید: ستاره‌ی زهره و توضیح کامل آن قبلاً گذشت.

عیان ذات تو تا راز دیدم / ز ذات انجامت و آغاز دیدم
تو لایی عین الّا اللّه خوانند / تو را مر عاشقان جز تو ندانند
تو لایی در همه موجود گشته / تو مقصودی از آن معبود گشته
تو لایی مر تو را اللّه دیدم / تو را اعیان الّا اللّه دیدم
دل و جان هر دو حیران تو مانند / کواکب جمله گردان تو مانند
همه پیدا به تو تو عین پنهان / همه جانها به تو تو مانده بی‌جان
همه پیدا به تو تو ناپدیدار / ز صورت نقطه‌ای در دید پرگار
چنان پنهانی از دیدار جمله / که می‌دانی ز خود اسرار جمله
تو را جویان شده ذرّات در دید / که می‌خواهند اندر عین توحید
رسندت کل رسیده می‌ندانند / از آن حیران و سرگردان بمانند
تویی جز تو کسی نبود که دانم / از آن غیری ندیدم زان ندانم
حقیقت بود اشیایی همیشه / که بر جایی همه جایی همیشه
ز غیر خود ندیده در حقیقت / ز سیر خود بدیده در طبیعت
نه از کس زاده‌ای و نی کس از تو / یکی می‌بینیش پیش و پس از تو
یکی می‌دانمت در جوهر ذات / به تو پیدا حقیقت جمله ذرّات
صفاتت فیض و فضل از نور دارد / از آن هر ذرّه‌ای منشور دارد
نهان از دیده‌ای و دیده‌ای تو / حقیقت در همه گردیده‌ای تو
نهان از جمله‌ای و جمله از توست / عیان از توست و هر ذرّه تو را جست
ندیدت هیچ کس جز آن که دیدار / نمایی مر ورا او ناپدیدار
کنی بود وجودش جمله در خویش / حجابش آنگهی برداری از پیش
به خود راهش دهی این جا یقین باز / نمایی تو ورا انجام و آغاز
کمالت کی بیابد عقل این جا / اگرچه می‌کند صد نقل این جا
چنان در توست عقل این جا ربوده / که گفته‌ست از تو و از تو شنوده
عیان سرّ توحیدت بسی گفت / حقیقت او هم از دیدت بسی گفت
بسی در راه بودت روز و شب تاخت / ندیدت روی و آنگه خود بینداخت
چنان انداخت مر خود را به تسلیم / که افتاده‌ست اندر ترس و در بیم
ره تو بی‌نشان و بی‌مکان بد / از آن در دید دیدت بی‌نشان شد

نشـــان مـی‌جست انـدر بـی‌نشانی نـــبودش راز ایـــن جـاگـه نـهانی
چـو او را مـی‌ندید از پیش وز پس فـرو مـاند انـدر ایـن گـفتارها بس
کـجا یـابد کـمالت عـقل و ادراک که هـر دو سـرنگون افتاده در خـاک
تـو را چـون یـافت عشق راز دیـده وصـال تـو هـم از تـو بـاز دیـده
ز تـــو پـیدا و هـم از تـو زده دم حـــقیقت در درون جـــان آدم
بـه تـو مـوجود و لامـوجود بـوده ز بـــود تـــو حـقیقت بـود بـوده
تـو را ایـن جـا نـدیدت آخـر کـار هـــم انـدر تـو شـده او نـاپدیدار
کـــمالت در جـمال لامکـان دیـد حقیقت خویش در کون و مکـان دیـد
نـمودم زد کـه عشـقم هـمدم توست حـقیقت او ز بـحرت شـبنم تـوست
جـمالت یـافت مـنصور از یـقین بـاز فدا شد انـدر ایـن جـا جـان و سـرباز
تـــمامت انـــبیا حـــیران ذاتت مـــلایک جـــمله سـرگردان ذاتت
نه راه از پیش و نی از پس چـه گـویم کـنم ایـن جـایگه یـا بس چـه گـویم
دل و جان هر دو داری تو در این جـا ز بـود خـود خـبر داری در ایـن جـا
چه جویم چون تویی در جان و در دل مـرا مـقصود از دیـد تـو حـاصل
چـو پـیدایـی درون جـان حـقیقت کـــجا گـنجد مـرا انـدر طـبیعت
تـــو بـــنمودی جـمال بـی‌نشانی فـزودی هـر نـفس در مـن مـعانی
تـویی بـا مـن مـنم در تـو بـمانده سـر و جـان بـر جـمال تـو فشـانده
تـویی بـا مـن مـنم در تـو پـدیدار درون جـــان مـــن تـــو نـاپدیدار
درونـم بـا بـرون بگـرفته بـا دوست تویی مـغز و مـنم درمـانده در پـوست
درون داری بـرون بگـرفته از پـوست حقیقت هست دیـدم ایـن ابـا دوست
تـویی در پـیش ذات تـو نگـنجد دو عـالم نـزد تـو مـویی نسـنجد
چـو ذات تـوست مسـتغنی ز عـالم تـو در جـانی فکـنده نـفخه‌ی دم
دل و جـان روشـن از اسـرارت آمـد از آن ســرمست در بـازارت آمـد
در ایـن بـازار جز رویت نـدیده‌ست از آن انـدر کـمال تـو رسـیده‌ست
تـو را دیـد و بـه جـز تـو کس نـبیند تـویی در جـملگی زان کس نـبیند
تـو را دیـد و تـو را بـیند حـقیقت از آن دم مـی‌زند انـدر شـریعت
جـمالت یـافت انـدر پـرده جـانا از آن شـــد در عـیان کـل تـوانـا

زهی پرده برافکنده ز رخسار درون جان شده در من پدیدار
چه وصفت گویم ای موجود بی‌چون که گردانست از شوق تو گردون
فلک بسیار تک زد سالها او ز تو بسیار دیده حالها او
ولی در قربتت کی راه یابد چو جان او کی دل آگاه یابد
اگر شمس ست سرگردان ذاتت شده گردونت در دید صفاتت
اگر ماه‌ست در شوقت گدازست گهی در شیب و گاهی برفرازست
اگر نجم است هر یک در ره تو همی بوسند خاک درگه تو
اگر عرش‌ست گردانست دایم همی اندر تو حیرانست دایم
اگر لوح‌ست از تو می‌چه خواند که هم در این قلم چیزی نداند
اگر کرسی‌ست کرسی رفته از پای عجایب او فرو مانده‌ست بر جای
اگر هم نیز دیدار بهشت‌ست به جز تو دید خود این جا بهشت‌ست
اگر هم دوزخ‌ست از ذوق سوزانْست ز عشقت دائماً در خود فروزانْست
اگر نارست در نارست بی‌شک فتاده دایماً در شعله و تک
اگر بادست جز بادی ندارد به جز تو هیچ آبادی ندارد
اگر آب‌ست در راهت روانه همی گردد در این جا از بهانه
اگر خاک‌ست بر سر خاک دارد درون جان و دل بر خاک دارد
اگر کوه‌ست کوه غم ورا هست از آن شد ریزه ریزه گشته آنست
اگر بحرست در شور و فغانست هم از دریای فضلت می‌ندانست
کجا داند رهی در سوی تو برد وگر برده‌ست در درگاه تو مرد
کجا یارد کس از تو دم زدن باز مگر منصور کاو گشته‌ست جانباز
جلالت سوخت این جا جان عشاق ز توست این زمزمه در کلّ آفاق
جلالت سوخت مشتاقان درگاه از آن کافتاده این جا گه ابر راه
جلالت سوخت مر ذرّات تحقیق اگرچه رخ نمودستی ز توفیق
مرا بنمای مر کلّی جمالت که تا سوزان شوم اندر جلالت
بسوزانم که مشتاقم حقیقت نمی‌خواهم مر این نقش طبیعت
بسوزانم اگرچه سوختستم که سرّ عشق تو آموختستم
بسوزانم که کل گردانیم تو که راز این جایگه می‌دانیم تو

وصالت را خریدارم بدین جان از آن افتاده‌ام مدهوش و حیران
اگرچه مستم از شوق جمالت شدستم گشته در عین وصالت
شدستم کشته چون منصور اسرار مرا آویختی اندر سر دار
مرا بر دار کردستی حقیقت که دیدستم ز ذاتت دید دیدت
یقین توحید تو من فاش گفتم از آن این جوهر اندر ذات سفتم
منم مست و تویی هشیار گشته کنون از جسم وجان بی‌زار گشته
بخواهی کشتنم آخر که دانم در اینجا گشت راز تو عیانم
فنا کن بود من تا تو بمانی مکن مستم فنای کل تو دانی
بخواهی کشتنم در خاک کویت از اینم دایماً افتاده سویت
فنا کن تا بقا یابم ز تو باز تو دانایی درون ای صاحب راز
به جز توحید ذاتت می‌ندانم از آن من دایماً توحید خوانم
چو دیدم اندر این جاگاه مردید تو را کل زان همی گویم ز توحید
مرا تا جان بود توحید گویم تو را در عین آن توحید جویم
یکی ذات‌ست توحید تو ما را عیان در دید آن دید تو ما را
اگرچه گم نکردستم تو را من که می‌دانم تو را عین لقا من
نکردم هیچ گم تا من بجویم به صورت زان ز معنّی تو گویم
یکی ذات‌ست پنهان از تمامت به هر دم می‌کند در جان قیامت
یکی ذات‌ست اینجا آشکاره یقین در خویشتن از خود نظاره
یکی ذات‌ست این برهان نموده همی اسرار از قرآن نموده
یکی ذات‌ست کل پنهان و پیدا مرا در جان و دل کلّی هویدا
وصال ذات تو دیدم در این جا شدم در ذات تو این دوست یکتا
تو من من تو در این معنی چه گویم تویی ظاهر کسی دیگر چه جویم
تو هستی ظاهر و باطن تو داری تو داری مر تو را پاسخ تو داری
یکی بی‌چون و بی‌مثلی و مانند نداری یار و خویش و زوج و فرزند
همه از تو تو از خود دیده رازت به خود گفته حقیقت جمله بازت
نبینم غیر تو چون کل تو بودی که دایم بوده و بودی و بودی

زهـی اسـرار تـو مشکـات[1] ارواح | مـرا از جـان و دل نـورست مـصباح[2]
ز روزنـهای مشکـاتی هـویدا | از آن نـور تـو شـد در جـام پـیدا
یکـی جـام عـجایب سـاختستی | ز بـود ذات خـود پـرداختستی
یکـی جـام‌ست پـرنور حـقیقت | در آن مـوجود بـی‌شک دید دیدت
یکـی جـام‌ست در وی ذات پـاکت | عـیان بـنموده زو آیـات پـاکت
یکـی جـام‌ست نـور پـاکت ای ذات | هـمی رانی در ایـن جـا عین آیات
درون جـام راح کـل نـمودی | حـقیقت جام دیـدم هـم تـو بـودی
درون جـام هسـتی نـور روشـن | بـتابیده عـیان در هـفت گـلشن
ز نـورت پـرتوی در کـاینات‌ست | از آن پـیوسته امکـان ثـبات‌ست
مـزیّن کـرده زیـن جـاوید افلاک | به سرگـردان شـده پیوسته در خـاک
ز نـورت فـیض دارم هـر چـه دیـدم | بـه جـز تـو هـیچ در اشیا نـدیدم
درون جـان مـرا کـردی مـزیّن | ز نـور تـوست هـر ارواح روشـن
درون جـام دارد روشـنایی | از آن در وی جـمالت مـی‌نمایی
جـمال خـویش بنمودی تـو در جـام | از آن دیـدم رخ خـوبت سـرانجام
درون جـام بـنمودی عـیانی | درون جـام دیـدم تـن نـهانی
جـمال خـویش بـنمودی یـقینت | در ایـن جـام حـقیقت پیش بینت
دل عـطار مست جـام عشـق‌ست | شـده آغـاز در انـجام عشـق‌ست
نـمودستی رخت در جـام عـطّار | یـقین گشـته‌ست سـرانجام عـطّار
ز تـو عـطّار بـاشد مست ایـن جـام | حـقیقت گشت خـود بـیند سـرانجام
ز تـو واقـف شـده واصـف شـده بـاز | نـدیده در درون انـجام و آغـاز
بـه نـورت روشـنایی یـافت ایـن جـا | ز بود خـود خـدایی یـافت ایـن جـا
نـظر کـل کـرد انـدر جسـم و جـانم | از آن بسـپرده‌ای مـر اسـم جـانم
به دیده مر تـو را در سـینه‌ی خـویش | درون تـو تـویی دیـرینه‌ی خـویش
وصـالت را طـلب کـردم ز هـرکس | چو دیدم جملگی بودی تو خـود بس
تـو بـودی در درون خـویش پـیدا | فکـنده در درون ایـن شـور و غـوغا

١- مشکات: در این جا یعنی آلتی که در آن چراغ و قندیل قرار دهند (فرهنگ معین، ج ٣).
٢- مصباح: یعنی چراغ و جمع آن مصابیح است. (فرهنگ معین، ج ٣).

طلب می‌کردمت اندر جدایی / که تا دریافتم از آشنایی
طلب می‌کردمت تا باز دیدم / نه گم بودی ولی در تو رسیدم
طلب از من بُد و من طالب ای جان / تو بودی در حقیقت غالب ای جان
طلب هم از تو بود و من بدم هان / تو می‌گفتی حقیقت شرح و برهان
کنونت در یقین چون باز دیدم / نه گم بودی ولی در تو رسیدم
دلّ عطّار مسکین را نگه دار / دو روزی دیگرش این جا میازار
دل عطّار مرغ دامت آمد / از آن مسکین چنین در کارت آمد
دلم حیران دام ای دام هم تو / حقیقت دولت و هم کام هم تو
در این دام توام در شادکامی / که می‌دانم که تو مرغ و تو دامی
در این دام توام من راز دیده / که من دام توام ای باز دیده
همه در دام تو هستند گرفتار / نمی‌دانندت ای دانای اسرار
یقین شد بر دل عطار این دام / که بیرون آید از دامت سرانجام
مر این مرغ دلم تا کشته گردد / میان خاک و خون آغشته گردد
بکش این مرغ اگر خواهیش کشتن / یقین مرغ از تو کی خواهد گذشتن
بکش مرغ دلم ای جان تو دانی / بکش کاین کشتنستم زندگانی
مرا این کشتن تو زندگانی‌ست / حقیقت مر حیات جاودانی‌ست
چنانت دیده‌ام انجام و آغاز / که خواهم کشتن این جاگاه سرباز
دم ذاتت زنم در سرّ اعیان / از آنم برتر از خورشید تابان
دم ذاتت زنم در سرّ توحید / نبینم بعد از اینم جز در این دید
تو در جانی کجا جویم تو را من / چو تو هستی که را گویم تو را من
تو در جانی چنین غوغا فکنده / مرا در قربت الاّ فکنده
تو در جانی چنین اسرار گفته / ز خود گفته چنین در خود شنفته
تو در جانی و عطّار از تو موجود / حقیقت خود تو مقصود و تو موجود
از آن جز تو نخواهم دید غیری / که جز تو من ندارم هیچ سیری
به تو روشن شده جان و جهانم / از آن از غیر این جا من جهانم
ندیدم غیر تو بود تو دیدم / ز آن مر بود تو گفت و شنیدم
ندیدم غیر تو جانا جز ای دل / همه از توست این جاگاه حاصل

نه کس در پرده‌ی تو راز بُرده / نه کس از تو نشانی باز برده
تو اندر پرده و جمله طلبکار / در آخر پرده برداری ز اسرار
یکی ذات دویی عین صفاتت / کنی مخفی همه در نور ذاتت
یکی ذاتی دویی این جا نداری / از آن پیدا شده الّا تو داری
ز لا موجودی و الّا حقیقت / ز الّا اللّه دیدم دید دیدت
ز الّا اللّه می‌بینم نشانت / از آن می‌گویم این شرح و بیانت
ز الّا اللّه می‌بینم دل و جان / تو را ای ماهرو خورشید رخشان
ز الاّ اللّه دیدم مر تو را باز / ندیدم جز تو را انجام و آغاز
حقیقت بی‌شکی هر دو جهانی / حقیقت سرّ پیدا و نهانی
به جز تو هیچ این جا غیر نبود / حقیقت کعبه و هم دیر نبود
تو تا بنموده‌ای این کعبه‌ی جان / همه ذرّات گرد اوست گردان
در این کعبه جلال توست پیدا / یقین نور جمال توست پیدا
در این کعبه همه روی تو بینم / همه ذرّات در سوی تو بینم
همه در کعبه‌اند و کعبه جویان / همه در کعبه‌ی وصل تو پویان
همه در کعبه این جاگه رسیده / جمالت را در آن کعبه ندیده
در این کعبه جمال جاودانی‌ست / درونش هم نشان بی‌نشانی‌ست
در این کعبه تمامت وصل یابند / تو را آخر در این جا اصل یابند
جمال کعبه این جاگه نمودی / دل خلقی ز دیدارت ربودی
از این کعبه نمودستی جمالت / شده تابان در او نور جلالت
از آن نورست کعبه پاک و روشن / از آن عکسی شده هر هفت گلشن
حقیقت سالکان اندر طوافند / جمالت را از آن در عشق لافند
تویی در کعبه و چیز دگر نیست / به جز واصل در این کعبه خبر نیست
همه ره کرده در کعبه رسیده / جمالت را در آن کعبه ندیده
همه اندر طواف و کعبه در جوش / یقین در راه هم گویا و خاموش
کسی در وصل کعبه راه یابد / که در کعبه جمال شاه یابد
جمال شاه بی‌شک در درون‌ست / حقیقت عشق این جا رهنمون‌ست
حقیقت عشق اینجا در کند باز / بیابی تو جمال خود به اعزاز

پس آنگه در سوی کعبه شتابی | جمال شاه این جاگه بیابی
ولیکن راه هرکس نیست این جا | مگر آن کاو بود در عشق یکتا
کسی در کعبه ره دارد حقیقت | که رشته باشد از عین حقیقت
کسی در کعبه ره دارد یقین او | که باشد بی‌شکی عین الیقین او
کسی در کعبه روی شاه بیند | که کلّی نور الاّ اللّه بیند
کسی در کعبه دارد وصل جانان | که کلّی دیده باشد اصل جانان
کسی در کعبه‌ی جان پیش بین شد | که چون منصور در عین الیقین شد
کسی در کعبه‌ی جانان صفا دید | که بود خویشتن مر مصطفا دید
کسی در کعبه‌ی جانان اناالحق | زند کاو باز بیند راز مطلق
حرم گاهی‌ست جانت کعبه‌ی یار | وصال او در آن جاگه پدیدار
وصال حق در این جا جوی بی‌چون | که بنماید محمّد بی‌چه و چون
ز دید مصطفی در کعبه‌ی دل | تو را مقصود کل آید به حاصل
ز دید مصطفی دم زن به عالم | که بنماید تو را سرّ دمادم
حجاب کفرو زو گردی مسلمان | به آخر بازیابی روی جانان
وصال مصطفی دان راز مطلق | که می‌گویم ترا آیات مطلق
یقین کُنْتُ نبیّاً گر بدانی | به جز احمد دگر چیزی ندانی
یقین ما کان زِ بَر خوان تو ز قرآن | که تا باشد تو را این نصّ و برهان
کسی در کعبه‌ی جانان قدم زد | که بود خویشتن او بر عدم زد
کسی در کعبه‌ی جانان یقین یافت | که بود مصطفی را پیش بین یافت
چو حق با مصطفی اسرار گفته‌ست | نگه می‌دار آنچت یار گفته‌ست
منه پای از شریعت دوست بیرون | وگرنه اوفتی در خاک و در خون
منه پای از شریعت دوست بر در | که ناگه اوفتی از خیر در شرّ
شریعت پیش گیر و بی‌بلا باش | حقیقت آنگهی عین لقا باش
شریعت پیش گیر و راز دریاب | که از شرع محمّد یابی این باب
دَرِ احمد زن و زو کن تولاّ | که تا اویت رساند سوی الاّ
در احمد زن و وز غم جدا گرد | ز دید مصطفی دید خدا گرد
در احمد زن و اسرار او بین | ز دید او یقین انوار او بین

در احمد زن و فارغ نشین تو ز دید او عیان دیدار بین تو
در احمد زن و زو خواه این جا حقیقت تا نماید شاه این جا
حقیقت بازدان زو در شریعت که او بنمایدت حق بی‌طبیعت
به اذن او شو اندر ذات بی‌چون ز ذات مصطفی حق‌ست بی‌چون
مشو مجنون و عاقل باش در شرع که این جا باز دانی اصل از فرع
یقین گر مصطفی را دوست دانی از او اسرار ذاتت باز دانی
یقین گر مصطفی جویی رهِ او ببوسی خاک پاک درگه او
یقین گر مصطفی بنمایدت دوست برون آرد تو را چون مغز از پوست
یقین گر مصطفی بنمایدت راز ببینی در نفس انجام و آغاز
یقین گر مصطفی رازت نماید ره گم کرده کی بازت نماید
تولاّ کن که او دیده‌ست اللّه حقیقت راز بشنیده‌ست ز اللّه
از او یابی معانی تا بدانی وگرنه خوار و سرگردان بمانی
من از وی باز دیدم راز تحقیق وز او هم یافتم آیات توفیق
یکی را باز بین در عرش و کرسی که گردی در زمانه روح قدسی
یکی را باز بین لوح و قلم دوست پس آنگه زن به جز حق‌کل رقم دوست
یکی را باز بین در عین جنّت که هستی آدم اندر اصل فطرت
یکی را باز بین در فرش این جا که نوری آمده در عرش این جا
یکی را باز بین در عین آتش مشو مانند او جانان تو سرکش
یکی را باز بین در دَمدمه باد در او روح فنا کن در یکی باد
یکی را باز بین در آب اعیان که زان آب‌ست این جا جسم تابان
یکی بنگر ز خاک و باز بین تو حقیقت باز بین و راز بین تو
همه در خاک و خاک از صانع پاک نهاده بر سر خود تاج لَوْلاک
ز دید مصطفی در خاک بنگر در او اسرار صنع پاک بنگر
همه در خاک شد موجود تحقیق از او بنگر تو بود بود تحقیق
ز اصل خود اگر واقف شوی تو در اعیان خدا واصف شوی تو
یقین خاک‌ست مر آیینه بنگر جمال دوست مر آیینه بنگر
درون خاک می‌دان تو که خاکی به صورت لیک معنی ذات پاکی

درون خـــاک پــیدا آمــدستی هــم انــدر خــاک یکــتا آمــدستی
تو انـدر خـاکـی و خـاک از تـو بینا حـــقیقت ســرشناس ای پــیر دانــا
تو انـدر خـاکـی و روح تـو در خـاک هــمین اطــوار دارد ســوی افــلاک
تن از خاک ست و جان از بهر تو یار درون خـــاک پـــاک آمـد پـدیدار
تن از خاک ست و جان از ذات بنگر ز خـــاک بســـتهٔ نـــقاش بـــنگر
ز خـاکت بـاز گـفتم بـاز دان تـو ز خـاک پـاک ایـن جـا راز دان تـو
نگفته‌ست جسم از خاک‌ست این جا بـبینی روح قـدس پـاک ایـن جـا
حـقیقت خـاک واصـل گشته دانـم فـــلک از بـــهر او ســرگشته دانــم
فـلک سـرگشته شـد از بـهر طـین او کـه طـین دارد یـقین عـین الیـقین او
هــمه نــور حقیقت در سـوی خـاک مــر او ریــزد ز ذاتـت سـوی افـلاک
حـقیقت نـور حـق در خـاک دیـدم از این جا مـن در ایـن درگـه رسـیدم
حــقیقت خـــاک درگـــاه اله‌ست کســی دانـــد کـــه در راه اله‌ست
در ایـــن درگـــاه آدم گشت پـــیدا حـقیقت جـان جـان گشته هـویدا
در ایـــن درگـــاه آدم آفـــریدند مـــلایک عشــق از جـانم مُـریدند
در ایــن درگــاه کــلّی سجده کـردند هــمه زیــن جـایگه مـر گـوی بـردند
هـــمه در ســجده‌ی آدم شــده بــاز کــه آدم بــود انــدر عــزّت و نــاز
از آن دم بــود آدم در ســوی خــاک حـــقیقت آمــده از حــضرت پــاک
از آن آدم در ایـــن درگـــاه آمـــد حـــقیقت او ز دیـــد شـــاه آمــد
از آن حـضرت نَـفَخْتُ فـیهِ مِـنْ روح دمـید انـدر وجـود او و هـم نـوح
ابـــا شـیث و ابـا عـین خـلیلش تـــمامت انـــبیا زو بـین دلیـلش
در ایـن خـاک از یکـی پیدا نـمودند چـو نـیکو بـنگری یک ذات بـودند
چــراغـــی بـــود آدم بــاز کــرده از آن بـد عـزّت جـان هـفت پـرده
از آن بود آدم ایـن جـا ذات بی‌چون کـه انـدر خـاک آمـد بی‌چه و چـون
چـراغ نـور وحـدت بوده ایـن جـا عـیان ذات قـربت بـوده ایـن جـا
از او پـیدا شـدند ایـن جـا تـمامت از او بـنگر تـو ایـن شـور و قـیامت
چـراغـی از چـراغـی بـاز کـن تـو دگـر زیـن راز دیگـر راز کـن تـو
چنان دان کاین همه از یک چـراغـند فـــتاده از ازل در عـــین بـــاغند

چو دنیا کشتزار آن جهان‌ست
در این جا تخمها گشته عیان‌ست
یکی تخم‌ست چندین بر بداده
همه اندر بر رهبر نهاده
یکی تخم‌ست اندر ذات موجود
هزاران قسم در ذرات موجود
یکی تخم‌ست از سرّ الهی
بداده تخم این جا از کماهی
یکی تخم‌ست اگر تو باز بینی
درونت گشته آنگه راز بینی
یکی تخم‌ست آدم تا بدانی
از او پیدا شده گنج معانی
در این خاک‌ست این جا تخم کشته
حقیقت سجده‌اش کرده فرشته
تو را چون تخم از خاک‌ست مولود
زبان خویش را می‌کرده‌ای سود
ندیدی تخم خود ای آدم پیر
از آنی دایماً در عین تدبیر
تویی آدم ز آدم باز زاده
تو بازی لیک از شهباز زاده
تویی در اصل فطرت شاهبازی
که داری در یقین با شاه رازی
در این جا راز خود را باز بین تو
اگر مردی در اینجا راز بین تو
سجودت کرده این جا مر ملایک
نمی‌یابی مر این سرّ فلک
حقیقت این چنین جوهر که روح‌ست
از آن دم آمده فتح و فتوح‌ست
تو او را این چنین مر خوار داری
حقیقت کمتر از نشخوار داری
به خورد و خواب کردستی بضاعت
رسی این جا که خواهی مر قناعت
به بردن تا نیابی شرمساری
زهی نادان ندانم در چه کاری
تو را از جمله اشیا آفریده‌ست
کرامت مر تو را کلّی گزیده‌ست
تو را آخر نمود ای خوار مسکین
چنین مانده تو را رو زار و مسکین
تو را پیدا نموده عزّت خویش
تو افتاده چنین در لذّت خویش
تو را زان جوهر قدس حقیقت
که پنهان آمدستی در طبیعت
تو از آن جوهر قدسی عیانی
که مکشوف‌ست در تو هر معانی
تو از آن جوهر قدسی به اعزاز
که این جا آمدستی و شدی باز
تو از آن جوهری کز جمله اشیا
از آن جوهر شده‌ست ای دوست پیدا
حقیقت آدمی و نی ز آدم
که اعیان آمدستی تو از آن دم
نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی در این جسم
در اینجا باز ماندستی تو در جسم

نفخت فیه من روحی[1] در اسرار
در این جسم آمدستی کل پدیدار

نفخت فیه من روحی ز اعیان
حقیقت اسم بنهادی تو در جان

نفخت فیه من روحی یقین تو
اگر باشی در این سر راز بین تو

نفخت فیه من روح از صفاتی
که از نفخ یقین اعیان ذاتی

نفخت فیه من روحی عیانی
که مکشوفست در تو هر معانی

نفخت فیه من روحی تو از ذات
منقش گشته اندر عین ذرّات

نفخت فیه من روحی وصالی
چرا افتاده در عین وبالی

نفخت فیه من روحی ز دیدار
تو داری اندر این جا سرّ اسرار

نفخت فیه من روحی تو دریاب
سوی آن نفخه دیگر زود بشتاب

نفخت فیه من روحی چه چاره
همه ذرّات در تو شد نظاره

نفخت فیه من روحی ز اشیا
همه در تو شده این جا هویدا

نفخت فیه من روحی تو خورشید
بخواهی ماند اندر سایه جاوید

نفخت فیه من روحی تو در ماه
زده بر آفرینش نورت ای شاه

نفخت فیه من روحی تو از عرش
فکنده نور خود اندر سوی فرش

نفخت فیه من روحی ز جنّات
حقیقت سجده‌ی تو کرده ذرّات

نفخت فیه من روحی در آتش
در این آتش فتادستی عجب خوش

نفخت فیه من روحی تو از باد
فکنده نور خود را اندر او تاب

نفخت فیه من روحی تو در طین
در این طین مر جمال خویشتن بین

مر این صورت مبین‌کاین‌جا چنان‌ست
جمالت برتر از حدّ کمال‌ست

جمالت برتر از کون و مکان‌ست
یقین کون و مکان در تو عیان‌ست

جمالت پرتوی بر عالم افتاد
که آن پرتو درون آدم افتاد

جمالت بی‌نهایت اوفتاده‌ست
لطیفی بس به غایت اوفتاده‌ست

جمالت رشک ماه اندر خور آمد
حقیقت مردمی زان خوشتر آمد

جمالت عالم دل درگرفته‌ست
رقم بر چرخ و ماه و خور گرفته‌ست

عجایب صورت معنی نموده
لطافت بر لطافت در فزوده

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: از روح خود در انسان دمیدم. از سوره‌ی «ص» آیه‌ی ۷۱ و سوره‌ی «حجر» آیه‌ی ۲۹ که قبلاً توضیح کامل آن گذشت.

همه حیران تو مانده تو حیران ز خود تا تو چه چیزی مانده پنهان
تو اندر پردهٔ عزت بمانده در این قربت از آن حضرت بمانده
حقیقت تو از این آیینه هستی ز بود خویشتن بت می‌پرستی
در این آیینه موجودی همیشه که اندر بود کل بودی همیشه
در این آیینه بر خود عاشقی تو از آن در عشق کلّی لایقی تو
در این آیینه پیدایی و پنهان حقیقت جانی از دیدار جانان
وجود جملگی این جا تو داری که هم پنهان و هم پیدا تو داری
چنان طوفان فکندی در گِل و دل که کردی در یقین عطّار واصل
در این معنی تو را در خویش دیدم به جز تو من کس دیگر ندیدم
حقیقت سالکانت بنده آمد که رویت چون مه تابنده آمد
حقیقت بدر و خورشید منیری سزد کافتادگان را دستگیری
ز شوقت جانها دادند عشاق که در عین تویی افتاده‌ی طاق
ز شوقت جان چه باشد تا فشاند به سر در راه تو انسان نماند
تو را داند هر آن کاو واصل آمد که مقصود از تو کلّی حاصل آمد
تو مقصودی دگر تحقیق هیچ‌ست به جز تو جمله نقش پیچ پیچ‌ست
تو مقصود جهانی و وجودی که نزد عاشقانت بود بودی
زهی دیدار تو دیدار بی‌چون نمود روی خود از کاف وز نون[1]
نمودستی رخ اندر حقه‌ی خاک ز بهر توست گردان نجم و افلاک
ز بهر توست گردان آفرینش تویی مر جزو تو اینجا یقینش
چنانت اندر این جا باز دیدم تو را انجام با آغاز دیدم
تویی اصل چنان گم کرده‌ای باز خود این جا تو ندانی خویشتن راز
چنان گم کرده‌ای در پرده خود تو که بنمودستی این جا نیک و بد تو
حجابت صورت افلاک آمد نمود عشقت اندر خاک آمد
حجابت صورت‌ست و عین رازی که خود را زین حجابت دیده بازی

۱- یعنی کُن فیکون و آن اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی ۸۲ از سوره‌ی یس که می‌فرماید: چون به چیزی اراده نماید، کارش این بس که می‌گوید: باش، پس [بی‌درنگ] موجود می‌شود و توضیح آن قبلاً نیز گذشت.

حجابت صورت‌ست و بس حجابت‌ست — از آن این جا اعداد و حساب‌ست
حجابت صورت‌ست ای کار دیده — خود اندر پنج و شش ناچار دیده
خود اندر چار و شش بنموده‌ای تو — ازل را با ابد پیموده‌ای تو
خود اندر چار و شش دیدی سرانجام — به تو پیدا شده آغاز و انجام
خود اندر چار و شش دیدی همیشه — ز غفلت خویش خوش داری همیشه
مشو غافل که عقل کل تو داری — ز نور جزو و کل اسرار داری
مشو غافل که اسرار جهانی — به معنی این جهان و آن جهانی
رسیدستی یقین زان حضرت پاک — وطن کردستی اندر حقه‌ی خاک
در این منزل مکن این جا قراری — مجو زین منزل آخر هیچ یاری
رسیدستی در این منزل یقین تو — فروماندستی اندر کل یقین تو
رسیدستی در این منزل حقیقت — گرفتاری کنون سوی طبیعت
در این منزل مکن اینجا قراری — مجو زین منزل آخر هیچ یاری
در این منزل مکن این جا مقامت — که یابی بی‌شکی درد و ندامت
در این منزل مکن جز نیکنامی — که در عشقت حقیقت کل تمامی
در این منزل نظر کن بود اوّل — مشو در هر صفت بر خود معطّل
در این منزل به جز از شرع منگر — یقینِ اصل بین و فرع منگر
در این منزل ز دین تقوی نگه‌دار — ز صورت بگذر و معنی نگه‌دار
در این منزل به تقوی جان مصفّا — کن و کم گرد در عین مسمّا
در این منزل ز تقوی شادمان شو — به پاکی از حقیقت جان جان شو
در این منزل به تقوی دل فرو شوی — درون جان و دل اسرار کل جوی
در این منزل به تقوی راست رو باش — خموشی کن تو بی‌فریاد، او باش
در این منزل مکن بد تا توانی — که نیکی یابی از سرّ معانی
در این منزل نکو نامی به دست آر — که تا باشی حقیقت صاحب اسرار
در این منزل ز دید شرع مگذر — ز شرع دوست در معنی تو برخور
در این منزل مبین جز یار تحقیق — که می‌بخشد تو را مر یار توفیق
در این منزل نخواهی بود پیوست — مکن بس جان خود این جایگه پست
در این منزل تو خواهی رفت ناچار — یقین بی‌صورت پنج و شش و چار

از این منزل تو خواهی رفت بیرون حقیقت عاقبت در خاک و در خون
از این منزل تو خواهی رفت بی‌شک فنا خواهی شدن در ذات کل یک
بس ای جان چون در این جایی به دنیا نظر کن پیش از این دیدار مولی
در این جا باز بین پیش از شدن باز نمود عشق خود زانجام و آغاز
در این جا باز بین ای کار دیده که تا باشی حقیقت یار دیده
در این جا بین و این جا رو به شادی که چون بینی تو این جا داد دادی
تو را مقصود صورت بد در این جا یقین خود ضرورت بد در این جا
یقین خویشتن را می‌شناسی که هستی جوهر و بس بی‌قیاسی
تو این جا جوهری چون از نمودار درون بحر استغنا پدیدار
در این بحر حقیقت جوهر اوست صدف بگرفته پنهانی تو از پوست
در این بحر صدف بشکن حقیقت صدف اندر نمود خود طبیعت
برون آی و نمایت جوهر این جا گذر کن از صدف مگذر در این جا
کجا توقیمت این دم بدانی حقیقت جز دمی این جا نرانی
به خورد و خواب ماندی باز این جا حقیقت می نرانی باز این جا
نه از خود یک نفس آسوده‌ای تو از آن در رنج و غم فرسوده‌ای تو
همه رنج تو بهر خورد و شهوت بود زانی یقین در عین نخوت
همه رنج تو از کبر است و ز کین از آن این جا نداری هیچ تمکین
همه رنج تو از توست و ز صورت از آن این دم نمی‌یابی حضورت
حقیقت مُردَم اندر ماجرایی ز غفلت مانده در چون و چرایی
مگو چون و چرا زین فعل بگذر صفات ذاتی و در فعل منگر
چرا خود را چنین محبوس داری در نابسته را مدروس داری
اگر باشی چنین در حقهٔ خاک کجا گردی ز آلایش یقین پاک
اگر باشی چنین نادان بمانی بمیری ره سوی معنی ندانی
چه تو چه گاو و خر هر دو یکی دان تو این معنی حقیقت بی‌شکی دان
چو تو در لذت نفس و هوایی مثال قطره از دریا جدایی
جدایی این زمان از عین دریا درون چشمه‌ای در شور و غوغا

کجا در سوی کلّی ره بری تو / که مانده چون بَقَر[1] بی‌شک خری تو
مشو در عین لذّات بهیمی / اگر جویان حوران و نعیمی
مشو در صورت کبر و حسد تو / برون بر مر کدورت از جسد تو
صفا ده اندرون را از طبیعت / ز شرع کل شو این جا در حقیقت
صفا ده اندرون از شهوت و آز / چو مردان اندرین ره سر برافراز
صفا ده اندرون از زشتخویی / اگر گردی چنین بی‌شک نکویی
صفا ده اندرون از خواب کردن / بنه نزدیک شرع از صدق گردن
تقرب کن تو اندر شرع احمد / که بیرون آوری یأجوج از بند
چه می‌دانی که چه بودی در این جا / چو گردی پاک معبودی در این جا
خدا در توست بی‌آلایش ای دوست / وجود خویش کن پالایش ای دوست
درون خاکی اندر حضرت پاک / مکن آلوده خود را اندر این خاک
از این آلودگی تا چند گویم / منم پیوند کل پیوند جویم
چو عطّار این زمان بگذر ز خوابت / که در عقبی نباشد مر عذابت
چو عطّار این زمان بگذر تو از خود / که تا کردی ز تقوی اندر او فرد
چو عطّار این زمان کن راستی تو / که تا هرگز نیابی کاستی تو
چو عطّار این زمان آهسته جان باش / حقیقت بود پیدا و نهان باش
چو عطّار این زمان دیدار می‌یاب / همه از جان و دل اسرار می‌یاب
چو عطّار این زمان از خود فنا گرد / برانداز این حجاب و کل خدا گرد
چو عطّار این زمان تو پاک رو باش / که ناگاهی ببینی دید نقاش
چو عطّار این زمان ره راه کن خود / به منزل اندر آی و شاد کن خود
چو عطّار این زمان بود فنا باش / حقیقت پیر معبود بقا باش
چو عطّار این زمان بین ذات بی‌چون / گذر کرده ز خویش و هفت گردون
به زیر پای همّت در نهاده / در معنی ز دید کل گشاده
چنان کرده‌ست ره تا باز دیده‌ست / به نزد شاه بی‌شک راز دیده‌ست
چنان کرده‌ست این جاگه سلوک او / که در ره شد بر شمس الدّلوک[2] او

۱- بقر: واحد کلمه‌ی بقره است و آن به معنی گاو نر یا گاو ماده می‌باشد. (فرهنگ معین، ج ۱).
۲- خورشید نیمروز، آفتاب وسط روز که از نصف‌النّهار گذشته و در عین روشنی و تابناکی است.

چنان کرده‌ست در این جایگه راه / که در منزل بدیده‌ست او رخ شاه
ره جان کرد و جانان باز دید او / نظر کرد و مرش خود راز دید او
ره جان کرد و این جا دید دیدار / همه از او پدید او ناپدیدار
ره جان کرد و جان شد اندر این جا / ز دید خویش پنهان شد در این جا
ره جان کرد دید او ذات موجود / از او دیدند مر ذرّات مقصود
ره جان کرد و جان را دید صافی / چو آدم دید دید دید صافی
چو آدم راز جانان در بهشت او / بدید و جمله از باطن بهشت او
چو آدم در بهشت جان قدم زد / در آخر جزو را در کل رقم زد
چو آدم در بهشت جان بقا یافت / به نور بدر عالم مصطفا یافت
چو آدم در بهشت جان حقیقت / قدم زد بی‌شکی او در شریعت
چو آدم در بهشت جان بقا شد / ز جنّت درگذشت و کل خدا شد
چنان از وصل جانان ناپدیدست / که اندر وصل در گفت و شنیدست
چنان از وصل جانان یافت اعزاز / پدیدست از یقین انجام و آغاز
نمود دوست شد تا دوست دیدش / یقین با اوست مر گفت و شنیدش
ز خودبگذشت تا کل دوست گشته‌ست / حقیقت مغز شد بی‌پوست گشته‌ست
همه او دید و جز او غیر نگذاشت / یکی شد در درون و سیر بگذاشت
یکی شد در درون و دید دلدار / یکی شد او ز دید دید دلدار
به جز دلدار چیزی می‌ندید او / هم از دلدار شد می‌ناپدید او
فنا شد بود عطّار از میانه / رسید اندر لقای جاودانه
فنا شد بود عطّار از دو عالم / از آن دم زد اناالحق در دمادم
فنا شد بود عطّار از نمودار / از آن زد مر اناالحق خود به خود یار
فنا شد تا ز لا الاّ عیان دید / نظر کرد وز لا کل بی‌نشان دید
فنا در لا شد و دیدار لا یافت / در آن لا آخر و دید خدا یافت
ز حق در حق یقین حق یافته‌ست او / از آن در جزو و کل بشتافته‌ست او
ز حق در حق حقیقت حق بدیدست / از آن در حق چو حق حق ناپدیدست
ز حق در حق چنان شد در فنا باز / که از حق یافت حق حق را لقا باز
چو حق حق دید از صورت گذر کرد / حقیقت بود حق از حق خبر کرد

ز حق در حق حقیقت حق عیان دید حقیقت حق عیان عین العیان دید
ز حق در حق چنان موجود آمد که او را جمله حق مقصود آمد
ز حق در حق لقای جاودان یافت نظر کرد و خود اندر جان جان یافت
ز حق حق گفت نی باطل ندید او همه ذرّات جز واصل ندید او
ز حق حق گفت در راز نهانی همه در شرح اسرار و معانی
ز حق حق گفت این جا سرّ مطلق ز حق دم زد در این جا از اناالحق
ز حق حق گفت کل خود دید توفیق ز حق در حقّ حق دریافت تحقیق
ز حق حق گفت این جا راز بی‌چون وز او بشنفت این جا بی‌چه و چون
ز حق حق گفت بود جاودانت حقیقت حق ز پیدا و نهانت
چنان در حق گم‌ست و حق در او گم که غیر قطره شد در عین قلزم
چنان در حق عیان جاودان دید که ذرّاتی شد و هر دو جهان دید
چنان در خود دو عالم یافت در خود به معنی و به صورت کل رقم زد
چنان در حق عیان سرّ لا شد که گویی دایماً دید خدا شد
چنان در خود دو عالم یافت در خود به معنیَ و به صورت کل رقم زد
چنان در حق عیان سرّ لا شد که گویی دایماً دید خدا شد
چنان در عین توحیدست در خود که یکسان‌ست بی‌شک نیک با بد
چنان در عین توحیدست در راز که خود می‌داند او انجام و آغاز
چنان در عین توحیدست گویا که خود در خود شدت او دید یکتا
چنان در عین توحیدست بی‌شک که چیزی نیست نزدیکش به جز یک
چنان اندر یکی محبوب دیده‌ست که طالب جملگی مطلوب دیده‌ست
چنان اندر یکی شد بی‌نشان باز که در یکی ببیند جانِ جان باز
مگو عطّار خاموشی گزین تو در این معنی به جز یکی مبین تو
عنان را بازکش از سوی این راز مگو این سر دگر با هیچ کس باز
عنان را بازکش در سوی حضرت دگر مر تازه کن مر جان حضرت
عنان را بازکش تا دم زنی تو یقین دم در دم آدم زنی تو
چنان مستغرق عشق یقینی که جز حق در همه چیزی نبینی
چنان مستغرق دریای بودی که در حق جسم و جان این جا ربودی

چـنان مستغرق دریـای شـوقی که انـدر ذات کـل یکـتای ذوقی
چنان دیدی تو با خـود در یقین بـاز که حـقی و مگـو دیگـر تـو ایـن راز
ابـا لبـیّک یـا خـود جوی جمله عـیان دیـد از خـود جـوی جـمله
عـیان دیـد در خـود بـین و تـن زن دمـادم گـفت را زیـن گفت بشکـن
دمـی بـا صـورت و یک دم معانی هـمی پـرداز اسـرار و مـعانی
حـقیقت جـان در ایـن مـعنی بـدانـد یـقین در قـربت ایـن مـعنی بـدانـد
ندانـد صورت خـود ایـن چـنین راز کـه مـوجودست در انـجام و آغـاز
بـه وقت صـورت ایـن مـعنی بیابد کـه گـم کـرده سوی مولی شتابد
چـو صـورت ایـن بـیابد آخـر کـار شـود انـدر فـنا مـانند عـطّار
از آن گفتم بـه قـدر هـرکس ایـن سر کـه مـی‌باشد در ایـن مـعنی ظـاهر
تو را چون نیست باطن ایـن حـقیقت نگـه مـی‌دار ظـاهر در شـریعت
به ظـاهر کـوش و در بـاطن نـظر کـن هـمه ذرّات آن گـاهی خـبر کـن
بـه ظـاهر کـوش ایـن جـا تـا تـوانی کـه بگشـاید تـو را راز مـعانی
حـقیقت بـاز بـینی آخـر کـار بـه تـقوی و بـه مـعنی ظـاهر یـار
ولی صـبریت بـاید کـرد ایـن جـا که تـا گـردی حـقیقت فـرد ایـن جـا
ز صـبرت عـاقبت یـابی سرانـجام بـیابی از کـف سـاقی جـان جـام
ز صـبرت عـاقبت مـحمود بـاشد در آخـر دیـدنت مـعبود بـاشد
ز صـبرت کـام دل ایـن جـا بـرآیـد به صـبرت غـصّه و غـم بـر سـر آیـد
ز صـبرت بـاز بـنماید جـمالش بـه صـبرت مـی بـیابی کـل وصـالش
ز صـبرت بـاز بـنماید رخ خـویش به صبرت این حجب بـردار از پـیش
خـدا را صـبر مـؤمن دوست دارد مـراد از صـبر در آخـر بـرآرد
رهت مـی‌پرس از هـر پـیر ایـن جـا کـه یـابی پـیر بـا تـدبیر ایـن جـا
کـه نـاگـه پـیرت ایـن جـا رخ نـماید ز نـاگـاهی رخ فـرّخ نـماید
طـلب کـن پـیر خـود در انـدرون تـاز کـه بـا تـو پـیر گـوید در یـقین راز
طـلب کـن پـیر تـا ایـن جـا بـیابی درون خـویش از او یکـتا بـیابی
طـلب کـن پـیر مـی‌گوید یـقینت کـه انـدر انـدرونت پـیش بـینت
طـلب کـن پـیر را کـاو پیش‌بین ست کـه پـیر کـل تـو را عـین الیـقین ست

طلب کن پیر تا کل راز گوید | تو را از دید کلّی باز گوید
نمی‌دانستی تو را پیری‌ست همراه | تو را افکنده این جاگاه در راه
نمی‌دانی که پیرت هست در جان | حقیقت در صفت خورشید تابان
نمی‌دانی تو پیر دیر این جا | که افکنده‌ست اندر سیر این جا
ز پیر دیر مینا در حجابی | از آن درمانده در دید حسابی
ز پیر دیر چشم خویشتن باز | ببردت تا نماید رازها باز
کسی از پیر این جا نیست آگاه | به جز آن کاو بود مر سالک راه
حقیقت سالک این جا پیر بیند | درون را پیر با تدبیر بیند
حقیقت سالک این جا دید سیرش | بپرسید او ز پیر بی‌نظیرش
مصیبت نامه این جا پیر برگفت | دُر اسرارهایم پیر کل سفت
جهان پیرست اگر دانسته‌ای باز | که گردیده‌ست در انجام و آغاز
حقیقت سالک از وی باخبر شد | گهی در شیب و گاهی بر زبر شد
همی پرسید راز جمله اشیا | که بود کل کند در خویش پیدا
مکان کون می‌گردید سالک | از آن شد زبدهٔ کلّ ممالک
همی پرسید از هر چیز او راز | همی آمد به نزد پیرِ خود باز
بیان می‌کرد با پیر طریقت | که تا مر باز بیند او حقیقت
چنان پیرش یقین می‌گفت تحقیق | که تا یابد در این جا باز توفیق
گهی سالک بَرِ خورشید بودی | ابا او گفتی و از وی شنودی
گهی در پیش ماه و گاه بر عرش | گهی لوح و قلم هم گاه او فرش
گهی با جبرییل و گه سرافیل | ز میکاییل و گاهی هم عزاییل
گهی موسی گهی با آتش و آب | گهی با خاک و باد اندر تک و تاب
گهی با وحش و طیر این جا عیان شد | ابا ایشان در این شرح و بیان شد
گهی با آتش و گه کوه و دریا | گهی بر آسمان گه بر ثریّا
گهی با آدمی و گاه ابلیس | گهی در جستن حق کرد تلبیس
گهی از آدم و مرگاه از نوح | که تا او را فزاید قوّت روح
گهی با آسمانها گه ملایک | بیان پرسید این جاگاه یک یک
گهی از موسی و گه مر براهیم | همی پرسید سالک گشته تسلیم

گهی عیسی از او پرسید هم راز حقیقت ز انبیا می‌دید او راز
گهی در شیب پیش پیر بودی ابا او گفتی و از وی شنودی
همه راهش سوی احمد نمودند درش در سوی کل آخر گشودند
به آخر پیش احمد یافت تحقیق مر او را داد این جایگاه توفیق
ز احمد راه خود و اسرار خود یافت به آخر جسم و جان اندر احد یافت
محمد(ص) راز او بنمود این جا درش در دید کل بگشود این جا
رهش بنمود اوّل سوی صورت که در صورت بود معنی ضرورت
ز حسنش بگذرانید و خیال او ز عقل و قلبت و آنگه وصال او
عیان در جان خود دید از حقیقت گذر کرد آخر کار از طبیعت
چو اندر منزل جان او قدم زد وجود عقل در سوی عدم زد
درون جان در اسرار کماهی عیان جان یافت اسرار الهی
ز جان پرسید و با جان او سخن گفت مر او را راز جان و سر کهن گفت
بدو جان گفت راز خویش این جا حقیقت چون نظر بگماشت این جا
حقیقت سالک این جا جان عیان دید درون جان خود او جان جان دید
حقیقت جان جان بود او یقین او شده ذرّات این جا پیش بین او
همه ذرّات را در ره فکندند به پرسش جمله پیش شه فکندند
حقیقت چون که سالک در بر جان در اینجا شد حقیقت رهبر جان
نمود خویشتن از جان یقین یافت در این جا که عیان عین الیقین یافت
ز جان پرسید سالک راز بی‌چون مر او را گفت جان سر بی‌چه و چون
که من بودم تو را گم کرده‌ی خویش حقیقت مر تو را در پرده‌ی خویش
در این پرده تو را گم کردم اوّل که تا ماندی در این جایگه معطّل
در آخر چون به نزدم آمدی تو حقیقت کام این جا بستدی تو
مَنَت کردم در اشیا جمله گردان منت بودم در این جا جان جانان
حکایت مر بسی بشنیدم از پیر حقیقت من بدم از پیر تدبیر
من این جا مر تو را کل رخ نمودم منم جان نیز هم پاسخ نمودم
منم جبریل و میکاییل بنگر هم اسرافیل و عزراییل بنگر
منم لوح و منم کرسی منم عرش منم عین قلم بنوشته بر فرش

منم جنّت منم دوزخ در این جا منم حور و قصور و عین حورا[1]
منم خورشید و ماه و جمله انجم تو را کردم درون جملگی گم
منم عاشق یقین بنگر تو مر باد ز باد و خاک من کرده تو آباد
منم طیر و وحوش و آدمی من منم هم جنّ و انس اندر کمین من
منم عین نبات و دید حیوان منم این جا حقیقت دان از اینسان
منم آدم منم نوح اندر این جا منم مر انبیا اندر تو پیدا
منم دیدار سرّ مصطفا کل که بنمودم تو را اینجا لقا کل
منم جان و منم جسم و منم دل منم عین خیال و نیست باطل
منم این جا و آن جا در یقین باز نمایم مر تو را انجام و آغاز
ز من مگذر که من جانم ز صورت نمایم هر دمی این جا حضورت
ز من مگذر به من بنگر یقین تو که من هستم درونت پیش بین تو
ز من دان هرچه دانی اندر این جا نمودم مر تو را ای مالک این جا
کنون تا قدر من بشناسی از جان مرو جایی دگر خود را مرنجان
تو قدر من بدان تا در یقینت نمایم جاودان عین الیقینت
در این جا منزلت آن شه نمایم در آخر مر تو را آن مه نمایم
در این جا منزلت در خود فنا کن پس آنگاهی ز من خود را بقا کن
در این جا منزلست و من منازل تو را گردانم اندر عشق واصل
در این جا منزلست و من حقیقت کنم پاکت در این جا از طبیعت
در این جا منزلست ای مرد سالک نظر می‌کن تو در عین مناسک
همه در توست و من از تو پدیدار یقین در من شو این جا ناپدیدار
همه در توست اگر از من بیابی حقیقت در درون از من بیابی
مَنَت واصل کنم چون خویش این جا همه حاصل کنم چون خویش این جا
حقیقت چون وصالت آخر کار ز جان می‌آید این جاگه پدیدار
ز جان واصل شوی این جا حقیقت نماید جان در آخر دید دیدت
تو جان واصل شوی چون باز بینی ز جان مر راز بی‌چون باز بینی

۱- حورا: زن سپیدپوست سیاه چشم. زن بهشتی. (فرهنگ معین، ج ۱) و مضافاً در عربی «حور» جمع حوراء است.

ز جان واصل شوی در جزو و کل تو ‌‌ ‌ ز جـان یابی حقیقت عین کل تو
ز پیرِ جانْتْ کردم آگه این جا ‌ ‌ اگر هستی چو سالک در ره این جا
در این معنی اگر ره بازیابی ‌ ‌ ز پیر خویشتن شهباز یابی
تو را پیری‌ست جان و راز دیده‌ست ‌ ‌ همه در خویشتن او باز دیده‌ست
تو را جان پیر تن این جا روان‌ست ‌ ‌ جمال جان تو را عین العیان‌ست
جمال او اگر یابی چو احمد ‌ ‌ شوی آنگه چو منصور و مؤیّد
جمال جان نظر از اندرونت ‌ ‌ که جان‌ست اندر این جا رهنمونت
جمال جان نظر کن در نهان تو ‌ ‌ کز او یابی در آخر جانِ جان تو
جمال جان به خود پیوسته داری ‌ ‌ از آن نور یقین پیوسته داری
جمال جان چو مردان باز دیدند ‌ ‌ حقیقت جان عیان شهباز دیدند
جمال جان اگر رویت نماید ‌ ‌ یکی بینی ز هر سویت نماید
همه جان‌ست و تن جان‌ست این جا ‌ ‌ عیانْ تنْ جانِ پنهان‌ست این جا
همه جان‌ست و تن از جان پدیدار ‌ ‌ ز تن مرجانْشت این جا ناپدیدار
حقیقت جان ز تن باشد نهانی ‌ ‌ به تن می‌گوید او راز نهانی
ز تن هرگز کسی واصل نبوده‌ست ‌ ‌ مراد کس ز تن حاصل نبوده‌ست
ز تن جز رنج و درد سر نیاید ‌ ‌ همان از تن غم و اندُه فزاید
همه رنج از تن‌ست و شادی از جان ‌ ‌ که همچون جان شود در خویش پنهان
خبر کن تو تن از سرّ حقیقی ‌ ‌ که با جان دایماً در دل رفیقی
خبر کن تن که خواهی شد فنا باز ‌ ‌ بیابی در فنا بی‌شک بقا باز
خبر کن تن که این جا راز داری ‌ ‌ سزد گر فکر از خود باز داری
خبر کن بین که اندر آخر من ‌ ‌ تو خواهی بود عین ظاهر من
خبر کن باز تا فارغ شود او ‌ ‌ حقیقت در جهان بالغ شود او
خبر کن تا یقینِ کل بیابد ‌ ‌ حقیقت جزو سوی کل شتابد
چو سالک واصل جان گشت این جا ‌ ‌ یکی باشد حقیقت در همه جا
ز پیر جان اگر بویی بری تو ‌ ‌ در این میدان یقین گویی بری تو
ز پیرت آگهی داده‌ست عطّار ‌ ‌ کنون سالک ز پیر جان خبردار
خبرداری که جانان پیر راه‌ست ‌ ‌ کنون اندر مکان اعیان شاه‌ست

حقیقت واصل‌ست این پیر دانا ... به هر معنی بود این جا توانا
حقیقت واصل‌ست این پیر جمله ... همی جوید یقین تدبیر جمله
اگر سالک بر پیر حقیقت ... بسازد از عیان دل طریقت
کند پیرش چو خود اینجا عیان او ... در آخر دررسد در جان جان او
کسی کاو ره برد این جا سوی پیر ... نباشد خود مر او را مکر و تزویر
در این ره هرچه بازد پاک بازد ... ز دید پیر آخر سر فرازد
ز دید پیر یابد جان جان باز ... اگر آخر شود این جای جانباز
یقین منصور پیر کل عیان دید ... نظر کرد و جمال او عیان دید
ز پیرش رهنمایی بود اوّل ... در آخر مر خدایی بد چو اوّل
چنان در پیر خود این جا رسید او ... که پیر پرده را زین جا بدید او
بر پیر آمد و بنمود رازش ... حجاب انداخت این جاگاه بازش
به یک ره چون حجاب از وی جداکرد ... ز خود کردش گم آن گاهی خدا کرد
اگر تو واصلی مانند منصور ... مشو یک دم ز پیر خویشتن دور
اگر تو واصلی از پیر مگذر ... وصال پیر یاب از پیر برخور
وصال از پیر جوی و بی‌نشان شو ... چو پیر آمد درون خود نهان شو
وصال از پیر جوی و باز بین راز ... حجاب از روی پیر این جا برانداز
وصال از پیر جوی و در فنا شو ... در آن عین فنا از حق بقا شو
دریغا زین معانی اندر این جا ... که بی‌شک ره نمی‌دانی در این جا
نمی‌دانی ره و غافل بمانده ... عجب در خویش بی‌حاصل بمانده
چنین در خوابی و بیدار جانت ... همی گویم دمادم در نهانت
که هان از خواب شو بیچاره بیدار ... زمانی تو ز دیدارم خبردار
چنین تا کی بخفته اندر این راه ... نباشی یک نفس از دوست آگاه
که ناگاهی که جانت واصل آمد ... ورا اعیان کلّی حاصل آمد
دمادم می‌کند شر خواب بیدار ... تو هستی خفته اندر خواب پندار
تمامت رهروان در کُل رسیدند ... جمال جاودانی باز دیدند
ره جان کن که اندر آخر ای دوست ... بدانی کاین وجود تو هم از اوست
ره جان کن که گردی واصل این جا ... شوی در دیدن جانان تو یکتا

حقیقت جـان و دل پیوند جـانانْست / در آخـر هـر دو انـدر بـند جـانانْست
چـو در بـندست جـانت در جـدایـی / در آخـر زیـن سـخن یـابد رهـایی
از این زندان چو بیرون آیـدت جـان / بـیابی مـر ورا خـورشید تـابان
چو خورشیدست جان تو به صـورت / بـرون آمـد ز مـیغ تـن ضـرورت
بـه یک ره لشکـر حـرص و حسـد را / نـهد او تـیغشان انـدر جسـد را
چـو وقت رفـتن سـالک بـه صورت / بـود نشـو مـعانی از حـضورت
حـقیقت در فـنا یـابد بـقا او / بـیابد انـدر آخـر کـل لقـا او
برون آید چو خورشیدی از ایـن مـیغ / کشد مر نور خود در جمله چون تـیغ
بـه یک ره جـمله را از خـویشتن دور / کـند تـا جـاودان مـاند یـقین نـور
چـرا کـاین جـا بـود از عشـق سـالک / هـنوز از عشـق گـردد عـین مـالک
چـو سـالک جـان دهـد در آخـر کـار / نـدیده انـدر ایـن جـا نـقد دیـدار
نـتابد نـور جـان در بـود جسـمش / بـرافتد انـدر ایـن جـا عـین اسـمش
پشـیمان بـاشد انـدر آخـر کـار / نـدیده انـدر ایـن جـا عـین دلدار
در ایـن جـا نـقد دیـدارت بـیابد / کـه تـا در انـدر آخـر بـرگشاید
در ایـن جـا نـقد دیـدار ار بـیابی / در آخـر چـون سـوی جـانان شـتابی
در ایـن جـا نـقد دیـدارست بـنگر / همی گویم که هـان یـارست بـر خَـور
ز جان برخور که جانت دیده جانانْست / درون جان ببین بی‌شک که جانانْست
چـو نـقد جـانت ایـن جـاگـاه پیدا / چـرا هـر جـا هـمی گـردد ز سـودا
همه جان بین که جان دیدار شاه‌ست / حـقیقت دان کـه جـان نـور اله‌ست
از این نقد حقیقت بـر خـور ایـن جـا / چو دیدت جانْست ازجان‌بگذر این جا
همه جان بین که جانت رهـنمون‌ست / چرا ایـن جـا دل تـو پـر ز خـون‌ست
کـه جـان را یک دمـی نـادیده‌ای تـو / یـقین بـنگر اگـر بـا دیـده‌ای تـو
نَـفَخْتُ فـیهِ مِـنْ روح است جـانت / ز ذات کُـل شـده عـین العـیانت
نـفخت فـیه مـن روح است ایـن جـا / حـقیقت کشـتی نـوح‌ست ایـن جـا
چو جان‌نوح‌ست‌وصورت‌هست کشتی / چـرا از نـوح جـان انـدر گـذشتی
چـو تـو کشـتی نـوحی راز دیـده / یـقین بـحر حـقیقت بـاز دیـده
تـو در کشـتی نـوحی فـارغ ای دل / تـو را بـحر حـقیقت هست حـاصل

در ایـن بـحر حـقیقت در طوافی / نـظر کـن در درون بـحر صـافی
تـو بـا نـوحی و آگـاهی نـداری / کـه دریـای حـقیقت مـی‌گذاری
تـو دریـا و ابـا نـوحی نـدانـی / که کشتی زیـن چـنین دریا بـرانی
ز دریـای حـقیقت کـن گـذاره / مر آن جـوهر کـن ایـن جـاگـه نظاره
نـبینی بـر سـر دریـا تـو جـوهر / مگـر در قـعر یـابی جـوهرت بـر
تـو را زیـن بـحر جـوهر بـایدت یـار / کـه آیـد از درون او پـدیدار
تـو را زیـن بـر اگـر جـوهر بـرآیـد / حـقیقت ذات دریـا آن نـماید
تـو هستی بـر سـر طـوفان نشسته / بـه گـرد بـحر مـی‌گردی تـو جسته
درون بـحر جـوهر مـی‌ندانـی / در ایـن مـعنی تـو ره بـر تـا بـدانـی
حـقیقت جـوهرت از اصـل بـنگر / در ایـن دریـا تـو بـود وصـل بـنگر
در ایـن دریـای بـی‌پایان بسی راز / حـقیقت یـافتم از جـوهرم بـاز
مـرا ایـن جـوهر و ایـن بـحر دیـدم / ولی در بـحر کـلّی نـاپدیدم
در این بـحر حـقیقت شـد مـرا فـاش / مـر آن جـوهر بـدیدم عـین نـقّاش
چو ملّاحم در این جاگه در این بـحر / روم از نـاگـهان انـدر بـن قـعر
بـرآرم جـوهری مـن از مـعانی / کـنم زان جـوهر ایـن جـا در فشـانی
نـدارد از یـقین عـطّار ایـن جـا / فشـاند جـوهر اسـرار ایـن جـا
نـدارد زر بـه جـز از کـان جـوهر / چـه جـوهر هست جـوهر بـهتر از زر
مـرا آن جـوهر دیـدست تـحقیق / کـه انـدر عـین اعـیان‌ست تـوفیق
در ایـن بـحر فـنا آن جـوهر عشق / مـرا آمـد نـصیبت از اخـتر عشق
چـنان از عشق جـوهر یـافتستم / کـه انـدر خـانه مـن دریـافتستم
در ایـن خـانه‌ست یـارت ار بـدانی / درون خـانه‌ای ار مـی‌توانـی
درون خـانه‌ای تـو بـحر بـنگر / مـرا آن جـوهر انـدر قـعر بـنگر
مـرا انـدر درون خـانه دریـاست / در آن بحرم یکـی جـوهر هـویداست
درون خـانه بـحر کـل کـه دیـده‌ست / مر این معنی کسی از کس شنیده‌ست؟
کسی داند که ایـن مـعنی چگـونه‌ست / که جانش در بـن دریـای خـون‌ست؟
کسـی دانـد کـه انـدر خـانه‌ی دل / حقیقت بحر کـل کـرده‌ست حـاصل؟
کسـی دانـد کـه ایـن بـحر گـهربار / دمـادم مـی‌شود زو نـاپدیدار؟

بسی در بحر جان خوردند غوطه
که تا پیدا شدند با دلق[1] و فوطه

نیاید هیچ کس زین بحر بیرون
شدند غرقه در این دریای پرخون

در این دریای پرخون جان بدادند
درون بحر جان پنهان بدادند

درون بحر جان دادند و کس نیست
چه گویم کاندر او فریادرس نیست

نیامد هیچ کس زین بحر بر در
بدادند جان همه از بهر جوهر

همه از بهر جوهر جان بدادند
یقین جان بر سر جوهر نهادند

یکی دریای پرخونست بنگر
نمی‌گویم که تا چونست بنگر

گهی دریای پرخونست و پر راز
اگر از عاشقانی جان در او باز

یکی دریای پرخونست تحقیق
کسی کاو جان در او بازید توفیق

ز جوهر یافت اندر آخر کار
درون بحر جوهر دید با یار

حقیقت می‌زند موج پر از خون
در این جا هیچ راهی نیست بیرون

حقیقت می‌زند موج دمادم
کسی باید که یابد اندر او دم

نگه کن تا در این دریا شود باز
بیابد جوهر اندر عزّ و اعزاز

در این دریا چو آخر باز بیند
حقیقت جوهر جان باز بیند

درون بحر جان بنگر زمانی
که جوهر یابی اینجا در عیانی

دم خود اندر این دریا نگه دار
نباید تا شوی تو ناپدیدار

در این بحر معانی غوطه‌ای خور
فرو رو تا بیابی باز جوهر

چو اندر جوهر الاّ رسیدی
تو نور جوهر الاّ بدیدی

در آن جوهر یکی نورست مطلق
در آن نور حقیقت باز بین حق

در آن نور حقیقت بنگری باز
در او پیداست هم انجام و آغاز

در آن نورست پیدا هرچه بینی
در آن نورست اگر صاحب یقینی

حقیقت شمس و ماه و چرخ و انجم
شدند در نور جوهر جملگی گم

در آن نورست پیدا هرچه بینی
شده پیدا در آن نور یقینی

همه از نور جوهر تابناکند
شده پیدا در آن دیدار خاکند

حقیقت نور جوهر یاب در خاک
که خاک آمد خود صانع پاک

۱- دلق: نوعی جامه‌ی پشمینه که درویشان پوشند، جامه‌ی مُرَقّع صوفیان، جامه‌ای که پاره پاره و به هم دوخته است. (فرهنگ معین، ج ۲ و ج ۳).

حقیقت بحر در خاکست پیدا — از آن پیوسته اندر شور و غوغا
اگر واصل شوی مانند منصور — تو باشی در عیان آن جوهر نور
تو باشی جوهر و خود را ندانی — همی گویم دمادم در معانی
به هر معنی که می‌گویم تو را باز — نمی‌یابی ز خود انجام و آغاز
به هر معنی که گویم در گمانی — از آن زین سرّ رمزی می‌ندانی
یکی حرف‌ست و چندینی کتاب‌ست — یکی نورست و چندینی حجاب‌ست
یکی ذات‌ست و چندینی عجایب — صفات و فعل می‌بینم غرایب
یقین جسم‌ست پیوسته در این دل — ز دل جان‌ست مر مقصود حاصل
ز جان ذات‌ست مقصود ار بدانی — ولیکن چون بیابی بی‌نشانی
ندارد نور این جا رنگ بی‌شک — ندارم نیز هوش و هنگ بی‌شک
که تا برگویم این سر تا چگونه‌ست — دلم افتاده در دریای خون‌ست
همه ذرّات من جویای اویند — حقیقت هم بدو گویای اویند
همه ذرّات من جویای ذاتند — شده حیران در آن عین صفاتند
تمامت دیده دیدستند در خویش — حجابی نیست ایشان را در این پیش
به جز خود مر حجاب خود نباشد — همی خواهد که ایشان خود نباشد
چنان خواهد که در جانان شود گم — که ایشان قطره‌اند و یار قلزم
فنای خویش می‌خواهند این جا — که کلّی در فنا یابند این جا
فنای خویش می‌خواهند بی‌شک — که کلی در فنا یابند آن یک
فناشان آرزو و در فنایند — کنون افتاده در دید بقایند
ولیکن فرقی از هستی و ثانی‌ست — یکی جویند کاین جا خود دو تا نیست
دو نَبْوَد جز یکی این جا نبینند — که در یکی حقیقت همنشینند
دو نَبْوَد ذات بی‌شک جمله ذاتند — که می‌خواهند بود خود که بازند
همی خواهند تا اندر فنا راز — نیابند و شوندش جمله جانباز
تو را مر ذرّه‌ی جان نیست بنگر — ز مر پیدات پنهان نیست بنگر
حقیقت چون فنایند اوّل آخر — برانداز از میان این نقش ظاهر
برانداز از میان این نقش صورت — همه ظلمت شود در سوی نورت
برانداز از میان این صورت خویش — که ذات جاودان بینی تو در پیش

اگر این نقش این جاگه ببازی / به نزد انبیا سر برفرازی
اگر این نقش گردد ناپدیدار / جمال بی‌نشان آید پدیدار
اگر این نقش پنهانی کنی پاک / نماند نار و ریح و ماء با خاک
بمانده جاودان جان تو پرنور / شود در جزو و کل یکی چو منصور
حقیقت آخر کار و سرانجام / بخواهی خورد همچون دیگران جام
تو را جام فنا باید چشیدن / در آن خلعت[1] فراق جان بدیدن
تو را جام فنا باید بخوردن / به صورت از همه اشیا بمردن
تو را جام فنا خواهند دادن / یکی داغی تو را این جا نهادن
تو را جام فنا در آخر کار / بباید خورد این جاگه به ناچار
تو را جام فنا مانند مردان / فرو باید کشیدن تا شود جان
تو را جام فنا مانند منصور / بباید خورد تا گردی به کل نور
تو را جام فنا این جا چو آدم / بباید خورد و شد در قرب آن دم
فروکش جام این جا شادمانه / که تا یابی حیات جاودانه
فروکش جام را در عزّت و ناز / که خواهی یافت در آن دم تو کل باز
فروکش جام و خندان شو تو چون گُل / که خواهی یافت در آن دم یقین کُل
فروکش جام جانان تا شوی پاک / حقیقت از نمود خاک و افلاک
در آن دم چون خوری این جام این جا / ببین هم اوّل و انجام این جا
بباید کردنت مر نوش آن جام / که خواهی گشت ذات کل سرانجام
بباید خوردنت بی‌تلخی روی / مگردان روی خود را از دگر سوی
چنان باش اندر آن دم راز دیده / که باشی جزو و کل را باز دیده
چنان باش اندر آن و در وصالش / که راحت یابی از عین وبالش
چنان باش اندر آن دم همچو عشاق / که باشی در خودی و بی‌خودی طاق
چنان باش اندر آن دم همچو مردان / که یکی یابی اندر ذات و در جان
چنان کن خویش را آنگه تو تسلیم / که بُد در آتش سوزان براهیم
چنان کن خویش را تسلیم جانان / که اسماعیل خود می‌کرد قربان

۱- خلعت: جامه‌ی گرانبها و دوخته که بزرگی به کسی بخشد. (فرهنگ معین، ج ۱). و مضافاً برخی از مردم دیندار از سرِ احترام به کفن، خلعت، یا خلعتی گویند.

چنان کن خویش را تسلیم مشتاق — که سر ببرید اندر عشق اسحاق[1]
چنان کن خویش را تسلیم آن دید — که در یکی یکی یابی ز توحید
چنان کن در یکی تسلیم جانت — که ذات حق شود کلّی عیانت
چنان تسلیم کردن جان و دل تو — که در آن دم نمانی مر خجل تو
چنان تسلیم کن جان در بر دوست — که بیرون آورد یک باره از پوست
چنان تسلیم کن جان در بر یار — که تا پیدا شوی تو کل پدیدار
چنان تسلیم کن جان دل از جان — که در جان یابی آن خورشید تابان
چنان تسلیم کن جان اندر آن ذات — که نور قدس گردد جمله ذرّات
چنان تسلیم کن جان در جلالش — که یابی در نمود جان وصالش
چنان تسلیم شو مانند مردان — که تا یابی در آن دم جمله جانان
در آن دم گر تو کل تسلیم گردی — بساط جسم و جان را درنوردی
از این دم سوی آن دم رفت خواهی — شوی در جزو و کل نور الهی
از این دم سوی آن دم می‌شوی باز — حقیقت نزد جانان تو به اعزاز
در آن دم باش حاضر تا حقیقت — نمودار می‌کند در دید دیدت
در آن دم باش حاضر از دل و جان — که بنماید حقیقت روی جانان
مشو غافل دمی جانان در آن دم — که بنماید رخت جانان همان دم
همه مردان در آن دم راز دیدند — جمال دوست آن دم باز دیدند
حقیقت آخر آن دم وصال‌ست — در آن دم عاشقان دید جمال‌ست
حقیقت آخر آن دم شوی ذات — شود جان مر حقیقت جمله ذرات
نظر کن اندر آن دم بی‌وجودت — که پیدا آید آن دم بود بودت
نظر کن اندر آن دم از نهانی — که در جانان شوی کلّی تو فانی
چو جانان رخ نماید اندر آن دم — خیالی بینی این جا جمله عالم
چو جانان رخ نماید اندر آن راز — حجاب از روی خود اندازد او باز

۱- او پسر حضرت ابراهیم و ساره بود و به روایت تورات هنگامی که ابراهیم می‌خواست او را قربانی کند، فرشته‌ای او را نجات داد و وی با ربکا (Rebecca) ازدواج کرد و از این وصلت عیسی و یعقوب متولّد شدند. در روایات اسلامی غالباً اسمعیل پسر دیگر ابراهیم را برای قربانی یاد کرده‌اند. (فرهنگ معین، ج ۵ / بخش اعلام).

چـو جـانان رخ نـماید آخـر از دیـد تو گـردی ذات قـرب از عـین تـوحید
چـو جـانان رخ نـماید آخـر کـار برافتد این حـجاب آخـر بـه یک بـار
تو جـانان گـردی و او در تـو مـوجود شـود آن دم بـیابی عـین مـقصود
تو جانان گردی و وین دم شود پوست نـماند جـان و مـاند جـاودان دوست
تـو جـانان گـردی و مـر دل بـماند تـنت در خـاک زیـر گـل بـماند
تـو جـانان گـردی و پیوسته بـاشی ازل را بـا ابـد پـیوسته بـاشی
تـو جـانان گـردی از عـین وصـالت در آن دم عـاشقان دیـد جـمالت
تـو جـانان گـردی از دیـد وصـالت یکـی بـینی هـمه انـدر جـلالت
نـماند جـان بـه جـز جـانان نـماند تـن انـدر خـاکـدان پـنهان نـماند
شـود تـن خـاک انـدر آخـر کـار شـود در خـاک و خـون او نـاپدیدار
شـود جـانان ز بـعد مـدّتی تـن نـباید گـفت مـر عـطّار تـن زن
خوشا آن دم که جان گردد در این خاک چون جان بی‌شک نهان گردد در این خاک
خوشا آن دم که چون جان بـاز گـردد درون جـزو و کـلّی راز گـردد
در آخر دوست خـواهـد بـود تـحقیق بـباید از نـمود دوست تـوفیق
دلا در لا یکـی یک لحـظه ایـن جـا شـده در عـین الاّاللّـه یکـتا
دلا در راز الاّ اللّـه عـیانی ولیکـن مـانده در روی جـهانی
نـخواهـی رفت زیـن مـنزل سـوی لا حـقیقت بـود خـواهـد شـد در الاّ
نخواهـی رفت از ایـن مـنزل حـقیقت رها خـواهـی تـو کـردن ایـن طـبیعت
دلا جـای تـو در خـاکـست بـنگر درون رو تـو ز دیـد دوست بـرخـور
در ایـن مـعنی مـجال دم زدن نـیست از ایـن مـنزل ره بـاز آمـدن نـیست
هـمه رفـتند و کس نـامد پـدیدار هـمه آن جـا شـدندش نـاپدیدار
هـمه رفـتند در دیـدار بـی‌چون یـقین دریـافتند اسـرار بـی‌چون
هـمه رفـتند مـر در شـیب ایـن گِـل حـقیقت گشـتشان مـقصود حـاصل
هـمه رفـتند انـدر جـوهر دوست رها کردند ایـن جـا جـملگی پـوست
هـمه رفـتند بـر سـودا دمـاغی[۱] بمردند اندر ایـن جـا چـون چـراغی

۱- دماغ: یعنی بینی و نیز مغز سر انسان یا حیوان می‌باشد. امّا در این جا به معنی نخوت و تکبّر است که معمولاً انسان را در خود می‌گیرد و از شناخت حقیقت و قرب به محبوب ازلی دور می‌سازد.

همه رفتند و نامد هیچ کس باز — نیامد هیچ کس می‌باز پس باز
همه رفتند در سوی خداوند — حقیقت با ازل کردند پیوند
همه رفتند در صحرای عقبی — شدند این جایگه یکتای مولی
همه رفتند پنهان در سوی یار — در این جا می نبینی لیس فی الدّار
همه رفتند اندر جوهر ذات — رها کردند این جا جسم ذرّات
همه رفتند و اعیان باز دیدند — به سوی ذات کلّی راز دیدند
همه رفتند اندر عین اللّه — شدند از راز جانان جمله آگاه
همه رفتند و در جانان شدند گم — چو یک قطره سوی دریای قلزم
همه رفتند و در عین الیقینند — ز ذات کلّ و این جا پیش بینند
همه رفتند از این جا باز رستند — حقیقت نیست گشته عین هستند
همه رفتند اندر عین الاّ — حقیقت باز دیدند جوهر لا
همه رفتند و می‌آیند دیگر — دگر خواهد شد این جا راز بنگر
همه واصل شدند این جا ز دیدار — در این جا بی‌شکی کل ناپدیدار
در این معنی که من گفتم شکی نیست — که در عین الیقین غیر از یکی نیست
در آن حضرت چو رفتی باز نایی — حقیقت آن زمان عین خدایی
در این سر ره بری دانای اسرار — بمیر از جسم خود وز عین پندار
بمیر از جسم پیش از مرگ این جا — بکن عین بدی را ترک این جا
تو این جا ترک خود کن در حقیقت — بمیر از نقش این نفس و طبیعت
درون پرده پرشورست بنگر — به آخر منزلت گورست بنگر
دمادم می‌رود زان هر معانی — که تا باشد که یک شمّه بدانی
همه خواهیم رفتن در سوی خاک — نماند جاودان دوران افلاک
نماند جاودان کس سوی دنیا — بباید رفتنت از کوی دنیا
نماند جاودان کس سوی این جسم — نخواهد ماند جان و نیز مر اسم
همه خواهیم رفتن سوی حضرت — در آن سر تا که را بخشند قربت
در آن سر تا که را خواهند دادن — بهشت جاودان یا غل نهادن
یقینِ حال از دو نیست این جا — حقیقت نار یا جنّات حورا
کسانی را که نیکی کرده باشند — نه همچون دیگران آزرده باشند

به طاعت جان خود کرده مصفّا / بهشت جاودان یابند فردا
بهشت جاودان جای نکوکار / بود فردا مر این سرّ را نگه‌دار
کسانی کاین بهشت جاودانی / طلبکارند اندر زندگانی
طلبکار بهشت جاودانند / حقیقت مر طلبکار جنانند
به تقوی و کم آزاری و طاعت / به سر بردند در عین سعادت
شب تاریک اندر فکر بودند / حقیقت روز و شب در ذکر بودند
نه شب خواب و نه شان در روز آرام / طلبکار بهشت‌اند و دلارام
ز بهر جنّت این جا در وبالند / در این جاگه طلبکار وصالند
در آن سر باز یابند این حقیقت / بهشت جاودانی بی‌طبیعت
بهشت آرزو هست ای برادر / به طاعت خوی کن بی‌خواب و بی‌خور
شود اجسام از شوقش به سوزان / چنین کردند این جا نیک روزان
چنان مر خوی کن در طاعت حق / که باشد مر تو را جنّات مطلق
در این جا جنّت و حور تصورست / به ظاهر حالت ذوق و حضورست
به ظاهر اندر این جا هست جنات / حقیقت هم لقا و جوهر ذات
ولی بر قدریابی تو ز دیدت / که مر نورست مر گفت و شنیدست
تو بشنفتی ولی نادیده‌ای تو / نظر کن سر اگر با دیده‌ای تو
تو از قول کلام این سر شنیدی / ولی جنّات حورا را ندیدی
تو را گویند در اسرار این جا / ز نار و جنّت و دیدار این جا
تو اندر مجلس عالی نشینی / یقین بشنو اگر صاحب یقینی
حقیقت گفتن و وعد و وعیدست / ولی اسرارشان هرکس ندیده‌ست
ز بهر آن که تا راهت نمایند / دل و جان سوی درگاهت نمایند
در این درگاه راهی باز یابی / بود کاین جا همه اعزاز یابی
ولی چندان تو را این جا خیالست / کجا یابی که آن جاگه وصالست
به قدر عقل از تو باز گویند / تو را بر هر صفت آن باز گویند
به قدر عقل خود یابی یقینت / اگر باشد دل اسرار بینت
به قدر عقل خود گر رهبری تو / ره شرع از حقیقت بسپری تو
به قدر عقل خود در عین تقوی / بیابی در عیان دیدار مولی

به قدر عقل خود در جوهر دل — شوی در راه حق یک ذرّه واصل
به قدر عقل در جنّات بینی — در آن جاگه نفس راحات[1] بینی
به قدر عقل خود بینی تو دیدار — اگر باشی ز دیدت ناپدیدار
به قدر عقل خود در جست وجویی — از آن پیوسته اندر گفت وگویی
به قدر عقل خود از حق زنی دم — همی گویی از او هر دم دمادم
به قدر عقل آدم می‌شناسی — ولی آدم کجا زان دم شناسی
به قدر خود یقین دانسته‌ای تو — چه گویم چون که نتوانسته‌ای تو
به قدر عقل خود در جوهر جان — نظر کن بیش از این خود را مرنجان
به قدر عقل خود در جوهر دل — نظر کن تا کنی مقصود حاصل
به قدر عقل خود دریاب آن راز — که تا یابی ز حق انجام و آغاز
به قدر عقل خود دم زن تو از دوست — که می‌گویی تو دایم جملگی اوست
به قدر عقل این جا راه یابی — درون خویش را آن شاه یابی
به قدر عقل ره می‌برده‌ای تو — ولیکن همچنان در پرده‌ای تو
به قدر عقل این جاگاه لافی — ولی این جا نگشتستی تو صافی
به قدر عقل این جا در یقینی — ولیکن داد کلّی می نبینی
به قدر عقل خود گویی ز دیدار — ولی دانم نه مستی و نه هشیار
به قدر عقل این جاگه سخن گوی — چو نتوانی تو بردن در سخن گوی
به قدر عقل می‌گویی که یارت — درونم لیک جان ناپایدارت
به قدر خود توانی راه بردن — مر این ره بایدت از جان سپردن
به قدر خود توانی دوست دیدن — چنان کاین جا جمال اوست دیدن
به قدر خود تو ره بردی جلالش — که تا بویی بیابی از وصالش
به قدر خود تو ره بردی دل و جان — که تا بنمایدت مر روی جانان
به قدر خود نظر کن سوی پرده — که خود هستی تو این جا راه برده
به قدر منزلت معنی ندیدی — حقیقت را تو از دعوی بدیدی
به قدر اندر چنین منزل نظر کن — دل خود را تو از خود هم خبر کن

۱- راحات: جمع واژه‌ی «راح» است که به معنی نشاط و شادمانی می‌باشد. (فرهنگ معین، ج ۱).

خبر کن بی‌خبر خود از حقیقت که اعیان‌ست این جا دید دیدت
خبر کن بی‌خبر خود را تو از دل که مقصود تو این جا هست حاصل
خبر کن بی‌خبر خود را تو از جان که این جا می‌توانی یافت جانان
خبر کن بی‌خبر خود را ز معنی که این جا می‌توانی یافت مولی
خبر کن بی‌خبر خود را تو از دوست ز فرقم تا قدم مر جوهر دوست
خبر کن بی‌خبر خود را تو از یار مگو این گر بدانی می‌نگه‌دار
خبر کن بی‌خبر خود را حقیقت بدان کاین جای صورت دید دیدت
خبر کن بی‌خبر خود را تو از دید که معنیّ تویی تو هست توحید
خبر کن بی‌خبر تا خود بدانی همی گویم به تو کلّی تو دانی
خبر کن بی‌خبر خود را و بشناس مر این معنی بدان از عشق و مهراس
خبر کن بی‌خبر خود را از آن دید یکی بین جمله را در سرّ توحید
خبر کن بی‌خبر خود را از آن ذات که این جا نقش گردد جمله ذرّات
خبر کن بی‌خبر خود را از آن نور که این جا در دلش افتاد منصور
خبر کن بی‌خبر خود را از آن یار که این سرّ کرد این جا او پدیدار
خبر کن خویش را تا باز یابی عیان خویش از وی راز یابی
خبر کن خویش را زان راز دیده که خود را بود این جا باز دیده
خبر کن خویش زان پاکیزه گوهر که نزدش ارزنی آمد سراسر
خبر کن خویش زان اسرار جمله که او دیده‌ست این جا یار جمله
خبر کن خویش را زان شاه درگاه که دیده بود در این جاگهت شاه
خبر کن خویش ازآن پاکیزه ذرّات که دیده بود این جا جوهر ذات
خبر کن خویش از او این راز مطلق که زد این جا اناالحق او ابر حق
خبر کن خویش از او تا راز یابی مگر اسرارش این جا باز یابی
خبر کن خویش از او و راز بنگر درون خویشتن را باز بنگر
خبر کن خویش از او و یاب اعیان هم اندر او شو این جاگاه پنهان
خبر کن خویش از او دیدار دریاب درونت اوست دید یار دُرّ یاب
از او بشناس این جا در وجودت حقیقت عشق بنگر بود بودت
از او بشناس عشق این جا ضرورت رها کن همچو او این جا تو صورت

از او بشناس عشق و راه بشناس — حقیقت از عیانش شاه بشناس
از او بشناس عشق و راهبر شو — چو او بی‌جسم و بی‌خوف و خطر شو
از او بشناس عشق و دل نگه‌دار — که می‌بنمایدت این جا رخ یار
از او بشناس عشق و جان یقین کن — همه ذرّات این جا پیش بین کن
از او بشناس این جا عشقبازی — سزد گر جان و دل چون او ببازی
از او بشناس عشق و جان برانداز — دل خود همچو شمع از شوق بگذار
از او بشناس عشق و در فنا شو — حقیقت محو کن خود کل خدا شو
از او بشناس عشق و خود تو در باز — چو او این جایگه سر را برافراز
از او بشناس چون گشتی فنا تو — رسی در عزّت و قرب و بقا تو
اگر چون او تو جان و سر ببازی — برآرد مر تو را این عشقبازی
اگر چون او تو جان در بازی این جا — حقیقت صاحب رازی در این جا
اگر چون او تو را این در گشاید — تو را اسرار همچون او نماید
دم سرّ اناالحق را زنی تو — حقیقت پنج از بن برکنی تو
اناالحق گر تو خواهی زد چو منصور — حقیقت باش هان از جسم و جان دور
اناالحق گر تو خواهی زد در این دم — بلا آید ابر جانت دمادم
اناالحق گر تو خواهی زد در آن دید — یکی باید به دیدن عین توحید
اناالحق گر تو خواهی زد در این راز — از اوّل صورت و معنی برانداز
اناالحق گر تو خواهی زد در این راه — مشو غافل چو اللّه باش آگاه
اناالحق گر تو خواهی زد در اسرار — حقیقت جای بینی بر سر دار
اناالحق گر تو خواهی زد چو حلاج — کند از تیر پرتابیت آماج
در این سر چون کنی گر راز دانی — بباید رفتنت از زندگانی
نیابند این معانی اهل صورت — حقیقت خاصه مر اهل کدورت
دلی باید که جمله دوست باشد — همه مغز یقین و پوست باشد
دلی باید که جمله راز بیند — همه در جوهر خود باز بیند
دلی باید که در اسرار معنی — رود بر دار او مانند عیسی
دلی باید که بیند راز مطلق — پس آنگاهی زند دم از اناالحق
دلی باید که دید دید بیند — حقیقت ذات در توحید بیند

دلی باید که کلّی یار گردد / به‌جز حق از خود او بی‌زار گردد
مر این دم چون زند در عشق بازی / بسوزد پاک بیند سرفرازی
مر این‌دم چون زند کل یار باشد / یقین از جسم و جان بی‌زار باشد
مر این دم چون زند از عشق اوّل / حقیقت کل بود از اصل اوّل
مر این‌دم چون زند این‌جا یقین او / حقیقت کل بود عین‌الیقین او
مر این دم چون زند او در عیانی / یکی بیند همه در بی‌نشانی
مر این دم چون زند بر دار آید / ز دید عشق برخوردار آید
مر این دم چون زند سر را ببازد / به جسم و جان در این جاگه نتازد
مر این دم چون زند خود را بسوزد / چو شمعی بود خود را برفروزد
فنا گردد زجسم و جانِ پیدا / شود در بحر عرفان مانده شیدا
بمانده در حقیقت یادگار او / حقیقت مر چنین گفته‌ست یار او
اگر ره می‌بری در سرّ اسرار / زجسم و جانت باید گفت بی‌زار
وگر خود دوستداری زین مزن دم / که این سرّ کس نیابد جز که محرم
حقیقت داند این اسرار معنی / که کلّی دیده بود انوار معنی
حقیقت جمله را او دیده بُد راز / نگردد از نمود خویشتن باز
چنان در سیر قربت در یکی او / بُوَد کاینجا نباشد مر شکی او
در آن حضرت بُوَد از جان خبردار / ز دل باشد حقیقت صاحب اسرار
در آن حضرت نگردد باز این‌جا / یقین شد او عیان شهباز این‌جا
چنان در لا بُوَد اللّه دیده / که خود باشد جمال شاه دیده
نگردد باز این‌جا لا بود او / حقیقت در همه لاشیء بود او
نگردد باز تا یکی شود باز / حقیقت او بود در عشق جانباز
ز لا مردان کلّی در یکی او / یکی بیند خدا را بی‌شکی او
تو گر این راز بشناسی در این‌جا / یقین از جان تو بهراسی در این‌جا
نهنگ لا چو در خونت کند گم / تو باشی آن زمان در عین قلزم
دم از دریا زنی دریا شوی تو / زبود جانْت ناپروا شوی تو
ز لا در بود الاّ اللّه رسی دوست / بیابی و بدانی جزو و کل اوست
حقیقت شرح او هرگونه گویم / به‌جز دیدار بی‌چون را نجویم

هنر دیده‌ست منصور از حقیقت   تو هم زو درنگر در دید دیدت
از او بنگر کز او این راز گفتم   از او بشنیده‌ام زو باز گفتم
مرا این سرّ از او موجود آمد   که ذاتم جملگی معبود آمد
مرا این سرّ مسلّم شد زمنصور   همین دم می‌زنم تا نفخه‌ی صور
همین دم می‌زنم تا جان ببازم   سر و جان بر رُخ جانان ببازم
همین دم می‌زنم کآرام با اوست   حقیقت هم می و هم جام با اوست
همین دم می‌زنم تا دم برافتد   وجود عالم و آدم برافتد
چو این دم می‌زنم وزکس نترسم   چو اعیان یافتم از کس نپرسم
همین دم می‌زنم در پاکبازی   که دارم در حقیقت بی‌نیازی
همین دم می‌زنم می‌نگذرم من   از این دم تا که جان را بسپرم من
همین دم می‌زنم در شرع و تقوی   شدم در شرع و تقوی ذات مولی
همین دم می‌زنم این‌جا یقینم   شده‌ست از ذات کل در خویش بینم
همین دم می‌زنم زین برنگردم   که تا معنی و صورت برنگردم
همین دم می‌زنم تا کشته آیم   میان خاک و خون آغشته آیم
همین دم می‌زنم بی‌دید تقلید   که جانانم یقین در سرّ توحید
همین دم می‌زنم مانند حلّاج   که بنهاده‌ست جانان بر سرم تاج
همین دم می‌زنم گر راست دیدم   ز وی در ذات وی بی‌شک رسیدم
دم او می‌زنم این‌جا نهانی   که بنموده‌ست رویم کل عیانی
دم او می‌زنم کز اوست دیدم   ز وی در ذات وی بی‌شک رسیدم
دم او می‌زنم این جا که یارم   کند مانند او بر عین دارم
دم او می‌زنم کاین دم دم اوست   یقین عطّار این‌جا همدم اوست
مرا زو این دم این‌جا گشت موجود   یقین ذات من این‌جا در ازل بود
مرا عطّار اکنون پیش از این گفت   اگر چه اوست در عین‌الیقین گفت
مگو عطّار با هر کس تو این سرّ   نگه‌دار این معانی را زظاهر
وجودت رفت خواهد در سوی خون   حقیقت وصل دیدستی زبیرون
حقیقت اندرون هم وصل داری   دم از آن می‌زنی کاین اصل داری
تو را از وصل اصل آمد به دیدار   که ذات کل زوصل آمد پدیدار

حقیقت وصل خواهد در رسیدن / دل و جانت به‌جانان آرمیدن
بخواهی رفت اندر جوهر ذات / حقیقت محو خواهی کرد ذرّات
سخن این بار زاعیان‌ست تحقیق / نه تقلیدست بی‌شک هست توفیق
سخن این بار اندر درد آمد / از آن جانان به جانت فرد آمد
سخن این بار بی‌تقلید گفتی / زاعیان و زدید دید گفتی
سخن این بار از درد حضورست / از آن هر حرف گویی جمله نورست
سخن این بار در درد وصال‌ست / از آن این‌جات اعیان جلال‌ست
سخن این بار از دردست و درمان / از این‌دردست‌خوش‌می‌گوی‌و می‌خوان
سخن این بار از دردست پیدا / حقیقت جوهرت فردست این‌جا
سخن این بار از دردست و رازست / از آن این در حقیقت بر تو بازست
سخن این بار از دردست جانان / از آن بنموده ست اسرار اعیان
سخن این بار از دردست و شوق‌ست / تو را زان از حقیقت جمله ذوق‌ست
چنانت درد عشق آمد در این دل / که کردی عاقبت مقصود حاصل
چنانت درد عشق آمد پدیدار / که جانت شد در اعیان ناپدیدار
سخن کز درد می‌آید وصال‌ست / در آن پیدا تجلّی جلال‌ست
سخن کز درد می‌آید عیان‌ست / در آن مر نکته صد راز نهان‌ست
سخن کز درد می‌آید یقین‌ست / کسی باید که در عین‌الیقین‌ست
سخن کز درد آید درگشاید / تو را اسرار کلّی وانماید
سخن کز درد آید در معانی / بُوَد این‌جا نشان بی‌نشانی
سخن کز درد آید دل بسوزد / حقیقت جان و دل هم کل بسوزد
سخن کز درد آمد در دل و جان / حقیقت کل نماید راز پنهان
سخن کز درد گفتی اندر این‌جا / بسی دُرها که سفتی اندر این‌جا
سخن باقی‌ست آخر که بخواند / وگر خواند که این‌جا باز داند
سخن باقی‌ست جسمت نیست باقی / دمادم جام می‌نوشی زساقی
سخن باقی‌ست کاینجا راز دیدی / نمود این‌جا تو از من باز دیدی
سخن باقی‌ست آن بایذت گفتن / بهر دم جوهری بایذت سفتن
سخن باقی‌ست می‌کش جام این‌جا / که دیدستی عیان فرجام این‌جا

سخن باقی‌ست هم با اهل دل گوی
نمودِ رازِ اوّل زاهل دل جوی

سخن باقی‌ست می‌گوی از حقیقت
دوای درد می‌جوی از شریعت

سخن باقی‌ست اندر شرع می‌گوی
حقیقت گوی نی از فرع می‌گوی

سخن باقی‌ست چندانی که گویی
نه بد پیداست می‌گویی نگویی

سخن باقی‌ست اکنون در تو بگشای
حقیقت گنج کل این‌جا تو بنمای

سخن باقی‌ست از اسرار گفتی
حقیقت جملگی از یار گفتی

سخن باقی‌ست می‌کش جام اسرار
که آغازی تو در انجام اسرار

سخن باقی‌ست جام عشق می‌نوش
که بُردستی ره اندر چشمه‌ی نوش

سخن باقی‌ست یارت نیز باقی‌ست
چه غم داری چو دلدار تو ساقی‌ست

چو دلدارست ساقی جام می‌خَور
ز دید عشق یک دم هان تو مگذر

چو دلدارست ساقی غم نداری
از آن هشیار اندر پیش یاری

چو دلدارست ساقی راز می‌گوی
ابا ساقی حقیقت باز می‌گوی

چو دلدارست ساقی زو تو بر خور
تو هستی ذرّه چشمت دار و برخور

حقیقت چون که دلدارست ساقی
سخن آخر ندارد هیچ باقی

سخن از وصل گوی و اصل دریاب
درون خویش آخر وصل دریاب

سخن در وصل می‌گویی که اصلی
از آن این جایگه در عین وصلی

سخن در وصل می‌گویی که جانی
از آن این جایگه راز نهانی

سخن در وصل می‌گویی که یاری
از آن از جان جان پاسخ گذاری

سخن از وصل می‌گویی به تحقیق
که بُردستی زجانان گویی توفیق

سخن از وصل می‌گویی و جانان
ازین‌جا می‌نمایی راز پنهان

سخن از وصل می‌گویی و دیدار
وجود خویشتن کرده پدیدار

سخن از وصل می‌گویی و اعیان
در آن هر نکته‌ای صد راز پنهان

سخن از وصل می‌گویی و منصور
از آن گشتی تو در اسرار مشهور

سخن از وصل او گفتی حقیقت
نمود این‌جایگه او دید دیدت

سخن در وصل او گفتی در اسرار
برون آوردت او از عین پندار

سخن از وصل او می‌گوی این‌جا
که از وصلش ببردی گوی این‌جا

سخن از وصل او می‌گوی ای دل
که مقصود تو شد زو جمله حاصل

سخن از وصل او می‌گوی در راز / که دیدستی از او انجام و آغاز
سخن از وصل او می‌گوی الحق / کز او دم می‌زند جانت اناالحق
سخن از وصل او می‌گوی و خوش باش / که دیدی در وصالش عشق نقّاش
وصال عشق چون در دل درآید / حقیقت جزو و کل یکی نماید
وصال عشق بنماید یکی باز / حقیقت راز جانان بی‌شکی باز
وصال عشق هر کاو یافت این‌جا / حقیقت شد عیانش جمله اشیا
وصال عشق هر کاو یافت از دید / عیانش شد حقیقت سرّ توحید
وصال دوست چون در عاشقان‌ست / هر آن کز خود گذشته عاشق آن‌ست
وصال عشق چون در جان درآید / زهر یک ذرّه صد طوفان برآید
وصال عشق در این‌جاست بنگر / نه پنهان‌ست بس پیداست بنگر
وصال عشق در دست اوّلِ کار / به‌آخر درد گردد ناپدیدار
وصال عشق اگر خواهی حقیقت / فنا باید شدت در جان رسیدت
وصال عشق اگر بشناختی تو / حقیقت جسم و جان درباختی تو
وصال عشق این‌جا رایگان‌ست / ببین کاینجا حقیقت در عیان‌ست
وصال عشق خواهی خود بسوزان / حقیقت بود نیک و بد بسوزان
وصال عشق خواهی خویش در باز / که تا گردد تو را تحقیق در باز
وصال عشق خواهی همچو منصور / به یک ره شو زدید خویشتن دور
وصال خویش خواهی در اناالحق / دم منصور زن این‌جا تو بر حق
وصال عشق خواهی آخر کار / زبود خود به‌حق شو ناپدیدار
وصال عشق رخ بنمود در جان / از آن منصور دم زد کل زجانان
وصال عشق او را کرد پیدا / اناالحق اندر این‌جا گشت شیدا
وصال عشق چون پرده برانداخت / چو شمعی در میان جمع بگداخت
وصال عشق او را تا فنا شد / حقیقت خالق ارض و سما شد
وصال عشق عاشق گشت کل ذات / حقیقت ذات شد اعیان ذرّات
حقیقت وصل عشق اندر یکی بُد / از آتش بی‌گمان در حق یکی شد
وصالش عشق او را در یقین کرد / زبودش جزو و کل عین‌الیقین کرد
یقین بُد ذات این جاگه یکی بود / خدا در جان او کل بی‌شکی بود

اگر چه وصل از او او با فراق‌ست ولیکن عاشقان‌را اشتیاق‌ست
فراق و صبر چون کردند مردان حقیقت رخ نماید وصل جانان
کسی باید که دریابد فراق او بسوزد در عیان اشتیاق او
چنان سوزان بُوَد مانندهٔ شمع که یکی بیند و مر خویش با جمع
نداند راز او جز خویش هر کس نگوید سرّ خود در پیش هر کس
از اوّل در سلوک و سیر باشد در آخر در یکی بی‌غیر باشد
از اوّل عاشق و بیمار گردد ز نفس خویشتن بی‌زار گردد
چنان در عشق باشد مبتلا او که هر دم پیشش آید صد بلا او
کنندش سرزنش بسیار در راه نباشد از درونش هیچ آگاه
کسی الاّ به جز جانان جانش که خود داند یقین راز نهانش
چنان در درد و شوق و صبر باشد که همچون مرده‌ای در قبر باشد
حقیقت مرده باشد در بَرِ خلق بیندازد زخود زنّار[1] با دلق[2]
ابا دیوار گوید راز این‌جا ز کل پرسد حقیقت باز این‌جا
مر او را خلق چون دیوانه خوانند ز عقل خویشتن بیگانه خوانند
به طبعش هر زمانی صد قفا پیش زنند و او تحمّل می‌کند بیش
تحمّل می‌کند در عشق فارغ که تا گردد زدید دوست بالغ
تحمّل می‌کند از جمله این‌جا نیندیشد وی از فریاد و غوغا
اگر شمشیر بر فرقش درآید از آن شمشیر جانش کل سرآید
نگرداند رخ از شمشیر جانان در این بیشه بود او شیر جانان
ز سنگ و چوب و طعن هرزه‌گویان نباشد هیچ غم او را یقین دان
حقیقت از بلای دوست بیند که تا آخر لقای دوست بیند
بلای دوست از جان می‌کشد او حقیقت زهر درمان می‌چشد او
بلای عین و رسوایی دلدار در این‌جا باید اندر اوّل کار
بلا عشق‌ست و رسوایی جانان حقیقت کش تو چون منصور از جان
بلا عشق‌ست و رسوایی در این‌جا بکش تا بازیابی سرّ یکتا

۱- زنّار: توضیح کامل آن قبلاً گذشت.
۲- دلق: جامه پشمینه که درویشان پوشند. و توضیح کامل آن در صفحات قبلی ذکر گردید.

بلا عشق‌ست هر کاو یافت این دو
یکی بیند حقیقت چه من و تو

بلا عشق‌ست اگر این‌جا کشیدی
جمال دوست زین سرباز دیدی

چو عاشق در بلا آمد گرفتار
برون آید زعجب و کبر و پندار

چو عاشق در بلا و صبر آید
در آخر رخ ورا جانان نماید

چو عاشق در بلا دارد تحمّل
شود آخر چو خورشید از تجمّل

چو عاشق در بلا اوّل قدم زد
حقیقت هر چه آمد او رقم زد

چو عاشق نیک و بد بیند یکی او
حقیقت یک یکی بیند یکی او

چو عاشق در بلا این‌جایگه دید
در اعیانِ تجلّی یافت توحید

در آن عین بلا چون دید جانان
بلایش باشد این‌جا راحت جان

طلبکار بلا باشد در آخر
به وی بگشاده گرده این در آخر

درش بگشاده باشد از یقین باز
حقیقت باشد و انجام و آغاز

حقیقت قربتش موجود باشد
عیان در ذات او معبود باشد

دویی برداشته یکتا شده باز
حقیقت باشد از انجام و آغاز

بلای قرب دید و با لقایش
نموداری شده اندر فنایش

فنایش را بقا شد راز دیده
در آن عین بلا کل باز دیده

کمال عقل را برداشته پاک
بلا دیده حقیقت داشته خاک

بَرِ خود نقطه با پرگار این‌جا
ابا ایشان زخود بی‌زار این‌جا

از آتش آتشی در خود فکنده
زگردن دل زنیک و بد فکنده

حقیقت خاک برداده چو برباد
جهان جاودان را کرده آباد

یقین چون آب در عین وصالش
شده آیینه‌ی جان در جمالش

عیان خاک دیده راز آخر
از آن انجام این آغاز آخر

چو گویی پایداری کرده این‌جا
چو دریا هر زمان در شور و غوغا

حقیقت جوهر جان طلبکار
اگر چه وصل یابد لیس فی‌الدّار

حقیقت اصل ذاتی باز جوید
در آن اسرار، راز راز گوید

در آن اصل ارچه باشد می‌ندانند
دم عین‌العیان او کی تواند

زدن تا پرده‌ی کل برنیفتد
میان خاک و خون آخر نخفتد

حقیقت سالک این معنی نداند
که تا آخر وصال کل بداند

چو این معنی بداند آخر کار / زبود جسم گردد ناپدیدار
وصالش رخ نماید با حقیقت / برون آید چو مغزی از طبیعت
چو مغز از پوست بیرون رفت این‌جا / حقیقت مغز کل یابد مصفّا
اگر با مغز باشد مغز بیند / هر آن چیزی که بیند نغز بیند
نبیند پوست الاّ مغز جانان / حقیقت باز یابد سرّ پنهان
تن اندر عشق ده وز عشق برخور / جمال بود معشوقت تو بنگر
تن اندر عشق ده گر مرد کاری / تو همچون عاشقان بردباری
تن اندر عشق ده تا جاودانت / کند بی‌خویش از نام و نشانت
تن اندر عشق ده تا در فنایت / بماند جاودان دید بقایت
تن اندر عشق ده وز وصل او بین / به جز او هیچ این‌جا کل نکو بین
تن اندر عشق ده تا راز یابی / حقیقت روی جانان باز یابی
تن اندر عشق ده چون انبیا تو / مثال انبیا می‌کش بلا تو
تن اندر عشق ده تا آخر کار / برافتد پرده‌ی جسمت به‌یک‌بار
تن اندر عشق ده صاحب دلانه / که تا یابی بقای جاودانه
تن اندر عشق ده وز خویش بگذر / اگر مرد رهی در خویش منگر
تن اندر عشق ده وین جسم در باز / حقیقت جسم را با اسم درباز
تن اندر عشق ده تا گردی آزاد / فنا شو تا کنی مرجانت آباد
تن اندر عشق ده تا اصل یابی / که از عشق حقیقی وصل یابی
تن اندر عشق ده تا جان شوی تو / درون جزو و کل جانان شوی تو
تن اندر عشق ده پس بی‌نشانی شو / درون خویش کلّی جان جان شو
تن اندر عشق ده وز بی‌نشانی / بیاب آخر حقیقت رایگانی
تن اندر عشق ده وز عشق می‌گوی / جمال بی‌نشان در عشق می‌جوی
تن اندر عشق ده تا راز اوّل / بیابی و نمانی تو معطّل
اگر مرد رهی از عشق مگریز / حقیقت از بلای او مپرهیز
بلای عشق کش تا ذات بینی / چنین کن تو اگر صاحب یقینی
بلای عشق کش ای زنده دل تو / ممان چندینی اندر آب و گل تو
حقیقت هر که این جاگه بلا دید / یقین او آخر کارش لقا دید

حقیقت هر که او مجروح یارست | مـر او را رازهـای بی‌شمارست
حقیقت هر که این‌جا جان و سر باخت | سر خود چون عَلَم این‌جا برافراخت
حقیقت هر که این‌جا جان ببازید | عیان دریافت چون مر دید توحید
اگـر چـه مرد عاشق در بلای‌ست | چه غم چون عاقبت عین لقای‌ست
لقـا انـدر بـلا بنهاد جانان | کسی کاین جای خود را راز جانان
لقـا انـدر بلای‌ست ار بدانی | بـلاکش تـا تـو را باشد نهانی
حـقیقت رازهـا مانند منصور | شوی از عشق خود از جزو او دور
دلا عـطّار بـا تـوست و تـو اویی | چرا چندین تو اندر گفت وگویی
نـیامد آخـر کـار تـو آغـاز | نـدیدی همچنان سـررشته‌ات باز
نیامد مر تو را مقصود حاصل | نگشتستی تو اندر عشق واصل
نـیامد مـر تـو را آغاز و انجام | حـقیقت مـی‌ندیدی تـو سرانجام
چرا چندین تو اندر گفت وگویی | نکردستی تو گم در جست وجویی
نکـردی هیچ گم چون اصل داری | در این جاگه تو بود وصل داری
نیامد وقت خاموشی تو را هان | که داری خویش را در نصّ و برهان
نـیامد وقت خـاموشیت آخـر | چو مقصود تو شد در عشق ظاهر
نـیامد وقت خـاموشی کنونت | هـنوز ایـن‌جا نداری تو سکونت
نـیامد وقت خـاموشی زمـانی | کـه‌پردازی بـه‌هردم داسـتانی
نـیامد وقت خـاموشی به‌دیدار | کـه تـا گـردی به‌کلّی ناپدیدار
نیامد وقت خاموشی چو منصور | چـو گشـتی در همه آفاق مشهور
نیامد وقت خاموشی چون مردان | که گفتی سرّ حقیقت تن زنی زان
تو را چون راز هست این‌جای سرباز | مگو تو بیش از این چندین و سرباز
تو را چون هست اصل و وصل گویی | بگو تا بعد از این دیگر چه جویی
تـو را چون هست اعیان آخر کار | بگـو تـا چند خواهی گفت از یار
نماندت عقل و جانت رفت از دست | دلت مانده‌ست و آنت رفت از دست
کـمالت ای دل بی‌چاره حاصل | شـدت در آخـر کـار تـو واصـل
کـمالت یـافتی در آخـر کـار | بـرافـتاده‌ست مر پرده به یک بار
کـمالت یـافتی ایـن‌جا شدی کل | حـقیقت تـو یقین دیدی بسی ذل

کمالت یافتی بی‌صورت این‌جا رخت بنموده است منصورت این‌جا
کمالت بی‌نشانی بود و دیدی حقیقت در سوی جانان رسیدی
کمالت بی‌نشانی بود از آغاز که اندر بی‌نشان او یافتی باز
کمالت بی‌نشانی بود این‌جا از آن بودی تو بودِ بود این‌جا
کمالت بی‌نشانی سوی حق بود از آن صورت نشانی گوی حق بود
کمالت بی‌نشانی بود از دوست از آن بیرون شدی چون مغز از پوست
کمالت بی‌نشانی بود از آن یار از آن دیدی حقیقت روی دلدار
کمالت بی‌نشانی بود و دیدم کنون اندر جلالت من رسیدم
کمالت بی‌نشانی در نشان شد از آن اسرار پیدا و نهان بُد
کمالت بی‌نشان شد اندر این‌جا چنان کز بی‌نشان بُد اندر این‌جا
کمالت عاشقانِ راز دیده در این‌جا آمده کل باز دیده
کمالت عارفان دیدند این‌جا از آن در دیدن دیدند بینا
گمان خویشتن هم خود بدیدی یقین خود در کمال خود رسیدی
چنان بگشاده‌ای در اصل آغاز که بگشاده نیامد هیچ‌کس راز
درت بازست و نادان ره نداند مر این جز مر دل آگه نداند
درت بازست آنکس راز بیند که او اندر درون شهباز بیند
درت بازست آنکو دید در باز حقیقت بر در درگشت سرباز
درت بازست شهبازان عالم درون آیندت و بینند دردم
درت بازست ای جان جهان تو نه بگذاری کسی را رایگان تو
درون خلوت خود هیچ‌کس را نرانی عاقبت شان بازپس را
مگر آن کاو سر خود را بیازید تو را در خلوت ای گل رایگان دید
نبیند روی تو جز سربریده حقیقت گشته و عشق تو دیده
نبیند هیچ‌کس روی تو این‌جا مگر گمگشته‌ی سوی تو این‌جا
نبیند روی تو جز صاحب درد که آید کُشته‌ی تو او بُوَد فرد
نبیند روی تو جز ناتوانی که خواری دیده باشد هر زمانی
نبیند روی تو جز دلشده باز که بنمایی ورا انجام و آغاز
نبیند روی تو جز در بلاکش که باشد در یقین او در بلا خوش

کسی دیده‌ست رویت اندر آفاق / که چون منصور شدازجسم و جان طاق
کسی دیده‌ست رویت در حقیقت / شده او کشته در کویت حقیقت
کسی دیده‌ست روی تو زپرده / که باشد خون دل در عشق خورده
کسی دیده‌ست رویت ای شه کل / که آمد در بر تو آگه کل
کسی دیده‌ست رویت در عنایت / که بخشیدی ورا این‌جا هدایت
کسی دیده‌ست رویت در درونش / که هم تو کرده‌ای مر رهنمونش
کسی دیده‌ست جانا دید دیدت / که خود را پیش پا او سر بریدست
کسی دیده‌ست رویت از تجلّیٰ / که چون منصور شد در عین الاّ
همه در حسرت این راز باشند / اگر این جایگه سرباز باشند
همه در حسرتند و گفت وگویند / تویی در اندرون در جست وجویند
ندانند راه جز ره کرده در تو / درون جسم و جان در پرده در تو
هر آنکو آمد اندر پرده‌ات باز / بدید او سرّ خود در پرده‌ات باز
از این پرده که این‌جا بازبستی / حقیقت خویش را در راز بستی
تو را این پرده این‌جا شد مسلّم / که بستی بی‌شکش در دید آدم
طلب کردند اندر پرده این‌جا / زهر سویی بسی گم کرده این‌جا
نشان از پرده این‌جا می‌دهد باز / ولی کس باز بینندت به‌اعزاز
درون پرده‌ای یا در برونی / ولی دانم که اندر پرده چونی
نه بیرونی ولیکن از درون تو / درون بگرفته‌ای و رهنمون تو
یقین کاندر درون می‌راز جویی / زبیرونت درون را بازجویی
چو خورشیدی زبیرون در درونم / به نور خود یقین شد اندرونم
که بر تو هم درون و هم برون‌ست / از اعیان یقین بی‌چه و چون‌ست
وصالت در درونم می‌درآید / اگر چه از برونم می‌نماید
بسی داده‌ست این‌جا گوشمالم / یقین هجران تو اندر وصالم
بسی خوردم غم و خون جگر من / نبردم راه از کویت به در من
ره از کوی تو بیرون نیست دانم / که هر دو در یقین یکی‌ست دانم
ره از کوی تو چون بر در نباشد / حقیقت جز یکی رهبر نباشد
بسی در کوی تو زحمت کشیدم / گهی در خاک و گه در خون طپیدم

بسی در کوی تو بردم غم تو — ندیدم هیچ‌کس را همدم تو
بسی در کوی تو از ناتوانی — حقیقت برده‌ام جانا تو دانی
سی بردم در این کوی تو خواری — زهر ناکس بسی فریاد و خواری
تو می‌دانی که عطّارست خسته — در این کوی تو جانان دل شکسته
دل او هم تو بشکستی در این‌جا — اگر چه بر خودش بستی در این‌جا
نظر اندر دل بشکسته داری — از آتش با خود او پیوسته داری
از آن پیوسته با تو در نمودت — که بُد پیوسته اندر بود بودت
از آن پیوسته شد در نور پاکت — که او پیوسته بُد در دید خاکت
از آن پیوسته شد اندر جلالت — از آن پیوسته او اندر کمالت
از آن پیوسته شد در قربتِ تو — که از تو یافت جانان عزّت تو
از آن پیوسته شد در دید الاّ — که هم از تو زد این جاگه تولاّ
از آن پیوسته شد در حضرت تو — که یکی دید اندر قدرت تو
همه دیدار تو دید از یقین‌ست — یقین دان او یمین اوّلین‌ست
همه دیدار تو دید از یقین او — که بود اندر عنایت پیش‌بین او
وصالت را نیابد جز وصالت — جلالت می‌نبیند جز جلالت
تو هم خود خویشتن بنموده‌ای باز — حقیقت بودِ خود بربوده‌ای باز
به‌هر دم کسوتی دیگر برآری — من اندر دید آنم پایداری
مرا جز دیدن تو هیچ نَبْوَد — از اول هیچ آخر هیچ نَبْوَد
از این جاگه کمالی یافتستم — از آن بُد گر وصالی یافتستم
حقیقت گر چه گفت آمد پدیدار — درون پرده کلّی خود خریدار
درون پرده بیرونم گرفتی — یقین در خاک و در خونم گرفتی
درون پرده‌ای در پرده‌ای تو — حقیقت خویشتن گم‌کرده‌ای تو
درون پرده‌ای در عزّ و اعزاز — همی خواهم که اندازی مر این باز
براندازی مر این پرده در آخر — کنی دیدار خود را جمله ظاهر
کنی دیدار مر بیچارگانت — که می‌جویند در پرده نهانت
تو اظهاری و نی در هفت پرده — حقیقت ره به سوی شاه برده
منم این پرده از هم بردریده — به بی‌شرمی وصالت باز دیده

ولی چون هر نفس در پرده یابی | حقیقت پرده‌ای دیگر بیابی
ولی چون من چنین در رازم ای جان | تو خود مگشای پرده بازم ای جان
حقیقت جان و هم این پرده بگشای | مرا رخ از درون پرده بنمای
درون پرده را عشاق گشتی | مکن بر بی‌دلان خود درشتی
اسیران را کُشی این‌جا تو در ناز | همه کشته شدند و بس تو در ناز
روا اشد که عاشق را کشی تو | کنی با عاشقانت سرکشی تو
همه از وصل تو پویی طلبکار | در این میدان همه گویی طلبکار
در این میدان به خون آلودگانت | فتادستند مر بی‌چارگانت
در این میدان بسی کشتی به زاری | حقیقت هم تو خود رحمی نداری
در این میدان چه جای گفت وگوی‌ست | گرم گردان کنی سر هم‌چو گوی‌ست
در این میدان تو من گفته‌ام راز | سرم از تن تو چون گویی بینداز
در این میدان تو من راز گفتم | ابا جمله حقیقت باز گفتم
در این میدان زدم من گوی شوقت | سخن گفتم یقین از روی ذوقت
در این میدان زنم گوی دمادم | که بردستم حقیقت گوی این دم
در این میدان زنم من گوی دیدت | شوم در عین میدان ناپدیدت
در این میدان عشقت پایدارم | زنم گوی حقیقت جای دارم
در این میدان منم چون گوی خسته | فتاده عاقبت چوگان شکسته
در این میدان اگر در تک و تازم | دگر گویی دمی از عشق بازم
مکن عطّار از این برگوی بازی | بگو تا چند خواهی گوی بازی
مکن عطّار در میدان دلدار | چو گویی باش سرگردان دلدار
مکن عطّار درگویی تو از راز | در این میدان سرت چون گوی انداز
چو گویی سر در این میدان بیفکن | زدست خویشتن چوگان بیفکن
بیفکن گوی و چوگان هر دو از دست | که دیدت این زمان با یار پیوست
وصال دوست چوگان‌ست و تو گوی | سخن از وصل آن چوگان همی گوی
سخن از وصل گوی و زلف چوگان | که دلدارست زلفش، همچو چوگان
دلت در زلف‌چون‌چوگان چو گوی‌ست | از آن پیوسته اندر گفت وگوی‌ست
از آن چوگان زلفش گوی دلها | در این میدان خاک افتاده غوغا

از این میدان خاک افتاده چون گوی
دل عشاق اندر جستن و جوی

دل تو همچو گویی اوفتاده‌ست
عجایب سر در این میدان نهاده‌ست

در این میدان بسی دلهاست خسته
چو گوی اندر خم چوگان شکسته

بسی دلها در این میدان فتاده‌ست
چو گوی اندر خم چوگان فتاده‌ست

در این میدان وحدت راز دارم
چو گویی در خم چوگان یارم

در این میدان وحدت راز جویم
که مر چوگان آن دلدار گویم

سر خود همچو گویی باختم من
در این میدان عشق انداختم من

سر خود همچو گوی انداختم باز
در این میدان تو من باختم باز

بخواهم باخت سر مانند گویی
که تا عشاق از آن مانند گویی

چو می‌دانم که خواهی کشتنم زار
همی گویم مر این معنی به ناچار

در این میدان تو منصور دارم
تو چون منصور کن بر سوی دارم

نه چندان‌ست وصف یار و میدان
که بتوان گفت اندر گوی و چوگان

معانی بیش از اندازه‌ست در دل
که در این سر توانم کرد حاصل

معانی بیش از اندازه‌ست در جان
که گنجد اندر این اجسام جانان

نمی گنجد حقیقت راز در دل
اگر چه من شدم از دوست واصل

نمی گنجد حقیقت ذات این‌جا
همی پنهان کنم ذرّات این‌جا

رسیده‌ست وقت کشتن چند گویم
تویی با من حقیقت چند جویم

تویی با ما و ما طاقت نداریم
در این جان و در این راحت نداریم

تویی با ما و ما از تو پدیدار
به سر گشتیم عشقت را خریدار

زوصلت ما اگر بسیار گفتیم
دُرِ اسرار بسیاری بسُفتیم

مرا زین صورت این جاگه برون کن
تنم این جایگه پرموج خون کن

من این صورت نمی‌خواهم در این‌جا
مرا تا چند باشد شور و غوغا

دلم پرخون شد از بیهوده گفتن
نمی‌بارد دگر جانم شنفتن

چنان جانم شده‌ست از خویشتن پاک
که می‌خواهد که باشد خاک در خاک

چنان جانم زخود بی‌زار گشته‌ست
که در یکی حقیقت باز گفته‌ست

برو ای خاک شوی خاک خوش شو
تو از عطّار این اسرار بشنو

برو ای خاک در سوی مکانت
که این جاگه بیابی جان جانت

بـرو ای خـاک و کلّی در فنا باش / بـه سوی مسکنت عین بقا باش
برو ای خاک و واصل شو تو در وصل / که اندر خویش خواهی یافتن وصل
بـرو ای خـاک انـدر اصـل دیدار / هـم انـدر خـویشتن شـو ناپدیدار
بـرو ای خـاک در عـین‌الیـقینت / هـم انـدر خـویشتن بـین اوّلینت
بـرو ای خـاک انـدر جـوهر خـود / حقیقت باز بین از خـود تـو در خـود
بـرو ای خـاک تـو در کـوی جـانان / فـنا شـو بـی‌شکی در کـوی جـانان
بـرو ای خـاک انـدر مـعدن کـل / کـه بسـیاری کشـیدی رنـج بـا ذل
بـرو ای خـاک انـدر مسکـن دیـد / که خواهی شد یکی در عـین تـوحید
بـرو ای خـاک و بشنو راز خـویشت / زخود بـین مـر عـیان آغـاز خـویشت
برو ای خاک و کلّی شـو زخـود پـاک / که تا گردی حقیقت تـو زخـود پـاک
فـنا شـو خـاک آنگـاهی لقـا بـین / نـمود خـویش بـی‌چون و چـرا بـین
فـنا شـو خـاک انـدر سـوی مـنزل / که مقصود تو خـواهـد گشت حـاصل
فنا شـو خـاک انـدر حـضرت دوست / که خواهی گشت مغز ارچه تویی پوست
فـنا شـو خـاک تـا جـانان بـبینی / تـویی راز خـودت پـنهان بـبینی
فـنا شـو خـاک تـا یـابی تـو اسـرار / کـه گـردانم تـو را از خـود خـبردار
فـنا شـو خـاک تـا گـردی حـقیقت / تو چون جانان شوی پاک از طـبیعت
فـنا شـو خـاک در اسـرار بـی‌چون / که تا جـانان بـیابی بـی چـه و چـون
فـنا شـو خـاک و لاشـو تـا زالاّ / بـیابی سـرّ و کـل گـردی هـویدا
فـنا شـو خـاک چـون دیـدار گـفتیم / تـو را هـر سـر در ایـن اسـرار گـفتیم
فـنا شـو خـاک و ایـن‌جا بـاد بگـذار / بـه‌بادش پـرده و بـادیش پـندار
فـنا شـو خـاک انـدر بـاد مـنگر / که تا بـا دست ایـن جـاگـه سـراسـر
فنا شـو خـاک و بـاد از خـود بـینداز / یـقین در دیـد جـانان سـربرافـراز
فنا شو خـاک و بـاد ایـن‌جا بـبین تـو / درون خـویشتن را راز بـبین تـو
فـنا شـو خـاک و بـاد ایـن‌جا روانـه / کـن از خـود تـا تـو بـاشی جـاودانـه
فـنا شـو خـاک و بـاد ایـن‌جا درونت / بـیفکن از خـود و خـود کـن بـرونت
فـنا شـو خـاک و بـاد از پـیش بـردار / کـه تـو انـدر فـنایی صـاحب اسـرار
فنا شو خاک و آب ایـن‌جا خـبر کـن / کـه بـا او بـوده‌ای هـم او نـظر کـن

فنا شو خاک و او را ده وصالش / چو خود اندر تجلّی جلالش
فنا شو خاک و آتش را بسوزان / حقیقت آب در آتش فروزان
فنا شو خاک و آتش را رها کن / حقیقت آب و آتش هم فنا کن
فنا شو تا یکی بینی تو در چار / یکی اصل‌ست آخر این به‌ناچار
ز یک اصلید این‌جا بازماندید / ابا همدیگرش دمساز ماندید
فنا خواهید شد هر چار در دوست / که با مغزت نخواهد ماند چون پوست
فنا خواهید شد هر چار در یار / حقیقت لا شوید و لیس فی‌الدّار
فنا خواهید شد هر چار در دید / یکی خواهید شد در سرّ توحید
فنا خواهید شد هر چار در اسم / که پیدا هم نماند صورت و جسم
فنا خواهید شد هر چار تحقیق / که آخر مر شما را هست توفیق
فنا خواهید شد هر چار این‌جا / حقیقت آن زمان گردید یکتا
فنا خواهی شد هر چار در ذات / یکی خواهید بودن عین آیات
فنا گردید و آنگه راز بینید / وصال جاودانی باز بینید
فنا گردید و آنگه جان نمایید / چو خورشید یقین رخشان نمایید
فنا گردید پیش از آن در این‌جا / که گردانندتان این‌جا هویدا
فنا گردید از دید زمانه / که تا گردید ذات جاودانه
فنا گردید همچون اصل اوّل / که خواهد بودتان این‌جا مبدّل
فنا گردید اندر ذات بی‌چون / که تا گردید اعیان بی‌چه و چون
حقیقت چون شما را رفت باید / چنین این‌جا بماندن را نشاید
فنا گردید این‌جا ای دل و جان / که تا یابید در خود جان جانان
حقیقت چون شما را آخر کار / حقیقت مر فنا آمد پدیدار
حقیقت چون ز یک اصلید و جوهر / به معنی هر یکی در هفت کشور
وجود آدم از بسود شما شد / حقیقت از شما این‌جا فنا شد
فنا شد از شما آدم در این‌جا / حقیقت رفت سوی دوست یکتا
شما نیز این زمان عین فنایید / که این‌جاگاه نقشی می‌نمایید
خبر دادم شما را از شما را / که خواهد بودتان آخر فنا را
خبر دادم شما را راز بینید / چنین فارغ یقین تا کی نشینید

خبر دادم شما را از خداوند — که کلّی‌تان برون آرد از این بند
خبر دادم شما را بی‌چه و چون — که خواهید این زمان بودن دگرگون
شما راتا خبر باشد فنای‌ست — حقیقت آخر این عین لقای‌ست
در آخر هر چهار از هم جدایید — از این صورت طلبکار بقایید
در این صورت نخواهید از معانی — نمایید اندر این‌جا جاودانی
در این صورت نمی‌مانید جاوید — بباید رفتتان در عین خورشید
بباید رفتتان و چاره‌ای نیست — چه غم دارید آخر چون یکی زیست
نمود بودتان در آخر کار — یکی خواهد بدن در عین دیدار
نمود بودتان در جمله اشیاء — زپنهانی شود آن لحظه پیدا
نمود بودتان در جزو و کل دید — شود یکی عیان در عین توحید
نمود بودتان آخر یکی است — اگرچه اندر این‌جا بی‌شکی است
یکی خواهید شد در سرّ جوهر — ز باطن آنگهی آیید ظاهر
یکی خواهید بودن همچو خورشید — نباشدتان ز اوّل هست جاوید
شوید آنگه عیان گردید دریار — خبرتان می‌دهد در عشق عطّار
شوید آنگه عیان و دوست گردید — در آخر هم‌چو دید ذات فردید
حقیقت یار خواهی در ره خویش — حجاب این‌جا براندازید از پیش
حجاب این‌جا براندازید از رخ — که حقتان می‌دهد این‌جای پاسخ
حجاب این‌جا براندازید از دل — که مقصودست اندر دید حاصل
حجاب این‌جا براندازید از جان — که جان تحقیق آمد دید جانان
حجاب این‌جا براندازید از ذات — یکی گردید عین جمله ذرّات
حجاب این‌جا براندازید لایید — حقیقت اندر آن لاکل خدایید
حجاب این‌جا نخواهد ماند بی‌شک — شو ای خاکِ مبارک در عیان یک
حجاب این‌جا نخواهد ماند در ذات — شو از تحقیق نادان عین آیات
حجاب این‌جا نماند آتش خوش — تو هم سوی وصال کل علم کش
سوی مسکن شو ای آتش یقین تو — که محوی اندر آتش همچنین تو
سوی مسکن شو ای باد همایون — که گفتم سرّ کلتان بی‌چه و چون
جدا خواهید شد تا خوش بدانید — کنون زین منزل ناخوش برانید

از این منزل برانید از دل پاک / حقیقت نار و ریح و آب با خاک
در آن منزل وصال کل شما راست / کنون گفتم حقیقت با شما راست
در آن منزل وصال کل عیان‌ست / شما را بی‌شکی راز نهان‌ست
در آن منزل یکی خواهید بودن / بسی سر در یکی باید نمودن
شما را اوّل و آخر نبوده‌ست / حقیقت بودتان از بود بوده‌ست
شما را اوّل و آخر عیان‌ست / در اوّل نقش آخر بی‌نشان‌ست
شما را اوّل و آخر هویداست / حقیقت بودتان پنهان و پیداست
شما را اوّل و آخر یکی بود / زذات اعیان صفاتت اندکی بود
عجب اول در آن حضرت که بودید / از آن حضرت سوی فطرت فزودید
از آن حضرت گذر کردید بی‌شک / سوی دید صفات عقل در یک
از آن حضرت جدا گشتید بی‌دید / نه خارج بود الاّ عین توحید
از آن حضرت که بُد اعیان ذاتش / گذر کردند در سوی صفاتش
حقیقت آتش از این‌جا بُد آن‌جا / ره بود فنا کردی هویدا
سوی بادی در این جاگه سوی آب / کند گردی در این جاگه به‌اشتاب
سوی خاک آمدی و خاک هستی / حقیقت نور نور پاک هستی
سوی خاک آمدی بس خرّم و خَوش / ولی آخر شدی در عشق سرکش
سوی خاک آمدی و بود معبود / که تقدیر تو از وی هم چنین بود
سوی خاک آمدی از حضرتِ ذات / وطن کردی عجب در عین ذرّات
سوی خاک آمدی از منزل جان / تو را آمد حقیقت جان جانان
سوی خاک آمدی و جان شدی تو / زپیدایی خود پنهان شدی تو
سوی خاک آمدی و کل شدی راز / عجب دیدی ز خود انجام و آغاز
سوی خاک آمدی اوّل زافلاک / وطنگاه تو شد این کره‌ی خاک
سوی خاک آمدی بال الشرابی / چو از این‌جا بدانجا می‌شتابی
سوی خاک آمدی و نقش بستی / به‌آخر عهد در این‌جا شکستی
سوی خاک آمدی و باد گشتی / تو زین نقش فنا آباد گشتی
سوی خاک آمدی جان و دلی تو / امید جان و دید حاصلی تو
سوی خاک آمدستی از تجلّی / دگر خواهی شدن در عین الاّ

سوی خاک آمدی عین‌العیانت شد از خاک نهان پیدا عیانت
سوی خاکی و باد آباد کرده ز اوّل خویش را کل یاد کرده
سوی خاکی و جان در وی رسیدی که از نور تجلّی کل پدیدی
سوی خاکی و جان از توست مشهور حقیقت دانمت نورٌ علی نور
سوی خاکی وز خاکت عیان‌ست تو را این‌جا نمود جسم و جان‌ست
سوی خاکی عیان بین ذات این‌جا که خواهی دید در ذرّات این‌جا
سوی خاکی و اسرار وجودی عیانِ ذات را سرّی نمودی
سوی خاکی و سرّ لایزالی زماضی سوی مستقبل تو حالی
سوی خاکی و نور افروز کرده زنور خویش طین فیروز کرده
سوی خاکی و هر سه از تو معروف تویی عین‌العیان و ذات موصوف
سوی خاکی و نور در تجلّی ندیده این زمان اسرار مولی
تو نوری این زمان در عین ناری فتاده اندر این نقش و غباری
تو نوری این زمان در خاک بوده ز باد و آب مر نقشی نموده
تو نوری این زمان نار یقینی در این هر سه به‌کل در پیش بینی
تو نوری این زمان دیدی سرانجام در این‌جاگاه هم آغاز و انجام
تو نوری و در این دریا فتاده به هر دل شعله‌ای بر دل گشاده
تو نوری و در این دریای اسرار عیان پرتو ز خود کرده‌ست اظهار
تو نوری و در این دریای جانی کنون اسرار پیدا و نهانی
تو نوری و در این دریای ذاتی کنون اعیان و پنهان صفاتی
تو نوری این زمان زان‌دم بدیده وجود عالم و آدم بدیده
تو نوری این زمان زان دم نزاده درون جسم این در را گشاده
تو نوری این دم و آن نور دیدی در این دم کل بدان دم در رسیدی
تو نوری این دم و آن دم نظر کن جمال خویش در آدم نظر کن
تو نوری این دم و آن دم ببین تو به‌نور خویشتن عالم ببین تو
ز نور توست این‌جا آدم از گِل زنورت مر ورا مقصود حاصل
ز نور توست آدم در هویدا زگرمی تو شد آدم مصفّا
ز نور توست گفت و گوی آدم که می‌گویی حقیقت راز آدم

ز نـــور تـــوست تـابان جـوهر دل ز نورت جـان شـده ایـن‌جای واصـل
ز نـور تـوست تـابان جوهر جـان چنین خاک‌ست چون خورشید تابان
ز نـور تـوست پـیدا جـوهر تـن دم کـل مـی‌زنی در مـا و در مـن
ز نـور تـوست پـیدا آسـمان‌ها تویی اعیان یقین در جمله جـان‌ها
ز نـور تـوست پـیدا نـور خـورشید که در وی محو خواهی مـاند جـاوید
ز نـور تـوست پـیدا جـوهر مـاه زدیـد تـو گُـدازد مـاه هـر مـاه
ز نـور تـوست پـیدا جـمله انجم تویی در خاک و انجم در تو شـد گـم
ز نـور تـوست پـیدا عـرش و کـرسی کـه پـیوسته تـویی در نـور قـدسی
ز نـور تـوست پـیدا لوح بـی‌شک قـلم کـرده تـو را ایـن‌جا از آن یک
ز نـور تـوست پـیدا جنّت و حـور تو کردی جنّت ایـن‌جاگاه مشـهور
ز نـور تـوست پـیدا جـمله دوزخ فسـرده مـی‌شود انـدر تـو چـون یـخ
ز نـور تـوست بحر و کـان و گـوهر حـقیقت بـرتری از هـفت اخـضر[1]
حـقیقت آتشـی و عشـق سـرکش تـو را دانـند ایـن‌جا عشـق آتش
عـجب نـوری کـه در گـردون فـتاده نـدانـم تـا در ایـن‌جا چـون فـتاده
در این‌جا شورش و غوغا هم از توست که این دم گرمی و سودا هم از توست
در ایـن‌جا چـون نـمودار صـفاتی ولی آخـر عـجایب بـی‌ثباتی
در ایـن‌جا در رگ و پـی نـاب داری در آن حـضرت عـجب اشـتاب داری
در ایـن‌جا آمـده از عـلو[2] در سِفل[3] شدی بـالغ ولی مـاندی عـجب طـفل
مکـن گـرمی و سـودا را بـرون کـن حـقیقت ذات خـود را رهـنمون کـن
مکـن گـرمی کـه عشّـاق جـهانت هـمی دانـند اسـرار نـهانت
مکـن گـرمی دو روزی بـاش فـارغ کـه خـواهی گشت در آخـر تـو بـالغ
مکـن گـرمی و سـودا را مَـیانگیز کـنون بـا عـاشق شـوریده پـرهیز
مکـن گـرمی کـه ایـن گـرمی نـماند حـقیقت خشکـی وتـری نـماند

۱- هفت اخضر: کنایه از هفت طبقه‌ی آسمان است که قدما به آن عقیده داشتند و در کتاب آسمانی قرآن نیز در سوره‌ی بقره آیه‌ی ۲۹ از آن یاد شده است. (نگاه کنید به قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).
۲- علو: به کسر اوّل یعنی بالا.
۳- سِفل: به کسر اوّل یعنی پستی، فرودی، پایین.

اگر چه تو حقیقت نور جسمی
فتاده این زمان در چار قسمی

ز یک اصلی همان کن مر طلب تو
دو روزی باش با جان در ادب تو

که این با تو حقیقت انس دارد
ابا تو بود خود را می‌گذارد

اگر آب‌ست هم از توست جوشان
درونِ دیگِ سودا در خروشان

اگر بادست دارد گرمی از تو
حقیقت هست او در نرمی از تو

اگر خاک‌ست اندر توست حیران
دو روزی هم زتو مانده‌ست تابان

اگر جان‌ست و دل تاب تو دارد
نظر کردن سوی تو می‌نیارد

نخواهی رفت می‌دانند آخر
تو را می‌بنگرند این‌جای آخر

دو روزی خوش بیاسا و مرو تو
دمی بنشین و پس چندین بدو تو

به سر دانم دویی تا جوهر ذات
بلای تو کشیدند جمله ذرّات

اگر چه سالکانت راه کردند
دل خود را زتو آگاه کردند

تو آگاهی و آگاهی نداری
که این‌جا آنچه می‌خواهی نداری

نظر کن جوهر جان را تو بنگر
وزین جوهر سوی هر چیز مگذر

نظر کن جوهر جان و تو بشناس
به‌سر چندین مرو جانا و بشناس

نظر کن تا زجانت راز بینی
تو از جانی مرو تا باز بینی

نظر کن تا زجان مکشوف گردی
که اندر جان کنون اعیان و فردی

نظر کن تا زجان یابی تو مر بود
که در جان یابیت دیدار معبود

نظر کن تا زجان کامل شوی تو
حقیقت هم از او واصل شوی تو

ازو واصل شوی و بازیابی
سزد گر در سوی کلّی شتابی

ز جان واصل شو ای آتش به‌تحقیق
که از جان باز خواهی یافت توفیق

ز جان واصل شو ای آتش عیانی
که تو در وی نشان بی‌نشانی

ز جان واصل شو این‌جا باز بین راز
درون جان خوشی می‌سوز و می‌ساز

خوشی می‌سوز اندر شمع جان تو
که دیدی این زمان خود در عیان تو

تو از جانی و تو از جان خبردار
تو نیز از جان در این جاگه خبردار

تو از جانی و جان از عین دیدست
دمادم با تو در گفت و شنیدست

تو از جانی و جان از تو عیان‌ست
حتیقت بود جوهر جان جان‌ست

زخود هر دو زیک ذاتند این‌جا
کنون در بود ذرآتند این‌جا

نه از هر دو یکی پیدا شدستید — چرا این‌جایگه پیدا شدستید
نه هر دو از یکی گشتید موجود — حقیقت اصلتان از ذات کل بود
نه هر دو از یکی در جسم هستید — به صورت در دویی اسم هستید
ز یک ذات آمدید و بود بودید — در آب و خاک روی خود نمودید
طلبکارست باد و آب این‌جا — شما را لیک خاک آید مصفّا
شما را خاک دیده‌ست از نهانی — شما در خاک موجود عیانی
شما را خاک دیده‌ست از یکی باز — حقیقت او زبودش بی‌شکی باز
شما را خاک دید و گشت واصل — زدیدار عیانش هست واصل
شما را خاک دید و گشت روشن — حقیقت هست روحانی چو گلشن
شما را خاک دید و در نمودار — برون آمد زجهل و عُجب و پندار
شما را خاک دید و ذات بی‌چون — شما را بود این‌جا بی‌چه و چون
حقیقت خاک واصل از شما شد — ورا مقصود حاصل از شما شد
حقیقت خاک واصل از شمای‌ست — از آن پیوسته در نور و لقای‌ست
حقیقت خاک واصل شد ز جانباز — زنور و نار دید این‌جا نهان باز
یقین نورست جان آتش ز نارست — از این تا آن تفاوت بی‌شمارست
ولی چون اصل هر دو جوهر آمد — از آن ناچار این‌جا برتر آمد
که جان نوری‌ست کلّی ذات دیده — از آن منزل بدین منزل رسیده
یقین نوری‌ست جان از ذات مولی — نمود خویش کرده راز دنیا
یقین نوری‌ست جان اندر خدا گم — یکی پیوسته باشد نی جدا گم
چو جان نوری‌ست آتش عین نارست — از آن آتش در این ناپایدارست
چو جان نوری‌ست نار افتاده در خاک — از آن آتش نهاده بر سر افلاک
که تا از عِلو جان کلّی ز ذات‌ست — به معنی دان که معبود جهان‌ست
حقیقت نار از عین صفات‌ست — اگرچه اصل او از نور ذات‌ست
نمی‌بینی تو آب این‌جا روانه — نهاده سر ز عشق او به شانه
نمی‌بینی تو باد بی‌سر و پای — که می‌گردد یقین از جای بر جای
طلبکارند هر سه آتِش جان — روان گشته به هر جایی ببین هان
طلبکارند و طالب در میانه — به‌هر جانب شده آب روانه

طلبکارند و مطلوب‌ست در جان　　نمی‌دانند که محبوب‌ست در جان
چو مطلوب‌ست حاصل می‌ندانند　　از آن چون سالکان در ره روانند
چو مطلوب‌ست اندر عین دیدار　　نمی‌دانید از آن هستند ناچار
چو محبوب‌ست این‌جا می‌چه جویید　　چرا در جان عیان خود نجویید
چرا جویید چون مقصود حاصل　　نمی‌گردید اندر عشق واصل
چو محبوب‌ست این‌جا در میانه　　نموده روی خود او جاودانه
چو محبوب‌ست کل بنموده دیدار　　چرا او را همی‌جویید در یار
حقیقت نور بی‌چون‌ست بی‌مر　　که بنماید به خود بی‌حدّ و بی‌مرّ
هزاران نقش از خاک‌ست بسته　　درون جان زحضرت باز بسته
هزاران نقش خاک این‌جا ظهورست　　حقیقت جان در آن اعیان نورست
هزاران نقش از خاک‌ست موجود　　چه گویم اندر او دیدار معبود
هزاران نقش در خاک‌ست نقاش　　نموده روی خود این‌جایگه فاش
هزاران نقش در خاک‌ست پیدا　　نموده رخ در آن جانان هویدا
هزاران نقش در خاک‌ست بنگر　　به جز جانان در این‌جاگاه منگر
هزاران نقش در خاک‌ست دیدار　　در او جانان نموده رخ در اسرار
حقیقت خاک نقش جان پاک‌ست　　بدان این سرّ که جمله دید پاک‌ست
حقیقت نقش خاک از لامکان‌ست　　که اندر وی نهان راز جهان‌ست
چهارند درک تن پیدا نمودند　　در این دیگر زبالا برگشودند
دو از بالا دو از شیبند پیدا　　دو از ذات و دو اندر عشق شیدا
دو از بالا حقیقت آتش و باد　　دویی دیگر زشیبش کرده آباد
یکی آتش دوم بادست بنگر　　کز آن این هر دو آبادست بنگر
یکی آتش که موجود صفات‌ست　　دوم باد ست کز اعیان ذات‌ست
سوم آب‌ست و چارم خاک آمد　　که در هر چار روح پاک آمد
یکی آتش که آمد سرکش عشق　　که می‌خوانند او را آتش عشق
دوم باد ست کاندر دم در آمد　　از آن دم این دم این‌جا همدم آمد
سوم آب ست ز اصل نور زاده　　چنین حیران چنان در ره فتاده
چهارم خاک اصل هر سه پیداست　　که اندر خاک از ایشان شور و غوغاست

حقیقت وصف آتش چون شنفتی یقینِ سرّ آدم باز گفتی
دم باد از عیان لامکانست که اندر جسم و جان راز نهانست
از آن دم باز بنگر تا بدانی که یاد آمد یقین سرّ نهانی
از آن دم باز بنگر سوی صورت فکنده دمدمه در جزو کویت
از آن دم آمد اینجا باد بی‌شک شد از وی جان و دل آباد بی‌شک
از آن دم آمد اینجا باز دیدی حقیقت جز دمت او را ندیدی
از آن دم آمده راز نهانست نَفَخْتُ فیهِ مِنْ روحی عیانست
نفخت فیه من روحست در باد که ذرّات جهان را می‌دهد داد
نفخت فیه من روحست زاندم که اینجا می‌دهد بر کل دمادم
نفخت فیه من روحست زان ذات که اینجا می‌دهد بر جمله ذرّات
نفخت فیه من روحست از اصل که اینجا می‌دهد بر جسم و جان اصل
نفخت فیه من روحست روحست که عالم را ازو فتح و فتوحست
نفخت فیه من روحست از حق که باقی می‌زند دم در اناالحق
نفخت فیه من روحست از راز از آنجا سوی اینجا می‌دمد باز
نفخت فیه من روحست دمدم مصفّا می‌کند آدم زعالم
از آن ذاتست اینجا دم دمیده دم خود در دم آدم دمیده
از آن ذاتست وصل از اوست بنگر حقیقت جزو و کل از اوست بنگر
از آن ذاتست زان پنهان نماید جمال خویشتن در جان نماید
از آن ذاتست و پنهانست در جان که دارد نفخه اندر ذات جانان
از او جسمست اینجا راز دیده از او خود را حقیقت باز دیده
از او دل یافتست این روشنایی که دارد یاد اسرار خدایی
از او دل یافتست اینجای آرام که در دل آمد او اینجا دلارام
از او دل یافتست اسرار اینجا که خود را می‌کند اظهار اینجا
از آن دل یافتست اسرار بی‌چون نموده روی خو در هفت گردون
از او دل یافت راحت اندر اینجا از او بیند سعادت اندر اینجا
از او دل یافت راحت هر زمانی زشوقش می‌کند هر دم بیانی
از او دل یافت آگاهی و جان شد چو او دل در حقیقت کل نهان شد

از او دل یافت آگاهی که حق دید | یکی شد همچو او در عین توحید
از او دل یافت وصل و آشنایی | نمی‌جوید دمی از وی جدایی
از او دل یافت سرّ لامکانی | که او داند یقین راز نهانی
دل از بادست روحانی حقیقت | از او آرایشی دارد طبیعت
دل از بادست زان این‌جا خبردار | که اندر وی شد این‌جا ناپدیدار
حقیقت دل چو از بادست زنده | شده‌ست از جان دلش این‌جای بنده
دل بی‌چاره زو آرام دیده‌ست | از او آغاز و هم انجام دیده‌ست
اگر چه پیر گشت امّا به خون بار | بُوَد پیوسته او در رنج و تیمار
همان بادی شما را دل چو او دید | نظر کرد و درونش تو به تو دید
حقیقت زو خبردارست تحقیق | وز او دیده دراین‌جا سرّ توفیق
دل و جان هر دو اندر خدمتت باد | همی دارد یقین ذرّات آباد
دل و جان را کند خدمت در این‌جا | از آن دریافته‌ست قربت در این‌جا
دل و جان را کند خدمت که بادست | وی اندر سرّ جانان داد دادست
حقیقت جوهری بی‌منتهای‌ست | دل و جان و وجود از وی صفای‌ست
حقیقت جوهری از دید یارست | در او اسرارهای بی‌شمارست
حقیقت جوهری از لا اله ست | نفخت فیه من از روح اله‌ست
حقیقت دارد این جاگه فنایی | فنا اندر فنا و در بقایی
زهی سرّ نفخت فیه دیده | از آن منزل بدین منزل رسیده
کمال بی‌نشانی در تو پیدا | تویی در راه جانان کل مصفّا
کمال بی‌نشانی در تو موجود | تویی این‌جا حقیقت اصل این بود
کمال بی‌نشانی داری این‌جا | از آن در عشق برخورداری این‌جا
دمادم می‌دمی در بی‌نشانی | از آن در عشق روح انس و جانی
دمادم می‌دمی از نفخه‌ی ذات | حقیقت زنده گردد جمله ذرات
دمادم می‌دمی در آن عیان تو | درون جان و دل داری عیان تو
دمادم می‌دمی اندر درونم | شدستی اندر این‌جا رهنمونم
دمادم می‌دمی از هفت گردون | درون جان و دل‌ها بی‌چه و چون
دمادم می‌دمی وز آن دمی تو | حقیقت بود ذات آدمی تو

از آن دم دمدمه انداختستی درون جان و دل بشناختستی
کمال خود از آن دم اندر این دم که کلّی در دمیدی سوی آدم
حقیقت آدم از تو یافت اشیا دم تو اندر او آمد هویدا
تو بادی مر تو را نی باد دانم تو را از عین آن آباد دانم
تو از ذاتی و ذات اندر تو موجود از آن پنهان شدستی تو زمقصود
همه ذرّات عالم زنده از توست در این جاگه حقیقت بنده از توست
از آن دم می‌دمی کز بی‌نشانی حقیقت لامکان اندر مکانی
از آن دم می‌دمی در جمله جان‌ها از آن جانست اصل تو هویدا
از آن حضرت خبرداری تو از ره فتادستی از آن گشتی تو آگه
بسی گردیده‌ای تو شیب و بالا که تا این دم شدی در عشق یکتا
بسی گردیده‌ای تا راز بینی در این منزل عیانت باز بینی
تو با جان هر دو جانان تو در یک یکی بینند زآب و خاک بی‌شک
تو با ایشان بساز و سرمیفراز اگر چه در یقین هستی سرافراز
تو با ایشان بساز و راز بنگر درون جان شهت را باز بنگر
درون جانی و خود را خبر کن شه اندر جانْت در رویش نظر کن
درون جان نظر کن شاه آفاق به خود بنگر که هستی تو از آن طاق
درون جان تو با او هم جلیسی[1] مصفّایی نه چون نفسی خسیسی
درون جان تو با یاری و او نیز تو را بنموده این جاگه همه چیز
درون جان و یارت در درونست تو را در هر دمی او رهنمونست
درون جانی و تحقیق دریاب زجانان سوی جان توفیق دریاب
نه جان اندر رخ جانان نگاهی کن آخر هان زماهت تا به‌ماهی
همه از توست و تو از جان پدیدار تو را شد جان در این جاگه خریدار
خریدارست جانت نیز هم دل که تو بودی حقیقت راز مشکل
همه از توست پیدا و نهانی یقین کاینجا حیات جاودانی
حقیقت زندگی اندر دم توست که ریش قلبها را مرهم او توست

۱- هم جلیس: همنشین، همصحبت.

حقیقت زندگی در دل تو داری | که بود جاودان حاصل تو داری
حقیقت زندگی جمله شی آی | همه دانم که کل از نفخ حی آی
حقیقت نور حیّ لایموتی | که در جان‌ها حقیقت هم تو قوتی
غذای روحی و معنیّ جُمله | در این جامی و هم فتوی جُمله
عیانی لیک پنهانی زدیده | کسی رنگ تو در این‌جا ندیده
نداری رنگ‌آمیزی در این‌جا | دمادم فیض می‌ریزی در این‌جا
ز نور فیض تو عالم پر از نور | شد و اندر جهان گشتی تو مشهور
تو را خوانند جان چون در نهانی | ولی از جان یقین عین‌العیانی
تو را خوانند جان مر اهل معنی | که هر دم می‌نمایی راز مولی
تو را خوانند جان این‌جا حکیمان | کجا دانندت این جاگه لئیمان[1]
به نور توست اشیا در حقیقت | که بیرون و درونی در طبیعت
ز بالا در درون نفخه دمیدی | درون جان تو در گفت و شنیدی
ابا تو دارم این‌جا رازها من | که دیدم از تو سر آوازها من
تو نطقی در همه گویا شدستی | درون اندر همه جویا شدستی
تو نطقی در زبان و راز گویی | تو بشنیدی زجانان بازگویی
تو نطقی در زبان و عین گفتار | حقیقت رازها آری پدیدار
به‌گرد خاک می‌گردی تو دائم | به تو پیداست خاک و گشته قائم
به گرد خاک می‌گردی زاسرار | ولی از چشم گشته ناپدیدار
به گرد خاک می‌گردی همی تو | درونش می‌دمی هر دم دمی تو
چنانت یافتم در خاک بی‌چون | که اوّل آمدی در هفت گردون
ز سوی ذات در عین صفاتی | حقیقت این زمان دیدار ذاتی
مگردان رخ ز خاک و روح اعیان | که می‌دانم تو را اسرار پنهان
ز لایی این زمان در عین الاّ | حقیقت اسم دیده در مسّما
مسمّایی ولیکن جسم بوده | از اوّل بی‌شکی بی اسم بوده
همه اسم از تو موجود و تو بی‌جان | همه پیدای تو هستی تو در جان

۱- لئیمان: فرومایگان، مردم پست و غیر شریف.

از آن دم چون‌که یارت این دم آورد   از این دم آمدی زاعیان خود فرد
تو را برتر زآتش بینم این‌جا   از آنت سخت من خوش بینم این‌جا
که از بالا دمادم می‌دمی باز   حقیقت اندر این جاگه به‌اعزاز
دلا مرباد را بشناس در خود   مکن او را دمی مر دور از خود
از آن دم تو او را اندر این‌جا   کز آن دم کرد جان تو مصفّا
از آن دم دان تو این‌جا اصل بودش   همین جاگه بدان مر وصل بودش
فنا شو همچو باد از آن دم ای دوست   که این دم نفخه است و همدم اوست
ز اصل هر چهار این‌جا عیانی   بگفتی سرّ کل را تو نهانی
ز اصل این چهار آگاه گشتی   بدین سیر دگر زینها گذشتی
یقین هم وصل آب این‌جا بیان کن   نمود راز او سرّ عیان کن
حقیقت آب را عین‌العیان بین   از او مرجمله اسرار نهان بین
اگر چه هر چهار از اصل یارند   در این مسکن به جانان پایدارند
از آن‌جا آمده هر چار این‌جا   زبهر دلبر عیّار این‌جا
ولی زای‌ست این جاگه جمالش   که اعیان آمد از نور جلالش
از آن حضرت بد این‌جا بی‌بهانه   درآمد گشت این جاگه روانه
از آن دریای بی‌چون آمده‌ست او   در این درگاه در کلّی نشست او
حقیقت آب این‌جا زندگانی‌ست   در او بسیار اسرار معانی‌ست
فتاده در ره جان او خوش و تر   حقیقت می‌رود هر لحظه خوشتر
خوش و تر می‌رود چون باد در جان   کند دل را و جسم آباد در جان
خوش و تر می‌رود در کوی معشوق   به امید وصال روی معشوق
خوش و تر می‌رود در شی روانه   که تا بخشذت حیات جاودانه
خوش وتر می‌رود در جمله پیدا   حقیقت می‌کند هر لحظه غوغا
خوش وتر می‌رود در کوی دلدار   شود هر نقش از او این‌جا پدیدار
درون باغ و بستان شادمانه   شود در سوی صحراها روانه
درون باغ و بستان خرّم و خَوش   رود در باد و خاک و عین آتش
کند ره در سوی هر سه به تحقیق   یکی گردد وی اندر عزّ و توفیق
گهی بر صورت گندم برآید   گهی در صورت او جو نماید

گهی بر صورت و عین حشایش[1] کند او در بهار این‌جا گشایش
گهی بر صورت انگور باشد درون میوه‌ها پرنور باشد
گهی جان بخشد اندر عین بستان که شیر شوق آرد سوی بستان
ز جان کن فهم تا این سرّ بدانی که در آن‌ست اسرار معانی
پس آنگه از بهار میوه الوان شود مرنطفه در انسان و حیوان
شود مرنطفه و بنماید اسرار زحیوان می‌کند انسان پدیدار
از آن هر سه وزین یک چون چهارست حقیقت دید مولی آشکارست
نظر کن نطفه را دراصل آغاز که آبی بود وز آب‌ست این بار
حقیقت بود او چون گشت نطفه که تا پیدا کند همچون تو تحفه
تو را چون اصل از آب منی است از آنت این همه کبر و منی است
کجا یک نطفه با دریا برآید کجا یک ذرّه با الاّ برآید
حقیقت همچو آبی و تو در آب نظر کن تا ببینی تابش و تاب
نظر کن آب را نورِ حقیقت که انسان داد منشور طبیعت
همه آب‌ست اگر تو باز بینی نظر کن سوی او تا راز بینی
همه آب‌ست و آب آید جمالش که این‌جا می‌نماید هر کمالش
همه آب‌ست وز آبیم زنده چنین آمد به نزد جان بنده
همه آب‌ست و آب از جوهر ذات شتابان می‌رود در جان ذرّات
همه آب‌ست و آب از جوهر کل روانه در تو است و تو یقین کل
همه آب‌ست او در شیب و بالا حقیقت راه دارد سوی الاّ
ز شیب هر شجر بالا شود او حقیقت در سوی الاّ شود او
نمی‌بینی و آن را تا نخوانی از آن ماه طهور این‌جا ندانی
خوشی از آن این‌جا زنده باشد مر او را جمله ذرّه بنده باشد
نمی‌خوانی از آتش ره ندانی که سرّ آب در خود بازدانی
از آن حضرت زمستان را نظر کن دل و جانت دگر زین سرّ خبر کن
نه باران آید از آن حضرتِ پاک زمستان اندر این‌جا بر سر خاک

۱- حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه خشک است و مضافاً این واژه معنای دیگری هم دارد که در این جا مراد و منظور نمی‌باشد.

حقیقت آب آن دریای بودهست　　که در اینجا حقیقت رخ نمودهست
از آن حضرت بدین منزل کند را　　شود در کوه و یخ در کوه پیدا
حقیقت سرّ بیچون در بهارست　　که رنگارنگ صنع بیشمارست
حقیقت در بهار این سرّ بدانی　　که موجودست در تو این معانی
نظر کن تو بدین هر چار بیچون　　که بنماید در او نقش دگرگون
هزاران رنگها بیرون برآرد　　گل و شمشاد بر سنگ او نگارد
هزاران رنگ گوناگون الوان　　ز خاک مرده پیدا میکند جان
هزاران رنگ گوناگون به صحرا　　کند از صنع خود در آب پیدا
هزاران رنگ گوناگون اَبَرکوه　　برون آرد بهار و گل به انبوه
هزاران رنگ گوناگون سوی باغ　　برآرداو زصنع خود ابر راغ
همه حمد و ثنایش بر دل و جان　　همی گویند اندر پرده پنهان
زخود اظهار میکرد اندر اینجا　　منقّش سرخ و زرد آسوده آسا
بههر رنگی که بنماید عیان او　　بیاید سوی خورشید جهان او
همه در آفتاب عالم افروز　　شوند اندر بهاران شاد و فیروز
چو قرص خور سوی برج حَمَل[1] را　　روانه کرد حتی لَم یَزَل[2] را
بُوَد خورشید نور افروز جمله　　از آن خواهد ورا نور و نه جمله
حقیقت چون که خورشید حقیقی　　کند نورش ابا جمله رفیقی
سه ماه اندر جهان فصل بهارست　　بدان این سرّ که از من یادگارست
در این سه ماه عالم شاد باشد　　ز خورشید این جهان آباد باشد
در این سه ماه عالم نور گیرد　　جهان از نور خود منشور گیرد
جهان از نور خود تابان نماید　　درون هر شجر صد جان نماید
جهان از نور خور تابنده باشد　　شجرها چون مه تابنده باشد
جهان چشم و چراغی باز بیند　　که سالی اندر این سرّ راز بیند
چو شش مه بگذرد بر گندم و جو　　فکنده باشد او بر جمله پرتو

۱- برج حَمَل: حَمَل در لغت به معنی بره است و برج حَمَل، اوّلین برج از بروج دوازدهگانهی شمسی معادل ماه فروردین است. (فرهنگ معین، ج ۱).
۲- حیّ لم یزل: زندهی جاویدان، یکی از صفات خداوند تعالی (فرهنگ معین، ج ۴).

شود پخته ز نور تاب خورشید / دگر سوی دگر دارند امیّد
رساند جمله را در آخر کار / فرو ریزد همه گلها به یک بار
حقیقت گوسپند و گاو و اشتر / ز حیوانها گیاهان می‌خورند پر
همه در سوی نطفه باز گردند / زسرّ عشق صاحب راز گردند
ز سرّ عشق هر یک در مکانی / حقیقت زندگی یابند و جانی
ز سرّ عشق در دریای بی‌چون / نماید هر یکی نقش دگرگون
ز سرّ عشق در دید تجلّی / شوند پیدا بسی در دار دنیی
در این معنی که من گفتم شکی نیست / که پیدایی و پنهان جز یکی نیست
همه از او شود پیدا و در آب / نماید صورت هر چیز دریاب
از او پیدا شود در نوبهاران / حقیقت میوه اندر باغ و بستان
از اوّل باغ پر نقش و نگارست / نه از یک لون این‌جا بی‌شمارست
دگر این‌جا فرو ریزد به آخر / کند مرمیوه‌های خوب ظاهر
از آن ناپختگی چون پخته آرد / به معیار خرد آن سخته آرد
همه لذّات انسان‌ست دریاب / یکی اصل دگرسان‌ست دریاب
همه اندر خورش آن را کند اکل / ز دیدت این بیان بشنو از این نقل
ز دیده می‌کند تقریر قرآن / وَاَنبَتْنا فیها حبّاً[1] تو برخوان
همه از قدرت کل آشکارست / به هر لونی از این کل آشکارست
همه اندر نبات این‌جا یقین‌ست / کسی داند که کلّی دوست بین‌ست
همه از آب موجودست دریاب / که پیدا می‌شود این جمله در آب
همه از آب موجودست می‌دان / مِنَ اَلْماءُ[2] را ز سرّ دوست برخوان
از آن چون می‌ندانی اصلت این‌جا / کجا دریابد این سرّ گوشت این‌جا
به چشم این دیدنی کلّی بدانی / ببینی نیز گر کلّی بدانی
دل پاکیزه باید کاین بداند / وگرنه هر کسی این را نخواند

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی ۲۷ از سوره‌ی «عبس» کلام‌اللّه مجید. یعنی: پس در آن، دانه رویانیدیم. (ر.ک: قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

۲- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: و جَعلنا من المآءِ کلّ شیءٍ حَیّ. یعنی: و هر چیز زنده‌ای را از آب پدید آوردیم. (سوره‌ی انبیاء، آیه‌ی ۳۰ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

همی خوانند قرآن جمله این‌جا همی دانند یک اسرار این‌جا
همه خوانند قرآن و ندانند از آن در سرّ قرآن ناتوانند
همه خوانند قرآن در شریعت ره او می‌ندانند از حقیقت
همه خوانند قرآن و چه سودست که کس آگه از او این‌جا نبودست
همه خوانند قرآن در بر دوست کسی باید که باشد رهبر دوست
همه خوانند قرآن از پی راز نمی‌یابند از اسرار کل باز
همه خوانند قرآن را در اسرار ولیکن سرّ قرآن کی پدیدار
بود کاین جا تو را زین سرّ حقیقت درون پیدا شود از دید دیدت
حقیقت گر به قرآن بنگری تو بسی خوانی در این سر رهبری تو
تو را اوّل بباید خواند تفسیر نه بحث نفس الاّ در بر پیر
بَرِ پیر حقیقت خوان تو قرآن بَرِ او باب کلّی نصّ و برهان
بَرِ او خوان و معنی باز دان تو بَرِ پیر حقیقت راز خوان تو
بَرِ او خوان تو قرآن از حقیقت که او پیدا کند مر دید دیدت
بَرِ او خوان تو قرآن و زو یاب کمال جمله اشیا را از او یاب
که قرآن‌ست اصل شیء و لاشیء حقیقت ذات پاک بی‌شک حَیّ
همه معنی اوّل تا به آخر یقین در سرّ قرآن‌ست ظاهر
همه معنی اوّل و آخرِ کار زقرآنت شود این‌جا پدیدار
همه معنی زقرآن بازیابی زقرآن بی‌شکی این راز یابی
ز قرآن این همه شرح و بیان‌ست که در وی آشکارا و نهان‌ست
کسی نایافت این‌جا سرّ او باز مگر این‌جا حقیقت صاحب راز
کجا در پیش او دریافت تحقیق وز او دریافت این‌جاگاه توفیق
هر آنکو طالب قرآن شود او به ذات پاک قرآن بگْرَوَد او
ز قرآنش همه روشن شود پاک حقیقت اندر این‌جا جمله در خاک
ز قرآنش همه پیدا نماید دَرِ جانش ز قرآن برگشاید
ز قرآنش نماید آنچه گفتم حقیقت دُرّ این معنی که سُفتم
نظر می‌کن ز قرآن سه عنصر زمن بشنو دگر معنیّ چون دُر
ز نار الله چندی جای بنگر بخون اسرار آن وز وی تو مگذر

بریحِ صرصرِ چون جمله بادست ولی هر یک زیک معنی فتادەست
دگر الماء کُلّ شیء تو برخوان همی مال التّراث[1] از نصّ قرآن
حقیقت نقش ما از آب و خاکست که آب و خاک از اسرار پاکست
دگر آتش ابا باد نهانی از آنجا میدهد اینجا نشانی
دو از بالا دو از شیب و چهارند که اینجا در حقیقت پایدارند
یقین چون باد با آتش بپیوست حقیقت آب و خاک این نقشها بست
یقین جانست اندر کل هویدا نداند این سخن جز مرد دانا
یقینست اینکه نقش هر چهار اوست ز نور قدس گشته آشکار اوست
ز نور قدس اظهارست جانت در او پیدا حقیقت بر نهانت
ولیکن چون در اینها سرّ بدانی حقیقت این بیان ظاهر بدانی
که موجودست سرّ ذات در کلّ حقیقت اوست مر ذرّات را کلّ
برون آید بهر نوعی پدیدار مر او را میشناسد صاحب اسرار
زهر نوعی که اینجا رخ نماید مر او را صاحب دل جان فزاید
همه ذرّات در راهند پویان کمال عشق را در شوق جویان
همه ذرّات جویانند اینجا نموده نقش از هرگونه پیدا
همه طالب زمطلوب حقیقت نظر بگشای اندر دید دیدت
خدا در جملهی ذرّات دیدم از آتش اندر اینجا ذات دیدم
یقین چون آتش و بادست در آب حقیقت آب را هم جمله دریاب
سوم صنع است ار این میندانی که میبخشد حیات جاودانی
حقیقت آینه دانم جمالش همی یابم در او عکس خیالش
یکی آینه است آب اربدانی در او پیداست سرّ لامکانی
یکی آینه است از جوهر ذات که میبخشد حیات جمله ذرّات
یکی آینه پنهانست و پیداست چو جان عاشقان اینجا مصفّاست
یکی آینهای پرنور دیدست از آن پنهان کلّی زو پدیدست
حقیقت مغز آب و خاک اینست از این مگذر که این عینالیقینست

۱- التُّراث: یعنی میراث (فرهنگ لاروس عربی ـ فارسی، تألیف دکتر خلیل جُرّ، ترجمهی طبیبیان، چاپ امیرکبیر، ج ۱).

یقین از آب این جاگه توان یافت کسی از آب او راز نهان یافت
نه از آبی چنان کاوّل بگفتم دُرِ اسرار در اوّل بسُفتم
حقیقت هر چهار از آن یکی شد که دل این‌جا حقیقت در یکی بُد
دل و جان بستهٔ این هر چهارند ولی ایشان عجب ناپایدارند
بقای صورتی این‌جا زوال‌ست تو جان بشناس کآخر آن وصال‌ست
وصال هر چهار از جان بدانی به وقتی کاین جهان را برفشانی
منزه کردی از ایشان به یک بار کنی هر چار این‌جا ناپدیدار
چو منصور این نمودِ اوّلین دید حقیقت خویش در عین یقین دید
از اوّل آتشی در خویشتن زد پس آنگه باد بیرون کرد از خود
یقین مرخاک خود برداد برباد به سوی آب اناالحق کرد او یاد
چو آخر سوی آب او بازگردید بسا عنصر این‌جا در نوردید
به سوی آب خاک خود در انداخت عیان در آب عکسی بود بشناخت
به سوی آب شد خاکش روانه اناالحق زد در این‌جا بی‌بهانه
یکی کرد از بزرگی بر سؤال این که چون وجه است بر گوی حال این
گر اوّل زد اناالحق آخر کار به آتش خویشتن را کرد افکار
به آخر خاک خود بر باد داد او حقیقت عشق جانان داد داد او
پس آنگه خاک خود را آب انداخت اناالحق می‌زد و وین جای می‌تاخت
چرا خاموش شد در آب جانش بگو با من کنون سرّ نهانش
جوابش داد کای پاکیزه جوهر نمود او چنین پاکیزه بنگر
از آن شد سوی آبش حاصل اول به آتش کرد این جاگه مبدّل
دگر مر خاک را زان داد بر باد که جز جانان ندارد هیچ بنیاد
به سوی آب آخر زان درون شد که آب او در این‌جا رهنمون شد
یقین خویشتن در آب دریافت از آن در سوی او پاکیزه بشتافت
همه آلودگی در آب پالود که آب روی او از آب و گِل بود
حقیقت خامشی در آب باشد کسی کز بحر در غرقاب باشد
درون بحر هر کاو در فتادست مر او را گفتن این‌جا کی دهد دست

کسی کاندر بحار[1] عشق گم شد	اگر چه اصل فطرت هم از آن بُد
فنای قطره اندر عین دریاست	از آن خاموشی این‌جاگاه پیداست
اگر صد چشمه و صد رود آید	سوی دریای شود قطره نماید
چنان پایش که اندر چشمه بانگ‌ست	هزاران چشمه پیشش نیم دانگ‌ست
حقیقت قطره بُد منصور ازین بحر	به صورت زو نهان شد در بُن قعر
نهان شد قطره و صورت نهان شد	از آن مر بحر بی‌خویش و فغان شد
نهان شد قطره‌ای در بحر لاهوت[2]	گهر شد ناگهان در قعر لاهوت
از آن دریا که جان‌ها می‌شود گم	من او را قطره‌ام در عین قلزم
جزیره دانم این دنیا از آن بحر	که افتاده‌ست این‌جا سر بَرِ قفر[3]
همه اندر جزیره چون درآییم	یکی نقشی از این دنیا نماییم
دو روزی اندر این بیغوله[4] باشیم	دمی شادان دمی بیغوله[5] باشیم
نهنگ جانتان ناگه درآید	ازاین بیغوله ما آخر رباید
نمی‌دانم در این بیغوله ره یافت	که بیرون آیم از بیغوله دریافت
در این بیغوله جانم رفت از تن	چنان کاینجا نماند حبّه از من
تو ای عطّار زین بحر حقیقت	مرو بیرون تو از حدّ شریعت
ابی کشتی ندانی راه کردن	غم بیهوده این‌جاگاه خوردن
دمادم در جنون تا چند گویی	درون بحری و پیوند جویی
به یک ره خویش در دریا درافکن	که تا بیرون جهی از ما و از من
به یک ره خویش در دریا درانداز	وجود خویشتن در غم تو مگداز
سلوکت بی‌حد و اندازه افتاد	که تا در قعر بحر آوازه افتاد
تو ماندستی در این بیغوله تنها	اسیر و دردمند و خوار و شیدا
تمامت ماهیان آهنگ کردند	زبهر جان تو اندر نبردند
بخواهندت بخوردن آخر کار	طمع بگسل زخود این‌جا به یک بار

۱- بحار: جمع بحر یعنی دریاها
۲- لاهوت: عالم بالا در مقابل عالم ناسوت یعنی زمین
۳- قفر: بیابان بی‌آب و علف که در آن جانور و انسان نباشد و دنیا به آن تشبیه شده است.
۴- بیغوله: گوشه‌ای دور از آبادی و در این جا یعنی ویرانه.
۵- بیغوله: در اینجا یعنی بدور از مردمان دیوسیرت و دنیاطلب بودن است.

شـهیدانـی کـه انـدر بـحر مـردند حقیقت دان که ایشـان گـوی بـردند
در ایـن بـحر فـنا آخـر مـر ایشـان حـقیقت یـافتندش جـوهر جـان
ز تـرکیب طـبایع بـاز رسـتند چـو جـوهر در بُـنِ دریـا نشسـتند
وصـال جـوهر ایشـان را حـقیقت مسـلّم گشت بـی‌نقش طـبیعت
کنون چون هر چهار این‌جا یقین شد دلت در جوهر جـان پیش بـین شـد
دلت در جـوهر جـان‌ست سـاکـن ولی زیـن چار عـنصر نـیست ایـمن
بـرانداز ایـن چـهار و راه خـود گـیر که پیش از ایـن نـباشد هیچ تـدبیر
دمـی در سـرّ وحـدت رازگـویی ابـا ایشـان وز ایشـان بـازجـویی
بـرانـداز ایـن چـهار بـرگزیده کـه در جـان و دلی کـلّی رسـیده
او از جـان و دلی واقـف بـدین چار فـتاده در کـف ایـن‌ها بـه نـاچار
بسـی گـفتی و بـهبودی نـدارد ابـا ایشـان زکـل سـودی نـدارد
نـدارد سـود بـا ایشـان نشسـتن چـنین بـهتر کـز ایشان بـاز رسـتن
تو را چـون آخـر کـار این‌چنین‌ست دلت آخـر چـرا در بـند ایـن‌ست
ولیکـن حـق‌شناسی در حـقیقت کـز ایشـان گشت پـیدا دیـد دیـدت
از ایشـان وصـل دنـیا دست داده‌ست چـرا آخـر دلت زیـن‌سان فـتاده‌ست
دو روزی شـاد بـاش و اصـل او بـین از این فـرمان حـقیقت اصـل مـی‌بین
وصـال یـار از ایـن سـان آشکـارست تـو را بـا قـربت ایشـان چـه کـارست
وصـال یـار چـون زیشـان پـدیدست تو را زیشان هـمه گـفت و شـنیدست
وصـال یـار ایشـان نـیز بـنمای دری بر رویشـان هـر لحـظه بگشـای
وصـال یـارشان بـنمای دردیـد یکـی کـن بـودشان در سـرّ تـوحید
وصـال یـارشان بـنمای هـر دم هـمی‌گو رازشـان ایـن‌جا دمـادم
مـرنجانشان کـه آخـر در زوالنـد که همچون تو یـقین در قـیل و قـالند
تـو زیشـان وصـل جـانان یـافتستی حـقیقت کـلّ اعـیان یـافتستی
دمـی در شـرح مـی‌گویی ز ایشـان کـه تـا زیشـان کـنی پـیوند جـانان
هـمه پـیوند بـود و بـود جـانند در ایـن‌جا بـا تـو ایشان هـمرهانند
در ا ین‌جا بـا تـو هـمراهـند و هـمراز کـرم کـن نـازشان از خـود بینداز
جـفا زیشـان مـبین کـایشان اسـیرند اسـیرانت کـجای دست گـیرند

جفا زیشان مبین کایشان حقیقت — زدید خود اسیرند در طبیعت
به‌خود این‌جا نه خود پیدا شدستند — که ایشان نیز از او شیدا شدستند
چنان این‌جا گرفتار و اسیرند — اسیرانت کجا دست تو گیرند
ز خود کاخر فنایی هست از ایشان — تو نیز این‌جا فنایی دست ایشان
دلا بنواز مر هر چار این‌جا — تو خوش می‌دارشان ناچار این‌جا
تو خوش می‌دار ایشان را دو روزی — که ایشانند هر ساعت به سوزی
نبودِ جوهری دیدند در تو — حقیقت عین توحیدند در تو
نه خویی تو بدیشان کرده‌ای باز — چو ایشان در درون پرده‌ی راز
دلا خوش باش با ایشان به‌هردم — که ایشانند اندر پرده همدم
حقیقت همدم جانند این‌جا — از آن پیدا و پنهانند این‌جا
در آتش سرکشی دیدی زاوّل — ولی این دم شدت این‌جا مبدّل
حقیقت نور او با نار پیوست — ز گبری این زمان زنّار[1] بگسست
مسلمان شد یکی کن در نمودش — بفرما اندر این جاگه سجودش
سجودش را بفرما از یقین تو — حقیقت مر ورا کن پیش بین تو
دگر مر باد را آزاد گردان — از این بیداد او را کن مسلمان
بفرما سجده‌اش را در بندگی باز — که تا آخر کند مر بندگی باز
دگر مر آب را این‌جا یقینش — ده و این‌جا بکن مر پیش‌بینش
مسلمانش کن و فرمای طاعت — بر خاک از یقینِ استطاعت
حقیقت خاک این‌جا خود مسلمانْشت — که بی‌شک مر خود او اسرار جانانْشت
اگرچه هر چهار از اوّل کار — بسی کردند نافرمانیِ یار
کنون چون با تو یک دل در یقینند — به‌جز تو هیچ در عالم نبینند
کنون چون همدم عطّار گشتید — زخوی نفس بد بی‌زار گشتید
چو کافر شد مسلمان آخر کار — مسلمان بایدش کردن به گفتار
کنون این هر چهار و یک صفاتی — یکی باشند در پاکیزه ذاتی

۱- زنّار: به ضمّ اوّل و تشدید دوم رشته‌ای متّصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند. در این‌جا مراد کمربندی است که زردشتیان به کمر بندند که به آن کستی یا گشتی نیز گویند. (فرهنگ معین، ج ۲).

کنون چون این چهار ای راز دیده ز جان اسرار جانان باز دیده
کنون این هر چهار اندر یکی یار ز بی‌هوده شوند این‌جای بی‌زار
کنون چون هر چهار اندر یکی دید یکی بینند اندر عین توحید
چنان کاوّل شما را در ستایش زدید ذات کردم آزمایش
شما را در یکی اصلی نمودم به هر معنی شما را درفزودم
شما را در یکی‌تان راه دادم در این جاگه دلی آگاه دادم
شما را در یکی دیدار کردم حقیقت صاحب اسرار کردم
شما را در یکی سرّ معانی بگفتم جمله اسرار نهانی
شما را در یکی بنموده‌ام راز حقیقت بی‌شکی انجام و آغاز
شما را در یکی بنموده‌ام ذات عیان این جایگه از سرّ آیات
شما را می‌کنم واصل در آخر کنم مقصودتان حاصل در آخر
شما را می‌کنم واصل زاوّل که تا این‌جا نمایندش معطّل
شما را می‌کنم واصل از آن دید که تا کلّی یکی گردید توحید
شما را می‌کنم واصل چنان من نمایم اندر آخر جانِ جان من
شما را می‌کنم واصل زدیدار در آخرتان کنم من ناپدیدار
شما را می‌کنم واصل زحضرت که تا چون من عیان یابند قربت
شما را می‌کنم واصل زاشیا که بودِ دوست از آنست پیدا
شما را می‌کنم واصل زخورشید که از نور تجلّی هست جاوید
شما را می‌کنم واصل من از ماه که او نوری‌ست هم از حضرت شاه
شما را می‌کنم واصل زافلاک که گردانست او در حضرت پاک
شما را می‌کنم واصل زهر چار زمیکاییل کوشد صاحب اسرار
شما را می‌کنم واصل زجبریل زعزراییل آنگاهی سرافیل
شما را می‌کنم واصل زهر نور که در ذاتند بی‌شک جمله مشهور
شما را می‌کنم واصل من از لوح شما را می‌دهم هر لحظه صد روح
شما را می‌کنم واصل قلم را ندانید و زنید از خود رقم را
شما را میکنم واصل من از عرش حقیقت در شما دیدار هم فرش
شما رامنی‌کنم واصل زکرسی زموجودیت اندر روح قدسی

شما را می‌کنم واصل زجنّت / که تا افتند اندر عین قربت
شما را می‌کنم واصل زاعیان / که اصل این‌ست این‌جاگاه جانان
حقیقت هر چهار از دید دیده‌ست / مر این اسرارها از من شنیده‌ست
حقیقت هر چهار از بود جان‌ست / بدان گفتم که این سرها بدان‌ست
حقیقت هر چهار از راز بی‌چون / نموده‌ست از جهان بی‌چه و چون
حقیقت هر چهار از بود اللّه / در این جاگه شوید از راز آگاه
حقیقت هر چهار از دید دیدار / زخود گردید این‌جاگاه بی‌زار
حقیقت هر چهار از اصل بودش / که این جایند در گفت و شنودش
یکی بینند این‌جا همچو منصور / که تا گردید سرتا پای کل نور
یکی بینید و جز یکی ندانید / وگرنه عاقبت حیران بمانید
یکی بینید در اصل حقیقت / بیابی جمله در عین شریعت
یکی بینیدچه اوّل چه آخر / که کردم من شما را راز ظاهر
یکی بینید کل اسرار جانان / که آخر هستشان دیدار جانان
یکی بینید این‌جا جوهر خویش / که این جاگاه داری رهبر خویش
چو من یکتا شوید این‌جا حقیقت / که تا پیدا شودتان در شریعت
در این معنی که می‌گویم شما را / حقیقت می‌نمایمتان خدا را
در این معنی که من می‌گویم از اصل / حقیقت می‌نمایمتان یقین وصل
در این معنی که می‌گویم زتحقیق / شما را می‌دهم در عزّ و توفیق
در این معنی که می‌گویم در اسرار / شما را می‌کنم از کل خبردار
در این معنی که می‌گویم عیانی / شما را می‌نمایم جان جانی
اگر در راه حق پاکیزه گردید / در آخر بی‌شکی از عشق مَردید
شما را واصلان خوانیم آخر / اگر تقوی شما را گشت ظاهر
یکی بینید در تقوایِ جانان / حقیقت بی‌شکی معنای جانان
کنون چون آشنا گشتید با ما / حقیقت همچو ما گردید یکتا
تو ای عطّار دم زن در خدایی / که آمد این زمانت روشنایی

یکـی کـردی ابـا خـود چـار انبـاز[۱] کـنون هسـتند در دیـده تـو دمسـاز
یکـی کـردی ابـا خـود بـود ایشـان نـمودی در یـقین مـعبود ایشـان
یکـی کـردی مـر ایشـان را ابـا خـود کـه تـا نیکو شـود نـزد تـو هـر بـد
حـقیقت در یکـی‌شان راه دادی اشـارتشان بـه نـزد شـاه دادی
حـقیقت در یکـی‌شان کـل نـمودی ز هـر مـعنی دَرِ ایشـان گشـودی
ز هـر مـعنی بـدیشان راز مـی‌گوی هـمه از ذات مـولی بـاز مـی‌گوی
ز هـر مـعنی کـه مـی‌گویی یـقین‌ست که جان تو در ایشـان پـیش بـین‌ست
ز یکـی گـوی بـا ایشـان تـو در راز حُـجُب از پـیششان کـلی بـرانداز
ز یکـی گـوی بـا ایشـان در ایـن‌جا کـه یک خـواهـند شـد در جـوهر لا
فـنا خـواهـند شـد آخـر از آن دیـد یکـی خـواهـند بُـد در عـین تـوحید
حـقیقت انـدر ایـن‌جا آخـر کـار زتـو خـواهـند گشـتن نـاپدیدار
حـقیقت راهشـان بـنموده بـاشی دَرِ ایشـان هـمی بگشـوده بـاشی
حـقیقت از تـو چـون گـردید واصـل بـود مـقصودشان در اصـل حـاصل
در ایشـان مـر مـر ایشـان را حـقیقت نـموده بـاشی ایـن‌جا دیـد دیـدت
یـقین مـرتیغ ایشـان بـهر ایشـانْست یـقین مـرنوش آخـر قـهر ایشـانْست
فـراق ایـن جـایگه خـواهـند دیـدن در آخـر تـیغ کـل خـواهـد چشـیدن
وصـال انـدر فـراقش بـاز یـابند در آن دم بـا تـو ایـن‌جا راز یـابند
حقیقت تـیغ جـانان راحت جـانْست که آخـر در حـقیقت دیـد جـانانْست
دم آخـر زوال جسـم و جـان‌ست چه غم چون عـاقبت عـین عـیان‌ست
دم آخـر بـدانـید رخ نـمایان کـه آن دم رخ نـماید جـان جـانان
حـقیقت وصـلتان آن دم یـقین‌ست که آن دمـتان یـقین عـین‌الیـقین ست
وصـال ست انـدر آن دم تـا بـدانی بـه خـود ایـن‌جایگه در شک بـمانی
وصال ست انـدر آن دم در یکـی بـاز یـقین یـابند آن دم بـی‌شکی بـاز
حـقیقت وصـلتان آن دم مـیسّر شـود کـز خـود بـرون آیـد بـر در
حـقیقت وصـلتان آن دم فـنای‌ست در آن عـین فـنا بـی‌شک بـقای‌ست

۱- انباز: شریک، مثل، مانند، همتا. (فرهنگ معین، ج ۱)

حقیقت وصلتان در ذات باشد / شما را بی‌شکی آیات باشد
در آن دم باز بیند آن نظر پاک / نباشد این زمان هم آب و هم خاک
نه آتش نامتان باشد نه خود باد / حقیقت جان جان باشید آباد
حقیقت جان جان آن دم بیابند / درون کل در آن لحظه شتابند
حقیقت جان جان یابید در دید / فنا گردید اندر قرب توحید
حقیقت جان جان گردید در کل / نباشد بعد از آن‌تان رنج و هم ذل
حقیقت جان جان کردند در بود / که در عین ازل تقدیر این بود
قلم بنوشته بر لوح این بیان‌ها / حقیقت در ازل هر جان جان‌ها
قلم بنوشت بر لوح آنچه او گفت / چنین بود و چنین کرد و چنین گفت
قلم بنوشت این‌جا باز بینید / کسانی کاندر این‌جا راز بینید
قلم بنوشت این‌جا سرّ اسرار / که تا خود می‌چه آید زان پدیدار
قلم بنوشت بر ذرّات عالم / از آن بنماید او سرّ دمادم
قلم بنوشت اندر اصل فطرت / یکی در بُعد و دیگر عین قُربت
قلم بنوشت و غافل می‌ندانند / که هم لوح و قلم این سرّ بخوانند
قلم رفته‌ست هر کس را از آن دید / یکی اندر بقا یک عین تقلید
قلم رفته‌ست و می‌آید دمادم / قضا بر جان فرزندان آدم
دمادم می‌نماید سرّ بی چون / در این دنیا حقیقت بی‌چه و چون
دمادم می‌نماید راز ما یار / در این دنیا همی آید پدیدار
دمادم می‌نماید آنچه خواهد / قضای رفته را بی‌شک نکاهد
دمادم می‌نماید سرّ اسرار / نمی‌داند کسی کل آخر کار
قضای رفته را تدبیر مرگ‌ست / در آخر تا بدانی زانکه ترک‌ست
قضای رفته را گردن نهادیم / زسر از عشق ما و من نهادیم
قضای رفته را تسلیم گشتیم / از آن بی‌ترس و خوف و بیم گشتیم
قضای رفته را تدبیر این‌ست / که عطّار از حقیقت پیش‌بین‌ست
قضا رفته‌ست و اکنون چاره آن‌ست / که تسلیمیم و جان اندر عیان‌ست
قضا رفته‌ست و ما تسلیم یاریم / فتاده این زمان در پای داریم
قضا رفته‌ست و من از پیش دیدم / زبی‌خویشی همان در خویش دیدم

قضا رفته‌ست و اکنون بر سرم باز که هستم در حقیقت صاحب راز
قضا رفته‌ست وکشتن‌خواهدآن دوست برون آور مرا زین نقش در پوست
چو تسلیم قضایم هم تو دانی مرا بنموده‌ای راز نهانی
چو تسلیم قضای تو شدستم در آخر هم تو گیر ای دوست دستم
بکش عطّار را تا چند گویم تویی پیوند و من در گفت و گویم
حقیقت از تو دارم زندگانی مرا بخشیده‌ای تو رایگانی
منم منصور تو در سرّ اسرار زهر نوعی زذات تو خبردار
خبر دارم زبود و رفته‌ای بود مرا عشق تو این‌جاگاه بنمود
مرا عشق تو گفت این راز این‌جا که‌ای عطّار سر در باز این‌جا
مرا عشق تو گفت و من شنیدم حقیقت آن یقین از پیش دیدم
مرا عشق تو این‌جا دستگیرست اگر نه دل در این صورت اسیرست
مرا عشق تو عقل این‌جا برانداخت حقیقت آب را بر آذر انداخت
مرا عشق تو این‌جا کرد آباد که خاکم داد این‌جاگاه برباد
مرا عشق تو این هر چار یک کرد کز این هر چار این‌جا گشته‌ام فرد
یکی می‌بینم از عشق تو هر چار چو من ایشان شده در تو گرفتار
یکی می‌بینم از عشقت عیان‌ست که این هر چار در ذاتت نهان‌ست
یکی می‌بینم و هر چهار رفته‌ست حقیقت جسم و جان این بار رفته‌ست
یکی می‌بینم از عشقت سراسر که خواهد رفت در عشقت مرا سر
ز عشقت آنچنان واصل شدستم که ذات تو عیان حاصل شدستم
منم این لحظه فارغ دل نشسته میان عاشقان فارغ نشسته
همه اندر طلب من دید مطلوب عیان دارم تو را ای جان محبوب
همه اندر طلب من عاشق تو در این سرّ فنا من لایق تو
همه اندر طلب من کل رسیده حجاب بی‌نشانت را بدیده
همه اندر طلب من دیده رازت زشیب افتاده این‌جا از فرازت
همه اندر طلب ای جان جُمله تویی جان و یقین جانان جمله
همه اندر طلب در عشق پویان تو را این جایگه در عشق جویان
تو معشوقی و جمله عاشق تو ولی تا خود که باشد عاشق تو

تــو مـعشوقی و کس کـامی نـدیده / در ایـن جـاگـه سرانجامی نـدیده
تو معشوقی و جمله در طـلب دوست / تویی این جایگه بی‌شک سبب دوست
تـو مـعشوقی و جـویان تـو عشّاق / هـمه گـردند کـلّی گِـردِ آفـاق
تـو مـعشوقی و سـالک در ره تـو / کـه تـا نـاگـه رسـد بـر درگه تـو
تـو مـعشوقی و مـحبوب جـهانی / مـیان جـان و دل ایـن جـا عـیانی
تـو مـعشوقی و عـاشق در غـم و رنـج / نـدیده مـر تـو را در انـدرون گـنج
تـو مـعشوقی و عـاشق بـر تـو سـودا / تـو را این‌جا همی‌جوید بـه هـر جـا
تـو مـعشوقی و عـاشق در فـنای‌ست / هـمی جـوید یـقین دیـد بـقای‌ست
تـو مـعشوقی و عـاشق مـانده خسـته / در ایـن‌جا تـن نـزار و دل شکسـته
تو معشوقی و عاشق خوار و مـجروح / تـویی در جسـم و در دل قـوّت روح
تـو مـعشوقی و عشّـاقت طـلبکار / شـده گـردان تـو در عـین پـرگار
تـو مـعشوقی و عـاشق رهـنمایی / درونِ خـانه‌ای و در گشـایی
تـو مـعشوقی و بـنمایی ره ای دوست / کـنی عشّاق را سرّ آگـه ای دوست
تـو مـعشوقی کـه بـنمایی حـقیقت / هر آن کس را که خواهـی دیـد دیـدت
تـو مـعشوقی کـه کـلّی را بسـوزی / در آن دم کآتش عشـقت فـروزی
کسـی کـاو طـالب راز تـو بـاشد / در این سر دوست و سرباز تـو بـاشد
کسـی کـاو طـالب راز تـو گشـته‌ست / دو دیده همچو تیر از خویش گشته‌ست
کسـی کـاو طـالبت آمـد در ایـن راز / نـمودی مـر ورا انـجام و آغـاز
مـنم ایـن‌جا تـو را ای راز دیـده / در ایـن جـایم تـو را مـن بـاز دیـده
چـنان در جـان مـن بـنموده‌ای راز / کـه مـی‌گویی زعشـقم خـویش را بـاز
چـو عـیسی مـن کـنون در پـای دارم / چـو مـنصورت در ایـن سرّ پـایدارم
یـقین سـوی فـلک امـیّد دارد / مـقام چـارمین خـورشید دارد
چنان در چارمین حـیران بـمانده‌ست / که کلّی دست از خـود بـرفشانده‌ست
سـمای چـارمش چـون مـنزل آمـد / زخـورشید رخت او واصـل آمـد
اگـر چـه بـود عـیسی روح پـاکت / خـدا مـانده زآب و دیـد خـاکت
نـهانش بـودش و نـی بـی‌شکی بـاد / حـقیقت روح خـود را کـرده آبـاد
ز بـود تـو چـنان نـابود بـوده / کـه بـا تـو گـفته و وز تـو شـنوده

حـــقیقت کـرده ایـن‌جا پـایداری در آن مــــنزل فــــروماند بـــه زاری
به یک سوزن که کردی آن حسابش حـقیقت بـود آن سـوزن حـجابش
بـه یک سـوزن بـماند انـدر ره تـو نشســـته هـمچنان بـر درگـه تـو
بـه یک سـوزن مـر او را داشتی بـاز نـــدیده هـــمچنانْت ســـرّ آغـاز
به یک سوزن مـر او را خسته کـردی درش از بـهر ایـن بـربسته کـردی
چو یک سوزن‌حجاب‌ست اندر این راه کـه یـارد گشت از عشـق تـو آگـاه
چو یک سوزن حجاب‌ست‌اندراین سِرّ کـه یـارد یـافت دیـدار تـو ظـاهر
چو یک سوزن حـجاب سـالکان‌ست حـقیقت دیـد تـو سـرّ نـهان‌ست
چو یک سـوزن بـود ایـن‌جا حـجابی کـه یـارد کـرد ایـن جـاگـه عـتابی
مگـر آن کــاو بـه جـان و سـر نـماند بـه یک سـوزن در ایـن ره درنـماند
بـه یک سـوزن اگـر مـانی تـو در راه کـجا آنـجا رسـی در حـضرت شـاه
بـه یک سـوزن اگـر مـانی تـو در راز نـیابی روی جـانان را دگـر بـاز
در این ره من بـه جـان و تـن نـماندم چو عیسی من بـه یک سـوزن نـماندم
در این ره سـوزنی بُـد جـان حـقیقت فـنا گـردم در ایـن دریـای دیـدت
شکستم سوزن خـود را در ایـن بـحر فـرو انـداخـتستم انـدر ایـن قـهر
شکسـتم سـوزن خـود تـا بـدانـم چـو عـیسی سوی چـارم مـی‌ندانـم
شکسـتم سـوزن و رشـته گسـستم حـقیقت نـیست گشـتم تـا کـه هستم
شکســتم سـوزن انـدر عشـقبازی کـه دانسـتم نـباشد عشـق بـازی
شکســـتم ســـوزن و آزاد مـــاندم زدیـــد دیـــد تـــو آبـــاد مـاندم
شکسـتم سـوزن و فـارغ شـدم مـن در ایـن اسـرارهـا بـالغ شـدم مـن
چو موسی سوی طورم هـر نـفس بـاز روم در حضرت این‌جا از قبس[1] بـاز
چـو مـوسی صـاحب اسـرار عشـقم از آن پـــیوسته در تکـــرار عشـقم
چـو مـوسی صـاحب اسـرار جـانم کـــه دایـــم در دم عـــین‌العـیانم
چـو مـوسی مـن در ایـن‌جا راز دیـدم بـه طـور عشـق جـانان بـاز دیـدم
چـو مـوسی دم زدم در نـزد عشّـاق فکـــندم دمـــدمه در کـــلّ آفـاق

۱- قبس: شعله، پاره‌ی آتش (فرهنگ معین، ج ۲).

چـــو مـــوسی دم زدم از دیـد دلدار شـــدم در دیـد عشـقش نـاپدیدار
چو مـوسی دم زدم این‌جا یـقین مـن که چون موسی بُدم کل پیش بین مـن
چـو مـوسی دم زدم زان سـرّ بـی‌چون خـدا را دیـدم ایـن‌جاگـاه بـی‌چون
چـو مـوسی دم زدم در دیـد وحـدت مـرا بـخشید جـانان عـین قـربت
چـــو مـــوسی یـافتم سـرّ نـهانی هـــمه مکشـوف کـردم در مـعانی
چـــو مـوسی یـافتم اسـرار عشّـاق بـــدیدم در عـــیان دیـدار عشّـاق
چـو مـوسی صـاحب سـرّ نـهانم از آن پـــیوسته در عـــین‌العـــیانم
چـو مـوسی صاحب اسـرار طـورم از آن پـیوسته چـون او غـرق نـورم
مـرا نـور حـقیقت پـیش‌بین شـد دل و جـانم از آن کـلّی یـقین شـد
مـــرا نـــور حـــقیقت راه بـنمود درونـــم دیـــد روی شـــاه بـنمود
مـرا نـور حـقیقت هست در جـان از آنـــم گـــفته مـر اسـرار پـنهان
مـــرا نـــور حـقیقت راهـبر شـد دل و جـانم از آن کـل بـاخبر شـد
مـــرا نـــور حـقیقت روی بـنمود حقیقت جـان و دل دیـدم کـه او بـود
مـــرا نـــور حـقیقت در درون‌ست بـــه ســوی کـایناتم رهـنمون‌ست
مـــرا نـور حـقیقت راز گـفته‌ست هـــمه اســرارهـایم بـاز گـفته‌ست
مـــرا نـــور حـقیقت هست در دل از آنـــم در هـــمه مشـهور حـاصل
مـــرا نـور حـقیقت در نـهاده‌ست در گـــنجینه‌ی مـــعنی گشـاده‌ست
که این جاگه شدم بی‌شک عـیان یار مـــرا نـــور حـقیقت کـرد اسـرار
مـــرا نـور حـقیقت کـرد واصـل که تا یکی شد این‌جا جـان و هـم دل
مـرا پـیر حـقیقت پـیش‌بین کـرد که تـا ظـلمت بـرفت و مـانده‌ام فـرد
مـــرا نـور حـقیقت گـفت سـرباز هـمه اسـرار گـفت و سـرّ مـن بـاز
مـــرا نـــور حـــقیقت مـحو آورد که تـا ظـلمت بـرفت و مـانده‌ام فـرد
کـــنون در نـــور عشـقم و ز الهـی نـــمی‌گنجد بـــرم لهـــو و مـناهی
کـنون در نـور عشـقم فـرد مـانده در آخـــر شـــادم و بـی‌درد مـانده
کـنون در نـور عشـقم سـالک کـل کـه خـواهـم گشت آخـر هـالک کـل
کـنون در نـور عشـقم سـرّ بـی‌چون فکـنده خـود مـنم در هـفت گـردون
کـنون در نور عشـقم در یکی ذات یکـــی را کـــرده‌ام در نـــور ذرّات

کنون در نور عشقم سر بُریده / که خواهم گشت در کل سر بریده
کنون در نور عشقم در فنا من / زنورش دیده‌ام بی‌شک بقا من
کنون در نور عشقم ذات جمله / که هستم بی‌شکی ذرّات جمله
کنون در نور یارم دید کرده / برافکنده حجاب هفت پرده
مرا در نور اینجا کرد واصل / که شد نور حقیقت جان و هم دل
دل و جان نور شد تا راز او یافت / همی انجام را آغاز او یافت
دل و جان نور شد در انبیا کل / کز یشان دید اینجا او بقا کل
دل و جان نور شد در ذات پیوست / از آتش این زمان در ذات دل هست
دل و جان نور معنی در گرفته‌ست / حقیقت شیب و بام و در گرفته‌ست
دل و جان نور ذات لایزال‌ست / از آن اندر تجلّی جلال‌ست
دل و جان در تجلّی نور دارد / از آن این دم دم منصور دارد
دل و جان در تجلّی واصل اوست / که می‌دانند کاینجا جملگی اوست
دل و جان در تجلّی ناپدیدند / که در نور حقیقت کل رسیدند
دل و جان در تجلّی یافت اعیان / دل جان گشت و جانم گشت جانان
دل و جان در تجلّی وصال‌ست / حقیقت در یکی دیدار حال‌ست
دل جان راز می‌جویند مَردَم / از آن نور تجلّی را دَمادَم
دل و جان راز می‌گویند در خویش / که دیدستند سرها مر دو از پیش
دل و جان راز می‌گویند از دید / که بی‌چون‌ست و در یکی‌ست توحید
دل و جان راز می‌گویند از یار / وصال خویش می‌جویند از یار
دل و جان رازها گفتند سرباز / از آن عطّار اینجا گشت سرباز
دل و جان هر دو با عطّار یارند / زدیدار حقیقی بی‌قرارند
دل و جان هر دو دیدارست تحقیق / که اندر سرّ اسرارست تحقیق
دل و جان در فنا کل بود گشتند / کسی دیدند از آن معبود گشتند
دل و جان در فنا دیدند اعیان / از آن اندر فنا گشتند جانان
دل و جان هر دو جانانند و کس نیست / یکی اندر یکی و پیش و پس نیست
یکی اندر یکی دیدند اینجا / شدند اندر یکی ذرّات شیدا
حقیقت جان و دل در سرّ جانان / ندانستند خود را راز پنهان

دل و جان هر یکی معشوق دیدند / چو پیر عشق در جانان رسیدند
چو جانان رخ نمود و آشنا کرد / مرایشان را در این جاگه فنا کرد
چو جانان رخ نمود و دید بنمود / یکی دیدار در توحید بنمود
چو جانان در یکی بد جان و دل دو / یکی گشتند این‌جاگاه هر دو
دویی برداشتندش از میانه / یکی گشتند از وی جاودانه
یکی شد بود اشیا از عیانی / زپرده رخ نمود این‌جا نهانی
ز پرده رخ نمود و راز برداشت / نمی‌دانست جان او را به بر داشت
ز پرده رخ نمود اوّل عیان او / اگر در پرده شد این‌جا عیان او
ز پرده رخ نمود و راز برگفت / همه با عاشق سرباز برگفت
ز پرده رخ نمود اندر نهانی / دگر تا در نهان گوید معانی
ز پرده رخ نماید او دمادم / نهد بر ریش مر بی‌چاره مرهم
دوای دردمندان را شفا شد / نمی‌دانم که در پرده چرا شد
دمادم آنچنان عطّار رو را / نماید در عیانِ عشق او را
دمادم رخ نماید بی‌چه و چون / دگر از پرده کل آید به بیرون
نه اندر دست عشّاق‌ست آن ماه / که رخ را می‌نماید گاه بی‌گاه
کسی کاندر سلوک راه باشد / یقین از ماه خود آگاه باشد
کسی کان ماه دید این‌جا یقین باز / شد این‌جا در یقین او پیش‌بین باز
کسی کان ماه دید اندر دل و جان / یقین دریافت رهبر در دل و جان
دمی غایب مشو از پرده‌ی دل / که ناگه بینی آن گم‌کرده‌ی دل
چو بردارد ز رخ می‌پرده خورشید / که مر ذرّات را او نور جاوید
کند در خود کشد چو قطره دریا / کند اسرارها او را هویدا
دلا خورشید جان از دست مگذار / دمادم سوی روی او نظر دار
دلا خورشید جان می‌بین دمادم / که نور اوست با نور تو همدم
دلا خورشید جان را گوش می‌دار / مشو بی‌عشق دل با هوش می‌دار
دلا خورشید جان خواهی حقیقت / زنور او خبرداری حقیقت
دلا خورشید جان داری درونت / که نور او شد این‌جا رهنمونت
دلا خورشید جان داری به دیدار / هم اندر نور او شد ناپدیدار

دلا خورشید جان داری تو در بر حقیقت اوست سوی ذات رهبر
دلا خورشید جان داری یقین‌ست که او اندر درونت یار بین‌ست
دلا خورشید جان داری در اسرار دمی او را یقین از دست مگذار
تو را خورشیدجان چون هست حاصل ازو یک لحظه دل پیوند بگسل
تو را خورشید جان چون ره نمودست تو را از جان جان آگه نمودست
دمی غافل مباش از نور او تو ازو می‌گوی و غیر او مجو تو
دمی غافل مباش از دید جانت که او آمد درون راز نهانت
یقین جان تو خورشیدست ای دل کز او مقصودها کردی به حاصل
از او مقصود حاصل کرده‌ای تو وگر چه در درون پرده‌ی تو
هَمَت خورشید گِردِ پرده آمد طلبکار تو ای گم‌کرده آمد
تو او گم‌کرده بودی باز دیدی از آن هر دم هزاران راز دیدی
به نور او بدیدی نور او را که نور اوست مر بین نور او را
از او مگذر وز او بین سرّ اسرار که تا هر دو یکی باشند در اسرار
دلا داری وصال اکنون چه گویی که جان با توست جانان تو مجویی
حقیقت نور جانْت از ذات بنگر که درد توست او درمانْت بنگر
حقیقت نور او بنگر دمادم که از کل می‌دمد در عین این دم
وصال این‌جاست منگر از وصالت که بهر اینْست این‌جا قیل و قالت
وصال این‌جاست آنکو باز بیند ز جان و دل حقیقت راز بیند
یکی وصل‌ست و چندینی طلبکار حقیقت نیست چیزی جز رخ یار
یکی وصل‌ست این‌جا رخ نموده نمی‌یابند کلّی در گشوده
یکی وصل‌ست اگر داری تو دیده دلا در وصل جانان در رسیده
دلا در وصل جانانی بمانده چرا در وصل حیرانی بمانده
چرا در وصل حیرانی نکویی که در وصل حقیقت بود اویی
چرا در وصل با او برنیایی که این در را به یک ره برگشایی
وصالت دم به دم این‌جا فراق‌ست از آن پیوسته‌ات در اشتیاق‌ست
وصالت هست این‌جاگاه اعیان مشو بر هر صفت این‌جا دگر سان
طبایع را خبر کردم زاسرار تو نیز این‌جایگه کردم خبردار

خبر دادم شما را دم به دم من / یکی کردم شما را در عدم من
شما را آنچنان واصل بکردم / که نقش این‌جا شما نقّاش کردم
چو نقاش ازل‌تان رخ نموده‌ست / شما را مر دمی پاسخ نموده‌ست
شما را رخ نمود این‌جای نقاش / همی‌گوید شما را رازها فاش
شما را رخ نمود این‌جای جانان / بگفت اسرارهاتان جمله اعیان
نه چندین رازهاتان گفت سرباز / نمود این‌جا بیان انجام و آغاز
شما در وصل این‌جا اصل دیده / ز دید او به کام دل رسیده
ز دیدش مگذرید و راز بینید / رخ دلدار در خود باز بینید
ز دیدش مگذر ای جان تا بدانی / که دید اوست در تو زان عیانی
حقیقت نور تو از نور ذات‌ست / طبایع مر تو را عین صفات‌ست
طبایع پرده‌ای گِردِ تو بسته / که ایشانند تا گِردِ تو بسته
حقیقت هر چهارت هست شاگرد / ببسته پرده بنگر گِرد برگِرد
ز شاگردان خود آگاه می‌باش / ولیکن از درون با شاه می‌باش
ز شاگردان نظر کن راز بی‌چون / که ایشانند نور هفت گردون
ز شاگردان نظر کن خویش بنگر / تو را بنهاده سر در پیش بنگر
ز شاگردان نظر کن تا بدانی / که از ایشان حقیقت بازدانی
ز شاگردان نظر کن راز بنگر / همی انجام و هم آغاز بنگر
ز شاگردان نظر کن هفت گردون / حقیقت بعد از آن مر راز بی‌چون
ز شاگردان نظر کن نُه فلک تو / نظر کن بعد از آن را یک به یک تو
ز شاگردان نظر کن تا چه بینی / تو ایشان بین اگر صاحب یقینی
ز شاگردان نظر کن ذات اللّه / که از ایشان بری در ذات حق راه
ز شاگردان نظر کن نور خورشید / که آن نوری تو هم پیوسته جاوید
زشاگردان نظر کن نور مه تو / که تا بینی در این‌جا نور شه تو
ز شاگردان نظر کن مشتری هان / ز هر کوکب که یابی بگذری هان
ز شاگردان نظر کن عرش و انجم / که هفت افلاک نزد عرش شد گم
ز شاگردان نظر کن فرش بنگر / تو فرش این‌جا به زیر عرش بنگر
ز شاگردان نظر کن بعد از آن لوح / که تا سریابی این‌جاگاه و صد روح

ز شاگردان نظر کن در قلم باز / قلم زن هر چه می‌خواهی رقم باز
ز شاگردان نظر کن نور و جنّت / ز کرسی یاب بی‌شک عین قربت
ز شاگردان نظر کن سوی بالا / نظر کن بعد از آن در دید الاّ
ز شاگردان نظر کن جبرییلت / که از حضرت همین آرد دلیلت
ز شاگردان نظر کن سرّ یزدان / ز میکاییل وجه رزق بستان
ز شاگردان نظر کن سرّ آن نور / که اسرافیل در تو می‌دمد صور
ز شاگردان نظر کن نور پاکت / که عزراییل گرداند هلاکت
در آخر قربت بی‌چون بیابی / بگویم مر تو را که چون بیابی
دلا مگذر زخود این لحظه در خویش / نظر کن بی‌حجاب این جمله در پیش
همه در پیش توست و تو ندانی / زمن اکنون همه سرباز دانی
کنونت می‌کنم واصل که جانم / که راز جملگی از دوست دانم
کنونت می‌کنم واصل زدیدار / دلا اکنون قلم در سر نگه‌دار
نیم جان با تو می‌گویم کنون راز / که بینم در تو مر این پرده را باز
منت این پرده بستم تا بدانی / که آخر مر مرا این‌جا بدانی
حقیقت راز دان و کردگارم / چو تو من نیز اندر پنج و چارم
از آن حضرت منم این‌جا نمودار / حقیقت یافتستم سرّ اسرار
از آن حضرت به سوی تو رسیده / جمال خویشتن در تو بدیده
دلا من با تو این‌جا همدمم هان / که می‌گویم ابا تو راز و برهان
دلا من با تو کلّی راز گویم / نموده سرّ با تو باز گویم
به من کن هر زمانی تو نظر باز / زمن دریاب این جاگه خبر باز
زمن بین راز بی‌چون و چه گویم / که می‌گویم تو را و رهنمونم
همه در خویش می‌کن سیر ای دل / که مقصود تو این‌جا هست حاصل
همه مقصود تو این‌جاست دریاب / نه پنهانی یقین پیداست دریاب
تو مقصود خود از من کن به حاصل / که من دیدارم و همراز مشکل
از این پرده که در گرد تو بسته‌ست / بسی ذرّات این‌جا از تو مست‌ست
زهستی گرد تو یک پرده بستم / ابا تو اندر این خلوت نشستم
ابا تو اندر این خلوت ندیمم / نمی‌بینی که با تو هم مقیمم

زمانی از تو فارغ من نبودم / ابا تو گفتم و وز تو شنودم
منم با تو دمادم راز پرداز / منم انجامِ تو وَ انجام و آغاز
نظر کن دل که تو بود منی پاک / ولیکن پرده بستم تا کنم خاک
تویی آیینه‌ی بی‌چون اسرار / جمال بی‌نشان از تو پدیدار
تویی آیینه‌ی لطف الهی / گرفته نورت از مه تا به ماهی
تویی آیینه‌ی خورشید جان‌ها / همه اندر تو پیدا گشته این‌جا
تویی آیینه‌ی افلاک و انجم / همه در توست این جاگه دلا گم
تویی آیینه‌ی صنع از نمودار / به تو پیدا شده این‌جایگه یار
ز اصل کل تویی آیینه‌ی ذات / به گردت بسته نزد جُمله ذرّات
ز اصل کل تو موجودی همیشه / که اندر ذات کل بودی همیشه
حدیث دوست دارم دل در این‌جا / که بود من تویی حاصل در این‌جا
کنون راهت نمودم تا بدانی / دگر در ذرّه‌ها حیران بمانی
مشو حیران زشاگردان صورت / که ایشانت همه باید ضرورت
حقیقت راه بی‌چون کرده ایشان / زده بر گردت این‌جا پرده ایشان
به گردت پرده‌ی عزّت ببسته / به نزد تو ابا عزّت نشسته
از آن عزّت سوی تو آمده باز / در آخر پیش برکردند جاناز
در این پرده توانی یافت دیدار / که ایشانند اندر پرده اسرار
در این پرده نمایی ره سوی ما / به بیرون گر شوی در پرده یکتا
در این پرده نمایم رازها من / دهم زین پرده هم آوازها من
در این پرده هزاران پرده دارم / تو را هم پرده و هم پرده دارم
در این پرده بسی کردم تماشا / که بنمودم عیان این‌جایگه لا
در این پرده که می‌بینی مبین پیش / چو من داری حقیقت بی‌شکی خویش
منت همراه این‌جا رهنمایم / منت این پرده از رخ برگشایم
درون پرده‌ای ما را طلبکار / کنونت آمدم این‌جا پدیدار
درون پرده‌ام من با تو بنگر / ز دید من دلا این‌جا تو برخور
درون پرده‌ام من سرّ جانان / تو را بنموده‌ام بنگر کنون هان
درون پرده در تو بی‌نشانم / چنانم سرّ معنی می‌فشانم

درون پـــرده‌ای ای دل در ایـــن‌جا — کـه تـا یکـی شـوی در دیـدن مـا
مـــنم جـــان از نـــمودار تـجلّی — کـه بـا تـو هـمدمم در عـین دنـیی
مـنم جـان و هـمه در مـن بـدیدند — ز مـن گـویند هـم از مـن شـنیدند
مـنم جـان نـفخه‌ی ذات و بـدان تـو — بـه جـز مـن در دو عـالم مـی‌ندان تـو
مـنم جـان جـوهری بـندم در اسـرار — عـــجایب جـــوهری‌ام نـــاپدیدار
مـــنم جـان پـرتو ذات ار بـدانـی — درونت گـــــفته‌ام راز نـــــهانی
مـــنم جـان در هـمه آفـاق گشـته — بـه دیـد تـو چـنین مشتاق گشته
مـنم جـان عـاشق تـو گشـته‌ای دل — که تا همچون خودت این‌جای واصل
مـنم جـان و کـنم ای دل تـو را مـن — یـقین واصـل ابـی چـون و چـرا مـن
مـنم بـر تـو شـده عـاشق در این‌جا — ز بـهر تـوست ای دل شـور و غـوغا
زبـهر تـوست ای دل ایـن هـمه راز — کـه مـی‌گویم تـو را ایـن‌جایگه بـاز
مـنم بـر تـو شـده عـاشق دمـادم — از آن حـضرت دهـم پـرتو دمـادم
مـنم عـاشق تـویی معشوق دردید — زتـو دیـده خـود انـدر عـین تـوحید
مـنم عـاشق تـویی مـعشوق اسـرار — زتـو شـد مـرمرا ایـن‌جا رخ یـار
مـنم عـاشق تـویی مـعشوق بـی‌چون — مـنم بـا تـو نـهان در هـفت گـردون
مـنم عـاشق تـویی جـان و دل مـن — شـده از هـر دو عـالم حـاصل مـن
دو عـالم در تـو بـنهاده‌ست دریـاب — یـقین ای دل دمـادم هـم خـبر یـاب
دو عـالم در تـو پـنهان‌ست آخـر — از آن ایـن پـرده ایـن‌جا گشـته ظـاهر
دو عـالم شـد طـفیلت[1] در حـقیقت — از آن بـنموده‌ام دیـدار دیـدت
دو عـالم در تـو مـوجودست تـحقیق — تـو یـاری مـرجـمال یـار تـوفیق
مـنم یـار تـو، تـو یـار مـنی دوست — حقیقت هر دو یک مغزیم و یک پوست
حـقیقت اصـل مـا از کـردگارست — کـه مـا را در درون پـروردگارست
دو روزی کـاندر ایـن مـنزل فـتادیم — حـقیقت انـدر ایـن مـنزل فـتادیم
دو روزی کـاندر ایـن مـنزل مـقیمیم — در ایـن پـرده ابـا هـم مـا نـدیمیم
دو روزی کـاندر ایـن مـنزلگه یـار — سـزد گـر هـر دو بـاشیم آگـه یـار

۱- طفیل: سربار، کسی که ناخوانده به مهمانی رود. یا آن که در تلاش معاش از دیگران بهره‌وری کند و از آنان ارتزاق نماید.

دو روزی کاندر این منزل نهانیم
زدید ذاتِ بی‌چون در عیانیم

در این منزل حقیقت یار باشیم
زوصل دوست برخودار باشیم

در این منزل حقیقت یار بینیم
دمادم اندر این خلوت گزینیم

در این منزل منم تو، تو منی من
من و تو هر دو از دیدار روشن

در این منزل وصال یار داریم
دو روزی کاندر این دِه کار داریم

در این منزل وصال جان جان‌هاست
حقیقت بر من و تو هر دو پیداست

در این منزل در آخر چون فناییم
حقیقت هر دو در بود خداییم

دو همرازیم از آن حضرت رسیده
جمال دوست هرگه او شنیده

دو همرازیم از آن حضرت در این‌جا
رسیده باز دیده جای مولا

دو همرازیم ما در قرب اعزاز
وصال دوست را در همدگر باز

بدیده زان نمود خویش هر دو
یکی هستیم این‌جا هم من و تو

کسی این‌جا از آن حضرت ندیدست
همه جان‌ها در این‌جا ناپدیدست

من و تو در یکی این دم وصالیم
زماضی در گذشته عین حالیم

من و تو هر دو از نور تجلّیٰ
حقیقت مستقیم و عین دنیا

در این دنیا که ماییم این زمان دوست
یقین دانیم که این جاگه همه اوست

من و تو این زمان در حضرت یار
رسیدستیم اندر قربت یار

کنون اصل دگر مانده‌ست ای دل
که تا مقصود کل آید به حاصل

کنون اصل دگر این‌جاست ما را
کز آن اصل‌ست این درخواست ما را

من و تو هر دو در اصلیم تحقیق
بیا تا هر دو زان یابیم توفیق

چو چیزی نیست جز این اصل این‌جا
بیا تا هر دو خود زان وصل این‌جا

منوّر خود کنیم از بود احمد(ص)
که تا گردیم منصور و مؤیّد

اگر چه من که جانم در بَرِ تو
حقیقت هستم ای دل رهبر تو

یکی را دیدم این‌جا هست روشن
نمایم مر تو را دل بشنو از من

ز سرتاپای اکنون گوش کن زود
مر این حلقه تو اندر گوش کن زود

وصالی دارم و دل از همه بِهْ
بخواهم تا نمایم مر تو را خِهْ

وصال مصطفی این جاست ای دل
تو را و من همه پیداست ای دل

وصال مصطفی ما راست دیدار
شدیم آخر حقیقت ناپدیدار

وصال مصطفی ما راست دریاب بیا تا نگذریمش ما از این باب
وصال مصطفی دیدار دیدست زوصلش مرمرا دیدار دیدست
حقیقت من که جانم بشنو ای دل وصال او از آنم گشته حاصل
حقیقت من که جان اوّلینم حقیقت دیده و سر پیش بینم
بگشتم در همه کون و مکان باز نظر کردم عیان انجام و آغاز
همه کون و مکان گردیده‌ام من که صاحب درد و صاحب دیده‌ام من
همه کون و مکانم زیر پای‌ست مرا در لامکان پیوسته جای‌ست
مکان و لامکانم هست روشن که باشم دایماً در هفت گلشن
مکان و لامکانم آشکارست به هر جایی مرا دیدار یارست
به هر جایی که بینی من بُوَم آن حقیقت کرد ما را ماه تابان
همه جایی‌ست عکس پرتوِ من که هر خانه زمن گشته‌ست روشن
همه جایی منم این‌جا نهانی یقین یکی‌ام اندر کامرانی
حقیقت جسم بسیارست و هر یک در او اَم جمله‌ی جان‌هایِ بی‌شک
یکی‌ام جمله اندر بود من هست درون نقش‌ها باشم زپیوست
از آن حضرت چو در آدم رسیدم دم خود در دم آدم دمیدم
از آن حضرت شدم در جسم آدم که آن دم دارم این جاگه در این دم
دمِ آدم ز من روشن نموده‌ست از آتش جان من از من نموده‌ست
دم آدم ز من تحقیق جان یافت حقیقت از من این جاگه نشان یافت
نبد پندار آدم تا من از وی شدم اجسامش اندر هر رگ و پی
چو اندر آدم ای دل راه دیدم تو را این‌جایگه ناگاه دیدم
تو ره دیدی نشانش کرده بودی حقیقت منزل و در پرده بودی
در این منزل رسیده بودی این‌جا درون پرده بودی باز تنها
نه جانت بود نی اسم حقیقت درون پرده دیدی در طبیعت
تو را این چار طبع این‌جا به ناچار در این‌جا کرده بودندت گرفتار
گرفتار بلا بودی یقین تو نبودی اندر این‌جا پیش بین تو
نمی‌دانستی این جاگه چپ از راست بدین تاریکنا بودی تو درخواست
نه ره می‌بینی اندر چه فتاده در این دامِ بلا ناگه فتاده

چـو مـن در تـو رسـیدم نـزد آدم — تـو را دیـدم در آن‌جـاگـاه محرم
تـو را کـردم نـظر ای دل در این‌جا — فـرو مـاندم ازایـن مشکـل در این‌جا
حـقیقت جسـم آدم بـود از گِـل — فـتاده هـمچو او در عـزّ و در ذّل
فـتاده دیـدم آدم زار و مسکـین — مـیان مکّـه و طـایف دگـر بـین
مـن از آن حـضرتِ بـی‌چونِ اللّـه — چـو آدم یـافتم ایـن‌جا بـه نـاگـاه
هـمی فـرمان از آن حـضرت درآمـد — مـرا از لامکـان ایـن مـژده آمـد
کـه هـان ای روح گـردنده در افـلاک — کنون شو این زمان در صـورت پـاک
کنون شو این زمان در سوی صـورت — کز این صـورت بـیابی تـو حـضورت
کنون شـو ایـن زمـان نـزدیک ای دل — که مقصود تو شـد ایـن‌جای حـاصل
کنون شو ایـن زمـان تـا جـان نـمایی — درون پـرده تـو پـنهان نـمایی
مقام تـوست ایـن صـورت درون شـو — حـقیقت روح امشب راز بـین شـو
مقام توست ایـن خـاک انـدر ایـن‌جا — درون رو زود و روح پـاک بـنما
مـقام تـوست ایـن‌جاگـه جـمالت — که این‌جاگـاه خـواهـد بُـد وصـالت
مـقام تـوست ایـن‌جا کـن قـراری — یـقین در جـزو خـود مـی‌کن نـظاری
مـقام تـوست این‌جا بـاش شـادان — در ایـن‌جا یـاب هـم پیدا و پـنهان
مـقام تـوست ایـن صـورت حـقیقت — نـظر کـن هـم نـما ایـن دیـد دیـدت
مـقام تـوست ایـن صـورت زاسـرار — در ایـن جـاگـه شـوی از دل خـبردار
مـقام تـوست جـان انـدر مـقامی — درون رو زانکـه ایـن‌جاگـه تـمامی
در این صورت فرو شـو تـا تـو بـاشی — پس آنگـاهی بـما یکـتا بـباشی
در ایـن صـورت ابـا تـو راز گـویم — حـقیقت سـرّ خـود را بـاز گـویم
در ایـن صـورت تـو را اعـزاز بـخشم — ز بـود خـویش عـزّ و نـاز بـخشم
در این صورت تو را این‌جاست کاری — در ایـن صـورت مـرایابی تـو بـاری
در این صورت کـنم روشـن تـو را راز — بـبینی تـو بـه مـا انـجام و آغـاز
در ایـن آیـینه‌ی مـا کـن نـظر تـو — کـه خـواهـی یـافتن از مـا خـبر تـو
زمـن بشـنو کـه مـن آمـرزگارم — تـو را ایـن جـایگه پـروردگارم
مـنم پـروردگار تـو کـه روحـی — دهـم ایـن‌جا تـو را فـتح و فـتوحی
کـنون در صـورت آدم لقـا شـو — در این صـورت کـنون دیـدار مـا شـو

کنون در صورت آدم یکی باش		دویی منگر در این جاگه یکی باش
شکست بردار وین پرده مینديش		نظر می‌کن در این‌جاگاه از خویش
منم در تو تویی از من حقیقت		شده در جسم او روشن حقیقت
یقینت اندر این‌جا هست نوری		کز آن نورت رسد هر دم حضوری
حقیقت نور ما بشناس ای جان		درون دل ببین آن نور تابان
بدان آن نور و در وی پیش بین شو		درون پرده در عین یقین شو
درون پرده بنگر راز ما را		همی دون در یقین آغاز ما را
من ای دل دادم آدم را حقیقت		شدم در جسم او سوی طبیعت
یکی نوری در آن موجود دیدم		که آن نور از حقیقت بود دیدم
یکی نوری بُد از اسرار اعیان		که می‌تابید از پیدا و پنهان
حقیقت بود نوری از سوی ذات		فروزان گشته اندر جمله ذرّات
حقیقت نور سرّ لامکان بود		که در آدم رهش از من نهان بود
حقیقت نور ذات ای دل بدیدم		درون آدم این‌جا آرمیدم
تو در این‌جا بُدی ای دل یقین هان		تو را دیدم درون پرده مر جان
به هم پیوسته گشتیم از نمودار		تو را دیدم شدی از خواب بیدار
شدی بیدار دل از خواب غفلت		که بردی از نفس غرقاب غفلت
شدی بیدار از من در سوی نور		به من نزدیک گشتی ای ز دل دور
مرا دیدی و می‌بشناختی راز		زمن دیدی حقیقت عزّت و ناز
منم اعیان ذات و راز دیدم		تو را بشناختم چون باز دیدم
تو بودی آینه من نور در تو		حقیقت در یکی نه نور در تو
تو چون بیدار گشتی از عیانی		مَنَت بودم همه راز نهانی
مَنَت این‌جایگه آگاه کردم		حقیقت این دمت کل شاه کردم
مرا بسیار سرّ داده‌ست دادار		دلا بشنو که تا گردی خبردار
چو از حضرت در این‌جا دیده‌ام تو		زذرّات جهان بگزیده‌ام تو
تو را بگزیده‌ام در کلّ دنیا		تو را دیدم عیان سر هویدا
نظر دارد به من جانان که جانم		کنون اندر تو من عین‌العیانم
نظر در هر دو دارد تا بدانی		حقیقت آن نظر از لامکانی

بـــود مـــا را دلا بشـــنو تـــو قـــصّه
برون آر ایـن زمـان از خـویش غـصّه
بـرون کـن غـصّه از خـود تـا بیابی
بـه هـر جـانب چـرا چـندین شـتابی
تـویی دل، مـن تـو را دارم در ایـن‌جا
حـقیقت بـین کـه دلدارم در ا یـن‌جا
تـویی و مـن کـنون هـستمْت دلدار
زمـن ایـن دم زجـانان شـو خـبردار
چـو مـن گـفتم در ایـن اسـرار رازت
بـه هـر نـوعی بـخواهـم گـفت بـازت
یکی اصلم از آن حـضرت در ایـن‌جا
بگـویم بـا تـو زان قـربت در ایـن‌جا
تو سـالک هـم مـنم ایـن‌جای سـالک
حـــقیقت زنـــده‌ام انـدر مـمالک
تو سالک من تو را سالک شـدم بـیش
کنون واصل شـدم از تـو شـدم پـیش
تـو ایـن دم سـالکی در پـرده مـانده
ابـا صـورت کـنون افسـرده مـانده
تـــو ایـــن دم ســالکی و راز دیـــده
جـمال مـن در ایـن‌جا بـاز دیـده
تـو ایـن دم سـالکی در راه جـانان
نــه‌ای کــلّی هـمی آگـاه جـانان
تـو ایـن دم سـالکی در پرده‌ی راز
نـدیدستی حـقیقت سـرّ کـل بـاز
تـو ایـن دم سـالکی تـا در یـقینت
بـبینی بـاز سـرّ اوّلیـنت
تو این دم سـالکی واصـل شـوی کـل
مـراد جـاودان حـاصل کـنی کـل
تویی سـالک کـنون بـا مـن سـفر کـن
زبـود مـن کـنون در مـن سـفر کـن
تویی سالک به من بـین سـرّ بـی‌چون
که بـنمایم تـو را کـل بـی‌چه و چـون
تـویی سـالک بگـویم بـا تـو آخـر
حـقیقت ذات رحـمان‌ست ظـاهر
تـویی سـالک مـنت در بـود آدم
حـقیقت در بـر مـقصود آدم
تـویی سـالک حـقیقت اصـل یـابی
ز مـن در عـاقبت تـو وصـل یـابی
وصال یار ایـن جـاگـه نـه بـازی‌ست
که هـر لحـظه هـزاران عشـقبازی‌ست
وصـال یـار پـیدای‌ست و ره نـیست
حقیقت می ز کـویش هـیچ ره نـیست
بـدو یکـی‌ست وصـل جـاودانـی
کسـی کـاو یـافت اصـل زنـدگانی
کسـی کـاندر وصـال امـیّد دارد
حـقیقت او دلی جـاوید دارد
چو خورشیدش همی روشـن بُـوَد دل
شـود مـقصود او در عشـق حـاصل
حـقیقت انـدر ایـن‌جا آخـر کـار
وصـال دوست مـی‌آید پـدیدار
وصال دوست از جان مـی‌توان یـافت
ز جان این‌جای جانان می‌توان یـافت
اگـر جـانان طـلبکاری زجـان یـافت
ز جان پرسید آنگه جان جـان یـافت

ز جان پرس و زجان بین راز بشنو   بدین گفتار پرمعنی تو بگرو
ز جان پرس و زجان واصل شو این‌جا   که جان کرده‌ست جانان حاصل این‌جا
ز جان پرس از حقیقت تا بگوید   دوای دل حقیقت جان بجوید
ز جان بشنو که تا آخر زجان‌ست   مرا مقصود جان عین‌العیان‌ست
ز جان بشنو که جان آمد خبردار   دلا می‌گویمت از جان خبردار
حقیقت قصّه‌ی جان بس درازست   به شیب افتاده از زیر فرازست
حقیقت قصّه‌ی جان بس عزیزست   یقین در وی همی بسیار چیزست
کنون از جان و دل گفتار باقی‌ست   که خواهم گفت از آن اسرار باقی‌ست
کنون از جان و دل خواهی شنودن   تو آخر جان و دل مرذات بودن
سخن از جان و دل می‌گویمت باز   که جان و دل یقین شد صاحب راز
سخن از جان و دل چون می‌برآید   حقیقت مر دل و جان‌ها رباید
سخن از جان و دل عطار بشنفت   در این‌جا عاقبت با سالکان گفت
سخن از جان و دل گوید حقیقت   از آن شد جان و دل بی‌شک طبیعت
سخن از جان و دل گویم دمادم   که این دم یافتیمت بود آدم
سخن از جان و دل بیرون نهادم   حقیقت در بر بی‌چون نهادم
سخن از جان و دل می‌گویمت باز   که از جان و دل آمد سرّ این راز
سخن چون جان کند تقریر با دل   مراد اندر حقیقت جمله حاصل
سخن چون جان بگوید با دل این‌جا   شود مقصود کلّی حاصل این‌جا
سخن جان گفت‌وچندی‌دل شنیده‌ست   ولیکن دل حقیقت آن ندیده‌ست
سخن جان گفت هم چندی بگوید   دوای دل همین جاگه بگوید
سخن جان گوید و دل بشنود باز   در این گفتار بی‌چون بگرود باز
سخن جان گوید از دیدار گوید   حقیقت با دل بیدار گوید
دل بیدار دارد گوش با جان   حقیقت زآنکه دارد سرّ جانان
دل بیدار هرگز می‌نمیرد   که از جان این بیانها یاد گیرد
دل بیدار کی غافل شود زین   که امیّدش یقین حاصل شود زین
دلِ بیدارِ جان با دیده یارست   مر او را اندر این‌جا دید یارست
دل بیدار این‌جا راز جانش   همی‌گوید حقیقت در نهانش

دلِ بـیدارِ جـان مـی‌گویدش بـاز درون پـرده زان مـی‌گویدش راز
دل بـیدار از جـان مـی‌ستاند هـمی منشور عشقش باز خواند
ابـا ذرّات تـا ایشـان بـدانـند حقیقت سرّ عشق از جان بدانند
حـقیقت جـان خـبردارست از دل دل از جـان می‌کند مقصود حـاصل
حـقیقت جـان خـبردارست از آن راز از آن بـا دل دهـد این‌جا خـبر بـاز
کـجا گشـته‌ست انـدر گـرد آفـاق حقیقت جانْست اندر جملگی طاق
هـمه جـان‌ست و دل گـر باز بینی یکـی اصل‌ست اگـر ایـن راز بینی
هـمه جـان و دل‌ست اندر حقیقت یکـی پـرده‌ست بسته این طبیعت
هـمه جـان و دل‌ست ار مـی‌بدانی نـمی‌دانـد کس ایـن راز نـهانی
همه جان‌ست و دل انـدر به دیدار در آخـر جـان شـده از دل خـبردار
همه جان‌ست و جانان سرّ جـان‌ست حقیقت دوست اندر جان عـیان‌ست
همه جـان‌ست و جـانان واقـف جـان حقیقت اوست ایـن‌جا واصـف جـان
هـمه جـان‌ست و جـانان راز گـوید ابـا جـان دل زجـان می‌راز جـوید
همه جـان‌ست و جـانان آفـتاب‌ست حقیقت جان برش چون ماهتاب‌ست
هـمه جـان‌ست و جـانان رخ نـموده حـقیقت نـور جـان هـر دم فـزوده
همه جـان‌ست و جـانان آشکـارست حـقیقت جـان یـقین دیـدار یـارست
همه جانْست و جانان در بر جانْست در ایـن‌جاگـاه او مـر رهـبر جـانْست
ز جـانان گشت مشـتق جـان طـبیعت وطـن‌گاه عـیانش شـد حـقیقت
ز جانان گر خـبرداری تـو جـان بـین درون جـان تـو جـانان را عـیان بـین
سخن از جان شـنو اکـنون تـو ای دل کـه تـا مـی‌بازدانـی راز مشکـل
سـخن از جـان شـنو کـاو بـازگوید تـو را اسـرار کـلّی راز جـوید
ز جـان هـر کـاو خـبردارست ایـن‌جا چـو دل در راز بـیدارست ایـن‌جا
بسـی جـان دادگـان در دل رسـیدند کـمال جـان جـانان مـی‌ندیدند
طـلب کـردند اول دل در ایـن‌جا کـه تـا یـابند راز مشکـل ایـن‌جا
طـلب کـردند دل تـا بـاز جـویند حـقیقت از دل ایـن‌جا راز جـویند
چـو انـدر قـربت دل راه بـردند زدل در جـان رهـی نـاگـاه بـردند
ز دل در جـان نـظر کـردند آخـر که جان پنهان شـد و دل گشت ظـاهر

ز ظـاهر مـی‌توان دیـدن یـقین چیز / ولیکـن مـی‌ندانـد هـر کسـی نیز
که از جان وصل جانان می‌توان یافت / یقین منصور از ایـن راز نـهان یـافت
کسی کز جان حـقیقت جُست اسـرار / حـقیقت رخ نـمودش بـی‌شکی بـاز
خبر از جـان بـپرس و زو یـقین بـین / تـو جـان را دیـد راز اوّلیـن بـین
قل الرّوحست مِنْ اَمْر[1] از سـوی ذات / دمـیده نـفخه انـدر جـمله ذرّات
قـل الرّوحست از دیـدار بـی‌چون / نـموده روی در دل بـی‌چه و چـون
قـل الرّوحست سـرّ ذات دیـده / حـقیقت عـین مـر آیـات دیـده
قـل الرّوحست عـاشق دانـد ایـن راز / کـه او دیـده‌ست ایـن مـعنی سـرباز
قـل الرّوح ار در ایـن جـا بـازبینی / حـقیقت جـان تـو هـر راز بـینی
قـل الرّوح ار بـدانـی آخـر کـار / حـجابت او بـراندازی بـه یک بـار
قـل الـروح ار بـدانی وصـل یـابی / که او اصـل‌ست هـم زو وصـل یـابی
قـل الرّوح ار بـدانـی زنـده گـردی / درون جـزو و کـل تـابنده گـردی
قـل الرّوح ار بـدانـی دیـد یـارست / که بنموده رخ این‌جا پنج و چـارست
قـل الرّوح ار بـیابی در درونت / حـقیقت او کـند مـر رهـنمونت
قـل الرّوح ار بـیابی در جـهان تـو / یکـی گـردانـدت انـدر مکـان تـو
قـل الرّوح ار بـدانـی در هـمه جـا / کـند در آخـر کـارت چـو یکـتا
قـل الرّوح ار بـدانـی مـر تـوانـی / کـه مـی‌گوید تـو را کـلّ مـعانی
قـل الرّوحست ایـن‌جا در دمـیده / در ایـن دم در دم واصـل رسـیده
قـل الرّوحست در دل آشکـاره / حقیقت خود به خـود در حـق نـظاره
کسی کاین سـرّ بـدانـد جـان شـود او / اگـر راز نـهان مـی‌نشنود او
حقیقت جانْست این‌جا نـفخه‌ی ذات / مـزیّن کـرده ایـن‌جا جـمله ذرّات
حـقیقت پـرده‌ی او جسـم آمـد / خـدا بـود و در ایـن‌جا اسـم آمـد
در ایـن بـیت ارتـوانـی راه بـردن / رهـی زیـن‌جا بـه‌سوی شـاه بـردن
ولیکـن ظـاهرست احکـام صـورت / زدل وز جـان بـباید گـفت نـورت

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: *و یسئلونکَ عنِ‌الرّوح قل الرّوح من أمر ربّی و ما أُوتیتم من العلم إلاّ قلیلاً*. یعنی: و درباره‌ی روح از تو می‌پرسند، بگو: روح از [سنخ] فرمان پروردگار من است، و به شما از دانش جز اندکی داده نشده است. (سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۸۵ / قرآن مجید، ترجمه‌ی استاد فولادوند).

کز این‌جا می‌بتابد روشنایی
رسیم آنگاه در عین خدایی

سخن بسیار گفتیم از حقیقت
ولیکن راز بی‌چون در شریعت

توان دانست تا یکی شود دید
حقیقت جسم و جان در سرّ توحید

سخن قانون عقل آمد در این راه
چنین پرداخت این‌جا بی‌شکی شاه

نمود جملگی در جسم آمد
همه بیدار دید اسم آمد

یکایک را همی تقریر کردن
زشرع و دید جان تفسیر کردن

سخن زاندازه گر بسیار گفتیم
حقیقت بی‌شکی با یار گفتیم

سخن چون جملگی از دید یارست
ولیکن از معانی بی‌شمارست

به صبر این‌جا شود مقصود حاصل
حقیقت دل شود از روح واصل

دگر جسم از دلش امید یابد
که تا جان دید دید دید یابد

دل و جان آشنای کردگارست
به نزد عاشقان دیدار یارست

کنون تن دل کن و دل کن یقین جان
کز این معنی بیابی سرّ جانان

دلت آیینه‌ی سرّ جلال‌ست
ولیکن جان یقین عین وصال‌ست

دلت آیینه شد تا جان نماید
ز جان آنگه رخ جانان نماید

دلت آیینه شد از دید صورت
میاور سوی او دیگر کدورت

دلت آیینه‌ی سرّ تجلّیٰ است
کز این آیینه‌ات امروز پیداست

دلت را داد زنده همچو عیسی
که تا گردد حقیقت آن مصفّا

تو را عیسی درون دل نشسته
به تقوی از طبیعت باز رسته

تو را عیسیّ جان در آسمان‌ست
به چارم در چنین شرح و بیان‌ست

تو را عیسیّ جان باید نظر داشت
که او این‌جا و آن‌جا را خبر داشت

دمادم گوش کن در عیسی جان
که خواهد کردن او را ذات و برهان

ز عیسی بشنوی اسرار آن دید
که در جام حقیقت جانِ جان دید

چهارم آسمان دل مصفّاست
حقیقت منزل و مأوای عیسی‌ست

در این‌جا عینِ جانِ باز مانده‌ست
که اندر شوق صاحب راز مانده‌ست

از آن ره سوی عیسی برده‌ای تو
حقیقت زنده ورنه مرده‌ای تو

اگر در محنت عیسی رسیدی
حقیقت ذات در چارم بدیدی

از آن عیسی به چارم باز مانده‌ست
که اندر شوق صاحب راز مانده‌ست

یقین در چار طبع خود تو بنگر	که چارم آسمانست و دو منگر
در این چارم سما در سوزن جسم	بمانده لاجرم در صورت اسم
ولی چون رازدار آمد چه باکست	که عیسیٰ مصفّا ذات پاکست
نه او از باب پیدا شد حقیقت	که مریم بکر بود و بی‌طبیعت
در این معنی بسی شرح‌ست بسیار	ولیکن می‌رود کآرد پدیدار
سخن تا آخری آید سرانجام	بیابد در یقین آغاز و انجام
خبرداری که عیسی جمله دیده‌ست	ابا تو گفته و سر ناپدیدست
حقیقت عزلتی جسته زدنیا	چو روحُ‌القُدْس او رسته ز دنیا
از آن دنیا رها کرده‌ست از دید	که این‌جا یافته‌ست او سرّ توحید
از آن دنیا رها کرده‌ست آن ماه	که مکشوف‌ست او را حضرت شاه
از آن دنیا رها کرده زعزلت	که این‌جا دید بی‌شک سرّ قربت
در آن منزل که او آگاه او شد	حقیقت جمله او را دید و او بُد
در آن منزل چو روح‌اللّه بنشست	حقیقت روح شد اللّه پیوست
در آن منزل وصالش روی بنمود	تو پنداری حجابش سوزنی بود
در آن منزل که عیسی دارد اکنون	بَرِ آن برگ کاهی هست گردون
در آن منزل وصال عاشقانست	کسی کاین یافت این‌جا عاشق آنست
در آن منزل اگر ره برده‌ای باز	برو زینجا و این پرده برانداز
در آن منزل وصال اندر وصال‌ست	حقیقت کل تجلّی جلال‌ست
در آن منزل هر آن کس کاو خبر یافت	چو عطّار اندر این‌جا در نظر یافت
نظر کن باز تا منزل ببینی	زجان بنگر یقین تا دل ببینی
نظر کن باز اندر منزل جان	که دل خوانند او را جمله مردان
نظر کن دل که دل مأوای عیسی‌ست	حقیقت عیسی جانت در آنجاست
نظر کن در دل عیسی تو بنگر	زعیسی جوی ذات و زو تو مگذر
نظر کن در دل عیسی یقین بین	مر او را اندر این‌جا پیش بین بین
نظر کن در دل و عیسی تو بشناس	که‌عیسی جانْست جان‌این‌جاتو بشناس
به منزلگاه دل دارد وطن او	حقیقت دید جان خویشتن او
چنان واصل بود در منزل دل	که یکسانست او را راه و منزل

در این‌جا راز اشیا بازدیده‌ست   حقیقت ذات یکتا بازدیده‌ست

در این‌جا ذات کل او را عیان‌ست   زچارم مر ورا سرّ نهان‌ست

حقیقت سالک این جاگه بیندیش   که عیسی داری این جاگاه در پیش

تو را عیسی حقیقت بیش باشد   که در هر کار پیش اندیش باشد

ز عیسی غافلی ای بی‌وفا تو   از آن این‌جا نداری این صفا تو

ز عیسی غافلی تو در شب و روز   از آن از وی نمی‌گردی تو پیروز

به چشم اول جمال او نظر کن   همه ذرّات از عیسی خبر کن

ز عیسی غافلی او را ندیده   کنون بگشای این‌جاگاه دیده

به چشم دل توانی دید عیسی   که تا یابی تو دیدِ دید عیسی

همه ذرّات با عیسی اَبَر راز   ولی عیسی در این‌جاگاه می‌ناز

نمی‌یابند از آن غافل بماندند   چنین این‌جای بی‌حاصل بماندند

دل این‌جا این زمان اسرار عیسی   حقیقت مر ورا گشته‌ست پیدا

وصال جان بخواهد یافت تحقیق   که تا جان‌ست جان را هست توفیق

چو عیسی در درون پرده باشد   چرا ذرّات او گم کرده باشد

چو عیسی همچو خورشیدست تابان   درونِ پرده‌ی چارم شده جان

حقیقت با دل این جاگه سخن گفت   دل آن اسرار دیگر باز بشنفت

رها کردیم اوّل قصّه‌ی جان   که با دل رازها می‌گفت پنهان

کنون بر سوی آن سرباز کردیم   در آن اسرار صاحب راز کردیم

حقیقت قصّه‌ی جان سرّ جان بود   که می‌گفت او ابا دل باز بشنود

تویی جان و تویی دل تا بدانی   اباتوست این همه راز نهانی

حقیقت قصّه‌ی دل گوش کن تو   از این معنی دلت بی‌هوش کن تو

از آن دم گفت جان با دل یقین باز   حقیقت سرّ خود را در یقین باز

که من چون سوی آدم آمدم باز   حقیقت دیدم او را صاحبِ راز

تو بودی در درون من از برونت   نظر کردم شدم سوی درونت

چو دیدم دل یکی نوری تو را من   که دیدم نور را سوی لقا من

حقیقت نور پاک مصطفی بود   که نورش بی‌شکی نور خدا بود

نظر کردم در آن نور حقیقت   که می‌تابید در تو در طبیعت

منوّر بود پرده از جمالت / سوی پرده فکنده اتصالت
منوّر گشته دیدم چشمت ای دل / تو را آن نور این‌جا هست حاصل
نظر کن نور احمد در درونت / دلا تا هست انجا رهنمونت
بدان نور محمد(ص) راز دریاب / همی انجام با آغاز دریاب
چو نور مصطفایت رهنمون‌ست / تو را این دم کنون عزت فزون‌ست
از آن حضرت بپرسیدم چنین باز / که نور کیست با این عزّ و اعزاز
نمی‌دانستم اوّل نور جانان / که تا آمد مرا منشور جانان
حقیقت جان تو هم این نور داری / از او این عزّ و این منشور داری
تو داری نور اندر دل یقین‌ست / که نور رحمةٌ للعالمین‌ست
از آن حضرت بپرسیدم چنین باز / که نور چیست با این عزت و ناز
ندا آمد که نور احمدِ ماست / که اندر دل تو را این لحظه پیداست
تو داری نور احمد جان و دل هم / نظر کن اندر این نورت دمادم
که نور ماست لیکن اسم دریافت / حقیقت هم دل و هم جسم دریافت
حقیقت دل ابا تن گفت این راز / تو را این یافت از دل عاقبت باز
حقیقت نور احمد در دل و جانست / درون جمله چون خورشید رخشانست
دلا اکنون از این پندار گشتی / ز نور دوست برخوردار گشتی
ظهورت تا بطون این نور دارد / حقیقت در ره این منشور دارد
همه ذرّات اکنون راز دیدند / که مر نور محمّد باز دیدند
که‌ای ذرات ای دل گوش کردند / چو تو این دم از این می‌نوش کردند
حقیقت جلمگی دریافته این / گمانشان شد یقین این‌جایگه زین
دل و جان مر دو نور مصطفای‌ست / از آن این پرتو عزّ و بقای‌ست
ولیکن ای دل اکنون راز دیدی / یقین نور محمّد باز دیدی
کنون گر واصل این نور گشتی / حقیقت همدم منصور گشتی
نظر یک دم مگردان هان از این نور / که واصل شد یقین زین نور منصور
همه ذرات عالم نور او شد / از آن هر مدبر شرعش نکو شد
حقیقت هر که اندر شرع آمد / ز نورش در یقین بی‌فرع آمد
حقیقت هر که شرع او بیابد / همه اسرارها نیکو بیابد

حـقیقت شـرع او شد راحت جـان — از آن دل یـافت این‌جا ذوق جـانان
جوابی داد جـان بـا دل چـنین گفت — حـقیقت او ابـا جـان در یـقین گفت
که‌ای جان خوب گفتی این بیان باز — بـدانسـتم زتـو مـن این یـقین باز
من و تو این زمـان هـر دو یکـی ایم — یـقین دیـدار جـانان بی‌شکی ایم
مـن و تـو ایـن زمـانیم از نـمودار — حقیقت هر دو گشته صاحب اسرار
مـن و تـو ایـن زمان دیـدار یـاریم — در ایـن خـلوت حـقیقت پـایداریم
من و تو این زمان هستیم تـا یـار — حـقیقت نـقطه‌ایـم و عـین پرگار
تو زان حضرت برِ ما چـون رسیدی — جـمال خـویشتن در مـن بـدیدی
مـرا دیـدی و در مـن بـی‌نشانی — تـو در مـن ایـن زمـان راز نـهانی
تویی جان من این دم سوی جانان — کـه انـدر خـلوتی در کـوی جـانان
تـویی ایـن دم از آن دم آمـده بـاز — حـقیقت مـر مـرایـی صـاحب راز
تـویی ایـن دم مـرا بی‌چون نـموده — کـمال مـن در ایـن جـاگـه فـزوده
تـویی این دم از آن دم کل خبردار — مـرا کـردی یـقین از خـواب بیدار
مـرا بـیدار کـردی ایـن زمـان تو — نـمودی رازم ایـن‌جاگـاه جـان تـو
مـرا بـیدار کـردستی زدیـدت — مـنم ایـن لحظه کـل اعیان دیـدت
مـرا بـیدار کـردستی تـو از خـواب — وگـر بـودم مـن انـدر بـحر غـرقاب
مـرا بـیدار کـردستی زصـورت — کـه تـا دریـافتم عـین حـضورت
مـرا بـیدار کـردستی کـنون تـو — نـدارم هـیچ‌کس جـز رهـنمون تـو
مـرا بـیدار کـردستی تـو از دوست — وگـرنه مـبتلا بـودم در ایـن پـوست
مـرا بـیدار کـردستی تـو از دیـد — وگـرنه بـودم انـدر عـین تـقلید
مـرا بـیدار کـردی آخـر کـار — وگـرنه بـودم ایـن جـاگـه گـرفتار
مـرا بـیدار کـردی از دم خـویش — مـرا بـنهاده‌ای کـل مـرهم خـویش
در ایـن جـاگـه یـقین افـتاده بـودم — یـقین دیـوانـه و دل‌سـاده بـودم
در این‌جا مـن بـه دست چـار انباز[1] — بُـدَم ایـن‌جایگه در سـوز و در سـاز
در این جاگه بُدم من چون بـه زنـدان — تـواَم زینجا رهـایی ده هـم از جـان

۱- انباز: شریک، همتا، مثل، محبوب، معشوق. و در این جا مراد از چهار انباز، خاک و باد و آب و آتش است که انسان شریک و وابسته و گرفتار آنهاست، چه در زندگی و چه در مرگ از آنها روی رهایی ندارد!

چـو مـرغی انـدر ایـن دام بـلا مـن / بُـدم ایـن‌جا گـرفتار قـضا مـن
در این جاگه شب و روز از غم دوست / بُدم سوزان حقیقت در سوی پوست
در ایـن جـاگـه یـقین مـن دور بـودم / ز نـور عشـق مـن مـهجور بـودم
چـو مـرغی در قـفس مـحبوس مـانده / درون پـرده‌ام مـدروس مـانده
چو مرغی مانده این‌جا زار و مسکین / نـبودم انـدر ایـن‌جا هـیچ ره بـین
چنان در غـم بُـدم در سـال و در مـاه / نـمی‌بردم یـقین در وصـل تـو راه
چنان در غـم بُـدم مسکـین و حـیران / نمی‌دانستم ایـن ره سـویت ای جـان
چنان در غم بُـدم در دست ایـن چـار / فـرومانده اسـیر ایـن‌جا بـه نـاچار
چـنان در غـم بُـدم از دست ایشـان / کـه دایـم بـود انـدر غـم پـریشان
چنان محبوس بودم جان در ایـن تـن / ولیکـن هـم یـقین مـی‌دیده‌ام مـن
حـقیقت نـور احـمد در درونـم / کـه او بُـد انـدر ایـن‌جا رهـنمونم
وگـر نـور تـو مـی‌دیدم بـه تـحقیق / کـه آخـر یـافتم هـم از تـو تـوفیق
ولیکـن قـصّه مـی‌گویم بـرت بـاز / کـه هستی بی‌شکی تـو صـاحبِ راز
مـن بـی‌چاره در زنـدان صـورت / دمـادم مـی‌رسداز تـو حـضورت
چـرا لیکـن نـمی‌گفتی مـرا بـاز / حـقیقت تـا شـوم مـن صـاحب راز
طـلب مـی‌کردمت این‌جا یـقین مـن / گهی در عشق و گه در کفر و دین مـن
تو می‌دانی که بر من مـی‌چه رفته‌ست / که تا گـوشت کـنون رازت نـهفته‌ست
تـو مـی‌دانی کـه هستی صـاحبِ راز / کـه دیـدستم رخت ایـن‌جایگه بـاز
تـو مـی‌دانی مـرا درد نـهانی / نـمی‌دانـد کسـی بـاری تـو دانـی
تـو مـی‌دانی کـه مـن دیـدم بـلایت / کـه تـا دیـدم در آخـر مـن لقـایت
تـو مـی‌دانی مـرا تـا مـن کـه چـونم / فـتاده انـدر ایـن دریـای خـونم
از آن حـضرت خـبردارم کـنون مـن / بـدین مـنزل رسیدم بـاز چـون مـن
خـبردارم کـنون زان حـضرت پـاک / کـه ایـن‌جا آمـدم انـدر سـوی خـاک
از آن حضرت مرا چون ذات بی‌چون / حـقیقت ره نـمود از هـفت گـردون
ره سـیر فـنا کـردم از ایـن‌جا / رسـیدم بـار دیگـر مـن در ایـن‌جا
ره سـیر فـنا کـردم از آن دیـد / جـدا مـاندم نـهان از عـین تـوحید
ره سـیر فـنا کـردم زدیـدار / فـتادم نـاگـهان انـدر ره یـار

ره سیر فنا کردم در این دور / فتادم ناگهان اندر ره دور
ره سیر فنا کردم زحضرت / جدا گشتم یقین از سیر قربت
ره سیر فنا کردم از آن ذات / رسیدم من در این‌جا سوی ذرّات
ره سیر فنا کردم حقیقت / رسیدم ناگهان سوی طبیعت
جدا ماندم یقین از حضرت پاک / رسیدم در یقین تا منزل خاک
سوی خاک آمدم این لحظه دانم / که پیدا می‌شود راز نهانم
سوی خاک آمدم از سوی افلاک / بدیدم صورتی در حقه‌ی خاک
سوی خاک آمدم تا راز بینم / وطن گاه فنا را باز بینم
سوی خاک آمدم من نور مطلق / روانه گشته من از حضرتِ حق
سوی خاک آمدم این‌جا به تحقیق / که تا یارم چه خواهد داد توفیق
نظر کردم من اندر منزل خاک / در این‌جا باز دیدم حضرت پاک
از آن منزل بدین منزل رسیدم / در این‌جا گرد جانان ناپدیدم
نبود بود گشتم من در اسرار / نهان بودم ولی در عین اظهار
حقیقت محو بودم اندر این‌جا / فنا گشته از آن نور مصفّا
طلبکار عیان یار بودم / از آن حضرت ندایی می‌شنودم
از آن حضرت ندا آمد به گوشم / که حیران گشت این‌جا عقل و هوشَم
ندا آمد بر من از سوی ذات / که هان شو این زمان در سوی ذرّات
ندا آمد بر من از سوی دوست / که‌ای مغز این زمان‌شو در سوی پوست
ندا آمد که‌ای دل در سوی دل / درون شو تا شود راز تو حاصل
نظر کردم در آن دم راز دیدم / خود اندر سوی صورت باز دیدم
نهان دیدم خود اندر قالبی من / به نور من شده این‌جای روشن
به نور خویش این‌جا یافتم خویش / ولیکن چون حجابی یافتم بیش
حجابی یافتم چون پرده بر در / درون او هزاران انجم و خور
عجب جایی بدیدم خوب و دلکش / یکی در خاک و باد و آب و آتش
چنانش جذب کردم آن دم این‌جا / همه ذرّات دیدم پر زغوغا
حجاب آمد برم زین‌جا حقیقت / گرفتار آمدم من در طبیعت
در این‌جا سال‌ها در انتظارم / ضعیف و خسته و مجروح و زارم

چـنان در قـید بـودم مـانده ایـن‌جا غـریب و بـی‌نوا و زار و تـنها
خـبر دارم کـه نـور پـاک دیـدم عـیان خـویش انـدر خـاک دیـدم
عـیان خـویشتن دیـدم در ایـن‌جا مـیان دمـدمه در شـور و غـوغا
یکـی نـوری درون خـویش دیـدم کـزان مـن جـملگی در پیش دیـدم
نـظر کـردم درون و هـم بـرونم بـدیدم خـویش را دیـدار چـونم
نـدیدم هـیچ جـز چـارم طـبایع فـروماندم در ایـن صـنع و صـنایع
اگر چه منزلت خوش بـود و نـاخوش شـدم از خـاک و بـاد و آب و آتش
نـه هـم جـنسم بـدید و سـرکشانید بـه هـر جـاییم سـرگردان دوانـید
دمـی در شـیب و یک دم سـوی بـالا شـوم چـون بـازبینم جـای بـر جـای
دمـی در صـومعه در راز بـاشم دمـی از عشـق در پـرواز بـاشم
دمـی انـدر خـرابـاتم نشسـته دمـی انـدر مـناجاتم شکسـته
دمـی گـریانم از شـوق وصـالش کـه مـی‌بینم بـرون نـور جـمالش
در ایـن خـلوت‌سرای و مـنزل خـاک فـروماندستم از دیـدار افـلاک
مـرا چـون عـقل ایـن‌جا یـار آمـد تـماشایم در ایـن پـرگار آمـد
در ایـن پـرگار گـردانـم عـجایب تـماشا مـی‌کنم نـفس غـرایب
در ایـن پـرگار در انـدوه و دردم بـمانده انـدر ایـن پـرگار فـردم
در ایـن پـرگار گـردانم چـو پرگار طـلبکارم بـه هـر جـایی رخ یـار
در ایـن پـرگار گـردانم بـه سر بـر نـمی‌یابم کسـی را یـار و رهـبر
تـماشا مـی‌کنم از هـر کـناری هـمی جـویم زبـهر خـویش یـاری
تـماشا مـی‌کنم در بـود و نـابود مگـر جـایی بـیابم عـین مـقصود
تـماشا مـی‌کنم چـرخ فـلک را نـظاره مـی‌کنم آن یک بـه یک را
تـماشا کـردم ایـن‌جا هـر چـه دیـدم چو سودی زان چـو مـقصودی نـدیدم
تـماشا کـردم انـدر تـنگنایی بـه هـر دم یـافتم آن‌جـا بـلایی
بسـی انـدیشه‌ی بـیهوده کـردم بسـی ز آنـجا رسـید از خـویش دردم
بسـی کـردم بـه هـر سـویی نگـاهی کـه بـاشم تـا تـوانـم بـرد راهـی
بسی در خاک و خـون آغشـته گشـتم چـو شـیب و عـین بـالا درنـوشتم
نـبردم هـیچ ره در سـوی جـانان که تا ایـن دم تـو را مـن یـافتم جـان

چنین بد قصّه‌ی من تا بدانی   دوای درد من این‌جا تو دانی
دوایی کاو کنون و ره نمایم   در این پرده حقیقت درگشایم
از این پرده مرا بیرون فکن تن   که تا بیرون جهم از ما و از من
از این پرده چنانم زار مانده   حقیقت عاشق و بی‌یار مانده
از این پرده چنانم در بلا من   که می‌خواهی دگرباره فنا من
فنا می‌خوانم از صورت حقیقت   که بیرون آیم از عین طبیعت
فنا می‌خواهم از این زندگانی   مراد من برآوردن تو دانی
فنا می‌خواهم و کل کن فنایم   تو جانا باز خر در این بلایم
فنا می‌خواهم و بیرونم آور   تو جانا اندر این حالت غمم خور
تو غم خور آنکه غم‌خواری ندارم   به جز تو هیچ‌کس یاری ندارم
تو غم‌خور زانکه دردم را دوایی   در این منزل مرا تو آشنایی
تو غم خور زانکه این‌جایم گرفتار   مرا جانا از این صورت برون آر
تو غم خور تا مرا این‌جا رسانی   که ره در سوی آن منزل تو دانی
تو دانی راه بردن ماه این‌جا   که دیدستی حقیقت شاه این‌جا
تو می‌دانی ره و کوی حقیقت   اگر چه مانده‌ای سوی طبیعت
تو این جاگه حقیقت دید یاری   مرا این جایگه چون غمگساری
به تو شادم که تو اسرار یاری   در این جاگه مرا شادان تو داری
به تو شادم حقیقت جان در آخر   که مقصودم کنی این‌جا تو ظاهر
کنون زین تنگنای حادثاتم   برون کن تا رسانی سوی ذاتم
نه چندانم در این‌جا فکر و یارست   که اندیشه دمادم بی‌شمارست
از اوّل تا به آخر اندر این‌جای   مرا در کل بُد ای جان مانده در پای
نظر در سوی اشیا کردم از سیر   عجب گردانْست کردم این همه دیر
در این دیرم مثال بت پرستان   بمانده من نه کافر نی مسلمان
بسی جستم زمردم دوستداری   ندیدم از کسی امیّدواری
چو دیدم دشمنم بودند ایشان   حقیقت هم طبیعت گرچه خویشان
بُوَد این‌جا که با ایشان مقیمم   وزایشان این زمان در خوف و بیمم
بسی کردم طلب از هر کسی باز   شنفتم من زهر کس خود بسی راز

همه تقلید بود و هیچ تحقیق ... ندید از هیچ‌کس الاّ که توفیق
در آخر گر مرا این‌جا نمایی ... غم از من بی‌شکی این‌جا ربایی
نظر چون می‌کنم در خویش این‌جا ... چو می‌بینم یقین در پیش این‌جا
هدایت مر مرا زین سرّ نورست ... که دایم مر مرا از وی حضورست
از این نورم حقیقت روشنایی‌ست ... که مر تحقیق این نور خدایی‌ست
به راه شرع این نورم هدایت ... از اوّل بود بسیاری سعادت
در آخر نیز هم دانسته‌ام من ... کز این نورم شود اسرار روشن
اگر خورشید می‌بینم از این نور ... یکی در توست از او افتاده تن دور
اگر خود ماه می‌بینم از این‌ست ... که گردان اندر این چرخ برین‌ست
همه کوکب از این نورست دایم ... که در آفاق مشهورست دایم
وگر عرش‌ست و کرسی هم بُوَد این ... حقیقت هم قلم با لوح شد این
مزیّن چه بهشت و کرسی و عرش ... ملایک هر چه اعیان‌ست در فرش
از این نورند من تحقیق دیدم ... حقیقت من از این توفیق دیدم
کنون این نور پاک مصطفای‌ست ... که ما را اندر این‌جا رهنمای‌ست
ولی ای جان مرا اسرار برگوی ... حقیقت قصّه‌ای از یار برگوی
رهایی باشدت این‌جا مرا هان ... بگو با من حقیقت شرع و برهان
جوابش داد جان آن لحظه کای‌دل ... تو را مقصود خواهد بود حاصل
کنون چون دید نور مصطفایی ... حقیقت بی‌شکی اندر لقایی
از این نورت رهایی باشد این‌جا ... تو را عین خدایی باشد این‌جا
از این نورت همه کامی برآید ... تو را این تنگنا آخر سرآید
از این نورت بُوَد در آخر کار ... حقیقت بی‌شکی دیدار اسرار
از این نورت رهایی باشد از غم ... تو را شادی رساند او دمادم
از این نورت لقای جاودان‌ست ... که مر این برتر از کون و مکان‌ست
از این نورت بسی شادی رسد دوست ... برون آرد تو را و هم من از پوست
از این نورست ما را هر دو امیّد ... لقا زین نور خواهد بود جاوید
ازاین نورست بی‌شک هر چه بینی ... دلا اکنون تو در عین‌الیقینی
از این نورست بی‌شک آسمان‌ها ... حقیقت تا بدانی جسم و جان‌ها

از این نورست ماه و چرخ و انجم / همه در نور این جاگه شده گم
از این نورست عرش و فرش و کرسی / حقیقت اینست پیش از نور قدسی
از این نورست بی‌شک انبیا بین / درون خویش ایشان مصطفی بین
از این نورست بی‌شک هر چه باشد / به جز این نور مر چیزی نباشد
از این نورست آدم تا بدانی / از این نورست هر شرح و معانی
از این نورست نوح و پور آذر / تو از این نور یک لحظه بمگذر
از این نورست اسحق گُزیده / هم اسمعیل و یعقوب این بدیده
از این نورست موسی بر سر طور / حقیقت مانده واله او از این نور
از این نورست مر ایّوب و یونس / که این نورست در هر چیز مونس
از این نورست بی‌شک مر سلیمان / حقیقت انبیا را مر چنین دان
دلا گر راز گویم شرح این‌ست / که این نورت عیان عین‌الیقین‌ست
حقیقت این بود رهبر در این‌جا / دلا اکنون تو می ره بر در این‌جا
بیابی کام خود زین نور مطلق / که این نورست ذات جاودان حق
تمامت انبیا زین نور بودند / از آن اندر جهان مشهور بودند
از این مقصود حاصل می‌شود باز / که این نورست هم انجام و آغاز
حقیقت نور الاّاللّه باشد / دگر هر کس کز این آگاه باشد
دلا زین نور این‌جا ره بر این‌جا / که این نورست کاین جا جمله پیدا
دلا این نور عین لامکان‌ست / که با ما این زمان اندر مکان‌ست
دلا این نور این‌جا دید شاه‌ست / همه ذرّات را پشت و پناه‌ست
دلا این نور اندر آخر کار / حجاب از پیش بردارد به یک بار
دلا این نور بنماید یقین ذات / کند روشن چو خود مرعین ذرّات
همه ذرّات از این آید منوّر / حقیقت جان شوند این‌جای یکسر
همه جان‌ها از این نورست تابان / که در آفاق مشهورست می‌دان
همه جان‌ها از این اندر خروش‌ست / که این دریا حقیقت چشم و گوش‌ست
همه جان‌ها بدین باشد سرافراز / حقیقت اوست این‌جا صاحب راز
از این مقصود ما حاصل شد این‌جا / که این نورست اندر کلّ اشیا
ره ما آخر کاست از او راست / که اندر ره حقیقت روشنی خاست

مــزیّن شــد ره مــا آخـر کـار / از او یــابیم هــر دو عــین دیــدار
وطــنگاه ازل زیــن نــور یــابیم / در آخــر چــون سوی منزل شتابیم
دگــــر ای دل ره دور و درازست / گهی شیب‌ست وگه گاهی فرازست
بســی رفــتند و در ره بــاز مــاندند / نــه در بــالا کــه در چَهْ بـاز مـاندند
بسـی رفـتند و در ایـن‌جا رسیدند / جــمال یــار آخــر بــاز دیــدند
بســی رفــتند در راه حــقیقت / شــدند از نــور آگــاه شــریعت
نــه بــازی بــاشد ایـن ره تـا بـدانی / کـه تـا خـود را بـه منزل در رسانی
بــه بــازی نــیست راه عشــق کـردن / کســی بــاید کـه دانـد راه بـردن
بــه بــازی نــیست راه عشـق جانان / کسـی باید که بی‌شک پی بَرَد آن
به بازی نیست هـان ایـن ره بـه بـازی / نیابی دوست خود تا خـود در نـیازی
رهـی دورست و مــنزل نــاپدیدست / کــه آخــر کـارت ای دل نـاپدیدست
رهــی دورست و راه عــاشقانست / کسی کاین جا فنا شـد عـاشق آنست
رهی دورست و پرخوف و خـطر بـین / گهی خود زیـر و گـاهی بـر زبَـر بین
در این ره صد هزاران جان چو کاهست / در آخر نیست غم چون جان تباهست
در ایــن ره عــاشقی بـاید یگـانه / کــه در یکــی بــود او جــاودانـه
در ایـن ره عـاشقی بـاید سرافـراز / کـه در یکـی شـوند انجام و آغاز
در ایــن ره عـاشقی بـاید صـفایی / کـه یکـی گـردد ایـن‌جا در خـدایـی
در ایـن ره عـاشقی بـاید صـفا کش / که یکـی بـیند ایـن‌جا پـنج بـا شش
در ایـن ره عـاشقی بـاید پـر اسـرار / کــه در یکــی بـیابد او رخ یـار
در ایـن ره عـاشقی بـاید که در دیـد / یکـی بـیند هـمه در سـرّ تـوحید
در ایـن ره عـاشقی بـاید که در ذات / یکـی گـردند ایـن‌جا جـمله ذرّات
در آخــر دل یکــی دیــدار یـابی / هـمه ایـن جـایگه مـر یـار یابی
در آخـر دل هـمه دیـدار جـانانْست / هـمه ایـن جـایگه انوار جـانانْست
در آخـر دل هـمه عـین‌الیقین‌ست / یکــی هـم آسـمان‌ها و زمـین‌ست
در آخــر در حـقیقت جـمله اللّـه / بـود بـی‌شک بـیابی حضرت شاه
در آخـر دل مـن و تـو بـاز کردیم / زیکــی انــدر ایــن‌جا راز کــردیم
ز یکــــی لاشــوم در دیــد الاّ / در اول بــاز دان ایــن راز یکــتا

مـرو بـیرون هـم انـدر انـدرون یـاب / توقف کـن تـو ایـن‌جاگـاه و مشـتاب
در این‌جا آن حـقیقت دان عـیان‌ست / هم این‌جا و هـم آن‌جـا بـی‌نشان‌ست
در ایـن‌جا راز ایـن‌جا گشت حـاصل / چنین بین تـا تـو بـاشی جـملگی دل
در ایـــن‌جا ســرّ آن‌جــا آشکـارست / در آن‌جــا دیــد یکــتا آشکــارست
دلا در پــرده بــین ایــن ســرّ پـنهان / که در این‌جاست این شرح و بیان هان
از آنت کـــردم آگـــاه حـــقیقت / کـه جـز حـق نـیست در راه حـقیقت
به‌جز حق‌نیست این‌جا جملگی اوست / یکی بین دل دراین‌چه‌مغز و چه پوست
بـــه جـــز یکـــی نـــیابی آخـــر کـــار / حجاب ایـن پرده‌ات از پیش بـردار
حجاب این پرده‌ات از خود بـرافکـن / کـــه تـــا اســرار آیــد جـمله روشــن
به جز حق نیست چـه آخـر چـه اوّل / مـــباش ایـــن‌جا دلا آخـــر مـــعطّل
مَنَت گفتم کنون خـود چشـم کـن بـاز / کـه انـدر تـوست هـم انـجام و آغـاز
به تو پیداست جسم مـن هـم ایـن‌جا / کـه شـد اسـرار کـلّت روشـن ایـن‌جا
بـه تـو پـیداست اشـیا و مـلایک / اگـر چـه واصـلی مـی‌باش سـالک
هـر آن‌کس کـز نـمود مـن شـد آگـاه / هـمین جـا بـاز بـیند او رخ شـاه
دلا مســـتقبل حـــال تـــو آن‌ست / کـــه دیـــدار بـقا در آن جـهان‌ست
ولی ایـــن‌جا درون پـرده پـیداست / جـــمال بـــی‌نشانی هـــم هـــویداست
جـــمال یـــار پـیدا هست ایـن‌جا / بـه نـقد ایـن‌جا مـده از دست او را
به نقد ایـن‌جا وصـال دوست دریـاب / حقیقت مغز خود در پـوست دریـاب
بـه نـقد ایـن‌جا مـده دلدار از دست / چو وصلت بی‌شکی این‌جایگه هست
بـه نـقد او را غـنیمت دان تـو جـانان / درون پـــرده او را بـــین تـــو پـــنهان
بـه نـقد او را مـده از دست زنـهار / درون پـــرده مـــی‌بین روی دلدار
به نقد ایـن‌جا غـنیمت دان تـو امـروز / کـه دیـدی در درون دیـدار پـیروز
بـه نـقد او را غـنیمت دان تـو اکـنون / مـرو از خـویشتن یک لحـظه بـیرون
مرو بیرون غـنیمت دان تـو ایـن ذات / کــه نــورش روشــنایی یـافت ذرّات
مـــرو بـــیرون و او را بـــین دمـادم / که پـیوسته‌ست بـا مـن انـدر ایـن دم
کنون چـون هـر دو در عـین وصـالیم / زوصـــل دوست انـــدر اتـــصالیم
کـنون چـون دیـده در دیـدار هسـتیم / حـقیقت صـاحب اسـرار هسـتیم

کنون چون هر دو دیدستیم اعیان — در این جاگاه بی‌شک روی جانان
کنون چون هر دوباره باز دیدیم — در این‌جا صاحب هر راز دیدیم
در این خلوتسرای لامکانی — به هم باشیم این جاگه عیانی
از این‌جا وصلت اعیان‌ست اعیان — در این خلوت همی یابیم پنهان
در این‌جا وصل جانان‌ست دیدار — به هم بینیم این جاگه نمودار
دلا اکنون چو وصل این‌جاست پیدا — بباید رفتنت در سوی دریا
دلااکنون قراری گیر در خود — تو چون رسته شدی از نیک و از بد
وصال این‌جاست تا آنجا روی باز — سزد گر می‌دگر این بشنوی باز
وصال این‌جاست بر خور از وصالش — نظر کن در درون نور جلالش
وصال این‌جاست وز انسان بدیده‌ست — که این‌جا بی‌شکی جانان بدیده‌ست
کسانی در پی فردا نشسته — در این جاگه دل اندر وصل بسته
به امیدی که فردا یار یابند — حقیقت بی‌شکی دلدار یابند
کجا فردا که امروزست حاصل — جز امروزش نبیند مرد واصل
دل اندر بند فردا چند داری — چو امروزت یقین دلدار داری
دل اندر بند فردا بسته‌ای تو — از آن نادان همیشه خسته‌ای تو
دل اندر بند فردا می‌ندانی — که فردا بی‌شکی حیران بمانی
برو اصل یقین امروز فرداست — که جانان سر به سر کلّی هویداست
ز فردا بگذر و امروز بنگر — زوصل دوست تو امروز برخور
ز فردا بگذر و امروز او بین — چو جمله اوست مر جمله نکو بین
ز فردا بگذر و امروز دریاب — توقّف کن دمی در عشق مشتاب
ز فردا چندگویی وصل امروز — تو را داده‌ست این‌جا خویش می‌سوز
ز فردا چندگویی آخر ای دل — که امروزست هر مقصود حاصل
ز فردا چندگویی زانکه فردا — هنوزت نیست پخته دیگ سودا
ز فردا چندگویی دل حقیقت — که امروزست پیدا دید دیدت
ز فردا چندگویی دل یقین یاب — تو مر امروز در خود پیش بین یاب
ز فردا چندگویی دل ببین راز — درون خویشتن عین‌الیقین باز
منه دل سوی فردا زانکه این‌جا — نبندد دل حقیقت سوی فردا

کسی کاو واصل هر دو جهان‌ست ورا امروز کل عین‌العیان‌ست
اگر امروز یابی وصل جانان همی فردا تو باشی بی‌شکی آن
اگر امروز وصلت می‌دهد دست نباید دل سوی فردا تو را بست
اگر امروز وصل یار یابی چرا ای دل سوی فردا شتابی
در این وصل اربیابی دید جانان یکی گردی تو در توحید جانان
در این وصل اربیابی روی آن ماه زنی بالای نُه قبّه تو خرگاه
حقیقت اندر این‌جا آشنایی‌ست یقین مرسالکان را روشنایی‌ست
حقیقت اندر این‌جا دید دیدست عیان چون یار در گفت و شنیدست
تو بر امیّد فردایی زهی ریش که اندر خود فکندستی تو تشویش
تو بر امیّد فردایی که بینی همی ترسم که مر چیزی نبینی
تو را امروز باید وصل دیدن حقیقت اندر این‌جا اصل دیدن
تو را تا سوی فردا هست امیّد حقیقت همچو خواهی ماند جاوید
گرت امروز وصل آید به دیدار شوی از بود کل خود ناپدیدار
یقین این‌ست چندانی که گویم جز این‌جا وصل خود چیزی نجویم
اگر چه گفت‌وگو آخر رسیده‌ست مرا آخر وصال این‌جا بدیده‌ست
مرا امروز امیّد وصال‌ست دل من در تجلّی جمال‌ست
مرا امروز چون جانان بدیدست همیشه جان و دل اندر مزیدست
مرا امروز چون جانان هویداست به نقدم شاد چون فردا نه پیداست
مرا امروز چون جان رخ نمودست زبانم جملگی امیّد سودست
به نقد امروز دارم دلستانم به نقد اکنون مراد دل ستانم
به نقد امروز با جانان برآیم چه از آن بی‌شکی کزجان برآیم
هر آن کاو نقد را کز دست نگذاشت در این جاگه وصال او خبرداشت
هر آن کاو نقد خود این‌جا بیابد همان بی‌شک یقین فردا بیابد
به نقد امروز دستی برفشانیم که نقد امروز در روی جهانیم
به نقد امروز کام این‌جاست پیدا جمال جان جان در دل هویدا

به نقد امروز ازاو آسوده گردیم — چه از آن کاندر این کل سوده[1] گردیم
به نقد امروز می‌بینم دلدار — بحمداللّه ز وصل او خبردار
به نقد امروز کامی زوستانیم — ز وصلش دم‌به‌دم کامی برانیم
ز وصلش جان و دل در شادمانی‌ست — وصال ما کنون در زندگانی‌ست
ز وصلش این زمان عطّار اوشد — که بی‌شک اندراین عالم خود او بُد
ز وصلش این زمان اندر یکی‌ام — حقیقت مر جمالش بی‌شکی‌ام
زهی اسرار ما اسرار دان کیست — که دریابد که این‌جا جان جان کیست
زهی اسرار ما ننموده هر کس — جمال خویشتن خود یافت می‌بس
زهی اسرار ما اعیان عشّاق — فکنده دمدمه در کلّ آفاق
زهی اسرار ما اسرار منصور — درون جان ما دیدار منصور
زهی اسرار ما از وی به‌دیدار — به جان و سرشدم او را خریدار
زهی اسرار ما اعیان نموده — دَرِ ذرّات عالم برگشوده
درون سالکان زو گشته پرنور — رسیده هر کسی را سرّ منصور
درون سالکان زین گشته آباد — به آخر ذرّه‌ها زین گشته دلشاد
درون سالکان کاین راز بیند — حقیقت یارخود را باز بیند
حقیقت این که با آخر رسیده‌ست — در او اعیان کل این‌جا بدیده‌ست
حقیقت ختم بر منصور باشد — سراسر بی‌شکی پرنور باشد
حقیقت گفت وگو این‌جا بسی شد — اگر چه واصل از نکته یکی بُد
حقیقت عقل و عشق آمیزش آمد — حقیقت عشق آخر داد بستد
حقیقت عشق آخر جان جان یافت — یقین مر عقل را راز نهان یافت
حقیقت عشق این جاگه یکی دید — ولیکن عقل بی‌شک اندکی دید
به همّت عقل اگر چه بس بلندست — همیشه گفت او در چون و چندست
سخن پیوسته از تقلید گوید — ولیکن عشق کل از دید گوید
سخن از عقل دایم نقل باشد — ولیکن این بیان از عقل باشد
بیان ما همه از عشق یارست — در آن اسرارهایی بی‌شمارست

۱- سوده: یعنی ساییده شده، گداخته شده، مذاب. امّا در این جا مخفّف کلمه‌ی آسوده است، یعنی رها شدن (نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۲).

بیان ما همه از عشق جانانست		حقیقت در یکی اسرار اعیانست
بیان ما یقین عاقل نداند		وگر داند به کل حیران بماند
بیان ما همه از لامکانست		یقین در وی حقیقت جان جانست
یقین ما نداند جز که عاشق		که باشد در بیان عشق صادق
بیان ما نداند مر کسی باز		مگر آن کس که دارد چشم جان باز
بیان ما نداند جز یکی بین		که باشد در یکی‌اش کفر یا دین
اگر کافر شوی در عشق دلدار		حقیقت بازیابی سرّ اسرار
اگر کافر شوی در عشق جانان		ببینی جان جان اینجا تو اعیان
اگر کافر شوی این سرّ بیابی		به آخر جان جان ظاهر بیابی
اگر کافر شوی در عشق آن‌ماه		بیابی ناگهان آن ماه خرگاه
اگر کافر شوی از عشق محبوب		اگر چه طالبی گردی تو مطلوب
اگر کافر شوی در آخر کار		براندازی حجاب از خود به یک بار
اگر کافر شوی باشی مُسلمان		چو گر این سر نمی‌یابی تو نادان
اگر کافر شوی آخر بدانی		ولیکن در یقین حیران بمانی
اگر کافر شوی مانند منصور		به شرع اینجا شوی در کفر مشهور
اگر کافر شوی چون او یکی تو		خدا در بُت ببینی بی‌شکی تو
اگر کافر شوی در عین مستی		تو چندی اندر اینجا بت‌پرستی
اگر کافر شوی اینجا زتحقیق		بیابی آخر کارت تو توفیق
اگر کافر شوی چون شیخ صنعان		تو گردی عاقبت در کل مسلمان
اگر کافر شوی اسرار بینی		اگر چه با بُتی زنّار بینی
تویی کافر ولیکن بی‌خبر تو		نمی‌بینی بُتِ خود در نظر تو
تویی کافر بتی داری تو در چین		نظر بگشا بُتِ خود در نظر بین
بت خود بین اگر چه کافری تو		که بی‌شک در ره و هم رهبری تو
بت خود بین که گر خود بازیابی		به سوی بت پرستِ خود شتابی
بت خود بین و بنگر بت پرستت		چرا در دیر دل غافل شدستت
بت خود بین که او را سجده کردی		چو حکم از توست این لا بت‌پرستی
بستی داری تو اندر دیر مانده		زبهر این بُت اندر سیر مانده

بـتی داری و بت را سـجده مـی‌کن که پیدا نـیست ایـن بت را سـر و بـن
چنان ایـن سرّ بیان گـفته خـوانیم کـه بی‌شک بت پرست عشـقشانیم
بُتِ مـا زاده‌ی دیـرست و گـردون کـه از دور فـنا رخ کـرد بـیرون
بت مـا زاده‌ی دیـر فـنای‌ست کـه بـا مـا انـدر ایـن‌جا آشنای‌ست
بت مـا زاده‌ی پـنج و چـهارست مـر او را در جـهان دیـدار یـارست
بت تـو صـورت‌ست وعـین معنیٰ کـه بـنموده‌ست رخ در جـمله دنـیی
بت مـا سـرّ عشـق لایـزال‌ست که ایـن جـاگـاه در عـین وصـال‌ست
بت مـا جـملگی اسـرار دیـده‌ست در ایـن جـاگـه عـیان یـار دیـده‌ست
بُتِ ما نی چـو آن بـتهای بـی‌جانْست که هم جان دارد و هم دید جـانانْست
بُتِ ما جـان جـان ایـن‌جا بـدیدست ابـا او در عـیان گـفت و شـنیدست
بُتِ مـا یـافت جـان جـان حـقیقت بـرون شـد بی‌شک از عـین طـبیعت
بُتِ مـا یـافت جـانان انـدر ایـن‌جا ابـا او شـد در آخـر عـین یکـتا
بُتِ مـا یـافت ایـن‌جا سرّ بی‌چون زدلدار خـود او کـل بی‌چه و چـون
بُتِ مـا یـافت ایـن‌جا کـامرانـی حـقیقت دیـد سـرّ لامکـانی
بُتِ مـا یـافت در آخـر هـدایت زیـار خـویشتن عـین سـعادت
بُتِ مـا بـا دل‌ست و عـین جـان‌ست حقیقت دیده ایـن‌جا جـان بـیان‌ست
بُتِ مـا در نـمودار یـقین‌ست کـه او را در عـیان عـین‌الیقین‌ست
بُتِ مـا در یـقین دم از یـقین زد زکـفر خـود رقـم بـر عـین دیـن زد
بُتِ مـا در فـنا آغـاز و انـجام یکی دیده‌ست این جـاگـه سـرانـجام
بُتِ مـا در فـناء لامکـان‌ست ورا اسـرار جـانان کـل عـیان‌ست
بُتِ مـا در فـنا تـوحید دارد یکـی ذات‌ست و او آن دیـد دارد
بُتِ مـا شـاه را بشـناخت آخـر یـقین خـود در فـنا انـداخت آخـر
بُتِ مـا در حـقیقت راه دارد در آن عـین فـنا مـرشاه دارد
بُتِ ما دیر خـود بـر جـای بگـذاشت به بام دیر شـد کـز خـود خـبر داشت
بُتِ مـا ایـن زمـان در لا هـویداست بـه نـزد عـاشقان پـنهان و پـیداست
بُتِ مـا در یـقین جـان‌ست و جـانان از آن چون جانْست او پـیدا و پـنهان
بُتِ ما ایـن زمـان در عـین لا هـوست اگـر چـه در بـیان گـفت یـا گـوست

درونِ جزو و کل بی‌شک چو همراه　حقیقت بود کل با حضرت شاه
به بام دیر او در سیر افتاد　از آن این جایگه بی‌غیر افتاد
به بام دیر شد بهر تماشا　مر او را سرّ در آن‌جا گشت پیدا
به بام دیر شد تا بام بیند　در این جاگاه از خود کام بیند
به بام دیر چون او منکشف شد　دگر آن راز در کل متّصف شد
به بام دیر شد دریافت او راز　حقیقت در عیان انجام و آغاز
به بام دیر شد بالای گردون　نظر کرده‌ست کل در بی‌چه و چون
به بام دیر خود را کل فنا دید　وصال شاه در عین بقا دید
به بام دیگر اکنون در وصال‌ست　که کلّی در تجلّی جلال‌ست
به بام دیر اکنون راز دیده‌ست　که وصل شاه این‌جا باز دیده‌ست
به بام دیر اکنون بی‌جهات‌ست　زیکّی در یکی اعیان ذات‌ست
به بام دیر در اشیا نظر کرد　همه اشیا چو خود را راهبر کرد
به بام دیر در اشیا یکی دید　خدا را در همه او بی‌شکی دید
به بام دیر از حق گشت واصل　همه مقصودش این‌جا گشت حاصل
به بام دیر در نور تجلاّست　که ذاتش در درون جمله پیداست
به بام دیر اعیانش کماهی‌ست　که بی‌شک این زمان سرّ الهی‌ست
گمان برداشت کاین جاگه بقا یافت　که خود این جایگه سرّ خدا یافت
گمان برداشت چون اندر یکی دید　حقیقت جملگی بُد سرّ توحید
گمان برداشت چون خود را نهان داشت　در این‌جا بود خود را جان جان یافت
گمان برداشت اندر بی‌گمانی　نظر کرد اندر او سرّ معانی
گمان برداشت اندر آخر کار　معانی محو کرد این‌جا به یک بار
گمان برداشت کلّی در فنا شد　در آن حضرت به کلّی در بقا شد
گمان برداشت او در ذات بی‌چون　برش چون ارزنی شد هفت گردون
گمان برداشت تا خود را فنا یافت　از آن‌جا بی‌شکی خود را خدا یافت
حقیقت وصل جانان اندر این‌جاست　یکی دان کز یکی جمله هویداست
چو اندر بی‌خودی در نیک و بد شد　در آن عین فنا کلّی اَحَد شد
احد شد بی‌زمان و بی‌مکان او　یقین شد بی‌شکی کل جان جان او

احد شد تا زیک آگاه آمد
حقیقت نور الاّ اللّه آمد

فنا شد تا بیان اندر فنا شد
مرا اسرارها در خود بقا شد

فنا شد تا بیان اندر فنا یافت
همه اسرارها در خود بقا یافت

فنا شد در یقین مانند منصور
یکی خود دید او در جملگی نور

فنا شد تا عیانش ذات آمد
حقیقت در عیان آیات آمد

یکی شد تا یکی اندر خدایی
حقیقت یافت او اندر جدایی

یکی دید اندر این‌جا عین پرگار
همه از وی بدید او ناپدیدار

یکی دید اندر این‌جا جان و دل دید
حقیقت ربح و ماء و آب و گل دید

همه اندر یکی یکّی نمودار
همه عین یکی در عین پرگار

همه اندر یکی یکّی نموده
یکی را از یکی یکّی فزوده

همه اندر یکی اسرار رفته
همه در دید کلّی یار رفته

همه اندر یکی چه آب و آتش
حقیقت باد و آب این‌جا شده خوش

حقیقت هر چهار این‌جا شده یار
حقیقت هم نهان و هم پدیدار

حقیقت هر چهار این‌جا فنا بود
در آن عین فنا دید بقا بود

حقیقت بود حق نابود کی شد
به وقتی کاین همه دیدار حی شد

حقیقت بود حق پنهان نماند
مر این معنی به جز واصل نداند

حقیقت بود حق این‌جا هویداست
اگر مرد رهی پنهان و پیداست

حقیقت چیست بود بود دیدت
یقین را جان و دل معبود دیدت

حقیقت چیست‌این‌جا دوست دریافت
یقین آن مغز اندر پوست دریافت

حقیقت چیست این‌جا جان جان دید
درون خویشتن آن‌جا عیان دید

حقیقت چیست سالک اندر آخر
که او دلدار بیند عین ظاهر

حقیقت چیست سالک اندر این راه
که در خود بیند این‌جاگاه او شاه

حقیقت چیست سالک را در این دید
که در خود بیند او اسرار توحید

حقیقت چیست سالک را در این راز
که بیند در درون انجام و آغاز

حقیقت چیست سالک در همه چیز
که در خود یابد این جاگه همه نیز

حقیقت چیست سالک را در این اصل
که هم پیش از فنا دریابد این وصل

در این دیر فنا سالک حقیقت
یکی بیند در آن یکی طبیعت

در این بود فنا کل بود گردد / به آخر در عیان معبود گردد
حقیقت جملگی در تک و تابند / که تا این سر به آخر باز یابند
حقیقت جملگی در گفت‌وگویند / که تا این سرّ به آخر بازجویند
حقیقت جملگی در دید دیدند / ولی این سر به کلّی مرندیدند
یقین می‌دان که هر کاو آخر کار / مر این رازش نیابد آخر کار
سخن اندر یقین می‌گفت خواهم / دُرِ اسرار این‌جا سُفت خواهم
سخن اندر حقیقت دست داده‌ست / که دلدارم بر اندر برنهاده‌ست
سخن اندر حقیقت کل عیان‌ست / که در هر بت صد راز نهان‌ست
سخن اندر حقیقت می‌رود دوست / که تا بینی یقین هم مغز و هم پوست
سخن اندر حقیقت می‌رود یار / که تا کلّی یقین آید پدیدار
سخن اندر حقیقت می‌رود جان / که تا پیدا نماید جمله جانان
سخن اندر حقیقت می‌رود دل / که تا منصور آن آید به حاصل
سخن اندر حقیقت رفت صورت / در آن نور تجلّی حضورت
سخن اندر حقیقت رفت این‌جا / که این‌جا هست و آن‌جا نیز پیدا
سخن اندر حقیقت رفت در بُت / ز صورت تا یکی بینی تو لابت
سخن اندر حقیقت رفت دیدار / که تا یکی شود اندر نمودار
سخن اندر حقیقت رفت اعیان / که تا یکّی شوی در عین جانان
سخن اندر یکی خواهم نمودن / حقیقت تا به آخر آن تو بودن
سخن اندر یکی می‌گویمت باز / حقیقت اندر این‌جا جمله را باز
سخن اندر یکی می‌گویمت کل / که تا آخر شوی بیرون تو از ذل
سخن اندر یکی گفتند مردان / ولیکن با حقیقت دان تو نادان
سخن اندر یکی گفته‌ست منصور / از آن جاوید شد در عشق مشهور
سخن اندر یکی گفت و نهان شد / در آن عین نهانی جانِ جان شد
سخن اندر یکی گفت او ابر دار / که در یکی خدا بودش خبردار
سخن اندر یکی گفت از ازل باز / ابی غیر اندر این‌جا بی‌خلل باز
سخن اندر یکی گفت از حقیقت / که یکی بود با عین طبیعت
سخن اندر یکی تا جاودان گفت / حقیقت خویشتن را جان جان گفت

سخن اندر یکی دیدار دارد | کسی کاو همچو خود او یار دارد
سخن او گفت در سرّ اناالحق | حقیقت او خبردارست از حق
سخن او گفت با ذرّات عالم | از او گویند خود مردان دمادم
سخن از دید حق گفته‌ست بی‌شک | که او دیده‌ست در خود بی‌شکی یک
یکی بُد تا سخن گفت آشکاره | اگر چه بود او کردند پاره
یکی بُد تا سخن گفت و سرافراخت | نمودِ صورت او از چه برافراخت
یکی بُد تا سخن گفت و لقا دید | فنا اندر بقا دید و خدا دید
سخن گفت و نشانش بی‌نشان شد | از آن در بی‌نشانی کل عیان شد
سخن اندر یکی گفت و یکی یافت | حقیقت خویش جانان بی‌شکی یافت
در این سرّ بت‌پرست آمد ز اوّل | به آخر کرد بُت این‌جا مبدّل
بت خود اوّل آمد دوست دار او | به آخر کرد بت بر سوی دار او
بت خود را در اوّل سجده می‌کرد | به آخر گشت این‌جا در عیان فرد
بت خود را حقیقت کرد بردار | زسرّ کل یقین بهر نمودار
بت خود را بریدش دست و پا او | همه ذرّات کردش رهنما او
بت خود را بسوزانید در نار | که تا صورت نماید عین پرگار
بت خود اندر آخر او فنا کرد | حقیقت در فنا بُت را بقا کرد
حقیقت بت‌پرستی را بر انداخت | از آن این بت در این جاگه برانداخت
که سرّی بود بهر عاشقان را | که در بازند مهر جسم و جان را
بت او عاشق کون و مکان بود | نه چون بتهای دیگر جانِ جان بود
بت او عاشق دیدار او شد | ابا او عاقبت بر دار او شد
بت او عاشق دلدار آمد | از آن او با عیان بردار آمد
بت او رهنمای عاشقان‌ست | از آتش سجده کردن بهر آن‌ست
بت او سرّ دیگر داشت بی‌چون | که محو کل شد این‌جا بی‌چه و چون
حقیقت این سخن با عاشقان‌ست | که بت سوزی زسرّ رهروان‌ست
ز بهر توست ای زندیق[1] این راه | نگشتی یک نفس صدّیق این راه

۱- زندیق: به کسر اوّل و یا به فتح اوّل یعنی بزهکار، پیرو دین مانی، مانوی، مُلحد، دهری، و بیدین. (فرهنگ معین، ج ۲).

دمـادم وصـل ایـن‌جا مـی‌نمایم / بـه هـر تـحقیقت این‌جا مـی‌فزایم
نـمی‌گویم بت خـود دوست مـی‌دار / ولیکـن انـدراو بـنگر تـو دلدار
سـخن بسـیار گـفتم از عـیانت / دمـی انـدر نشـان بـی‌نشانت
حـقیقت چـون سـر ایـن سـر نـداری / که مـی‌دانـم کـه ایـن بت دوسـتداری
کجا بـاشی تـو چـون مـنصور حـلاج / که گـردی بـر سـر جـلاّج جـان تـاج
کجا بـاشی تـو چـون او در حـقیقت / که از جان دوست مـی‌داری طـبیعت
کجا چون او توانی خویش در باخت / که همچون او کسی این راز بشـناخت
کجا چـون او تـوانـی یـافت بی‌چون / که افـتادستی انـدر ایـن چـه و چـون
حـقیقت تـا چـه و چـون‌ست در تـو / یـقین ایـن راز بـیرون‌ست در تـو
حـقیقت تـا چـه و چـون‌ست در دل / نگـردد مـر تـو را مـقصود حـاصل
حقیقت تا چـه و چـون‌ست در جـان / نـخواهـی دیـد این‌جا روی جـانان
حـقیقت تـا چـه و چـون‌ست در راز / ثـواب آن نـینداز زتـو بـاز
ولیکـن زیـن مـعانی هـر نـفس مـن / کـه در تکـرار گـردانَـمْت روشـن
حـقیقت ایـن بـیان خـویش گـویم / نه از کس جز که این از خویش گـویم
مرا این سر ابا خویش‌ست نـه بـا کس / که مـن کشـتن هـمی‌خواهـم مـرا بس
در این سر مـن یـقین هسـتم خـبردار / که می‌خواهم که چون مـنصور بـردار
کشـد مـعشوقم این‌جا در بـر خـلق / کـه سـوزانـم یـقین زنّـار بـا دلق[1]
حـقیقت بت‌پـرست عشـقم این‌جا / کـه افـتادستم انـدر شـور و غـوغا
حـقیقت آنـچه می‌گویم کـه هستم / کـنون در آخـرش بت مـی‌پرستم
حـقیقت بت پـرست آشـنایم / کـه مـی‌دانـم کـه در آخـر فـنایم
حـقیقت بت پـرست لاابـالم / کـه مـی‌دانـم کـه در عـین وصـالم
حـقیقت بت‌پـرست عـاشقانم / در ایـن‌جا رهـنمای رهـوانـم
حـقیقت بت‌پـرست دیـر مـینا / مـنم ایـن‌جایگه در عـین بـینا
حـقیقت بت‌پـرستم در شـریعت / در ایـن‌جا مـی‌زنم دم در حـقیقت
حـقیقت بت‌پـرستم در خـرابـات / رهـا کـردم بـه یک بـاره خـرافـات

۱- دلق: جامه‌ی پشمینه که درویشان پوشند. و به آن جامه‌ی مُرقّع یا جامه‌ی وصله پاره که به هم دوخته باشند گویند و آن خاصّ صوفیان است. (نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۱ و ۳).

حقیقت بت‌پرستم در جهان من / دو روزی کاندر این منزل عیان من
حقیقت در بت و زنّار باشم / ز زهد و زرق من بی‌زار باشم
حقیقت من ززهد خویش بی‌زار / شدستم بسته هچون پیر زنّار
حقیقت پیر ما ترسات آخر / غم چون بت‌پرست ماست آخر
حقیقت پیر ما ترسای عشق‌ست / در این سر فتنهٔ غوغای عشق‌ست
حقیقت پیر ما ترسای دیرست / در این منزل که این‌جا عین سیرست
حقیقت پیر ما ترسا شد از دین / که اندر دیر شد در عشق سرّ بین
حقیقت پیر ما ترسا شد از جان / در او بت روی بنموده‌ست پنهان
حقیقت عین جانان بت‌پرست‌ست / ز عشق بت عیان در بُت نشسته‌ست
حقیقت دوست می‌دارد بُت این‌جا / که در بُت می‌کند او شور و غوغا
حقیقت دوست می‌دارد بُت از دل / که در بُت یافت او مقصود حاصل
حقیقت دوست می‌دارد بُت از جان / در او بُت روی بنموده‌ست اعیان
حقیقت دوست می‌دارد بُت از دوست / که بُت چون بازبینی صورت اوست
حقیقت دوست دارد بُت حقیقت / که در بُت می‌نماید او شریعت
حقیقت دوست دارد بُت در این‌جا / که اندر شرع دارد او مصفّا
حقیقت دوست دارد بت زاعیان / که اندر شرع کردش سجده‌ی آن
حقیقت دوست دارد بُت که در راز / بُت خود سجده این‌جا کرد او باز
چو شاه بت‌پرستان جهان‌ست / حقیقت سجده‌اش در بت از آن‌ست
چو شاه بت پرستان‌ست دلدار / از آن بُت سجده را کرده‌ست مریار
که بت را یافت این‌جاگاه بی‌چون / حقیقت در نمود این جایگه چون
مر او را گشت روشن سرّ خویشش / که جز بت نیست چیزی پنج یا شش
حقیقت او ز بت پیدا نمودست / زبت او را همه گفت و شنودست
همه صاحبدلان راز دیده / که این سر را بدین‌جا باز دیده
حقیقت یافتندش سرّ دلدار / از این اسرار ایشانند خبردار
از این اسرار کلّت دید این‌جا / حقیقت می‌کنندش فاش او را
حقیقت سجده در پیش خداوند / از آن کردند کاین بُت بود پیوند
بدین بت می‌توان دیدن جمالش / که این بت هست عین اتّصالش

بدین بت می‌توان دیدن رخ یار / کز او پیداست این‌جا پاسخ یار
بدین بت می‌توانی یافت جانان / که اندر بت شده‌ست از عشق پنهان
بدین بت می‌توانی زو خبر یافت / بدین بت می‌یقین اندر نظر یافت
بدین بت می‌توان معشوق دیدن / که این‌جا در وصال او رسیدن
بدین بت می‌توان دیدار او دید / از آن بُت جملگی اسرار او دید
از این بُت روشن‌ست آفاق بنگر / درون او حقیقت طاق بنگر
از آن بت روشن آمد آفرینش / از این بت یاب بی‌شک نور بینش
از این بت سالکان راز پرداز / حقیقت راه کل کردند در باز
از این بت هر که واصل شد در این‌جا / یقین مقصود حاصل شد در این‌جا
از این بت هر که اعیان دید ناگاه / در این جاگاه بی‌شک او رخ شاه
در این بت دید این‌جا سجده آورد / درونِ او مصفّا دید از فرد
در این بت هر که این‌جا راز یابد / در این بت روی جانان باز یابد
در این بت روی جانان‌ست پیدا / یقین خورشید تابان‌ست پیدا
در این بت ماه چرخ لامکان‌ست / نه تنهایی که کل عین‌العیان‌ست
در این بت آفتابی رخ نمودست / که با ذرّات در گفت و شنودست
در این بت آفتابی کل هویداست / کز او این آفرینش جمله پیداست
در این بت آفتابی دلستان‌ست / زبت پیدا شده اندر جهان‌ست
در این بت آفتاب لایزال‌ست / کسی کاو یافت در عین وصال‌ست
کسی کاو یافت بی‌شک سجده‌اش کرد / به آخر همچو او شد در جهان فرد
حقیقت سجده کرد و روی او دید / چو خود را در وصال روی او دید
وصال روی او هرگز نیابد / مگر آنکو سوی سجده شتابد
وصال روی او دریاب این‌جا / دمادم سجده‌ای می‌کن مر او را
اگر سجده کنی در پیش رویش / یکی نه پیش غیری نیست سویش
اگر سجده کنی مانند عطّار / ببینی بت پرست خویش دیدار
ببینی بُت‌پرست خویش این‌جا / تو برداری حجاب از پیش این‌جا
ببینی بُت‌پرست خویش در خویش / حجاب این‌جات او بردارد از پیش
ببینی بُت‌پرست مر وجودی / کنی او را دمادم تو سجودی

سجود بُت‌پرست خویشتن کن / نمی‌گویم تو سجده جان و تن کن
سجود بُت پرست لامکانی / بکن این‌جا که تو او را بدانی
سجود بُت‌پرست این‌جاست دریاب / حقیقت دید او پیداست دریاب
سجود او کن و دریاب اصلش / در این‌جاگاه کل دریاب وصلش
سجود او کن و دیدار او بین / وجود خویشتن اسرار او بین
تویی بت او حقیقت بُت پرست‌ست / چو امروز او درون خویش مست‌ست
تویی بت سجده کن او را دمادم / که بنموده‌ست رخ در عین عالم
سجود او کن از راه شریعت / که بنموده‌ست این‌جاگاه دیدت
سجود او کن اویت ره نماید / جمال خویش کل ناگه نماید
سجود او کن اندر زندگانی / که اندر زندگی او را بدانی
چه به باشد تو را دیدن از این راز / که بنماید در او این‌جا نظر باز
اگر بنمایدت ناگه جمالش / تو خود یابی حقیقت اتصالش
تو و او هر دو یکی در یک آمد / حقیقت در یکی کل بی‌شک آمد
تو و او در جلال لایزالی / حقیقت تو ازو اندر جلالی
مر او را سجده کن در شرع تحقیق / که از وی بازیابی عزّ و توفیق
مر او را سجده کن در شرع بی‌شک / که او اصل‌ست و تو خود فرع بی‌شک
تو این دم صورتی او جان جان‌ست / که در تو راز پیدا و نهان‌ست
چنان کن سجده اندر پیش رویش / که یکی بینی این‌جا جمله سویش
چنان کن سجده در دیدار جانان / که او را بی‌شکی یابی تو اعیان
چنان کن سجده پیش روی دلدار / که در یکی شوی با او نمودار
چنان کن سجده پیش روی آن ماه / که بینی در یکی مر جملگی شاه
چنان کن سجده پیش روی خورشید / که در یکی تویی تا عین جاوید
به بازی نیست این‌جا دیدن یار / کسی کاین‌جا بود از وی خبردار
نبیند غیر او در هیچ بابی / حقیقت نشنود جز وی خطابی
نبیند غیر او در هیچ دیدار / به بازی نیست این‌جا دیدن یار
نبیند غیر او در هیچ دیدار / که جمله اوست بی‌شک در نمودار
نبیند غیر او در کلّ دنیا / یکی بیند همه دیدار مولی

همه دیدار جانان‌ست دریاب / درون خویش خورشید جهانتاب
جهان از نور رویش پُر ضیای‌ست / حقیقت نور با نور آشنای‌ست
جهان از نور رویش روشن آمد / حقیقت سرّ او در گلشن آمد
در این صورت نمودارست جانان / حقیقت چون مه و خورشید تابان
در این صورت نمودارست دریافت / که خود در خودحقیقت‌خود خبر یافت
در این صورت همه مردان آفاق / از او در وی یقین گشتند مشتاق
در این صورت همه رویش بدیدند / اگر چه جمله در وی ناپدیدند
در این صورت چو بنماید جمال‌ست / حقیقت در جهان نور جلال‌ست
در این صورت تو دیدارش بیابی / مگو ورنه تو بردارش بیابی
نمود صورتِ او بی‌شکی راز / کند از خویشتن در خویش پرواز
نمی‌شاید بگفتن راز جانان / به جز با صاحب دردی به پنهان
اگر تو صاحب درد و بقایی / در این‌جاگاه باید آشنایی
در این‌جاگاه سرّ کار بنگر / نظر کن دیدِ دیدِ یار بنگر
مگو با هیچ‌کس تو راز پنهان / وگرنه بر سرت چون گوی و چوگان
کند گردان در این میدان افلاک / به زاری آنگهی در زیر این خاک
کند پنهان چون عطّار خدابین / مگو ورنه سرت از تن جدا بین
حقیقت من در این‌جا صاحب اسرار / شدم این‌جا زدید او خبردار
چو دانستم که این‌جا آشنایی‌ست / مرا این روشنی دید خدایی‌ست
دم سرّ اناالحق را زدم من / از او مرکام جانم بستدم من
مرا گفته‌ست رازم فاش کردی / تو نقشی دید خود نقاش کردی
تو از دیدار مایی صورتی فاش / کجا هرگز توانی گشت نقّاش
مرا از عقل این‌جا کرد افگار[1] / که تا گشتم ابر او عاشق زار
بسی در عقل اوّل راز دیدم / که با او عاقبت را باز دیدم
چو عشق آمد بشد عقل از تنم باز / بدیدم راز کلّی روشنم باز
حقیقت راز جانان فاش دیدم / یقینِ نقش خود نقّاش دیدم

۱- افگار: پریشان و غمگین.

حقیقت نقش خود دیدم عیان فاش — درون خویشتن مر دید نقاش
حقیقت فاش کردم روی جانان — همه ذرّات را در کوی جانان
حقیقت سرّ بی‌چون هر که گفتت — چو من او بی‌شک از جانان شنفتت
دمی کآن دم بگوید با همه راز — چو من گردد یقین در دوست سرباز
حقیقت فاش کردم دید دیدار — همه ذرّات را کردم خبردار
حقیقت فاش کردم تا بدانند — نوشتم تا همه عالم بخوانند
چنین نیکو بود اما به تقلید — حقیقت از حقیقت کی توان دید
کسی بیند که این سرّ فاش گفته‌ست — حقیقت خویشتن نقّاش گفته‌ست
کسانی کاندر این راهند ز همّت — کنندش از نمود خویش لعنت
کنندش لعنت این‌جاگاه از یار — چو منصورش در این‌جاگاه بردار
کنندش لعنت اندر زندگانی — دهندش زحمت اندر زندگانی
کنندش لعنت این‌جا گه دمادم — یکی بیند نبیند هیچ محرم
چو بشناسد حقیقت سرّ این راه — که لعنت می‌کند او را عیان شاه
حقیقت لعنت دلدار نیکوست — اگر باشد در این پندار نیکوست
حقیقت چون کند دلدار لعنت — حقیقت به بود بی‌شک ززحمت

اگر مر لعنت جانان کنی نوش
کنی رحمت به یک‌باره فراموش

در سؤال نمودن از ابلیس که چرا سجده به آدم نکردی

یکی پرسید از ابلیس ناگاه — که چونی این زمان با لعنت شاه
که شاهت می‌کند لعنت دمادم — چرا سجده نکردی بهر آدم
تو را آن سجده می‌بایست کردن — بَرِ جانان همی تسلیم کردن
نهادن تا تورا رحمت فزودی — در این سر نی تو را لعنت نمودی
کنون در لعنتی تو باز مانده — از آن قربت تو بی‌اغراض مانده
کنون در لعنتی افتاده مسکین — ضعیف و ناتوان و خوار و مسکین
کنون در لعنتی در حضرت دوست — شدی بیرون زمغز و مانده در پوست
کنون در لعنتی بی‌چاره مانده — از آن حضرت به کل آواره مانده

کنون از لعنتی افتاده تو خوار
به زیر پای مردم همچو نشخوار
کنون در لعنتی و ناتوانی
که ره در سوی آن حضرت ندانی
کنون در لعنتی اندر جدایی
نداری هیچ با او آشنایی
کنون در لعنتی در دار دنیا
که آخر دوزخی در سوی عقبی
کنون در لعنتی و رانده بر خویش
نمی‌دیدی تو این سرّ را خود از پیش
کنون در لعنتی و ره ندانی
بمانده خوار و رسوای جهانی
کنون در لعنتی تا در قیامت
چه خواهی یافت در روز ندامت
چرا سجده نکردی اندر آن دم
که گشتی این زمان رسوای عالم
چرا سجده نکردی آدم این‌جا
که دمدم یافتی لعنت در این‌جا
چرا سجده نکردی در عیان تو
که رسوا مانده‌ای اندر جهان تو
چرا سجده نکردی تا شدی خوار
نبردی آن زمان فرمان جبّار
که تا این دم تو طوق لعنت یار
در این لعنت کنون افتاده‌ای زار
چه سرّ بُد تا که آن سجده نکردی
که تا این دم تو در اندوه و دردی
چه سرّ بُد ای عزازیلم در این راز
که تا من همچو تو تا دریابم این باز

جواب دادن ابلیس آن شخص سؤال کننده را

جوابش داد آن دم پیر رهبر
که گر تو می‌ندانی خود بر این در
چرا در لعنت ما باز ماندی
از آن این‌جایگه بی‌راز ماندی
تو نادانی منم دانای اسرار
کنون می‌گویمت از سرّ خبردار
حقیقت من که ابلیس لعینم
میان خلق اکنون بدترینم
تو را می‌گویم اسرار نهانم
که می‌گویی که رسوای جهانم
حقیقت سجده‌ی آدم نکردم
در آن دم دوست را فرمان نبردم
نبردم دوست را فرمان در آن دم
نکردم سجده را در عشق آدم
نکردم سجده را آدم در آنجا
که می‌دانستم این سرّ آن دم آنجا
که چون بر لوح کلّی راز دیدم
در آن‌جا لعنت خود باز دیدم
چو خواندم لوح اندر آخر کار
حقیقت کرده بُد لعنت مرا یار

در اوّل لعــنتم چــون کــرده بُـد او / بــه هـرزه دانـم ایـن‌جا گـفت بـا گـو
در اوّل لعــنت مــن کـرده بُد دوست / چه غم دارم چو می‌دانـم هـمه اوست
در اوّل لعــنتم کـردەست مـحبوب / بـــه آخـــر دارمش امـیّد مـطلوب
بـــــجویم لعـــنتِ او را دمـــادم / چـــه غـــم دارم زفـــرزندان آدم
مــرا مـی‌باید ایـن‌جا لعـنت یـار / کـه بـی‌زارم هـمی از رحـمت یـار
مـــرا مـــی‌باید ایـن‌جا لعـنت او / کـــه انـــدر لعـــنتم در قـربت او
مـرا مـی‌باید ایـن‌جا لعـنت از دید / کـه در لعـنت یکـی دیـدم زتـوحید
خـطاب لعـنتم در گـوش مـاندەست / از آن دم این دمم بـی‌هوش مـاندەست
خـــطاب لعـــنتم یـــارست در دل / وز آن لعـنت مـرا مـقصود حـاصل
خـطاب لعـنت یـارست در جـان / مـــرا چـه غـم زلعـنت بـایدم آن
خـطاب لعـنت او در دل و جـانْست / مرا هـر لحـظه صـد اسـرار پـنهانْست
خـطاب لعـنت جـانان مـرا هست / خـطابم بـاید ایـن‌جاگـاه پـیوست
مرا چه غم از ایـن رنـج و عـذاب‌ست / کـه در جـانم نـمودار خـطاب‌ست
مـرا چـه غـم اگـر آیـد عـذابـم / دمـــادم آیـــد از جـانان خـطابم
مرا چه غم کـه جـانان رانـدم از پیش / کـــه مـــی‌بینم رخ دلدار در پـیش
مـرا چـه غـم کـه جـانان کـرد لعـنت / که در لعنت مـرا اعـیانْست حـضرت
خـطاب دوست دارم در عـیان مـن / از آن نـندیشم از خـلق جـهان مـن
خـطاب دوست دارم در نـهان مـن / کـــجا انـدیشم از آه و فـغان مـن
خـطاب دوست دارم مـن در ایـن‌جا / کـــجا انـــدیشم از فـریاد ایـن‌ها
چـو او دارم در ایـن‌جاگـاه بـی‌چون / نکـــردم یک دم از لعـنت دگـرگون
خـطاب دوست دارم تـا اَبَـد مـن / از آن ایـن‌جا کـنم پـیوسته بـد مـن
خـــطاب دوست دارم مـن دمـادم / کـه مـن لعـنت تـو را آرم دمـادم
مـن از لعـنت نگـردم تـا قـیامت / کـنم خـلق جـهان را مـن نـدامت
مـن از لعـنت نگـردم تـا ابـد بـاز / کـه در لعـنت حـقیقت دیـده‌ام راز
مـن از لعـنت نگـردم تـا بـه آخـر / کـــجا دانــم زلعــنت‌های ظـاهر
مـن از لعـنت نگـردم گِـردِ هـر کس / چـو مـن در لعـنتم لعـنت مـرا بس
مـــن از لعـنت نـمود دوسـتدارم / از اوّل کـــل ســجود دوست آرم

من از لعنت در آن ساعت که از نوح / نظر کردم مرا آمد از آن روح
در آن دم چون بدیدم سرّ جانان / نیندیشم دمی یک لحظه از آن
در آن دم هر سه یارانم در این‌کار / پناه خویش بردن نزد جبّار
در آن دم مر مرا گفتند کآخر / اگر خواهد شدن این سرّ به ظاهر
در آن دمشان جواب هر سه دادم / که من این لعنت این جاگه نهادم
در آن دم من نبودم زین خبردار / تو ای صاحب سؤال از این خبردار
من این سرّ را بگفتم نزد ایشان / که تا ایشان نمانند این پریشان
هر آنچه حکم پاک کردگارست / مرا با حکم یزدانم چکارست
هر آنچه حکم او رفته‌ست از اوّل / که یارد کرد حکم او مبدّل
هر آنچه حکم او رفته‌ست از پیش / قضای رفته چون بردارم از خویش
هر آنچه حکم او رفته‌ست خواهد / زحکم او جوی این‌جا نکاهد
قضای رفته حکم کردکارست / در این معنی قضاها بی‌شمارست
قضای رفته چون تقدیر جانانست / مرا از حکم او این‌جا چه تاوانست
قضای رفته دیگر می‌نیاید / گره کاو بسته این جاگه گشاید
قضا رفته‌ست و من تسلیم اویم / نباشد ترس از هر گفت وگویم
قلم رفته‌ست بر ذرّات عالم / چو بر من نیز بُد فرزند آدم
قلم رفته‌ست و بنوشته‌ست هر راز / مرا بنموده این‌جاگاه او راز
چو من این‌جایگه اعیان بدیدم / نمود رازها زان‌سان بدیدم
حقیقت بر سر هر یک قضای‌ست / زحکم دوست بی‌چون و چرای‌ست
حقیقت هر که آمد سوی دنیا / قضا رفته‌ست بر وی تا به عقبی
همه ذرّات عالم در قضایند / فتاده همچو من سوی بلایند
همه ذرّات عالم راز بنوشت / پس آنگه خاک آدم باز بسرشت
همه ذرّات را در سرّ این راز / حقیقت لعنتی آمد به من باز
چو من آدم زجنّت افکنیدم / که رازِ آدم این‌جا باز دیدم
سبب من بودم از اسرار بی‌چون / که آدم آمد از جنّات بیرون
سبب من باشم اندر هر بلایی / چو بر هر کس رود این‌جا قضایی
سبب من باشم و دیگر نباشد / در این سرها چو من رهبر نباشد

سبب من باشم اندر عشق جانان   درون جسم‌ها من مانده پنهان
سبب من باشم اندر نزد هر کس   تو ای صاحب سؤال این نکته‌ات بس
که جمله اوست تا ما را نبینی   مکن لعنت اگرصاحب یقینی
مکن لعنت وگر خود می‌کنی تو   یقین می‌دان که بر خود می‌کنی تو
مکن لعنت که لعنت بر خودت شد   که می‌دانی که لعنت بر خودت بُد
منم این‌جا درون جمله عالم   به‌خود لعنت کند این‌جا دمادم
به خود لعنت کنند این جمله دونان   حقیقت مرمرا این‌جا چه از آن
به خود لعنت کنند و می‌ندانند   اگر یابند جز حیران بمانند
به خود لعنت کنند این‌جا نه بر من   حقیقت چو منم این‌جای بر تن
به خود لعنت کنند این‌جای ایشان   که این جاگه منم یکتای ایشان
حقیقت کردگار هر دو عالم   به من داده‌ست فرزندان آدم
مرا بر جسم ایشان راهبر کرد   وزایشانم در این‌جا خیر و شر کرد
حقیقت شرّ زمن بنموده دادار   که سرّی کآید از ایشان به دیدار
همه از من بود کایشان بدانند   حقیقت مر بدی از حق ندانند
همه بدها زمن آید به دیدار   منم در چشم ایشان ناپدیدار
همه بدها زمن باشد یکایک   که هر کس را نمایم راز بی‌شک
مرا پروردگار از بهر این راز   حقیقت کرد اندر جسم من باز
به من گفته‌ست و راز جمله دانم   که من این جایگه راز نهانم
بمن گفته‌ست و ما را وعده داده‌ست   دلم از وعده‌ی دلدار شادست
دلم از وعده‌ی او شاد آمد   از آن جانم زغم آزاد آمد
دلم از وعده‌ی او در یقین‌ست   که وعده مرمرا تا یوم دین‌ست
دلم از وعده‌ی او پایدارست   اگر چه جانم اندر زیر بارست
دلم از وعده‌ی او دارد امیّد   که بخشایش کند جانم به جاوید
کنون اندر امید وعده ماندم   که می‌گوید که او از خویش راندم
حقیقت هست این‌ست هر که خوانده‌ست   ولیکن او ز درگاهم نرانده‌ست
حقیقت هست لعنت آخر کار   مرا رحمت کند آخر به یک بار
حقیقت جان جان‌ها لعنتم کرد   ولیکن آخر این‌جا رحمتم کرد

تمامت انبیا را دیده‌ام من
محمّد از همه بگزیده‌ام من

حقیقت راز من احمد بدانست
که او را سرّ از سر کُنْ فَکٰانست

محمّد(ص) دید اسرار عیانی
مرا گفته‌ست او راز نهانی

مرا او داند و دیگر ندانند
که این بی‌چارگان رهبر چه دانند

منم امروز راز یار دیده
ورا امروز احمد برگزیده

حقیقت قصّه‌ام دور و درازست
که جانانم حقیقت کارسازست

حقیقت کارها دلدار سازد
مرا در آخر کار او نوازد

نوازد آخر کارم به یک ره
بیامرزد زدیدار خودم شه

یقین دانم که اندر آخر کار
بیامرزد مرا دانای اسرار

حقیقت من در این‌جا راز اویم
درون جملگی در گفت و گویم

حقیقت جان جان دریافتستم
دراین خانه یقین دریافتستم

درِ رحمت گشاده‌ست اندر این جا
از آن جانم یقین شادست این جا

همه تقدیر نیکّی و بد از اوست
یقین چون یفعل الله گفت از اوست

از آن ای صاحبم این‌جا به اسرار
بکردم عین گستاخی به یک بار

که او دانای اسرار نهان‌ست
مرا امروز در کلّی عیان‌ست

به یک دم می‌روم از غرب تا شرق
درون جملگی ماننده‌ی برق

چو برقم من شتابان سوی ذرّات
حقیقت هم گذر دارم سوی ذات

گذر دارم در آن حسرت دمادم
همی یابم یقین قربت دمادم

از آن قربت خبردارم زهر راز
در این‌جا می‌نمایم صاحب راز

نه در شر پایدارم لیک در خیر
حقیقت دارم و هم می‌کنم سیر

حقیقت بود اشیا دیده‌ام من
سراپای فلک گردیده‌ام من

همه ملک من‌ست اکنون سراسر
حقیقت جمله‌ی دنیا تو بنگر

همه ملک من‌ست دنیای غدّار
به نزد همّت من ناپدیدار

به نزد همّتم دنیا چو کاهی‌ست
که دنیا در بر عقبی چو راهی‌ست

همه دنیا به نزد من خرابی‌ست
همی نزدیک عاقل همچو خوابی‌ست

همه در خواب غفلت خفته بینم
وجود جملگی آشفته بینم

همه این‌جایگه در خورد و خوابند
حقیقت خفته در عین سرابند

مـرا دنـیا مسـلّم شـد بـه یک بـار / که یک یک مـی‌کنم از خـواب بـیدار
چـو مـی‌بینم کـه راه حـق نـوردند / زدوزخ ذرّه‌ای ایـن‌جا نـترسند
ره بـدشان نـمایم آخـر کـار / کـه تـا انـدر بـدی آیـند گـرفتار
حقیقت هر چه در دنیا خـوشی است / بـه نـزد راه‌بـینان نـاخوشی است
حقیقت کفر و فسق و دزدی و خـون / هـمه کـار مـن‌ست ایـن‌جای بـی‌چون
حـقیقت سـالکان را ره شـناسم / در ایـن معنی از ایشـان مـی‌هراسـم
چـو مـی‌دانـم کـه ایشـان در صـفاتند / حـقیقت در یـقین خـاصان ذاتـند
شـناسای مـنند ایشـان بـه یک بـار / زقـرآنـند کـل از مـن خـبردار
عـدوی نـاکسـانم مـن نـه ایشـان / چـنین حـقّ یـقین گـفته زقـرآن
من از ایشان گریزان گشته چـون سگ / دلی انـدازم انـدر دام هـر رگ
یکـی کـاو دوسـتدار عـین دنـیاست / حـقیقت فـارغ از اسـرار عـقباست
مـن او را مـی‌کنم هـر لحـظه در پـی / کـه تـا انـدر بـلایش افکـنم وی
حـقیقت گـر هـمه مـرد یـقین‌ست / که در آخـر در ایـن‌جا پـیش‌بین‌ست
مـن او را وسـوسه در خـاطر آرم / بـه دنـیا مـر ورا از دیـن بـرآرم
کـنم او را وسـاوس دم بـه دم مـن / اگـر مَـردست ایـن جـاگـاه اگـر زن
کـنم امـروز رسـوا آخـر کـار / حـقیقت پـرده بـردارم بـه یک بـار
از او تـا خـوار گـردانم زخـویشش / بـلای دیگـر آرم مـن بـه پـیشش
کسـی کـاینجا خـبردارست از مـن / حـقیقت بگـذرد از مـا و از مـن
کـند طـاعت دمـادم انـدر ایـن‌جا / دَرِ آن جـان و دل دارد مـصفّا
اگـر چـه سـوی او دمـدم شـتابم / درون پـرده‌ی او ره نـیابم
هـمه جـا راه دارم جـز کـه در دل / مرا این‌جا شـده‌ست ایـن راز مشکـل
نـظرگاه خـداونـدست آن‌جـا / نـیارم کـرد آن‌جـاگـاه غـوغا
ولی آن کس کـه دل دارد سـوی مـن / شـود تـاریک او را قـلب روشـن
نـهد دل در سـوی دنـیا بـه یک بـار / شـوم بـا او حـقیقت مشـفق و یـار
دهـم او را بـه راه بـد یـقینش / بـرانـدازم بـه یک ره نـور و بـینش
سـوی تـاریک دان آرمش از آن نـور / کـنم او را بـه بـد در جـمله مشـهور
جـهان تـاریک و مـن نـور جـهانم / بـه بـد کـردن کـه مشـهور جـهانم

هر آنکو در پی مُلک من آمد حقیقت خوار در جان و تن آمد
هر آنکو ترک من داد از حقیقت سپرد این جایگه راز شریعت
درون جان و دل را بر صفا یافت یقینِ صدر عالم مصطفی یافت
مرا احمد در اینجا رازدان دید حقیقت در همه خلق جهان دید
سؤالی کرد از من رهبرِ کُل که چونی این زمان در عین این ذل
چگونه اوفتادی در بلایت چنین بُد رفته آنجا در قضایت
حقیقت امّت من را میازار حقیقت راه حق چندین نگه‌دار
ابا خلقش در اینجا بی‌وفایی مکن بی‌حد که ترسم آشنایی
حقیقت آشنای دوست گشتی بُدی در مغز اکنون پوست گشتی
یقین داری زاسرار حقیقت کنون افتاده در سوی طبیعت
تو را از بهر این سرّ آفریدند در این دنیات آخر آوریدند
تو را آنجاست مُلک و مال و اسباب درون جملگی هستی خبریاب
ز بهر حق مکن چندین بدی تو که در اوّل عجب نیکو بُدی تو
اگر چه سرکشی کردی در اوّل تو را حق کرد در آخر مبدّل
ولیکن آخر کارت یقین‌ست که حق آمرزگار کفر و دین‌ست
بدی کمتر کن و نیکی وفا کن نکویی خاص از بهر خدا کن
جوابی دادم آن دم صدر دین را که‌ای عین‌العیان مر پیش بین را
حقیقت راز من اینجا تو دانی که بی‌شک بر تمامت کامرانی
مرا دانی تو ای سیّد که چونم فتاده اندر این دریای خونم
جدایم این زمان از عین محبوب اگر چه طالبم هستی تو مطلوب
تو می‌دانی حقیقت راز جمله تویی انجام و هم آغاز جمله
حبیب‌الله و بی‌چون و چرایی سزد گر مرمرا راهی نمایی
تو می‌دانی که من حق می‌شناسم حقیقت هم تو مطلق می‌شناسم
به نزد خلق ابلیس لعینم تو می‌دانی که من جز جان نبینم
حقیقت این بیان اکنون که گفتی تو ای جوهر مر این دُر را که سُفتی
یقین پنهان مکن گر راز دانی که بی‌شک هم تو در من باز دانی
خدای تو مرا کرده به لعنت به تو دارم همی امید رحمت

خدای تو یقین دانم حقیقت
که بنمودی رخ از بهر شریعت

خدای من تو را کل دانم این‌جا
ولیکن نزد تو نادانم این‌جا

مرا یک مشکل‌ست این راز بگشای
مرا آن راز این‌جاگاه بنمای

به معنی و به صورت تو خدایی
حقیقت از همه عیبی جدایی

اگر بگشاییم مشکل در آخر
مرا اسرار گردانی تو ظاهر

بگو تا آخر کارم چگونه‌ست
که نفس من در این جاگه زبون‌ست

زبونم کرده‌ای در نزد دنیا
به آخر چیست رازم نزد عقبا

حقیقت کردم این‌جاگاه شاها
تو را گستاخی اکنون جان‌پناها

جواب من بده تو آخر کار
مرا این پرده را برگیر یک بار

بگو تا جاودانم هست راحت
و یا باشم همه در عین زحمت

تو می‌دانی که در تو حق شناسم
نه همچون دیگرانت ناسپاسم

عزازیلت سگ درگاه آمد
کنونت کمترین در راه آمد

جوابم داد آن سُلطان بینش
که این دم مُلکت آمد آفرینش

همه دنیا زتوست امروز معروف
تو داری از من این‌جا امر معروف

همه دنیا به دست توست آخر
تویی بر خیلیان امروز سرور

اگر چه نور بودی اوّل کار
کنون در کار ما هستی گرفتار

در این دنیا فتادستی یقین تو
چو در من آمدی کل پیش بین تو

ره ما یافتی در آشنایی
حقیقت این زمانت روشنایی

به از اوّل دهم این‌جا تو ابلیس
اگر چه هست این‌جا مکر و تلبیس

حقیقت آنچه حق خواهد کند آن
ولیکن لعنتی هستی زقرآن

نماند لعنت او جاودانه
دو روزی لعنتی اندر زمانه

تو را ابری‌ست اندر پیش خورشید
نخواهد ماند تاریکیت جاوید

حقیقت ابر این جاگه نماند
که نیکی و بدی در ره نماند

تو را توفیق خواهد بود آخر
مرا این کرد سیّد حکم ظاهر

کنون از عهد آدم تا بدین دم
تماشا کردم اندر خلق عالم

تماشا آنچه من کردم در اعیان
ندیده‌ست و نبیند هیچ‌کس آن

در اوّل دیده غم در آخر کار
مرا سیّد خبردارم خبردار

ز حق گردد کنونم در ره او
بماند خاک راه درگه او

اگر لعنت کنندم امّت دوست
چنان دانم که لعنت رحمت اوست

کنون تسلیم راه مصطفایم
مر او را کمترینِ خاک پایم

حقیقت من نیم کل مصطفای‌ست
که او بی‌شک حقیقت مرخدای‌ست

بد و نیک‌ست از درگاه یزدان
که باشم من کنون آگاه جانان

زهی ابلیس جانان باز دیده
که از احمد در این‌جا راز دیده

زهی ابلیس کاندر آخر کار
حقیقت از محمّد شد خبردار

زهی ابلیس کاینجا راز گفتی
حقیقت سرّ بی‌چون باز گفتی

زهی ابلیس کاینجا آشنا شد
که پیغمبر مر او را رهنما شد

زهی ابلیس در جانان ندیده
به آخر در سوی جانان رسیده

خبرداری خبر داری خبردار
تو را بستود این‌جاگاه عطّار

زهی عاشق! که عشق یار داری
که اندر عاقبت دیدار داری

زهی عاشق! که اعیان جهانی
که داری سرّ اسرار معانی

زهی عاشق! که گفتی این سخن باز
در آخر تو ابا پیر کهن‌ساز

سخن نیکو نمودی در حقیقت
تو و چه دوست امّا در شریعت

سخن در شرع گفتی نیک یا بد
ندیدی در میان بی‌شک تو مر خود

ندیدی خویش را جز عین لعنت
که آخر یافتی مرعین قربت

در آخر رحمت‌ست و غم چه داری
که در لعنت در این‌جا پایداری

در آخر رحمت‌ست از ربّ دادار
که رحمت نیز خواهد کرد دلدار

نمی‌داند کسی اسرارت این‌جا
نمی‌بیند کسی دیدارت این‌جا

همه در گفت و گوی تو فتاده
یقین در جست و جوی تو فتاده

زهی اندر خطاب حق تعالی
بمانده خوار اندر دار دنیا

تو را این همّت‌ست ای راز دیده
که راز مصطفایی کل شنیده

حقیقت حق‌شناس و خودشناسی
که در اعیان احمد با سپاسی

از آن دیدار داری آخر کار
که برخود داشتی لعنت به یک بار

چو سرّ جمله مر دانی حقیقت
درونی با همه اندر طبیعت

یقین را انبیا کل دیده‌ای تو
که صاحب درد و صاحب دیده‌ای تو

یقین چو صاحب دردی در این‌جا
به لعنت مانده تو مردی در این‌جا

یقین چون صاحب درد و دوایی
زجانان یافته کل آشنایی

شناسایی و خود در عین لعنت
رها کرده در این‌جاگاه قربت

شناسای خود و هر دو جهانی
که داری بی‌شکی راز نهانی

شناسای خودی در عین دنیا
که برگردن نهادستی زمولا

تو طوق لعنت جانان در این‌جا
شده در جزو و کل در عین غوغا

همه حیران تو تا خود چه چیزی
به خواری درفتاده از عزیزی

همه حیران تو تو در همه یار
حقیقت عین شادی تو به یک بار

اگر شادی‌ست این جاگاه از توست
کسی داند که او آگاه از توست

وگر هم غم بُوَد از زندگانی
زمانم در حقیقت هم تو دانی

اگر خوف‌ست در وی آخر کار
قلم رفته‌ست از بی‌چون ستّار

ولیکن در میان هستی بهانه
که این ابلیس کرد اندر زمانه

چو خود دادی تو انصاف از بَرِ یار
حقیقت نقش آوردی پدیدار

همه لعنت به سوی خویش بُردی
همه خوردند صاف این‌جا تو دُردی

گرفتار همه اندر بلایی
چنان کاین‌جا که کلّی آشنایی

سؤال نمودن از منصور که ابلیس در عین تلبیس است؟ و جواب دادن منصور آن شخص را

یکی پرسید از منصور کابلیس
که دایم هست اندر عین تلبیس

بدی جُمله از او آمد پدیدار
از این سرّ باشد این‌جا او خبردار

همه زشتی عالم زو عیان‌ست
که این‌جا بی‌شکی دون جهان‌ست

چه گویی بهر او ای راز دیده
چنان کاین‌جا تویی او باز دیده

حقیقت می‌شناسد مر خدا او
مر این مشکل زبهر حق مرا گو

جوابش داد منصور گزیده
که چون ابلیس نَبْوَد راز دیده

چنان کابلیس این‌جا دوست دیده‌ست
حقیقت همچو او دیگر که دیده‌ست

چنان کاو یافت در حق آشنایی
نداند یافت مطلق روشنایی

چـو او دیگـر کسـی در دور عـالم / کـه او دیـده‌ست حـق ایـن‌جا دمـادم
یـقین او دیـد حـق ایـن‌جا دمادم / کـه از وی هست چـندین غـم دمـادم
حـقیقت اوست ایـن‌جا راز مـحبوب / اگر چه طـالب‌ست او دیـده مـطلوب
حـقیقت عـاشق چـابک سـوارست / کـه او را در جـهان ایـن یـادگارست
تـمامت انـبیا دیـده‌ست ایـن‌جا / وز ایشـان راز بشـنیده‌ست ایـن‌جا
تـمامت انـبیا کـرده سـؤال او / به هر وجهی در این‌جا حسب حال او
بـپرسیده‌ست از صـاحب کـمالان / حـقیقت راز خـود در سـرّ جـانان
هـمه بـا او در ایـن‌جا راز گـفتند / زدیـد خـویش بـا او بـاز گـفتند
چنان کـاو دیـد خـود دانـد در اسرار / کسی زو نیست ایـن جـاگـه خـبردار
چنان کاو دید خود دیده‌ست در خلق / گـهی در عـین زنّـارست و گـه دلق
گـهی انـدر خـرابات‌ست سـاکن / گـهی انـدر مـناجات‌ست ایـمن
گـهی در کـعبه بـر درگـه سـتاده‌ست / گـهی بـر خـاک پـای شـه فـتاده‌ست
گـهی در مـیکده او دُرد نـوش‌ست / گـهی گـویا و گـه گـاهی خـموش‌ست
گـهی از بـین جـانان‌ست حـیران / گـهی در پـرده جـانان‌ست پـنهان
گـهی در کـافری بسـته‌ست زنّـار / گـهی در عـین اسـلام‌ست در کـار
گـهی در خـلوت تـن در مـقیم‌ست / گهی با هر کس این جاگـه سـلیم‌ست
گـهی انـدازد او ذرّات از راه / گـهی گـم کـرده آرد بـر سـر راه
گـهی راهت نـماید گـه کـند گـم / تـو را چـون قـطره‌ای در عـین قـلزم
گـهی انـدر حـقیقت ره نـماید / گـهی انـدر طـریقت ره گشـاید
گـهی در عـالم تـحقیق بـاشد / گـهی کـافر گـهی زنـدیق بـاشد
از آن خوانندش ایـن جـاگـاه ابـلیس / کـه بـاشد دایـماً در عـین تـلبیس
نـه دایـم انـدر ایـن‌جا بـرقرارست / بـه هـر سیرت عجب نـاپایدارست
نه یک‌رنگ‌ست این‌جا در دو رنگ‌ست / از آن نزدیک هر کس خوار و ننگ‌ست
نه یک رنگ‌ست دایم در دویی اوست / چـنین بـودن بَـرِ عـاقل نـه نـیکوست
حـقیقت اصـل او از عـین نـارست / از آن پـیوسته نـزد عـقل خـوارست
ولیکـن مـن از او یک چـیز دانـم / از او ایـن جـایگه رمـزی بـرانـم
حـقیقت دیـدمش در عشـق‌بازی / کـه ایـن رازم نـماید پـیش‌بازی

که در لعنت چنان او استوارست | که دایم اندر این سر پایدارست
چنان در عشق محبوس و اسیرست | که اندر طوق لعنت بی‌نظیرست
چنان کاندر جهان او خوار آمد | یقین در عشق برخوردار آمد
تمامت انبیا از لعنت حق | گذر کردند و جستند رحمت حق
تمامت انبیا از سرّ لعنت | شدند ترسان همی در عین حضرت
تمامت انبیا ترسان از این اند | که ایشان اندر این ره راز بینند
همه ترسان شدند از لعنت یار | تبه بردند اندر حضرت یار
همه ترسان شدند این جایگه کُل | نیارستند یک ذرّه مر این ذل
حقیقت بار شه این‌جا کشیدن | زهی ابلیس این تاوان کشیدن
تو را زیبد که بار آن کشی تو | در این جاگه رقم بر جان کشی تو
تو را زیبد که این‌جا طوق لعنت | نهی بر گردن اندر شور حضرت
تو را زیبد که بار آن کشیدی | حقیقت زهر جانِ جان چشیدی
دگر گفتا که ابلیس‌ست ملعون | که این‌جا دید راز سرّ بی‌چون
به یک سجده که این‌جاگه نکرده‌ست | نظر کن تا که چندین زخم خورده‌ست
به یک سجده که در اوّل نکرد او | حقیقت تا قیامت زخم خورد او
حقیقت من زنسل آدمم باز | که منصورم در این‌جا صاحب راز
در آن لحظه که آدم گشت پیدا | زدید جزو و کل در خود هویدا
حقیقت دزد را هم بود ابلیس | نظر کردم در این جاگه به تلبیس
چو گنج آدم این‌جا می‌نهادم | حقیقت این لعین را درگشادم
درون جسم آمد او نهانی | نظر می‌کرد سرّ کُنْ فَکانی
یقین گنج آدم یافت این‌جا | حقیقت در نهان دم یافت این‌جا
بدید او سر بی‌چون و چگونم | حقیقت راه برد از اندرونم
حقیقت جان بدید و دل عیان یافت | درون ما همه راز نهان یافت
حقیقت دزد گنج من شد از دید | نظر می‌کرد این‌جا سرّ توحید
عیان گنج من کرد او نظاره | حقیقت دید دیدم من چه چاره
مرا چون گنج بنمودم در این‌جا | حقیقت سجده فرمودم در این‌جا
ملایک سجده‌ی آدم نمودند | ز ذات ما یقین واقف نبودند

همه سجده به ما کرده ملایک — که آدم زبده‌ی کل ممالک
چو سرّ دیدند این‌جا سجده کردند — ملایک جملگی این گوی بردند
حقیقت سجده این جاگه نکرد او — ز من این جایگه او زخم خورد او
تمامت انبیا این جای ظاهر — همه در قالب آن پاک ناظر
نکرد این سجده بیرون شد ز رحمت — حقیقت یافت آن دم طوق لعنت
چو نافرمانی ما کرد گردون — یقین از ذات ما افتاد بیرون
اگر او این زمان مردود راه‌ست — حقیقت آخر این‌جا عذرخواه‌ست
حقیقت مانده این‌جا راه بین‌ست — مر او را لعنتش تا یوم دین‌ست
حقیقت لعنتش از ماست رحمت — ولیکن رحمت آمد به زلعنت
یقین می‌دان که رحمت آخر کار — بخواهد کرد بر جمله به یک بار
یقین می‌دان که لعنت هم از او بود — که ابلیس‌ست زآتش نه نکو بود
زخود بینی همی در لعنت افتاد — زقربت دور شد بی‌رحمت افتاد
یقین هر کس که دور از دوست باشد — نه مغزی باشد او کل پوست باشد
حقیقت قصّه‌ی ابلیس این‌ست — که این جاگاه بی‌شک رازبین‌ست
اگر چه سالک واصل نموده — درِ بسته به یک ره برگشوده
ز ابلیسی کنون بیرون شدستی — حقیقت ذات کل بی‌چون شدستی
حقیقت این همه از بهر آن بود — که تا ابلیس آخر در عیان بود
که او در عین نافرمانی دوست — حقیقت باز ماند اندرسوی پوست
تو گر مرد رهی مانند ابلیس — مباش این جایگه در مکر و تلبیس
برون کن دیو ابلیس از دماغت — منوّر کن به نور کل چراغت
یقین دنیاست ابلیس این بدان تو — گذر کن بی‌شکی زین خاکدان تو
هر آنچه فکر بد باشد طبیعت — تو مرابلیس دان بی‌شک حقیقت
برون کن فکر بد از خاطر خویش — دو روزی باش این‌جا ناظر خویش
دو روزی کاندر این دنیای دونی — حقیقت ذرّه‌ها را رهنمونی
نه اندیشد که رحمت کن نه لعنت — حقیقت باش اندر عین قربت
تو اندیشه زخود کن تا که چونی — که تو از هر دو عالم مرفزونی
ببین آن کس که این‌جا سجده‌ی دوست — نکرده‌ست این در این‌جا لعنت دوست

تو را سجده نکرد ابلیس نادان   زلعنت گشت پرتلبیس نادان
تو را سجده نکرد و طوق لعنت   به گردن یافت بیرون شد زرحمت
تو را سجده نکرد ای جوهر کل   چنین افتاده شد در عین این ذل
ببین تا تو چه چیزی ای دل و جان   که بنموده‌ست رویت جان جانان
ببین تا تو چگونه آشنایی   که در اعیان تو دیدارِ خدایی
ببین ذات خدا در خویش موجود   تو را اسرار کل در پیش معبود
ببین ذات خدا در خود نمودار   برون شو این زمان زابلیس و پندار
ببین ذات خدا در خود نه ابلیس   مندیش از ریا و مکر و تلبیس
ببین ذات خدا ابلیس بگذار   اگر مرد رهی تلبیس بگذار
ببین ذات خدا ای صادق کل   اگر هستی حقیقت عاشق کل
ببین ذات خدا این‌جا و بشناس   رها کن مکر و زرق این‌جا و وسواس
که تو برتر زعقل و عکس ناری   اگر این‌جا حقیقت پایداری
تو را از ذات خود موجود کرده‌ست   حقیقت نقش خود معبود کرده‌ست
تو را از ذات خود کرده‌ست پیدا   در این عالم زعقل کل هویدا
تو را از ذات خود پیدا نموده‌ست   ابا تو گفته و از تو شنوده‌ست
تو را از ذات خود بنمود بینش   به تو پیداست بود آفرینش
تو مغزی این زمان در صورت پوست   حقیقت چون بیابی صورت اوست
تو مغزی زآفرینش رخ نموده   حقیقت خودبه‌خود پاسخ نموده
تو مغزی این زمان در عین دنیا   تو را پیدا شده دیدار مولا
تو مغزی این زمان اعیان نموده   حقیقت خویش را پنهان نموده
تو مغزی این زمان اعیان بدیده   از آن منزل بدین منزل رسیده
ز ذاتِ پاکِ او پیدا نمودی   دو روزی نقش در دنیا نمودی
ز ذاتِ پاکِ او اعیانِ رازی   تو سیمرغی به صورت شاهبازی
اگر شاهت نماید روی این‌جا   ورا بینی تو از هر سوی این‌جا
تو را شاه‌ست این‌جا صورت جان   حقیقت چون نمی‌دانی تو ایشان
به اسمی لیک جان جانت این‌جاست   حقیقت سرّ مر پنهانت این‌جاست
به اسم آدمی تو لیک معنی   چو آخر بنگری دیدار مولی

حقیقت در تو دیدارست بنگر / که سر تا پای تو یارست بنگر
حقیقت در تو دیدار الهست / ز سرتا پای تو دیدار شاهست
تو شاهی اندر این عالم فتاده / به صورت سیرت آدم فتاده
تو شاهی اندر این عالم یقین شاه / درونِ جانْت هم خورشید و هم ماه
تو شاهی اندر این دنیا حقیقت / نشسته بر سر تخت شریعت
وزیر توست عقل کل ندانی / که بر تخت شریعت کامرانی
وزیر توست عقل و پادشاهی / که مشتق گشته از خورشید و ماهی
وزیر توست عقل کل درونت / به سوی ذات اینجا رهنمونت
وزیر توست عقل اندر ممالک / تو عشقی لیک اندر عشق هالک
مقام سالکی درتو بدیدست / حقیقت واصلی‌ات ناپدیدست
تو هستی سالک کون و مکانی / که ره در سوی آن کل بازدانی
حقیقت عقل کل با توست دریاب / درون خانه‌ای از عشق در تاب
حقیقت عقل کل همسایه‌ی توست / تو خورشیدی و او چون سایه‌ی توست
تو خورشیدی حقیقت سایه بگذار / تمامت بین و پایه پایه بگذار
تو خورشیدی ز ذات کل نموده / حقیقت عقل کل را در ربوده
به معنی و به صورت جان جانها / درون توست این جاگه نهانها
غرض چون پرده‌ای در پیش روی‌ست / دردن پرده او در گفت و گوی‌ست
غرض چون پرده بر رویت فتاده / چنین دیدار هر سویت فتاده
اگر این پرده برخیزد زدیدار / معاینه ببینی خود پدیدار
اگر این پرده برخیزد زرویت / نماند این نفس خود گفت و گویت
اگر این پرده برخیزد زاسرار / چه بینی در حقیقت لیس فی‌الدّار
در آن عین فنا در خویش منگر / که یکّی در یکی است پیش منگر

یکی داری و در عین دوبینی
مر این اسرار اینجاگه نبینی

پرسش از بایزید بسطامی که حق را کجا توان دید؟

یکی از بایزید این باز پرسید / که این جاگه حقیقت حق توان دید!؟

به چشم صورت او را می‌توان یافت!؟ بگـو تـا مـن خـبر یـابم از آن یـافت
جـوابش داد سـلطان حـقیقت کـه او را کـی تـوان دیـد از طـبیعت
بـه بـیرون هـیچ‌کس او را نـدیدست اگـر چـه بـا هـمه گـفت و شـنیدست
بـه بـیرون کـی تـوانی یـافت جـانان که در تـن ظـاهر و بـیرونْست پـنهان
به بـیرون انـدرون هـر دو یکـی است حقیقت جـان جـانان بـی‌شکی است
اگـر بـاشد بـرون و هـم درونت حقیقت خـود بـه خـود او رهـنمونت
اگـر او را بـه صـورت تـو بـبینی بـه نـزد عـاشقان بـاشد دوبـینی
بـه مـعنی بـاز بـین او را بـدو بـاز کـه اعـیانت چـنین بـاشد هـمه راز
بـدو هـم بـاز بـین او را حـقیقت کـه او را کـی تـوانـد یـافت دیـدت
بـدو هـم ذات او در خـویش یـابی به وقـتی کـز خـودت بـی‌خوش یـابی
بـه بـی‌خویشی نـماید رویت ایـن‌جا اگـر بشـناسی از کـل مـویت ایـن‌جا
بـه بـی‌خویشی جـمال او بـیابی نـبینی خـود کـمال او بسـیای
به بی‌خویشی نـمودارت شـود دوست اگـر انـدر مـیانه نـنگری پـوست
بـه بـی‌خویشی تـو انـدر عـالم دیـد مـر او را بـنگری در عـین تـوحید
به بی‌خویشی جمالش مـی‌توان یـافت درون نـور جـلالش مـی‌توان یـافت
چـنان نـورش درونِ دیـده آمـد کـه از نـورش رخ جـان دیـده آمـد
چـنان نـورش درون دیـده دیـدم کـه از دیـده بـدیده دیـده دیـدم
زدیـده دیـده هـم دیـده بـیابی اگـر در دیـد او را دیـده یـابی
درون دیـده بـنگر دیـده‌ی دیـد که جـز از دیـده او را کـی تـوان دیـد
درونِ دیـده هـر کـاین راز یـابد ز دیـده دیـد دیـد او بـاز یـابد
درونِ دیـده دیـدارست بـنگر کـه او در دیـده دیـدارست بـنگر
درونِ دیـده او در دیـده آمـد از آن در جـمله نـور دیـده آمـد
درونِ دیـده دیـدارست بـی‌چون بَـرِ او نـقطه‌ای افـتاد گـردون
درونِ دیـده‌اش در دیـده مـی‌بین تـو دیـدارش یـقین در دیـده مـی‌بین
درونِ دیـده جـانانت هـویداست حقیقت نقطه‌ی خالش چـو پـیداست
درونِ دیـده رخسـارش عـیان‌ست در ایـن‌جا نـقطه‌ی خـالش عـیان‌ست
در ایـن‌جا نـقطه‌ی خـال‌ست پـیدا یـقین مسـتقبل و حـال‌ست پـیدا

نظر کن خال او در نور تحقیق / از آن خالش در این‌جا یافت توفیق
نظر کن خال در نور تجَلّیٰ / ز نور او درون دیده پیدا
حقیقت خال جانانست دیده / که هم پیدا و پنهانست دیده
حقیقت خال جانانست بنگر / که در خورشید تابانست بنگر
حقیقت خال جانانست می‌دان / درون او یقین اعیانْست می‌دان
جمالش دیده‌ای خود کن تماشا / که بنموده‌ست کل در عین الاّ
اگر در دیده دید دید بینی / جمالش در نهان در دیده بینی
اگر در دیده دریابی وصالش / عیان بینی تجلّی جمالش
اگر در دیده دریابی رخ یار / نمودارست او در دید هموار
جمال یار اندر دیده بنگر / عیان دید او دزدیده بنگر
جمال یار در دیده توان دید / حقیقت دیده در دیده توان دید
جمال یار اعیان‌ست در دید / ز دیده بازبین در عشق توحید
حقیقت نقطه‌ی خال از جلال‌ست / زبان در دیدن او گنگ و لال‌ست
حقیقت نقطه‌ی خالش هویداست / زبهر او هزاران شور و غوغاست
اگر در دیده بینی راز جانان / هم انجام‌ست و هم آغاز جانان
نظر کن دیده را تا یار بینی / حقیقت در عیان اسرار بینی
نظر کن دیده را در هر دو عالم / که تا یکتا نماید راز این دم
نظر کن دیده را بنگر رخ یار / که از دیده‌ست این جاگه به دیدار
زهی نادان ندیده راز دیده / نظر کن این زمان از راز دیده
زهی نادان به خود گردیده‌ای تو / از آن این‌جا نه صاحب دیده‌ای تو
هر آن کز عشق صاحب دیده باشد / در این جاگاه صاحب دیده باشد
هر آن کو دیده دیدارش در این سرّ / درون دیده جانان یافت ظاهر
تو را در دیده خورشیدست دیدی / حقیقت نور جاویدست دیدی
ز نور دیده‌ی خود آشنا باش / درون دیدار دیدار لقا باش
ز نور دیده بنمود او لقایت / همی گرداند این‌جا جابه‌جایت
ز نور دیده بنگر روشنایی / که از وی داری این‌جا آشنایی
ز نور دیده بنگر هر چه بینی / که جز نورش دگر چیزی نبینی

ز نور دیده این‌جا گرد واصل کز این نورست هر مقصود حاصل
ز نور دیده بنگر جمله اشیا کز آن نورست این‌جا جمله پیدا
ز نور دیده بنگر نور خورشید که نور دیده خواهد ماند جاوید
ز نور دیده بنگر بر فلک ماه که نور دیده هر جا می‌برد راه
ز نور دیده بنگر در فلک بین که این نورست پیدا یک به یک بین
ز نور دیده بی‌شک عقل یابی که این تحقیق نی از نقل یابی
ز نور دیده بنگر عرش و کرسی حقیقت اینْسْت بی‌شک نور قدسی
ز نور دیده بنگر جنّت و لوح کز این نورست هر لحظه تو را روح
ز نور دیده بنگر فرش آیات که پیدا شد مر این در جمله ذرّات
ز نور دیده بنگر هست در نیست مگر این سرّ تو را این‌جا خبر نیست
ز نور دیده بنگر جسم و جانت کز این هر دو شود کلّی عیانت
ز نور د یده بنگر کوه و دریا حقیقت بحر جان در شور و غوغا
ز نور دیده بنگر کوه اجسام که داری این زمان آغاز و انجام
ز نور دیده بنگر چار عنصر که این نورست مر اسرار عنصر
ز نور دیده بنگر آتش و آب زخاک و باد این اسرار دریاب
ز نور دیده گر واصل شوی تو حقیقت زین بیان بی‌دل شوی تو
به نور دیده عاشق گرد این‌جا کز او یابی جمال فرد این‌جا
جمال بی‌نشان در دیده دیدم حقیقت جان جان در دیده دیدم
جمال بی‌نشان در دیده دریاب اگر چه این نه‌ای تو دیده در خواب
تو در خوابی کجا دریابی این راز که در خوابت نباشد چشمها باز
تو در خوابی نیابی دیده‌ی خویش که هستی بی‌خدا ای مرد درویش
تو در خوابی و چشمت رفته در خواب کجا بینی تو خورشید جهانتاب
تو در خوابی جمال جان ندیده حقیقت آن مه تابان ندیده
تو در خوابی نخواهی گشت بیدار که دریابی درون دیده دیدار
تو در غفلت فتاده مست خوابی حقیقت نور دیده کی بیابی
تو در خوابی و چشم از خواب بردار حقیقت دیده را دریاب بردار
جمال دیده‌ی جانت نظر کن دلت از دیده‌ی جانت خبر کن

جمال دیده‌ی جان بین تو روشن / حقیقت سیر کن در هفت گلشن
جمال دیده‌ی جان مصطفی یافت / که این جاگاه او دید خدا یافت
اگر چه نور دیده هست بر سر / ولی از دیده‌ی جانت تو بنگر
ز نور دیده‌ی جان یار دریاب / چو بیداری تو را آمد از این خواب
جمال دیده‌ی جانت منوّر / به نور مصطفی پیداست بنگر
جمال دیده‌ی جان او عیان یافت / به چشم جان جمال حق از آن یافت
به چشم جان جمال جان دید / حقیقت از حقیقت او عیان دید
به چشم جان تمامت یافت ذرّات / که چشم جان او بُد دیده‌ی ذات
به چشم جان جمال بی‌نشان دید / حقیقت جمله‌ی کون و مکان دید
به چشم جان جمال دوست دریافت / چنان کاینجا عیان اوست دریافت
جمال جان خبرد دارد زجُمله / که در روضه نظر دارد زجُمله
نظر دارد کنون در جسم و جان‌ها / یقین می‌داند او راز نهان‌ها
نظر دارد بدین گفتار عطّار / که او را کل همی بینم خبردار
به چشم جانِ خود چون ره نمودم / در این جاگه جمال شه نمودم
به چشم جان خود این‌جا یقین باز / نمودم او عیان انجام و آغاز
حقیقت هر که چیزی از لقا یافت / حقیقت او ز نور مصطفی یافت
ز نور مصطفی گر راز یابی / دل و جانت در این‌جا بازیابی
ز نور مصطفی بین هر چه باشد / که جز نورش دگر چیزی نباشد
ز نور اوست این‌جا جان در اعیان / که می‌بیند جمال دوست پنهان
حقیقت مصطفی اندر دل ماست / یقین کاین جایگه او حاصل ماست
از او خواهیم وز وی راز بینیم / از او هم ذات او را باز بینیم
از او مقصودها حاصل شود هان / که از او یافتم این نصّ و برهان
دل عطّار از او آگاه آمد / که این جاگاه دید شاه آمد
دل عطّار از او این‌جا خبریافت / یقین مرنور پاکش درنظر یافت
دل عطّار از او اسرار برگفت / حقیقت او حقیقت گفت و گو گفت
دل عطّار این جاگاه جان کرد / دگرجانش در این‌جا جان جان کرد
دل عطّار از او گفته‌ست اسرار / حقیقت اوست از سرّم خبردار

دل عطّار در دریای خون‌ست / در این دریا یقین او رهنمون‌ست
دل عطّار از این دریای جانان / بسی جوهر فشاند این جاگه اعیان
دل عطّار زین‌دم واصل آمد / که مقصود از محمّد حاصل آمد
دل عطّار مقصودش همین بود / که احمد در درونش پیش‌بین بود
دل عطّار این دم پیش‌بین‌ست / که نور مصطفایش پیش‌بین‌ست
دل عطّار از او افشاند جوهر / حقیقت اندر این دریای اخضر
دل عطّار در سرّ جواهر / محمّد بود اندر جمله ناظر
محمّد در دل عطّار جان‌ست / از آن عطّار اسرار نهان‌ست
محمّد در دل عطّار بوده‌ست / که در جانش جمال جان نموده‌ست
دل عطّار در بود محمد(ص) / یقین اسرار منصور و مؤید
به نور او شدم واصل به عالم / که گفتم در عیان سرّ دمادم
به نور او نمودم بر سرم تاج / به نور او بَرِ من زد چو حلاّج
دم حلاّج او بخشید آخر / مرا اسرار جانان کرد ظاهر
دم حلاّج این جاگه عیان شد / جمال یار آنگه کل عیان شد
محمّد رخ نمودم آخر کار / نمودم اندر این‌جا سرّ اسرار
حقیقت هر که از احمد لقا دید / درون جان و دل کلّی صفا دید
ز صورت سوی معنی راه برد او / زمعنی ره به سوی شاه برد او
حقیقت عقل کل این‌جاست در تو / ببین کاین جایگه پیداست در تو
به نور عقل کل کآن مصطفای‌ست / تمامت سالکان را رهنمای‌ست
بیابی وصل از احمد حقیقت / قدم را راست دار اندر شریعت
قدم را راست دار و راستی کن / زاحمد روز و شب درخواستی کن
بخواه از مصطفی راز دل خود / کز او یابی حقیقت حاصل خود
دل و جان هر دو زو حاصل شود کل / مراد جمله زو حاصل بود کل
مراد آنست سالک را در این راه / که ناگاهی رسد در حضرت شاه
مراد آنست سالک را در این سر / که حق یابد درون خویش ظاهر
مراد آنست سالک را در این دید / که تا کلّی یکی گردد زتوحید
مراد آنست سالک را دل و جان / که این‌جا کل ببیند روی جانان

مراد آن‌ست سالک آخر کار   شود در جزو و کل او جملگی یار
مراد عاشق از معشوق این‌ست   که آخر دید کلّی در یقین‌ست
مراد عاشق این‌جا حاصل آن شد   که چون صورت زجان این‌جا نهان شد
به وصل دوست این جاگه رسد باز   در ا ین‌جا گه ابی صورت شود باز
ایا سالک طلبکاری تو در جان   شده در راهی و طالب شده آن
نظر را باز کن بی‌چاره این‌جا   که کردستی تو راه عشق تنها
نظر را باز کن در منزل تن   که خواهد شد ره تاریک روشن
نظر را باز کن آغاز و انجام   که خواهی یافت وصل کل سرانجام
سرانجام تو دلدارست دریاب   به هر نوعی زمن مَردَم خبر یاب
خبر یاب ای دل و جان زآشنایی   تو در اعیان یکی و با خدایی
در این عین خدایی بازمانده   در این اسرار صاحب راز مانده
تو در عین خدایی می‌ندانی   که بی‌شک از خدا هر دو جهانی
تویی ذات و خبر از خود نداری   که در دیدار جانان جمله یاری
تویی ذات و خبر از خویشتن یاب   خدا را در حقیقت خویشتن یاب
منزّه دان تو او را از طبیعت   که بنماید تو را کل دید دیدت
تو جزوی در تو، کل موجود پیداست   تو هستی بنده و معبود پیداست
درونت گر خبر دارد از آن دید   یکی بین هر دو عالم راز توحید
یکی بین هر دو عالم در درونت   حقیقت شاه هر دو رهنمونت
یکی بین هر دو عالم را تو در دل   اگر بینی یکی هستی تو واصل
یکی بین هر دو عالم را تو در جان   درون جان چو اعیان‌ست جانان
یکی بین هر دو عالم تا بدانی   چرا مرکب به هر جاگه دوانی
یکی بین هر دو عالم واصلانه   حقیقت هم تویی کل جاودانه
یکی بین و دویی از خود بیفکن   خدا را یاب خود بی‌ما و بی‌من
یکی بین و دویی بردار از پیش   حجاب این دویی انداز از خویش
یکی بین و دویی این‌جا رها کن   عیان مرجسم و جان کلّی خدا کن
خدا کن بود او در بود خود باز   حقیقت آنگهی شو صاحب راز
خدایی کن در این‌جا خود فنا کن   پس آنگاهی سر و پایت خدا کن

خدا بین، بودِ خود را بود او بین مبین بَد جملگی او را نکو بین
حقیقت همچو منصور یگانه اناالحق زن تو در بود زمانه
حقیقت همچو منصور سرافراز نمود صورت از خود دور انداز
حقیقت همچو منصورت یکی بین همه حق گرد و حق را در یکی بین
حقیقت زآن دم هو راز مطلق ز هو زن هم ز هو می‌گو اناالحق
حقیقت همچو او بردارِ شوق آی همه عالم در این جا راز بنمای
همه عالم چو خود تو پیش بین کن اگر از سرّ او گویی چنین کن
اگر از سرّ اویی راز برگوی همه ذرّات این جاگه خبرگوی
که بود جمله‌تان بی‌شک خدای‌ست کسی داند که این راز آشنای‌ست
تو گر منصور راه لامکانی چنین کن تا بقای جاودانی
بیابی اندر این‌جا زان که این‌جا حقیقت نیست عشق و شور و غوغا
همه این‌جاست و آنجا هیچ نَبْوَد حقیقت صورتی جز هیچ نَبْوَد
به صورت این معانی را ندانی زجان دریاب این راز نهانی
ز جان دریاب این‌جا مگذر از جان که جان پیوسته باشد ذات جانان
درون جانْست جانانت سخنگوی حقیقت مر ورا اندر سخن جوی
درون جانْست اندر گفت و گویت حقیقت خویش اندر جست و جویت
درون جانْست اسرار دو عالم تو را بنموده دیدار دو عالم
درون جانْست نی در پوست ای دل زجان کن عاقبت مقصود حاصل
درون جانْست اندر پرده پنهان همی‌گوید تو را اسرار جانان
که‌ای غافل چه گر عمری دویدی حقیقت بود من این‌جا ندیدی
خطابت می‌کند در جان یقین یار همی گوید تو را این سرّ ز اسرار
خطاب دوست خواهم گفت این‌جا دُرِ اسرار خواهم سُفت این‌جا
خطاب دوست خواهم گفت بشنو بدین اسرار منصوری تو بگرو
خطابت می‌کند هر لحظه‌ات یار که هان از بود خود کل گرد بی‌زار
خطابت می‌کند در روز و در شب حقیقت دوست را بی‌کام و بی‌لب
که‌ای این‌جا کمال من ندیده زهی این‌جا جمال من ندیده
جمال من ندیده غافلا تو در این جاگاه ای بی‌حاصلا تو

تو از من زنده و من از تو دیدار / تو را گویم حقیقت هر دم اسرار
تو از من زنده و من از تو پیدا / درونِ جان تو این جاگه هویدا
درون جانِ تو در گفت و گویم / نظر کن در دم عین تو هویم
درون جانِ تو اینجا جلالیم / خود اندر خود همه عین وصالیم
درون جانِ تو رخ را نمودیم / از آن دردید تو یکتا نمودیم
نظر کن بنده در ما باز بین ما / دویی منگر که ما هستیم یکتا
دویی منگر که ما یکتا بدیدیم / زپنهانی خود پیدا بدیدیم
دویی منگر که ما یکتای ذاتیم / تو را این جایگه عین صفاتیم
دویی منگر که ما را هست دیدار / زیکی ما نگر ای صاحب اسرار
دویی منگر که ما بی‌چون رازیم / که یک پنهان خود را می‌نوازیم
ز یک بنیان خود واقف شدستیم / که هم از عشق خود واصف شدستیم
به یک بینان خود اینجا عیانیم / حقیقت بی‌شکی جان جهانیم
جهان جان به ما پیدا نموده‌ست / که ما را انتها پیدا نموده‌ست
اَزَل را با ابد پیوند ما دان / حقیقت ذات ما را کل بقا دان
منم دانای بی‌چون و چرایم / که در جان‌ها تمامت رهنمایم
منم اللّه و رحمٰن و رحیمم / ابی صورت یقین حیّ قدیمم
بدانم راز موری در بُن چاه / که از سرّ همه دانایم آگاه
منم بر جمله و جمله ز من خاست / حقیقت هر چه پنهان‌ست و پیداست
همه ذات من‌ست و غیر من نیست / یقین جمله منم هم جان و تن نیست
مبین جان من و از من نگر تو / ایا مؤمن اگر داری خبر تو
همه ذات من‌ست و غیر هم نیست / چو بشناسی به عشقم بیش و کم نیست
تو را اندر اَزَل بگزیده‌ام من / درون جان حقیقت دیده‌ام من
زمن پیدایی و پنهان شوی باز / دگرباره به من اعیان شوی باز
له الملک [1] و مرا نَبْوَد زوالم / که در اعیان تجلّی جلالم

۱- اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی: *لَهُ مُلکُ السّمٰوات والارض یُحیِ و یمیتُ و هو علیٰ کلّ شیءٍ قدیر.* یعنی فرمانروایی آسمان‌ها و زمین از آنِ اوست: زنده می‌کند و می‌میراند، و او بر هر چیزی تواناست (سوره‌ی حدید، آیه‌ی ۲ / قرآن مجید، فولادوند)

تعالی مالک الملک قدیم / که بسم‌اللّه رحمن و رحیمم
یکی ذاتم که من اوّل ندارم / زذات خود همه جانی برآرم
یکی ذاتم که مانندم نباشد / حقیقت خویش و پیوندم نباشد
مبین جز ذات من این‌جا هواللّه / تمامم شد صفات از قل هواللّه
تو ای عطار این سرّ می‌چه‌گویی / چو بودت اوست اکنون می‌چه جویی
تو ای عطّار دیدار لقایی / حقیقت در عیان یار خدایی
تو اویی او تو هر دو مر یکی راز / حقیقت او به تو پیدا شده باز
تو اویی واصل اسرار کردت / در این جاگه به کل دیدار کردت
تو اویی واصل اعیان نمودت / حقیقت کل رخ اندر جان نمودت
ندیدی غیر او اکنون زاسرار / تمامت سالکان کردی خبردار
خبر کردی همه ذرّات عالم / که هر ذرّات را گویی دمادم
عیان گفتی حقیقت راز منصور / نمودی سرّ تو بی‌سرباز منصور
حقیقت سر بخواهی باخت این‌جا / که یکتایی تو یکتایی تو یکتا
تو یکتای تمامت سالکانی / حقیقت در حقیقت جان جانی
تو یکتایی و جان جان ندیده / رخ او را چنین اعیان ندیده
تو یکتایی و در وصل تجلّی / رسیدستی به کل اصل تجلّی
در این‌جا یافتی و در یقین باز / تو را کل شد درِ عین‌الیقین باز
دَرِ عین‌الیقین بر تو گشاده‌ست / تو را گنج حقیقت جمله داده‌ست
در عین‌الیقین بگشوده‌ای تو / یقین گنج عیان بنموده‌ای تو
در عین‌الیقین را کرده‌ای باز / نموده گنج کل را کرده‌ای باز
در عین‌الیقین جمله نمودند / حقیقت در جهان بر تو گشودند
همه راز جهان این‌جا تو را فاش / شد این‌جا زانکه دیدستی تو نقاش
همه اسرارها بخشید یارت / که او اندر ازل بُد دوستدارت
دلِ آگاه تو معنی جانانْست / یقین گنجینه‌ی اسرار رحمانْست
دل آگاه تو تا جان بدیده‌ست / درون جان تو جانان بدیده‌ست
دل آگاه تو این جمله معنی / یقین بنمود از دیدار مولی
دل آگاه تو گنجی‌ست بی‌چون / که این دُرها همی ریزد به بیرون

دل آگـــاه تـــو هـــرگز نـــریزد / کـه جـز جـوهر از او هـرگز نـخیزد
دل آگـاه تـو گـنجینه‌ی جـانْست / یـقین گـنجینه‌ی اسـرار جانانْست
دلت گـنجینه‌ی جـان‌ست ایـن‌جا / در او خـورشید تـابان‌ست ایـن‌جا
دلت گـنجینه‌ی نـور و صـفای‌ست / که در وی نور خـاص مـصطفای‌ست
دلت گـــنجینه‌ی بـــود الهست / کـه جـان بـنموده از دیـدار شاه‌ست
دل آگـاه تـو گـنجی‌ست از دیـد / کـه مـی‌ریزد چنین دُرهـای تـوحید
دل آگـاه تـو گـنج عـیان‌ست / زبـان تـو از آن گـوهر فشـان‌ست
دلت گـنجینه‌ی بـود خـدای‌ست / کـه مـر بی‌چارگان را رهـنمای‌ست
دلت گـنجینه‌ی مـعبود پـاک‌ست / که آن گـنجینه در دیـدار خـاک‌ست
از ایـن گـنجینه ایـن‌جا سـالکانت / یـقین شـد جـوهر عـین‌العـیانت
از ایـن گـنجینه‌ی جـوهر فشـاندی / به سر آخر در ایـن حـضرت نـماندی
از این گنجینه‌ی تو خاص و هم عام / مـراد خـویشتن یـابند اتـمام
از ایـن گـنجینه کـاینجا داد شـاهت / فشـاندستی تـو انـدر خـاک راهت
تـو را زیـبد کـه ایـن گـنجینه‌ی شاه / فشـانی جـملگی بـر سـالک راه
از ایـن گـنجینه ایـن‌جا سالکان را / حـقیقت دیـده کـردی جـان جـان را
زهی واصل که ایـن جـاگـه تـویی تـو / که بی‌شک مـحو کـردستی دویـی تـو
زهـی واصـل کـه کـل دیـدار کـردی / هـمه ذرّات را بـیدار کـردی
زهـی واصـل کـه اصـل کـارداری / کـه در جـانان دلی بـیدار داری
زهـی واصـل کـه در یکـی نـمودار / حـقیقت دیـدی ایـن جـاگـاه دلدار
زهـی واصـل کـه جـان بشـناختی تـو / زجـان در جـزو و کـل درباختی تـو
دل وجـانت مـنوّر شـد حـقیقت / هـمه ذرّات تـو جـان شـد ز دیـدت
دل و جـانت لقـای دوست دیـده‌ست / چنان کـاینجا لقـای اوست دیـده‌ست
دل و جـانت چـنان از وصـل جـانان / خـبر دارنـد کـاندر اصـل جـانان
دل و جـانت بـه کـلّی جـان بـدیدند / چـو منصور از حـقیقت آن بـدیدند
دل و جانت چو منصور از یـقین بـاز / یکـی دیـدند در عـین‌الیـقین راز
دل و جـانت لقـای یـار دارنـد / حـقیقت نـقطه و پـرگار دارنـد
دل و جـانت یکـی انـدر یکـی انـد / حـقیقت هـر دو جـانان بـی‌شکی‌انـد

دل و جــانت ز ذات لامکــان کــل — شــده یکـی عـیان کـون و مکـان کـل
دل و جــان تــو هـر دو نـور عشـقند — حـقیقت بـیشکی مـنصور عشقند
زهــی مـنصور اعـیان خـراسـان — کـه تـو داری حـقیقت هـمدم آن
دمِ او از تــو پـیدا شـد در ایـنجا — فکـندستی کـنون تـو شـور و غـوغا
دمِ او از تــو پـیدا شـد عـیانی — چـو او گـفتی هـمه راز نـهانی
دمِ او از تــو پـیدا شـد در اسـرار — حـقیقت کـردهای بـر جـمله اظـهار
دمِ او از تـو پـیدا شـد کـه جـانها — نـمودار تـو یکـتا شـد چـو یکـتا
دمِ او از تــو پـیدای جـهانست — که میدانی که جـمله جـان جـانست
تـو میدانی کـه دیـدستی یـقین تـو — حـقیقت در درونت بـیشکی تـو
تـو مـیدانـی حـقیقت سرّ جـانان — دمـادم مـیکنی بـر جـمله اعـیان
تـو مـیدانـی حـقیقت راز اوّل — کـه گـفتی در عـیان اعـزاز اوّل
تـو مـیدانـی کـه اوّل آخـر کـار — یکـی دیـدی حـقیقت جـمله دلدار
تـو مـیدانـی کـه سـرّ لامکـانی — کـه ایـن دُرهـای مـعنی مـیفشانی
تـو میدانی کـه خـود بشـناختستی — بـه آخـر خـویش در وی بـاختستی
تـو میدانی حـقیقت جـوهر دوست — در این دنـیا و دیـدی مـغز در پـوست
تـو دیـدستی جـمال بـینشانی — کـه امـروز از حـقیقت او نشـانی
تـو از او، او زتـو پـیدا حـقیقت — تـو عـین دیـد او یکـتا حـقیقت
کـه عـطّارست ذات بـود اللّـه — در ایـنجا بـیشکی و گشـته آگـاه
تـو آگـاهی ز ذات ایـن جـایگه تـو — یـقین دیـدی عـیان دیـدار شه تـو
تـو آگـاهی ز ذات و هـم صـفاتت — کـه مـیگویی بـیان از نـور ذاتت
که دانستهست در ایـن دنـیای غـدّار — کـه تـو داری جـمال طـلعت یـار
جـمال طـلعت جـانان تـو داری — حـقیقت در جـهان کـل آن تـو داری
جـمال طـلعت جـانان نـمودی — دو عـالم را یـقین زیـنسان نـمودی
جـمال طـلعت جـانان زدیـدار — هـمه ذرّات را کـردی خـبردار
جـمال طـلعت جـانان در اعـیان — نـمودی در یـقین جـمله بـدیشان
کـه تـو داری حـقیقت دیـد دیـدار — یـقین خـواهـی شـد ایـنجا نـاپدیدار
حدیث وصل ایـن جـاگـه یـقینست — کـه ذرّات حـقیقت پـیشبینست

تــو مــرد پـیش بـینان جـهانی — کـه اسـرار حـقیقت را تـو دانـی
تـو مـرد پـیش‌بینانی در ایـن‌جا — حـقیقت سـرّ پـنهانی در ایـن‌جا
حـقیقت پـیش بـینان جـهان را — در این جاگـه تـو کـردستی عـیان را
حـقیقت پـیش بـینان جـمله دیـدی — یکـی انـدر یکـی‌شان جـمله دیـدی
هـمه ارواح دیـدی انـبیا را — در ایـن جـاگـه تـو دیـدی آشکـارا
هـمه ارواح صـدّیقان ایـن راه — تـو دیـدی و شـدی از جـمله آگـاه
هـمه ارواح صـدّیقان اسـرار — تـو را ایـن جـایگه آمـد پـدیدار
هـمه ارواح مـردان جـهان تـو — درون خـویشتن دیـدی عـیان تـو
هـمه ارواح انـدرتوست مـوجود — کـز ایشـان یـافتستی جـمله مـقصود
هـمه ارواح را ایـن‌جا حـقیقت — زیکـی گشـته ایـن جاگـه پـدیدت
پـدیدارست در تـو جـمله ارواح — حـقیقت انـبیا و عـین اشـباح
پـدیدارست در تـو جـمله مـردان — حـقیقت انـبیا و اولیـا زان
تـو را ایـن‌جا پـدیدارست در یک — کـه احـمد در حـقیقت دیـد بـی‌شک
تو را ایـن‌جاست زان زیشـان نـدیدی — تو از آن‌سان بـه جـانان کـل رسـیدی
تـو را ایـن‌جاست وصـل و روشـنایی — حـقیقت نـور دیـدار خـدایـی
تـو را ایـن‌جاست بـود کـل مسلّم — کـه دیـدستی زخـود دیـدار آدم
تـو را ایـن‌جاست آدم آشکـاره — تـو در او او بـه تـو ایـن‌جا نـظاره
تـو را ایـن‌جاست آدم تـا کـه دیـدی — کـه در دم دیـد آدم را بـدیدی
تو را این‌جاست آدم جنّت این‌جاست — حقیقت مر تو را این قربت این‌جاست
تـو را ایـن‌جاست آدم تـا بـدانـی — دم تـوست و یـقین زان‌دم عـیانی
تـو را ایـن‌جاست نـوح بـرگزیده — از آنـی تـو جـمال روح دیـده
تو را ایـن‌جاست آن دیـدار نـوح‌ست — از آنت ایـن هـمه فـتح و فـتوح‌ست
تو را این‌جاست نوح و بـحر و کشـتی — کـه در دریـای جـانان بـرگذشتی
تـو را ایـن‌جاست شـیث راز دیـده — جـمال او درونت بـاز دیـده
تـو را ایـن‌جاست ابـراهـیم از آذر — فـتاده در درون در عـین آذر
تـو را ایـن‌جاست ابـراهـیم خُـلّت — در ایـن آتش رسـیده سـوی قـربت
تـو را ایـن‌جاست ابـراهـیم در تـن — شـود در عـاقبت ایـن‌جا بت اِشکـن

تو را این‌جاست اسمعیل در جان / که خواهد کردش ابراهیم قربان
تو را این‌جاست اسمیعیل تحقیق / بخواهد گشت کشته زو به توفیق
تو را این‌جاست اسحق گزیده / که اندر عشق گردد سر بُریده
تو را این‌جاست اسحق وفادار / زجانان زندگی باید دگر بار
تو را این‌جاست یعقوب جفاکش / زعشق یوسف اندر صد جفا خَوش
تو را این‌جاست یعقوب و یقین‌ست / که یوسف او کنون کلّی بدیده‌ست
تو را این‌جاست یعقوب از نمودار / بدیده باز یوسف را دگربار
تو را این‌جاست موسی بر سر طور / حقیقت رازگویان غرقهٔ نور
تو را این‌جاست موسی رخ نموده / ابا حق دم‌به‌دم پاسخ نموده
تو را این‌جاست موسی صاحب راز / حقیقت پرده کرده از رخ او باز
تو را این‌جاست موسی راز دیده / جمال شاه این‌جا باز دیده
تو را این‌جاست موسی عشق جانان / حقیقت یافته دیدار اعیان
تو را این‌جاست ایوب و شده خوب / رسیده بی‌شکی در وصل محبوب
تو را این‌جاست جرجیس عیانی / زکشتن یافت او راز نهانی
تو را این‌جاست جرجیس دمادم / شده زنده یقین از عین آن دم
تو را این‌جاست صالح صاحب راز / حقیقت یافته ناقه دگرباز
تو را این‌جا زکریا زنده گشته / درون آن شجر تابنده گشته
تو را این‌جاست خضر و آب حیوان / حقیقت خورده دیده جان جانان
تو را این‌جاست عیسی روحِ اَللّه / حقیقت روح از اللّه آگاه
تو را این‌جاست دیدار محمد(ص) / حقیقت جمله اسرار محمد(ص)
تو را این‌جاست مر دیدار حیدر / گشاده بر تو ای عطّار او در
تو را این‌جاست فرزندان ایشان / یقین دیدار حُسنت ای دُر افشان
تو را این‌جاست دیدار همه دید / که می‌بینی یکی زیشان زتوحید
زتوحید حقیقت جمله دیدی / از آن این‌جا به کام دل رسیدی
زتوحید حقیقت وصل ایشان / تو را پیداست این‌جا اصل ایشان
زتوحید حقیقت باز دیدی / که ایشان در درونت راز دیدی
درون تو کنون دیدار ایشانست / حقیقت این همه اسرار ایشانست

درون تـو بـه کـلّی راز دریـافت | از ایشان اندر این جاگه خبریافت
درون تـو از ایشـان یـافت جـانان | کـه ایشـانند انـدر جـمله حـیران
چو خورشیدند ایشان جمله در کل | حـقیقت بـودشان بـرداشـته ذل
چو خـورشیدند ایشان سوی افلاک | حـقیقت در هـمه ذرّات افـلاک
چـو خـورشیدند ایشان مرسرافراز | حـقیقت نـور افکـنده هـمه راز
چـو خـورشیدند ایشان نور عالم | حـقیقت جـملگی مـنشور عـالم
چـو خـورشیدند ایشان نور تابان | حـقیقت بـر هـمه ذرّات انسـان
چو خورشیدند اگر بینی تو این راز | حقیقت همچو من اندر یقین باز
چـو خـورشیدند اگـر دانسته‌ای تـو | چـه‌گـویم چـونکه نـتوانسته‌ای تـو
بـرو خـاموش شـو تا سرّ نـدیدی | حـقیقت بـودتان ظـاهر نـدیدی
بـرو خـاموش شو چون می‌ندانی | که بی‌شک خوار و سرگردان جانی
بـرو خـاموش شـو در سرّ اسرار | کـه تـا گـردی مگـر روزی خـبردار
بـرو خـاموش شو وز این مزن دم | کـه تـا یـابی مگـر بـویی از آن دم
بـرو خـاموش شـو تـا راز بـینی | مگـر آخـر تـو ایـن سرّ باز بینی
بـرو خـاموش شـو انـدر شریعت | کـه نـاگـاهی شـود ایـن سرّ پـدیدت
برو خـاموش شو این‌جا بـه تـحقیق | کـه در آخـر تـو را بـخشند تـوفیق
بـرو خـاموش شو در عالم ای یار | که تـا آخـر شـوی زیـن سّر خـبردار
بـرو خـاموش شـو ای بـی‌وفا تـو | سَـرِ اسـرارِ شـرعِ مـصطفی تـو
سـرِ اسـرارِ شـرع مـصطفی یـاب | در آخـر از حـقیقت وصـل دریـاب
سـپر راه شـریعت کآخـر کـار | بـرون آیـی یـقین از عـین پـندار
سـپر راه شـریعت هـمچو مـنصور | کـه نـاگـاهی نـماید بـی‌شکی نـور
بـه نـور شـرع ایشـان را بـیابی | درون خـویشتن زیـن‌سان بـیابی
بـه نـور شـرع اصـل ذات ایشـان | هـمه در خـود نـظر کـن بـی‌شکی آن
هـمه در خـود بیاب و زنـده دل شـو | در ایـن‌جا بـی‌حجاب آب و گـل شـو
همه در خـود بـیاب ایـن‌جا حـقیقت | که در توست این همه یکـتا حـقیقت
همه در خود بیاب این جایگه دوست | که تا چون مغز بیرون آیی از پـوست
همه در خود بـیاب ایـن‌جا بـه‌تحقیق | کـه در ایـن‌جا تـوانـی یـافت تـوفیق

همه در خود بیاب و آشنا شو   در این جاگاه دیدار لقا شو
همه در خود بیاب و گرد جانان   که تا یابی حقیقت فرد جانان
همه در خود بیاب و ذات بی‌چون   حقیقت خویشتن بین بی‌چه و چون
همه در خود بیاب این‌جا بیان تو   حقیقت بین در این‌جا جان جان تو
همه در خود بیاب این‌جا عیان ذات   حقیقت بی‌شکی خورشید آیات
همه در خود بیاب و گرد واصل   که مقصودست در تو جمله حاصل
تو را این‌جاست مقصود ای خردمند   حقیقت عین معبود ای خردمند
تو را این‌جاست مقصود و ندیدی   تو را این‌جاست معبود و ندیدی
تو را معبود این‌جای‌ست بنگر   حقیقت بود پیدای‌ست بنگر
تو را معبود این‌جاست او نظر کن   وجود و جان و خود را در خبر کن
تو را معبود این‌جای‌ست دریاب   زدیدار نمود جان خبریاب
نمود جان ازو بین و دل خویش   که او معبود هر دو حاصل خویش
از این هر دو در این جاگه بیابی   اگر این‌جا دل آگه بیابی
دل آگاه می‌باید در این راز   که دریابد وصال این جایگه باز
دل آگاه می‌باید در این‌جا   که این در باز بگشاید در این‌جا
دل آگاه می‌باید دراین سر   که اسرارش همه آمد به ظاهر
دل آگاه می‌باید در اعیان   که در خود بازیابد بی‌شکی جان
دل آگاه می‌باید که دلدار   درون او شود این‌جا پدیدار
دل آگاه می‌باید که بی‌چون   نماید رویش این‌جا بی‌چه و چون
دل آگاه می‌باید چو عطّار   که بر وی کشف گردد جمله اسرار
دل آگاه می‌باید ز توحید   که یکی یاید این جاگاه در دید
دل آگاه می‌باید چو آدم   که این جاگه خبر یابد دمادم
دل آگاه می‌باید که چون نوح   در این دریا بیابد قوّت روح
دل آگاه می‌باید که در راز   چو ابراهیم یابد سرّ او باز
دل آگاه می‌باید که از جان   چو اسمعیل گردد عین قربان
دل آگاه می‌باید در آفاق   که گردد سر بریده همچون اسحاق
دل آگاه می‌باید که محبوب   شود در عاقبت مانند ایّوب

دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو مـوسی — کـه گـردد سوی طـور عشـق یکـتا
دل آگـــــاه مـــی‌باید درایـــن راه — کـه بـیرون آیـد و گـردد یـقین شـاه
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو یـوسف — کـه شـاهی یـابد ایـن‌جا بی‌تأسف
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو ایّـوب — که طـالب آیـد و گـردد چـو مـطلوب
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو صـالح — کـه گـردد در یـقین عـین مـصالح
دل آگـــــاه مـــــی‌باید نـــظاره — زکـــریاوار گشـــته پـــاره پـــاره
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو عـیسی — کـه دریـابد حـقیقت قـرب اعـلی
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو احـمد — کـــه بـــاشد در عـیان کـل مـؤیّد
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو حـیدر — کـــه دریـابد حـقایق را سـراسـر
دل آگـــاه هـــمچون مـرتضی کـو — کـه تـا بی‌خود شـود گـردد خـدا او
دل آگـــــاه مـــی‌باید حَسَـــن‌وار — کـه جـام زهـر نـوشد از کـف یـار
دل آگـــــاه مـــی‌باید حســـینی — شـــهید عشـق گشـتن بـهر دیـنی
دل آگـــاه مـی‌باید چـــو اصـحاب — کـــه دریـابند خـورشید جـهانتاب
دل آگـــاه مـــی‌باید چـــو مـنصور — که صورت مـحو گـرداند سـوی نـور
دل آگـــاهِ مـــنصور اربـــدانـــی — حـــقیقت بـــازدانـی ایـــن مـعانی
دل آگـــاه او اســـرار دیـــده‌ست — در ایـن‌جا و در آن‌جـا یـار دیـده‌ست
دل آگـــــاهِ او یکـــتا از آن شـــد — کـه از مـعنی زصـورت بی‌نشان شـد
دل آگـــاه او اســـرار جـــان یـافت — درون جان خـود او جان جـان یـافت
دل آگـــــاه او اللّـــه دریـــافت — حـقیقت تـخت دل آن شـاه دریـافت
دل آگـــــاه او دم از خـــــدا زد — حـقیقت عـین صـورت بـر فـنا زد
دل آگـــــاه او دم زد ز بـــی‌چون — حـقیقت کـار خـود بسـتد زبی‌چون
دل آگـــــاه او دم زد ز دلدار — زشـــوق یـــار آمـــد بـر سـردار
دل آگـــــاه او اعـــیان ذات‌ست — که هم جـانان و هـم پـنهان ذات‌ست
دل آگـــاه او ایـــن‌جا انـاالحـق — زد انـــدر دار و گـفت او رازِ مـطلق
دل آگـــاه او از صـــورت خـویش — حـجابی یـافت آن بـرداشت از پـیش
دل آگـــــاه مـــی‌باید زصـــورت — کـه تـا ایـن سـر بـداند بی‌نفورت
هر آن کاو این حـقیقت یـافت سـرباز — چـــو او بـــردار آمـد گشت جـانباز

هر آن کاو این حقیقت یافت در خویش حجاب جسم و جان برداشت از پیش
هر آن کاو این حقیقت در نظر یافت حقیقت جملگی اندر نظر یافت
هر آن کاو عاشق منصور جان شد چو او این‌جا زصورت بی‌نشان شد
هر آن کاو عاشق منصور جان‌ست حقیقت دان که از خود بی‌نشان‌ست
هر آن کاو دم زد این‌جا بازدید او حقیقت در عیان این راز دید او
هر آن کاو غیر از این چیز دگر دید حقیقت هیچ بی‌شک در نظر دید
وصال این‌جاست از منصور حلّاج نمی‌خواهی که اندر فرق جان تاج
نهی دم زین مزن در صورت خویش حقیقت فاش بشنو مرد درویش
چه به زین دوست می‌داری در این‌جا که مر این پرده برداری در این‌جا
چه به زین دوست می‌دای که از یار شوی این‌جا چو او بی‌شک خبردار
چه به زین دوست می‌داری به دنیا که می‌بینی در او دیدار مولا
چه به زین دوست می‌داری حقیقت که آمد بی‌نشان این‌جا بدیدت
چه به زین دوست می‌داری که در دل عیان دلدار بینی دوست حاصل
چه به زین دوست می‌داری که در جان حقیقت یابی اندر روی جانان
چه به زین دوست می‌داری در این سِر که مر دلدار خود در عین ظاهر
چه به زین دوست می‌داری تو رهبر که مر دلدار خود یابی تو در بر
چه به زین دوست می‌داری تو دریاب یقین او توست این جاگه خبریاب
چه به زین دوست می‌داری بگو باز که روی جان جان بینی به جان باز
همه وصل‌ست هجران رفت از پیش همه جان‌ست مر جان رفت از پیش
همه وصل‌ست و دیدارست این‌جا دلت جانانه پندارست این‌جا
همه وصل‌ست و دیدارست بی‌چون ولیکن تو شده این‌جا دگرگون
همه وصل‌ست هجران را رها کن درون جان و دل را با صفا کن
همه وصل‌ست اندر خویش بنگر تو داری یار اندر پیش بنگر
همه وصل‌ست اندر جان و در دل شده مقصود این‌جا جمله حاصل
همه وصل‌ست این‌جا واصلی نیست که دریابد که جمله جز بلی نیست
همه وصل‌ست و یکی در یکی است به نزد واصلان آن بی‌شکی است
همه وصل‌ست و واصل یافته دوست که می‌داند که دید جملگی اوست

همه وصلست و واصل راه دیده
حقیقت دیده جمله شاه دیده
همه وصلست و واصل در عیانست
ولیکن او ز کلّی بی‌نشانست
همه وصلست و واصل راز دیده‌ست
همه در خویشتن او باز دیده‌ست
همه وصلست و واصل عاشق خویش
حجاب جسم و جان برداشت از پیش
همه وصلست و عاشق واصل یار
نمی‌بیند به جز کل حاصل یار
همه وصلست در دیدار دیده
در این‌جا بود خود او یار دیده
همه وصلست اندر بی‌نشانی
از آن وصلست آن جمله معانی
همه وصلست این جاگاه بنگر
تو را گفتم دل آگاه بنگر
همه وصلست و جانان رخ نموده
تو را این جمله خود پاسخ نموده
همه وصلست و جانانست این‌جا
بدان جان در تو اعیانست این‌جا
همه وصلست و جانان راز بنمود
تو را انجام و هم آغاز بنمود
همه وصلست وجانانگفت وگوی‌ست
حقیقت چرخ سرگردان چو گوی‌ست
همه وصلست اشیا را یکایک
همه در وصل گردانند بی‌شک
همه در وصل گردانند نایافت
مگر جان اندر این معنی خبریافت
همه در وصل اندر جست وجویند
نمی‌دانند و کل دیدار اویند
همه در وصل گردانند این‌جا
مر این سرّ را نمی‌دانند این‌جا
همه در وصل با دلدار خویشند
نمی‌دانند عیان با یار خویشند
همه در وصل گردانند در راز
همی‌جویند وصل از جان جان باز
همه در وصل وصل اندر همه دید
حقیقت اصل اصل اندر همه دید
همه در وصل گردان الهند
یقین در عشق سرگردان شاهند
همه در وصل می‌گردند از آن دید
حقیقت در عیان سرّ توحید
همه در وصل می‌گردند این‌جا
حقیقت جمله اندر شور و غوغا
همه در وصل بی‌چونند حیران
تو داری زانکه بیرونند حیران
حقیقت وصل کل در اندرونست
نداند هیچ‌کس کاین سرّ چگونه‌ست
حقیقت وصل کل دریاب در جان
حقیقت اندر این‌جا یاب هر آن
زهی اسرار پنهان آشکاره
که شد چرخ فلک در وی نظاره
زهی اسرار کاین جاگاه پنهانست
که از شوقش حقیقت چرخ گردانست

زهـی اسـرار کـاین‌جا روی بـنمود دَرِ عـطّار ایـن جـاگـاه بگشـود
زهی عـطّار کـاین‌جا کس نـدیده‌ست کـه مـر عـطّار را کـلی بـدیده‌ست
حـقیقت سـرّ اسـرار خـدایـی درون مـاست ایـن‌جا روشـنایی
حـقیقت سـرّ او ایـن‌جا مـرا روی نـمودارست انـدر گـفت و در گـوی
چـنان در سـرّ اسـرار عـیانم کـه هـر دم جـوهری دیگـر فشـانم
حـقیقت سـرّ او مـا راست تـحقیق کـه گـویی مـر مراد اوست تـوفیق
بسـی گـفتند از ایـن اسـرار هـرگز کسـی ایـن‌جا نگـفت و عـقل عـاجز
شـده‌ست و سـرّ ایـن اسـرار بـی‌چون فرومانده‌ست عقل این‌جای در خـون
فـرومانده‌ست عـقل ره نـبرده حـقیقت ره بـه سـوی شـه نـبرده
فـرومانده‌ست عـقل انـدر جـدایی نـدارد بـا حـقیقت آشـنایی
فـرومانده‌ست عـقل مـانده حـیران در ایـن اسـرارهـای جـان جـانان
فـرومانده‌ست عـقل و نـاپدیدست حقیقت عشـق در گـفت و شـنیدست
فـرومانده‌ست عـقل عشـق گـفتار مـر ایـن دُرهـا هـمی ریـزد در اسـرار
حقیقت عشـق بشـنفت ایـن هـمه راز که عشق این جایگه دیده‌ست کل بـاز
حـقیقت عـقل بشـنفت و خـبریافت یـقین دیـدار آخـر درنـظر یـافت
ز عشـقی واصـلی پـیداست امـروز ولیکـن در درون شـیداست امـروز
ز عشـقش وصـل پـنهان و عـیان شـد از آن حـیران و سـرگردان از آن شـد
ز عشـقش گـرچـه بـنموده‌ست اسـرار ولیکـن در عـیان در عـین پـندار
نمانده‌ست آنچنان ایـن جـایگه عـقل نـمی‌آید بـرون از دیـدن نـقل
نـمی‌آید بـرون از پـرده‌ی راز که دریابد چـو عشـق اعـیان کـل بـاز
نـمی‌آید بـرون تـا راز بـیند حـیقت هـمچو عشـق او بـاز بـیند
نـمی‌آید بـرون از عـین پـندار کـه تـا بـیند در ایـن جـاگـه رخ یـار
نـمی‌آید بـرون از عـین هسـتی کـه بگـذارد در ایـن‌جا بت‌پرستی
نـمی‌آید بـرون از دیـدن خـود فـرومانده‌ست انـدر نـیک و در بـد
نـمی‌آید بـرون از پـرده اکـنون حـقیقت خـویشتن گـم کـرده اکـنون
نـمی‌آید بـرون از وصـل دلدار نـیاید او بـه کـلّی وصـل دلدار
اگـر چـه وصـل دارد زنـدگی او نـبیند انـدر ایـن‌جا بـی‌شکی او

اگر چه وصل دارد در خدایی / نمی‌بیند تمامت روشنایی
اگر چه وصل دارد از رخ یار / فروماندەست او در پاسخ یار
اگر چه وصل دارد از حقیقت / فروماندەست در عین شریعت
اگرچه وصل دارد در یقین او / ندیدەست از عیان عین‌الیقین او
حقیقت آنگهی او وصل یابد / اگر پرده به کل بیرون شتابد
درون اندرون گرداند از دید / گلی گردد عیان در سرّ توحید
یکی گردد چو عشق اندر نمودار / به یک باره برون آید زپندار
یکی گردد زعشق از راز جانان / شود از دیدن خود عقل پنهان
زند خود را ابر عشق حقیقی / کند با او حقیقت هم رفیقی
یکی گردد ابا عشق نظرباز / شود تا باز بیند از نظر باز
ولیکن عقل در اعیانِ دیدست / حقیقت در همه گفت و شنیدست
ندارد زَهره اندر پرده ماندەست / از آن این‌جای بی گم‌کرده ماندەست
ندارد زهره اندر آخر کار / که برگردد حجاب از پرده یک‌بار
ندارد زهره تا دیدار گردد / زدید عشق کلّی یارگردد
ندارد زهره در سودای جانان / که تا گردد عیان یکتای جانان
ندارد زهره تا اسرار بیند / برون آید زخویش و یار بیند
ندارد زهره تا جانان شود کل / زدید خویشتن اعیان شود کل
حقیقت عقل این‌جا باز ماندەست / اگرچه صاحب اندر راز ماندەست
حقیقت عقل در نابود بودەست / که اسرار جهان از وی گشودەست
حقیقت وصل کل حاصل شود باز / که او را جملگی حاصل بود باز
حقیقت حق وصل آنگه بیابد / که کل در سوی ذات خود شتابد
نگردد باز تا دیدار بیند / نمود خویشتن را یار بیند
نگردد باز از آن سررشته‌ی راز / وصال خویشتن این جایگه باز
نگردد باز این‌جا تا زاعیان / بیابد او نشان در قربتِ جان
وصال یار آن دم باز یابد / که اندر ذات خود را راز یابد
وصال عقل در یکی‌ست پیدا / چو اندر ذات کل گردد هویدا
وصال عقل در یکی‌ست موجود / چو اندر ذات یابد عین معبود

وصال عقل در ذات‌ست بی‌شک / که اندر ذات بیند بی‌شکی یک
وصال عقل در ذات‌ست این‌جا / ولی در عین ذرّات‌ست این‌جا
در این ذرّات بیرون شو تو ای دوست / حقیقت مغز بنگر هم تو ای دوست
از این ذرّات بیرون شو تو از عقل / بگو تا چند مانی اندر این نقل
از این ذرّات بیرون شو یقین تو / وصال خویشتن را بازبین تو
از این ذرّات بیرون شو تو در راز / حقیقت باز بین زانجام و آغاز
از این ذرّات بیرون شو تو از دید / یکی بنگر زجانان جمله توحید
از این ذرّات بیرون آی و ره کن / زپرده هان تو قصد بارگه کن
از این ذرّات بیرون آی و ره کن / زدید روی خود در شه نگه کن
از این ذرّات بیرون آی و بشتاب / یقینِ بارگاه شاه دریاب
از این ذرّات بیرون آی آگاه / نظر کن در حقیقت مر رخ شاه
چرا در عین ذرّاتی گرفتار / حقیقت بشنو این معنی زعطّار
همه در توست عقل و تو سوی جان / حقیقت در دلِ اسرار پنهان
همه در توست و تو در دل بمانده / چنین فارغ در آب و گل بمانده
همه در توست و تو در گفت و گویی / حقیقت یار در توست و نجویی
حقیقت یار با توست اندر این دید / تویی اندر عیان سرّ توحید
حقیقت یار با توست اندر این راه / تویی اندر عیان سرّ اللّه
حقیقت یار با توست و ندانی / چنین غافل زگفت او بمانی
همه گفتار تو گفتار یارست / عیان دیدار تو دیدار یارست
همه گفتار تو از یار بودست / که او در تو در این گفت و شنودست
همه گفتار تو زو هست پیدا / چرا تو مانده‌ای در شور و غوغا
همه گفتار تو زو هست موجود / چرا تو می‌نبینی عین مقصود
همه گفتار تو سرّ اِله‌ست / حقیقت در تو مر دیدار شاه‌ست
همه گفتار تو اندر نهان‌ست / ولیکن مر مرا راز نهان‌ست
همه گفتار تو این‌جاست دریاب / که محبوبت عیان پیداست دریاب
اگر چه گفته‌ای بسیار از خود / که نیکیِ حقیقت گفته‌ای بد
گهی در عین پنداری بمانده / گهی در سرّ اسراری بمانده

گهی در عشق کلّی محو گردی　　نمود خویشتن را درنوردی
گهی در خویشتن در تک و تازی　　زتوست این جایگه هم ترکتازی
گهی مستی گهی هشیار مانده　　گهی در خانقه آوار مانده
گهی در لذّت حسنی گرفتار　　گهی اندر خراباتی تو در کار
گهی در علمی و تحصیل داری　　گهی در عین خود تبدیل داری
گهی چون جبرئیلی مانده در راز　　گهی در عشقی و گه سوز در ساز
گهی اندر گمان گاهی یقینی　　حقیقت گرچه عقل پیش‌بینی
به هر دم هر صفت داری در این‌جا　　اگر چه معرفت داری در این‌جا
اگر چه معرفت داری جهانی　　حقیقت می‌نداری کل عیانی
نداری هیچ اگر بیرون کونی　　که هر دم مانده‌ای در لُون و لُونی
بسی گفتی تو از هر معرفت باز　　بسی گشتی تو اندر هر صفت باز
نه آن بُد از چه بُد کاین راز گفتی　　ولیکن هر حقیقت باز گفتی
یقین دان عقل چندین گفته‌ای تو　　که دُرّ راز این‌جا سُفته‌ای تو
اگر چه راه سالک را حجابی　　از آن کاین‌جا تو در بند حسابی
کتابی صورتی برساختستی　　همه ای عقل تو پرداختستی
کتابی صورتی این جایگه تو　　بسی تقریر کردی نزد شه تو
دوانی هر صفت در هوی رازی　　برآنی هر صفت چون شاهبازی
به هر جایی روی بهر طلب تو　　حقیقت آمدی عین ادب تو
ادب از توست و عزت از تو پیداست　　حقیقت نیز قربت از تو پیداست
نمود او پیی از اصل موجود　　تو پیدا آمدی اوّل ز معبود
از اوّل آمدی پیدا یقین تو　　از آن در کایناتی پیش بین تو
حقیقت حق تعالی می‌شناسی　　به قدر خویش این‌جا ناسپاسی
یقین داننده‌ی بسیار چیزی　　از آن در عقل تو شیئی عزیزی
عزیزت کرد این‌جا بهر دیدار　　تو آوردی یقین معنی به دیدار
عزیزت کرد از بهر جهان تو　　ولیکن می‌شوی هر دم نهان تو
عزیزت کرد او را تا بدانی　　کنون در جوهر کل راز دانی
کنون ای عقل مر عطّار دیدی　　تو او را صاحب اسرار دیدی

حقیقت او به تو این‌جا یقین یافت　　که جان تو در این‌جا پیش‌بین یافت
زتــو بــنمود اسـرار یـقین بـاز　　زعشق اعیان شدش عین‌الیقین باز
اگـر چـه تـو خـلاف عـقل بـودی　　کـنون چـون سرّ کـل از وی شـنودی
خلاف از پیش خـود بـردار ایـن‌جا　　نـظر در سـوی خـود بگـمار ایـن‌جا
بـه نـور او ابـا او آشـنا گـرد　　ابـا او شـو دریـن دیـدار کـل فـرد
بـه نـور او حـقیقت خـویشتن یـاب　　عیان خـویشتن در جـان و تـن یـاب
بـه نـور عشـق عـقلا رهـنمون شـو　　حقیقت همچو او در کاف و نـون شـو
بـرون شـو تـا درون خـود بـدانی　　کـه هسـتی در عـیان سـرّ نـهانی
یکـی شـو عـقل از پـندار بگـریز　　بـه نـور عشق مـر خـود را بـرآمیز
یکـی شـو عـقل انـدر لامکـان تـو　　رهـا کـن ایـن زمـان عـین مکـان تـو
یکـی شـو عـقل در دیـدار بی‌چون　　یکی بین و مگو ایـن‌جا چـه و چـون
یکـی بـین و یکـی دان انـدر ایـن‌جا　　که تا در جـان جـان گـردی تـو یکـتا
یکـی بـین عـقل در صـاحب کـمالی　　فـراقت رفت اکـنون در وصـالی
یکـی بـین عـقل مـحو آمـد فـراقت　　کـنون از عشـق کـل بـین اشـتیاقت
یکـی بـین عشـق انـدر عـقل جـانان　　که هستی تـو کـنون در عشـق جـانان
یکـی بـین عـقل انـدر عشـق دریـاب　　نـمود خـویشتن نـور جـهان یـاب
یکـی بـین عـقل انـدر نـور هـر چـیز　　کـه تـا یکـی شـوی در عشـق او نـیز
یکـی بـین نـور در عشـق هـدایت　　تو را این‌جاست اکنون ایـن سـعادت
چـو در یکـی عـیان عشـق دیـدی　　تو خود می‌بین حقیقت صـدق دیـدی
ز عشق این‌جا بـه مـعشوقی سـرافـراز　　هـمه تـقلید از گـردن بـینداز
ز عشـق ایـن‌جا بـه مـعشوقی نـمودار　　کـه اکـنون آمـدی از خـواب بـیدار
ز عشق ایـن‌جا بـه مـعشوقی حـقیقت　　یکـی انـدر یکـی در دیـد دیـدت
یکـی بـودی یکـی گشـتی در آخـر　　هـمه از یک شـدت دیـدار ظـاهر
یکـی بـودی دویـی بـرداشـتی تـو　　کـنون ایـن‌جا تـویی بـرداشـتی تـو
یکـی بـودی دویـی رفـت و یکـی آی　　حـقیقت ذات بـی‌چون بـی‌شکی آی
دویـی بـرداشـتی در عشـق یـاری　　چـه غـم داری کـنون بـا غـمگساری
دویـی بـرداشـتی از یک حـقیقت　　کنون مکشوف شـد بـی‌شک حـقیقت

دویی برداشتی برآستان تو حقیقت یافته ای جان جان تو
دویی برداشتی از کلّ اعیان زعشقی این زمان دیدار جانان
دویی برداشتی ای بود جمله حقیقت یافتی معبود جمله
دویی برداشتی و در وصالی کنون اعیان نور ذوالجلالی
دویی برداشتی در اصل جانان حقیقت یافتی کل وصل جانان
دویی برداشتی از اصل توحید تو را آمد مراد خویش تا دید
دویی برداشتی تا کل شدستی که از اصلت حقیقت کل بُدَستی
دویی برداشتی از ذات مستی به ذات اکنون تو مر ذرّات هستی
معیّن شد کنون ای عقل اینجا که در عطّار امروزی تو یکتا
معیّن شد کنون عقل از نمودار که واصل گردد این جاگاه عطّار
کنون چون واصل هر دو جهانی حقیقت صاحب عشق و معانی
تویی اکنون حقیقت بی‌گمان تو چو من بی‌نام گرد و بی‌نشان تو
چو من بی‌نام شو در آخر کار که افتادستمان پرده به یک بار
برافتاده‌ست پرده از رخ دوست برون شد عقل اکنون جمله از پوست
برون شد عقل تا محبوب آمد حقیقت طالب و مطلوب آمد
بلای عشق کل شد از میانه نمود اکنون وصال جاودانه
کنون ای عقل اینجا راز داریم یقین ما هر دو در دیدار یاریم
کنون ای عقل راز چند صورت یقین بادست بشنو این ضرورت
ضرورت صورت اینجا پایدارست در او اسرار صنع کردگارست
زتو پیدا شده‌ست و تو ندیدی کنون در وصل در اعیان رسیدی
به تو اینجا مشرّف بود از اوّل شد اندر آخر کار او معطّل
به تو اینجا مشرّف بود ارکان حقیقت همچو تو گشتند کل جان
به تو اینجا مشرّف یار دیدند دگر از تو یقین هر چار دیدند
ز نوشان وصل دلدارست هر چار برون رفتند از آن عین پندار
ز نوشان وصل پیدا گشت امروز زتو گشتند دیگر بار فیروز
ز نوشان خلعت نو داده‌ای تو کنون زیشان به کل آزاده‌ای تو
ز نوشان واصلی دادی یقین باز دگر گشتند در عزّت سرافراز

ز نوشان این زمان دیگر وصال‌ست دگر این جایگه نور جلال‌ست
ز نوشان در تجلّی قربت یار حقیقت این زمان دیده‌ست دیدار
ز نوشان در تجلّی درگرفته‌ست حقیقت بی‌شکی پندار رفته‌ست
ز نوشان در تجلّی بود پیداست دگرباره یقین مقصود پیداست
ز نوشان در تجلّی ذات آمد عیان عطّار در ذرّات آمد
ز نوشان می‌کنی واصل دمادم ابا ذرّات خود این‌جا تو هر دم
سرایت می‌کنی در کلّ اسرار که تا گردند اعیانت خبردار
خبر دارند از دیدار بودت همی یابند کلّی مر نمودت
خبر دارند این اسرارت ای دوست چه جان و دل چه مغز و نیز هم پوست
خبر دارند از تو در عیانت چه دل چه صورت و چه مغز و جانت
خبر دارند کاینجا واصلی تو حقیقت در عیان نی غافلی تو
خبر دارند جمله از نمودت یکی گشته همه در بود بودت
خبر دارند از بود فنایت که خواهد بود آخر کل لقایت
خبر دارند آخر کل فنای‌ست یقین بعد از فنا دید بقای‌ست
بسی گفتی ابا ایشان به هر راز نمودی وصلشان در هر صفت باز
بسی گفتی ابا ایشان از آن سرّ که تا شد رازشان در عشق ظاهر
اگر عقل‌ست واصل گردی این‌جا مرادش جمله حاصل کردی این‌جا
وگر جسم‌ست ذرّات وجودست در اعیانند اندر بود بودست
اگر دل هست هم دلدار دارد در این جاگه خبر از یار دارد
اگر جان‌ست خود دیدار شاه‌ست حقیقت عین دیدار اله‌ست
اگر عقلت بُد اوّل محو شد باز حقیقت چون تو بودی صاحب راز
اگر جان‌ست از وی این یقین‌ست که زو دیدار کل عین‌الیقین‌ست
حقیقت عشق آمد رهنمونت یکی کرده درون را با برونت
حقیقت عشق این‌جا راه بنمود در آخر کل عیانت شاه بنمود
حقیقت عشق این پرده برانداخت تو را این‌جا به جانان سربرافراخت
حقیقت عشق این‌جا گفت و گو شد در این‌جا ذات جمله زو نکو شد
حقیقت عشق واصل کرد ذرّات که عشق این‌جاست نی بی دیدن ذات

حقیقت عشق این‌جا بود جان‌ست
حقیقت راز پیدا و نهان‌ست

حقیقت عشق جانان‌ست اظهار
اگرچه جمله زو گشته‌ست دیدار

حقیقت عشق با عقل آشنا شد
که تا مر عقل دیدار خدا شد

حقیقت عشق با عقل‌ست در دید
کنون یکی عیان ذات توحید

حقیقت عشق ذرّات جهان را
یقین بنمود این‌جا جان جان را

حقیقت عشق جان در اولّ کار
یقینِ اصل را کرد او پدیدار

حقیقت عشق دل را کرد آگاه
همه ذرّات را بنمود او شاه

حقیقت عشق واصل کرد جمله
که تا گشتند این‌جا فرد جمله

همه فردند این‌جا از یقین باز
همه گشتند این‌جا رازبین باز

همه عشق‌ست اگر خود باز یابی
ز عشق این‌جا حقیقت رازیابی

همه عشق‌ست از اعیان پدیدار
نموده روی خود این‌جا به دیدار

همه عشق‌ست کاینجا جمله بنمود
حقیقت عشق را بین دید مقصود

همه عشق‌ست و راز جمله داند
حقیقت قصّه‌ها مر عشق داند

همه عشق‌ست اگر این باز دانی
که عشق آمد همه راز نهانی

همه ذرّات اندر او رسیدند
ولیکن اصل او کلّی ندیدند

ز عشق ار ذرّه‌ای بر عالم افتد
به یک ساعت دو عالم برهم افتد

ز عشق ار ذرّه‌ای در جان درآید
ز یک ذرّه دو صد طوفان برآید

ز عشق ار ذرّه‌ای در جان نمودار
شود این‌جا نبینی لیس فی‌الدّار

ز عشق ار ذرّه‌ای پیدا نماید
دو عالم در دلت یکتا نماید

ز عشق‌ست این همه پیدا نموده
ولیکن عشق جانان در ربوده

یقین اسرار عشق این‌جا نهان‌ست
که اندر ذات از یکی عیان‌ست

حقیقت ذرّه‌ای عشق‌ست این‌جا
از آن افتاده اندر شور و غوغا

حقیقت ذرّه‌ای در عالم افتاد
از آن پیدا نمود آدم افتاد

حقیقت ذرّه‌ای بودست بنگر
که آن دیدار معبودست بنگر

حقیقت ذرّه‌ای زآن آشکارست
چنین این‌جا عجایب بی‌شمارست

نمودارست در نقش غرایب
از آن یک ذرّه چندینی عجایب

از آن یک ذرّه اندر سوی افلاک
فتاده‌ست و چنین کرده‌ست در خاک

از آن یک ذرّه در اشیا فتادهست / به سرگردان فلک بی‌پا ستادهست
فلک گردانْست در عشق از معانی / از او پیدا شده راز نهانی
حقیقت ذرّه‌ای در آفتابست / از آن پیوسته اندر تک و تابست
حقیقت ذرّه‌ای در ماه و هر ماه / فتد کوهی شود مانندهٔ کاه
حقیقت ذرّه‌ای در ماه آید / حقیقت سالک خرگاه آید
یقین عشق‌ست یک ذرّه زحضرت / در این جاگاه از دیدار قربت
چو یک ذرّه‌ست چندین شور و غوغا / حقیقت بود آن این‌جا نه پیدا
حقیقت بود آن دریافت منصور / از آن زد در اناالحق ذات مشهور
حقیقت عشق کل او راست پیدا / حقیقت جزو و کل او راست شیدا
عیان عشق کل منصور دیدم / اناالحق زد حقیقت او از آن دم
اناالحق زد که عشق کل عیان شد / یقین در عشق او کل جان جان شد
اناالحق زد از آن کل تا عیان دید / حقیقت راست گفت او جان جان دید
یقین او بود این‌جا عشق کل راز / که دیده بود اندر خویشتن باز
کجا هر ذرّه‌ای خورشید گردد / شها هرگز کجا ناهید[1] گردد
حقیقت آفتابی باید این‌جا / که ذرّه‌وار می‌بنماید این‌جا
حقیقت آفتابی یابد از نور / که بر ذرّات گردد جمله مشهور
حقیقت آفتابی بود تابان / که شد بر جملهٔ ذرّات رخشان
گمان برداشت این‌جا از یقین باز / چو در جان رخ نمودش آن سرافراز
گمان برداشت این جاگاه عطّار / یقین چون دید و گوید جان و دلدار
گمان برداشت عطّار از جهانش / چو او شد در حقیقت جان جانش
بدو واصل شده‌ست اندر خراسان / بشد از جان در این‌جاگه هراسان
سر خود را فدای روی او کرد / زدید او در این‌جا گفت و گو کرد
ز دید او یقین بنمود اسرار / چو از وی شد حقیقت او خبردار
ز دید او یقین شد همچو خورشید / اناالحق می‌زند تا عین جاوید
ز دید او اناالحق می‌زند باز / حقیقت هر دلی او می‌کند باز

۱- ناهید: ستاره‌ی زهره و توضیح کامل آن قبلاً گذشت.

سـر وجـانم فـدایش بـاد ایـن‌جا حـقیقت خـاک پایش باد ایـن‌جا
مـرا وصـل‌ست از دیـدار مـنصور کـه دارم در درون اسـرار مـنصور
مـرا وصـل‌ست از دیـدار آن شـاه کـه او کـردستم ایـن جاگـاه آگـاه
همه عشـق‌ست اگـر خـود بـازیابی ز عشـق ایـن‌جا حـقیقت رازیـابی
همه عشـق‌ست از اعـیان بـه دیـدار نـموده روی خـود ایـن‌جا پـدیدار
همه عشـق‌ست کـاینجا جـمله بـنمود حـقیقت عشـق را بـین دیـد مـقصود
همه عشـق‌ست و راز جـمله دانـد حـقیقت قـصّه‌ها مـر عشـق خـوانـد
همه عشـق‌ست اگـر ایـن بـازدانـی کـه عشـق آمـد هـمه راز نـهانی
همه ذرّات انـدر او رسـیدند ولیکـن اصـل او کـلّی نـدیدند
مـرا وصـل‌ست از دیـدار رویش از آن افـتاده‌ام در گـفت و گـویش
مـرا وصـل‌ست از دیـدار آن سـرّ کـه اسـرار دو عـالم کـرد ظـاهر
مـرا وصـل‌ست چـون خـورشید دارم حـقیقت دیـد او جـاوید دارم
مـرا وصـل‌ست از او در هـر دو عـالم از او دم مـی‌زنم در هـر دو عـالم
مـرا وصـل‌ست از او تـا در عـیانم حـقیقت گـفت او راز نـهانم
مـرا وصـل‌ست از او در آخـر کـار که پـرده بـرگرفت از رخ بـه یک بـار
مـعاینه جـمال خـود نـمودست ابـا عـطّار در گـفت و شـنودست
مـعاینه مـرا کـرده‌ست واصـل حـقیقت بـود او شـد جـان و هـم دل
مـعاینه دل و جـانم یکـی کـرد زدیـدار خـود او ایـن جـایگه فـرد
مـعاینه دل و جـانم زاعـیان بـه ذات بـود خـود او کـرد پـنهان
مـعاینه مـرا او دیـد دیـده‌ست به جز خود در جهان او کس ندیده‌ست
به جز مـن ایـن دم مـن کس نـزد بـاز کـه او کـردم حـقیقت صـاحب راز
بـه جـز مـن ایـن دم او کس نـدارد کـه در ایـن دم حـقیقت پـای دارد
نشـانْ آن‌ست کآخـر سـر بـبازم ز سـر او در ایـن‌جا سـر فـرازم
نشـان ایـن‌ست کآخـر بـاز بـیند حـقیقت سـالکانم راز بـیند
نشـان ایـن‌ست کـاندر آخـر کـار بـریده سـر شـود در عشـق عـطّار
نشـان ایـن‌ست دادم تـا بـدانـند بـیان کـردم بـه هـر جـا تـا بـخوانـند
بـه هـر جـایی کـه انـدر جـوهر ذات حقیقت وصـف کـردستم مـن از ذات

نشـــان دادم زوصـــل ســر بــریده / که خـواهـم گشت این‌جا سـربریده
نشـــان دادم اگــر دریـابی ایــن‌جا / چـنین کــن تــا نـوا دریـابی این‌جا
نشــان دادم مــن از اســرار جــانان / که خواهم کُشته شـد در کـار جـانان
چو کـردم فـاش ایـن‌جا کشته گـردم / به خاک و خـون هـمی آغشـته گـردم
چـــو کـردم فـاش مـر اسـرار مـنصور / حـقیقت مــن بــه پـای دار مـنصور
شـــوم کشــته کــه انـدر پــای دارم / حــــقیقت عشـــق او را پـــایدارم
حــــقیقت پـــایدارم راز او مــــن / گــذشتم مـن چـو او از جـان وز تـن
گــذشتم از تـــن و جــان آخــر کـار / چـــو کــردم سـرّ جـانان مـن پـدیدار
گـذشتم از تـن و جـان مـن حـقیقت / نــخواهــم آخــر کــار ایـن طـبیعت
گــذشتم از تـــن و جــان راز دیــدم / نـــمود عشــق جـانان بـاز دیــدم
گذشتم از تـن و جـان مـن یـقین‌ست / کــه انـدر کـلّ اشـیا پـیش بـین‌ست
مــنم اســرار خـود در خـویش دیـده / حـــقیقت کشـــتنم از پــیش دیــده
منم اسـرار جـانان کـرده هـان فـاش
مرا خـواهـد یـقین کُشـتن از آن فـاش

در خبر دادن صاحب اسرار فرماید

یکـــی گــفته‌ست از پــیران اســرار / که هر کـاو شـد زهـر کـل او خـبردار
یـــقین مـــرذات جــانان بــازبیند / در ایــــن‌جا راز پـــنهان بــاز بـیند
در آخــر ذات اصــل آیــد از او دیـد / یکــی گــردد عــیان در سرّ تـوحید
حـــقیقت مــطلّع گــردد در اســرار / کــند اســرار آن بــر خــلق اظـهار
بگـــوید بـــاز آخـــر راز دیـــده / در ایــن جـاگـه شـود او سـر بُـریده
شـود کشــته کـز ایــن‌جا بـازگوید / نـــماند او کـــز ایـن‌جا راز گـوید
حقیقت هـر کـه او تـوحید کـل فـاش / کـند ایـن جـایگه بـا رنـد و اوبـاش
به شرعش هـمچو مـنصور از نـمودار / کـنند ایــن جــایگه مــردان ابـردار
بگـــفتند و نـــه انـــدیشه نـمودند / کــه انـدر وصـل او اعـیان بـودند
بگـفتند و شــدند از شــوق جـانباز / بگو مر جـان خـود در جـانِ جـان‌باز
بگـــو مـــاننده‌ی مـــنصور رازت / کــه گــردانـد زســوز انـدر گـدازت

چه به زین کاندر این عالم حقیقت زکُشتن بازیابی دید دیدت
چه به زین کاندر این دار فنا تو زکُشتن یابی این جاگه بقا تو
چه به زین کاندر این عالم زدیدار زکُشتن یابی این جاگه رخ یار
چه به زین کاندر این عالم یقین تو زکُشتن یابی این عین‌الیقین تو
چه به زین کاندر این عالم تو جانان زکُشتن یابی این اسرار اعیان
منم امروز جان و دل گشاده دل و جان بر سوی کُشتن نهاده
منم امروز گفته رازها فاش ابا زاهد ابا قلّاش و اوباش
حقیقت من نمودم فاش این‌جا زدید جملگی نقّاش این‌جا
چو راز او بکردم آشکاره بخواهد کردنم او پاره پاره
چو رازِ او بکردم فاش در کلّ گشادستم در این‌جاگه دَرِ کلّ
دَرِ کلّ من گشایم و از هر کس نه بگشاده‌ست جز منصور هر کس
در کلّ آن‌چنان کردم یقین باز که من باشم حقیقت صاحبِ راز
در کلّ من گشادستم زجانان بگفتستم حقیقت راز پنهان
در کلّ من گشادستم از آن دید دو چشم جان من این عیان دید
در کلّ من گشادستم در اسرار که از اسرار کلّم من خبردار
در کلّ من گشادستم از آن ذات حقیقت وصل دارم جمله ذرّات
در کلّ من گشادستم به تحقیق حقیقت مرد واصل یافت صدّیق
در کلّ این زمان از من گشادست دلم زاعیان بود دوست شادست
در کلّ من گشادستم زحضرت مرا دادند این جاگاه قربت
در کلّ من گشادم تا بدانند حقیقت سالکان در ره نمانند
در کلّ من گشادم در بَرِ دوست که من بودم حقیقت رهبر دوست
در کلّ من گشادم راز دیدم از آن در گفت جانان باز دیدم
منم امروز واصل اندر آفاق فتاده همچو منصورم یقین طاق
منم امروز واصل راز دیدم از آن در وصل جانان باز دیدم
منم امروز واصل راز گفته ابا جمله خدایی باز گفته
منم امروز گفته سرّ اسرار اگر خواهیم کردن زود بردار
منم امروز گفته سرّها فاش که عطّارست این‌جا دید نقّاش

منم امروز سرّ لانموده — حقیقت خویشتن یکتا نموده
منم آدم منم نوح و منم دوست — تمامت انبیا در مغز و در پوست
مرا این‌جاست زانم وصل این‌جاست — حقیقت انبیا هم اصل این‌جاست
ز وصلم این زمان عین خدایی — حقیقت نیست پنهان در جدایی
جدایی نیست من دیدار دارم — حقیقت بی‌شکی من یار دارم
جدایی نیست در توحید رازم — که دیدارست در جان سرفرازم
جدایی نیست هستم واصل ذات — حقیقت قل هواللّه‌ام از آیات
جدایی نیست هستم دید جانان — که می‌گویم همه توحید جانان
جدایی نیست چون منصورم امروز — درون جزو و کل مشهورم امروز
جدایی نیست چون منصور حلاّج — منم بر فرق بنهاده عیان تاج
جدایی نیست چون او راز گفتم — ابا خود گفتم و از خود شنفتم
جدایی نیست در یکی نمودم — ز یکی اندر این گفت وشنیدم
جدایی نیست من خورشید جانم — که در جمله یقین عین روانم
جدایی نیست من خورشید ذاتم — که بنموده رخ خود در صفاتم
جدایی نیست من خورشید رازم — نمود نور خود در جمله بازم
جدایی نیست من خورشید عشقم — فنایم نیست من جاوید عشقم
جدایی نیست من خورشید لایم — فنایم نیست بی‌شک کل بقایم
جدایی نیست بود انبیایم — حقیقت در حقیقت اولیایم
جدایی نیست من آدم بُدستم — حقیقت آدمم و دَم شدستم
جدایی نیست من کشتی نوحم — زکشتی جسم نوح این‌جاست روحم
جدایی نیست ابراهیم روزم — که اندر آتش این‌جاگه بسوزم
جدایی نیست اسمٰعیلم اعیان — همی خواهم شدن در عشق قربان
جدایی نیست هستم دید اسحاق — بریده سر شوم در دید مشتاق
جدایی نیست من یعقوب رازم — حقیقت یوسف این‌جا دیده بازم
جدایی نیست من یوسف شدستم — که اندر اصل من یوسف بُدَستم
جدایی نیست من موسی طورم — که در طورم حقیقت غرق نورم
جدایی نیست من ایّوب رازم — حقیقت درد عشقم چاره‌سازم

جدایی نیست من جرجیس دیدم	که خود را چند باره سر بُریدم
جدایی نیست هستم من زکریا	که اندر شوقم و صدباره شیدا
جدایی نیست اعیانم بدیده	زفرقم تا قدم این‌جا بدیده
جدایی نیست چون یحیی در این سرّ	بریدستم یقین در طشت این سر
شدستم این زمان دیدار عیسی	جدایی نیست گشتم دید یکتا
جدایی نیست من مانند احمد(ص)	شدستم باز منصور و مؤیّد
جدایی نیست هستم حیدر راز	که کردستم حقیقت را درش باز
جدایی نیست این‌جا مکر و شینم	حقیقت همچنین دید حسینم
جدایی نیست من شیخ کبیرم	به معنی در عیانم بی‌نظیرم
جدایی نیست من کل بایزیدم	که معنی گشته کلّی برمزیدم
جدایی نیست هستم چون خلیدم	که مرغ وحدت این‌جا گشت صیدم
جدایی نیست هستم امر معروف	چو معروفم کنون در جمله معروف
جدایی نیست هستم بُشر حافی[1]	درون جان و دل در عشق صافی
جدایی نیست هستم بوسعیدم	که در عشق جلال این‌جا سعیدم
جدایی نیست هستم چون حسن من	حقیقت در حقیقت گشت روشن
حقیقت انبیا و اولیایم	چو کل گفتم که دیدار خدایم
چه ماندست این زمان تا بازگویم	چه ماندست این زمان تا راز گویم
چه ماندست این زمان در دار دنیا	چو دیدم در عیان دیدار مولا
چه ماندست این زمان ای مرد دانا	چو گشتم در عیانِ عشق یکتا
چه‌ماندست‌این‌زمان چون جملگی اوست	ندیدم هیچ من جز صورت دوست
چه ماندست این زمان در سرّ توحید	نظر کردم من اندر دیده و دید
چه ماندست این زمان جز سربریدن	حقیقت بعد از آن کل سرّ بدیدن
چه ماندست این زمان جان تا بدانی	بکن این‌جا مرا در عشق فانی
چه ماندست این زمان بردار از پیش	حجابم زانکه می‌یابم هم از خویش

۱- بشر حافی: بشر به کسر اوّل از صوفیان معروف بغداد بود که در قرن دوم و سوم هجری می‌زیست. گویند وی در آغاز به لهو و لعب می‌پرداخت ولی بر اثر تذکیر حضرت امام موسی بن جعفر(ع) مُتنبّه شد و توبه کرد. بشر پای برهنه راه می‌رفت و بدین جهت به حافی مشهور شد. (فرهنگ معین، ج ۵، اعلام)

چه ماندهست این زمان دیدار عطّار که گردانی در اینجا ناپدیدار
چه ماندهست این زمان صورت بیفکن که تا گردد تو را آن ذات روشن
چه ماندهست این زمان اسرار گفتم حقیقت من تو را ای یار گفتم
چه ماندهست این زمان جز دیدن من حقیقت گفتن و بشنیدن من
چه ماندهست این زمان هستم خبردار بکُش وین گفتن بیهوده بردار
تو ای عطّار دیدی راز بیچون حقیقت نقطهای در هفت گردون
زهی بود تو بود راز دیده که از تو جمله گردند راز دیده
یقین با دوست دیگر در خطابی در این جاگه حقیقت بیحجابی
حجابت از میان صورت بدیدهست که اندر گفتن از تو در شنیدهست
حجابت صورت و تو جان جانی که در صورت یقین عینالعیانی
حجابت صورتست و محو گردد بساطِ لامکان اندر نوردد
حجابت نیست میدانی در اسرار که او در پیش همّت ناپدیدار
حقیقت آمدهست اندر فنا او ز تو دارد نمودار بقا او
ز تو دارد در اینجا راز دیده که از تو جمله گردد راز دیده
ورا در دیدهی خود هیچ شک نیست که میداند حقیقت جز که حق نیست
در آخر در یکی این دم یقینست حقیقت راز دیده پیشبینست
یکی دارد که چندین راز دیدهست عیان عشق از تو باز دیدهست
یکی دارد که کردستیش واصل ورا اینجاست مر مقصود حاصل
یکی دارد که مقصودش عیانست نشانش اندر آخر بینشانست
یکی دارد نشان خویشتن گم چو او کردهست این جاگاه او گم
یکی دارد صفا از تو به دیدار زتو این جایگه دیدهست دلدار
یکی دارد ز وصل اینجا حقیقت دو روزی دیگر این جاگه رفیقت
ز سر تا پای نورست و حضورست زشوق تو یقین سرّ و سرورست
ز سر تا پای اندر عین کل لاست حقیقت او ز دید کل هویداست
ز سر تاپای در اعیان رسیدهست حقیقت دیده جان جان بدیدهست
ز سر تا پای دیدهست آنچه دیدهست ابا توست او که در گفت و شنیدست
ز سر تا پای در ذوقست اینجا از این اسرار در شوقست اینجا

ز سـر تـا پـای در راز جـهان‌ست ورا اسـرار کـل عـین‌العـیان‌ست
ز سر تا پای لا دیـده‌ست در خـویش حجاب خویش را بـرداشت از پـیش
حجاب خـویشتن بـرداشت صـورت بـه دور افکـند از کـلّ نـفورت
حـجاب خـویشتن بـرداشت از راز زدیـد تـو حـقیقت گشـته سـرباز
حجاب خـویشتن از پـیش بـرداشت جز از تـو در اعـیان کـلّی خـبرداشت
چـنین او را بـه بـازیچه بـدان هـان کز او داری تو چندین نـصّ و بـرهان
اگـر ایـن‌جا نـباشد عـین ایـنت تـمامت نـور کـل انـدر یـقینت
حـقیقت صـورتت ادراک ذات است تـمامت نـور کـل انـدر صـفات‌ست
صـفای نـور دارد چشـم صـورت از آن این‌جاست چـندینی حـضورت
صـفای نـور حـق در وی پـدیدست از آن ایـن جـایگه کـلّی بـدیدست
صـفای نـور حـق زو هست مـوجود یـقین دیـده‌ست کـل دیـدار مـعبود
صـفای نـور حـق در روشـنایی‌ست کـه نـور دیـده‌ات عـین خـدایـی‌ست
صـفای نـور حـق در اوست بـنگر که این جاگه عـجب نیکوست بـنگر
صـفای نـور حـق در وی رسـیده از آن کـردند او را اسـم دیـده
که دیده‌ست او حقیقت ذات دیدست از آن دیـده‌ست نـامش دیـد دیـدست
از آن که دیده‌ست ایـن دیـده زدیـدار کـه از ذات‌ست ایـن‌جاگـه خـبردار
از آن دیـده‌ست دیـده بـی‌شکی حـق کـه او اعـیان بـدیده بـی‌شکی حـق
از آن دیـده‌ست ایـن‌جا دیـده گـردون که نور اوست در وی بـی‌چه و چـون
از آن دیـده‌ست ایـن‌جا دیـده آن سـر کـه اعـیان‌ست ایـن‌جا دیـده آن سـر
حـقیقت دیـده را مـنگر بـه بـازی کـه از دیـده حـقیقت سـرفرازی
حـقیقت دیـده را بـین ذات اللّـه اگـر از دیـده‌ای ایـن‌جا تـو آگـاه
حـقیقت دیـده ایـن‌جا راز دیـده‌ست نـمود جـمله ایـن‌جا بـاز دیـده‌ست
حـقیقت دیـده از اسـرار دیـده‌ست نـمود نـقطه و پـرگار دیـده‌ست
حـقیقت دیـده اسـرار کـماهی‌ست گرفته نورش از مـه تـا بـه مـاهی‌ست
حـقیقت دیـده اسـرار عـیان‌ست نشـان دارد ولیکـن بـی‌نشان‌ست
نشـان دارد ولیکـن بـی‌نشان‌ست کـه راز دیـده را هـرگز نـدانست

حـقیقت دیـده را گـر خـود بـدیدی
کـجا یک لحـظه ایـن‌جا آرمـیدی

در خبر دادن سلطان‌العارفین بایزید فرماید

چنین گفته‌ست این‌جا بایزید او / که اندر عشق دیده‌ست دید دید او
که من در عشق دل بودم طلبکار / نمی‌دیدم حقیقت دید دیدار
بسی در منزل جان راه کردم / که تا در دل عیان آگاه گردم
طلب می‌کردم این‌جا گنج جانان / بسی این‌جا کشیدم رنج جانان
به آخر چون رسیدم بر سر گنج / حقیقت بود بودم این همه رنج
چو دیده خویشتن گردیده بودم / حقیقت نور کل در دیده بودم
حقیقت دیده بُد چون دیدم او را / زحُسن ظاهرش بگزیدم او را
به نور دیده دیدم عین هستی / چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
به نور دیده دیدم جمله اشیاء / عیان بد جملگی در دیده او را
به نور دیده دیدم نور خورشید / حقیقت مشتری و ماه و ناهید
به نور دیده دیدم جمله انجم / که اندر دیده بُد چون قطره‌ای گم
به نور دیده دیدم راز این‌جا / یقین این‌جا و هم آغاز این‌جا
به نور دیده دیدم نور تابان / که می‌شد بر فلک هر دم شتابان
به نور دیده دیدم عرش و افلاک / همه گردان شده بر کره‌ی خاک
به نور دیده دیدم تخت و کرسی / که نور دیده دانم نور قدسی
به نور دیده دیدم در قلم لوح / ز نور دیده دیدم بی‌شکی روح
به نور دیده دیدم آتش و باد / که اندر دیده بُد آنکه شدم شاد
به نور دیده دیدم آب با خاک / که نور دیده دیدم صنع آن پاک
به نور دیده دیدم هر نباتی / که رسته زاده از وی مر نباتی
به نور دیده دیدم کوه و دریا / حقیقت خوش بدیدم عین الاّ
به نور دیده دیدم دید دنیا / حقیقت نیز هم توحید مولا
به نور دیده این‌جا ذات دیدم / یقین مر جمله‌ی ذرّات دیدم
به نور دیده دیدم هر چه بُد آن / حقیقت بی‌نشان و با نشان آن
به نور دیده دیدم من سراسر / حقیقت هر چه این‌جا ساخت داور
ز دیده هر که این‌جا راز بیند / یقین اعیان کل را باز بیند
ز نور دیده این‌جا می‌توان یافت / حقیقت اندر این‌جا جان جان یافت

ز نـور دیـده گـر واصـل شـوی هـان / حـقیقت هـم در او یـابی تـو جـانان
زهـی خـورشید بـر چـرخ بـرین تـو / که هستی انـدر ایـن‌جا پـیش بـین تـو
نـدیدی خـویشتن را زان تـو یکـتا / حـقیقت هسـتی انـدر جـمله یکـتا
نـدیدی خـویشتن را در حـقیقت / هـمان آمـد از آن تـو بـدیدت
تـو دیـداری از آنت دیـده خـوانند / درون جـزو و کـل گـردیده دانـند
تـو دیـداری از آن بـی‌چون نـمودی / کـه در خـود قبّه‌ی گـردون بـدیدی
تـو دیـداری از آنـی عـین دیـدار / کـه از تـو جـملگی آمـد پـدیدار
تـو دیـداری از آن انـدر هـمه نـور / تـویی ایـن جـایگه در جـمله مشـهور
تـو دیـداری تـمامت سـالکانی / نـمودار عـیان واصـلانی
تـو دیـداری از آن خـورشید بـودی / کـه سـرتاسر ز نـور خـود نـمودی
تـو دیـداری از آنـی در جـهان فـاش / درونت راعـیان دیـدیم نـقّاش
تـو دیـداری از آن نـور تـجلّیٰ / عـیان در تـوست کـل دیـدار مـولیٰ
تـو دیـداری از آن بـود الهـی / کـه ایـن‌جاگـه تـو مـقصود الهـی
تـو دیـداری از آن در روشـنایی / تـو داری ایـن زمـان دیـد خـدایـی
تـو دیـداری و هسـتی راز دیـده / کـه خـویشی هـم حـقیقت بـاز دیـده
تـو دیـداری کـه در جـمله یـقینی / حـقیقت جـملگی ایـن‌جا تـوبینی
به تو پیداست ایـن‌جا جسـم و جـانم / زتـو شـد در عـیان عـین‌العـیانم
بـه تـو پـیداست اسـرار جـهان کـل / حـقیقت بـی‌شکی کـون و مکـان کـل
به تـو پـیداست ای خـورشید جـان‌ها / تـویی ایـن جـایگه امـیّد جـان‌ها
بـه تـو پـیداست ای خـورشید اعـلی / کـه دیـداری تـو از نـور تـجلّی
بـه تـو پـیداست ای خـورشید انـور / حـقیقت مـهر و مـاه و بـود اخـتر
بـه تـو پـیداست انـدر تـو نـهان‌ست / که دیدار تـو ایـن‌جا جـان جـان‌ست
زهـی دیـدار تـو جـان کـرده روشـن / فـتاده نـور تـو در هـفت گـلشن
تـمامت دیـده‌ی گـردیده‌ای تـو / از آن ایـن‌جای صـاحب دیـده‌ای تـو
حـقیقت دیـده‌ای کـون و مکـانت / کـنون افـتاده‌ای در ایـن مکـانت

مکانت روشن‌ست از نور خود بین   حقیقت نور خور[1] در نور خود بین
مکانت روشن و دیدار تو دوست   حقیقت جملگی اسرارت از اوست
مکانت روشن و اعیان تو بودی   در این نقش فنا دایم تو بودی
در این نقش فنایی این دم اظهار   زتو اسرار کل این‌جا پدیدار
در این نقش فنایی این زمان تو   گذشته از همه کون و مکان تو
مکان و کون این‌جا سیرداری   حقیقت بت درون دیر داری
مکان و کون در تو هست موجود   تو داری در عیان دیدار معبود
مکان و کون دیدار تو آمد   حقیقت چرخ پرگار تو آمد
به تو پیداست عقل و جان و ادراک   تو خورشیدی فتاده در سوی خاک
به تو پیداست وز تو راز بینم   زتو هر چیز در خود باز بینم
به تو پیداست این جاگاه جانم   تویی این‌جا نشان بی‌نشانم
درون دیده‌ای و راز گفتی   حقیقت شرح دیده باز گفتی
به تو پیداست این‌جا بود عطّار   حقیقت هم تویی مقصود عطّار
درون دیده‌ای در جمله موجود   حقیقت دیده‌ای و دیده مقصود
به تو عطّار این جاگه نموده‌ست   که در تو دید پاک اللّه بوده‌ست
صفات دیده این‌جا این چنین‌ست   که اندر خویشتن او جمله بین‌ست
صفات دیده‌ی عطّار کردی   مر او را سرّ کل دیدار کردی
صفات دیده کردی آشکاره   کز او داری تو در عالم نظاره
صفات دیده موجودست در ذات   حقیقت نقش بسته جمله ذرات
صفات دیده این‌جا مصطفی یافت   در آن دید حقیقت کل خدا یافت
صفات دیده‌ی خود بین در این‌جا   به نور ذات کل در جزو پیدا
عجایب جوهری بی‌منتهای‌ست   که در دیده نمودار بقای‌ست
سخن از دیده می‌گوییم این‌جا   وصال دیده می‌جوییم این‌جا
سخن از دیده گفتم تا بدانی   سخن از دیده گو گر کاردانی
سخن از دیده گفتستم یقین من   زدیده آمدستم پیش‌بین من

۱- خور: مخفّف خورشید.

سخن از دیده گفتم پیش هر کس
تو نیز از دیده بشنو کاین تو را بس

سخن از دیده گوی وعین دیدار
زدیده هر معانی را پدید آر

سخن از دیده گوی و عین توحید
مگو نادیده جانا سرّ تقلید

سخن از دیده گو این جایگه باز
چو دیدی از درون دیده‌ات راز

سخن از دیده گوی ای مرد اسرار
سخن از دیده گویی سرّ اسرار

سخن از دیده گوی و دیده کن باز
حقیقت گفتن بی‌هوده انداز

سخن از دیده گوی این‌جا حقیقت
اگر بیناست این‌جا دید دیدت

سخن از دیده گو این‌جا یقین تو
هم از دیده شنو مر راز بین تو

سخن از دیده چون بسیار گفتم
حقیقت جملگی با یار گفتم

سخن از دیده گفتم در لقا من
نمودم پیش هر کس رازها من

سخن از دیده خواهم گفت دیگر
ز هیلاجت شود این سر میسّر

سخن از دیده خواهم گفت این‌جا
دُرِ اسرار خواهم سُفت این‌جا

سخن از دیده این‌جا باز گویم
حقیقت جملگی از راز گویم

سخن از دیده شد این‌جا عیانم
در این‌جا بنگری شرح و بیانم

در این‌جا راز کل پیداست آخر
حقیقت ذات کل این‌جاست آخر

در این‌جا جملگی وصل‌ست پیدا
تو را تحقیق در اصل‌ست پیدا

در این‌جا راز بی‌چون بازیابی
زگنجشک خودت شهباز یابی

دگر آرایشی بود آن در این‌جا
حقیقت جزو و کل خود دان در این‌جا

حقیقت چون سخن از دیده گفتم
نه از تقلید وز نادیده گفتم

حقیقت چون سخن از دیده شد باز
مراد کل در این‌جا دیده شد باز

به چشم دل جمال دوست دیدم
چنان کآنجا جمال دوست دیدم

به چشم جان جمال یار در دید
حقیقت دیده‌ام در اصل توحید

به چشم صورت و دل هر دو پیداست
جمال جان و جانانم هویداست

به چشم صورت و دل در مکانم
گذشته من زکون اندر مکانم

به چشم جان و دل این‌جا بدیدم
جمال ذات بی‌همتا بدیدم

به چشم جان و دل واصل شدم من
حقیقت جان جان حاصل شدم من

به چشم جان و دل در چشم صورت
توانی یافت در هر سه حضورت

چو هر سه با هم اندر داخل هم حقیقت در یکی هم واصل هم
چو هر سه در یکی دیدار دارند حقیقت هر سه بود یار دارند
چو هر سه در یکی اعیان رازند حقیقت هر سه این‌جا دیده بازند
چو هر سه در یکی موجود بودند در آخر هر سه در یکی نمودند
چو هر سه در یکی موجود ذاتند حقیقت هر سه اعیان صفاتند
چو هر سه در یکی اسرار دیدند در این‌جا راز اعیان بازدیدند
چو هر سه در یکی دیدند دلدار کنون هستند از اعیان خبردار
از آن جوهر حقیقت باز دانند سوی جوهر ره خود باز دانند
از آن جوهر گر این‌جا آگهی تو خبرداری وگرنه ابلهی تو
از آن جوهر که این‌جا دیده‌ای باز حقیقت نی زکس بشنیده‌ای باز
نظر کن هر سه جوهر خویشتن بین مر این هر سه درون جان و تن بین
تو را این هر سه جوهر در نمودست حقیقت هر سه اعیان وجودست
تو را این هر سه جوهر بایدت دید که ایشانند در اعیان توحید
تو را این هر سه جوهر هست موصوف وز ایشان رازها این‌جاست مکشوف
تو را این هر سه جوهر گر بدانی تو باشی صاحب راز معانی
تو را این هر سه جوهر نور ذاتند که بنموده رخت اندر صفاتند
تو را این هر سه جوهر هست بر حق حقیقت دیده دیدارست مطلق
بدین هر سه تو داری روشنایی توانی یافت اعیان خدایی
بدین هر سه جمال یار بینی در این جاگه جلال یار بینی
بدین هر سه بیابی در صفاتت حقیقت در جهان اعیانِ ذاتت
بدین هر سه بیابی راز بی‌چون در این جاگه عیان هفت گردون
بدین هر سه حقیقت شد نمودار از این هر سه عیان شد دید دیدار
بدین هر سه شدم واصل حقیقت از این هر سه عیان شد دید دیدت
بدین هر سه منم کل راز دیده جمال یار در خود باز دیده
بدین هر سه اگر ره می‌بری تو سزد گر جز که ایشان بنگری تو
بدیشان بی‌شکی دیدار یابی در ایشان کل عیان دلدار یابی
بدیشان بنگر و دیدار خود بین در ایشان جملگی اسرار خود بین

بدیشانست قائم ذات موجود　　که ایشانند اینجا جوهر بود
اگر ایشان نبودی در دو عالم　　کجا پیدا شدی دیدار آدم
اگر ایشان نبودی در حقیقت　　که دانستی یقین سرّ شریعت
گر ایشان اندر این عالم نبودی　　وجود عالم و آدم نبودی
حقیقت عشق از ایشانم عیانست　　اگر چه هر سه اینجا جان جانست
حقیقت عشق از ایشان میشناسم　　از ایشان من ابا شکر و سپاسم
حقیقت عشق موجودست از ایشان　　که ایشانند دایم رازبینان
چو ایشان صاحب رازند دریاب　　هم از ایشان از ایشان کل خبریاب
چو ایشان صاحب اسرار جهانند　　حقیقت در عیان کل عیانند
عیان هر سه را بین و بقا شو　　وز ایشان آخر اینجا کدخدا شو
عیان هر سه را بین بنگرت راز　　از این هر سه عیان انجام و آغاز
عیان هر سه بین تاراز بینی　　وز ایشان جمله اشیا باز بینی
عیان هر سه اینجا مصطفی دید　　در ایشان بی‌شکی آنجا لقا دید
عیان هر سه اینجا مرتضی نیز　　حقیقت یافت در اسرار هر چیز
عیان هر سه را بین و لقا شو　　در ایشان آخر اینجا کدخدا شو
عیان هر سه در ایشانْست پیدا　　حقیقت در تو آن پیداست پیدا
عیان هر سه اینجا در درونست　　دو اَت در اندرون یکی برونست
حقیقت اندرون مرذات بیند　　برون بی‌شک همه ذرّات بیند
حقیقت آنچه کلّ اندرونند　　یقین می‌دان که در تو رهنمونند
حقیقت ظاهرت ظاهر نماید　　از آن هم باطنت قادر نماید
از آنِ ظاهرت عین صفاتست　　و زان باطنت دیدار ذاتست
از آنِ ظاهرت موجود جسمست　　از آن این جایگه مر بود اسمست
از آنِ باطنت دید الهست　　حقیقت هر دو توحید الهست
از آنِ باطنت بنماید اینجا　　دَرِ تحقیق می‌بگشاید اینجا
از آنِ باطنت بشناس و حق یاب　　که خورشیدند از حق حق به حق یاب
از آنِ باطنت گر رهبری تو　　حقیقت ذات کل را بنگری تو
از آنِ ظاهرت اشیا نماید　　تو را اشیا یقین پیدا نماید

از آنِ ظــاهرت بـنگر کـه غـالب		شوی آخر چو هستی مر تو طالب
در اوّل ظــاهرت گــردد صـفاتت		در آخــر بــازیابی عــین ذاتت
حـقیقت مـصطفی را سـر نـمودار		زبـاطن شـد حـقیقت کـل پدیدار
در آخر ظـاهرش درخـواست از حق		کــه تـا ظـاهر بـیابد راز مـطلق
بـه حـق گفتا که اشیا ام تـو بـنما		در ایــن‌جا راز پـیداام تـو بـنما
حـقیقت چـون زبـاطن کـاردان شـد		عـیان ظـاهرش آخـر عـیان شـد
حقیقت شرح آن از جسم و جان بـین		همه در خویشتن بـی‌شک عـیان بـین
ولیکـن ایـن بـیان را شـرح گـویم		در آن هــیلاج[1] کــانجا راز گـویم
حـقیقت شـرح هـیلاجم چـنان‌ست		که شرح کل در این جاگـه عـیان‌ست
یـقین عـین اشـیا را از آن یـاب		درون را در یـقین راز نـهان یـاب
اگـر بـا دیـده‌ای اشـیا تـو بـنگر		زپـنهانی مگـو پـیدا تـو بـنگر
چه خواهی دید از پنهان کـه بـودست		نـظر کـن سـرّ اشیا کـان نـمودست
حـقیقت جـوهری خـوش آفـرینش		تـو را ایـن جـایگه در نـور بـینش
حقیقت جوهری خوب و لطـیف‌ست		حقیقت هـم ثـقیل و هـم خـفیف‌ست
بـیانی دیگـرست ایـن سـرّ اسـرار		ز هـیلاجت کـنم ایـن‌جا بـه دیـدار
از ایـن جـوهر کـه نـام آمـد صـفاتش		از ایـن پـیداست مـر اعـیان ذاتش
از ایـن جـوهر بـیابی کـام ایـن‌جا		یـقین آغـازت و انـجام ایـن‌جا
از این جـوهر نـمودت جـسم در دیـد		کـه ایـن جـوهر عـیان آمـد ز تـوحید
از ایــن جـوهر نـظام عـالم آمـد		صــفاتش جـمله عـین آدم آمـد
از این جوهر عیان شد هر چـه بـنمود		حـقیقت ایـن ز ذاتِ کـل عـیان بـود
از این جـوهر عـیان شـد جـوهر ذات		از ایــن جـوهر نـمودارست ذرّات
از ایـن جـوهر بـبین تـابنده اخـتر		حقیقت هـر شـبی اعـیانست جـوهر
از این جـوهر بـبین تـابنده خـورشید		حــقیقت مشـتری و عـین نـاهید
از ایـن جـوهر نـظر کـن جـوهر ماه		کــه مـی‌تابد زاعـیان بـهر او مـاه
بسـی اسـرارهـا یـابی از ایـن بـاز		اگـر داری یـقین چشـم یـقین بـاز

۱- هیلاج: قبلاً توضیح کامل آن گذشت.

تو را چشم یقین می‌باید ای دوست / که تا یابی که این جوهر هم از اوست
تو را چشم یقین می‌باید این‌جا / که تا چشم دلت بگشاید این‌جا
تو را چشم یقین می‌باید ای دل / که مقصودست بی‌شک جمله حاصل
تو را چشم یقین امروز بازست / نشیبی این زمان وقت فرازست
تو را چشم یقین از دید دیده‌ست / کز آن اسرار جزو و کل بدیده‌ست
تو را چشم یقین پیداست بنگر / حقیقت ذات بی‌همتاست بنگر
اگر امروز یابی از یقین تو / حقیقت دانم این‌جا پیش‌بین تو
اگر امروز یابی آنچه جویی / حقیقت چون بدانی خود تو اویی
اگر امروز چشم دل کنی باز / بیابی از صفات انجام و آغاز
اگر امروز چشم جان بیابی / حقیقت ذات ازاعیان بیابی
تو را چون چشم جان این‌جا یقین‌ست / حقیقت در همه عین‌الیقین‌ست
وگر چشم دلت امروز بازست / حقیقت او در این‌جا عین رازست
وگر مر چشم صورت هست دیدار / حقیقت شرح گفتستم تو را یار
یقین از چشم جان مقصود ذات‌ست / دگر از چشم دل دید صفات‌ست
حقیقت چشم صورت آفرینش / یقین چندی همی بیند زبینش
حقیقت هر سه در هم راز دانند / حقیقت چون ببینی باز دانند
ولی چشم یقین از جوهر کل / یقین دیدار ذات‌ست از دَرِ کُل
حقیقت آنست گر تو بازدانی / بدان دیدار سرّ را بازدانی
کسی کاو را در این جاگه حضورست / سراپایش حقیقت غرق نورست
حضور خود طلب گر راز دانی / که از عین حضور این‌ها بدانی
حضور از ذات دان ای مرد عاشق / اگر هستی در این جاگه تو صادق
حضوری را طلب کن آخر کار / که آید از حضورت آن به دیدار
حضورت را طلب در زندگانی / که از این‌جا بیابی هر معانی
حضوری را طلب در طاعت خویش / که تا یابی در آن سر راحت خویش
حضوری را طلب در صبحگاهی / که تا یابی در آن سرّ الهی
حضوری را طلب در وقت آن دم / که مکشوفت شود اسرار عالم
حضور جان و دل اندر سحرگاه / تو را بنماید این‌جا بی‌شکی شاه

حضور جان و دل آنوقت یابی اگر از دل سوی طاعت شتابی
حضور طاعت این جاگاه دریاب ز طاعت در بَرِ جانان نظریاب
حضور طاعت این جاگاه مردان یقین دیدند این‌جا جان جانان
حضور طاعت از ذات‌ست پیدا از آن اعیان ذرات‌ست این‌جا
به طاعت کوش و پیش آور حضوری که تا یابی در این جاگه حضوری
به طاعت کوش اندر زندگانی نماز صبح کن گر کاردانی
به طاعت یاب جانان را تو در راز که چشم جانت از طاعت شود باز
به طاعت خوی کن مانند منصور که تا حقت شود این‌جای مشهور
به طاعت خوی کن چون انبیا تو که از طاعت بیابی مر لقا تو
به طاعت خوی کن تا آخر کار براندازد حجابت را به یک بار
به طاعت راحت جان بازیابی در این‌جا تو عیان راز یابی
به طاعت جمله مردان راز دیدند جمال جان زطاعت باز دیدند
ز طاعت آفرینش رخ نماید تو را آن عین بینش رخ نماید
ز طاعت انبیا بردند کل گوی زطاعت هر سخن از راز کل گوی
ز طاعت انبیا اسرار دیدند در آخر جملگی دیدار دیدند
به طاعت انبیا این‌جا عیانند که ایشان پیشوایان جهانند
هر آنکو طاعت مولی کند او چو مردان پشت بر دنیا کند او
شود او را عیان دیدار کل فاش به طاعت یابد این‌جا دید نقّاش
از اوّل در صفا باشی همیشه اگر طاعت کنی ای مرد پیشه
از اوّل در صفای طاعت آویز زخوفت درگذر در راحت آویز
از اوّل در وضو میدان تو اسرار که این‌جا از چه خواهی کرد این کار
حقیقت می‌شود هر نَفْس کل پاک از اوّل تا بدانی عین دل پاک
وگر چون آب آری در دهان تو مگردان ذکر او جز بر زبان تو
زبانت را حقیقت نطق اللّه شوی بی‌شک تو از اسرار آگاه
ز تو برخیزد آن عین نجاست حقیقت پاک گردانی حواست
وگر چون دست شویی راز می‌گوی پس آنگه دست از دنیا فرو شوی
وگر چون آب آری سوی بینی یقین مرذات از هر سوی بینی

در آن دم باشدت زآن‌دم فراغت رسانی آب مر سوی دماغت
حقیقت بوی جان اندر مشامت رسد روشن کند مرجان به جامت
چو آب آید همی سوی رخانت نماید روی بی‌شک جان جانت
بگردان روی جان از سوی دنیا مبین تو هیچ جز دیدار مولا
وگر چون‌هردو دست ای دوست شویی یقین می‌دان که جمله دید اویی
حقیقت دوست را از دست مگذار دو روزی دست او فرصت نگه‌دار
که اندر دست خود یابی سراسر برایشان دست چون یابی سراسر
وگر چون آب در پیشانی آری یقین می‌دان که آن دم راز داری
چو پیشانی کنی از آب او تر تو را این سر بود هر بار خوشتر
حقیقت پیش‌بینی پیش گیری بمانی زنده دل هرگز نمیری
همه در پیش‌بینی آن زمان باز حقیقت در سرت انجام و آغاز
بیابی سرّ پیشان آخر ای دوست برون آیی مثال مغز از پوست
وگر چون می‌بشویی مر قدم تو بیابی در عیان سرّ قدم تو
نهی آنگه قدم در کوی دلدار شوی آنگه ز راز او خبردار
قدم در راه جانان نِه دمی تو فرو باران ز شوقت شبنمی تو
قدم در کوی جانان نه به تحقیق که تا یابی در این جاگاه توفیق
قدم در کوی جانان نه در این‌جا که تا در آن وضو باشی تو یکتا
قدم در کوی جانان نه حقیقت چنان بسیار در راه شریعت
قدم در کوی جانان نه یقین تو که تا یابی عیان عین‌الیقین تو
قدم در کوی جانان نه در اسرار که تا باشی از این معنی خبردار
قدم چون در ره جانان نهادی حقیقت درد آن دم برگشادی
قدم را این‌چنین نه اندر این کوی که تا یکی از آن یابی ز هر سوی
وگر چون در سجود دوست آیی حقیقت مغز جان بی‌پوست آیی
چنان باید چو آیی در نمازت دَرِ اسرار باشد جمله بازت
در اسرار این دم باز بینی حقیقت اندر آن دم راز بینی
چنان باید چو تو تکبیر بستی یقین از دام زرق و مکر رستی
چو گفتی آن زمان اللّه اکبر درون خویشتن اللّه بنگر

چو گفتی آن زمان اللّه از جان
درون بینی حقیقت راز پنهان

چو گفتی آن زمان اللّه از دید
یکی بینی در آن دم عین توحید

چو گفتی آن زمان اللّه در راز
حقیقت ذات کل بینی زخود باز

چو گفتی آن زمان اللّه ناگاه
درون خویشتن بینی رخ شاه

حضورت آن زمان حاصل نماید
دل و جانت از آن واصل نماید

حضورت آن زمان باشد عیانی
که آن دم هم عیان و هم نهانی

حضور آن دم بُوَد مردان عالم
که حق زان می‌توانی یافت آن دم

حضور آن دم بود گردی تو واصل
همه مقصود از این آید به حاصل

حضور آن دم توان دم باشد ای جان
که ذات کل بود در دید جانان

طبیعت آن دم از خود دور گردان
سراپایت به کلّی نور گردان

طبیعت آن دم از خود دور انداز
دل و جان در بر آن نور انداز

سجود دوست کن اندر حضورت
نظر کن جان و دل در غرق نورت

سجود دوست کن اندر سجودت
حقیقت یاب کل اعیان بودت

مباش آن دم دلا غافل در اسرار
نظر در سوی هر چیزی تو بگمار

درونت پاک دار و با صفا باش
در آن لحظه تو دیدار خدا باش

درونت پاک دار آن لحظه در جان
که در جانت نماید روی جانان

حقیقت سجده‌ی حق می‌کنی باز
حقیقت باشی آن دم صاحب راز

چو حق در جان و اندر جانْست موجود
حقیقت می‌کنی سجده زمعبود

حقیقت سجده پیش او چو کردی
حقیقت از همه آزاد و فردی

حقیقت سجده‌ی جانان کن این‌جا
دلت چو مهر و مه رخشان کن این‌جا

تو سجده سجده‌ی او می‌کنی دوست
حقیقت جسم و جان و جملگی اوست

چو کردی سجده پیش یار این‌جا
شدی کل صاحب اسرار این‌جا

چو کردی سجده پیش او حقیقت
شدی این‌جا مُصفّا از طبیعت

چو کردی سجده صافی گشتی از خویش
حجاب جسم و جان بردار از پیش

درون را با برون گردان مصفّا
برای اسم و گم شو در مسمّا

درون را با برون کن غرق در نور
که تا باشی به کل نورٌ علی نور

درون خویش اندر سوی حضرت
یقین دریاب وانگه رو به قربت

بخواه از حق تعالی او یقینت | از او میخواه در عین‌الیقینت
به جز او هیچ ازو این‌جا مجو تو | به جز دیدار او یاری مجو تو
از او او خواه این‌جا در حقیقت | که تا پیدا نماید دید دیدت
از او او بین حقیقت آشکاره | هم از وی هم بدو می‌کن نظاره
از او او بین که بود تو یقین اوست | حقیقت هر چه بینی مغز با پوست
از او او بین که ذاتش هست موجود | تو را دیدار او چون هست مقصود
از او او بین که سر تا پایت این‌جا | حقیقت اوستی هستی تو یکتا
از او او بین اگر تو راز دانی | که او در خویشتن می‌بازدانی
از او او بین که او آمد وجودت | نمود خویش در صورت نمودت
از او او بین اگر هستی تو آگاه | که دیدار تو آمد حضرت شاه
تو او در خود نگر این‌جا حقیقت | درون توست پیدا دید دیدت
تو اویی او تو نادانی در اسرار | کنون از سرّ کل این‌جا خبردار
حقیقت اوّل و آخر تو باشی | یقین مر باطن و ظاهر تو باشی
سجود خویش کردی در عیان باز | تو این جاگه در انجام و در آغاز
به تو پیداست این‌جا هر چه دیدی | خدایی این زمان در دید دیدی
حقیقت گویی و هم در مکانی | یکی اندر یکی و جان جانی
از اوّل تا به آخر در تو موجود | حقیقت کل تویی اسرار معبود
از اوّل تا به آخر ذات پاکی | نه نار و باد و نی از آب و خاکی
حقیقت در خدایی خدا تو | زیکتایی خود هستی لقا تو

تو منصوری دویی این‌جا نداری
حقیقت بود خود را پایداری

در اصل ذات فرماید

کنون عطّار گفتی جوهر ذات | حقیقت بود کل با جمله ذرّات
نمودی واصل هر دو جهانی | یقین شد این زمان چون جان جانی
تو منصوری کنون یک بین شو از ذات | نظر می‌کن تو اندر کلّ ذرّات
تو منصوری اگر آگاه عشقی | حقیقت دان که بی‌شک شاه عشقی

تو منصوری چرا در خود نبینی — همه خود بین اگر صاحب یقینی
تو منصوری نظر در خویشتن کن — حقیقت یک نظر در جان و تن کن
تن تو واصل‌ست و می‌ندانی — که این جاگه حقیقت جان جانی
تن تو واصل‌ست ای کار دیده — در این جاگه حقیقت بازدیده
تن تو واصل‌ست و وصل دیدی — بسی گفتیم اکنون اصل دیدی
حقیقت چند خواهی گفت عطّار — چو می‌دانی که هستی کل خبردار
بسی می‌گویی و دیگر چه جویی — کنون چون واصلی تا چند گویی
بسی می‌گویی و دُر می‌فشانی — حقیقت اندر این بحر معانی
بسی می‌گویی از وصل تجلّیٰ — حقیقت دیده‌ای دیدار مولیٰ
بسی می‌گویی از اصل عیانت — بسی مانده‌ست هم شرح و بیانت
بسی می‌گویی از اصل شهنشاه — که دیده‌ست این زمان همچون تو آگاه
بسی می‌گویی از وصل نمودار — تویی بی‌شک یقین در کلّ اسرار
بسی می‌گویی از وصل و تو وصلی — حقیقت تو چو بود بود اصلی
تو اصلی این زمان در کل اشیاء — درون جزو و کل پنهان و پیدا
تو اصلی لیک هر لحظه تو در اصل — یقین دیدار خود یابی تو در وصل
تو اصل ذاتی امّا این زمانت — حقیقت یافته عین مکانت
تو اصل ذاتی و موجود هستی — گهی دین داری و گه بت‌پرستی
تو اصل ذاتی امّا کعبه‌ی دل — بدیدی و شدت مقصود حاصل
تو اصل ذاتی و اسرار جانی — حقیقت چون بدیدی جان جانی
تو اصل ذاتی و دیدار داری — که چندینی بیان یار داری
تو اصل ذاتی و عین صفاتی — در این‌جا یافته اعیان ذاتی
تو اصل ذاتی و در سرّ بی‌چون — بسی دُرها فشاندی بی‌چه و چون
تو اصل ذاتی و در کوْن گشتی — کنون اندر مکان آگاه گشتی
تو اصل جانی و جانان جان‌ها — تو را مکشوف شد عین‌العیان‌ها
تو اصل ذاتی و واصل در این‌جا — چنین اسرارها حاصل در این‌جا
تو اصل ذات و ذات اندر تو موجود — حقیقت یافتی دیدار معبود
تو اصل ذات و ذات اندر تو پیدا — حقیقت روشنت شد جمله اشیا

تو اصل ذات و ذات اندر همه گم
همه چون قطره و تو بحر قلزم
تو اصل ذات و ذات اندر تو دیدار
تو هم پیدا شده هم ناپدیدار
تو اصل ذات و ذات اندر تو جان‌ست
تنت پیدا و جانت کل نهان‌ست
تو اصل ذات و ذات اندر تو دل شد
حقیقت جان جانت جان و دل شد
تو اصل ذات و ذات توست اعیان
ز ذات توست چندین نصّ و برهان
ز ذات توست چندین سرّ اسرار
که می‌آید جواهرها پدیدار
ز ذات توست چندین جوهر عشق
تو را امروز بی‌شک گوهر عشق
ز ذات توست چندین دُرّ و جوهر
که تو افشانده‌ای بی‌حدّ و بی‌مر
ز ذات توست چون جوهر فشاندی
نمودی اندر این سرها نماندی
چه ذات‌ست اینکه داری کس ندارد
یکی پیداست پیش و پس ندارد
چه ذات‌ست اینکه داری کس ندیده‌ست
کسی انجام نی خود کس شنیده‌ست
چه ذات‌ست اینکه گوهربار آمد
بیانت خوشتر از هر یار آمد
چه ذات‌ست اینکه موجود یقین‌ست
گهی کفرست و گاهی عین دین‌ست
چه ذات‌ست اینکه چون رخ می‌نماید
حقیقت بود خود خود می‌رباید
چه ذات‌ست اینکه یکی در یکی است
همه عطّار این‌جا بی‌شکی است
در این‌جا ذات من اندر صفاتم
حقیقت مانده در دیدار ذاتم
در این‌جا ذات من رازم ندیده
در او انجام آغازم ندیده

در سؤال کردن صاحب اسرار فرماید

یکی پرسید از آن صاحب اسرار
که چون بینم مراین انجام ای یار
کجا آغاز باشد دیگر انجام
بگویم تا بیابم آن سرانجام
کجا است اوّلم تا باز دانم
زبعد انجام آنگه راز دانم
بدو گفتا اگر هستی خبردار
مبین چیزی دگر در خود نظر دار
به جز خود هیچ منگر تا بدانی
که در عین صُوَر هر دو جهانی
ببین کاین هر دو عالم در تو پیداست
حقیقت ذات در جانت هویداست
ز آغاز فلک در دار اوّل
در این‌جا می‌تو ماندستی معطّل

معطّل ماندهای در خویشتن باز / همی‌جویی دگر انجام و آغاز
برون از تو که باشد هم تو باشی / اگر این‌جا تو بی‌شک هم تو باشی
تو باشی گر تو اندر اصل اوّل / نگردی اندر این صورت مبدّل
از آن خود را نمی‌یابی در این‌جا / که یکی را دو می‌بینی در این‌جا
اَزَل را با ابد بینی چو عطّار / اگر بینی خدا در خود نگه‌دار
تویی آغاز و انجامت بدیده / در این عالم دمی کامت ندیده
ندیدی کار این‌جا و ندیدی / تو او را زانکه در خود آرمیدی
دو بینی پیشه کردی مانده احول[1] / شده در صورت و معنی مبدّل
تو را اصل از یکی موجود پیداست / سراپایت همه معبود پیداست
چو از یکی تو را مفهوم گردد / در آخر مر تو را معلوم گردد
تو را معلوم این‌جا نیست پیدا / که اصل بودت از یکی‌ست پیدا
تو را آغاز اگر خواهی که یابی / زآبادانیت سوی خرابی
یکی حرف‌ست اگر خواهی که این‌جا / بدانی محو شو در جوهر لا
اَزَل را با ابد بنگر یکی حرف / نوشته حرف آن بر صورت حرف
تو را گر صرف نیکو آید ای یار / حقیقت درکشد روغن به یک بار
حقیقت لا به تو محو و تویی حرف / نوشته حرف آن بر صورت صرف
در این‌جا بینی از این‌جا بدانی / حقیقت کل تویی کل لابدانی
نظر کن لانگر در جوهرت باز / همه ذرّات از انجام و آغاز
در این‌جا جمع کرده هر دو عالم / نهاده از خودی خود را در او دم
یکی صورت زخود کرده عیانی / نهاده اندر او راز نهانی
نهاده اندر او راز حقیقت / ولیکن در نهادی از طبیعت
یکی اصل‌ست صافی صورت یار / از آن جاگه فتاد از اصل ناچار
عدد پندار یکّی از هزاران / هزاران در یکی یکی شمار آن
همه در صورت آدم عیان‌ست / که آدم در حقیقت جان جان‌ست
چو آدم جان جان در وی نظر کن / زبود ذات خود او را خبر کن

۱- احول: در این جا یعنی دوبین، کژ چشم، آن که یک چیز را دو می‌بیند، لوچ، کسی که چشمش چپ است. (فرهنگ معین، ج ۱ و ۳).

همه اشیا ز آدم گشت پیدا | که آدم کرد آن این‌جا هویدا
اگر آدم نبودی اصل آن ذات | کجا پیدا شدی هرگز زذرّات
همه چون بنگری اندر یکی بین | یکی شو، هر همه یک بی‌شکی بین
همه در تو شده این‌جا ببین باز | تو اصلی هم ز انجام و هم آغاز
اگر آغاز خواهی هفت گردون | درون توست گردون بی‌چه و چون
نظر کن در درونت نُه فلک تو | ببین گردان حقیقت یک به یک تو
دگر در صورت از حال حقیقت | بیاب این جایگه دیدار دیدت
تو اصلی در یکی واندر یکی گم | گهی چون قطره‌ای گه عین قلزم
تو از بحری که پایانی نداری | یکی صورت ولی جانی نداری
تو جانی در تو جانان‌ست بنگر | یکی اندر یکی اعیانْست بنگر
تو جانان بین کجا آغاز و انجام | چه جویی اصل او را جز سرانجام
سرانجام آن طلب کان اصل بوده‌ست | که جمله از نمود خود نموده‌ست
سرانجام ار در این جا یافتی تو | کند این جایگه کار تو نیکو
سرانجامت بدو خواهی رسیدن | جمال بی‌نشان خواهی بدیدن
به هرزه خورده باشی غم به عالم | اگر او را نمی‌بینی در این دم
دمی در هر دو عالم در دمیده‌ست | دو عالم در یکی این‌جا بدیده‌ست
دو عالم در یکی آیینه پیداست | در او دلدار در آیینه پیداست
جمال یار ما پیداست روشن | در این آیینه اندر هفت گلشن
سراپای فلک آیینه بگرفت | از او کامی به هر آیینه بگرفت
تو اندر سیر خود هر لحظه بنگر | که هستی در تو پیدا شد سراسر
تویی پیدا و اشیا در تو پیداست | وگرنه هیچ این جاگه نه پیداست
در این‌جا در تو شد پیدا حقیقت | وگرنه نیستی عین طبیعت
به وقتی کاندر این‌جا پاک گردی | حقیقت در مقابل خاک گردی
همه اصل‌ست کاین جا با عَدَد شد | چو فانی گردی این‌جا کل اَحَد شد
عدد داری کنون در صورت خود | از آن داری در این‌جا نیک یا بد
عدد بردار تا لا بنگری تو | که از لا در دو عالم برتری تو
تو برتر از دو عالم هستی ای دوست | یکی اصل‌ست این‌جا مغز با پوست

تو مغزی از دو عالم برگزیده / ولیکن مغز خود اینجا ندیده
تو مغزی پوست اینجا مغز کرده / در اینجا خویشتن را نغز[1] کرده
تو مغزی این زمان عطّار مانده / همه اندر پی اسرار مانده
تو مغزی لیک گر آگاه گردی / حقیقت اندر اینجا شاه گردی
بسی گفتیم اینجاگه ز هر مغز / سخن‌های خود از این جایگه نغز
ز هر معنی حکایت باز گفتیم / کنون زانجام وز آغاز گفتیم
چو دانستی تویی انجام و آغاز / که آید اندر اینجا از یقین باز
همو باشد که اینجا باز آید / بداند آنکه صاحب راز آید
ولی این راز اینجا گفتنی نیست / دُرِ اسرار اینجا سفتنی نیست
کسانی کاندر این سر باز دیدند / از این معنی حقیقت راز دیدند
مقام پختگی حاصل کن ای یار / که تو از پختگی گردی خبردار
از آن این جایگه خامی بمانده / چو روغن در بر جامی بمانده
یکی جامی تو از سرّ الهی / پر از نور کمال پادشاهی
بری از روغن اینجا مانده پرنور / به نور تو شده روشن مشو دور
به نور تو همه عالم نموده‌ست / که نورت در دمی دیگر فزوده‌ست
به نور تو همه عالم پدیدست / زجامت بی‌شکی آدم بدیده‌ست
تویی جام عیان از عین مصباح[2] / حقیقت جان جان در عین ارواح
نه جانی نه تنی هم جان و هم تن / چگونه گردد این اسرار روشن
که چونی جان و تن هم تن و هم جان / که یکّی گردی اندر اصل جانان
اگر یکی شوی جانان شوی باز / محیط آیی تو برانجام و آغاز
اگر خواهی که گردی در یکی لا / یکی شو این زمان در عین الاّ
یکی شو این زمان لوحی رها کن / چو من خود را وجودت عین لاکن
برون و اندرون دیدار یارست / ولیکن نقطه در پرگار یارست
برون و اندرون اصل‌ست دریاب / در اینجا یاربین و وصل دریاب
اَلا ای جان و ای دل چند گوییم / تو پیوندی که را پیوند جوییم

۱- نغز: خوب، خوش، عجیب و بدیع، چُست و چابک (فرهنگ معین، ج ۴).
۲- مصباح: چراغ و جمع آن مصابیح است.

تو پیوندی کنون در جان عطّار حقیقت بگسل این‌جا هم زدیدار
تو پیوندی کنون در جانم ای جان
به تو می‌بینم این‌جا جمله اعیان

در اسرار خطاب با جان و وصل دیدار فرماید

الا ای جان کنون دیدار دیدی که در کون و مکان عطّار دیدی
الا ای جان تو واصل آمدی باز کنون در خود نگر انجام و آغاز
الا ای جان سخن با توست از دل تویی در دل تویی مقصود حاصل
الا ای جان کنون عین‌العیانی چه خواهی گفت در سرّ معانی
الا ای جان بسی گفتم در اسرار خودی از خود کنون این‌جا خبردار
الا ای جان خودی واقف شده تو به وصف خویش خود واصف شده تو
الا ای جان و دل وی هم دل و جان دل و جان خوانمت یا دید جانان
الا ای جان تو را این جمله خوانم به جز تو هیچ این جاگه ندانم
الا ای جان مرا جز تو که پیداست که دید تو کنون در دل هویداست
به جز تو نیست این‌جا هیچ در تن تویی دُرّ وجود این‌جای روشن
به جز تو هیچ این‌جا نیست دانم که بود تو یقین یکی‌ست دانم
به جز تو هیچ این‌جا نیست در کار حقیقت نقطه و هم عین پرگار
تو برکون و مکان این‌جا محیطی به صورت گه حقیقت گه بسیطی
تو جانی عین جانانی حقیقت که دید این جایگه در دید دیدت
همه پیدا به تو تو خود نهانی چو جانانی ولی در تن چو جانی
گهی اسمی گهی جسمی گهی جان گهی پیدا و گاهی عین پنهان
تو می‌دانم در این جاگاه اکنون که پیشت ارزنی شد هفت گردون
کمالت اندر این‌جا هست ظاهر حقیقت خود همی‌دانی به خود سِرّ
کمال تو مگر دریافت عطّار که این‌جا این همه می‌گوید اسرار
یقین عطّار از تو راز دیده‌ست که آخر مر تو این‌جا باز دیده‌ست
بسی گفت از تو جان این‌جا به تحقیق زتو این جایگه دریافت توفیق
ز تو توفیق در آفاق مشهور شده‌ست ای جان که هستی دید منصور

تو این‌جا ذات پاک کبریایی / که درهر چیز صنعی می‌نمایی
تو این‌جا ذات پاک ذوالجلالی / که این دم خود به خود عین وصالی
تو این‌جا ذات پاکی در یقین باز / که این‌جا دیده‌ای انجام و آغاز
تو این‌جا ذاتی و در آب روحی / حیات مطلق و فتح و فتوحی
تو این‌جا ذاتی و در خاک پیدا / تو یکی و نموده جمله اشیا
حقیقت جزو و کل ای جان تو باشی / تو جانانی چو از جان آن تو باشی
خدا در تو تو در عین خدایی / از آن عطّار نَبْوَد در جدایی
خدا در تو تو در او خود نموده / ابا او گفته و از وی شنوده
خدا در تو تو از وی گشته موجود / تو باشی این زمان دیدار معبود
چو او از تو تو آن دیدن که اویی / که با جمله یقین در گفت و گویی
دویی نَبْوَد یکی اعیان برون آی / که از دیدار او کل بی‌شکی آی
تو اویی این زمان عطّار داند / که از تو گوید و او راز خواند
به تو گویاست این‌جا نطق عطّار / که می‌گوید چنین در سرّ اسرار
تویی عطّار اکنون نیست پیدا / که از تو بود کل یکی‌ست پیدا
تو اصل جان که جانانی حقیقت / که کل پیدا و پنهانی حقیقت
تو اصل جان که در بگشاده‌ای باز / کنون این جایگه با صاحب راز
تو را می‌دانم این‌جا دید جانی / چنین‌ست این زمان توحید جانی
خطاب این است باقی هیچ پندار / همه جان‌ست این‌جاگه به دیدار
وصال این است گر تو مرد راهی / وگرنه بی‌شکی مانده تباهی
وصال این است ای دل گفتمت باز / نمودم با تو هم انجام و آغاز
وصال این است ای دل جان تو دیدی / در این جاگه به کام دل رسیدی
حقیقت هر که با جان آشنا شد / یکی دید اندر آخر کل خدا شد
حقیقت هر که او با جان قدم زد / دم کل اندر این‌جا دم به دم زد
حقیقت هر که از جان گشت واصل / مر او را شد زجان مقصود حاصل
حقیقت هرکه جان بشناخت از خویش / حجابش جان یقین برداشت از پیش
حقیقت هر که جان بشناخت از یار / یکی شد در یکی اینست اسرار
تو جان بشناس ای سالک در آخر / که از جانت شود دلدار ظاهر

تو جان بشناس و در بود فنا باش　　فنا شو آنگهی کلّی بقا باش
تو جان بشناس آنگه مغز جانت　　در آخر اینست اسرار نهانت
مگو اسرار کل عطّار و تن زن　　چو از جان شد تو را اسرار روشن
مگو اسرار کل تا آخرِ کار　　نمایی در سوی هیلاج دیدار
چو از جان آگهی از دید جانان　　یکی می‌بینی از توحید جانان
چو از جان آگهی از حق رسیدی　　تو حقی این یقین مطلق بدیدی
دمادم راز باید گفت این‌جا　　دُرِ اسرار باید سُفت این‌جا
دمادم راز باید گفت از دوست　　که تا یکی شود هم مغز هم پوست
دمادم راز باید گفت از یار　　منه بیرون حقیقت را به یک بار
به یک دم این بگو کاینجا عیان‌ست　　خدا داند که هم نام و نشان‌ست
عجب رازی‌ست این سرّ در یقینم　　حقیقت اینست راز اوّلینم
تو داری نام و هست این‌جا نشان او　　در این نقش فنایت جان جان او
نشانت اوست گر چه بی‌نشان‌ست　　دمی پیدا دمی دیگر نهان‌ست
عیان جویی نهان آید به دیدار　　نهان جویی عیان آید به دیدار
تو دیدارِ ویی اکنون بجویش　　به هر چیزی که می‌خواهی بگویش
تو امروزت عیان جان بدیده‌ست　　درون جان رخ جانان بدیده‌ست
تو با جانان و جانان با تو بنگر　　عیان را دم به دم می‌بین و بنگر
از این سرّ جان جان داری در این‌جا　　سزد گر تو نظر داری در این‌جا
تو با جانان خود امروز یاری　　سزد کز بهر او پاسی بداری
تو با جانان وجانان با تو در کار　　تو این‌جا از غمش افتاده‌ای خوار
تو با جانان و جانان با تو پیدا　　که تا باشی چنین مجروح و شیدا
تو با جانانی و تا چند گویی　　کنون عطّار آخر می‌چه جویی
تو را مقصود این بُد در زمانه　　که دریابی جمال جاودانه
تو را مقصود این بُد آخر کار　　که دریابی جمال او به اظهار
تو را مقصود این بُد تا بدانی　　کنون دانسته‌ای و کاردانی
چو دانستی هنوزت چیست باقی　　که در کون و مکان در عشق طاقی
تو در کون و مکان امروز یاری　　که عین سالکان را غمگساری

تو در کون و مکان امروز دیدی ابا دلدار در گفت و شنیدی
تو در کون و مکان امروز شاهی زتو پیدا شده سرّ الهی
تو در کون و مکان اکنون یقینی که در اسرار جمله پیش‌بینی
تو در کون و مکان بود خدایی که داری با حقیقت آشنایی
تو در کون و مکان اسرار بودی که سرّ خود در این برهان نمودی
تو را شد این زمان کون و مکان یار که آمد مر تو را هم جان جان یار
تو را شد این زمان معنی مسلّم که باشی اندر این بیغوله[1] محرم
جهانت این زمان در پیش هیچ‌ست که می‌دانی که نقش هیچ هیچ‌ست
اگر چه جمله‌ی ذات‌ست این‌جا حقیقت هست نقش خوب و زیبا
به قدر هر مقامی را مقالی جوابی گفت باید هر سؤالی
در آخر صورت و معنی هم از اوست حقیقت دنیی و عقبی هم از اوست
اگر خواهی که گردی صاحب راز در آخر شرع جوی و یاب کل باز
هدایت نور شرع‌ست ار بدانی حقیقت اصل و فرع‌ست ار بدانی
تو اصل تن نه همچون اصل جان یاب تو جان حق در این جاگه عیان یاب
چو تن دانست این دم شرح رازش دگر در بی‌هُده مگذار بازش
مهل تن را که این‌جا چیر گردد وگر نه رفتن این‌جا دیر گردد
تن او این زمان شد دشمن تو نمی‌یابی تو جان شد دشمن تو
سخن از جان جان از تن نمودار ولی باید که تن باشد خبردار
خبرداری زتن تا همچو جان‌ست اگر چه جان یقین دید عیان‌ست
حقیقت چند منزل کرد باید حقیقت راه در دل کرد باید
تو در دل شو در این‌جا آخر کار زدل می‌باش اندر جان طلبکار
درون دل شو این جا تا بدانی یقین جانان شوی جانان بدانی
اگر دل می‌شناسی صاحب دل زدل مقصود تو گردان به حاصل
اگر دل می‌شناسی همچو مردان زدل دریاب این‌جا روی جانان
اگر دل می‌شناسی در صفا تو درون را بین ز نور انبیا تو

۱- بیغوله: گوشه‌ای دور از آبادی و در این جا یعنی ویرانه.

اگر دل می‌شناسی همچو عطّار حقیقت جان و دلها کن خبردار
همه جانها طلبکار اَلَستند در این‌جا اوفتاده نیم مستند
همه جانها در این‌جا راز بینند همی خواهند کاو را باز بینند
همه جانها کنون در انتظارست جمال روی جانان آشکارست
ولی در جان جانان هم در این‌جا نظر بنمود اندر شور و غوغا
اگر مرد رهی مگذر زطاعت که از طاعت بیابی عین راحت
سخن بسیار فت از کفر و دین باز کنون این‌ست در عین‌الیقین باز
نظر کن در ره احمد همیشه که این‌جاگه نبینی بد همیشه
کسی این‌جا نجاتی یافت از نار که راه شرع را بسپرد در کار
شد و تقوی در این‌جا باز دید او به نور شرع و تقوی راز دید او
به نور شرع در تقوی نظر کن دمی در صورت و معنی نظر کن
چو ظاهر یافتی بر جسم و جانت حقیقت جانست مر راز نهانت
تو از ظاهر چو جانان یافتستی در این‌جا راز پنهان یافتستی
تو از ظاهر کنون دیدار شاهی چه بهتر زین که دیدار الهی
تو را باشد کنون از این چه بهتر از این دیدار اگر مردی تو بر خور
چو مردان کن همیشه طاعت یار که طاعت می‌نماید سرّ اسرار
چو این اسرارها از شرع آمد زقرآن سرّ اصل و فرع آمد
تمامت انبیای کار دیده حقیقت اندر این معنی رسیده
حقیقت نیک را نیکو نمودند هر آنکو کرد بد با او نمودند
جزای فعل نیک و بد چو پیداست حقیقت نیک و بد در صورت ماست
همیشه در سلوک انبیا باش زطاعت دایماً عین صفا باش
تو از طاعت بیابی کام این‌جا همان طاعت بری هم نام زینجا
تو از طاعت بری گوی از زمانه بیابی هشت جنّت[1] جاودانه
تو از طاعت بیابی باز این‌جا همی انجام با آغاز این‌جا

۱- هشت جنّت: نام درجات یا طبقات هشتگانه بهشت - هشت خُلد - هشت بُستان - هشت باغ که عبارتند از: ۱ ـ خُلد. ۲ ـ دارالسّلام. ۳ ـ دارالقرار. ۴ ـ جنة عدن. ۵ ـ جنةالمأویٰ. ۶ ـ جنةالنعیم. ۷ ـ عِلیین. ۸ ـ فردوس. (فرهنگ معین، ج ۶، اعلام).

تو از طاعت بیابی دید محبوب
اگر طاعت شوی در عشق مطلوب
به طاعت انبیا درشان گشادند
از آن اسرار بینان جمله شادند
به طاعت قربت دلدار دریاب
پس آنگه در گشاده‌ست زود دریاب
نمود عشق آمد طاعت ای دوست
که بیرون آورد مغز تو از پوست
نمود عشق طاعت دان حقیقت
که طاعت هست خود کلّ شریعت
حضور از طاعت‌ست ار بازدانی
که طاعت راحت‌ست از زندگانی
اگر طاعت نباشد همچو ابلیس
نیاری هیچ این‌جا مکر و تلبیس
نگنجد مکر و خودبینی در این راز
زکم بینی خود دریای این راز
تو گر خودبین نباشی جز خدا بین
درون جان و دل دایم صفا بین
خدا بین باش اندر قرب طاعت
طلب می‌کن تو دیدار سعادت
کسانی کاندر این ره راز جستند
نظر کردند و طاعت باز جستند
به طاعت گوی از میدان ربودند
خدا گشتند چون ایشان نبودند
ندیدی تا چه دید ابلیس در خویش
که آورد از منی خویش در پیش
منی آورد وینجا در منی شد
یقین زو نور صدق و روشنی شد
منی آورد در درگاه بی‌چون
براندش از بَرِ خود بی‌چه و چون
منی آورد و خود می‌دید در خود
حقیقت یافت این جاگاه او بد
وگر در خویش حق دیدی یگانه
فدا بودی وصال جاودانه
چو خود می‌دید از این‌سان مبتلا شد
به شرع این جایگه دور از خدا شد
چو خود می‌دید اندر رنج افتاد
طلسمش لاجرم بی‌گنج افتاد
چو خودمی‌دید دور از جان جان گشت
به لعنت در بر خلق خدا گشت
چو خود می‌دید دور از طاعت افتاد
از آن این جایگه بی‌راحت افتاد
چو خود می‌دید ملامت آمدش پیش
از آن آمد ورا در جان و دل ریش
ز قربت هر که این‌جا دور گردد
زدید جاودان بی‌نور گردد

ز قربت هر که این‌جا بازافتاد
حقیقت دان که او بی‌راز افتاد

حکایت ابلیس و اسرار وی در حضرت مصطفی علیه‌السّلام

یکی روزی بَرِ احمد شد ابلیس سلامی کرد او بی‌مکر و تلبیس
به زاری مستمند و خوار بنشست بَرِ سیّد عجب بی‌خار بنشست
صحابه هیچ‌کس او را نه بشناخت به جز احمد که او این‌جا سرافراخت
سؤالی کرد از احمد کای یگانه جوابی ده مرا هان بی‌بهانه
سؤالی دارم اندر خدمت تو که می‌دانم حقیقت رفعت تو
مرا این‌جا بگو ای مهتر دین که تو بگشاده‌ای این‌جا دَرِ دین
به تو امروز شادان‌ست هر چیز سزد گر هم بگویی مرمرا نیز
چه سرّی بود کاینجا کردگارم حقیقت داد سرّ بی‌شمارم
چنان رفعت که دادم اوّل کار دگر از من شد این جاگه به یک بار
در اوّل آنچنان کاینجا تو دانی تو را بخشید اسرار معانی
در آخر اینچنینم خوارم افکند میان راه چون نشخوارم افکند
چو نافرمانی این جاگاه کردم فکند این‌جا چو در اندوه و دردم
نکردم سجده‌ی آدم زمانی مرا پرداخت بر من داستانی
نکردم سجده‌ی آدم در این‌جا مرا این جایگه افکند رسوا
نکردم سجده‌ی آدم به معنی به لعنت گشتم اندر دار دنیا
نه یک تن نیست کاینجا لعنتم کرد به نافرمانیی بی‌حرمتم کرد
مرا این جایگه خود این گناه‌ست دل و جانم بر تو عذرخواه‌ست
شبانروزی در این‌جا امّت تو کنند این جا گنه از حرمت تو
کنند این‌جا گناه بی‌شماران تو می‌گویی ببخشد کردگار آن
چه سرّ باشد بگو ای صاحب راز که تا من نیز هم دریابم این راز
بگو با من دلم آزاد گردان به یک نکته دلم را شاد گردان
جوابش داد آن دم مهتر کل که دانم اوست بی‌شک سرور کل
که یک دم صبر کن تا راز بینم بیاید جبرییل و باز بینم
نگفت از خویش احمد هیچ این‌جا اگر چه بود او بر جُمله دانا
زبهر عزّت و ختم نبوّت حقیقت جبرییلش بود قربت
به ساعت جبرییل آمد زدرگاه که ای سیّد ازین سرّ باش آگاه

بگـــو او را کـــه ای مـلعون نـادان	کـجا ایـن‌جا تـو دانی راز جـانان
بگـــو او را کـــه ای نـادان جُـمله	فـــتاده بـــر سـرت تـاوان جُـمله
بگـــو او را کـــه ای افـتاده بس دور	نـمی‌دانـی از آنـی مـانده مـغرور
نـمی‌دانـی از آن ایـن‌جا نـدانـی	کـــه افـتاده چـنین انـدر گـمانی
بگـویش یـا رسـول‌اللّه از ایـن راز	کـه دریـابد مـر ایـن مـلعون دگـرباز
که‌ای ملعون فلان روزی کـه بـی‌چون	تـو را بُـد داده رفـعت بـی‌چه و چـون
فـراز مـنبرت بـودی یگـانه	نـمود راز دریـاب ای یگـانه
چـو بـر بـالای مـنبر رفته بـودی	نـمود حـضرت کـل مـی‌نمودی
نـظر کـردی تـو در بـالا و در شـیب	چـه دیـدی در هـزاران زیـنت و زیـب
ز هـر جـانب نـظر کـردی نگـاهی	حـقیقت تـو در اسـرار الهـی
مـلایک صـد هـزاران بـیش آنـجا	زهـر جـانب بـدیدی بـیش آنـجا
نـه اعـداد مـلایک یـافتی بـاز	نـبودی انـدر ایـن‌جا صـاحب راز
تـعجّب مـانده‌ای زاسـرار بـی‌چون	شـدی از ذات خـود ایـن‌جا دگـرگون
به خـود انـدیشه کـردی آن زمـان تـو	کـه بـودی بـی‌خبر از جـان جـان تـو
کـه کـاجی[1] حـق تـعالی مـی‌نبودی	که تا من در دو عـالم خـویش بـودی
نـبودی حـقّ و مـن بـودی هـمیشه	زدی بـر پـای خـود آن روز تـیشه
نـبودی حـقّ و مـن بـودی حـقیقت	فـتادی ایـن زمـان از دیـد دیـدت
چو ایـن انـدیشه در آن لحـظه کـردی	از آن امـروز ایـن‌جا زخـم خـوردی
چو این انـدیشه کـردی خـوار گشـتی	بَـرِ هـر کس کـم از نشخوار گشـتی
چـو ایـن انـدیشه در دل آوریـدی	کـنون ایـن‌جا مکـافاتش شـنیدی
تـو زیـن انـدیشه آن روزت بـه لعـنت	شـدی و دور افـتادی زقـربت
تو زین اندیشه ماندی خوار و مـهجور	شـدی از حـضرت پـاک خـدا دور
تـو زیـن انـدیشه‌ی بـد درگـناهی	از آنـی دور از نـزد الهـی
مـثال ایـن‌ست ایـن‌جا صـاحب راز	کـه دور از حـضرت افـتاد او دگـرباز
بـلا و رنـج بـاید دیـدش ایـن‌جا	بُـوَد مـانندهی تـو خـوار و رسـوا

۱- کاجی: در این جا یعنی ایکاش، کاشکی. (فرهنگ معین، ج ۳).

بگـو او را کـه تـا ایـن سرّ بدانـد / کـتاب بـیهده چـندین نـخوانـد
هر آنکو جـز خـدا در خـویشتن دیـد / در این جاگه بـلای جـان و تـن دیـد
به جز حق هر که اندر خود نظر کـرد / وجـود خـویشتن زیـر و زبـر کـرد
به جز حق هر که خود دیده‌ست این‌جا / بُـوَد مـانندهٔ تـو خـوار و رسـوا
مبین خود جمله حق بـین تـا تـوانـی / کـه ایـن بـاشد حـیات جـاودانـی
مبین خود جـمله حـق بـین در زمـانه / کـه تـا بـاشی حـقیقت جـاودانـه
چـو بـخشیده‌ست این‌جا کـردگارت / مـقام قـرب بـا دیگـر چـه کـارت
مـقام قـرب بـخشیدت خـداونـد / نـدانسـتی و افـتادی تـو در بـند
چـو احـمد گـفت بـا ابـلیس ایـن راز / که چون بُد کـاوفتادی زان عـیان بـاز
بسـی بگـریست ابـلیس انـدر ایـن‌جا / بـرآورد آنگـهی صـد شـور و غـوغا
چـنین گـفتا کـه سیّد راست گـفتی / دُرِ اسـرار مـا ایـن‌جا تـو سُـفتی
چنین بُـد قـصّه‌ی مـن ایـن‌چنین‌ست / کـه ذات پـاک تـو عـین‌الیقین‌ست
چـنین بُـد قـصّه‌ام ای صـاحب راز / کـز آن حـضرت فـتادم نـاگـهان بـاز
چـنین بُـد قـصّه مـن ای یگـانه / کـه حـق بگـرفت بـر مـن ایـن بـهانه
کـه حـق بگـرفت بـر مـن ایـن بـهانه / کـه طـوق لعـنتم بـاشد نشـانه
مـن از راز ویـم آگـاه ای جـان / بگـویم سـیّدا مـا را مـرنجان
کـه حکـم یـفعل اللّه مـایشاء است / هـمو دانـد کـه کـل او پـادشاه‌ست
چـو حکـم یـفعل اللّه رانـده‌ست او / مـرا از حـضرت خـود رانـده‌ست او
چـو حکـم یـفعل اللّه رانـد بـی‌چون / مرا انـداخت انـدر خـاک و در خـون
چـو حکـم یـفعل اللّـه رانـد دلدار / مـرا ایـن جـایگه انـداخت نـاچار
چـو حکـم یـفعل اللّه دیـده‌ام مـن / طـمع از خـویشتن بـبریده‌ام مـن
چـو حکـم یـفعل اللّـه بـاز دیـدم / دگـر امـروز از تـو راز دیـدم
چـو حکـم یـفعل اللّـه یـافتستم / مـن انـدر خـدمتت بشـتافتستم
چـو حکـم یـفعل اللّه مـی‌تودانـی / تـو شـاید کـز کـرم مـا را نـرانـی
چـو حکـم یـفعل اللّه مـایشاء است / نـمی‌دانـم کـه بـی‌چون و چـرای‌ست
قلم چـون رفت ای سیّد در ایـن کـار / به سرگردانم ایـن جـاگـه چـو پـرگار
قـلم چـون رفت ای سیّد چـه گـویم / کـنون افـتاده سـرگردان چـو گـویم

قـلم چـون رفت ای سیّد بـه لعـنت / شـدم مـن دور کـل از عـین قـربت
حـقیقت راز مـن دانـی در ایـن‌جا / دوای مـن تـو بـتوانـی در ایـن‌جا
مـن ایـن‌جا آمـدم از بـهر ایـن راز / کـه تـا یـابم زاحـمد ایـن خـبر بـاز
خبر چون کل زتو دانستم ای دوست / حـقیقت مـغز دارم نـیز هـم پـوست
حـقیقت احـمدا تـو کـاردانـی / در ایـن جـاگـه نـمود یـار دانـی
قـلم انـدر ازل بـر مـن چـنین رفت / هـمه انـدر بـرت عـین‌الیـقین رفت
تـو دانـایی هـمه هسـتی در اسرار / ز سـر جـمله‌ای ایـن‌جا خـبردار
تو مـی‌دانی کـه سرّ کـار چـون‌ست / در ایـن جـاگـه نـمود یـار چـون‌ست
نـمود یـار ایـن بُـد تـا بـرانـد / نـمود لعـنتم ایـن‌جا بـرانـد
چـو لعـنت کـرد بـر مـن در زمـانه / بـخواهـد بـود لعـنت جـاودانـه
حـقیقت انـدر ایـن‌جا لعـنت دوست / بخواهد ریخت پیش رحـمت دوست
حـقیقت رحـمت او بـیش بـاشد / کسـی دانـد کـه پـیش انـدیش بـاشد
حـقیقت رحـمت یـارست آخـر / تـمامت را از آن کـارست آخـر
کـنون ای سـیّد دانـای اسـرار / از ایـن مـعنی تـویی ایـن‌جا خـبردار
تـو خـتم انـبیا و مـرسلینی / حـقیقت جـمله را تـو پـیش‌بینی
تـو خـتم مـهتری و بـهتری تـو / از آن بـر انـبیا کـل سـروری تـو
کـه بـر تـو هـیچ پـوشیده نمانده‌ست / کسی داند که اسـرار تـو خـوانده‌ست
مـنم خـاک کـف پـای سگ کـوت / فتاده این زمان در جست و در جـوت
تو می‌دانی کـه هستم زار و مـجروح / نـدارم هـیچ ایـن‌جا قـوّت روح
امـید مـن هـمین ای شـاه جـمله / کـه هسـتی از یـقین آگـاه جـمله
امـید مـن هـمین اکـنون نظر کـن / مـرا زیـن راز دیگـر تـو خـبر کـن
هر آن طـاعت کـه کـردستم بـه درگـاه / قبول‌ست آن هـمی در حـضرت شـاه
بگـویایی قـبول‌ست تـا بـدانـم / چـو تـو هسـتی یـقین راز نـهانم
مـر او را داد احـمد پـاسخ از دوست / که طاعت هر چه کردی جمله نیکوست
تـو را مـزدست انـدر آخـر کـار / کـه بـخشایش کـند ایـن‌جات دلدار
تـو را آخـر چـو بـخشایش نـماید / ثـواب طـاعت آسـایش نـماید
حـقیقت دان کـه رنـج هـیچ ضـایع / نگـردانـد یـقین آخـر صـنایع

چو بشنید این سخن ابلیس از دوست / برون آمد وی یک باره از پوست
سجودی کرد و بیرون شد همان گاه / چو شد از سرّ خود از دوست آگاه
حقیقت اینچنین‌ست ای برادر / که از شرع محمّد زود بر خور
یقین این‌ست تا خود را ببینی / در این جاگه اگر صاحب یقینی
یقین این‌ست تا او دانی و بس / که تا باشی در این‌جا بی‌شکی کس
یقین این‌ست بی‌شرک و ریا شو / به طاعت کوش و دیدار خدا شو
یقین این‌ست اگر تو کاردانی / که بی‌خود جمله را دلدار دانی
یقین این‌ست چون مر جمله جانانْست / گنه تو می‌کنی و بر که تاوانْست
اگر چه نیک و بد پیداست این‌جا / همه از حضرت داناست این‌جا
ولیکن مو به مو او ناظر ماست / به نیک و بد حقیقت حاضر ماست
تو شرک این‌جا میاور در یقین باز / که تا باشی در این‌جا صاحب راز
میاور شرک چون مردان در این دار / اگر هستی ز سر کل خبردار
میاور شرک چون ابلیس نادان / وگرنه دور افتی تو زجانان
میاور شرک همچون او حقیقت / منه بیرون قدم‌ها از شریعت
چو او در شرک بود آن روز این‌جا / حقیقت شد همی دلسوز این‌جا
چو او در شرک بود آن روز تحقیق / از آن افتاد دور از عین توفیق
چو او در شرک بود آن روز در دوست / حقیقت مغز او شد جملگی پوست
چو او در شرک بود آن روز در یار / از آن شد اندر این‌جا خوار و غمخوار
چو او در شرک بد در لعنت افتاد / ز دید جاودان در قربت افتاد
چو او در شرک خود مغرور آمد / از آن حضرت حقیقت دور آمد
چو اندر شرک بد او بی‌صفا شد / در این جاگاه دل دور از خدا شد
تو هم گر همچو او در شرک آیی / شوی مردود از عین خدایی
نمودی بود مر ابلیس این‌جا / نگنجد هیچ مر تلبیس این‌جا
هر آنکو فکر بد آرد به خاطر / حقیقت دوست اندر اوست ناظر
به قدر خود نظر کن در سوی خود / که از نیکی نیفتی در سوی بد
به قدر خویش کن اندیشه این‌جا / به جز نیکی مکن مرپیشه این‌جا
اگر شرک آید این‌جا در ضمیرت / به یک مویی کند این‌جا اسیرت

اگر شرک آمد این‌جا در خیالت / دراندازد یقین سوی وبالت
اگر شرک آید این‌جا در دل تو / نباشد جز بدی مرحاصل تو
اگر شرک آید این‌جا سوی جانت / در این‌جا خون بریزد جان جانت
اگر شرک آید این‌جا سوی دیدار / به لعنت گردی این‌جاگه پدیدار
اگر شرک آوری ملعون شوی تو / حقیقت خاکی و در خون شوی تو
اگر شرک آوری مانند ابلیس / لعین گردی چنان بی‌مکر و بلبیس
اگر شرک آوری در عین دیدار / بمانی همچو ابلیس لعین خوار
اگر شرک آوری لعنت بود هان / وگر تو راستی رحمت بود هان
به شرک این‌جا شوی ابلیس خود را / ندانی این زمان تلبیس خود را
به شرک این‌جا بمانی خوار هر کس / ندانی هیچ را از پیش وز پس
به شرک این‌جا بمانی در بُن چاه / حقیقت دور گردی از بن چاه
در این اندیشه کن یک دم در این راز / که این سر رشته یابی هم ز خود باز
در این اندیشه کن مگذر تو از خویش / که ابلیست تو دانی بنگر از پیش
همه اندیشه کن بگذر توزینجا / که باشی دایماً بی‌شک مصفّا
همه اندیشه‌ی نیکو کن و شاد / همی باش و مرا می‌کن از این یاد
همه اندیشه نیکو کن به هر چیز / که نیکویی برت آید بدان نیز
که تو نیکویی اندر اصل فطرت / تو را بخشیده‌اند این‌جای قربت
تو اصلی داری اما وصل جانت / بود آنگه که بینی وصل جانت
تو را مانده‌ی ابلیس اعزاز / نبخشید و نظر در خویش کن باز
تو هم از ناری و آگاه هستی / مکن این جایگه آتش پرستی
تو هم از ناری و وز باد پندار / فتادستی در آب و خاک ناچار
اگرچه اصل می‌دانی که از اوست / ولیکن کی بُوَد چون جوهر دوست
طلب کن این زمان و وصل دریاب / در این معنیّ دیگر اصل دریاب
نه اصل صورتت اوّل زنارست / از آن آتش یقین ناپایدارست
که خود بین‌ست آتش تا بدانی / بُوَد این‌جای سرکش تا بدانی
چو اصلت سرکشی دارد در این راز / شود هر لحظه‌ای در وصل خود باز
چو اصل سرکشی دارد زاوّل / از آن باشد دمادم او معطّل

چو اصل سرکشی دارد شباب‌ست / از آن کارش همه آخر خراب‌ست
همی سوزد همیشه در تف[1] خود / از آن اندیشه کرده‌ست از خوی بد
از آن سرکش بُوَد از جوهر خویش / که سربالاست دایم خوردن نیش
چو خود می‌بیند و جانان نبیند / از آن جز خویشتن سوزان نبیند
همیشه همچو روی دلفروزان / بُوَد آتش زدید خویش سوزان
عجایب سرکش‌ست از دید محبوب / که خود می‌داند این جاگاه مطلوب
عجب سر می‌کشد در خویش‌بینی / همیشه هست اندر خودگزینی
چنان پندارد او کاو هست کس نیست
نمی‌داند که در معنی چو خس نیست

سؤال کردن صاحب راز از شیخ عطّار قدّس سرّه

سؤالی کرد از من صاحب راز / که دریابد مگر از خود یقین باز
که چون بد تا که خود می‌دید ابلیس / یقین افتاده بُد در مکر و تلبیس
نمی‌دانست کاو دانای بودست / که با جمله یقین گفت و شنودست
چرا اندیشه کرد از بی‌وفایی / در این شرک او زید اندر خدایی
چو می‌دانست ذات و دیده بُد آن / حقیقت یافته بُد سرّ جانان
چرا اندیشه کرد و ناتوان شد / در این جاگاه رسوای جهان شد
حقیقت بُد از آن معنی خبردار / چرا شد اندر این معنی گرفتار
چرا پی دادم او را من زتوفیق / کز این لعنت در این‌جا یافت تحقیق
ولیکن آنچنان بُد اوّل کار / که حق می‌دید اندر عین دیدار
حقیقت سالکی بدکار دیده / معلّم بود و دید یار دیده
چنان در قربت کل آشنا بود / که در کون و مکان سرّ خدا بود
ولیکن اندر آخر خواست از نار / که من باشم نبودی بود دلدار
همه دلدار می‌بایست دیدن / که در لعنت نبایستش دویدن
اگر خود محو کردی یار دیدی / در آخر عزت بسیار دیدی

۱- تف : حرارت، گرمی.

اگر خود محو کردی در حقیقت   خدا دیدی حقیقت بی‌طبیعت

همه دلدار بینی خویشتن نه   همه جانان بدیدی جان و تن نه

همه دلدار دیدی خویش فانی   بیفزودی ورا سرّ معانی

همه دلدار دیدی خویش مسکین   ورا بودی هزاران عزّ و تمکین

همه دلدار دیدی آخر این‌جا   شدی اسرار بر وی ظاهر این‌جا

همه دلدار دیدی در عیان او   حقیقت جمله دیدی جانِ جان او

همه دلدار دیدی در دل و جان   نبودی آخر کارش از این‌سان

کنون چون خویش دید و راز بگذاشت   از آن انجام با آغاز بگذاشت

کنون چون خویش دید و شد به لعنت   امیدش هست آخر سوی قربت

کنون چون خویش دید از بی‌وفایی   نباشد مر ورا عین خدایی

حقیقت این چنین‌ست آخر این‌جا   که دریابی تو راز ظاهر این‌جا

که اندیشه کنی کاین جمله یارست   مر او را صنعهای بی‌شمارست

همه خود اوست گرچه خود تو اویی   زبود او همی در گفت‌وگویی

ز بود او توداری قربت این‌جا   وز او یابی حقیقت عزّت این‌جا

ز بود او تو داری آن‌چه داری   به قدر خویشتن کن پایداری

به قدر خویشتن در خود ببین باز   که گردت اندر این‌جا صاحب راز

به قدر خود تو را بخشید اسرار   که تا باشی ز سرّ او خبردار

به قدر خود تو را پیدا نموده‌ست   تو را در خویشتن یکتا نموده‌ست

به قدر خویشتن او را بدانی   اگر او را از او در او بدانی

تو خود خواهی کجا پیدا نماید   تو را او بود خود یکتا نماید

تو خود خواهی که باشی هیچ دیگر   بخواهی زان شدن دایم سراسر

تو خود خواهی که باشد کس نباشد   از آنت راه پیش و پس نباشد

اگر دلدار خواهی خویش بگذار   نظر در عقل پیش اندیش بگمار

به عقل این جایگه کن کار خود راست   یقین می‌بین همه از یار خود راست

همه دلدار خود بین در حقیقت   که روشن گردد این‌جا دید دیدت

همه دلدار خود بین و فنا باش   چنین کن دایماً دید خدا باش

اگر یک ذرّه این‌جا خویش بینی   هزاران فتنه اندر پیش بینی

اگر یک ذرّه شرک آری به خود باز نیابی در یقین انجام و آغاز
اگر یک ذرّه شرک آری ز معنی درافتی دور از دیدار مولیٰ
اگر یک ذرّه شکر آری تو در بر فنا گردی نیابی سرّ و رهبر
حقیقت این چنین آمد حقیقت حقیقت چیست دیدار شریعت
اگر چه شرع دید مصطفای‌ست حقیقت مصطفی دید خدای‌ست
ز دید حق اگر خواهی در این راز که یابی کل ز احمد یاب این باز
ز احمد فاش شد اسرار عطّار که جان او زمعنی شد خبردار
ز دید مصطفی دیدار بنگر درون خویشتن را یار بنگر
نه خود بنگر تو از خود بین رخ او حقیقت گوش می‌کن پاسخ او
نه خود بنگر تو او در خویشتن بین نمود بود او در جان و تن بین
نه خود بنگر چو می‌دانی که اوی‌ست چنین بینی همه کارت نکوی‌ست
نه خود بنگر که بود جملگی یار زدید خویشتن کرد او پدیدار
اگر ابلیس از خود آن بدیدی کجا هرگز بدین پایه رسیدی
اگر ابلیس بودی صاحبِ راز کجا او دور گشتی کل زاعزاز
اگر ابلیس بودی کار دیده نگشتی او از آن حضرت بریده
اگر ابلیس بودی صاحب سر کجا لعنت شدی او را به ظاهر
اگر ابلیس جمله یار دیدی کی این جاگاه او تیمار[1] دیدی
اگر چه عاشق خودبین بد از اصل از آن در لعنت این‌جا یافت او وصل
همه با هم بُوَد گر تاب داری ولیکن چشم را در خواب داری
اگر چشمت شود از خواب بیدار شوی از سرّ او این‌جا خبردار
همه با هم بُوَد چه مغز چه پوست حقیقت جملگی اندر بَرِ اوست
همه با هم بود در اصل رحمت حقیقت درد آمد عین لعنت
همه با هم در این‌جا بی‌شکی بین چو نیکی و بدی دیده یکی بین
همه با هم در این‌جا دید یارست ولی لعنت زما رحمت زیارست
به لعنت هر که شد این‌جا گرفتار بماند همچو ابلیس لعین خوار

۱- تیمار: در این‌جا یعنی فکر واندیشه‌ی غم‌آلود و دردناک. (فرهنگ معین، ج ۱).

بـه رحـمت هـر کـه ایـن‌جا راز بـیند	وصـــال قــرب ایــن‌جا بــاز بــیند
تــو از رحــمت قــدم زن تـا تـوانی	کــه رحــمت هست بــود جـاودانـی
اگــر ابـلیس بــودی عــین رحـمت	کــجا افــتادی انــدر عــین لعـنت
ســزای او هــم از او دان و بــنیوش	مکــن دلدار ایــن جــاگـه فـرامـوش
مگــو مــن تـا چـو او هـرگز نگـردی	بــه عــین لعــنتش عــاجز نگــردی
مگــو مـن تـا نگـردی خـوار و رسـوا	به رحـمت کوش اگـر هسـتی تـو بـینا
مگــو مــن تــا نگــردی دور از یــار	به رحمت باش و لعـنت را تـو بگـذار
هــر آنکــو گــفت مـن ابـلیس بـاشد	کــه مــن در بــی‌هُده تــلبیس بـاشد
تــو او گــو کــانچه گـویی تـا بـدانی	کـــه از وی داری از وی زنـــدگانی
تو او گویی جز او منگر بـه خـود بـاز	نکــو بـنگر تـو انـدر نـیک و بـد بـاز
هر آنکـو صـاحب عشـق خـدای‌ست	ز مــایی و مــنی ایــن‌جا جـدای‌ست
ز مــایی و مــنی ابـلیس چــون‌ست	نــمی‌بینی دلش بــر مـوج خـون‌ست
ز مــــایی و مــــنی افــتاد اوّل	از آن شـــد آخــر کــار او مــعطّل
ز مـــایی تــو مــنی افــتاد در کــار	بــرافــتادش هـمی پـرده بـه یک بـار
ز مـــایی و مــنی بگــذر حـقیقت	مــنی بگـذار و بـنگر دیـد دیـدت
ز مــایی و مــنی بگــذر یـقین تـو	جـمال بـی‌نشان بـی‌خود بـبین تـو
ز مـــایی و مــنی بگــذر در ایــن‌جا	حـقیقت کـن دلت جـوهر در ایـن‌جا
تــو اصــل از یــار داری لیک بـی‌تو	کنون این‌جا مکـن در خـود مـنی تـو
اگر چـه اصـل صـورت از مـنی است	حقیقت آخـر ایـن‌جا یک تنی است
اگــر چــه ســرّ ابـلیس‌ست بسـیار	تـو را زیـن نکـته مـن کـردم خـبردار
نــدانــی تــا بــدانـی چـون بـدانی	حـــقیقت بـــی‌شکی راز نـــهانی
همه در توست تـو بـی‌تو شـو ایـن‌جا	ز مــن مَـردَم حـقیقت بشـنو ایـن‌جا
هـــزار ابــلیس پــیش تــوست ذرّه	مباش اکـنون بـه نـفس خـویش غـرّه
هزار ابلیس پیش تـوست خـود هـیچ	نـــهادت اوفـــتاده پــیچ در پــیچ
اگـــر چــــه آدمـی ابـلیس رایــی	از آن پـــیوسته در تــلبیس و رایــی
اگــر چــه آدمــی بـا تـوست ابـلیس	بــه هـر دم مـی‌کنی صـدگونه تـلبیس
ز شیطان بگـذر و رحـمان طـلب کـن	دل ابـــلیس را زیـــر و زبـــر کــن

هر آن فکری که ا ندیشی زاسرار / در آن این جایگه از خود خبردار
ببین کان فکر آخر از کجای‌ست / یقین اندیشه‌ی تو از چه جای‌ست
ببین کان فکر رحمانی‌ست بنگر / حقیقت مر از آنِ دوست مگذر
وگر آن فکر شیطانی‌ست در کار / از آن بگذر حقیقت تو به یک بار
حقیقت تا توانی فکر نیکو / که رحمانی‌ست می‌دان بی‌شکی او
وگر بد باشد از خود دان تو شیطان / حقیقت گفت حق در عین قرآن
نه باطل گفت هم حق گفت تحقیق / ز باطل بگذر از حق یاب توفیق
چو می‌دانی که چندین رهبر حق / تو را گفتند راز دوست مطلق
تو از گفتار ایشان کار خود کن / نکویی کن در این جاگه نه بد کن
کنون گر راز دانی این‌چنین دان / مر این اسرار هم عین‌الیقین دان
بدان گفتم که تا اسرار دانان / در این‌جا بازیابند راز جانان
هر آنکو صاحب اسرار باشد / چو مردان دایماً بیدار باشد
موحد نیک و بد از یار داند / ولیکن شرع این اسرار داند
یقین داند که کل از حق بدیدست / ولیکن نیک و بد مطلق پدیدست
تو ای عطّار این‌جا راز گفتی / حقیقت سرّ بی‌چون باز گفتی
تو را زیبد که اندر شرع این‌جا / یکی دانی چه اصل و فرع این‌جا
ولیکن اصل داری فرع بگذار / یقین از دست خود مر شرع مگذار
ز دست خود اگر چه در بلایی / چه غم داری چو کل عین خدایی
ز نادانی به دانایی رسیدی / ز اعمایی[1] به بینایی رسیدی
ز نادانی در آخر هست ذاتت / خدا بینی تو در عین صفاتت
ره خود در شریعت باز دیدی / یقین عین طبیعت باز دیدی
ره خود یافتی با منزل این‌جا / تو را مقصود آمد حاصل این‌جا
به هر سیری که کردی اندر این‌جا / همه اندر یکی این‌جاست پیدا
به هر سیری که کردی یار دیدی / در این‌جا بی‌شکی دلدار دیدی
به هر سیری که کردی سوی اشیا / تو را اسرار شد در عشق پیدا

۱- اعمایی: در این جا یعنی کوری، و مراد از آن، این است که از مرحله نادانی به مرتبه‌ی دانایی و شناخت خویش که نتیجه‌ی آن شناخت و معرفت پروردگار است نایل شدی.

به هر سیری که کردی در زمانه / تو را آمد وصال جاودانه
به دیدارت کنون دیدار داری / درون جزو و کل اسرار یاری
ندارد هیچ پایانی ره تو / که آمد در زمانه آگه تو
ندارد هیچ پایانی نمودت / حقیقت هست پیدا بود بودت
نه چندانست معنیِ تو از یار / که در یک صفحه آن آید پدیدار
نه چندانست معنی در تو دیده / که دریابند این‌جا اهل دیده
معانی برتر از حد اوفتاده‌ست / دَرِ معنی تو را این‌جا گشاده‌ست
دری بر روی تو این‌جا گشادند / جواهر مر تو را این‌جا بدادند
دری بگشاد بر روی تو دلدار / که اشیا شد حقیقت زان پدیدار
کنون در وصل جانان کامرانی / که بگشاده تو را در دُر معانی
کنون در وصل جانان پای می‌دار / اگر جانان کند این‌جات بردار
اگر چه اصل معنی داری از اصل / حقیقت وصل معنی داری از وصل
تو داری در برت چون راز جانان / حقیقت رهبرت امروز جانان
چو جانانست امروزت در این‌جا / همو بین بخت پیروزت در این‌جا
چو جانانست امروزت نمودار / حقیقت جمله او بین مگذر از یار
جواهرنامه جانان باز گفته‌ست / همو اسرارها در راز گفته‌ست
جواهرنامه گفته‌ست آخر کار / نمود خویش می‌آرد به دیدار
هر آن چیزی که جز جانان نماید / حقیقت کفر بی‌ایمان نماید
به ایمان کوش وانگه گرد کافر / که این باشد تو را اسرار ظاهر
تو را در سرّ ایمان روشنایی‌ست / زایمانت همه عین خدایی‌ست
به ایمان باز بین دلدار خود را / که ایمانت نماید نیک و بد را
وگر کافر شوی مانند منصور / حقیقت کفر بنماید همه نور
هر آن نوری که بی‌ظلمت نماید / کجا این جایگه قربت نماید
به نور این جایگه گر باز بینی / حقیقت سوی ظلمت راز بینی
درون ظلمت جسمی فتاده / تو نور قدسی و شعله گشاده
از این ظلمت چو بیرون آیی این‌جا / حقیقت نور خود بنمایی این‌جا
حقیقت نور در ظلمت توان دید / ابی صورت نیاری جان جان دید

تو را در نور این ظلمت فتادهست / از آنت سیر در قربت فتادهست
از این ظلمت مرو بیرون حقیقت / کز اینجا بازیابی دید دیدت
از این ظلمت توانی راه بُردن / از آن نور حقیقت ره سپردن
به شب کن راه تا منزل بیابی / حقیقت نور خود در دل بیابی
به شب کن راه اندر منزل یار / که تا گردی حقیقت واصل یار
به شب کن راه اندر سوی منزل / ببین یار و پس آنگه گرد واصل
به شب دانی در آن منزل رسیدن / جمال یار اینجا باز دیدن
همه مردان به شب کردند این راه / رسیدند آنگهی در حضرت شاه
همه مردان به شب در سیر قربت / رسیدند از دل و جان سوی عزّت
همه مردان به شب دیدند دلدار / حقیقت گر شبی داری تو بیدار
جمال یار اندر شب ببینی / چنین میدان اگر صاحب یقینی
حقیقت ظلمت شب پر ز نورست / تمامت سالکان را شب حضورست
حقیقت ظلمت شب آفتابست / کسی باید که او بیخورد و خوابست
مخور بسیار شب بیدار میباش / که در شب ناگهان بینی تو نقاش
مخور بسیار شب را زنده میدار / که اندر شب ببینی روی دلدار
مخور بسیار شب را روز گردان / همه ذرّات خود پیروز گردان
چو شب آمد به دیدار ای بردار / به خلوتگاه حق بیخواب و بیخور
نشین درشببهعشق دوست در دوست / طلب کن در درونت مغز با پوست
دمی در شب اگر دریابی آن ماه / تو را خورشید حاصل شد زدرگاه
اگر مرد رهی در شب ببین باز / حقیقت در درون انجام و آغاز
چو جمله خفتهاند در خواب غفلت / فتاده تو عیان در عین قربت
همه در خواب و تو بیدار جانان / حقیقت کل شده اسرار جانان
چو از شب بگذرد نیمی حقیقت / طلب کن آن زمان مر دید دیدت
درونت را نظر کن تا بیابی / جمال جان و سوی او شتابی
درونت را نظر کن جان به تحقیق / پس آنگه جان جان را جوی توفیق
از او خواهی به جز او منگر اینجا / که جز جانان همه بادست اینجا
همه در خواب و تو با یار بیدار / زهی توفیق باید این چنین کار

دمادم سجده‌ی او کن در این‌جا
به شب گردان درون خود مصفّا
حقیقت سجده کن اندر بر یار
تو را توفیق باشد اندر این کار
چو برداری حجاب از روی جانان
یکی بینی حقیقت سوی جانان
حقیقت باز بینی در یکی تو
یقین آیینه باشی بی‌شکی تو
یقین آیینه بینی خویشتن را
حقیقت منگر اندر جان و تن را
تو آن را بین که اندر تو بدیده‌ست
تو را این جایگه گفت و شنیدست
تو آن را بین که در تو رخ نموده‌ست
تو را این جایگه پاسخ نموده‌ست
تو او را بین که کل گویای اویند
در این جاگاه کل جویای اویند
تو او را بین که او در تو همه اوست
درون جان و دلها دمدمه اوست
تو او را بین که در آیینه پیداست
درون جانت هر آیینه پیداست
تو او را بین که سُلطان‌ست جمله
حقیقت بود پنهان‌ست جمله
همه زنده به او او زنده‌ی کل
همه بند در او او بنده‌ی کل
حقیقت اوست هم شاه‌ست و بنده
نباید در بَرِ غافل بسنده
در این معنی هر آنکو می‌نداند
وگر داند یقین حیران بماند

چو این‌جا اوست زنده تو که باشی
چو او بنده بود پس تو چه باشی

سؤال کردن مرید از پیر در حقایق فرماید

یکی کرده‌ست از پیر حقیقت
سؤالی تا بگفت او از شریعت
سؤالی کرد وی یک روز از پیر
که‌ای تو جان همه شاه و همه میر
تویی دانم که تو شاه و امیری
حقیقت در حقیقت دستگیری
تو دیشب حالتی بودت در اسرار
چنانت شکر بُد اندر بَرِ یار
که بی‌خود گشته بودی در احد تو
یکی اسرار راندی سخت بد تو
چنان در بی‌خودی بی‌عقل بودی
که خود می‌گفتی و خود می‌شنیدی
مَنَت حاضر بُدم تا راز گفتی
به سر دیگر همین سرباز گفتی
چنین می‌گفتی آنگاهی در اسرار
ندانم تا بُدی آنگه خبردار
چنین می‌گفتی آن دم صاحب راز
که نامد هیچ‌کس بی تو دگر باز

تو شاهی لیک امروزی تو بنده
در این جاگه تو را دانم پسنده

من اوّل بنده بودم در بر تو
کنونم شاه وین دم سرور تو

تو این دم بنده‌ی من شاه گشته
که هستم این زمان آگاه گشته

نبودم اوّل این‌جاگه خبردار
شدم این لحظه من از خواب بیدار

کنونم شد خبر کاین‌دم تو هستی
حقیقت بنده‌ای و بت پرستی

تو این دم بت‌پرست و بنده باشی
چو خورشیدی کنون تابنده باشی

همی گفتی شبی بی‌هوش آن دم
در آن حیرت شدی بی‌هوش یک دم

مگو ای شیخ دیگر مر چنین راز
تو را دادم در این جاگه خبرباز

منه بیرون تو پا از حدّ خویشت
وگر نه صد بلا آید به پیشت

منه بیرون تو پای از حدّ رفتار
سخن می‌گوی شیخا و خبردار

چگونه بنده گردد حق در این‌جا
مرا برگوی این مطلق در این‌جا

جوابش گفت آن دم پیر نوری
که دریابی اگر صاحب حضوری

که حق بنده‌ست بنده بنده باشد
یقین او یافت کاو را زنده باشد

اگر مرد رهی می‌دان به تحقیق
که او بنده‌ست دریاب این تو توفیق

نه او می‌آورد او می‌برد باز
یقین می‌دان در این جاگه تو این راز

که او در توست این‌جا حاصل توست
حقیقت صورت جان و دل توست

سراپای تو او دارد حقیقت
همه او دان و بنگر دید دیدت

ببین و خوش بدان ای دیو دریاب
زمن اکنون در این‌جاگه خبریاب

اگر چیزی همی‌دانی در این سرّ
تو را می‌گویم این‌جاگه به ظاهر

چنان در توست این‌جا غمخور تو
نظر کن اندرون خواب و خور[1] تو

اگر تو می‌خوری مرآب و نانت
حقیقت او نهد اندر دهانت

کند این‌جا تو را خدمت ندانی
دگر دریاب این راز نهانی

نمی‌دانی چو اندر خواب باشی
که در بحری مثل غرقاب باشی

تو در خواب و دلت بیدار باشد
تو را او محرم اسرار باشد

نمی‌دانی که اندر قربت تو
که مر آن شاه دایم خدمت تو

۱- خور: در این جا یعنی خوراک.

چو خدمت می‌کند شاه و تو فارغ / کجا دانی نداری عقل بالغ
حقیقت گر چه این‌جا بنده‌ای یار / تو را چون بنده است از وی خبردار
حقیقت گرچه این‌جا یار بنده‌ست / دل و جانت هنوز از یار زنده‌ست
تو شاید گر شوی امروز بنده / چنین بهتر بُوَد این‌جا پسنده
اگر تو بنده باشی شاه گردی / در آخرگه از این آگاه گردی
اگر آگاه گردی شاه بنده‌ست / چو سجن است این جهان‌درسوی بنده‌ست
چنین افتاد با او عشق‌بازی / کند او با تو این‌جا عشق‌بازی
اگر آگاهی از اسرار این‌جا / حقیقت بنده بنگر یار این‌جا
عجب مقلوب افتاده‌ست این راز / ندانم تا که را برگویم این راز
نه اسراری‌ست این در خورد هر کس / ابا خود گفتم این اسرار کل بس
ندارد آگهی کس زین معانی / منت گفتم کجا این سر بدانی
مَنَت گفتم نمی‌یابی تواین را / ولی کی یابی این عین‌الیقین را
که خود با شاه بینی شاه با خویش / حجابت رفته باشد کلّی از پیش
حجابت هیچ نَبْوَد در زمانه / یکی باشد حقیقت جاودانه
تو با شاه حقیقت او تو بینی / نباشد اندر این جاگه دوبینی
دوبینی هیچ نَبْوَد جز عنایت / یکی باشد ابا تو جان جایت
چو اندر قربت آن ذات آیی / حقیقت بی‌شکی نی مات آیی
تو او گردی و او خود جملگی توست / تو او جویی اگر چه او تورا جست
حقیقت طالب و مطلوب یارست / حقیقت عاشق و معشوق یارست
حقیقت بنده و شاه‌ست جانان / که بی‌شک خویش آگاه‌ست جانان
اگر خواهد نماید شاه این‌جا / که تا بنده کند آگاه این‌جا
چو هر دو اوست این‌جا صاحب راز / همیشه جان جان دارد یقین باز
که شاه این‌جاست اندر بنده پیدا / چو خورشید فلک تابنده این‌جا
حقیقت بنده‌ای تو، شاه جانانست / تو را این جایگه خورشید تابانست
کجایی این زمان عطّار مانده / از این گفتار در دلدار مانده
حقیقت می‌کنی اسرار او فاش / مرو بیرون زخویش و با خبر باش
که می‌داند که این اسرار چون‌ست / معیّن شد که عقلت در جنون‌ست

نگفتندم بیا این راز این‌جا	تو می‌گویی حقیقت باز این‌جا
نگفتندم بیا این پیش هر کس	در این‌جا تو حقیقت گفته‌ای بس
نگفتندم بیا و گفته‌ای تو	دُرِ این راز این‌جا سُفته‌ای تو
مگو عطّار و همچون انبیا باش	در این معنی حقیقت با وفا باش
اگر این جایگه عین خدایی	مکن با جان جانت بی‌وفایی
چو می‌دانی که این ناگفتنی است	دُرِ اسرار کل ناسفتنی است
چو گفتی این زمان گستاخ داری	حقیقت لایق شمشاخ[1] داری
اگر اسرار می‌گویی دگربار	مگو با هیچ‌کس این‌جا در اسرار
دگرباره چنین اسرار مطلق	که این سرّ برتر آمد از اناالحق
حکایت شد یقین کانجا چنین‌ست	که این رمز از عیان عین‌الیقین‌ست
ولیکن خورد هر کس آن به دیدار	نباید جز که سر یا صاحب اسرار
همه مردان ره خاموش گشتند	در این اسرارها بی‌هوش گشتند
چو پنهان کرد این سرّ یار در خویش	مگو دیگر در این‌جا بیش از پیش
چو پنهان کرد هم پنهان کن این‌جا	نظر در قربت جانان کن این‌جا
چو دلدارت ادب دارد حقیقت	منه مر پای بیرون از شریعت
ادب چیزی‌ست بیرون از دل و جان	ادب مر دوستدار سرّ جانان
همه اندر اَدَب باید نمودن	دَرِ کل با اَدَب باید گشودن
به قدر هر کسی بسیار گفتیم	نه با هر کس همه با یار گفتیم
سخن ما را همه با دید یارست	بیانم جملگی توحید یارست
همه در سرّ توحیدست اسرار	که می‌گوید حقیقت دید عطّار
همه در سرّ توحیدم بیان‌ست	ولیکن هر کس این سرّ کی بدانست
رموزی بود این‌جا باز گفتیم	یقین با دید صاحب راز گفتیم
رموزی بود می‌دانند مردان	بگفتم این زمان در چرخ گردان
رموزی بود از اعیان همه راز	که دادم عاشقان را زان خبر باز

۱- شمشاخ: به نظر می‌رسد که این واژه، مقلوب کلمه‌ی «شمشاد» باشد که چوب آن مظهر استحکام و استواری است. و مراد شاعر این است که می‌گوید: چون به افشای راز پرداختی و گستاخی نشان دادی، پس حقیقت این است که باید بر داری که از درخت شمشاد فراهم آمده بر دار شوی و کُشته آیی.

مرا این دم سخن آخر رسیدست | که دریابم کنون پایان پدیدست
منم غوّاص اندر بحر اسرار | شدستم بی‌شکی این‌جا خبردار
درون بحرم و جوهر بدیده | کنون در قربت جوهر رسیده
چو جوهر یافتم هم اصل این‌ست | چوبحراصل‌ست‌وجوهروصل این‌ست
کنون من جوهرم در بحر جانم | که هر لحظه دُر و گوهر فشانم
حقیقت بنده‌ی دیدار شاهم | همیشه صاحب اسرار شاهم
منم آن لحظه بی‌شک بنده‌ی شاه | چو هستم من زشاه خویش آگاه
خبر دارم که این دم بنده‌ام من | چو خورشیدم عجب تابنده‌ام من
منم امروز بی‌شک بنده‌ی یار | که هستم من زشاه خود خبردار
منم امروز بی‌شک بنده‌ی شاه | که هستم من زشاه عشق آگاه
منم امروز بی‌شک بنده‌ی دوست | حقیقت مغز معنی دیده در پوست
منم امروز بی‌شک بنده‌ی خویش | حجاب خویش را برداشته خویش
منم شاه و شده بنده در این‌جا | چو خورشیدی و تابنده در این‌جا
منم شاه و منم بنده حقیقت | ولی عزت یقینم در شریعت
ز بهر عزّت شرعم پسنده | منم مرشاه را امروز بنده
اگر مرد رهی ای صاحب اسرار | ز سرّ بندگی این‌جا خبردار
شدی اکنون خبردار از حقیقت | کنون می‌باش کل راز حقیقت
تویی امروز هر چیزی که بینی | حق‌ست این جمله گر صاحب یقینی
تویی امروز این‌جا ذات مانده | چرایی اندر این ذرّات مانده
تویی امروز بی‌شک ذات اللّه | همه از بهر آن گفتم که آگاه
شوی و باز بینی روی جانان | سوی اصل یقین در کوی جانان
کنون گر عاشق دیدار یاری | زبهر کشتن این‌جا پایداری
دمی غافل مباش از خویش زنهار | نظر می‌کن ز هر چیزی رخ یار
همه او بین و جز وی هیچ منگر | وصال این‌ست هان از وصل بر خور
همه اویی و در وی بی‌نشان شو | حقیقت تو زبود خود نهان شو
همه او بین که او کلّی بدیدست | تو پنداری که ذاتش ناپدیدست
منم غوّاص اندر بحر اسرار | حقیقت باز دیده روی دلدار

همه او بین اگر اسرار دانی   چو کلّی اوست کلّی یار دانی
حقیقت عاشقان کار دیده   که ایشانند این‌جا یار دیده
طلب کردند این‌جا دید دلدار   به آخر چون شدند این‌جا خبردار
نظر کردند و در خود یار دیدند   اگر چه رنج با تیمار[1] دیدند
همه معشوق خود دیدند آخر   سخن از دوست بشنیدند آخر
اگر فانی شوی یک لحظه از یار   به چشم تو نماید لیس فی‌الدّار
وگر باقی شوی بنمایدت دوست   حقیقت مغز خود اندر شوی پوست
وگر فانی شوی در عین باقی   تو را دلدار خواهد بود ساقی
چو ساقی بی‌شکی دلدار آید   دل و جان صاحب اسرار آید
چو ساقی جان جان‌ست اندر این‌جا   تو را خورشید رخشان‌ست این‌جا
می از وی نوش بی‌جام و قرابه[2]   دو روزی باش شادان زین خرابه
خراباتی‌ست دنیا در خرابی   اگر ساقی در این جاگه بیابی
خوری جامی و بس بی‌هوش گردی   زپرگفتن به کل خاموش گردی
خراباتی‌ست دنیا پر زغوغا   در او هر لحظه صد شورست و شرها
خراباتی‌ست دنیا تا بدانی   در او پیدا همه راز نهانی
فنا خواهی شدن در این خرابات   حقیقت باز ره کل از خرافات
چو آخر کار ما این اوفتادست   چرا جانم در این جاگاه شادست
ولی شادی جان از بهر دیدست   که جان پیوسته در گفت و شنیدست
زجانان گفت جان بسیار این‌جا   که تا دریافت او دلدار این‌جا
حقیقت دید در وی بی‌نشان شد   حقیقت جان در این‌جا جان جان شد
دم عین حقیقت شرع افتاد   همه در شرع شد تقریر و بنیاد
شریعت رهنمون شد با حقیقت   نمودم رخ حقیقت در شریعت
عیان شرع زین تحقیق پیداست   چه غم چون این زمان توفیق پیداست
شریعت کرد آگاهم زاسرار   که من در خویش می‌بینم رخ یار
شریعت کرد آگاهم تمامت   که تا دریافتم سرّ قیامت

۱- تیمار: در این جا یعنی فکر و اندیشه‌ی غم‌آلود و غمناک.
۲- قرابه: صراحی، شیشه‌ی شراب.

شریعت کرد آگاهم زهر چیز حقایق هم از او دریافتم نیز
شریعت یافتم تا کل شدم من اگر چه اصل فطرت گِل بُدم من
شریعت یافتم تا یار دیدم رخ دلدار در خود باز دیدم
شریعت یافتم در جزو و کل ذات وز آنجا گفته‌ام در عین آیات
شریعت یافتم با عین تقوی مرا بنمود کل دیدار مولی
شریعت یافتم در دید جانان یکی گشتم من از توحید جانان
شریعت برتر از کون و مکان‌ست در او تقوی ببین گر جان جان‌ست
کسی کاندر شریعت راه برده‌ست حقیقت ره به سوی شاه برده‌ست
کسی کاندر شریعت یافت اسرار زدید یار شد این‌جا خبردار
خبردار آمد از کشفِ شریعت رخ جانان بدید اندر حقیقت
حقیقت در همه موجود دیدم نظر کردم همه معبود دیدم
حقیقت در همه پیداست این‌جا ولی جمله عجب یکتاست این‌جا
نمی‌داند کسی سرّ شریعت وگرنه هست شرع این‌جا حقیقت
همه شرع‌ست و تقوی عین دیدار کسی کاین را شود از جان خریدار
همه شرع‌ست و تقوی سالکان را که می‌یابند این‌جا جان جان را
همه شرع‌ست و تقوی اندر این راه وز این هر دو ببین تو مر رخ شاه
همه شرع‌ست و تقوی شاه دیدن در این‌جا بی‌شکی آن ماه دیدن
همه شرع‌ست و تقوی در یقین باز بدانی آخر کار این همه راز
الا ای هوشمند اکنون کجایی کی‌ات آخر رسیده در خدایی
بسی گفتی ز سرّ وحدت یار رسیدی این زمان در قربت یار
بسی گفتی ز سرّ ذات جانان نمودی در عیان ذرّات جانان
بسی گفتی ز سرّ ذات بی‌چون نمودی جوهر کل بی‌چه وچون
بسی گفتی ز سرّ هر غرایب نمودی بی‌شکی سرّ عجایب
بسی گفتی و پایان یافتی باز حقیقت جان جانان یافتی باز
بسی گفتی و دیدی عین مقصود در این جاگه به کل دیدار معبود
بسی گفتی ز سرّ جوهر ذات زهر بیتی حقیقت عین آیات
پدیدارست از دیدار جانان در این جاگه همه اسرار جانان

همه اسرارها این‌جا پدیدست رخ جانان در این پیدا بدیدست
همه اسرارها این‌جاست پیدا رخ جانان زتو پیداست این‌جا
نمودی راز کل عطّار آخر رسیدت این زمان اسرار آخر
به هر گامی که این جاگه نهادی دری دیگر زمعنی برگشادی
بسی اسرارها این‌جاست با دوست حقیقت پوست شد با کسوت دوست
همه بودت به کل واصل نموده‌ست تو را اسرار جان حاصل نموده‌ست
خبرداری کنون اعضای خویشت بدیدی این زمان یکتای خویشت
همه واصل به توست این‌جا دل و جان حقیقت باز دیدی روی جانان
چو جانان با تو این جاگه نظر کرد تو را از سرّ خود این‌جا خبر کرد
خبر از بود خود کردت در این‌جا حقیقت برگشادت او در این‌جا
درت بگشاد و گنج کل نمودت حقیقت کرد پیدا بود بودت
درت بگشاد جانان آخر کار که بنمودی همه اسرار اظهار
درت بگشاد این‌جا سرّ منصور که تا دریافتی نورٌ علی نور
درت بگشاد این‌جا ذات از خویش یقین بنمود اسرار همه پیش
همه اسرارها داری در این‌جا شدی در جزو کُل این‌جا تو یکتا
تو یکتایی زیکتایی اللّه ز دستی دم عیان از قل هواللّه
حقیقت قل هواللّه است در تو عیانِ ما هواللّه است در تو
حقیقت قل هواللّه است موجود تو را قل گفت اللّه روی بنمود
حقیقت قل هواللّه رخ نموده‌ست تو را چندین زخود پاسخ نموده‌ست
حقیقت چون شدی از راز آگاه همه در خویشتن بینی رخ شاه
همه در خویشتن بین تا توانی که بی‌شک کل تویی راز نهانی
چون بیرون از تو چیزی نیست دیگر ز بود خویش از معبود مگذر
چو بیرون از تو چیزی نیست این‌جا یکی می‌بین که کل یکّی‌ست این‌جا
یکی می‌بین و منگر در دویی باز یکی بین بی‌شکی انجام و آغاز
همه از توست و تو از ذات هستی درون جان و دل سرّ الستی
تو ز اسرار الستی صاحب راز همه درگفته‌ای جان گفته‌ای باز
همه از جان برون آید یقین این یقین دان در همه جانان همین این

حقیقت چون الستت هست پیدا — دل و جان با ازل پیوست پیدا
دل و جان با ازل این‌جا قرین‌ست — که ذات پاکت این‌جاگه یقین‌ست
یقین در جان و دل داری حقیقت — همه اسرار دیده در شریعت
یقین در جان خود دیدی رخ یار — درون جان کنون جانان پدیدار
ز دیدارش کنون برخود در این‌جا — چو بگذشتی ز ماه و خور در این‌جا
مه و خور ذرّه‌ای از بود بودست — تو را در جسم و دل این‌جا نمودست
همه اشیا به تو پیداست امروز — دل و جان توکل یکتاست امروز
به تو پیداست این جمله که دیدی — همه دید تو بُد چون باز دیدی
همه او دیدی و از وی نمودی — ابا او گفتی و از او شنودی
همه او دیدی این‌جا چون همه اوست — در این آیینه پیدا بی‌شکی دوست
همه او دیدی و کلّی تو او بین — چو جمله ذات او آمد نکو بین
همه او دیدی این‌جا خویشتن تو — حقیقت عقل و عشق و جان و تن تو
از او پیداست از وی شد سخن گوی — همه ذرّات بُردی در سخن گوی
کنون چون اوست در تو رخ نموده — هزاران دم به دم پاسخ نموده
اگر مرد رهی عطّار چون اصل — که ماییم این زمان در کعبه‌ی وصل
همه مقصود توست این‌جا پدیدار — چو اندر خویشتن بینی رخ یار
همه مقصود تو دیدار او بود — که در آخر تو را مر روی بنمود
همه مقصود تو دیدار جانانْست — کنون جان تو را خورشید تابانْست
همه مقصود تو از ذات پیداست — که جان، جان تو را اکنون هویداست
زهی مقصود ما گشته به حاصل — که ماییم این زمان در کعبه واصل
زهی مقصود ما از روی جانان — که پیدا گشته اندر کوی جانان
زهی مقصود ما از یار پیدا — کنون در جوهر اسرار پیدا
زهی مقصود ما در کعبه حاصل — که ماییم این زمان در کعبه واصل
زهی مقصود ما دیدار اللّه — که این‌جا یافتم جان‌ست آگاه
چو جان اسرار جانان یافت بی‌چون — حقیقت این زمان این‌جا دگرگون
نخواهد شد همه از وصل گویم — چو ما اصلیم کل از اصل گویم
منم واصل کنون چون یار درماست — ز بود ما کنون جانان هویداست

رخ جانان زما پیداست امروز زما این شور و هم غوغاست امروز
رخ جانان زما پیداست تحقیق زما دریاب سالک زود توفیق
رخ جانان زما پیداست در راز که پرده کردهایم از روی جان باز
رخ جانان زما پیداست بنگر اگر مرد رهی از ما تو مگذر
یکی جانست پیدا در همه جسم نموده خویشتن در هر صفت اسم
یکی جانست صورت آشکاره همه صورت به سوی جان نظاره
یکی جانست اینجا دم زده باز نموده اندر اینجا خویشتن باز
یکی جانست همه زوگشت پیدا از او چندین هزاران شور و غوغا
چویکجانستچندین صورت از چیست حقیقت هست صورتپسدگر چیست
چنین بین گر تو مرد راه اویی یقین بین گر به کل آگاه اویی
چنین بین و چنین دان از شریعت که میگویم تو را سرّ حقیقت
حقیقت اینچنینست ار بدانی که جمله دوست بینی در نهانی
حقیقت اینْست اندر آخر کار که جمله دوست یابی و خبردار
حقیقت اینْست کاینجا باز گفتم ز رازت گویم و هم راز گفتم
حقیقت اینست مردان خدا بین چنین دیدند او دان و خدا بین
خدا بین باش اگر ره بردهای تو بِدر این پرده چه در پردهای تو
خدا بین باش در اسرار عطّار ز جایی دیگرست این سرّ اسرار
همه اویست و کس واقف نبوده در این اسرار کس واصف نبوده
بسی گفتند لیکن طرز عطّار دمادم شو ز سرّ کل خبردار
در این اسرار اگر تو مر خدایی مکن از دوست این جاگه جدایی
زیکی در یکی بین ذات درخویش حجاب خویش تو خویشی بیندیش
حجاب خویش اینجا عقل دیدی بماندی چون سخن از نقل دیدی
حقیقت عقل را بگذار و هم نقل عیان عشق بین و بگذر از عقل
عیان عقل بین اینجا بمانده همی در شور و در غوغا بمانده
عیان عشق بین و عقل بگذار که اندر عقل بینی کی رخ یار؟
عیان عشق بین وز عشق بیندیش که عشقت کل نهد اینجای در پیش
همه شور جهان از عقل دیدم کتبها جملگی از نقل دیدم

که باشد عقل تا این سرّ بداند! / که عقل این‌جا به جز ظاهر نداند!
چو عشق این‌جا نماید عین دیدار / حقیقت عقل باشد ناپدیدار
تو یار عشق باش و یار خود بین / به جز عشق اندر این‌جا هیچ مگزین
به جز عشق اندر این‌جا جمله هیچ‌ست / که عقل این‌جای نقش هیچ هیچ‌ست
اگر با عشق میری زنده گردی / چو خورشید فلک تابنده گردی
اگر با عشق میری آخر کار / بمانی زنده این را یاد می‌دار
دم آخر نمود عشق او یاب / سوی کون و مکان از بخت بشتاب
در آن دم خوش نظر کن تا بدانی / یکی را بین اگر مرد عیانی
در آن دم در یکیّ کل قدم زن / در آخر این وجودت بر عدم زن
در آخر چون یکی دیدی زحق باز / وجود خویشتن کلّی برانداز
در آخر چون یکی بینی تمامی / حقیقت پختگی یابی زخامی
در آخر چون یکی بینی تو در ذات / همه جا محو گردان جمله ذرّات
در آخر چون یکی بینی در آخر / تو را این ذات بنماید در آخر
در آخر چون یکی بینی تمامت / نظر کن آن زمان دید قیامت
در آخر جمله چون روشن نماید / تو را آن لحظه کل یک تن نماید
در آخر چون‌که جانان بینی ای دوست / شود مغز این زمان این کسوت دوست
در آخر جمله جانان بین و دم زن / وجود خویش کلّی بر عدم زن
در آخر جمله جان بینی تو ای یار / نظر کن نقطه را با دید پرگار
نظر کن جمله اشیا محو مستی / تو باشی هیچ نَبْوَد عین پستی
همه ذرّات کم باشد حقیقت / یکی باشد عیان عین طبیعت
یکی باشد همه اندر یکی ذات / حقیقت وصل بینی جمله ذرّات
یکی باشد حقیقت هست یا نیست / چو نیکو بنگری در اصل یکی‌ست
یکی است‌این‌همه بی‌شک دویی نیست / حقیقت هیچ این‌جاگه دویی نیست
دم آخر نظر کن در یکی باز / که یکی باز بینی بی‌شکی باز
دم آخر یکی بینی در اسرار / ولی سررشته‌ی خود را نگه‌دار
سر هر کار از این‌جا بازیابی / همه در خویشتن این راز یابی
هر آن چیزی که گفتم اوّل کار / در آخر در یکی آید به دیدار

در آخر در یکی این جمله فانی‌ست		تو را دیدن زخود راز نهانی‌ست
تویی گم کرده ره ای عقل دریاب		در این معنیِ دیگر وصل دریاب
اگر از وصل خواهی یافت بهره		تو را باید که باشد جمله زهره
قدم در نه اگر می وصل خواهی		همه خود بین یقین گر اصل خواهی
قدم در نه درا ین ره راه خود یاب		درون جان و دل مر شاه دریاب
قدم در نه درایـن آیینه بنگر		جمال شاه هر آیینه بنگر
قدم چون درنهادی در همه تو		یکی یابی زخویشت دمدمه تو
همه بازار توست ای راز دیده		تویی بازار خود را باز دیده
تو در بازار خویشی یک زمان گم		مثال جوهر و دریای قلزم
تو در بازار خویشی باز مانده		چنین در عشق صاحب راز مانده
تو در بازار خویشی آخر کار		در این بازار هم گشتی پدیدار
تو در بازار خویشی خود طلب کن		چو دریایی دگر خود را عجب کن
همه سرگشته‌اند این‌جا چو تو یار		بمانده خوار اندر عین بازار
نمی‌یابند این‌جا دید اوّل		بماندستند این‌جاگه معطّل
نمی‌یابند این‌جا راز در خود		بماندستند اندر نیک و در بد
نمی‌یابند این‌جا اصل جانان		از آن این‌جا ندیدند وصل جانان
نمی‌یابند این‌جا گنج بی‌شک		بماندستند اندر رنج بی‌شک
نمی‌یابند این‌جا جوهر دوست		بماندستند اندر بند این پوست
تویی ای مانده حیران در بَرِ دوست		تو را این‌جاست جانان بنگرای دوست
تویی ای مانده حیران در بر خویش		تو را این‌جاست جانان‌بنگر از خویش
تو را امروز جانان‌ست به دیدار		تو اویی گر تو زو باشی خبردار
تو را امروز فضل‌ست و عنایت		که جانان داری و عین سعادت
تو را امروز جاه‌ست و مراتب		چرا باشی زدید خویش غایب
مرو بیرون ز خود تا وصل بینی		تو اصلی شاید از خود اصل بینی
مرو بیرون ز خود در جوهر ذات		نظر کن صورتت با جمله ذرّات
تو اندر مرکب اصلی به صورت		ولیکن جان در آن عین حضورت
یقین ذات‌ست پیش از مرگ دریاب		حقیقت جملگی کن ترک دریاب

تو ترک هستی خود کن که این‌ست   تو را در نیست مر عین الیقین‌ست
تو ترک هستی خود کن به معنیٰ   که تا باشد همه دیدار مولیٰ
تو ترک هستی خود کن حقیقت   که تا پیدا شود دیدار دیدت
تو ترک هستی خود کن که آنی   چه گویم تا به از این سرّ بدانی
تو ترک هستی خود کن که ذاتی   اگر اندر مکان و در صفاتی
مکان صورتت خاک‌ست این‌جا   مکان جان یقین پاک‌ست این‌جا
مکان صورتت در خاک پیداست   مکان جان حقیقت جوهر لاست
همه اندر مکان بنگر یقین تو   که کل یکی‌ست گرداری یقین تو
همه اندر مکان بنگر یقین باز   مکان انجام دان و کُون آغاز
مکان انجام دان گر کاردانی   مکان اندر مکان در بی‌نشانی
حقیقت کون بود بی‌نشان‌ست   که این‌جا اصل پیدا و مکان‌ست
اگر چه هر دو عالم صورت ماست   ولی در اصل هم پنهان و پیداست
حقیقت اصل پنهان‌ست از ذات   وگر پیدا نموده جمله ذرّات
حقیقت اصل پنهان گر بدانی   یکی باشی تو در سرّ نهانی
دگر گر اصل پیدا باز یابی   ز پیدا جملگی مر راز یابی
ز پیدا اصل خود دریاب ای جان   که از پیدا بدانی خویش جانان
ز پیدا اصل خود دریاب این‌جا   قراری گیر و می‌بشتاب این‌جا
ز پیدا اصل خود دریاب ای یار   اگر هر جا تویی بشتاب ای یار
تو در پیدایی و پنهان شدستی   تو هم با جان و هم جانان شدستی
تو در پیدایی اما مانده پنهان   از آن این‌جا نمی‌یابی تو جانان
تو در پیدا توانی گشت واصل   که در پنهان شدت مقصود حاصل
تو در پیدا توانی گشت جانان   یکی شو اندر این پیدا و پنهان
از اوّل لاست آخر شاه بنگر   حقیقت بود الاّاللّه بنگر
از اوّل لاست آخر عین‌اللّه   زالاّاللّه شو عین هواللّه
تو چون این اصل داری در شریعت   حقیقت در یکی دانی حقیقت
تو این دم داری از آن سالک راز   یکی بین چون یکی اصلی ز آغاز
تو این دم هم نشان هم بی‌نشانی   که هم جانی و دل هم جان جانی

حقیقت وصل یاب و جمله بین دوست در این‌جا جزو وکل دان مغزهم پوست
همه از کارگاه این‌جا یقین‌ست که این‌جا اوّلین و آخرین‌ست
همه از کارگاه آمد پدیدار در این‌جا وصل شاه آمد به دیدار
همه از کارگاه این‌جا نمودست خود اندر جمله در گفت و شنودست
در این‌جا جمله‌ی موجود پیداست درونت بین که کل معبود پیداست
یکی اندر یکی در بی‌شمارست حقیقت دان که کل دیدار یارست
همه دیدار یار و یار در کل همه بی‌او شده بی‌رنج و در ذل
همه دیدار یار و خویش در رنج خود است این‌جا طلسم چرخ و هم گنج
یکی گنج‌ست مخفی در نشانه مر او را در عیان نام و نشانه
یکی گنج‌ست مخفی جوهرالذّات نموده روی خود در کلّ ذرّات
یکی گنج‌ست مخفی و دمادم نماید دید خود در روی آدم
یکی گنج‌ست مخفی رخ نموده ابا خود گفته و دیگر شنوده
یکی گنج‌ست پر گوهر در اسرار چو خورشیدست اندر جمله انوار
یکی گنج‌ست مخفی عاشقان را که می‌گویند و می‌جویند آن را
یکی گنج‌ست اکنون چند گوییم چو با ما است اکنون چند جوییم
چو با ما گفت کز این‌جا نشان‌ست حقیقت جملگی دیدار آن‌ست
همه گنج‌ست این جاگه گدا کیست حقیقت با وجودش بی‌نوا کیست
همه از ذات پیدا و نه پیداست که این‌جا کیست کاو برجمله پیداست
همه ذات‌ست و ذات این‌جا یقین جان نمودی تا بدانی زانکه جانان
تو او شو کاو تو است و هم تویی یار کنون این‌جا حجاب از پیش بردار
کنون این‌جا حجاب از پیش برگیر چو یارت یافتی کارت ز سرگیر
کنون این‌جا حجابت نیست دریاب که کل جان‌ست و او یکیّ‌ست دریاب
کنون این‌جا حجابی نیست جز پوست حقیقت دان که این‌جا پوست هم اوست
کنون این‌جا حجابت رفت از پیش رخ او را نظر می‌کن تو در خویش
کنون این‌جا یکی ای تو یکی دان همه در خویش این‌جا تو یکی دان
کنون یکی ببین از اصل بی‌شک که اندر توست این‌جا وصل بی‌شک
کنون این‌جا یکی بین از حقیقت طریقت با حقیقت در شریعت
کنون اندر یکی بنگر نمودت که یکی است هم بود وجودت

کنون چون جان جان ماست این‌جا — ابا او باش این جاگه تو یکتا
حقیقت چون همه جانانست دیدت — همه بین جمله گفتار و شنیدت
خدا در جمله موقوفست اوی‌ست — که اندر جمله او در گفت و گوی‌ست
به جز ا و هیچ دیگر نیست دریاب — همه جا هست خورشید جهانتاب
حقیقت بود او در جمله پیداست — چنان چون ما به او او عاشق ماست
چنان بر خویش این‌جا عاشق آمد — که هم در خویش با خود صادق آمد
چنان با خویش دارد عشقبازی — که او در خویش دارد بی‌نیازی
جمالش در همه دیدار بنمود — حقیقت خود به خود اسرار بنمود
چنان دیدار خود در خود نموده‌ست — که یکی در یکی بی‌شک فزوده‌ست
تویی جز تو کسی دیگر مبین تو — یکی دان هم‌چنین عین‌الیقین تو
همه با توست و تو با اویی این‌جا — تو را گفت و ورا می‌گویی این‌جا
ازل را با ابد این دم تو خود دان — یکی دید هواللّه و اَحَد دان
همه ذات خداوند جهان‌ست — سراسر اندر این صورت نهان‌ست
همه ذات خداوندست این‌جا — به تو ظاهر چو پیوندست این‌جا
همه ذات خداوندست بی‌چون — تویی جمله مرو از خویش بیرون
زهی دیدار جانان در همه باز — فکنده در همه این دمدمه باز
زهی دیدار جانان نیست دیگر — کنون پیدا شد این‌جا دید جوهر
زهی دیدار جانان در دل ما — نظر کن جمله جانان حاصل ما
زهی دیدار جانان دیده عطّار — طمع از خویشتن ببریده عطّار
زهی دیدار جانان جمله جانانست — که اندر بود خود در جمله اعیانست
زهی دیدار جانان در همه باز — نموده در عیان انجام و آغاز
زهی دیدار جانان کس ندیده — همه خود گفته و از خود شنیده
حقیقت خویشتن گفته‌ست رازش — حقیقت خویش بشنفته‌ست رازش
حقیقت‌خویش دیده روی خود دوست — نموده مغز خود در کسوت پوست
سخن چندان‌که می‌گوییم این‌جا — ابا اوی‌ست که می‌جوییم این‌جا
سخن چندان‌که می‌گوییم او گفت — ابا خود گفت و خود اسرار بشنفت

سخن چندان‌که رفت از وصل باقی
هنوز اسرار مانده هان تو ساقی

در صفات جام عشق فرماید

بـده جـامی از آن جـام سـرانـجام — پس آنگه مست شو تـا بشکـنم جـام
بـده جـامی کـه هشـیارم دگـربار — کـه گـردم مست چـون یـارم دگـربار
بده جـامی کـه اصـلم رخ نـمودهست — مکن هستم کـه وصـلم رخ نـمودهست
بـده جـامی کـه جـانان باز دیـدم — از ایـن دیـدار او را بـاز دیـدم
بـده جـامی کـه جـانان آشکـارست — مـرا بـا دیـد او ایـنجا چـه کـارست
بـده جـامی کـه جـانانست پـیدا — مـرا بـا خـویشتن کـردهست یکـتا
بـده جـامی دگـر مـا را تـو سـاقی — کـه تـا مـانم زاصـل دوست بـاقی
بـده جـامی کـه جـانم گشت جـانان — حـقیقت رفت در دلدار پـنهان
بـده جـامی کـه خـود مست الستم — ولی ایـن جـایگه مـن نـیمه مستم
به یک ره مست کـن سـاقی مـرا هـان — از ایـن بـود وجـودم هـان تـو بـرهان
بـه یک ره مست کـن تـا وارهـم مـن — در این جاگه کـنون دادی و هـم مـن
بـه یک ره مست کـن بـود وجـودم — کـه رخ دلدار در مسـتی نـمودم
ز مستی مـن بگـفتم رازهـا فـاش — بـدانسـتم در ایـنجا راز نـقّاش
مـن ایـنجا دیـدهام جـان و جـهانم — شـده از روی او کشـف عـیانم
مـن ایـنجا دیـدهام دلدار خـود بـاز — کـنونم رشته مـن از نـیک و بـد بـاز
مـن ایـنجا دیـدهام آن جـان جـانها — از او بشـنیدهام شـرح و بـیانها
مـن او را دیـدهام در خـویشتن جـان — حـقیقت او مـن و مـن او یـقین دان
مـن او را دیـدهام در خـویشتن دل — از او مـقصود مـن کـل گشـته حـاصل
مـن او را دیـدهام عـین صـفایی — چـه سـود آخـر کـه دارد بـیوفایی
چـنانش یـافتم ایـن جـایگه مـن — درون جان چو خـورشیدست روشـن
چـنانش یـافتم ایـن جـایگه دیـد — کـه در یکـی از اویـم عـین تـوحید
چـنانش یـافتم در آخـر کـار — که پـرده بـرگرفت از رخ بـه یک بـار
چـنانش یـافتم در جـان حـقیقت — که پیدا است و هـم پـنهان حـقیقت
چـنانش یـافتم انـدر یکـی مـن — که جـمله اوست دیـدم بـیشکی مـن
مـنم بـا او و او بـا مـن یکـی بین — مـرا او بـین و او مـن بـیشکی بـین
یکی بین هـمچو مـن تـا ایـن بـدانی — حـقیقت اوست ایـنجا در نـهانی

یکی بین همچو من در عشق این‌جا / که تا در یک یکی گردی مصفّا
یکی بین همچو من گر راز دانی / که از یکی نمودش بازدانی
یکی بین همچو من احول[1] مشو هان / چو پرگاری به سر چندین مدو هان
تو همچون نقطه و پرگار هستی / که در گردش خود اندر خویش بستی
تو گر این سرّ بدانی آخر کار / حقیقت نقطه‌ای و عین پرگار
تو گر این سرّ بدانی هر دویی تو / یکی بین و مبین در خود دویی تو
از او، او بازبین پرگار مردان / که چون نقطه نهاده گشت گردان
سر نقطه ز اوّل می‌نگه‌دار / که چون دیگر نگشت از عین پرگار
ز بالا سوی شیب آمد فرازش / دگر هم سوی بالا رفت بازش
چو گشت آن نیمه یک نیم دگر او / ز شیب افتاده باشد بر زبر او
دگر نیم دگر چون گشت دربند / به آن سر در رسید و گشت پیوند
یکی شد اوّلش با آخر این‌جا / یقین پرگار شد بر ظاهر این‌جا
پس آنگه اوّل و آخِر یکی شد / چو بینی اوّل و آخر یکی بُد
نظر کن دایره بنگر سراسر / طلب کن بعد از آن این جایگه در
بدان اوّل چو نقطه می‌نهادی / سر پرگار این جاگه گشادی
کجا بُد اوّل پرگار گردان / زاصل اوّلش این‌جا یقین دان
زاوّل بازدان آنگاه آخر / که اسرارت شود مر جمله ظاهر
از اوّل باز دان و آخرین یاب / تویی نقطه یقین عین‌الیقین یاب
اگر اوّل بدانی تا چه کردی / مسافت کن که آنگه ذات فردی
اگر اوّل بدانی آخرینت / شود روشن عیان عین‌الیقینت
اگر اوّل بدانی واصلی تو / وگرنه بی‌شکی بی‌حاصلی تو
اگر اوّل بدانی آخر راز / تو را این در شود این جایگه باز
اگر اوّل بدانی بی‌شکی تو / که پرگارست و نقطه بی‌شکی تو
رهایی یابی از این چرخ گردان / یکی گردان رخ از این سر مگردان
چو پرگاری و نقطه زاده آمد / تو را پرگار خود بنهاده آمد

۱- احول: در این جا یعنی کژ چشم، دوبین، آن که یک چیز را دو می‌بیند. کسی که چشمش چپ است، لوچ. (فرهنگ معین، ج ۱ و ۳).

تو با خود عشقبازی کردی ای یار / شدی هم نقطه و هم عین پرگار
اگر اوّل تو را شد منکشف راز / بدیدی هم زخود انجام و آغاز
تویی پرگار و نقطه دل نگه‌دار / که پرگارست صورت کرده اظهار
به گرد نقطه و دل گشته گردان / از اصل اوّلش این‌جا یقین دان
چنان مانده‌ست این جا نقطه بی‌چون / ولی پرگار می‌گردد زبیرون
چنان مانده‌ست این جاگاه پرگار / که در خود هست او گردان به رفتار
چنان مانده‌ست نقطه باز در خویش / که تا دیده‌ست آن آغاز در خویش
چنان مانده‌ست این‌جا نقطه‌ی دل / که تا چون برگشاید راز مشکل
چنان مانده‌ست این‌جا نقطه‌ی جان / که پرگارست اندر هر دو گردان
در این پرگار صورت کن نظر تو / اگر هستی زبودش با خبر تو
ولیکن نقطه در وی محو ماند / بدانم تا که این مرموز داند
یکی گردید هر دو در خرابی / خرابی یاب تا این سرّ بیابی
یکی گردید در یکتای بی‌چون / نخواهد ماند آخر نقش گردون
شود آخر خراب این نقش پرگار / فرو مانَدا بی‌تو او ز رفتار
ابی‌تو هیچ دان کاین جمله فانی‌ست / تو را گفتم من این راز نهانی‌ست
ابی‌تو هیچ دان این‌جا یقین دان / که چیزی می‌نماند جز که جانان
به جز جانان نخواهد ماند آخر / تو را این‌جا نخواهد ماند ظاهر
به جز جانان نبینی آخر کار / به جز جانان نماند لیس فی‌الدّار
به جز جانان نخواهد ماند در دید / خوشا آن کس کزین معنی نگردید
به جز جانان نخواهد ماند پیدا / که او دانم زبود خویش یکتا
بُوَد باقی به جز او جمله هیچ‌ست / که می‌دانم که نقش هیچ هیچ‌ست
اگر مرد رهی می‌بین و می‌نوش / تو جام عشق چون حلاّج می‌نوش
چو گردان‌ست در گرد تو پرگار / حقیقت نقطه را این‌جا نگه‌دار
زنقطه مگذر و می‌باش ساکن / که تا چون انبیا باشی تو ایمن
ز نقطه مگذر و پرگار می‌بین / همه ذرّات را در کار می‌بین
ز نقطه مگذر و پرگار دریاب / وز این هر دو نمود یار دریاب
نمود اوست این هر دو حقیقت / کز این هر دو بیابی دید دیدت

نمود اوست این هر دو جهانست یکی کون‌ست و دیگر مر مکان‌ست
نمود اوست این‌جاگه مکان بین یقین در کون سرّ او عیان بین
از این هر دو نمودار خدایی مکن گر عاشقی این‌جا جدایی
از این هر دو نمود سرّ جانان دمادم بین هزاران سرّ پنهان
از این هر دو نمود لایزالش نظر می‌کن تجلّی جلالش
از این هر دو نمودار یقین باز یکی انجام دان و دیگرآغاز
تویی هر دو در این جاگه بدانی که هم در هر دو پیدا و نهانی
تویی این هر دو کاینجا اصل هستی ولیکن هم بلند و عین پستی
تویی این هر دو کاندر آخر کار تو را کلّی عیان آید پدیدار
نمود هر دو از بهر تو پیداست که این هر دو یقین در جوهر لاست
تو از آن اصل وصل خویش دریاب یقین از جمله اصل خویش دریاب
وجودت از همه اشیات پیداست ولیکن جان و دل از جوهر لاست
ز لا مگذر که کس از لا نرفته‌ست به جز الّاکسی الّا نرفته‌ست
ز لا مگذر اگر اسرار بینی تو از لا نقطه و پرگار بینی
ز لا هم نقطه و پرگار بشناس زبعد آن نمود یار بشناس
ز لا هم نقطه بین و عین پرگار حقیقت لا نظر کن جوهر یار
که می‌داند که سرّ لا چگونه‌ست اگر چه هم درون و هم برون‌ست
که می‌داند که سرّ لاست در ما شده این جایگه دانا و بینا
که می‌داند که لاخود راست تحقیق دهد آن را که خواهد عین توفیق
نمود لا هر آن کاو یافت از لا چو منصور آمد اندر عشق پیدا
نمود لا اگر رویت نماید تو را از بود خود کلّی رباید
مرو زنهار اندر لا تو زنهار وگرنه کل شوی تو ناپدیدار
مرو در لا و گر خواهی شدن تو حقیقت لا نه لا خواهی بُدَن تو
مرو در لا تو چون منصور الحق وگرنه دم زنی کل در اناالحق
به راه شرع رو چون آخرت لاست که راه شرع بی‌شک دید پیداست
به راه شرع رو زنهار عطّار وگرنه کل شوی تو ناپدیدار
به راه شرع رو عطّار زنهار چه‌کارت این زمان با لاست چون یار

به راه شرع رو پیداست دیدت
حقیقت باتو در گفت و شنیدت

به راه شرع رو تا آخر ای دوست
تو را مغزست بنموده عیان پوست

دم آن دم بِدَم با خویشتن تو
از او این‌جا درون جان و تن تو

اگر چه اصل تو از لاست موجود
ولی کارست با دیدار معبود

نماید روی اندر آخر کار
تو را کلّی عیان آید به دیدار

که محو جاودان گردی زبودت
فنا گردد به یک باره نمودت

تو تا در صورتی مر صاحب دل
نداند مر تو را این‌جای واصل

تو تا در صورتی مر صاحب جان
تو را این‌جا بداند جمله جانان

تو اندر صورتی دریاب مطلق
تو باشی در نمود جملگی حق

تو تا در صورتی و عین آیات
کجا باشی حقیقت بی‌شکی ذات

تو تا در صورتی و مانده در خویش
کجا هرگز رود این پرده از پیش

تو تا در صورتی ای مانده غافل
کجا دریابی این مقصود حاصل

تو تا در صورتی درمانده‌ای تو
چو حلقه بر دری درمانده‌ای تو

تو تا در صورتی کی گردی اللّه
زصورت بگذر و بنگر هواللّه

همه گفتار تو از بهر صورت
بدین جاگه حقیقت در حضورت

چو کردی در وصالش آخر کار
نمودی مر مرا اعیان دیدار

دل و جان نیز واصل نیز گردی
دویی نیست و حقیقت عین فردی

کنونت اندر این‌جا راز جانان
که آخر جان و دل آغاز جانان

فنا را آخر کارت یقین‌ست
که جان و دل حقیقت پیش‌بین‌ست

فنا خواه و فنا یاب و فنا جوی
سخن پیوسته در عین فناگوی

فنا آخر بقای توست این‌جا
که راحت در فنای توست این‌جا

فنا اصل‌ست اندر آخر کار
که پرده برفتد از کل به یک بار

چو می‌دانم که در آخر فنای‌ست
مرا دیدار کل عین بقای‌ست

چو می‌دانم که خواهم شد فنا من
بیابم در فنا دید بقا من

چرا چندین سخن می‌بایدم گفت
که آخر در فنا می‌بایدم خفت

نشیب خاک این‌جا هم فنای‌ست
ازل را با ابد دید خدای‌ست

در این‌جا باز یابم اصل کل باز
در این‌جا می‌نبینم اصل کل باز

من این را اختیار خویش دیدم / که آن اسرار کل از پیش دیدم
وصال کل بُوَد اندر دل خاک / مرا این‌جا شوم از جزو و کل پاک
وصال اندر دل خاکست جانان / که این‌جا جوهر پاکست جانان
وصالم در دل خاکست تحقیق / که در این‌جا بیابم عین توفیق
وصالم در دل خاکست تنها / در این جاگه نمایم جمله تنها
وصالم در دل خاکست دیدار / که این‌جا می‌شوم من ناپدیدار
وصالم در دل خاکست آخر / که دیدارم شود این‌جای ظاهر
وصالم در دل خاکست و در ذات / حقیقت محو گردد جمله ذرّات
وصالم محو فی اللّه‌ست مانده / که این‌جا حسرت و آه‌ست مانده
اگر چه وصل این‌جا نیز هم هست / ولیکن وصل خود این‌جا دهد دست
اگر چه هست این‌جا وصل جانان / ولیکن اندر این‌جا اصل جانان
نهانم باز در محو حقیقت / چنین گفته‌ست تفسیر شریعت
همه‌این‌جاست حاصل آخر ای دوست / مرا بیرون بر از دیدار این پوست
خوشا آن کس کز این عالم گذر کرد / بشد زین جایگه در حضرت فرد
خوشا آن کس کز این عالم فنا شد / از این خانه بدان سوی بقا شد
خوشا آن کس کز این عالم به یک بار / وجودش در حقیقت ناپدیدار
برفت‌ازخویش و در جانان یقین یافت / در این جاگاه کل عین الیقین یافت
برست از خویش وانگه دید جانان / زدید خویش شد یک باره پنهان
چه خواهی کرد این دنیای غدّار / که اندر وی بماندستی گرفتار
چه خواهی‌کرداین‌گلخن[1] توای دوست / طلب کن گلشن جان کاین نه نیکوست
چه خواهی گلخنی پر دود و آتش / کجا گه چیستی تو اندر او خوش
چه خواهی گلخنی پر از نجاست / عجب نگرفت خوش این‌جا حواست
تو اصل گلخنی نه عین تقویٰ / که تا یابی در او دیدار مولیٰ
رها کن بگذر از این گلخن این‌جا / نظر کن بی‌شکی آن گلشن آن‌جا
تو در گلخن ندیدی گلشن جان / ازیرا مانده‌ای افگار و حیران

۱- گلخن: در این جا یعنی تون حمّام یا مزبله‌ی تون حمام، جایی که در آن خس و خاشاک ریزند. (فرهنگ معین، ج ۳).

درونت گلشن و تو گلخنی آی | بمانده در تف[1] ما و منی آی
اگر آن گلشن اینجا بازیابی | از این گلخن سوی گلشن شتابی
رها کن گلخن دنیا چو مردان | رخ خود را از این گلخن بگردان
رها کن گلخن دنیا چو عطّار | که تا آن گلشنت آید پدیدار
اگر چه این بیان گفتیم مطلق | مرا افتاد زآنجا کار با حق
مرا مقصود حقّست از میانه | وگرنه این همه دانم فسانه
مرا مقصود حقّست و نه باطل | که مقصود از حقم آید به حاصل
مرا مقصود جانانست یارم | وگرنه با چنین گلخن چه‌کارم
مرا مقصود جانانست و دیدار | که در وی گردم اینجا ناپدیدار
مرا مقصود جانانست بی‌چون | که تا اینجا نمایم من دگرگون
مرا مقصود جانانست حاصل | شد و از وی شده من جمله واصل
مرا مقصود جانانست دریاب | اگر مرد رهی چون من خبریاب
مرا مقصود جانانست اینجا | که در خویشم کند بی‌خویش و یکتا
مرا مقصود جانانست بی‌شک | که در من او شوم از دید او یک
مرا اینست مقصود از جهانم | که این باشد همیشه زو عیانم
مرا اینست مقصود و دگر هیچ | که اینجا می‌نداند بی‌بصر هیچ
چو خورشیدست پیدا عین دیدار | ولی ذرّه در او شد ناپدیدار
بقا آن دانم اینجاگه بیابم | چو ذرّه سوی خورشیدم شتابم
بقا آن دانم و اینجاست رازم | سروجان پیش یار خود ببازم
بقا اینجاست در عین فنا باز | ولیکن در فنا بنگر بقا باز
بقا اینجاست در عین حقیقت | اگر می‌بازبینی در شریعت
بقا اینجاست گر از سالکانی | سزد کاین نکته‌ها را بازدانی
بقا اینجاست بنگر در بقایت | که خود خواهد بُدن آخر فنایت
بقا اینجاست بنگر حضرت کل | که همچون من رسی در قربت کل
بقا اینجاست گر دانی در اسرار | وجودت از میانه کل تو بردار

۱- تف: حرارت، گرمی.

تو را این‌جاست مردان حقیقت / بقا را یافتند اندر شریعت
بقا این‌جا بجوی و جاودان شو / تو چون عطّار بی‌نام و نشان شود
بقا این‌جاست می‌جویی بقایت / بقا این‌جاست می‌جویی لقایت
بقا این‌جاست گر فانی بباشی / بقای کل در این‌جاگه تو باشی
بقا این‌جاست بنگر در بقا تو / بقا با توست بنگر در لقا تو
بقا با توست می‌جویی ز هر دید / نیاید راست این معنی ز تقلید
بقا با توست گرچه در فنایی / در آخر آن زمان کلّی بقایی
بقا آمد فنا نزدیک عشّاق / که تا اندر فنا گشتند کل طاق
بقا آمد فنا نزدیک مردان / فنا گشتند و دیدند اصل جانان
بقا آمد فنا نزدیک ذرّات / از آن گشتند محو عین ذرّات
بقا آمد فنا در آخر ای دوست / بقا دان مغز و آنگاهی فنا پوست
تو ای عطّار آخر از چه رازی / که در سرّ بقایت عشق‌بازی
تو را این عشقبازی از کجای‌ست / که معنی‌ات چنین بی‌منتهای‌ست
تو را این عشقبازی از کجا خواست / که از عشق تو اندر دهر غوغاست
کمال عشق تو عین فنای‌ست / فنای‌ست عاقبت دید بقای‌ست
کمال عشق تو نزدیک جان‌ست / که جانت بی‌شکی اسرار دان‌ست
کمال عشق تو اندر یکی بود / که چندینی عجایب روی بنمود
تو گفتی نی همه او گفت این‌جا / دُرِ اسرار کل او سُفت این‌جا
تو گفتی نی همه او گفت از خویش / حجاب خویشتن برداشت از پیش
تو گفتی نی همه او گفت در دل / که تا مقصود او گردد به‌حاصل
تو گفتی نی همه او گفت در جان / تو را بنمود روی خویش اعیان
اگر مرد شهی منگر در این راه / حقیقت اندر این‌جا جز رخ شاه
اگر مرد رهی خود شاه با توست / حقیقت این دل آگاه با توست
دلت آگاه و جان آگاه مانده / در آخر کل عیان شاه مانده
دلت آگاه و جان آگاه گشته / حقیقت هر دو دید شاه گشته
دلت آگاه و جان آگاه از این راز / که پرده گشته از رخسار شه باز
دلت آگاه و جان آگه چه جویی / چو دانستی دگر چندین چه جویی

دلت آگـاه شـداز جـان جـان نـیز — در ایـن‌جا یـافته جانان عیان نـیز
دلت آگـــاه شـــد از جـان جـانان — درون دل وطـــن کـردەست اعـیان
شد ایـن سرّ بـر تـو سرّ راز منصور — دم کـل زن کـنون تـا نفخه‌ی صـور
چـرا چـندین سخن گـویی حقیقت — چـو پـیدا شـد نـمود دیـد دیـدت
وصـــال یـار داری در عـیان تـو — بـدیدی کـام ایـن‌جا رایگـان تـو
وصـال یـار دیـدی هم در ایـن‌جا — شـدی در جـزو و کـل امـروز پیدا
جـدایـی نـیست اکـنون و یکی آی — حـقیقت در جـدایـی بی‌شکی آی
بَـرِ جـانان چـنان مشـهور امـروز — شـدستی در صـفات سـرّ پـیروز
جـدایـی شـد خـدایی گشت پیدا — تـو هـم دانایی ایـن جـاگـاه و بینا
کـنون هسـتی ولیکـن در حـقیقت — فـرومگذار یک لحـظه شـریعت
فـرو مگـذار یک دم دیـد جـانان — هـمیشه بـاش در تـوحید جـانان
فـرو مگـذار یک دم سـرّ مـطلق — چـو پیر خـویشتن مـی‌زن اناالحق
چـو پـیر خـویشتن امـروز رازی — کـه از خـلق جـهان تـو بی‌نیازی
چـو پـیر خـویشتن امـروز هستی — ولی مـی‌کن تـو هـمچون پیر مستی
به عزّت خود به خود می‌گوی این راز — حجاب خود تـو از صـورت بـرانـداز
به عزّت خود به خود عین‌الیقین باش — ز سـرّ ذات خـود را پیش‌بین بـاش
دمـی از عشـق خـالی نـیستی هـان — که انـدر عشـق گـویی نصّ و بـرهان
از آن بـر جـمله‌ی عشّـاق مـیری — کـه هـر دم پـیش از مـردن بـمیری
از آن بـر جـمله‌ی عشّـاق شـاهی — که صیّت[1] رفـته از مـه تـا بـه مـاهی
از آن بـر جـمله‌ی عشّـاق سـرور — شـده کـامروز هسـتی پـیر رهـبر
از آن امـروز در هـر دو جـهانی — کـه هـم کـونی و هـم عـین مکـانی
از آن امـروز ایـن سـرّ یـافتستی — کـه سـوی جـزو و کـل بشـتافتستی
از آن امـروز ذاتـی در هـمه تـو — کـه افکـندی در ایـن‌جا دمـدمه تـو
از آن امـروز پـیر راز بـینی — کـه هسـتی بـی‌گمان و در یـقینی
از آن امـروز مـنصوری تـو در ذات — که هستی جـان بـلی در جـمله ذرّات

۱- صیّت: شهرت، آوازه.

ندیده‌ست این زمان چون تو زمانه که هستی بی‌شکی از حق یگانه
یگانه هستی امّا می‌ندانند بدانند این زمان کاین را بخوانند
اگر چه از خودی امروز پیدا حقیقت محو شد در جان جان‌ها
تو باشی هیچ دیگر نیست این‌جا چو می‌دانی که کل یکی‌ست این‌جا
حقیقت وصل هست و اصل دیدی ابا صورت به کام دل رسیدی
ز صورت جمله معنی‌ات بدیدست ولی معنی زصورت ناپدیدست
زهی معنی بی‌پایان اسرار که شد فاش از نمود سر دلدار
مرا دلدار هست امروز ساقی که خواهد بود ما را یار باقی
چنان مستم از اویش بی‌میِ خُم که از مستی شدی در جزو و کل گم
چنان مستم من اندر آخر کار که کردم پرده پاره من به یک بار
چنان مستم من از امروز از دوست که شد مغزم حقیقت جملگی پوست
چنان مستم که هستم در یقین او چو او این‌جاست ما را گفت و هم گو
چنان مستم که جمله یار دیدم یکی اندر یکی دلدار دیدم
چنان مستم که هستم در اناالحق همی‌گویم دمادم من اناالحق
انا الحق می‌زند دلدار خود را یقین یکی‌ست بی‌شک نیک و بد را
انا الحق می‌زند اندر مکان یار که خود می‌بیند اندر عین دلدار
انا الحق می‌زند اندر حقیقت که پیدا کرده از دیدش شریعت
انا الحق می‌زند جانان که خویش‌ست نهاده دید خویشش جمله پیش‌ست
انا الحق می‌زند کاو خویش دیدست ابا خود باز درگفت و شنیدست
انا الحق می‌زند بی‌چون در این‌جا که در آخر بریزد خون در این‌جا
مرا تحقیق اندر آخر آن ماه که از سرّ ویم امروز آگاه
چو شرع او بگفتم در حقیقت بخواهد کشتنم بهر شریعت
به حکم شرع یارم کُشت آخر مرا تا کل شود اسرار ظاهر
به حکم شرع خواهد کُشت دلدار مرا تا در یکی گردم نمودار
به حکم شرع خواهد کشتنم دوست که تا بیرون شوم چون مغز از پوست
به حکم شرع خواهد کشتنم شاه که تا کلّی شوم از شاه آگاه
چو شرع او بگفتم در حقیقت بخواهد کشتنم بهر شریعت

بکُش جانا که رازت گفته‌ام من / دُرِ اسرار این‌جا سُفته‌ام من
بکش جانا که گفتم بی‌شکی راز / نمودم سالکت انجام و آغاز
بکش جانا که گفتم راز این‌جا / بگفتم راز تو سرباز این‌جا
چو رازت کردم این‌جا آشکاره / بکن در عشقم این‌جا پاره پاره
چو رازت گفتم از جان درگذشتم / بساط عقل این‌جا درنوشتم
کنون این‌جا چه غم دارم زکشتن / نخواهم یک دم از دیدت گذشتن
سر و جان زان توست و می‌ندانم / یقین اکنون که چیزی پایدارم
سر و جان زان توست و من نمودار / چه غم دارم کنونم گر تو بردار
کنی من بنده‌ام تو شاه جانی / مرا دایم تو جان جاودانی
هر آنکو کشته‌ی عشق تو آید / انا الحق بی‌سر این جاگه نماید
هر آنکو کشته‌ی عشق تو شد شاه / برش مویی بُوَد از چاه تا ماه
هر آنکو کشته‌ی عشق‌ست چو منصور / شود دایم بود نورٌ علی نور
هر آنکو کشته شد از عشق رویت / یکی بیند سراسر گفت وگویت
هر آنکو کشته‌ی عشق‌ست از جان / حیات جاودانی یافت اعیان
منم امروز دست از جان فشانده / صفات عشق تو هر لحظه خوانده
به مویی نیستم من اندر این سرّ / که اسرار تو کردم جمله ظاهر
به مویی اندر این سرّ نیستم من / که اسرار تو کردم جمله روشن
تویی جز تو که است آخر بگویم / که تا کم گردد این‌جا گفت وگویم
همه از بهر توست این‌جای گفتار / که می‌گویم دمادم سرّ اسرار
چو از بهر تو گفتارست اینجا / از آن عطّار بی‌زارست اینجا
ز خود کاین‌جا تویی، وآنجای هم تو / نمایی رازهایت دم به دم تو
که می‌داند تو را تا خود چه چیزی / که هستی قلبی و چون جان عزیزی
که داند تا تو خود این‌جا که‌ای دوست / حقیقت جوهری هم مغز و هم پوست
به هر چیزی که دیدم در زمانه / رخ خوب تو دیدم در میانه
به هر چیزی که من کردم نگاهی / رخ تو دیدم از مه تا به ماهی
به جز تو نیست ای ذات همه تو / یقین دانم که ذرّات همه تو
تویی چیز دگر این‌جا نبینم / که از تو بی‌گمان اندر یقینم

تویی جز تو ندارم هیچ دلدار
تو هستی جوهر و هم خود خریدار

تو هستی عاشق و معشوق ای دوست
حقیقت جوهری هم مغز و هم پوست

تو هستی عاشق و معشوق در ذات
طلبکار تو این‌جا جمله ذرّات

دمی وصلی تو بنمایی در این سرّ
که نی اندازی این جاگه یقین سر

همه عشّاق را در خون و در خاک
فکندی تا شدند از اصل تو پاک

همه عشّاق حیرانند این‌جا
به جز دیدت نمی‌دانند این‌جا

همه عشّاق این‌جا کشته کردی
میان خاک و خون آغشته کردی

نداند هیچ‌کس عشق تو جز خویش
که عشق ذات خود دیدی تو از پیش

قلم راندی زحکم یفعل‌اللّه
ز سرّ خویش هستی جان آگاه

قلم راندی کنون بر من در این‌جا
که بگشادم زدیدت در در این‌جا

ز عشق ذات کار خویش کرده
همه ذرّات را در پیش کرده

ندارد او به جز عشقت کناره
همه در جوهر بحرت نظاره

به جز روی تو هر جایی ندیدند
همه در پیش رویت ناپدیدند

تو پیدا این چنین پنهان چه داری
از آن کز ذات خود خود را بداری

تو پیدا این چنین پنهان چرایی
از آن کز ذات خود بی‌منتهایی

بسی از خویش بنموده در اسرار
همه پیدا شدم در عین دیدار

کجا دانم در این‌جا شرح آن داد
ولی پیش رخت خواهیم جان داد

گمان عشق تو منصور دیدست
کنون اندر کمالت ناپدیدست

تو شد کلّی زعشق ناز سرباز
یکی در کوی عشقت گشته سرباز

تو شد وز تو اناالحق گفت این‌جا
دُرِ اسرار تو او سُفت این‌جا

تو شد وز تو اناالحق گفت در دید
یکی شد در عیان سرّ توحید

تو شد وز تو اناالحق زد حقیقت
به یک باره فنا شد از طبیعت

طبیعت هم تویی اندر زمانه
حقیقت جوهری بهر نشانه

در این عالم نمودستی تو از خویش
وزان جان‌ها تو کردستی بسی ریش

ز بهر دید خود این جوهر پاک
نموداری نمودی در کف خاک

کف خاک این شرف دیده‌ست جانا
که تو امروز در اویی هویدا

کف خاک این شرف در جاودان یافت
که از تو نقش خود او بی‌نشان یافت

کف خاک از تو این‌جا یافت مقصود / که دارد دید تو این‌جای معبود
کف خاک این همه دیدار دارد / که این‌جا از تو کُل اسرار دارد
کف خاک این همه دیدار بنمود / ز تو این جملگی اسرار بنمود
کف خاک‌ست این دم جسم عطّار / تویی این‌جا ورا گشته نمودار
کف خاک‌ست این دم در میانه / ز تو دیده وصال جاودانه
کف خاک‌ست این‌جا راز دیده / جمال رویت این‌جا باز دیده
کف خاک‌ست بادی در میانش / تویی این جایگه مر جان جانش
کف خاکم به تو دیدم رخ تو / شنفته هم زتو خود پاسخ تو
کف خاکم به تو دیده جمالت / رسیده هم زتو اندر وصالت
کف خاکم به تو پیدا شده باز / زتو دیده حقیقت جمله‌ی راز
کف خاکم زبانی در دهانم / حقیقت نور دل هم جسم و جانم
کف خاکم ولی اندر درونم / تو بودی و تو باشی رهنمونم
کف خاکم حقیقت هم تو جانی / که گفتی از نمود خود معانی
کف خاکم تو هستی عقل و ادراک / دگر او گه کجا یابد کف خاک
کف خاکم حقیقت هر چه هستم / که از دیدار و رخسار تو مستم
تو می‌بینم از آنم عین گفتار / نموده از تو چندین سرّ اسرار
جهان از روی تو حیران بمانده‌ست / فلک هم نیز سرگردان بمانده‌ست
جهان از روی تو پر شور و شوق‌ست / مرا از روی تو هر لحظه ذوق‌ست
نداری اوّل و آخر چه گویم / از این باطن عیان ظاهر چه جویم
تویی این‌جا و آن‌جا هم تو باشی / مرا هر جایگه همدم تو باشی
دل عطّار از تو شادمان‌ست / برون از کون و در عین مکان‌ست
دل عطّار از تو در وصال‌ست / تویی امروز با تو در جلال‌ست
به تو می‌بیند اکنون آفرینش / تویی او را یقین در عین بینش
به تو می‌بیند این‌جا عین هستی / که در ذرّات او واقف شدستی
تو اکنون واقفی بر کلّ اسرار / ولی رسمی‌ست این جاگاه عطّار
تو اکنون واقفی و راز دانی / که خود انجام و خود آغاز دانی
تو اکنون واقفی در هر چه دیدی / کمال خویش دیدی در رسیدی

ز دیـد هستی خود بر خودی تو — یکی دیدی ابی نیک و بدی تو
قلم در قدرت بی‌چون تو راندی — حقیقت نقطه بر کاغذ نشاندی
تو پرگاری و هم نقطه زآغاز — خود این‌جا خود به خود اویی خبرباز
خبر داری و از اسرار خویشی — که این‌جا نقطه و پرگار خویشی
ندیدی غیر این جاگه به جزخویش — ولیکن پرده‌ای انداخته پیش
ندیدی غیر خود اندر صفاتت — شناسا خود شوی بر کلّ ذاتت
ندیدی غیر خود در جان و در دل — خودی این جایگه ای‌دوست واصل
تویی جز تو نمی‌بینم یکی من — که جز تو نیستی خود بی‌شکی من
ندارم جز تو می‌دانی حقیقت — که گفتم با تو هم از دید دیدت
صفاتت این همه بنموده این‌جا — وصالت عشق در بگشوده این‌جا
صفاتت این همه بنموده در دید — دل و جانم زیکی برنگردید
تو را می‌بینم اندر پرده این‌جا — که دیدت باز پی گم‌کرده این‌جا
چرا خود گم نمودی در نمودار — کنون مر پرده‌ی عزّت تو بردار
چو وصل تو هم از خویش‌ست دانم — زوصلت گویم و در وصل رانم
جواهر نامه‌ی تو هر زمانی — که گفتستم من از هر داستانی
ز وصل تو چو جمله من تو دیدم — زدید تو به دید خود رسیدم
جواهر نامه را هر کاو بدیده‌ست — همه از سوی تو جانان رسیده‌ست
به تو دیدار تو هم یافتم باز — زتو در سوی تو بشتافتم باز
بسی می‌جستم از دیدار تو دوست — تو را تا مغز گردی و مرا پوست
ز وصلت آن‌چنانم کان تو دانی — بکن با من تو جانی و تو دانی
تو دانی گرچه من دانسته‌ام راز — مرا سر زود هان از تن بینداز
به جز این صورتم چیز دگر نیست — تو را افتاده جز بر خاک در نیست
سوی خاک درت افتاده خوارست — حقیقت وصلت این‌جا پایدارست
اگر چه سرفرازم کرده‌ای تو — ز تو هَم عین رازم کرده‌ای تو
مرا گفتی همه اسرار جانان — نمودستم در این گفتار جانان
منم آب و تویی خورشید این‌جا — به تو دارم همه امیّد این‌جا
منم آب و تو خورشیدی فتاده — حقیقت نور خود بر من گشاده

تویی این‌جا یقین نور جلالم
من این‌جا از تو در عین جلالم
جمالت را جمالت یافته باز
خبردارست از انجام و آغاز
خبردارم در این‌جا از نمودت
که دارم من درون جمله بودت
نمود تو منم افتاده در خاک
کنون بفشانده دستی را ز خود پاک
همه از تو به تو این‌جا نمودار
شده الاّ منم کل صاحب اسرار
منم هم من تویی اسرار گفته
تو دیداری، کل از دیدار گفته
منم هم من تویی جان و جهانم
تو می‌گویی که من چیزی ندانم
ز دانایی تو لافی ز دستم
که از دیدار تو واله شدستم
ز دانایی تو این‌جا خبردار
شدم بنمودمت با جمله گفتار
دلم بربودی اوّل بازدادی
درم بستی و آخر برگشادی
چنانم جان یقین کردی به خود گم
که همچون قطره‌ای در عین قلزم
من این دم با تو و گم‌گشته در تو
بساط نیستی بنوشته در تو
به هستی تو این‌جا مست گشتم
دگر در خاک راهت پست گشتم
دگر از نیستی هستی نمودی
ز دستانت بسی دستان نمودی
ز هستی تو جانا در خروشم
چو دیگی در برت تا چند جوشم
ز هستی تو این‌جا نیست گشتم
چو در جمله تویی یکی‌ست گشتم
عیان تو شدم امّا نهانی
ز دریای غمت در بی‌نشانی
تو در جمله ظهوری در بطونی
گرفته هم درون و هم برونی
ولی خود را تو می‌دانی خود و خویش
که صورت این زمان برداشت از پیش
تویی این دم که هم جانی و همدم
حقیقت راز می‌گویی دمادم
اگر خواهی به یک ساعت برانی
وگر خواهی به یک لحظه بخوانی
کنون چون خوانده‌ای دیگر مرانم
ولیکن از نشانگر بی‌نشانم
نشانم هم زتوست و گاهگاهی
در این عین نشان در تو نگاهی
کنم تا زانکه کل اصلت بیابم
همی‌خوانم که کل وصلت بیابم
یقین دانم که می‌بینم تو را اصل
ز دید وصل تو می‌بایدم وصل
وصال از دیدن روی تو دیدم
حقیقت وصل در کوی تو دیدم
من اندر کوی تو دیده وبالم
ولی آخر زتو عین وصالم

وصـال مـن زدیـد تـوست جـانا | کـه گـردی بـا خـودم در وصـل یکـتا
وصـال مـن ابـاتوست و دگـر نـه | تـویی بـا جـمله و کس را خـبر نـه
خـبر مـی‌کن تـو جـانانم زذرّات | که تـا کـلّی رسـد جـانم در ایـن ذات
نـدانـد هـیچ‌کس مـر عشـقبازی | تـو را تـا چـند زیـن‌سان عشـق‌بازی
به جز تـو هـیچ‌کس نشـناخت رویت | هـمه ذرّات انـدر گـفت وگـویت
هـمه بـا تـو، تـو بـا جـمله در آواز | هـمی‌گویی حـقیقت هـر بـیان بـاز
همه بـا تـو تـو بـا جـمله سـخنگوی | تـو را افـتاده انـدر جسـتن و جـوی
هـمه بـا تـو تـو بـا کـل درمیانی | حـقیقت جـانی و هـم جـان جـانی
کـه دانـد بـود تـو از اوّل کـار | که چون این‌جا شدی از خود پـدیدار
کـه دانـد بـود تـو این‌جا بـه تـحقیق | مگر آنکو خـودت بـخشی تـو تـوفیق
حـقیقت بـرتر از حـدّ و قـیاسی | تـو بـود خـویشتن هـم خـودشناسی
تـو بـود خـود یـقین از بـود دیـدی | کـنون در مـرکز اصـلی رسـیدی
تـو بـود خـویش دانسـتی یـقین بـاز | که این جاگه شدی در خود سرافـراز
تـو بـود خـویش دانسـتی بـه تـحقیق | هـم از دیـد تـو خـواهـد بـود تـوفیق
تـو بـود خـویشتن دانـی حـقیقت | کـمالت یـافتی عـین شـریعت
از اوّل تـا بـه آخـر راز دیـدی | کـه خـود راهـم زخـود می‌باز دیـدی
تـو بـود خـود یـقین از بـود دیـدی | که خود بـودی و خـود مـعبود دیـدی
تـو بـود خـویش دانسـتی و کس نـه | یکـی انـدر یکـی در پـیش و پس نـه
از اوّل تـا بـه آخـر در نـمودی | زبـهر ذات خـویش انـدر سجـودی
از اوّل تـا بـه آخـر در یکـی بـاز | نـمودی هـر چـه بـودی بی‌شکی بـاز
از اوّل تـا بـه آخـر شـاه هسـتی | کـه از بـود خـودت آگـاه هسـتی
دویـی بـرداشـتی در نـیستی دوست | یکی می‌بینم ایـن دم مـغز بـا پـوست
دویـی بـرداشـتی و راز گـفتی | نـمود جـوهر خـود بـاز سُـفتی
به خود اسرار خود جـانان در ایـن‌جا | کـه در بـود خـودم در عشـق یکـتا
ز خـود گـفتیّ و از خـود بشـنویدی | جـمال خـویش را هـم خـود بـدیدی
نـمی‌دانـم دگـر تـا مـن چـه گـویم | تو ایـن‌جا بـا مـنی دیگـر چـه جـویم
تو این‌جا بـا مـنی مـن بـا تـو دمساز | زتـو بشـنفته گـفته هـم بـه تـو بـاز

ز تو بشنفته‌ام هم با تو گفته / منم این جوهر اسرار سُفته
ز بهر عاشقانت جان‌فشانم / اگر چه جز یکی دیدت ندانم
منم واقف شده از تو خبردار / تو نیز از من، من از تو هم خبردار
منم واقف شده از دید دیدت / بسی گفتیم از گفت و شنیدت
منم واقف شده تو واقف من / حقیقت در بطونی واصف من
چه گویم وصف تو خود وصف کردی / که بی‌شک در همه جایی و فردی
چه گویم وصف تو وصفت ندانم / وگر دانم ندانم تا چه خوانم
ندانم وصف تو کردن من از دل / که جانی و شده در جان تو حاصل
ندانم وصف تو ای واصف کل / تویی بی‌شک حقیقت حاصل کل
چنان حیران و مدهوشند و خاموش / از آن جامی که کردند در ازل نوش
چنان افتاده‌اند حیران شده پاک / که بر سر کرده‌اند از سوی تو خاک
ز شوقت در یکی خاکند و خونند / حقیقت هم درون و هم برونند
اگر چه وصف انسان‌ست بسیار / تویی مرجمله را درمان و هم یار
تو یاری هیچ دیگر نیست دانم / که بودت در همه یکی‌ست دانم
زهم از جمله خود را گم نموده / نموده خویشتن هم خود ربوده
کمال ذات تو منصور دانست / وگرنه که در این جاگه توانست؟
کمال ذات تو هر دو جهان‌ست / شده پیدا و ذات تو نهان‌ست
نهانی و شده پیدا زدیدار / حقیقت مطلّع بر لیس فی‌الدّار
نه اوّل دار نه آخر تو از دید / تویی این جایگه در عین توحید
تو دانی اندر این صورت رخ خود / نموده گفته این‌جا پاسخ خود
تو دانی اندر این صورت نهانی / که می‌گویم مها اسرار جانی
تویی همدم که می‌همدم نداری / تویی محرم که نامحرم نداری
چنان عاشق شده بر خود چو منصور / که می‌خواهی که باشی از خودی دور
نمودی رخ چرا پنهان شدی باز / مگر کز جان دگر جانان شدی باز
تو جانانی و هم جانان پدیدست / در این صورت ز تو گفت و شنیدست
تو جانانی و هم جان‌ها نمودار / زتوست این جایگه در غرق اسرار
تو جانانی و هم جان جهانی / کمال خویشتن از خود بدانی

ندانم تا چه‌ای ابا یکی دوست / تو را می‌بینم اندر مغز و هم پوست
یکی می‌بینمت اندر همه باز / فکندستی در این‌جا دمدمه باز
یکی می‌بینمت اندر جهان من / گرفته نورت اندر جان نهان من
به جز تو نیست اندر هر دو عالم / که بنمایی زخود سرّ دمادم
به جز تو نیست تا خود را بدانی / بگویی این همه سرّ معانی
یکی ذات‌ست این‌جا رخ نموده‌ست / مرا این سر زخود پاسخ نموده‌ست
که این جاگه منم عطّار جانان / منم در جملگی پیدا و پنهان
منم این جایگه عطّار جانم / که می‌دانم زخویش و خویش خوانم
منم عطّار این‌جا هیچ‌کس نیست / به جز من مر مرا فریادرس نیست
منم عطّار اکنون و تو در باز / که کردم با تو این جاگاه در باز
منم عطّار اکنون راز دیدی / زذات من عیانم باز دیدی
منم عطّار اندر آفرینش / همه این جایگه هم جان تو بینش
یکی ذاتم نموده رخ در آفاق / شدم امروز اندر جزو و کل طاق
یکی ذاتم تو ای عطّار دریاب / کنون از نزد ما برخیز و بشتاب
ز جسم و جان و عمر و زندگانی / طمع بُر تا وصال من بدانی
طمع بُر از همه با ما قدم زن / همه پیداییت سوی عدم زن
طمع بگسل در این‌جا هر چه بینی / همه من بین اگر صاحب یقینی
طمع بگسل که تا دیدت نمایم / ببُر سر تا که توحیدت نمایم
طمع بگسل که دانستم همه راز / که ذات کل منم این‌جا و سرباز
دگر این‌جای مانده تا بخوانیم / حقیقت هیچ مانده‌ست تا بدانیم
چو جانان با من‌ست این‌جا یقینم / چو چیزی دیگرم جز وی نبینم
چو جانان با من‌ست این‌جا نمودار / از اویم این زمان در خود گرفتار
چو جانان با من‌ست و آشناییم / در آخر بی‌شکی عین خداییم
چو جانان با من‌ست و راز گفته / همه اسرار با ما باز گفته
کنون دیدار جانان‌ست این‌جا / عجب عطّار حیران‌ست این‌جا
چنانم ره نموده سوی منزل / رسیدم تا شدم در عشق واصل
چنانم واصل و حیران دلدار / که جز او می‌نبینم من در اسرار

چنانم واصل و حیران بمانده
که خود جانانم و جانان بمانده
منم جانان شده بر خویش عاشق
بگفتم آنچه بُد تحقیق لایق
منم واقف شده این‌جا ز رازم
که خود از عشق خود را سرببازم
منم جانان و دیده روی خود من
رسیده این زمان در کوی خود من
منم جانان و دیگر هم منم خویش
حجاب پرده‌ام برداشت از پیش
رخ خود دیدم و عاشق شدم باز
به سوی مرکز اصلی شدم باز
به جز این هیچ جویی هیچ باشد
حقیقت این صُوَر خود هیچ باشد
بگفت این جایگه تا چند هیچی
به جز اینکه ببینی هیچ هیچی
چنین توحید دان اندر خدایی
شود بردار این‌جاگه جدایی
دویی را بار دیگر پیش ما در
به آن سرّ حقیقت هان تو مگذر
خدا با توست و تو اندر گمانی
نشانت می‌شود کل بی‌نشانی
چو گردی بی‌نشان در آخر کار
تو باشی در همه دیدار گفتار
خدا آن دم تو هستی چون شوی گم
همه باشد صدف تو بحر قلزم
ز دید خویشتن این‌جا فنا شو
پس آنگه در همه بود خدا شو
خدا شو چون فنا گردی زخویشت
همه آنگه نهد دلدار پیشت
خدایی آن زمان بین از خدا تو
چو باشی دو یکی نَبْوی جدا تو
چو تو مُردی از این صورت تو اویی
که در جمله زبان‌ها گفت‌وگویی
به نقد امروز می‌بین روی جانان
که هستی زنده اندر کوی جانان
به نقد امروز چون دانستی این اصل
یکی می‌بین و خوش می‌باش در وصل
به نقد امروز می‌بین یار جمله
که چیزی نیست جز دیدار جمله
به نقد امروز می‌بین روی معشوق
وصال یار در هر کوی معشوق
به نقد امروز در نقدی میندیش
حجاب اکنون به کل بردار از پیش
تو اویی او تو است تو هیچ منگر
اگر از واصلانی هان تو بر خور
بود وصلش در این‌جا خور نه این‌جا
که در این‌جاست مر دلدار پیدا
کنون از وصل برخور تا توانی
چو دانستی که هم خود جان جانی
کنون از وصل برخور صاحب راز
نمود دوست می‌بین و سرافراز
کنون از وصل برخور سوی دنیا
که جانان یافتی در کوی دنیا

کنون از وصل برخور آخر کار — که جانان مر تو را آمد پدیدار
کنون از وصل برخور همچو منصور — که در ذاتی و از ذاتی عَلَی نور

کنون عطّار گفتی جوهرالذّات
حقیقت وصل کل با جمله ذرّات

در صفت حال خود و شرح کتاب فرماید

نمودی واصل کون و مکانی — حقیقت شد کنون تو جان جانی
نمودی آنچه هرگز کس نگفته‌ست — بسُفتی دُر که هرگز کس نسفته‌ست
دُرِ معنی تو بگشادی حقیقت — که واصل کرده‌ای عین طبیعت
دُرِ معنی تو بگشادی به تحقیق — تو را دادند این‌جا وصل توفیق
دُرِ معنی چو بگشادی تو بگشاد — کسی دیگر چو تو در اصل بنیاد
دُرِ معنی تو بگشادی یقین باز — نمودی با همه انجام و آغاز
دُرِ معنی گشادستی یقین‌ست — که پیدا اوّلین و آخرین‌ست
دُرِ معنی کنون چون برگشادی — بَرِ مردان عالم داد دادی
جواهر نامه کردی آشکاره — تو را مر جزو و کل این‌جا نظاره
چو ظاهر شد کنون اسرار جانت — به دیدار آمده راز نهانت
چنان خواهی کنون تو مست دلدار — تو را خواهد نمودن آخر کار
حقیقت ذات کلّی بی‌وجودت — ابی صورت عیان بود بودت
نهادستی کنون گردن بَرِ شاه — که از شاهی کنون از عیش آگاه
تو را شه عزّت این جاگه فزوده‌ست — که اسرارت زدید خود نموده‌ست
در این عالم شدی از وی سرافراز — کنون هیلاج گوی و سربرافراز
مگردان رخ زگفتن یک زمان تو — که خواهی گشت ناگه بی‌نشان تو
نشان داری کنون از عشق دلدار — تو را از ذات خود کرده پدیدار
نشان داری کنون در بی‌نشانی — به صورت لیک پنهان از معانی
نشان داری کنون در پاکبازی — ولی باید در آخر پاک‌بازی
نشان داری کنون از سرّ مردان — زمانی از بلا تو رخ مگردان
نشان داری و اکنون بی‌نشان شو — بگو هیلاج وانگه جان جان شو

بگو هیلاج وانگه جان برافشان — دل و جان بر رخ جانان برافشان
بگو هیلاج و بنما آنگهی راز — پس آنگه قطره در دریا درانداز
بگو هیلاج را تا بی‌شکی تو — شوی آنگه زبود خود یکی تو
بگو هیلاج و محو انبیا شو — حقیقت عین الاّ اللّه لا شو
بگو هیلاج نزد کار دیده — حقیقت نقطه و پرگار دیده
بگو هیلاج تا پیدا کنی یار — حجاب از پیش برگیری به یک بار
بگو هیلاج تا جانان نمایی — دگر سرّ ازل با جان نمایی
بگو هیلاج تا آگاه گردند — که بی‌شک هر گدایی شاه کردند
بگو هیلاج با مردان اسرار — که وصل کل از آن‌جا شد پدیدار
حقیقت را در آن‌جا فاش کن تو — در آن‌جا نقش خود نقّاش کن تو
در این‌جا صورت و معنی برانداز — حقیقت دنیی و عقبی برانداز
برانداز آن‌زمان پرده زدیدار — درون جزو و کل خود را پدیدآر
در این‌جا خود پدید آور که آنی — که هم ذاتی و هم جسمی و جانی
در این‌جا بود خود اظهار گردان — برافکن بود خود را یارگردان
حقیقت آنچه تو بنموده‌ای باز — دَرِ اسرار کل بگشوده‌ای باز
نه‌چندان وصف بی‌چون و چگونه‌ست — نمی‌دانند کاو در اندرون‌ست
تو دانستی کنون اسرار جانان — تو را بنموده است دیدار جانان
تو دیداری کنون ای پیر جمله — که می‌دانی کنون تدبیر جمله
یقین‌شان واصلی بنموده‌ای تو — حقیقت جزء و کل بگشوده‌ای تو
اگر هیلاج خواهی گفت این بار — حجاب کفر از ایمان تو بردار
چنان گو سرّ کل در آخر ای دوست — که کلّی یک نماید مغز با پوست
چنان گو سرّ کلّ در آخر کار — که می‌هیچی نباشد جز که دیدار
چنان گو سرّ کلّ و صاحب راز — که یابد آخر این گم‌کرده را باز
چنان گو سرّ کل اندر شریعت — که بینی در شریعت دید دیدت
منه بیرون تو پای از شرع زنهار — که از عین شریعت شد خبردار
دل و جانت حقیقت در یکی‌اند — ز نور شرع جانان بی‌شکی‌اند
به نور شرع هر دو راه دیدند — در آخر هر دو روی شاه دیدند

تــو اکــنون واصــل هــر دو جهانی
بــه هــر دم در جــهان گــویی مـعانی

بــبردی گــوی مـعنی عــاقبت بــاز
دل و جــان انــدر آخـر عـاقبت بـاز

دل و جــان عــاقبت در بــاز در یـار
مــرا جــای دگــر هــان از بَــرِ یــار

تو را ایـن درگشـاد ایـن جـایگه یـار
تــو را بـخشیده است ایـن پـایگه یـار

نــــدارد هــــیچ‌کس امــــروز دلدار
چــنان در بــر بـه کـام دل کـه عـطّار

دل عــــطّار امــروزست کــل جــان
حقیقت جان شـده هـم مـحو جـانان

دل عــــطّار امــــروز اوفــــتاده‌ست
چو خورشیدی که در روز اوفتاده‌ست

چــنان در آســمان جــانْست گــردان
بســــان جــــوهر ذات‌ست رخشــان

تــو را ایــن جـوهر دل کـن نـظر بـاز
که کل در دل وی‌ست و جان خـبرباز

دگــر بــا دل یــقین داده‌ست این‌جا
دَرِ دل جان چـو بگشـاده‌ست ایـن‌جا

از آن ایــن گــنج دل، پــرگوهر آمـد
که از صـورت بـه یک ره بـر در آمـد

بــــرون آمـــد یــقین از جــایگه او
فکندش هـر چـه بـودش سـوی ره او

دلم چو تـرکِ بـودِ خـویش کـرده‌ست
از آن ذرّات را در پــــیش کــرده‌ست

حــقیقت دل نــهادم بــر کـف دست
که جان دیدم که کل با دوست پیوست

دلم چــون جــان فــنا را کـرد آخـر
تــقاضا تــا کــه بــاشد فـرد آخــر

کــنون فـردست جـان در دل بـمانده
بــه روی جـان جـان حـیران بـمانده

کــنون فــردست دل در عـین جـانان
که در جـان‌ست ایـن جـاگـاه پـنهان

کــنون فــردست دل در دیــد دلدار
از آن یکــــی‌ست در تــوحید دلدار

که جان در اوست او در جان نـمودار
از آن هــر دو بــه جــانان نــاپدیدار

در صفات جان و دل گوید

تــعالی اللّــه کــه بــی‌مثل و صـفاتند
حــقیقت هــر دو در دیــدار ذاتــند

تــعالی اللّــه کـه هـر دو در یکـی‌انـد
ابــــا عــــطّار جــانان بــی‌شکی‌انـد

تــــعالی اللّــه کــه هــر دو آفــتابند
کــــه بــــا ذرّات انــدر نــور تــابند

تــــعالی اللّـــه دو دیــــدار نــمودار
حقیقت در حـقیقت صـاحب اسـرار

تــــعالی اللّــــه نــــور لایــــزالنـد
کـــنون انـــدر تـــجلّی جــلالند

تعالی اللّه از این جوهر پاک / که اندر آب و ریح و نار در خاک
نمودند و حقیقت یار گشتند / زشاخ عمر برخوردار گشتند
بسی اسرار دل دارم که گویم / نمی‌دانم زمعنی با که گویم
بسی اسرار دل گفتیم این‌جا / دُرِ اسرار برسُفتیم این‌جا
بسی اسرار جان این‌جا نمودیم / دَرِ معنی به یک باره گشودیم
کنون هر کاو در این منزل درآید / یقین از عشق سرّ جوهر آید
از این اسرارهای جوهرالذّات / حقیقت با خبر گشتند ذرّات
از این اسرارها اسرار بین کیست / حقیقت همچو ما یک یار بین کیست
که برخوردار این دیدار گردد / که بود او به کلّی یار گردد
در این بحر پر از جوهر که جان‌ست / که این‌جا در یقین جوهر عیان‌ست
که را زهره‌ست تا جوهرستاند / در این دریای او غرقه نماند
که را زهره‌ست از این دریای اعظم / که یک دم با تو جوهر برکشد دم
عجب بحری‌ست من ملّاح اویم / یقین جسم‌ست من ارواح اویم
مرا این بحر کل آمد میسّر / کز این‌جا یافتم هر لحظه جوهر
مرا این بحر کل آمد به دیدار / حقیقت زوست پیدا جوهر یار
مرا این جوهر کل راه داده‌ست / مرا این جوهر این‌جا شاه داده‌ست
در این بحرم یکی جوهر پدیدست / درونم بی‌شک از بیرون پدیدست
از آن جوهر چو رهبر یافتستم / زرهبر عین جوهر یافتستم
کنون چون جوهرم در دست افتاد / مرا جوهر عجب دُرّ دست افتاد
همی خواهم که آن کلّی ببینند / کسانی کز عیان صاحب یقینند
مرا جوهر به دست این‌جا خریدار / نمی‌یابم کسی کآید پدیدار
مرا بستاند این جوهر زخود باز / که تا گردم یقین بی‌جان و تن باز
چو این جوهر مرا دادند آخر / مرا کردند این اسرار ظاهر
حقیقت جوهر منصور دارم / از آن دایم حضور و نور دارم
حضورم بی‌خودی اکنون بدیده‌ست / درونم بی‌شک از بیرون بدیده‌ست
حضوری یافتم از دید جوهر / که پیشم شبنمی دریای اخضر
بود زیرا که دارم قربت دوست / حقیقت عین ذات و رفعت دوست

ز جانان هم به جانان راه دارم ... ز جانان هر دل آگاه دارم
دلم آگاه بود آگاه‌تر شد ... حقیقت سر از آن آگاه‌تر شد
دلم آگاه شد از راز جانم ... حقیقت یافت وصل اندر نهانم
دلم این دم حقیقت جوهر اوست ... که جمله پیش او دیدار نیکوست
دلم یارست و جان دیدار باشد ... از آن دل دایماً با یار باشد
که جان هم واصل و دل هست واصل ... یقین مقصود هر دو گشته حاصل
کنون هم وصل هر دو آشکارست ... حقیقت هر دو در دیدار یارست
کسی دیده‌ست جان مانند اوّل ... بشد دل نیز در آخر معطّل
دل و جان‌ست هر دو جوهر ذات ... حقیقت نقش کرده جمله ذرّات
همه ذرّات با ایشان یکی‌اند ... کنون در وصل جانان بی‌شکی‌اند
ابا عطّار این‌جا آشنااند ... حقیقت جمله در دید خدااند
ابا عطّار این‌جا هم جلیسند ... یکی با جوهر جانان نفیسند
چو جان اصل‌ست از جانان که جانان ... که جان گوید تو را اسرار پنهان
چو جان اصل‌ست از جانان خبردار ... چو من پیوسته در جانان پدیدار
چو جان اصل‌ست با جان آشنا شو ... چو با جان آشنا گشتی خدا شو
چو با جان آشنا گشتی بیندیش ... حجاب و پرده‌ها بردار از پیش
چو با جان آشنا گشتی به تحقیق ... ز جانت بود تاوان لحظه توفیق
چو با جان در یکی دیدی در اشیا ... تو باشی در نهان پرده پیدا
به جز جانان اگر مردی یقینی ... مبین چیزی اگر مردی نبینی
به جز جانان مبین اکنون چو عطّار ... حقیقت جان زدید او نگه‌دار
به جز جانان مبین در هیچ رویت ... که او این‌جاست اندر گفت‌وگویت
به جز جانان اگر تو راز دانی ... که هم هیلاج خود را باز دانی
چو جانان‌ست با تو نیست اسرار ... حقیقت جان زدید او نگه‌دار
ز جانان گوی از جانان حقیقت ... همه هیلاج آنگه دید دیدت
فنا کن آن زمان خود را تو در وی ... یکی شو هان یکی در دید لاشی
فنا کن خرقه‌ی خود در بَرِ دوست ... برون آور حقیقت مغز از پوست
فنا کن بود خود تا بود گردی ... که اندر بود کل معبود گردی

فنا کن مغز را و پوست بگذار — به جز اسرار دید دوست مگذار
فنا کن خویشتن عطّار در جان — که اسراری تو مر اسرار در جان
در این سرّ فنا عطّار افتاد — یقین گفتار من با یار افتاد
مرا گفتار از یارست هر دم — کز او هر لحظه دیدارست خرّم
سخن در بیخودی می‌گویم اکنون — ز جانان وصل کل می‌جویم اکنون
سخن در وصل کل هیلاج افتاد — از آن گفتار با حلاّج افتاد
سخن در وصل کل این‌جا نمایم — ز ذات کل بیان پیدا نمایم
اگر چه این زمان افتاده‌ام دوست — به یک باره خدایی نیستم پوست
همه اندر یکی در عین منزل — حقیقت در یقین هستند واصل
همه یارند لیکن جمله بی‌یار — همه دیدار او را ناپدیدار
همه یارند و در دنیا ندانند — یقین این نیز در عقبیٰ نمایند
در این‌جا وصل جانان دست داده‌ست — غنیمت دان که جانان دست داده‌ست
در این‌جا وصل جانان‌ست دریاب — گلت خورشید تابان‌ست دریاب
در این‌جا وصل جانان یافتستی — چرا جان و دلت بشتافتستی
در این‌جا وصل معشوق‌ست پیدا — همه از بهر این در شور و غوغا
همه در شور و در سودای دنیا — فتاده جمله در غوغای دنیا
وصال این‌جاست مر صاحبدلان را
که پیش از مرگ بیند جان جان را

در سؤال کردن در صفات مرگ و حیات یافتن آنجا فرماید

یکی پرسید از آن دانای اسرار — که کن زودم از این معنی خبردار
چو ما مردیم وصل حق بیابیم — حقیقت بود جان آن‌جا شتابیم
خبر مان بود زینجا و ز آنجا — چنان کامروز بر ما است پیدا
چنین عقل و چنین ادراک این‌جا — که ما دادیم سوی خاک این‌جا
همان باشد به زیر خاک هان گوی — اگر مرد رهی شرحی از آن گوی
جوابش داد آن دم پیر دانا — که این اسرار بی‌شک هست سودا
تو این دم سرّ جانان یافتستی — حقیقت سرّ پنهان یافتستی

تو را امروز باید شد خبردار / که فردا را از آن باشی خبردار
خبر امروز باید بودنت هان / که گفتم با خبر مر نصّ و برهان
خبر امروز باید بودنت دوست / که آیی خود برون چون مغز از پوست
خبر امروز باید بودنت یار / که خواهی گشت در وی ناپدیدار
خبر امروز باید بودت از جان / ز بهر جان، تو دل چندین مرنجان
خبر امروز باید بودت از دل / که تا مقصود کل بینی به حاصل
هر آنکو با خبر امروز بیند / رخ معشوق جان افروز بیند
هر آنکو با خبر دیده‌ست دلدار / چو اهل دل بُوَد پیوسته بیدار
هر آنکو با خبر شد در بر دوست / یکی شد مر ورا هم مغز و هم پوست
خبر شد جان و سر را سرّ معنیٰ / که این‌جا یافتند دیدار مولیٰ
تو را باید که باشی صاحب راز / خبر یابد تو را زانجام و آغاز
که باشد تا وصال این‌جا بیابی / ورا در نقد حال این‌جا بیابی
خبر دارم زنقد حال امروز / که دارم در درون یارِ دل‌افروز
خبر دارم من از دیدارِ رویش / فتاده این‌چنین در گفت وگویش
خبر دارم که می‌پرسد خبر باز / که تا برگویم از جانان خبر باز
اگر چه در خبر سرّ کمالم / چنین افتاده در سرّ وصالم
خبر در وصل آن کس باز یابد / که این‌جا اصل جانان باز یابد
مرا از وصل کل توفیق دادند / زبود بودم این توفیق دادند
از آن بردستم این‌جا گوی توفیق / که می‌گویم چنین اسرار تحقیق
هر آنکو اصل تحقیقی ندارد / در این‌جا اصل توفیقی ندارد
طلب کن اصل تا تحقیق یابی / پس آگاهی از آن توفیق یابی
طلب کن اصل جان این جایگه باز / که تا بینی یقین دیدار شه باز
خبر امروز اگر داری ز فردا / دویی بگذار این‌جا باش فردا
خبر امروز اگر داری حقیقت / یقین می‌دان همان بینی زدیدت
خبر امروز این‌جا می‌توان یافت / کسی کاندر درون هر دو جهان یافت
اگر امروز یابی آن خبر باز / همه اسرار یابی در نظر باز
نظر امروز بگشای ار توانی / که پیدا شد یقین سرّ نهانی

طلب کن از خود ای بی‌چاره مانده چرا از خانه‌ای آواره مانده
طلب کن از خود این‌جا جوهر یار که تو، هم بحری و جوهر پدیدار
طلب کن از خود این‌جا اصل بنگر تو داری پای تا سر وصل بنگر
طلب کن از خود آن‌جا بود آن ماه که گردان‌ست اندر هفت خرگاه
طلب کن از خودش رویش عیان بین فروغ روی او هر دو جهان بین
فروغ روی آن مه گر بیابی چو من در جزو دنیا کل شتابی
فروغ روی آن مه هر دو عالم حقیقت روشن‌ست این‌جا دمادم
غنیمت دان وصال یار این‌جا که بنموده‌ست مر دیدار این‌جا
غنیمت دان دمی چون یار داری یقین بی‌زحمت اغیار داری
غنیمت دان وصالش را یقین تو از او دوری حقیقت پیش بین تو
تو را امروز ای غافل در این‌جا نباشی اندر او واصل در این‌جا
نیابی وصل تا جان در نبازی که در جانبازی است این سرفرازی
نیابی وصل ای عطّار این‌جا چو می‌دانم که می‌دانی تو این‌جا
تو را چندین معانی بهر این‌ست که یکی در یکی عین‌الیقین‌ست
تو را عین العیان با توست دیدی در این جاگه به منزل در رسیدی
رسیدی این زمان در منزل دل حقیقت کرد دل مقصود حاصل
رسیدی این زمان در منزل جان یکی بُد در یکی مر حاصل جان
کنون از سالکی عین وصالی زماضی گشته مستقبل تو حالی
عیان حال این دم در خبر یاب حقیقت جمله جانان در نظر یاب
اگر امروز باشی در خبر تو یقین فردا تویی صاحب نظر تو
به وقتی کز سرشت خود برآیی کسی گردی و آنگاهی خدایی
نداند هیچ‌کس این راز دیدن کجا اعمی تواند باز دیدن
همه کورند خورشیدست در جان حقیقت نور جاویدست در جان
همه کورند و برایشان حرج نیست از این کوری مر ایشان را فرج نیست
همه کورند و این‌جا رهنما نیست همه بیگانه گویا آشنا نیست
از این کوران دل عطّار بگرفت دل و جانش همه دلدار بگرفت
از این کوران کجا بینایی آید کسی باید که این سرّ برگشاید

همه کورند اندر آشنایی همه یک اصل و مانده در جدایی
از این کوری اگر نوری پدیدار شود پیدا مگر گردد خبردار
حقیقت چشم صورت کور ماندهست عجب‌تر جسم او چون حور ماندهست
طلبکارست تا مطلوب دیده به خود جویا شده محبوب دیده
طلبکارست نادان دیده‌ی اوست درون جزو و کل گردیده با اوست
طلب از دیده کن این‌جا حقیقت که از دیده بیابی دید دیدت
چنان عطّار اندر دیده باقی‌ست که مانده مست او حیران ساقی‌ست
چو ساقی دوست باشد خوب باشد به خاصه کز کف محبوب باشد
چو ساقی یار باشد جامِ مُل نوش حقیقت جام از آن دلدارِ کُل نوش
منم امروز جام عشق خورده دریده اندر این‌جا هفت پرده
منم امروز پرده برفکنده درون بحر کل گوهر فکنده
درون بحر کل من گوهر یار حقیقت کرده‌ام جوهر پدیدار
از این جوهر مرا کل حلقه گوش‌ست نه همچون دیگرم جوهرفروش‌ست
حقیقت جوهری دارم در اسرار درون بحر کل از من پدیدار
به من پیداست این‌جا هر چه پیداست مرا اسرار کل این‌جا هویداست
به من پیداست این‌جا هر چه دیدم زیکی من به کام دل رسیدم
به من پیداست سرّ لایزالی عیان من تجلّی جلالی
ز من پیدا زمن پنهانی آمد زمن دانا زمن نادانی آمد
حقیقت پرده از رخ برگشایم همه اسرارها پیدا نمایم
ولی این جایگه جان در نگنجد حجاب کفر و هم ایمان نگنجد
حجاب کفر و ایمان محو کردم از آن این‌جا حقیقت فرد فردم
بیان این بیان بسیار گفتم در این جاگه ز دید یار گفتم
بیان وقتی در این جاگه توانم یقین گردد چو نَبْوَد در گمانم
گمانم رفته است و بی‌گمانی‌ست نشانم این زمان در بی‌نشانی‌ست
گمانم رفته اکنون در یقین‌ست دل و جانم در این‌جا پیش‌بین‌ست
گمان برداشتم در اصل جوهر چو دیدم عاقبت من وصل جوهر
گمان برداشتم من در عیانش یکی دیدم همه شرح و بیانش

زهی وصلی که رخ بنمود در جان — هزاران جان یقین بگشود از جان
یکی جان‌ست‌ویک‌جانان دویی نیست — تو یکی بین که مایی و تویی نیست
یکی جان‌ست و یک جانان نظر کن — بدین معنیّ بی‌پایان نظر کن
یکی جان‌ست و یک جانان یقین دان — تو جان در نزد جانان پیش‌بین دان
یکی جان و یکی جانان چه‌گویی — دویی برداشتی دیدار اویی
یکی جان در همه موجود باشد — یکی بی‌شک یقین معبود باشد
یکی دیدار چندین صورت آمد — از آن در احولی معذورت آمد
یکی دیدار اگر یابی یکی یاب — در این آیینه خود را بی‌شکی یاب
یکی دیدار عطّارست حیران — عجب چون خودبه‌خودیارست حیران
یکی دیدار اگر داری نظر تو — درون خویشتن بینی گهر تو
یکی دیدار و گفتار از یکی هست — یقین می‌دان که کل او بی‌شکی هست
از آن عطّار هر دم جوهر و دُر — همی ریزد در این‌جا از سخن پُر
حقیقت هر یکی صد جوهر آمد — یقین هر بیت از جان خوش‌تر آمد
اگر صاحبدلی عطّار بنگر — درون خویشتن را یار بنگر
منم پنهان درون جمله پیدا — به هر کسوت که گردانم هویدا
یکی باشد نباشد ثانی من — نه دانایی و نی نادانی من
در آن حضرت نمی‌گنجد در آن ذات — نظر می‌کن تو اندر جمله ذرّات
منم در جمله اشیا گشته فانی — حقیقت در خدا غرق معانی
منم در حق حق اندر من نموده — زخود با من بیان خود شنوده
منم در حق حقیقت حق بدیده — یقین بودها مطلق بدیده
چه گویم برگشا این دیده‌ی راز — درون خود ببین انجام و آغاز
اگر این دیده‌ی دل برگشایی — تو را روشن شود سرّ خدایی
اگر این دیده‌ی دل بازبینی — درون دیده‌ی دل راز بینی
درون دیده دید دید یارست — در او هر لحظه صنع بی‌شمارست
هر آنکو صاحب اسرار باشد — ورا دایم دلش بیدار باشد
هر آنچ از اوّل آمد تا به آخر — حقیقت عقل این‌جا کرد ظاهر
نمود عقل دان اشیا تمامت — مدار او را زگردش استقامت

حقیقت عشق این‌جا کل بسوزد | در آخر نیز عین دل بسوزد
بخواهی سوختن در آخر کار | چو خورشید یقین آید پدیدار
تو اکنون ذرّه‌ی خورشید باشی | از آن این جایگه جاوید باشی
دل تو هست خورشید حقیقی | که با روحُ القُدُس[۱] داری رفیقی
دلت بشناس و صاحبدل شو ای دوست | که دل مغزست و صورت نیز هم اوست
دلت بشناس تا حق را بدانی | که دل گوید تو را راز نهانی
به جان گردیدی اندر دوست مانده | چه گردد مغز جان بی‌پوست مانده
تو این دم مغز جان خود طلب کن | یقین راز نهان خود طلب کن
یقین چون آیدت تو بی‌گمان شو | حقیقت در یقین تو جان جان شو
اَلا عطّار الاّ بین اللّه | حقیقت زین دمت در قل هواللّه
حقیقت آنچه داری بر کمال‌ست | تو را اعیان و دیدار وصال‌ست
زهی وصل و زهی اصل یگانه | که خواهد بود ما را جاودانه
خبر دارم زوصل یار این‌جا | که دیدستیم اصل یار این‌جا
منم با وصل و در اصلم نمودار | از آن مخفی شوم این‌جا دگربار
خوشا وصلی که آن آخر ندارد | کسی باید که در آن پای دارد
اگر آن وصل می‌جویی در این‌جا | تو داری پس چه می‌جویی در این‌جا
اگر آن وصل می‌جویی فنا شو | هم اندر وصل دیدار خدا شو
اگر آن وصل می‌خواهی بیندیش | که آن دریابی این جاگاه از پیش
تو را وصل‌ست و مانده بی‌خبر تو | نباشی غافلا صاحب نظر تو
تو را وصل‌ست در دنیای فانی | یقین او با تو است و تو ندانی
تو را وصل‌ست این‌جا آشنایی | که بی‌شک در فنا کلّی بقایی
تو را وصل‌ست این‌جا گر بدانی | حقیقت سرّ اسرار معانی
تو از جان و دگر چیزی نبینی | یقین می‌دان اگر صاحب یقینی

۱- روح‌القدس: در لغت یعنی روان پاک یا روان مقدس. در آیین مسیحیّت اقنوم سوم از اقانیم ثلاثه است که آن را روح گویند. زیرا یکی از اعمال وی تقدیس قلوب مؤمنان است و به واسطه‌ی علاقه‌ای که به خدا و مسیح دارد آن را روح‌اللّه و روح‌المَسیح هم گویند. وی روحی است که بر مریم تجلّی کرد و در او دمید و عیسی‌علیه‌السلام متولّد شد. و در این‌جا مراد حضرت عیسیٰ است (فرهنگ معین۲، ج ۵، اعلام).

تو از خود جوی و هم از خود طلب راز　　که از خود یابی این‌جا جان جان باز
تو از خود جوی چون عطّار دیدار　　که خواهی گشت چون وی ناپدیدار
تو از خود جوی و چون من گرد واصل　　که مقصودست این‌جا جمله حاصل
تو از خود جوی اگر صاحب یقینی　　که هم در خویش بود حق ببینی
تو از خود جوی وانگه باز بین راز　　چو دریابی حقیقت تو سرافراز
سرافرازی کنی مانند منصور　　شوی تو بی‌شکی در عشق مشهور
دم منصور اگر آید به دیدت　　کنند این‌جا حقیقت ناپدیدت
فنا گردانددت تا سرّ بگویی　　نداری مخفی و ظاهر بگویی
اگر ظاهر کنی اسرار جانان　　کَشندت ناگهی بردار جانان
تو را گر زهره این‌جا پایدارست　　حقیقت جای تو در پای دارست
بگو گر پایداری ضربت عشق　　که تا چون او رسی در قربتِ عشق
بگو گر پایداری همچو او تو　　همی‌گویم همی‌گویم همی‌گو
از اوّل تا به آخر اینت گفتم　　از او اسرار کل این‌جا شنفتم
نداری زهره تا این سرّ بگویی　　اناالحق همچو من ظاهر بگویی
اگر می‌بگذری از جان تو مطلق　　توانی زد دم کل در اناالحق
ز خود بگذر اناالحق زن در این‌جا　　اگر مرد رهی در زن در این‌جا
حقیقت مرد ره تا زن نگردد　　در این خرمن چو نیم ارزن نگردد
نداند هیچ چندانی که گوید　　نیابد وصل چندانی که جوید
در این سرّ گر شوی از خویشتن پاک　　بیابی تو درون جان و تن پاک
تو را زیبد اگر از خود گذشتی　　یقین می‌دان که جزو و کل نوشتی
شوی فانی اگر خود را نبینی　　یکی باشی اگر صاحب یقینی
ز خود چون درگذشتی از حقیقت　　خدا بینی تو بی‌شک دید دیدت
اگر دیدار می‌خواهی فنا شو　　پس آنگه در تمامت آشنا شو
اگر دیدار می‌خواهی چو منصور　　یکی شو در یکی نورٌ علی نور
چرا ترسانی ای زهره ندیده　　از آن این‌جا تویی بهره ندیده
چرا ترسانی و نندیشی از راز　　که تا گردی بسان من تو سرباز
چرا ترسی که آخر همچنین‌ست　　نظر بگشا گرت عین‌الیقین‌ست

که خواهی مُرد این‌جا بی‌چه و چون   بخواهی خفت اندر خاک و در خون
چو خواهی خفت در خون آخر کار   تو اندر خاک بی‌شک ناپدیدار
شدن جانا اگر با درد کاری   نمی‌بینم به از این یادگاری
اگر این یادگار این‌جا بماند   کسی کاینجا دل و جان برفشاند
دل و جان برفشان بر روی جانان   رها کن یادگاری سوی مردان
رها کن یادگاری سوی عشّاق   که گویند از تو اندر کلّ آفاق
رها کن یادگاری همچو مردان   زکشتن همچو مردان رخ مگردان
منم سر بر کف دستم نهاده   زهر مویی زبانی برگشاده
همی‌گویم اناالحق از دل و جان   چو منصورم رها کرده دل و جان
منم امروز در یکتایی خویش   نیندیشم من از رسوایی خویش
نیندیشم زننگ و نام این‌جا   چو بی‌شک یافتستم کام این‌جا
نیندیشم زکشتن یک زمان من   که خواهم شد حقیقت جان جان من
مرا این‌جاست وصل یار پیدا   حقیقت شد مرا دیدار این‌جا
مرا این‌جاست دیدار الهی   یکی دانم عزیزی پادشاهی
مرا چه نور چه ظلمت یکی هست   به نزدم فیل و پشّه بی‌شکی هست
بَرم چون جمله از یکی‌ست موجود   نبینم هیچ جز دیدار معبود
برم جمله یکی است از عیانم   از آن بر تخت معنی کامرانم
منم بر تخت معنی کامران من   حقیقت رفته در کون و مکان من
منم بر تخت معنی شاه و سلطان   حقیقت هم منم دیدار جانان
چو سلطانم کنون برهفت کشور   دو عالم صیت[1] من دارد سراسر
چو سلطانم کنون در سرفرازی   مرا زیبد حقیقت عشقبازی
چو سلطانم کنون در هر دو عالم   کنم این جایگه حکم دمادم
چو سلطانم من اندر ملک امروز   کنم لشکر زداد خویش پیروز
چو سلطانم من از وصل الهی   حقیقت صیتم از مه تا به ماهی
چنان رفته‌ست نامم در زمانه   که خواهم ماند اکنون جاودانه

۱- صیت: شهرت، نام و آوازه.

منم سلطان معنی اندر آفاق فتاده در نهاد واصلان طاق
منم سلطان معنی بی‌چه و چون نموده روی خود در هفت گردون
منم سلطان معنی در حقیقت که در معنی سپردستم طریقت
منم سلطان معنی در یقینم که بی‌شک اوّلین و آخرینم
منم سلطان معنی بی‌شکی من که هستم اوّل و آخر یکی من
چو من دیگر نباشد در معانی ندارم در همه آفاق ثانی
چو من امروز در سرّ اناالحق که دارد در معانی راز مطلق
منم امروز راز یار گفته حقیقت قصّه‌ی بسیار گفته
بسی گفتستم از اسرار تحقیق که نادیدستم از دلدار توفیق
مرا توفیق این‌جا هست از دوست که یکی کرده‌ام هم مغز با پوست
همه اسرارها کردیم تکرار اگر خوانی یقین یابی زگفتار
دمی در این کتاب از جان نظر کن دل و جان زین سخن‌ها با خبرکن
ببین تا خود چه چیزست این کتابت که تا آیی برون از این حجابت
چو برخوانی جواهر ذاتم ای دوست بدانی بی‌شکی چون جملگی پوست
چو برخوانی جواهرنامه‌ی من تو را اسرار کلّی گشت روشن
چو برخوانی جواهرنامه‌ی یار تو را اندر درون آید به دیدار
چو برخوانی شوی در عشق واصل تو را مقصود کل آید به حاصل
چو برخوانی بدانی راز جمله تو باشی آنگهی اعزاز جمله
هر آنکو این کتب برخواند از جان حقیقت جانْش گردد دید جانان
هر آنکو این کتب را باز بیند بخواند در درون او راز بیند
اگر مرد رهی بنگر کتابم کز این اسرارها من بی‌حجابم
حجابم رفته است این دم در این‌جا که دارم در یقین این دم در این‌جا
در این اسرارهای برگزیده که وصل آن به جز احمد ندیده
مرا روشن شد این‌جا بعد منصور بخواهم ماند من تا نفخه‌ی صور
کتابم بی‌شکی اسرار جان‌ست در او سرّ حقیقت کل عیان‌ست
عیان شد جمله‌ی اسرارم این‌جا یقین شد بی‌شکی از یارم این‌جا
همه سرّ عیان بالا بدیدم در این‌جا خویشتن یکتا بدیدم

منم اسرار دان در عشق امروز / میان سالکان در عشق پیروز
ز وصل جان جان دیدار دارم / از آن دیدار من اسرار دارم
چو می‌بینم همه دیدار جانان / همی گویم همه اسرار جانان
چو می‌بینم همه نور خدایی / مرا زانست این‌جا روشنایی
چو می‌بینم همه نور تجلّی / از آنم روشن‌ست دیدار مولی
چو نور یار در جانم عیان‌ست / از آن پرنورم این شعر و بیان‌ست
چو نور یارم اندر اندرون‌ست / مرا در هر معانی رهنمون‌ست
چو نور یارم این‌جا هست دیدار / همه درنور جانان ناپدیدار
چو نور یارم این‌جا هست تحقیق / مرا از نور او این‌جاست توفیق
چو نور یار این جاگاه دارم / از آن دایم دلی آگاه دارم
منم اکنون شده آگاه جانان / سپرده اندر این‌جا راز جانان
منم آگاه از اسرار بی‌چون / که می‌گویم همی اسرار بی‌چون
منم آگاه دانایم حقیقت / سپردستم یقین راه شریعت
به معنی اندر این‌جایم سخنگوی / به معنی برده‌ام درهر سخن گوی
سخن از من بمانده یادگارم / که در معنی حقیقت بود یارم
من آن سیمرغ قاف[1] قرب هستم / که بر منقار قاف این‌جا شکستم
من آن سیمرغ اندر قاف قربت / که دارم بی‌شکی دیدار حضرت
چو من دیگر نیاید سوی دنیا / که هستم در عیان دیدار مولا
زهی عطّار کز سرّ حقیقت / همه اسرار شد مر دید دیدت
زهی عطّار کز دیدار دلدار / دمادم می‌فشانی درّ اسرار
تو را زیبد که گفتی جوهر ذات / نموده اندر این‌جا سرّ آیات
نمودی وصل جانان در یقین تو / میان سالکان پیش بین تو
حقیقت پیش بین سالکانی / که داری اصل در قرب معانی
زهی اسرار دانِ یار امروز / زروی دوست برخوردار امروز

۱- قاف: کوهی است افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده و مفسّران آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین، و گویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست، و آن اصل و اساس همه‌ی کوههای زمین است. (برای اطّلاع بیشتر لطفاً نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۶).

بَرِ معنی تو خوردستی در این‌جا حقیقت جوهر هستی در این‌جا
بَرِ معنی تو خوردی در بر شاه حقیقت برگشادستی در شاه
ثنایت برتر از حدّ و سپاس‌ست که جان پاکت اکنون حق‌شناس‌ست
شناسای حقی در دار دنیا حقیقت دیده‌ای دیدار مولا
شناسای حقی در هر دو عالم کز او می‌گویی این جاگه دمادم
شناسای حقی در جوهر عشق تویی اندر زمانه رهبر عشق
تویی امروز اندر عشق رهبر تویی در گفتن اسرار جوهر
تویی امروز دید شاه دیده دو عالم نقش الاّاللّه دیده
تویی امروز در معنی یگانه دم منصور داری در زمانه
تویی منصور ثانی در یکی تو دم او یافتستی بی‌شکی تو
تویی منصور اسرار حقیقت دم کلّی زده اندرشریعت
تویی منصور اکنون راز گفته همه در جوهر حق باز گفته
تویی منصور هستی جوهر الذّات به تو محتاج گشته جمله ذرّات
تویی منصور عصر آفرینش به تو روشن حقیقت نور بینش
تویی اسرار دان با حال بی‌چون که داری از یقین دیدار بی‌چون
حقیقت هر که جان این‌جا بیابد حقیقت جان جان پیدا بیابد
چو جانان‌ست در ما رخ نموده کنون این‌جا رخ فرّخ نموده
مرا جانان جان واصل نموده‌ست که مقصودم عیان حاصل نموده‌ست
مرا جانان چنان کرده‌ست مشهور یقین دانستم این‌جا راز منصور
مرا آن راز پیدا شد به عالم نمودستم از آن سرّ دمادم
حقیقت دم شد و همدم نمانده‌ست وجود عالم و آدم نمانده‌ست
به صورت محو معنی رهبرستی نخواهم کرد این‌جا بت‌پرستی
چو ابراهیم گشتم بت‌شکن من یقین دارم وجود جان و تن من
تن و جانم یکی اندر یکی است دلم دیدار جانان بی‌شکی است
تن این‌جا جانْست بس مر تن نباشد حدیث عشق بس در من نباشد
من این‌جا نیستم بود خدایم یکی‌ام در یکی من نی جدایم
من این‌جا نیستم چون جملگی اوست حقیقت بود خود دانم که کل اوست

من این‌جا این زمان معشوق جانم — که جان را بی‌شکی راز نهانم
من این‌جا یافتم سرّ کماهی[1] — حقیقت دید دیدار الهی
من این‌جا یافتم اعیان آن ذات — که تابان‌ست اندر جمله ذرّات
نظر کردم در آخر باز دیدم — زهر ذرّات این‌جا راز دیدم
نظر کردم که عطّارست پویان — به هر جانب کمال عشق جویان
کمال عشق می عطّار جوید — از آن این‌جا همه اسرار گوید
کمال عشق می‌جستم به هر راه — رسیدم این زمان اندر بر شاه
کمال عشق می‌جستم به هر راز — که تا دیدم کمال جاودان باز
کمال جاودانم هست حاصل — شدم اندر کمال عشق واصل
کمال عشق این‌جا بازدیدم — زهر ذرّات این‌جا راز دیدم
ز خود دریافتم اسرار بی‌چون — بدیدم در درون دیدار بی‌چون
ز خود دریافتم سرّی از آن باز — منم در جزو و کل انجام و آغاز
ز خود می‌بگذرم دیگر دمی من — که به از خود نیابم همدمی من
ز خود به همدمی دیگر که یابم — که یک ساعت به نزد او شتابم
ز خود به همدمی هم خویش دیدم — که اسرار همه در خویش دیدم
ز خود به همدمی می‌جُست عطّار — خودی خود زخود کرد او به دیدار
ز خود به می‌ندانم هیچ ذرّات — که چون جمله منم در عین آیات
به از من کیست ذات لامکانی — کز او دارم همه شرح و معانی
به از من جمله ذرّات‌ست در وصل — که ایشانند با من جمله در وصل
مگو عطّار خود را به ز هر کس — که این نکته در این‌جا مر تو را بس
تو خود را کمترین جملگی گوی — کز این جاگه بری در جملگی گوی
تو خود را کمترین کن پیش جمله — چو هستی عین پیش اندیش جمله
اگر خود کمترین دانی در اسرار — تو را باشد حقیقت عین دیدار

هر آنکو خویشتن گم دید پیش‌ست
وگرنه کفر او در عین کیش‌ست

۱- سر کماهی: رازی که انسان در آرزوی آن است و به آن دست می‌یابد. اصل واژه کماهی، چنانکه او (آن) است معنا می‌شود امّا امروزه در زبان فارسی آن را رعایت نمی‌کنند و به مفهوم چنانکه باید بکار می‌برند (فرهنگ معین، ج ۴).

حکایت در وقت پیر گوید

شبی در صحبت پیری بُدَم شاد
نشسته در عیان عشق دلشاد

بُدم اندر حضورش مانده خاموش
ز سرّ عشق بُد آن پیر مدهوش

دمادم پیر در مستی اسرار
شدی در حالت اسرار بیدار

وگر آهی زدی در عشق و هویی
شدی گردان بَرِ من همچو گویی

به سر گردان شدی مانند پرگار
چنین گفتی بلند این‌جا که دیدار

نمودی می‌ربایی این چه باشد
تو جانی و معانی این چه باشد

تو را خواهم که سلطان جهانی
حقیقت مر مرا دیدار جانی

نظر پنهان مکن از من کنون تو
چو هستی در حقیقت رهنمون تو

منم مسکین تو، تو شاه مایی
در این جاگه یقین آگاه مایی

نمی‌بینم خودم اندر میانه
تو را می‌خواهم این‌جا جاودانه

تو را می‌خواهم و خود را نخواهم
حقیقت نیک و هم بد را نخواهم

نبینم هیچ جز تو عین دیدار
سرای من کنون جانا پدیدار

جمالت چون نمودی پرده بردار
وگرنه کن مرا ای دوست بردار

منم من چون تویی ای پرده‌ی جان
تو بودی مر مرا گم کرده‌ی جان

کنون من نیستم هستی تو داری
بلندی و یقین پستی تو داری

کنون من نیستم ای مایه‌ی ناز
تو باشی در میانه صاحب راز

کنون من نیستم ای جان جمُله
تو باشی این زمان اعیان جمله

کنون من نیستم جانا تو باشی
تو باشی این زمان اعیان تو باشی

کنون من نیستم هستی تو دائم
به ذات خویشتن پیوسته قائم

بگفتی این و گشتی پیر خاموش
چو آمد نزدم آن پندار خاموش

سؤالی کردم از آن پخته‌ی راز
که با من گوی از آن اسرار خود باز

خبر بودت در آن رازی که گفتی
مرا گفتا که تو رازم شنفتی

بدو گفتم شنفتم حال چون‌ست
کز این اندیشه جانم پرزخون‌ست

مرا گفتا که‌ای جان و جهانم
چه گویم من که من چیزی ندانم

چه گویم گفت اکنون من چه گویم
در این‌جا و تو را من راز گویم

اگر یارت نماید ناگهی رخ
تو را گوید زعشق این‌جای پاسخ

یقین آن دم مبین خود را در اسرار / حقیقت هیچ چیزی جز رخ یار
حقیقت خود مبین تا دوست یابی / چنان کاینجا وصال اوست یابی
به جز او هیچ این جاگاه منگر / عیان دید الاّاللّه منگر
به جز او هیچ منگر در عیان تو / حقیقت خود مبین اندر میان تو
حقیقت خود مبین و یاربین باش / تو دید او عیان اسرار بین باش
حقیقت خود مبین و او ببین تو / اگر هستی در این سرّ پیش‌بین تو
حقیقت خود مبین در وی فنا باش / چو رفتی محو او شو کل فنا باش
حقیقت خود مبین جز او حقیقت / چنین باشد یقین سرّ شریعت
در آن دم چون وصال آید به دیدار / حقیقت جان شود کل ناپدیدار
در آن دم هر که آنجا خود نبیند / حقیقت هیچ نیک و بد نبیند
بد و نیک از خدا دان جمله نیکوست / حقیقت بد مبین چون جمله از اوست
هر آنکو خود ندید او جمله حق یافت / در این‌جا بود خود را حق حق یافت
دویی برخاست تا یکی عیان شد / حقیقت در یکی او جان جان شد
خطابش جمله با جان‌ست این‌جا / که ذات کل یقین اعیانْست این‌جا
مبین عطّار خویش الاّ که هم یار / حجاب خویشتن از پیش بردار
یقین می‌دان که بود تو خدای‌ست / از آن این‌جاست دیدار بقای‌ست
تو هستیّ و ولیکن تو نباشی / چو او در توست آخر تو که باشی
چو از وی دم زدی او گوی دائم / که از ذات ویی در عشق قائم
چو از وی دم زدی او دیده‌ی توست / حقیقت در یقین بگزیده‌ی توست
خدابین باش نی خود بین در این‌جا / که خودبین باشد این‌جا خوار و رسوا
خدابین باش ای پاکیزه گوهر / مگو هرگز که هستم نیز بهتر
از او گوی و از او جوی آشکاره / وز او کن در نمود خود نظاره
دویی چون رفت او در توست موجود / منی تو کنون از اوست مقصود
دویی رفت و تو را او شد یگانه / از او داری حیات جاودانه
بسی ره کرده‌ای تا عین منزل / گذر کرده رسیدی تا سوی دل
دل و جان هر دو باهم آشنا شد / در این جاگاه دیدار خدا شد
چو دیدارند هر دو در تن تو / گرفته مسکن اندر مسکن تو

تویی تو یقین هم اوست بنگر
تویی دیدار عین دوست بنگر

تو اویی این زمان عطّار او تو
چو او بینی یقین باشی نکو تو

تو اویی این زمان در عالم خاک
تو را بنموده رخ این صانع پاک

تو را این جایگه بنموده دیدار
بگفته مر تو را در سرّ اسرار

تو را اسرار کلّی رخ نموده‌ست
خودیِ خود تو را پاسخ نموده‌ست

تو را زیبد که می‌گویی به جز وی
دگر چیزی یقین جویی به جز وی

چو جستی یافتی اکنون مجو تو
که او خود گوید و می من مگو تو

چو در جان‌ست خود گوید اناالحق
حقیقت خویش گوید راز مطلق

نموده خود به خود انجام و آغاز
چو در جان‌ست خودگفته‌ست‌خود راز

چو در جان‌ست اسرار جهان‌ست
زدیدار تو دیدار جهان‌ست

همی‌گویم منم چون تو نگویی
چنین عطّار را این‌جا نجویی

خداوندا تو می‌دانی که عطّار
تو را می‌بیند اندر عین دیدار

نمی‌بیند وجود خویش جز تو
نبیند هیچ چیزی بیش جز تو

به جز تو هیچ این جاگه ندیدست
که اندر تو حقیقت ناپدیدست

به جز تو هیچ در عالم ندارد
که دیدار تو جز دردم ندارد

کریما صانعا عطّار درویش
حجابش برگرفتستی تو از پیش

نمودستی ورا اسرار خویشت
که مخفی نیست هر اسرار پیشت

به تو داناست مر عطّار این‌جا
به تو گویاست هر اسرار این‌جا

تو در جان ویی پیوسته جاوید
به تو دارد حقیقت جمله امّید

ز تو دارد معانی آخرِ کار
هم اندر تو شده‌ست او ناپدیدار

چنان امیدوارم من در آن دم
که گردانی مرا محو دو عالم

در آن‌دم عین دیدارم نمایی
مرا از وصل انوارم نمایی

کنی اظهار بر من ذات پاکت
چو آیم بی‌خود اندر زیر خاکت

کریما از کرم عطّار با توست
حقیقت در جهان گفتار با توست

همه گفتارها ما را از این راز
ابا توست و کنون کارم تو می‌ساز

تو می‌دانی که عطّارست خسته
در این وادی دل او شد شکسته

از این اشکستگی دریافت اسرار
زدیدار تو ای دانای اسرار

تــــو دانـــایی و جـمله رهـنمایی هـر آنکس را کـه خـواهـی درگشـایی
تــــو دانـــایی حـقیقت ره نـمودی در عـــــطّار کــلّی بــــرگشودی
جــواهــرنامه گــفت از تـو حـقیقت نــــمود از تـــو عـیان دیـد دیـدت
تـــــو را دیـــدم از آن اسـرار گــفتم مر این گـوهر مـن از فـضل تـو سـفتم
تـــو را دیـدم کـه بـی‌شک کـارسازی زفـــضلت در حـــقیقت بـی‌نیازی
تـــــو را بـــینم یـقین تـاآخر کـار بـــنگذارم تـــــو را یک دم زدیـدار
تـــو را بـینم یـقین تـا وقت کشتن دمـی از تـو نـخواهــم دور گشــتن
نـخواهــم گشت از تـو یک زمـانم که بی‌شک مـر تـویی جـان و جـهانم
در آن عـالم تـویی این‌جای هـم تـو حـقیقت هـم وجـود و هـم عَـدَم تـو
در آن عـالم یـقین هستی عـیان ذات کــه نـور تـوست انـدر جـمله ذرّات
تـــــو را مـی‌بینم و خـود مـی‌نبینم از آن ایـــن جـــایگه عـین‌الیـقینم
تـــو را مـی‌بینم و ایـن‌جا عـیان‌ست کــه دیـدار تـوام اسـرار جـان‌ست
ز وصـل تـوست جـانم گشته واصـل شـده مـقصود از دیـد تـو حـاصل
ز شــــوقت در کــفن دایـم بـنازم زذوقت در قـــــیامت ســـرفرازم
ز شوقت محو گـردانـم در آن خـاک هـمه اجـام در تـو تـا شـوی پـاک
ز شــــوقت لا شـــوم تـا راز یـابم تـــــو را در عـین کـل اعـزاز یـابم
ز شــــوقت ایـــن زمـان دیـدار دارم دلی از شـــوق بـــرخـــوردار دارم
مـــنم بـیچاره‌ی کـوی تـو مـانده کـنونم جـان و دل سوی تـو مـانده
مـنم در عشـق تـو مـجروح مـانده ابـــا دیـــدار تـــو بـا روح مـانده
هـمه دیـدار مـی‌خواهـم در آخـر کــه گــردانـی مـرا دیـد تـو ظـاهر
مـــرا بـود تـو مـی‌باید کـه دیـدم کنون این‌جا چـو در بـودت رسیدم
از آن بـــنمودیم ایـــن‌جا ز هـیلاج که تـا بـر سر نـهم از دست تـو تـاج
از آن بـودم یـقین بـنمای تـحقیق کــه از بـود تـو یـابم جـمله تـوفیق
تــو بـنمودی مـرا اسـرار ایـن‌جا بگـــفتی مـــر مـرا اسـرار ایـن‌جا
از آن بـودم نـما تـا جـان فشـانم که جان چِـبْوَد سرم بـا جـان فشانم
از آن بـــودم نـما ای ظـاهر جـان کــه هســتی مر مـرا تـو دیـد اعـیان
عـیان ذات تـو مـی‌خواهـم از تـو که گردد بر من این‌جا روشن از تو

یقین شد این زمانم زانکه جانی　از آن جان مرا هر دو جهانی
دو عالم را به تو دیدم در اسرار　ولیکن پرده را از پیش بردار
مرا این پرده‌ها بردار از پیش　که تا من گردم این جاگاه بی‌خویش
مرا این پرده باید تا درانی　که تا یابم همه راز نهانی
کنونم پرده این‌جاگه حجاب‌ست　از آنم با تو این‌جا صد عتاب‌ست
تو می‌دانی همه اسرار پنهان　تویی بر جزو و بر کل واقفِ جان
تو می‌دانی همه اسرار این‌جا　که بنمودی همه دیدار این‌جا
به دیدار تو جمله راز بینم　امیدی هست کآخر باز بینم
امید از روی توست ای جان جانم　که بی‌شک خود تویی راز نهانم
همه در تو شده این‌جای فانی　از آن اسرار جمله می‌تو دانی
زهی بود تو ناپیدا زدیدار　همه اندر تو تو خود ناپدیدار
همه با توست و تو اندر میانه　تویی آخر بقای جاودانه
همه با توست و تو عین‌الیقینی　درون جملگی تو پیش بینی
همه با توست وتو خورشید ذاتی　که ذات این جایگه عین صفاتی
همه از توست پیدا اصل از توست　یقین شد این نفس‌چون‌وصل از توست
همه از توست بگشایم در اصل　مرا بنمای این جاگاه تو وصل
که آن را انتها نَبْوَد به دیدار　همه اندر تو تو خود ناپدیدار
همه با توست اندر این میانه　تویی آخر بقای جاودانه
از آن وصلم ببخش این جایگه تو　ببخشم در یقین آن پایگه تو
اگر چه وصل دیدار تو دارم　در این‌جا عین اسرار تو دارم
وصالت آنچه باقی هست این‌جا　مرا این جایگه پیوسته بنما
مرا آن وصل می‌باید که داری　که من در آن کنم کل پایداری
مرا زان وصل اگر بخشی زمانی　سوی کشتن نهندم رخ جهانی
که خواهم گفت این‌جا آخرت اصل　نمایم بعد از آن، این جایگه وصل
تو می‌دانی که خواهد گفت عطّار　نمود عشق این‌جاگه به یک بار
طمع از جان و از عالم بریده‌ست　که دیدار تو جانا باز دیده‌ست
چو بر دیدار تو او جان فشاند　در این اسرار تو کی جان بماند

چنانم رازدان خویش کردی ... که در آخر مرا بی‌خویش کردی
در این بی‌خویشی و تنهایی من ... ذلیلی و غم و رسوایی من
تو دانایی که در این سرّ چه گویم ... که از کویت فتاده در درونم
درون من تو داری و برون تو ... حقیقت هستی این‌جا رهنمون تو
درونم از تو پر نورست این‌جا ... نهادم همچو منصورست این‌جا
درونم صاف شد با وصل ای جان ... مرا شد در زمانه یار اعیان
به جز تو در درون خود نیابم ... از آن در اندرون خود شتابم
مرا در اندرون وصل‌ست تحقیق ... از آن پیوسته زین اصل‌ست توفیق
تو دانی بی‌شکی جان و جهانی ... تو را گفتم که راز من تو دانی
دمی عطّار از تو نیست خالی ... از آن کاینجا تجلّی جلالی
دمی عطّار بی‌یادت تواند ... دم این‌جا زد که داند او نماند
تو در عطّاری و عطّار در تو ... فتاده غرقه‌ی اسرار در تو
تو در عطّاری و عطّار این‌جاست ... تو را پیوسته در اسرار این‌جاست
تو در عطّاری و عطّار مانده‌ست ... از آن دست از دل و جان برفشانده‌ست
تو در عطّاری و عطّار باقی‌ست ... از آن هیلاج در اسرار باقی‌ست
از آن عطّار در تو جانفشان‌ست ... که دیدار تو این‌جا روح از آن‌ست
از آن عطّار اندر جوهر ذات ... یقین بنموده این‌جا عین آیات
که می‌داند یقین کاینجا تو بودی ... درون جزو و کل بینا تو بودی
تو ای عطّار این گفتار تا چند ... حقیقت گفتن اسرار تا چند
تو می‌دانی که یارت در درون‌ست ... تو را بر جزو و، بر کل رهنمون‌ست
از او بین عین دیدارش حقیقت ... از او می‌دان تو اسرارش حقیقت
دلی می‌بایدم کاین راز بیند ... من از هیلاج کلّی باز بیند
هنوزم چند تقریرست مانده ... همه از عین تفسیرست مانده
هنوزم چند اسرارست دیگر ... که خواهم گفت من از بعد جوهر
طریقی دیگرست ار بازدانی ... تو از هیلاج آن سرباز دانی
تو از هیلاج وصل کل بیابی ... وز آن‌جا گاه اصل کل بیابی
چو اصل کل در این جاگه بیان‌ست ... از آن این جایگه کلّی عیان‌ست

چـــو کـلّت آرزو بـاشد در آخـر | زهـــیلاجت شـــود اســرار ظـاهر
جـواهـر نـامه‌ای بـنگر بـه تـحقیق | زهـر یک بـیت از آن بـرگوی تـوفیق
جـــواهــرهای مـعنی بـی‌شمارست | ولی یک جـوهر از کـل پـایدارست
ز هـیلاجت کـنم روشـن عیان بـاز | بـــبینی جـــوهر انـــجام و آغــاز
جـــواهـــرنامه‌ی عـــطّار بـــنگر | هـــزاران نـــافه‌ی اســرار بـنگر
هـزاران نـافه در هـر بـیت پـنهانْست | که گـویا جـملگی در ذکـر جـانانْست
هـزاران نـافه مـی‌ریزد زیک حـرف | سـزد گـر پـرکنی از نـافه‌ها ظـرف
زهـی جـوهر کـجا جـوهرشناسی | کـه بـاشد مـر ورا حـدّ و قـیاسی
کـه بشـناسد جـواهـر را ز مـهره | کسـی بـاید کـه بـاشد طُـرفه شُـهره
در ایـن اسـرارهـای پـرجـواهـر | حـقیقت مـی‌شود اسـرار ظـاهر
اگـر دانـاست ور نـادانْست درکـار | هـمه مـرگست بـی‌شک آخـر کـار
چه نـادان و چـه دانـا بـهر مـرگست | هـمه تـا عـاقبت دانـد کـه مـرگست
حـقیقت تـرک کـن تـا زنـده بـاشی | بـه ذات جـاودان ارزنـده بـاشی
جـهان را تـرک گـیر و پـادشه شـو | به نـزد واصـلان چـون خـاک ره شـو
جـهان را تـرک کـن تـا شـاه گـردی | زشـاهی بـعد از آن آگـاه گـردی
تـو تـرک جـمله کـن کآنگـاه شـاهی | حـقیقت بـرتر از خـورشید و مـاهی
تـو تـرک خـویش کـن عـطّار این‌جا | چـو هستی صـاحب اسـرار این‌جا
تـو تـرک خـویش کـن عـطّار اکـنون | چو دیدی ذات این‌جا بی‌چه و چـون
تو ترک خویش کن گر دوست خواهی | برو صورت پرست اردوست خواهی
سخن گفتی هم از مغز و هم از پوست | شدی واقف چو دیدی جملگی اوست

ز دنـــیا بـــهره‌ی تـــو بـــود گـــفتار
کـــه رانـــدی نکـــته‌های ســـرّ اســـرار

سؤال کردن در علم تفسیر فرماید رحمة‌اللّه

ز دانـایی یکـی پـرسید کـای پـیر | هـــمی‌گویی هـــمیشه سـرّ تـفسیر
شب و روزست کارت علم خـوانـدن | از آن‌جـــا نکـــته‌های بکـــر رانـــدن
شب و روزست تحصیل تـو از جـان | کـه مـی‌گویی حـقیقت سـرّ جـانان

حقیقت واصلت دانم در این‌جا یقین سرّ حاصلت دانم در این‌جا
در این تفسیرهای راز دیده بگویی نکته‌ای کان باز دیده
که باشد تا از آن‌جا رازدانم مرا برگوی تا زان باز دانم
دمی آن پیر شد خاموش پس گفت به نزد او یکی درّی عجب سفت
بدو گفتا که خواندم هر کتب من در آن جاگاه دیدستم حُجُب[1] من
حجابم بود علم فقه و تفسیر از آن افتادم این‌جا در تف و سیر
حجابم بود هر چیزی که خواندم در آخر من به هر چیزی بماندم
حجابم بود این‌جا هر چه دیدم گذشتم از همه در جان رسیدم
ز جان، در جان جان، این دم شدم باز کنون در عشقم این‌جاگه سرافراز
وصالم حاصل‌ست اندر خموشی خموشی پیشه کن گر می بنوشی
وصال اندر خموشی باز دیدم شدم خاموش آنگه راز دیدم
شدم خاموش تا کل جان جانم نمود این‌جا رخ از پرده عیانم
وصال اندر خموشی یافتستم از آن در جزو و کل بشتافتستم
خموشی پیشه کن گر وصل خواهی همی یکی نگر گر اصل خواهی
خموشی پیشه کن گر کاردانی که بگشاید تو را دُرّ معانی
یکی شو از همه تا وصل یابی خموشی پیشه کن تا اصل یابی
خموشی و قناعت جمله مردان گزیدند و رسیدند سوی جانان
خموشی و قناعت کرد واصل یقین عطّار را تا کرد واصل
ورا دیدار اسرار خدایی حقیقت ذات پاک مصطفایی
مر او را گشت این جاگاه پیدا یقین او را جمال شاه پیدا
خموشی است اندر آخر کار به وقتی کآید این جاگاه دلدار
خموشی آخر کارست دانم اگر چه سرّ اسرارست دانم
خموشانند اهل خاک دیدم یکی اندر عیان پاک دیدم
خموشانند اهل عالم خاک یکی گشته همه در صانع پاک
یکی شد هر که آمد سوی دنیا به آخر چون بشداز سوی دنیا

۱- حجب: جمع حجاب است، به معنی پرده‌ها، شادروان‌ها (فرهنگ معین، ج ۱).

چو آخر رفت جان و دل نماند / یقین هم نقش آب و گل نماند
همه فانی‌ست دلدارست باقی / به آخر بی‌شکی یارست ساقی
خراباتست گورستان نظر کن / زمانی سوی آن مستان نظر کن
همه اندر خراباتند مانده / همه در عین آن ذاتند مانده
همه اندر خراباتند سرمست / حقیقت ذات پاک این‌جا شده هست
چنین گر مؤمنی از راز ایشان / حقیقت دان زسوز و ساز ایشان
همه در عین خاک افتاده مجروح / بمانده جملگی بی‌قوت و بی‌روح
عرض مانده‌ست ریزان در سوی خاک / رسیده جان و دل در جوهر پاک
همه واصل شده در کارِ خانه / برسته جمله از جور زمانه
همه واصل شده در سرّ بی‌چون / رسیده سوی جانان بی‌چه و چون
همه واصل شده خود باخته پاک / منی از خویشتن انداخته پاک
همه واصل شده تا یار دیده / ولیکن غصّه‌ی بسیار دیده
همه واصل شده تا حضرت دوست / رسیده جملگی تا قربت دوست
همه واصل شده تا کام دیده / همه آغاز با انجام دیده
همه واصل شده در قربتِ لا / رسیده جملگی در عین الاّ
در آن حضرت چنان بود فنااند / که گویی جملگی عین بقااند
در آن حضرت چنان دیدار دارند / که دایم خویشتن دلدار دارند
دمی زین سرّ فرد اندیش آخر / که چه راهی‌ست براندیش آخر
نیندیشی دمی آخر از این راز / که خواهی رفت در سوی عَدَم باز
نیندیشی دمی کاین راز چون‌ست / که آخر جایت اندر خاک و خون‌ست
نیندیشی دمی از سرّ جانان / به هرزه مانده‌ای در خاک نادان
چو جای جملگی آمد سوی خاک / حقیقت هست آخر حضرت پاک
از آن حضرت اگر گردی خبردار / نمیری هرگز این‌جاگه خبردار
نمیری گر بمیری از همه تو / شوی در هر دو عالم دمدمه تو
نمیری گر بمیری از خود وخلق / بگو تا کی چنین زنّار با دلق
نمیری گر بمیری از جهان تو / رسی آنگاه اندر جان جان تو
نمیری گر بمیری از دو عالم / رسی آن دم چو من در سرّ آدم

نــمیری گــر بــمیری زنــده گــردی ... چو خورشیدْ و چو مـه تـابنده گـردی
نـــمیری گــر بــمیری از وجــودت ... نـمود از تـوست ایـن دم بـود بـودت
نـمیری گـر یکی گردی در ایـن‌جا ... حـقیقت در یکی مـردی در ایـن‌جا
چو در یکی‌ست رجعت جـمله ذرّات ... یـقین انـدر یکی دریـاب ایـن ذات
بـه جـز یکی مـبین مـانند مـن تـو ... که در یکی‌ست مر اصـل سـخن تـو
تـو در یکـی قـدم زن گـر تـوانی ... وجـودت بـر عـدم زن گـر تـوانی
تـــو در یکـی قـدم زن آخــر کـار ... حجاب خود تـویی ایـن پـرده بـردار
حـجاب خـود تـویی ای مـرد غـافل ... حـجب بـرگیر وانگـه گـرد واصـل
حـجاب تـو تـویی ای مـانده ایـن‌جا ... حـقیقت هـر سخنها رانـده ایـن‌جا
حـجاب تـو تـویی بـردار از پیش ... حـجابت درنگـر آیـینه‌ی خـویش
در ایـن آیـینه‌ی دل هـمچو عـطّار ... یکـی بـین و یکـی را درنـظر دار
مشـــو غـــافل از ایـن آیـینه‌ی دل ... کز ایـن آیینه خـواهـی گشت واصـل
مشـو غـافل زدل گـر جـانْت بـاید ... مـبین جـان گـر هـمی جـانانْت بـاید
اگر چـه جـان و دل تـحقیق یـارست ... ولی انــدیشه ایـن‌جا بـی‌شمارست
مکـــن انــدیشه از نــابوده ایــن‌جا ... کـه مـانی نـاگهی فـرسوده ایـن‌جا
مکـن انـدیشه گـر تـو کـاردانـی ... یـقین بـاید کـه جـمله یـار دانـی
مکن اندیشه جز در جـان و دل تـو ... وگـر نـه بـاز مـانی سـوی گِـل تـو
دلت را کـن مـنوّر همچو خـورشید ... کـه تـا یـابی ز نـور عشق جـاوید
دل و جـانت مـنوّر کـن در ایـن‌جا ... حـــقیقت فکــر او بـردار ایـن‌جا
بدان کاین جـمله گـفت و گـوی عـالم ... کـه مـی‌گویند ایـن جـاگـه دمـادم
اگــر چــه هــر دو پیدااند و پنهان ... بـه معنی هـر دوشـان دیـدار جـانان
به صورت کس جمال جان ندیده‌ست ... مگـر آنکـو رخ جـانان بـدیده‌ست
زجان جانان تـوانی یـافت کـم گـوی ... در این جاگه وجود خود عـدم گـوی
جـمال دل کسـی ایـن‌جا بـدیدست ... حـقیقت او ز دل هـم نـاپدیدست
وجـــودی داری و قـلبی و جـانی ... حـقیقت هـر یکـی دارنـد عـیانی
وجـــود تـوست در پـندار دایـم ... دل و جـانت بُـوَد پـندار دایـم
ولیکـــن دل نـظرگاه الهـی‌ست ... مـر او را بـر تـمامت پـادشاهی‌ست

طلبکارست دل را خود که دیده‌ست | که بی‌شک زان سوی جانان بدیده‌ست
سخن از وصل نشنفته‌ست اصلت | حقیقت دم به دم در دید وصلت
چو دل شد واصل پیدا و پنهان | از آن بیند همه دیدار جانان
چو دل شد واصل اسرار این‌جا | یقین دریافت این دیدار این‌جا
دل من واصل‌ست این لحظه جانم | یکی این‌جاست در عین‌العیانم
دل من واصل دیدار جان‌ست | ازیرا دایماً ذاتش عیان‌ست
حقیقت جانم اکنون جان فشاند | به خونِ او در این ره جا نماند
دلم جان‌ست و جان دیدار اوی‌ست | از آن پیوسته اندر گفت و گوی‌ست
دلم جان‌ست این دم راحت دوست | حقیقت مغز شد بی‌شک همه پوست
دل و جان این زمانم واصل آمد | همه اسرار این‌جا حاصل آمد
چه مانده‌ست این زمان عطار برگو | حقیقت دایماً اسرار برگو
چه مانده‌ست این زمان جان باز داند | دل و جان پیش صاحب راز داند
چه مانده‌ست این زمان جز سر بریدن | جمال یار در سر باز دیدن
سر این‌جا دورنه، تا یار یابی | پس آنگاهی یقین دیدار یابی
چو ترک خویش کردی ترک سر گو | حقیقت جزو و کلّی سر به سر گو
چو ترک خویشتن کردی حقیقت | حقیقت در یکی مردی حقیقت
چو ترک خویشتن کردی خدایی | از آن اسرار از وی می‌نمایی
نه‌ای تو او تو است این‌جا به تحقیق | تو را داده‌ست از دیدار توفیق
بسی گفتی به گیتی یک دمی تو | همی خاموش این‌جا همدمی تو
نداری تو دمی خود در دو عالم | که این دم داری این‌جاگه از آن دم
حقیقت این دمت در آن دم افتاد | دم تو این زمان در عالم افتاد
دمت این دم به جز آن دم بدیده‌ست | از آن دم این دم این‌جا باز دیده‌ست
ندید آدم چنین این دم که داری | عجب این دم در این‌جا پایداری
دمی داری تو چون منصور این‌جا | که می‌ریزد از او می نور این‌جا
دمی داری تو چون منصور حلّاج | که خواهد گفت اندر عشق هیلاج
دمی داری که اعیان جهان‌ست | حقیقت بود پیدا و نهان‌ست
دمی داری تو در اسرار جمله | که داری در یقین دیدار جمله

دمی داری حقیقت جوهرافشان ‌ ‌ زبعد جوهر این‌جا جوهرافشان
دم تو جوهر افشانست این‌جا ‌ ‌ حقیقت بود جانانست این‌جا
دم تو این زمان دم زد از آن دم ‌ ‌ حقیقت یافتی دیدار از آن دم
زهی عطّار جوهر داری از یار ‌ ‌ از آن جوهر فشاندستی تو بسیار
جواهرنامه نام این نهادم ‌ ‌ از آن کاین جوهر این‌جا داد دادم
به هر یک بیت کز شرح معانی ‌ ‌ برون آمد در این جوهر فشانی
حقیقت جوهری بی‌منتهای‌ست ‌ ‌ از آن این جایگه دید خدای‌ست
به هر یک حرف صد جوهر نهان‌ست ‌ ‌ کسی داند که در دریای جان‌ست
چو داری عقل و هوش و فهم و ادراک ‌ ‌ نظر کن یک دمی در جوهر پاک
عجایب جوهری داری درونت ‌ ‌ که آن جوهر شد این‌جا رهنمونت
نظر کن جوهر خود تا بدانی ‌ ‌ که این‌جاگه تو بیرون از مکانی
تو بیرونی ولی در اندرونی ‌ ‌ ندانی جوهر ذاتی که چونی
تو هستی جوهر ذات یگانه ‌ ‌ که خواهی بود جوهر جاودانه
تو آن اصلی که اصل جمله از اوست ‌ ‌ مشو غرّه بدین مغز و بدین پوست
تو اصل فرع تو غیرست بگذار ‌ ‌ مر این معنی زجان و دل نگه‌دار
تو در بحری و چندینی عجایب ‌ ‌ گرفته پیش و پس چندین غرایب
همه این بحر موجودند این‌جا ‌ ‌ یقین در بود کل بودند این‌جا
تو بود خود بدان در بحر بنگر ‌ ‌ که از آن اصل داری بود جوهر
تو اندر اصل هستی جوهر یار ‌ ‌ عجایبها ز نور تو پدیدار
تو هستی بحر و جوهر در تو پیدا ‌ ‌ حقیقت بحر تو در شور و غوغا
تو هستی بحر و جوهر مخزن توست ‌ ‌ در این جاگاه نور روشن توست
به تو روشن شده بحر معانی ‌ ‌ تو اصل جوهری خود را ندانی
تو اصل جوهری و بحر اعظم ‌ ‌ از او جوهر همی آری دمادم
تو بحری جوهر تو هست بسیار ‌ ‌ کنون از بحر آن جوهر خبردار
تویی ملّاح و هم بحری و جوهر ‌ ‌ بگفتم پیش تو این‌جا سراسر
دریغا چون ندانی ور بدانی ‌ ‌ همه اینست اسرار معانی
همه در بحر استغنا فناییم ‌ ‌ همه در عین دیدار خداییم

همه این جایگه در گفت‌وگوییم / در این میدان وحدت همچو گوییم
همه این‌جا گرفتار و اسیریم / چو نیکو بنگری پیش عسیریم[۱]
همه این‌جا گرفتاریم مانده / همه در عین دیداریم مانده
همه این‌جا طلبکاریم مطلوب / یقین با ماست با ما عین محبوب
نمی‌بینیم تا ماییم این‌جا / اگر ماییم تنهاییم این‌جا
کجایی وز چه می‌گویی تو عطّار / دگر بالا گرفتی دید اسرار
دلم این دم چو در هیلاج آری / حقیقت بر سر کل تاج داری
مرو بیرون کنون چون اندرونی / اگر چه هم درون و هم برونی
دم بی‌چون گهی زن اندر این‌جا / که باشی مرده‌ای همچون زن این‌جا
دم بی‌چون تو در هیلاج کل زن / تو تیر عشق بر آماج کل زن
دم بی‌چون در این‌جا زن حقیقت / ولی کن جمله در عین شریعت
دم بی‌چون دَر این‌جا زن که رستی / شکن بُت آنگهی تو باز رستی
دم بی‌چون زن اندر عین هیلاج / حقیقت نِه تو بر فرق همه تاج
زهی زیبا کتابی پر ز اسرار / که این‌جا جمع آمد جمله اسرار
هر آن سرّی که در هر دو جهان‌ست / در این زیبا کتاب این‌جا عیان‌ست
همه اسرارها این‌جاست موصوف / ولی باید کسی در سرّ مکشوف
همه اسرارها این‌جاست پیدا / حقیقت عقل و جان مانده‌ست شیدا
حقیقت عقل این‌جا ناپدیدست / خدا گفت و خدا این‌جا شنیدست
خدا گفت و خدا سیرت به معنیٰ / همی داند یقین اسرار مولیٰ
خدا گفت و خدا بشنید از خویش / حجاب این یقین برداشت از پیش
چو حق گفت اندر این‌جا من نبودم / ولیکن در قلم نقشی نمودم
نمودم آنچه او گفت و خود اشنید / حقیقت ذات کل این جایگه دید
مرو بیرون زخود تا راز بینی / همه دیدار در خود بازبینی
چو این دم یار با توست و ندانی / چنین غافل بگو آخر چه دانی
حجابی بر رخ افکنده‌ست دلدار / دمادم می‌نماید خود به عطّار

۱- عسیر: سخت، دشوار، مشکل و کلمه‌ی مقابل آن یسیر به معنای سهل و آسان است (فرهنگ معین، ج ۲).

دمادم می‌نماید راز بی‌چون همی‌گوید سخنها بی‌چه و چون
دمادم می‌نماید خویشتن او همی بینم حقیقت جان و تن او
دمادم می‌نماید عین دیدار یقین این‌جاست از او، او پدیدار
سخن بالاست با هیلاج گویم حقیقت بی‌شک از حلاّج گویم
سخن بالا گرفت و ما هنوز آن نکرده هیچ مر تقریر و برهان
بگوی آنگه نمای این‌جای دیدار حقیقت سرّ کل این‌جا پدیدار
تو عطّاری ز هر بحری که داری حقیقت دارویی از وی برآری
تو عطّاری ز بهر دردمندان شفا داری حقیقت نصّ و برهان
شفای عاشقان داری در این‌جا حقیقت عین دیداری در این‌جا
شفا داری در این‌جا عاشقانت بمانده اندر این شرح و بیانت
سخن این بار اندر جوهرالذّات چنان گفتیم این‌جا جوهرالذّات
بدانند و کنند ادراک این‌جا که تا گردند از غِش پاک این‌جا
سخن این‌جا چنان گفتیم تحقیق که مرذرّات از او یابند توفیق
سخن این‌جا چنان گفتیم ای دوست که در یکی بیابی مغز با پوست
بسی خونابه خوردستم در این‌جا که تا این گوی بردستم در این‌جا
بسی خونابه خوردم من به عالم که تا گفتم یقین سرّ دمادم
بسی خونابه خوردم سال‌ها من که تا اسرار این‌جا گشت روشن
به بازی نیست این جاگه کتابم که همچون دیگران اندر حجابم
به بازی نیست این‌جا عشقبازی اگر دانی سر اندر عشقبازی
بدادم سر در این‌جا بهر این سرّ که تا گشتم همه اسرار ظاهر
بده سر تا بیابی سرّ تو ای یار اگر از سرّ ما هستی خبردار
بده سر تا بیابی سرّ جانان وگر بر سرّ خود سَر در گریبان
بده سَر تا بیابی جوهرالذّات یقین خورشید گردان جمله ذرّات
بده سر تا شوی منصور این‌جا یقین گو تا شوی مشهور این‌جا
چو دیدی یار تو چون من فنا شو حقیقت جمله دیدار خدا شو

کنون عطّار بحر لامکانست / حقیقت در مکین[1] و در مکانست
هر آن وصفی‌که او را کرد خواهم / از آن گویم که وصفت فرد خواهم
تویی جانان درون قلب عطّار / نهاده صد هزاران نافه اسرار
عجب بود تو در آفاق بگرفت / در این جاگه دل مشتاق بگرفت
دل عشّاق خون شد از فراقت / حقیقت نافه شد از اشتیاقت
دل عطّار خون بُد آخرِ کار / وز آنجا نافه‌ها آمد پدیدار
هزاران نافه هر دم بارد این‌جا / نداند تا که آن بردارد این‌جا
کسی باید که بردار زنافه / که باشد همچو پور[2] بوقحافه
ابوبکری بود در علم تحقیق / که آمد مر مرا در عشق صدّیق
چنان در عشق باشد صادق حق / که چون صدّیق باشد عاشق حق
ز چندین نافه‌ها بویی برد او / در این میدان یقین گویی برد او
اگر صدّیق راهی آشکارست / حقیقت دوست این‌جا دید یارست
اگر صدّیق راهی چون ابوبکر / حقیقت فارغی از زرق وز مکر
به صدق راست در احمد نظر کن / تو صدّیقانه زین معنی نظر کن
مُرید دین احمد هست عطّار / زبوبکر و محمّد هم خبردار
خبرداری مرا باید چو آن یار / که با ما باشد امشب در بُن غار
اگر چه همدم عقل‌ست صادق / حقیقت دارم ای یار موافق
چو صدّیق‌ست عقل و واصل آمد / همه اسرارها زو حاصل آمد
از او اسرارها آمد پدیدار / حقیقت عقل و عشق آمد خبردار
ز عقل و عشق و صبر و شوق این‌جا / توانی یافت آخر ذوق این‌جا
اگر مرد رهی از عقل مگریز / در آخر خود به نور او درآمیز
ز عقل این‌جا طلب کن علم تحقیق / که عقل آمد زجان در عشق صدّیق
همه صاحب کمالان یقین دان / یقین از عقلشان بُد نصّ و برهان

۱- مکین: آنچه در مکانی جای گیرد، جایگزین، جای‌گیر. (فرهنگ معین، ج ۴).
۲- پور: یعنی ابن، فرزند، و منظور از پور بوقحافه، ابوبکر ابن ابی قحافه، از قدمای صحابه‌ی رسول اکرم(ص) و پدر عایشه زوجه‌ی پیغمبر و نخستین خلیفه‌ی اسلام و اوّلین از خلفای راشدین. (فرهنگ معین، ج ۵، اعلام).

به نور عقل اشیا می‌نگر تو / همی پنهان و پیدا می‌نگر تو
به نور عقل من این‌جا سراسر / زمانی هان دگر از عشق مگذر
به نور عقل می‌بین تو رخ یار / حقیقت گوش می‌کن پاسخ یار
به نور عقل دریابی در آخر / جمال جان جان این‌جا تو ظاهر
سخن عقل‌ست نی نقل ار بدانی / حقیقت جمله در سرّ معانی
سخن عقل‌ست علم و عشق پیداست / حقیقت این همه فریاد و غوغاست
سخن از عشق گفتم تا بدانی / یقین این‌جا به عشق دل بخوانی
سخن از عشق خواهم گفت دیگر / ابا ذرّات کلّی بعد جوهر
سخن از عشق خواهم گفت اسرار / در این جاگه یقین از عین دیدار
سخن از عشق خواهم گفت بشنو / یقین دیگر تو در هیلاج بگرو
سخن از عشق خواهم گفت و دیدار / که تا ذرّات شد این‌جا خبردار
سخن عشق‌ست در هر دو جهان‌ست / سخن این جایگه از جان جان‌ست
سخن عشق‌ست عقل او را پسندید / حقیقت عقل هم از وی عیان دید
سخن در عشق خواهد بود این‌جا / که تا بنمایمت آن بود این‌جا
همه در عشق خواهد بود باقی / که می‌بینیم ما دیدار ساقی
سخن در عشق گفتم آخر کار / که کل از عشق می‌آید پدیدار
همه عشق‌ست اگر دانی که چون‌ست / حقیقت عشق این‌جا رهنمون‌ست
همه عشق‌ست و عشق از دوست پیدا / از آن از عشق چندین شور و غوغا
همه عشق‌ست این‌جا کاردان کیست / یکی اصل‌ست این هردوجهان چیست
همه ذات خداوندست بی‌چون / چه عرش و فرش و شمس و ماهِ گردون
همه ذات‌ست و ذات اندر صفات‌ست / ولی دیدار کل بعد از ممات‌ست
همه پیداست این‌جا آخر کار / حقیقت پرده بردارد به یک بار
همه پیداست جسم اندر میان‌ست / که جسم از این جهان و آن جهان‌ست
سخن پیداست این‌جاگه زصورت / یکی بین اندر این جاگه ضرورت
سخن از مغز جان می‌باید این‌جا / که کلّی پرده‌ها بگشاید این‌جا
سخن از مغز جان بنمود دیدار / از آن این‌جاست چندین سرّ اسرار
سخن از مغز جان بیرون فتاده‌ست / شعاعش بر رخ گردون فتاده‌ست

سخن از مغز جان عطّار گفته‌ست		همه از دیده و دیدار گفته‌ست
جواهر نامه گفتم از دل و جان		حقیقت اندر او دیدار جانان
دگر هیلاج خواهم گفت تحقیق		که تا باشد که از آنجای توفیق
اگر توفیق می‌خواهی زجانان		جواهر نامه سر تا سر فروخوان
به هر یک بیت این‌جا جوهری یاب		درون جمله خورشید جهانتاب
کتابی بر جواهر آنکه دیده‌ست؟		یقین تقریر دیگر که شنیده‌ست؟
کتابی بین که بی‌چون و چرای‌ست		در این جاگاه دیدار خدای‌ست
کتابی خوان که این‌جا راز یابی		وز آنجا جانت جان بازیابی
کتابی خوان کز آنجا بی‌شکی ذات		بیابی در نمود جمله ذرّات
کتابی خوان که خوانندش جواهر		در او دیدار جانان گشته ظاهر
زهی دیدار جانان حاصل ما		از این عین کتاب اندر دل ما
بسی رازست در وی جمله مرغوب		به آخر دیدن دیدار محبوب
در او پیدا اگر سالک حقیقت		بباید دیدن ملک حقیقت
اگر مرد رهی خون خور در این راز		که تا دریابی این سرّ کتب باز
همه تورات با انجیل و فرقان		ز بور و صُحُف در این‌جاست برخوان
اگر ره برده‌ای دریاب در این		دمادم سرّ کل این‌جا تو می‌بین
همه این‌جاست سرّها آشکاره		دمادم می‌کن این‌جاگه نظاره
دمادم کن نظر در این کتابت		که در آخر نماند این حجابت
به هر دم کن در این جاگه نگاهی		ز خود خوان و زخود می‌بین الهی
ز خود ره بر سوی خود اندر این‌جا		تویی جان بس همی مگذر در این‌جا
ز خود بنگر همه در خویشتن بین		نمود دوست را در جان و تن بین
ز خود بنگر یکایک جمله اشیاء		که در توست و تویی بر جمله دانا
همه اندر کتابم یاب اسرار		ولی در خود نظر کن در عیان یار
بسی خون خورده‌ام در روز و در شب		بسی این‌جا کشیدم رنج با تب
بسی خون خورده‌ام در سال و در ماه		که تا گشتم زعشق یارآگاه
بسی خون خورده‌ام در صبح‌و در شام		که تا دیدم رخ جانان سرانجام
کنون این پرده شد باز و رخ یار		ز عطّار آمده آخر پدیدار

کنون این پرده این جاگاه بازست ز شیب این دم مرا وقت فرازست
کنون هیلاج ماند و هیچ دیگر ندانم تا ببازم جان یا سر
کنون هیلاج ماندهست آخر کار که تا بیرون نهم من سر به یک بار
کنون هیلاج ماندهست و بگوییم چو دانستیم کاین دم ذات اوییم
همه وصلست این جاگه کتابم زوصل جاودانی بی‌حجابم
حجابی نیست این دم یار ماراست که بی‌شک در یکی دیدار ماراست
حجابی نیست این دم دوست پیداست در این‌جا مغز او در پوست پیداست
حجابی نیست جانم راه بردهست ره خود را به سوی شاه بُردهست
حجابی نیست جانان آشکارست چو دیدم من همه دیدار یارست
حجابی نیست این دم دوست ماراست کرا این‌جا سخن زین نوع یارست؟
سخن بسیار ماندهست و نماندهست به خود عطّار از آن چندی نخواندهست
که وصل یار او را داد پاسخ ز دید شرع نی فرع تناسُخ
تناسخ گر چه حکمت هست چندی ز من بشنو زجان و دل تو پندی
تناسخ حکمت یونان زمین‌ست مرا زان هیچ نه عین‌الیقین‌ست
تناسخ دورت اندازد زدیدار مر این یک نکته را از جان نگه‌دار
تناسخ مر تو را کی ره نماید تو را اندوه در آخر فزاید
تناسخ چیست مر کفر و ضلالت مخوان این جایگه علم جهالت
حقیقت علم قرآن را بیاموز به نور علم قرآن گرد پیروز
به قرآن راه خود را بازیابی در این‌جا صدهزاران رازیابی
به هر دم صد هزار اسرار بینی پس از آن گاه کل دیدار بینی
تمام آمد کنون در سرّ قرآن جواهر ذات را می‌بین و می‌خوان
تمام آمد کتاب این‌جا در اسرار حقیقت هست در وی سرّ پدیدار
تمامت این زمان این‌جا کتابم چو رفت از پیش این جاگه حجابم
تمامت این زمان این جوهرالذات نمودم راز جان با جمله ذرّات
کتاب این‌جا تمام آمد در آخر که با ما هست جانان گشته ظاهر
مر این اسرارها با خاص و عامست کتاب این‌جا در این معنی تمامست
که ذات پاک بی‌چون آشکارست درون جمله در پنج و چهارست

الهی عالم‌السرّی و دانی | که تو گفتی همه سرّ و تو خوانی
الهی عالم السرّی در اسرار | همه کون از نمود تو خبردار
الهی عالم السّری حقیقت | که خود می‌بینی این‌جا دید دیدت
الهی این زمان عطّار با توست | در این‌جا دیده و دیدار با توست
تو دید جمله‌ای ای صانع پاک | از این رمزم رهان و بخش تریاک[1]
تو دانی هر چه خواهی کن یقین هان | مر او را زین همه گفتار برهان

تو دانی هر چه خواهی کن که جانی
نمی‌دانم دگر باقی تو دانی

پایان

۱- تریاک: شیره‌ی میوه‌ی خشخاش، پادزهر. معجونی مرکّب از داروهای مسکّن و مخدّر که به عنوان ضد دردها و سموم بکار می‌رفته و در ترکیبش عصاره‌های گیاهان خانواده‌ی شقایق و خشخاش بکار می‌رفته است (فرهنگ معین، ج ۱).

نام‌یاب

(اسامی کسان، القاب، فرقه‌ها و کتاب‌ها)

ب

پ

ت

ن

و ـ ه

ی

* * *

فهرست مطالب

دفتر اول

دفتر دوم

سرچشمه‌ها و مُستندات:

● در نگارش و توضیحات حواشی بر متن این کتاب علاوه بر آگاهی‌های شخصی، از منابع و مآخذ زیر استفاده به عمل آمده است:

۱. تاریخ ادبیّات ایران / اثر دکتر رضازاده شفق تبریزی.
۲. تذکرةالأولیاء عطّار / به اهتمام دکتر استعلامی.
۳. تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی / به کوشش رمضانی.
۴. جامع‌الصّغیر / اثر جلال‌الدّین سیوطی.
۵. دانشنامه (۱) / ترجمه‌ی دخانیاتی و قراخانی بهار.
۶. ریاض‌السّیاحه / اثر حاجی زین‌العابدین شیروانی.
۷. شعرالعجم / اثر پروفسور شبلی نُعمانی هندی.
۸. فروغ ابدیت / اثر استاد سُبحانی.
۹. فرهنگ آنندراج / اثر محمّد پادشاه متخلّص به «شاد».
۱۰. فرهنگ فارسی / اثر دکتر محمّد معین.
۱۱. فرهنگ لاروس عربی ـ فارسی / اثر دکتر خلیل جُر / ترجمه‌ی طبیبیان
۱۲. قرآن مجید / ترجمه‌ی استاد فولادوند.
۱۳. قرآن مجید / ترجمه‌ی شیخ عباس مصباح‌زاده
۱۴. لسان‌الغیب عطّار / به کوشش حیدرخانی.
۱۵. مجالس‌المؤمنین / اثر قاضی نوراللّه شوشتری.
۱۶. منطق‌الطّیر عطّار / به اهتمام دکتر مشکور.
۱۷. نفحات الأُنس مُلاّ عبدالرحمٰن جامی / با مقدّمه‌ی توحیدی‌پور.

***

JOHAR-AL-DZAT

Farrideddin Mohammad Attar Neishabouri

انتشارات سنایی